امیر عشیری



شب زنده داران

راز و رمزهای سلطنت شاه عباس کبیر

امیر عشیری

شب زنده داران

[جلد ۱]

۱۳۸۳

عشیری، امیر، ۱۳۰۳ -
شب زنده داران / امیر عشیری. - تهران: قصه پرداز، ۱۳۸۳.
۲ ج.
ISBN:964-6916-44-9 (دوره)
ISBN: 964-6916-41-4 (ج. ۱) . - ISBN: 964-6916-42-2 (ج. ۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
۱- داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: شب زنده‌داران قصر سیاه.
۲ش۹۲ش/۸۱۵۱ PIR ۶۲ / ۳فا ۸
۱۳۸۲ ش۶۳۹ع
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۶۴۰۶ - ۸۲م

انتشارات قصه پرداز

نام کتاب : شب زنده داران (۱)
نویسنده : امیر عشیری
تعداد : ۳۰۰۰
چاپ اول : ۱۳۸۳
لیتوگرافی : نوین
چاپ : چاپخانه حیدری
شابک :۴-۴۱-۶۹۱۶-۹۶۴
ISBN: 964-6916-41-4
شابک دوره :۹-۴۴-۶۹۱۶-۹۶۴
ISBN: 964-6916-44-9

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر آن مثال دانه است
دانه معنی نگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را چون گشت نقل
مولانا

۱

عشق شوم

مرد جوانی که مضطرب به نظر می‌رسید، وارد قریه شد و از اولین کسی که سر راهش دید پرسید:

ـ کدخدا کجاست....؟

آن مرد گفت:

ـ در انبار است. گندم توزین می‌کند... چه شده؟

جوان سئوال پسر عموی خویش را بلا جواب گذاشت و به طرف انبار دوید.

کدخدا با چند نفر از اهالی روی قالیچه‌ای نشسته و بر توزین گندم موجود در انبار غله نظارت می‌کردند. جوانی که کنار قالیچه روی زمین نشسته و هنوز موی بر چهره‌اش نروئیده بود، قلمدانی بر شال کمر زده و مشغول نوشتن نتیجه کار آنها بود.

جوان به محض اینکه وارد انبار شد و کدخدا را آنجا نشسته دید، خود را روی فرش انداخت و نفس‌نفس زنان گفت:

ـ کدخدا... عموجان... آمدند... آمدند...

پیر مرد که برادرزاده خویش را خیلی منقلب و آشفته دید، نیم خیز شد، شانه‌های او را گرفت و پرسید:

ـ چه خبر شده... کی آمد...؟ چه کسانی آمدند...

ـ عموجان... نوکران سپهسالار... مباشرین حاکم... همه مسلح هستند.

و بعد حرف خود را قطع کرده و سر را به زیر انداخت و گفت:

ـ کار من تمام شد. من می‌دانم برای چه آمده‌اند... این آخرین مهلت ما است، مرا کمک کنید... شما را به مولا مرا تنها نگذارید. رحم کنید.

جوان این را گفت و در میان بهت و حیرت حاضرین که خیره خیره به او می‌نگریستند و از شنیدن این خبر متوحش و نگران شده بودند، از در انبار بیرون جست و به اندرون رفت.

ورود جوان مذکور به اندرون خانه کدخدا نیز همان وحشت و همان ناراحتی و تشویش را ایجاد نمود. زنها با رنگ و روئی پریده، اطراف او را گرفته و مرتباً از وی سئوالهائی می‌کردند که او فقط به یکی یا دو تا از سئوالها می‌توانست جواب صحیح بدهد.

درست در همان موقع که زنان گرداگرد جوان را گرفته بودند و او خود را به ستون ایوان

تکیه داده و روی لبه آن نشسته بود، در یکی از اتاقها باز شد و دختری بلند بالا، خرمائی مو، بسیار زیبا که چارقدی از حریر آهاری سفید به سر داشت و از زیر آن قسمتی از گیسوان ابریشمیش دیده می‌شد، بیرون آمد.

خروج او از اتاق همه را ساکت کرد...

دخترک زیبا با قدمهایی آرام ولی لرزان و پر از بیم و هراس جلو آمد... تا به پشت سر جوان رسید، سر انگشتان لطیف و زیبای خود را روی موهای جوان کشید و آهسته و با صدایی پر از تشنج پرسید:

ـ چه شده... راست بگوئید... راحتم کنید.

همه مات و مبهوت به او و جوان که سر خود را به شانه دختر زیبا تکیه داده بود و چشمان خویش را بسته بود، نگاه می‌کردند و جرأت حرف زدن نداشتند.

می‌ترسیدند که حقیقت را بگویند و دختر زیبا و دلفریب کدخدا را متوحش کنند.

... باز هم سکوت کردند... دخترک یک بار دیگر پرسید و چون باز هم جوابی نشنید به گریه افتاد و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد ملتمسانه گفت:

ـ بگوئید؟... بی‌انصاف‌ها حرف بزنید؟... چه شده؟

زنها، یک یک، از اطراف آنها پراکنده می‌شدند، می‌رفتند. از بیان حقیقت فرار می‌کردند و آن دو جوان عاشق، آن دو دلداده دلخسته را تنها می‌گذاشتند.

یک دقیقه بعد، همه رفتند و جز ریحان دختر زیبای کدخدا و پسر عمو و نامزد او «ابراهیم» کس دیگری در آنجا نماند.

وقتی (ریحان) اطراف خود را خلوت دید، از ایوان پائین جست، دستهای ابراهیم را گرفت و چند بار او را تکان داد و گفت:

ـ ابراهیم، پس تو حرف بزن، تو بگو، چه شده؟ چه بدبختی بزرگی پیش آمده است؟

ابراهیم که صدای ریحان را شنید، چشمان اشک‌آلود خود را باز کرد، دستهای لطیف و کوچک او را در دست گرفت و گفت:

ـ نوکران سپهسالار، مباشرین حاکم گیلان، حاکم بی‌رحم و خونخوار، آمدند که تو را از من بگیرند و برای او ببرند.

جیغ کوتاهی از حنجره ریحان خارج شد، ترس و نگرانی بر چهره‌اش سایه انداخت و با لحنی اضطراب‌آمیز گفت:

ـ ابراهیم آرام باش، نترس.... یکبار دیگر در مقابل تو و در پیشگاه خداوند سوگند یاد می‌کنم، یا تو یا مرگ... به خدا سوگند که اگر غیر از تو کسی دیگر بخواهد شوهر من باشد، خودکشی می‌کنم... مطمئن باش.

به دنبال این جمله که برای ابراهیم از صدای بال فرشتگان آسمان روح پرورتر و جان نوازتر بود، یکی دو ثانیه عاشق و معشوق جوان به چشمان یکدیگر خیره شدند و آنگاه به دنبال آن همه غم‌واندوه، آن همه ناراحتی و تشویش، لبخندی لبهای آرزومند آنها را گشود.

۲

قریه بزرگ (لاهیجان) در میان شهرها و قراء گیلان از همه مهمتر و حاصلخیزتر بود و با وجود اینکه هنوز نام قریه داشت و به شهر تبدیل نشده بود، بیشتر از سه هزار و پانصد نفر جمعیت داشت و یکی از مراکز مهم فعالیت گیلان به شمار می‌رفت.

کدخدای (لاهیجان) موسوم به (علی بیک) در زمان اسماعیل میرزا یکی از نگهبانان قلعه معروف قهقهه بود ولی وقتی اسماعیل میرزا به دستیاری پریخان خانم از قلعه مذکور گریخت و باکشتن برادر خویش بر تخت سلطنت نشست، (علی بیک) نیز فرار کرد و مدتی در جنگلها و کوهها به راهزنی مشغول بود تا اینکه شاه اسماعیل دوم در بستر عیش و نوش به طور مرموز و اسرارآمیزی کشته شد و مملکت موقتاً دستخوش بحران و انقلاب گردید.

در آن تاریخ علی بیک توانست با خیال راحت به لاهیجان موطن خویش بازگردد و در جای پدر خود که چند سال قبل کشته شده بود، به کدخدائی لاهیجان مشغول کار شود.

ریحان دختر منحصر به فرد علی بیک بود و می‌گفتند در تمام گیلان و شاید در تمام استانها و شهرستانهای ایران، زنی به زیبایی و دلفریبی و به حسن و جمال او یافت نمی‌شود.

ریحان به راستی زیبا بود، قدی بلند و اندامی متناسب داشت. چشمانش در صورت سفید و فراخ او مثل دو ستاره پر نور در شب‌های تابستان تابندگی و درخشندگی داشتند. در نگاه او یک دنیا جذبه بود که هر بیننده‌ای را به حیرت وا می‌داشت.

ریحان هم چنانکه در زیبائی سرآمد اغیار بود، در شهامت و رشادت هم دست کمی از مردان نداشت و بلکه بر خیلی از جوانان دهکده برتری داشت. اسب سواری خوب می‌دانست و هنگامی که بر اسب سوار می‌شد، کمتر کسی به گرد او می‌رسید، در تیراندازی در تمام لاهیجان معروف بود و از بهترین شکارچیان گیلان محسوب می‌گردید.

در زمستان سال ۱۰۰۲ هجری قمری سپهسالار فرمانفرما حاکم گیلان از طرف شاه عباس کبیر برای امر مهمی به قزوین احضار گردید. حاکم با عده‌ای از همراهان خویش از طریق لاهیجان راه پایتخت را در پیش گرفت که برای عرض گزارش و کسب دستور به حضور پادشاه جوان و مقتدر صفوی بار یابد. وقتی که به لاهیجان رسید، برف و کولاک شدیدی طبیعت را به هم ریخته بود و ادامه سفر برای سپهسالار میسر نشد. ناگزیر وی و همراهانش مدت سه روز و سه شب در لاهیجان و در خانه علی بیک کدخدا اقامت گزیدند

و پس از آنکه نوکران حاکم موفق شدند راه را باز کردند، سپهسالار به سفر خویش ادامه داد.

در این مدت سه روز حادثه تازه‌ای روی داد که منجر به وقوع یک سلسله حوادث بعدی شد.

وقتی که خبر وارد شدن حاکم و نوکران و سواران او در دهکده لاهیجان پیچید، دسته دسته جوانان و بچه‌های دهکده برای دیدن سواران و قراولان حاکم به طرف اقامتگاه آنها که منزل کدخدا بود روانه شدند. ریحان هم که مایل بود سواران و قراولان حاکم را ببیند به جمع تماشاچیان پیوست. نوکر مخصوص حاکم در آن جمع او را دید و زیبائی خیره کننده او وی را بر آن داشت که ارباب خود را از حضور آن دختر زیبا و دل‌انگیز با خبر کند به خصوص که می‌دانست در ازای این خدمت انعام خوبی دریافت خواهد داشت. روی همین اصل فوراً به حاکم اطلاع داد که در خانه کدخدا دختر زیبائی وجود دارد که در تمام عالم نظیر او نیست.

سپهسالار اگر چه چهل و چند سال از عمرش می‌گذشت ولی نمی‌شد گفت که به آستانه پیری رسیده است بخصوص او که از ابتدای زندگی در ناز و نعمت به سر برده و جز خوردن و خوابیدن کار دیگری نداشته است. سپهسالار که در مکان گرم و مهیای خانه کدخدا رنج سفر را از یاد برده بود به مجرد شنیدن اینکه کدخدا دختر زیبائی دارد، در صدد دیدن او برآمد و از قضا به سهولت او را هنگامی که به تماشای قراولان رفته بود دید و با همان نگاه اول دل و دین را در راه او داد و بلافاصله او را از کدخدا خواستگاری کرد.

علی بیک که مرد شجاع و پر دل و جراتی بود گفت:

ـ از پذیرفتن پیشنهاد حضرت حاکم معذورم. زیرا ریحان دختر من دختری است هیجده ساله و حضرت سپهسالار مردی چهل و چند ساله، این ازدواج از این نقطه نظر مناسب نیست. ثانیاً حضرت حاکم دارای چندین زن و تعداد زیادی فرزند هستند و پدرم وصیت کرده که از فامیل به مردان زن‌دار و متأهل دختر داده نشود. از همه این موانع گذشته ریحان نامزد پسر عموی خویش ابراهیم است و جز او به کسی دیگر شوهر نخواهد کرد، چون این دو جوان یکدیگر را دیوانه‌وار دوست می‌دارند.

علی بیک مقابل حاکم ایستاده بود و باکمال جرأت و جسارت حرف می‌زد و گاهی با لبخندی شیطنت‌آمیز بر آتش خشم سپهسالار دامن می‌زد. حاکم همانطوری که روی مخده تکیه داده بود خیره خیره به دهان علی بیک و سبیل‌های سیاه و سفید و کلفت او می‌نگریست و با نوک ریش کوتاه و خاکستری رنگ خویش بازی می‌کرد و چیزی نمی‌گفت ولی معلوم بود که در پشت این قیافه آرام آتش سوزنده‌ای از خشم و نفرت و کینه مشتعل است و هر آن بر وسعت آن افزوده می‌شود.

سپهسالار فکری کرد و بعد گفت:

ـ بسیار خوب علی بیک دلایل تو کاملاً قابل قبول و پسندیده است ولی من مردی نیستم که به حرف قانع شوم وقتی به انجام کاری اراده کردم یا باید آن کار را انجام دهم و یا بمیرم و چون مرگ من امکان‌پذیر نیست انجام این امر حتمی است.... می‌فهمی...

سپهسالار این را گفت و بلادرنگ از جای برخاست، پوستین سفید خود را روی دوش انداخت و از خانه کدخدا خارج شد. در مقابل خانه دو نفر مرد مسلح اسب او را زین کرده نگهداشته بودند. یکی از آنها برای حاکم رکاب گرفت و سپهسالار با یک حرکت سریع روی اسب جست و پیشاپیش همراهان خویش از قریه خارج شد و به طرف قزوین حرکت کرد.

یک ماه بعد حاکم با موفقیت کامل به گیلان بازگشت. شاه عباس از اقدامات عمرانی و فعالیت‌های وطن پرستانه سپهسالار حاکم گیلان خیلی خوشنود شده و او را به خلعت و پاداش و لقب مفتخر نموده بود.

به محض اینکه حاکم به مقر حکومت خویش بازگشت، نماینده‌ای با تحف و هدایا و جواهرات گرانقیمت به لاهیجان نزد علی بیک فرستاد و پیام داد که «با وجود اینکه در کمال گستاخی به من پاسخ رد داده‌ای، بر تو که پدر دختر محبوب و دلخواه من هستی، خشم نمی‌گیرم. می‌توانستم به جای این هدایا یک جلاد تیزچنگ بفرستم و سر تو را همراه ریحان به اینجا بیاورند ولی چون ریحان دختر تو را دوست دارم دلم به این کار راضی نمی‌شود. برای آخرین بار توصیه می‌کنم که هر چه زودتر ریحان را به اینجا بفرست تا مورد لطف و عنایات ما قرار بگیری و قبول و املاک زیاد به تو داده شود، در غیر این صورت هر چه دیدی از خود دید...»

این پیام بر علی بیک که مردی متعصب و ناموس پرست بود، بسیار گران آمد. همه هدایای او را پس فرستاد و به وسیله همان فرستاده پیام داد که: «اگر حضرت سپهسالار به خاطر داشته باشند در مرتبه اول گفتند وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرند یا باید بمیرم و یا آن کار انجام پذیرد. در کمال تأسف باید به اطلاع حضرت حاکم برسانم که فرستادن ریحان به حرمسرای سپهسالار محال است و این آرزو برای شما بر آوردنی نیست....»

نماینده عیناً این پیام را به اطلاع سپهسالار رسانید. از روزی که نماینده حاکم، لاهیجان را ترک کرد همه اهالی مخصوصاً ابراهیم و ریحان در بیم و هراس عجیبی به سر می‌بردند. هر روز و هر ساعت انتظار آن را داشتند که عده‌ای خونخوار و جلاد از طرف حاکم به لاهیجان اعزام شوند که پس از کشتن (علی بیک) و احیاناً (ابراهیم)، (ریحان) زیبا را به جبر و عنف به خانه حاکم ببرند. معلوم بود که وقتی کار به این طریق انجام شود، حاکم پس از مدتی ریحان را به یکی از نوکران کریه المنظر خویش خواهد بخشید. همه علی بیک را دوست داشتند لذا به مرگ او راضی نبودند و از طرفی نمی‌خواستند دو جوان عاشق، از یکدیگر جدا شوند و ماجرای عشقی آنها به ناکامی خاتمه پذیرد.

همه متوحش و نگران بودند، تنها خود علی بیک بود که در کمال خونسردی به کار خود اشتغال داشت و به حوادث خونین احتمالی با نظر بی‌اعتنائی می‌نگریست.

روزها پی‌درپی می‌گذشت و از نگرانی عمومی نه تنها چیزی کاسته نمی‌شد، بلکه بیشتر می‌گردید زیرا این فکر برای مردم پیدا شده بود که سپهسالار در مقابل این اهانت و تهدید به مرگ و پیام تند و توهین‌آمیز علی بیک، دست به کار خطرناک‌تری بزند که موجبات بدبختی و تیره روزی عمومی را فراهم آورد.

از در و دیوار ترس و وحشت می‌ریخت... همه رنگ پریده و متوحش بودند.... روزها سپری می‌شد، دقایق و ساعات با کندی مخصوصی می‌گذشتند که ناگهان آن روز صبح... آن روز صبح زود ابراهیم دوان دوان آمد و خبر رسیدن نوکران و مباشرین سپهسالار را آورد.

***

آن روز هم کسانی که در انبار غله کنار علی بیک نشسته بودند سراسیمه و مشوش از جای برخاسته و به خانه‌های خود رفتند که از زن و فرزندان خویش حمایت و محافظت کنند تنها علی بیک بی‌اعتنا و خونسرد باقی ماند و در کمال آرامش شمشیر بلند خویش را که به دیوار انبار آویزان بود به کمر بست و از در بیرون رفت.

فاصله خانه تا میدان قریه را با همان خونسردی و آرامش طی کرد.

هر کس او را می‌دید با چشمان گشاد و نگاهی مملو از ترس و سیمائی ملتمسانه به او می‌نگریست و از سر راهش دور می‌شد.

چهره او منظره دریای بزرگی را داشت که دقایق آرامش قبل از طوفان خود را سپری کند. معلوم نبود که چه می‌شود ولی این حدس زده می‌شد که کار با خونریزی بزرگی خاتمه پذیرد.

علی بیک با آن قد بلند، و هیکل درشت خود، قدمهائی بلندتر از همیشه ولی آرام و محکم بر می‌داشت و پیش می‌رفت. نگاهش به نقطه‌ای خیلی دور از دنیای فکر و خیال دوخته شده و همچنان سر را جلو گرفته بود و قدم بر می‌داشت تا اینکه به میدان قریه رسید... میدان قریه بزرگ لاهیجان... میدانی که شاهد حوادث عجیب و خونینی خواهد بود. همین میدان...

***

هیجده نفر سوار در دو دسته ده نفری و هشت نفری به سرعت هر چه تمامتر جاده باریک را سپری کرده و به ابتدای آبادی رسیدند. پیشاپیش ایشان مردی چاق و کوتاه قد بر اسبی ابلق سوار و سعی داشت که همیشه چند ذرع فاصله بین خود و دیگران را حفظ کند لذا مرتباً شلاق را به کفل حیوان فرود می‌آورد و با مهمیز زیر شکم اسب را مجروح می‌نمود.

به این ترتیب هیجده نفر سوار نفس زنان به ابتدای قریه رسیدند و وارد کوچه باغهای تنگ و ناهموار شدند ولی با اینکه حرکت سریع با اسب در کوچه‌ها مقرون به صلاح و

عاقلانه نبود، از سرعت خویش نکاستند و بدون اعتنا به زن و بچه و پیر و جوانانی که از کوچه می‌گذشتند، به راه خود ادامه می‌دادند.

سوار اولی یعنی همان مرد کوتاه قد و چاق، شلاقی بلند از چرم و آهن در دست داشت. این شلاق برای راندن اسب بود ولی گاهگاه که یک نفر از مردم قریه بر سر راه او قرار می‌گرفت بی‌رحمانه شلاق را به سر و روی و دست و بازوی آن بی‌گناه می‌کوفت و وی را مجروح و خون‌آلود به گوشه‌ای از راه می‌افکند و باز بی‌اعتنا و با همان سرعت به راه خویش ادامه می‌داد.

اهالی سراسیمه از سر راه آنها فرار می‌کردند. خبر ورود مباشرین و نوکران سپهسالار گوش به گوش و دهان به دهان منتقل شد تا همه مردم از آن مطلع شدند و برای مشاهده چگونگی برخورد آنها با علی بیک به طرف میدان قریه راه افتادند، اما از کوچه پس کوچه، و از در و دیوار باغها گذشتند که با ایشان روبرو نشوند.

سواران همچنان پیش رفتند تا به میدان قریه رسیدند. در آنجا به اشاره دست فرمانده خود یعنی همان سوار چاق و کوتاه قد، دهانه اسبها را کشیده و توقف کردند.

در همان موقع سر و کله اهالی از روی بام و بالای دیوارهای باغات اطراف میدان پیدا شده، زنان و مردان، چه شجاع و چه ترسو، جرأت جلو آمدن نداشتند ولی به تبعیت از حس کنجکاوی خویش از بالای دیوار و بام به نظاره مشغول شده بودند.

چشمان نگران آنها تا این لحظه ناظر اعمال سواران بود ولی در همین اثناء همه چشمها به سمت غرب میدان چرخیده به هیکل کشیده و بلند مردی که از کوچه سنگفرش خارج شده و به وسط میدان می‌آمد متوجه گردید.

این شخص که ابروانی کشیده و در هم داشت علی بیک کدخدای لاهیجان بود، سرش بالا، نگاهش مستقیم و روبرو، لبهایش به هم فشرده، سینه جلو، بازوان محکم و باز، یکدست او تکان می‌خورد و دست چپش روی قبضه شمشیر قرار داشت و همان گونه که تمام راه را طی نموده بود، با گامهای بلند و محکم و پولادین به سمت دشمنان خویش می‌آمد.

بالاخره علی بیک به دو قدمی سوار چاق و کوتاه قد رسید و همانجا ایستاد و خاموش ماند، دو چشم او حالا مانند دو کاسه خون، دو چراغ قرمز و درخشنده به چهره فرمانده سواران خیره شده و نگاهی نافذ و عمیق از آن جدا می‌شد.

یک دقیقه، شاید کمتر یا بیشتر سکوت حکمفرما گردید... همه جای آبادی در سکوت فرورفته بود... از هیچکس و هیچ جا صدائی شنیده نمی‌شد... در طول این لحظات هراس‌انگیز، سواران به علی بیک و او با آن همه شجاعت و گستاخی که داشت به آنها می‌نگریستند. از دور، از بالای دیوارها مردم نیز شاهد نگاههای خصمانه آنها بودند و با بی‌صبری و تشویشی غیرقابل وصف پایان کار را انتظار می‌کشیدند...

هیچکس نمی‌دانست چه می‌شود.

این سکوت سنگین و کشنده را فرمانده سواران شکست. او هیکل چاق و گوشتین خویش را روی زین اسب تکانی داد و با صدایی بلند و دو رگه، صدایی که سعی می‌کرد رعب‌انگیز و وحشت‌آور باشد، خطاب به علی بیک گفت:

ـ من (قهرمان خان) فرمانده کشیکچی‌ها و قراول‌های حضرت سپهسالار حاکم عادل گیلان هستم...

علی بیک با صدایی محکم‌تر از او، با قیافه‌ای که هر بیننده‌ای را می‌ترسانید و با لحنی که خواه ناخواه خصومت و عداوت فیمابین را نشان می‌داد، حرف وی را قطع کرد و گفت:

ـ هر کس هستی باش، در خانه ما چکار داری و چرا با شلاق اهالی بی‌گناه را مجروح نموده‌ای...؟

سوار پاسخ سئوال علی بیک را نداد ولی برای این که او را مرعوب کند گفت:

ـ من به امر حضرت سپهسالار حاکم گیلان آمده‌ام که با علی بیک کدخدا اتمام حجت کنم. امر، امر والا حضرت والاگهر حاکم است و بر ما و شما است که کورکورانه اطاعت کنیم...

یکبار دیگر علی بیک حرف او را قطع کرد و در کمال شجاعت اظهار داشت:

ـ بر ما اهالی بی‌آزار و آرام اطاعت از حاکمی ظالم که بر مال و جان و نوامیس مردم چشم طمع دوخته واجب و لازم نیست. ما همه نوکران و رعایای مرشد کامل و ظل‌الله شاه عباس هستیم و غیر از او، از هیچکس دیگر اطاعت نخواهیم کرد... حاکم نماینده شاه است ولی مشروط بر اینکه حاکم عادل باشد نه خودخواه و جابر...

گفتگوی آنها لحظه به لحظه سخت‌تر و تندتر می‌شد. رگهای پیشانی علی بیک متورم شده و نشان می‌داد که بی‌اندازه خشمگین و عصبانی است و موقعی که «قهرمان‌خان» فرستاده سپهسالار گفت:

ـ چنانچه ریحان را به ما تسلیم نکنید مسئول عواقب وخیم این بی‌اطاعتی هستید. زیرا حضرت سپهسالار با عده‌ای زیاد مردان مسلح از عقب می‌آیند و شخصاً اجرای حکم اعدام را در مورد یاغیان نظارت خواهند فرمود.

علی بیک فریادی از نهایت خشم کشید و دست به قبضه شمشیر برد و تیغه درخشنده و فولادین آن را بیرون کشید و گفت:

ـ شما زنده نخواهید بود که مرگ مرا ببینید... دور شوید ای سگهای بی‌آبرو... و مثل شیری درنده و زخم خورده جلو دوید و با یک ضربت سینه اسب ابلق زیر پای «قهرمان‌خان» را درید و سوار را ناچار پیاده کرد.

به یک چشم بر هم زدن زد و خوردی خونین درگرفت. ابتدا قهرمان‌خان با شمشیر آخته جلو دوید و با یا علی بیک پیرمرد سفید موی به زد و خورد پرداخت ولی او در همان

حمله اول از پای در آمد، بازوی راستش مجروح شد و بر زمین افتاد.

پس از این واقعه هفده سوار علی بیک را محاصره کردند ولی پیرمرد، با وجود ناتوانی و ضعف پیری، عقب عقب رفت تا پشت خود را به دیوار باغ تکیه داد و آنگاه به حمله و دفاع پرداخت.

هیچیک از اهالی جرأت نمی‌کردند نزدیک شوند... همه مات و مبهوت به این صحنه عجیب می‌نگریستند حتی قدرت حرکت دادن دست یا فکر کردن را نیز نداشتند، چه برسد به این که برای دفاع از کدخدای خویش وارد معرکه شوند.

تقریباً یک ربع ساعت به این منوال گذشت. چهار نفر از سواران با سینه و قلب دریده به زمین افتادند ولی سیزده نفر دیگر هنوز حمله می‌کردند و از چپ و راست شمشیر خویش را حواله سر و پا و شکم علی بیک می‌نمودند. علی بیک با مهارتی تحسین‌آمیز، با شجاعتی عجیب از خود دفاع می‌کرد و هرگاه فرصت می‌یافت حمله می‌نمود و دشنام می‌داد... شمشیر علی بیک دیده نمی‌شد... چپ راست، بالا و پائین، این طرف و آن طرف و بالاخره از هر جهت در حرکت بود، دفاع می‌کرد و مهاجمین را عقب می‌برد اما کم‌کم بازویش خسته شد و نزدیک بود که از کار بازماند... در همین موقع نوک شمشیر یکی از سواران پیشانی او را تا کنار چشم راستش درید و خون چهره و ریش و سبیل خاکستری او را گلگون کرد... تا پیرمرد خواست جلو چشم خود را از خون پاک کند یک ضربت دیگر به بازوی راستش وارد آمد و کتفش را درید.

هرکس دیگر به جای او بود از پای در می‌آمد. او حالا یک چشم و یک دست خود را از دست داده بود ولی علی بیک مردی نبود که به این سهولت از میدان به در رود... او مردی جنگ دیده و سختی کشیده بود. لذا فوراً شمشیر را به دست چپ داد، شانه دریده راست خود را به دیوار تکیه داد و فشرد که از ادامه خون‌ریزی جلوگیری کند و با دست چپ به دفاع پرداخت. تمام فنون جنگ را به کار می‌برد و با مهارتی عجیب دفاع می‌کرد ولی باز هم زخم خورد و این دفعه چیزی نمانده بود که از پای در آید که ناگهان صدای فریاد یکی از سواران بلند شد و سوار مثل کوهی از گوشت و استخوان از بالای زین پائین افتاد و در خون خویش غوطه‌ور شد.

صدای فریاد او سواران را متوجه عقب کرد. پیرمرد نیز متعجبانه به پشت صف سواران نگریست و در کمال خوشحالی ابراهیم را دید که شمشیر به دست سوار اسبی از اسبهای بی‌صاحب دسته دشمن به ایشان حمله می‌کند و در هر حمله ضربتی سخت وارد می‌آورد.

به یک چشم بر هم زدن صف منظم آنها از هم پاشیده شد... ابراهیم از این سمت و (علی بیک) از سمت دیگر... حمله ابراهیم سبب شد که علی بیک دقیقه‌ای خستگی در کند و همین دقیقه برای او فرصت گرانبهائی بود.

یک ساعت بعد، بلی یک ساعت دیگر جنگ ادامه یافت و پس از آن از سواران

فرستاده سپهسالار هیچکس زنده نماند... همه مردند... همه به دست ابراهیم و علی بیک به قتل رسیدند و اجسادشان اینجا و آنجا در میدان قریه در منجلابی از خاک و خون دلمه شده افتاده بود.

ابراهیم پس از کشتن آخرین نفر، علی بیک را روی دوش گرفت و به خانه برد فوراً حکیم قریه بازوی مجروح او را بخیه زد و پیشانیش را بست و توصیه کرد که در بستر بخوابد و استراحت کند ولی علی بیک باز شمشیر خود را بست و از خانه خارج شد و در این حالت گفت:

ـ هنوز کار من خاتمه نیافته... سپهسالار و سواران او از عقب می آیند...

مجدداً ابراهیم و علی بیک در کنار هم بطرف میدان قریه حرکت کردند و این دفعه نیز درست موقعی به آنجا رسیدند که سپهسالار مقابل عده‌ای بالغ بر یکصد نفر سوار مسلح به میدان رسیده و مشغول تماشای اجساد کشته شدگان بود.

علی بیک شمشیر به دست از آن طرف میدان ظاهر شد... سپهسالار نگاهی به او کرد و پرسید:

ـ با چه جرأت سواران مرا کشتند... قاتلین اگر هزار نفر باشند همه را گردن می‌زنم.

علی بیک خندید و گفت:

ـ خوشبختانه قاتلین آنها فقط دو نفر هستند... من و برادرزاده‌ام... و ما دو نفر نیز در مقابل شما هستیم... سپهسالار روی خود را برگردانید و به سواری که پشت سرش ایستاده بود فرمان داد.

ـ آنها را بگیرید...

یک عده ده نفری از سواران جدا شده و به سمت علی بیک و ابراهیم آمدند ولی به آنها نرسیدند زیرا در همین موقع عده بی‌شماری از اهالی، مسلح به چوب و بیل و کلنگ و نیزه و شمشیر و قمه از در و دیوار پائین ریخته و به سواران حمله کردند و در همان یورش اول ده نفر را به خاک انداختند.

صدای سم اسبان برخاست... جنگ سختی در گرفت. خون از در و دیوار می‌ریخت... صدای ناله و فریاد و دشنام گوش فلک را کر می‌کرد.

گاهی یک نفر از سواران و گاهی چند نفر از اهالی با مغز شکافته و شکم دریده به زمین می‌افتادند و جان می‌سپردند. خاک هوا را تیره کرده و خون زمین را سرخ رنگ نموده بود...

جنگ با شدتی هر چه تمامتر ادامه داشت که ناگهان سواران دهانه اسبها را برگردانیده و از همان راهی که آمده بودند، گریختند.

سواران فرار کردند زیرا به چشم خود دیدند که سپهسالار، حاکم مقتدر و خونخوار و زورمند گیلان به دست علی بیک کدخدای لاهیجان به قتل رسید و با سینه و شکم دریده از اسب به زمین افتاد.

وقتی فرمانده سواران کشته شد، حساب بقیه معلوم بود. آنها فرار را برقرار ترجیح داده و به سرعت از قریه خارج شدند.

جنگ عظیمی که به خاطر عشق ایجاد شده بود، به این ترتیب و با مرگ سپهسالار شاه عباس و حاکم گیلان خاتمه یافت اما ماجرا هنوز تمام نشده بود.

به دستور علی بیک مقتولین با تشریفات مذهبی به خاک سپرده شدند و آثار جرم محو گردید.

موقعی کار آنها خاتمه یافت که آفتاب آن روز به دامن مغرب فرو می‌رفت و هوا تاریک می‌شد. خیلی خانه‌های قریه عزادار شده بودند. جوان‌های بیشماری کشته شده و خانه‌های زیادی بی‌سرپرست گردیده بود، اما ابراهیم و ریحان و علی بیک زنده مانده و برای تحمل مشقات بیشتری که فصول مختلف داستان ما را تشکیل می‌دهد خود را آماده می‌کردند.

شب هنگام در خانه علی بیک شورائی از بزرگان و ریش سفیدان قریه تشکیل شد. ابراهیم نیز حضور داشت... همه اهالی از اینکه مردانه از شرافت خود دفاع کرده و پیروز شده بودند، خوشحال بودند و از مرگ عزیزان خویش ابداً اظهار تأسف نمی‌کردند ولی با مسأله بزرگتری روبرو شده بودند.

سپهسالار حاکم گیلان کشته شده بود، چه بدبختی بزرگی، جواب شاه عباس را چه بدهند... چگونه خود را تبرئه کنند. اگر شاه عباس نسبت به اهالی خشم بگیرد، چه خواهد شد؟ کیست که شاه را از بی‌عدالتی و تجاوز حاکم مقتول آگاه و از آنها دفاع کند.؟

اینها مسائلی بود که مورد بحث و مشاوره آن شب اهالی قرار داشت و راه حلی نمی‌یافتند. عاقبت علی بیک فکری کرد و گفت:

ـ اگر یک نفر خود را قبل از رسیدن قاصد حکومتی به قزوین برساند و به وسیله‌ای ذهن شاه را روشن کند، ممکنست از مجازات نجات یابیم در غیر اینصورت شاه بر ما خشم خواهد گرفت و فرار از خشم شاه امکان‌پذیر نیست.

یکی از حضار گفت:

ـ چگونه و به چه وسیله آن شخص به دربار راه خواهد یافت و با شاه ملاقات خواهد کرد...؟

علی بیک گفت:

ـ من با (ایشیک آقاسی) دوستی قدیمی دارم. نامه‌ای به او می‌نویسم و او وسیله‌ای فراهم خواهد کرد که قاصد ما بار یابد و حالا چه کسی حاضر به این مسافرت است... این را نیز باید گفت که این سفر خالی از خطر نیست و ممکن است قاصد ما در راه به قتل برسد. سواران حاکم مراقب اعمال ما هستند و مسلماً قاصد ما را تعقیب خواهند کرد و خواهند کشت که به قزوین نرسد.

همه به یکدیگر نگاه می‌کردند... کسی جرأت نداشت داوطلب شود. یکی دو دقیقه سکوت همه جا را فراگرفت ولی در پایان صدای ابراهیم سکوت را شکست و گفت:

ـ من به قزوین می‌روم و قول می‌دهم که سلامت خود را به شاه برسانم... بله قول می‌دهم...

جلسه بر هم خورد، علی بیک نامه را نوشت، ابراهیم اسب عربی خوبی را زین کرد، سر و روی خود را بست و... برای وداع و خداحافظی به پشت در اتاق ریحان رفت.

مثل این بود که ریحان انتظار او را داشت. به محض اینکه صدای پای ابراهیم را شنید، در را باز کرد و در آستانه در ایستاد... چشمان شهلای دختر زیبا متورم شده و معلوم بود که خیلی گریسته است ولی به محض اینکه چشمش به ابراهیم افتاد، لبهای چون برگ گلش به تبسم گشوده شد، و گفت:

ـ ابراهیم... ابراهیم... می‌روی...؟؟ مرا تنها می‌گذاری.

ابراهیم پیشانی ریحان را بوسید و آهی عمیق و دردناک از سینه بر کشید و گفت:

ـ به خاطر عشق تو، به خاطر سعادت تو، دست به جنایتی بزرگ زدیم و حالا ناچار باید برای مدتی نامعلوم از تو جدا شوم. من به قزوین می‌روم که به حضور حضرت ظل‌اللهی شرفیاب شوم و خاطر مرشد کامل را از ماجرا مسبوق کنم ولی ممکن است که دیدگانم به جمال شاه روشن نشود و در راه به قتل برسم.

ریحان سر خود را به سینه ابراهیم گذاشت و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و از ریختن اشک جلوگیری می‌کرد گفت:

ـ اوه... از مرگ صحبت نکن. به خدا سوگند که من بدون تو زندگی نخواهم کرد، سوگند یاد می‌کنم و به تو اطمینان می‌دهم.

ابراهیم گیسوان خرمائی رنگ او را نوازش کرد و گفت:

ـ با سرنوشت نمی‌توان جنگید. هر چه مقدر است پیش می‌آید ولی به من قول بده که مرا فراموش نکنی. من به مرگ تو راضی نیستم و اگر کشته شدم و تو خودکشی کنی تو را نمی‌بخشم. بعد از من شوهر بگیر، زندگی کن ولی مرا از یاد نبر.

آن دو در آستانه در اتاق، برای آخرین بار سوگند وفاداری یاد کردند و از هم جدا شدند. ابراهیم بر اسب جست و در تاریکی شب به سوی جنگل شتافت.

۳

مقارن این احوال چهار سوار چابک و ورزیده پشت سر هم، هر یک به فاصله یک ربع ساعت از دارالحکومه گیلان خارج شده و راه پایتخت را در پیش گرفتند.

قرار بر این گذاشته شده بود که چهار سوار مذکور هر یک از راهی جداگانه خود را به قزوین برسانند و علت انتخاب چهار قاصد برای این بود که احتمال می‌رفت اهالی گیلان قاصدین را در جنگل به قتل برسانند.

مباشر بزرگ سپهسالار علاوه بر چهار نفر سوار مذکور، یک عده پنجاه نفری را نیز مأمور کرد که در جنگل پراکنده شده و راهها را ببندند که از طرف مردم لاهیجان قاصدی به قزوین اعزام نشود و دستور داده بود که هر کس از لاهیجان خارج شود در جنگل کشته شود.

پنجاه نفر مرد مسلح در جنگل‌های اطراف لاهیجان پراکنده شده و چنان راهها را بستند که امکان عبور از بین رفت ولی ابراهیم که غافل از همه جا اسب می‌راند، در تاریکی شب و در میان شاخ و برگ درختان پیش می‌رفت.

ابراهیم راههای جنگل را خوب می‌شناخت، محل باطلاقهای و مرداب‌ها را نیز می‌دانست لذا اسب خویش را با وجود تاریکی شب از نقاطی می‌گذرانید که خالی از خطر باشد. سواران نیز با استفاده از پل‌ها همین راهها را بسته بودند و هر لحظه انتظار رسیدن قاصد لاهیجان را داشتند که ناگهان صدای خش خش شاخ و برگ درختان برخاست و سواران که آنجا کمین کرده بودند فهمیدند که بیگانه‌ای به آن نقطه نزدیک می‌شود. همه در سکوت کامل در حالی که شمشیرها را در دست داشتند به انتظار صدور فرمان ایستاده بودند. فرمانده سواران شاخ بزی در دست داشت و قرار گذاشته بود که هرگاه در شاخ بز دمید و صدای بوق بلند شد، سواران گرداگرد آن محل را محاصره کرده و هر بیگانه‌ای در داخل دایره قرار گرفت دستگیر کنند.

هر لحظه فاصله بین ابراهیم و سواران کم می‌شد. ولی به علت تاریکی شب و انبوه درختان چشم ابراهیم درست اطراف را تشخیص نمی‌داد و تا یک قدمی سواران آنها را ندید. تنها موقعی که صدای بوق بلند شد، ابراهیم مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد به خود آمد و دست به قبضه شمشیر برد و روی زین نیم‌خیز شد.

دو نفر سواری که سینه به سینه ابراهیم قرار گرفته بودند در اثر حمله او عقب نشسته و لای درختان ناپدید شدند ولی ابراهیم آنها را تعقیب نکرد زیرا می‌دانست که تحت محاصره قرار گرفته و رهائی از آن مخمصه مشکل است لذا در جای خود روی زین نشست و با شمشیر آخته منتظر حمله ایستاد.

چند دقیقه به سکوت گذشت، و بعد صدای خش خش شاخ و برگ درختان برخاست و سکوت شکسته شد. ابراهیم فهمید که مهاجمین نزدیک می‌شوند و چون صدای سم اسبان روی برگهای خشک از اطراف شنیده می‌شد، ابراهیم تعداد آنها را حدس زد و تشخیص داد که حلقه محاصره لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شود.

ابراهیم با وجود اینکه جوانی شجاع و دلیر بود برای اولین بار در طول عمر خویش وحشت کرد و پشتش لرزید و عرق سردی بر پیشانیش نشست. مثل این بود که احساس مرگ می‌کرد. مرگ را نزدیک می‌دید و دقایق آخرین عمر خویش را می‌گذرانید.

موقعی که حلقه محاصره تنگ و باز هم تنگ‌تر می‌شد. ابراهیم سر خود را به آسمان بلند کرد و گفت:

ـ خداوندا، من به خاطر دفاع از شرف می‌میرم. مرگ را به کام من شیرین کن و جان مرا آسان بگیر.

ابراهیم زیر لب شهادت گفت و بعد آهسته آستینها را بالا زد و شمشیر را به جولان در آورد. درست در همین موقع فرمانده سواران که پشت حلقه محاصره ایستاده بود، فریادی کشید و فرمان حمله را صادر کرد.

زد و خوردی سخت درگرفت ولی از همان ابتدای کار معلوم بود که فتح و غلبه با کدام طرف است. ابراهیم تنها بود و نمی‌توانست از چهار طرف بجنگد و از خویشتن دفاع کند لذا در همان دقایق اول چندین زخم مهلک برداشت و سرش روی سینه خم شد و به طرف زمین چرخید. در ابتدای زد و خورد ابراهیم پاهای خود را در رکاب اسب محکم کرده بود که روی زین مسلط باشد لذا وقتی که به طرف زمین سرازیر شد پای راستش در رکاب ماند و در نتیجه از روی اسب به زمین نیافتاد.

چند نفر از سواران که سخت مجروح شده بودند از میان دیگران خارج شده و کنار رفتند. دیگران با هم به جانب ابراهیم حمله نمودند که قلبش را با شمشیر سوراخ کرده و بعد سرش را ببرند و نزد مباشر سپهسالار ببرند.

ابراهیم غرق در خون به طرف چپ زین خم شده و سرش روی سینه افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید. شمشیر از کفش خارج شد و دست چپش نیز دهانه اسب را رها کرده بود. دیگر نه جائی را می‌دید و نه چیزی را تشخیص می‌داد.

از شدت حمله مهاجمین کاسته شده بود و موقعی که شمشیر از دست ابراهیم افتاد آنها تقریباً دست از کار کشیدند ولی چهار نفر از ایشان برای اتمام کار مجروح جلو آمدند و

یکی از ایشان مأمور شد که سر ابراهیم را همانجا روی زین ببرد.

اسب ابراهیم در اثر فریادها و حملات، گیج شده بود. گاهی روی سم بلند می‌شد و زمانی شیهه میکشید و سم به زمین می‌کوفت لذا موقعی که چهار نفر سوار مذکور جلو رفتند که سر ابراهیم را ببرند، حیوان رم کرد و با ضربات سم دستهای خویش دو نفر آنها را از پای در آورد.

دو نفر دیگر برای گرفتن دهانه اسب و رام کردن آن فعالیت نمودند ولی همین عمل سبب گردید که اسب بیشتر دچار وحشت شود. حیوان نجیب و اصیل نمی‌خواست به آسانی تسلیم گردد لذا در اولین فرصت و موقعی که یکی از سواران می‌خواست با شمشیر شکم اسب رم کرده را سوراخ کند، پای به فرار گذاشت و از حلقه محاصره گریخت و به طرف نقطه نامعلومی از جنگل رفت.

هوا تاریک و شاخ و برگ درختان آنقدر زیاد بود که سواران نتوانستند اسب رم کرده را بگیرند و حیوان وحشت زده به سرعت از آن نقطه دور شد و ناپدید گردید.

ابراهیم همچنان روی زین مانده بود و در اثر حرکت اسب تکان تکان می‌خورد و به چپ و راست خم می‌شد اما چون پاهایش در رکاب گیر کرده بود به زمین نمی‌افتاد و اسب او را نیز با خود می‌برد.

سواران ابتدا به سرعت به تعقیب اسب رم کرده پرداختند ولی پس از چند دقیقه بازگشتند و خبر آوردند که حیوان رفته و ناپدید شده است. رئیس سواران در حالی که شمشیر خون‌آلود خویش را غلاف می‌کرد اظهار داشت:

ـ عیبی ندارد قاصد به قتل رسیده است، او اگر صد جان داشته باشد یکی را به سلامت نمی‌برد من خودم با شمشیر فرقش را شکافتم لذا می‌میرد، خیال شما راحت باشد.

اسب نیز در جنگل خوراک حیوانات درنده می‌شود، جسد قاصد را نیز گفتارها خواهند درید. اجساد را بردارید تا به طرف دارالحکوم باز گردیم.

سواران اجساد مقتولین را روی زین انداختند و به طرف مقر حکومت گیلان حرکت کردند و چند دقیقه بعد، آن نقطه وحشت‌انگیز در سکوت سنگینی فرورفت.

***

اسب حیوان با هوشی است، همین که احساس خطر بکند به سرعت می‌گریزد و به جای امن و آرامی می‌رود.

اسب ابراهیم نیز قریب یک ساعت به همان سرعت در میان انبوه درختان پیش رفت و بعد توقف کرد. بدنش خیس عرق شده بود و هنوز هراسناک و وحشت زده ایستاد و بعد به آرامی به راه خویش ادامه داد. گوشهای خود را بالا گرفته و پره‌های بینی را باز کرده و به دقت به صداهایی که از اطراف شنیده می‌شد گوش می‌داد. چند لحظه‌ای همچنان و به طرف نقطه‌ای نامعلوم از جنگل پیش رفت.

اسب هنوز راه می‌رفت که هوا اندک اندک روشن شد و بالاخره آفتاب شاخ و برگ درختان را روشن کرد. شب ظلمانی و وحشت‌آور گذشت و روز فرا رسید و جنگل روشن شد. اسب اصیل که هنوز صاحب مجروح و خون‌آلود خویش را روی زین داشت مقداری از علف جنگل خورد و باز به راه خویش ادامه داد.

تقریباً نیمساعت پس از طلوع آفتاب، حاشیه جنگل دیده شد و اسب راه را کج کرد. در این نقطه مسطح و مرتفع اسب توقف کرد. اسب، باهوش ذاتی خویش به طرف نقطه مسطحی که خالی از درخت بود، لحظه‌ای ایستاد و به اطراف نگریست و بالاخره به طرف جاده‌ای باریک که جنگل را به دشت متصل می‌کرد، می‌رفت که ناگهان صدای هایهوئی شنیده شد و بلافاصله چند هیزم‌شکن قوی هیکل که هر یک تبری به دوش داشتند گرداگرد اسب را گرفتند. اسب در این حال نیز می‌توانست فرار کند ولی چون می‌فهمید از جانب آنها خطری متوجه صاحبش نیست، به آرامی ایستاد و از ایشان اطاعت کرد.

یکی از هیزم شکن‌ها دهانه اسب را گرفت و به دیگران گفت:

ـ سوار را پائین بیاورید. پاهایش در رکاب گیر کرده است، ابراهیم را از زین برداشتند و روی زمین دراز کردند. یکی از آنها که موی ریش و سرش انبوه و ژولیده بود، جلوتر رفت، سرش را روی سینه وی گذاشت و پس از اینکه چندین بار پلکهای چشم را بر هم زد سر برداشت و گفت:

ـ او زنده است، به آرامی نفس می‌کشد، اما آنقدر از او خون رفته که امیدی به نجات او نیست. فعلاً او را روی دوش بگیرید تا به آبادی ببریم. یک نفر از میان دهاتیها ابراهیم را روی دوش گرفت، دیگری دهانه اسب را در دست نگهداشت و همه به سمت آبادی کوچکی که در مدخل جنگل قرار داشت حرکت کردند.

زنان و بچه‌های آبادی در حالی که از بازگشت نابهنگام مردان متعجب شده بودند چند صدمتر به استقبال آنها دویده و هیاهویی ایجاد کردند، زنها از مردان می‌پرسیدند:

ـ چه شده...؟ این جوان را چه کسی مجروح کرده است؟ او کیست؟ اهل کجاست؟

ولی به این سئوالها هیچکس نمی‌توانست پاسخ بدهد، و در مقابل آن همه سئوال فقط می‌گفتند:

ـ نمی‌دانیم.

وقتی جمعیت مقابل ردیف کلبه‌های حصیری دهاتیها رسید، همان مرد ژولیده موی و سیاه چشم که جثه و هیکلی بسیار قوی و سینه‌ای پهن داشت، با صدای بلند گفت:

ـ او را به کلبه من بیاورید...

همه اهالی ایستادند و تنها آن یک نفر که جسد نیمه جان ابراهیم را روی دوش داشت، به طرف کلبه حصیری و کوچک آن مرد ژولیده موی رفت و بالاخره مجروح را در بستری از علف‌های خشک خوابانید.

فضای کلبه پر از دود و تاریک بود ولی صاحبخانه که به آن محیط دود گرفته و محقر آشنائی کامل داشت، روی خویش را به سمت بالای کلبه. آنجا که آتشی افروخته دیده می‌شد باز گردانید و گفت:

ـ گل نساء شمعها را روشن و آب گرم آماده کن.

در این موقع از کنار آتش و از میان دود و تاریکی دختری که لباس سرخ و دامن پرچین و کوتاه و شلواری سیاه و گشاد به تن داشت، نزدیک آمد و پس از اینکه چند لحظه به چهره خون‌آلود و لباس‌های پاره پاره ابراهیم نگریست برای روشن کردن شمعها اقدام کرد.

چند دقیقه پس از اینکه شمعها روشن گردید و آن کلبه دود گرفته را نیمه روشن کرد، آب گرم نیز آماده گردید و همان مرد ژولیده موی با چاقو به پاره کردن لباس‌های ابراهیم پرداخت. او لباس‌های ابراهیم را از این نظر پاره کرد که نمی‌خواست دست و پای پر جراحت و زخم خورده وی را حرکت دهد لذا پس از اینکه سینه و پشت لباس را از هم درید، زخمها را ظاهر ساخت و با دقتی تمام و علاقه‌ای وافر. به شستن و مرهم زدن آنان پرداخت.

در بدن و سر و سینه و پای ابراهیم بیشتر از بیست جراحت دیده می‌شد که فقط دو تا از جراحات او خطرناک بود. یکی زخم سرش که در اثر ضربات شمشیر جمجمه‌اش شکست بود، دیگری جراحتی که در ساق پای چپش دیده می‌شد و مرد ژولیده موی پس از معاینه فهمید که استخوان ساق وی شکسته است.

گل نساء، یعنی همان دخترک سیاه چشم نیز پس از فراغت از کار پخت غذا، به کمک وی شتافت و به شستن خونهای دلمه شده چهره ابراهیم پرداخت و چند دقیقه بعد که سیمای ابراهیم از زیر خون و خاک و کثافات بیرون آمد، در روشنائی لرزنده شمعها، دخترک نگاهی عمیق به وی افکند و زیر لب گفت:

ـ پسر زیبائی است.؟!

مرد ژولیده موی همه زخمها مخصوصاً زخم سر ابراهیم را دارو گذاشت و بست آنگاه چند قطعه چوب در اطراف ساق پای وی قرار داد و استخوان‌های خرد شده را طوری میان چوبها قرار داد که ساق شکسته به حالت اولیه خود جوش بخورد.

وقتی که از انجام همه این کارها فراغت یافت، از شیره گیاهان جنگلی شربتی تهیه کرد و به دست گل نساء داد و گفت:

ـ کم‌کم از این شربت به حلقوم او بریز تا به هوش بیاید. اگر به هوش آمد کسی را به جنگل بفرست تا ما را مطلع کند، ما باید بدانیم که او کیست و از کجا می‌آید و چرا اینطور مجروح شده است؟

این را گفت و از کلبه خارج شد و رفت.

۴

خشم شاه

آن روز شاه عباس پس از ادای نماز جمعه، فاصله مسجد و «عالی‌قاپو» را در سکوت گذرانید. همه اعیان و بزرگان و حتی مجتهدین و علماء که برای مشایعت شاه معمولاً تا میدان مقابل «عالی‌قاپو» به دنبال او حرکت می‌کردند از سکوت نابهنگام شاه متعجب شده و از یکدیگر علت آن را سئوال می‌کردند.

هیچکس نمی‌دانست شاه چرا متفکر و اندوهگین است ولی آنها که خیلی به شاه نزدیک بودند، حدس می‌زدند آن روز حادثه‌ای بزرگ به وقوع پیوندد. معمولاً سلطان مقتدر صفوی قبل از اتخاذ تصمیمات بزرگ چند ساعتی فکر می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد لذا آنها که به اخلاق شاه آشنائی داشتند، فکر می‌کردند که شاید شاه در مورد اتخاذ تصمیمی بزرگ می‌اندیشد.

این حدسی بود که نزدیکان شاه زده بودند، ولی حقیقت امر این بود که شاه عباس شب قبل خواب وحشتناکی دیده بود و اکنون به آن می‌اندیشید.

خواب شب جمعه معمولاً از جمله رویاهای صادقه است و مسلماً آن همه وحشت که در حین خواب بروی مستولی شده بود حوادثی به دنبال داشت که آن روز فکر شاه را به خود مشغول می‌کرد.

شاه فاصله مسجد تا عالی قاپو را پیاده طی کرد و درست موقعی که پای خود را به آستانه درگذاشت و پرده زربفت تالار بالا رفت که وارد شود ناگهان «حسین بیک یوزباشی»، سر کرده سواران خاصه شاهی، جمعیت را شکافت و خود را به سرعت به پشت سر شاه رسانید و با صدایی که تشویش و نگرانی از آن مشهود بود گفت:

ـ حضرت ظل‌اللهی...

و فوراً حرف خود را قطع کرد و خاموش ماند زیرا شاه ناگهان بازگشت و متوحشانه پرسید:

ـ چه شده...؟ چه خبرداری.؟

شاه عباس چون از خواب دوشین در تشویش و نگرانی به سر می‌برد، به محض اینکه صدای ناراحت یوزباشی را شنید بیشتر متوحش گردید و با آن لحن سئوال کرد.

حسین بیک، خم شده دامن شاه را بوسید و گفت:
ـ قاصدی از گیلان آمده است.
شاه نفسی عمیق کشید و اظهار داشت:
ـ این خبر چندان اهمیتی نداشت که اینطور مرا متوحش کردی...
(حسین بیک) با رنگی پریده گفت:
ـ قاصد خبر وحشت‌انگیزی آورده است که خالی از اهمیت نیست.
ناگهان چهره‌ی شاه عباس تغییر کرد و یک قدم به جانب حسین بیک یوزباشی برداشت و پرسید:
ـ خبر وحشت‌انگیز؟... چه شده....؟
یوزباشی لحظه‌ای سکوت کرده و بعد آهسته و بطوری که غیر از خود شاه عباس هیچکس صدای او را نشنید گفت:
ـ اهالی لاهیجان طغیان کرده و سپهسالار والی گیلان و عده بی‌شماری از سواران او را به قتل رسانیده‌اند.
لبهای شاه از فرط خشم بر هم خورد، دیدگانش به روی حسین بیک خیره مانده بود و رنگ به چهره نداشت. بیشتر از یک دقیقه به همین حالت ماند و بعد به سرعت روی خویش را برگردانید و وارد تالار شد و خطاب به یوزباشی که همراه وی بود گفت:
ـ قاصد را نزد ما بیاور.
حسین بیک عقب عقب از در خارج شد و دقیقه‌ای بعد به اتفاق قاصد گیلان که خاک‌آلود و خسته به نظر می‌رسید وارد شد. قاصد به خاک افتاد، زمین را بوسید و تا موقعی که شاه اجازه نداد برنخاست.
قاصد آنطوری که به او آموخته شده بود ماجرا را به اطلاع شاه عباس رسانید و گفت:
ـ سپهسالار شخصاً با عده‌ای سوار برای خاموش کردن آتش عصیان علی بیک به لاهیجان رفت ولی (علی بیک) که سابقه شرارت و طغیان دارد و در این کارها چابک است غفلتاً به کمک اهالی به سپهسالار و سواران او حمله کرده و همه را از پای در آوردند و به خاک و خون کشانیدند. در این حادثه همه اهالی لاهیجان از زن و مرد، پیر و جوان دخالت داشتند و عموم آنها در قتل سپهسالار مسئول می‌باشند.
شاه به اشاره دست قاصد را مرخص کرد و بعد با قدمهای بلند و شمرده در طول تالار به راه رفتن و فکر کردن پرداخت بیشتر از یک ساعت شاه فکر می‌کرد. بالاخره سکوت شکسته شد و یکی از هولناک‌ترین فرامین دوران سلطنت شاه عباس صفوی صادر گردید.
(موسی بیک) جلاد مخصوص شاه احضار شد و وقتی به حضور رسید، فرمان شاه را این طور استماع کرد:
«فوراً با یکصد نفر از جلادان به گیلان می‌روی و آنجا به همراه دو هزار نفر از بهترین

سواران ولایت گیلان لاهیجان را محاصره می‌کنی و همه را از دم تیغ می‌گذرانی... می‌فهمی. همهٔ اهالی قریه لاهیجان باید به قتل برسند. قتل عام می‌کنی... حتی اطفال شیرخوار، زنان باردار، پیرمردان از کار افتاده نیز باید کشته شوند. چنانچه یک نفر از اهالی لاهیجان زنده مانده باشد، چشمانت را از حدقه خارج خواهم کرد... فوراً حرکت کن و نتیجه کار را به من اطلاع بده.»

دیدگان کسانی که در تالار حضور داشتند نزدیک بود که از حدقه خارج شود. همه غرق تعجب و حیرت، نگاههای مملو از بیم و هراس خویش را به سیمای شاه دوخته بودند.

چهره یکی دو نفر از حاضرین عرق کرده بود، دانه‌های درشت عرق از پیشانی به روی جامه‌های فاخر و زربفت ایشان می‌چکید و از ترس یکی دو قدم عقب می‌رفتند. دیگران نیز خود را عقب کشیده و تا حاشیه دیوار تالار رفتند و آنجا از ترس ایستادند.

هیچکس از شاه جوان صفوی این قساوت و بی‌رحمی را ندیده و انتظار نداشت. یعنی چه...؟ شاه فرمان می‌دهد که یک قریه بزرگ و آباد را ویران کرده و چندین هزار نفر را قتل عام کنند. این چه بی‌رحمی است.؟ همه متفکر و اندوهگین و وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند. پیش خود می‌گفتند «باید جلوگیری کرد...؟ باید شاه را منصرف نمود....» ولی چه کسی قدرت شفاعت و وساطت داشت.

شاه از شدت خشم به یک پارچه آتش سرخ مبدل شده بود و لبهایش می‌لرزید و بزرگان مملکت که اکثراً در آن تالار حضور داشتند با مشاهده خشم بی‌اندازه شاه در خود جرأت وساطت نمی‌دیدند.

عجیب این بود که جلاد نیز غرق حیرت شده بود. (موسی بیک) جلاد خاصه کسی که تاکنون سر صدها گناهکار و بی‌گناه را بریده بود، کسی که با میل تافته و آهن سرخ چشم ده‌ها نفر را نابینا ساخته بود، نیز می‌ترسید. او نیز از اجرای یک چنین فرمان وحشت‌انگیزی بیم داشت. آخر اطفال و زنان چه گناهی کرده‌اند.؟ یک نفر، یا دو نفر، یا صد نفر سپهسالار را کشته‌اند، به روی سپاهیان شمشیر کشیده‌اند، بقیه چه گناهی دارند و چرا باید به آتش دیگران بسوزند.

موسی بیک، لحظه‌ای چند به فکر فرورفت و بعد سر خود را بلند کرد، و دیدگان گرد و سرخ رنگ خویش را که مانند چشم گرگ مست و گرسنه، خون‌آلود بود به صورت رنگ پریده و خشمگین شاه دوخت و بی‌حرکت ایستاد. شاه ناگهان پای راست خود را به زمین کوفت و گفت:

ـ می‌فهمی...؟

«موسی بیک» دستها را به سینه گذاشت، سر خود را خم کرده و با صدایی که از شدت ناراحتی می‌لرزید گفت:

ـ فرمان همایون حضرت ظل‌اللهی مطاع است ولی...

چشمان شاه ناگهان گشاد شد، یک قدم جلو آمد تا سینه به سینه (موسی بیک) جلاد رسید و با صدایی آهسته ولی لرزان و با تهدید گفت:

ـ ولی چه...؟ ای بدبخت... گویا هنگام مرگ خودت نیز رسیده است...؟

«موسی بیک» در عین حال که از شدت وحشت رنگ به چهره نداشت و بر جان خویش بیمناک و نگران بود گفت:

ـ جان بی‌مقدار این سگ درگاه را خدای یگانه بخشیده است ولی در حلقوم من منتظر فرمان مرشد کامل است. اما...

شاه از این اماها و ولی‌ها سخت عصبانی بود، لیکن بر خشم خویش تا اندازه‌ای مسلط شد و باز پرسید:

ـ چه می‌خواستی بگوئی.؟ حرف بزن...

(موسی بیک) یک بار دیگر خم شد و اظهار داشت:

ـ اجداد عالی قدر شاهنشاه جنت بارگاه صفوی همیشه جلادانی تیز چنگ در درگاه خویش داشته‌اند و آن صوفیان عالی‌شان فردوس مکان حقوقی خاص برای جلادان منظور می‌داشتند.

شاه با تمام خشم و غضبی که وجودش را فراگرفته بود، باز هم پای راست خویش را محکم به زمین کوفت و گفت:

ـ ای بدبخت سیاه روی چه می‌خواهی بگوئی...؟ آن حق چیست...؟ جلاد بلا درنگ گفت:

ـ در تمام طول خدمت یک بار، بیست و چهار ساعت تأخیر در اجرای فرمان شاه...

شاه به محض شنیدن این مطلب دست خود را بالا برد و سیلی محکمی به صورت (موسی بیک) جلاد زد و گفت:

ـ من این حق را از جلادان می‌گیرم... زود برو... برو گمشو.

موسی بیک در اثر سیلی چند قدم عقب رفت و بعد خم شد و همچنان عقب عقب و آهسته از تالار خارج گردید و رفت. رفت که فرمان شاه را اجرا کند.

وقتی موسی بیک رفت و شاه به اطراف خود نگریست، متوجه شد که تالار خلوت شده... همه رفته بودند... جرأت ایستادن نداشتند زیرا بیم آن می‌رفت که شاه به بهانه‌ای بر آنها خشم بگیرد و سرشان را به جلاد بسپارد.

در این قبیل مواقع که شاه عباس صفوی خشمگین بود، بی‌اندازه خطرناک می‌شد و هیچ استبعاد نداشت که بی‌علت بر اطرافیان خویش خشم بگیرد و فرمان مرگ ایشان را صادر کند. روی این علت یک یک از درهای مختلف تالار فرار کرده و رفته بودند.

بعضی چنان ترسیده بودند که به محض رسیدن به خانه بیمار شده و در بستر افتادند، بقیه نیز ساعتها گیج و مات و مبهوت بودند و نمی‌دانستند چه حالی پیدا کرده‌اند.

(موسی بیک) جلاد افسرده و غمگین سوار بر اسب شد و به اتفاق شاگردان خویش که همه از جلادان معروف بودند، از دروازه شمالی شهر خارج گردید و به طرف گیلان حرکت کرد.

مقارن همین ساعات دو سوار از دروازه شرقی قزوین خارج شده و از بیراهه با سرعتی تمام به طرف گیلان پیش رفتند. این دو سوار که از محارم (ایشیکچی باشی) بودند برای انجام مأموریتی محرمانه به لاهیجان می‌رفتند و (ایشیکچی باشی) به آنها دستور داده بود که به هر تقدیر باید یک شبانه‌روز قبل از جلادان به لاهیجان برسند و نامه سر به مهری را از طرف ارباب خویش به (علی بیک) کدخدای لاهیجان تسلیم نمایند.

جلادان نیز به سرعت می‌رفتند ولی از جاده عمومی منحرف نمی‌شدند و طبق معمول در هر منزل اسبهای خویش را تعویض کرده و فاصله منازل بین راه با اسب‌های تازه نفس می‌پیمودند تا همیشه سرعت معینی داشته باشند.

لیکن دو قاصد (ایشیکچی باشی) که از بیراهه حرکت می‌کردند ناچار بودند با اسبهای خسته طی طریق نمایند و در عین حال زودتر از جلادان به لاهیجان برسند. یکی از این دو نفر (اسکندر) نامیده می‌شد. او جوانی بود بیست و چند ساله، بلند بالا، نیرومند ولی زردچهره و زرد موی...

موی ریش و سبیل و حتی موی سر و مژگانش زرد بود و به همین علت همیشه سر و ریش خود را حنا می‌بست و رنگ می‌کرد که چهره‌اش زننده و ناراحت کننده نباشد اما حنا به جای اینکه موی او را سیاه کند رنگ قرمز تندی به آن می‌بخشید که بیشتر جلب توجه می‌کرد و همیشه و همه جا انگشت نما و مشخص بود ـ (ایشیکچی باشی) به این شخص که برادرزاده وی نیز بود نام «ابوحمراء» داده بود و در نگهداری و تأمین آسایشش دقت کافی مبذول می‌داشت و خرج زیاد می‌کرد زیرا معتقد بود که اسکندر جوان زیرک و کاردانی است و در مواقع حساس به درد او می‌خورد.

شخصی که در این سفر خسته کننده و خطرناک اسکندر را همراهی می‌کرد، مردی بود چهل و چند ساله که ریشی سیاه و دیدگانی نافذ و پیشانی وسیع داشت. این شخص را مردم (خانخان) می‌نامیدند و آنها که سن و سالی زیاد داشتند و خانخان را از کودکی می‌شناختند درباره پدر و مادر وی چیز مهمی به خاطر نمی‌آوردند و تنها به ذکر این نکته کفایت کرده و می‌گفتند:

ـ «خانخان، مادری زیبا داشت و پدرش ترکمان بود ولی والدین او در کودکی خانخان کشته شدند» این تنها چیزی بود که راجع به خانخان، می‌دانستند و اگر سئوال می‌شد که نام پدر و مادرش چه بوده یا از کجا آمده بودند و چطور کشته شدند کسی چیزی نمی‌دانست و همه سکوت می‌کردند.

معلوم بود که در این باره نیز (ایشیکچی باشی) چیزهایی می‌داند ولی او بیشتر از دیگران

سکوت می‌کرد و هیچگاه راجع به (خانخان) که در خانه وی منزل داشت حرفی نمی‌زد و چیزی نمی‌گفت.

(خانخان) و (اسکندر) که هر دو مورد اعتماد (ایشیکچی باشی) بودند، به این مأموریت خطرناک فرستاده شدند تا کسی از موضوع مطلع نشود و در نتیجه خبر به دست دشمنان وی نیفتد و نزد شاه بدگوئی نکنند. اگر شاه عباس می‌فهمید که «ایشیکچی باشی» محرمانه قاصدی به لاهیجان فرستاده، بر وی چنان خشم می‌گرفت که خانواده وی را از دم تیغ می‌گذرانید و دودمانش را بر باد می‌داد لذا قبل از هر چیز به آنها دستور داده بود که از انظار خود را مخفی کنند و در راه نیز کسی از مقصد و مقصودشان مطلع نگردد.

(خانخان) راه جنگل را خوب می‌شناخت. سالها در آن حدود جنگیده بود و در زمان سلطنت (شاه محمد خدابنده) پدر شاه عباس مدتی در جنگل به راهزنی و چپاول اشتغال داشت لذا وقتی به حدود کوههای البرز رسیدند «خانخان» به اسکندر پیشنهاد کرد که از بیراهه و از طریق کوهستان سخت به مازندران بروند. از آن به بعد اسکندر خود را در اختیار (خانخان) گذاشت.

راه کوهستان بسیار سخت و صعب‌العبور بود. اسبها نمی‌توانستند از کوهستان بگذرند ولی چاره‌ای نداشتند و می‌بایستی به هر ترتیب که امکان دارد، خود را به آن سمت کوه یعنی مازندران برسانند.

روز سوم به دره سبز و خرمی رسیدند، هنگام غروب آفتاب بود و اسبها خسته و عرق کرده بودند، خانخان یک ساعت دهانه اسبها را در دست گرفت و در دره گردانید تا عرق حیوانها خشک شود، بعد آنان را به چرا واداشت و نزد (اسکندر) که چرت می‌زد بازگشت.

اسکندر بی‌اندازه خسته به نظر می‌رسید ولی خانخان که به این قبیل مسافرتها عادت داشت، از بی‌خوابی و سواری مداوم از پای در نیامده بود.

اسکندر لای چشمان خود راگشود و نگاهی به کوهستان افکند و از (خانخان) پرسید:

ـ چقدر دیگر راه مانده است.

(خانخان) لحظه‌ای چند فکر کرد و بعد گفت:

ـ اگر امشب هم نخوابیم فردا بعدازظهر به لاهیجان می‌رسیم.

اسکندر کمی روی علفها جابجا شد و زیر لب اظهار داشت:

ـ من خیلی خسته‌ام و تا قبل از سپیده صبح قادر به حرکت نیستم. دهانه اسبها را به زمین ببند و خودت نیز بخواب. او هنوز جمله را تمام نکرده بود که ناگهان در جای خود نیم‌خیز شد و با شتاب گفت:

ـ (خانخان) صدای شیهه اسب شنیدم. مثل اینست که اشخاصی به ما نزدیک می‌شوند.

(خانخان) که سابقاً راهزن زبردستی بود، گوش خود را به زمین گذاشت، نفس را در سینه حبس کرد و پس از چند لحظه با عجله از جای بلند شد و در حالی که کمربند شمشیر خویش

را محکم می‌کرد و به اطراف می‌نگریست گفت:

ـ عجله کن... یک عده سوار به سرعت به این طرف می‌آیند.

(اسکندر) که تا لحظه‌ای قبل از فرط خستگی قدرت حرکت کردن نداشت، با شتابی هر چه تمامتر بلند شد و دولا دولا به طرف اسبها دوید و دهانه اسبها را گرفت و آن دو حیوان را پشت تخته سنگی بزرگ کشید که دیده نشوند و در همین حال از خانخان پرسید:

ـ چه باید کرد....؟ اینها کیستند؟ اگر ما را ببینند رسوا خواهیم شد.

خانخان نیز زین و یراق اسب‌ها را که قبلاً باز کرده بود، پشت تخته سنگ آورد و آنجا مخفی شد و گفت:

ـ اول باید فهمید که کیستند و کجا می‌روند؟

در همین موقع باز چند صدای شیهه اسب شنیده شد و خانخان با عجله جلو پرید و دهانه اسبها را در دست گرفت و کشید که دو راس اسب خودشان شیهه نکشند و در نتیجه رسوا نشوند.

جائی که آنها مخفی شده بودند، از پائین دره که تنها از آنجا سواران می‌توانستند بگذرند تقریباً یکصد قدم فاصله و ارتفاع داشت لذا کمتر احتمال داشت که سواران آنها را ببینند. وقتی صدای سم اسبان از فاصله‌ای خیلی نزدیک شنیده شد، (اسکندر) کلاه هشت ترک قزلباشی خود را برداشت و در دست گرفت و دولا دولا چند قدم نزدیک‌تر رفته و در پشت یک بوته خار مخفی شد و به تماشای پائین دره پرداخت.

درست در همین موقع یک عده سوار که در پیشاپیش آنها مردی با عمامه سرخ رنگ حرکت می‌کرد ظاهر گردیدند. سوار جلویی که ریشی پهن و سیاه و سفید داشت بر اسبی ابلق سوار بود و مرکبش ده قدم از اسبهای دیگر جلوتر می‌رفت لذا (اسکندر) قبل از همه او را دید و در همان نگاه اول شناخت و آهی از سینه برکشید و گفت:

ـ آه «موسی بیک»... جلادان...

سواران به سرعت از جاده زیر تخته سنگ گذشتند و در پشت یک ردیف درخت وحشی که در ابتدای گردنه قرار داشت از نظر مخفی گردیدند (خانخان) که صدای اسکندر را شنیده بود، با چند گام بلند خود را به او رسانید و متوحشانه پرسید:

ـ آنها را شناختی...؟ که بودند کجا می‌رفتند.

«اسکندر» که رنگ به چهره نداشت و سخت ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

ـ موسی بیک و شاگردانش... ولی آنها چرا از این راه می‌روند. شاید ما را تعقیب می‌کنند...

(خانخان) در پاسخ اظهار داشت:

ـ این چندان تعجب ندارد. آنها برای اینکه زودتر به مقصد برسند، این راه را انتخاب کرده‌اند. هیچ جای نگرانی نیست...

اسکندر با ناراحتی از پشت بوته خار برخاست و گفت:

ـ چطور جای نگرانی نیست.؟ مسلماً آنها زودتر از ما به لاهیجان می‌رسند. باید فکری کرد، زیرا من نمی‌توانم خشم (ایشیکچی باشی) را تحمل کنم.

«خانخان» عرق پیشانی را با لبه آستین خویش پاک کرد و بعد کلاه را برداشت، دستی به سر کم موی خود کشید و متفکرانه گفت:

ـ تردید نیست که آنها زودتر از ما به لاهیجان می‌رسند ولی این فکر که جلادان از مسافرت ما مطلع شده‌اند بی‌مورد است. از این بابت هیچ وحشت نداشته باش.

اسکندر فوراً حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ خانخان فکری بکن، ما باید زودتر از موسی بیک به لاهیجان برسیم...

(خانخان) فوراً به طرف اسبها دوید و به زین کردن آنان پرداخت. اسکندر نیز به زین کردن اسب خود پرداخت و در این حال پرسید:

ـ من نقشه کار را کشیدم. باید راه بر آنها بست.

ـ چگونه می‌توان راه را بر آنها بست؟

(خانخان) جواب اسکندر را نداد فقط با سر اشاره‌ای کرده، لبخند زد و گفت:

ـ عجله کن.

نیم ساعت بعد دو سوار، یعنی اسکندر و (خانخان) به سرعتی هر چه تمامتر اسب می‌تاختند. تاریکی همه جای را فراگرفته و کوهستان در زیر پرده سیاه شب فرورفته بود. چشم آنها به درستی جایی را نمی‌دید و اگر خوشبختانه از فراز و نشیبها به دشت نرسیده بودند، سقوط آنها با اسب حتمی بود.

(خانخان) همه جا جلوتر از (اسکندر) اسب می‌تاخت و چون راهها را خوب می‌شناخت وقتی به ابتدای جنگل رسیدند با وجود تاریکی غلیظ شب راه باریکی را انتخاب کرد و وارد جنگل شد، اسکندر نیز پشت سر او پیش رفت. جنگل تاریک، انبوه و وحشت‌آور بود.

شاخ و برگ درختان راه را بر آنها می‌بست و سبب کندی پیشرفتشان می‌شد اما خانخان با قمه پهنی که داشت شاخ‌ها را قطع می‌نمود و راه را باز می‌کرد. تقریباً دو ساعت از لحظه ورود آنها به ابتدای جنگل گذشته بود که (خانخان) دهانه اسب را کشیده، ایستاد، و با دقت به اطراف خود نگریست و آنگاه خطاب به (اسکندر) گفت:

ـ پیاده شو. همین‌جاست.؟

(اسکندر) که هنوز مقصود خانخان را نمی‌دانست، به اکراه از اسب پائین جست ولی در این حال پرسید:

ـ چه می‌خواهی بکنی...؟

خانخان در حالی که دهانه اسبها را به شاخه کج یک درخت تنومند و کهنسال می‌بست گفت:

ـ آنها در هر نقطه‌ای که باشند برای رسیدن به لاهیجان باید از این راه بگذرند. مسلماً آنها بلد همراه دارند و بلد نیز ایشان را از همین راه می‌برد. در این صورت باید در همین نقطه منتظر آنها باشیم.

اسکندر متعجبانه و ناراحت اظهار داشت:

ـ اگر با آنها روبرو شویم، زد و خورد می‌شود و تعداد آنها زیاد است و بر ما پیروز می‌شوند.

خانخان حرف وی را قطع کرد و با خنده‌ای استهزاءآمیز گفت:

ـ زد و خورد بشود. چه مانعی دارد. آنها اهل جنگ نیستند جلادان فقط، می‌توانند سر انسان دست و پا بسته و اسیر را ببرند و از مرد جنگی و مسلح وحشت دارند. باور نمی‌کنی چند ساعت صبر کن تا به چشم خود ببینی.

(اسکندر) و (خانخان) بیشتر از دو ساعت آنجا ماندند، در اطراف قدم زدند، به صداهایی که شنیده می‌شد گوش فرا دادند و بالاخره در کمال دقت مراقب اطراف بودند تا اینکه صدای سم اسبان شنیده شد.

(خانخان) به محض اطمینان از اینکه آنها نزدیک می‌شوند، خطاب به اسکندر گفت:

ـ زود کلاهت را بردار، صورتت را بپوشان که شناخته نشوی.

(خانخان) خودش با شال سر و صورت خود را مثل راه‌زنان محکم بست و بعد در بستن چهره اسکندر نیز به او کمک کرد. این کار فقط چند دقیقه به طول انجامید و درست موقعی که سواران به فاصله پنجاه قدمی رسیده بودند روشنائی مشعل‌های آنها دیده می‌شد، (خانخان) گفت:

ـ تو چپ را بگیر، من راست را می‌فهمی...

و هر دو نفر پیاده جلو دویدند و از پشت درختان مقابل سواران ظاهر شدند. (موسی بیک) که هنوز جلوتر از دیگران اسب می‌راند به محض مشاهده دو نفر انسان مسلح شمشیر کشیده دهانه اسب را کشید و برگشت. سواران دیگر نیز رسیدند و همه در یک صف ایستادند. هیچکس جرأت نزدیک شدن نداشت و چون نمی‌دانستند مقصود آن دو نفر مرد مسلح سر و روی بسته چیست خاموش بودند. موسی بیک با صدائی بلند گفت:

ـ ما فرستادگان شاه هستیم و به گیلان می‌رویم. شما چه می‌خواهید؟ کنار بروید راه را باز کنید.

(خانخان) در حالی که شمشیر را در دست تکان می‌داد، با صدائی بلند خندید و بعد گفت:

ـ هرکس می‌خواهید باشید. اینجا جنگل است و من شاه جنگل نامیده می‌شوم. اینجا شاه عباس قدرتی ندارد. زود پیاده شوید..

سواران به هم نگاه کردند و از اینکه می‌دیدند دو نفر راهزن در کمال جسارت حتی به

شاه عباس نیز اهانت می‌کنند، سخت متوحش شده بودند. (خانخان) که در این قبیل کارها خیلی مهارت داشت با صدای بلند و لهجهٔ مازندرانی گفت:

رفقا مراقب باشید کسی از اینها فرار نکند. هر کس قصد فرار داشت او را هدف تیر قرار دهید.

سواران به بالای درختان و اطراف خود نگریستند. فکر می‌کردند که راهزنان مذکور یارانی دارند که لای شاخه‌ها و پشت درختان مخفی شده‌اند لذا سخت به وحشت افتاده و به هم فشرده‌تر گردیدند. هر کس می‌خواست خود را پشت سر دیگری مخفی کند که هدف تیرهای زهرآگین قرار نگیرد. (خانخان) با زیرکی خاص مراقب آنها بود و وقتی این حالت را در آنها مشاهده کرد نعره‌ای کشید و گفت:

ـ چرا معطلید... زود پیاده شوید.

«موسی بیک» قبل از همه از اسب پائین آمد و پس از او دیگران پیاده شدند. آنگاه خانخان با صدائی آمرانه گفت:

ـ شمشیرهای خود را باز کنید. هر نوع اسلحه همراه دارید زمین بریزید.

یک دقیقه بعد صدای ترق‌ترق شمشیرها که روی هم ریخته می‌شد، شنیده شد و همه خلع سلاح گردیدند. خانخان وقتی مطمئن شد که دیگر آنها اسلحه ندارند چند قدم جلو رفت و یکی از نیزه‌ها را که روی زمین افتاده بود برداشت و برم دادن اسبها پرداخت. اسبها شیهه می‌کشیدند، سم می‌کوفتند، سر دست بلند می‌شدند و هر یک از طرفی فرار می‌کردند، به طوری که چند دقیقه بعد حتی یک اسب آنجا دیده نمی‌شد. اگر موسی بیک و همراهانش می‌دانستند که آنها دو نفر بیشتر نیستند مسلماً به این سهولت تسلیم نمی‌شدند و با یک حمله آنها را از پای در می‌آوردند ولی وحشت ایشان از رفقای مخفی شدهٔ دزدان بود. «خانخان» با مهارت ایشان را مرعوب کرد و این تصور را در آنها به وجود آورده بود که دهها نفر مرد مسلح دیگر در لای درختان پنهان هستند.

به همین علت حتی وقتی که اسلحه‌ها را به زمین می‌ریختند و خانخان اسبها را رم می‌داد، «موسی بیک» و دیگران به درختان و شاخه‌های انبوه نگاه می‌کردند و متوحشانه مراقب اطراف بودند اما چیزی نمی‌دیدند و فکر می‌کردند که به علت تاریکی دزدان مخفی شده دیده نمی‌شوند.

وقتی این کارها انجام گرفت، خانخان دستور داد که هر کس هر مقدار پول همراه دارد تسلیم کند. البته آنها قصد دزدی نداشتند ولی این کار را به خاطر گمراه کردن فکر آنها انجام می‌دادند.

کمربندها باز شد و هر کس هر مقداری پول نقره یا طلا همراه داشت به زمین ریخت و خانخان پولها را جمع کرده و در لباس خویش مخفی کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، حالا روی خود را برگردانید. همه به عقب برگردید. رفقا مراقب باشید که

کسی به پشت سر خود نگاه نکند... فقط وقتی که هوا روشن شد آنها حق دارند اسلحه‌های خود را برداشته و پی کار خویش بروند.

«موسی بیک» و همراهانش آخرین دستور خانخان را نیز اجرا کرده و روی خود را برگردانیدند، وقتی که همه به عقب برگشته بودند، خانخان فوراً اشاره‌ای به اسکندر کرد و هر دو نفر با سرعت از آنجا گریختند و چند دقیقه بعد جلادان صدای سم اسب آنها را شنیدند که از آنجا دور می‌شوند.

«خانخان» و «اسکندر» مهمیز زنان از آنجا دور شدند و رفتند ولی هنوز آنها جرأت حرکت کردن نداشتند. تقریباً یک ساعت به همین منوال گذشت و جلادان بی‌حرکت ایستاده بودند ولی بالاخره یکی از آنها به خود جرأت داد و به عقب برگشت و چون هیچ عکس‌العملی مشاهده نکرد چند قدم از صف رفقای خود دور شد و ناگهان فریاد کشید و گفت:

ـ چرا ایستاده‌اید... آنها فرار کرده‌اند... رفته‌اند... و به این ترتیب همه با شتاب شمشیرهای خود را بسته و در وسط درختان برای یافتن اسبهای خویش، به جستجو پرداختند.

وقتی که هوا روشن شد و صبح فرا رسید، جلادان تمام اسبها را یافته و آماده شده بودند «موسی بیک» که پیرمردی جهان دیده و کارآزموده بود، اندیشناک به نظر می‌رسید، و چنین به نظر می‌رسید که به موضوع مهمی می‌اندیشد.

اسب او را نیز جلو آوردند، یک نفر رکاب گرفت و موسی بیک سوار شد اما در این موقع خطاب به یکی از سواران که همان بلد راه بود گفت:

ـ آیا در این جنگل همیشه دزدان راه را بر مسافرین می‌بندند؟

شخص مذکور با لهجه مازندرانی پاسخ داد:

ـ هرگز... از ابتدای سلطنت شاه عباس هیچ راهزنی در این حدود دیده نشده.

هنوز حرف بلد تمام نشده بود که یکی از سواران اسب خود را نزدیک موسی بیک آورد و گفت:

ـ دقت می‌کردید؟ یکی از آنها موی قرمز رنگی داشت. ریشش نیز از زیر شال در روشنائی مشعل دیده می‌شد و قرمز رنگ بود، قد و بالای او نیز خیلی آشنا به نظر می‌رسید.

«موسی بیک» نگاهی پر از خشم به او انداخت و گفت:

ـ حالا که آنها گریخته و رفته‌اند برای من خبر آورده‌ای.

سوار سکوت کرد و کم‌کم خود را عقب کشید. حقیقت این بود که خود موسی بیک نیز به این نکته توجه داشت و به «اسکندر» ظنین شده بود. قرمزی موی سر و ریش «اسکندر» توجه وی را نیز جلب کرده بود ولی می‌خواست این نکته به سکوت بگذرد و از این راز تنها خودش مطلع باشد لذا وقتی مشاهده کرد که یکی از شاگردانش نیز به این مطلب وقوف حاصل کرده با لحنی زننده ناخرسندی خویش را به او فهمانید و ساکتش کرد تا دیگران آگاه

نکردند.

چند دقیقه‌ای که موسی بیک روی اسب نشسته و سر را پائین انداخته بود و فکر می‌کرد دیگران نیز خاموش بودند. پس از آن فرمان حرکت داده شد و موقعی که نور آفتاب از خلال شاخه‌ها به زمین مرطوب جنگل افتاده و حلقه‌های کوچک و بزرگی ایجاد کرده بود، پیشروی به سمت گیلان مجدداً آغاز گردید.

۵

قریه بزرگ لاهیجان در میان تپه‌های سبز و خرم پوشیده از جنگل در سکوت حزن‌انگیزی فرورفته بود. مثل این بود که طبیعت نیز برای مردم آن سامان اندوهگین و ماتمزده شده بود.

خورشید کم‌کم پشت درختان بالای تپه غربی مشرف بر قریه مخفی می‌شد و آفتاب از روی بام خانه‌ها دامن بر می‌چید و به هوا می‌رفت.

دسته دسته گله‌ها به قریه باز می‌گشتند اما برخلاف همه روز و همیشه گوسفندان نیز بع‌بع نمی‌کردند. سگهای گله هم خاموش بودند و سریعتر از معمول به سمت آغلها می‌رفتند. گویا حیوانات بی‌زبان از ماجرا خبر داشتند و حس می‌کردند که امشب چه بلائی بر سر اهالی بدبخت لاهیجان نازل خواهد شد و چه خونهائی جاری می‌گردد.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد که ناگهان دو سوار، نفس‌زنان و خسته از جنگل خارج شده و خود را بالای تپه رسانیدند. آنجا لحظه‌ای توقف کردند و بعد با همان سرعت به طرف پائین سرازیر گردیدند. موقعی که سواران به قریه نزدیک می‌شدند، بیشتر اهالی در خانه‌های خود بودند و کوچه‌ها و معابر قریه خلوت و کم آمد و شد بود.

سواران وارد قریه شدند و درست مقابل اولین شخصی که در راه خویش دیدند توقف کردند. اسکندر از دهاتی مذکور پرسید:

ـ خانه «علی بیک» کدخدا کجا است؟

دهاتی که از دیدن دو سوار با کلاه قزلباشی سخت ترسیده و دست و پای خود را گم کرده بود، آب دهان را فرو برد و با دست خانه را نشان داد و گفت:

ـ آنجا... آن در بزرگ... کدخدا آنجا است.

سواران مهمیز زدند و حرکت کردند و مقابل خانه علی بیک از اسب پائین جستند. خانخان با قبضه شمشیر خویش چند ضربه محکم به در کوفت و منتظر ایستاد. اسکندر به چپ و راست خود نگاه می‌کرد و مراقب دو طرف کوچه بود.

یک دقیقه بعد در باز شد و اسکندر بدون اجازه به درون خانه جست و به مرد جوانی که در را گشوده بود گفت:

ـ زود باش... «علی بیک» را می‌خواهم... زود عجله کن.

بازکننده در خانه به طرف ساختمان دوید و اسکندر نیز با همان شتاب او را تعقیب کرد. اهالی خانه به صدای پای آن دو نفر که می‌دویدند، از اتاقها بیرون جسته و هراسان به باغچه خانه متوجه شده بودند. علی بیک نیز در میان آنها بود و وقتی چشمش به یک نفر قزلباش افتاد جلو دوید و گفت:

ـ چه خبر است؟! چه شده.؟

اسکندر به فراست علی بیک را شناخت ولی برای حصول اطمینان، در حالی که نفس‌نفس می‌زد و خیس عرق بود پرسید:

ـ علی بیک.؟

ـ بله من هستم...

اسکندر بازوی او را گرفت و به گوشه‌ای خلوت کشانید و نامه ممهور «ایشیکچی باشی» را از لای قبای خود خارج کرد و به دست وی داد. دست علی بیک موقعی که می‌خواست نامه را بازکند می‌لرزید. رنگش به شدت پریده بود و قلبش می‌طپید.

علی بیک ابتدا نگاهی به مهر انداخت و آن را شناخت و بعد مهر را شکست و کاغذ را بازکرد و چون آنجا تاریک بود و خط خوانده نمی‌شد، به داخل اتاق رفت و در روشنائی چراغ از مضمون‌نامه «ایشیکچی باشی» مطلع شد.

«ایشیکچی باشی» به سابقه دوستی، پس از مقدمه‌ای کوتاه، مطالبی به این مضمون نوشته بود: فرهادخان مباشر والی گیلان با اعزام قاصد ذهن شاه را مشوب کرده و در نتیجه شاه به گناه قتل سپهسالار والی گیلان فرمان قتل عام اهالی لاهیجان را صادر کرده و هم‌اکنون جلادان در نزدیکی قریه شما هستند. هیچ اقدامی برای تعویق اجرای فرمان شاه امکان‌پذیر نیست. لذا تا فرصت دارید زنان و اطفال بیگناه را از قریه خارج کنید. این نامه را نیز پس از قرائت معدوم نمائید.

زانوان «علی بیک» هنگام مطالعه نامه مذکور می‌لرزید و هیچ توجه نداشت که دخترش ریحان پشت سر او ایستاده و مشغول خواندن کاغذ است.

وقتی مشغول پاره کردن کاغذ ایشیکچی باشی بود، ناگهان در اتاق باز شد و اسکندر وارد گردید.

چشمان اسکندر به محض ورود به صورت زیبای «ریحان» متوجه گردید و نگاه دخترک نیز با نگاه او تلاقی کرد. یک لحظه کوتاه آن دو به هم نگاه کردند و بعد اسکندر خطاب به «علی بیک» که مثل مرده‌ای بی‌روح وسط اتاق ایستاده بود گفت:

ـ چه خدمتی از من ساخته است.

علی بیک به صدای اسکندر مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد به خود آمد و با صدایی لرزان گفت:

ـ جوان، تو با ایشیکچی باشی چه ارتباطی داری؟

اسکندر پاسخ داد:

ـ من برادرزاده وی هستم.

علی بیک یک قدم به جلو آمد و اظهار داشت:

ـ پس تو نیز از همان خانواده‌ای و از مردی و مردانگی چیزی کم نداری.

اسکندر دهان خود را باز کرد که چیزی بگوید ولی علی بیک به وی مهلت نداد و اضافه کرد:

ـ «ایشیکچی باشی» مثل برادر من است و طبعاً عموی فرزندان من نیز خواهد بود. خواهش من از تو، ای جوان رشید قزلباش، اینست که دخترم ریحان را به سلامت به دست «ایشیکچی باشی» برسانی.

ریحان حرف پدرش را قطع کرد و گریه کنان گفت:

ـ محال است. من هم باید با دیگران کشته شوم. من از شما دور نمی‌شوم.

«علی بیک» ابروان خود را درهم کشید و فریادی کشید و گفت:

ـ خاموش باش.

و بعد خطاب به اسکندر ادامه داد:

ـ از قول من به «ایشیکچی باشی» بگو که اهالی لاهیجان مردانه می‌میرند ولی سر بلند و خوشحالند که تا آخرین لحظه از ناموس و شرف خود دفاع کردند. دختر من همه چیز را می‌داند و او برای گرفتن انتقام اهالی لاهیجان اقدام خواهد کرد. بعد روی خود را به سمت ریحان برگردانید و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و رگهای گردنش متورم شده بود گفت:

ـ ای فرزند دلبند... برو... خدا به همراه تو...

دختر و پدر دست به گردن یکدیگر انداختند و روی هم را بوسیدند و غرق اشک کردند و در همین حال ریحان، باگریه، و در حالی که کلماتش با هق‌هق و تکان خوردن سینه قطع می‌شد گفت:

ـ فقط به خاطر اینکه زنده بمانم و انتقام بگیرم می‌روم... در غیر اینصورت هیچ‌چیز مرا از تو جدا نمی‌کرد.

هر لحظه‌ای که می‌گذشت خطر نزدیکتر می‌شد. هر آن ممکن بود که جلادان برسند، لذا (اسکندر) گفت:

ـ عجله کنید... وقت تلف می‌شود.

دختر از آغوش پدرش خارج شد. مقنعه انداخت، روی اسب پرید و مثل مردان به دنبال اسکندر و خانخان از قریه بیرون رفت. وقتی سه سوار در میان تاریکی شب ناپدید شدند، فعالیت در قریه لاهیجان آغاز گردید. زنها و بچه‌ها به سرعتی عجیب از خانه‌ها بیرون کشیده شدند و به وسط جنگل اعزام گردیدند. هیچ‌کس نمی‌دانست که چه می‌شود و چرا کدخدا

دستور داده که زنها و اطفال را از قریه خارج کنند. این چه کاری است که باید به این سرعت و شبانه انجام پذیرد؟ مقصود چیست...؟ علت کدام است.؟

هیچ‌کس از این ماجرا خبر نداشت ولی چون همه می‌دانستند که علی بیک جز خیر و صلاح آنها کاری نمی‌کند، کورکورانه دستور او را اجرا می‌کردند و زنان و اطفال را به وسط جنگل می‌فرستادند. نیمه شب گذشته بود که کار انتقال زنان و بچه‌ها پایان پذیرفت و همه مردان قریه خسته و کوفته به لاهیجان بازگشتند که از علی بیک علت این کار را بپرسند. وقتی بازگشتند مشاهده کردند که علی بیک کفن پوشیده موی سر و روی خود را پریشان کرده و شمشیر آخته‌ای در دست گرفته و وسط میدان قریه ایستاده است.

مردان دسته دسته گرد او جمع می‌شدند و چیزهائی می‌پرسیدند ولی علی بیک به هیچ یک از سئوالها جواب نمی‌داد و زیر لب می‌گفت:

ـ خداوندا مرا ببخش... الهی این سگ روسیاه را آمرزیده از این دنیا ببر پروردگارا مرا در آن دنیا نزد ائمه اطهار روسفید گردان.

هنوز مردم غرق حیرت و تعجب بودند که ناگهان خبر محاصره لاهیجان منتشر شد. همهمه‌ای در گرفت و غوغائی عجیب برخاست. جلادان در پیشاپیش سواران حکومتی گیلان، قریه را محاصره کرده پیش می‌رفتند و هر جا با هر کسی روبرو می‌شدند وی را به قتل می‌رسانیدند.

از همه جا صدای فریاد شنیده می‌شد. ضجه و ناله به آسمان می‌رفت و به دنبال همه این ناله‌ها، سرهای مردم بریده می‌شد و مثل گوی زیر سم اسبان این طرف و آن طرف می‌افتاد.

در کوچه‌ها جوی خون راه افتاده بود و اجساد در میان منجلاب غرق بود. در خانه‌ها یک یک شکسته می‌گردید، جلادان وارد می‌شدند. گوشه و کنار را می‌گشتند و هر جا، هر کس را می‌یافتند می‌کشتند و سرش را بریده، از دیوار به کوچه پرتاب می‌کردند.

این وضع همچنان ادامه داشت. به همان ترتیب که کار کشتن مردم پیشرفت می‌کرد، صدای ناله و فریاد و ضجه و زاری کمتر می‌شد تا بالاخره هنگام طلوع فجر قریه لاهیجان که به یک قتلگاه بزرگ مبدل شده بود خاموش گردید. دیگر هیچ‌کس زنده نبود که ناله کند، کسی جان نداشت که فریاد بکشد. بیشتر از هزار جسد بی سر و هزار سر بریده در کوچه‌ها افتاده بود.

قبل از طلوع آفتاب «موسی بیک» جلاد دست از کار کشید. غسل کرده و به نماز ایستاد. دیگران نیز همین کار را کردند. وقتی موسی بیک از نماز فراغت یافت، «فرهادخان» مباشر سپهسالار و جانشین حاکم گیلان نزد وی آمد و گفت:

ـ همه کسانی که کشته شده‌اند مرد هستند. گویا علی بیک از موضوع قبلاً اطلاع داشته و زنان و اطفال را از قریه بیرون فرستاده. آنها از حدود جنگل خارج نگردیده‌اند شاگردان خود را بفرستید تا آنها را در جنگ به قتل برسانند.

(موسی بیک) چشمان سرخ رنگ خویش را به صورت وی دوخت و با صدائی محکم گفت:

ـ من دستور داشته‌ام که اهالی لاهیجان را قتل عام کنم. شاه به من فرمان نداده که هر کس را در جنگل دیدی بکش. من از کجا می‌دانم که آنها اهل لاهیجان هستند.

فرهادخان از فرط خشم لب خود را به دندان گزید و سر را تکان داد و از آنجا دور شد ولی معلوم بود که برای کشتن زنان و اطفال نقشه‌ای طرح کرده است!

(موسی بیک) پس از ادای نماز سوار بر اسب شد ولی سخت ناراحت به نظر می‌رسید. متفکر بود و بیشتر برای نجات اطفال و زنان بیگناه که مورد تهدید (فرهادخان) قرار گرفته بودند چاره می‌اندیشید.

او در عین حال که جلادی سنگدل و بی‌رحم بود، سعی داشت شغل را از زندگی خویش دور نگهدارد. آدمکشی شغل او بود ولی او همیشه محکومین و کسانی را که مورد غضب شاه واقع می‌شدند می‌کشت و هیچگاه تیغ به روی بیگناه نمی‌کشید. همه مردم از او می‌ترسیدند ولی اگر اتفاق می‌افتاد و در جائی بین موسی بیک و شخصی نزاع می‌شد، او قدرت نداشت به روی آن شخص تیغ بکشد.

حالا که صحبت به اینجا رسید بد نیست بدانید که در زمان سلطنت (شاه محمد خدا بنده) پدر شاه عباس، یک روز موسی بیک مأمور شد که سر محکومی را قطع کند. جلاد تیز چنگ نیز چنین کرد و در کمال قساوت و بی‌رحمی سر آن شخص را برید و در خورجین انداخت. ولی شب هنگام لباس مبدل پوشید، سر و روی خود را بست، مشعلی به دست گرفت و به خانه آن شخص رفت. زنان و اطفال مقتول گرد هم نشسته و عزاداری می‌کردند همه متأثر و غمگین بودند که ناگهان در باز شد و (موسی بیک) وارد گردید.

آنها از دیدن بیگانه‌ای که سر و روئی بسته داشت متوحش شدند ولی موسی بیک که آن هنگام جوان بود به آنها اطمینان داد و ترس را از ایشان گرفت و درباره وضع زندگی آن خانواده تحقیق کرد. معلوم شد که مقتول چیزی ندارد. (موسی بیک) کمربند چرمین خود را گشوده و از درون آن صد سکهٔ طلا خارج کرد و مقابل ایشان گذاشت و گفت:

ـ فعلاً با این پول سر و صورتی به زندگی خود بدهید تا من باز هم نزد شما بیایم.

این را گفت و از خانه خارج شد. هر چه از او پرسیدند که تو کیستی و چه مقصودی داری پاسخ نگفت و رفت. هر چند ماه یکبار موسی بیک از آن خانواده دیدن می‌کرد و مخارج زندگی آنها را تأمین می‌نمود تا اینکه پسران وی بزرگ شدند و به کمک موسی بیک در زمره سواران خاصه شاهی در آمدند.

او چنین روحی داشت و خارج از حد شغل خویش قادر نبود خون گربه‌ای را بریزد چه رسد به اینکه زنان و اطفال بیگناه را بکشد، لذا وقتی مطلع شد که (فرهادخان) نقشه خطرناکی طرح کرده است به وحشت افتاده و بالاخره در صدد جلوگیری بر آمد.

قرار بود که جلادان یک شبانه‌روز در دارالحکومه گیلان استراحت کنند و بعد به سوی قزوین بازگردند. در راه لاهیجان به مقر حکومت، فرهادخان در کنار موسی بیک که متفکر بود اسب می‌راند. موقعی که به مقصد نزدیک شدند، جلاد روی خود را به سمت فرهادخان برگردانید و گفت:

ـ شما شاهد باشید که من در لاهیجان زن و بچه نکشته‌ام. یقین دارم که آنها قبلاً از ماجرا مطلع گشته و زنان و اطفال را به جنگل فرستاده بودند ولی هر چه بود شد و در نتیجه در درون قریه نه یک زن و نه یک بچه به قتل نرسید. به سواران خود دستور بدهید که از گزند آنها خودداری کنند زیرا من یقین دارم که بالاخره حقیقت روشن خواهد شد و شاه از فرمانی که در حین خشم صادر کرده بود پشیمان و نادم خواهد گردید.

فرهادخان زیر چشمی نگاهی به موسی بیک کرده و گفت:

ـ فعلاً جواب شاه را چه می‌دهید. این یک نوع قصور در انجام وظیفه است و شاه مسلماً این قبل مسامحات را نمی‌بخشد.

(موسی بیک) اظهار داشت:

ـ اگر قصوری انجام گرفته، مقصر من هستم و بگذارید تنها من مقصر باشم. تحمل خشم شاه آسان‌تر از تحمل خشم و غضب الهی است. به این ترتیب مذاکره در این باره قطع شد و موقتاً هر دو نفر سکوت کردند. اما فرهادخان هنوز در جستجوی فرصت مناسبی بود که سواران خود را برای کشتن زنان و اطفال لاهیجانی به جنگل بفرستد زیرا او به یکی از محارم خود گفته بود:

ـ باید آنها را کشت زیرا این بچه‌ها فردا بزرگ می‌شوند و به خونخواهی پدران خویش به روی ما تیغ می‌کشند و مسلماً ما را آسوده نخواهند گذاشت... همه باید بمیرند.

۶

قدرت عشق

در آن کلبه تاریک و دود گرفته حصیری، (ابراهیم) مثل جسدی بی‌روح و بی‌جان افتاده بود. سه روز از آن تاریخ می‌گذشت و هنوز بیمار چشمان خویش را نگشوده و هوشیاری را باز نیافته بود. مردم می‌گفتند او مرده است ولی صاحبخانه یعنی همان هیزم شکن غول‌پیکر و پریشان موی، هر دفعه که او را معاینه می‌کرد و به ضربان قلبش گوش می‌داد می‌گفت:

ـ نه... نه... او زنده است، قلبش می‌طپد و به آرامی نفس می‌کشد. روزها که مردان از خانه بیرون می‌رفتند و راه جنگل را در پیش می‌گرفتند، زنها مقابل کلبه‌ای که ابراهیم در آن بستری بود جمع شده و با (گل نسا) صحبت می‌کردند. حس کنجکاوی زنان سخت تحریک شده بود و می‌خواستند راجع به بیمار مجروح و ناشناس اطلاعاتی کسب کنند. گل نسا نیز چیز مهمی در این باره نمی‌دانست و هر چه می‌گفت مبتنی بر حدسهائی خالی از حقیقت بود.

مثلاً از گل نسا می‌پرسیدند:

ـ او کیست...؟ از کجا می‌آید و به کجا می‌رود...؟

(گل نسا) جواب می‌داد:

ـ من هم نمی‌دانم او کیست چون هنوز به هوش نیامده ولی آثار بزرگی و آقایی از چهره‌اش هویدا است. لباسهای ابریشمین فاخر دارد، گل مهمیزش از نقره است، من فکر می‌کنم که از بزرگ زادگان گیلان باشد.

ـ از کجا معلوم است که گیلانی است؟

ـ مثل مردان گیلانی پای پوش چرمین دارد و ساق پای را به رسم آنها با شال بسته است.

اینها مطلبی بود که گل نسا به فراست دریافته و تقریباً به حقیقت نزدیک بود ولی گاهی بین آنها گفتگوهائی می‌شد و (گل نسا) راجع به ابراهیم پاسخهایی می‌داد که به کلی از حقیقت دور بود و تنها کاری که می‌کرد حس کنجکاوی زنان گیلانی را بیشتر تحریک می‌نمود.

روز سوم نیز پایان پذیرفت. مردها از جنگل به خانه آمدند و همان هیزم شکن غول‌پیکر قبل از هر کار به دارو زدن زخمهای بدن (ابراهیم) پرداخت و پس از اینکه از این کار

فراغت یافت، کنار دخترش گل نسا نشست و به صرف غذا مشغول شد.

مقداری شیر در ظرف مسین روی آتش می‌جوشید. این تنها غذائی بود که آنها به ابراهیم می‌خورانیدند و چون بی‌هوش بود و نمی‌توانست چیزی بخورد، شیر را جرعه جرعه در حلقومش می‌ریختند و بینی او را می‌گرفتند و در نتیجه ابراهیم به طور غیرارادی جرعه شیر را فرو می‌داد.

پدر و دختر مشغول صرف غذا بودند و با هم صحبت می‌کردند. پدر می‌گفت:

ـ بالاخره نفهمیدم که این جوان کیست...

(گل نسا) پاسخ داد:

ـ خوب است او را جستجو کنیم شاید چیزی که معرف هویت او باشد یافت گردد.

پدر گفت:

ـ نه... این از مردانگی دور است. به مال میهمان نباید دست دراز کرد. بالاخره او به هوش می‌آید و خودش همه چیز را می‌گوید.

ـ شاید در حال بی‌هوشی مرد.

ـ هیچ مانعی ندارد اگر او مرد، من او را غسل می‌دهم، کفن می‌پوشانم و به خاک می‌سپارم و بعد لباسهایش را بدون اینکه به آن دست درازی شود، نگه می‌دارم تا اینکه به دنبال او بیایند و بگیرند.

هیزم شکن غول‌پیکر به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد و رضایت نمی‌داد ولی (گل نسا) به تحریک زنان همسایه پافشاری می‌نمود و بالاخره چون پدر خود را موافق ندید سکوت کرد.

یک ساعت بعد گل نسا در کنار بستر ابراهیم خوابید و پدرش نیز آن طرف‌تر کنار آتش دراز کشید و هر دو خوابیدند. نیمه شب گل نسا از خواب بیدار شد، در بستر خود غلتی زد و آهی کشید و دیگر نتوانست بخوابد، یک نوع احساس مخصوص در درونش ایجاد شده بود و او را آزار می‌داد. دلش می‌خواست آن جوان زیبا را بشناسد و از هویتش آگاه گردد.

چند دقیقه این دنده آن دنده غلتید، و بالاخره آهسته سر خود را بلند کرد و در روشنائی کم‌رنگ چراغ موشی کوچکی که در گوشه کلبه دود می‌کرد به اطراف خویش نگریست.

پدرش در خواب بود و خرخر او به خوبی شنیده می‌شد. (گل نسا) آرام در جای خود نشست، باز هم نفس را در سینه حبس کرد و به صدای خرخر و نفسهای عمیق پدرش گوش داد و چون مطمئن شد که او خوابیده و به آسانی بیدار نمی‌شود از جای برخاست و به طرف ابراهیم رفت.

چهره ابراهیم در روشنائی کم‌رنگ و لرزندهٔ چراغ موشی جلوه مخصوصی داشت و در نظر گل نسا یک سیمای مردانه و دلپذیر خودنمائی می‌کرد.

گل نسا لحظاتی چند به چهره (ابراهیم) دقیق شد. سه روز تمام و هر روز دهها بار به

صورت ابراهیم نگریسته بود ولی آن شب، در آن نیمه شب خاموش و بی‌صدا در آن موقع که هیچ‌کس دیگر جز او بیدار نبود، صورت ابراهیم را طور دیگری می‌دید. چه زیبا و چه دوست داشتنی جلوه می‌کرد!

«گل نسا» می‌خواست ساعتها بنشیند و به او نگاه کند. هر چه بیشتر او را می‌دید بیشتر لذت می‌برد.

کنار بسترش زانو زد. لبخندی شیرین بر لب آورد احساس می‌کرد که آن جوان بیگانه شکل همان مردی است که ایام بلوغ، در آن شبهای رویاانگیز در خواب می‌دید.

حال می‌دید که ابراهیم به همان مرد بلند بالا، به همان مرد زیبائی که در شبهای گرم تابستان سه سال پیش به خواب او می‌آمد شباهت دارد اکنون حس می‌کرد که پیوندی سخت و محکم وجودش را با وجود آن سیاه چشم مربوط کرده... اگر تا یک ساعت قبل مرگ و زندگی آن بیگانه برایش یکسان بود حالا قدرت فکر این را نیز نداشت که ممکن است او بمیرد.

«آه چه بدبختی بزرگی...! چرا من اینطور شدم.؟ دلم می‌خواهد فریاد بکشم، می‌خواهم گریبان خود را چاک بدهم، میل گریستن دارم و چقدر از این کار لذت می‌برم.»

اینها افکاری بود که از مغز «گل نسا» می‌گذشت و در آن حال او را، بی‌حرکت و خاموش کنار بستر ابراهیم نگهداشته بود. یک ساعت گذشت... گل نسا همچنان اشک می‌ریخت و دست سرد و انگشتان بی‌حس دست ابراهیم را در میان دو دست گرفته و خاموش بود ولی بالاخره موقعی که پدرش غلتی زد و آهی عمیق کشید، دخترک زیبای دهاتی به خود آمد و دست (ابراهیم) را رها کرد.

به یاد آورد که برای جستجوی بدن وی از خواب بیدار شده و برخاسته بود. پس باید مشغول کار شود. قبلاً تنها حس کنجکاوی و فضولی زنانه او را به این کار تحریک می‌کرد ولی حالا پیوندی که بین روح او و زندگی آن جوان ایجاد شده بود، محرک وی واقع می‌گردید.

بند کمر، دگمه‌های سینه بند و بالاخره همه بندهای لباس (ابراهیم) باز بود پدرش این بندها را برای دارو زدن زخم‌های وی باز کرده بود لذا مانعی در پیش نبود و گل نسا به سرعت به کار پرداخت و جستجو را آغاز کرد و بالاخره یک لوله ممهور و یک قطعه کاغذ تاشده در شکاف کمربند ابراهیم پیدا کرد.

کاغذ اولی ممهور و در درون یک لفاف فلزی جای داده شده بود. گل نسا از آن چیزی نفهمید ولی کاغذ دومی باز بود و فقط آن را تا کرده بودند. گل نسا مختصراً خواندن قرآن را نزد ملای ده یاد گرفته بود و سعی کرد که به کمک همین سواد اندک مضمون کاغذ را بخواند اما موفق نشد.

چند دفعه روی کلمات و جملات از بالا تا پائین دقت و درنگ کرد ولی چیز مهمی

نفهمید و جز یک جمله «بسم‌الله الرحمن الرحیم» که بالای کاغذ نوشته شده بود چیز دیگری را نتوانست بخواند. لذا هر دو قطعه را در چین دامن خویش پنهان کرد و برای اینکه مفقود نشود، دستمالی روی آن بست و به بستر رفت ولی خواب به چشمانش راه نمی‌یافت.

تا صبح از این دنده به آن دنده می‌غلتید، فکر می‌کرد، آه می‌کشید و چنان بود که یک خوشحالی مبهم، روح و جانش را فراگرفته است. در عین حال که از حوادث وحشت داشت، خوشحال بود که مرد دلخواه خود را یافته است.

بالاخره صبح شد و هوا روشن گردید. (گل نسا) از بستر خارج گردید، پدرش را برای نماز بیدار کرد و موقعی که مرد هیزم شکن مشغول ادای نماز بود، او نیز ظرف شیر را روی آتش گذاشت و به گرم کردن آن پرداخت.

درست در همین موقع بود که صدای ناله ضعیفی شنیده شد و به شنیدن این صدا «گل نسا» مثل جرقه‌ای که از تل آتش جدا شود جست و به طرف بستر ابراهیم دوید. ابراهیم ناله می‌کرد، سر خود را تکان می‌داد و با زبان لبهای خشک خویش را تر می‌ساخت. (گل نسا) دستها را به هم زد و اظهار داشت:

ـ اوه پدر، او به هوش آمد... او زنده خواهد ماند.

مرد هیزم‌شکن نماز خود را نشکست و با دقت و فرصت کار خویش را ادامه داد. (گل نسا) آهسته دست خود را جلو برد و روی پیشانی ابراهیم که خیس عرق شده بود گذاشت و زیر لب گفت:

ـ تب دارد، می‌سوزد...

و فوراً قطعه پارچه‌ای را در آب خیس کرده فشرد و روی پیشانی او گذاشت خودش نیز کنار بستر نشست و با دیدگانی پر از انتظار و التهاب به صورت وی خیره شد. دستمال مرطوب که سردی دلچسبی داشت، سبب شد که ابراهیم آهسته چشمان خود را باز کند.

او آهسته لای چشمان خویش را گشود و اولین چیزی که دید چهره دلفریب و زیبای (گل نسا) بود.

(گل نسا) لبخندی بر لب داشت و از فرط شوق اینکه جوان بیگانه زیبا، جوانی که در دل او جائی باز کرده بود به هوش آمده می‌خواست فریاد بکشد، شادی کند و همه مردم را از این سعادت بزرگ مطلع سازد. اما چنان بود که راه گلویش را مسدود کرده‌اند و هیچ صدایی از دهانش خارج نمی‌گردید. فقط چشمانش بی‌پروا در دریائی از اشک شوق و شادمانی غرق شده بود و او را رسوا می‌کرد.

ابراهیم لحظه‌ای چند به صورت ناآشنا و زیبای دختر جوان خیره شد، فکر کرد و بعد آهسته سر خود را بلند کرد ولی ناگهان درد شدیدی همه اعضای وجودش را فراگرفت و ناله‌ای کرد و مجدداً سر را به زمین گذاشت.

«گل نسا» دست خود را یک بار دیگر جلو برد و گونه‌های ابراهیم را که از دانه‌های

درشت عرق پوشیده بود پاک کرد. «ابراهیم» مثل اینکه دست محبتی را روی گونه خویش حس می‌کرد چشمان خود را مجدداً باز کرد و به گل نسا نگریست.

در این موقع هیزم شکن که نماز خود را پایان داده بود به آنها نزدیک شد و «گل نسا» به سرعت دست خود را عقب کشید. ابراهیم نگاهی به او کرد و متعجبانه، ناله‌کنان و با صدائی لرزان و مقطع پرسید:

ـ من زنده‌ام...؟ کجا هستم...؟

هیزم شکن کنار بستر ابراهیم نشست و گفت:

ـ بله، زنده هستی، خوشبختانه خطر بر طرف شده، اسب تو را به اینجا آورده و بختت بلند بود که نزد ما آمدی.

«ابراهیم»، با زبان، لب خشک و تب‌دار خویش را مرطوب کرده پرسید:

ـ آنها کجا رفتند...؟

هیزم‌شکن گفت:

ـ آنها کیستند؟ غیر از تو کس دیگری اینجا نیامد.

ابراهیم دیگر در این مورد حرف نزد. سئوال‌های دیگری راجع به موقعیت محل و حال خودش کرد و پاسخ شنید. مرد غول‌پیکر، با دقت زخمهای او را دارو گذاشت، پایش را میان تخته‌ها محکم کرد و چوب‌ها را به زمین کوبید و گفت:

ـ تو تا یک ماه دیگر قادر به حرکت نیستی، تا موقعی که بهبود کامل حاصل کنی میهمان ما هستی. قدمت بالای چشم و به این نیز کاری نداریم که چه شخصی هستی و کارت چیست و چرا مجروح شده‌ای!

از روی کمال رضایت، لبخندی چهره رنگ پریده ابراهیم را روشن کرد و گفت:

ـ تنها خواهش من از شما اینست که میهمانداری و اکرام را تمام کنید و نگذارید کسی بفهمد که من اینجا هستم.

هیزم‌شکن گفت:

ـ غیر از اهالی، هیچ‌کس از ورود تو به این محل اطلاعی ندارد. ضمناً ده ما از راه عمومی خیلی پرت افتاده و جدا است و کمتر اشخاص بیگانه از اینجا می‌گذرند. خیالت آسوده و راحت باشد، شغل من هیزم‌شکنی است و روزها به جنگل می‌روم ولی دخترم «گل نسا» از تو پرستاری می‌کند.

اینجا بود که یک بار دیگر ابراهیم و گل نسا به یکدیگر نگریستند و نگاهشان با هم تلاقی کرد. این نگاه چنان آشوبی در درون دختر زیبا ایجاد کرد که وصف ناکردنی است و اگر تنها بود از بسیاری شوق و طغیان احساس جیغ می‌کشید.

مرد برای غذا و دوای بیمار دستورهایی داده، تبر بزرگ خود را به دوش گرفت و رفت و «گل نسا» و ابراهیم را تنها گذاشت. گل نسا نیز به کار پرداخت، مقداری شیر به او خورانید و

وقتی ابراهیم چشمان خود را بست و خوابید، آهسته از کلبه خارج شد و به طرف دیگر آبادی رفت.

آفتاب ملایمی همه جا را روشن کرده بود و «گل نسا» که حرارت دلچسبی در دل خویش احساس می‌کرد، از تماشای جنگل، طبیعت سرسبز و خرم، تپه‌های پوشیده از علف و چمن‌های وحشی لذت می‌برد. مثل این بود که همه چیز در آن حدود تغییر یافته و یا گل نسا برای اولین بار این همه زیبائی را در دنیا می‌دید.

وقتی دسته‌های سار از این طرف به آن طرف می‌پریدند و جیرجیر می‌کردند، گل نسا می‌ایستاد، تماشا می‌کرد و لذت می‌برد. همه چیز دنیا در او نوعی اثر جدید باقی می‌گذاشت. حرارت آفتاب، نسیم خنکی که می‌وزید و گیسوان او را پریشان می‌کرد و بالاخره بع‌بع گوسفندان و بره‌ها که از اینجا و آنجا می‌گذشتند، برای او شیرین و لذت‌بخش بود. «گل نسا» همچنان سرگرم تماشای این همه لطف و زیبائی بود و با دل خویش حرف می‌زد و پیش می‌رفت که ناگهان دستی بازویش را گرفت و صدائی محکم شنیده شد که گفت:

ـ کجا می‌روی «گل نسا»؟ روزها سرگرمی پیدا کرده‌ای؟

«گل نسا» به سرعت روی خود را برگردانید و هیکل لاغر و استخوانی «چابک» را پیش خود دید. چابک از اهالی همان آبادی و از جمله جوانانی بود که دل در گرو عشق «گل نسا» داشت و دیوانه‌وار به او عشق می‌ورزید.

همه مردان آن آبادی کوچک، چه متأهل و چه مجرد گل نسا را دوست می‌داشتند. او را نمونه یک دختر زیبای دوست داشتنی تصور می‌کردند و آرزو می‌کردند که یک روز صاحب او شوند اما چابک بیشتر از دیگران در این راه پیشرفت کرده و چون صاحب پنجاه رأس گاو شیر ده و مقداری آب و ملک بود موافقت غیرمستقیم گل نسا را جلب کرده و طبعاً توجه دختر زیبا را نیز به خود معطوف داشته بود.

همه یقین داشتند که یک روز «چابک» شوهر «گل نسا» می‌شود و «گل نسا» نیز معتقد بود که اگر قرار است در آن آبادی شوهر کند، مردی بهتر از چابک نمی‌یابد. او جوانی شرور، گستاخ و بی‌پروا بود. در بی‌رحمی و حیله و تزویر مانند نداشت و همیشه با همین سلاحها در کار خود پیشرفت می‌کرد.

چابک کما بیش از ماجرا اطلاع داشت و می‌دانست که جوانی بیگانه در خانه «گل نسا» بستری است ولی از هویت و چگونگی امر اطلاع کافی در دست نداشت. حس حسادت او را عذاب می‌داد و چون در طی چند روز گذشته نتوانسته بود گل نسا را ملاقات کند، از فرط خشم به خود می‌پیچید و هر آن در جستجوی فرصتی بود که با دختر زیبا ملاقات کند. لذا آن روز وقتی گل نسا را مشاهده کرد، خوشحال شد، بازویش را گرفت و گفت:

ـ کجا می‌روی گل نسا؟ این روزها سرگرمی پیدا کرده‌ای؟

دخترک خود را بی‌اعتنا نشان داد و گفت:

ـ یک جوان مجروح در خانه ما است و پدرم مرا مجبور کرده که از او پرستاری کنم و به همین علت وقت ندارم از خانه خارج شوم.

«چابک» ناراحت و عصبانی، دست گل نسا را گرفت ولی با مهارت و زبردستی بر خشم و عصبانیت خویش مسلط شد و گفت:

ـ خوب، این جوان کیست؟ شنیده‌ام که زیبا است.

«گل نسا» با بی‌اعتنائی ساختگی پاسخ داد:

ـ به من چه مربوط است که او زیبا است یا زشت است. هنوز اسمش را نمی‌دانم، نمی‌تواند حرف بزند، پایش شکسته و سرش نیز شکافته و بدنش جراحات عمده و خطرناکی دارد.

چابک ناگهان گفت:

ـ خوب بود که لباسهایش را جستجو می‌کردی، مسلماً در لباسش چیزی که هویتش را آشکار کند پیدا می‌شود.

گل نسا به محض اینکه این جملات را از دهان «چابک» شنید به یاد جستجوی شب قبل و کاغذها افتاد و بی‌اختیار و بدون اراده دست خود را به سمت پائین دامن خود یعنی جائی که کاغذها را بسته بود برد.

رنگ او نیز پرید و حالت اضطراب و وحشتی بر وی مستولی شد. «چابک» با تیزبینی مخصوص خویش فهمید که «گل نسا» چیزی در لباس خود مخفی کرده لذا به سرعت خم شد و دامن دختر را گرفت و تا گل نسا خواست مقاومت کند «چابک» گره دستمال را گشود و نامه‌ها را بیرون آورد.

«گل نسا» از فرط ترس و ناراحتی می‌لرزید، التماس می‌کرد و می‌گفت:

ـ تو را به خدا، به این نامه‌ها دست نزن. مال او است. کار خوبی نیست، خطرناک است.

ولی «چابک» بی‌اعتنا، با دست چپ «گل نسا» را عقب زد و اظهار داشت:

ـ از معشوقت دفاع می‌کنی.؟ بگذار ببینم این‌ها چیست. و بلافاصله کاغذ چهار تا را باز کرد و این مطالب را روی آن خواند:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم» ای کسی که جسد مرا می‌یابی، چه دوست و چه دشمن بدان و آگاه باش که من «ابراهیم» فرزند محمد اهل لاهیجان و برادرزاده «علی بیک» کدخدای لاهیجان می‌باشم. چون یقین دارم که دشمنان در جنگل مرا می‌کشند این سطور را نوشته و در لباس خود گذاشته‌ام جسد مرا به لاهیجان بازگردان و به پدرم بسپار و انعام قابلی بگیر و از قول من به «ریحان» دختر «علی بیک» که نامزد عروسی با من است بگو که «ابراهیم» در آخرین لحظه نیز به یاد تو بود و نام تو را بر زبان می‌راند. پس از مرگ من آزاد است که با هر کس می‌خواهد ازدواج کند. طغرائی که در لباس من است نامه‌ای است که «علی بیک» به «ایشیکچی باشی» نوشته و من وظیفه داشتم که دور از چشم نوکران فرهادخان مباشر

سپهسالار مقتول به قزوین و به دست ایشیکچی باشی برسانم. این نامه را نیز پس از مرگ من به علی بیک بازگردان و پاداش بگیر.

هنگامی که چابک این سطور را با صدائی بلند می‌خواند، گل نسا از فرط ناراحتی می‌لرزید و موقعی که نام ریحان نامزد «ابراهیم» بر لب وی رانده شد، رنگ او به شدت پرید و چهره‌اش سفید شد ولی بیشتر ترس او از این بود که «چابک» از این اسرار مطلع گردیده و مسلماً روی حسادت خاموش نمی‌نشیند. لبخندی مرموز لبهای نازک چابک را از هم گشوده بود و نشان می‌داد که از این حادثه خیلی راضی است. پس از پایان مطالعه نامه گل نسا دست خود را دراز کرد که نامه‌ها را بگیرد ولی چابک به سرعت آنان را در یقه لباس خود انداخت، خنده‌ای کرد و از آنجا دور شد و لای درختان از نظر ناپدید گردید.

«گل نسا» چند صد قدم به دنبال «چابک» دوید، التماس و زاری کرد ولی فایده‌ای نبخشید زیرا او رفته بود لذا مأیوس و نالان و گریان بازگشت و راه خانه را در پیش گرفت.

موقعی به خانه رسید که «ابراهیم» بیدار شده بود و از شدت درد ناله می‌کرد. دخترک منقلب و پریشان بود. رنگ به چهره نداشت، زانوانش می‌لرزید و برای اینکه به زمین نیافتد، دست خود را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت. افکار عجیبی او را پریشان کرده و تمام روح و دلش را مسخر ساخته بود.

به این می‌اندیشید که چابک چه خواهد کرد؟ آیا از این نامه‌ها سوء استفاده نموده و موجبات گرفتاری «ابراهیم» را فراهم می‌کند؟ آیا نامه‌ها را برای یک روز دور یا نزدیک نگه می‌دارد که از آنان به نفع خویش استفاده کند؟ چه می‌کند؟

اینها سئوال‌هائی بود که از خود می‌کرد ولی پاسخی به هیچ یک از آنان نمی‌توانست بدهد. دلش شور می‌زد، وجدانش ناراحت بود و خویشتن را سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

ـ این چه کار زشتی بود که من مرتکب شدم. اصولاً من گناهکارم که نامه‌ها را از جیب او خارج کرده و در لباس خویش مخفی نمودم. جواب ابراهیم را چه بدهم؟ اگر او بفهمد که نامه‌ها مفقود شده چه خواهد کرد.؟

در همین موقع ابراهیم که صدای پائی شنیده بود سر خود را اندکی بلند کرد و در حالی که ناله می‌نمود گفت:

ـ عطش دارم... به من آب بدهید.

«گل نسا» جلو دوید. از شوق اینکه ابراهیم حرف می‌زند و احتیاجات خویش را بیان می‌دارد می‌خواست فریاد بکشد و به همین علت موقتاً موضوع نامه‌ها را فراموش و ظرف بزرگی را از آب خنک و گوارا پر کرده و به لب ابراهیم نزدیک نمود. «ابراهیم» برای اینکه بهتر بتواند آب بنوشد گردن خویش را بالا گرفت و چند جرعه آب نوشید.

چشمان شهلا و دلفریب «گل نسا» از یک پرده اشک پوشیده شده بود. نفهمید چرا این حالت در او پیدا گردیده، گاهی انسان عاشق می‌شود... دل می‌دهد و سالها به دنبال معشوق

خویش می‌دود و هنوز نمی‌داند عاشق گردیده و گل نسا نیز شیفته و شیدای ابراهیم شده بود و خودش معنی این همه هیجان و التهاب را درک نمی‌کرد.

همین قدر می‌فهمید که به سرنوشت آن پسر جوان و زیبا علاقه‌مند است پیش خود می‌گفت: اگر او بمیرد، من چگونه زنده باشم؟ او باید سلامت خویش را بازیابد و برود، آری برود... خواه اینجا بماند و خواه ما را ترک کند، به بهبودی او علاقه‌مندم و اگر او در اثر این همه جراحات جهان را بدرود گوید زندگی بر من سیاه می‌شود و از غصه جان خواهم داد. نه، نه، او نباید بمیرد.

ابراهیم پس از نوشیدن آب مجدداً به حالت ضعف و اغماء که شبیه به خواب سنگین بود فرورفت.

ناگهان صدائی شنیده شد. به شنیدن صدا به سرعت خود را عقب کشید و بعد آرام آرام روی را برگردانید و به در کلبه نگریست. ای وای چه بدبختی بزرگی.؟

آهی کوتاه از سینه‌اش خارج شد و چهره‌اش که به رنگ گل سرخ در آمده بود به سفیدی گرائید، دیدگانش گشاد شد و دهانش همانطور باز ماند... نه قدرت حرکت داشت و نه می‌توانست حرفی بزند و چیزی بگوید.

«چابک» در آستانه در کلبه ایستاده بود و با چشمانی پر از خشم و کینه و نفرت به او می‌نگریست. او همه چیز را فهمیده بود. او از ابتدای کار آنجا ایستاده و تماشا کرده برای مشاهده بقیه ماجرا خاموش و بی‌حرکت مانده بود.

حالا چه کنم...؟ چه خاکی به سر بریزم.؟ به او چه بگویم؟ و چه دروغی بسازم.؟

این سئوالات در مغز او تکرار می‌شد و بی‌حرکت و بی‌صدا به چابک که مثل حیوانی زخمی آنجا ایستاده بود نگاه می‌کرد. فقط در چشمانش حالت التماس دیده می‌شد. با نگاه می‌خواست از چابک پوزش بطلبد...

اما چابک چگونه می‌توانست گناه گل نسا را نادیده بگیرد و فراموش کند. سکوتی سنگین در آنجا حکمفرما شده بود. در این سکوت فقط صدای ضربان قلب گل نسا به گوش خودش می‌رسید و دیگر هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. همین سکوت سنگین بیشتر او را عذاب می‌داد و ناراحت می‌کرد.

بالاخره این سکوت شکسته شد و «چابک» با صدائی که از شدت خشم می‌لرزید و کلمه به کلمه قطع می‌گردید گفت:

ـ خوب شد که تو را شناختم. خوب شد که مشت خود را باز کردی. حالا که اینطور است...

یک یا دو لحظه خیلی کوتاه سکوت کرد. مثل این بود که می‌خواست روی جمله‌ای که قصد گفتن آن را داشت بیشتر فکر کند ولی بالاخره ادامه داد:

ـ بله، حالا که اینطور است باید مرا نیز راضی کنی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ امشب به چند

سال انتظار پایان می‌دهم. زیر درخت نارون منتظر تو هستم. تو باید مرا نیز از خود سیر نمائی در غیر اینصورت نامه‌ها را بدست فرهادخان می‌رسانم و محل اختفای این جوان را فاش می‌سازم. هم او به قتل برسد و هم پدرت به جرم اختفای او قطعه قطعه گردد. غیر از انجام این کار چاره نداری. نیمه شب امشب که همه خوابیدند، منتظر تو هستم.

«گل نسا» دستهای خود را پیش برد. می‌خواست التماس کند و اشک بریزد و با نیروی اشک و ناله دل او را به رحم بیاورد ولی چابک به گریه‌های او اعتنائی نکرده، به سرعت از کلبه بیرون جست و رفت.

در کلبه حصیری صدای هق‌هق گریه «گل نسا» بلند شد و سکوت را شکست. دخترک دستها را روی صورت گذاشته بود، از شرم و حیا به خود می‌پیچید و از بسیاری غصه و اندوه نزدیک بود دیوانه شود و با استفاده از تنهائی با صدای بلند گریه می‌کرد.

او در خود قدرت آن را نمی‌دید که خویشتن را به چابک، جوانی که او را دوست نمی‌داشت تسلیم نماید. اصولاً در محیطی که او تربیت شده و نشو و نما کرده بود، اقدام به چنین عمل زشتی با مرگ یکسان محسوب می‌گردید و دختری که منحرف می‌شد یا خودکشی می‌کرد و یا به دست پدر یا برادرش به قتل می‌رسید. پس چه کند...؟ چاره چیست؟

مدتی گریست و بعد با آستین اشک چشمان خود را پاک کرد و به فکر فرورفت. در فکر چاره بود ولی خوب می‌دانست که دو راه بیشتر در مقابل او وجود ندارد، یکی اینکه نیمه شب خود را در اختیار «چابک» بگذارد و نامه‌ها را از او بازگیرد و جان ابراهیم بی‌گناه را بخرد و دیگری اینکه در میعادگاه حاضر نشود.

از خود می‌پرسید: اگر امشب زیر درخت نارون نروم چه می‌شود.؟ هیچ... «چابک» بر اسب می‌جهد و خود را به سرعت به گیلان می‌رساند و با سواران گیلانی باز می‌گردد و ابراهیم جوانی راکه من از تماشایش لذت می‌برم، به دست آنها می‌سپارد شاید پدرم را نیز به این گناه بکشند. آنگاه من سرگردان و پریشان می‌شوم و ناچار می‌گردم که به ازدواج با چابک تن در دهم. بالاخره نتیجه یکی است با این فرق که ابراهیم کشته شده و پدرم نیز از دست رفته است.

بعد از جای برخاست. مثل کسی که سراپایش در آتش سوخته باشد، متوحشانه و نالان در اتاق راه رفت، عرض و طول کلبه را پیمود و زیر لب گفت:

ـ نه... نه... هرگز تسلیم او نمی‌شوم... همین امشب خود را می‌کشم که نه مرگ ابراهیم را ببینم، نه بی‌عفتی را تحمل کنم و نه شاهد مرگ پدرم باشم. مرگ من به تمام این ماجراها پایان خواهد بخشید و چابک آسوده خیال خواهد شد.

تمام آن روز را گل نسا در اتاق راه رفت، فکر کرد و زاری نمود. گاهی «ابراهیم» از خواب بیدار می‌شد و یا به هوش می‌آمد و «گل نسا» اشک دیدگانش را با آستین خشک

می‌نمود و از وی دلجوئی می‌کرد و بعد که او مجدداً به حال اغماء می‌افتاد، به گریستن و اشک ریختن و فکر کردن ادامه می‌داد.

بالاخره روز تمام شد، شب فرا رسید و پدر گل نسا به خانه بازگشت و به محض اینکه چشمان اشک‌آلود و متورم دخترش را دید با تعجب گفت:

ـ چرا گریه کرده‌ای.؟ چرا چشمانت ورم کرده و سرخ شده؟

دخترک هراسان و سراسیمه پاسخ داد:

ـ هیچ... چیزی نیست... دستم در آتش سوخت و از شدت درد گریه کردم.

پدرش می‌دانست گل نسا دختری نیست که از سوختن دست گریه کند. مع‌هذا چیزی نگفت و خود را به وضو ساختن و نماز گذاشتن مشغول کرد.

مثل معمول شام صرف شد. مرد هیزم‌شکن زخمهای ابراهیم را دارو گذاشت و بعد به بستر رفت و خوابید.

«گل نسا» نیز به بستر رفت ولی خواب به چشمانش راه نمی‌یافت، مثل مرغ سرکنده این دنده آن دنده می‌شد و به خود می‌پیچید و فکر می‌کرد.

ساعتها به کندی می‌گذشت. مثل این بود که آن شب دردناک و وحشت‌آور پایان‌پذیر نیست. گل نسا گوش به بانگ خروس داشت، به خود می‌گفت: هرگاه خروس می‌خواند نیمه شب است. خروسها یک بار نیمه شب و یک مرتبه نیز سحرگاه می‌خوانند. کی خروس می‌خواند.؟

بالاخره، صدای بانگ خروس شنیده شد و به شنیدن صدای خروس چنانکه در بدن گل نسا آتش افروخته باشند، همه وجودش گرم شد و دلش شروع به طپیدن کرد. گوشش زنگ می‌زد. نفسش تنگی می‌گرفت، و.؟

در دل می‌گفت: «خداوندا چه کنم...؟ چه چاره سازم...؟ این چه بدبختی بود که گریبانگرش شد؟ می‌خواست فریاد بکشد و با دو دست خود را خفه کند.

در همین لحظات دردناک والم‌انگیز که بر سر دو راهی مرگ و زندگی قرار داشت، ناگهان جرقه‌ای از مغزش درخشید و گوشه‌های تاریک و ظلمانی فکرش را روشن کرد. او هرگز دروغ نگفته بود ولی یک بار دروغ گفتن را حق خویش می‌دانست، آن هم به خاطر حفظ شرف و نیکنامی. برای حفاظت جان یک بیگناه... از این فکر خوشحال شد. چهره‌اش باز و گشاده گردید و آهسته از جای برخاست و به همان آرامش از کلبه خارج گردید.

همه جا تاریک و ظلمانی بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد و هیچ روزنه روشنی به چشم نمی‌رسید اما او راه را خوب می‌دانست و درخت نارون بزرگ را که آن طرف آبادی کوچک آنها قرار داشت بسیار دیده بود بطوری که با چشم بسته نیز می‌توانست خود را به آنجا برساند. به آهستگی ولی با قدمهای بلند و طوری که صدای پایش شنیده نشود طول کلبه‌ها را پیمود، پشت آخرین خانه پیچید و به طرف درخت نارون رفت.

مقداری که راه پیمود، ایستاد، نفسی تازه کرد و باز به راه خود ادامه داد. هنوز به درخت نرسیده بود که سایه‌ای از زیر درخت جدا شد و به سمت او آمد. او از فاصله ده بیست قدمی، «چابک» را با وجود تاریکی شب شناخت و به دیدن او یک بار دیگر قلبش به لرزش افتاد و روحش گرفته شد.

«چابک» که خود را به کام رسیده و موفق مشاهده می‌کرد، با سرعت جلو دوید و خود را به گل نسا رسانید. گل نسا ایستاد و وقتی که «چابک» به یک قدمی او رسید گفت:

ـ تو گمان کردی که من نمی‌آیم؟

چابک که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید اظهار داشت:

ـ یقین داشتم که می‌آیی... زیرا به خاطر نجات آن جوان از مرگ به هر کاری تن در می‌دهی.

«گل نسا» مثل هنرمندی ماهر خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

ـ عجب ساده و زودباور هستی.؟ من فکر می‌کردم که تو با هوش‌ترین مردان روی زمین می‌باشی.

«چابک» متعجبانه پرسید:

ـ چه چیز دلیل بی‌هوشی من است؟

ـ اینکه فکر می‌کنی به خاطر آن جوان آمده‌ام. تو اولین دفعه است که از من دعوت می‌کنی... ای کاش قبلاً یک شب را انتخاب می‌کردی و مرا به اینجا می‌خواندی تا من می‌آمدم و به تو ثابت می‌کردم که من در تمام دنیا فقط تو را می‌خواهم و رضای خاطر تو را در نظر دارم.

«چابک» نزدیک بود که از شوق دیوانه شود. این همه سعادت و خوشبختی را از خود باور نداشت. نیمه شبی تاریک، دختر دلخواهش کنار او آمده و با این وضوح به او اظهار عشق می‌کند... چه سعادتی از این بالاتر؟

پسر شیطان صفت که مثل همه مردان دیگر دارای غریزه‌ای مخصوص بود، زود فریب زن را خورد و سست شد ولی در همین موقع به یاد نگاههای گل نسا به آن جوان افتاد و با صدایی لرزان اظهار داشت:

ـ فریبم نمی‌دهی؟

«گل نسا» در عین حال که از شدت ناراحتی و نفرت می‌لرزید، خنده‌ای تصنعی کرد و گفت:

ـ چرا تردید داری؟

ـ چابک با لکنت گفت:

ـ نظرت راجع به آن جوان چیست؟ اصولاً از شکل و ریخت او متنفرم ولی برای اینکه تو به حقیقت واقف شوی ناچار هستم که از این راز پرده بردارم. قصد من این بود که بعداً

در این باره با تو صحبت کنم تا برای آینده زندگی زناشوئی خود طرحی بریزیم.
«چابک» اندکی دیگر نزدیک شد و گفت:
ـ کدام راز؟ راجع به چه صحبت می‌کنی...؟
«گل نسا» مثل اینکه قبلاً همه چیز را برای گفتن آماده کرده بود بلادرنگ گفت:
ـ راجع به جواهرات... یک صندوق پر از سنگهای قیمتی، زمرد، یاقوت، مروارید، الماس و یک صندوق نیز مملو از سکه‌های طلا! می‌فهمی؟
«چابک» دستهای «گل نسا» را در دست گرفت و پرسید.؟
ـ راست می‌گوئی... این جواهرات کجا است.؟
ـ بله، تو می‌دانی که من دروغ نمی‌گویم. من می‌خواستم تو را ناگهانی از این موضوع مطلع کنم تا خیلی خوشحال بشوی. حقیقت امر اینست که این جوان در حال فرار دو صندوق پر از جواهر و سکه طلا همراه داشته و برای اینکه جواهرات به دست دشمن و نوکران فرهادخان نیافتد آنان را در جنگل مخفی نموده است.
«چابک» که از فرط شوق می‌لرزید گفت:
ـ تو از کجا این موضوع را کشف کرده‌ای.؟
ـ جوان در حال تب حرف می‌زند و به گمانش من همان ریحان هستم و راز دلش را با من در میان می‌گذارد. آن موقع که تو وارد شدی من سر خود را به دهان او نزدیک کرده بودم که بهتر حرفهایش را بشنوم و تو تصور کردی که من او را می‌بوسیدم. عجب آدم ساده‌ای هستی.؟
«گل نسا» طوری این دروغها را به هم مربوط می‌کرد و بیان می‌داشت که موجب تعجب خودش نیز شده بود.
«چابک» در وضعیت مخصوصی قرار گرفته بود. نه می‌توانست آنچه را که می‌شنود باور کند و نه قدرت انکار آن را داشت. حس بدبینی و غریزه غیرطبیعی و لئامت و بدطبعی که داشت به او نهیب می‌زد که گفته‌های گل نسا را باور ندارد ولی در عین حال چون موجودی طماع و پول دوست بود نمی‌توانست از این همه شنیده‌های جالب چشم بپوشد و موضوع گنج را باور نکردنی و دروغ تصور کند.
چند دقیقه در بهت و حیرت باقی مانده سکوت کرد و بالاخره گفت:
ـ از گنج صحبت کن. حالا بگو ببینم این دو صندوق در کجای جنگل مخفی است؟
«چابک» وقتی این سئوال را مطرح کرد، قلبش به شدت می‌طپید مثل این بود که دل از سینه‌اش می‌خواهد خارج شود. رگهای شقیقه‌اش متورم شده بود و حالتی عجیب داشت زیرا، در این موقع صحبت به جای حساس رسیده و تکلیف روشن می‌شد. او پیش خود حسابی کرده بود و روی همین حساب قلبش طپیدن گرفت و منقلب شد.
حساب او خیلی ساده و این بود که اگر «گل نسا» محل گنج را فاش کند، دیگر «چابک»

به او احتیاجی نداشت و فوراً مقصود خود را عملی می‌کرد.

این بود نقشه «چابک» و وقتی سئوال را مطرح کرد، با بی‌صبری و تشویش و ناراحتی در انتظار پاسخ خاموش ماند. «گل نسا» مانند هنرمندی زبردست که از عهده ایفای رل محوله خیلی خوب بر می‌آید و بر فن خویش تسلط کافی دارد، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ اگر او محل گنج را فاش کرده بود، من و پدرم چرا اینقدر برای زنده ماندن او تلاش بیهوده می‌کردیم. آیا هیچ از خود نپرسیده‌ای که چرا پدر من تا این درجه برای نجات او از مرگ می‌کوشد. مقصود او اینست که حال او اندکی بهتر شود و محل گنج را فاش نماید. نامه‌ها را نیز به منظور گروگان از لباس او خارج نموده‌ایم و گریه و زاری من برای پس گرفتن نامه‌ها از تو نه به خاطر آن جوان بود بلکه برای این بود که مبادا سوءظن پدرم نسبت به من جلب و گنج از دست من و تو که یکدیگر را دوست داریم خارج شود.

«چابک» ناگهان خیس عرق شد. چنان بود که یک سطل آب سرد روی سرش ریخته باشند. مانند آدم تب داری که جاروی سرد و مرطوب به پشتش بکشند، دچار لرزش و اشمئزاز مخصوصی گردید ولی چیزی نگفت زیرا حرفهای «گل نسا» را باور کرده بود و فقط از این نظر متأسف بود که چرا نتوانست محل گنج را بفهمد و بشناسد.

ـ «چابک» فکری کرده آب دهان خویش را با ناراحتی فرو داد و گفت:

ـ فکر می‌کنی تا کی این منظور عملی شود و او محل گنج را فاش کند؟

«گل نسا» پاسخ داد:

ـ حداکثر تا یک هفته دیگر و من یقین دارم که تا هفته آینده ما صاحب دو صندوق پر از طلا و جواهرات خواهیم بود و اگر امروز تو بی‌خبر وارد نشده بودی و مانع کار من نمی‌شدی، من به این کار خاتمه داده بودم زیرا او کم‌کم مشغول حرف زدن می‌شد.

«چابک» برای اطمینان خاطر گفت:

ـ بسیار خوب من تا یک هفته دیگر صبر می‌کنم و بعد...

«گل نسا» برای اینکه کاملاً او را مطمئن کرده باشد اظهار داشت:

ـ بله، و بعد اگر نخواست محل صندوقها را فاش کند بدون رحم و شفقت او را به دست سواران فرهادخان خواهیم سپرد و برای اینکه در این کار موفق باشیم نامه‌ها را به رسم گروگان نزد خویش نگهداری می‌کنیم تا در صورت عدم اطاعت، از آن استفاده نمائیم و تو این نامه‌ها را نزد خود نگهداری کن ولی مواظب باش که کسی از وجود آن مطلع نشود.

اگر ذره‌ای عدم اطمینان در دل و روح «چابک» وجود داشت با شنیدن این مطالب از بین رفت و صددرصد حرفهای «گل نسا» را باور کرد و خوشحال شد. بعد در همان حال که دستهای او را در دست داشت سر خود را جلو آورد تا گل نسا را ببوسد.

«گل نسا» که بی‌اندازه از چابک متنفر شده بود و دلش می‌خواست با دست خود وی را بکشد، سر را عقب کشید و اظهار داشت:

ـ اوه، مراقب باش. پدرم همیشه مواظب من است. اکنون که من از اتاق بیرون می‌آمدم، او خود را به خواب زده بود و به تصور اینکه من می‌خواهم برای بیرون آوردن صندوقها به جنگل بروم به طور مسلم مرا تعقیب کرده و در تاریکی مراقب ما است. این کار خوب نیست. چه عجله‌ای داری؟

«چابک» نیز دستهای گل نسا را رها کرد و گفت:

ـ باشد، یک هفته آنقدرها زیاد نیست. صبر می‌کنم ولی، گوش بده «گل نسا» هر روز مرا در جریان حوادث بگذار و به محض اینکه از محل اختفای صندوقها مطلع شدی مرا مطلع کن که تا فرصت از دست نرفته، کار را انجام دهیم.

«گل نسا» به او اطمینان داد و با خوشحالی و موفقیت از او خداحافظی کرد و به سرعت به طرف خانه بازگشت. وقتی به حدود کلبه رسید نفسی به راحتی کشید و پیش خود گفت:

ـ دروغ گفتن چندان مشکل نیست ولی همین کار آسان چقدر مشکلات را از میان برمی‌دارد.

و بعد چند قدم دیگر رفت و مجدداً ایستاد و پیش خود گفت:

ـ حالا فکر می‌کنم که یک هفته مهلت پایان یافته. مثلاً همین امشب شب آخر مهلت است چه کنم؟ به چابک چه جواب بدهم؟... این دروغ را چگونه باید جبران نمایم.؟

این دفعه از این فکر سخت ناراحت شد و دستی به پیشانی عرق کرده خود کشید و به راه ادامه داد و آهسته به همان آرامش که خارج شده بود وارد کلبه گردید و پس از اینکه نگاهی به چهره رنگ پریده ابراهیم انداخت به بستر خود رفت و خوابید.

***

چند روز بعد، حال ابراهیم خیلی بهتر از روزهای قبل بود. زخمهای بدنش به طور اعجاب‌انگیزی بهبود یافته و فقط زخم پیشانیش باقی مانده بود که آن هم روبه بهبودی می‌رفت. «گل نسا» از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مثل مرغ به این طرف و آن طرف می‌جست، کار می‌کرد و موجبات آسایش بیشتر میهمان زیبا و جوان خانه را فراهم می‌نمود! خوشحالی او از این جهت بود که می‌دید «ابراهیم» روزها می‌نشیند و با او صحبت می‌کند. از وی تشکر می‌نماید و وعده می‌دهد که پس از بهبودی کامل زحمات او و پدرش را جبران کند.

ـ دخترک زیبا تا آن روز پدر خود را عزیز می‌داشت. فکر می‌کرد که در دنیا هیچ مردی را به قدر پدرش دوست ندارد ولی حالا می‌دید که این جوان بیگانه را نوع دیگری دوست دارد و این محبت آنقدر قوی است که محبت فرزند را نسبت به پدر تحت‌الشعاع قرار داده و او را به کلی از یاد برده است.

روزها پی‌درپی می‌گذشت و پایان هفته نزدیک می‌شد. به همان نسبت که شور و شعف «گل نسا» از مشاهده بهبودی «ابراهیم» افزایش می‌یافت، وحشت و ترس در دل او ریشه

می‌گرفت. او از این می‌ترسید که در پایان هفته «چابک» به آن عمل وحشیانه مبادرت کند و کاخ آمال و آرزوهایش را در هم بریزد.

در فکر این بود که باز هم «چابک» را فریب بدهد ولی نمی‌دانست این فریب چگونه انجام شدنی است و از خود می‌پرسید آیا چابک این دفعه نیز گول می‌خورد؟ در طول آن چند روز «چابک» چندین دفعه برای ملاقات گل نسا به حول و حوش کلبه آمده و حتی یکی دو بار نیز وارد کلبه شده بود ولی «گل نسا» که بی‌اندازه از وی تنفر داشت روی پنهان کرده و خود را مخفی نموده بود که با «چابک» روبرو نشود. روز آخر هفته، «گل نسا» سخت ناراحت بود. صبح که از خواب بیدار شد، ابراهیم در بستر خود نشسته و به شانه کردن موی سر خود مشغول بود و به محض اینکه دختر زیبا به او سلام گفت و تبسم کرد، ابراهیم نگاهی به او افکند و گفت:

ـ «گل نسا» تو دیشب، ناراحت خوابیده بودی. چند دفعه از خواب جستی و باز خوابیدی... من تمام شب را بیدار و مراقب حال تو بودم. امروز نیز رنگت پریده است. تو را چه می‌شود...؟ راست بگو؟

دخترک خندید و گفت:

ـ چیزی نیست، دیشب سرم درد می‌کرد...

ولی گل نسا دروغ گفته بود، از چابک می‌ترسید و شب قبل خوابهای وحشت‌انگیزی دیده و ترسیده بود. به محض اینکه بیدار شد، از خود پرسید:

ـ خداوندا، این خوابهای هول‌انگیز چگونه تعبیر خواهد شد... من چه سرنوشتی پیدا خواهم کرد. از طرفی آن روز آخرین روز مهلت و شب هنگام ناچار بود که در زیر درخت نارون حاضر شده و محل اختفای گنج موهوم و دروغی را به چابک اطلاع دهد.

آن روز نزدیک ظهر چابک که پشت دیوار مخفی شده بود ناگهان در سر راه «گل نسا» قرار گرفت و به شدت شانه دخترک را تکان داد و گفت:

ـ «گل نسا» تو خیال می‌کنی که می‌توانی مرا فریب دهی... در طول این یک هفته تو از من فرار کرده و روی پنهان نموده‌ای. من خوب می‌فهمم که تو مرا دوست نداری ولی بدان که من هم آرام ننشسته و مقصود خویش را عملی نموده‌ام.

رنگ از چهره «گل نسا» پرید. زبانش به لکنت افتاد و با زحمت بر خود مسلط شد و گفت:

ـ مقصودت چیست.؟ من نمی‌فهمم.

ـ نباید بفهمی... حق داری، زیرا از دیدن این جوان چنان گیج شده‌ای که خود را نیز فراموش کرده‌ای چه رسد من را... من شب قبل یک نفر سوار را با نامه‌ها به گیلان فرستادم که هر چه زودتر موضوع را به فرهادخان اطلاع دهد. در طی این هفته من از روزنه حصیرها داخل کلبه را می‌دیدم و بارها مشاهده کردم که تو چطور عاشقانه به او می‌نگریستی. یک

هفته مرا فریب دادی ولی دیگر گول نمی‌خورم. وقتی این جوان را به دست سواران فرهادخان سپردم، محل گنج را نیز می‌فهمم و بعد تو را نیز با نیروی پول می‌خرم... می‌فهمی.

«چابک» این را گفت، و نگاهی پیروزمندانه به «گل نسا» انداخت و به سرعت از آنجا دور شد و رفت. دخترک زیبا، مثل نهال نازکی که در معرض باد تند پائیزی قرار گرفته باشد، می‌لرزید. سرش گیج می‌رفت، چشمش سیاه شده و نزدیک بود که به زمین بیافتد اما دستش را به درخت گرفت و ایستاد و با فشار بر خود تا اندازه‌ای مسلط شد. نمی‌دانست چه حالی دارد. نزدیک بود دیوانه شود. می‌خواست فریاد بکشد. آرزو می‌کرد که کاش از رسوائی نمی‌ترسید و چنگ می‌انداخت و موی سر خویش را می‌کند.

یکی دو بار سر خود را به درخت نزدیک کرد که با شدت آن را به تنه درخت بکوبد ولی باز پشیمان شد. از حرف مردم وحشت داشت، از این بیمناک بود که پس از مرگش «چابک» بر ابراهیم بتازد و او را شکنجه دهد.

پس چه کند...؟ چگونه این مشکل را آسان سازد؟ تمام راهها به روی او بسته شده بود و جهان پیش چشمش تاریک گردیده و بغض گلویش را می‌فشرد. چنان بود که دنیا را با همه سنگینی و عظمتی که دارد با یک رشته طناب به قلبش بسته‌اند. احساس می‌کرد که بر دلش چنگ می‌زنند و روحش را می‌کشند و بر سینه‌اش کارد تیز و برنده‌ای فرو می‌نمایند.

آنجا که «گل نسا» ایستاده بود. آنجا که «چابک» راه را بر او بسته و با وی حرف می‌زد تا در کلبه‌ای که ابراهیم در آن خوابیده بود، چندان فاصله‌ای نداشت... خود «گل نسا» نفهمید چند دقیقه، چند ساعت آنجا ایستاد و فکر کرد ولی ناگهان به صدایی که به گوشش رسید به خود آمد و روی برگردانید.

صدا شبیه به افتادن چیزی بود به روی زمین. همین صدا او را تکان داد و چون دائم برای ابراهیم و حال وی در تشویش و نگرانی به سر می‌برد، به شنیدن صدای مذکور به عقب برگشت و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، تلوتلو خوران آن فاصله کوتاه را پیموده و وارد کلبه شد.

در آستانه کلبه که قدم گذاشت، همه جای آنجا را می‌دید و از همان جا بود که چشمش به ابراهیم افتاد... ابراهیم روی بستر خود نیم‌خیز شده و با کمک یک چوب می‌خواست از جای برخیزد ولی چوب از دستش به زمین افتاده بود و نمی‌توانست آن را بردارد. صدائی که گل نسا را به خود آورد و متوجه کرد، همان صدای افتادن چوب بود. دخترک زیبا جلو دوید و زیر بغل ابراهیم را گرفت و گفت:

ـ اوه... چه می‌خواهی بکنی... بلند نشو... هنوز استخوانهای پایت جوش نخورده، ولی ابراهیم که به شدت می‌لرزید و نگران بود ناله‌ای کرد و گفت:

ـ بگذار از جای برخیزم... بگذار ببینم اینها چه شده...؟

«گل نسا» بی‌اختیار پرسید:

ـ کدام‌ها...؟

و «ابراهیم» بلادرنگ پاسخ داد:

ـ نامه‌هائی که در لباس من بود چه شده...؟

تا امروز هیچ توجه نداشتم... همین الان به یاد آوردم ولی می‌بینم که نامه‌ها مفقود شده است.

«ابراهیم» حرف می‌زد... ناله می‌کرد و برای بلند شدن از جای خود تلاش می‌نمود ولی دیگر «گل نسا» صدای او را نمی‌شنید. سرش صدا می‌کرد. رنگش پریده بود و چنان می‌ترسید و می‌لرزید که ابراهیم نیز لرزش دست او را حس کرد.

بالاخره «گل نسا» با فشار دست «ابراهیم» را در بستر خوابانید و در حالی که بغض گلویش راگرفته و دو قطره اشک در گوشه چشمان شهلا و قشنگش متوقف گردیده بود، با صدایی لرزان و مملو از بیم و هراس گفت:

ـ آرام باشید... نامه‌ها فعلاً از اختیار شما خارج است.

«ابراهیم» به شنیدن این جمله تکانی سخت به خود داد و نیم‌خیز شد و گفت:

ـ فقدان این نامه‌ها به قیمت جان من و یک عده دیگر تمام می‌شود. چه شده.؟ چه کسی نامه‌ها را از لباس من دزدیده است.

اینجا بود که «گل نسا» بی‌اختیار شروع به گریستن کرد و می‌گریست و هق‌هق می‌کرد و از شدت گریه شانه‌هایش تکان می‌خورد. بعد از چند لحظه سر را بلند کرد و در حالی که چهره‌اش از اشک چشم خیس شده بود اظهار داشت:

ـ آن دزدی که نامه‌ها را از لباس شما ربوده من هستم. خودم هم نفهمیدم که این کار را چرا انجام دادم. بی‌اختیار و دیوانه شده بودم ولی کفرانه این گناهکاری این بود که سخت مجازات شدم.

ابراهیم با رنگی پریده و چشمانی پر از وحشت به او می‌نگریست و به حرفهایش گوش می‌داد. «گل نسا» کنار بستر ابراهیم زانو زد و به آرامی گفت:

ـ کار از کار گذشته ولی بگذارید حالا که همه چیز را فهمیده‌اید حقیقت را بگویم. از بین جوانان این ده یک نفر بیش از دیگران به من عشق می‌ورزد. او جوان شرور و ناپاکی است به نام «چابک» و همیشه در صدد بود که مرا یا به زور و یا با وعده و وعید فریب بدهد ولی چون موفق نشد از در ازدواج در آمد و پدرم نیز به طور غیرمستقیم با این ازدواج موافقت کرد و او نامزد من خوانده شد ولی...

ولی من از او تنفر دارم و او نیز می‌داند که من او را دوست نمی‌دارم...

«گل نسا» به آرامی شروع به صحبت کرد. واقعه ربوده شدن نامه‌ها و ملاقات «چابک» و بالاخره تهدید او را بدون کم و کاست تعریف کرد. از آن شب تاریک و ملاقات زیر درخت و دروغهایی که گفته بود به تفصیل سخن گفت و بالاخره اظهار داشت:

ـ یک هفته مهلت امروز پایان یافت ولی چابک که فهمیده بود من به او دروغ گفته‌ام، شب قبل نامه‌ها را به وسیله یک سوار سریع به گیلان و نزد فرهادخان فرستاده است. او هم‌اکنون این موضوع را با من در میان نهاد. من می‌دانم که گناه من غیرقابل بخشش است ولی از شما تقاضای عفو دارم.

«گل نسا» چنان به شدت شروع به گریستن کرد که باز حرفش قطع شد. ابراهیم در عین حال که سخت عصبانی و خشمگین شده بود، دلش به حال آن دخترک زیبا که معلوم بود بی‌گناه است می‌سوخت و برای اینکه به جراحت او داروی التیام بخشی گذاشته باشد، چند لحظه‌ای بر نفس خود نهیب زد و بالاخره با صدایی که می‌کوشید خیلی آرام و طبیعی باشد گفت:

ـ خوب... مهم نیست. عیبی ندارد. من می‌بایستی در اثر زخم شمشیر مرده باشم حالا در اثر خیانت نامزد تو می‌میرم. غصه نخور... و بعد از مرگ من هم با تو، کاری ندارند. مقصود آنها تنها من هستم، شما بیمناک نباشید.

«گل نسا» دست‌ها را از روی صورت خود برداشت و گفت:

ـ من برای خودم گریه نمی‌کنم. دلم به حال شما می‌سوزد. به خدا سوگند که من ابداً به فکر جان خودم نیستم.

این چند جمله را گل نسا چنان با صداقت بیان کرد که ابراهیم متعجب شد و باور کرد و روی خود را برگردانید ولی چیزی نگفت.

در همین موقع «گل نسا» مثل اینکه فکر تازه‌ای به مغزش راه یافته باشد سر خود را نزدیک آورد و در کمال آهستگی پرسید:

ـ از اینجا تا مقر (فرهادخان) چقدر راه است؟

(ابراهیم) بدون تأمل پاسخ داد:

ـ من نمی‌دانم در کجا هستم و ابداً اینجا را نمی‌شناسم.

ـ اینجا آخرین نقطه جنگل است و در پائین این دشت پس از عبور از یک نقطه پر درخت به کوهستان می‌رسیم و از اینجا نیز کوههای پر برف دیده می‌شود.

(ابراهیم) فکری کرد و جواب داد:

ـ در این صورت یک روز راه است، اگر شب قبل سوار رفته باشد امروز آنجا است و فردا صبح به اینجا باز می‌گردد و سواران (فرهادخان) را همراه می‌آورد.

(گل نسا) فوراً از جای برخاست، شال سرخ رنگی را که صد چندان به زیبائی خیره کننده او می‌افزود به سر انداخت و از کلبه خارج شد. ابراهیم پرسید:

ـ کجا می‌روی...؟

«گل نسا» بازگشت و با انگشت او را به سکوت دعوت کرد و گفت:

ـ هیس... آهسته حرف بزن... به جنگل می‌روم و تا یک ساعت دیگر باز می‌گردم.

دخترک رفت. فاصله کلبه‌ها تا داخل جنگل را به سرعت پیمود و بالاخره در نقطه‌ای که هیزم‌شکنها مشغول کار بودند پدرش را یافت و او را به گوشه‌ای صدا زد و گفت:

ـ اتفاق خیلی بدی برای من رخ داده... خطائی مرتکب شده‌ام که فقط مجازات من مرگ است.

مرد غول‌پیکر هیزم‌شکن، تبر خود را از روی دوش به زمین گذاشته، با آستین عرق پیشانی را پاک کرد و گفت:

ـ چه خطائی... حرف بزن... اگر مستوجب مرگ باشی همین جا با تبر گردنت را قطع می‌کنم که زودتر آسوده شوی.

او تصور می‌کرد که دخترش مرتکب بی‌عفتی شده ولی وقتی از ماجرا مطلع شد، شانه‌ها را بالا انداخت و لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ این کارها را چابک کرده است؟ بسیار خوب...

دخترک دست‌های پدرش را در دست گرفت و ملتمسانه گفت:

ـ پدر جان کمک کن... این جوان بی‌گناه کشته می‌شود و من مستوجب مرگ او هستم.

هیزم‌شکن فکری کرد و گفت:

ـ خیلی دیر شده، ای کاش زودتر مرا مطلع می‌کردی زیرا من چابک را می‌توانستم خاموش کنم و نامه‌ها را از او بگیرم ولی حالا دیگر فرصتی باقی نمانده.

دخترک باز هم التماس کرد و بالاخره گفت:

ـ تنها یک راه باقی مانده و آن راه منحصر اینست که جوان را مخفیانه از خانه خارج کرده و در محلی دیگر مخفی کنیم.

چشمان هیزم‌شکن برقی زد و گفت:

ـ اوه راست گفتی... ولی کجا می‌توان او را مخفی کرد؟

چند لحظه به سکوت گذشت. پدر و دختر هر دو فکر می‌کردند و نگرانی و تشویش از چشمانشان هویدا بود. بالاخره این سکوت را نیز هیزم‌شکن شکست و گفت:

ـ نگران نباش. من جای خوبی برای اختفا دارم. در کوهستان غاری هست که فقط من راه رسیدن به آن را می‌دانم. در این غار مخفی می‌شویم. همین امشب او را از آبادی خارج می‌کنم. وحشت نداشته باش. گرچه راه خیلی سخت است و او نیز نمی‌تواند راه برود و باید خودم او را به دوش بگیرم مع‌هذا من این کار را انجام می‌دهم و بعد چنان روزگار را به (چابک) سیاه کنم که همه جا افسانه شود...

«گل نسا» از شوق نزدیک بود جیغ بکشد. خم شده دست چرک و عرق کرده پدر را بوسید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

ـ می‌ترسم (چابک) مانع شود.

هیزم‌شکن اشاره‌ای به تبر خود کرد و گفت:

ـ در این صورت سرش را با تبر خرد می‌کنم. مگر اجلش رسیده باشد که سر راه من قرار بگیرد. تو فوراً به خانه برو و مقداری نان بپز و آماده کن تا من بیایم. یک کیسه هم کشک بردار که موقتاً گرسنه نمانیم تا بعد فکری بکنم.

«گل نسا» دوان دوان به طرف خانه راه افتاد و وقتی به نزدیکی کلبه رسید مشاهده کرد که چابک به درخت تکیه داده و ایستاده است.

«چابک» با صدای بلند گفت:

ـ می‌دانم چه نقشه‌ای کشیده‌ای ولی این آرزو را به دلت می‌گذارم.

(گل نسا) از سرعت قدمهای خویش کاست ولی پاسخی به او نداد و وارد کلبه شد و به کار پختن نان مشغول گردید. نزدیک غروب آفتاب، همه چیز آماده بود ولی هنوز چابک از مقابل کلبه رد نشده و همچنان آنجا ایستاده و مراقب کارهای «گل نسا» بود و دقیقه‌ای در کلبه را از مدنظر دور نمی‌داشت.

***

شب شد تاریکی همه جا را فراگرفت و هیزم‌شکن به خانه بازگشته، وضو ساخت و نماز گذاشت و پس از صرف غذا به دخترش گفت:

ـ نانها و کیسه کشک را بردار، لباس ضخیم نیز بپوش، ابراهیم را نیز آماده کن، دگمه‌های لباسش را ببند و چوب‌های پایش را نیز بازدید کن که باز نشده باشد.

و بعد خودش کپنک نمدی بزرگی را روی دوش انداخت و تبر را باقلابی به شانه حمایل کرد و یک شمشیر که معلوم بود خیلی قدیمی است از صندوق بیرون آورد و در دست گرفت و پرسید:

همه چیز آماده است؟

دخترش گفت:

ـ همه کارها آماده است. برویم...

«ابراهیم» متعجبانه به آنها می‌نگریست ولی چون به آن دختر و پدر اطمینان داشت حرفی نمی‌زد. تنها موقعی که هیزم‌شکن جلو آمد که او را روی دوش بگیرد. ابراهیم سئوال کرد:

ـ کجا می‌رویم...؟

مرد غول‌پیکر و ژولیده موی پاسخ داد:

ـ فعلاً از مرگ فرار می‌کنیم.

«ابراهیم» می‌خواست چیزی بگوید ولی فرصت نیافت زیرا مرد با یک حرکت سریع او را روی دوش گرفت و به راه افتاد. ابتدا پدر و بعد دختر از کلبه خارج شدند. (گل نسا) مشعل را روشن گذاشت که سوءظن چابک جلب نشود و متوجه فرار آنها نگردد.

در خارج، همه جای را تاریکی غلیظ و وحشت‌آوری فراگرفته بود و سکوت بر آن

محیط حکمفرمائی داشت. گل نسا مراقب اطراف بود و تا موقعی که از حدود کلبه‌ها خارج شده و با آبادی فاصله گرفتند به چپ و راست و جلو و عقب می‌نگریست که مبادا «چابک» آنها را تعقیب کند و از محل اختفای ایشان مطلع شود. ولی آیا باور کردنی بود که چابک آن سه نفر را به حال خویش بگذارد و راه برای فرارشان هموار سازد.؟ ابداً...

۷

گمگشته

(فرهادخان) می‌دانست که علی بیک فرزندان قابل و کاردانی دارد. در حین اجرای عمل وحشیانه قتل عام، یک یک مقتولین را از نزدیک معاینه می‌کرد و گاهی سرهای آنها را بلند می‌کرد و به دقت به چهره‌شان خیره می‌شد تا هویتشان آشکار شود... مقصود او از این کار بر دیگران مجهول بود ولی یکی دو نفر از دوستان نزدیک و اطرافیانش می‌دانستند که «فرهادخان» در جستجوی کیست و بالاخره وقتی سر بریده پسرهای (علی بیک) را در میان سرهای دیگر یافت خوشحال و مسرور گردید و نفسی به راحتی کشید.

ولی آیا واقعاً (فرهادخان) آسوده‌خیال گردیده بود.؟

مسلماً نه؟ زیرا او برای کشتن و یا اسیر کردن «ریحان» دختر (علی بیک) نیز آرام نداشت. «ریحان» با وجود اینکه دختری جوان و طبعاً ضعیف و کم قدرت بود، هوش و فراستی بی‌مانند داشت و خیلی خوب حرف می‌زد و می‌نوشت و شعر می‌سرود.

شبها در مجلس بزم سپهسالار گاهی صحبت از دختر «علی بیک» به میان می‌آمد و حاضرین ابیاتی چند از اشعار نغز و دلفریب او را می‌خواندند و بر آتش حسرت و هوس سپهسالار دامن می‌زدند. «فرهادخان» از این مطالب آگاهی داشت، لذا خیالش از جانب ریحان نیز ناراحت بود و می‌ترسید که مبادا از طرف وی اقداماتی معمول گردد و در نتیجه باعث رسوائی و بی‌آبروئی او و دیگران شود.

آن شب پس از خداحافظی با (موسی بیک) جلاد به اتاق دیگر رفت، فوراً دو سه نفر مشاورین خویش را احضار کرد و موضوع را با ایشان در میان نهاد. (فرهادخان) گفت:

ـ البته حضرت ظل‌اللهی هر کس را که صالح تشخیص دادند به حکومت گیلان مصوب خواهند فرمود و ما نیز همانگونه که به سپهسالار جنت مکان خدمت می‌کردیم، فرمانبردار و مطیع او خواهیم بود ولی...

یکی از حاضرین حرف او را قطع کرد و با لحنی تملق‌آمیز اظهار داشت:

ـ هیچ‌کس دیگر غیر از حضرت عالی صلاحیت حکومت بر گیلان را ندارد و ما عمو ما این موضوع را به دوستان خود که در دربار شاهنشاه صفوی تقربی دارند می‌نویسیم که به عرض همایون برسد و خاطر شاه را به سابقه آگاه نمایند.

«فرهادخان» که از شنیدن این جملات تملق‌آمیز، غرق سرور و شعف بود سر را به علامت تشکر و امتنان خم کرد و گفت:

ـ شما نیز هر طور که صلاح می‌دانید بنویسید. ما عموماً غلامان درگاه هستیم و جز رضای خاطر همایون شاه مقصد و مقصودی نداریم اما خیال من از جانب «ریحان»، دختر علی بیک سخت مشوش و ناراحت است. زنان و اطفال لاهیجان به جنگل گریخته‌اند و من یقین دارم که ایشان را در میان درختان خواهیم یافت. قصد ما کشتن آنها نیست زیرا آنها از حدود قریه لاهیجان خارج شده‌اند و ریختن خون آنها موقعی که در قریه نباشند، یک نوع نافرمانی و عدم اطاعت از دستور شاه محسوب می‌گردد. اما ریحان دختر علی بیک از جمله زنان دیگر نیست و مسلماً خاموش نخواهد نشست و با وسایلی که در دست دارد و با کمک دوستان پدرش که در قزوین هستند عرصه را بر ما تنگ خواهد کرد و شاید نزد شاه سعایت شود و ما بدنام شویم.

به عقیده شما چه باید کرد؟

حضار لحظاتی چند سکوت کردند و بالاخره یکی از ایشان که گویا بیشتر از دیگران با «فرهادخان» دوستی داشت و از مقاصد وی مسبوق بود، به سخن آمد و سکوت را شکست و گفت:

ـ به عقیده من دفاع از شرافت یک نوع دینداری است و ما که با صداقت و پاکی زندگی کرده و جز خدمت به شاه و وطن، منظور و مقصودی نداریم باید با تمام قدرت از شرافت خود دفاع کنیم.

«فرهادخان» که هدف او را از ذکر این مطالب به فراست دریافته بود، برای اینکه دیگران را نیز متوجه کند پرسید:

ـ البته این صحیح است ولی چه باید کرد...؟

همان شخص پاسخ داد:

ـ باید چندین دسته از بهترین سواران گیلانی به جنگل بروند و جستجو کنند و بالاخره ریحان را بیابند و اسیر سازند. اگر او مدتی در زندان بماند، حوادث از خاطر مردم فراموش می‌شود و در نتیجه ما به نیک نامی و افتخار به خدمت خویش ادامه خواهیم داد. این تنها راهی است که برای رفع این معضل به نظر من می‌رسد و البته انجام این کار در صورتی است که نخواهیم خون او ریخته شود...

«فرهادخان» بلادرنگ گفت:

ـ آفرین، آفرین، این فکر بسیار خوب و پسندیده‌ای است. دستور بدهید که این کار امشب به نحو شایسته انجام پذیرد. سواران طوری بروند و بازگردند که «موسی بیک» جلاد و شاگردانش متوجه نشوند. دیگران نیز هر چه میل دارند برای اقربا و خویشان خویش که در دربار هستند بنویسند و هر نوع نظری که دارند بدهند و قبلاً به اطلاع من برسانند.

با اخذ این تصمیم جلسه آنها به هم خورد و هر کس به دنبال کار خویش رفت. وقتی اتاق خلوت شد، فرهادخان کاتب حکومتی را نزد خود فرا خواند و به او دستور داد که نامه دوستانه‌ای به «مین باشی صالح اوغلو» که رئیس یک دسته از قزلباشان و مورد نظر و توجه شاه بود بنویسد. «مین باشی» از متنفذین و صاحبان قدرت محسوب می‌شد و از دیر زمان با «فرهادخان» دوستی داشت. فرهادخان در این نامه به «مین باشی» نوشت که اولاً زمینه را برای صدور فرمان حکومت گیلان جهت وی آماده سازد و ذهن شاه را به وی متوجه نماید ثانیاً با انجام تحقیقات لازم بفهمد که آیا «ریحان» دختر علی بیک به قزوین وارد شده و یا هنوز در حدود گیلان است.

در انتهای این نامه، فرهادخان علائم و مشخصاتی را که از ریحان در دست داشت ذکر کرده و نوشته بود:

ـ به ظن قوی، اگر ریحان به قزوین رسیده باشد، جز در خانه «ایشیکچی باشی» که از دوستان پدرش محسوب می‌گردد، در جای دیگری منزل نمی‌کند. در صورتی که ریحان در قزوین یافت شد به هر وسیله‌ای که ممکن است او را خاموش کنید تا اجر دنیوی و اخروی داشته باشید.

فرهادخان با ذکر دو کلمه «اجردنیوی» مقصود خود را تذکر داده و از رشوه یادآوری سربسته‌ای به عمل آورده بود که البته «مین باشی» مورد بحث به خوبی مقصود او را درک می‌کرد و چنانچه نامه به دست نامحرمی می‌افتاد از وعده رشوه که در عصر شاه عباس گناهی غیرقابل غفران بود چیزی نمی‌فهمید.

وقتی نامه حاضر شد به امضاء و مهر «فرهادخان» رسید و او یکی از سنگدل‌ترین و خطرناک‌ترین افراد سپاهی گیلان را نزد خود احضار کرد و به وی گفت:

ـ می‌خواهم تو را به مأموریت خطیری بفرستم... آیا در گیلان صاحب عیال و اولاد و خانواده هستی؟

وی که به نام «قباد» نامیده می‌شد، با خوشحالی گفت:

ـ در دنیا صاحب هیچ‌کس و هیچ‌چیز نیستم.

«فرهادخان» طغرای ممهور را به دست وی داد و گفت:

ـ این طغرا باید به دست «صالح اوغلو، مین باشی» برسد.

هم‌اکنون به قزوین حرکت می‌کنی و به محض رسیدن به آنجا، خانه «مین باشی» را می‌یابی و نامه را به دست خودش می‌سپاری. این کار باید مخفیانه انجام پذیرد و هیچ‌کس نباید از مأموریت و هویت تو مطلع شود. اگر این کار را با موفقیت به انجام رسانیدی پاداش خوبی نزد من خواهی داشت.

«قباد» خوشحال شد و اظهار داشت:

ـ حضرت حاکم مطمئن باشند که در صورت مرگ من نیز کسی به این طغرا دسترسی

نخواهد یافت زیرا در این صورت آن را در خون خود فرو می‌کنم و خطوط آن را با رنگ خون لایقرء می‌سازم.

«فرهادخان» لبخندی از روی کمال رضایت بر لب آورد و گفت:

ـ آفرین، من هم غیر از این از تو انتظاری ندارم ولی کار تو با رسانیدن نامه تمام نمی‌شود. زیرا بعداً که در خانه و در دستگاه «مین باشی» میهمانی و دستورات او را اجراء می‌کنی، وظیفه تو این است که با راهنمائی «مین باشی» در خفا و پنهانی ریحان دختر علی بیک را بیابی و او را به قتل برسانی... میفهمی...؟

«قباد» سینه پهن خود را مثل کبوتر مستی که به دنبال کبوتر ماده می‌افتد پیش داد و بادی در گلو انداخت و پاسخ داد:

ـ خاطر مبارک حاکم آسوده باشد زیرا من ریحان دختر علی بیک را بسیار دیده و خوب می‌شناسم؛ به طوری که اگر بین هزار زن محجبه باشد، او را به خوبی تشخیص می‌دهم.

«فرهادخان» نزدیکتر آمد و دستی به شانه ورزیده و پر عضله «قباد» که مثل قطعه فولاد سخت و محکم بود زد و گفت:

ـ به محض اینکه ریحان را به قتل رسانیدی و از مرگ او مطمئن شدی نزد من باز می‌گردی. پاداش تو علاوه بر هزار عباسی طلا، فرماندهی سپاهیان گیلانی است. من تنها تو را شایسته این کار می‌دانم. فوراً نزد میرآخور برو و خرج سفر و اسب و یراق و لباس بگیر و حرکت کن. زود عجله کن... در صورتی که حادثه‌ای اتفاق افتاد، فوراً یکی از نوکران مورد اطمینان مین باشی را نزد من بفرست.

«قباد» پس از گرفتن این دستورات و تحصیل اطلاعات دیگری از اتاق «فرهادخان» خارج گردید و نزد میرآخور رفت.

موقعی که قباد برای عزیمت آماده شده بود، برای فرهادخان خبر آوردند که در جنگل‌های اطراف لاهیجان حتی یک طفل دیده نشده و معلوم نیست زنان و اطفال به کجا رفته و چه شده و در کجا مخفی گردیده‌اند و طبعاً از ریحان نیز خبر و اثری به دست نیامده است. «قباد» بلادرنگ حرکت کرده و راه جنگل را در پیش گرفت و برای اینکه زودتر و مطمئن‌تر به مقصود برسد تصمیم گرفت که از طریق کوهستان بگذرد و از بیراهه سفر نماید.

***

حالا قباد را در راه رها می‌کنیم و به سراغ ریحان که همراه خانخان و «اسکندر» از لاهیجان خارج شده بود می‌رویم. ریحان که از کودکی با سواری خو گرفته بود، از خانخان و اسکندر عقب نمی‌ماند و به همان سرعت که آن دو نفر سوارکار ماهر و جنگ دیده حرکت می‌کردند، اسب می‌راند ولی اسکندر ضعف و ناتوانی او را در نظر داشت و گاهگاه از سرعت اسب خویش می‌کاست تا ریحان به آنها برسد.

ریحان غرق فکر و خیال بود، فکری مغشوش، قلبی ناراحت و روحی متلاطم و اندوهگین داشت. چند دقیقه به سرنوشت پدر و مادر و برادرانش می‌اندیشید که به دست جلادان کشته می‌شوند. دقیقه‌ای چند به آینده تاریک و مبهمی که در پیش داشت فکر می‌کرد و بالاخره فکر و روحش متوجه ابراهیم محبوبش می‌گردید.

حالا یقین داشت که ابراهیم به قزوین نرسیده و در راه به دست سواران «فرهادخان» کشته شده است. در این موقع که به مرگ ابراهیم می‌اندیشید، بغض گلویش را می‌فشرد، قلبش چنان به شدت می‌طپید که صدای ضربان آن را می‌شنید، طپیدنش را احساس می‌کرد. مثل این بود که دستی قوی روحش را در چنگ گرفته، و مانند مرغی کوچک و ضعیف در هم می‌فشارد، نفسش تنگی می‌گرفت و دلش می‌خواست فریاد بکشد، گریه کند و سر و موی خویش را با چنگ و ناخن بکند و مجروح سازد.

شب تاریک، جنگل تاریک، جهان تاریک و بالاخره روح او نیز در تاریکی غم و اندوه فرورفته بود و نمی‌دانست چه موقع جرقه سعادت می‌درخشد و این ظلمات کشنده را زایل می‌کند. او تا چند شب قبل صاحب همه چیز بود. پدر و مادر و برادر داشت. خانه و زندگی و ملک و عنوان و آسایش داشت. دلش به ابراهیم که از زیباترین جوانان گیلان محسوب می‌شد، خوش بود و به امید ازدواج با وی به سر می‌برد ولی امشب، امشب، نمی‌دانست چه می‌شود و چه بلایی برسرش می‌آید.

یکی از کوچکترین این حوادث کافی بود که یک انسان دلیر و شجاع، یک مرد متکی به نفس و صاحب قدرت را از پای در آورد و از غصه و غم تباه سازد، چه رسد به دختر ناتوان و نازپرورده مثل او...

ولی ریحان تمام این آلام و دردها را تحمل می‌کرد، صبر می‌نمود و گره بر پیشانی ظاهر نمی‌ساخت چرا...؟

حالا او تنها به یک چیز توجه داشت. همان یک چیز به او گرمی حیات می‌بخشید و به زانوان او نیرو می‌داد و دل و روحش را گرم می‌کرد و آن انتقام بود.

ریحان می‌خواست انتقام بگیرد، نزد پدرش در آخرین لحظات سوگند یاد کرده بود که انتقام خون او و ابراهیم و مادر و برادرانش و بالاخره هزاران بیگناه دیگر را از مسبب این بدبختی‌ها بگیرد.

او قصد گرفتن انتقام داشت و قبل از هر کس به فرهادخان مباشر سپهسالار فکر می‌کرد و او را مسئول این همه بدبختی و تیره روزی می‌دانست.

وقتی به دنبال آن دو مرد بیگانه اسب می‌تاخت و در تاریکی شب پیش می‌رفت، خویشتن را تنها می‌دید، همه خویشان را مقتول به حساب می‌آورد. ابراهیم را نیز شهید می‌دانست و در دل برای او سوگواری می‌کرد لذا می‌اندیشید که به تنهائی چه می‌تواند کرد، چگونه راه را برای گرفتن انتقام باز خواهد نمود و مقصود خویش را عملی خواهد ساخت.

او آنقدر سرگرم فکر و خیال بود که به گذشت زمان هیچ توجهی نداشت. نفهمید شب تاریک چگونه سپری شد، آن راه طولانی چسان طی گردید و بالاخره چه موقع صبح رسید.

سه سوار هنگام طلوع فجر از سرازیری تندی عبور کرده و به دشت سرسبز و خرمی که در دامنه کوهستان رفیع‌البرز قرار داشت رسیدند. از دشت نیز عبور کردند و موقعی که نوک قله کوه در زیر انوار طلایی رنگ آفتاب روشن شد، به دره‌ای عمیق وارد شدند و بالاخره در آن دره اسکندر دهانه اسب را کشید و متوقف گردید.

خانخان نیز به تبعیت از او ایستاد و یکی دو دقیقه بعد، «ریحان» که از آنها عقب بود، به آنجا رسید و اسب را نگهداشت.

اسکندر که متفکر و اندیشناک به نظر می‌رسید از خانخان پرسید:

ـ از گیلان چقدر دور شده‌ایم.

«خانخان» که به آن حدود خوب آشنائی داشت پاسخ داد:

ـ قریب هشت فرسنگ.

ـ در این نقطه امنیت داریم.؟

خانخان جواب داد:

ـ البته در امان هستیم ولی اگر امنیت نیز نداشتیم نمی‌توانستیم به راه ادامه دهیم، زیرا اسبها آنقدر خسته‌اند که اگر یک منزل دیگر دور شویم حیوانهای بی‌زبان می‌ترکند و می‌میرند. باید چند ساعت در این دره استراحت کرد.

اسکندر بدون اینکه سر خود را بلند کند و به صورت و یا به چشمان ریحان که از شکاف مقنعه بیرون بود بنگرد پرسید:

ـ بیگم عقیده شما چیست؟ آیا با اقامت و استراحت موافق هستید؟

ریحان پاسخ داد:

ـ هر طور صلاح می‌دانید، همان کار را بکنید.

اسکندر بلادرنگ از اسب پائین جست. خانخان نیز پیاده شد ولی اسکندر اسب خود را رها کرده، جلو دوید که برای ریحان رکاب بگیرد و در پیاده شدن به وی کمک کند.

هنوز اسکندر به او نرسیده بود که ریحان مثل مردان و سوارکاران زبردست از اسب پائین جست و اسب را رها کرد. اسبان خیس عرق شده بودند و خانخان قریب به یک ساعت دهانه سه اسب را گرفت و در دره راه برد تا عرق اسبها خشک گردید. آنگاه زین و برگ آنان را باز کرد و سرشان خورجین زد و نزد اسکندر که مشغول تهیه غذا بود بازگشت. ریحان آن طرف‌تر روی تخته سنگی نشسته بود و فکر می‌کرد و این طرف اسکندر و خانخان آتش افروخته و به تهیه اماج مشغول بودند.

چند دقیقه بعد خانخان با سطل چرمی اسب از چشمه آب آورد و بالاخره غذائی بیابانی تهیه گردید و اسکندر مقداری برای ریحان که روی سنگ نشسته بود و به نقطه‌ای دور

دست از کوهستان و دره می‌نگریست برد. غذا را مقابل او روی زمین گذاشت و گفت:
ـ بیگم، غذا میل کنید، گرسنه هستید.
ریحان مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، روی خود را برگردانید و بدون توجه به اینکه مقنعه‌اش بالا است و تمام چهره‌اش را اسکندر می‌بیند دیدگان شهلای خویش را به روی اسکندر دوخت.
اسکندر در روشنائی صبحگاهی با چهره‌ای روبرو شد که در تمام طول عمر خویش مانند آن را ندیده و حتی در افسانه‌ها نیز نشنیده بود. یک جفت چشم سیاه، ابروان سیاه کشیده، پیشانی بلند، و بالاخره لب و دهانی مثل گل سرخ زیبا و خوش حالت. پشت اسکندر لرزید. قلبش طپیدن گرفت و چون بیشتر طاقت تماشای آن صورت دلفریب را در خود ندید، سر را پائین انداخت. او در آن موقع حالت شخصی را در خود می‌دید که به خورشید خیره شود. همچنانکه چشمان انسان توانایی نگریستن به قرص خورشید را ندارد، دیدگان اسکندر نیز بیش از آن نمی‌توانست به صورت ریحان خیره بماند.
گیج و گنگ و پریشان شده بود. مانند صاعقه زده توازن فکر و تعادل بدن خویش را از دست داده و بی‌حس و بی‌حرکت مانده بود و به زمین پیش پای خود نگاه می‌کرد.
نه قدرت داشت سر خود را بلند کند و نه یارای این را در خویش می‌دید که از ریحان دور شود و نزد خانخان باز گردد. این چیست؟. این کیست....؟ چرا این حالت را پیدا کرده‌ام؟
اینها سئوالاتی بود که در آن موقع از نظر و فکر و مغز اسکندر به سرعت می‌گذشت و بی‌پاسخ می‌ماند و باز تکرار می‌شد.
خودش نفهمید چند دقیقه به این وضع گذشت که ناگهان به صدای ریحان به خود آمد ولی باز هم سر را بلند نکرد.
ریحان گفت:
ـ غذا را ببرید... اشتها ندارم، مثل اینست که گلویم خشک شده فقط کمی آب به من بدهید.
اسکندر تکانی به خود داد و از جای برخاست. اگر ریحان این سکوت را نشکسته بود، اسکندر به همان حال باقی می‌ماند و در همان لحظات اول رسوا می‌گردید.
اسکندر در حالی که خیس عرق شده بود و به شدت احساس ناراحتی می‌کرد، نزد خانخان بازگشت، روی زمین، کنار آتش نشست و سر را میان دو دست گرفت و به خانخان که متعجبانه او را نگاه می‌کرد گفت:
ـ خانخان به بیگم آب بده... او تشنه است.
خانخان که متوجه پریدگی رنگ و تشویش دوستش شده بود، از داخل خورجین جام فلزی کوچکی را بیرون آورد و از سطل چرمی پر آب کرد و نزد ریحان برد. آنها تا موقعی

که آفتاب به وسط آسمان رسید و سایه درختان کوتاه و کوچک شد، در آنجا ماندند و بعد اسب‌ها را زین کرده و به راه‌پیمائی ادامه دادند ولی در تمام طول این مدت اسکندر خاموش بود، فکر می‌کرد، و به این طرف و آن طرف کوهستان خیره می‌شد. نه با ریحان و نه با خانخان، با هیچکس صحبت نمی‌کرد. اصولاً رغبتی به حرف زدن نداشت و بیشتر به سکوت و خاموشی می‌پرداخت. خودش نیز از این تغییر حالت ناگهانی متعجب شده بود و چون نمی‌توانست زیبایی خیره‌کننده ریحان را از خاطر ببرد و از پیش نظر دور کند، همه این تغییرات را به ریحان مربوط می‌کرد و احساس می‌نمود که عاشق شده است.

از لاهیجان تا آنجا اسب اسکندر همیشه جلو بود ولی از آن نقطه به بعد اسب وی عقب‌تر از مرکب ریحان حرکت می‌کرد.

در این کندی و سرعت خود اسکندر ابداً عمد و مقصودی نداشت... تا آنجا او اسب را می‌راند و به حرکت در می‌آورد ولی از آنجا به بعد اسب راکب خویش را در اختیار داشت و هر طور که می‌خواست راه می‌رفت.

اسکندر ضعیف و ناتوان شده بود. بغض گلویش را می‌فشرد، و دلش می‌خواست گریه کند. در تمام طول عمر خویش به خاطر نمی‌آورد که حتی یک بار گریه کرده باشد ولی آن روز احساس می‌نمود که از گریستن لذت می‌برد. سیلی از اشک در چشمانش موج می‌زد و اسکندر می‌کوشید که راه اشک را در دیده سد کند و از ریختن آن جلوگیری نماید.

با وجود اینکه بسیار گریستن را دوست می‌داشت، از بیم رسوایی بر خود می‌خروشید و بر دل و روح نهیب می‌زد و تا آنجاکه امکان داشت بر گریه مسلط می‌گردید.

به این ترتیب و با این همه تشویش و ناراحتی، آن روز گذشت و شب فرا رسید. پاسی از شب را نیز در کوهستان و جنگلهای قطعه‌قطعه پائین و بالای دره‌ها را پیمودند و بالاخره در نقطه‌ای که خالی از درخت و مسطح بود توقف کردند.

«اسکندر» از ظهر آن روز به بعد خویشتن را غلام زر خرید ریحان می‌پنداشت و می‌گفت:

ـ خداوندا چه غلام خوشبخت و سعادتمندی بودم اگر «ریحان» صاحب من بود!

اسکندر اگر تا ظهر آن روز از «ریحان» مراقبت و به او خدمت می‌نمود، به خاطر اخلاق و انسانیت بود ولی از آن لحظه فراموش نشدنی به بعد از این کار لذت می‌برد، دلش می‌خواست «ریحان» به او کارهای سخت و خطرناک مراجعه کند تا او جانفشانی نماید و علاقه خویش را به او ثابت کند.

به این علت وقتی شب در بالای کوه توقف کردند، اسکندر از جل اسبها بستری برای ریحان تهیه کرد و آن را در نقطه‌ای مناسب گسترانید و خودش نزد خانخان که بی‌جا و بدون بالاپوش مانده بود، بازگشت. شب کوهستان سرد بود، باد سوزنده‌ای می‌وزید ولی ریحان که جل اسبها را به دوش کشیده بود، از سرما در امان بود و فقط اسکندر و خانخان

می‌لرزیدند و برای اینکه گرم شوند، خود را به آتش نزدیکتر می‌کردند.

«خانخان» در کنار آتش گرم شد و کم‌کم به خواب فرورفت. ریحان نیز از فرط خستگی چشمانش خسته شد و در خواب رفت ولی اسکندر بیدار بود و خواب بـه دیـدگانش راه نمی‌یافت.

شب و تنهائی و غم عشق!

اینها نیز یاران اسکندر بودند و او را آسوده نمی‌گذاشتند و گاهی سر را به زانو می‌گذاشت و آرام آرام می‌گریست و گاهی سر را بلند می‌کرد و از دور به سایه «ریحان» که ده بیست قدم آن طرف‌تر کز کرده و خوابیده بود نگاه می‌کرد.

روح بشر سرکش و بی‌حیا است... اندیشه حدود و ثغور نمی‌شناسد و به همه جا می‌رود و همه کار می‌کند لذا در آن شب تاریک که ریحان و خانخان در خواب بودند، وسوسه‌هائی در دل اسکندر پیدا شد و افکار شیطانی به او چیره شد ولی فوراً عقل به وی مدد نـمود، هوشیاری وجدانش را بیدار کرد.

در پایان همهٔ افکار پلیدی که به دل او راه یافته بود اسکندر پیش خود گفت:

ـ نه... نه... هرگز. من از رنج بردن و گریستن و عمری سیه‌روز بودن بیشتر لذت می‌برم تا از یک لذت زودگذر شیطانی... خدایا این افکار پلید را از دل و روح من بگـیر و قـلبم را روشن و صاف نگهدار.

آتش موقعی خاموش شد که نوک قلعه شرقی کوهستان به رنگ نقره فام در می‌آمد و هوا اندک اندک روشن می‌گردید. اسکندر که هنوز بیدار بود، برخاست، با آب باریکی که از ارتفاع بلندی به ته دره می‌ریخت وضو ساخت و به نماز ایستاد. پس از نماز باز هم بـه گریستن پرداخت و با خدا به راز و نیاز مشغول شد و بالاخره چشمانش سنگین گردید و در حالی که سرش روی سنگ قرار داشت به خواب فرورفت.

نفهمید چند ساعت گذشت... یک وقت احساس کرد که کسی او را تکان مـی‌دهد. بـا عجله سر را بلند کرد و دیدگان خسته و مـتورم و اشک‌آلود خـود را بـه صـورت زیـبای «ریحان» که کنار او زانو زده بود دوخت.

«ریحان» با صدائی ملایم گفت:

ـ شما نماز می‌گذاشتید...؟ ولی مثل این بود که به خواب رفته بودید؟

«اسکندر» به اطراف نگریست و چون همه جا را روشن دید گفت:

ـ آه... آفتاب زده است... من سحر به نماز ایستاده‌ام و بعد از نماز به خواب رفتم.

«ریحان» حرف او را قطع کرده و متعجبانه سئوال نمود:

ـ چرا گریه کرده‌اید.؟ چشمان شما خیلی خسته به نظر می‌رسد. آیا شب قبل نخوابیدید؟

اسکندر که انتظار چنین سئوالی را نداشت، یکبار دیگر تعادل فکری خویش را از دست داد و هراسان گفت:

ـ نه... گریه نکرده‌ام... خوابیدم ولی... بیدار بودم، چیزی نیست. فکر می‌کردم.

خودش نمی‌فهمید چه می‌گوید زیرا موقعی که حرف می‌زد، فکر دیگری داشت و آن فکر مشغول کننده این بود که چطور «ریحان» حال او را می‌پرسد و چرا باز مقنعه خویش را بالا زده است و چهره‌اش را از وی نمی‌پوشاند.؟ مگر او دختری بیگانه و نامحرم نیست.؟

اسکندر در آن سفر خطرناک انتظار همه حادثه‌ای را داشت حتی فکر مرگ و نابودی را نیز کرده بود مگر اینکه با چنین دختری دلفریب روبرو شود و اینسان منقلب و آشفته گردد. در هر حال با سرنوشت نمی‌توانست بجنگد. شمشیر او همه چیز را می‌درید، می‌برید، قطع می‌کرد، حتی آهن سخت را نیز می‌شکست ولی در اینجا کاری از پیش نمی‌برد و ناتوان و بی‌ثمر بود.

سر خود را پائین انداخت و با انگشتانش بازی می‌کرد. قدرت حرف زدن را نیز نداشت و غیر از آن چند جمله درهم و آشفته چیز دیگری نگفت. ولی «ریحان» این دفعه نیز سکوت را شکست و اظهار داشت:

ـ دیشب من چند دفعه دچار کابوسهای وحشتناکی گردیدم و از خواب بیدار شدم و هر بار شما را دیدم که نشسته‌اید و فکر می‌کنید. چرا نخوابیدید...؟

اسکندر می‌لرزید، دلش می‌خواست گریه کند و خود را روی پای او بیافکند و حقیقت را بگوید ولی باز خودداری کرد و بر نفس سرکش نهیب زد تا بالاخره در مقابل این سئوال پاسخ داد:

ـ دیشب، بله، گاهی خوابیدم، گاهی بیدار بودم و... چیزی نبود... می‌خواستم شما آرام و آسوده بخوابید، زیرا هر چه باشد شما زن هستید و به مراقبت احتیاج دارید.

درست در همین موقع «خانخان» از خواب بیدار شد و در جای خود نشست و دیدگان خواب‌آلودش را به این سمت و آن سمت دوخت. «ریحان» که متوجه شد «خانخان» بیدار شده است، آهسته دست ظریف خویش را بالا برد و مقنعه را به روی چهره انداخت. اسکندر که این حرکت را خوب می‌دید نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشد. چنان بود که حکومت همه جهان را به او بخشیده و تاج سلطنت عالم را بر سرش نهاده‌اند پیش خود گفت:

ـ اوه... خداوندا... او از من روی نمی‌پوشاند، ولی از «خانخان» چهره پنهان می‌کند. چه فرقی میان من و او است. شاید به من توجهی پیدا کرده است. الهی بزرگی و قدرتت را نشان بده و دل او را به من مهربان گردان. او غرق این افکار بود و ریحان نیز چون وی را بسیار پریشان و اندوهگین مشاهده کرد، از مقابلش برخاست و به سمت دیگر رفت. «خانخان» وقتی مشاهده کرد که آفتاب همه جای دره را فراگرفته، با سرعت از جای برخاست و در حالی که کمر خود را می‌بست گفت:

ـ اسکندر، چرا گیج شده‌ای؟ مگر نمی‌بینی آفتاب زده؟ خیلی از روز بالا آمده است!

عجله کن مالااقل امروز باید به جایی برسیم که شب را آنجا بگذرانیم.

این راگفت و با شتاب به زین کردن اسبها پرداخت. چند دقیقه بعد سه نفر سوار شده و به طرف پائین دره حرکت کردند که از آنجا جاده باریک کوهستانی را پیش بگیرند و بروند.

آن روز و آن شب نیز گذشت و حادثه مهمی که قابل ذکر باشد اتفاق نیافتاد. شب سوم به یک آبادی بزرگ که در دامنه جنوبی رشته جبال‌البرز واقع بود رسیدند و تصمیم گرفتند که شب را آنجا بگذرانند. کدخدای ده وقتی مطلع شد که آنها از اهالی پایتخت هستند و به قزوین می‌روند، میهمانداری ایشان را تقبل کرده و منزلی مفروش و تمیز در اختیارشان گذاشت و غذائی گرم و چرب و شیرین برای آنها تهیه کرد.

زنهای خانه کدخدا «ریحان» را نزد خود بردند و «خانخان» و «اسکندر» در اتاق دیگر ماندند. آن شب دردناکترین شبهای مسافرت اسکندر محسوب می‌شد، زیرا از ریحان دور بود و با اینکه می‌دانست صبح فردا او را ملاقات خواهد کرد، احساس می‌نمود که حتی طاقت چند ساعت دوری را ندارد.

اندوهگین و متأثر کنار اتاق نشسته بود و فکر می‌کرد و به این عشق عجیب می‌اندیشید. خانخان که از چند روز قبل دوست شاداب و زنده دل خویش را متفکر مشاهده می‌کرد، سکوت را شکست و بالاخره از او پرسید:

ـ آخر اسکندر، من نباید بفهمم که تو را چه می‌شود؟ یعنی چه...؟ چرا این طور اندوهگین و پژمرده شده‌ای؟

اسکندر گفت:

ـ چیزی نیست، احساس کسالت می‌کنم و مثل اینست که تب دارم!

ـ «خانخان» نبض او راگرفت و ناگهان دست خود را عقب کشید و گفت:

ـ اوه چه تب سوزنده‌ای... راست می‌گوئی، تو بیمار هستی... و عجیب این بود که راستی اسکندر تب داشت. از آن روز صبح علاوه بر التهاب عشق، شور و ناراحتی دیگری در خود می‌دید و این ناراحتی ناشی از تب بود. تبی سوزنده، سخت و شدید.

«خانخان» گفت:

ـ چه باید کرد...؟ عجله کنیم، شاید قبل از اینکه حال تو سخت‌تر شود، به قزوین برسیم.

اسکندر پاسخ داد:

ـ چیز مهمی نیست... امشب را هم می‌گذرانیم و صبح حرکت می‌کنیم. حالم آنقدرها بد نیست که نتوانم سوار شوم...

به دنبال این مذاکرات سکوت برقرار شد. درد عشق، سوز تب و تنهائی، «اسکندر» را رنج می‌داد و مثل موریانه قلب و روحش را سوراخ می‌کرد و منهدم می‌ساخت. کم‌کم حالش بدتر می‌شد. پلکهای چشمش سنگین می‌گردید و سرش درد می‌گرفت... سعی می‌کرد خود را آرام نگهدارد ولی نمی‌توانست.

«خانخان» کنار مجمر آتش نشسته بود. چرت می‌زد و از زیر چشم مراقب حال «اسکندر» بود.

شب به کندی می‌گذشت و شمعها کوتاه و باز هم کوتاه‌تر می‌شدند. اسکندر نیز سنگین‌تر می‌گردید تا جائی که دیگر نتوانست بنشیند... پاهای خود را دراز کرد. دست را به زیر سر گذاشت و در حالتی شبیه اغماء و بیهوشی فرورفت. «خانخان» به سرعت از جای جست. دست به پیشانی عرق کردهٔ اسکندر گذاشت و زیر لب گفت:

ـ عجبا.؟ اسکندر چرا اینطور شد...؟ خداوندا اگر او بیمار شود. چه باید کرد...؟

در همین موقع کدخدا برای تعویض شمعها وارد اتاق گردید. «خانخان» به احترام او که پیرمردی خمیده و کوتاه قد بود از جای برخاست و گفت:

ـ دوست من تب دارد. آیا در ده شما حکیمی نیست که او را ببیند و دارو بدهد...؟

کدخدا شمعها را عوض کرد و روشن نمود و بعد بر بالین «اسکندر» که بی‌حال و بیهوش افتاده بود نشست و گفت:

ـ راست می‌گویید.. تب شدیدی دارد... ملای ده ما حکمت. می‌داند! خوب است او را بر بالین وی بیاورم. این راگفت و از جای برخاست و بیرون رفت. یک دقیقه بعد خبر بیماری «اسکندر» به داخل خانه کدخدا نیز رسید و در نتیجه «ریحان» از آن مطلع گردید.

«ریحان» فکر می‌کرد که دو سه روز دیگر به قزوین می‌رسند و در خانه «ایشیکچی باشی» که محل امن و مطمئنی است مستقر می‌گردند ولی حالا که اسکندر بیمار شده چه باید کرد! این فکر وحشتی در او ایجاد نمود و او را بر بالین «اسکندر» کشانید.

موقعی او به آنجا رسید که هنوز ملای ده و کدخدا نرسیده بودند و ریحان فرصت داشت که درباره حال و وضع اسکندر تحقیق کند. برای انجام این منظور کنار اسکندر نشست و به چهره‌اش خیره شد. پریدگی رنگ و تشنج لبهایش را دید و آنگاه آهسته دست خود را حرکت داد و با ملایمت تمام به روی پیشانی تب‌دار اسکندر گذاشت. البته او تمام این کارها را به خاطر دلسوزی و محبت و انسانیت می‌کرد. اگر دلش به حال اسکندر می‌سوخت برای این بود که اسکندر به خاطر وی زحمت کشیده و می‌کشید. اگر احساس نگرانی می‌کرد به این جهت بود که می‌ترسید مبادا در راه دچار مخاطراتی گردند و قبل از اینکه به قزوین برسند. کشته شوند.

تمام این علل دست به دست هم داده و ریحان را مجبور کرد که دست بر پیشانی اسکندر بگذارد و از حالش جویا شود. حرارت پیشانی او آنقدر زیاد بود که در ریحان ایجاد وحشت کرد... بعد ریحان دست خود را پائین‌تر آورد و روی گونه او گذاشت. در همین موقع چشمان اسکندر باز شد. دیدگان تب‌دار. خسته و پر از درد و ناراحتی و رنج و غم وی گشوده گردید و به چهره «ریحان» دوخته شد. اسکندر از روی نرمی دست حس کرد که این محبوب او است که بر بالینش نشسته...

ـ شاید نیروی دیگری از وجود «ریحان» به بدن اسکندر و به روح و قلب او منتقل گردید و بالاخره سبب شد که او چشمان خود را به زحمت باز کند. معلوم نیست، کسی چه می‌داند در هر حال اسکندر با وجود اینکه بی‌حال و اغماء زده بود به محض اینکه نرمی دست لطیف و ظریف ریحان را بر پیشانی و گونه خویش احساس کرد، بر خویشتن فشاری آورد و لای پلکهای چشم را از هم باز کرد و نگاه خاموش و بی‌فروغ خود را به صورت «ریحان» انداخت و چند لحظه کوتاه به این حال باقی ماند.

«ریحان» که چشمان او را باز دید، آهسته پرسید:

ـ شما را چه می‌شود...؟

«اسکندر» صدای او را نیز شنید ولی نتوانست جواب بدهد... برای پاسخ گفتن خیلی به خود فشار آورد، خیلی زحمت کشید ولی نتوانست حرف بزند، حتی صدایش نیز از گلو خارج نشد و فقط، تکانی به لبهای رنگ پریده خود داد و باز چشمان خویش را بست.

درست در همین موقع صدای پایی شنیده شد و بعد کدخدا و پسرانش به اتفاق ملای ده که حکیم آن ناحیه نیز بود وارد شدند. با ورود آنها، ریحان از کنار اسکندر برخاست و به اتاق دیگر رفت ولی همچنان در تشویش و ناراحتی به سر می‌برد و دلش شور می‌زد و منقلب بود، خودش نیز نمی‌دانست این همه تشویش برای چیست! مثل این بود که قلبش حوادث شوم و خونین دیگری را پیش‌بینی می‌کرد و خبر می‌داد و باز تمام این حوادث را به بیماری اسکندر مربوط می‌کرد.

او رفت و ملای ده به معالجه و معاینه بیمار بیگانه پرداخت. ابتدا نبض او را گرفت، سر را روی سینه‌اش گذاشت و ضربان قلبش را گوش داد، آنگاه زبانش را دید و بالاخره مقادیری علف از چنته‌ای که همراه داشت بیرون آورد و به یکی از پسران کدخدا داد و گفت:

ـ بدهید این جوشانده را تهیه کنند و به او بخورانند.

پسر کدخدا علفها را به اندرون برد ولی «ریحان» وظیفه انجام این کار را بر عهده گرفت و اجازه نداد که دیگری در آن دخالت کند. خودش به مطبخ رفت، علفها را شست و جوشانید و در ظرفی صاف کرد و به اتاق اسکندر آورد.

موقعی که او وارد شد، ملای ده هنوز آنجا بود و با خانخان صحبت می‌کرد. خانخان گفت:

ـ راستی عجیب است. چطور نمی‌فهمید که او دچار چه نوع بیماری شده است.

ملای ده پاسخ داد:

ـ خیال نکنید که من از تشخیص بیماری او عاجز هستم بلکه در این وضعیتی که او قرار دارد هر حکیم حاذقی بر بالینش حاضر شود نمی‌تواند درد او را تشخیص دهد. هر نوع بیماری علامت خاصی دارد و در او آثار هیچ یک از بیماری‌ها دیده نمی‌شود. تنها تب شدیدی دارد و این تب ممکن است هزار علت داشته باشد که یکی از آن علل غصه خوردن

زیاد و اندوه طاقت فرسا است.

«ریحان» به دقت به حرفهای آنها گوش می‌داد و در ضمن سر اسکندر را بالا گرفته و جام دارو را به دهانش نزدیک کرده بود.

خانخان حرف خود را قطع کرد، نزدیک شد و اسکندر را مختصر تکانی داد و گفت:

ـ اسکندر، اسکندر این دارو را بنوش... چشمانت را باز کن...

ولی اسکندر جواب نداد. مثل اشخاص بیهوش کوچکترین تکانی نمی‌خورد، تنها اثری که از حیات در وی وجود داشت گرمی سوزنده بدن و بالا پائین رفتن سریع و نامنظم سینه‌اش بود.

خانخان باز هم او را به نام خواند ولی اسکندر نه تنها دارو را نوشید بلکه چشمان خویش را نیز باز نکرد.

در این موقع کدخدا و ملای ده، همه به استثنای ریحان و خانخان از اتاق خارج شدند. ریحان وقتی اتاق را خلوت دید، جام دارو را به دست خانخان داد و گفت:

ـ عجیب است...

و بعد با دست چپ آهسته پیشانی و گونه تب‌دار اسکندر را لمس کرد و با صدائی بم و گرم، صدائی که به گوش اسکندر از هر نوای موسیقی شیرین‌تر و روح پرورتر بود گفت:

ـ اسکندر... اسکندر... چرا جواب نمی‌دهی؟...

موقعی که ریحان این چند کلمه را بر زبان می‌راند، تغییر رنگ داده بود. چنان بود که خجالت می‌کشید و برای ادای این مطالب ساده خیلی بر خود فشار می‌آورد، در هر حال او راه چاره را حدس زده و تشخیص داده بود لذا مجدداً گفت:

ـ اسکندر... اسکندر... چشمانت را باز کن و مرا ببین.

و در همین حال یکی دو بار پیشانی و گونه‌های اسکندر را با سر انگشتان خود لمس کرد.

چند ثانیه خیلی کوتاه... خیلی خیلی کوتاه گذشت و موقعی که ریحان باز می‌خواست او را صدا کند، لای پلکهای چشم وی باز شد و آهی عمیق کشید.

دیدگان ریحان برقی زد، برقی که از هزار نوع فکر و اندیشه نیرو می‌گرفت، برقی که از یک کشف بزرگ و درخشنده برخاسته بود.

این دفعه نیز نگاه اسکندر بر روی ریحان دوخته شد و دخترک زیبا با ملایمت و مهربانی لبخندی مصنوعی بر لب آورد و گفت:

ـ اسکندر... مرا می‌بینی... این دارو را بنوش.

و بعد جام را از دست خانخان گرفت و بر لب وی گذاشت. اسکندر، دارو را نوشید و مجدداً بی‌حال و بی‌حس افتاد. چند دقیقه به کندی تمام گذشت. در طی این چند دقیقه، ریحان بر بالین اسکندر نشسته بود و فکر می‌کرد. خانخان نیز به دیوار تکیه داده بود و به آنها می‌نگریست.

ریحان فکر می‌کرد و پیش خود می‌گفت:

ـ این جوان به من دل بسته است. بیچاره عاشق شده. من خودم مزه عشق را چشیده‌ام و می‌دانم چه حالی دارد و چون جرات ابراز عشق را در خود نمی‌بیند بیمار شده... شب اول که در کوهستان خوابیدیم او تا صبح بیدار بود. فکر می‌کرد. رنج می‌کشید و همین رنجها او را از پای در آورده.

و بعد آهی کوتاه کشید و در دل گفت:

ـ خداوندا، همه مصائب و بدبختی‌هائی که به من روی آورده شده برای من قابل تحمل است. راضی به رضای تو هستم ولی کاری نکن که وجود من باعث رنج دیگران باشد. الهی. پدر و مادر و برادران مرا از من گرفتی. محبوبم را بردی و باز نگردانیدی. خانه و زندگی مرا ویران کردی... باز هم سپاسگزار و شاکرم ولی نمی‌خواهم دیگران رنج بکشند و آن هم رنج آنها به خاطر من باشد.

ریحان غرق این افکار بود و همچنان سر را پائین گرفته و حرکت نمی‌کرد که ناگهان احساس نمود اسکندر چشمان خویش را باز کرده است. دارو اثرش را در طی همان چند دقیقه بخشیده و بیمار تا اندازه‌ای بهبود یافته بود. (ریحان) خوشحال شد. چهره‌اش گشوده گردید و روی صورت اسکندر خم شد و با لحنی مملو از مهربانی و شفقت پرسید:

ـ اسکندر بهتر شده‌ای.؟ اینطور نیست.

اسکندر آهی کشید و دست راست را روی دیدگان خسته خویش گذاشت و گفت:

ـ بیگم. خانم من. چهره خود را بپوشانید. به خاطر خدا... آه... به خاطر خدا نگذارید چشم من روی شما را ببیند.

بغض گلوی اسکندر راگرفته بود و نمی‌توانست حرف بزند. نفس نفس می‌زد و با وجود اینکه تا اندازه‌ای بهتر شده بود. باز هم از شدت تب می‌سوخت. (خانخان) که شاهد این صحنه عجیب و تصور نکردنی بود. تکانی به خود داده. جلوتر آمد و به دقت به حرفهای اسکندر که به نظرش خیلی عجیب جلوه می‌کرد گوش فرا داد.

ریحان می‌لرزید. این لرزش معلوم نبود چه علتی دارد ولی وقتی دست راست خود را بالا آورد. خانخان متوجه لرزش دست او شد و هنگامی که به چشمان ریحان خیره شد موج اشک را در آن دیدگان قشنگ دید. ریحان دست لرزانش را به سر «اسکندر» نزدیک کرد و آهسته موی حنائی رنگ او را نوازش کرد و با صدایی که از التهاب و ناراحتی می‌لرزید گفت:

ـ حرف بزن. چرا خاموش شدی؟ بگو... آنچه که در دل داری بگو. شرم نداشته باش. پنهان کردن این قبیل رازها در دل. روح انسان را منهدم می‌کند. حرف بزن... من همه چیز را حس کرده‌ام.

اسکندر آهسته دست خود را از روی صورت برداشت و در این موقع (خانخان) و

«ریحان»، هر دو دیدند که قطرات درشت اشک از چشمان او جدا شده و از روی شقیقه‌هایش به روی فرش می‌چکند.

این اشکها زباندار و گویا بودند، نگاههای اسکندر نیز حرف می‌زدند و از راز درونش پرده بر می‌داشتند ولی آنقدر که ریحان زبان اشک و نگاه اسکندر را می‌فهمید «خانخان» چیزی درک نمی‌کرد و اگر درک می‌کرد جزئی و اندک و بی‌اهمیت بود.

عاشق رنج عاشق را می‌فهمد و دلسوخته از سوز دل دلسوختگان با خبر است، لذا ریحان خوب می‌دانست که در درون «اسکندر» بیچاره چه می‌گذرد و او چه حالی دارد و چه رنج کشنده‌ای را تحمل می‌کند. او خودش عاشقی هجران کشیده و حرمان دیده بود لذا راضی نمی‌شد که دل دیگری به خاطر عشقش بسوزد و چون در سینه دل نداشت که به اسکندر بدهد و دلش در جای دیگری در گرو عشق و محبت ابراهیم بود، از محبت زبانی و نشان دادن چهره گشاده و روی خوش دریغ نمی‌کرد.

«اسکندر» چند لحظه به صورت «ریحان» خیره شد و بالاخره بر خود فشار آورد و گفت:

ـ خانم بزرگوار چه می‌گویید...؟

«ریحان» به زحمت لبخندی بر لب آورد و آهسته گفت:

ـ وقتی حال تو خوب شد و بهبود یافتی در این باره صحبت خواهیم کرد، تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که هیچ کاری محال نیست.

«اسکندر» می‌خواست چیزی بگوید ولی دیگر نتوانست. باز پلکهایش سنگین شد و به خوابی که اثر شفا بخش دارو بود فرورفت.

«ریحان» از جای برخاست، «خانخان» غرق تعجب و حیرت بود.

در همین موقع باز کدخدا به اتفاق ملای ده وارد شدند. حکیم داروئی درست کرده و آورده بود و این بار نیز دارو را «ریحان» جرعه جرعه در گلوی اسکندر ریخت.

«خانخان» در خلال این احوال از ملای ده پرسید:

ـ آیا فکر می‌کنید اسکندر تا صبح بهبود یابد.؟

ملای ده شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار داشت:

ـ تب او آنقدر شدید است که به فرض اینکه تا صبح قطع شود، ده روز باید دوره نقاهت آن را بگذراند.

خانخان بی‌اختیار گفت:

ـ عجب... ما که نمی‌توانیم ده روز اینجا بمانیم... ما مسافر هستیم و باید به حداکثر سرعت خود را به قزوین برسانیم. اینجا خانه مردم است.

کدخدا که مانند همه ایرانیان دیگر میهماندوست بود گفت:

ـ اینجا خانه خود شما است و من و فرزندانم نیز غلام شما هستیم. ما از پذیرائی دریغ نداریم. اما اجازه بدهید که از شما سئوال کنم کی هستید، از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید؟

«خانخان» و «ریحان» نگاهی به یکدیگر کردند و بالاخره، خانخان گفت:

ـ من پسر خوانده «ایشیکچی باشی» هستم. اسکندر نیز برادرزاده او است.

این دختر نیز میهمان اندرون «ایشیکچی باشی» است... از گیلان می‌آئیم و به طرف قزوین می‌رویم.

کدخدا گفت:

ـ بسیار خوب، ایشیکچی باشی نه تنها در پایتخت بلکه در همه قلمرو شاهنشاه ایران معروف است. قدم شما بالای چشم، اینجا بمانید. و خانه را خانهٔ خود تصور کنید.

این را گفت و به اتفاق حکیم باشی و دیگران از اتاق بیرون رفت، ریحان و خانخان وقتی تنها ماندند، به مشاوره پرداختند و خانخان اظهار داشت:

ـ اسکندر بیمار است و احتیاج به پرستاری دارد و نمی‌توان او را تنها گذاشت شما نیز به تنهائی قادر نیستید به سفر ادامه دهید. در این صورت من باید فوراً به قزوین بروم زیرا تأخیر ما سبب نگرانی «ایشیکچی باشی» می‌شود و آن پیرمرد دچار ناراحتی خیال و نگرانی می‌گردد.

«ریحان» پرسید:

ـ ما چه کنیم.؟

خانخان پاسخ داد:

ـ شما و اسکندر اینجا می‌مانید. وقتی او بهبود یافت، به سفر ادامه می‌دهید ولی اگر رسیدن شما به قزوین بیشتر از یک ماه به طول انجامید من به دنبال شما خواهم آمد. و با حداکثر سرعت خویشتن را به اینجا می‌رسانم، شاید چند نفر از غلامان زرنگ و چابک را نیز همراه بیاورم. انشاءالله که حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد و شما و اسکندر پس از ده روز حرکت می‌کنید.

«ریحان» موافقت کرد و موضوع را به اطلاع کدخدا که میهماندار و صاحبخانه بود رسانیدند. کدخدا نیز دستور داد که صبح زود اسب «خانخان» را زین کرده و آماده کنند و غذای چند روز راه در خورجین اسبش بگذارند.

آن شب عجیب به این ترتیب به صبح رسید و سحرگاهان خانخان از ریحان خداحافظی کرده، روی اسکندر را نیز که تا اندازه‌ای بهبود یافته بود بوسید و روی اسب جست و رفت.

از آن ساعت «اسکندر» و «ریحان» در آن ده که هیچ جای آن را نمی‌شناختند و در آن خانه که به صاحبش اطمینان نداشتند و نمی‌دانستند چه نوع آدمی است، تنها ماندند.

«ریحان» روی وظیفه‌ای که بر عهده گرفته بود از آن لحظه به بعد «اسکندر» را تنها نگذاشت و از بالینش دور نشد. دقیقه به دقیقه تبش را می‌سنجید و اگر به هوش بود، حالش را جویا می‌شد و داروهای لازم را به او می‌خورانید. آن روز نیز به نیمه رسید و بانگ الله‌اکبر از بام مسجد برخاست.

۸

اطفالی که در آفتاب مطبوع بعدازظهر آن روز بهاری در کوچه‌های ده بازی می‌کردند و از آب نهر بزرگی که از وسط کوچه می‌گذشت به سر و روی هم می‌پاشیدند و قهقهه می‌زدند، ناگهان ایستادند و به سوار بلند بالا و نیرومندی که اسب خود را پیش می‌راند و به ده وارد می‌شد نگریستند.

سوار خاک‌آلود و خسته به نظر می‌رسید و معلوم بود که برای استراحت به ده وارد شده اما با این وجود مانند کوهی از سنگ خارا روی زین نشسته بود و دیدگان عقاب مانند و نگاه نافذ خویش را به این طرف و آن طرف می‌دوخت.

سوار غول‌پیکر مسلح وقتی مقابل اطفال رسید، دهانه اسب را کشید و ایستاد و بعد با یک جست از روی زین پائین پرید. ابتدا خودش از آب نهر نوشید و سر و روی خویش را شست و بعد اسب خود را آب داد. مقداری آب با دو دست به زیر شکم و پاهای اسب پاشید. بچه‌ها در این موقع مشغول تماشای نیزه و تیر و کمان و شمشیر او بودند.

سوار نیز پس از نوشیدن آب کنار جوی نشست و به تماشای کنجکاوی بچه‌ها مشغول شد. چند دقیقه به این حال گذشت. بچه‌ها که از تماشای اسب و اسلحه سوار خسته شده بودند، گرد خودش جمع شدند و یکی از آنها که پسر بچه‌ای چاق و پای برهنه بود از او پرسید:

ـ تو هم مهمان کدخدا هستی؟

سوار از سئوال طفل به خنده افتاد و گفت:

ـ مگر هر کس وارد ده شما می‌شود میهمان کدخدا است؟

آن طفل به وی جواب نداد ولی یکی دیگر که بزرگتر از دیگران به نظر می‌رسید نیزه بلند سوار را نشان داد و گفت:

ـ هر کس سوار اسب می‌شود باید از اینها داشته باشد؟ این برای چیست؟

سوار که صحبت با اطفال را خالی از تفریح نمی‌دید گفت:

ـ این نیزه است و برای سوراخ کردن سینه دشمن ساخته شده، سوار موقع جنگ اول با نیزه به دشمن حمله می‌کند و بعد که همه درهم ریختند، از شمشیرش و سپر استفاده می‌نماید.

اطفال با دقت به حرفهای او گوش می‌دادند. چنان بود که از شنیدن نام جنگ، دشمن، شمشیر، سپر و نیزه خیلی لذت می‌برند. وقتی سوار خاموش شد، همان طفل پرسید:

ـ پس چرا میهمانان کدخدا نیزه ندارند.

سوار با خنده گفت:

ـ بچه‌ها چقدر از میهمان کدخدا صحبت می‌کنید؟ من چه می‌دانم آنها کیستند.

طفل دیگری گفت:

ـ یکی از آن‌ها زن است.

یکی از نوه‌های کدخدا که بین اطفال حضور داشت و طبعاً اطلاعاتش درباره میهمانان خانه پدر بزرگش بیشتر از دیگران بود، برای اینکه اظهار اطلاع کرده و امتیاز بچگانه خویش را بر اقران نشان داده باشد گفت:

ـ یکی از آن سه نفر موهایش قرمز، ریشش هم زرد و قرمز است. او از دیشب بیمار شده و زنش به او دوا می‌دهد. پدرم ملای ده را بر بالینش آورد.

سوار در حالی که با سطح مواج آب نهر بازی می‌کرد و گاهی مشتی از آب بر می‌داشت و روی علفهای کنار نهر می‌پاشید به حرفهای بچه‌ها گوش می‌داد. طفل دیگری گفت:

ـ حتماً جنگ کرده و تنش زخم شده...؟

نوه کدخدا بادی در غبغب انداخت و پاسخ داد:

ـ نه، آنها اهل جنگ نیستند. مسافرند و از گیلان به قزوین می‌روند. مادرم دیشب همه چیز را از ریحان پرسید.

سوار به محض اینکه کلمه (گیلان) و نام (ریحان) را از دهان طفل شنید، سر را بلند کرده، خیره‌خیره به او نگریست و گفت:

ـ چه گفتی؟ از گیلان می‌آیند؟ ریحان کیست؟

طفل فقط به سئوال آخری پاسخ گفت و اظهار داشت:

ـ بله، من دیشب نزد مادرم بودم و وقتی با آن دختر، حرف می‌زد به حرفهایش گوش می‌دادم. نام او ریحان است... لباس سیاه هم پوشیده.

سوار که بی‌اندازه خوشحال شده بود، لبخندی حاکی از موفقیت و پیروزی بر لب آورد و پرسید:

ـ آنها چند نفر هستند؟

ولی اطفال به این سئوال پاسخ نگفتند زیرا در همین موقع صدای گاوها که از انتهای کوچه باغها به طرف سربالائی می‌آمدند برخاست و بچه‌ها برای اینکه راهی برای عبور گله گاو باز کنند کنار رفتند.

سوار نیز از کنار نهر آب بلند شده، اسب خود را سوار شد و برخلاف جهتی که گاوها پیش می‌آمدند به راه افتاد.

این سوار غول‌پیکر را خوانندگان ما خوب می‌شناسند او همان (قباد) قاصد (فرهادخان) است که برای انجام مأموریت خطرناک خود به طرف قزوین می‌رفت و حالا در کمال خوشحالی فهمیده بود که مقصود وی در آن ده و در نزدیکی او است.

او مأمور بود که (ریحان) دختر (علی بیک) را بکشد و برای انجام این مقصود قصد رفتن به قزوین را داشت.

پس حالا می‌توانیم حدس بزنیم که از یافتن ریحان در آن نقطه چقدر خوشحال و شادمان می‌گردید. اگر ریحان را در آنجا می‌کشت، قسمت مهم و خطرناک مأموریت خویش را بدون زحمت انجام داده بود و تنها رسانیدن نامه (مین باشی) می‌ماند که آن هم چندان مشکل به نظر نمی‌رسید.

قباد با خوشحالی تمام از کوچه باغهای ده گذشت و پس از اینکه مقابل مسجد رسید، از شخصی که آنجا در آفتاب نشسته و به تراشیدن شاخه درختی اشتغال داشت پرسید:

ـ خانه کدخدا کجا است...؟

دهاتی مذکور سر خود را بلند کرده، نگاهی به سوار انداخت و با لهجه محلی به قباد گفت:

ـ داخل همین کوچه، در آن گوشه در باغ که دری بزرگ دارد.

سوار به حرکت در آمد و چند لحظه بعد مقابل خانه کدخدا از اسب پائین جست و در زد.

همیشه همین طور بوده و بعدها نیز چنین خواهد بود. اهالی یک خانه در زدن آشنا و بیگانه را فرق می‌گذارند. آن روز نیز وقتی (قباد) دق‌الباب کرد اهالی خانه فهمیدند که بیگانه‌ای در می‌زند، حتی تشخیص دادند که کوبنده در از اهالی آبادی نیز نیست زیرا معمولاً اهالی آبادی به در زدن احتیاج نداشتند و چون می‌دانستند اندرون خانه کدخدا با بیرونی جدا است، وارد می‌شدند و با کدخدا گفتگو می‌کردند و می‌رفتند.

پس این شخص که در می‌زند از اهالی ده نیست.

هر کس صدای در خانه را شنید چنین فکری کرد و قبل از دیگران یکی از پسران کدخدا برای اطلاع به طرف در خانه راه افتاد. پسر کدخدا در را گشود و همان طوری که حدس زده بود با چهره‌ای ناآشنا، ناراحت کننده و پر از مکر و شیطنت روبرو شد. (قباد) نگاهی به سر و وضع جوان انداخت و سلام گفت، پسر کدخدا نیز جواب گفت و قباد اظهار داشت:

ـ میهمان نمی‌خواهید...؟ من از گیلان می‌آیم و به قزوین می‌روم ولی چون خیلی خسته شده‌ام در این ده فرود آمده و قصد دارم شب را بمانم.

جوان با وجود اینکه از نگاههای پر مکر و فسون و قیافه زننده (قباد) خوشش نیامده و احساس نفرت نسبت به او می‌کرد، به سائقه میهمان دوستی و سابقه مردانگی گفت:

ـ قدم شما بالای چشمم، بفرمائید.

(قباد) حتی یک ثانیه نیز درنگ نکرد. فوراً اسب خود را به درون خانه کشید و به دست یکی از رعایا که جلو دویده بود سپرد و گفت:

ـ اسب مرا جو بدهید ولی زین و برگش را باز نکنید زیرا هر ساعت ممکنست حرکت کنم و یک لحظه درنگ زیانهای جبران‌ناپذیری دارد.

و بعد یکی از درختان وسط حیاط خانه را نشان داد و گفت:

ـ وقتی این حیوان خشک شد، دهانه‌اش را به این درخت ببندید.

پسر کدخدا از این دستورها چیزی نمی‌فهمید و مقصود او را درک نمی‌کرد. پیش خود می‌گفت:

«اگر این شخص خسته است و برای رفع خستگی فرود آمده چرا دستور می‌دهد که زین و برگ اسبش را باز نکنند؟ اگر قصد ماندن دارد چرا می‌گوید اسب را به این درخت ببندید و به طویله نبرید و اگر منظورش عزیمت است چرا به خانه ما وارد شده...؟ یعنی چه...؟»

ولی حرفی نزد و چیزی نگفت. دهاتی مورد بحث در انتظار دستور ارباب خود ایستاده بود، لذا پسر کدخدا به او اشاره کرد که همین کار را انجام دهد و نظر میهمان را رعایت کند. بعد به (قباد) تعارف نمود و گفت:

ـ بفرمائید. حتماً گرسنه هم هستید.؟

و بعد او را به اتاقی که درست در مجاورت اتاق (اسکندر) و (ریحان) قرار داشت هدایت کرد و بلافاصله دستور داد که سفره بگسترانند و آفتابه لگن بیاورند که میهمان سر و روی خود را بشوید.

(قباد) نفسی به راحتی کشید و خوشحال و شادمان گردید زیرا این موفقیت برای او غیرمنتظره بود و فکر نمی‌کرد که به این سهولت در کار خود توفیق حاصل کرده و برای کشتن (ریحان) دستش باز شود.

او اگر در پایتخت با آن جمعیت و اهمیت نیز ریحان را به این سهولت می‌یافت، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید چه رسد به اینکه مقصود خویش را در بیابان و در دهی دور افتاده و خلوت مشاهده کند.

در این صورت حق داشت خوشحال باشد. قباد پس از اینکه خوب اوضاع و احوال را در نظر گرفت پیش خود گفت:

ـ کار تمام است... اینجا او را می‌کشم و هیچ‌کس نمی‌فهمد که من کی بوده و از کجا آمده و چه مقصودی داشته‌ام. اسبم نیز در زیر درخت بسته است، پس از اینکه سرش را بریدم روی اسب می‌پرم و به سرعت فرار می‌کنم.

این برنامه‌ای بود که قباد برای انجام کار خویش تهیه کرده و هیچکس از آن اطلاعی نداشت و موقعی که تنها کنار سفره نشسته و به غذا خوردن مشغول بود، در این باره فکر می‌کرد و در دل به بخت بلند خویش آفرین می‌گفت.

پسر کدخدا وقتی میهمان را مستقر کرد و برای آسایش او دستورهای لازم را داد، نزد پدرش رفت.

کدخدا سئوال کرد و پسرش ماوقع را حکایت نمود و گفت:

ـ سواری خسته از گیلان آمده بود و به قزوین می‌رفت. در خانه ما فرود آمد که رفع خستگی کند و به راه ادامه دهد. من او را به درون دعوت کردم و حالا مشغول صرف غذا است.

پیرمرد که نمونه یک ایرانی اصیل و پاک‌نژاد بود با چهره‌ای گشاده و لبی متبسم گفت:

ـ مثل اینست که خداوند درهای نعمت را به روی ما گشوده است. امسال محصول ما خیلی خوب خواهد شد.

پسرش پرسید چرا؟

پیرمرد جواب داد:

ـ فرزند مگر نمی‌بینی مرتباً برای ما میهمان می‌رسد. میهمان هر کس هست حتی دشمن، عزیز و محترم است و از قدیم پدران ما گفته و ما شنیده و دیده‌ایم که هرگاه به خانه‌ای زیاد میهمان وارد شده، آن خانه غرق نعمت و ساکنین آن هم آغوش رفاه و سعادت می‌شوند.

و بعد سر را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

ـ خداوندا تو را سپاس می‌گویم که به من نعمت فراوان می‌دهی، به فرزندانم سلامتی و تندرستی می‌بخشی و خانه‌ام را با ورود میهمان تا مقام خانه خودت یعنی مسجد بالا می‌بری.

پسر می‌خواست ناراحتی خویش را از حرکات و قیافه میهمان جدید به اطلاع پدرش برساند ولی وقتی او را تا این درجه شادمان و مشعوف مشاهده کرد، سکوت کرد که حال و خیال پدرش را بر هم نزند. لذا از در خارج شد و پی کارش رفت ولی نمی‌توانست خود را آرام نگهدارد. دائم خیالش ناراحت بود و گاهگاه از خود می‌پرسید:

ـ این سوار چرا دستور داد اسبش را آماده حرکت زیر درخت ببندند... چه مقصودی دارد...؟

و چون به این سئوال پاسخی قانع کننده نمی‌توانست بدهد بیشتر احساس تشویش می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت.

کم‌کم روز به پایان رسید و شب تاریک همه جا را در ظلمت فرو برد. پسران کدخدا هر یک خانه‌ای جداگانه داشتند که به خانه پدرشان متصل و مربوط بود. خود کدخدا نیز در خانه مجاور با زنان و دختران خویش زندگی می‌کرد. آن باغچه نسبتاً بزرگ مخصوص میهمانان بود که فقط با یک در به خانه کدخدا مربوط می‌گردید و از همان راه سینی‌های غذا وارد و خارج می‌شد و ریحان نیز از آن راه گاهی نزد زنان می‌رفت و گاهی تصمیم داشت که در همان اتاق بماند و از وی پرستاری کند، نزد اسکندر می‌ماند. حال اسکندر تا اندازه‌ای

بهتر شده بود. این بهبود همانطور که می‌دانیم در اثر داروها پدید نیامد بلکه نتیجهٔ توجهی بود که (ریحان) نسبت به وی مبذول می‌داشت.

شب قبل به محض اینکه لای پلکهای چشم اسکندر باز شد، چنانکه می‌دانیم، ریحان به او گفت:

ـ«در این مورد باز هم صحبت می‌کنیم. تنها چیزی که من می‌توانم بگویم اینست که هیچ کاری محال نیست.»

این جمله را ریحان فقط به خاطر تسلی خاطر اسکندر بر زبان راند، چون حدس زده بود که اسکندر او را دوست دارد چنین گفت که او به زندگی امیدوار باشد و اتفاقاً حیله زنانه او نیز مفید واقع شد و از همان لحظه حال اسکندر روبه بهبودی رفت تا جائی که چشمان خود راگشود و در بستر نشست. تبش نیز قطع شده بود و فقط چند روزی استراحت لازم داشت که رفع نقاهت گردد.

(ریحان) آن طرف کنار مجمر آتش نشسته و اسکندر این طرف به پشتی تکیه داده بود و با هم حرف می‌زدند. این ساعات که می‌گذشت، خوش‌ترین ساعات حیات اسکندر محسوب می‌شد. با وجود اینکه از فرط ضعف و ناتوانی نمی‌توانست سر را مستقیم نگهدارد و به درستی حرف بزند از گفتگو با ریحان سیر نمی‌شد.

دلش می‌خواست شمعها تمام نشوند، دقایق و ساعات متوقف بمانند و در نتیجه این شب خوش و لذتبخش، امشب که ریحان با او تنهاست و به حرف زدن رغبت دارد سپری نگردد. در روشنائی کم‌رنگ و لرزنده شمعها که دقیقه به دقیقه کوتاهتر می‌شدند، چهره دلفریب ریحان را می‌دید و از مشاهده نگاه وی، نگاهی که هزاران مرد سنگدل را سست و زبون می‌کرد مست می‌شد.

آن دو نفر در آن اتاق با خیال آسوده صحبت می‌کردند و نمی‌دانستند که در مجاورت ایشان مردی بیگانه و نامحرم به حرفهایشان گوش می‌دهد.

وقتی شب فرا رسید، (قباد) آهسته خود را پشت پرده‌ای که دو اتاق را از هم جدا می‌کرد رسانید و از شکاف دری که باز بود به داخل اتاق نگریست. آنجا اتاق اسکندر و ریحان بود و «قباد» در اولین لحظه (ریحان) را دید و شناخت ولی تعجب کرد که آن مرد موی قرمز کیست.

او در میان اهالی لاهیجان چنین مردی را ندیده بود و نمی‌شناخت. این مرد موی سر و ریش و حتی مژه و ابرویش حنائی رنگ بود... نشانه خوبی داشت و در میان ده هزار مرد انگشت نما و مشخص بود ولی (قباد) او را ندیده و هر چه به حافظه خود فشار آورد چیزی نفهمید، یقین حاصل کرد که آن جوان اهل لاهیجان نیست.

اتفاقاً در همین موقع گفتگوی ریحان و اسکندر به جایی رسید که برای «قباد» جالب بود و به دقت به حرفهای آنها گوش فرا داد. (اسکندر) آهی کشید و گفت:

ـ وقتی ایشیکچی باشی به من مأموریت داد که فوراً به طرف لاهیجان حرکت کنم، دلم شور افتاد. قلبم واقعه ناگواری را پیش‌بینی می‌کرد و اگر قدرت داشتم از اجرای دستور عموی خود ایشیکچی باشی سرباز می‌زدم ولی افسوس که او مردی است مقتدر و ما را طوری تربیت کرده که کورکورانه فرامین وی را اجرا کنیم.

در هر حال به اتفاق خانخان که پسر خوانده ایشیکچی باشی است حرکت کردم و هر چه بیشتر به لاهیجان نزدیک می‌شدم، بیشتر دلم شور می‌زد تا اینکه رسیدم و با شما بازگشتم. ای‌کاش در بین راه کشته می‌شدم و به این بلا گرفتار نمی‌گردیدم زیرا بیش از همه چیز شرم مرا می‌کشد. از روی شما خجالت می‌کشم.

اسکندر وقتی این دو جمله آخر را بر زبان می‌راند، واقعاً غرق شرم و حیا شده و سر را پائین انداخته بود. چهره رنگ پریده‌اش به رنگ سرخ گرائیده و با موی سر و ریشش هم رنگ شد و بعد باز همان سفیدی جایگزین سرخی گردید.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد (ریحان) در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد از ماجرای عشق خودش و ابراهیم صحبت کرد و بالاخره گفت:

ـ من یقین دارم که او کشته شده است. جلادان فرهادخان او را نیز از من گرفتند. او تنها مایه دلخوشی من در زندگی بود و تمام بدبختیهای قریب‌الوقوع را با عشق او کوچک می‌شمردم ولی افسوس که او نیز به قتل رسید.

اسکندر حرف وی را قطع کرد و اظهار داشت:

ـ به این ترتیب من به خوبی می‌فهمم که شما برای شادمان کردن دل من، برای اینکه مرا به زندگی و آینده امیدوار کنید، روی خوش نشان دادید و غیر از این چیزی نیست.

(ریحان) برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

ـ تکلیف من معلوم نیست. من آینده‌ای بسیار تاریک در پیش دارم و چون می‌خواهم انتقام بگیرم شاید کشته شوم و شما که...

این دفعه نیز اسکندر حرف او را برید و گفت:

ـ حالا که سخن به اینجا کشیده شد، بگذارید من هر چه که در دل دارم بگویم. این سعادت را از من نگیرید، آیا این قدر سعادتمند هستم که چند دقیقه به حرفهای من گوش فرا دهید...؟

(ریحان) با اشاره چشمان شهلا و اشک‌آلود خویش به او فهمانید که هر چه می‌خواهد بگوید، اسکندر ادامه داد:

ـ نگاهی که آن روز صبح به چهره شما افکندم، همان لحظه سرنوشت و آینده من نوشته شد و بر من نیز معلوم گردید که تا پایان عمر چه باید بکشم و چه رنجها باید تحمل کنم. من حساب دیگری پیش خود می‌کردم و چون قصه عشق شما را شنیدم فکرم عوض شد. حالا نزد شما سوگند یاد می‌کنم که تا پایان عمر غلام و زرخرید شما باشم. به خدای یگانه سوگند

که غیر از این آرزوئی ندارم و شما را نیز در پیشگاه خدا و رسول نمی‌بخشم اگر بخواهید پیشنهاد مرا رد کنید و آنچه که می‌گویم نپذیرید. از فردا، پس فردا، هر روزی که از بستر خارج شدم، من هم شمشیر زن و جان نثار شما خواهم بود. ده سال، ده سال تمام برای یافتن «ابراهیم» که مورد عشق و محبت شما است تلاش می‌کنم. به همه جای عالم می‌روم و اگر او زنده باشد او را می‌یابم و نزد شما می‌آورم.

در این موقع هر دو نفر گریه می‌کردند. اسکندر آرام آرام اشک می‌ریخت و ریحان نیز سر را پائین گرفته بود و گریه می‌کرد.

اسکندر آهی دردناک کشید و ادامه داد:

«ده سال خود عمری است ولی من ده سال از عمرم را برای انجام این مقصود اختصاص می‌دهم. اگر ابراهیم را یافتم که شما زندگی سعادتمندی را با او آغاز خواهید کرد و به کامرانی زندگی خواهید نمود و آن وقت من...

«ریحان» ناگهان سر را بلند کرد و بی‌اختیار و بی‌اراده پرسید:

ـ و شما چه می‌کنید؟

«اسکندر» پس از چند لحظه سکوت با صدائی لرزان و گرفته گفت:

ـ از ازمنه قدیم برای میمنت و شگون قربانی می‌کردند. در این صورت من هم خود را قربانی شما می‌کنم... تحمل یک لحظه درد آسانتر از یک عمر ناکامی است. خنجر را تا دسته در قلبم فرو خواهم کرد و طپیدن آن را قطع می‌کنم. امیدوارم که این قربانی را بپذیرید.

(ریحان) دستها را روی صورت گذاشت و چند لحظه به همان حال باقی ماند. «اسکندر» سکوت را شکست و گفت:

ـ گوش بدهید. هنوز حرف من تمام نشده. و اگر تا ده سال کوشش و انتظار ابراهیم را نیافتم، معلوم می‌شود که او کشته شده و مرده است. در این صورت باز هم شما باید تصمیم بگیرید.

«قباد» در پشت پرده اتاق مجاور به این گفتگوها گوش می‌داد و در دل به بدبختی و تیره‌بختی و تیره روزی آنها می‌خندید. موقعی که اسکندر از ده سال انتظار حرف می‌زد، (قباد) زیر لب می‌گفت: «من همین امشب به این انتظار پایان می‌دهم و کار ده سال را آسان می‌کنم.»

درست در همین اثنا یکی از پسران کدخدا وارد اتاق اسکندر و ریحان شد. با ورود او صحبت آنها قطع گردید. (قباد) نیز از پشت در کنار رفت و در جای خود نشست که هر چه زودتر نیمه شب فرا رسد و کار خود را با کشتن ریحان و احیاناً اسکندر خاتمه دهد و بگریزد.

***

یک ساعت بعد (ریحان) با مهربانی تمام ظرف دارو را بر لب اسکندر گذاشت و اسکندر

پس از اینکه دارو را نوشید، به عنوان قدردانی و سپاس گوشه آستین (ریحان) را گرفت و بر لب گذاشت و بوسید و گفت:

ـ غلامان پای صاحبان خویش را می‌بوسند ولی من هنوز این سعادت را ندارم.

چهره ریحان مثل اطلس سرخ تغییر رنگ داد و از جای برخاست و بعد اسکندر سر را بر بالش گذاشت و خوابید. (ریحان) بالا پوش اسکندر را مرتب کرد و خود نیز در گوشه دیگر اتاق که اتفاقاً به در اتاق مجاور نزدیک بود، به پشتی تکیه داد و همانطور نشسته چمباتمه زده، دیدگان را بر هم گذاشت و خوابید.

شمعهای شمعدان که به انتها رسیده بودند، یک یک خاموش شدند و بالاخره اتاق را در تاریکی و ظلمت فرو بردند.

(قباد) نیز در اتاق مجاور در بستر دراز کشیده ولی بیدار بود. با اینکه خیلی خسته بود و چشمانش به هم فشرده می‌شد و دلش می‌خواست بخوابد مع‌هذا بر خویشتن فشار می‌آورد و دیدگان را باز نگه می‌داشت که مبادا خواب بر وی غلبه کند و فرصت نیکوئی که برای کشتن ریحان به دست آمده از دست برود. او خوب می‌دانست که چنین فرصتی را دیگر به دست نمی‌آورد لذا سعی داشت که همان شب کار را تمام کند تا قبل از سپیده صبح از آنجا دور باشد و با موفقیت پی کار خویش برود.

دقیقه شماری می‌کرد، حال انتظار عجیبی داشت و چون با لباس در بستر افتاده بود، دستش را از روی قبضه خنجر بر نمی‌داشت و آن را در چنگ می‌فشرد. نفس را در سینه حبس می‌کرد و به صداهایی که از اتاق مجاور ممکن بود به گوش برسد گوش فرا می‌داد، می‌خواست صدای تنفس آنها را بشنود تا مطمئن شود که آیا خوابیده‌اند یا هنوز بیدارند.

دقایق خیلی بطی می‌گذشت و برای قباد خونخوار که به خاطر ریختن خون (ریحان) بیگناه عجله داشت، گذشت زمان طاقت‌فرسا و کشنده بود ولی چاره‌ای جز انتظار نداشت.

بالاخره ساعتها گذشت و نیمه شب رسید. همه جای را سکوت و تاریکی زیر پر گرفته بود و قباد هیچ صدایی را غیر از صدای ضربان قلب خویش نمی‌شنید. آرام از بستر خارج شد، ابتدا بندهای لباس خویش را که برای استراحت چند ساعته گشوده و شل کرده بود محکم کرد و بعد خنجر بلند و برنده خویش را از غلاف بیرون کشید و با نوک پنجه پا در تاریکی به سمت در اتاق مجاور که نیمه باز بود به راه افتاد.

با وجود تاریکی غلیظ شب، خودش برق خنجر آب دیده و فولادین خویش را می‌دید و به مشاهده این درخشندگی قوت قلبی پیدا می‌کرد. آدم کشتن برای او کار بسیار سهل و ساده‌ای بود لذا از این نظر که می‌خواست ریحان یا اسکندر را بکشد التهاب نداشت بلکه التهاب وی برای افکاری بود که در سر می‌پرورانید.

افکاری دور و دراز و جنایت‌آمیز داشت. فکر می‌کرد که پس از کشتن ریحان به قزوین می‌روم، نامه را می‌رسانم و خیلی زود نزد فرهادخان باز می‌گردم و ریاست سواران مبارز

گیلانی را بر عهده می‌گیرم و آنگاه به جاه و مقام و اهمیت می‌رسم. پس از چند سال برای فرهادخان نیز پاپوشی می‌دوزم. او و زن و بچه‌هایش را می‌کشم و خودم حکم والی‌گری گیلان را از شاه می‌گیرم.

افکار قباد از این قبیل بود و چون خویشتن را به مقصود نزدیک می‌دید التهاب خاصی از سرور و شادی در دلش پدید می‌آمد و روح و جانش را گرم می‌کرد. کم‌کم به در اتاق مجاور نزدیک شد، با دست چپ پرده را بالا زد و با نوک انگشتان در را به ملایمت فشرد.

در بدون اینکه صدایی بکند باز شد و راه ورود به اتاق آزاد گردید. در این موقع قباد ایستاد. نفسی کشید و پس از یکی دو لحظه خیلی کوتاه مجدداً به راه افتاد و همچنان با نوک پنجه پا به راه ادامه داد.

حالا وارد اتاق مجاور شده بود و چون می‌دانست ریحان کجا خوابیده و او را هنگام خوابیدن در روشنائی شمع دیده بود، خیلی زود راه خویش را به گوشه اتاق، به همان نقطه‌ای که ریحان خوابیده بود کج کرد و پیش رفت.

از آنجا که قباد رسیده تا جایی که ریحان خوابیده بود، فاصله زیاد نبود. شاید سه چهار قدم بیشتر فاصله وجود نداشت و این فاصله را قباد با کمال ملایمت و نرمی پیش رفت و بالاخره بالای سر ریحان که در خوابی عمیق و سنگین غوطه‌ور بود رسید.

دست راستش بالا رفت. قبضه خنجر فولادین را در میان انگشتان با تمام قوت می‌فشرد و دست چپ را آماده کرده بود که برای جلوگیری از فریاد وی دهانش را بگیرد. همه کارها آماده و درنگ جایز نبود سپس دست راستش را با خنجر به سرعت پائین آورد و تیغه خنجر را تا دسته فرو کرد.

تا اینجا سکوت، همان سکوت سنگین بر اتاق حکمفرمائی داشت ولی در این موقع ناگهان سکوت شکسته و صدای چند فریاد پی‌درپی شنیده شد.

یک نفر دشنام می‌داد، دیگری لگد می‌زد و گاهی لگدش به در و دیوار می‌خورد و بالاخره همه این صداها به هم در آمیخته و آشوبی به پا کرده بود که در آن خانه و آن آبادی سابقه نداشت.

تاریکی غلیظ و وحشت‌آوری نیز بر آن محیط حکمفرمایی می‌کرد و به علت همین تاریکی کسی، کسی را نمی‌دید.

چند دقیقه خیلی کوتاه، این صداها شنیده شد و بالاخره صدای چکاچاک شمشیر برخاست. دیگر کسی دشنام نمی‌داد، فریاد نیز به گوش نمی‌رسید تنها صدایی که کسی ممکن بود بشنود صدای برخورد شمشیر بود.

معلوم بود که در آن تاریکی دو نفر با هم می‌جنگند. گاهی صدای برخورد شمشیرها قطع می‌گردید ولی تنفس شدید جنگنده‌ها که خسته شده بودند و نفس نفس می‌زدند سکوت و ظلمت را می‌شکافت و باز که یکدیگر را در تاریکی می‌یافتند به هم حمله

می‌کردند و ضرباتی سخت حواله حریف می‌نمودند که معلوم نبود درست به هدف می‌نشیند یا اینکه فقط هوا را می‌شکافد.

چند دقیقه نیز همین صداها شنیده شد و بعد ناله‌ای برخاست و آنگاه یک نفر با تمام قوا خود را به در اتاق زد، چفت را شکست، از ایوان به حیاط تاریک خانه جست و دوان دوان خود را به اسبی که زیر درخت بسته بودند رسانید و روی آن پرید.

اسب به سمت در خانه رفت ولی در بسته بود. سوار برگشت و از دیوار خرابه کوتاه خانه اسب را جهانید و با مهارتی عجیب در تاریکی شب ناپدید شد و رفت.

تمام این حوادث شاید پنج دقیقه بیشتر به طول نیانجامید ولی به سرعت انجام گرفت. سرعتی باور نکردنی و تعجب‌انگیز.

اهالی خانه تازه از خواب بیدار شده بودند، عده‌ای برای روشن کردن شمعها و مشعلها می‌دویدند و عده‌ای نیز در تاریکی این سمت و آن سمت می‌رفتند و خودشان نیز نمی‌دانستند چه شده و چه اتفاقی افتاده است.

آنچه که از این ماجرا فهمیده بودند این بود که یک نفر با اسب از روی دیوار جسته و گریخته. همین و همین... مردم ده نیز که تازه سراسیمه و وحشت‌زده از خواب بیدار شده بودند نیز صدای سم اسب را که با شتاب از آنجا دور می‌شد شنیدند.

دیگر کسی چیزی نفهمید و ندانست چه کسی گریخته و چه اتفاقی افتاده... ما نیز موقتاً همه این حوادث را مسکوت می‌گذاریم و برای اینکه خوانندگان در طول داستان چیزی و کسی را از خاطر نبرند و ارتباط موضوع از دست نرود به سراغ قهرمانان دیگر می‌رویم.

۹

فرار

«چابک» از ظهر آن روز مراقب اعمال و حرکات «گل نسا» بود و دقیقه‌ای او را از نظر دور نمی‌داشت. لذا هنگامی که «گل نسا» به جنگل رفت و با پدرش ملاقات کرد او را دید و حدس زد که دختر زیبا برای نجات جوان بیگانه که مورد محبتش قرار گرفته، نقشه‌ای طرح کرده است. در آن لحظات که گل نسا پدرش را به کناری از جنگل کشیده بود و با وی مذاکره می‌کرد «چابک» پشت درختی ایستاده بود و سعی داشت صدای ایشان را بشنود و از مقصود و موضوع مورد بحث آنها مطلع گردد ولی به علت وجود فاصله این نظر عملی نگردید و چون جرأت نمی‌کرد بیش از آن نزدیک شود همانجا ایستاد و کوشید که از حرکات دست و دهانشان چیزی درک کند.

«چابک» از چهره «گل نسا» یک دنیا تشویش و ناراحتی می‌خواند و همین ناراحتی که معلوم بود به خاطر نجات ابراهیم است، بیشتر آتش حسد را در سینه او مشتعل می‌ساخت و کم‌کم او را به صورت یک حیوان درنده و زخم خورده تبدیل می‌کرد.

شب هنگام نیز چابک در بیست قدمی کلبه آنها ایستاده بود و از تاریکی درون کلبه را که روشن بود می‌دید و شاهد فعالیت پدر و دختر برای نجات ابراهیم و فرار از آنجا بود.

حدس می‌زد که آنها می‌خواهند فرار کنند ولی نمی‌دانست وسیله فرار آنها چیست و به کجا می‌خواهند بروند. برای اینکه کاملاً از کار خویش مطمئن باشد ابتدا به طویله رفت و زین و برگ اسب ابراهیم را مخفی کرد و اسب را نیز از طویله خارج نمود و به جنگل فرستاد. این کار را به این منظور انجام داد که اگر آنها قصد استفاده از اسب را داشته باشند موفق نشوند و سرگردان بمانند. وقتی اسب دوان دوان از ده فاصله گرفت و در تاریکی ناپدید شد، خیال چابک آسوده گردید و باز به جای اولیه خویش بازگشت و به مراقبت درون کلبه مرد هیزم‌شکن اشتغال ورزید.

حالا همه کارها آماده و مهیا شده بود. «گل نسا» یک کیسه کشک و مقداری نان برداشته و لباس گرم پوشیده بود. دگمه‌های لباس ابراهیم را نیز بسته و بندهای پایش را محکم کرد به طوری که وقتی پدرش رسید، دیگر کار مهمی نداشت و هر سه نفر همچنانکه ذکر شد از کلبه خارج شده چراغ را روشن گذاشتند و به طرف کوهستان حرکت کردند.

گل نسا با تمام دقت و توجه خویش مراقب اطراف بود! به صداهایی که ممکن بود شنیده شود گوش می‌داد و نگاه خود را به تاریکی می‌دوخت که اگر چابک آنها را تعقیب می‌کند ببیند ولی چیزی نمی‌دید و صدایی نمی‌شنید و جز تشویش و التهاب که روح و جانش را می‌لرزانید، احساس دیگری نداشت.

پدرش، «ابراهیم» مجروح و پای شکسته را به دوش گرفته بود و از جلو حرکت می‌کرد و گل نسا با چند قدم فاصله به دنبال او می‌رفت. هر چند دقیقه یک بار می‌ایستاد، نفس را در سینه حبس می‌کرد که شاید صدای پای چابک را بشنود ولی ضربان شدید قلبش مانع از این بود که هیچ صدائی به گوش او برسد و شاید اصولاً پای چابک روی علفهای نرم صدا نمی‌کرد که دختر زیبا چیزی درک کند.

به این ترتیب فاصله زیادی از حدود ده دور شدند، اما هر چه بیشتر در قلب درختان و پستی و بلندی تپه‌های پوشیده از علف و بوته‌های تمشک پیش می‌رفتند، اضطراب و وحشت «گل نسا» افزایش می‌یافت و از مشاهده تاریکی غلیظی که دشت و کوه و جنگل را در خود فرو برده بود بیشتر می‌ترسید و احساس ناراحتی می‌کرد.

«چابک» قبلاً روی حدسی که زده بود همه کارها را مرتب کرده و چند نفر از دهاتی‌ها را برای انجام مقصود پلید خویش فراخواند و مسلح نگهداشته بود و چون از مسیر حرکت «گل نسا» و پدرش مطلع شد، ایستاد و دستها را به هم زد.

به صدای دست او یک نفر دهاتی گردن کلفت و قوی هیکل که پاهای خویش را نمدپیچ کرده و کمر را با چند رشته طناب کنفی بسته بود، از تاریکی پشت درختان خارج شد و خود را به چابک رسانید و چابک به او گفت:

ـ تو همراه من بیا، آیا شمشیر داری؟

دهاتی مذکور بدون اینکه پاسخ بدهد قمه دو دم پهنی را که به طناب کمر خویش آویزان کرده بود نشان داد.

بعد چابک یک نفر دیگر را صدا کرد و به او گفت:

ـ تو در ده بمان، یک عده سوار از گیلان به آنجا می‌رسند، تو آنها را به طرف کوهستان و همین راهی که ما می‌رویم راهنمائی کن. در بین راه نیز من علامت می‌گذارم و به بوته‌ها و شاخهٔ درختان تکه پارچه‌های کهنه آویزان می‌کنم. مسلماً سواران زودتر از سحر به اینجا نمی‌رسند و چون هوا تا آن موقع روشن شده نشانه‌های مرا می‌یابند.

این را گفت و به اتفاق آن مرد غول‌پیکر به راه افتاد و به تعقیب گل نسا و پدرش پرداخت. هیزم‌شکن با وجود اینکه ابراهیم را روی دوش داشت و ناچار بود از کوه بالا برود، ابداً احساس خستگی نمی‌کرد و به آرامی به راه خود ادامه می‌داد. تنها نگرانی او از این جهت بود که صدای ناله ابراهیم را می‌شنید و می‌دانست که حرکت متوالی به پای او فشار می‌آورد و جوان بیچاره را ناراحت می‌کند.

او راه کوهستان را خوب می‌دانست. مثل این بود که در روشنائی روز راه می‌رود و به علاوه راه خانه خویش را می‌پیماید بدون اینکه حتی یک قدم کج و اشتباه بردارد. از جاده بز روی کوهستان مشرف به ده می‌گذشت و جلو می‌رفت.

«چابک» قبلاً فکر می‌کرد که مرد هیزم‌شکن فاصله زیادی از ده دور نمی‌شود و مسلماً در همان نزدیکی «ابراهیم» را به زمین می‌گذارد و پشت سنگها و صخره‌ها مخفی می‌کند ولی پس از چند ساعت راه‌پیمائی هنوز او را در حال حرکت دید لذا دچار نگرانی شدیدی شد و به مرد همراهش گفت:

ـ کهنه‌ها تمام شد و دیگر چیزی نداریم که به عنوان نشانه به جای بگذاریم تا هوا روشن نشده باید راه را بر آنها گرفت. زیرا اگر صبح برسد ما دو نفر حریف این مرد هیزم‌شکن نخواهیم شد زیرا او خیلی نیرومند و چابک است.

مرد دهاتی که اصولاً برای آدمکشی به استخدام «چابک» در آمده بود و وظیفه خویش را می‌دانست، دست برد و قبضه قمه دو دم پهن خویش را گرفت و با یک حرکت سریع قلابش را کند و آن را در اختیار خود در آورد و گفت:

ـ من حاضر هستم... همین قدر اشاره کنید کار آنها را یکسره خواهم کرد.

«چابک» فکری کرد و گفت:

ـ به عقیده من باید هیزم‌شکن را کشت زیرا اگر او نباشد آنها نمی‌توانند از خود دفاع کنند. گل نسا زن و ضعیف است و ابراهیم نیز بیمار و پا شکسته! مراقب باش به «گل نسا» آسیبی وارد نشود. اگر یک موی از سر او کم شود روزگارت را سیاه خواهم کرد.

دهاتی غول‌پیکر گفت:

ـ مطمئن باشید، من فقط با یک ضربت گردن هیزم‌شکن را از بدن جدا خواهم کرد و به دیگران کاری ندارم. و به سرعت جلو دوید که این کار را انجام دهد ولی چابک مثل اینکه پشیمان شده باشد بازوی او را به شدت گرفت و اظهار داشت:

ـ نه... نه... صبر کن... دلم واقعه بدی را آگاهی می‌دهد. و آنگاه با عجله پیراهن زیر خود را از تن بیرون آورد و قطعه‌قطعه کرد و به گذاشتن علامت روی شاخه بوته‌ها پرداخت و در پاسخ مرد دهاتی گفت:

ـ بگذار باز هم آنها را تعقیب کنیم... بالاخره خسته می‌شوند و توقف می‌کنند... و تا آن موقع سواران نیز می‌رسند.

این را باید دانست که دل چابک برای مرد هیزم‌شکن نسوخت و دلش ابداً واقعه بدی را پیش‌بینی نمی‌کرد بلکه تنها یک اندیشه سبب شد که او از این اقدام جلوگیری کند. چابک پیش خود گفت:

ـ این هیزم‌شکن مرد گدا و طماعی است. مسلماً موضوع گنج نیز صحت دارد و گل نسا برای اینکه مرا گمراه کند می‌گفت در جنگل مخفی شده است. شاید آنها برای برداشتن

صندوق جواهرات و سکه‌ها می‌روند. باید آنها را دنبال کرد و موقعی که به محل معین رسیدند حمله کرد... اگر هیزم‌شکن کشته شود، ابراهیم از نشان دادن محل گنج خودداری خواهد کرد. این فکر در چابک پیدا شد و سبب گردید که موقتاً از حمله خودداری کرده و باز به تعقیب ایشان بپردازد. در تاریکی شب سایه آنها را از دور می‌دید و همچنان متفکر و اندوهگین و در عین حال غرق امید به دست آوردن گنج و تصاحب «گل نسا» پیش می‌رفت.

مقدار دیگری نیز راه پیمودند و بالاخره هیزم‌شکن در بالای صخره‌ای تند که از جاده بر روی کوهستان دورولی مشرف به دره هولناک و عمیقی بود توقف کرد. در این هنگام مشرق آسمان به رنگ نقره فام در آمده بود و حاشیه ابرها سفید می‌گردید. ظلمت غلیظی که تا این موقع بر کوهستان حکمفرمایی داشت و همه چیز را به رنگ قیر در آورده بود کم‌کم می‌شکست و جای خود را به روشنائی دلپذیر صبح می‌داد.

«چابک» و مرد دهاتی نیز پشت تخته سنگی مخفی شده و از لابلای بوته علفی وحشی آنها را می‌دیدند. ابراهیم ناله می‌کرد و درد می‌کشید. صدای ناله او را چابک به خوبی می‌شنید و از اینکه می‌دید او آنقدر ناتوان است که در صورت حمله با یک ضربت لگد به دره سرنگون می‌شود خوشحال بود. نسیم خنکی می‌وزید و «گل نسا» که خسته و خیس عرق شده بود، روسری خود را باز کرده و گیسوان ابریشمین خویش را به دست باد ملایم و روح‌پرور صبحگاهی داده بود و گاهگاه سینه خود را از هوا پر و خالی می‌کرد...

مرد هیزم‌شکن نیز بالای صخره نشسته و چشم به جاده دوخته بود. هر چه روشنائی بیشتر می‌شد، راه باریک کوهستان از دل تاریکی خارج و آشکارتر می‌گردید.

«گل نسا» دلش می‌خواست سر ابراهیم را روی زانو بگیرد و موهای خیس عرق وی را نوازش کند و تا اندازه‌ای با ملاطفت و مهربانی از درد و ناراحتی او بکاهد ولی در حضور پدرش جرأت چنین کاری را نداشت. و به همین علت گاهی به ابراهیم و گاهی به پدرش که متفکر و اندوه زده روی صخره نشسته بود می‌نگریست.

سکوت آن حدود را فقط صدای ناله تک‌تک ابراهیم می‌شکست...

چند دقیقه‌ای که گذشت، ابراهیم لای پلکهای چشم را باز کرد و آهسته پرسید:

ـ تا مقصد چقدر راه باقی است.

این دفعه مرد هیزم‌شکن از جای برخاسته خود را بالای سر او رسانید و با مهربانی گفت:

ـ از این قله به طرف پائین سرازیر می‌شویم و نزدیک ظهر به مقصد می‌رسیم. آنقدرها راه نیست...

و بعد سر ابراهیم را از روی سنگ و خاک بلند کرده و خطاب به «گل نسا» گفت:

ـ «گل نسا» چیزی نداری زیر سرش بگذاری...

دختر زیبا که چشمانش پر از اشک شده بود با صدائی لرزان گفت:

ـ نه پدر، چیزی ندارم... دستهایم را می‌گذارم.

مرد هیزم‌شکن نگاهی پر ادراک به او افکند، سپس لبخندی بر لب آورد و گفت:
ـ بیا بنشین، سرش را روی زانوهایت بگذار. او مردی نامحرم است ولی چون بیمار است عیبی ندارد.
«گل نسا» خوشحال شد. چنان بود که همه دنیا را یک مرتبه و یکجا به او بخشیده باشند، نزدیک بود از فرط شوق و شعف فریاد بکشد. با چند گام بلند خود را به ابراهیم رسانید و آهسته سرش را روی زانو گرفت و چون مرد هیزم‌شکن به جای اولیه خویش بازگشته و به تماشای دره و جاده و کوهستان مشغول بود آرام آرام به نوازش سر ابراهیم پرداخت.
«گل نسا» خویشتن را دور از انظار تصور می‌کرد ولی غافل از این بود که «چابک»، عاشق حسود و خطرناکش پشت تخته سنگ مخفی است و با همه توجه خویش او را نگاه می‌کند و از کینه و حسادت نزدیک است دیوانه شد.
وقتی دختر زیبای دهاتی با سر انگشتان لطیف خویش سر ابراهیم را نوازش می‌نمود و گونه‌های رنگ پریده‌اش را لمس می‌کرد، «چابک» لب خود را به دندان می‌گزید و از فرط خشم می‌خواست فریاد بکشد.
موقعی که ابراهیم پرسید تا مقصد چقدر راه باقی است و هیزم‌شکن به او جواب داد. «چابک» گفتگوی ایشان را می‌شنید لذا فهمید که مقصود آنها از فرار تنها دور شدن از خطر است و گنج و جواهر افسانه‌ای بیش نیست. این خود نیز علت بزرگی برای تشدید خشم و ناراحتی «چابک» محسوب می‌شد و پیش خود می‌گفت:
ـ اگر من می‌دانستم فرصت به آن خوبی را از دست نمی‌دادم. حالا که روز رسیده و هوا روشن شده چطور می‌توانم با این غول بجنگم. ای‌کاش شب قبل طمع نمی‌کردم و او را می‌کشتم.
او در این افکار غوطه‌ور بود و در ضمن چشم از ابراهیم و «گل نسا» بر نمی‌داشت و گاهگاه نیز به هیزم‌شکن که مثل مجسمه‌ای از سنگ روی صخره نشسته بود و فکر می‌کرد می‌نگریست. ناگهان مشاهده کرد هیزم‌شکن از جای برخاست و چون گربه‌ای که موش دیده باشد به طرف دره خم شد و به دقت پائین را نگاه کرد.
وقتی هیزم‌شکن نگاه به دره می‌کرد و در ضمن جاده را از نظر دور نمی‌داشت مشاهده کرد که یک عده ده نفری سوار از پیچ گردنه ظاهر شده و راه را به سمت سربالائی کج کردند و او در روشنائی صبح آنها را به خوبی می‌دید و از روی لباس و اسلحه آنها حدس زد که از سپاهیان گیلان هستند لذا فوراً خود را از صخره پائین انداخت و خطاب به دخترش گفت:
ـ عجله کن... یک عده سوار به این سمت می‌آیند.
صدای هیزم‌شکن را (چابک) نیز شنیده و چون می‌دانست سواران گیلانی هستند که با پیغام او برای دستگیری ابراهیم آمده‌اند، خوشحال شد و ناگهان به مرد دهاتی همراه خود

گفت:

ـ راه را بر آنها بگیر. نگذار فرار کنند.

پدر گل نسا تازه می‌خواست ابراهیم را به دوش بگیرد که ناگهان چشمش به «چابک» و یک دهاتی مسلح قوی هیکل افتاد و بلافاصله و بدون اینکه دچار ترس و وحشت شود مجدداً ابراهیم را به زمین گذاشت و دست به شمشیر برد.

«چابک» دهاتی را جلوتر از خود قرار داده بود و مرتباً به او می‌گفت:

ـ با یک ضربت گردنش را از تن جدا کن. ضربت را هر چه می‌توانی محکم بزن که کارش ساخته شود.

مرد دهاتی در حالی که قمه را حرکت می‌داد و هوا را می‌شکافت جلو می‌آمد و هیزم‌شکن نیز برای اینکه صحنه نبرد را از دخترش و ابراهیم دور کند، جلو می‌رفت تا بالاخره در نقطه‌ای مشرف به دره آن دو مرد غول‌پیکر به هم رسیده و شمشیرها را حواله یکدیگر کردند.

مرد دهاتی همانطوری که (چابک) به او دستور داده بود ضربت اول را با تمام قدرتی که داشت زد ولی هیزم‌شکن با پهنای شمشیر خود به زیر دست وی زد و سر را از مسیر شمشیرش دور کرد و در نتیجه ضربت کارگر نیافتاد.

هر دو نفر از فنون جنگ بی‌اطلاع بودند و به رسم جنگلداران که با چوب دست یکدیگر را می‌زدند جنگ می‌کردند ولی کاملاً معلوم بود که اگر شمشیر هر یک به بدن دیگری برسد تا استخوان گوشت و پوست را می‌شکافد و کار را تمام می‌کند. در بالای صخره، جائی که زیر پای آنها دره با دو هزار متر عمق قرار داشت، دو مرد غول‌پیکر به هم حمله می‌کردند و درست مانند دو گربه که روی لبه دیوار، برای حمله به یکدیگر کمین می‌کنند و غرغر می‌نمایند، رو در روی قرار گرفته و ضرباتی حواله هم می‌کردند.

(گل نسا) بیمناک و هراسان خود را در مقابل ابراهیم قرار داد. قصد داشت از او دفاع کند. می‌ترسید که مبادا چابک به ابراهیم حمله کند و او را بکشد لذا دستها را به اطراف باز کرد و در حالی که یک دنیا ترس در سیما و چشمانش خوانده می‌شد ایستاده بود و به این صحنه وحشتزا و به قیافه کثیف و نفرت‌انگیز چابک نگاه می‌کرد.

چابک با وجود اینکه شمشیری به دست داشت جرأت نمی‌کرد به آنها نزدیک شود و تنها امیدی که در دل می‌پرورانید این بود که سواران برسند و کار هیزم‌شکن را یکسره کنند.

درست در همان موقع صدای فریادی شنیده شد... این صدا را (گل نسا) خوب می‌شناخت زیرا صدای پدرش بود. وقتی دختر زیبا به سمت آنها نگریست در کمال یاس و بدبختی مشاهده کرد که مرد دهاتی با شمشیر شانه چپ پدرش را دریده و او را روی صخره انداخته و می‌خواهد سرش را از بدن جدا کند ولی هیزم‌شکن که از جان خود دفاع می‌کرد مچ دست او را گرفته و تا جائی که مقاومت در خود سراغ داشت فشار دست فولادین

حریف خون آشام را تحمل می‌کرد.

نوک تیز قمه مرد دهاتی درست در جائی قرار گرفته بود که اگر اندکی مقاومت هیزم‌شکن سست می‌شد و یا دستش در اثر خستگی می‌لرزید، فرو می‌آمد و به حلقوم وی می‌نشست.

خون زیادی که از شانه چپ هیزم‌شکن جاری شده بود، تخته سنگ را سرخ رنگ کرده و اندک اندک از مقاومت وی می‌کاست بطوری که هر یک ثانیه‌ای که سپری می‌شد فاصله نوک قمه تا زیر گلوی پدر گل نسا کمتر می‌شد. چند لحظه‌ای بیش به مرگ هیزم‌شکن باقی نمانده بود.

ابراهیم با وجود درد شدید نیم‌خیز شده و به این صحنه نگاه می‌کرد و افسوس می‌خورد که چرا پا ندارد تا مرد دهاتی جنگ نادیده را با یک ضربت شمشیر بکشد. گل نسا نیز دستها را برای جلوگیری از فریاد مقابل دهان گرفته و اشک می‌ریخت و شاهد آخرین لحظات حیات پدر خود بود.

در همین موقع که نوک تیز و برنده شمشیر به یک بند انگشت فاصله زیر گلوی هیزم‌شکن رسیده بود ناگهان او تکانی سخت به خود داد و از بالای سر به هوا پرتاب نمود. مرد دهاتی که انتظار چنین ضربتی را نداشت کنترل خود را از دست داد، شمشیر را از چنگ رها کرد که خود را نگهدارد ولی موفق نشد و به دنبال یک فریاد گوشخراش به دره سرنگون شد.

فریاد او به همان نسبت که پائین می‌رفت شنیده می‌شد تا اینکه به کلی قطع گردید. چابک که وضع را چنین دید پا به فرار گذاشت و با سرعتی عجیب از آنجا دور شد که به استقبال سواران گیلانی برود و آنها را به آنجا راهنمائی کند.

مرد هیزم‌شکن با وجود اینکه خون زیادی از وی رفته و ناتوان شده بود از صخره پائین جست، قمه پهن حریف خود را نیز که آنجا افتاده بود برداشت و با سرعت ابراهیم را به دوش گرفت و از سمت دیگر حرکت کرد.

حالا آنها می‌دویدند زیرا مرگ پشت سرشان بود و هر لحظه سواران می‌رسیدند و ایشان را می‌کشتند. اینجا دیگر صحبت خستگی در بین نبود. هر چه هست باید بدوند و از آنجا دور شوند چون یک ثانیه درنگ با هدر رفتن جان ایشان برابری می‌کرد.

گل نسا یکی از شمشیرها را از دست پدرش گرفته بود و هر چند قدم یک بار برمی‌گشت و به عقب می‌نگریست و باز می‌دوید و به دنبال پدرش راه می‌افتاد. مرد هیزم‌شکن از سمت دیگر که اتفاقاً با آنجا چندان فاصله‌ای نداشت سرازیر شد و چون می‌دانست سواران جز از جاده کوهستانی از راه دیگری با اسب نمی‌توانند ایشان را تعقیب کنند راه خویش را کج کرد و به سنگلاخها و بعد به پشت درختان جنگل کوچکی که در سرازیری دره قرار داشت وارد گردید.

(چابک) مقداری که از آنجا دور، شد خود را به تیغه رفیع کوه رسانید و با حرکت دادن دست و کشیدن چند فریاد سواران را متوجه نمود و راه صعود را با انگشت به ایشان نشان داد.

سواران قبلاً صدای فریاد مرد دهاتی را شنیده بودند ولی چون در کوهستان صدا طنین ایجاد می‌کند آنها گیج شده و ایستاده بودند که مسیر صدا را تشخیص دهند. خیال می‌کردند کسی فریاد کشیده که آنها را مطلع کند.

همین یکی دو دقیقه درنگ و سرگردانی سواران برای گل نسا و پدرش فرجی عظیم محسوب می‌شد و در طی آن توانستند مقدار زیادی دور شوند.

بالاخره سواران به بالای کوه و نقطه زد و خورد رسیدند. (چابک) به طور خلاصه و با تعجیل موضوع را تعریف کرد و گفت:

ـ آنها از این راه رفتند ولی من دیگر ایشان را ندیدم مسلماً از دره خارج نشده‌اند. همه جا را باید جستجو کرد.

فرمانده سواران گفت:

ـ زود دره را محاصره کنید. لای آن درختها را جستجو نمائید.. آنها نباید فرار کنند... می‌فهمید.

سواران با احتیاط اسب را به جاده باریک انداخته و آرام آرام به دره سرازیر شدند ولی مقداری که پائین رفتند، دچار ترس و وحشت گردیده و متوقف شدند.

فرمانده ایشان که وضع را چنین دید، فرمان پیاده شدن صادر کرد و دستور داد که پیاده وارد دره شوند و همه جا را جستجو کنند.

این دستور فوراً اجرا شد. یکی از آنها اسبها را به جای تقریباً مسطح بالای کوه کشید و بقیه در دره پخش شدند و به کاوش پرداختند ولی هر چه بیشتر می‌جستند کمتر از آنها اثری به دست می‌آمد.

خود چابک نیز مثل شغال از لای این بوته به پشت آن یکی می‌رفت و با ضربت شمشیر شاخه‌ها و علف‌ها را قطع می‌کرد و نهالهای نازک سر راه را می‌برید و جستجو می‌نمود. ترس و ناراحتی او را فراگرفته بود. فکر می‌کرد که اگر آن‌ها، به چنگ نیفتند و بگریزند، چه می‌شود و جواب سواران را که از گیلان تا آنجا آمده‌اند چه می‌دهد؟

به علاوه زنده ماندن هیزم‌شکن و ابراهیم نیز خالی از خطر نبود و اگر آنها جان سالم به در می‌بردند، مسلماً چابک را به حال خود باقی نگذاشته و برای گرفتن انتقام و پاداش خیانت او را می‌کشتند... پس چه باید کرد...؟

این افکار چابک را ناراحت و مشوش کرده بود که ناگهان یکی از سپاهیان فریادی کشیده دیگران را متوجه نمود و وقتی همه به او نگریستند با انگشت تیغه شرقی کوه را نشان داد و گفت:

ـ نگاه کنید... دو نفر از آنجا بالا می‌روند. یکی از آنها نیز باری به دوش دارد.
(چابک) از خوشحالی فریادی کشید و گفت:
ـ آنها هستند، تعقیبشان کنید...
همه دوان دوان به آن سمت به راه افتادند ولی فاصله بین فراریان و آنها خیلی زیاد بود. گل نسا و پدرش روی شیب شرقی کوه به نزدیکی قله یعنی مرتفع‌ترین نقطه آن کوهستان رسیده و هنوز آنها در کف دره و لای درختان بودند.
(چابک) می‌دانست که اگر آنها به آن طرف سرازیر شوند در میان جنگل انبوهی که آنجا وجود دارد ناپدید می‌شوند و دسترسی به ایشان از محالات است لذا فرمانده سپاهیان را تشجیع می‌کرد و مرتباً می‌گفت:
ـ باید عجله کنند... آنها خسته و افراد شما تازه نفس هستند، بگوئید عجله کنند... و او نیز با فریادهای پی‌درپی آنها را به صعود و پیشرفت سریع تحریک می‌نمود. افراد مسلح به راهنمائی چابک و دو نفر دهاتیهایی که همراه سواران آمده بودند، در سه صف شروع به بالا رفتن کردند و هر لحظه فاصله خود را با آنها کوتاهتر می‌ساختند.
گل نسا نیز به پدرش می‌گفت:
ـ پدر جان عجله کن... آمدند، خیلی نزدیک شده‌اند.
ولی بیچاره هیزم‌شکن که هنوز از زخم شانه چپش خون جاری بود و قطره قطره از گوشه آرنج خودش زیر زانوی ابراهیم که روی دوشش بود به زمین می‌چکید، خسته و ناتوان شده و بیش از از آن قدرت بالا رفتن نداشت.
زانوانش می‌لرزید و نفس در سینه‌اش تنگی می‌گرفت، چشمش سیاهی می‌رفت و دیگر پیش پای خود را نمی‌دید، بالاخره چون احتمال سقوط در دره وجود داشت ناگهان ایستاد و گفت:
ـ دیگر نمی‌توانم... زانوانم قدرت ندارد...
(گل نسا) در حالی که اشک می‌ریخت گفت:
ـ پدر جان، هر سه نفر کشته می‌شویم تا بالای کوه آنقدرها راه نیست... کمی دیگر تلاش کن... رسیدیم.
ولی هیزم‌شکن نه تنها توانائی بالا رفتن نداشت بلکه یارای حرف زدن را نیز کم‌کم از دست می‌داد و چشمان خویش را بسته بود که سرش گیج نرود...
(گل نسا) که از بسیاری اندوه و ترس می‌لرزید، نگاهی به چپ و راست و بالا و پائین کرد و ناگهان چشمش به نقطه‌ای از کوه افتاد و با خوشحالی گفت:
ـ اوه... یک غار...
هیزم‌شکن به شنیدن نام غار، به خود فشار آورد، دیدگان را گشود و مسیر انگشت دخترش را نگاه کرد و بالاخره در فاصله صدقدمی نقطه‌ای که ایستاده بودند چشمش به

سوراخی افتاد که از لای بوته‌های علف سبز و نهالهای خود روی کوهستانی به زحمت دیده می‌شد. دخترک از خوشحالی دستها را به هم می‌مالید ولی توجه نداشت که راه رسیدن به آن غار بی‌اندازه سخت است و پدرش با آن بار سنگین که به دوش دارد، نمی‌تواند از آن ارتفاع تند و خطرناک بالا برود.

دهانه غار درست در جائی قرار داشت که دره شروع می‌شد و مانند سوراخی بود که بالای دیوار رفیع و خیره کننده قلعه‌ای عظیم قرار گرفته باشد، مع‌هذا پدرش به راه افتاد و وقتی به لبه دره رسید. ابراهیم را به زمین گذاشت و نفسی تازه کرد و به تحقیق پرداخت.

کم‌کم تعقیب کنندگان بالا می‌آمدند و هر لحظه‌ای که می‌گذشت فاصله آنها کمتر می‌شد، هیزم‌شکن پس از یک مطالعه دقیق به دخترش گفت:

ـ اگر به این غار برسیم دفاع از خودمان خیلی آسان است و آنها به سهولت به ما دسترسی نخواهند یافت و ما تا موقعی که آذوقه داریم زنده می‌مانیم.

و بعد نفس دیگری کشید و اضافه کرد؟

ـ من از این لبه خود را به آنجا می‌رسانم و بعد طناب را پائین می‌اندازم یکسر آنرا به کمر ابراهیم ببند و او را بالا بده خودت نیز از همین راه بیا. هیزم‌شکن این نقشه را فوراً اجرا کرد و خود را به غار رسانید. آنجا غاری بزرگ بود ولی دهانه‌ای کوچک داشت از درون آن صدای شرشر آب شنیده می‌شد و او خوشحال گردید که اقلاً به آب دسترسی دارند. یک دقیقه بعد طناب را پائین انداخت و گل نسا آن را به کمر ابراهیم بست و هیزم‌شکن با یک دست و به کمک دندان خود او را بالا کشید.

ابراهیم خودش نیز با چنگ انداختن به بوته‌های خار و علف‌های خودرو که از کمر کوه روئیده و به دره کج شده بود به بالا رفتن خویش و کاستن سنگینی کمک می‌کرد ولی دل گل نسا مانند قلب کبوتر می‌لرزید و رنگش پریده بود. اگر طناب پاره می‌شد و یا قدرت پدرش از بین می‌رفت هر دوی آنها به دره سرنگون می‌شدند.

در طی این مدت باز هم سپاهیان بالا آمدند و حالا آنقدر نزدیک شده بودند که اگر با هم حرف می‌زدند گل نسا صدای آنها را می‌شنید. وقتی ابراهیم به غار رسید، (گل نسا) خود را به راه باریک رسانیده چنگ را لای سنگهای مرطوب و خزه بسته فرو کرد و با ملایمت به طرف دهانه غار رفت. هنگامی که دختر جوان به نیمه راه رسیده بود یکی از سپاهیان تیر و کمان خویش را آماده کرد که او را هدف تیر قرار دهد ولی چابک فریادی کشید و گفت:

ـ او را نزنید... نه... نه، او نباید کشته شود و به این ترتیب از مرگ حتمی (گل نسا) جلوگیری کرد و دختر زیبای جوان در حالی که خیس عرق شده بود و از وحشت می‌لرزید به غار رسید و خود را در درون آن انداخت.

چند دقیقه بعد چابک و همراهانش خسته و عرق‌ریزان به آنجا رسیدند ولی در پای تیغه کوه سرگردان ماندند زیرا نمی‌دانستند به چه وسیله خود را به آنجا برسانند و چگونه از آن

ارتفاع هولناک بالا بروند که به دره سقوط نکنند. پس از اینکه با هم مشاوره کردند، فرمانده سپاهیان گفت:

ـ راهی که یک زن بتواند از آن بگذرد برای ما قابل عبور است. چرا معطلید؟ باید از همان راه بالا رفت.

به دستور او پنج نفر از افراد تحت فرمانش بالا رفتند و خود را به لبه باریک کوه رسانیدند و نوک پا، نوک پا و با احتیاط تمام به طرف دهانه غار حرکت کردند.

در داخل غار وضعیت رقت‌انگیزی وجود داشت. پدر گل نسا با شانه دریده یک طرف افتاده بود و ناله می‌کرد و ابراهیم در نقطه دیگر روی زمین دراز شده و می‌نالیده تنها کسی که سلامت کافی داشت گل نسا بود که او نیز از خستگی به جان رسیده و نفس‌نفس می‌زد و رنگ به چهره نداشت ولی در عین حال از مراقبت دست نمی‌کشید و با وجود خستگی و ناتوانی خود را پشت بوته علف دهانه غار مخفی کرده و چشم به راه باریک منحصر بفردی که به آنجا منتهی می‌شد دوخته بود. وقتی مشاهده کرد که پنج نفر خود را به سنگها آویزان کرده و به آنجا نزدیک می‌شوند تصمیم گرفت پدرش را مطلع کند ولی از بخت بد هیزم‌شکن بیچاره چنان بیهوش شده بود که هر چه گل نسا او را تکان داد و صدا کرد، چشم نگشود و به حال نیامد.

(ابراهیم) نیز وضعش معلوم بود و آنقدر قدرت نداشت که مگسها را از چهره خود دور کند. پس تکلیف چیست. چه باید کرد... دختر زیبای دهاتی چند لحظه فکر کرد و چون می‌دانست هر لحظه ممکن است آنها به غار برسند و وارد شوند شمشیر پدرش را برداشت و دامن پیراهن خود را گره زد که تنگ باشد و مانع فعالیتش نگردد و جلو دوید.

(گل نسا) آنقدر توانائی نداشت که شمشیر را با یک دست به آسانی حرکت دهد لذا دسته آن را به هر دو دست گرفت و خود را به دهانه غار رسانید و درست موقعی به آنجا رسید که اولین نفر می‌خواست خود را به درون غار بیاندازد.

یک دست سپاهی مذکور به سنگ گیر بود و دست دیگرش قبضه شمشیر را گرفته و نوک دو پنجه پایش به لبه راه سنگ آویزان بود و اگر گل نسا یک لحظه دیگر درنگ می‌کرد مرد مسلح به درون غار می‌جست و آنگاه کار مشکل می‌شد و پایان می‌پذیرفت لذا با یک جست خود را به او رسانید و با هر دو دست شمشیر را به جلو فشار داد و نوک آن را به شکم سپاهی مذکور گذاشت و تا آنجا که قدرت در خود سراغ داشت به جلو راند.

نوک تیز شمشیر در شکم وی فرو رفت و او فریادی سخت کشید... دستش از لای سنگ جدا شد و به دره سرنگون گردید... تیغه شمشیر تا نصفه غرق خون در دست گل نسا باقی ماند و دخترک برای اینکه از مشاهده خون و شنیدن صدای فریاد سپاهی حالش منقلب نشود، چشمان خود را بست و لحظه‌ای در همان حال باقی ماند.

موقعی دیدگان خویش راگشود که دومین نفر به دهانه غار رسیده و همان وضع اولی را

داشت ولی این یکی چون سرنوشت شوم رفیق خویش را به چشم دیده بود احتیاط را از دست نداده و شمشیر را پیش روی خود تکان می‌داد که از نزدیک شدن گل نسا جلوگیری کند.

(گل نسا) که وضع را خیلی خطرناک می‌دید قطعه سنگی را از زمین غار برداشت و با شدت و قوتی هر چه تمامتر به صورت وی زد. سنگ مغز او را شکافت و در نتیجه تعادل از دستش خارج شد و او نیز به دره سرنگون گردید. صدای فریاد جانخراش دومی شدیدتر از اولی بود و تا چند ثانیه که به نظر گل نسا عمری جلوه می‌کرد به گوش می‌رسید.

فرمانده آنها که از پائین ناظر این صحنه بود وقتی وضع را چنین دید به سه نفر بقیه فرمان داد که از همانجا برگردند تا راه عاقلانه‌تری برای رسیدن به غار در نظر گرفته شود. آنها نیز که جان خویش را در معرض خطر می‌دیدند فوراً بازگشته و به دیگران پیوستند.

(گل نسا) پس از رفتن آنها مثل مرده‌ای بی‌روح روی زمین مرطوب غار نشست و نفسی به راحتی کشید و سر را به سنگ دیوار تکیه داد ولی باز چشمش به آن راه بود و از مراقبت لحظه‌ای غافل نمی‌شد.

آن روز به این ترتیب گذشت و شب فرا رسید. سپاهیان در پائین آتش افروخته و گرد هم جمع شده بودند که شب را در آنجا بیتوته کنند و صبح برای دستگیر کردن فراریان مجدداً اقدام نمایند.

«گل نسا» که اندکی رفع خستگی کرده بود، با دامن پیراهن خویش زخم پدرش را بست و از درون غار و جایی که آب از سقف می‌چکید کمی آب آورد و به صورت وی پاشید که شاید او را به هوش بیاورد ولی مرد هیزم‌شکن نه تنها به هوش نیامد بلکه دقیقه به دقیقه حالش بدتر می‌شد و ضربان قلبش ضعیف‌تر می‌گردید تا جائی که جان سپرد.

(گل نسا) شب هنگام متوجه مرگ پدر خود نشد و در گوشه‌ای از غار خوابید، وقتی صبح فرا رسید و هوا روشن شد به سرعت از جای برخاست. ابتدا به خارج نگریست و چون خطری مشاهده نکرد به بالین پدرش شتافت. ابتدا از پریدگی رنگ و انقباض عضلات چهره وی متعجب شد. اما چون نمی‌توانست باور کند که او مرده باشد، دست بر پیشانیش گذاشت. سردی بدن او دخترک را تکانی داد و بعد که سر را روی سینه‌اش گذاشت که ضربان قلبش را گوش کند فهمید که مرده است...

جیغ کوتاهی کشید و ناگهان به عقب جست... ترس و وحشت همه وجودش را می‌لرزانید... ترس از مرده، ترس از آینده، ترس از حوادث شوم و بالاخره اندوه مرگ پدر... اوه پدرش مرده... مردی که تنها حامی و نگهدار او بود جان سپرد...؟ چه بدبختی بزرگی...! حالا بدون پدر و بدون حمایت کننده و نگهبان در این دنیای بی‌رحم و شفقت چه باید بکند؟ به چه کسی پناهنده شود که خیال سویی درباره او نداشته باشد؟

بیچاره اشک می‌ریخت، می‌لرزید و برای اینکه صدای گریه‌اش بلند نشود دست را

مقابل دهان گذاشته بود.

در همین موقع ابراهیم آهسته لای چشمان خویش را باز کرد و به اطراف نگریست و تا نگاهش به «گل نسا» افتاد، فهمید که هیزم‌شکن مرده است... زیرا دخترک بیگناه با چشمان وحشتزده و گشاده بالای جنازه او ایستاده بود و هق‌هق کنان گریه می‌کرد..

«ابراهیم» نمی‌دانست چه باید بکند... چه بگوید... او خود را مسئول این حوادث می‌دانست و از روی گل نسا شرمنده بود. چند بار دهان خویش را باز کرد که برای تسلی خاطر دخترک زیبا حرفی بزند ولی جرأت نکرد، ترسید هر چه بگوید بر اندوه وی بیفزاید لذا سکوت کرد...

چند ثانیه و شاید یک دقیقه بیشتر یا کمتر، به همین وضع و حال گذشت و بالاخره «ابراهیم» نتوانست طاقت بیاورد و آهسته گفت:

ـ گل نسا، مرا ببخش، من مسئول مرگ پدر تو هستم. شما به خاطر حمایت از یک بیگناه، زندگی خویش را تباه کردید و پدرت مردانه جان خویش را نیز از دست داد... من شرمنده هستم.

«گل نسا» مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد، تکانی به خود داده با آستین به سرعت اشک چشمان خود را پاک کرد و قیافه آرام به خود گرفت و گفت:

ـ عیب ندارد... مرگ برای همه هست ولی...

ابراهیم ملتمسانه و با صدائی دردناک پرسید:

ـ ولی چه... تو را به خدا حرف بزن. من رنج می‌کشم...

«گل نسا» دیدگان اشک‌آلود خویش را به صورت رنگ پریده ابراهیم دوخت و اظهار داشت:

ـ ولی من بی‌سرپرست و بی‌پدر شدم.

«ابراهیم» لحظه‌ای فکر کرد، در قیافه‌اش یک دنیا درد و یک عالم ناراحتی دیده می‌شد. چنان بود که می‌خواهد تصمیمی بزرگ و مهم بگیرد. ابروان خویش را درهم کشید و گفت:

ـ من به خاطر آرامش ضمیر خودم هم که شده، اگر زنده ماندم و جان سالم به در بردم تا آخر عمر مثل خواهرم از تو حمایت و پرستاری خواهم کرد.

«ابراهیم» روی کلمه «مثل خواهر» مکث کرد و تکیه کرد که دختر زیبای دهاتی خیالش از جانب عفت خود راحت باشد ولی «گل نسا» برعکس از این کلمه چندان راضی به نظر نمی‌رسید و فقط گفت:

ـ خدای منهم بزرگ است، هر وقت شما بهبود یافتید در این باره صحبت خواهیم کرد...

و بعد نگاهی به جنازه پدرش انداخت و گفت:

ـ حالا با این جنازه چه باید کرد...

«ابراهیم» فکری کرد و پاسخ داد:

ـ اگر آنها بفهمند که پدرت مرده است تشجیع می‌شوند و به هر حیله که هست ما را می‌گیرند و یا می‌کشند، باید بدون سر و صدا و گریه بدن او را در انتهای غار زیر سنگ‌ها مدفون کنی، این تنها راهی است که وجود دارد... در غیر این صورت متعفن می‌شود و بوی تعفن ما را نیز می‌کشد...

«گل نسا» قدرت این کار را نداشت... چطور می‌توانست با دست خود پدرش را دفن کند.؟ ولی در ضمن چاره‌ای نداشت لذا در حالی که آرام آرام اشک می‌ریخت مشغول کار شد و ساعتی بعد به زحمت جسد سنگین پدر خود را به انتهای غار کشید و در زیر هزاران قطعه سنگ کوچک و بزرگ که آنجا ریخته بود مدفون ساخت و روی سنگ‌ها را نیز خاک و بعد آب پاشید که گل شود و از نفوذ بوی عفونت جلوگیری کند.

در طی این مدت، سپاهیان مشغول فعالیت بودند و برای رسیدن به غار نقشه می‌کشیدند. آن روز هیچکس حاضر نمی‌شد از آن راه باریک خود را به غار برساند. همه از حادثه روز قبل ترسیده بودند و فرمانده آنها نیز برای اینکه افرادش بیهوده کشته نشوند، از نظر ایشان حمایت می‌کرد ولی چابک اصرار داشت و مرتب می‌گفت:

ـ آخر غیر از آن راهی وجود ندارد. باید شجاعت به خرج داد... باید کوشش کرد.

گفتگوی آنها در این مورد بیشتر از سه ساعت به طول انجامید و در پایان فرمانده سواران گفت:

ـ تنها یک راه موجود است، به عقیده من باید چند روز در اینجا بمانیم. آنها که به آب دسترسی ندارند و آذوقه محدودی همراه آورده‌اند، از گرسنگی و عطش به جان رسیده و تسلیم می‌شوند.

«چابک» با این عقیده مخالفت می‌کرد و بهانه‌های متعددی می‌تراشید و چون دیگران در این مورد پافشاری می‌کردند، بالاخره تصمیم بر این گرفته شد که تا یک هفته آنجا صبر کنند و به مراقبت مشغول باشند ولی هنوز چابک راضی نبود و ابروان را در هم کشید و خاموش ماند.

چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت ناگهان «چابک» که سر را بر زانو گذاشته بود و فکر می‌کرد از جای جست و با خوشحالی گفت:

ـ راه‌حلی پیدا کردم، باید آنها را فریب داد... و بعد مدتی با بزرگ سواران زیر گوشی و آهسته صحبت کرد و چون او را نیز موافق دید، با عزمی راسخ به طرف نزدیک‌ترین نقطه غار رفت و صدا را بلند کرد و گفت:

ـ آهای... گل نسا... نزدیک بیا، با تو حرفی دارم. از گیلان قاصدی رسیده و خبری آورده است.

چند بار نیز ابراهیم و پدر گل نسا را به نام خواند و بالاخره «گل نسا» آهسته آهسته به پشت بوته علف آمد و با صدائی لرزان و اندوه‌بار اظهار داشت:

ـ چه می‌گوئی...؟

«چابک» گل نسا را نمی‌دید ولی صدایش را می‌شنید. لذا با قیافه‌ای که سعی می‌کرد خیلی بشاش و حاکی از سرور و نشاط باشد چنین آغاز سخن کرد:

ـ گوش بده «گل نسا». هر چه باشد من و تو به درد یکدیگر می‌خوریم و اهل یک ده هستیم. من با تو و پدرت دشمنی ندارم. قصدم اینست که وسیله خوبی برای نجات شما فراهم گردد و خوشبختانه این وسیله به دست آمد. هم‌اکنون یک قاصد از گیلان رسیده و خبر آورده که شاه اهالی لاهیجان را بخشیده و در نتیجه ابراهیم نیز مورد عفو قرار گرفته است. این خبر بهجت‌انگیز را به او بده و بگو که می‌تواند به ده خود، نزد خویشان و اقوامش باز گردد.

چون «چابک» با صدای بلند صحبت می‌کرد، ابراهیم نیز حرفهای او را می‌شنید لذا قبل از اینکه «گل نسا» چیزی بگوید «ابراهیم» به سخن آمد و اظهار داشت:

ـ دروغ می‌گوید حرف‌های او را باور نکنی...

«گل نسا» روی خویش را به جانب ابراهیم برگردانید و گفت:

ـ جوابش را چه بدهم.

ابراهیم پاسخ داد:

ـ به او بگو، اگر راست میگویی و چنین است پس چرا مردان مسلح آنجا ایستاده‌اند و انتظار خروج ما را می‌کشند. اگر ابراهیم را بخشیده‌اند و آزاد است آنها پی کار خویش بروند.

«گل نسا» عین این مطلب را به چابک گفت و او پاسخ داد:

ـ اینها دستور دارند که ابراهیم را با احترام و تکریم به گیلان ببرند و به دست خویشانش بسپارند و برای انجام همین دستور اینجا مانده‌اند.

دختر زیبا این دفعه نیز با ابراهیم برای ادای پاسخ مشورت کرد و بالاخره گفت:

ـ از محبت فرهادخان بی‌اندازه ممنون هستیم و احتیاجی به کمک و مساعدت سواران نداریم. آنها بروند، پدرم ابراهیم را از راه دیگری به لاهیجان می‌برد.

«چابک» بی‌اندازه به موفقیت نقشه جدید خویش امیدوار بود ولی وقتی چنین پاسخی را از «گل نسا» شنید، به یک پارچه خشم و آتش مبدل گردیده لب زیرین خود را با دندان گزید و خاموش ماند.

آن روز گذشت، شب نیز به سکوت و آرامش سپری شد. در طول شب «چابک» و بزرگ سواران با هم مذاکره می‌کردند و مشغول طرح برنامه جدیدی بودند که صبح زود آن را اجرا کنند. این حیله را نیز چابک پیشنهاد کرده بود.

صبح زود وقتی گل نسا از خواب بیدار شد و به دهانه غار آمد، در کمال تعجب مشاهده کرد که از سواران اثری موجود نیست. همه رفته و آنجا را خلوت کرده‌اند. دخترک روی ساده دلی خویش بی‌اندازه خوشحال شد و ابراهیم را از خواب بیدار کرد که هر چه زودتر خبر خوش عزیمت سواران را به اطلاع او برساند.

ابراهیم با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. گل نسا می‌گفت:

ـ من از لحن کلام «چابک» دیروز فهمیدم که او راست می‌گوید. شاه واقعاً تو و اهالی لاهیجان را بخشیده است! دلیل راست‌گوئی او نیز همین است که امروز همه رفته و از این حدود دور شده‌اند. شاید هم‌اکنون به ده ما رسیده باشند.

ابراهیم که حالش از روز قبل خیلی بهتر بود و کمتر احساس درد و ناراحتی می‌کرد گفت:

ـ این یک حیله است. آنها در پشت درختان در کف دره و بالای سنگ‌ها مخفی شده‌اند. این حیله از این نظر ترتیب شده که ما تصور کنیم آنها رفته‌اند و با خیال راحت از غار خارج شویم و ناگهان از هر طرف ما را محاصره کرده و دستگیر سازند.

«گل نسا» می‌گفت:

ـ من خوب همه جا را دیدم... ابداً نشانی از آنها دیده نمی‌شود. یقین داشته باش که رفته‌اند.

«ابراهیم» که می‌دید نمی‌تواند گل نسا را آرام کند گفت:

ـ به فرض اینکه رفته باشند، من چگونه می‌توانم از غار خارج شوم پای من هنوز بهبود نیافته و قدرت حرکت ندارم. این زوربازوی پدر تو بود که مرا با طناب بالا کشید. حالا اگر ده نفر مرد، زور و توانائی خویش را روی هم جمع کنند قادر نیستند مرا از اینجا پائین بفرستند... چه رفته و چه مخفی شده باشند ما باید اینجا بمانیم تا این که پای من بهبود یابد.

به این ترتیب «ابراهیم» دخترک زیبای دهاتی را متقاعد و راضی کرد و باز سکوت در آن غار مرطوب حکمفرما گردید.

***

آنروز نیز گذشت و شب فرا رسید. آن شب ماهتاب قشنگی دره ده را روشن می‌کرد ولی باد سردی می‌وزید و چون «گل نسا» بالاپوش مرتبی نداشت، از سرما می‌لرزید. دخترک به گوشه‌ای از غار خزیده و چمپاتمبه زده بود و سعی می‌کرد که خود را گرم کند. ابراهیم نیز با وجود اینکه حالش خوب بود و از درد و ناراحتی نمی‌نالید، از سرما رنج می‌برد.

وقتی ماه به بالای آسمان رسید، «ابراهیم» سکوت غار را شکست و گفت:

ـ «گل نسا» گریه می‌کنی...؟

دخترک که در مرگ پدرش آهسته گریه می‌کرد، با صدایی لرزان جواب داد:

ـ نه... گریه نمی‌کنم... هوا سرد است...

«ابراهیم» که از لرزش صدا و بغض گلوی او می‌فهمید گریه می‌کند، اظهار داشت:

ـ چرا گریه می‌کنی...؟ انسان باید در مصائب و بدبختی‌ها صبور و بردبار باشد... همه این آلام برطرف می‌شود...

«گل نسا» مجدداً گفت:

ـ گریه نمی‌کنم... هوا خیلی سرد است، می‌لرزم.

«ابراهیم» فکری کرد و گفت:

ـ چوپانان لاهیجان وقتی شب در بیابان می‌مانند و بالا پوش و آتش ندارند که خود را گرم کنند، سگ گله را در بغل خود می‌گیرند و با حرارت بدن سگ، خود را گرم می‌کنند... من که از سگ کمتر نیستم. بعلاوه من و تو مثل خواهر و برادر باید در آینده زندگی کنیم، در کنار من بیا تا با هوای نفس خود تو را گرم کنم.

«گل نسا» از این تشبیه هیچ خوشش نیامد و بی‌اختیار گفت:

ـ پسندیده نیست که انسان به خاطر محبت به دیگری خود را کوچک کند.

«ابراهیم» که می‌شنید صدای (گل نسا) می‌لرزد حرف وی را قطع نمود و اظهار داشت:

ـ تعارف نکن... بیا.

و بالاخره «گل نسا» که دچار شرم شده بود، از جای برخاست و نزد ابراهیم روی زمین نشست.

قلب «گل نسا» مانند قلب کبوتری خسته می‌زد... اگر هوا روشن بود، ابراهیم برق شوق و شعف را در دیدگان شهلای او مشاهده می‌کرد. دلش می‌خواست از این سعادت بزرگ که نصیبش شده شادی کند، برقصد، فریاد بکشد و چون می‌کوشید که خود را آرام نگهدارد همه این التهابات به صورت اشک از دیدگانش جدا می‌گردید و روی گونه‌های چون برگ گلش می‌چکید.

چند دقیقه‌ای به همین حال به سکوت گذشت، گل نسا در افکاری دور و دراز غوطه‌ور بود. ابراهیم پس از چند دقیقه سکوت را برهم زد و از او پرسید:

ـ «گل نسا» چیزی از تو می‌پرسم، راست بگو... قول می‌دهی.؟

دل «گل نسا» بی‌اختیار لرزید و گفت:

ـ راست می‌گویم... سئوال کن...

ابراهیم گفت:

ـ می‌بینم که تو و پدرت نهایت محبت را درباره من که یک مرد بیگانه هستم مبذول داشته‌اید. پدرت نیز جان خود را در این راه از دست داد... آیا همهٔ اهالی قریهٔ شما تا این درجه میهمان نواز و مهربان هستند و یا اینکه تنها شما دارای این خصلت نیکو می‌باشید.

«گل نسا» چنانچه مقصود ابراهیم را از طرح این سئوال حدس می‌زد نمی‌خواست به آن جواب‌گوید.لذاخاموش ماند و حرفی نزد ولی ابراهیم سئوال خویش را تجدید نمود و گفت:

ـ چرا حرف نمی‌زنی... بگو.
«گل نسا» گفت:
ـ ابتدا بگو چه چیز سبب شد که از من چنین سئوالی بکنی؟
«ابراهیم» پاسخ داد:
ـ تو و پدرت به خاطر من خانه و زندگی خویش را از دست داده و سرگردان و پریشان شدید... مورد کینه و عداوت دیگران قرار گرفتید و بالاخره پدرت در این راه یعنی به خاطر دفاع از جان من کشته شد و تو نیز با این صمیمیت هنوز از من دفاع می‌کنی آخر من نباید بدانم علت این همه محبت چیست...؟

اینجا بود که ناگهان «گل نسا» شروع به گریستن کرد. شانه‌اش تکان می‌خورد و به هیچوجه نمی‌توانست جلوی سیل اشک و بغض گلوی خود را بگیرد. ابراهیم تصور می‌نمود که گل نسا به یاد پدرش افتاده و گریه می‌کند ولی قبل از اینکه ابراهیم در این مورد سئوالی بکند «گل نسا» گفت:

ـ به خدا خودم هم نمی‌دانم... از آن لحظه که پدرم تو را وارد کلبه ما کرد و چشمم به چهره ات افتاد حالم منقلب شد. پدرم ابداً نمی‌دانست که پای تو شکسته است و تصور می‌کرد که پس از یکی دو روز بهبود یافته و می‌روی ولی وقتی متوجه شکستگی پایت شد ناچار گردید که از تو پرستاری کند... بعدها من او را تحریص و تشویق می‌کردم و او نیز چون فهمیده بود که من به ماندن تو در آنجا علاقمند هستم حرفی نمی‌زد... یک شب به من گفت که نگهداری از این جوان خالی از زحمت و مخاطره نیست من به او گفتم... باشد... من تا آخرین لحظه از او نگهداری و حمایت خواهم کرد.

گل نسا اندکی سکوت کرده و باز به صحبت ادامه داد. چنان بود که می‌خواهد درهای دل خویش را به روی ابراهیم بگشاید و همه اسرار را فاش کند و حقیقت را آشکار سازد... از پنهان کردن این راز سوزنده رنج می‌برد. لذا آن موقع که (ابراهیم) به دانستن آن علاقه‌مندی نشان می‌داد، موقعیتی مناسب بود و گل نسا از آن حداکثر استفاده را برد و بی‌پرده همه چیز را گفت:

ـ وقتی تو بیهوش بودی... من به سرنوشت خویش می‌اندیشیدم، فکر می‌کردم که اگر تو بهبود یابی می‌روی و من از دوری تو رنج خواهم برد ولی بعداً خود را آرام کردم و به این خوشدل شدم که شاید بمیرم و از رنج دوری تو آسوده شوم. حالا نیز مطمئن نیستم که همیشه نزد تو بمانم... تو جوانی زیبا هستی، دختران و زنان زیادی تو را دوست خواهند داشت و به من که یک دختر دهاتی می‌باشم، طبعاً اعتنا نخواهی کرد... از طرفی می‌دانم که در ده و آبادی خود نامزدی داری و او چشم به راه بازگشت تو است ولی باز خوشحالم که لااقل به تو خدمت کرده‌ام... باعث خوشنودی خاطرت گردیده‌ام و به همین امید زنده‌ام که شاید از راه مهربانی و لطف مرا به کنیزی خویش بپذیری و به نام یک خدمتگذار صدیق در

خانه‌ات نگهداری... به خدا که اگر مرا به این عنوان در خانه خویش بپذیری، همه عمر شادمان و خوشدل میمانم ولی اگر مرا ترک کنی و بروی از غصه می‌میرم... اینست دلیل خدمت من به تو...

چند لحظه‌ای غار در سکوت فرورفت... در طی این مدت فقط صدای تنفس شدید (گل نسا) که مانند بیماران تب‌دار نفس می‌کشید شنیده می‌شد... بعد از بیان این اسرار که دلش را مثل موریانه سوراخ می‌کرد، اندکی احساس آرامش نمود و طبعاً دیگر نمی‌گریست ولی در انتظار پاسخ ابراهیم... در انتظار اطلاع از عکس‌العمل معشوق خود ملتهب و آشفته بود و هر لحظه‌ای که می‌گذشت به نظرش عمری طولانی و خسته کننده جلوه‌گر می‌شد.

بالاخره ابراهیم آهی کشید و گفت:

ـ افسوس می‌خورم که من دل ندارم تا نثار تو کنم... همانطور که می‌دانی من نامزدی دارم که او را می‌پرستم. همه وجود من یکپارچه عشق او است و در دل من دیگر جایی نیست که به تو اختصاص دهم اما چنانکه قول داده‌ام تا آخر عمر تو را نزد خویش نگهداری کرده و تو را مانند یک خواهر دوست خواهم داشت و اگر روزگار سرسازگاری داشت، وسائل آسایشت را فراهم کرده و به شوهری مناسب می‌سپارمت.

(گل نسا) ناگهان حرف او را با گریه قطع کرد و گفت:

ـ نگو... نگو... از شوهر حرف نزن. من دوست ندارم که تو مرا خواهر خود بنامی... مرا به چشم یک کنیز نگاه کن و... اگر نمی‌توانی مرا دوست داشته باشی از خود دور نکن... من همچنانکه به خودت خدمت می‌کنم به همسرت خدمت خواهم کرد و او را نیز دوست خواهم داشت ولی... تو را به خدا کاری نکن که من از تو دور شوم زیرا میمیرم...

ابراهیم دستی به گیسوان ابریشمین دخترک کشید و گفت:

ـ آرام باش عزیزم... گریه نکن... معلوم نیست روزگار چه بازیهایی در آستین آماده کرده و سرنوشت برای من و تو چه در نظر گرفته است... آنقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد... آرام باش عزیزم. بخواب...

بالاخره آن شب... آن شب بی‌مانند که برای (گل نسا) شیرین‌ترین و درخشنده‌ترین شبهای عمرش محسوب می‌شد، سپری گردید و روز فرا رسید.

***

یک ماه گذشت... آنها هنوز در غار بودند و وضعی رقت بار و اسف‌انگیز داشتند. در طی این یک ماه چابک و سواران از مقابل غار دور نشده و همچنان از آنجا مراقبت می‌کردند و چون قاصدی برای همراه آوردن کمک و وسیله صعود به غار، به گیلان فرستاده بودند در انتظار بازگشت فرستاده و رسیدن سواران تازه نفس دست به هیچ اقدامی نمی‌زدند.

قصد آنها این بود که به محض رسیدن سواران جدید حمله را آغاز نموده و با وسائلی که قرار بود برسد از دیوار کوه بالا رفته و آنها را دستگیر سازند. از آن طرف آذوقه (گل نسا) و

(ابراهیم) تمام شده و از دو روز قبل به بعد از تمشک‌های کال بوته‌هائی که دهانه غار روئیده بود استفاده می‌کردند و گاهی نیز با خوردن علف شکم خود را سیر می‌ساختند. تنها یک چیز باعث دلخوشی آنها بود... آن چیز که در ابراهیم و گل نسا ایجاد شادمانی می‌کرد این بود که از ده روز قبل به این طرف (ابراهیم) چوبهای پای شکسته خود را باز کرده و بدون زحمت راه می‌رفت و کوچکترین درد و ناراحتی احساس نمی‌نمود.

ما موقعی به سراغ آنها می‌رویم که گل نسا پشت بوته تمشک نشسته و به چابک و مردان مسلح همراه او نگاه می‌کند. (ابراهیم) آن طرف‌تر، روی تخته سنگی نشسته بود و با شمشیر بازی می‌کرد و در دریائی از فکر و خیال غوطه‌ور بود.

او از آن روز که چوبهای پای خویش را باز کرده بود، گاهی در طول غار راه می‌رفت که از سستی و رخوتش کاسته شود و عضلات پا به راه رفتن خو بگیرند. آن روز نیز پس از مدتی فکر و خیال بالاخره از جای برخاست و در طول غار به راه رفتن مشغول شد.

از آنجاکه پدر (گل نسا) دفن شده بود گذشت، باز هم جلوتر رفت تا در تاریکی به جایی رسید که آب می‌چکید و در سوراخ دیگری که در کف غار بود فرو می‌رفت... هر چه جلوتر می‌رفت هوای غار سنگین و تاریکتر می‌شد تا جائیکه دیگر چشم ابراهیم پیش پایش را نمی‌دید و با حرکت دادن شمشیرش به چپ و راست و جلو راه می‌یافت و پیش می‌رفت.

مقدار دیگری نیز جلو رفت و بالاخره چون همه جا تاریک بود، تصمیم گرفت که باز گردد و خود را به گل نسا برساند.

در ضمن از سنگینی هوای مرطوب غار ناراحت می‌شد ولی خودش نیز نفهمید چه چیز سبب شد که باز هم به راه‌پیمائی ادامه دهد. چندین قدم دیگر جلو رفت.

باز هم جلو رفت و پس از دقایقی چند ایستاد. حالا در اثر پیچ غار روشنائی دهانه آن نیز دیده نمی‌شد و هر چه به چشم می‌خورد تاریکی بود. ابراهیم پیش خود گفت:

- آخر این غار به یک جائی ختم می‌شود؟! آنجاکجاست؟ دست چه کسانی این غار را ساخته و پرداخته است. آیا به طور طبیعی ایجاد گردیده؟

در این افکار مقدار دیگری نیز پیش رفت و ناگهان احساس کرد که به دیوار رسیده. شمشیر خود را به سمت راست حرکت داد به دیوار خورد ولی وقتی به جانب چپ حواله کرد هوا شکافته شد. فهمید که باز هم غار پیچ می‌خورد.

آرام آرام به جانب چپ متمایل شد و مقدار دیگری جلو رفت. هنوز صد قدم از آخرین پیچ دور نشده بود که احساس کرد هوا عوض شده و به جای آن همه هوای مرطوب و سنگین هوائی لطیف و فرح‌بخش به سینه‌اش فرو می‌رود.

بی‌اندازه خوشحال شد زیرا حدس زد که انتهای غار به خارج راه دارد ولی روشنائی به چشمش نمی‌رسید. (ابراهیم) به جستجو پرداخت و پس از یک ساعت تلاش و پیش رفتن در مسیر هوای تازه و خنک به تخته سنگی خزه بسته رسید.

بینی خویش را در اطراف تخته سنگ به حرکت در آورد و مرتباً سینه را از هوا پر و خالی کرد و به این ترتیب فهمید که هوا از اطراف آن سنگ وارد می‌شود. از شدت شعف دستها را به هم مالید، شمشیر را به زمین گذاشت و شانه را به سنگ گذاشت و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت به فشار دادن سنگ پرداخت.

هر چه بیشتر فشار می‌داد سنگ کمتر تکان می‌خورد ولی ابراهیم ناامید نشد و باز هم نفسی تازه کرد و به کار خود ادامه داد. چند دقیقه بعد سنگ آهسته از جای خود تکان خورد و مقداری خاک مرطوب به زمین ریخت.

با تکان خوردن سنگ، روشنائی ضعیفی نیز فضای تاریک غار را شکافت. اینجا دیگر خوشحالی (ابراهیم) غیرقابل وصف بود. دلش می‌خواست فریاد بکشد و گل نسا را مطلع کند اما می‌دید که هنوز کار تمام نشده و معلوم نیست به فرض بلند شدن سنگ، سر از کجا در آورند.

در هر حال این کار می‌بایست انجام می‌شد و ابراهیم باز شانه راست خود را به سنگ گذاشت و آنقدر فشار داد که این دفعه سنگ از جای خود بلند شد و به عقب افتاد و ناگهان روشنائی روز ظاهر گردید.

از سوراخی که ظاهر شده بود، آسمان آفتابی دیده می‌شد و ابراهیم به مشاهده این منظره در پوست خود نمی‌گنجید.

با یک جست از سوراخ بالا رفت و به خارج نگریست و در همان نگاه اول فهمید که آن سوراخ در جانب دیگر کوه و درست در وسط جنگل انبوهی که پدر گل نسا از آن صحبت می‌کرد قرار دارد. جنگل از بالای کوه شروع می‌شد و تا پائین دره ادامه می‌یافت.

حالا موقع فعالیت و راه فرار بسیار مناسبی پیدا شده بود لذا ابراهیم به سرعت به دهانه اولیه غار بازگشت و نزد گل نسا که هنوز در پشت بوته تمشک به مراقبت مشغول بود نشست و گفت:

ـ گل نسا، گوش بده، راه فراری پیدا شد، دهانه غار را که به وسط جنگل راه دارد پیدا کردم.

دختر زیبای دهاتی که انتظار دریافت چنین خبری را نداشت از جای جست و چیزی نمانده بود که از خوشحالی جیغی بکشد. ابراهیم دست او را گرفت و گفت:

ـ بیا عزیزم... نجات یافتیم...

دخترک از فرط شوق و شعف دستها را در هوا تکان داد و دنبال وی راه افتاد. وقتی به محل دفن مرد هیزم‌شکن رسیدند، هر دو ایستاده فاتحه‌ای خواندند و باز به راه ادامه دادند. یک ساعت بعد، هر دو نفر به جنگل وارد شده و لای درختان ناپدید گردیدند.

***

درست همان موقعی که آنها از سوراخ غار خارج شده و در جنگل پیش می‌رفتند،

سواران رسیدند، طناب و کمند و میخ‌های آهنین بزرگ آوردند و به‌کار مشغول شدند.

ساعتی بعد همه به دهانه غار رسیده و یک یک وارد شدند ولی در کمال تعجب از گل نسا و ابراهیم و مرد هیزم‌شکن اثری ندیدند...

چابک گفت:

ـ این غار راه خروجی ندارد... آنها در تاریکی مخفی شده‌اند ولی مواظب باشید که حمله نکنند.

همه جای غار جستجو شد اما از آنها اثری به دست نیامد موقعی که مردان مسلح به انتهای غار رسیدند، برخلاف آنچه چابک گفته بود سوراخی مشاهده کردند که به خارج باز می‌شد و معلوم بود که آنها از آن سوراخ گریخته‌اند.

فرمانده سواران دستور داد که اسبها را از بیراهه به دهانه سوراخ بیاورند وقتی اسبها به آنجا رسیدند افراد سوار شده و در جنگل به حرکت در آمدند.

اما... همه کاوشها بی‌نتیجه ماند و از فراریان اثری و خبری بدست نیامد... معلوم نشد آنها چه شدند و کجا رفتند و چون شب فرا رسید و هوا تاریک شد، سواران به محل اولیه خود بازگشته و گرد آتش جمع شدند تا فردا صبح باز به جستجو ادامه دهند.

آن شب به تلخی تمام به (چابک) گذشت. نه می‌توانست بخوابد و نه قدرت داشت بیدار باشد و بیشتر به‌کار خود و فرار گل نسا بیاندیشد. حالا که می‌دید گل نسا از چنگش خارج شده و رفته است احساس می‌کرد که عشق و محبتش به او تشدید گردیده و بعد از این نمی‌تواند بدون وجود وی زندگی کند.

از گذشته پشیمان بود و با خود می‌گفت:

ـ چرا من با این همه زرنگی و کاردانی فریب او را خوردم، اصولاً چرا به او روی خوش نشان ندادم تا رام من شود و کار به اینجا نکشد. بدبخت من که سال گذشته وی را به عقد ازدواج خویش در نیاوردم تا امروز با یک مرد گیلانی فرار نکند.

و باز در دریای فکر و خیال غوطه‌ور می‌شد، تلاش می‌کرد، دست و پا می‌زد، دستها را به هم می‌مالید و زیر لب می‌گفت:

ـ همه چیز را رها می‌کنم و به دنبال او می‌روم... او با آن مرد گیلانی به قزوین می‌رود و من در راه هر سه نفر را گرفتار کرده پدرش و ابراهیم را می‌کشم و گل نسا را به ده و خانه خویش باز می‌گردانم. حالا که من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم چرا به‌گاو و گوسفند و آب و ملک پای بند باشم. آنقدر می‌روم تا بالاخره او را بیابم.

در این افکار آن شب ناراحت کننده را سپری کرد و صبح زودتر از دیگر سواران شمشیر بست و از کوه بالا رفت و یکبار دیگر در غار به جستجو پرداخت. این دفعه چابک خوب به اطراف می‌نگریست و همه جای را از نظر می‌گذرانید. دلش می‌خواست پیراهن پاره یا دستمال و بالاخره اثری از (گل نسا) بیابد و آن را روی دیده بگذارد و به یاد وی دلخوش باشد ولی از بخت بدکوچکترین نشانی از ایشان به دست نیاورد. موقعی که به نیمه راه رسیده

بود، چشمش به تل سنگریزه و خاک افتاد. تلی که در وسط غار درست شده و پدرگل نسا در زیر آن آرمیده بود، توجه (چابک) را جلب کرد. لحظه‌ای ایستاد و به آن نگریست و عاقبت زیر لب گفت:

ـ شاید ابراهیم مرده باشد. اینجا به قبر شباهت دارد و بلادرنگ شال را از کمر گشود که دستش برای کار باز باشد و با چنگ و انگشت به خراب کردن قبر پدرگل نسا پرداخت. او فکر می‌کرد که شاید ابراهیم مرده و او را اینجا دفن کرده باشند و اگر می‌دانست قبر متعلق به ابراهیم نیست شاید آن را ویران نمی‌ساخت در هر حال قریب نیمساعت به این کار مداومت داد تا بالاخره بوی تعفن به مشامش رسید و شامه‌اش را آزرده ساخت. این بو آنقدر زننده بود که راستی مغز انسان را تکان می‌داد ولی (چابک) که به هیچ چیز مگر موفقیت خویش نمی‌اندیشید، اعتنائی نکرد و باز به خراب نمودن قبر پرداخت تا بالاخره جنازه متلاشی شده پدرگل نسا از زیر سنگها نمایان گردید.

بدن مرده کرم گذاشته، شکمش متورم شده و چهره‌اش به پوست و استخوانی مبدل گردیده بود که روی هم رفته تماشای آن هر انسان سنگدل و پر قدرتی را می‌لرزانید! چابک وقتی فهمید که قبر مربوط به ابراهیم نیست بی‌اندازه از کار خود پشیمان شد و در ضمن دچار خشم و ناراحتی گردید سنگی بزرگ از زمین برداشت و محکم به مغز مرده کوفت و از غار خارج شد.

(چابک) نزد سواران که تازه از خواب بیدار شده و به زین کردن اسب‌های خود مشغول بودند بازگشت و به اتفاق ایشان به تعقیب فراریان پرداخت ولی آن روز نیز اثری از گل نسا و ابراهیم به دست نیامد و در پایان روز همگی خسته و کوفته قصد بازگشت نمودند. (چابک) وقتی از قصد آنها مطلع شد، سعی کرد که شاید از بازگشت آنها جلوگیری کرده و به تعقیب آن دو که گریخته بودند تحریص و تشویقشان کند ولی حرفهای او در فرمانده سواران تأثیری نکرد و او جداً به متابعان خود دستور داد که از همان راه به سمت گیلان باز گردند.

بغض گلوی چابک را می‌فشرد، از بسیاری اندوه و فشار شکست می‌خواست گریه کند. دلش می‌خواست گریبان خود را چاک دهد و فریاد بکشد ولی شرم مانع می‌شد که اندوه خود را آشکار کند و چون کار دیگری از دستش ساخته نبود و همه درها را به روی خویش بسته دید، از فرمانده سواران خواست که یک اسب با زین و برگ در اختیار او بگذارد تا شخصاً وظیفه تعقیب گل نسا و ابراهیم را بر عهده گیرد.

شخص مذکور اسب یکی از مقتولین را در اختیار او گذاشت و (چابک) روی آن جست و به طرف جنگلی که گل نسا و ابراهیم در آن ناپدید شده بودند حرکت کرد. او امیدوار بود که شاید آنها را در راه قزوین بیابد و کارشان را تمام کند و محبوب خویش را بازگرداند.

با این فکر در حالی که قلبش از کینه و حسد مالامال بود، روی به راه نهاد و به طرف جاده عمومی که در سمت شرقی کوه مقابل وی قرار داشت پیش رفت.

۱۰

محبوسین

حالا موقع آن رسیده که به سراغ اسکندر و ریحان برویم. آن شب پس از گفتگوهایی که بین ریحان و اسکندر انجام گرفت هر دو به خواب رفتند. جوان بیمار در همانجا که بسترش گسترده بود چشمان خویش را بست و خوابی آمیخته با ضعف و اغماء او را فرا گرفت و دختر زیبای جوان نیز آن طرف کنار مجمر آتش کز کرد و خوابید.

شمع لحظه به لحظه کوتاه و باز هم کوتاهتر می‌شد تا اینکه به کلی سوخت و فتیله‌اش تمام شد و خاموش گردید. اتاق در تاریکی غلیظی فرو رفت و سکوت و ظلمت همه جا را فرا گرفت.

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد و قباد که با لباس به بستر رفته و انتظار چنین موقع مناسبی را داشت، آهسته از جای برخاست. خنجر فولادین و تیز و برنده خویش را از نیام کشید و در حالی که قبضه آن را به چنگ می‌فشرد و نفس را در سینه حبس کرده بود به آرامی و با نوک پنجهٔ پا به طرف دری که بین دو اتاق قرار داشت رفت.

در باز بود و قباد آرام و بی‌صدا یک لنگه آن را گشود و چون صدایی برنخاست، لنگه دیگر را باز کرد و خود را به پشت پرده‌ای که آنجا آویزان بود رسانید. گوشه پرده را به همان ملایمت بلند کرد، نفس را در سینه حبس نمود و این دفعه نیز چون جنبش و حرکتی از ساکنین اتاق و صدایی از ایشان نشنید، پرده را عقب زد و پای به درون اتاق نهاد.

برای اینکه قلبش آرام بگیرد چند ثانیه همانجا ایستاد و آنگاه خنجر را در میان انگشتان محکمتر گرفت و به سمت نقطه‌ای که می‌دانست «ریحان» خوابیده است، قدم برداشت. همان طوری که ذکر شد، فاصله در بین دو اتاق تا جائی که «ریحان» کز کرده و خوابیده بود، آن قدر زیاد نبود و قباد این فاصله را پیمود و خود را بالای سر ریحان رسانید.

در تاریکی شب چشمان خود را به جسم ظلمت گرفته‌ای که آنجا قرار داشت و می‌دانست ریحان است دوخت و دست را با تمام قدرت بلند کرد و با تمام توانائی پائین آورد.

به علت ظلمت چیز مهمی دیده نمی‌شد. فقط صداهایی برخاست. اولین صدایی که در سکوت اتاق طنین انداخت، صدای یک فریاد بود ولی همچنانکه می‌دانیم این صدا از

حنجره زن خارج نشد و به جیغ زنانه شباهت نداشت بلکه فریاد یک مرد بود که با تمام قدرت دهان باز کرد و با فریاد خود سکوت را شکست.

بعد از آن صداهای دیگری شنیده نشد. زد و خوردی در گرفت. صدای چکاچاک شمشیر برخاست و عاقبت چند نفر به هم دشنام دادند.

ناسزا گفتند و یک نفر که همان «قباد» بود از در بیرون پریده به طرف اسب خود که زیر درخت قرار داشت رفت. روی آن جست و از آن حدود دور شد.

قباد به سرعت اسب را از کوچه پس کوچه‌های ده عبور داده وارد جاده عمومی شد و از آن حدود دور گردید زیرا می‌دانست که خطر مرگ به دنبال او است و شاید وی را تعقیب نمایند و در راه بکشند... در این صورت ما نیز او را در حال فرار رها می‌کنیم و به اتاق باز می‌گردیم.

وقتی صدای سم اسب شنیده شد، همه فهمیدند که میهمان تازه وارد فرار کرد و رفت و چون کاری با او نداشتند به حال خود رهایش کردند و برای روشن کردن شمعها و مشعلها فعالیت نمودند. رعایا و مستخدمین که به شنیدن صدای فریاد از خواب بیدار شده بودند، این طرف و آن طرف دویدند. شمع آورده و در شمعدان گذاشتند و افروختند.

وقتی شمعها روشن شد منظره اتاق تماشائی بود. آتشدان واژگون شده و فرش اتاق را می‌سوزانید. بوی کز پشم و نخ آمیخته با دود فضای اتاق را پر کرده بود.

پسر کدخدا با شمشیر آخته و خون‌آلود این طرف. اسکندر با رنگ پریده و چهره برآشفته و وحشت زده در طرف دیگر و بالاخره (ریحان) با بدنی لرزان و روحی هراسان و نگران در گوشهٔ اتاق ایستاده بودند و به هم نگاه می‌کردند. چند لحظه سکوت بر قرار شد. مثل این بود که همه کنترل فکر و حواس خویش را از دست داده و نمی‌دانستند چه باید بگویند و چه می‌خواهند بکنند. دو نفر نوکران که شمعها را روشن کرده بودند به خاموش نمودن آتش روی فرش پرداخته و با لگد از اشاعه آن جلوگیری کردند. وقتی این کار نیز انجام شد پسر کدخدا دستی به صورت خود کشید و گفت:

ـ شما آسیبی ندیده‌اید...؟

روی سخن او به «ریحان» و «اسکندر» بود. اسکندر نگاهی به ریحان کرد و بعد گفت:

ـ خوشبختانه هیچ یک از ما آسیبی ندیده‌ایم ولی من هنوز نمی‌دانم چه شده و چه اتفاقی رخ داده است. من در خواب بودم که به صدای فریادی بیدار شده و به طرف شمشیر خود پریدم ولی وقتی شمشیر را برداشتم متوجه شدم که در وسط اتاق بین دو نفر جنگ سختی درگیر است و به هم دشنام می‌دهند. مسلماً یکی از آن دو نفر شما بودید ولی آن دیگری که بود و چه منظوری داشت.

در این موقع ریحان که تا آن لحظه ایستاده بود، از شدت ضعف و ترس نشست و سر را روی زانو گذاشت و به فکر فرورفت ولی در ضمن به صحبت پسر کدخدا و «اسکندر» گوش

می‌داد.

پسر کدخدا گفت:

ـ امروز رهگذری به خانه ما آمد و میهمان شد ولی من از همان نگاه اول به او طنین گردیدم. چهره‌اش خیلی ناراحت و نگاهش وحشت‌انگیز بود و به همین علت من مراقب حال و رفتار وی بودم.

بعد پسر کدخدا ماجرای ورود قباد و اقامتش را در اتاق مجاور، برای اسکندر تعریف کرد و اضافه نمود:

ـ او اصرار داشت که اسبش را به طویله نبرند. زین و برگش را باز نکنند و همانجا زیر درخت ببندند.

این خواهش و این گونه اصرار در من ایجاد سوءظن بیشتری کرد و بر مراقبت و دقتم افزود. شب هنگام مشاهده کردم که او پشت در اتاق شما ایستاده و به گفتگوهایی که می‌شنود گوش می‌دهد. نمی‌دانم شما راجع به چه مطلبی صحبت می‌کردید، همین قدر دیدم که او به دقت استراق سمع می‌کند. این مشاهده نیز بر مراقبت من افزود و برای اطمینان خاطر از تاریکی شب استفاده کرده و تنگ اسبش را با شمشیر خود بریدم و طوری ترتیب دادم که فقط به چند رشته نخ مربوط شد. این کار را برای آن کردم که اگر قصد سوئی دارد و با اسب می‌خواهد فرار کند در راه از اسب سرنگون شود و رعایا او را بگیرند.

در این لحظه ریحان سر خود را بلند کرد و پرسید:

ـ اسم این شخص چه بود...؟ هویتش را نپرسیدید؟

پسر کدخدا که از جوانمردی بهره کافی داشت گفت:

ـ این رسم میهمانداری نیست که میهمان را با سئوالات بیهوده و بی‌مورد ناراحت کنند. به علاوه من فکر نمی‌کردم حادثه‌ای اتفاق می‌افتد که دانستن نام و نشان وی لزوم پیدا می‌کند.

اسکندر پرسید:

ـ از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت؟

ـ این طور که من حدس زدم و به حدس خود یقین دارم از گیلان می‌آمد و به قزوین می‌رفت. پای پوشهایش را به رسم گیلانیان با نخ کنف بسته بود و لهجه‌اش به اهالی گیلان شباهت داشت.

اسکندر و ریحان به یکدیگر نگاه کرده و با اشاره چشم مقصود هم را درک کردند. پسر کدخدا از این نگاهها و اشارات چیزی نفهمید و به صحبت خود ادامه داد:

ـ پس از اینکه تنگ اسبش را بریدم و خیالم از جانب فرار او آسوده شد، به مخفی‌گاه خویش که مسلط بر اتاق او بود بازگشتم و لای شاخ و برگ درختان پنهان شدم. در این هنگام دیدم که او به بستر رفت ولی این کار را با لباس انجام داد. تعجب کردم که چرا او با

لباس می‌خوابد! از خود می‌پرسیدم که او اگر قصد خوابیدن دارد چرا با لباس و اگر نمی‌خواهد بخوابد چرا به بستر می‌رود... یعنی چه؟ در این افکار غوطه‌ور بودم که مشاهده کردم روشنائی اتاق شما تخفیف یافت و بالاخره در تاریکی فرورفت. در اتاق او هنوز شمع کوچکی می‌سوخت و اطراف را روشن می‌کرد تا حدی که من او را می‌دیدم. چند دقیقه‌ای که گذشت از جای برخاست، شمع را کشت و به سمت اتاق شما حرکت کرد.

من به سرعت از مخفی‌گاه خود خارج شده و از راه دیگر وارد اتاق شما شدم، با وجود تاریکی شبح او را می‌دیدم که به سمت بانو می‌رود. ابتدا این فکر در من پیدا شد که شاید خیال سوئی دارد و می‌خواهد با تهدید خنجر نسب به ناموس بانو سوء قصد کند ولی بعداً در تاریکی برق خنجرش را دیدم و فهمیدم که حساب کشتن و ریختن خون در میان است لذا شمشیری را که در دست داشتم حواله سر او کردم و با پهنای آن محکم بر پشت گردنش کوفتم بطوری که او نتوانست دست خود را تا انتها پائین ببرد فریادی کشید و به عقب جست. در این موقع بود که میان من و او جنگ درگرفت و من چندین بار در تاریکی احساس کردم که شمشیرم به بدن او رسید و جایی را شکافت اما نفهمیدم چگونه مجروح شد و جراحات او تا چه اندازه وخامت دارد.

وقتی صحبت پسر کدخدا تمام شد، اسکندر به اطراف نگریست و مقداری خون را که روی فرش ریخته بود نشان داد و گفت:

ـ زخم وی شدید است، گمان نمی‌کنم بتواند فاصله زیادی از اینجا دور شود. آیا اسب حاضر دارید که من او را تعقیب کنم.

«ریحان» ناگهان از جای جست و بازوی «اسکندر» را گرفت و با التماس و زاری گفت:

ـ تو را به خدا از این کار منصرف شو. او را به حال خود بگذار، هر کس هست سزای خیانت و بدجنسی خویش را دید و زخمی برداشت که شاید تا چند هفته دیگر بهبود نیابد. اگر بروی من از ناراحتی می‌میرم.

لبخند رضایتی لبان اسکندر را گشود. او به فکر خود این گفته‌ها را حمل بر عشق و محبت می‌کرد و چنین می‌اندیشید که در دل ریحان برای وی جایی باز شده است، لذا سر خود را به علامت اطاعت فرود آورد و گفت:

ـ اطاعت می‌کنم، بانوی من... به روی چشم... او را تعقیب نخواهم کرد ولی ای‌کاش می‌فهمیدم که او کیست و چه مقصود از کشتن من و شما داشت.

موقعی که آن دو با هم صحبت می‌کردند پسر کدخدا برای اینکه مردم را از ناراحتی و وحشت خارج کند، به صحن حیاط خانه رفت و برای انبوه جمعیت خلاصه‌ای از ماجرا را تعریف کرد و ایشان را متفرق نمود که به خانه خود بروند و به آرامی بیاسایند.

ریحان و اسکندر تنها ماندند و دختر زیبا از این فرصت استفاده کرده و گفت:

ـ او از فرستادگان فرهادخان است و من یقین دارم که او خود را به هر وسیله که ممکن

باشد به گیلان می‌رساند و تا ما اینجا سرگردان بیماری تو هستیم با عده‌ای باز می‌گردد و ما را دستگیر می‌کند.

اسکندر پرسید:

ـ پس چه باید کرد؟ حال من آنقدرها بد نیست که نتوانم سوار شوم ولی منتظر بازگشت خانخان هستم.

ریحان با شتابی که داشت دست اسکندر را گرفت و اظهار داشت:

ـ تب نداری... از سر شب به بعد حالت خیلی بهتر شده!

«اسکندر» نگاهی عاشقانه به او افکند و گفت:

ـ آری، از ابتدای شب، از آن موقعی که درهای قلب خود را به روی شما گشوده و حقایق را گفتم، احساس آرامش و آسایش می‌کنم. مثل اینست که بار سنگینی را از دوش من برداشته‌اند. فردا حرکت خواهیم کرد. و بعد بدون اینکه با هم حرف بزنند هر یک به گوشه‌ای از اتاق رفته و خوابیدند.

«اسکندر» صبح خیلی زود از بستر خارج شد. اتفاقاً آن روز حالش خوب بود، گر چه احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد ولی به نسبت روز قبل خیلی بهبود یافته و نشاط داشت، لذا فوراً برای پسر کدخدا پیام فرستاد که دستور بدهد اسبهای ایشان را حاضر کنند که به مسافرت خود ادامه دهند.

پسر کدخدا اسبها را آماده کرد و نزد مهمانان رفت و گفت:

ـ بعید نیست که این مرد بدذات خود را در کوهستان مخفی کرده باشد و هنگام عبور به شما گزندی برساند. اجازه بدهید که من و چند نفر از رعایا شما را تا چند فرسخی مشایعت کنیم. حفظ جان از جمله واجبات است.

«اسکندر» نمی‌خواست این پیشنهاد را بپذیرد. او این کار را برای خود یک نوع سرشکستگی تعبیر می‌کرد لذا گفت:

ـ پسندیده نیست که به خاطر یک نفر، چند سوار ما را همراهی کنند. من که هنوز نمرده‌ام و...

«ریحان» حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ آخر تو بیمار و ناتوان هستی، تو امروز به زحمت از بستر بیماری خارج شده‌ای، عیبی ندارد که ما را همراهی کنند و به این ترتیب اسکندر رضایت داد و چند نفر به اتفاق پسر کدخدا همراه آنها حرکت کردند.

۱۱

آن روز در قزوین جشن بزرگی بر پا بود. شاه عباس صفوی که معاهده صلح بین ایران و عثمانی را امضاء کرده بود، شادمان و مشعوف به نظر می‌رسید و به علت همین شعف دستور داده بود که شهر را آئین ببندند و مردم در شادمانی شرکت کنند.

در اثر این صلح چندین شهر از شهرهای پر نعمت و حاصلخیز آذربایجان از چنگ عثمانیان خارج شده و به ایران بازگشته بود. خواندگان روم که احساس می‌کرد فعلاً نمی‌تواند با پادشاه جوان و نیرومند صفوی بجنگد صلاح کار را در صلح دیده و شهرها را پس داده بود و شاه که جز این مقصودی نداشت راضی و خوشنود شده و از فرط نشاط روی پای خود بند نبود.

از هفته قبل که خبر صلح منتشر شد و شاه به پایتخت بازگشت، در میدان سعادت‌آباد قزوین جنب‌جوشی بی‌سابقه پدید آمده بود. «والیان بیک» از طرف شخص شاه مأمور چراغانی و آئین‌بندی شهر شده و دستور داشت که میدان سعادت‌آباد را برای اقامت یک هفته شاه و زنان زیبایش آماده و مهیا سازد. در ضمن شنیده می‌شد که شاه می‌خواهد در همانجا از سفرا و فرستادگان کشورهای همجوار پذیرائی نموده و جشن‌های عمومی ترتیب دهد.

دو بنای رفیع و زیبای «جهان نما» که در سمت مشرق و مغرب میدان سعادت‌آباد قرار داشت به بهترین وجه تزئین یافته و مهیا گردیده بود. اطراف میدان به سی و چهار قسمت تقسیم شده و هر قسمت را به یکی از بزرگان و اعیان کشور سپرده بودند که هر یک به سهم خود ابراز سلیقه کرده و در این نشاط عمومی شرکت داشته باشند.

برای فعالیت آنها نیز حدودی معین شده و شاه شخصاً دستور داده بود که هر قسمت را به اندازه دوازده ذرع با چوب و تخته پیش آورده و روی اتاقهای چوبی را با فرش عالی بپوشانند و حجراتی موقتی درست کنند و آنگاه با چراغ و فانوسها و مشعلها بیارایند که همه جای میدان هم زیبا و هم متناسب و یکنواخت باشد.

فعالیت از هفته پیش آغاز شده و هنوز هم ادامه داشت. یک نوع رقابت دوستانه بین بزرگان و اعیان کشور مقیم پایتخت ایجاد شده و هر کس سعی داشت غرفهٔ خود را از دیگری بهتر و جالبتر بیاراید تا زودتر توجه و تحسین شاه را جلب کند.

قرار بر این گذاشته شده بود که هر غرفه از همه عالی‌تر تشخیص داده شد شاه در آنجا بنشیند و میهمانان را بپذیرد.

معلوم نبود بخت به کدام یک از ایشان روی می‌کند ولی همه می‌کوشیدند و صرف پول و وقت می‌کردند، روزها از صبح خیلی زود در آنجا حضور می‌یافتند و به نجار و آهنگر دستور می‌دادند و تا شامگاه به این کار مهم می‌پرداختند.

غرفه‌ای که درست روبروی بنای غربی جهان نما واقع بود به «ایشیکچی باشی» تعلق داشت و آن پیرمرد زنده‌دل و شجاع که به ذوق و سلیقه شاه خیلی آشنا بود با کوششی تحسین‌آمیز به کار مشغول بود و یقین داشت که غرفه‌اش
از غرف دیگر عالیتر و بهتر خواهد شد.

از موقعی که چوبها و تخته‌ها را سر هم می‌کردند، می‌کوشیدند و با تسمه آهن محکم می‌بستند، «ایشیکچی باشی» شخصاً آنجا حضور داشت تا اینکه موقع تزئینات فرا رسید.

او پیرمردی بود که مردم شهر و دیار خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست که این بزرگان چاپلوس و متملق که کاری از دستشان ساخته نیست و هنری ندارند در خرده‌گیری و تقلید ماهر هستند، لذا برای اینکه از کارش تقلید نکنند روز چهارم که کارگران مشغول کوبیدن فرشها و آویختن جارها و مردنگی‌ها و چلچراغها بودند، دستور داد چند پرده بزرگ روبروی غرفه‌اش بکوبند که دیگران نفهمند او چه می‌کند و چه نقشه‌ای برای کار خود کشیده است.

آویختن پرده‌ها بیشتر حس کنجکاوی دیگران را بر می‌انگیخت.

این قاعده کلی است که هر چیز را از نظر دور کنند و یا بپوشانند انسان بیشتر به دیدن آن حریص می‌شود و برای اطلاع از آن چیز مستور ولع و حرارت بیشتری نشان می‌دهد. روی این حساب صاحب غرفه‌های دیگر به فکر فرو رفتند که «ایشیکچی باشی» در غرفه خود به چه کاری مشغول است و چه می‌کند که میل ندارد دیگران از آن مطلع شوند.

برای اطلاع از این موضوع که به نظر ایشان خیلی مهم جلوه می‌کرد اشخاصی را مأمور کردند که از پرده بگذرند و به بهانه‌هایی مختلف از کار «ایشیکچی باشی» سر در بیاورند ولی آن پیرمرد نیز در فن خود مهارت داشت و چون مردم‌شناس خوبی بود به خدمه خویش سفارش اکید کرده بود که از نزدیک شدن اشخاص به پرده‌ها جلوگیری کنند.

خدمه و خدمتگزاران نیز دستور ارباب خود را به نحو احسن انجام می‌دادند و به هیچوجه نمی‌گذاشتند کسی از حد معین نزدیکتر شود و به پرده‌ها دست بزند چه رسد به اینکه وارد غرفه شده و به تماشا بپردازد.

آنها که مأمور تحقیق بودند، برای ارباب خود خبر بردند که نزدیک شدن به غرفه ایشیکچی باشی از محالات است. این خبرها که گاهی خیلی اغراق‌آمیز می‌شدند نیز در تحریک حس کنجکاوی ایشان مؤثر واقع شد و ولعشان را صد برابر کرد. آن روزها کشیدن

قلیان و تنباکو خیلی شدید مرسوم شده بود و بیشتر اعیان و رجال و کارکنان دیوان و حتی یوزباشیان تنباکو می‌کشیدند. هر جا چند نفر گرد هم می‌نشستند که سرشان به کلاهشان می‌ارزید، فوراً قلیان‌ها حاضر می‌شد و دود تنباکو به هوا می‌رفت.

در طول یک هفته‌ای که غرفه‌ها در دست ساختمان بود نیز بزرگان در آب دارخانه «جهان نما» جمع می‌شدند، شربت و میوه صرف می‌کردند و قلیان می‌کشیدند و چون «ایشکچی‌باشی» یکی از طرفداران و دوستداران تنباکو و قلیان بود، در تمام این جلسات حضور می‌یافت و در گفتگوها شرکت می‌کرد.

در این مواقع بود که عده‌ای به شوخی و جمعی جدی و با لحنی شماتت‌آمیز با ایشیکچی باشی صحبت می‌کردند و بحث آنها همیشه روی غرفه مستور و پوشیدهٔ او دور می‌زد و می‌پرسیدند که چرا و به چه علت کار خود را از انظار مخفی می‌کند و او نیز جواب‌های بی‌سر و تهی می‌داد و بالاخره نمی‌گذاشت کسی چیزی بفهمد.

یکی از همین روزها که (ایشیکچی باشی) در وسط جمع نشسته بود و با سیبل سیاه و سفید خود بازی می‌کرد و به قلیان پک می‌زد، یکی از مستخدمین خاص و محرم او وارد شد و به جمعیت سلام گفت و آهسته خود را به ایشیکچی باشی رسانیده سر را زیر گوشش گذاشت و گفت:

ـ خانخان تنها مراجعت کرده و اسکندر همراهش نیست. او هم اکنون به غرفه رفت و سراغ شما را گرفت و بعد به جانب خانه رهسپار شد. «ایشیکچی باشی» که بی‌اندازه به برادرزاده خود «اسکندر» علاقه داشت و برای تربیت او زحمت بسیار کشیده بود، به فکر و اندیشه فرورفت و پس از چند ثانیه از جای برخاست و شتابان به سمت خانه حرکت کرد.

آنها که آنجا حضور داشتند متوجه این گفتگوی زیرگوشی و بعد حرکت شتابان و چهره ناراحت پیرمرد شدند ولی نفهمیدند چه اتفاقی افتاده و چه شده است. یکی از حضار همان «صالح اوغلومین باشی» بود که با فرهادخان سابقه دوستی قدیم داشت و اتفاقاً به حرکات ایشیکچی باشی می‌نگریست.

«خانخان» تازه از شستن دست و روی خویش فراغت یافته بود که «ایشیکچی باشی» وارد گردید. «خانخان» همهٔ ماجرا را تعریف کرد و بالاخره گفت:

ـ من آمدم که شما را از نگرانی خارج کنم. یقین داشتم که تأخیر من و اسکندر سبب تشویش خاطر شما می‌شود. حالا ریحان دختر مرحوم علی بیک و اسکندر در خانه کدخدای یکی از دهات بین راه هستند و اسکندر سخت بیمار و بستری شده است.

«ایشیکچی باشی» با رنگی پریده گفت:

ـ البته آمدن تو خیال مرا تا اندازه‌ای راحت کرد ولی چرا اسکندر را تنها گذاشتی؟ زود با چند سوار از سواران مطمئن به آنجا برو، پالکی نیز همراه ببرید که اگر حال اسکندر خوب نبود، او را در پالکی بگذارید و بیاورید. میفهمی...؟

پس از گفتگوی کوتاهی، پدر و پسر خوانده قرار بر این گذاشتند که «خانخان» آن شب را بیاساید و صبح به طرف محل مورد نظر حرکت کند.

آن شب گذشت. فردا، روزی بود که شاه از غرفه‌ها دیدن می‌کرد و محل مورد نظر خویش را انتخاب می‌نمود.

«خانخان» صبح زود آماده حرکت شد ولی وقتی از ماجرا مطلع گردید به ایشیکچی باشی گفت:

ـ اجازه بدهید من امروز جشن و چراغانی را ببینم و فردا حرکت کنم زیرا کمتر این حوادث پیش می‌آید که انسان شاه را از نزدیک مشاهده کند.

ایشیکچی باشی فکری کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، فردا صبح خیلی زود برو و امروز تو در برداشتن پرده‌ها با مستخدمین مساعدت کن که از نزدیک شاه را ببینی. همه چیز آماده است.

آن روز همه بزرگان لباسهای فاخر پوشیده و عمامه‌های زربفت به سر گذاشته بودند. صبح خیلی زود، خود «ایشیکچی باشی» در غرفهٔ ساخته و آماده شده حضور یافت و دستور داد که پرده‌ها را بکشند و بردارند.

همهٔ چشمها به طرف غرفه وی دوخته شده بود و عموماً می‌خواستند بدانند و ببینند که از زیر پرده چه بیرون می‌آید. وقتی پرده‌ها را برداشتند حریفان همه از فرط تعجب خیره ماندند زیرا راستی غرفه «ایشیکچی باشی» بسیار زیبا و تماشائی شده بود.

بالای سر در غرفه یک هلال ماه به رنگ سفید نقره‌ای قبل از هر چیز دیگر جلب توجه می‌کرد. این هلال آنقدر بزرگ بود که مانند نیم طاقی از این سمت تا سمت دیگر کشیده شده و بالای مدخل غرفه را گرفته بود.

در بالای غرفه، یعنی روی طاق، یک کلاه ترک سرخ رنگ قزلباشی وجود داشت. اسکلت این کلاه را با چوب درست کرده بودند ولی روی آن را با پارچه اطلسی سرخ پوشانیده و درست مانند کلاه یک قزلباش ساخته و پرداخته بودند، با این تفاوت که آن کلاه خیلی بزرگ و قطری قریب به سه‌ذرع داشت. غرفه «ایشیکچی باشی» با آن کلاه از فاصله‌ای دور دیده می‌شد و مخصوصاً از داخل اتاقهای ساختمان «جهان نما» منظره‌ای بسیار جالب و دیدنی به خود می‌گرفت. داخل غرفه، علاوه بر فرشهای گرانبها، دهها جار و چلچراغ، به اندازه‌های مختلف آویزان بود که وقتی روشن می‌شد، یک دنیا شکوه و جلال و تماشا داشت.

«ایشیکچی باشی» علاوه بر چلچراغها، مقدار زیادی فانوسهای رنگارنگ و کوچک و بزرگ کاغذی تهیه کرده بود و آنان را به اشکال مختلف روی دیوارهای غرفه نصب نموده که بر زیبایی داخل آن صد چندان افزوده شود.

در زیر هلال نقره‌ای بالای در، باهمین فانوسها و با خطی خوانا و تماشایی نوشته شده بود:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا شود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

ـ بیشتر از هر چیز دیگر این شعر توجه بینندگان را به خود معطوف می‌داشت و آنها که با ایشیکچی باشی دوستی قدیم داشتند و از روی کینه و حسد اظهار عقیده نمی‌کردند. به حسن سلیقه‌اش آفرین می‌گفتند ولی برعکس آنها که نمی‌خواستند شاه غرفه او را بپسندد و آنجا فرود آید، عیب‌جوئی می‌نمودند و اینجا و آنجا حرفهائی می‌زدند که البته پسندیده نبود و «ایشیکچی باشی» اعتنایی نمی‌کرد.

از حسن تصادف تمام طول روز را شاه به پذیرفتن سفرای فرنگ گذرانید و فرصت خروج از «عالی قاپو» را نیافت. موقعی که هوا تاریک می‌شد شاه و اطرافیانش به سمت میدان سعادت‌آباد حرکت کردند که غرفه‌ها را بازدید نمایند.

در این هنگام چون هوا تا اندازه‌ای تاریک شده بود، شمعهای داخل فانوسها را روشن کرده و بر شکوه و جلال آنجا افزوده و منظره‌ای تماشایی به وجود آوردند. شعر حافظ که بر سر در غرفه با فانوسهای رنگی نوشته شده بود، از دور خوانده می‌شد و شاه به محض اینکه وارد میدان شد و نگاهی به اطراف افکند از «الپان بیک» پرسید:

ـ این غرفه مال کیست؟

به عرض شاه رسانیدند که غرفه متعلق به ایشیکچی باشی است.

شاه لبخندی از کمال رضایت بر لب آورد و بی‌اختیار قدم‌زنان به سمت آن غرفه رفت و مقابل آن ایستاد.

وقتی از تماشای آن فارغ گشت، روی خود را برگردانید و به غرف دیگر نگریست و مجدداً متوجه غرفه مذکور شد و مثل اینکه اصولاً آن را برای اقامت شاه ساخته و پرداخته بودند، وارد شد و روی مخده‌های زربفتی که برای همین منظور به ترتیب تمام چیده شده بود نشست.

با این وضع معلوم شد که شاه آن غرفه را پسندیده و آنجا را برای اقامت خویش در طول جشن انتخاب کرده است. لذا ایشیکچی باشی غرق شادی و سرور شد ولی دیگران از بسیاری کینه و حسد به خود می‌پیچیدند و لبها را به دندان می‌گزیدند که چرا شاه، به کار آنها توجهی نشان نداده و به ایشان اعتنائی نکرده است. همه مقابل شاه به شکل نیم دایره ایستاده و در گوشه صف (ایشیکچی باشی) دست به سینه قرار گرفته بود. پشت سر او (خانخان) خود را در پشت مردم مخفی کرده و از میان سرها شاه را نگاه می‌کرد. او می‌خواست از این فرصت مناسب برای تماشای شاه حداکثر استفاده را ببرد و حتی صدای شاه را شنیدن آن روز برای همه کس میسر نبود.

شاه خیلی خوشحال و مسرور به نظر می‌رسید. با صدای بلند حرف می‌زد، می‌خندید، گاهی بر سبیل ظرافت با یکی از حضار شوخی می‌کرد و باز خنده را سر می‌داد.

قریب یک ساعت از ورود شاه به آن غرفه گذشته بود که ناگهان صدایی عجیب

برخاست. دود و بوی تند روغن همه جا را فراگرفت. چشمها خیره شد... حضار پراکنده گردیدند و عقب عقب از غرفه خارج شدند.

یکی این طرف می‌دوید و دیگری او را عقب می‌زد و خودش سر را جلو می‌برد. معلوم نبود چه شده است و چه حادثه‌ای رخ داده.

یکی دو دقیقه بعد که گرد و غبار و بوی دود روغن فرو نشست، صدای شاه برخاست که در کمال خشم و غضب گفت:

ـ بگیرید... ایشیکچی باشی را بگیرید...

فوراً قراولان دویدند و بیچاره ایشیکچی باشی را که مات و مبهوت در جای خود ایستاده بود گرفتند و کشان‌کشان به حضور شاه آوردند.

جریان واقعه از این قرار بود. موقعی که شاه در کمال نشاط و خوشدلی می‌خندید و صحبت می‌کرد ناگهان چهلچراغ بالای سر شاه از سقف کنده شد و با همه سنگینی و بزرگی که داشت پائین افتاد. اما از آنجایی که خدا نمی‌خواست شاه جوان و مقتدر ایران کشته شود، درست از کنار سر شاه گذشت و روی زمین خورد و شکست و خرد شد.

روغن داخل روغن دادن‌ها به اطراف پاشید. فتیله‌ها خاموش شد و دود کرد و بالاخره لباس شاه را آلوده نمود. فوراً این فکر برای شاه پیدا شد که صاحب آن غرفه (ایشیکچی) باشی به دستور خواندگار یعنی پادشاه عثمانی توطئه‌ای برای کشتن وی ترتیب داده و قصد هلاک او را داشته است.

شاه که از فرط خشم و غضب می‌لرزید و رنگ به چهره نداشت، فاصله را با چند قدم بلند طی کرد و با پشت دست چند سیلی محکم به صورت (ایشیکچی باشی) پیرمرد زد و گفت:

ـ ای سگ سیاهروی لعنتی... نان و نمک ما را خورده‌ای و برای جان ما توطئه می‌کنی... زندگی بر تو حرام است.

(ایشیکچی باشی) دهان باز کرد که حرف بزند ولی شدت اندوه چنان قدرت را از او گرفته بود که صدایش از گلو خارج نشد. سرش به سینه خم شد و اشک از دیدگانش به روی ریش و سبیل سیاه و سپیدش چکید و خاموش ماند.

همین سکوت بر صحت حدس شاه دلیل واقع شد و آتش غضب وی دامن زد تا جائی که گفت:

ـ او را به محبس ببرید تا فردا سرش را از تن جدا کنم.

(ایشیکچی باشی) را به خواری کشیدند و چند دقیقه بعد در زندان تاریکی که از دیوارهایش آب می‌چکید سرنگون ساختند و در بزرگ و آهنین را به رویش قفل نمودند.

بیچاره پیرمرد در این ماجرا کوچکترین گناهی نداشت. این یک تصادف ساده بود ولی کار طوری پیش آمد کرد که همه چیز علیه او گواهی داد و قرار گرفت و شاه نیز در آن موقع

که به یکپارچه خشم مبدل شده بود هیچ استدلال عاقلانه و صحیحی را نمی‌پذیرفت لذا با اینکه (ایشیکچی باشی) هنوز دوستان زیادی داشت. کسی جرأت نکرد از او حرفی بزند و میانجیگری کند.

این بود که چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. شاه سر را پائین انداخته بود و فکر می‌کرد و بالاخره سر برداشت و بدون اینکه با کسی حرف بزند به طرف عالی قاپو رفت.

مجلس جشن و سروری که آن شب پیش‌بینی می‌شد به این ترتیب به مجلس سوگواری مبدل گردید و همه متأثر، ناراحت، افسرده و مشوش شدند.

وقتی شاه رفت، دیگران نیز پی‌کار خویش رفتند ولی همه با هم صحبت می‌کردند. هر دو نفر، سه نفر که راهشان یکی بود و از یک کوچه و بازار می‌گذشتند، راجع به این موضوع مذاکره کرده و داد سخن می‌دادند.

یکی می‌گفت:

ـ بیچاره ایشیکچی باشی هیچ تقصیری نداشت من یقین دارم که در این ماجرا سوء قصدی منظور نبوده و تصادف، چهلچراغ را پائین افکنده است ولی شکر خدای را که جان قبله عالم از گزند و آسیب در امان ماند.

دیگری عقیده داشت، هیچ بعید نیست که عثمانیان با ایشیکچی باشی مخفیانه ملاقات کرده و او را با پول تطمیع نموده باشند که چنین توطئه‌ای ترتیب دهد که شاه به قتل برسد.

سومی که حوصله بیشتری داشت می‌گفت: باید منتظر فردا بود تا ببینیم شاه چه تصمیم می‌گیرد و چگونه در این باره قضاوت خواهد شد. ولی آنچه که مسلم است رأی شاهانه دچار اشتباه و خطا نمی‌گردد و هرگز تصوری برخلاف واقع، بر خاطر خطیر همایونی نمی‌گذرد.

همه جا خلوت و آرام شد. در میدان سعادت‌آباد، جارها و چهلچراغ‌ها خاموش گردید و غرفه‌ها در تاریکی فرورفت. مردم نیز مطابق معمول به خانه‌های خود رفته و درها را بستند. تنها کسی که دلش نمی‌خواست راه خانه‌اش را پیش گیرد و قدم به درون آن گذارد (خانخان) پسر خوانده (ایشیکچی باشی) بود.

او هنوز به تیرک غرفه تکیه داده و در دریای فکر و خیال غوطه‌ور بود، پیش خود می‌گفت:

ـ این چه مصلحتی بود که کار امروز به فردا موکول شود و من در قزوین بمانم و شاهد این منظره باشم. شاه چرا این پیرمرد بیچاره را در مقابل انظار سیلی زد. او از غصه جان می‌دهد. او مردی شرافتمند است و نمی‌تواند این خواری را تحمل کند. من چه باید بکنم...

چند دقیقه‌ای را در این افکار گذرانید و بالاخره آرام‌آرام به طرف (دو ساق خانه) راه افتاد که شاید با پدر خواندهٔ پیر خود ملاقاتی به عمل بیاورد ولی وقتی که به آنجا رسید، قراولان مانع ورودش شدند و راهش را بستند. ناچار خانخان در پشت دیوار دو ساق

نشسته، سر را به زانو گذاشت و در اندیشه فرورفت. در همین حال نیز خواب او را در ربود و یک وقت سر را بلند کرد که صبح شده و همه جا روشن گردیده بود.

***

شاه پس از اینکه لباس پوشید، از حرمسرا خارج شد و به تالار وارد گردید. هیچکس در آن موقع آنجا دیده نمی‌شد. همه در اتاقهای دیگر انتظار احضار شاه را داشتند ولی شاه آن روز به ملاقات کسی رغبت نشان نمی‌داد و تنها به احضار مهدی قلیخان امر داد.

(مهدی قلیخان) وارد شد و سلام گفت و شاه را دعا کرد و آرام در آستان در ایستاد. شاه چند دقیقه‌ای در اتاق قدم زد و بالاخره گفت:

ـ ما تمام شب قبل را در اندیشه این توطئه خائنانه گذرانیده و به این مرد کثیف نمک ناشناس فکر می‌کردیم. دستور بدهید که سرش را قطع کنند و برای خداوندگار روم بفرستند.

(مهدی قلیخان) گفت:

ـ به لطف ایزدمنان، جان شاه جهان گزندی ندید و خداوند بر همه دقت بیشتری مبذول داشت و رابطه دوستی و صلح را با یک تصمیم رعایا منت گذاشت و چشمها را روشن کرد. حالا که چنین است باید آنی بر هم نزد.

شاه ناگهان ایستاد، به چشمان (مهدی قلیخان) خیره شد پرسید:

ـ مقصودت را نمی‌فهمم... چه می‌گوئی...؟

آن مرد کار دیده و سرد و گرم روزگار چشیده، سر را به احترام فرود آورد و گفت:

ـ قربان خاکپای جواهرآسای همایونت گردم، فعلاً بین رعایای حضرت ظل‌الهی و خواندگار مراتب دوستی و مودت برقرار گردیده و رأی جهان مطاع همایون بر این قرار گرفته که تا مدتی سرحدات ایران آرام باشد و مرزداران فارغ از جنگ و جدال آسوده و بی‌خیال بگذرانند. در این صورت فرستادن سر شخصی که ابداً خواندگار عثمانی را نمی‌شناسد جز تیره ساختن روابط حسنه و شکستن عهود و مواثیق نتیجه‌ای ندارد.

شاه ناگهان مثل شیر غرید و گفت:

ـ مقصودت چیست... تو می‌گوئی که ایشیکچی باشی به دستور عثمانیان دست به این عمل خائنانه نزده؟ آیا قصد کشتن ما را نداشته است؟

این دفعه نیز (مهدی قلیخان) با ملایمت و زبردستی تمام گفت:

ـ چاکر درگاه چنین عقیده‌ای دارد ولی در عین حال یقین کامل موجود است که رأی جهان آرای حضرت ظل‌اللهی دچار سهو و خطا نمی‌گردد.

سخنان نرم مهدی قلیخان، اندک اندک در شاه اثر نیکو می‌گذاشت و از شدت خشم وی می‌کاست تا جائی که پس از چند لحظه تأمل و اندیشه اظهار داشت:

ـ اگر چنین است من او را به شما می‌سپارم تا بیشتر تحقیق کنید و چنانچه گناهش مسلم شد به دست جلادش بسپارید... مراقب باشید عواطف را در تشخیص خود دخالت ندهید و

سوابق دوستی را نادیده بگیرید.

درست در همین اثناء بود که شاه قدم زنان به طرف پرده میان دو تالار رفت و آن را به کناری زد و گفت:

ـ اینجا کیست...؟

چند نفر از بزرگان به انتظار ملاقات روزانه شاه آنجا ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. سفیر پرتقال نیز برای کسب اجازه عزیمت به شکار و استفاده از مرخصی سالیانه آنجا حضور داشت. وقتی صدای شاه را شنیدند همه به طرف پرده روی برگردانیده و یک صدا به شاه دعا کردند و تعظیم نمودند. یکی از حضار چند قدم جلوتر رفت و گفت:

ـ موسی بیک جلاد دو روز است که از مأموریت خود بازگشته و برای عرض گزارش منتظر آستان بوسی است.

شاه که میل نداشت صبح زود با جلاد ملاقات کند، ابروان را در هم کشید و گفت:

ـ بعد از نماز ظهر او را در میدان سعادت‌آباد نزد من بیاورید و بعد نگاهش به روی (صالح اوغلو) افتاد که از پشت صف با چشمان ریز و پر حیله و تزویر خویش به وی می‌نگریست.

شاه عباس هوش و فراستی بی‌مانند داشت. با یک نگاه چیزها را می‌فهمید و به یک اشاره مطالب مهمی درک می‌کرد که شاید برای زبده مردم قابل فهم نبود لذا وقتی نگاه ناراحت صالح اوغلو را مشاهده کرد گفت:

ـ هان... چه خبر است صالح اوغلو؟

صف حضار بریده شد، همه کنار رفتند تا شاه بدون زحمت مخاطب خویش را ببینند. (صالح اوغلو) که راه را برای رسیدن و نزدیک شدن به شاه بازدید، فاصله را با چند قدم بلند پیمود و با صدایی که هیچکس دیگر به جز شخص شاه و مهدی قلیخان نشنید گفت:

ـ موضوع مهمی است که باید به عرض برسد، اگر رخصت مرحمت شود در پنهانی به سمع مرشد کامل برسانم.

شاه پرسید:

ـ چه می‌خواهی بگویی؟....

و بعد پرده را انداخت و صالح اوغلو را به دنبال خود به تالار کشانید. مهدی قلیخان نیز از لحاظ رعایت ادب از تالار خارج شد و در اتاق دیگر به دیگران پیوست. صالح اوغلو وقتی با شاه تنها ماند، نگاهی مملو از سوءظن به اطراف افکند و سر را نزدیک برد و گفت:

ـ (فرهادخان) مباشر سپهسالار مقتول گیلان چون شرف پای بوسی را ندارد بوسیله این چاکر مراتبی را جهت اطلاع خاطر خطیر همایونی فرستاده است.

شاه ابروان را درهم کشید و چون موضوع را تا آنجا مهم ندید گفت:

ـ مربوط به چیست؟

ـ گزارش او مربوط به موسی بیک جلاد در اجرای امر جهان مطاع همایونی.
ـ (موسی بیک) جلاد...؟ چه کرده...؟!
ـ هیچ... او امر شاهانه را بردیده قبول نگذاشته و تنها در گیلان به کشتن مردان قریه متمرد لاهیجان اکتفا نموده و از ریختن خون زنان و اطفال خودداری کرده است. به علاوه...
شاه حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ به علاوه چه...؟
ـ به علاوه توطئه‌ای در کار بوده، (علی بیک) کدخدای لاهیجان که دست به خون سپهسالار گیلان آلوده کرده بود قبلاً از حکم شاه مطلع شده وعده‌ای از کسان خویش را از قریه خارج کرده و به این ترتیب فرمان همایونی اجرا نشده است.
شاه فکری کرد و در حالی که با منگوله یراق آستین خویش بازی می‌نمود چنین گفت:
ـ یعنی چه...؟ او چطور از حکم مطلع شده بود؟
(صالح اوغلو) که بوسیله نامه فرهادخان از تمام ماجرا اطلاع داشت، آن طوری که دلش می‌خواست ذهن شاه را نسبت به (ایشیکچی باشی) مشوب کرد و موجباتی فراهم نمود که شاه بیش از پیش خشمگین و عصبانی شود بطوری که در پایان مذاکره شاه امر کرد:
ـ فوراً در مدخل دروازه‌ها مأمور بگذارید و به محض اینکه مرد زرد موی بلند بالایی وارد شد، او را دستگیر کنید و به «دو ساق» تحویل دهید.
این مرد زرد موی بلند بالا همان اسکندر بود.

***

قباد وقتی شبانه از خانه کدخدا گریخت، سخت مجروح شده بود. در بین راه احساس می‌کرد که تنگ اسبش نیز پاره شده و زین زیرپایش می‌لرزد و جابجا می‌شود. لذا در فاصله‌ای دور از آبادی از اسب پائین جسته، دو سر تنگ اسب را گره زد و با پارچه‌ای از پیراهن، زخم شانه و پهلوی خویش را بست و مجدداً روی اسب پرید و به طرف قزوین حرکت کرد.
او درست غروب آن روزی که حادثه چهلچراغ میدان سعادت‌آباد اتفاق افتاد، وارد دروازه قزوین شد و مستقیماً به خانه (صالح اوغلو) رفت و در انتظار او نشست.
صالح اوغلو مین باشی ابتدای شب خوشحال و شادمان بازگشت و وقتی از ورود (قباد) نماینده فرهادخان مطلع شد، وی را به حضور طلبید و نامه را گشود و مطالعه کرد و به فکر تنظیم نقشه فرورفت.
قباد شفاها ماجرای آبادی بین راه را نیز برای صالح اوغلو تعریف کرد و گفت:
ـ آنها بدون شک پشت سر من حرکت می‌کنند. اگر با سرعت کار کنید می‌توانید موقع ورود به شهر ایشان را دستگیر نمائید.
مین باشی لبخندی زد و گفت:

ـ من با (دو یاقچی باشی) و پسر (قورچی باشی) که فرمانده گزمه‌های شهر است دوستی دارم. دستورات لازم را به آنها می‌دهم... خیالت آسوده باشد.

بعد دستور داد که اتاقی برای قباد مرتب کنند و لباسی آماده نمایند که از کسوت محلی گیلانی خارج شود و به شکل مردم پایتخت در آید که رفت و آمدش به خانه او جلب نظر نکند.

***

(اسکندر) و (ریحان) در چند فرسنگی آبادی از میزبان خود خداحافظی کردند و آنجا را برای جدا شدن خالی از خطر و مناسب تشخیص دادند. پسر کدخدا هنگام خداحافظی گفت:

ـ خانه ما خانه شما است. هر وقت احساس کردید که خطری جان شما را تهدید می‌کند، آبادی ما پناهگاه خوبی است. اسم من (علی‌شاه) است و پسر بزرگ پدرم می‌باشم.

(اسکندر) گفت:

ـ امیدوارم که در راه و در زندگی ماخطری پیش نیاید ولی اگر خواست خدا چنین بود، البته به شما به چشم یک دوست واقعی می‌نگریم و فراموشتان نخواهیم کرد.

در آنجا خداحافظی کرده و از یکدیگر جدا شدند. فاصله بین آن آبادی تا قزوین را بدون خطر طی کردند و هیچ حادثه قابل ذکری رخ نداد. موقعی که به دروازه‌های شهر نزدیک می‌شدند. اسکندر خطاب به ریحان گفت:

ـ الحمدالله به خانه خود رسیدیم... در اینجا ما صاحب قدرت و اقتدار هستیم. پیش مردم اعتبار و اهمیت داریم و به لطف و محبت شاه امیدواریم.

(ریحان) آهی کشید و گفت:

ـ شاه حکمی ظالمانه صادر کرد و من تا روزی که انتقام خون پدر و خویشان و مردم لاهیجان را از مسببین این حادثه نگیرم، آرام نمی‌نشینم و در نتیجه نظرم نسبت به عدل شاه از آنچه که هست تغییر نمی‌کند!

گفتگوی آنها در همین زمینه ادامه داشت که وارد دوازده شرقی شده و قدم به درون شهر گذاشتند. هنوز چند قدم از دروازه دور نشده بودند که یک عده سوار و پیاده تفنگچی اطراف ایشان را گرفتند و یکی از آنها جلوتر رفت. نگاهی به موی سر و ریش اسکندر انداخت و گفت:

ـ اسمت چیست...؟

(اسکندر) که از همه حوادث بی‌خبر بود، با صدایی بلند و پر از اطمینان گفت:

ـ من (اسکندر) برادرزاده (ایشیکچی باشی) هستم.

سوار مذکور آب دهان به روی اسکندر انداخت و گفت:

ـ خاک بر سر تو و عمویت که به جان شاه سوء قصد کرد و می‌خواست او را بکشد...

اسکندر بیچاره حیران مانده بود. فکر می‌کرد که شاید سوار مذکور اشتباه می‌کند... در ضمن دست به قبضه شمشیر برد که از خود و حیثیت عمو و خانواده‌اش دفاع کند ولی سواران به او مهلت نداده و از اسب به زیرش کشیدند و کشان‌کشان دست و پایش را بستند و به طرف زندان بردند.

سوار دیگری مقابل اسب ریحان پیاده شد و گفت:

ـ شما هم پیاده شوید... شما نیز باید در زندان بمانید تا اینکه به سزای اعمال خود برسید.

رنگ ریحان پریده بود، پریده‌تر شد. از وحشت و ترس و ناراحتی نفسش نزدیک بود در سینه خفه شود. نه حرفی می‌توانست بزند و نه قدرت کاری داشت، لذا با زانوان لرزان از اسب به زیر جست و همراه سواران به طرف زندان رفت.

یک ساعت بعد اسکندر در گوشه‌ای از ساختمان دو ساق در یک زیر زمین مرطوب و حصین و تاریک افتاد و ریحان در گوشه دیگر، در اتاقی وحشت‌انگیز که مملو از آلات و ادوات شکنجه بود، محبوس شد و درها به روی ایشان بسته گردید.

***

کارها همه بر وفق مراد (صالح اوغلو مین باشی) انجام گرفت و او با زندانی شدن «ایشیکچی باشی» و «اسکندر» و «ریحان» یقین حاصل کرد که مبلغی گزاف از فرهادخان به عنوان رشوه دریافت خواهد کرد.

آن روز بین مخالفین (ایشیکچی باشی) فعالیت زیادی انجام گرفت. آنها به دیدن یکدیگر می‌رفتند، به هم تهنیت می‌گفتند و برای نابودی کامل وی نقشه طرح می‌کردند. حالا یک کار مهم دیگر باقی مانده بود و اگر آن نیز انجام می‌شد، ایشیکچی باشی به دست جلاد سپرده می‌شد. همانطوری که قبلاً ذکر شد و خواندیم شاه دستور داده بود که هنگام ظهر (موسی بیک) جلاد را به حضور ببرند تا گزارش کار خویش را به عرض برساند.

او خبر نداشت که برای نابودی و اضمحلالش نقشه‌ای طرح کرده‌اند لذا با خیال آسوده در کنار همسر جوانی که به تازگی گرفته بود آرمیده و به عیش و کامرانی مشغول بود. نزدیک ظهر به او خبر دادند که در میدان سعادت‌آباد باید به حضور شاه شرفیاب شود و آن هنگام برای عرض گزارش است.

«موسی بیک» از جای برخاست، بهترین لباسهای خود را پوشید، شمشیر مرصع و خنجر فولاد آبدیده بست و عمامه سرخ رنگ خویش را بر سر گذاشت و روی مادیان نشست و به طرف میدان سعادت‌آباد حرکت کرد. در دو طرف، عده زیادی برای تماشای شاه صف کشیده و از سر و کل هم بالا می‌رفتند. مردان کوتاه قد روی کرسی‌ها ایستاده و بر پیشخوان دکاکین نشسته و بلند قدان اطفال را به دوش گرفته و همه گردن می‌کشیدند که شاه را از نزدیک ببینند.

برای آنهایی که تمام مدت سال به کار و کسب اشتغال داشتند، کمتر فرصت دیدار شاه به

دست می‌آمد و چون شاه عباس در طی چند سال اخیر اکثر ایام را در جنگ و صحنه‌های نبرد گذرانیده بود، راستی چنین فرصتی نادر به شمار می‌رفت و به همین علت می‌خواستند شاهی را که خواندگار عثمانی از او می‌ترسد، از فاصله چند قدمی تماشا کنند.

از همه اینها گذشته میهمانان شاه نیز تماشایی و دیدنی بودند. قرار بود که همه از آن راه بگذرند و وقتی عموم مدعوین در جاهای خویش قرار گرفتند، شاه وارد شود و برایشان منت بگذارد.

تازه بانگ الله‌اکبر از مناره مسجد جامع برخاسته بود و معلوم بود که تا پایان نماز شاه را نخواهند دید ولی از این موقعیت برای تماشای مدعوین و میهمانان که البسه فاخر و گرانبها بر تن داشتند و بر اسبهای اصیل سوار بودند استفاده می‌کردند.

(موسی بیک) صبر کن...

جلاد خاصه شاه، به شنیدن این صدا که به علت رسائی در میان صداهای دیگر به خوبی شنیده می‌شد دهانه مرکب را کشید و متوقف گردید.

نمی‌دانست صدا از کدام طرف به گوشش رسیده است لذا نگاه استفهام‌آمیزش را به روی جمعیت انداخت، همه جا را نگریست تا اینکه چشمش به شخصی افتاد که دست خود را بلند کرده و تکان می‌داد.

موسی بیک به صورت او دقیق شد و وی را شناخت. آن جوان یکی از شاگردانش بود که به او اشاره می‌کرد و سعی داشت که کسی او را نشناسد. جلاد با اشاره او دهانه مادیان را به سمت کوچه باریکی کج کرد و به زحمت از میان جمعیت گذشت تا بالاخره به داخل کوچه رسید و پیش رفت. جوان نیز این و آن را از سر راه خود کنار زد، و با تلاش و کوشش از وسط مردم خارج شد و خویشتن را به داخل کوچه انداخت و به دنبال استاد خود به راه افتاد. وقتی کنار مادیان رسید، نگاهی به جلو و عقب خویش کرد و آهسته گفت:

ـ استاد، خبر مهمی را می‌خواهم اطلاع دهم ولی اینجا مناسب نیست. جلوتر بروید تا در پشت پیچ کوچه صحبت کنیم.

و بعد خودش دوید تا زودتر از استادش به آنجا برسد.

در سر پیچ، جوان که به علت دویدن تا اندازه‌ای خسته شده بود و نفس نفس می‌زد و گفت:

ـ شما ولینعمت و استاد من هستید لذا حق نان و نمک استادی را در نظر دارم و به همین علت امروز از صبح خیلی زود به خانه شما مراجعه کردم چندین بار تقاضای دیدارتان را نمودم ولی چون در اندرون بودید موفق نشدم.

(موسی بیک) که از رنگ پریده جوان دچار تشویش شده بود با ناراحتی پرسید:

ـ چه شده است...؟ بگو

جوان گفت:

ـ چون ناامید شدم و در ضمن می‌دانستم که امروز به دست بوس شاه می‌روید، در سر راهتان قرار گرفتم و خوشبختانه توفیق حاصل کردم. جریان امر از این قرار است که علیه شما توطئه‌ای بزرگ ترتیب داده و ذهن شاه را مشوب نموده‌اند.

(موسی بیک) که رنگش به سختی پریده بود با لکنت پرسید:

ـ چی کسی توطئه کرد.؟ علت چیست...؟ بهانه کدام است؟

جوان باز به این طرف و آن طرف کوچه نگریست و چون مطمئن شد که کسی آنها را نمی‌بیند و صدایشان را نمی‌شنود گفت:

ـ اگر به خاطر داشته باشید در جنگل نزدیک لاهیجان دو نفر راه را بر ما گرفته و ما را خلع سلاح نمودند. ما هم دیدیم که یکی از ایشان موی سر و ریش حنایی رنگ داشت. آن جوان زرد موی را، همگی شناختیم زیرا اسکندر برادرزاده (ایشیکچی باشی). در همه جای شهر انگشت نما و مشهور است ولی حرفی نزدیم و این واقعه را به فال نیک گرفتیم.

موسی بیک متفکرانه گفت:

ـ راست می‌گویی، من هم او را شناختم و سکوت کردم... اما نمی‌دانم این امر چه ارتباطی با توطئه دارد.

جوان جلاد گفت:

ـ یکی از همراهان مابه طمع پول نزد (صالح اوغلو، مین باشی) رفته و از این راز پرده برداشته است. از قرار معلوم (فرهادخان) مباشر سپهسالار با (مین باشی) سابقه دوستی دارد و پیام فرستاده که موضوع خودداری شما را از کشتن زنان و اطفال به عرض شاه برسانند و چون (ایشیکچی باشی) و (اسکندر) و (ریحان) دختر علی بیک کدخدا دیشب و امروز محبوس گردیده‌اند، اینطور به عرض شاه رسیده که شما با ایشان در توطئه علیه شاه شرکت داشته‌اید.

لبهای موسی بیک به شنیدن این ماجرا می‌لرزید و با این حال پرسید:

ـ کدام توطئه؟!

جوان مفصلاً واقعه شب قبل میدان سعادت‌آباد و توقیف اسکندر و ریحان را تعریف کرد و در پایان گفت:

ـ شما را به خدا استاد، امروز نزد شاه نروید... قبله عالم امروز خشمگین است و بیم آن می‌رود که در هنگام خشم آسیبی به شما برسانند. اصولاً فرار کنید و مخفی شوید.

(موسی بیک) با اینکه خیلی ترسیده و از شدت هراس و ناراحتی دچار تشنج شده بود، لحظه‌ای برای تسلط به نفس هراسان خود فکر کرد و بالاخره با صدائی که می‌کوشید مردانه و حاکی از اطمینان و قوت قلب باشد گفت:

ـ ما نمک پرورده خوان نعمت شاهانه‌ایم. آن چنان که در هنگام نشاط از برکات و فیض شاه استفاده می‌نمائیم و صله و خلعت می‌گیریم، در هنگام خشم شاه باید هدف تیر بلا باشیم

و با فداکردن جان خود اندکی از خشم شاه بکاهیم. نه... نه... این پیشنهاد تو مطلوب طبع ما چاکران نیست و من یقین دارم که هرگز خاطر همایون شاه دچار سهو و اشتباه نمی‌شود و هر چه امر می‌کند به حق و عدالت است. اگر چه به مرگ و نیستی من فرمان داده شود.

بعد ساکت شد... چند ثانیه چشمان خود را به شاخه‌های درختی که از دیوار به کوچه سرازیر شده بود دوخت. فکر کرد. و بالاخره پس از آهی عمیق گفت:

ـ من از محبت تو بی‌اندازه متشکرم که به هنگام مرا از ماجرا مطلع کردی. اگر زنده بازگشتم پاداش تو را خواهم داد ولی اگر فرمان مرگ من صادر شد این افتخار را به تو می‌دهم که تو سر استادت را از بدن جدا کنی و طبق معمول جایش را بگیری. برو لباس بپوش و آماده باش که اگر شاه جلاد خواست تو بیائی.

پس از بیان این مطلب (موسی بیک) به صورت شاگرد خود نگریست و مشاهده کرد که جوان آرام آرام اشک می‌ریزد و زاری می‌کند.

مشاهده اشک وی موسی بیک را بیشتر از احساس مرگ ناراحت کرد لذا دستی به سرش کشید و با محبت تمام گفت:

ـ راست می‌گویی. غم مرگ استاد از اندوه مرگ پدر و مادر کمتر نیست. فرق نمی‌کند چه استاد جلاد باشد چه فقیه و فیلسوف. هر دو اینها استاد هستند و کار به انسان می‌آموزند و من نیز از آن شاگردان بودم که سر استاد خود را بریدم و با این حادثه مدارج ترقی را خیلی زود پیمودم ولی هنوز در غم او می‌گریم و حالت نگاهش را در آخرین لحظه حیات به خاطر دارم.

سعی کن موقعی که می‌خواهی سر مرا ببری تیغه خنجر را صاف نگهداری. سرم درست روی زانوی چپت باشد و دستت نلرزد که ناراحت شوم. در صندوق گوشه اتاق. خنجر فولاد آبدیده‌ای دارم که متعلق به استاد من است و از او به من رسیده. من سر او را با همان خنجر بریدم و تو نیز سر مرا با همان خنجر قطع کن! یک سفارش دیگر هم دارم و آن اینست که به چشمانم نگاه کن... مبادا دستت بلرزد و تیغ کج شود.

جوان به آرامی می‌گریست و به حرفهای استاد خود با تمام دقت گوش می‌داد. هنگامیکه سخن (موسی بیک) قطع شد. جوان دیگر نتوانست آرامش و گریه ملایم را حفظ کند. چهره را میان دو دست گرفت و با صدای بلند به گریستن ادامه داد.

وقتی سر خود را بلند کرد موسی بیک رفته بود.

***

وقتی شاه وارد میدان سعادت‌آباد شد. همه حضار هلهله شادی کشیدند. در راه ده‌ها گاو و شتر قربانی شد و پیش پای اسب شاه ذبح گردید.

عموم مردم خوشحال و شادمان بودند و شاه نیز از مشاهده شادی مردم کم‌کم نشاط خویش را باز می‌یافت و گاه‌گاه لبخندی می‌زد.

آن روز غرفه (ایشیکچی باشی) رونقی نداشت. مثل این بود که در و دیوار و آئینه و چراغ نیز در غم صاحب خویش ماتم گرفته بودند. شاه جای دیگری را برای اقامت خویش انتخاب کرده بود و توجه عموم که در غرفه‌های دیگر به تناسب حال و اهمیت و مقام جای گرفته بودند، به همان یک غرفه که جایگاه شاه بود معطوف گشته و حتی گوشه نگاهی نیز به زیبائیهای غرفه (ایشیکچی باشی) نمی‌انداختند.

شاه روی تختی از آبنوس که با بالشهای زربفت پر قو زینت یافته بود نشسته و با اطرافیان که همه ایستاده بودند، صحبت می‌کرد. مخالفین ایشیکچی باشی که این روزها با (صالح اوغلومین باشی) الفت گرفته بودند، برای انجام کار تعجیل داشتند و به دهان شاه نگاه می‌کردند که چه موقع به احضار (موسی بیک) جلاد فرمان می‌دهد که در نتیجه موضوع توطئه ساختگی بیچاره (ایشیکچی باشی) مطرح مذاکره قرار بگیرد.

سفیر پرتقال که صبح آن روز برای تحصیل اجازه مرخصی فرصت ملاقات شاه را نیافته بود قبل از دیگران به حضور رسید و مخاطب قرار گرفت. حاکم پرتقالی جزایر خلیج‌فارس تقبل کرده بود که سالیانه پانصد تومان به رسم پیشکش به خزانه بفرستد ولی سال گذشته به بهانه اینکه چند کشتی در تنگه هرمز غرق شده، از پرداخت پول خودداری کرده و متعذر بود که غرق این کشتی‌ها بوسیله ایرانیان صورت گرفته. شاه چند دقیقه‌ای در این مورد با سفیر پرتقال صحبت کرد و بالاخره گفت:

ـ رعایای ما نهایت رفق و مدارا می‌کنند که هم‌کیشان شما در آسایش و رفاه باشند و در قلمرو ما از نعمات و برکات برخوردار گردند و کم‌کم بر ما مسلم می‌شود که شما از این مدارا استفاده سوء می‌کنید، لذا تا بازگشت از مرخصی فرجه و مهلت می‌دهیم، اگر تا آن تاریخ مبلغ معهود به خزانه رسید که کاربر همان منوال خواهد بود، در غیر اینصورت مسئول عواقب وخیم آن خود شما می‌باشید و رعایای ما وظیفه دولتخواهی خویش را انجام خواهند داد.

سفیر مورد بحث قول داد که حتی‌المقدور در رفع این مهم کوشیده و رضایت خاطر شاه را فراهم آورد و به این ترتیب باکسب اجازه عقب‌عقب رفت که از جایگاه خارج شود. هنوز نامبرده به در غرفه نرسیده و پای بیرون ننهاده بود که ناگهان صدای سم چند اسب شنیده شد و پس از لحظاتی کوتاه دو سوار در مقابل غرفه خود را به زمین افکندند.

شاه که فقط سایه‌ای از آنها را به چشم دید و کاملاً متوجه افتادن آن دو سوار به روی زمین نگردیده بود یکی از حضار را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ اینها کیستند؟ مثل این است که به زمین افتادند؟

هنوز شخص مذکور برای پاسخ به سئوال شاه خود را آماده نکرده بود که (الیان بیک) ظاهر شد و به روی زمین افتاد و فرش را بوسید و گفت:

دو سوار از سواران بیات مجروح و مذبوح به زحمت خود را به اینجا رسانیده‌اند. گویا

حامل خبری هستند. اگر توجه نشود می‌میرند.

شاه به سرعت از جای برخاست و بیرون رفت و خود را بالای سر دو سوار خاک‌آلود و خونین که نقش زمین شده بودند رسانید. یکی از سواران که حالش بهتر از دیگری بود چشم گشود و چون شاه را بالای سر خود دید، سر را بلند کرد و تلاش نمود که از جای برخیزد ولی نتوانست و مجدداً سرش به خاک افتاد.

شاه کنار او نشست، سرش را به دست گرفت و در حالی که ناراحتی از چشمان هویدا و عضلات چهره‌اش از خشم و تشویش منقبض گردیده بود پرسید:

ـ کیستید... از کجا می‌آئید؟...

سوار به شنیدن صدای شاه چشم گشود، یکبار دیگر سر را بلند کرد، آب دهان را فرو داد و به زحمت گفت:

ـ غلام از عساکر اغورلو سلطان بیات هستم (شاهوردیخان) شبانه با لشکر الوار بر ما حمله کرد. جنگ سختی درگرفت و (اغورلو سلطان) شربت شهادت نوشید و عساکر بیات متفرق شدند و بروجرد به تصرف الوار در آمده...

رنگ شاه مثل اطلس سرخ شده بود. لبهایش از فرط غضب می‌لرزید، و نگاههایی که از دیدگان مشوش وی جدا می‌شد، به دو شعله آتش شباهت داشت. با این حال سر سوار را به زمین گذاشت و از جای برخاست و گفت:

ـ این دو نفر را درمان کنید... نباید بمیرند... زود، آنها را سامان بدهید.

فوراً دو سوار مذکور روی دست نگهبانان خاصه شاهی به خانه یکی از بزرگان منتقل گردیده و با تعجیل به مداوای ایشان پرداختند.

شاه پس از این حادثه و همان وقتی که سواران را روی دست می‌بردند، خطاب به حضار گفت:

ـ می‌بینید...؟ اینست نتیجه مهر و رافت ما، این سان از شفقت و ملاطفت استفاده می‌کنند که بر حاکم بروجرد شبانه می‌تازند و او را می‌کشند. فوراً سپاهیان آماده حرکت شوند. خود ما به دفع این مرد گستاخ می‌رویم. به حکام (علیشگر) بنویسید که عساکر خویش را آماده کنند که در رکاب ما در دفع غائله این مرد نمک ناشناس شرکت جویند.

شاه این جملات راگفت و شمشیر مرصع تشریفاتی خویش راکه روی یکی از مخده‌ها انداخته بود برداشت و از غرفه خارج شد. شتاب شاه از حرکات پاها و ناراحتی روحی وی از تکان خوردن دستهایش پیدا بود.

جشن برای دومین بار به هم خورد، میدان سعادت‌آباد بعد از عزیمت شاه خلوت شد و آنها که در انتظار ملاقات در خارج غرفه زیر سایبان مجاور نشسته بودند پی کار خویش رفتند و بالاخره تمام امور پیش‌بینی شده به عهده تعویق افتاد. از جمله (موسی بیک) جلاد از خطر مرگ موقتاً جست و مخالفین ایشیکچی باشی که برای موفقیت آن روز خویش و

صدور فرمان مرگ او نقشه‌ها طرح کرده بودند. شکست خورده و به فکر و ناراحتی فرو رفتند.

***

سال قبل (شاهوردی‌خان‌لر) که مخفیانه با خواندگار عثمانی رابطه مکاتباتی داشت و با حاکم بغدادگاه و بیگاه ملاقات می‌کرد، به تواضع علیشگر و یکبار نیز به نهاوند حمله برد و آن دو نقطه را غارت کرد.

موقعی این خبر به قزوین رسید که شاه تازه از سفر بازگشته بود. هنوز در مورد تنبیه (شاهوردی‌خان) تصمیمی اتخاذ نشده بود که نامبرده (حسین بیک سلونری) پسر دائی خویش را به دربار شاه فرستاد و به وسیله او اظهار پشیمانی کرد و عذرگناه خواست. شاه به ملاحظاتی چند او را مورد عفو قرار داد. یکی از نکاتی که در عفو بی‌اندازه تأثیر داشت این بود که خواهر شاهوردی‌خان از جمله زنان شاه و در حرم شاهانه زندگی می‌کرد.

نکته دیگر تعصب شیعه‌گری بود و چون خانواده (شاهوردی‌خان) از شجره علوی محسوب می‌شدند، شاه برگناه وی رقم عفو کشید و تقصیرش را نادیده گرفت.

پس از صدور فرمان عفو تصور می‌رفت که «شاهوردی‌خان» برای همیشه دست از یاغیگری و شرارت برداشته و بقیه عمر را به آرامش بگذراند ولی ناگهان در بهار آن سال و هنگامی که الوار از ییلاق به قشلاق می‌رفتند، بر «اغورلو سلطان بیات» حاکم لرستان حمله برده و علم طغیان برافراشت.

«اغورلو سلطان» به ملاحظه اینکه شاهوردی‌خان نسبی با شاه دارد، از جنگ حتی‌المقدور خودداری می‌کرد ولی قوای مهاجم در کمال بیرحمی سپاهیان را می‌کشتند و از دم آتش می‌گذرانیدند تا جائی که خود او را نیز کشتند. این دفعه وقتی خبر طغیان الوار لرستان به قزوین رسید، باعث خشم بی‌اندازه شاه شد و چنانکه دیدیم فرمان بسیج صادر گردید.

عصر آن روز که حال سواران بیات بهتر شده بود، به حضور رفتند و گزارش واقعه را چنانچه ذکر شد گفتند.

شاه در طول دو روزی که از ورود سواران بیات تا حرکت از قزوین سپری شد به هیچ کار دیگری نپرداخت و جز به صدور فرامین مخصوص جهت حکام بین راه اقدام نکرد. با این وصف به خوبی نشان نداد و دو روز بعد سوار شد و در پیشاپیش لشکریان به طرف بروجرد حرکت کرد.

قهرمانان ما نیز که انتظار فرا رسیدن ساعت مرگ را داشتند، در زندانهای خویش باقی ماندند.

حکام این دو نقطه البته به خوبی می‌توانستند در دفع غائله «شاهوردی‌خان لر» بکوشند و باکمک یکدیگر او را از بین ببرند ولی روی ملاحظاتی چند از مقابله با وی خودداری

نموده و سستی به خرج دادند تا جائیکه «شاهوردی‌خان» جرأت و جسارت بیشتری پیدا کرده و به ناحیه بروجرد دست انداخت.

بروجرد در مقابل هجوم الوار سخت مقاومت می‌نمود و چون فصل زمستان و سرما نیز فرا رسید، ناچار شاهوردی‌خان عقب نشست و به مراکز اولیه خویش بازگشت.

وقتی نیروی او عقب‌نشینی می‌کرد، شاهوردی‌خان با چند نفر از محارم خویش به گفتگو پرداخت و در این امر مهم مشاوره کرد. آنهاکه تیز هوشی بیشتری داشتند او را متوجه خشم شاه نموده و بالاخره یکی از ایشان گفت:

ـ شاه تا آنجاکه ممکن است صبر می‌کند ولی بالاخره کاسه صبر شاهانه لبریز خواهد شد.

شاهوردی‌خان با یک فریاد خشم‌آلود او را خاموش کرد ولی همین جمله کوتاه او را به دریای فکر و اندیشه غرقه ساخت و هنگامی که تنها ماند سر بر زانوی تفکر گذاشت و مدتی قریب به چند ساعت در تاریکی شب به این مهم اندیشید.

صبحگاه که از خواب برخاست فوراً برادر خود و حسین‌خان سونلری را احضار کرد و دستورهای لازم را به او داد و با تحف و هدایائی چند وی را روانه قزوین پایتخت پادشاه بزرگ صفوی کرد.

«سونلری» موقعی به دربار رسید که شاه خود را برای عزیمت به لرستان آماده می‌کرد و چون صحبت صلح بین عثمانی و ایران برقرار بود، شاه این واقعه را با روی قبول پذیرفت و در نتیجه قلم عفو بر گناه «شاهوردی‌خان» کشید.

با در نظر گرفتن اخلاق شاه عباس و مطالعه درباره احوال و اعمال او عفوخان لر عجیب جلوه می‌کند. آنهاکه به شاه نزدیک بودند از خود می‌پرسیدند:

ـ یعنی چه...؟ چرا شاه او را بخشید...؟

ما نیز اکنون از خود می‌پرسیم که شاه عباس با آن همه قدرت و آن غضب خون‌آلود چرا شاهوردی‌خان را مشمول عنایات خویش قرار داد. اما مورخین معاصر از این راز پرده برداشته و موضوع را روشن کرده‌اند. یکی از خواهران «شاهوردی‌خان» از جمله زنان شاه محسوب می‌شد و شاه عباس بر حسب تصادف بی‌اندازه نسبت به او علاقه و محبت پیدا کرده بود، به طوری که هر چه بر خود فشار آورد نتوانست دل آن دخترک زیبای لر را شکسته و برادرش را به قتل برساند.

شاه عباس از جمله شاهانی بود که همیشه مطامع شخصی را فدای مصلحت مملکت می‌کرد و در بعضی موارد نزدیکترین اشخاص به خود را بی‌رحمانه به دست جلاد می‌سپرد برای اینکه نفعی از ملت و دولت ضایع نشود. با این وصف چون پای دل در میان بود نتوانست به قتل شاهوردی‌خان یاغی امر کند و او را بخشید.

این واقعه مربوط به سال قبل بود و شاه وقتی حسین‌خان سونلری را پذیرفت و از نظر شاهوردی‌خان مطلع گردید روی خوش نشان داد و بر گناه وی قلم عفو کشید و در ضمن

حکومت لرستان را به او واگذار کرد.

چند ماه بعد، اغورلو سلطان بیات را به حکومت بروجرد فرستاد و برادر زن خویش را خلع کرد. این بی‌مهری سبب تحریک شاهوردی‌خان گردید و شبانه به بروجرد حمله برد و با اغورلو سلطان جنگید. اغورسلطان بیات، به ملاحظه خویشاوندی شاه با او نجنگید و کجدار و مریز کرد تا اینکه شربت شهادت نوشید.

چنانکه مذکور افتاد این واقعه سبب تغییر حالت ناگهانی در شاه گردید و جشن سال نو بر هم خورد و فرمان حرکت داده شد. دو روز بعد شاه در پیشاپیش لشگری گران به طرف لرستان حرکت کرد و تمام کارهای پایتخت معوق ماند، از جمله موسی بیک جلاد از خطر مرگ موقتاً جست و ایشیکچی باشی و اسکندر و ریحان نیز در زندان ماندند.

۱۲

شجاعت

اسکندر تا چند روز در زندان مثل اشخاص دیوانه هوش و حواس خویش را از دست داده، گیج و مات و مبهوت در گوشه‌ای افتاده بود. ضعف و سستی سراپای وجودش را فرا گرفته و قدرت جنبیدن را نیز نداشت. زندانبانها به ملاحظه اصالت خانوادگی که اسکندر داشت، برای او اغذیه مطبوع می‌آوردند و غذای او با خوراک محبوسین دیگر فرق داشت ولی او هیچ چیز نمی‌خورد و زندانبانها بدون اینکه اصرار کنند ظروف غذا را بر می‌گردانیدند و در میان خود تقسیم کرده و می‌خوردند.

تا سه روز این وضع ادامه داشت و اسکندر هیچ مگر آب نمی‌خورد و گوشه‌ای افتاده بود و مثل مرده، رنگی پریده و چهره‌ای بی‌حال و دیدگانی بی‌فروغ داشت. غروب روز چهارم یکی از زندانبانهای پیر که با ایشیکچی باشی سابقه دوستی و محبت و ارادت داشت، در زندان راگشود و نزد او آمد و وقتی خوب به اطراف نگریست و مطمئن گردید که کسی از پشت نرده‌های آهنی او را نمی‌بیند، سر اسکندر را به زانو گذاشت و با دستمال عرق پیشانیش را پاک کرد و آهسته گفت:

ـ فرزند عزیزم... چشمانت را باز کن... مرا ببین... شاه رفته است و فعلاً شما در امان هستید.

اسکندر به شنیدن جمله آخر نگاه بی‌فروغ خود را به چهره پیرمرد زندانبان انداخت و با صدایی که می‌لرزید و به صدای مرده از بن گور شباهت داشت گفت:

ـ شاه کجا رفته... آیا ما را بخشیده است...

پیرمرد آرام سر را به گوش وی نزدیک کرد و اظهار داشت:

ـ شاه به لرستان رفته که به جنگ آنجا خاتمه دهد. تا بازگشت او با شما کاری ندارند و انشاءالله بعداً نیز خدا شما را یاری خواهد کرد. من می‌دانم که شما گناهی ندارید و خدا بندگان پاک و صدیق خود را دوست می‌دارد.

پیرمرد مدتی در این باره با اسکندر صحبت کرد و بالاخره گفت:

ـ بلند شو چیزی بخور که قوای بدنت از بین نرود. خانخان را می‌آورم که با تو ملاقات کند ولی از این مقوله با کسی حرفی نزن. من و او دیشب با هم ملاقات کردیم.

مثل این بود که دل اسکندر روشن شده باشد. سرور و انبساط سراپایش را گرفت و با کمک پیرمرد از جای برخاست، به دیوار تکیه داد و به صرف غذائی که برای او آورده بودند مشغول شد.

چند روز بعد حال اسکندر بهبود یافته بود و تنها از دردسر می‌نالید. در آن روز پیرمرد زندانبان نزد او آمد و گفت:

ـ امشب، خود را در بستر بخواب بزن تا موقعی که من وارد شوم. خانخان را اینجا می‌آورم.

و بعد دستورهای دیگری داد و راجع به مطالب مورد نظر صحبت کرده و نقشه کشیدند. در پایان مذاکرات اسکندر برای چندمین بار درباره «ریحان» به پیرمرد زندانبان گفت:

ـ شما را به خدا، به حال او توجه داشته باشید. او نازپرورده است... او گل سرسبد خانواده بزرگ است. او را آسوده نگهدارید و هر فشاری که به او باید وارد شود بر شانه من وارد بیاورید.

و در حالی که اشک در چشمانش موج می‌زد گفت:

ـ آیا ممکن است من یک بار دیگر او را ملاقات کنم... به خدا اگر چنین سعادتی داشته باشم همه عمر غلامی شما را می‌پذیرم.

پیرمرد لبخندی پدرانه بر لب آورد و گفت:

ـ فرزندم، آرام باش. همه کارها درست می‌شود. امشب خانخان در این مورد نیز با تو صحبت خواهد کرد.

اسکندر به مشاهده لبخند پر معنی زندانبان ابتدا به فکر فرورفت و بعد از چند لحظه دستهایش را گرفت و با التماس و زاری پرسید:

ـ کدام کارها مرتب می‌شود. حقیقت را زودتر بگوئید که قلب من آرام باشد تا نیمه شب من از انتظار قالب تهی خواهم کرد.

مرد پیر دستهایش را از میان دستهای اسکندر خارج کرد و به سرعت انگشت را بر لب گذاشت و متوحشانه گفت:

ـ هیس... هیس آرام باش... صدایت را می‌شنوند.

و به این ترتیب به مذاکره خاتمه داد و از زندان خارج شد. پس از رفتن او، اسکندر که آرام و قرار خویش را از دست داده بود، در زندان به راه رفتن و فکر کردن پرداخت.

***

(صالح اوغلومین باشی) امیدوار بود که آن روز حکم مرگ موسی بیک و ایشیکچی باشی صادر شود و چنان به موفقیت خویش یقین داشت که کار را تمام شده تصور می‌کرد ولی ناگهان حادثه مورد بحث همه نقشه‌ها و امیدواریهای او را نقش بر آب کرد و وی را با شکستی بزرگ روبرو ساخت.

او طوری ترتیب کار را داده بود که پس از مرگ ایشیکچی باشی بوسیله‌ای آسان و ساده ریحان را نیز به دست جلاد بسپارد و اینطور می‌اندیشید که اگر شاه باکشتن او موافقت نکرد، در زندان مسمومش کرده و به دیار عدم رهسپارش سازد ولی تصادف موصوف اینکار آسان را نیز مشکل کرد.

(مین باشی) بیشتر از هر کس دیگر از این تصادف غیرمترقبه عصبانی و خشمگین شد لذا پس از عزیمت شاه روی اسب جست و راه خانه را در پیش گرفت.

در راه نیز پیش خود فکر می‌کرد. اوضاع و احوال را در نظر می‌آورد و بالاخره موقعی که به خانه خود نزدیک می‌شد از افکار و اندیشه‌های خویش نتیجه گرفت و سر را به علامت رضایت خاطر تکان داد.

(قباد) از روز ورود به قزوین لباس دیگری پوشیده و ازکسوت محلی گیلانی خارج شده بود. او به صورت پیشه‌وران در آمده و آن روز در بیرون خانه انتظار (صالح اوغلومین باشی) را می‌کشید.

نوکران جلو دویدند، اسب مین باشی راگرفتند و به طویله بردند. چند نفر دیگر نیز در بیرونی خانه برای ملاقات وی جمع شده بودند ولی صالح اوغلو در میان ایشان تنها به قباد اشاره‌ای کرد و او را به درون اتاقی خلوت برد و پس از اینکه ماجرای آن روز و عدم موفقیت را تعریف کرد گفت:

ـ به عقیده من نباید انتظار بازگشت شاه را داشت، زیرا معلوم نیست شاه در بازگشت چه اخلاقی دارد و با مجرمین چگونه رفتار خواهد کرد.

(قباد) پرسید:

ـ مقصود شما اینست که خودمان باید مجرمین را بکشیم؟

ـ البته مقصود من اینست ولی قبل از دیگران (ریحان) باید کشته شود.

(قباد) که به آدمکشی علاقه‌ای وافر داشت گفت:

ـ بقیه را باید به حال خود بگذاریم.

صالح اوغلو جواب داد:

ـ نه، پس از بازگشت شاه کشتن ایشیکچی باشی و موسی بیک کار مشکلی نیست. آنها که گناهان بزرگی مرتکب شده‌اند، خودبه‌خود به غضب شاه دچار شده و به قتل می‌رسند، تنها ریحان ممکن است از گزند در امان بماند. روی این فکر من معتقدم که باید او را در زندان به قتل رسانید.

قباد سئوال کرد:

ـ چگونه در زندان می‌توان او راکشت.

ـ من قبلاً فکر می‌کردم که مسموم کردن او آسانتر است ولی فرستادن سم، به داخل زندان و آمیختن با غذای محبوس و بالاخره مجبور نمودن او به خوردن غذا که طعم و رنگش را از دست می‌دهد کار خیلی سختی است. در این صورت آسانترین طریق آن است که تو شخصاً به زندان رفته و با خنجر او را بکشی.

(قباد) از اینکه دفعه قبل نتوانسته بود ریحان را به قتل برساند، عصبانی و ناراضی به نظر می‌رسید. دلش می‌خواست این دفعه به طریق مطمئنی کار را انجام داده و با دست خویش ریحان را بکشد که آتش خشمش فرو نشیند. لذا از این پیشنهاد حسن استقبال کرد و پرسید:

ـ چه موقع باید این کار را انجام داد؟

صالح اوغلو آهسته گفت:

ـ امشب یا فردا شب... زندانبانان از من اطاعت می‌کنند و ضمناً با پول ایشان را خاموش خواهم کرد ولی تو باید مراقب باشی که با همان ضربت اول او به قتل برسد. خنجر را تا دسته در قلبش فرو کن... میفهمی؟

(قباد) به وی اطمینان داد و بعد راجع به ساعت ورود به محبس و کارهای دیگر صحبت کردند.

عصر آن روز، (صالح اوغلومین باشی) به دو ساق خانه رفت و یکی از آشنایان قدیم خویش را که در آنجا کار می‌کرد ملاقات نمود. وی وقتی از مقصود صالح اوغلو مطلع شد و چشمش به سکه‌های طلا افتاد، موافقت خویش را اعلام نمود و گفت:

ـ ولی این کار سه روز دیگر باید انجام شود که روزگار من نباشد.

صالح اوغلو گفت:

ـ اگر روزگار تو نباشد، قباد چگونه می‌تواند وارد و خارج شود؟ تو باید به او مساعدت کنی.

شخص مذکور اظهار داشت:

ـ در این صورت من بهتر به او کمک خواهم کرد و در ضمن سوءظن کسی جلب نخواهد شد.

آنها قرارهای لازم را گذاشتند و صالح اوغلو از نامبرده قول گرفت که در مقابل پنج تومان این کار را انجام دهد. پس از این مذاکرات، صالح اوغلو از دو ساق خانه خارج شد و به خانه رفت. شبی که قرار بود قباد برای کشتن ریحان اقدام کند درست همان شبی بود که خانخان می‌خواست از اسکندر ملاقات نماید و کسی نمی‌دانست چه حوادثی اتفاق می‌افتد.

***

طبق قراری که گذاشته بودند اسکندر، به بستر خود که از مقداری کاه خشک و حصیر تشکیل یافته بود رفت و خود را به خواب زد. دلش شور می‌زد و حوادثی را پیش‌بینی می‌کرد.

چشمان خویش را بر هم نهاده بود و گاهی نفس ناراحت خود را در سینه حبس می‌کرد که صداهای خارج از سرداب زندان خود را بهتر بشنود. در راهروی بالای پله‌ها یک مشعل می‌سوخت ولی روشنائی آن یک مشعل کافی نبود که همه جا را روشن کند. از روزنه روی در، روشنائی سرخ رنگ مشعل به درون زندان تاریک و نمور اسکندر می‌تابید و روی زمین، مربع سفیدی ایجاد می‌کرد که در زمینه تاریک زندان به خوبی دیده می‌شد.

گاهگاه که زندانبانها از بالای پله‌ها می‌گذشتند، مقابل نور مشعل قرار گرفته و از سایه ایشان قسمتی خیلی کوچک روی همان مربع روشن منعکس می‌گردید و بعد رد می‌شد. در این مواقع اسکندر نفس را در سینه حبس می‌کرد و لای پلکهای چشم خود را می‌گشود.

او به‌گمان اینکه شاید زندانبان و خانخان به محبس او وارد می‌شوند، بیشتر از صدبار این عمل را تکرار کرد که صدای پای ایشان را بشنود ولی هر دفعه به جای آن دو، قراولان را می‌دید که از آنجا می‌گذشتند و با قدم‌هایی سنگین به سمت دیگر می‌رفتند.

حساب ساعات و دقایق و گذشت زمان را نمی‌توانست داشته باشد. هر لحظه که سپری می‌شد، بر او عمری طولانی جلوه می‌کرد، عمری که با سختی و درد و مشقت می‌گذشت. همینقدر می‌دانست که نیمه شب چراغدارها می‌گردند و روغن چراغها و مشعلها را عوض می‌کنند.

لذا با بی‌صبری تمام آرزوی آمدن چراغدار و بالاخره فرا رسیدن نیمه شب را داشت.

مدتی طولانی گذشت. کم‌کم سکوت بیشتری حکمفرما شده و آمد و رفت به ندرت انجام می‌گرفت که ناگهان صدای پایی شنیده شد و پس از چند لحظه صدای باز شدن قفل و زنجیر در محبس به‌گوشش رسید.

اسکندر از شوق می‌خواست سر را بلند کند تا مطمئن شود که آیا زندانبان آمده یا شخص دیگری است ولی فوراً به یاد قولی که داده بود افتاد و سر را به زمین گذاشت و خود را به خواب زد.

از لای پلکهای نیمه باز چشم خویش مشاهده کرد که در باز شد، روشنایی بیشتری به محبس افتاد و سایه شخصی هویدا گردید. او وارد شد، از پله‌ها گذشت و آهسته خود را بر بالین اسکندر رسانید. در همین موقع شخص دیگری در بالای پله‌ها دیده شد.

اولی نگاهی به اسکندر کرد و گفت:

ـ خوابیده...

شخصی که بالای پله‌ها ایستاده بود، با صدائی بسیار آهسته گفت:

ـ بسیار خوب، بیا، وقت تلف می‌شود.

و بعد اولی از پله‌ها بالا رفت، با دسته کلید بزرگی که در دست داشت زنجیر در آهنین را قفل کرد. اسکندر سایه آنها را نیز دید که از آنجا دور شده و رفتند.

پس از عزیمت آنها از خود پرسید:

ـ آنها که بودند؟ با خواب یا بیدار بودن من چکار داشتند؟ مقصودشان چه بود...؟

اسکندر خیلی به مغز خود فشار آورد ولی نتوانست چیزی بفهمد لذا باز چشمان خویش را بست و در انتظار رسیدن پیرمرد باقی ماند. درست چند دقیقه بعد مجدداً صدای در زندان شنیده شد این دفعه نیز اسکندر نفس را در سینه حبس کرد و به دقت به صداهایی که می‌شنید گوش داد:

وقتی در باز شد در روشنائی مشعل سایه پیرمرد زندانبان را تشخیص داد و بعد «خانخان» را دید که به دنبال او از پله‌ها پائین می‌آید.

خانخان پس از ورود در را پشت سر خود بست و هر دو نفر در تاریکی بقیه راه را پیمودند تا به اسکندر و جایی که او خوابیده بود رسیدند.

اسکندر و خانخان دست در آغوش هم انداخته و یکدیگر را بوسیدند. پیرمرد نیز از شوق می‌گریست. محبت برادرانه و بی‌غل و غش آن دو نسبت به یکدیگر او را نیز متأثر ساخته بود و در ضمن از اینکه می‌دید خودش سبب ایجاد نشاط در آنها گردیده و موجبات این دیدار را فراهم کرده است خوشحال بود و به آن دو می‌نگریست.

پیرمرد در تاریکی به سایه آن دو نفر که یکدیگر را به سینه می‌فشردند نگاه می‌کرد که ناگهان اسکندر، خود را از میان بازوان خانخان خارج کرد و مثل اینکه چیز مهمی به خاطر آورده است گفت:

ـ غیر از شما کلید محبس من نزد کی است؟

پیرمرد که از موضوع مطلع نبود گفت:

ـ هر یک از زندانها دو کلید دارد، یکی نزد زندانبان است و دیگری در اتاق دو ساقچی باشی... ولی مقصود شما را نمی‌فهمم.

اسکندر آهسته آنچه را که دیده بود تعریف کرد و گفت:

ـ آن یکی که بالای پله‌ها ایستاده بود ر اندامی درشت و قوی داشت به لهجه گیلانی حرف می‌زد. من به او ظنین شدم و فکر می‌کنم که شاید توطئه‌ای برای کشتن ریحان در بین باشد.

پیرمرد شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار داشت:

ـ تصور نمی‌کنم.

اسکندر ملتمسانه گفت:

ـ به خاطر خدا، و به بهانه‌ای خودت را به پشت محبس ریحان برسان و تحقیق بکن و برگرد... من که در اینجا دستم به چیزی نمی‌رسد ولی امیدوارم روزی که آزاد شدم جبران نمایم.

چنان به نظر می‌رسید که پیرمرد زندانبان نیز دچار سوءظن گردیده بود زیرا بلادرنگ از ایشان جدا شده، آهسته از پله‌ها بالا رفت، از سوراخ به خارج نگریست و چون مطمئن شد

که کسی مراقب او نیست بیرون رفت.

خوشبختانه در زندان را نبست. یا فراموش کرد و یا آنقدرها به آنها اطمینان داشت که از بستن در خودداری کرد.

در هر حال، در را به حال خود باز گذاشت و رفت.

چند دقیقه‌ای گذشت. خانخان و اسکندر با هم صحبت می‌کردند. خانخان می‌گفت:

ـ من برای تو یک قبضه شمشیر آورده‌ام. این شمشیر را می‌توانی در اینجا پنهان کنی که کسی نبیند. شاید یک روز برای تو خدمتی انجام دهد... بگیر...

خانخان شمشیر بلندی را از زیر جامه خود خارج ساخت و به طرف اسکندر دراز کرد. اسکندر هنوز آن را نگرفته بود که ناگهان صدای فریادی وحشت‌انگیز در زندان طنین انداخت.

فریاد به یک مرد تعلق داشت و از طبقه بالا شنیده می‌شد.

اسکندر و خانخان به شنیدن این صدا، لحظه‌ای سکوت کردند و بالاخره اسکندر گفت:

ـ این صدای پیرمرد زندانبان بود، دلم شور می‌زند. مسلماً خطری متوجه ریحان است.

«خانخان» سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کرده و در ضمن اسکندر را نیز تسلی دهد، لذا اظهار داشت:

ـ صدای او نیست... اصولاً به ما چه مربوط است. اگر بفهمند که من وارد محبس شده‌ام جان هر سه نفر ما به خطر می‌افتد... آرام باش... ولی اسکندر نمی‌توانست آرام باشد. شمشیر را از نیام کشید و به سرعت از جای جست و به خانخان گفت:

ـ در باز است... همراه من بیا...

اسکندر هنوز حرکت نکرده بود که صدای پای چند نفر که می‌دویدند، در راهروی بالای پله‌ها شنیده شده و وقتی از مقابل مشعل گذاشتند اسکندر فهمید که قراولان می‌دوند. خانخان مچ دست دوستش را گرفت و گفت:

ـ چه می‌کنی... این کار خیلی خطرناک است.

اسکندر با یک حرکت مچ دست خود را از چنگ وی خارج ساخت و به طرف پله‌ها دوید. خانخان نیز ناچار دامن قبای خود را از دو سمت به کمر خویش زد و شمشیر را کشید و برای حمایت اسکندر به دنبال وی حرکت کرد.

چون در باز بود آنها بدون زحمت از محبس خارج شده و وارد راهرو گردیدند. در راهرو هیچکس دیده نمی‌شد ولی از بالای پله‌ها، صدایی به گوش می‌رسید و معلوم بود که آنجا حوادثی رخ داده.

اسکندر به سرعت به طرف پله‌ها دوید و خانخان نیز در پی او حرکت کرده و در ضمن سر راه جستی زد و مشعل را از دیوار برداشت و با خود برد.

پله‌ها باریک بود و چند مرتبه پیچ می‌خورد. وسط پله‌ها اسکندر صدای چکاچاک

شمشیر را شنید و خطاب به خانخان گفت:

ـ می‌شنوی...؟ زد و خورد در گرفته است...!

هر دو بر سرعت خود افزودند و وقتی به آخرین ردیف پله‌ها نزدیک می‌شدند باز اسکندر ایستاد و گوش فرا داد و گفت:

ـ صدای پیرمرد زندانبان است... گوش بده... او دشنام می‌دهد... این دفعه اسکندر مثل مرغی که از پائین دیوار به بالا بجهد و پرواز کند، چند پله باقیمانده را با جست و خیز عجیبی طی کرد و بالاخره خود را به راهروی طبقه فوقانی رسانید. آنجا هم سطح کف گذرگاه و کوچه و صحن مجاور بود ولی با زندانهای زیر لااقل شش متر فاصله سطح داشت.

وقتی آن دو نفر به راهرو رسیدند، با منظره‌ای عجیب روبرو شدند. پیرمرد زندانبان خون‌آلود و مجروح مقابل در یکی از محبس‌ها که باز بود ایستاده و با شمشیر دفاع می‌کرد. دو نفر مرد مسلح که روی خود را با شال سیاه بسته بودند می‌خواستند وارد شوند ولی پیرمرد مردانه دفاع می‌کرد و راه را بر آنها بسته بود در روشنائی مشعل که در دست خانخان بود جنازه دو نفر از نگهبانان زندان دیده می‌شد که وسط راهرو افتاده و خون از شکاف سر و سینه ایشان جاری بود. معلوم بود که نگهبانان نیز از پیرمرد دفاع کرده و به دست مهاجمین کشته شده‌اند.

زندانبان آخرین دقایق مقاومت خود را طی می‌کرد. دستش خسته شده بود، خون از سر و رویش می‌ریخت و گاهی جلوی چشمانش دلمه می‌شد و نمی‌توانست پیش روی خود را ببیند ولی چون در جوانی سپاهی جنگ دیده و کارآزموده‌ای بود به خوبی دفاع می‌کرد و حمله ایشان را عقب می‌زد.

خوانندگان دو نفر مهاجمین را خوب می‌شناسند. یکی از ایشان «قباد» است که برای کشتن ریحان وارد محبس شده بود. دیگری همان دو ساقچی رشوه‌خواری است که حاضر شد به خاطر پول ریحان را به دست قباد بسپارد و در انجام قتل او را یاری کند و هر دو نفر برای اینکه شناخته نشوند روی خود را با شال بسته بودند.

موقعی که پیرمرد خود را به قسمت فوقانی رسانید، مشاهده کرد که دو نفر مشغول باز کردن قفل و زنجیر در محبس ریحان هستند، لذا با صدائی آمرانه گفت:

ـ چه می‌کنید...؟ کیستید...؟

قباد به‌کار خود ادامه داد و دیگری شمشیر کشید و حمله کرد ولی پیرمرد نترسید و او نیز شمشیر را از غلاف خارج ساخت و به نبرد پرداخت و در ضمن فریادی کشید که قراولان را خبر کند.

دو نفر از نگهبانان به شنیدن صدای او دویدند و خود را به طبقه بالا رسانیدند ولی «قباد» دست از کار باز کردن زنجیر کشید و به ایشان حمله کرد هنگامی که جنگ بین آن چهار نفر جریان داشت پیرمرد به طرف در محبس رفت که از موقعیت استفاده کرده و مجدداً آن را

ببندد و مقفل سازد ولی فرصت این کار را نیافت زیرا نگهبانان جنگ نادیده زود کشته شدند و قباد و دیگری به سمت او حمله کردند.

پیرمرد در همان نقطه که ایستاده بود، به دفاع پرداخت و شجاعانه تن به مرگ داد که از کشته شدن بی‌گناهی جلوگیری کند. در همین موقع بود که اسکندر و خانخان دوان دوان خود را به آنجا رسانیده و با آن صحنه روبرو شدند.

قباد به محض اینکه چشمش به اسکندر افتاد، پیرمرد را رها کرد و به سمت او دوید. در وسط راهرو جنگی سخت بین او و اسکندر درگرفت ولی اسکندر با مهارت به او حمله می‌کرد و قباد کم‌کم عقب می‌رفت و از معرکه دور می‌شد که از ضربات شمشیر اسکندر در امان باشد.

خانخان نیز مشعل را به طرف سر دیگری پرتاب کرد. مشعل به او خورد و روغن آن به سر و رویش ریخت و در نتیجه پیرمرد که در جستجوی چنین فرصتی بود ضربتی سخت به گردن وی وارد ساخت و او را از پای در آورد.

شخص مذکور غرق در خون به زمین افتاد و «قباد» که مشاهده کرد یار و یاورش کشته شده در حال زد و خورد عقب رفت و بالاخره موقعی که به آخر راهرو رسید از پله‌ها سرازیر شد و گریخت.

اسکندر می‌خواست او را تعقیب کند ولی خانخان مانع شد و دو نفری به طرف پیرمرد که به دیوار تکیه داده بود و نزدیک بود از پای در آید دویدند. کوشش آنها بی‌فایده بود و پیرمرد که جراحاتی عمیق برداشته بود، به طرف مرگ می‌رفت. خودش نیز این را می‌دانست زیرا گفت:

ـ شما فرار کنید... این شخص اکنون با نگهبانان باز می‌گردد. زود فرار کنید... مرا به حال خودم بگذارید.

«اسکندر» به درون زندان رفت. تاریکی همه جای را فراگرفته بود و چشمش جائی را نمی‌دید. از ریحان خبری نبود و او دیده نمی‌شد لذا گفت:

ـ ریحان... ریحان کجائی...؟

ریحان زیبا که از ترس در گوشه دیوار و در تاریکی مخفی شده بود به شنیدن صدای اسکندر خود را ظاهر ساخت و اسکندر و گفت:

ـ بیا فرار کنیم...

«ریحان» می‌خواست بپرسد کجا.؟ و چگونه فرار می‌توان کرد...؟ ولی فرصت این سئوال را نیافت. خانخان از خارج زندان مرتباً می‌گفت:

ـ اسکندر زودباش... فرصت از دست می‌رود.

لذا «ریحان» فقط گفت:

ـ خط نخورده... خودم راه می‌روم... حالم خوب است.

اسکندر ریحان را از روی دست خود به زمین گذاشت و آنگاه هر دو نفر به خارج دویدند و به اتفاق خانخان به سمت محوطه‌ای که در مقابل در خروجی قرار داشت دویدند.

آن راهرو به وسیله اتاقی به محوطه خارجی زندان مربوط می‌شد. نگهبانان آن اتاق همان دو نفر بودند که کشته شدند، لذا آنجا خالی بود و آن سه نفر بدون برخورد به خطر از راهرو خارج شده و وارد محوطه‌ای بزرگ و تاریک گردیدند.

درست در همین موقع از طرف دیگر راهرو صدای پای چند نفر که به سرعت می‌دویدند شنیده شد و پس از چند دقیقه عده‌ای نگهبان که در پیشاپیش ایشان «قباد» حرکت می‌کرد، ظاهر شدند.

وقتی به آن نقطه رسیدند و جنازه‌ها را دیدند، پیرمرد زندانبان هنوز مختصر رمقی داشت و می‌توانست حرف بزند لذا به زحمت چشمان خود راگشوده و بر خود فشار آورد و گفت:

ـ گول این شیاد را نخورید. دوستان این شخص زندانیان را بردند و ما راکشتند. او را بگیرید.

نگهبانان نگاهی به قباد و نگاهی به زندانبان محتضر انداختند و چون حرف او را بیشتر از گفته قباد باور داشتند، از چهار طرف قباد را محاصره کرده و بلادرنگ شمشیر را از دستش گرفته و او را در همان زندان که ریحان در آن محبوس بود افکنده و در را به رویش استوار کردند.

قباد هر چه فریاد کشید، التماس کرد، دشنام داد، مسموع واقع نشده و کسی به حرف‌های او گوش نداد، نگهبانان پس از آن که قباد را زندانی کردند از پیرمرد پرسیدند:

ـ آنها از کدام راه رفتند... چه شدند.؟

پیرمرد که نمی‌خواست حقیقت را بگوید، از موقعیت استفاده کرده چشمان خود را بست و خاموش ماند و آنها به گمان اینکه او مرده است به سمت دیگر راهرو دویدند. اتفاقاً این همان راهی بود که قهرمانان ما از آن راه گریخته و رفته بودند و اکنون نگهبانان به آن جهت می‌رفتند.

زندانبان پیر با اینکه حال خوبی نداشت و شاید آخرین دقایق حیات را می‌گذرانید از این حیث نگران بود و فکر می‌کرد مبادا نگهبانان با فراریان در صحن حیاط برخورد کرده و آنها را مجدداً توقیف کرده به زندان بازگردانند.

فراریان وقتی به صحن تاریک حیاط رسیدند مشاهده کردند که تازه در قلعه‌ای بزرگ و حصین قرار دارند و فرار از این جایگاه مستحکم که دیوارهای بلند دارد، کاری است بسیار سخت. «خانخان» که قبلاً همه این راهها را برای ورود به زندان پیموده بود، به اسکندر گفت:

ـ مقابل در بزرگ، اتاقی است که در آن یک عده ده نفری نگهبان نشسته و بعضی نیز خوابیده‌اند. اسب من بیرون در است. به آن طرف برویم.

اسکندر در جلو، به سوی همان نقطه که در تاریکی انگشت خانخان معین کرده بود به راه افتاد. ریحان پشت سر او حرکت می‌کرد و خانخان در حالی که شمشیر به دست داشت، عقب را مراقبت می‌کرد که مبادا از پشت سر مورد تهاجم قرار بگیرند.

در آن تاریخ قزوین پایتخت پادشاهان صفوی بود و بناهای مستحکم و سنگی داشت ـ سابقاً از ابنیه استفاده‌های دیگری می‌شد ولی در زمان شاه عباس قسمتی از آنان به زندان تخصیص داده شد و محبس فوق‌الذکر نیز یکی از آن دسته بناها بود که دیوارهای رفیع و سرداب‌های تاریک داشت و به رسم زمان، روزنه‌ها و راههایی آن را با دیگر خانه‌ها مربوط می‌کرد.

مثلاً دو ساق موصوف جایی قرار داشت که یک طرف آن ابتدای بازار و طرف دیگرش یک دکان نانوائی بزرگ بود که برای عساکر نان می‌پخت و تمام شبانه‌روز کار می‌کرد. در سمت شرقی صحن، طویله واقع بود و اسکندر موقعی که به طرف در خروجی می‌رفت، ناگهان راه خویش را کج کرد و به جانب طویله به راه افتاد. خانخان جلو دوید که ممانعت کند اما دیگر فرصت از دست رفته بود زیرا نگهبانان با مشعل‌های روشن از پشت سر رسیدند و چون خطر دیده شدن و دستگیری در بین بود، هر سه نفر با شتابی زیاد پشت درخت پیچیده و وارد طویله گردیدند.

در طویله مشعل و چراغ که آنجا را روشن کند وجود نداشت.

در راهرویی که این طرف و آنطرفش آخورهای متعددی دیده می‌شد یک چراغ روغنی کوچک دود می‌کرد و با شعله رقصان خویش تا اندازه‌ای از ظلمت اطراف می‌کاست.

اسکندر در تاریکی نیم شکسته طویله، دست ریحان را گرفت و پشت ردیف اسبها مخفی شدند، خانخان نیز در جایی دیگر خود را پنهان ساخت ولی از مخفی گردیدن کاری درست نمی‌شد و آنها خوب می‌دانستند که بالاخره نگهبانان ایشان را می‌یابند و کار به افتضاح و رسوائی می‌کشد. در این صورت باید فرار کرد...؟ ولی چگونه فرار از آن زندان وسیع و قلعه مانند امکان داشت...! اسکندر همچنان نگران و وحشت‌زده به اطراف می‌نگریست... گاهی سکوت طویله را شیهه یکی از اسبان و یا صدای کوفتن سم اسب دیگری می‌شکست ولی اسکندر در خلال این صدا و سکوت‌ها، صدای ضعیف دیگری می‌شنید... خوب گوش داد و بالاخره جهت صدا را تشخیص داده به آن سمت دوید.

در طویله مجاور سوراخی به دیوار دیده می‌شد و از همان سوراخ روشنائی به چشم می‌خورد و صدای خمیرگیری به گوش می‌رسید. اسکندر فهمید که آنجا دکان نانوائی است.

با شتاب چهارچوبی را جلو کشید و روی آن جست و از سوراخ به آن طرف نگریست. در دکان نانوائی غیر از دو نفر خمیرگیر و یک مرد که مشغول الک کردن آرد بود، شخص دیگری دیده نمی‌شد... این سه نفر چنان به کار خود مشغول بودند که به هیچ چیز دیگر

توجه نداشتند. فرصت بسیار خوبی به دست آمده بود. اسکندر از چهارچوب پائین جست و خود را به جای اولیه رسانید و بدون اینکه در این مورد توضیحی بدهد، دست انداخت و «ریحان» را به روی دستها بلند کرد.

خانخان نیز به دنبال وی به راه افتاد. یک دقیقه بعد هر سه نفر از راه همان سوراخ وارد دکان نانوائی شده و به صحن آن جستند. خمیرگیرها که انتظار مشاهده چنین اشخاصی را در آن نیمه شب تاریک نداشتند، متوحش شده و قصد داشتند فریاد بکشند ولی «خانخان» نوک شمشیرش را به روی سینه یکی از آنها گذاشت و گفت:

ـ خاموش باشید... صدا نکنید... در غیر این صورت کشته می‌شوید.

آنها ترسان و هراسان به گوشه‌ای رفتند و خانخان در دکان نانوائی را که به کوچه‌ای پهن باز می‌شد گشوده، نگاهی به خارج افکند و چون همه جا را خلوت دید، اشاره‌ای کرد و لحظه‌ای بعد هر سه نفر از دکان نانوایی بیرون رفته و در تاریکی شب ناپدید شدند.

چند قدمی که جلو رفتند، اسکندر با سرعت بازگشت و در دکان نانوائی را نیز از خارج بست که خیالشان از تعقیب راحت باشد و به این ترتیب از زندان گریختند و رفتند. رفتند که سرنوشت خویش را دنبال کنند.

۱۳

سپاهی که به فرماندهی شخص شاه عباس از قزوین حرکت کرده بود، همه جا با سرعت پیش رفت. شاه در طول راه متفکر و اندیشناک بود و در هیچ نقطه‌ای استراحت نکرد. گاهی برای اینکه سپاهیان و عساکر رفع خستگی کنند فرمان توقف صادر می‌شد و اردو چند ساعتی از حرکت می‌ماند و سپاهیان می‌خوابیدند ولی شخص شاه که بی‌اندازه عصبانی و خشمگین بود، دقیقه‌ای آرام نداشت و ساعتی نمی‌خوابید.

سه روز به این ترتیب گذشت و چون شاه ابداً نخوابیده بود، همه نگران و اندیشناک شده و دسته جمعی به حضور رفتند که شاید شاه را به خوابیدن و استراحت کردن وادارند ولی شاه عباس می‌گفت:

ـ تا موقعی که این مرد نمک‌ناشناس را اسیر نکرده و نکشم، لحظه‌ای آرام نخواهم گرفت.

روز چهارم سپهسالار سپاه به بهانه اینکه اسبان ناخن می‌زنند و از راه باز مانده‌اند، از شاه یک روز فرمان توقف گرفت که در طی آن روز اسب‌ها را نعل کنند و سپاهیان نیز استراحت نمایند.

بعدازظهر آن روز، شاه پس از بازدید اردو به چادر خویش رفت و سر را روی زانو گذاشت و دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت. یک موقع سر از خواب برداشت که تازه آفتاب طلوع کرده بود.

معلوم شد که اردو بیست و چهار ساعت توقف کرده و از بعدازظهر تا صبح روز بعد شاه در خواب بوده است و اطرافیان نیز جرأت بیدار کردن او را نداشتند. طلایه‌داران سپاه که پیشاپیش رفته بودند خبر آوردند که به حوالی بروجرد رسیده‌اند. شاه فرمان حرکت داد و اردو پس از جمع‌آوری چادرها و بستن بارها به حرکت در آمد. در همین موقع بود که عده‌ای سپاهی از سمت مقابل ظاهر شد و به سمت شاه پیش رفتند.

شاه در آفتاب صبحگاهی نگاهی به آنها افکند و به سپهسالار سپاه خود گفت:

ـ اینها از ما نیستند.

او درست حدس زده بود و سوارانی که نزدیک می‌آمدند از سواران همراه نبودند، لذا عده‌ای راه را بر آنها گرفته و از مقصودشان جویا شدند.

برای تحقیق بیشتر سپهسالار خودش جلو رفت و پس از چند دقیقه مذاکره بازگشت و به شاه گفت:

ـ اینها سواران آغورلو سلطان بیات هستند. پس از شهادت او از ترس جان خویش مدتی در کوهها و دهات سرگردان بوده‌اند و چون یقین داشتند که بالاخره برای سرکوبی شاهوردی‌خان سپاهی از قزوین به آن حدود می‌آید منتظر و نگران بودند تا اینکه با مشاهده طلایه‌داران ما از خفاگاه خویش خارج شده‌اند که به ما ملحق شوند و در رکاب شاهنشاه خویش جان خود را فدا نمایند.

شاه فکری کرد و پرسید:

ـ حالا چه می‌خواهند...؟ چند نفر هستند.؟

سپهسالار گفت:

ـ اینها می‌خواهند از شاهوردی‌خان انتقام خون فرمانده و ولینعمت خویش را بگیرند و تقاضا دارند که حضرت ظل‌اللهی ایشان را در رکاب خویش بپذیرند و در مقدم سپاه به جنگ بفرستند تا از شاهوردی‌خان خائن انتقام گرفته باشند.

شاه لبخندی از روی کمال رضایت بر لب آورد و اظهار داشت:

ـ فعلاً در رکاب ما باشند تا دستور بدهیم.

و به این ترتیب مقرر شد که هر چه از سواران بیات که به طور پراکنده به اردو می‌رسند، به سپاهیان شاهی ملحق شوند تا بعداً تصمیم گرفته شود.

پیشروی مجدداً آغاز شد... نزدیک ظهر آن روز، سواد بروجرد از دور دیده شد و پیش آهنگان که رفته بودند خبر آوردند که سواران لر بروجرد را از بیم شاه تخلیه کرده و به آن طرف کوه گریخته‌اند.

اهالی و معتمدین و مجتهدین شهر که خبر نزدیک شدن سپاه شاه را شنیده و تازه از یوغ اسارت شاهوردی‌خان نجات یافته بودند، با تحف و هدایائی بسیار، به استقبال شتافته و پیاده و سواره، لنگان‌لنگان تا فاصله‌ای دور رفته و موقعی که به سپاهیان رسیدند، خود را پیش پای شاه به زمین انداخته و زمین را بوسیدند، گریه کردند و دسته جمعی برای سعادت و بقای سلطنت و قدرت شاه عادل که آنچنان در رفع ظلم کوشا و جدی است دعا کردند.

شاه از اسب پائین جست، پیرمرد سپید موئی را که بعداً معلوم شد قاضی شهر است، از زمین بلند کرده، سرش را بوسید و دست محبت و نوازش به رویش کشید و از وی راجع به شاهوردی‌خان سئوال‌هائی به عمل آورد. نامبرده گفت:

ـ به خدا سواران شاهوردی در این مدت تمام اغنام و احشام ما را به زور و جبر گرفته و برده و خوردند، به طوری که امروز در تمام بروجرد حتی یک گوسفند پیدا نمی‌شود. اهالی، می‌خواستند بچه‌های خویش را جلوی قدوم شاه سر ببرند ولی من مانع شدم و چون می‌دانستم دل مهربان شاه به این گونه کارها راضی نیست قول دادم که خون خود را به

سلامتی شاه زیر سم اسبان سپاهش بریزم... و بعد دستها را به سمت آسمان گرفت و در حالی که قطرات اشک روی چهره رنگ پریده و ریش سفیدش می‌چکید به دعاکردن پرداخت و گفت:

ـ خداوندا، شاهنشاه عادل و مهربان را از آسیب زمانه و از گزند آلام در امان بدار... الهی به ما رعایای ستم دیده و رنج کشیده سعادت این را بده که جان بی‌مقدار خویش را فدای شاه کنیم.

همه آمین می‌گفتند و شاه از مشاهده این منظره الم‌انگیز به فکر فرورفت. بالاخره مراسم استقبال که خیلی ساده و بی‌تشریفات انجام گرفته بود، خاتمه یافت و شاه عباس دستور داد برای شهر حاکمی موقتی معین کنند. خسارات مردم را از خزانه بپردازند، اغنام و احشام تلف شده را خریداری کنند و خود با سپاهیانش به سمت کوه، یعنی جایی که شاهوردی‌خان و سوارانش در آن مخفی شده بودند، حرکت کرد.

مردم شهر اصرار داشتند و التماس می‌کردند که شاه شب را در شهر آنها بگذراند ولی با این تقاضا موافقت نشد و اردو غروب آفتاب در دامنه کوه چادر زد و شاه نیز شب را با لباس جنگ در چادر سپری کرد.

صبح روز بعد، دهانه توپها به سمت کوه قرار گرفته بود سربازان و طبق دستور دور زده و آنجا را محاصره کردند.

حدس زده می‌شد که شاهوردی‌خان از کوهستان خارج نشده باشد ولی وقتی که دو جناح سپاه در قسمت غربی کوهستان به یکدیگر رسیده و هیچگونه مقاومتی ندیدند، معلوم شد که شاهوردی‌خان به دشت مقابل گریخته است و باز هم باید او را تعقیب کرد.

شاه وقتی گزارش کار را شنید، بلادرنگ دستور تعقیب شاهوردی‌خان را صادر کرد و فرمان داد که به سرعت وی را دنبال کنند که قبل از خروج از مرز به او برسند.

شب بعد، اردو در دشت چادر زد. هوا سرد و سوزنده بود و باد سردی می‌وزید، سپاهیان در چادرها مخفی شده، عده‌ای گرد آتش نشسته صحبت می‌کردند و جمعی نیز برای تهیه ملزومات جنگ فردا به باروت کوبی مشغول بودند.

درست در همین موقع که نگهبانان کلاه‌های پوستی را تا روی گوش پائین آورده بودند صدای فریادی شنیده شد که گفت:

ـ ایست... کجا می‌روید؟... کیستید.؟

به شنیدن این صدا دو سواری که آرام‌آرام به سمت اردو می‌رفتند متوقف گردیدند. نگهبان مذکور جلو دوید، لوله دراز تفنگ خود را به سمت آنها گرفت و مجدداً گفت:

ـ کیستید... کجا می‌روید...

یکی از ایشان گفت:

ـ ما از سواران بیات هستیم و آمده‌ایم که به اردوی شاهانه ملحق شویم. چون دستور

داده شده بود که سواران بیات در اردو پذیرفته شوند، نگهبان موصوف آنها را نزد یوزباشی، قراولچی برد که نامشان را در سیاهه سواران بیات بنویسند و بعد به جمع یاران دیگر خود ملحق شوند. یوزباشی به کاتب گفت:

ـ اسم این دو نفر را هم در سیاهه سواران بیات بنویس و بعداً خطاب به آن دو نفر که روی خود را با شال سیاه بسته بودند کرد و گفت:

ـ اسم شما چیست... پسر کی و اهل کجا هستید... در کدام قسمت از سپاه اغورلو سلطان خدمت می‌کردید؟

یکی از آن دو نفر قدمی جلوتر رفت... مثل این بود که در گفتن نام خویش تردید داشت و ناراحت به نظر می‌رسید.

یوزباشی به چشمان و ابروان زردرنگ او که از شکاف شال سیاه به خوبی دیده می‌شد نگریست و با لحنی آمرانه گفت:

ـ پس چرا معطلید...؟ حرف بزنید؟

جوان بلند بالا این دفعه به سخن آمد و گفت:

ـ کاتب بنویس... اسم من اسکندر، فرزند علیقلی، رفیق من خانخان فرزند... او اسم پدرش را نمی‌داند ولی بنویس فرزند خداداد. هر دو اهل سلطان‌آباد هستیم.

(یوزباشی) لحظه‌ای فکر کرد و بالاخره گفت:

ـ بسیار خوب بروید... سواران بیات در آن چادر جمع هستند. بروید.

دو جوان از چادر خارج شده و رفتند. یوزباشی به مشاهده ابروان زردرنگ او دچار فکر و خیال شده و ناراحت گردیده بود. می‌خواست سوءظن خویش را به اطلاع فرمانده‌اش برساند ولی فرصت این کار را نیافت زیرا ساعتی بعد نیز عده‌ای دیگر از سواران پراکنده بیات آمدند و وقت او را تا صبح گرفتند.

صبح خیلی زود صدای دهل برخاست و به این ترتیب جنگ اعلام شد... همه از چادرها بیرون دویده و اسب‌های خویش را سوار می‌شدند.

جنب و جوشی عجیب آغاز گردیده بود. شاه روی اسب سفید عربی خود سوار شده و به این طرف و آن طرف می‌رفت و سواران و پیاده‌ها و شمخالچی‌ها را سرکشی می‌کرد و فرمان می‌داد.

خبر آورده بودند که سواران شاهوردی‌خان خود را برای جنگ آماده می‌کنند و از آن طرف دشت ظاهر گردیده‌اند.

شاه از دور مراقبت می‌کرد و گاهگاه عده‌ای سوار را با عمامه‌های کلاغی که جابجا شده و در آفتاب دیده می‌شدند می‌دید.

دو سوار سر و روی بسته، نیز روی اسب جسته، تفنگ گرفته و در گوشه‌ای آماده ایستاده بودند... آنها نقشه کار خود را خوب کشیده و می‌دانستند چه باید بکنند لذا در انتظار آشوب

صحنه جنگ بودند تا مقصود خویش را عملی نمایند.

نیروی دولتی به چند دسته تقسیم شد. عده‌ای در پیشاپیش دیگران حرکت کرده و حلو رفتند و همین عده در وسط دشت با سواران شاهوردی‌خان به زد و خورد پرداخته. جنگ را آغاز کردند.

بوی باروت و صدای گلوله فضا را پر کرده و مشام را می‌آزرد. از دو طرف شلیک می‌شد و هر دو دسته مقاومت می‌کردند. گاهی جمعی از الوار شجاعت بیشتری به خرج داده و هوراکشان خود را به صف عساکر دولتی می‌زدند و سینه به سینه به جنگ می‌پرداختند ولی چون از این کار نتیجه‌ای نمی‌گرفتند بالاخره با دادن عده‌ای مقتول عقب نشسته و به دیگران می‌پیوستند.

هنوز شاهوردی‌خان دیده نشده بود و معلوم نبود کجا است و چه می‌کند. بعدازظهر ناگهان خبر آوردند که شاهوردی‌خان با عده‌ای قریب به دو هزار نفر از سمت مقابل ظاهر شده و به حمله آغاز کرده است.

شاه روی بدنه یک توپ شکسته ایستاده بود و به صحنه جنگ می‌نگریست و چشم از شاهوردی‌خان بر نمی‌داشت. او در پیشاپیش دو هزار سوار و پیادهٔ تازه نفس خود حرکت می‌کرد و وقتی به صحنه جنگ رسید وضع تغییر کرد و عساکر دولتی عقب‌نشینی را آغاز کردند.

یک ساعت بعد عده‌ای از عساکر دولتی کشته شده بودند و شاه قصد داشت قوای تازه نفسی به جبهه بفرستد که ناگهان اسکندر و خانخان با همان وضع و هیئت و سر و روی بسته از گوشه‌ای خارج شده و درست در مقابل شاه از اسب پائین جسته و خود را به زمین انداختند. شاه که چشم از صحنه بر نمی‌داشت آنها را ندید و توجهی نکرد ولی اسکندر همچنان که خاک را می‌بوسید با صدائی بلند گفت:

ـ حضرت ظل‌اللهی... به عرایض جان نثاران توجه بفرمائید.

شاه نگاهی به آنها افکند و چون سر و روی ایشان را بسته دید پرسید:

ـ شما کیستید.؟ این چه قیافه‌ای است.؟

اسکندر خاک را بوسید و گفت:

ـ ما از سواران بیات هستیم و اجازه می‌خواهیم که شخصاً دو نفری. به میدان جنگ رفته و شاهوردی‌خان را به قتل برسانیم.

شاه به حرفهای آنها توجهی نکرد و به سپهسالار خود فرمان داد:

ـ یک عده پانصد نفری بفرستید... همه افراد ما در خطر افتاده‌اند و اکنون کشته می‌شوند.

جنب و جوش برای عزیمت پانصد نفر دیگر شروع شد ولی اسکندر باز به سخن آمد و گفت:

ـ شاها... اجازه بدهید ما غلامان نیز ابراز لیاقت کنیم. اگر به جای پانصد نفر، هزار نفر

دیگر بروند تا شاهوردی‌خان در رأس آنها است دولتیان کشته می‌شوند.

شاه عصبانی شد و گفت:

ـ بروید...

مقصودش این بود که از مقابل چشم من دور بروید و آسوده‌ام بگذارید ولی اسکندر و خانخان فهمیده یا نفهمیده این کلمه را به اجازه تعبیر کرده به سرعت روی اسب جسته و به طرف جبهه حرکت کردند.

شاه با عجله گفت:

ـ آنها کجا می‌روند... ایشان را باز گردانید.

ولی کسی فرصت این کار را نیافت زیرا اسکندر و خانخان با سرعتی عجیب از آنجا دور شده و وارد صحنه مبارزه گردیدند.

موقعی که به پشت صف عساکر دولتی رسیدند همچنانکه روی اسب بودند به زمین خم شده و دو نیزه بلند و سلامت از نیزه‌های سواران مقتول را از زمین برداشتند و باز به راه خود ادامه دادند.

هر دو نزدیک و چسبیده حرکت می‌کردند و اسبهای آنها حتی یک متر از دیگری جلو نمی‌افتاد. به همین ترتیب جلو رفتند، باز هم جلو رفتند تا درست مقابل شاهوردی‌خان قرار گرفتند.

حالا فاصله اسکندر و خانخان با شاهوردی‌خان پنجاه ذرع بود و هنوز کسی نمی‌دانست آنها کیستند و چه مقصودی دارند. از دو طرف به سمت آن دو شلیک می‌شد ولی اسکندر و خانخان به سرعت روی اسب خم شده و مهمیز زنان باز هم جلو رفتند.

نیزه را طوری کنار زین قرار داده بودند که تا چهار ذرع پیش روی اسبشان جلو رفته بود.

شاهوردی‌خان به دیدن آن دو نفر ناگهان گفت:

ـ اینها را بزنید... اینها کیستند.؟

ولی هر چه به سمت آنها شلیک شد بی‌فایده بود زیرا درست در همین موقع اسکندر و خانخان به ده ذرعی شاهوردی‌خان رسیده و وضع را تغییر داده بودند.

در صف سواران لر غوغائی ایجاد شد... شاهوردی‌خان دهانه اسب را برگردانید و عقب رفت زیرا به خوبی می‌دانست که مقصود آنها فقط او است و غیر از او هدف دیگری ندارند. ناچار برای دفاع از جان خویش به عقب صف گریخت و عده‌ای دیگر جای او را گرفتند.

شاه از آنجا که ایستاده بود به خوبی آن دو سوار سیاه‌پوش و شجاع را می‌دید و به محض اینکه این منظره را مشاهده کرد گفت:

ـ آفرین... آفرین...

سواران لر برای کشتن آن دو نفر حمله کردند و در این موقع زد و خوردی سخت در گرفت، مقاومت در هم شکست. وقتی دو صف دشمن آشفته شد، عساکر دولتی که آخرین

قدرت خود را برای دفاع مصرف می‌کردند به حمله مبادرت کرده و شمشیرکش حمله نمودند.

اسکندر و خانخان مثل عقاب که در هوا باکرکس می‌جنگد، می‌جنگیدند و روی زین می‌جستند، می‌نشستند، و شمشیر می‌زدند. سر و رویشان زخمی شده بود اما هنوز زخم مهلک بر نداشته بودند.

در همین اثناء صفوف عساکر دولتی که حمله‌کرده بودند رسیدند و چنان زد و خوردی درگرفت که وصف ناکردنی است.

الوار که خود را در خطری عظیم مشاهده می‌کردند، عقب نشستند و اسکندر و خانخان که وضع را آشفته و الوار را از خود متوجه دیگران دیدند باز به پیشروی ادامه داده و به سمت شاهوردی‌خان که در پشت صف روی اسب نشسته بود حمله نمودند.

شاهوردی‌خان این دفعه نیز انتظار حمله را نداشت. فکر می‌کرد سوارانش از او مراقبت می‌کنند ولی در آن بحبوحه که هرکس فکر جان خودش بود، کسی به وی توجه نداشت و یا اگر داشت نمی‌توانست به آن سرعت در مقام دفاع بر آید لذا شاهوردی‌خان یک وقت متوجه خویشتن شد که باز دو سوار سر و روی بسته مقابل او قرارگرفته و نزدیک بود نیزه‌های خویش را در سینه‌اش فروکنند.

نامبرده دهانه اسب را برگرداند و مهمیز زد و گریخت و در ضمن فریادکشید و به زبان لری چیزهائی گفت که خانخان و اسکندر نفهمیدند. او به یاران خویش توصیه می‌کرد که راه را بر آن دو سوار ببندند و عده‌ای نیز همین کار راکرده و خود را بین شاهوردی‌خان و آنها قرار دادند و جنگ در نقطه دورتری از محل اولیه درگیر شد.

فرمانده الوار همچنان فریاد می‌کشید و می‌رفت و جرأت آن را نداشت که روی برگردانیده و به عقب سر خود نگاه کند. چنین تصور می‌کرد که آن دو سوار شجاع نیزه‌دار هنوز به دنبال او هستند و اگر کوچکترین درنگی بکند کشته می‌شود لذا می‌رفت و فریاد می‌کشید و به یاران خود در حال فرار دستورهائی می‌داد.

اما دیگر کار از کار گذشته و او بیهوده با مشت به آهن سرد می‌کوفت. وضع جبهه جنگ چنان آشفته و پریشان گردیده بود و آنقدر صداهای گوناگون شنیده می‌شد که صدای شاهوردی‌خان تقریباً به گوش کسی نمی‌رسید.

عده‌ای از الوار وقتی متوجه فرار فرمانده خویش شدند، به سرعت شروع به عقب‌نشینی کردند. فرار آنها نیز خود موجب جدیدی برای ایجاد وحشت در دیگران بوده. آنها که هنوز مختصر مقاومتی از خود نشان می‌دادند و مرتباً به سمت سواران و پیاده‌های دولتی شلیک می‌نمودند با مشاهده این منظره دست از کار کشیده و عقب رفتند.

«خانخان» و «اسکندر» مقدار زیادی از صحنه جنگ دور شده بودند و این خطری بزرگ برای آنها ایجاد می‌کرد.

«اسکندر» که سر از پای نمی‌شناخت می‌خواست باز هم پیشروی کند ولی «خانخان» مانع شد و به زحمت او را برگردانید و گفت:

ـ تعقیب ما دو نفر نتیجه‌ای ندارد. خود ما نیز کشته می‌شویم. بهتر اینست که برگردیم و با عساکر دولتی به تعقیب آنها بپردازیم... «اسکندر» باز هم می‌خواست مقاومت کند. عقیده دوست خویش را رد می‌کرد و می‌گفت:

ـ بازگشت ما دلیل ترس است. شاه از دور ما را می‌بیند و پسندیده نیست برگردیم.

«خانخان» این دفعه عصبانی شد و اظهار داشت:

ـ انسان نباید خود را به دهان اژدها بیاندازد. این کار یک نوع کار احمقانه است و شجاعت نیست. زودتر برگرد... و «اسکندر» ناچار دهانه اسب را برگردانید و هر دو نفر به سرعت به سمت جبهه جنگ پیش رفتند. موقعی به آنجا رسیدند که الوار تقریباً پراکنده شده و هر یک از گوشه‌ای گریخته بودند.

عده‌ای خود را به کوهستان زده و رفتند. جمعی دیگر در میان درختان جنوب غربی که مانند جنگلی انبوه به نظر می‌رسید ناپدید شدند و بالاخره آنها که مختصر مقاومتی نشان دادند به قتل رسیدند.

میدان جنگ از کشته پر بود. زخمی‌ها نیز زیاد و بلکه بیشمار بودند. ناله می‌کردند. خون از سر و روی، سینه و بازوی آنها روان بود. در خاک می‌غلتیدند و التماس می‌کردند به حالشان توجه شود.

وقتی اسب «خانخان» و «اسکندر» از کنار مجروحین در می‌گذشت آنها دستها را بلند کرده و به زبان محلی خویش که برای آن دو نفر نامفهوم و عجیب جلوه می‌کرد چیزهائی می‌گفتند و کاملاً معلوم بود که التماس می‌کردند.

در آن تاریخ رسم چنین بود که نیروی فاتح، مجروحین غیرقابل علاج دشمن را می‌کشت و جسدشان را در چاله‌ای از میدان جنگ روی هم می‌ریخت و دفن می‌کرد. الوار از همین وحشت داشتند و التماس می‌کردند که از کشتن ایشان صرفنظر شود.

شاه از دور تمام این مناظر را به خوبی می‌دید. خیلی خوشحال و شادمان به نظر می‌رسید. زیرا برای جنگ با شاهوردی‌خان که نیروی مجهز و خطرناکی داشت نقشه وسیعی ترسیم شده و پیش‌بینی‌های زیادی به عمل آمده بود. شاه تقریباً به پیروزی خویش یقین داشت ولی تصور نمی‌کرد که این پیروزی زودتر از یک ماه به دست بیاید. در روز اول جنگ، یعنی همان روز. روی همین فکر ابتدا عده‌ای تفنگچی به میدان جنگ اعزام گردیدند که مواد و قسمت‌های مختلف نقشه یک به یک اجرا شود.

مقصود شاه این بود که وقتی شاهوردی‌خان همه قوای خویش را وارد کرد از دو جناح چپ و راست به وی حمله شود و باکمک توپهای بزرگی که در فاصله دور تعبیه شده بود قدرت او را در هم بشکنند ولی در جریان امر وضع دیگری پیش آمد به این معنی که همه

تفنگچی‌ها در معرض خطر قرار گرفته و عده بیشماری از ایشان به قتل رسیدند.

شاهوردی‌خان نیز همه قوای خود را وارد میدان نکرد و قسمتی را در فاصله دورتر نگهداشته بود.

موقعی که «خانخان» و «اسکندر» مقابل توپی که شاه روی عرابه آن ایستاده بود به خاک افتادند، درست لحظات خطرناکی سپری می‌شد که در طی آن عساکر دولتی کشته می‌شدند. شاه عصبانی و ناراحت بود و بدین علت به حرفهای آن دو نفر اعتنائی نمی‌کرد.

شرح ماجرا همان بود که مطالعه کردیم. خانخان و اسکندر به سرعت به طرف جبهه رفتند و شاه ناگهان گفت:

ـ اینها کجا می‌روند. جلویشان را بگیرید. ولی دیگر دیر شده بود که دو سوار سر و روی بسته که خود را از سواران بیات معرفی کرده بودند با شتاب وارد میدان گردیدند و چنان کردند که ذکر آن رفت.

شاه در بدو امر باور نمی‌کرد ولی آنچه که او می‌دید، عین حقیقت بود... دو سوار با آن همه شجاعت و مردانگی به مرکز نیروی دشمن حمله کرد و آن آشوب را به پا کردند... شاه دهانش از تعجب و حیرت بازمانده بود. ابتدا چندین مرتبه گفت:

ـ آفرین... آفرین... سواران شجاعی هستند. ولی چون نمی‌توانست باور کند که آن دو سوارکاری صورت بدهند، دچار افسوس و ناراحتی شد و به یکی از نزدیکان خویش گفت:

ـ حیف است که این دو نفر کشته می‌شوند.

آن شخص گفت:

ـ سرباز شجاع باید در جبهه جنگ کشته شود. آنها به بهشت می‌روند.

شاه که با دقت به آن دو نگاه می‌کرد ناگهان حرف وی را قطع کرد و با صدایی که ارتعاش سرور و خوشحالی آن کاملاً مشهود و معلوم بود اظهار داشت:

ـ نگاه کنید... شاهوردی‌خان خائن گریخت.

آفرین به این دو سوار.

همه چشمها به جانب آنها متوجه شده یکی می‌گفت:

ـ من نمی‌دانستم سواران بیات تا این درجه شجاع و دلیر هستند. دیگری که مسیر نگاه را مراقبت می‌کرد دستها را به هم مالید و اظهار داشت:

ـ لوله تفنگها هم به جانب آنها متوجه است، مولا آنها را حفظ کند... بعید به نظر می‌رسد که زنده بمانند. در همین موقع بود که عساکر دولتی حمله کرد و جنگ سختی درگرفت و آنها که به جانب «خانخان» و «اسکندر» شلیک می‌کردند متوجه دیگران شدند. این حادثه نیز موجب خرسندی شاه گردید و با خنده‌ای بلند بیان داشت:

ـ معجزه‌آسا از مرگ نجات یافتند... ولی باز حمله کردند. این کار عاقلانه نیست... خوبست بازگردند... حیف است که این دو سوار شجاع کشته شوند.

و در این هنگام دیگر شاه آنها را ندید و ابروان خود را در هم کشید و پرسید:
ـ پانصد نفر که قبلاً گفته بودم حاضر هستند...؟
فرمانده آنها که بر اسبی سیاه نشسته بود گفت:
ـ بله، حضرت ظل‌الهی برای جانبازی حاضر و آماده می‌باشند.
ـ فوراً به میدان بروند. کشته‌ها را جمع کنند. اسرا را بیاورند. و بعد موقعی که صف عساکر از مقابل شاه می‌گذشت ادامه داد:
ـ جنازه آن دو سوار با تشریفات باید به خاک سپرده شود.
مثل این بود که شاه می‌دانست آنها کشته می‌شوند. برای آنها که شاهد جنگ وحشت‌انگیز و عملیات خارق‌العاده و شجاعانه «خانخان» و «اسکندر» بودند، بازگشت و زنده ماندن آن دو نفر محال به نظر می‌رسید.
هیچکس، حتی شخص شاه باور نمی‌کرد که آنها زنده مانده باشند مخصوصاً موقعی که به دنبال شاهوردی‌خان رفتند و از افق دید ناپدید شدند. روی این اعتقاد بود که شاه گفت باید جسد آنها با تشریفات به خاک سپرده شود ولی هنوز حرفش را تمام نکرده بود که ناگهان از دور دو سوار سر و روی بسته را دید که به سرعت اسب می‌تازند و به سمت جبهه جنگ باز می‌گردند. این دفعه که به کلی قوای الوار تارومار و پراکنده شده بود، شاه واقعاً مسرور و خوشحال گردید بطوری که بی‌اختیار دستها را به هم زد و گفت:
ـ آنها می‌آیند... زنده مانده‌اند... یا للعجب...؟
پانصد نفر عساکر در همین هنگام به وسط میدان رسیده و مشغول جمع‌آوری کشته‌ها گردیده بودند. اسکندر به تاخت خود را به فرمانده آنها رسانید و گفت:
ـ باید شاهوردی‌خان را تعقیب کرد... آنها در پشت این جنگل و تپه مقابل نیروی مجهزی دارند. اگر فرصت کافی داشته باشند، مزاحمت ایجاد می‌کنند. به جای جمع‌آوری مقتولین همراه ما بیائید.
«اسکندر» این مطالب را می‌گفت ولی فرمانده مذکور خیره‌خیره به چشمان او که از لای شال سیاه پیدا بود نگاه می‌کرد و چنان به نظر می‌رسید که مات و مبهوت گردیده است. اسکندر که این حالت را در او دید گفت:
ـ چرا جواب نمی‌دهید. وقت تلف می‌شود.
نامبرده آهی کشید و اظهار داشت.
ـ سوار هرکس هستی زهی سعادت و خوشبختی تو...
«اسکندر» در وسط میدان جنگ، در میان هزاران کشته و مجروح خون‌آلود درگیر و دار مرگ و نیستی و بالاخره آنجا که هزاران ناله جگر سوز و جانخراش به گوش می‌رسید انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را از دهان یک مین‌باشی معروف نداشت، لذا با تعجب گفت:
ـ مقصود شما چیست...؟ راجع به من صحبت می‌کنید؟

«مین‌باشی» گفت:

ـ بله، راجع به شما... شما دو نفر که سر و روی خود را بسته‌اید، زهی سعادت شما که خاطر خطیر ملوکانه از جانبازی و شجاعتتان خوشنود گردیده است.

در این موقع که آن دو نفر با هم صحبت می‌کردند و اسکندر می‌کوشید تا او را به تعقیب شاهوردی‌خان راضی کند، سواری به تاخت به آنجا رسید و به اسکندر گفت:

ـ حضرت ظل‌اللهی شما دو نفر را احضار فرموده‌اند.

«خانخان» جلوتر رفت و هر دو نگاهی به چشمان هم انداخته و بلادرنگ به دنبال سوار مورد بحث که البسه فاخر و اسبی عالی و زین و برگ گرانبها داشت راه افتادند.

شاه در آن هنگام مقابل پوش سلطنتی که یک میدان آن طرف‌تر افراشته شده بود ایستاده و با فرماندهان صحبت می‌کرد. «اسکندر» و «خانخان» در عین حال که می‌دانستند شاه از آنها و عملیات آنها راضی است و شنیده بودند که شاه خوشحال است باز می‌ترسیدند. پشتشان می‌لرزید و چهره پوشیده ایشان در زیر شال پشمی سیاه عرق کرده بود.

آنها راجع به اخلاق شاه از افواه مطالب بیشماری شنیده بودند و چیزهایی می‌دانستند و به همین مناسبت می‌ترسیدند. وحشت آنها از این بود که مبادا هویت اصلی ایشان آشکار گردد و رازشان بر ملا شود.

پیش خود می‌گفتند همان قدر که شاه مهربان است و کارهای خوب را پاداش نیکو می‌دهد، به همان اندازه سختگیر می‌باشد و بعید نیست که به گناه فرار از محبس و کشتن دو ساقبانها حکم قتل و مرگشان را صادر نماید.

نگاه شاه نافذ و رعب‌انگیز بود. به دفعات عدیده، همان نگاه ساده به دیدگان یک گناهکار بزرگ و مجرم مشهور دوخته شده بود و آن مجرم از بیم قالب تهی کرده و سکته نموده بود. «اسکندر» و «خانخان» از اسب پائین جسته و خود را به خاک انداختند. شاه دو سه قدم به جانب آنها پیش رفت و فرمان داد:

ـ برخیزید... بایستید...

هر دو با همان وضع و هیأت که در بدو امر شاه را ناراحت کرده بود، در کنار یکدیگر ایستاده و بی‌حرکت و خاموش باقی ماندند. اینجا بود که نگاه شاه به دیدگان «اسکندر» دوخته شد و وی که طاقت تحمل این نگاه را نداشت سر را پائین انداخت.

شاه با لحنی که حاکی از مهربانی و لطف بود اظهار داشت:

ـ ما از دور شاهد اعمال شما بودیم. شاهوردی‌خان کجا رفت و چه شد...؟

«اسکندر» بی‌اندازه از این سئوال خوشحال شد. اگر شاه می‌پرسید: «شما کیستید؟» نمی‌توانست دروغ بگوید و باز هویت خویش را پنهان کند. لذا از موقعیت استفاده نمود و اظهار داشت:

ـ ما غلامان جان نثار فکر کردیم که شاید شاهنشاه به مرگ «شاهوردی‌خان» مایل نباشند

و به همین علت از کشتن او خودداری کردیم. شاه ناگهان با صدائی که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ هرگز... هرگز... اغورلو سلطان نیز همین فکر را می‌کرد که از کشتن این خائن کثیف خودداری کرد و بالاخره خویشتن را به دست مرگ سپرد. کسی که با ما علم طغیان افراشته مستوجب مرگ است.

«اسکندر» سر خود را به احترام خم کرد و گفت:

ـ اگر این فرمان را قبلاً داشتم او را می‌کشتم. هنوز هم دیر نشده... استدعای جان نثاران اینست که عده‌ای با ما همراه شوند تا او را در همین حدود و حوالی دستگیر نمائیم. زیرا او در پشت همین تپه سواران بسیاری دارد و ممکن است مزاحمت ایجاد کند و شبیخون بزند.

شاه پرسید:

ـ کدام تپه...

اسکندر با انگشت تپه غربی و جنگل جنوب غربی را نشان داد و گفت:

ـ سواران او آنجا مخفی هستند و به زودی مثل مار افسون شده قدرت می‌یابند و حمله می‌کنند. به دشمن نباید فرصت داد.

قصد اسکندر این بود که هر چه زودتر از حضور شاه مرخص شود. می‌ترسید مبادا رازش آشکار گردد. آنها که در اطراف ایستاده بودند و به این مذاکرات گوش می‌دادند هم با «ایشیکچی باشی» آشنا و بارها اسکندر را دیده بودند. ممکن بود که او را بشناسند لذا می‌خواست هر چه سریعتر از آنجا برود و بقیه کار را به موقعی مناسب‌تر محول و موکول نماید.

شاه با چند نفر از فرماندهان سپاه خود مشورت کرد و چون آنها نیز با تعقیب «شاهوردی‌خان» موافق بودند اظهار داشت:

ـ عبدالله بیک با هزار نفر «شاهوردی‌خان» را تعقیب کند... زود... تا فرصت در دست است بروید... شما نیز عبدالله بیک را همراهی کنید.

«اسکندر» اظهار داشت:

ـ حضرت ظل‌اللهی مستحضرند که جمع و مرتب کردن هزار سوار کار مشکلی است و به یک اردوکشی شباهت پیدا می‌کند. در ضمن ما را می‌بینند و مخفی می‌شوند.

شاه با شتاب حرف او را برید و پرسید:

ـ پس مقصودت چیست...؟ چه می‌گوئی...؟

«اسکندر» به احترام خم شد و گفت:

ـ فقط پنجاه نفر تفنگچی کافی است. ما باید آنها را غافلگیر نمائیم و با هزار نفر سوار غافلگیر کردن دشمن کار سختی است.

ـ با پنجاه نفر چه می‌توان کرد...

اسکندر با لحنی پر از التماس گفت:

ـ به جان نثاران سعادت این خدمت را عنایت فرمائید... امیدوارم با لطف حق، روسفید بازگردیم و شرمنده نباشیم.

به اشاره شاه یک نفر جلو رفت و پس از گرفتن دستورهای لازم پنجاه نفر سوار آماده شدند و به سرکردگی عبدالله بیک به اتفاق اسکندر و خانخان حرکت کردند.

☆☆☆

پس از عزیمت این عده، شاه دستور اطراق داد. چون یقین حاصل بود که جنگ جدیدی به وقوع نمی‌پیوندد، اجازه استراحت عساکر صادر شد و آن شب را همه با سرور و نشاط گذرانیدند.

تصور می‌رفت که روز بعد «عبدالله بیک» و سوارانش بازگردند و «شاهوردی‌خان» را همراه بیاورند ولی آن روز از ایشان خبری نرسید. چند نفر پیش قراولان که سواره به اطراف رفته بودند غروب آن روز خبر آوردند.

«در نزدیکی آنجا صدای شلیک تفنگ شنیده می‌شد ولی از الوار و عساکر دولتی کسی دیده نشد.»

فردا و پس‌فردا نیز سپری شد. کم‌کم شاه دچار نگرانی می‌شد و خشمگین می‌گردید. می‌پرسید:

ـ علت چیست...؟ چرا از آنها خبری نمی‌رسد؟ شاید هم کشته شده و کسی باقی نمانده که بازگردد.

اطرافیان شاه می‌کوشیدند که موجبات سرگرمی وی را فراهم آورند و به همین علت قرار شد یک روز شاه به شکار برود و چنانچه آن روز نیز خبری از عبدالله بیک نرسد، فرمان حرکت اردو به تعقیب شاهوردی‌خان صادر شود.

اتفاقاً عصر آن روز که شاه از شکار بازگشته و در چادر آرمیده بود، یکی از سواران عبدالله بیک به تاخت خود را به اردو رسانید و نفس‌نفس زنان به سپهسالار گزارش داد و گفت:

ـ در سه نقطه بین ما و الوار جنگ درگرفت. در یک دره خطرناک شاهوردی‌خان در محاصره قرارگرفته و نزدیک بود دستگیر شود که چند نفر از الوار او را با طناب از کوه بالا کشیده و از گردنه مرتفعی گریختند.

سئوال شد:

ـ چند نفر از عساکر کشته شده‌اند؟

سوار جواب داد:

ـ تا پریروز که من حرکت کردم بیست و هفت نفر به قتل رسیده بودند معهذا با این عده کم شاهوردی‌خان و یارانش مثل اینکه از جهنم فرار می‌کنند، می‌ترسند و با تمام قدرت

می‌گریزند.

سپهسالار با تعجب پرسید:

ـ تو از کجا می‌آئی...؟

جواب گفت:

ـ آنجا که ما بودیم آبادی وجود نداشت که اسم داشته باشد. تا چشم کار می‌کرد کوه و دره بود و غیر از ما و لرها که می‌گریختند موجود انسانی دیگری دیده نشد. همین قدر می‌دانم که دو روز و دو شب تمام در راه بودم تا به اینجا رسیدم.

بلافاصله خبر به عرض شاه رسید. سوار مذکور نیز به حضور شاه رفت و آنچه که دیده بود گفت:

تصمیم بر این بود که روز بعد اردو به تعقیب شاهوردی‌خان حرکت کند ولی وقتی فهمیدند او گریخته و تا آنجا خیلی فاصله است فسخ عزم پیش آمد و دستور داده شد که تا نتیجه قطعی و بازگشت سواران در همان نقطه اقامت نمایند.

خبر اقامت یک هفته شاه در آن حدود منتشر شد. دسته دسته اهالی و حکام ولایات و شهرها و قراء و قصبات اطراف برای دیدن شاه و تقدیم تحف و هدایا به طرف اردو حرکت کردند. بزرگان شهر بروجرد اصرار می‌ورزیدند و التماس می‌نمودند که شاه را به شهر ببرند ولی شاه نمی‌خواست از میان سربازان و سپاهیانش دور شود و چون قرار بود تا مدتی آنجا بمانند، به خشنودی عساکرش بیشتر از رضایت مردم شهر بروجرد علاقه نشان می‌داد.

چندین روز به همین ترتیب سپری شد. باز هم از بازگشت عبدالله بیک خبری نشد. معلوم نبود چه بر سر آنها آمده و به چه سرنوشتی دچار شده‌اند. بازکم‌کم شاه ناراحت و عصبانی می‌شد که ناگهان سوار دیگری گردآلود و خسته و مجروح رسید و خبر آورد که:

از پنجاه نفر سواران دولتی فقط عبدالله بیک و سه نفر دیگر باقیمانده‌اند که با دو سوار بیات روی هم رفته شش نفر می‌شوند. من را برای آوردن خبر فرستادند ولی خود ایشان هنوز «شاهوردی‌خان» و هفده نفر همراهانش را تعقیب می‌کنند.

این خبر را نیز به عرض شاه رسانیدند. آن روز نیز گذشت و شب هنگام شاه فرماندهان سپاهش را گرد آورد و گفت:

ـ در هر حال شاهوردی‌خان گریخت و رفت، در بروجرد و اطراف آن نیز امنیت کامل برقرار شده. برای بروجرد حاکم معین خواهیم کرد ولی فعلاً سواران بیات در شهر بمانند. یک ساخلوی هزار نفری نیز از عساکر ما در بروجرد باقی خواهند ماند تا به وضع سپاهیان بیات سر و سامانی داده شود. برای اردوی بروجرد خرج کافی بگذارید. دو سال نیز مالیات شهر را به مردم آن می‌بخشم که خسارات ظلم و بیدادگری شاهوردی‌خان جبران شود. فردا هم به طرف قزوین حرکت خواهیم کرد.

شاه در این موقع فکری کرد و گفت:

ـ از سواران بیات فقط آن دو نفر که نامشان را نیز نمی‌دانم فوراً به قزوین بیایند و در اولین فرصت خود را به خدمت ما برسانند. میل دارم آنها در قزوین بمانند.

فرامین شاه فوراً اجرا شد.

خبر بخشیدن دو سال خراج، مردم بروجرد را چنان شادمان کرده بود که سر از پای نمی‌شناختند.

به سواران بیات سر و سامانی داده شد و همه در بروجرد جمع گردیده و باز قدرتی را تشکیل دادند. موقعی که شاه از شهر می‌گذشت، از آنها بازدیدی به عمل آورد، در مورد مواجب و لباس و غذای آنها دستورهایی جدید صادر کرد و به راه خود ادامه داد و رفت.

***

همانطوری که ذکر شد، «عبدالله بیک» به اتفاق خانخان و اسکندر و سه نفر سواران باقیمانده به سرعت شاهوردی‌خان و یارانش را تعقیب می‌کردند ولی آنها چون به راههای کوهستانی آشنائی بیشتری داشتند بهتر از نشیب و فرازها و گردنه‌ها می‌گذشتند و با این ترتیب جان خود را نجات داده و می‌بردند.

اسکندر چندین بار جان خویش را به مخاطره انداخت تا وی را دستگیر کند. یکبار از ارتفاع پنج متری خود را روی سر وی انداخت و هر دو نفر با هم گلاویز شدند و با مشت و لگد سر و صورت یکدیگر را خونین کردند.

عبدالله بیک و خانخان در این سمت کوه ایستاده بودند و به این منظره می‌نگریستند. یاران شاهوردی‌خان در پشت صخره مقابل مخفی گردیده و شاهد زد و خورد بودند. اسکندر و شاهوردی‌خان نیز چون شمشیر در دسترس نداشتند با سنگ و مشت و لگد بی‌دریغ یکدیگر را می‌کوفتند.

جائی که آنها زد و خورد می‌کردند مشرف به دره‌ای عمیق بود و هر لحظه انتظار می‌رفت که یکی از آنها و یا هر دو نفر با هم به عمق دره پرتاب شده و قطعه‌قطعه گردند ولی هر دفعه در آخرین لحظه و خطرناکترین ثانیه به طرف دیگر می‌افتادند و از خطر دور می‌شدند.

شاهوردی‌خان مردی لر، بیابان گردیده، نیرومند و قوی هیکل بود. برعکس اسکندر نازپرورده، در بستر قو خوابیده و نسبت به الوار ناتوانتر بود. بین آنها این اختلاف وجود داشت و طبعاً تفوق شاهوردی‌خان در زد و خورد و جنگ تن‌به‌تن که نیروی بازو احتیاج داشت مشهود و معلوم می‌شد.

البته همانطوری که می‌دانیم اسکندر در شمشیر زدن و جنگ روی اسب و تیراندازی مهارت کافی داشت. به نسبت مردان دیگر پایتخت و جوانان اقران و امثال خود نیز نیرومند و توانا بود ولی اگر می‌خواستیم او را با «شاهوردی‌خان» مقایسه نمائیم متوجه ضعف و ناتوانی او می‌شدیم.

با وجود این اسکندر خیلی خوب تلاش می‌کرد.

شاهوردی‌خان که به نیروی بازوی خود اطمینان کافی داشت می‌کوشید که یک عضو حساس بدن اسکندر را به دست بگیرد و او را از کار باز دارد. مثلاً اگر بازو یا گردن اسکندر به چنگ وی می‌افتاد کار تمام بود و شاهوردی‌خان او را خفه می‌کرد و یا بازویش را می‌شکست ولی اسکندر نیز هوشیاری کافی داشت و هنگام زد و خورد طوری حمله و دفاع می‌کرد که گرفتار او نشده و در نتیجه هلاک نگردد.

گاهی به هم می‌پیچیدند و گلاویز می‌شدند اما درست در همین موقع که شاهوردی‌خان مثل شیر درنده و گرسنه خود را روی اسکندر می‌انداخت اسکندر با کله شال بسته خود چنان به شکم و یا سینه وی می‌کوفت که نفس در گلوی او می‌پیچید و عقب می‌رفت.

عبدالله بیک تفنگ را حاضر کرده بود که شاهوردی‌خان را با گلوله بزند ولی فرصت این کار را نمی‌یافت زیرا نشانه روی به یکی از آنها در موقع زد و خورد کار مشکلی بود و ممکن بود اسکندر به جای او هدف گلوله واقع شود.

یاران شاهوردی‌خان نیز روی همین ملاحظه از شلیک خودداری می‌کردند و تنها به تماشا کردن اکتفا می‌نمودند.

این زد و خورد ساعتی ادامه یافت. هر دو نفر خسته و ناتوان شده بودند. نفس‌نفس می‌زدند و عرق از سر و رویشان می‌چکید و معلوم بود که آخرین ذره قدرت خود را به‌کار می‌برند که ناگهان شاهوردی‌خان خم شده قطعه سنگی را از زمین برداشت و درست موقعی که اسکندر می‌خواست به او حمله کند با سنگ به سر وی کوفت. ضربت آن قدر شدید بود که اسکندر گیج شد. چند دفعه تلوتلو خورد و بالاخره به طرف دره سرنگون گردید.

وقتی اسکندر به دره افتاد دیگر دیده نشد. نه عبدالله بیک و نه خانخان هیچکدام او را نمی‌دیدند ولی یقین داشتند که در آن سراشیبی تند از بدن او حتی یک وجب گوشت و استخوان سالم باقی نمی‌ماند.

«خانخان» به مشاهده این منظره پائین جست. چند قطعه سنگ به سمت شاهوردی‌خان پرتاب کرد که از فرار وی جلوگیری کند ولی او به سرعت و با مهارت گریخت و به یاران خود ملحق شد و رفت.

خانخان از جلو و دیگران از عقب پائین رفتند تا به محل زد و خورد آنها رسیدند. «خانخان» به سرعت به دره سرازیر شد و بدون اینکه ترسی به دل راه دهد برای بالا آوردن جنازه دوستش پائین رفت.

معلق بودند. «خانخان» دست و پای خود را به بوته‌های مذکور تکیه می‌داد. مقدار زیادی بوته‌های علف خودرو از کمر کوه روئیده و در هوا و پائین می‌رفت و قصد داشت خویشتن را تا انتهای دره برساند ولی هنوز بیست قدم از آنجا دور نشده بود که ناگهان چشمش به اسکندر افتاد. لباس اسکندر به بوته‌ای گیر کرده، کمرش لای شکاف سنگ افتاده

و به این طریق از مرگ حتمی و سقوط در اعماق دره نجات یافته بود. خانخان به زحمت خود را به او رسانید و با سرعت به معاینه او پرداخت.

غیر از شکاف سرش که در اثر ضربات سنگ مجروح شده بود، جراحت دیگری در بدن وی دیده نمی‌شد. دیگر اعضاء و جوارح او سالم، قلبش نیز به آرامی می‌طپید ولی فقط بیهوش بود.

(عبدالله بیک) طنابی را پائین فرستاد. خانخان سر طناب را به کمر اسکندر بست و چهار نفری او را بالا کشیدند. بعداً نیز خانخان خود را به بالا رسانید.

جراحت سر اسکندر را بستند ولی خانخان در همین حال سعی می‌کرد که کسی صورت او را نبیند زیرا (عبدالله بیک) نیز که از مین باشیان بود با (ایشیکچی باشی) دوستی داشت و مسلماً اسکندر را دیده و اگر به ذهن و خاطر خویش فشار می‌آورد وی را می‌شناخت.

بالاخره پس از یکی دو ساعت اسکندر به هوش آمد.

به محض اینکه چشمان خود را گشود و فهمید که نمرده است گفت:

ـ چرا معطلید... آنها را باید تعقیب کرد. اگر تأخیر شود از مرز خارج می‌شوند و وارد خاک عثمانی می‌گردند و دسترسی به آنها کاری است محال، هر چه زودتر عجله کنید.

«خانخان» نیز همین عقیده را داشت و ناچار عبدالله بیک نیز موافقت کرد و باز تعقیب (شاهوردی‌خان) ادامه یافت اما دیگر از این فعالیت نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. زیرا روز بعد به مرز رسیدند و با مشاهده آثار پا و علائم دیگری که از آنها باقی مانده بود فهمیدند که «شاهوردی‌خان» و همراهانش به خاک عثمانی وارد شده و از حیطه قدرت آنها خارج گردیده‌اند.

دو سه روز دیگر در آن حدود ماندند. عبدالله بیک باکدخدای چند قریه مرزی ملاقات کرد، مرزداران را دید و راجع به شاهوردی‌خان مذاکره و توصیه نمود که در صورت بازگشت وی فوراً جریان را به بروجرد اطلاع بدهند.

پس از انجام این کارها به سمت بروجرد حرکت کردند و روی به راه نهادند... موقعی که از اردوی شاه خارج می‌شدند پنجاه و دو نفر بودند اما حالا که باز می‌گشتند شش نفر... یعنی چهل و شش نفر از عساکر کشته شده و در طول راه، اینجا و آنجا دفن گردیده بودند.

در راه هر جا که یکی از ایشان مجروح شد و بالاخره جان سپرد وی را به طور موقت به خاک سپردند و بقیه به تعقیب شاهوردی‌خان و همراهانش پرداختند. اگر می‌خواستند برای انتخاب جای مناسب و کندن قبر درنگ کنند و معطل شوند فراریان از مدنظر دور شده و در نتیجه ناپدید می‌گردیدند لذا برای کفن و دفن فرصت کافی نداشتند.

(عبدالله بیک) باگذاشتن نشانه و علامات، قبور سواران متوفی خویش را معین کرده بود و در بازگشت هرگاه به قبر یکی از آنها می‌رسیدند، پیاده شده و با سنگ اطراف قبر را چیده و بر روی تخته‌ای نام و نشان و سن متوفی را نوشته و روی خاک نصب کرده و می‌رفتند.

به همین ترتیب همه قبور را مشخص نمودند تا اینکه به محل اولیه یعنی نقطه‌ای که از اردوی شاه خارج شده بودند رسیدند.

از بالای تپه (خانخان) و (اسکندر) نگاهی به دشت افکندند و چون از چادرها و سپاهیان شاهی اثری ندیدند، به یکدیگر نگاهی کرده و به فکر فرو رفتند.

(خانخان) گفت:

ـ شاه به بروجرد رفته. در شهر شرفیاب می‌شویم.

ولی اسکندر عقیده داشت که شاه به قزوین بازگشته و جنگ را خاتمه یافته تلقی نموده است.

در هر حال به اتفاق (عبدالله بیک) وارد شهر شدند و چون از فرمان شاه مطلع گردیدند، (اسکندر) بی‌اندازه خوشحال شد و گفت:

ـ باید طوری حرکت کنیم که خیلی زود به قزوین برسیم. شاه چون با سپاهیان و بار و بنه همراه است آهسته حرکت می‌کند ولی ما باید سریع و از بیراهه برویم تا قبل از اینکه دشمنان بتوانند کاری انجام دهند به آنجا برسیم.

(خانخان) که همیشه با عقاید و نظریات (اسکندر) موافقت می‌کرد، این دفعه نیز رضایت خویش را اعلام داشت و روی این تصمیم شب نزد عبدالله بیک رفتند که با او خداحافظی کنند.

(عبدالله بیک) از اینکه در طول راه نتوانسته بود چهره آن دو نفر را ببیند متفکر به نظر می‌رسید و در این موقع وقتی از تصمیم ایشان مطلع شد گفت:

ـ من هم به قزوین می‌روم. چه عیب دارد که با هم برویم.

(اسکندر) گفت:

ـ مدتی است که ما خویشاوندان و پدر و مادر خود را ندیده و از آنها خبری نداریم. ما اهل سلطانیه اراک هستیم و باید قبل از عزیمت به قزوین، از پدر و مادر خود دیدن نمائیم.

(عبدالله بیک) در جستجوی فرصتی بود که سر بندهای سیاه آنها را باز کرده و چهره ایشان را ببیند لذا برای انجام این منظور از آنها دعوت کرد که شب را با او بگذرانند و صبح حرکت کنند. او می‌خواست شب هنگام آن دو نفر را مست کرده و در حال مستی سربندیشان را بگشاید ولی (اسکندر) که به خاطر (ریحان) تاب و توان را از دست داده بود موافقت نکرد و به عزیمت اصرار نمود. عبدالله بیک نیز موافقت کرد و از یکدیگر خداحافظی کرده و بعد جدا شدند.

(خانخان) و (اسکندر) بدون درنگ روی اسب جسته به طرف قزوین حرکت نمودند و عبدالله بیک را همچنان متفکر و اندیشناک باقی گذاشتند.

***

خوانندگان تا اینجا از ماجرا مطلع شده و شاهد هنرنمائی و شجاعت قابل تحسین

«اسکندر» و «خانخان» بودند ولی هنوز نمی‌دانند که چگونه این دو نفر خود را به بروجرد رسانیدند.

برای اطلاع از این موضوع چندین روز به عقب بر می‌گردیم. موقعی که (خانخان) و (اسکندر) و (ریحان) از زندان گریختند، از روزنه‌ای که به دکان نانوائی باز می‌شد خارج شده خود را به بازار رسانیده و بلافاصله از آنجا نیز گذشته و بالاخره وارد کوچه‌ای تاریک شدند.

(اسکندر) این کوچه را خوب می‌شناخت. سابقاً شبهای درازی را در یکی از خانه‌های این کوچه گذرانیده بود، لذا در آن موقع که راه به جایی نداشتند اسکندر همان خانه را انتخاب کرد. آنجا پیرزنی زندگی می‌کرد که از دیر زمان با اسکندر آشنائی داشت.

گاهی شب‌ها اسکندر با دوستان خود به خانه او می‌رفت، تا صبح آنجا می‌ماند. آن شب نیز مطمئن‌ترین محلی که آنها می‌توانستن در آن مخفی شوند، آنجا بود.

پیرزن باگرمی آنها را پذیرفت و به خانه راه داد و موجبات آسایش ایشان را فراهم کرد.

آن شب خوش‌ترین شب‌های زندگی (اسکندر) محسوب می‌شد زیرا ریحان از فرط ناراحتی و ترس سرش را روی زانوی وی گذاشت و به خواب فرو رفت. (اسکندر) برای آنکه (ریحان) از خواب بیدار و آشفته نشود تا صبح کوچکترین حرکتی به زانوی خویش نداد... نه خوابید، نه استراحت کرد و همچنان بر جای باقی ماند که ریحان آسوده و آرام بخوابد.

او این سعادت را از خویشتن باور نداشت... پیش خود می‌گفت:

ـ آیا ریحان روی محبت سرش را بر زانوی من گذاشته؟ و یا بر سبیل اتفاق و از فرط خستگی و ناراحتی بدون اینکه بداند کجا است و چه می‌کند افتاده و خوابیده است...؟

جواب این دو سئوال هر چه بود برای اسکندر خوشحالی بیشتری ایجاد نمی‌کرد زیرا او به عالی‌ترین درجه نشاط و شور و سرور رسیده بود. او در آن هنگام خویشتن را سعادتمندترین مردان عالم می‌پنداشت، دلش می‌خواست همه مردم می‌آمدند ریحان را در آن حالت که سرش بر زانوی او بود می‌دیدند و اعتراف می‌کردند که اسکندر راستی مردی سعادتمند و خوشبخت است.

یکی دو بار پیرزن وارد اتاق شد ولی اسکندر با اشاره دست او را آرام کرد و به او فهماند که از آنجا خارج شود. نمی‌خواست (ریحان) از خواب بیدار شود.

تا صبح در روشنائی کم‌رنگ پیه سوز به گیسوان ابریشمین ریحان نگریست و حتی مژه بر هم نزد که مبادا خواب او را بر باید و از سعادت بی‌پرده دیدن محبوب خود محروم شود.

صبح زود پیرزن خبر آورد که جارچی‌ها در شهر جار می‌زنند و عساکر به دنبال شما می‌گردند. «اسکندر» و «خانخان» و «ریحان» در این مورد به مشاوره و گفتگو پرداختند.

پیرزن می‌گفت:

ـ من باکمال میل از شما نگهداری خواهم کرد. خانه من به مثابه خانه خود شما است و تا هر موقع که میل داشتید می‌توانید اینجا بمانید.

ولی اسکندر می‌گفت:

ـ نه... نه... این درست نیست... باید فکری اساسی کرد. از مخفی شدن نتیجه‌ای نمی‌گیریم.

(خانخان) در این مورد عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد و خاموش بود ولی (ریحان) گفت:

ـ ما باید بی‌گناهی خویش را ثابت کنیم و اگر در این خانه مخفی بمانیم همچنان مقصر و گناهکار باقی خواهیم ماند و به محض اینکه دست مأمورین به ما برسد به چنگ جلاد سپرده خواهیم شد.

(اسکندر) پرسید:

ـ دشمنان ما شاه را چنان محاصره کرده‌اند که دسترسی به شاه امکان ندارد. من اگر در موقعیت مناسبی دستم به دامن شاه می‌رسید و می‌توانستم یک ساعت بدون حضور دیگران صحبت کنم، بی‌گناهی خویش و ایشیکچی باشی و ریحان و بالاخره بی‌تقصیری اهالی بیچاره لاهیجان را ثابت می‌کردم.

(خانخان) گفت:

ـ بدبختانه شاه برای جنگ با شاهوردی‌خان لر به بروجرد تشریف برده و تا مدتی مدید باز نمی‌گردد. ما تا بازگشت موکب شاهانه باید خود را در محلی امن و مطمئن مخفی کنیم.

در همین موقع بود که ناگهان اسکندر دست‌ها را به هم زد و با خوشحالی گفت:

ـ چه موقعیتی از این بهتر و مناسبتر به دست ما می‌افتد. شاه در جبهه جنگ است و در آنجا که دشمنان ما حضور ندارند به آسانی می‌توانیم با شاه ملاقات نمائیم.

(خانخان) به ریحان اشاره کرد و گفت:

ـ ریحان را چه کنیم. آیا او را نیز می‌توانیم همراه ببریم؟

پیرزن صاحبخانه در همین لحظه وارد شد و چون از جریان موضوع مطلع گردید گفت:

ـ من باکمال میل از خانم خود نگهداری می‌کنم و شما با فراغ بال می‌توانید به مسافرت بروید و باز گردید.

به این ترتیب مذاکرات آن روز ایشان به نتیجه رسید و اسکندر و خانخان پس از خداحافظی با ریحان به طرف بروجرد حرکت کردند.

(ریحان) در خانه پیرزن ماند و صاحبخانه قول داد که از او مانند دختر خودش نگهداری کند.

اسکندر و خانخان برای اینکه شناخته نشوند صورت خود را به همان وضعی که مذکور افتاد در شال سیاه رنگ بستند و چهره را مخفی نمودند. خروج ایشان از دروازه‌های شهر خیلی سخت به نظر می‌رسید ولی این کار نیز به لطف خدا انجام پذیرفت و آنها روبه راه نهادند. موقعی به بروجرد رسیدند که دسته‌دسته سواران بیات از اطراف و اکناف به سمت

اردوی شاهی روی‌آور شده و به عساکر دولتی ملحق می‌شدند.

از این موقعیت نیز اسکندرخان و خانخان کمال استفاده را نموده و خود را جزو سواران بیات معرفی نمودند و به همان ترتیب که ذکر شد به سمت جبهه حرکت کردند.

در این موقع ما آن دو نفر را در راه بازگشت به قزوین رها کرده و به سراغ قهرمانان دیگر داستان خود، یعنی «گل نسا» و ابراهیم می‌رویم.

۱۴

بیگانه

(گل نسا) و (ابراهیم) وقتی از غار خارج شده و به میان جنگل انبوه پائین دره گریختند، گیج و مات و مبهوت بودند. تا مدتی نمی‌توانستند باور کنند که راستی از این مهلکه مهیب نجات یافته و جان به در برده‌اند. هر یک به نوبه خود این فرار را خواب و خیال می‌پنداشتند و مثل همه کسانی که خواب خوش می‌بینند، بیم آن را داشتند که مبادا از خواب بیدار شده و به یأس و ناامیدی دچار گردند.

هر دو خاموش و بی‌صدا دست یکدیگر را گرفته و به سرعت می‌دویدند، از لای درختان انبوه جنگل می‌گذشتند و پیش می‌رفتند. گذشتن خود آنها از روی شاخ و برگ درختان خشک که به زمین افتاده بود، صدایی ایجاد می‌کرد و همین صدا بود که سکوت راه ایشان را می‌شکست و گاهی در آنها رعب و وحشت ایجاد می‌نمود.

این راه‌پیمائی قریب به چند ساعت ادامه یافت و بالاخره در حاشیه آن سمت جنگل هر دو نفر خسته و کوفته، روی تنه درختی نشستند و به هم تکیه دادند.

نفس‌نفس می‌زدند، از فرط خستگی رنگ چهره ایشان سرخ شده و سینه‌هایشان بالا و پائین می‌رفت. ابراهیم مختصر دردی در ناحیه پای خویش احساس می‌کرد ولی اعتنائی نمی‌نمود و قصد داشت که بعد از رفع خستگی با همان سرعت به راه‌پیمائی ادامه دهد.

چند دقیقه‌ای که به همین منوال گذشت (گل نسا) گفت:

ـ شکر خدای را که از غار نجات یافتیم ولی حالا کجا برویم و چه بکنیم...؟ آیا می‌توانیم به لاهیجان بازگردیم.

ابراهیم گفت:

ـ نه... بازگشت من به لاهیجان محال است. من باید به قزوین بروم و وظیفه خود را انجام داده و مأموریت خطیری را که عهده‌دار شده‌ام به پایان برسانم.

(گل نسا) که (چابک) را خوب می‌شناخت اظهار داشت:

ـ در هر حال او ما را تعقیب می‌کند. (چابک) به این آسانی ما را به حال خود نمی‌گذارد و من یقین دارم که تا او زنده است و ما زندگی می‌کنیم از جانب وی در امان نیستیم. او موجودی شرور و خونخوار است.

به دنبال این مذاکرات چند لحظه سکوت برقرار شد. مثل این بود که ابراهیم فکر می‌کرد. چشمان خویش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته و به آنجا خیره شده و در بحر فکر و خیال غوطه می‌خورد...

پس از آن چند لحظه سکوت، باز (گل نسا) گفت:

ـ من نمی‌دانم از اینجا تا قزوین چقدر فاصله است. ولی این را می‌دانم که جاده بزرگی از پشت این کوه می‌گذرد و ما اگر خود را به آن شاهراه برسانیم، می‌توانیم وسیله‌ای برای سواری به دست بیاوریم.

(ابراهیم) چنانکه از خواب بیدار شده باشد، سر را بلند کرده آهی کشید و گفت:

ـ قریب به دو ماه قبل من از لاهیجان خارج شده‌ام... نمی‌دانم در این مدت چه بر سر آنها آمده... پدر و مادرم، عمو و دختر عمویم چه شده‌اند... «شاه» چه دستوری درباره آنها صادر کرده و بالاخره به چه سرنوشتی دچار گردیده‌اند.

آنگاه چشمان پر از اشک خویش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

ـ خداوندا... محبت و عنایت خود را از مردم بیچاره ستم کشیده لاهیجان نگیر و بعد سکوت کوتاهی کرد و اظهار داشت:

ـ (ریحان)... ریحان عزیزم را به تو سپردم... خداوندا قلب مرا نشکن... امید مرا به یأس مبدل نکن و این فرشته پاک سرشت را به چنگ دیوان خونخوار گرفتار مساز.

این جملات آخر را آهسته‌تر بیان کرد. گویا از گل نسا که صدای او را می‌شنید شرم داشت... در عین حال که می‌خواست با خدای خود راز و نیاز کند، میل نداشت دل آن دخترک زیبا روی دهاتی شکسته شود.

مگر نه بود که «گل نسا» دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت. (ابراهیم) به ریحان می‌اندیشید. چهره دلفریب وی را پیش چشم مجسم کرد و سوگند او را به خاطر می‌آورد که گفته بود:

ـ ابراهیم مطمئن باش که غیر از تو به مرد دیگری شوهر نخواهم کرد، یا تو و یا هیچکس...

این افکار جوان رشید لاهیجانی را گرم کرده بود ولی گل نسا نیز در همان لحظات به (ریحان) رقیب عشق خود فکر می‌کرد. پیش خود می‌گفت:

ـ او چگونه دختری است که تا این درجه قلب و روح ابراهیم را مسخر کرده است. همه اهالی ده و دهات همسایه می‌گویند که من زیباترین دختران هستم... آیا ریحان از من زیباتر و دوست داشتنی‌تر است...؟

چشم زیبای (گل نسا) از یک پرده اشک پوشیده شده بود و دلش می‌خواست گریه کند. به صدای بلند بگرید ولی بر خود فشار می‌آورد و خودداری می‌کرد.

(ابراهیم) دست (گل نسا) را گرفت و گفت:

ـ برخیز... ظهر نزدیک است و هیچ استبعاد ندارد که سواران پشت سر ما وارد غار شده و پس از اطلاع از فرار به تعقیب ما پرداخته باشند... هر چه زودتر باید از اینجا دور شد.

آن دو نفر پیاده، تمام بعدازظهر آن روز را در کوهستانها سرگردان بودند تا اینکه نزدیک غروب آفتاب از بالای صخره‌ای رفیع چشمشان به جاده افتاد. شاهراه بزرگ از آنجا که آنها قرار داشتند به شکل تسمه‌ای سفید و باریک به نظر می‌رسید که روی خاک گسترده و پس از ده‌ها پیچ و خم به دور کمر کوه کشیده باشند.

جاده در روشنائی کم‌رنگ غروب آفتاب به خوبی دیده می‌شد و (ابراهیم) پس از مشاهده آن گفت:

ـ اگر عجله کنیم... قبل از تاریک شدن هوا به کنار شاهراه می‌رسیم و به کاروانها ملحق می‌گردیم... زود باش.

این را گفت و دست گل نسا را گرفت و در سراشیبی تند کوه شروع به پائین رفتن کرد... پای پوشهای گل نسا پاره‌پاره شده و خون از کف پاهایش جاری بود. شست ابراهیم نیز از سوراخ نوک چکمه خارج شده بود و به سنگها می‌خورد. لذا هر دو بدون اینکه از این همه سختی‌ها و مشقات بنالند، به سرعت از آن محیط رعب‌انگیز که برای آنها جز مرگ و نیستی چیز دیگری نداشت می‌گریختند.

هوا تاریک شده بود که به کنار جاده رسیدند و در طول آن بدون اینکه بدانند به کجا می‌روند، به راه افتادند. دیگر چشمشان جائی را نمی‌دید و جز صدای باد و گاهی صدای زوزه شغالها چیز دیگری نمی‌شنیدند.

مقداری که راه رفتند، ناگهان گل نسا ایستاد، و لحظاتی چند بی‌حرکت باقی ماند و گوش راست خویش را در مسیر باد قرار داد و آنگاه گفت:

ـ می‌شنوی... صدای زنگ قاطر به گوشم می‌رسد... خوب گوش بده... صدا از این طرف شنیده می‌شود.

جهتی را که گل نسا نشان می‌داد مسیر باد و همان راهی بود که آنها پیموده بودند. ابراهیم نیز نفس را در سینه حبس کرد و خوب گوش داد و با شادمانی گفت:

ـ راست می‌گویی... صدای زنگ قاطر شنیده می‌شود و مسلماً کاروانی به این سمت می‌آید. باید در انتظار کاروان بمانیم.

گل نسا نگاهی به اطراف افکند. بیابان تاریک و ظلماتی بود... هیچ روشنایی از هیچ جا به چشم نمی‌خورد، و چنان به نظر می‌رسید که همه عالم را با رنگ سیاه کرده باشند، لذا گفت:

ـ در همین جا بمانیم...

(ابراهیم) بلادرنگ گفت:

ـ بله، در همین نقطه، کنار جاده، زیر این درخت آن قدر می‌نشینیم تا کاروان نزدیک شود.

گل نسا که بیشتر از ابراهیم تجربه داشت اظهار نمود:

ـ گاهی باد صدایی را به گوش انسان می‌رساند. ممکن است انتظار ما در این نقطه خیلی به طول انجامد و کاروان نیاید.

ـ چطور چنین چیزی امکان دارد؟ صدای زنگ قاطرها از نزدیکی شنیده می‌شود. من تصور می‌کنم که تا خستگی رفع کنیم کاروان به اینجا برسد.

ابراهیم این را گفت، دست گل نسا را گرفت و او را به زیر درخت کشید و هر دو نفر آنجا نشستند.

دقایقی چند به سکوت گذشت. هیچ یک حرف نمی‌زدند و تنها به صدایی که از فاصله خیلی دور شنیده می‌شد گوش می‌دادند. گاهی که باد تند می‌وزید صدای زنگ قاطرها به سهولت و وضوح کامل شنیده می‌شد و گاهی باد قطع می‌گردید و همه جا در سکوت فرو می‌رفت.

گذشت زمان بر روح آنها در تاریکی و سکوت سنگینی می‌کرد. برای گفت و شنید خیلی مطالب داشتند ولی در آن موقع، در آن نقطه از بیابان، سرگردان و بی‌پناه رغبتی به گفتگو نشان نمی‌دادند و روی همین علت گذشت زمان بر آنها فشار می‌آورد.

کم‌کم پلک چشمان ابراهیم سنگین می‌شد و خواب بر او مسلط می‌گردید ولی هنوز از قافله خبری نبود. گل نسا که مراقب حال محبوب خویش بود، گفت:

ـ بخواب. من بیدار می‌مانم هر وقت کاروان از دور پیدا شد، تو را بیدا می‌کنم.

ابراهیم مقاومت می‌کرد و می‌گفت:

ـ نه، خوابم نمی‌آید، خسته شده‌ام. چیزی نیست.

ولی گل نسا اصرار داشت که او بخوابد. آن دختر مهربان همه دردهای دنیا را برای خود می‌خواست و با جان و دل می‌پذیرفت به شرط آنکه به پای ابراهیم خاری نخلد و آزاری به او نرسد. آن شب نیز با وجود خستگی، اصرار می‌ورزید که ابراهیم بخوابد و خودش بیدار بماند.

***

آسمان روشن شده بود. ستارگان سوسوزنان در زیر پرده سیمگون صبح ناپدید شده و رفتند که شب بعد ظاهر شوند و بر دنیا و حوادثی دیگر شاهد باشند.

آفتاب ساعتی بعد نوک بلندترین شاخه درخت، همان درختی را که آن دو نفر در زیر آن خوابیده بودند، روشن کرد ولی آنها هنوز در خواب بودند.

حالا صدای زنگ قاطرها خوب شنیده می‌شد. غیر از این صداها صدای شیهه اسبان، هیاهوی کاروانیان نیز به گوش می‌رسید.

پالکی‌ها روی قاطرها تکان تکان می‌خوردند و مسافرین که این طرف و آن طرف پالکی سوار بودند، هم آهنگ سم قاطر و حرکت بدن حیوان به چپ و راست خم می‌شدند.

عده‌ای سوار، ده‌ها مادیان بار و بنه و چندین گاری دوچرخه که بوسیله یابوهای توانا کشیده می‌شد کاروان را تشکیل می‌دادند.

چند تن از سواران جلوتر از کاروانیان حرکت می‌کردند. اینها فاصله‌ای از راه می‌پیمودند، بعد می‌ایستادند و تا رسیدن دیگران انتظار می‌کشیدند. وظیفه آنها مراقبت و ایجاد امنیت در راه بود، زیرا به انواع اسلحه‌ها مسلح و از مردان دیگر کاروان تواناتر و نیرومندتر بودند.

کاروانیان که تمام شب قبل را بدون توقف راه پیموده بودند، خسته شده و روی اسب و داخل پالکی و بالای بارگاریها چرت می‌زدند. تنها آن چند سوار مسلح جنب و جوش داشتند و وظیفه خویش را اجرا می‌کردند. یکی از همین دفعات که سواران مقداری به تاخت در جاده پیش می‌رفتند تا راه را از وجود دزدان پاک کرده و در صورت بروز خطر کاروانیان را مطلع کنند، چشم یکی از ایشان به کنار شاهراه زیردرختی افتاد، دهانه اسب را کشید و گفت:

ـ آهای... دو نفر را اینجا کشته‌اند...

دیگران به شنیدن صدای آنها برگشتند و یک دقیقه بعد پنج سوار مسلح بالای سر (ابراهیم) و (گل نسا) که هنوز در خواب بودند از اسب پائین جستند.

یکی از میان آنها جلوتر رفت و روی چهره ابراهیم و گل نسا خم شد و گفت:

ـ زنده هستند... نگاه کنید... چگونه خوابیده‌اند که با این همه هیاهو بیدار نمی‌شوند...

دیگری متعجبانه گفت:

ـ عجیب است. این زن و مرد جوان در این بیابان چه می‌کنند؟ کار آنها در اینجا چیست... چطور به اینجا رسیده‌اند...؟ شاید از فراریان گیلان هستند.

آنها با صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زدند ولی ابراهیم و گل نسا هنوز در خواب بودند و بیدار نمی‌شدند... بالاخره همان سوار اولی دست گل نسا را گرفت و او را تکان داد و گفت:

ـ آهای... شما کیستید...؟

این دفعه نیز ابراهیم بیدار نشد ولی «گل نسا» چشمان خود را گشود و چون چند نفر سوار سر و روی بسته مسلح را بالای سر خود دید به گمان اینکه سواران گیلانی هستند و با راهنمائی چابک به آنها رسیده‌اند هراسان و وحشت‌زده از جا جست. رنگ به چهره نداشت و از ترس می‌لرزید. چشمان خواب‌آلود و خسته خود را به صورت بسته و پوشیده یک‌یک آنها می‌دوخت و از شکاف سربندها به چشمانشان می‌نگریست و می‌خواست بفهمد که آیا آنها همان سواران فرهادخان هستند یا نه...؟

در اثر حرکت سریع و غیرارادی (گل نسا)، (ابراهیم) نیز از خواب بیدار شد و سراسیمه به طرف قمه عریان خود که آن طرف‌تر افتاده بود جست. او نیز خیال می‌کرد که سواران فرهادخان رسیده‌اند و کار از کار گذشته لذا می‌خواست از خود و گل نسا دفاع کند اما یکی

از سواران پای خود را روی قمه گذاشت و گفت:

ـ احتیاجی به اسلحه نداری... شما کیستید...

آنها که شب قبل صدای زنگ کاروان را به کمک باد می‌شنیدند، حالا احساس می‌کردند که همان صداها با وضوح بیشتر از نزدیک به گوش می‌رسد... ابراهیم لحظه‌ای چند به صدای زنگ‌ها گوش داد و مثل اینکه تغییر عقیده داد و فکرش عوض شده بود گفت:

ـ شما کیستید...؟

همان سوار که پای خود را روی قمه گذاشته بود پاسخ داد:

ما نگهبانان کاروان هستیم... کاروان به گیلان می‌رفت ولی چون راه بسته بود، باز می‌گردد.

(راه بسته بود)... (راه بسته بود)... این چند کلمه در گوش ابراهیم زنگ می‌زد. چنان بود که از حرفهای او فقط سه کلمه راه بسته بود را شنید و به بقیه مطالب توجهی نشان نداد... از خود می‌پرسید راه بسته بود یعنی چه... (ابراهیم) سکوت کرده و در اندیشه فرورفته بود...

سواران که خود را معرفی کرده بودند، انتظار پاسخ سئوال خویش را داشتند و از سکوت ابراهیم حیرت می‌کردند... (گل نسا) در این موقع به کمک وی شتافت و گفت:

ـ ما زن و شوهر هستیم. اهل آبادی نشگی می‌باشیم... ولی چون امسال آذوقه نداشتیم به قزوین می‌رویم که نزد خویشاوندان شوهرم کار مناسبی پیدا کنیم...

واقعاً اگر (گل نسا) این دروغ را نگفته بود، (ابراهیم) نمی‌دانست چه بگوید و نمی‌توانست حرفی بزند، این دروغ مغز تاریک و غبار گرفته ابراهیم را روشن کرد و بعد چنانکه راهش برای صحبت بیشتری باز شده باشد گفت:

ـ دیشب به اینجا رسیدیم اما چون خسته بودیم زیر همین درخت خوابیدیم.

یکی از سواران حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ مگر شما نمی‌دانید این نقطه خطرناکترین نقاط این ناحیه است! چطور جرأت کردید وسط این بیابان بخوابید...؟

سوار دیگری به خنده و استهزاء گفت:

ـ اگر سواران گیلانی آنها را می‌دیدند خوب پذیرائی می‌کردند.

به شنیدن نام سواران گیلانی رنگ ابراهیم پرید و پشتش لرزید. تصور کرد که آنها روی سابقه‌ای که بر احوال آن دو نفر دارند، این مطالب را می‌گویند و می‌خواست چیزی بگوید که یکی دیگر از آنها در مقام توضیح گفت:

ـ آنها این روزها به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند.

ابراهیم چنانکه چیزی حدس زده باشد گفت:

ـ آبادی ما در داخل جنگل است ما از جائی خبر نداریم... مگر چه شده است؟

ـ چطور بی‌خبر هستید...؟ فرهادخان مباشر سپهسالار سابق گیلان با شاه یاغی شده و همه قراء و دهات اطراف را غارت و تصرف کرده است. ما نیز به گیلان می‌رفتیم ولی از ترس اینکه مبادا به دست سواران گیلانی غارت شویم بازگشتیم.

چشمان ابراهیم برقی زد و سیمایش تغییر حالت داد. او از ماجرای قتل عام لاهیجان اطلاعی نداشت ولی حالا که خبر طغیان فرهادخان را می‌شنید حدس می‌زد که چه بر سر خویشان او آمده است.

روی این فکر اندوهگین شد و به فکر فرورفت. درست در همین موقع کاروان به آن نقطه رسید و «گل نسا» با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ ما وسیله سفر نداریم. به خاطر خدا ما را نیز با خود ببرید.

(ابراهیم) که عادت نداشت اینطور از کسی تقاضا و التماس کند، دست به زیر کمر شمشیر خود برد که سکه‌های طلای مخفی شده را بیرون بیاورد و از کاروانیان اسب و آذوقه بخرد ولی (گل نسا) که مراقب او بود، به سرعت مچ دستش را گرفت و با یک فشار به او فهماند که ساکت باشد.

کاروانسالار نیز آنجا آمد و چون آنها را دید و از تقاضای ایشان مطلع گردید، موافقت کرد که آن دو نفر همراه کاروان سفر کنند. از قاطرها برای سواری استفاده نمایند به شرط آنکه «ابراهیم» در زمره نگهبانان کاروان انجام وظیفه کند و (گل نسا) در بچه‌داری و رختشوئی به زنان کاروان کمک نماید.

این شروط از طرف آنها پذیرفته شد و در نتیجه گل نسا در میان زنان و (ابراهیم) در سلک نگهبانان وارد گردیده و همراه کاروان به راه افتادند.

***

آن روز بدون حادثه مهمی گذشت. کاروان راه خود را طی می‌کرد و پیش می‌رفت. همه چیز به جای خود قرار داشت. تنها نگهبانان شش نفر شده بودند.

اگر کسی آن شش نفر مرد سر و روی بسته را می‌دید، «ابراهیم» را در میان ایشان تشخیص نمی‌داد و نمی‌شناخت. او نیز مانند دیگران سوار بر اسب، شمشیر بسته و سر و روی را پوشانیده بود. همراه ایشان جلو و عقب کاروان را مراقبت می‌کرد و با دلسوزی مواظب همه جا بود. هر وقت یک پالکی کج می‌شد جلو می‌دوید و پالکی را راست می‌کرد. تنگ قاطر را محکم می‌کرد و دو مسافر را آسوده می‌ساخت.

در طول آن روز، (گل نسا) یکی دو بار ابراهیم را دید که با اسب از کنارش گذشت و رفت ولی (ابراهیم) هر چه چشم انداخت نفهمید گل نسا کجاست و چه می‌کند. به این ترتیب روز گذشت. نزدیک غروب آفتاب، سواد قلعه‌ای از دور پیدا شد و کاروانسالار به مسافرین که خیلی خسته بودند وعده داد که شب را در قلعه بگذارنند.

قلعه‌بان در را به روی آنها گشود و مسافرین را جای و منزل بخشید. هرکس در گوشه‌ای

برای خود جائی تهیه کرد و ابراهیم نیز با پنج نفر نگهبانان دیگر در یکی از غرفه‌های کاروانسرا، گرد یکدیگر نشستند و به صحبت پرداختند.

یکی از ایشان از ابراهیم پرسید:

ـ تاکنون قزوین را دیده‌ای...؟

ابراهیم که از این گفتگوها خوشش نمی‌آمد و می‌خواست همچنان ناشناس باشد جواب داد:

ـ اولین دفعه است که به قزوین می‌روم.

و بعد سر را پائین انداخت که به صحبت خاتمه دهد ولی یک نفر دیگر از میان آن جمع سئوال کرد:

ـ در قزوین خویشاوندی داری...؟ وقتی وارد می‌شوی کجا منزل می‌گیری...؟ قزوین غیر از دهی است که تاکنون در آن بودی... آنجا انسان باید حتماً کسی را بشناسد، در غیر این صورت گم می‌شود و سرگردان می‌ماند.

(ابراهیم) سر را بلند کرد و بی‌اختیار گفت:

ـ به خانه ایشیکچی باشی می‌رویم... او از دوستان پدر من است و ما را پناه خواهد داد!

وقتی ابراهیم به صورت مصاحبین خویش نگریست، متوجه شد که آنها به شنیدن حرفهای او تغییر حال داده‌اند، خیره خیره به یکدیگر نگاه می‌کردند و چنان بود که می‌خواهند چیزی بگویند ولی جرأت ندارند و تردید می‌کنند.

(ابراهیم) این را به فراست دریافت ولی به روی خود نیاورد و پرسید:

ـ در قزوین خانه ایشیکچی باشی را به آسانی می‌توان یافت؟

یکی از آنها آهی کشید و در حالی که با آتش‌بازی می‌کرد پرسید:

ـ چند ماه است که از ایشیکچی باشی خبر نداری...؟

ابراهیم پاسخ داد:

ـ عموی من یک سال و نیم قبل که به پایتخت رفته بود، در خانه وی منزل داشت و مورد محبت او قرار گرفت.

صحبت ابراهیم قطع شد زیرا یکی از حضار آهی کشید و گفت:

ـ بیچاره ایشیکچی باشی...

اینجا بود که چشمان ابراهیم برق زد و خیره خیره به چهره آن شخص نگریست و سکوت برقرار شد.

در آن سکوت جز صدای جرق جرق سوختن هیزم‌های تر صدای دیگری شنیده نمی‌شد. ابراهیم به خود فشار می‌آورد که این سکوت سنگین را بشکند ولی قدرت این کار را نداشت، مثل اینکه نفس در سینه‌اش گره خورده باشد؟ قلبش فشرده می‌شد، نفسش تنگی می‌گرفت و بغض گلویش را می‌فشرد. قلبش واقعه‌ای را پیش‌بینی می‌کرد و حدس می‌زد که

تنها مرجع امید او نیز از بین رفته است، اما نمی‌دانست چه شده... شاید سکوت بیشتر از یکی دو دقیقه به طول انجامید ولی بالاخره ابراهیم آن را شکست و با صدایی لرزان پرسید:

ـ چه شده...؟ ایشیکچی باشی مرد بیچاره‌ای نیست... چرا بیچاره شده است؟ شما را به خدا آنچه که می‌دانید بگوئید!

همان مردی که با ابراهیم حرف می‌زد گفت:

ـ چرا سوگند می‌دهی...؟ این حرفها را نمی‌شود همه جا زد...

(ابراهیم) لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شد لذا گفت:

ـ من خویشاوند او هستم... من اگر مطلع شوم عیبی ندارد.

او زیاد اصرار ورزید و همین پافشاریها آنها را مجبور کرد که آنچه در این مورد می‌دانند بگویند. یکی از ایشان پس از ذکر ماجرای میدان سعادت‌آباد گفت:

ـ ایشیکچی باشی و برادرزاده‌اش را به محبس انداختند. همه مردم شهر که آن پیرمرد مهربان را می‌شناختند از شنیدن این خبر ناراحت شده و باور نمی‌کردند که ایشیکچی باشی، مردی که سال‌ها به پادشاهان سلسله جلیله خدمت کرده، عضو برجسته خانواده‌ای که سالها شرف خدمتگذاری شاه را داشته، به خیانت مبادرت ورزد و به خواندگار روم سر سپرده باشد. مردم این گفتگوها را باور نداشتند ولی شاه فوق‌العاده خشمگین بود ولی همان روز که می‌خواست فرمان مرگ آنها را صادر کند، خبر شورش لرستان رسید و شاه منقلب شد و حرکت کرد. در نتیجه ایشان از مرگ نجات یافتند.

«ابراهیم» که با تمام هوش و حواس خویش به این اخبار گوش می‌داد، با تعجب و ناراحتی در حالی که بدنش خیس عرق شده بود پرسید:

ـ خوب، بعداً چه شد؟

ـ شاه به جنگ رفت. سه روز بعد از عزیمت شاه، برادرزاده (ایشیکچی باشی) با یک دختر دیگر که معلوم نبود کیست و چرا زندانی شده از محبس گریختند.

یکی دیگر از حضار حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ برادر من گزمه است و همان شب در بازار بود. او می‌گفت دختر از اهالی لاهیجان است.

گوشهای ابراهیم زنگ می‌زد. حالش منقلب شده بود ولی برای اینکه بقیه ماجرا را بشنود، سراپا گوش بود و به دهان آنها می‌نگریست.

همان شخص گفت:

ـ (اسکندر) برادرزاده (ایشیکچی باشی) ناپدید شد. چند روزی در شهر به جستجوی او پرداختند و بالاخره او را نیافتند. درست در همین اوان ایشیکچی باشی در زندان جان سپرد و معلوم نشد او را کشتند یا اینکه از غصه زیاد قالب تهی کرد. در هر حال یک روز مردم دیدند که جنازه او را از دو ساق خانه خارج می‌کنند و به قبرستان می‌برند.

(ابراهیم) با صدائی که یک دنیا یأس و ناامیدی درون وی را آشکار می‌کرد پرسید:

ـ ایشیکچی باشی مرد...؟
ـ بله او مرد... و ما به همین علت وقتی نام او را از دهان شما شنیدیم، تعجب کردیم...
حرف وی را یکی از نگهبانان قطع کرد و از رفیقش پرسید:
ـ خبر داری که بعداً چه شد...؟
او پاسخ داد:
ـ من در آن موقع در قزوین نبودم ولی یک مشت اخبار راکه در شهر شایع بود شنیدم. معلوم نیست حقیقت داشته باشد.
اولی با تعجب و لحنی که می‌کوشید در دیگران نیز ایجاد اعجاب کند گفت:
ـ پس خبر ندارید...؟ موضوع خیلی مهم است. همه فکر می‌کردند که شاه به محض بازگشت و اطلاع از فرار اسکندر عصبانی شده و فرامین غلاظ و شدادی صادر نماید ولی برعکس. چند روز بعد از بازگشت شاه به قزوین اسکندر ظاهر شد و مستقیماً به (عالی قاپو) رفت. ابتدا می‌خواستند او را بگیرند و مجدداً محبوس سازند ولی شاه مانع شد، او را به اتاق مجاور برد، ساعتی با وی صحبت کرد و بالاخره با یک دنیا مهربانی او را بخشید. همه از این ماجرا خبر دارند. شما چطور بی‌اطلاع هستید؟
نامبرده حرف می‌زد و چهار نفر دوستانش به دقت به حرفهای او گوش می‌دادند ولی «ابراهیم» در دنیائی دیگر سیر می‌کرد. غرق فکر و خیال دیدگانش به نقطه‌ای از آتش خیره شده بود. بر پیشانیش قطرات درشت عرق ظاهر گردیده و نشان می‌داد که بی‌اندازه ناراحت و مشوش است. همان مرد که صحبت می‌کرد ادامه داد:
ـ شاه فرماندهی یک دسته از سواران خاصه را نیز به اسکندر واگذار کرد... واقعاً می‌گویند خداوند عزت و ذلت، می‌دهد عین حقیقت است. (اسکندر) همان شخصی بود که در گوشه دو ساق شکنجه می‌کشید ولی ناگهان مورد محبت شاه واقع شد، مواجب و انعام برای وی تعیین گردید و صاحب خلعت و لباس پراقدوزی شد.
وقتی مذاکره نگهبانان تمام شد، متوجه گردیدند که ابراهیم متفکر و اندیشناک است. لذا یکی از آنها گفت:
ـ جوان غصه نخور. خدا ایشیکچی باشی را خیلی دوست داشت که از میان ما برد. اگر تو با او خویشاوند هستی مسلماً با برادرزاده‌اش اسکندر نیز نسبتی داری... نزد او برو... او حالا صاحب قرب و منزلت است.
دیگری گفت:
ـ اگر میل نداری از اسکندر طلب کمک کنی، نزد پدر من برو. وقتی به قزوین رسیدیم من تو را به آنجا می‌برم.
او در ابتدای بازار یک دکان نانوائی بزرگ دارد. در دکان او کاری برای تو یافت می‌شود... غصه نخور.

در همین موقع دیگ آشی که روی آتش قرار داشت به قلیان و جوشیدن افتاد و بخار آب در فضا منتشر شد. بوی غذا شامه آنها را تحریک کرد و نگهبانان گرسنه ظرف را به زمین گذاشته و به خوردن مشغول شدند.

آنها خوب می‌خوردند ولی ابراهیم اشتها نداشت... فکر می‌کرد اندوهگین بود و به آینده می‌اندیشید که چه می‌شود... وقتی صرف غذا پایان یافت، باز نگهبانان گرد آتش نشستند و به صحبت پرداختند. این دفعه چشمان آنها پیلی‌پیلی می‌رفت و خواب‌آلود و خسته به نظر می‌رسیدند.

(ابراهیم) گفت:

ـ چاره‌ای ندارم. جز اینکه به لاهیجان بروم...

این جمله را ابراهیم خیلی بی‌اراده بیان کرد ولی باز با تعجب و نگاههای پر از حیرت مصاحبین خویش روبرو شد. آنها نگاهی به یکدیگر و نگاهی به «ابراهیم» می‌کردند، مثل این بود که از حرفهای آن جوان چیزی نمی‌فهمیدند و یا او را دیوانه تصور می‌کردند زیرا نگاهشان درست همان نگاهی بود که مردم عاقل به دیوانه می‌افکنند.

(ابراهیم) فوراً متوجه گفته خویش شد و برای ترمیم آن به تناسب دروغی که قبلاً گفته بود اظهار داشت:

ـ عموی من کدخدای (لاهیجان) است. آنها که به لاهیجان رفته‌اند او را می‌شناسند... (علی بیک) خیلی معروف است. من اصلاً اهل لاهیجان هستم ولی در (نشگی) ازدواج کردم و به علت همین ازدواج صاحب علاقه گردیدم و مقیم شدم.

یکی از حضار گفت:

ـ مثل اینست که تو سالها در این دنیا نبوده‌ای...

(ابراهیم) متعجبانه پرسید:

ـ مقصودت چیست...؟

ـ مقصودم اینست که دیگر لاهیجان وجود ندارد که تو به آنجا بروی... اهالی لاهیجان همه به فرمان شاه قتل عام شدند و مردند... کسی از اهالی آنجا زنده نمانده.

(ابراهیم) به شنیدن این خبر فریاد نکشید... به سر خود نکوفت. گریه نکرد... فقط آهی کوتاه از سینه خارج ساخت و از عقب نقش بر زمین شد و از هوش رفت.

نگهبانان به فعالیت پرداختند. یکی شانه‌های او را می‌مالید دیگری آب به چهره‌اش می‌زد و بالاخره سومی صورتش را تکان می‌داد و همه می‌کوشیدند که او را به هوش آورند.

این کار یک ساعت وقت آنها را گرفت و بالاخره با زحمت زیاد ابراهیم را به حال اولیه بازگردانیده و در گوشه غرفه کاروانسرا خوابانیدند.

***

صبح خیلی زود یکی از نگهبانان در صحن کاروانسرا با گل نسا روبرو شد و به او گفت:

ـ دیشب ما با شوهرت صحبت می‌کردیم، ناگهان به شنیدن اخبار لاهیجان و قزوین حالش به هم خورد و بیهوش شد.

(گل نسا) مهلت نداد که نامبرده حرفش تمام شود. دوان‌دوان به طرف غرفه دوید و بی‌محابا وارد شد و سر ابراهیم را در بغل گرفت. دخترک گریه می‌کرد و اشکش به روی صورت ابراهیم می‌چکید.

اتفاقاً (ابراهیم) در آن موقع خواب بود ولی در اثر همین حرکت بیدار شد و سراسیمه نشست. گل نسا او را به سینه می‌فشرد و می‌گفت:

ـ چه شد...؟ تو چرا دیشب بیهوش شدی، خدا مرا مرگ دهد. این بی‌انصافها چرا مرا خبر نکردند.

(ابراهیم) با صدایی محکم، صدایی که معلوم بود خالی از تشویش و نگرانی است گفت:

ـ مهم نیست... خواست خداوند این بوده است. فقط کاری که برای من باقی مانده گرفتن انتقام اوست و بس...

و بعد آنچه را که از دهان نگهبانان قافله شنیده بود برای (گل نسا) حکایت کرد و اضافه نمود.

ـ (ایشیکچی باشی) مرده است. اهالی لاهیجان قتل عام شده و نابود گردیده‌اند. همه و همه غیر از من بدبخت از بین رفته‌اند. من مانده‌ام و (فرهادخان)... به خدا سوگند که تا انتقام نگیرم آرام نخواهم نشست. مسبب همه این بدبختی‌ها فرهادخان است.

(گل نسا) پرسید:

ـ حالا چه باید کرد.؟ کجا می‌رویم. هدف ما چیست؟

ابراهیم فکری کرد و گفت:

ـ به قزوین می‌رویم. آنجا کاری پیدا می‌کنیم. سرانجامی برای خود تهیه می‌بینیم و بعد... خدا می‌داند چه می‌شود. فعلاً هدف ما قزوین است... افسوس... افسوس که ریحان زیبا به دست جلادان کشته شد... سر قشنگ او را بریدند. حیف...

اشک از چشمانش می‌ریخت و گریه می‌کرد. و گل نسا او را نوازش می‌نمود و دلداری می‌داد.

***

یک هفته بعد کاروان به قزوین رسید و نگهبانی که قول داده بود برای ابراهیم کاری پیدا کند او را به دکان پدرش برد و (ابراهیم) به عنوان شاگرد نانوا پشت ترازوی دکان به کار مشغول شد.

در کوچه پشت دکان خانه‌ای گرفتند و ابراهیم با سکه‌هایی که داشت اثاثیه و لوازم زندگی خرید. (گل نسا) خانه‌ای قشنگ ترتیب داد و به زندگی مشغول شدند.

صبح خیلی زود (ابراهیم) از خانه به دکان می‌رفت و تا غروب کار می‌کرد. غروب

آفتاب به خانه بازمی‌گشت و شب را با گل نسا می‌گذراند.
یک ماه به این ترتیب گذشت. یک شب (گل نسا) گفت:
ـ ابراهیم... خبری برای تو دارم.
(ابراهیم) متفکرانه پرسید:
ـ چه خبر داری...؟ انشاءالله خبرت خوش باشد...
(گل نسا) اظهار داشت:
ـ این خبر برای من خیلی بهجت‌آور و شیرین است ولی برای تو... نمی‌دانم.. زیرا می‌دانم که تو مرا دوست نداری... تو روی دلسوزی با من زندگی می‌کنی و هنوز دلت در گرو مهر ریحان است... تو به من عشق نداری ترحم داری...
ابراهیم حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ حرفت را بزن...
ـ خبر خوشی دارم... ما به زودی صاحب فرزند خواهیم شد.
ابراهیم مانند اشخاص صاعقه زده از جای جست. شانه‌های گل نسا را با دو دست گرفت و گفت:
ـ چه می‌گویی...؟ ما که هنوز با هم ازدواج نکرده‌ایم.!!
(گل نسا) که از شرم سرخ شده بود، سر را پائین انداخت و گفت:
ـ این طفل که در شکم من است نتیجه یک شب بحرانی و سهمگین است که من و تو در بیابان گذرانیدیم... آن شب را به خاطر داری... هنوز خیلی از آن تاریخ دور نشده‌ایم که از خاطر محو گردد...
دانه‌های درشت عرق بر پیشانی (ابراهیم) ظاهر گردید... سر را پائین انداخت و گفت:
ـ راست می‌گویی، حق با تو است فردا رسماً با هم ازدواج خواهیم کرد.
و بعد از آن هیچ یک حرفی نزدند... به بستر رفتند... و خوابیدند تا صبح شد.
روز بعد ابراهیم زودتر از کار خود دست کشید، نزد قاضی رفت، نماینده او را با خود به خانه آورد و بی سر و صدا در پنهانی و دور از نظر دیگران (گل نسا) را به عقد خویش در آورد و کار تمام شد...
همه تا آن روز آنها را زن و شوهر می‌دانستند ولی در واقع آنها نسبت به یکدیگر بیگانه بودند... (گل نسا) نسبت به (ابراهیم) احساس بیگانگی می‌کرد و (ابراهیم) نسبت به گل نسا، ولی از آن روز به بعد آنها به یکدیگر تعلق یافتند...
شرعاً... عرفاً... اخلاقاً...

۱۵

سردار شجاع

ما قسمتی از سرگذشت اسکندر را از زبان نگهبانان قافله شنیدیم ولی همیشه اخباری که در افواه شایع می‌شود با حقیقت تطبیق نمی‌کند و یا اگر مطابق واقع باشد به آن توصیف و تفصیل نیست. ما (اسکندر) و (خانخان) را به حال بازگشت به سمت قزوین رها کردیم و حالا به سراغ آنها می‌رویم. این دو دوست، همچنان سر و روی بسته، با چهره پوشانیده، راه را به سرعت طی کردند. و درست چهارده روز بعد از ورود شاه به پایتخت به آنجا رسیده و مستقیماً به خانه پیرزن رفتند.

پیرزن با همه زشت سیرتی و ناپاکی که داشت از ریحان کماهو حقه پذیرائی و مواظبت کرده بود، بطوری که وقتی اسکندر از او پرسید که در این مدت چگونه گذرانیده‌ای ریحان گفت:

ـ خیلی خوب، پیرزن بی‌اندازه برای من زحمت کشید، تنها از تنهائی رنج می‌بردم و حوصله‌ام سر رفته بود.

(اسکندر) ماجرا را برای ریحان تعریف کرد و گفت:

ـ شاه موکداً امر فرموده‌اند که به محض رسیدن به قزوین، شرفیاب شویم و ما فردا به حضور می‌رویم.

پیرزن آن شب برای میهمانان خویش غذایی چرب و شیرین تهیه کرده و مجلسی آراسته بود بطوری که مسافرین خسته شب را با خوشی و آسایش به نیمه رسانیدند.

موقعی که می‌خواستند به بستر رفته و بخوابند، پیرزن وارد شد و نزد اسکندر نشست و پس از ذکر مقدمه‌ای گفت:

ـ خبر بدی برای شما دارم ولی امیدوارم که این حادثه در شما اثر نیکو بگذارد. مرگ برای همه هست و خداوند بندگان خوب خود را با عزت و آبرو می‌برد.

رنگ اسکندر پرید. پیرزن گفت:

ـ چند روز قبل (ایشیکچی باشی) در محبس جهان را بدرود گفت و مرد. خداوند روحش را قرین رحمت خود گرداند... بخت این پیرمرد نیکوکار بلند بود که سرش به دست جلاد از بدن جدا نشد.

دیدگان (ریحان) و (اسکندر) و (خانخان) غرق اشک شد و سر را پائین انداختند. سکوتی در اتاق حکمرفا شد ولی در پایان (اسکندر) فاتحه‌ای خواند و با صدایی که سعی می‌کرد خیلی آرام باشد گفت:

ـ راست می‌گویی... او مرد نیکوکاری بود و خداوند او را دوست می‌داشت، اما آبروی او با مرگ در محبس ریخته شد و به شرافت خانوادگی ما لطمه وارد آمد...

صدسال است که خانواده ما به شاهان خدمت می‌کنند و این حادثه شرافت ما را لکه‌دار کرد.

(خانخان) گفت:

ـ (ایشیکچی باشی) همه ما را داغدار و بی‌پدر کرد ولی با گریه و زاری ما او زنده نمی‌شود. باید انتقام گرفت و اعاده حیثیت کرد. به عون و نصرت الهی همه دشمنان او را از بین می‌بریم.

خبر مگر ایشیکچی باشی به این ترتیب به اسکندر و خانخان رسید ولی آن دو مرد نیرومند به جای گریه و زاری، عزمی راسخ‌تر و اراده‌ای محکم‌تر یافتند و مصمم شدند که بر دشمنان خود غلبه کنند.

صبح روز بعد اسکندر و خانخان با همان هیئت و سر و روی بسته از خانه خارج شده و به سمت عالی قاپو حرکت کردند ولی نگهبانان از ورود ایشان ممانعت به عمل آوردند و راه را بر آنها بستند.

(خانخان) به رئیس قراولان فرمان شاه را ابلاغ کرد و اجازه یافت که تا آن طرف باغچه جلو بروند.

(خانخان) و (اسکندر) در آنجا سرگردان ماندند و هیچکس به آنها توجهی نشان نداد. از طرفی سر و روی بسته و وضع عجیب ایشان سبب تحریک حس کنجکاوی اشخاص می‌شد و اندک‌اندک نسبت به آن دو نفر ظنین می‌شدند.

شاه در مورد آنها دستورات اکیدی داده بود ولی بدبختانه ایشان را از در بزرگ آهنی به درون راه نمی‌دادند که خود را به مهدی قلی‌خان و یا دیگری معرفی کنند و در نتیجه به حضور شاه برسند.

قریب بیک ساعت در همان نقطه ایستاده و سرگردان بودند تا اینکه رئیس قراولان رسید و گفت:

ـ شما چرا اینجا ایستاده‌اید. چه مقصودی دارید؟

(اسکندر) چیزی نگفت ولی خانخان مقاومت کرده و او را با دست عقب زد. مشاجره‌ای بین ایشان درگرفت و نزدیک بود کار به جدال بکشد که ناگهان دو نفر دوان دوان خود را به آن جا رسانیده و به (خانخان) و (اسکندر) سلام کرده و گفتند:

ـ شما از سواران بیات هستید.؟

اسکندر گفت:

ـ بله... ما همان دو سوار بیات هستیم که حضرت ظل‌اللهی ما را به حضور در قزوین و پای بوسی مشرف فرموده‌اند...

معلوم شد که شاه از بالای ایوان عالی قاپو آنها را دیده است. آن دو نفر از جلو و اسکندر و خانخان از عقب به راه افتادند تا از راهروهای مفروش و مزین گذشته، از تالارها و اتاقهای عالی و باشکوه عبور کردند.

به اشاره راهنمایان در اتاقی ایستادند و یک دقیقه بعد پرده بالا رفت و ورود شاه اعلام گردید.

آن روز شاه لباسی بسیار ساده پوشیده بود. یک عمامه بدون رشته‌ای مروارید بر سر داشت و روی قبای بلند و گلابتون دوزی خود کمربند سبزی بسته بود.

شاه به دیدن آن دو نفر لبخندی زد و وارد اتاق شد. اسکندر و خانخان به زمین افتادند و شاه آنها را بلند کرد و گفت:

ـ مردان شجاع، مویی از بدن مولا به تن دارند و خوب نیست مگر در پیشگاه خدا، جای دیگری به خاک بیافتند. بایستید...

اشک شوق در چشمان آنها موج می‌زد و شاه از لای شال به دیدگان اسکندر و خانخان می‌نگریست و لبخندی حاکی از رضایت بر لب داشت و در این حال گفت:

ـ قاصد عبدالله بیک زودتر از شما رسید، او واصل شد و از همه ماجرا مطلع شدیم... خوب شد که این مرد خائن گریخت تا خبر شکست خود را برای ولینعمتش ببرد. (عبدالله بیک) در عریضه خود از شما دو نفر خیلی تعریف کرد، به طوری که خاطر ما را از شما خوشنود گردانیده است. اگر همه عساکر بیات این قدر شجاع باشند، ما هزار نفر از آنها را در قزوین نگهداری می‌کنیم و جزو سواران خاص قرار می‌دهیم.

اسکندر خم شد، دامن قبای شاه را بوسیده و با صدایی لرزان گفت:

ـ همه رعایای این مملکت نمک پرورده خوان بیکران نعمت شاهنشاه هستند ولی ما بندگان در زیر سایه حضرت ظل‌اللهی بزرگ شده‌ایم...

ـ (اسکندر) این را گفت و با دست لرزان صورت خود را گشود. خانخان نیز شال را از روی صورت باز کرد. اما شاه آنها را نمی‌شناخت... هیچ یک از آن دو را به یاد نمی‌آورد... نگاهی به صورت (اسکندر) و ریش سبیل و موی زرد رنگ او کرد و گفت:

ـ مقصودتان را نفهمیدم...

(اسکندر) گفت:

ـ جان نثار برادرزاده ایشیکچی باشی اسکندر هستم...

این شخص نیز (خانخان) پسر خوانده او است...

رنگ شاه به شنیدن نام ایشیکچی باشی تغییر کرد. ابروان را درهم کشید و آثار خشم در

سیمایش ظاهر شد... اسکندر در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و اشک تا لبه‌های چشمش آمده بود گفت:

ـ به خداوندی که جان بندگان به فرمان اوست. (ایشیکچی باشی) غلام صادق درگاه شاهنشاه بود و گناهی جز صداقت و خدمتگذاری و شاه دوستی نداشت...

او از غصه در زندان دق کرد و مرد ولی ما برای اینکه حیثیت خانواده خویش را نجات دهیم از محبس گریخته و خود را به خاکپای اقدس شاهنشاهی رسانیدیم تا با نثار جان بی‌مقدار خویش ثابت نمائیم که شاهسیون واقعی هستیم.

کم‌کم توجه شاه نسبت به حرفهای اسکندر جلب می‌شد و چون هنوز ایستاده بود روی برگردانید به سمت دیگر اتاق رفت و روی کرسی پوشیده از مخده‌های زربفت نشست و به اسکندر اشاره کرد که جلو برود.

اسکندر جلو رفت. تعظیمی کرد و مودب ایستاد شاه گفت:

ـ بگو... آنچه که می‌دانی بگو.

و اسکندر ماجرا را کماهو حقه تعریف کرد. قصه عشق سپهسالار گیلان به (ریحان) را گفت. تجاوز او را به لاهیجان تشریح کرد. حرکت قاصد اهالی و کشته شدن او را در راه بیان کرد و بالاخره از خیانت فرهادخان و صالح اوغلومین باشی و دیگران سخن گفت...

گفتگوی آنها قریب به یک ساعت به طول انجامید. در پایان شاه که بی‌اندازه ناراحت و متأثر شده بود، از جای برخاست و زیر لب گفت:

ـ پس اهالی لاهیجان بی‌گناه کشته شده‌اند... عجب!!

چند لحظه دیگر در اتاق راه رفت فکر کرد و بالاخره سر برداشت و خطاب به اسکندر و خانخان گفت:

ـ ما شما را بخشیدیم. خدای را شکر می‌کنیم که حقیقت از پشت پرده تاریکی بیرون آمد و روشن گردید و روشنائی بخشید. به خانواده (ایشیکچی باشی) نیز اعاده شرافت می‌نمائیم.

میل ما اینست که از شما دو نفر در سپاه قزلباش استفاده شایان شود و فرصت داشته باشید که بیشتر مراتب لیاقت خویش را ابراز دارید. لذا فوراً خود را به (سلیمان خلیفه) سردار لشگر قزلباش معرفی کنید. به او دستورهای لازم را می‌دهیم. برای هر یک از شما دو نفر نیز سالیانه یکصد تومان مواجب مقرر می‌داریم.

اسکندر و خانخان از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. دلشان می‌خواست فریاد بکشند و این موفقیت عظیم را با صدای بلند به جهانیان اعلام دارند. کمتر اتفاق می‌افتاد که شاه عباس با آن عظمت و قدرت نسبت به کسی این طور ابراز مرحمت نماید. از همه مهمتر این بود که آنها مورد غضب واقع شده بودند و وقتی کسی مورد غضب شاه قرار می‌گرفت، جان سالم به در نمی‌برد و به فرض اینکه بی‌گناهیش ثابت می‌گردید، مجدداً مورد

لطف قرار نمی‌گرفت.

(اسکندر) و (خانخان) با توجه به این نکات می‌فهمیدند که شاه بی‌اندازه نسبت به ایشان مهربان گردیده و کمتر چنین سعادت بزرگی نصیب می‌شود.

شاه خاموش شد. فکری کرد و گفت:

ـ در مورد مردم لاهیجان خواست پروردگار انجام شده است. ولی دستور می‌دهیم که خانه‌های ویران را بسازند. مزارع و مراتع خراب را آباد کنند و زنان و اطفال دربه‌در و پریشان را به سرزمین خویش بازگردانند.

(اسکندر) یک قدم جلو رفت و در حالی که از شوق می‌گریست و شانه‌هایش در اثر گریه تکان می‌خورد، گفت:

ـ خداوند سایه همایون شاهنشاه عادل صفوی را از سر مردم این مملکت دور نکند. خدای بزرگ به این بندگان نیز افتخار بدهد تا با ریختن خون خود یکی از هزارها محبت شاهانه را جبران کرده باشیم.

بعد هر دو نفر عقب‌عقب از اتاق خارج شده و رفتند. وقتی آنها وارد عالی قاپو شدند، سر و رویشان بسته بود... هیچکس صورت آنها را ندید و ایشان را نشناخت ولی اکنون که خارج می‌شدند، همه روی آنها را می‌دیدند...

در دربار شایع شده بود که شاه با دو نفر از عساکر بیات خلوت کرده است. همه متعجب بودند که مذاکره درباره چیست که طولانی شده؟ سابقه نداشت که شاه با دو سوار ساده، دو سپاهی بی‌درجه و اهمیت خلوت نماید و مدتی طولانی با آنها به مذاکره و صحبت بگذراند. یعنی چه؟ آنها کیستند و صحبت درباره چیست...؟

در یکی از تالارهای طبقه پائین، سرداران قزلباش جمع شده و صحبت می‌کردند. آنها برای تشکیل شورای نظامی دعوت شده و هر یک از گوشه‌ای از کشور به پایتخت آمده بودند.

راه خانخان و اسکندر نیز از پشت آن تالار می‌گذشت... (صالح اوغلومین باشی) و (سلیمان خلیفه) نیز جزو آنها بودند و در صحبت شرکت داشتند. درها باز و پرده‌ها بالا بود که ناگهان (اسکندر) و (خانخان) در حال عبور مقابل در بزرگ ظاهر شدند و (صالح اوغلو) آنها را دید.

به محض اینکه چشم او به (اسکندر) افتاد هراسان و شتابزده شد و گفت:

ـ این جنایتکاران که به جان شاه توطئه کرده بودند اینجا چه می‌کنند. و بلادرنگ به سمت در دوید و با چند قدم بلند خود را مقابل آن دو نفر که بی‌خیال به راه خویش می‌رفتند انداخت و با لحنی آمرانه گفت:

ـ ای بدبخت سرخ موی، کجا می‌روی.؟ اینجا چه می‌کنی؟ همه شهر را به جستجوی تو زیر و رو کرده‌اند؟ بایست.

(اسکندر) خونسرد ایستاد. لبخندی حاکی از بی‌اعتنائی بر لب داشت. (خانخان) نیز با چشمان سیاه خود او را می‌نگریست و خاموش بود.

(صالح اوغلو) رئیس قراولان را احضار کرد و گفت:

ـ این دو نفر را توقیف کن... اینها از کدام راه وارد شده‌اند؟ اینجا چه می‌کنند...؟ این اشخاص در خانه شاه نامحرم هستند.

رئیس نگهبانان فوراً بازوی اسکندر و خانخان را گرفت که آن دو را به طرف حیاط بکشد ولی (اسکندر) دست خود را از میان چنگ وی خارج کرد و با لحنی آرام گفت:

ـ صبر کن... باید معلوم شود کدامیک از ما در خانه شاه نامحرم هستیم... ما یا این شخص...

(صالح اوغلو) که از خشم می‌لرزید، قبضه شمشیر خویش را گرفت و با صدائی دو رگه و خشن گفت:

ـ فضولی نکن، سگ بی‌مقدار... خفه شو...

به صدای گفتگوی آنها عده‌ای از سرداران از تالار خارج شده و گرداگرد ایشان حلقه زده بودند. معلوم بود که کار به این سهولت خاتمه نمی‌پذیرد ولی (صالح اوغلو) چون از ماجرا اطلاع نداشت و نمی‌دانست که آنها در حضور شاه بوده‌اند به موفقیت خویش اطمینان داشت و می‌گفت:

ـ این دو نفر را در همین جا بگذارید... هم‌اکنون مرشد کامل به پائین تشریف می‌آورند و من جریان را به عرض می‌رسانم.

او راست می‌گفت قرار بود که شاه در جلسه شورای فرماندهان سپاه قزلباش شرکت جسته و در مذاکرات حضور داشته باشد. همه آنها انتظار ورود شاه را داشتند و (صالح اوغلو) پیش خود حساب می‌کرد که به محض عرض گزارش فرار اسکندر از زندان و کشتن زندانبانها، هر دو نفر، یعنی اسکندر و خانخان به چنگ جلاد سپرده می‌شوند. درست در همین موقع بود که ناگهان حلقه سرداران که گرد آنها تشکیل شده بود به هم خورد، همه عقب رفتند دستها را به سینه نهاده و تعظیم کردند و راه را باز نمودند.

«صالح اوغلو» نیز به محض اینکه چشمش به شاه افتاد تعظیمی کرد، خوشحال شد و جلو رفت که قبل از دیگران حرف بزند. شاه وقتی جمعیت را آنجا ایستاده دید با تعجب پرسید:

ـ چرا اینجا ازدحام کرده‌اید...

ولی حرفش ناتمام ماند زیرا «صالح اوغلو» جلو رفت مجدداً تعظیم کرد و با یک دنیا خوشحالی و سرور گفت:

ـ حضرت ظل‌الهی مسبوق و مطلعند که «ایشیکچی باشی» خائن با توطئه‌ای... شاه نگاهی پر از خشم و غضب به روی او انداخت و با صدایی محکم و لحنی آمرانه و خشن گفت:

ـ خفه شو... آرام باش...

«صالح اوغلو» باز هم متوجه موضوع نبود و فکر می‌کرد که شاید شاه اشتباه کرده و او را با دیگری عوضی گرفته است. انسان خودخواه همیشه چنین فکر می‌کند. او نیز به علت مستی غرور و تکبر ذاتی ظن به دل و مغز خود راه نمی‌داد لذا با انگشت «اسکندر» و «خانخان» را نشان داد و گفت:

ـ اینها بودند که دو ساق با نان را کشتند و از زندان گریختند.

شاه نگاهی به جانب اسکندر و خانخان افکند و این دفعه محکم‌تر و خشن‌تر از دفعه اول گفت:

ـ بدبخت خفه شو وگرنه می‌دهم حنجره‌ات را قطع کنند.

رنگ «صالح اوغلو» مثل شیر سفید شده بود. بدنش می‌لرزید. گیج و مات و مبهوت شده بود. دنیا دور سرش می‌چرخید و چشمانش دیگر جایی را نمی‌دید.

یکی دو لحظه لبهایش بدون اینکه صدایی از او شنیده شود به هم خورد و بعد عقب‌عقب رفت تا در پشت دیگران از نظر ناپدید شد.

شاه همیشه هنگام عصبانیت سر را پائین می‌گرفت، چشمان خود را می‌بست و دعا می‌خواند. این دفعه نیز چنین کرد.

در طول لحظاتی که شاه خاموش بود، هیچکس تکان نمی‌خورد، همه خاموش و بی‌صدا و بی‌حرکت ایستاده بودند. آنها که از ماجرای «ایشیکچی باشی» و فرار اسکندر و کشته شدن دو ساق با نان اطلاع داشتند تعجب می‌کردند که چگونه نسبت به آنها تغییر عقیده داده است.

این حیرت و تعجب برای آنها وجود داشت ولی در هر حال آن هنگام موقع تفحص و تحقیق نبود و کسی جرأت نداشت جای خود را تکان دهد چه رسد به اینکه در مقام تحقیق برآید.

یکی دو دقیقه به سکوت و خاموشی سپری شد و بالاخره شاه سر برداشت و گفت:

ـ «سلیمان خلیفه» اینجاست...؟

سلیمان خلیفه سردار لشکر قزلباش که در پشت صف حاضرین ایستاده بود و به علت کوتاهی قدگردن می‌کشید که شاه را ببیند چون نام خویش را از دهان شاه عباس شنید تکانی به خود داد، با دست این و آن را عقب زد، جلو رفت و گفت:

ـ جان نثار شرف حضور دارد.

دیگران عقب رفتند و راه را برای «سلیمان خلیفه» باز کردند. او به سرعت جلو رفت و مودب ایستاد. شاه نگاهی به او کرد و گفت:

ـ قبلاً به تو چه دستور داده بودیم...

«سلیمان خلیفه» بدون اینکه به دیدگان شاه نگاه کند گفت:

ـ طبق فرمان جهان مطاع همایون شاهنشاهی غلام کمترین و عساکر قزلباش تحت فرمان

جان نثار به شرافت اقامت در پایتخت مشرف گردیده‌ایم. شاه حرف وی را قطع کرد و به جانب اسکندر و خانخان که هنوز آنجا ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

ـ این دو سوار شجاع را به تو می‌سپارم که در زمره سواران قزلباش خدمت کنند. آنها لیاقت آن را دارند که یکصد سوار را اداره کنند لذا ایشان را به درجه یوزباشی مفتخر مینمائیم که در لشکر تو خدمت نمایند. مواجب آن دو بیشتر از مواجب معمولی یوزباشی‌ها است و از خزانه پرداخت می‌شود. قدر آنها را بدان...

و آنگاه با انگشت اشاره کرد و به این ترتیب اسکندر و خانخان را مرخص نمود.

***

چند روز بعد از فرمان شاه، اسکندر و خانخان به فرماندهی یک صد سوار در لشکر سلیمان خلیفه منصوب گردیده و به‌کار مشغول شدند.

علاوه بر مواجب سالیانه مقرر شده بود که به هر یک نفر پنجاه تومان انعام داده شود. خزانه‌دار عطیه شاهانه را به انضمام خلعت و لباس و شمشیر و عمامه به آنها داد و اسکندر و خانخان به خانه «ایشیکچی باشی» که در این مدت بدون سرپرست مانده و به عزاخانه مبدل گردیده بود بازگشتند و به آنجا سر و صورتی دادند و آرامش و سکون قبلی را برقرار ساختند.

این خبر در شهر انتشار یافت. عده‌ای از مردم فوق‌العاده و بیشتر از حد تصور خوشحال شدند زیرا نسبت به «ایشیکچی باشی» حسن نظر داشتند. او را می‌شناختند و از مرگ و بدنامی وی متأسف و اندوهگین بودند ولی عده دیگری که در ردیف دشمنان آنها قرار داشتند، با انتشار این خبر که به منزله شکست ایشان محسوب می‌گردید، آشفته در خانه‌های خود مخفی شدند.

«صالح اوغلو» آن روز وقتی به خانه رفت مثل دیوانگان شده بود. سر از پای نمی‌شناخت و نمی‌دانست چه باید بکند. چنان که سررشته حیات راگم کرده بود پریشان و سراسیمه، با رنگی پریده در اتاقها راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد.

همیشه چنین بود و بعدها نیز چنان خواهد بود. مردم استخوان‌دار و مقتدر وقتی شکست می‌خورند خطرناک‌تر می‌گردند.

صالح اوغلو و یارانش نیز وقتی دچار شکست شدند و حریف را پیروز دیدند، بیشتر فشرده و متحد گردیدند.

آن روز مین باشی چند ساعت در اتاقها راه رفت فکر کرد و بالاخره (قباد) را نزدیک یک یک دوستان خویش و هواخواهان فرهادخان فرستاد و از ایشان دعوت کرد که شب هنگام در خانه او جمع شوند.

کسانی که آن شب در خانه (صالح اوغلو) حضور داشتند، همه کسانی بودند که از فرهادخان حاکم موقت گیلان حمایت می‌کردند و چون هنوز شاه حاکم جدیدی برای گیلان

تعیین نکرده و در این مورد تصمیمی نگرفته بود قصد داشتند که حکم حکومت و والیگری فرهادخان را از شاه برای او بگیرند.

آن شب مذاکرات مفصلی به عمل آمده و بالاخره یکی از حضار گفت:

ـ پس فردا که روز شنبه است صورت حکام جدید را به عرض شاه می‌رسانند که از بین آنها عده‌ای انتخاب شوند. بیشتر روی حاکم بروجرد و گیلان و هرات و شیراز دقت خواهد شد زیرا این نقاط فعلاً حاکم معینی ندارد. ما نیز روز شنبه حضور داریم و مسلماً شاه عقیده ما را استفسار خواهد کرد. در این صورت ما به آسانی عقیده خویش را تحمیل کرده و حکومت گیلان را برای فرهادخان خواهیم گرفت.

(صالح اوغلو) گفت:

ـ اگر حکومت فرهادخان مسلم شود، آن قطعه از کشور تحت نفوذ ما در می‌آید و در صورت بروز خطر می‌توانیم به آنجا پناهنده شویم و مخفی گردیم. به علاوه پس از انجام این کار در کارهای دیگر موفق خواهیم شد و جای نگرانی نیست.

آن شب در مورد اسکندر و خانخان نیز تصمیماتی گرفته شد و باز به قباد مأموریت دادند که برای کشتن (ریحان) دختر علی بیک اقدام کند و با دست خویش او را به قتل برساند. جلسه به این ترتیب و با اخذ این تصمیمات خاتمه یافت و هرکس به خانه خویش رفت.

صالح اوغلو اندکی آرامش از دست رفته را بازیافته و به آینده امیدوار شده بود، اما هنوز دلش شور می‌زد و در اعماق روحش نگرانی نامشخص و مبهمی را احساس می‌کرد که علت آن را نمی‌دانست. شاید آینده حوادث خونینی را آبستن بود و او اطلاع نداشت و حدس نمی‌زد؟ کسی چه می‌دانست؟

***

روز شنبه فرا رسید. آن روز در تالار بزرگ و باشکوه (میهمان قلعه)[1] مراسمی برگزار می‌شد و چند نفر از سفرای ممالک خارجی از جمله نمایندگان خواندگار روم میهمان شاه بودند. این پذیرائی از ظهر آن روز شروع می‌شد و تا صبح فردا ادامه داشت ولی شاه صبح زود به (میهمان قلعه) رفت و در یکی از اتاقهای ضلع شرقی نشست و دستور داد که گزارشهای مملکتی را به عرض وی برسانند.

صورت اسامی کسانی که برای حکومت چند شهر مورد بحث در نظر گرفته شده بودند نیز همان روز به نظر شاه رسید. نزدیکان و مقربان شاه در سه ضلع اتاق در دو صف ایستاده بودند و شاه روی مخده‌ای از پر قو نشسته بود و به اوراق و لوله‌های کاغذ می‌نگریست.

چهار نفر کاتبین خاصه شاهی نیز دو زانو مقابل مخده پشت به حضار نشسته و قلمدان به

۱- (میهمان قلعه) در نیم فرسنگی شهر قزوین قرار داشت و به پذیرائی از میهمانان مخصوص شاه اختصاص داده شده بود. از این قلعه بزرگ و مستحکم فعلاً آثاری باقی مانده که اهالی فعلی قزوین آن را (میمون قلعه) می‌نامند.

دست حاضر بودند که دستورهای صادره را ثبت کنند و احکام را بنویسند.
شاه یک یک لوله‌های کاغذ را باز می‌کرد و می‌خواند تا اینکه به نام حکام جدید رسید و بالاخره پس از چند دقیقه مطالعه و تفکر گفت:
ـ فرهادخان کیست؟
ـ البته شاه نام او را شنیده و بوسیله اسکندر از سوابق کارش مطلع بود ولی با عموم اطلاع تظاهر کرد که عقیده اشخاص را درباره او بفهمد و نیت باطنی اطرافیان خویش را تشخیص داده و با ترازوی مهارت و کاردانی بسنجد.
(مهدی قلی‌خان) اظهار داشت:
ـ این شخص پسر (کیامرادخان) حاکم قدیم فومن است که در رکاب شاهنشاه منصور در جنگ تبریز کشته شد. او پس از مرگ پدرش به مباشرت سپهسالار مقتول گیلان در آمد و بعد از قتل او به دست مردم لاهیجان موقتاً کفالت حکومت گیلان را بر عهده دارد تا خاطر خطیر ملوکانه از مهم امور فراغت یافته و حاکم کاردان و لایقی برای گیلان انتخاب فرمایند.
یکی از یاران و هواخواهان (فرهادخان) از موقعیت استفاده کرد و گفت:
ـ او مرد لایقی است و مانند پدرش در شاه دوستی در تمام خطه گیلان بی‌مانند است.
شاه به دقت سراپای گوینده این جمله را برانداز کرد و گفت:
ـ باید فهمید که آیا لیاقت حکومت خطه وسیع گیلان را دارد یا خیر...
دیگری اظهار داشت:
ـ او مراتب لیاقت خویش را ثابت نموده و مورد اعتماد خادمین درگاه است.
پس از این جمله سکوتی برقرار شد. شاه حرف نمی‌زد و دیگران نیز خاموش و منتظر بودند تا اینکه مجدداً شاه سکوت را شکست و بیان داشت:
ـ گزارشهائی به من رسیده که همه حاکی از خیانت و بی‌لیاقتی این شخص است.
(صالح اوغلو) که حضور داشت و از ترس در پشت صف نزدیک در اتاق ایستاده بود، با صدایی لرزان و بیمناک گفت:
ـ هر چند جان نثار مورد بی‌مهری قرار گرفته، به حق نمک‌شناسی نمی‌تواند از بیان حقایق خودداری کند. گزارشات مغرضانه و خالی از حقیقت است.
این بار نیز شاه خونسردی و متانت خویش را حفظ کرد و سر را پائین گرفت و در حالی که با لوله‌های کاغذ بازی می‌کرد گفت:
ـ حالا معلوم می‌شود که سپهسالار گیلان نیز به حق کشته شده است. او به ناموس مردم چشم طمع دوخته بود و رعایا که از ولایات و حکام ما انتظار چنین بی‌عدالتی‌ها را ندارند در مقام دفاع از شرافت خویش بر آمده و او را کشته‌اند.
یکی دیگر از حاضرین که از دوستان و مدافعین جدی فرهادخان بود اظهار داشت:
ـ کذب محض است. ذهن حضرت ظل‌الهی را مشوب نموده‌اند.

شاه ناگهان مثل اسفندی که بر آتش بریزند از جای جست و چند قدم به طرف صف حضار رفت و با صدایی که از شدت خشم و نفرت می‌لرزید گفت:

ـ حرف نزنید ای بدبختان سیه روزگار... جسارت و گستاخی را به جایی رسانیده‌اید که در حضور ما نیز دروغ می‌گوئید... بروید. بروید و دیگر پیش چشم من ظاهر نگردید.

عده‌ای عقب‌عقب رفتند و از در خارج شدند ولی هنوز بین باقیماندگان کسانی بودند که نسبت به فرهادخان حسن نظر داشتند و چون اظهار عقیده‌ای نکرده و حرفی نمی‌زدند و به همین علت شناخته نشده بودند، همراه آنها خارج نشدند.

شاه که بی‌اندازه عصبانی بود گفت:

ـ کاتب بنویس: کیا جلال‌الدین گیلانی از جانب ما به حکومت گیلان منصوب می‌گردد. او موظف است که از بازماندگان مقتولین لاهیجان دلجویی کند، ویرانی‌های آنجا را آباد نماید و فرهادگستاخ را نیز با دست بسته به پایتخت بفرستد.

و آنگاه خطاب به مهدی قلی‌خان گفت:

ـ این فرمان را به وسیله قاصد به گیلان بفرستید که به کیا جلال‌الدین برساند. فرهادخان را نیز به محض رسیدن به قزوین به زندان بفرستید تا دستور دهم.

همه ساکت بودند و در این سکوت جز صدای قرچ‌قرچ قلم کاتب که روی کاغذ صدا می‌کرد و پیش می‌رفت، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. شاه در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. سرش پائین بود و فکر می‌کرد ولی از زیر چشم آنها راکه آنجا ایستاده بودند مراقبت می‌کرد و می‌دید که یک یک از ترس جان خویش آرام عقب رفته و از اتاق خارج می‌گردند. فرار آنها را می‌دید اما به روی خویش نمی‌آورد و عکس‌العملی نشان نمی‌داد تا اینکه فرمان آماده گردید و مهردار آن را لاک کرد و شاه خاتم خویش را واژگونه به روی موم داغ گذاشت و گفت:

ـ مرا تنها بگذارید.

یک ساعت بعد چند نفر قاصد از شهر خارج شده و به طرف گیلان رفتند. طبق رسوم معهود همیشه فرامین شاه را چهار نفر قاصد حمل می‌کردند و این دفعه نیز فرمان حکومت گیلان به وسیله چهار نفر قاصد تندرو فرستاده شد.

غیر از این چهار نفر دو نفر دیگر نیز به عزم گیلان از قزوین بیرون رفتند. این دو نفر فرستادگان صالح اوغلو بودند و دستور داشتند که لااقل چند روز زودتر از قاصدین شاه به گیلان برسند و نامه او را به فرهاد خان برسانند.

(صالح اوغلو) در این نامه ماجرا را آن طوری که واقع شد شرح داده و نوشته بود رسیدن به قزوین همان است و به دست جلاد کشته شدن همان.

این نامه به دست یکی از محارم (صالح اوغلو) سپرده شد ولی چون قباد به پیچ و خم و بیراه‌های طرق آشنائی بیشتری داشت او نیز به همراهی قاصد به سمت گیلان حرکت کرد و به

این ترتیب موقتاً موضوع سوءقصد مجدد نسبت به ریحان معوق ماند.

یک ماه از این تاریخ و از این حادثه گذشت. اوضاع جریان طبیعی خویش را می‌گذرانید و همه چیز به جای خویش بود.

قهرمانان ما نیز به کار خود مشغول بودند. اسکندر و خانخان سواران تحت فرماندهی خویش را تربیت می‌کردند، در تمرین و جنگهای ساختگی که در خارج شهر ترتیب داده می‌شد، شرکت جسته و به ایشان رسوم و فنون نبرد را می‌آموختند. ریحان نیز در خانه به اندیشه و تفکر می‌گذرانید و نمی‌دانست چه می‌شود و چه حوادثی اتفاق می‌افتد.

درست یک ماه بعد از حادثه (میهمان قلعه)، دو نفر از قاصدین به سرعت به قزوین بازگشتند و خبر آوردند که (فرهادخان) از فرمان شاه اطاعت نکرده و علم طغیان برافراشته و خود را برای جنگ با کیا جلال‌الدین گیلانی آماده کرده است.

این خبر موقعی به عرض شاه رسید که جریان عقد قرارداد مودت بین ایران و عثمانی در بین بود و خاطر درباریان را مشغول ساخته بود. چند قسمت از معاهدات مورد توافق طرفین واقع گردیده و امضاء شده بود ولی مهمترین قسمت آن یعنی عقب‌نشینی نیروی عثمانی از خاک آذربایجان هنوز مطرح مذاکره قرار داشت.

شاه عباس اصرار می‌ورزید که خط متارکه جنگ حدود مرزی تاریخ وفات شاه اسماعیل اول باشد ولی فرستادگان خوانندگار روم که اختیارات تام داشتند، پافشاری می‌کردند که مرز ایران و عثمانی در زمان شاه اسماعیل دوم و شاه محمد خدابنده پدر شاه عباس، مرز فعلی و حدود خاک دو دولت تعیین گردد.

اختلاف این خط دهها فرسنگ بود و طبیعی است که شاه عباس نمی‌توانست این پیشنهاد را بپذیرد و بر این شکست صحه بگذارد. مذاکرات روی این ماده از معاهده به درازا کشید و به همین علت خاطر شاه را سخت مشغول داشته بود.

این تاریخ از نظر داستان ما درست موقعی بود که گل نسا و ابراهیم وارد قزوین شده و آنجا اقامت گزیدند و خانه و ماوی برای خود تهیه کردند.

به علت این اشتغالات فکری، شاه نسبت به طغیان فرهادخان توجهی مبذول نداشت و به کار مذاکره ادامه می‌داد تا اینکه یک ماه و چند روز بعد کار به بن‌بست رسید و قرار بر این شد که فرستادگان خوانندگار روم به دربار عثمانی بازگردند و امضاء معاهده به پائیز سال آینده محول و موکول شود.

وقتی این امر مهم به بن‌بست رسید، شاه بی‌اندازه عصبانی شد بطوری که هیچکس جرأت نداشت خود را در سیر نگاه وی قرار دهد. همه می‌ترسیدند، بیمناک بودند و نمی‌دانستند چه خواهد شد. آنها که به اخلاق شاه عباس آشنائی کامل داشتند می‌دانستند که تصمیمات خطرناک و خطیری اتخاذ می‌گردد.

شاه پس از عزیمت فرستادگان سلطان عثمانی چند روزی را در فکر و اندیشه گذرانید. او

متفکر و ناراحت بود زیرا می‌خواست فرهادخان سخت تنبیه شود ولی تنبیه و مجازات وی را در شأن خویش نمی‌دانست و چون عادت داشت در همه کارها شخصاً نظارت دقیق داشته باشد و از طرفی «فرهادخان» دوستان زیادی در پایتخت و دربار داشت مردد و متحیر بود که چه کسی را به فرماندهی قوای اعزامی منصوب نماید. این چند روز بیشتر از یک هفته وقت شاه را گرفت.

چند نفر از سران قزلباش بزرگتر از آن بودند که به سرکوبی یک یاغی مأمور شوند و آنها جنگ با فرهادخان را در شأن خویش نمی‌دانستند و شاه نیز احترام نظامی آنها را مرعی می‌داشت.

عده‌ای دیگر بودند که لیاقت این کار را نداشتند و برخی لایق بودند ولی شاه به آنها اطمینان نداشت لذا چند روز فکر کرد و در تنهائی و سکوت شب و روز گذرانید.

***

آن شب اسکندر و خانخان پس از انجام کار روزانه به خانه رفتند. این برنامه همیشگی آنها بود. در مقابل در خانه دو مهتر جلو دویده، اسبها را گرفتند و به طویله بردند و اسکندر و خانخان وارد شدند.

آنها راجع به حوادث روز صحبت می‌کردند و خانخان می‌گفت:

ـ خودت هر طور می‌دانی رفتار کن ولی عقیده من بر اینست که ریحان از این ماجرا مطلع شود. او نسبت به فرهادخان بغض و کینه دارد و چون این روزها را در غم و پریشانی می‌گذراند، این خبر او را خوشحال و شادمان می‌کند. این عقیده من است اما باز خودت می‌دانی...

«اسکندر» سر را پائین انداخت و چند لحظه‌ای فکر کرد و بالاخره سر را برداشت و گفت:

ـ من به چیزهایی دیگر فکر می‌کنم که تو توجه نداری...

«اسکندر» نمی‌خواست مکنونات قلبی خویش را نزد خانخان فاش کند. آنها نسبت به هم صمیمیت و دوستی بی‌حدودی داشتند ولی دو دوست هر قدر صمیمی باشند باز چیزهایی را از یکدیگر مخفی می‌کنند و این صحبت از همان چیزها به میان کشیده شده بود. «اسکندر» تمجمج کرد، حرف خویش را قطع نمود و به روشنائی اتاق ریحان که آن طرف ایوان قرار داشت و از آنجا دیده می‌شد خیره گردید.

خانخان با تعجب پرسید:

ـ چیزهایی که فکر تو را مشغول داشته، آنقدر مهم است که من هم نباید بدانم.

«اسکندر» در مقابل این سؤال احساس ناتوانی کرد و گفت:

ـ حیات من به وجود «ریحان» بستگی دارد... من و او با هم پیمان بسته‌ایم... راستش را بخواهی من دیوانه‌وار او را دوست می‌دارم ولی او عاشق مرد دیگری است که ناپدید شده

است... پیمان ما اینست که ده سال صبر کنم.

بغض گلوی «اسکندر» را می‌فشرد، اگر شرم مانع نمی‌شد، گریه می‌کرد، اشک می‌ریخت و بقیه حرفهایش را با نرمی اشک همراه می‌کرد. اما بر خود فشار می‌آورد و از ریختن سرشک خودداری می‌نمود. ثانیه‌ای چند حرف خویش را قطع نمود. در طی این مدت بغض گلوی را فرو داد. بر خود مسلط شد و گفت:

ـ ده سال یک عمر است ولی من ناچار صبر می‌کنم. او قول داده که اگر در طی این ده سال مرد معبود و دلخواه خویش را نیافت، با من ازدواج کند اما او مرا دوست ندارد و من فکر می‌کنم که با او چگونه می‌توانم زندگی کنم در حالی که قلبش در گرو محبت دیگری است.

خانخان حرفش را برید و اظهار داشت:

ـ من از این مطالب آگاه هستم، موضوع مورد نظرت را بگو.

«اسکندر» دستی به صورت خویش مالید، آهی کشید و ادامه داد:

ـ او فکر می‌کند که ابراهیم شاید زنده مانده و در گیلان باشد و به همین علت می‌ترسم او را از این خبر مطلع کنم و هوای گیلان به سرش بزند... از طرف دیگر او سوگند یاد کرده که شخصاً از فرهادخان انتقام بگیرد. حالا موقعیت مناسبی پیدا شده و بیم آن را دارم که ریحان به بهانه انتقام از فرهادخان از من اجازه سفر به آن حدود را بخواهد و اگر چنین تقاضایی بکند من نمی‌توانم به او پاسخ رد بدهم... او را دوست دارم... می‌پرستم... به خدا سوگند که خیلی بیچاره و بدبخت شده‌ام. شبها تا صبح سرم را پشت در اتاق ریحان می‌گذارم و می‌گریم.

در این هنگام نتوانست از ریختن اشک جلوگیری کند و بی‌اختیار سر را بر شانه «خانخان» گذاشت و گریست. از شدت گریه، شانه‌هایش تکان می‌خورد و هر چه می‌کوشید نمی‌توانست بر خود مسلط گردد و گریه را قطع کند.

«خانخان» دلش به حال «اسکندر» می‌سوخت ولی کاری از دستش ساخته نبود، لذا دستی به دوش وی زد و گفت:

ـ اسکندر... خجالت نمی‌کشی.؟ راستی گریه می‌کنی.؟ حیف است که مردی به خاطر زن این طوری زبون و بیچاره شود.

«اسکندر» سر را از شانه وی برداشت، چشم خود را خشک کرد و روی برگردانید و به سمت ایوان رفت «خانخان» به سرعت جلو دوید و پرسید:

ـ کجا می‌روی...؟

«اسکندر» ایستاد و با صدایی گرفته و پر از اندوه و درد پاسخ داد:

ـ به اتاق ریحان می‌روم که او را از وقایع مطلع سازم. قدرت ندارم به او دروغ بگویم! نمی‌توانم چیزی را از او پنهان کنم.

«خانخان» بازوی او را رها کرد و چنانکه عذرش را پذیرفته و استدلالش را قبول کرده باشد، سر را پائین انداخت و رفت. اسکندر نیز آرام آرام به طرف اتاق ریحان حرکت کرد.

وقتی پشت در اتاق رسید، قلبش به شدت می‌طپید و چنان بود که می‌خواهد از سینه‌اش خارج شود. نفسش تنگی می‌گرفت و او برای اینکه آرامش خویش را باز یابد، چند دقیقه‌ای مکث کرد تا بر خود مسلط شد. آنگاه به آرامی دست را بالا برد و به در زد... صدای ریحان شنیده شد که پرسید:

ـ کیست...؟

ـ من هستم... اسکندر...

دیگر صدائی شنیده نشد... چند لحظه به سکوت گذشت و بعد اسکندر سایه ریحان را دید که به سمت در می‌آید... سایه نزدیک شد و در گشوده گردید و ریحان که خودش برای گشودن در آمده بود در آستانه آن آشکار شد و به محض اینکه اسکندر را دید لبخندی زد و گفت:

ـ بفرمائید... دیشب کجا بودید؟ هر شب به من سر می‌زدید ولی دیشب نیامدید. تا دیرگاه منتظر شما بودم. انسان به همه چیز عادت می‌کند.

و در این موقع از مقابل در رد شد و اسکندر به دنبال او وارد اتاق گردید و در را پشت سر خود بست. همه شب که اسکندر از ریحان دیدن می‌کرد نیمساعت یا یکساعت در اتاق او می‌ماند. آن طرف اتاق روبروی ریحان می‌نشست و با وی گفتگو می‌کرد. آن شب نیز همانجا نشست و با گل‌های قالی اتاق به بازی کردن مشغول شد. چند دقیقه درباره مطالب مختلف صحبت کردند و بالاخره اسکندر موضوع صدور حکم جهت کیا جلال‌الدین گیلانی را تعریف کرد و گفت:

ـ در نتیجه صدور این حکم، «فرهادخان» علم طغیان برافراشته و برای جنگ با قوای دولتی خود را آماده کرده است.

«ریحان» با رنگی پریده حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ فرهادخان...؟ فرهادخان طغیان کرده...؟ او یاغی شده است؟

ـ بله، او یاغی شده و به فرمان شاه گردن ننهاده است.

«ریحان» سرش را پائین انداخت و به فکر فرورفت و اسکندر به آشکار می‌دید که دست او می‌لرزد و رنگش پریده است ولی نمی‌دانست این لرزش در اثر شوق است یا ناراحتی و تشویش... چه چیز ممکن بود او را مشوش و ناراحت کند...؟

مثل این بود که ریحان به اندیشیدن در این مورد علاقه داشت. اگر تنها بود خیلی فکر می‌کرد ولی آن موقع پس از یک مکث طولانی اظهار داشت:

ـ خدا را شکر که این مرد کثیف زشتی باطن خویش را نشان داد ولی راستی حیف است که او به آسانی کشته شود. او یک آبادی بزرگ را با خاک یکسان کرد. خانواده‌ها را

پریشان ساخت. مردان را از تیغ جلاد گذرانید و زنان را در جنگلها بـه دست اوبـاشان بـه بی‌ناموسی واداشت. حیف است که او مثل دیگران بمیرد. اگر من بودم او را شکنجه می‌دادم افسوس که...

اسکندر پرسید:

ـ افسوس که چه شد...؟

ریحان جواب داد:

ـ افسوس که من نمی‌توانم به جنگ بروم تا او را اسیر ساخته و شکنجه بدهم ولی...

این دفعه نیز اسکندر به آرامی پرسید:

ـ ولی چه...؟ چرا تمجمج می‌کنید... آنچه در دل دارید بگویید.

(ریحان) ناگهان مثل آسمان بهار غرید و خروشید و گریه را سرداد. شانه‌هایش هق‌هق کنان تکان می‌خورد. دستها روی صورت گذاشته بود و می‌گریست.

اسکندر از جای برخاسته، جلو رفت و سر ریحان را به سینه گرفت و در حالی که قلبش به شدت می‌طپید و نمی‌توانست شمرده و مرتب حرف بزند گفت:

ـ خانم... شما را به خدا پیش روی من گریه نکنید. من طاقت ندارم شاهد گریه شما باشم. مرا رنج ندهید. خدای را شکر کنید که تا به حال کارها بر وفق مراد و آرزو انجام یافته و بعدها نیز به لطف و عنایت پروردگار توفیق حاصل خواهیم کرد.

(ریحان) ناگهان حرف او را برید و دستهای (اسکندر) را در میان دستهای خویش گرفت و در همان حال که اشک مانند دانه‌های مروارید از چشمان شهلایش فرو می‌چکید و بر گونه‌هایش می‌غلتید گفت:

ـ اسکندر... این کار تو است... تو باید به گیلان بروی... تو باید به نمایندگی از جانب من آنجا باشی و انتقام بگیری، دلم می‌خواست خود در گیلان بودم و با دست خویش قلبش را سوراخ می‌کردم ولی نمی‌خواهم تو ظن بد به خاطر خویش راه داده و مشوش و نـاراحت باشی.

اسکندر گفت:

ـ من ناراحت نمی‌شوم، هر چه می‌خواهی بگو... من آسایش و رضایت خاطر تو را به هر چیز در عالم ترجیح می‌دهم... بگو.

ریحان اظهار داشت:

ـ به خدا آنچه که می‌گوئی تعارف است... تو نمی‌خواهی از این خانه بروی. این راز را در چشمانت می‌خوانم ولی زبانت چیز دیگری می‌گوید. در این صورت خودت برو...

ـ کجا بروم؟ حرف بزن.

(ریحان) سر خود را به سینه (اسکندر) گذاشت و گفت:

ـ برو نزد شاه و اجازه بگیر... من یقین دارم که شاه موافقت مـی‌کند. تـو و خـانخان و

سواران تحت فرمانتان به هر کاری قادر هستید. شما دو نفر در شجاعت بی‌مانند می‌باشید و من به طور وضوح می‌دانم و می‌بینم که بر (فرهادخان) پیروز می‌شوید.

(اسکندر) گیسوان ابریشمین (ریحان) را نوازش کرد و پرسید:

ـ من برای جنگ با (فرهادخان) بروم...؟

ـ بله... تو اگر در گیلان باشی، خیال من راحت و آسوده می‌شود... در ضمن از جستجو برای یافتن ابراهیم غفلت نکن... شاید او زنده باشد. این خواهش مرا می‌پذیری؟

(اسکندر) فکری کرد و بعد سر ریحان را میان دو دست گرفته به چشمان او نگریست و گفت:

ـ من دنیا را به خاطر تو دوست دارم. خوش‌ترین لحظات زندگی من آن لحظه‌ایست که جان خود را در راه عشق تو، در راه بر آوردن آرزوهای تو از دست می‌دهم. باور کن که من دنیا را برای تو می‌خواهم... بله، باور کن...

هر دو به زاری می‌گریستند. و یک نوع احساس مخصوص در روح و قلبشان پیدا شده بود. زن ذاتاً مغرور و خودخواه است... از تمجید لذت می‌برد... از اینکه مردی توانا را ناتوان خویش مشاهده کند، مست می‌گردد... آن شب نیز ریحان چون اسکندر را این طور در مقابل خویش ناتوان و فاقد اراده مشاهده کرد، احساس رخوت لذت آلود مخصوصی کرد... این رخوت همه جای وجودش دوید و جانش را سست کرد تا آنجا که لبخندی از روی کمال رضایت بر لبهایش نقش بست.

... اسکندر به سرعت از جای برخاست و از اتاق خارج شد، ریحان نیز سر را میان دو دست گرفته، روی مخده افتاد و با صدای بلند به گریستن ادامه داد... این دفعه نیز معلوم نبود گریه از شوق است یا از پشیمانی...

***

صبح روز بعد (اسکندر) بهترین لباسهای خود را پوشید، ریش را حنا بست، شمشیر مرصع زیبایی را که شاه به او بخشیده بود به کمر بست و به اتفاق (خانخان) به سمت عالی قاپو حرکت کرد.

دیگر هیچکس راه بر آنها نمی‌گرفت. آنها نیز مثل دیگر رجال و اعیان حق ورود به خانه شاه را داشتند و آزادانه وارد و خارج می‌شدند، لذا تا تالار مقدم بر اتاق شاه رفتند و در میان جمعیت منتظرین ایستادند.

آن روز نیز مثل هر روز عدهٔ کثیری انتظار ملاقات شاه را داشتند. همه از چند روز قبل وقت گرفته و منتظر بودند و معلوم نبود چه موقع و چه ساعتی به حضور می‌رسند. اسکندر و خانخان نیز کناری ایستاده و به صحبت مشغول شدند. هنوز یک دقیقه از ورود ایشان نگذشته بود که سلیمان خلیفه سردار لشکر قزلباش ایشان را دید و متعجبانه به طرف آنها راه افتاد.

(سلیمان خلیفه)، اسکندر و خانخان را دوست می‌داشت و برای آن دو جوان شجاع احترام زیادی قائل بود لذا وقتی آنها را در اتاق انتظار شاه دید، با روئی گشاده ولی حاکی از حیرت و تعجب به جانب آنها رفت.

اسکندر زودتر او را دید و سلام گفت، سلیمان خلیفه با مهربانی بازویش را گرفت و پرسید:

ـ وقت ملاقات گرفته‌اید یا احضار شده‌اید...؟

(اسکندر) جواب گفت:

ـ هیچ کدام... برای یک امر فوری شرفیاب شده‌ایم و امیدواریم که به دیدار شاه توفیق حاصل نمائیم.

(سلیمان خلیفه) گفت:

ـ شاه بی‌اندازه ناراحت و عصبانی است. تصور نمی‌کنم شما فرصت آستان بوسی بیابید به علاوه چه کاری با شاه دارید...؟ من نباید مطلع باشم... البته دخالت من در کار خصوصی شما فضولی است ولی چون فرمانده شما هستم این حق را به خود می‌دهم که پدرانه از شما سئوال کنم که با شاه چکار دارید...؟

اسکندر پاسخ داد:

ـ ما به حضرت سردار نهایت اعتماد را داریم و اتفاقاً کار ما با شما نیز مربوط است. می‌خواهیم از شاه اجازه سفر به گیلان بگیریم و غائله فرهادخان را خاموش کنیم. سردار لشگر قزلباش که از زبان آن دو جوان انتظار شنیدن چنین مطلبی را نداشت، یک دقیقه شاید بیشتر یا کمتر سکوت کرد، آنگاه دیدگان خیره و پر از حیرت و تعجب خویش را به روی آنها دوخت و گفت:

ـ شما...؟ می‌خواهید غائله فرهادخان را خاموش کنید.؟

(اسکندر) لبخندی زد و چیزی نگفت ولی خانخان مثل اینکه چنین سئوالی را بی‌مورد می‌دانست پرسید:

ـ خیلی عجیب به نظر می‌رسد.؟

سردار لشگر قزلباش سر خود را پائین انداخت، بعد به چهره خانخان نگاه کرده و لبخند زنان گفت:

ـ البته من از شجاعت و شهامت شما دو نفر داستانها شنیده‌ام ولی...

این دفعه اسکندر به سخن آمد و پرسید:

ـ ولی چه...؟

ـ ولی این کار وظیفه یکی از امرای بزرگ سپاه است.

اسکندر و خانخان هر دو چنانکه شرمنده شده باشند، سر خویش را پائین گرفتند... گاهی انسان در مقابل بزرگان احساس حقارت و کوچکی می‌کند و در آن موقع آن دو نفر نیز

چنان احساسی داشتند و به همین علت سر را پائین گرفته و چند لحظه سکوت کردند.

آیا راستی شایسته چنین کار بزرگی هستند...؟

این سئوالی بود که در آن واحد به نظر هر دو نفر ایشان رسید ولی پاسخی برای آن نیافتند زیرا هنوز خود را نشناخته بودند و بیشتر مردم دنیا خود را نمی‌شناسند و همچنان خویشتن نشناخته زندگی می‌کنند و می‌میرند.

صدای سلیمان خلیفه شنیده شد که گفت:

ـ به علاوه من تصور نمی‌کنم شاه از این پیشنهاد خوشنود شود. حضرت ظل‌الهی بی‌اندازه مهربان و رئوف هستند ولی برای همه بندگان درگاه قدر و اهمیتی خاص قائل می‌باشند و یقین دارم سزاوار نمی‌دانند که یوزباشیان جای سرداران لشگر را بگیرند.

(اسکندر) به خود شجاعتی داد و در پاسخ وی اظهار داشت.

ـ کار فرهادخان یک امر خصوصی است. بیش از هر کس در این دنیا من حق دارم به نبرد او بروم.

(سلیمان خلیفه) متعجبانه پرسید:

ـ چطور؟ کار فرهادخان یک امر خصوصی است؟

این دفعه خانخان در مقام جواب برآمده گفت:

ـ خاطر مبارک شاهنشاه مسبوق است و گمان نمی‌رود که پیشنهاد ما برگستاخی و بزرگی‌طلبی تعبیر شود.

سردار لشگر قزلباش چنانکه متوجه امری مهم و مخفی شده باشد گوشه‌های چشم را تنگ کرده و لبخندی زد و گفت:

ـ اگر چنین است، پس دخالت من بی‌مورد بود. امیدوارم که فرزندان شجاع من موفق و پیروز باشند و مرا نیز ببخشند.

هنوز حرف او تمام نشده بود که صدای حاجب‌الدوله برخاست که گفت:

ـ شاهنشاه عادل مرشد کامل، سلطان جهان، جانشین صوفیان سرور عالمیان شاه عباس کبیر شاهنشاه ایران دیده منتظران را روشن می‌فرمایند.

به این ترتیب ورود شاه به سالن اعلام گردید و همه حاضرین به جنب و جوش افتادند. قرار نبود شاه به آن تالار بیاید... هیچکس انتظار دیدن شاه را در آنجا نداشت، لذا عده‌ای عقب می‌رفتند که شاه ایشان را نبیند و عده‌ای دیگر جلو می‌رفتند که دیده شوند و در مقابل دیدگان وی قرار داشته باشند.

این فعالیت که در تالار پیدا شد خیلی زود خاتمه یافت و هیچکس نتوانست جای مورد نظر خویش را پیدا کند زیرا درست در همین اثناء که تازه صدای حاجب‌الدوله خاموش شده بود، شاه در آستانه در ظاهر گردید و همه بی‌صدا و آرام تعظیم کردند و آنها که در صفهای جلو قرار داشتند و مقرب‌تر بودند به خاک افتادند.

آن روز لباس شاه با لباس روزهای دیگر فرق کلی داشت معلوم بود که سرور و انبساطی در خاطرش ظاهر گردیده و مشکل فکری او حل شده است.

کلاه شاه همان کلاه قهوه‌ای رنگ مخصوص خودش بود. کلاهدوزان آن را به دستور و سلیقه خود شاه با مخمل قهوه‌ای رنگ دوخته و هنرمندان بر آن با رشته‌های طلائی و نخهای زری گلها و نقوش و ادعیه مخصوصی ایجاد و نقش نموده بودند. شاه آن را فقط در مواقعی که خاطرش آرام و دلش مسرور و روحش با نشاط بود بر سر می‌گذاشت و اطرافیان هرگاه کلاه مخمل قهوه‌ای را بر سر شاهنشاه خویش می‌دیدند، به زودی حدس زده و شاید به یقین می‌فهمیدند که شاه مسرور و خوشحال است.

این کلاه شاه بود و اما لباسش از یک قبای ترمه تشکیل می‌شد که به جای کمر شالی سبز بر آن بسته شده بود. شال سبز علامت خانوادگی صوفیان صفوی بود و همه آنها به استثنای شاه اسماعیل دوم آن را با کبر و غرور خاصی به کمر می‌بستند و به این افتخار می‌بالیدند. تنها شاه اسماعیل دوم چون با تشیع مخالفت می‌ورزید و سعی داشت این فرقه را ضعیف کند، رنگ سبز که علامت سیادت بود را دوست نمی‌داشت و اگر گاهگاه کمربند سبز به کمر می‌بست روی اجبار و ملاحظات سیاسی بود.

لباس زربفت شاه در نور خورشید که از پنجره‌های تالار به درون می‌تابید برق می‌زد و جلوه خاصی داشت. روی شال سبز، رشته الماس نشان باریکی بسته شده بود که در طرف چپ به قلاب طلائی کوچکی مربوط می‌گردید و بعد خنجر مرصع و زیبائی به آن آویزان بود.

وقتی مراسم احترام به پایان رسید، همه چشمها به صورت متبسم شاه متوجه گردید و در دلها شعف و سرور پدید آمد.

شاه متبسم است... در این صورت اگر حادثه‌ای غیرمترقبه به وقوع نپیوندد هیچگونه خطری متوجه هیچکس نیست. به کسی خشم گرفته نمی‌شود.

شاه عباس قدم زنان از آستانه در نقره‌ای گذشته، وارد تالار شد و به میان جمعیت آمد. همه از مسیر راهش کنار می‌رفتند، دستها را بر سینه نهاده، تعظیم می‌کردند و قدم به قدم خویش را عقب می‌کشیدند. شاه با یک زنجیر طلائی بازی می‌کرد و به صورت همه می‌نگریست و با تکان دادن سر احترامات ایشان را پاسخ می‌گفت.

گاهی می‌ایستاد و با یکی از حضار چند کلمه‌ای صحبت می‌نمود و می‌رفت و باز چند قدم آن طرف‌تر از شخص دیگر سئوال می‌کرد. همه به فراخور حال و مال و مقام خویش را برای پاسخ به سئوالات آماده می‌نمودند. ممکن بود شاه سئوالی بکند و در اثر شتابزدگی و تعجیل و یا به هزار علت دیگری از پاسخ صحیح بازمانند و شرمنده و سرافکنده شوند.

اما خوشبختانه شاه از همه کس سئوال نمی‌کرد و در همه جای تالار، نمی‌ایستاد. این کار آن قدر ادامه یافت تا اینکه شاه مقابل سلیمان خلیفه سردار لشکر قزلباش رسید و وقتی

چشمش به او افتاد لبخندی زد و پرسید:

ـ سلیمان، از اقامت در قزوین راضی هستی...؟

سلیمان خلیفه تعظیمی کرد و گفت:

ـ برای بندگان درگاه همه جای مملکت یکسان است، خدمتگزار در هر نقطه، به ولینعمت خویش خدمت کند، راضی و خوشنود است، با این فرق که این بنده جان نثار سر به آسمان می‌سایم و از افتخار و غرور بر خود می‌بالم که شاهنشاه بنده کمترین را عزت تقرب بخشیده و در جوار بارگاه به خدمت واداشته‌اند. یقین دارم که همه چاکران بر این غلام رشک و حسد می‌برند.

شاه لبخندی بر لب آورده و به حرفهای سلیمان خلیفه گوش می‌داد زیرا او در ابتدا از اقامت در قزوین ناراضی بود و به انواع وسائل تشبث جست که شاید به محل اولیه خویش یعنی خراسان منتقل شود. ولی شاه موافقت نمی‌کرد.

وقتی سلیمان خلیفه سکوت کرد، شاه گفت:

ـ یوزباشیان جدید لشکرت چه می‌کنند؟

او که مقصود شاه را نفهمیده بود تعظیمی غرا کرد و در مقام سئوال برآمد و پرسید:

ـ مقصود مرشد کامل کدام یوزباشیان است؟

شاه که نام (اسکندر) و (خانخان) را از یاد برده بود فکری کرد و اظهار داشت:

ـ آن دو نفر که با (ایشیکچی باشی) مرحوم خویشاوند هستند... فهمیدی...

تازه (سلیمان خلیفه) فهمید که منظور شاه از یوزباشیان جدید (اسکندر) و (خانخان) است و بی‌اختیار سر برداشت و گفت:

ـ این دو نفر چقدر خوشبخت و سعادتمند هستند که از خاطر خطیر ملوکانه نرفته‌اند. برای آنها مایه کمال مباهات است که حضرت سلطان حالشان را جویا می‌گردند. اتفاقاً شرف حضور دارند. شاه با بهت و حیرت پرسید:

ـ عجب آنها اینجا هستند؟

(سلیمان خلیفه) روی برگردانید و به اسکندر و خانخان که در پشت صف حضار کنار دیوار تالار ایستاده بودند اشاره کرد که جلو بروند و آنها به سرعت راه خویش را باز کرده و پیش پای شاه به زمین افتادند.

به رسم زمان، (اسکندر) و (خانخان) دو زانو بر زمین نشستند. شاه نیز برای اینکه نهایت تفقد و مهربانی خویش را نشان داده باشد به بازوی اسکندر دست زد و گفت:

ـ برخیزید. کجا بودید؟ چه می‌خواهید؟

(خانخان) می‌خواست حرف بزند ولی اسکندر به او اشاره‌ای کرد و خاموشش ساخت. در نتیجه حرفی نزدند. این احترامی بود که نسبت به فرمانده خویش سلیمان خلیفه مرشی می‌داشتند و سردار لشکر قزلباش که از درباریان کارآزموده بود وظیفه خویش را فهمیده

جلو رفت و گفت:

ـ قبلاً (اسکندر) و (خانخان) موضوع مورد نظر خویش را با جان نثار در میان گذاشتند و چون بنده کمترین به عنایت عمیم شاه مستحضر بودم تشویقشان کردم که شخصاً شرفیاب شده و حضوراً به عرض خاکپای اقدس شاهی برسانند.

شاه به صورت مخاطب خویش نگریست و پرسید:

ـ شغل دیگری می‌خواهند؟. برای آنها مأموریت مناسبی در نظر گرفته‌ایم...

(اسکندر) این دفعه به سخن آمد و گفت:

ـ جان ما در گرو محبت بی‌پایان سرور سروران است.

شاه حرف وی را قطع کرد و پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟ بگوئید؟

در این هنگام که آنها حرف می‌زدند و روبروی یکدیگر ایستاده بودند، حضار که همه از بزرگان و زمامداران کشور بودند، گرداگرد ایشان حلقه زده و به دقت تمام گوش می‌دادند. به همین علت اسکندر نگاهی به اطراف خویش کرد و چون ده‌ها چشم تیزبین و دقیق را متوجه خویش دید آهسته و با صدائی لرزان گفت:

ـ اگر مرشد کامل رخصت می‌فرمودند که در خلوت شرف آستان بوسی داشته باشیم بیشتر به صلاح قرین بود و بهتر مطالب مورد نظر معروض می‌شد.

یکی از خصال نیک شاه عباس این بود که به عقاید و نظریات اطرافیان خویش به دقت تمام گوش می‌داد. سعی می‌کرد مقاصد همه را خوب بفهمد و از مجموع همه نظرات نتیجه‌ای می‌گرفت که غیر از آن بود که فکر می‌شد و پیش‌بینی می‌گردید. این خصلت در اوایل سلطنت شاه عباس بیشتر در او وجود داشت ولی بعدها ضعیف شد تا به استبداد رأی و سخت‌گیری خشک و شدیدی مبدل گردید.

روی این اصل بدون تأمل گفت:

ـ بیائید... سلیمان خلیفه، تو هم بیا.

شاه از جلو راه افتاد... سلیمان خلیفه پشت سر او حرکت کرد و بعد از آنها اسکندر و خانخان در کنار یکدیگر به دنبال ایشان پیش رفتند.

جمعیت همچنان شکافته شد، عقب رفت، تا بالاخره شاه وارد گردید. پشت سر او سلیمان خلیفه و دو نفر قهرمانان ما وارد شدند و در بسته شد.

کسی نفهمید آنها چه گفتند و چه شنیدند. حس کنجکاوی عموم آنها که آن روز حضور داشتند و شاهد این صحنه بودند طوری تحریک شده بود که با یکدیگر حرف می‌زدند، عقایدی اظهار می‌کردند. و چیزهائی می‌گفتند...

در میان آنها هنوز عده‌ای از دوستان و هواخواهان فرهادخان یاغی وجود داشتند. آنها بیش از دیگران می‌خواستند از موضوع مورد بحث مطلع شوند ولی دسترسی به آن اتاق

نداشتند و هیچ وسیله‌ای برای انجام این مهم وجود نداشت.

در بین حضار فقط آنها متفکر و اندوهگین بودند و برخی می‌گفتند:

ـ این درست نیست که شاه تا این درجه به دو سپاهی ساده التفات داشته باشد و بزرگان کشور را اعتنایی نکند.

ولی دیگران که نسبت به این موضوع بی‌تفاوت می‌اندیشیدند شجاعت و از جان گذشتگی اسکندر و خانخان را می‌ستودند و از جنگ لرستان آنها صحبت می‌کردند و حکایتها می‌گفتند.

این گفتگوها بین منتظرین جریان داشت ولی آنها از آنچه که میان شاه و مصاحبین وی می‌گذشت اطلاعی نداشتند. ما نیز موقعی وارد آن اتاق می‌شویم که تقریباً صحبت ایشان خاتمه یافته و شاه می‌گوید:

ـ چقدر سپاهی شما راکفایت می‌کند.

«اسکندر» اظهار داشت:

ـ جان نثار نمی‌داند «کیا جلال‌الدین» چقدر سوار و پیاده و شمخالچی در اختیار دارد.

به این سئوال «سلیمان خلیفه» پاسخ داد و گفت:

ـ هر اندازه باشد تاب جنگ با فرهادخان را ندارد زیرا او به راههای جنگل خیلی خوب آشناست و تصور می‌کنم به پنج هزار نفر بالغ باشند.

«اسکندر» بدون تأمل گفت:

ـ در این صورت بین سه یا چهار هزار نفر سپاهی با ساز و برگ و وسائل لازم ما راکفایت می‌کند. «خانخان» نیز به نوبه خویش از کلیه پیچ و خمها و راههای جنگلی با اطلاع است و یقین داریم که به فرهادخان مجال داده نخواهد شد.

شاه فکری کرد و گفت:

ـ این فرصت بسیار مناسبی است که از دست ما می‌رود. یک بار «کیا جلاالدین» از «فرهادخان» شکست خورده است و اگر این دفعه نیز شما با شکست روبرو شوید، موجبات تجری و جسارت فرهادگستاخ و بی‌پروا فراهم می‌گردد و دیگر جلوگیری از دامنه فعالیت او مشکل می‌شود. در این صورت شماها باید تضمین مناسب بسپارید که اگر شکست خوردید و نتوانستید سواران گیلانی را تارومار کنید به آن تضمین به اختیار ما عمل شود.

اسکندر فکری کرد و گفت:

ـ غلام غیر از جان خویش که آن هم برای نثار قدوم حضرت اقدس شاهی قابل نیست، چیز ارزندهٔ دیگری ندارد. مع‌هذا هر طوری که خاطر مبارک همایونی می‌پسندد جان نثار حاضر است.

شاه پرسید:

ـ بچه داری؟

اسکندر پاسخ داد:
ـ متأهل نشده‌ام؟
ـ برادر و خواهر داری؟
ـ تنها هستم...
ـ کسی را دوست می‌داری؟
اینجا زبان اسکندر به لکنت افتاد.
در این موقع بود که پای دل به میان کشیده شد و به همین علت اسکندر احساس عجز و ناتوانی کرده به خود فشار آورد که بگوید کسی را دوست ندارم ولی دلش به او رخصت بیان این دروغ را نمی‌داد.
به علاوه اگر قدرت دروغ گفتن را در خود سراغ داشت، یارای آن را نداشت زیرا دل... دلی که به خاطر ریحان می‌طپید... دیدگانی که برای او گریسته... زبانی که از عشق و دلدادگی او سخن گفته بود، حالا نمی‌توانستند به دروغ بگرایند.
«اسکندر» که شبها سرش را پشت درگاه اتاق «ریحان» می‌گذاشت و می‌گریست. اسکندر که نفس را در سینه حبس می‌کرد که صدای تنفس «ریحان» را بشنود و لذت ببرد. چطور قدرت داشت بگوید «کسی را دوست ندارم»؟
چند بار دهانش برای گفتن این جمله باز شد.
اما بغض گلویش را گرفت. نفسش به تنگی افتاد، رنگش به شدت پرید و خاموش ماند.
دیدگانش در اشک می‌غلتید و اشک در آستانه دو چشمش موج می‌زد، نهیب می‌کشید و می‌خواست پائین بیافتد.
همه این تغییر حالات از نظر تیزبین شاه دور نبود و مخفی نمی‌ماند.
چند لحظه سکوت، به سکوتی سنگین و طاقت‌فرسا گذشت و بالاخره صدای گیرا و محکم شاه شنیده شد که گفت:
ـ آن دختر کیست...؟ حرف بزن؟
شاه این جمله را با اطمینان خاطر بیان کرد.
مثل اینکه اسکندر همه چیز را گفته و رازها را فاش کرده بود... گاهی انسان به محض گفتن و بیان مطالب به کلمات و حروف و اصوات احتیاج ندارد. رنگ چهره، آشفتگی حال، و بالاخره دیدگان پر تشویش از همه چیز به خوبی صحبت می‌کنند و اسرار را بر ملا می‌سازند.
آن روز نیز رنگ اسکندر آنچه را که لازم بود، به شاه فهمانید و به همین علت شاه پرسید:
ـ آن دختر کیست...؟ حرف بزن!
اسکندر چنانکه از خوابی سنگین و کابوسی هولناک بیدار شده باشد، سر خود را پائین

انداخت و با صدائی لرزان و حاکی از نگرانی و تشویش گفت:

ـ «ریحان» دختر «علی بیک» کدخدای «لاهیجان»

شاه دیگر نمی‌خواست در این مورد حرف بزند. لذا خطاب به «سلیمان خلیفه» گفت:

ـ بسیار خوب. «ریحان» را به عنوان گروگان نگهدارید و موجبات سفر جنگی اسکندر را فراهم نمائید. امیدوارم که کار به خوبی و خوشی بگذرد و ما نیز وسائل عروسی آنها را فراهم کنیم.

«اسکندر» و «خانخان» یکبار دیگر خم شدند.

پس از آن شاه از تالار بیرون رفت و آن سه نفر را تنها گذاشت.

پس از خروج شاه، «اسکندر» مانند نهال نازکی که در معرض بادهای تند و سوزنده پائیزی قرار گرفته باشد می‌لرزید... رنگ به چهره نداشت و دلش می‌خواست جایی بنشیند و سر را میان دو دست بگیرد و تا آنجا که می‌تواند بگرید.

او به حوادث می‌اندیشید. حوادثی که هیچگاه نمی‌توان روی آنها حساب دقیق کرد و دنیایی که به هیچ چیز آن نباید اعتماد و وثوق داشت. او می‌دانست که اگر در این جنگ شکست بخورد، شاه ریحان را می‌کشد... بدون شک شکست او با سپردن ریحان به دست جلاد مساوی بود... پس چه کند؟ آیا می‌تواند به پیروزی خویش اطمینان داشته باشد؟

آیا قدرت آن را دارد که حرف خویش را پس گرفته و به زندگی آرام و خالی از این همه بیم و هراس ادامه دهد؟ نه... هیچ یک از این دو سئوال پاسخ مثبت نداشت. پس چه باید کرد.؟

اسکندر سر را پائین انداخته و فکر می‌کرد و اگر خانخان بازویش را با دست نگرفته بود، مسلماً به زمین می‌افتاد.

«سلیمان خلیفه» که به انقلاب و آشفتگی اسکندر از ابتدا توجه داشت، جلو رفت و با لحنی پر از مهربانی و پدرانه گفت:

ـ همیشه چنین بوده است، زیاد اندوهگین و ناراحت نباشد. تقرب به شاهان از قدیم بیم و هراس و ناراحتیهایی داشته که با چاشنی پیشرفت‌های سریع و خوشبختی‌ها قابل تحمل بوده است. در هر حال کاری است انجام شده و چاره‌ای جز این نیست که فرمان شاه را گردن بنهی.

سکوتی برقرار شد، آنگاه مجدداً سردار لشکر قزلباش به سخن آمد و پرسید:

ـ او را خیلی دوست داری...

«اسکندر» نتوانست به این سئوال پاسخ بدهد زیرا برای عشق خویش نسبت به ریحان حد و اندازه معینی قائل نبود. ناچار سکوت را حفظ کرد.

«سلیمان خلیفه» گفت:

ـ هر اندازه بیشتر او را دوست داشته باشی، پیروزی تو در این جنگ مسلم‌تر است. به

امید خداوند خالق دو جهان برو، من یقین دارم که موفق و کامیاب باز می‌گردی... نترس.

«سلیمان خلیفه» چون مشاهده کرد که «اسکندر» پاسخ نمی‌دهد، اظهار داشت:

ـ بسیار خوب ترتیب کار را من می‌دهم، فوراً نزد من بیایید و بلافاصله از اتاق خارج شد و رفت و پس از عزیمت او، «خانخان» و «اسکندر» نیز آرام آرام از عالی قاپو خارج شده، رفتند.

***

«ریحان» با بی‌صبری انتظار بازگشت «اسکندر» را داشت. باکم طاقتی آشکار و محسوس در اتاق راه می‌رفت و گاهگاه مقابل آستانه در اتاق خویش می‌ایستاد و به خیابان مشجر باغچه می‌نگریست.

از صبح آن روز که اسکندر و خانخان رفته بودند، او به تمام مستخدمین سفارش کرده و دستور داده بود که از بازگشت «اسکندر» که آقا و بزرگ آن خانه بود، او را مطلع گردانند و در این کار هیچ تأخیر ننمایند.

ساعتها پشت سر هم سپری می‌شد. «ریحان» کم‌کم طاقت و تحمل خویش را از دست می‌داد و از فرط انتظار جانش به لب می‌رسید که ناگهان یکی از خدمه دوان دوان آمد و گفت:

ـ خانم، خانم... آقا تشریف آوردند.

«ریحان» می‌خواست جلو بدود و هر چه زودتر از نتیجه مذاکرات آن روز مطلع شود ولی به محض اینکه به آستانه در رسید و چشمش در لای درختان به چهره «اسکندر» که بی‌اندازه مغموم و گرفته بود افتاد، در جای خویش میخکوب شد و همان نقطه ایستاد.

حالا نه یارای پیش رفتن داشت و نه قدرت بازگشتن... تمام وجودش را سستی و رخوتی عجیب فراگرفته بود و هر چه اسکندر نزدیکتر می‌آمد و خطوط سیمایش خوانـاتر دیـده می‌شد، بر التهاب و ناراحتی ریحان افزوده می‌گردید.

در مقابل پله‌های ایوان «خانخان» که تا آن لحظه در کنار دوست خویش راه می‌رفت، از وی جدا شده همان جا ایستاد و اسکندر که چشم از چشم «ریحان» بر نمی‌داشت از پله‌ها بالا رفت.

ـ هیچ یک نمی‌توانستند چشم از هم بردارند.

«ریحان» ایستاده بود، اسکندر جلو می‌رفت تا اینکه همانجا... هـمانجا در آسـتانه در، سینه به سینه هم قرار گرفتند.

«اسکندر» نفس نفس می‌زد. درست مانند کسی که راهی دور و دراز را دویده و خسته شده باشد، قفسه سینه‌اش بالا و پائین می‌رفت.

«ریحان» شوریده و ملتهب بود و از روی رنگ رخسار عاشق خویش حدس می‌زد که حادثه‌ای بزرگ اتفاق افتاده است. با این وجود هیچ کدام تکان نمی‌خوردند و طوری سینه

به سینه واقع شده بودند که صدای تنفس یکدیگر را می‌شنیدند و اگر خوب دقت می‌کردند، ضربان قلب، آری شاید صدای طپش قلب یکدیگر را نیز احساس می‌کردند.

چند ثانیه، چند دقیقه به همین منوال گذشت و بعد «ریحان» به خود جرأت داد، آهسته دست‌های خود را بالا آورد و دستهای اسکندر را در میان انگشتان لطیف و جانبخش خویش گرفت و فشاری مختصر که راستی روحی تازه به کالبد اسکندر می‌بخشید، به آن وارد آورده و با صدائی لرزان پرسید:

ـ چه شده...؟ اسکندر... تو را به خدا حرف بزن، مثل اینست که درهای عالم را به روی تو بسته‌اند... خیلی افسرده به نظر می‌رسی.

اسکندر دیگر نتوانست تعادل روحی خویش را حفظ کند. با پاهای خود در اتاق را به سرعت بست و در حالی که مانند اطفال بی‌مادر می‌گریست و اشک می‌ریخت گفت:

ـ می‌خواهند تو را از من بگیرند...؟ خداوندا چه مصیبتی... مرا بکش... ریحان عزیزم... تو اگر در زندگی من نباشی، زندگی برای من ارزشی ندارد. به خدا سوگند که از بسیاری غصه می‌میرم.

«اسکندر»، سپاهی شجاع... مردی که از مرگ نمی‌ترسید، جوانی که مانند شیر حمله می‌کرد و چون قهرمانی بی‌مانند شمشیر می‌زد و ده‌ها بلکه صدها دشمن خونخوار را مرعوب می‌ساخت اکنون چون طفلی که از مادر جدایش کرده باشند، گریه می‌کرد و نمی‌توانست بر نفس خود، بر قلب ملتهب خویش و بالاخره بر آن همه آشفتگی و بیم و هراس مسلط و چیره شود.

برای مرد، آن هم مردی مانند اسکندر، گریستن کاری زشت و ننگ‌آمیز بود. چه کاری از این بدتر که مرد در مقابل شدائد تاب تحمل و مقاومت نداشته باشد و از عجز و ناتوانی بگرید. «ریحان» نیز به نوبه خویش دست‌ها را به دور سینه پهن اسکندر حلقه کرده بود و چون قدش به او نمی‌رسید سرش را روی سینه او نهاده بود و مرتباً می‌گفت:

ـ آرام باش اسکندر... تو را به خدا آرام باش. تو مرا از غصه می‌کشی.. من بیشتر از هر چیز از اندوه تو ناراحت می‌شوم. گریه نکن. پسندیده نیست.

این جملات و کلمات اندوه اسکندر را ابداً تخفیف نمی‌دادند و ریحان چون نتوانست به این طریق عاشق شیدای خویش را آرامش بخشد گفت:

ـ اسکندر... به چشمان من نگاه کن.

و سر را بلند کرد، و مجدداً با صدایی آرام که سعی می‌کرد خیلی ملایم و بی‌تشویش جلوه کند اضافه کرد:

ـ نگاه کن... به چشمان من... آفرین.

ـ «اسکندر» به دیدگان «ریحان» نگریست، چشمان هر دو غرق اشک بود و نگاهشان می‌لرزید. یکی دو ثانیه این نگاه لرزان ادامه داشت و بالاخره ریحان لبخندی مصنوعی بر

لب آورد و گفت:

ـ تو می‌خواهی من غصه‌دار باشم...؟ جواب مرا بده...

اسکندر سر خود را به علامت نفی تکان داد ولی نتوانست حرف بزند. ریحان پرسید:

ـ گریه تو، اندوه تو، گرفتگی خاطر تو مرا ناراحت می‌کند، غصه می‌خورم و اگر در ظاهر گریه نکنم، در خفا زارزار می‌گریم. در این صورت چرا کاری می‌کنی که من اندوهگین باشم؟

موقعی که این جملات را بر لب می‌راند، قطرات درشت اشک از دیدگان شهلا و قشنگش، از دیدگانی که دل سخت‌ترین مردان را به لرزش می‌انداخت، پائین می‌ریخت.

«ریحان» معلوم نبود چرا گریه می‌کند. از عشق، از ناامیدی، از شوق، از امید، از اندوه و هجران و بالاخره هزار علت ممکن بود موجب گریه او باشد ولی اسکندر این گریه را به حساب خود می‌گذاشت. و خوشحال بود که در دل ریحان برای خویشتن جائی باز کرده است. «ریحان» همچنان که دست «اسکندر» را در دست داشت به راه افتاده، به سمت دیگر اتاق رفت و روی مخده نشست، سر را به پشتی تکیه داد و آنقدر دست اسکندر را کشید تا او را در کنار خود به زمین نشانید.

چنان به نظر می‌رسید که «ریحان» بی‌حال شده است.

لبش سرخی طبیعی و دلفریب را از دست داده و به سپیدی مخصوصی گرائیده بود. اشک نیز از چشمانش جاری بود و صدایش می‌لرزید و در همین حال خطاب به اسکندر گفت:

ـ حرف بزن، بگو چه شده است؟ بگو... بدبختی هر قدر بزرگ باشد وقتی در دل امید باقی بماند تحمل آن آسان می‌شود. حرف بزن... من به یک سعادت بزرگ امیدوارم.

«اسکندر» بی‌اختیار و با لحنی که همه ناامیدی و یأس او را نشان می‌داد گفت:

ـ من به چه امیدوار باشم. خدا می‌داند که اگر یک روز ابراهیم را بیابی و بروی، من هم در سرور و نشاط شما شرکت می‌کنم. برای اینکه سعادت تو را می‌خواهم ولی اکنون... بعد... در آینده... چه امیدی داشته باشم و با دل خالی از امید چگونه این همه شدائد را تحمل کنم.

آنگاه رشته سخن را به ملاقات آن روز کشانید و همه چیز را تعریف کرد و گفت:

ـ شاه هم فهمید که تو برای من عزیزترین هستی. همه می‌فهمند همه می‌دانند و خواهند فهمید که «اسکندر» بیچاره، تو را از همه چیز و همه کس بیشتر دوست می‌دارد و عجیب است که با این همه عشق باید بسوزم.

«ریحان» لبخندی زد و پرسید:

ـ آیا تو امیدی به پیروزی نداری...؟

«اسکندر» فکری کرد و جواب داد:

ـ چرا... امیدوارم که «فرهادخان» را شکست دهم ولی به حوادث زمانه می‌اندیشم. به

این فکر می‌کنم که اگر بر سبیل اتفاق شکست خوردم، تو را از دست داده‌ام... و وقتی تو نباشی، چنانست که دنیا را از من گرفته‌اند.

«ریحان» سرخ شد. چهره‌اش برافروخته گردید... اسکندر تا آن دقیقه چندین بار این حالت را در «ریحان» دیده بود. و حدس زد که او در حال گرفتن تصمیمی بزرگ است. او اولین دفعه چهره برافروخته «ریحان» را در لاهیجان دید. آن شب که پدرش گفت:

ـ تو باید زنده باشی که انتقام بگیری...

سیمای «ریحان» آشفته و برافروخته شد. فکری کرد و پذیرفت که همراه دو قاصد ایشیکچی باشی برود. این اولین دفعه بود. و بعداً نیز چنین حالتی را در او مشاهده کرد تا اینکه آن روز سیمای «ریحان» برافروخته شد. رنگش سرخ گردید. دیدگانش برقی زد و به فکر فرورفت.

«اسکندر» فهمید که او می‌خواهد تصمیم بزرگی بگیرد و اتفاقاً همین طور هم بود زیرا پس از چند لحظه مکث کوتاه، ریحان سر برداشت و در حالی که لبخندی اجباری بر لب داشت و سعی می‌کرد خیلی خوشنود به نظر برسد گفت:

ـ اسکندر تو از خدا چه می‌خواهی...؟

دیدگان اسکندر برقی زد و بدون درنگ جواب داد:

ـ از خدا می‌خواهم که دل تو به من مهربان شود.

«ریحان» با مهربانی دست اسکندر را که در میان انگشتان داشت فشرد و اظهار داشت:

ـ از این تاریخ دل من به تو مهربان‌تر از همیشه است. وعده می‌دهم که اگر رفتی و از این جنگ پیروز بازگشتی، بدون تأمل با تو عروسی کنم. همان روز ورود، همان لحظه‌ای که به قزوین پا نهادی، من از آن تو خواهم بود. جسم من مال تو و روح من، قلب من متعلق به تو... بله همه چیز من مال تو... ولی شرطش اینست که از این جنگ موفق برگردی.

«ریحان» پس از بیان این جملات که برای گفتن آنان خیلی به خود فشار آورده و فکر کرده بود، خاموش شد ولی چه خاموشی عجیبی.. لبش بی‌سخن ماند، لیکن چشمش حرف می‌زد، چهره‌اش با اسکندر گفتگو می‌کرد و بالاخره همه وجودش به یک پارچه آتش سوزنده مبدل شده بود.

«اسکندر» شوق زده و مشعوف... دست و پای خویش را گم کرده بود. نمی‌دانست چه بگوید. این سعادت را از بخت واژگون خویش باور نداشت و هر کس دیگر جای او بود، به چنان التهاب و انقلابی دچار می‌شد.

خندید. گریه گرد. دست‌ها را بر هم مالید و بالاخره ناگهان چهره‌اش را غرق بوسه ساخت. «ریحان» هیچ مقاومتی نکرد. آنها بیشتر از یک ساعت با هم راز و نیاز کردند.

«اسکندر» گذشت دقایق و ساعات را به کلی از یاد برده بود، عاقبت «ریحان» به چشمان او خیره شد و گفت:

ـ حالا امیدوار شدی.؟ خوشبخت هستی؟

اسکندر گفت:

ـ به خدا که خوشبخت‌ترین مردان عالم هستم. حالا یقین دارم که «فرهادخان» را شکست می‌دهم.

«ریحان» با مهربانی مخصوصی که فقط بین عاشق و معشوق و یا زن و شوهر موجود است گفت:

ـ حالا موقع آنست که به گیلان بروی... برو و امیدوار باش که بعد از بازگشت علاوه بر همهٔ افتخارات که نصیب تو می‌گردد من نیز به تو تعلق خواهم داشت. قرار ما بر این بود که ده سال صبر کنیم ولی حالا این ده سال را به چند ماه خیلی کوتاه و زود گذر مبدل می‌کنیم. برو... برو عزیزم...

«اسکندر» از جای جست و به سرعت به سمت در اتاق رفت، در را گشود و به یکی از مستخدمین که از آنجا می‌گذشت گفت:

ـ به خانخان اطلاع بده که حاضر باشد. و خودش از در دیگر به اتاق مجاور رفت و از آنجا به صندوقخانه راه یافت و لباسهایش را از تن خارج ساخت و لباس رزم پوشید.

موقعی که اسکندر و خانخان حاضر شدند و مراسم وداع و خداحافظی بین ریحان و او پایان یافته بود، فرستادگان شاه رسیدند که گروگان را همراه ببرند.

رسم این بود که شاه یکی از نزدیکترین اشخاص به خویش را برای بردن گروگانها می‌فرستاد. این دفعه نیز یکی از محارم شاه به اتفاق چند نفر دیگر آمده بودند. اسکندر از او خواهش کرد که فوراً پیام او را به شاه برساند. او خواهش کرد که شاه موافقت فرماید تا از «ریحان» در همان خانه محافظت شود.

این استدعا به عرض شاه رسید و موافقت گردید.

در نتیجه ریحان در همان خانه ماند و یک عده از کنیزان و حرم‌داران مورد اعتماد مأمور پذیرائی از او شده و در ضمن پنجاه نگهبان مسلح به حفاظت از خانه گمارده گردیدند.

به این ترتیب، ریحان در همان خانه محبوس شد و شدیداً تحت نظر قرار گرفت که در صورت بروز حادثه‌ای نتواند بگریزد.

***

همان شب، چهار هزار سوار و پیاده به سرکردگی اسکندر از قزوین خارج شده و به سمت گیلان حرکت کردند.

اسکندر که به فرماندهی این عده کثیر و جنگجو منصوب شده بود، دستور اکید داد که شبانه نیرو از شهر خارج شود تا هیچ‌کس از ماجرا مطلع نباشد.

البته در شهر همه می‌دانستند که به زودی قوائی از پایتخت به گیلان می‌رود. دوستان

فرهادخان نیز فهمیدند که آن شب سپاهیان حرکت کردند اما مقصود اسکندر از اختفای این امر چیز دیگری بود. او می‌خواست کسی از تعداد سپاهیان اعزامی مطلع نشود و در نتیجه اعزام قوا خیلی بزرگ و مهم جلوه‌گر شود تا اگر از قزوین خبری به فرهادخان می‌رسد او را مرعوب و هراسان کند.

«اسکندر» نزدیکترین اشخاص به خویشتن را مأمور این کار کرده بود. «خانخان» چهار هزار سپاهی را به چهار دسته هزار نفری تقسیم کرد و هر دسته را در یک صف طولانی به سمت یکی از چهار دروازه اصلی شهر فرستاد و تأکید و تأیید کرد، که همانگونه حرکت کنند و در نقطه‌ای واقع در خارج شهر به هم ملحق شوند.

این کار به نحو احسن انجام پذیرفت و حتی دروازه‌بانان و عسسها و شبگردان نیز نفهمیدند عدهٔ سپاهیان اعزامی چقدر بود. صبح شایعه اعزام نیرو در شهر منتشر شد و همه می‌گفتند.

ـ بیشتر از یکصد هزار نفر به گیلان رفتند... عده آنها آنقدر زیاد بود که از چهار دروازه خارج می‌شدند.

سپاه، سحرگاه در چند فرسنگی شهر اطراق داده شد.

«اسکندر» و «خانخان» با هم مشاوره کرده و تصمیم گرفته بودند. لذا ده نفر از بهترین سواران انتخاب شدند که به عنوان قاصد به گیلان بروند.

این عده ده نفری به ترتیب و به دنبال هم حرکت کردند. کار طوری ترتیب داده شده بود که اگر هشت نفر کشته شدند. دو نفر بقیه به گیلان برسند و به «کیا جلال‌الدین» خبر حرکت قوا را برسانند.

اسکندر شخصاً به آنها دستورهای لازم را داد و راههای جنگلی را تعریف و توصیف کرد و بالاخره اجازه داد که قاصدین بروند. پس از عزیمت ده نفر قاصد، نیرو مجدداً حرکت کرد و به راه خود ادامه داد.

***

بیشتر از یک ماه می‌گذشت که «اسکندر» رفته و از وی خبری نرسیده بود. شاه از او اطلاعی نداشت و نمی‌دانست چه حوادثی در گیلان رخ داده است ولی جای نگرانی نبود زیرا شاه قبلاً قاصدی نزد «کیا جلال‌الدین» فرستاده و به او نوشته بود:

«مراقب باش. این جوان شجاع و دلیر می‌باشد. هر چه باشد جوان و بی‌تجربه است. هیچ بعید نیست که فریب پول و مواعید فرهاد را بخورد و راه خیانت بپیماید. اگر احساس کردی که قصد خیانت دارد و می‌خواهد به فرهاد ملحق شود، فوراً او را بکش و سرش را به قزوین بفرست.»

این دستور خیلی زودتر از اسکندر به کیا جلال‌الدین رسیده و او به فرمان شاه کاملاً مراقب اوضاع بود. ولی شاه به این نیز اکتفا نکرد و چند نفر از زبردست‌ترین جاسوسان

خویش را در لباس سپاهی ساده و یوزباشی و شمخالچی در زمره سپاهیان اسکندر وارد کرده و به آنها گفته بود:

ـ به محض اینکه یقین حاصل کردید، «اسکندر» قصد خیانت دارد، شب هنگام او را بکشید و سرش را اینجا بیاورید.

آنها نیز در اطراف اسکندر مراقب بودند لذا شاه ابداً نگرانی نداشت و با خیال راحت به حل و فصل امور اشتغال داشت.

در این صورت تنها کسی که از بی‌خبری عذاب می‌کشید و رنج می‌برد، «ریحان» بود. او بین شب و روز خویش فرق نمی‌گذاشت و هر لحظه انتظار می‌کشید که شاید از اسکندر خبری برسد و قاصدی بیاید و نامه‌ای بیاورد.

یک ماه گذشت و چون روزبه‌روز «ریحان» آشفته‌تر و پریشان‌تر می‌گردید، رنجور و زرد و لاغر می‌شد. یکی از کنیزان که از جمله خدمتگذاران خانه «ایشیکچی باشی» بود و اجازه نمی‌داد خدمتگذاران دیگر کار خانمش را بکنند، از وی مراقبت می‌کرد و غصه می‌خورد که چرا ریحان روزبروز ضعیف می‌شود.

این کنیز به نام «فضه» نامیده می‌شد و زنی بود چهل و چند ساله که شوهرش را در جنگ سبزوار که در طی آن «عبدالمومن‌خان» ازبک شکست خورد و گریخت از دست داده بود.

«فضه» به خانم خویش «ریحان»، بی‌اندازه علاقه داشت و وقتی اسکندر رفت و او تنها ماند، علاقه فیمابین بیشتر شد و حتی «ریحان» اجازه داد که شبها «فضه» در همان اتاق، کنار بستر وی بخوابد.

عده‌ای خدمتگذار از دربار برای خدمت به ریحان آمده بودند ولی «فضه» اجازه نمی‌داد کسی به خانمش نزدیک شود. حتی اغذیه را قبلاً می‌چشید و آنگاه پیش روی «ریحان» می‌گذاشت که مبادا دشمنان با تطمیع خدمه قصد مسموم کردن وی را داشته باشند.

فضه کنیز زرخرید خانه ایشیکچی باشی بود ولی پس از مرگ او، اسکندر همه کنیزان را آزاد کرد و به آنها گفت:

ـ شما را برای شادمانی روح اربابتان آزاد می‌کنم ولی هر کدام میل داشته باشید می‌توانید در این خانه بمانید.

همهٔ کنیزان از جمله فضه در همان خانه ماندند و مثل سابق به خدمت مشغول شدند. فضه در طی یک ماه گذشته چشم از ریحان بر نمی‌داشت و بالاخره موقعی که او را آنچنان لاغر و رنجور مشاهده کرد، به فکر فرورفت و پس از چند ساعت اندیشه تصمیم گرفت که سرگرمی متناسبی برای «ریحان» فراهم کند.

حالا این سرگرمی چه نوع باشد... او نیز نمی‌دانست. یک روز در حین صحبت فضه گفت:

ـ خانم... خدا می‌داند این بچه چقدر قشنگ است.

«ریحان» ابروان خویش را درهم کشید و گفت:
ـ کدام بچه...؟ از کی صحبت می‌کنی...؟
«فضه» که نقشه کار خویش را کشیده و راجع به چگونگی انجام آن فکر کرده بود اظهار داشت:
ـ یک بچه گیلانی... مثل گوله پنبه... سفید، سرخ، قشنگ، سرگرم کننده... ای کاش شما هم بچه داشتید و من طفل شما را با مژه چشم خویش باد می‌زدم و بزرگ می‌کردم.
«ریحان» به دقت به حرفهای «فضه» گوش می‌داد ولی از آنچه که می‌شنید چیزی نمی‌فهمید لذا پرسید:
ـ چه می‌گوئی...؟ از کدام بچه صحبت می‌کنی.؟ آخر حرف بزن...
«فضه» که سعی کرد حرفهایش سرگرم کننده و فریبنده باشد به سخن ادامه داد و گفت:
ـ می‌دانید خانم... همهٔ اهالی گیلان سفید و قشنگ هستند ولی این بچه که من دیده‌ام بی‌اندازه زیبا است... دلم می‌خواست شما هم او را می‌دیدید تا به من حق می‌دادید.
«ریحان» لبخندی زد و پرسید:
ـ بچه متعلق به کیست.؟ از کجا فهمیدی که پدر و مادرش گیلانی هستند.؟
فضه پاسخ داد:
ـ در این ناحیه غیر از شما و چند نفر دیگر حتی یک گیلانی هم وجود ندارد... گیلانیها از دور شناخته می‌شوند و من دیروز در حمام این طفل و مادرش را دیدم و فهمیدم که گیلانی است.
«ریحان» که بیشتر از چند دقیقه قبل ابراز توجه می‌کرد پرسید:
ـ آیا پرسیدی اهل کدام نقطه گیلان است...؟ شاید لاهیجانی باشد...؟ ای کاش او را می‌دیدم...
«فضه» خوشحال شده بود. خوشحالی او از این بود که می‌دید حتماً برای چند دقیقه هم که شده خاطر خانم خویش را مشغول داشته و او را از فکر اسکندر و فرهادخان خارج کرده است. وقتی صحبت به اینجا رسید گفت:
ـ مادرش خیلی زیبا است... اما حیف... لباس مندرس و سر و روئی آشفته داشت. معلوم بود که بی‌اندازه فقیر و محتاج است.
«ریحان» سئوال کرد:
ـ طفل چند ساله است.
ـ چند ساله...؟ یک پسر بچه قشنگ، سفید، بور و زاغ چند ماهه است... هنوز یک سال ندارد اما از بچه یک ساله بزرگتر به نظر می‌رسد.
ریحان بی‌اختیار لبخندی زد و اظهار داشت:
ـ اوهو... چه خوب... بچه چند ماهه مخصوصاً اگر چاق و سلامت باشد خیلی قشنگ و

بامزه است. بی‌میل نیستم آن طفل را که این قدر تعریفش را می‌کنی ببینم... خانه والدینش کجا است؟

«فضه» فوراً از جای برخاست و گفت:

ـ در همین نزدیکی... اگر اجازه بفرمائید می‌روم و او را اینجا می‌آورم؟

«ریحان» که از تنهائی بی‌حوصله و تنگدل شده بود، با بی‌علاقگی ولی به خاطر سرگرمی پاسخ داد:

ـ عیبی ندارد... اما اجازه داری طفلش را اینجا بیاوری.؟

ـ آری خانم. آنها مردم فقیری هستند. چند صباحی که به مادرش کمک شود، جان خویش را هم می‌دهد چه رسد به بچه‌اش. مادرش در خانه‌ها نان می‌پزد و دایگی می‌کند و به خاطر یک پول سیاه چند وعده بچه همسایه‌ها را شیر می‌دهد.

موقعی که فضه می‌خواست از اتاق خارج شود «ریحان» با ناراحتی پرسید:

ـ پدرش چکاره است؟ چطور گیلانی‌های فقیری هستند؟ مسلماً مردم آبرومندی می‌باشند و روزگار با آنها بازی کرده است.

«فضه» جواب داد:

ـ پدرش سابقاً در دکان نانوائی اول بازار کار می‌کرده ولی دکاندار او را از کار بیرون کرده و فعلاً بیکار است.

این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد و رفت.

زندگی مجموع یک مشت حوادث و اتفاقات غیرمترقبه است. زندگی نیز فی حد نفسه تصادف است در این صورت همانطوری که بشر قدرت ندارد به میل خویش متولد شده و با اراده خود به مرگ طبیعی و آرام بمیرد، نمی‌تواند از بروز حوادث پیشگیری کند.

حوادث عجیب و غیرمترقبه آرامش حیات بی‌غل و غش و خالی از دغدغه ریحان را گرفته و او را به آنجا کشانیده بود. اتفاق سرنوشت دیگری غیر از آنچه که تصور می‌شد و روی آن حساب می‌گردید، برای او پیش‌بینی نموده بود و در آن موقع نیز اتفاق دیگری در شرف تکوین بود و ریحان نتوانست از حدوث آن جلوگیری نماید.

شاید فکر نمی‌کرد موضوع آنقدرها مهم باشد. تصور می‌نمود که طفلی را برای سرگرمی نزد او می‌آورند و او چند دقیقه و یا چند ساعت با آن طفل بازی می‌کند و بعد او را می‌برند و موضوع خاتمه می‌یابد. چه می‌دانست چه می‌شود؟ همانطوری که ما نمی‌دانیم چه خواهد شد!

«فضه» رفت و خانم خویش را تنها گذاشت و «ریحان» برای اینکه خود را سرگرم کرده باشد به مطالعه دیوان شعری که روی طاقچه اتاق بود مشغول شد.

کنیز خوشحال و خندان از خانه خارج شد و وارد بازار گردید. از بازار نیز گذشت و قدم به کوچه‌ای تنگ گذاشت و در کنار دیوار پیش رفت. هنگام عبور از مقابل خانه‌ها یک یک

درها را می‌نگریست و با نشانی مخصوصی که از جامه‌دار حمام گرفته بود، در خاطر خود تطبیق می‌کرد.

زن حمامی گفته بود: «خانه‌ای که پدر و مادر طفل در آن مسکن دارند، در اولین کوچه سمت چپ بازار قرار دارد. داخل آن کوچه دست راست در هفتم. خانه دری آبی‌رنگ و کوتاه دارد».

فضه این نشانی را خوب به خاطر سپرده بود و موقعی که از کنار دیوار می‌گذشت، یک یک درها را می‌شمرد و می‌نگریست تا اینکه بالاخره به محل مورد نظر رسیده و در زد.

صدای دق‌الباب در دالان خانه طنین افکند ولی پاسخی به آن داده نشد. چنان بود که هیچکس آنجا مسکن ندارد. مجدداً در زد و این کار را آنقدر تکرار کرد تا اینکه صدای پایی در دالان خانه شنیده شد و یک دقیقه بعد در باز گردید. سیمای دوست داشتنی کسی که در را گشوده بود به نظر «فضه» آشنا جلوه می‌کرد و وقتی خوب دقت کرد مادر بچه را شناخت.

زن که لباس مندرس و وصله‌دار به تن داشت، با چهره‌ای گرفته و صدایی که از ضعف و ناتوانی می‌لرزید گفت:

ـ چه می‌خواهید؟ با کی کار دارید؟

«فضه» لبخندی زد و با مهربانی مخصوص پاسخ داد:

ـ با صاحب این خانه کار دارم.

ـ زن زیبا که هنوز از مقابل دو لنگه در دور نشده و به تازه وارد اجازه ورود نداده بود گفت:

ـ صاحب این خانه به مسافرت رفته است و ما در اینجا سرای‌داری می‌کنیم. اگر با صاحب خانه کاری دارید باید صبر کنید تا او از سفر باز گردد و گمان نمی‌کنم زودتر از شش ماه دیگر به قزوین مراجعت کند.

«فضه» حرف او را قطع نمود و اظهار داشت:

ـ من با صاحب خانه کاری ندارم. مقصودم از صاحب خانه تو بودی! می‌خواهم با تو صحبت کنم.

و در این موقع یک قدم جلوتر رفت که وارد خانه بشود اما زن مذکور مانع شد. دو لنگه در را آنقدر به هم فشرد که فضه نتوانست قدم به درون دالان بگذارد و ناچار در جای اولیه خویش قرار گرفت و گفت:

ـ مرا نمی‌شناسی؟. من همان کسی هستم که در حمام تو را دیدم و بچه‌ات را بوسیدم.

زن جوان زیبا ابروان خویش را درهم کشید و با لحنی که اضطراب درون و عدم اعتماد و بدبینی او را نشان می‌داد گفت:

ـ این دلیل نمی‌شود که شما با من دوست باشید... نه... نمی‌خواهم با شما... این را گفت و

در را فشار داد که ببندد ولی «فضه» مانع شد و پای راست خود را لای دو لنگه در گذاشت و اظهار نمود:

ـ اجازه بده، من وارد خانه شما بشوم تا همه چیز را بگویم، آخر اینجا نمی‌شود حرف زد. خدا می‌داند که قصد بدی ندارم، خانم من تنها است و اتفاقاً با شما همشهری است و روی همین اصل تصمیم گرفته‌ایم که او را... کلمه همشهری تا اندازه‌ای چهره زن جوان را گشود، ابروانش را از هم دور کرده و لبخندی نامحسوس و ضعیف بر لبهای سرخ فامش ظاهر ساخت. یک دقیقه بصورت فضه نگریست و آنگاه گفت:

ـ خانم شما اهل کجاست...؟

«فضه» پاسخ داد:

ـ اهل «لاهیجان» گیلان است... از بزرگ زادگان آنجا است...

زن مذکور که تا آن موقع با سرسختی و بی‌اعتمادی در را گرفته و از ورود فضه ممانعت به عمل می‌آورد، سست شد. این سستی کاملاً هویدا و آشکار بود، زیرا دستهایش از دو سمت افتاد و با صدایی که لرزشی داشت گفت:

ـ بفرمائید. داخل شوید ولی نمی‌دانم مقصود شما چیست.

«فضه» وارد شد. زن مذکور در خانه را بست و به همراهی یکدیگر قدم به صحن حیاط گذاشتند.

معلوم بود که آنجا یک خانه اعیانی است. در همه اتاقها بسته و قفل بود و زن مورد بحث فضه را به اتاقی محقر و تاریک در گوشهٔ حیاط برد و گفت:

ـ اتاق ما اینجا است. صاحبخانه ما را برای مراقبت از خانه خویش اینجا آورده و شوهرم موظف است که هر روز اینجا را تمیز کند. قفل اتاقها را تفتیش نماید که باز نشده باشد.

اتاق آنها دو ذرع در سه ذرع بود و طاقی کوتاه داشت. طفل در گاهواره‌ای آن طرف اتاق خوابیده و غیر از گاهواره و یک زیلوی پنبه‌ای و چند کاسه و پیاله گلی چیز دیگری آنجا دیده نمی‌شد.

فقر و مسکنت از در و دیوار آن اتاق می‌ریخت و فضه با مشاهده آن منظره سخت متأثر شد ولی برای اینکه دل شکستگی ایجاد نکرده باشد، وارد شد و روی زیلو نشست. مادر طفل نیز قدم به درون اتاق گذاشت ولی نتوانست تعادل خویش را حفظ کند، سرش گیج رفت و تا خواست دست را به دیوار بگیرد و بایستد پایش در رفت و نقش بر زمین شد.

«فضه» جلو دوید. سرش را به زانو گذاشت. شانه‌هایش را مالید و به تلاش پرداخت که او را به هوش بیاورد. معلوم نبود چرا بیهوش شده! آنچه که دیده می‌شد این بود که رنگ به چهره نداشت و لبهایش می‌لرزید.

«فضه» چادر خود را به کناری انداخت و با مهربانی خواهرانه خاصی به کار مشغول شد. آب به صورتش پاشید، دست و پایش را مالید، عضلات شانه و گردنش را فشرد و آنقدر

کرد تا او را به هوش آورد. وقتی زن مذکور چشم گشود، «فضه» بدون درنگ پرسید:
ـ دختر جان چرا این طور شدی؟ تو را به خدا راست بگو به من اعتماد داشته باش. من دوست تو هستم و قصدی جز خدمت و مهربانی ندارم.
چنان بود که در آن موقعیت خاص این حرف به دل وی نشست، زیرا به زحمت گفت:
ـ گرسنه‌ام. یک روز است که چیزی نخورده‌ام... پستانم نیز شیر نداشت که به طفل بدهم. او نیز بی‌حال شده است و دیگر نتوانست حرف بزند زیرا بغض گلویش را فشرد و منقلب و آشفته‌اش کرد. (فضه) که سخت متأثر شده بود فوراً از جای برخاست و گفت:
ـ خدا مردم این شهر را مرگ بدهد... در زمان سلطنت شاه عباس خانواده‌ای گرسنه و طفل بی‌شیر بماند... وای بر ما...
و بلادرنگ چادر به سر انداخت و از خانه خارج شد. رفتن و برگشتن (فضه) زیاد به طول نیانجامید، وقتی به اتاق محقر آنها وارد شد هنوز زن مذکور خوابیده و بی‌حال بود اما هوش و حواس داشت و فضه را دید که مقداری نان و چیزهای دیگر زیر بغل دارد.
زن خواست که از جای برخیزد ولی فضه گفت:
ـ بخواب دختر جان... تو بخواب. من می‌خواهم برای تو کباب گوشت بره درست کنم... آتش کجاست... نمک و چاقو را در کجا گذاشته‌ای؟
نیم ساعت گذشت. در این موقع بوی اشتهاانگیز کباب در خانه پیچید و بعد (فضه) با نان و کباب وارد اتاق شد. یک ظرف بزرگ نیز شربت انگبین درست کرده بود و زن ناشناس را مجبور کرد که کباب را با کمک شربت انگبین بخورد.
هر لقمه‌ای که از گلوی زن پایین می‌رفت چنان بود که جانی تازه به بدن وی وارد شده باشد. ولی هنگام خوردن دستش پیش نمی‌رفت و ناراحت بود. (فضه) با تعجب پرسید:
ـ پس چرا نمی‌خوری؟ دوست نداری، چیز دیگری بخور، همه چیز خریده‌ام.
زن فکری کرد و گفت:
ـ آخر شوهرم نیز گرسنه است و از شرم و خجالت امروز بیرون رفته و هنوز باز نگشته است.
(فضه) دست به پیش سینه خویش برد و کیسه کوچکی بیرون آورد، در آن را گشود و چند سکه طلا از آن خارج کرد و مقابل زن گذاشت و گفت:
ـ راستی من هنوز اسم تو را نمی‌دانم. اسمت چیست؟
زن پاسخ داد:
ـ نام من گل نسا است.
ـ بسیار خوب، (گل نسا) تو خواهر من هستی... من این پول را به تو قرض می‌دهم، بعداً اگر صاحب پول شدی، هر وقت که توانستی دین خویش را ادا کن...
(فضه) این را به خاطر احترام به عزت نفس (گل نسا) گفت، زیرا قصد باز گرفتن پول را

نداشت. (گل نسا) با این وجود از پذیرفتن پول خودداری کرد و (فضه) آن قدر اصرار کرد تا چند سکه طلا را به او داد و گفت:

ـ من خانمی دارم، که او هم از اهالی گیلان است...

(گل نسا) حرف او را قطع کرد و اظهار داشت:

ـ من نمی‌دانم مردم این شهر چرا اینقدر بی‌رحم هستند، ما را جنگلی می‌نامند، به شوهرم (بیگانه) لقب داده‌اند و با او معاشرت نمی‌کنند. مثل اینست که این اشخاص تاکنون اهالی گیلان را ندیده و لهجه آنها را نشنیده‌اند.

(فضه) دنباله سخن خویش را گرفت و گفت:

ـ خانم من هم از تنهایی رنج می‌برد، لذا پریروز که من و تو و بچه‌ات را در حمام دیدم و فهمیدم که گیلانی هستید، خوشحال شدم و پیش خود فکر کردم که شاید هم صحبت و معاشر خوبی برای خانم من باشید. مخصوصاً این که خانم بچه ندارد...

مذاکره آنها در همین زمینه به دراز کشید، اندک اندک رنگ چهره (گل نسا) سرخ می‌شد و حال طبیعی خویش را باز می‌یافت. پستان‌هایش پر از شیر شد و طفل را به زحمت بیدار کرد و شیر داد. در پایان مذاکره به (فضه) گفت:

ـ البته معاشرت با چنین خانم بزرگ‌زاده‌ای برای من افتخار و سربلندی است ولی من بدون اجازه شوهرم نمی‌توانم این پیشنهاد را بپذیرم. شما نشانی بدهید و بروید، شب که شوهرم به خانه آمد با او صحبت می‌کنم و اگر موافقت کرد فردا صبح زود خودم به آنجا می‌آیم. شما دیگر زحمت نکشید.

(فضه) این فکر را عاقلانه تشخیص داد و خوشحال و مسرور از این که توانسته خانواده‌ای را از مرگ نجات دهد، از آنجا خارج شد و رفت.

***

ابراهیم مدتی در آن دکان ناتوایی کار کرد، حسن خدمت نشان داد و به وضوح زندگی خویش سر و صورتی بخشید همان طوری که قبلاً نیز ذکر شد چون (گل نسا) حامله گردیده بود او را به عقد خود در آورد و رسماً زن و شوهر شدند که طفل حرامزاه به دنیا نیاید.

اما پس از چند ماه میان او و صاحب دکان اختلافی پیدا شد و در نتیجه (ابراهیم) از کار رانده و بیکار و سرگردان گردید. چندی با مختصر پس‌اندازی که داشت زندگی را گذرانید ولی بعداً چون نتوانست کار پیدا کند به گرسنگی و بیچارگی افتاد.

روزها پی‌درپی می‌گذشت و هر روز وضع زندگی آنها بدتر می‌شد تا این که یک روز صبح، ابراهیم مثل هر روز برای یافتن کار از خانه خارج شد.

در آن تاریخ، اشخاص بیکار کنار میدان مال فروش‌ها جمع می‌شدند و صاحبان کار که به کارگر احتیاج داشتند، به آنجا مراجعه کرده و کارگران موردپسند، را استخدام می‌کردند. (ابراهیم) نیز مثل هر روز به آنجا رفت و در آفتاب پاییزی نشست و به فکر کردن مشغول

شد.

نزدیک ظهر چون کسی به او مراجعت نکرد، ناامید شد و سر را به زانو گذاشت و به فکر کردن پرداخت. روز قبل چیزی نخورده بود آن روز هم گرسنه بود، اما بیشتر از هر چیز برای (گل نسا) و طفلش نگران بود. شاید خودش می‌توانست یک روز دیگر گرسنه بماند ولی آنها از گرسنگی می‌مردند... چه کند؟ درست در همین موقع مردی کنار او نشست و دستی به بازوی او زد و گفت:

ـ جوان تو چکاره‌ای؟

(ابراهیم) سر خود را بلند کرد و مردی را کنار خویش دید که سر و وضعی مرتب و آبرومند داشت. لباسش، لباس بازرگانان و عمامه‌اش شیر و شکری مانند کلاه مخصوص صراف‌ها بود... (ابراهیم) نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

ـ من دکاندار نانوائی هستم.

ـ میل داری کار خوبی داشته باشی؟

ـ البته چه ازین بهتر...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و شخص ناشناس گفت:

ـ اهل کجا هستی...؟

(ابراهیم) که از قیافه مصاحب جدید خویش چندان خوشش نیامد، بدون این که به صورت او نگاه کند، گفت:

ـ اهل گیلان...

در این موقع چشمان او برقی زد و از شوق و سرور بی‌اختیار گفت:

ـ چه خوب... اهل کجای گیلان هستی؟ هیچ جنگ کرده‌ای؟ از فنون سپاهیگری مطلع می‌باشی؟

(ابراهیم) که از سئوال‌های او چیزی نمی‌فهمید، روی این فکر که او قصد سرگرمی و صحبت دارد و موضوع اشتغال به کار در بین نیست گفت:

ـ بله، من جزو سپاهیان گیلان بودم و از شمشیر زنی و فنون دیگر اطلاع دارم. پای راستم در جنگ شکست.

ولی در جواب سئوال اهل کجای گیلان هستی، ابراهیم چند لحظه‌ای سکوت کرد و بالاخره صلاح را در این دید که بگوید:

ـ اهل جنگ هستم... هیزم‌شکنی می‌کردم.

مرد مورد بحث خوشحال شد و پس از این که باز هم خود را به (ابراهیم) نزدیک کرده بود گفت:

ـ می‌دانی اوضاع گیلان اکنون بر چه منوال است. فرهادخان برای نجات اهالی از ظلم و جور قیام کرده و وظیفه همه گیلانیان است که او را یاری کنند.

گوش‌های (ابراهیم) به شنیدن نام (فرهادخان) زنگ زد. سوت کشید و بلادرنگ فهمید که او از جاسوسان (فرهادخان) و یاران او است. لذا قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفت و اظهار داشت:

ـ راستی همین طور است، زیرا در این اواخر وضع مردم خیلی رقت‌انگیز و بد شده بود.

مرد مذکور با صدایی که از شوق می‌لرزید گفت:

ـ حیف است تو که گیلانی هستی در اینجا بیکار باشی و وطن تو زیر سم اسبان کوبیده شود. میل داری تو را با مواجب کافی به گیلان بفرستم.

(ابراهیم) فکری کرد و جواب داد:

ـ آخر من اینجا صاحب زن و فرزند هستم. اگر مخارج ایشان را داشتم که بگذارم می‌رفتم.

وی بلادرنگ گفت:

ـ همه چیز درست می‌شود... مواجب شش ماه تو را اول می‌دهند که برای زن و بچه‌ات بگذاری. خیال تو راحت باشد.

در همین موقع بود که در درون (ابراهیم) شورش عجیب و بی‌سابقه پیدا شد... دیگ انتقام... انتقام خون پدر... انتقام خون برادر. مادر و خواهر و عمو و بالاخره انتقام سرگردانی و پریشانی خودش به جوش آمد و طغیان کرد.

او سوگند یاد کرده بود که از فرهادخان مسبب این بدبختی انتقام بگیرد و حالا موقع آن فرا رسیده بود... این شخص می‌خواست او را به عنوان داوطلب برای فرهادخان استخدام کرده و به آنجا بفرستد. در این صورت به او نزدیک می‌شود... و در همین گیر و دار می‌تواند انتقام بگیرد... باید این پیشنهاد را بپذیرد...

چند دقیقه فکر کردم و بالاخره گفت:

ـ بله قبول می‌کنم... چه از این بهتر ولی شرط اصلی آن اینست که مواجب شش ماه مرا قبلاً بدهند.

شخص ناشناس گفت:

ـ همه کارها درست می‌شود... تو به دنبال من بیا.

او از جای برخاست و به سمت دیگر میدان رفت. (ابراهیم) هم به دنبال او به راه افتاد. از چندین کوچه گذشتند و بالاخره وارد خانه‌ای دور افتاده و خلوت شدند.

در یکی از اتاق‌های آن خانه، مردی بالای اتاق نشسته و عده‌ای که معلوم بود مثل (ابراهیم) تازه استخدام شده‌اند مقابل او ایستاده بودند.

ابراهیم نیز در صف ایشان قرار گرفت... مرد مذکور حرف خود را قطع نکرد و گفت:

یک عده دیشب رفتند. شما نیز نه نفر هستید... یک نفر هم تازه وارد، روی هم ده نفر... شما ده نفر هم امشب باید حرکت کنید. در بین راه، راهنما و معرف قرار داده‌ایم. آنها شما را

هدایت می‌کنند و کارها را ترتیب خواهند داد. شما ده نفر فقط باید خیلی با عجله بروید که زودتر از سپاه اعزامی به گیلان برسید.

پشت سر شما نیز عده‌ای دیگر حرکت می‌کنند و قبلاً نیز دسته‌های متعددی رفته‌اند. از همه شهرها داوطلب به گیلان می‌رود. شاید تاکنون بیشتر از پنج هزار نفر آنجا جمع شده باشند... زود باشید.

در این موقع شخصی با یک کیسه پر از پول وارد اتاق شد و به هر یک نفر از آنها مبلغ سی تومان حقوق داد. سی تومان برای شش ماه. قرار شد شب هنگام به همانجا مراجعه کرده، اسب و اسلحه بگیرند و بروند.

چند ساعت از ظهر گذشته بود که ابراهیم سی تومان پول را گرفت و به سرعت از آنجا خارج شد و به سمت خانه خویش حرکت کرد.

(گل نسا) در اتاق مشغول خوابانیدن بچه بود که ابراهیم وارد گردید. او هم مقداری نان و چیزهای دیگر خریده بود ولی به محض ورود گل نسا گفت:

ـ ما سیر شده‌ایم... هیچ اشتها نداریم...

و بعد ماجرا را تعریف کرد. (ابراهیم) فرصت حرف زدن و فکر کردن نداشت لذا گفت:

ـ عیبی ندارد تو هم در مدت غیبت من سرگرم هستی و خیال من هم از جانب تو و بچه آسوده می‌باشد. ولی سعی کن نام مرا به کسی نگوئی هیچکس نباید نام مرا بداند. می‌فهمی...

نزدیک غروب، گل نسا و ابراهیم خداحافظی کردند. پدر طفل شیرخوار خود را بوسید و از خانه خارج شد... دلش شوق و سرور داشت. فکر می‌کرد که در گیلان از ماجرا آن طوری که هست مسبوق می‌شود... می‌فهمد که آیا ریحان زنده مانده یا کشته شده... مطلع می‌گردد که بر سر اهالی لاهیجان چه آمده و آنها چگونه قتل عام شده‌اند... از همه مهمتر انتقام می‌گیرد... انتقام...

با این افکار روی به راه نهاد و به خانه مورد بحث مراجعه کرد... در همان اتاق مردی نشسته بود. نام یک یک داوطبین را می‌نوشت و بعد شخص دیگری ایشان را به طویله می‌برد. اسب و زین و برگ انتخاب می‌کردند. سوار می‌شدند و می‌رفتند... وقتی نوبت به ابراهیم رسید از او پرسیدند.

نام تو چیست... اهل کجا هستی؟

(ابراهیم) مثل این که در این مورد قبلاً فکر کرده باشد اظهار داشت:

ـ نام من بیگانه است... اهل جنگل گیلان هستم...

ـ بیگانه که اسم نیست...

(ابراهیم) خندید و گفت:

ـ مردم قدیم، مخصوصاً اهالی جنگل به آدمیزاد شباهت نداشتند. می‌بینی اسم فرزندشان هم شبیه اسم آدمیزادها نیست.

این حرف صاحب دفتر را نیز به خنده انداخت و موضوع غرابت نام منتفی شد. وقتی ابراهیم اسب گرفت و سوار گردید. همان شخص رقعه مهر و موم شده‌ای را به دست او داد و گفت:

ـ بیگانه. چون تو اهل گیلان هستی سرپرستی این نه نفر بر عهده تو واگذار می‌شود. در ضمن این نامه راکه برای معرفی شما نوشته‌ایم، نزد خودت نگهدار. در راه همین قدرکه مهر آن را نشان بدهی، راهنمایان به شما راه می‌دهند ولی خود آن را به دست (علی مراد) نام‌که فرمانده قوای فرهادخان است می‌رسانی.

(ابراهیم) رقعه را در کیف زین اسب خود گذاشت و اشاره کرد و نه نفر همراهانش به دنبال او حرکت کردند و رفتند...

۱۶

جنگ

اسکندر در رأس قوای خویش به سمت گیلان پیش می‌رفت ولی شب و روز در این فکر بود که چگونه می‌تواند بر فرهادخان پیروز شود.

این جنگ سرنوشت او را تعیین می‌کرد. اگر بر فرهادخان چیره می‌شد، به جاه و جلال و مقام می‌رسید و در کنار ریحان که قول داده بود با او به خوشی و خوبی زندگی کند سعادتمند می‌گردید ولی اگر شکست می‌خورد، هم آبروی خویش را از دست می‌داد و هم ریحان زیبا و دلفریب کشته می‌شد...

ای وای...؟ چه بدبختی بزرگی!

«خانخان» می‌کوشید که دوست خویش را از دریای اندیشه و خیال نجات دهد ولی موفق نمی‌شد و هر روز که می‌گذشت، اسکندر بیشتر در این غرقاب هولناک فرو می‌ریخت تا این که اندک اندک آثار ضعف روحی در او پیدا شد و موجبات ناراحتی فکر خانخان فراهم گردید.

یکی از اصول پیروزی در جنگ داشتن روحیه خوب و اعتماد به نفس است و حالا اسکندر این اصل کلی را فاقد بود و از آینده وحشت داشت. چه باید کرد؟

روزی که می‌خواست از قزوین حرکت کند، آن روز که ریحان به او قول ازدواج داد و گفت:

ـ همه چیز خود را به تو می‌بخشم... روح و چشم و قلب من به تو تعلق خواهد داشت.

«اسکندر» با اطمینان گفت: «حالا پیروزی من مسلم شد.»

ولی بعداً این اعتماد به نفس از بین رفت و کم‌کم روحیه خویش را از دست داد تا آنجا که یک شب نزد خانخان اعتراف کرد و گفت:

ـ می‌ترسم... می‌ترسم... از جنگ و خونریزی، از مرگ و بالاخره از فکر این که ریحان را از دست بدهم وحشت دارم...

«خانخان» با جملات و کلمات تسلی‌بخش او را دلداری داد و باز هم تأثیری نبخشید و اسکندر همچنان متوحش و هراسان باقی ماند.

این وضع ادامه داشت تا این که پیش قراولان «کیا جلال‌الدین» به پیشقراولان سپاه همراه

اسکندر رسیده و مراسم احترام را به جای آوردند.

«کیا جلال‌الدین» که وصف شجاعت و شهامت اسکندر را زیاد شنیده بود، میل داشت هر چه زودتر او را ببیند، با اینکه در مقام او نبود که از اسکندر استقبال کند، به پیشباز او شتافت و یک وقت به اسکندر که در چادر خود نشسته بود و فکر می‌کرد اطلاع دادند که «کیا جلال‌الدین» می آید.

اردوی اسکندر در نزدیکی جنگل مستقر شده بود و اینجا با مقر کیا جلال‌الدین چندان فاصله‌ای نداشت. وقتی این خبر به اسکندر رسید، از جای برخاست و از چادر خارج شد و قریب به پانصد قدم به استقبال کیا جلال‌الدین رفت و هر دو نفر که شجاع و دلیر بودند صورت یکدیگر را به رسم مردان جنگی بوسیدند.

آن روز «کیا جلال‌الدین» و اسکندر و خانخان ناهار را با یکدیگر صرف کردند و بعد از صرف نهار نقشه جنگ را مورد بررسی قرار دادند.

«کیا جلال‌الدین» گفت:

ـ در جنگ اول قوای من آن طرف رودخانه سفید رود شکست خورد و در نتیجه تمام ساحل راست رودخانه را از دست دادیم و اینک سپاهیان فرهادخان در آن سمت رودخانه هستند و ما در این سمت. باید شبانه از روی رودخانه عبور کنیم و سپاه خویش را در دو قسمت به آن سمت برسانیم.

«اسکندر» پرسید:

ـ رودخانه چند پل دارد؟

جواب داده شد که:

ـ «علی‌مراد» فرمانده قوای فرهادخان تمام پل‌ها را خراب کرد و راه عبور را به کلی مسدود نموده.

خانخان پرسید:

ـ رودخانه گدار ندارد؟

معلوم شد گدار رودخانه نیز خیلی کم است و عبور سپاه از آن مشکل می‌باشد، مخصوصاً در آن هوای سرد و سوزنده مقرون به صلاح نیست که افراد وارد آب شوند. پس چه باید کرد؟

در این مورد بین فرماندهان مذاکرات مفصلی انجام گرفت ولی نتیجه‌ای حاصل نشد و بالاخره کیا جلال‌الدین از جای برخاست و گفت:

ـ استقرار شما در این نقطه خطرناک است. زیرا هیچ بعید نیست که از جنگل به شما شبیخون بزنند و قبل از این که بتوانید کار مهمی انجام دهید تار و مار شوید. به عقیده من بهتر است که حرکت پس‌فردا را به فردا صبح موکول کنید و یا همین امشب به محلی که قبلاً برای نیروی شما تعیین کرده‌ام نقل مکان نمایید.

قرار شد که اسکندر در این مورد فکر کند و تصمیم بگیرد و «کیا جلال‌الدین» برای راهنمایی یک عده صد نفری از سپاهیان محلی خویش را در اختیار «اسکندر» قرار داد.

«اسکندر» آنقدر پریشان بود که آن روز نتوانست تصمیم بگیرد و در نتیجه شب نیز همانجا ماندند. نیمه شب ناگهان صدای تق و تق بلند شد و فریاد نگهبان شنیده گردید.

خانخان و اسکندر سراسیمه از چادر بیرون پریده و مشاهده کردند که طبق پیش‌بینی «کیا جلال‌الدین» شبیخون دشمن آغاز گردیده و جنگ سختی در گرفته است.

غوغای عجیبی برپا شده بود... صدای شیهه اسبان، فریاد و ناله مجروحین و دشنام جنگجویان گوش را کر می‌کرد و گرد و غبار چشم را خیره می‌ساخت و هیچکس در تاریکی شب کسی را نمی‌دید.

برای اسکندر و خانخان به نظام آوردن سپاهیان خواب‌آلود و آشفته‌کاری بسیار مشکل بود و بالاخره نیز نتوانستند کار مهمی انجام دهند. این طرف و آن طرف می‌دویدند. فرمان می‌دادند ولی نه صدایشان به گوش کسی می‌رسید و نه چشمشان جایی را می‌دید.

از هر جا می‌گذشتند پای آنها به اجساد می‌خورد، به هر چیز دست می‌زدند خون‌آلود و لزج بود. آنها نتوانستند کاری انجام دهند ولی سپاهیان برای حفظ جان خویش دفاع کردند و این دفاع را تاصبح که هوا روشن شد ادامه دادند.

نزدیک صبح از پشت سر به مهاجمین حمله شد. این حمله از طرف سپاهیان کیا جلال‌الدین انجام گرفت و در نتیجه آنها عقب نشستند و در جنگل ناپدید شدند.

وقتی آفتاب طلوع کرد و اوضاع آرام گرفت، اسکندر در کمال تعجب و افسوس مشاهده کرد که یک هزار نفر از بهترین افراد تحت فرمانش کشته شده‌اند و جبران این شکست غیرممکن است.

در هر حال چاره‌ای جز حفظ آبرو نبود. فوراً فرمان داد تا مقتولین را جمع‌آوری کرده و در نقطه‌ای با تشریفات دفن نمودند. مجروح آنقدرها نبود که قابل توجه باشد. تنها چند نفری مجروح شده بودند که اسکندر دستور داد از ایشان به نحو احسن نگهداری شود که به مقتولین نپیوندند.

اما در حین انجام این کارها و صدور این دستورات عرق از سر و روی اسکندر می‌چکید. چشمانش جایی را نمی‌دید و مانند شیری خشمگین که خون پیش چشمش را گرفته باشد، این طرف و آن طرف می‌رفت.

موضوع از نظر شخص اسکندر بی‌اندازه مهم و قابل دقت بود. برای او این شکست جنبه حیاتی داشت. چهار هزار سوار و پیاده و شمخالچی او در صورتی که هم زنده می‌ماندند کاری نمی‌توانستند انجام دهند چه رسد به این که یک هزار نفر ایشان کشته شود.

از این گذشته، شکست آن روز، شبیخون آب شب، آبروی او را نزد کیا جلال‌الدین و سپاهیان بر باد داده و وی را مردی فاقد قدرت فرماندهی معرفی می‌کرد.

او از این چیزها وحشت داشت و همین افکار ناراحت‌کننده بود که عرق را از سر و روی او جاری می‌ساخت. در تمام طول مدتی که فرمان می‌داد و به کشته‌ها سرکشی می‌کرد و از مجروحین دیدن می‌نمود، قیافه ریحان را پیش چشم خود مجسم داشت.

فکر می‌کرد که در اثر همین شکست ریحان را از دست می‌دهد، او کشته می‌شود و زندگی وی برای همه عمر تباه و تیره می‌گردد... چه باید کرد؟

سپاهیان کیا جلال‌الدین از پست سر حمله کرده و سبب تار و مار شدن قوای فرهادخان گردیدند ولی نتوانستند عده قابل توجهی از ایشان را بکشند که تقریباً معامله به مثل کرده باشند.

آنها با آشنایی خاصی که به پیچ و خم راه‌های جنگل داشتند، در روشنایی نقره‌فام روز پراکنده شده و رفتند و در نتیجه قوای کیا جلال‌الدین یک ساعت بعد از طلوع آفتاب از کار فراغت یافت و فرمان استراحت به سپاهیان داده شد.

باز کیا جلال‌الدین برای ملاقات اسکندر به آنجا می‌آمد و این خبر را قراولان به او دادند اما حالا اسکندر از روی او خجالت می‌کشید. او شب قبل گفته بود که ممکن است به شما شبیخون بزنند و کشتار عظیمی راه بیاندازند ولی اسکندر روی اعتماد و اطمینانی که به شخص خویش داشت و می‌خواست در همه چیز و همه کار استقلال کامل داشته باشد، این فکر را غیرعاقلانه تشخیص داد و نپسندید و در نتیجه حالا به این سرنوشت دچار شده بود. به این علت از روی کیا جلال‌الدین شرم داشت. خجالت می‌کشید از نگاه کردن به دیدگان نافذ قهوه‌ای رنگ او بیم مخصوصی در خود احساس می‌کرد.

در هر حال، چاره‌ای جز این نداشت که با او ملاقات کند و این ملاقات نیز انجام گرفت. کیا جلال‌الدین مرد عاقل و دوراندیشی بود لذا از احترام خویش نسبت به اسکندر سر موئی نکاست و همچنان با او به محبت رفتار کرد.

هر کس دیگری به جای او بود شکست شب قبل را وسیله تحقیر قرار می‌داد و سعی می‌کرد که اسکندر را کوچک کند ولی او این کار را نکرد و با این که می‌دانست او یک یوزباشی ساده بیش نیست، چنان رفتار می‌کرد که با یک سردار بزرگ می‌کنند.

نتیجه این ملاقات آن شد که اسکندر فوراً فرمان حرکت داد و سه هزار نفر بقیه سپاهیان او از راه جنگل به نقطه‌ای که قبلاً تعیین شده بود نقل مکان نمودند ولی اسکندر دقیقه از فکر و خیال فارغ نمی‌گردید و آسوده نمی‌شد.

«خانخان» بیهوده می‌کوشید که او را قوت قلب بخشد زیرا کم‌کم اسکندر در سکوت و خاموشی فرو می‌رفت و با خانخان نیز به ندرت حرف می‌زد و یا به گفته‌های او گوش فرا می‌داد.

سه روز سکوت و خاموشی گذشت. سپاهیان اسکندر و کیا جلال‌الدین دور از هم قرار داشتند و تقریباً فاصله آن دو دسته نیم روز راه بود ولی با هم ارتباط نزدیک داشتند و

قاصدها مرتباً می‌رفتند و می‌آمدند و اخبار را به دو فرمانده می‌رسانیدند.

در طی روز خیال اسکندر راحت بود زیرا می‌دانست که قوای فرهادخان نمی‌توانند به آسانی از روی سپید رود عبور کنند و حتماً این کار را باید در تاریکی شب انجام دهند لذا روزها در چادر خود می‌خوابیدند و شب هنگام به مراقبت می‌پرداختند و از قراولان و پاسداران که ساحل غربی رودخانه را تحت نظر داشتند سرکشی می‌کرد.

پیشقراولان و آنها که وظیفه چاکری بر عهده داشتند خبر می‌آوردند که «علی مراد» خود را برای یک حمله بزرگ آماده می‌کند. حالا صحبت از این به میان آمده بود که اسکندر از خود و جان سپاهیانش دفاع کند زیرا آنقدر جرأت و جسارت در خود نمی‌دید که به حمله مبادرت ورزد در صورتی که می‌دانیم او برای قلع و قمع فرهادخان و کشتن او آنجا آمده بود.

این اخبار سبب وحشت و نگرانی اسکندر می‌شد اما به روی خویش نمی‌آورد و باز هم شب و روز به اندیشه می‌گذرانید.

خبرهای دیگر نیز واصل می‌شد. مثلاً یک روز یکی از فرستادگان کیا جلال‌الدین نزد اسکندر آمد و به او گفت:

ـ بر قوای «علی مراد» و «فرهادخان» مرتباً افزوده می‌شود.

اسکندر با تعجب پرسید:

ـ به چه وسیله؟ شما که می‌گفتید اهالی گیلان با آنها همکاری نمی‌نمایند.

شخص مذکور سر خود را به اسکندر نزدیک کرد و پاسخ داد:

ـ صحیح است ولی دوستان فرهادخان با خرج پول‌های گزاف از قزوین و شهرهای نزدیک دیگر عده زیادی داوطلب اجیر کرده و به اینجا فرستاده‌اند مثلاً همین امروز دویست نفر از قزوین و هفتصد نفر از فیروزکوه و ورامین و غار وارد شدند.

اسکندر به فکر فرورفت و چیزی نگفت ولی نامبرده پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

ـ کیا جلال‌الدین عقیده دارد که هر چه زودتر حمله را باید آغاز کرد زیرا اگر وضع به همین منوال ادامه یابد کار از دست ما خارج شده و همگی نابود خواهیم شد.

این را گفت و رفت و اسکندر را در دریایی از فکر و خیال غرقه باقی گذاشت.

۱۷

ابراهیم با نه نفر همراهانش همه جا را بدون درنگ پیمودند تا این که به محل مورد نظر یعنی جایی که قرار بود اولین راهنمایان با آنها برخورد کنند رسیدند.

از چند روز قبل «ابراهیم» احساس می‌کرد که یکی از همراهانش زیاد به او نگاه می‌کند. او این نگاه‌ها را احساس می‌کرد و ناراحت می‌شد ولی علت و سبب آن را نمی‌دانست.

گاهی نگاه اشخاص روی انسان سنگینی می‌کند. هر چه این نگاه عمیق‌تر و کنجکاوتر باشد، ثقل آن بیشتر است و «ابراهیم» نیز می‌فهمید که از روز و شب قبل یک نگاه ثقیل روی او قرار دارد و یک مرد کنجکاو که در جستجوی چیزی نامعلوم و مجهول می‌باشد به او می‌نگرد.

چه می‌توانست بکند؟ اگر علت این کار را از او می‌پرسید شاید سوءظن آن شخص تشدید می‌گردید لذا صلاح کار خویش را در آن دید که سکوت کند و اصولاً به روی خود نیاورد که متوجه نگاه‌های او شده است.

این وضع همچنان باقی بود تا این که به گردنه فوق‌الذکر یعنی جایی که قرار بود راهنمایان ظاهر شوند، رسیدند.

غروب آفتاب نزدیک بود و ابراهیم حدس می‌زد که شب را باید در همان حوالی بگذرانند. خود و رفقایش خسته و کوفته بودند.

راه کوهستانی پس از دو پیچ بزرگ باریک و باز هم باریک‌تر می‌شد و بالاخره از وسط شکافی سنگی می‌گذشت. در همین نقطه بود که ناگهان چند نفر مرد قوی هیکل سر و روی بسته که پای خویش را تا زیر زانو در پوست پلنگ و حیوانات دیگر پوشانیده و روی آن را طناب پیچ کرده بودند ظاهر شده و راه باریک میان دو صخره را بستند.

«ابراهیم» شمشیر را کشید و گفت:

ـ کیستید... چه می‌خواهید؟

یکی از آنان به جای جواب سئوال کرد:

ـ از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟

ابراهیم جواب داد:

ـ از قزوین به گیلان می‌رویم که به سپاه فرهادخان ملحق شویم.

شخص ناشناس مذکور که چهره‌اش اصلاً دیده نمی‌شد سئوال کرد:
ـ آیا نشانه‌ای دارید؟
او مهر مورد بحث را نشان داد و اجازه عبور گرفت. یکی از آن چند نفر سوار مادیان شده و همراه ایشان به راه افتاد که راه کوهستان را نشان دهد!
راهنما تا ابتدای شب همراه ایشان بود و بالاخره پس از این که به ابتدای جنگلی کوچک رسیدند، جدا شد و رفت. ابراهیم و همراهانش نیز پیاده شدند. زین و برگ اسب‌ها را برداشتند که شب را در همان نقطه بگذارنند و صبح باز به حرکت ادامه دهند.
هر یک از آن ده نفر به گوشه‌ای رفته و دهنه اسب‌ها را باز کرده، خوابیدند. ابراهیم نیز اسب را به درخت بست توبره زد و خودش در گوشه‌ای آرمید. درست در همین موقع بود که یک سپاهی به او نزدیک شد.
چشم ابراهیم به علت تاریکی شب درست او را تشخیص نمی‌داد. همین قدر احساس کرد که یک نفر به جانب وی می‌آید ولی چون می‌دانست در آن نقطه غیر از آنها کسی دیگری وجود ندارد، متوحش نشد.
سپاهی نزدیک آمد و درست خود را در کنار بستر نمدی ابراهیم به زمین افکند و سرش را روی دست گذاشت. «ابراهیم» در ظلمت شب چند لحظه‌ای به او خیره شد و تازه وی را شناخت. او همان جوانی بود که از دو روز قبل به او می‌نگریست و نگاهش سبب ناراحتی و تشویش ابراهیم شده بود.
جوان نفسی به راحتی کشید و اظهار داشت:
ـ ابراهیم... مرا نمی‌شناسی...
(ابراهیم) ابروان خویش را درهم کشید و با خشونت گفت:
ـ اسم من بیگانه است. (ابراهیم) را نمی‌شناسم و نمی‌دانم مقصود تو کیست...
این دفعه جوان برای این که بیشتر اطمینان او را جلب کند به لهجه غلیظ گیلانی گفت:
ـ مگر تو (ابراهیم) برادرزاده (علی‌بیک) کدخدای لاهیجان نیستی؟ مگر...
(ابراهیم) اجازه نداد که او حرفش را تمام کند و با خشونت و تندی اظهار داشت:
ـ بیهوده حرف نزن... من علی بیک و ابراهیم را نمی‌شناسم.
ولی بی‌اختیار روی عادت این پاسخ را به لهجه گیلانی داد. البته «ابراهیم» نمی‌گفت من گیلانی نیستم ولی همین پاسخ برای آن شخص دلیل قانع کننده‌ای بود که او جز ابراهیم شخص دیگری نیست. قصد ابراهیم این بود که به کلی منکر شود و از این که می‌دید یک نفر از میان آن جمع او را شناخته، به وحشت افتاده بود و قلبش چنان از ترس و نگرانی می‌طپید که نزدیک بود از سینه‌اش بیرون بیافتد.
ترس از مرگ، ترس از رسوایی، ترس از شکنجه و عذاب، بالاخره ترس از این که به مقصود نرسیده و انتقام نگرفته می‌میرد، او را مانند کلاف آشفته‌ای در میان گرفته بود و هر

چه بیشتر تلاش می‌کرد، بیشتر در میان نخ‌های کلاف غم بسته و پیچیده می‌شد.

جوان ناشناس در این موقع خنده‌ای کرد و گفت:

ـ نترس... من هم از دوستان تو هستم... راستی مرا نمی‌شناسی، من (جمال) پسر آقا شیخ کمال پیشنماز لاهیجان هستم. خوب دقت کن شاید مرا بشناسی... من در کودکی با تو بازی می‌کردم.

این چند جمله چنان (ابراهیم) را تکان داد که نزدیک بود از فرط شعف فریاد بکشد، حال خودش را نمی‌دانست. هم خوشحال شده بود و هم افسرده و در عین حال علت این دو حالت متضاد را نمی‌فهمید.

(ابراهیم) می‌خواست باز هم انکار کند ولی این نشانی درست بود و قدرت انکار را از او سلب می‌کرد... او به خاطر می‌آورد (آقا شیخ کمال) پیشنماز قریه یک پسر به نام (جمال) داشت ولی سال‌ها از او خبری در دست نبود و کسی نمی‌دانست بر او چه گذشته است.

غیر از اهالی لاهیجان، کس دیگری نمی‌دانست پیشنماز یک پسر دارد و بهتر از همه «ابراهیم» که در کودکی با او بازی می‌کرد از این راز اطلاع داشت.

این بود که قدرت انکار را از دست داد و سکوت کرد. (جمال) با همان لهجه گیلانی آهسته گفت:

ـ من در فیروزکوه نزد عموی خود زندگی می‌کردم. وقتی مطلع شدم که پدرم نیز جزو سایر مردان لاهیجان کشته شده به قزوین رفتم و آن جا بیکار و سرگردان ماندم و بالاخره...

(جمال) روی این کلمه مکث کرد. مثل این بود که دلش نمی‌خواست بقیه آن را بگوید.

این از اسرار او محسوب می‌شد. این مکث سنگین شاید یک دقیقه طول کشید. در طول این یک دقیقه جمال نفس نفس می‌زد. به هیجان آمده بود و اگر آنجا روشنایی وجود داشت، ابراهیم دانه‌های درشت عرق را بر پیشانی او می‌دید. (جمال) در پایان آن مکث سنگین و طولانی گفت:

ـ بالاخره به خاطر گرفتن انتقام خون پدرم... پدرم که بیگناه در اثر دسائس فرهادخان کشته شد، اجیر شدم تا به عنوان خدمت و جنگ به نفع او، از (فرهادخان) انتقام بگیرم. می‌دانم که تو هم غیر از این مقصودی نداری. ولی تعجب می‌کنم که تو چطور زنده مانده‌ای؟

ابراهیم از تجدید این خاطرات رنج می‌برد. کلمات و جملات مانند پتکی سنگین با وزنه‌ای ثقیل به روح و قلب او فرود می‌آمد و آزارش می‌داد. با این حال لحظه‌ای چند فکر کرد و در پایان گفت:

ـ من هم همان ابراهیم هستم. درست حدس زده و شناخته‌ای. من هم برای انتقام می‌روم و تا روزی که به این مقصود نرسم از پای نخواهم نشست.

بغض گلوی هر دو نفر را چنان می‌فشرد که ادامه مکالمه و صحبت برای ایشان ممکن

نبود. در تاریکی صورت یکدیگر را بوسیدند و پس از این که سد سیل اشک را شکستند و مدتی دو جوان گیلانی گریستند، به هم قول دادند که از آن دقیقه به بعد مانند دو برادر باشند و در راه انجام مقصود مشترک کوشش کنند.

برای این که این پیمان موثق باشد سوگند یاد کردند و دست یکدیگر را فشردند و صورت هم را بوسیدند.

در تاریکی شب این پیمان بسته شد و صبحگاه ده نفر سوار وارد جنگل شده و به راه‌پیمائی ادامه دادند. ابراهیم فکر می‌کرد که شاید گیلانیان که به تناوب او را دیده‌اند بشناسند لذا ریش و سبیل انبوهی گذاشته بود و برای این که قیافه‌اش پیرتر و ناشناس‌تر باشد حتی ریش و سبیل خود را شانه نمی‌کرد. موی سرش را نیز کوتاه نمی‌نمود و در زیر کلاه آشفته و پریشان رها می‌ساخت که به دور سرش بریزد.

اتفاقاً این پیش‌بینی‌ها بسیار مفید واقع شد و هیچ‌کس او را نشناخت. در میان سپاهیان فرهادخان عده زیادی بودند که با ابراهیم آشنایی داشتند ولی توجهی نکردند و او را نشناختند.

وقتی به محل اجتماع سپاهیان فرهادخان که در جنوب شرقی رودخانه قرار داشت رسیدند، فهمیدند که غیر از آنها عده زیادی داوطلب آنجا موجود است. (علی مراد) چون به این داوطلبان اطمینان نداشت، دستور داده بود که آنها را بین سایر افراد طوری تقسیم کنند که گیلانیان و جنگجویان قدیمی مراقب اعمال و حرکات و حتی جنگ کردن آنها باشند.

این تقسیم‌بندی همان روز اول ورود ابراهیم و جمال انجام گرفت و از بخت بلندی که داشتند هر دو نفر آنها در یک جا مأمور شدند.

دسته آنها مرکب از یکصد و پنجاه نفر پیاده بود که بین آنها فقط چهل نفر بیگانه وجود داشت. بقیه همه گیلانی بودند و مورد اعتماد قرار داشتند.

وظیفه این عده نیز معین گردید. بدین ترتیب که به آنها دستور داده شد که به وسیله تخته از روی رودخانه بگذرند و شب هنگام سر طناب‌ها را به درختان آن طرف ببندند.

نقطه‌هایی که طناب از روی رودخانه عبور داده می‌شد، در دو طرف بالا و پایین قوی اسکندر و کیا جلال‌الدین واقع بود، به طوری که کمتر احتمال می‌رفت متوجه عبور طناب بشوند.

قصد علی مراد این بود که طناب از روی گدارها عبور کند و سپاهیان با استفاده از طناب و تخته‌هایی که مانند بلم درست شده بود، شبانه از آب عبور کرده و از دو جانب هجوم را آغاز نمایند و تقریباً آنها را محاصره کنند.

این نقشه عمل شد و ابراهیم و جمال نیز جزء آن عده یکصد و پنجاه نفری مأمور بودند که طناب‌ها را به آن ساحل رود برسانند.

غروب آفتاب دستورهای لازم صادر شد و وسائل آماده گردید و چند ساعت استراحت

داده شدکه پس از ایجاد آرامش و سکوت آنهاکه به قدرکفایت استراحت کرده‌اند مشغول کار شوند.

(جمال) دست (ابراهیم) راگرفت و او را به گوشه‌ای برد و گفت:

ـ بیا اینجا بخوابیم... در ضمن می‌خواهم با تو صحبت کنم.

(ابراهیم) برق مخصوصی را در دیدگان (جمال) می‌دید و احساس می‌کرد که او تصمیم بزرگی گرفته است. وقتی دو نفری تنها شدند و زیر درختی خوابیدند، جمال گفت:

ـ می‌دانی جریان حوادث چگونه است.

(ابراهیم) که اصولاً زیادکنجکاوی نمی‌کرد، از ماجرا اطلاعی نداشت. او در صدد یافتن فرصت مناسبی بود که با فرهادخان روبرو شود و با به هدر دادن خون خویش او را بکشد... لذا به کارهای دیگر توجهی نشان نمی‌داد... به این علت گفت:

ـ نمی‌دانم چه شده؟ تو چه خبر داری؟

آسمان بالای سر آنها صاف و درخشنده بود و ستارگان از لای شاخ و برگ درختان سوسو می‌زدند. جمال در حالی که به ستارگان می‌نگریست، با لحنی که معلوم بود خیلی ناراحت است گفت:

ـ چطور خبر نداری؟ قوائی که از قزوین آمده مورد شبیخون قرارگرفته و چند هزار نفر از آنهاکشته شده‌اند. فرمانده آنها این طوری که می‌گویند یک مرد قرمز موئی است که نمی‌تواند با بقیه افراد خود در مقابل فرهادخان مقاومت کند.

(ابراهیم) بی‌اختیار گفت:

ـ حیف... ای کاش قوای زیادی اینجا بود و روزگار «فرهادخان» و (علی مراد) را سیاه می‌کرد.

جمال بدون درنگ اظهار داشت:

ـ با این وضع که من می‌بینم اگر صد هزار نفر هم باشند، شکست می‌خوردند باید فکر اساسی بکنند.

ـ چرا؟

ـ چرا ندارد! پل‌ها را خراب کرده‌اند. هوا نیز سرد و سوزنده است و نمی‌توانند از آب بگذرند. از طرف دیگر به وضع محل آشنایی ندارند.

«ابراهیم» جواب داد:

ـ اینها دلیل قاطعی نیست.

ولی ناگهان حرف خود را برید و گفت:

ـ «جمال» گوش بده... فکر خوبی به نظرم رسیده، عقیده تو در این باره چیست؟

«جمال» گوش‌های خود را تیز کرد و به دقت گوش داد.

ابراهیم پرسید:

ـ تو از اسرار قوای فرهادخان مطلع هستی. مثلاً می‌دانی انبار اسلحه او کجاست؟ خودش در کجای جنگل پنهان است. از کدام راه می‌خواهد حمله کند؟

جمال گفت:

ـ من از کجا این چیزها را می‌دانم و به فکر فرورفت. چند دقیقه به سکوت گذشت. بالاخره جمال پرسید:

ـ اگر فکرت را به من هم بگویی، شاید بتوانم به تو کمک کنم. قرار است که ما از افکار یکدیگر مطلع باشیم.

«ابراهیم» چنان که انتظار چنین تقاضایی را داشت، بدون درنگ و معطلی گفت:

ـ مگر نه اینست که امشب ما به آن طرف رودخانه می‌رویم؟

ـ چرا...؟ قرار است که سر طناب‌ها را آن طرف برسانیم.

ـ در این صورت موقعیت بسیار خوبی برای ما پیدا شده که فرمانده قوای شاهی را از اسرار سپاه فرهادخان مطلع گردانیم.

«جمال» روی آرنج دست خود بلند شد و با لحنی حاکی از خوشحالی و تعجب گفت:

ـ ما چه اطلاعاتی می‌توانیم به او بدهیم؟

ـ سئوال‌های من از تو به همین مناسبت بود ولی تو می‌گویی که چیزی نمی‌دانی... واقعاً جای تأسف است.

جمال فکری کرده و اظهار داشت:

ـ همین قدر که آنها بدانند از کدام طرف مورد حمله واقع می‌شوند خیلی قیمت دارد.

ـ این تنها کافی نیست... اما، باز خودش چیزی است که فاقد اهمیت نیست...

مذاکره آنها مدت مدیدی طول کشید و بالاخره چند مورد را در نظر گرفتند و قرار بر این گذاشتند که وقتی به آن سمت رودخانه رسیدند، یکی از ایشان به سرعت خود را به اردوی سپاهیان شاهی برساند و به فرمانده همه چیز را بگوید.

به این ترتیب هر دو نفر خاموش شدند و چشم‌ها را به ستارگان آسمان دوخته و به فکر کردن پرداختند.

۱۸

«اسکندر» غروب آفتاب از خواب بیدار شد و در چادر خود به قدم زدن پرداخت. همانطوری که قبلاً نیز ذکر شد، او روزها می‌خوابید و شب‌ها به مراقبت و سرکشی مشغول می‌شد.

ولی خواب و بیداری او به بیداری‌های دیگر ابداً شباهت نداشت. شب‌ها این سمت و آن سمت می‌رفت و دستور می‌داد و روزها در چادر خویش می‌افتاد، سر را روی دو دست می‌گذاشت و به فکر و اندیشه فرو می‌رفت و گاهی نیز از فرط خستگی به حالت اغماء دچار می‌شد. استراحت او همین بود و بس...

فکر و خیال او را سخت لاغر و رنجور کرده بود. اخبار وحشت‌انگیزی که توسط جاسوسان کیا جلال‌الدین می‌رسید، بیشتر سبب ناراحتی وی می‌شد.

قدرت آن را در خود نمی‌دید که به حمله مبادرت ورزد. ناچار بود دفاع کند... ولی او برای دفاع آنجا نیامده بود. او نزد شاه گروگان داشت و اگر از قلع و قمع فرهادخان عاجز می‌ماند، سر گروگانش یعنی ریحان زیبا بر باد می‌رفت و کشته می‌شد.

تمام فکرش متوجه همین نکته بود و نمی‌دانست چه کند.

برای اولین دفعه در تمام عمر خویش احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. آن روز نیز وقتی هنگام غروب آفتاب از خواب بیدار شد، دنباله افکار شب قبل راگرفت و در چادر به قدم زن پرداخت.

مرتباً زیر لب می‌گفت:

ـ چه باید کرد، خداوندا مرا یاری و کمک کن... آبروی مرا حفظ کن و نگذار تا پایان عمر دل‌شکسته و بدبخت باشم. چه کنم؟

این سئوال‌ها و این استغاثه‌ها تکرار می‌شد ولی عقلش به جایی نمی‌رسید و هیچگونه روزنه امیدی ظاهر نمی‌گردید.

درست در همین موقع که اسکندر متفکر و اندیشناک در چادر خود قدم می‌زد، آب آرام رودخانه به حرکت درآمد و تخته‌هایی که برای همین منظور قبلاً آماده شده بود به روی آب افتاد.

روی هر تخته چند نفر سوار شده و به کمک چوب‌های بزرگ و بلند به پیشروی

پرداختند. به دنبال هر یک از این بلم‌ها چند رشته طناب کشیده می‌شد. سر این طناب‌ها به ساحل آن طرف بسته شده بود و حالا این‌ها می‌رفتند که یک سر دیگرش را به درختان آن سمت ببندند.

«جمال» و «ابراهیم» نیز روی یکی از این تخته‌ها قرار داشتند و چشم از تاریکی بر نمی‌داشتند...

در تاریکی شب چشمشان جائی را نمی‌دید. ساحل غربی رودخانه درست مانند پرده سیاهی بود که در تاریکی یک اتاق در بسته آویزان کرده باشند و در این ظلمت غلیظ هیچ چیز قابل تشخیص و رویت نبود. قلب آن دو به شدت می‌طپید. مخصوصاً ابراهیم چنان به هیجان آمده بود که تصور آن را نیز نمی‌توانست بکند. از خود می‌پرسید:

ـ آیا موفق می‌شویم... آیا دسترسی به فرمانده سپاهیان شاهی امکان‌پذیر هست؟ اگر این اشخاص بفهمند که ما قصد خیانت داریم ما را قطعه قطعه می‌کنند و پیش سگ‌های گرسنه می‌اندازند. چه می‌شود؟

این قبیل افکار چنان او را ملتهب و ناراحت کرده بود که احساس می‌کرد قلبش از شدت طپیدن نزدیک است از سینه خارج شود.

به همان نسبت که به ساحل غربی نزدیک‌تر می‌شد، التهاب و هیجان آنها شدت می‌یافت تا این که یکی از ایشان گفت:

همه به رو بخوابید. نگهبانان شما را نبینند.

کسانی که روی آن تخته‌ها بودند، به رو خوابیدند، اما اگر هم نمی‌خوابیدند دیده نمی‌شدند زیرا با وجود این که هوا صاف و آسمان پر ستاره بود، هیچکس و هیچ چیز حتی از فاصله پنج قدمی دیده نمی‌شد.

موقعی که تخته‌ها به ساحل غربی رسید، فرمان داده شد که یک یک پیاده شوند. جمال و ابراهیم نیز مانند دیگران پای به خاک نهاده و مشغول کار شدند. هر تخته حامل پنج رشته طناب بود و این طناب‌ها خیلی زود به آن طرف بسته شد. پنج رشته دیگر نیز ابتدا به درختان سمت غربی بسته می‌شد و هنگام بازگشت به ساحل شرقی می‌رسید. آنان نیز به درخت‌ها متصل گردید.

این کار را در حین سرعت به آرامش و ملایمت انجام دادند که هیچگونه صدایی شنیده نشود. موقعی که کار خاتمه یافت، گیلانی نیرومند و بلند قدی که سمت فرماندهی آن دسته را داشت با دسته شلاق خود اشاره کرد و گفت:

ـ سوار شوید... زود... عجله کنید.

و همه بلادرنگ سوار شدند. خود مرد مذکور هم سوار شد و فرمان داد که تخته باز گردد و راه ساحل دیگر را در پیش بگیرد اما درست در همین موقع بود که نگاهی به اطراف خویش کرد و گفت:

ـ دو نفر دیگر کجا ماندند؟

همه چشم‌ها در اطراف چرخید. هر کس می‌خواست بفهمد آن دو نفر که ناپدید شده‌اند چه نام دارند و کیستند.

گیلانی غول‌پیکر بیشتر از دیگران نگران بود و با وحشت به اطراف خود نگاه می‌کرد و مرتباً همان سئوال را تکرار می‌نمود. دو نفر بقیه کجا ماندند.

صورت اسامی در دست نداشتند که حاضر غایب کنند و گمشدگان را بیابند لذا ناچار بودند که این کار را با کمک حافظه و هوش انجام دهند.

در همان حال که تخته روی آب پیش می‌رفت یکی از آن عده گفت:

ـ شاید اشتباه می‌کنید.

ـ چطور اشتباه می‌کنم. من یقین دارم که دو نفر در ساحل مانده‌اند. نکند اینها قصد خیانت داشته باشند.

دیگری خندید و اظهار داشت:

ـ فکر بد و ناروا به مغز و دل خویش راه ندهید انشاءالله که کسی از ما در آن طرف رودخانه نمانده!

همان مرد بلند قامت با تندی حرف او را برید و گفت:

ـ فوراً به ساحل برگردید... باید آنها را پیدا کنیم. شاید جا مانده باشند.

صدای اعتراض دو سه نفر بلند شد که گفتند:

ـ این کار خطرناکی است. ما کار خود را با موفقیت انجام داده‌ایم. حالا برگردیم که گرفتار و کشته شویم، عاقلانه نیست...

او اصرار می‌ورزید که باز گردند ولی دیگران موافقت نمی‌کردند و چون تعداد ایشان بیشتر بود، توفیق نصیب آنها گردید و به راه خویش ادامه دادند... و به این ترتیب معلوم نشد که آن دو نفر چه کسانی بودند، کجا رفتند، و چه شدند...

مرد گیلانی تصمیم گرفت به محض رسیدن به سال جریان گم شدن دو نفر مورد بحث را اطلاع دهد که نام و نشان آنها معین گردد و با همین فکر بود که موقتاً سکوت کرد و تسلیم نظم دیگران شد.

و اما حالا به دنبال جمال و ابراهیم برویم. آن دو نفر درست موقعی که همه سرگرم بستن طناب‌ها و بالا رفتن از درختان بودند، عقب عقب رفته و در تاریکی شب از نظر ناپدید شدند.

این کار خیلی خطرناک و ابراهیم دست از جان خویش شسته بود که به انجام آن مبادرت کرد، زیرا مرد گیلانی که شلاقی بلند در دست داشت با تمام و هوش و حواس خویش مراقبت می‌کرد و چشم از همراهان برنمی‌داشت.

چند ده قدم آن طرف‌تر، هر دو شروع به دویدن کردند و پس از طی مسافتی بعید، در

حالی که نفس‌نفس می‌زدند و عرق از سر و رویشان می‌چکید ایستادند.

جمال آنقدر خسته شده بود که در خود قدرت ادامه راه‌پیمایی را نمی‌دید. ابراهیم نیز دچار پا درد شده و محل شکستگی پای او چنان دردگرفته بود که ناچار نشست و به مالیدن ساق پای خود پرداخت اما در همین حال می‌گفت:

ـ بلند شو... زود باش... باید از اینجا دور شد. ممکن است به تعقیب ما بیایند.

«جمال» با دست عرق پیشانی خویش را پاک کرد و گفت:

ـ من خیلی خسته شده‌ام. مثل اینست که درون سینه‌ام یک منقل آتش قرار داده باشند. همه رگ‌های گلویم می‌سوزد...

«ابراهیم» نگاهی به اطراف کرد و گفت:

ـ نکند راه را عوضی آمده باشیم؟ آنقدر هوا تاریک است که من هیچ جا را نمی‌بینم.

«جمال» اظهار داشت:

ـ چه درست و چه اشتباه. من قادر به راه رفتن نیستم و تا خستگی از بدنم خارج نشود قدم از قدم بر نمی‌دارم.

اما هنوز حرف او تمام نشده بود که ناگهان صدای خش و خش برگ‌های خشک در اطراف آنها بلند شد و تا ابراهیم آمد از جای برخیزد. دستی قوی روی شانه وی قرار گرفت و صدایی به گوش رسید که گفت:

ـ تکان نخورید که کشته می‌شوید...

جمال که روی زمین افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد سر خود را بلند کرد که به اطراف نگاه کند ولی لگد محکمی به سر او خورد و مجدداً نقش بر زمین شد.

چند نفر مرد مسلح در اطراف آنها دیده می‌شدند. یکی از آنها که معلوم بود بر دیگران سمت برتری و ریاست دارد فرمان داد و گفت:

ـ دست‌های این‌ها را ببندید... باید معلوم شود که از کجا آمده‌اند و منظورشان چیست...

ابراهیم دهان گشود که حرف بزند اما به او مهلت حرف زدن داده نشد. یک نفر با پشت دست محکم به دهان وی کوفت و خاموشش کرد.

بلادرنگ چند نفر دست و پای آنها را بسته و هر چهار نفری ایشان را مثل کوله‌باری که به دوش بگیرند از زمین برداشته و به راه افتادند.

ابراهیم پیش خود می‌گفت:

ـ عجب بدبختی بزرگی... اینها اجازه حرف زدن به ما نمی‌دهند. اگر وضع چنین باشد قبل از این که بتوانیم حرف بزنیم، کشته می‌شویم.

چند دقیقه بعد نور آتش مشعل‌ها از دور دیده شد و بالاخره به اردوی سه هزار نفری اسکندر رسیدند و ناگهان همانطوری که جمال و ابراهیم را روی دوش داشتند به گوشه‌ای رفته و آن دو را مثل کوله‌بار کاه به زمین انداختند.

سر و روی آنها در اثر برخورد به شاخه درختان و تصادف به این طرف و آن طرف مجروح گردیده بود. از بینی ابراهیم خون جاری شده و یک شاخه تیز و برنده پای چشمش را تا پایین لب دریده بود. نگهبانان آنها را به زمین انداختند و رفتند ولی ابراهیم با همان حال زار و رقت‌بار فریاد کوتاهی کشید و گفت:

آخر گوش بدهید... ما قصد خدمت داریم... ما از اردوی فرهادخان فرار کرده‌ایم که به فرمانده شما و به شاه خود خدمت کنیم... چرا به حرف‌های ما گوش نمی‌دهید.

نگهبانان به حرف‌های او اعتنایی نکردند و رفتند ولی این صدا ناشنیده نماند. ابراهیم وقتی مشاهده کرد که نگهبانان اعتنایی نکردند و رفتند مأیوس شد و سر را به زمین گذاشت ولی هنوز چند لحظه نگذشته بود که احساس کرد شخصی به او نزدیک می‌شود...

ده بیست قدم آن طرف‌تر، برای نعل کردن اسب‌ها آتش افروخته بودند و حلقه‌های آهنین را در آتش نرم کرده و سوراخ می‌نمودند. و در روشنایی همین آتش بود که ابراهیم سایه‌ای را دید که به وی نزدیک می‌شد.

گردنش خسته شده بود و چون نمی‌توانست دست و پای بسته خویش را تکان دهد، باز به زحمت سر را بلند کرد و به جانب شخص ناشناس نگریست.

جمال آن طرف‌تر و روبه‌رو قرار داشت و طبعاً آن مرد را بهتر می‌دید... قدی بلند و چشم و ابرو و ریش و سبیلی سیاه داشت و وقتی در وسط جمال و ابراهیم به زمین زانو زد و روی خاک نشست، هر دو صورت او را خوب می‌دیدند.

او با صدایی ملایم ولی اندوهناک و گرفته پرسید:

ـ شما کیستید؟

«ابراهیم» ابتدا نمی‌خواست به او جواب بدهد. برای او مسلم شده بود که در آن اردو کسی به گفته‌های آنها گوش نمی‌دهد، اما بعداً که به سر و وضع و چکمه‌های وی نگاه کرد و تشخیص داد که مردی بزرگ است گفت:

ـ ما دو نفر از اردوی فرهادخان فرار کرده‌ایم. هر دو از اهالی گیلان هستیم و می‌خواهیم با فرمانده سپاهیان شاهی ملاقات کنیم...

او لبخندی زد و گفت:

ـ فرهادخان از این جاسوسان زیاد می‌فرستد و همه آنها گرفتار شده و به قتل می‌رسند.

پشت ابراهیم لرزید ولی ناامید نشد و با صدایی که از اعماق قلب و روحش برمی‌خاست گفت:

ـ به خدای بزرگ سوگند که ما جاسوس نیستیم. ما قصد خدمت داریم و می‌خواهیم از فرهادخان که مسبب بدبختی ما است انتقام بگیریم.

آن شخص لحظه‌ای چند سکوت کرد و پرسید:

ـ اهل کجای گیلان هستید؟

ابراهیم برای پاسخ به این سئوال اندکی مکث کرد. آب دهان خویش را با ناراحتی فرو داد ولی چون چاره‌ای جز جواب نداشت گفت:

ـ اهل لاهیجان...

مرد ناشناس بی‌اختیار خندید و گفت:

ـ دروغ شما از همین جا معلوم می‌شود...

ابراهیم که جوانی باهوش و فراست بود، فوراً مقصود او را درک کرد و حرفش را برید و اظهار داشت:

ـ من می‌دانم شما چه فکر می‌کنید... صحیح است که همه مردان لاهیجان قتل عام شده‌اند ولی در آن موقع ما دو نفر در قزوین بودیم...

ناشناس اینجا به فکر فرو رفت. لحظاتی چند به دیدگان ابراهیم که در روشنایی آتش نعلبندی برق می‌زد خیره شد و آنگاه پرسید:

ـ در لاهیجان چه کسانی را می‌شناختید... این دفعه «جمال» به سخن آمد و پاسخ داد:

ـ نام من جمال است. من پسر آقا شیخ کمال پیشنماز لاهیجان هستم. موقعی که پدرم جزو مردان دیگر کشته شد، من در فیروزکوه بودم و بعد به قزوین رفتم و حالا برای گرفتن انتقام به اینجا آمده‌ام...

ابراهیم ترسید که مبادا «جمال» هویت او را نیز آشکار کند لذا فوراً حرف وی را قطع نمود و گفت:

ـ نام من هم بیگانه است. من از اقوام خیلی دور «علی بیک» کدخدای لاهیجان هستم. پدر من پسر عموی مادر او بود...

ناشناس به شنیدن این مطالب از جا برخاست و در نتیجه ابراهیم نیز سخن را برید و خاموش ماند. چند لحظه بعد ناشناس گفت:

ـ من می‌روم و برمی‌گردم...

و به طرف چادرهایی که از دور دیده می‌شد به راه افتاد.

او قدم‌هایی بلند برمی‌داشت و خیلی تند راه می‌رفت. از وسط چادرها گذشت و بالاخره پرده یکی از آنان را بالا زد و وارد شد.

به صدای پای او اسکندر که دست‌ها را پشت سر گرده کرده بود و قدم می‌زد سر برداشت و تا چشمش به او افتاد گفت:

ـ اوه «خانخان» تو هستی؟ کجا بودی؟

خانخان پرده را انداخت و روی زین اسبی که در کنار چادر قرار داشت نشست و گفت:

ـ اسکندر دو نفر از اهالی لاهیجان را نگهبانان گرفته‌اند و اینجا آورده‌اند...

«اسکندر» با تعجب پرسید:

ـ از اهالی لاهیجان؟

ـ بله از اهالی لاهیجان و مدعی هستند که قصد خدمت دارند... می‌خواهند اطلاعاتی به ما بدهند...

او آنچه را که دیده و شنیده بود تعریف کرد و در پایان پرسید:

ـ عقیده تو در این باره چیست؟

«اسکندر» مثل این که فکر کرده و تصمیم گرفته بود بدون معطلی گفت:

ـ آنها را خودت اینجا بیاور... کسی از این موضوع مطلع نشود.

«خانخان» از جای برخاست و به سمت محلی که «ابراهیم» و «جمال» با دست و پای بسته و چهره خون‌آلود روی زمین افتاده بودند، حرکت کرد. موقعی که او به آنها نزدیک می‌شد، ابراهیم به جمال گفت:

ـ «جمال» گوش بده... مراقب باش... من روی خویشاوندی با علی بیک وضع بسیار خطرناکی دارم. نباید مرا «ابراهیم» بنامی اسم من بیگانه است و هویت من نیز باید همیشه مکتوم بماند. می‌فهمی...

جمال فرصت پاسخ دادن پیدا نکرد زیرا در همین اثناء «خانخان» بازگشت و خنجر را از کمر کشید و با شتاب دست و پای آنها را گشود و گفت:

ـ همراه من بیایید...

«خانخان» از جلو و «ابراهیم» و «جمال» از عقب او حرکت کردند و چند دقیقه بعد وارد چادر اسکندر شدند.

اسکندر شخصاً برای اطمینان خاطر از آنها بازجویی کرد و چون مطمئن شد که دروغ نمی‌گویند پرسید:

ـ چه اطلاعاتی دارید؟

«ابراهیم» دست‌ها را به هم مالید و گفت:

ـ قصد ما این بود که قبلاً اطلاعات ذیقیمتی تهیه کنیم و بعد به این کار مبادرت نماییم ولی بدبختانه آنها به ما اطمینان ندارند و کارهای بزرگ‌تر را به دست افراد خودشان می‌سپارند.

«اسکندر» ابروان را درهم کشید و پرسید:

ـ پس چه شد که اینجا آمدید...؟

«ابراهیم» بدون تأمل پاسخ داد:

ـ برای این که فرصت از دست می‌رفت.

ـ چطور فرصت از دست می‌رفت؟

«ابراهیم» واقعاً از این که نمی‌توانست اخبار مهم و قابل توجهی به اسکندر بدهد متأسف بود و خود را شرمنده و هراسان احساس می‌کرد، با این حال سر را پایین انداخت و گفت:

ـ آخر آنها مقدمات حمله به شما را آماده کرده‌اند.

«اسکندر» شانه‌ها را بالا انداخت و با خشونت اظهار داشت:
ـ خوب، این را که خود ما هم می‌دانستیم...
و بعد پرسید:
ـ شما به چه وسیله به این طرف آب آمدید؟
«ابراهیم» جریان طناب‌کشی و محل گذار آب را بیان کرد و گفت:
ـ آنها قریب به یکصد رشته طناب در جنوی اردوی شما و کیا جلال‌الدین کشیده و قصد دارند طوری حمله کنند که هر دو اردو را در یک شب تحت محاصره قرار دهند.
«اسکندر» بغتتاً جلو دوید و بازوی ابراهیم را گرفت و او را تکان داد و گفت:
ـ تو محل طناب‌ها را می‌دانی... می‌توانی گذار آب را نشان بدهی؟
«ابراهیم» با خوشحالی از این که می‌تواند خدمتی انجام دهد گفت:
ـ البته... هم گذارهای آب را می‌دانم و هم از محل کشیدن طناب‌ها مطلع هستم...
«اسکندر» حرف او را قطع کرد و خطاب به «خانخان» گفت:
ـ همراه «بیگانه» و «جمال» برو و محل طناب‌ها را یاد بگیر... عجله کنید...
آنها به سرعت از چادر خارج شدند و رفتند. پس از رفتن آنها «اسکندر» نامه‌ای نوشت و یکی از یوزباشیان را در چادر خویش احضار نمود و به او گفت:
ـ با اسب خود را به اردوی کیا جلال‌الدین برسان و این نامه را به او بده. سعی کن نامه به دست خودش برسد و در تنهایی آن را مطالعه کند. این موضوع را تأکید کن.
او قبلاً نامه را نوشته بود و یوزباشی سوار بر اسب شد و با شتاب رفت. کسی نفهمید و ندانست که اسکندر در آن چه نوشته بود و چرا اصرار داشت که «کیا جلال‌الدین» تنها از مضمون آن مطلع باشد. وقتی قاصد رفت، اسکندر فرمان آماده باش صادر نمود.
سپاهیان در آن موقع شب مثل همیشه آماده و مهیا بودند. آنها نیز مانند فرمانده خویش روزها می‌خوابیدند و شب‌ها مراقبت می‌کردند. لذا آماده باش خیلی زیاد به طول نیانجامید و قریب به نیم ساعت بعد همه چیز در جای خویش قرار داشت.
چون از چند روز قبل شایع بود که فرهادخان قصد حمله دارد. سپاهیان گمان می‌کردند که آن شب باید از خود دفاع کنند... هر کس درختی را برای خود در نظر می‌گرفت و خفاگاهی را پیدا می‌کرد که در صورت شکست جان خویش را حفظ کند. خود «اسکندر» نیز لباس پوشید و آماده شد.
بهترین شمشیر و مطمئن‌ترین وسائل را برداشت و سوار بر اسب شد...
درست در همین موقع «خانخان» به اتفاق جمال و ابراهیم بازگشت و به اسکندر که سوار بر اسب مقابل چادر ایستاده بود ملحق شد.
او از این که می‌دید در طی آن یک ساعت اردو به حال آماده باش درآمده متعجب بود. لذا آهسته از اسکندر پرسید:

ـ اسکندر چه خیال داری؟

«اسکندر» لبخندی زد و گفت:

ـ زود اسلحه بردار و حاضر باش. حالا می‌فهمی...

و بعد نگاهی به آن دو جوان افکند و گفت:

ـ شما دو نفر اینجا بمانید تا ما بازگردیم... البته بی‌میل نیستم که شما نیز همراه ما باشید ولی چون می‌خواهم بعداً با شما صحبت کنم. به کشته شدن راضی نیستم... اگر همراه ما باشید کشته می‌شوید.

«ابراهیم خیلی مایل بود که در جنگ شرکت کند اما فرصت حرف زدن نیافت زیرا فوراً اسکندر چند نفر نگهبان را صدا زد و به ایشان گفت:

ـ از این دو جوان با احترام تمام در یکی از چادرها مراقبت کنید تا من برگردم. اگر کشته شدم آنها را بکشید ولی تا تعیین تکلیف قطعی هرگونه بی‌احترامی به آنها به قیمت جان شما تمام می‌شود.

این راگفت و به سرعت از آنجا دور شد. خانخان نیز به دنبال او مهمیز زد و حرکت کرد.

۱۹

فرستادگان اردوی فرهادخان وقتی به آن طرف رودخانه رسیدند، مرخص شدند که به قسمت‌های خویش بروند. تنها آن مرد غول‌پیکر با قدم‌های بلند به طرف چادر «علی مراد» فرمانده قوای یاغیان به راه افتاد که موضوع مفقود شدن آن دو نفر را گزارش کند.

قصد او این بود که ماجرا را تعریف کند و هویت آن دو نفر را آشکار سازد ولی وقتی به نزدیکی چادر علی مراد رسید، پشتش لرزید و پیش خود گفت:

ـ «علی مراد» مرد بی‌رحمی است و مرا به جرم سهل‌انگاری می‌کشد. این چه کاری است! چرا جان خویش را به هدر بدهم. به درک... بگذار بروند و هر کار دلشان می‌خواهد بکنند. به من چه مربوط است.

با این فکر از سرعت قدم‌هایش کاسته شد و پس از چند لحظه در تاریکی شب ایستاد...

ایستاد و باز هم به فکر کردن مشغول شد... او جنبه‌های مختلف این حادثه را بررسی می‌کرد و به همین علت باز زیر لب گفت:

ـ ولی اگر این دو نفر جاسوس باشند و فرمانده قوای شاهی را از اسرار ما مطلع کنند، کار ما زار است، همه کشته خواهیم شد.

این فکر سبب شد که باز به راه افتاد و مقداری دیگر به چادر نزدیک گردید اما این دفعه نیز ایستاده و بالاخره به خود گفت:

ـ اصولاً به من چه مربوط است! چه کسی گفته که در میان چند هزار نفر فقط من یک نفر کشته شوم.م این کار عاقلانه نیست.

و با این اندیشه راه خویش را کج کرد و رفت. یک ساعت بعد که در میان دیگر افراد گرد آتش نشسته بود و در مذاکرات شرکت داشت و به قصه‌ها گوش می‌داد اصولاً موضوع را فراموش کرد.

آن شب «علی مراد» از فرهادخان که در محل دورافتاده‌ای از جنگل مستقر شده بود، ملاقاتی به عمل آورد و دو نفری در روشنایی چراغ‌ها نشستند و نقشه جنگ را بررسی نمودند.

مذاکره آنها زیاد به طول انجامید و در پایان قرار بر این شد که علی مراد با عده‌ای از سپاهیان گیلانی از راه جنوب و خود فرهادخان با عمده افراد از راه شمال حمله کنند. آنها

در ضمن مذاکره وضع کیا جلال‌الدین و اسکندر را نیز بررسی نمودند.

«علی مراد» چون بی‌اندازه به شجاعت خود اطمینان داشت، عده کمتری از افراد را انتخاب نمود و تصمیم گرفت به اسکندر که نیروی مختصری داشت ولی شجاع‌تر بود، حمله‌ور شود که کار او یکسره گردد.

«فرهادخان» نیز اردوی «کیا جلال‌الدین» را در نظر گرفت. زیرا او قدرت و قوای بیشتری داشت و روی حساب می‌بایست عمده قدرت آنها برای اضمحلال او مصروف گردد.

نقشه جنگ این بود که سحرگاه هر دو ستون از شمال و جنوب رودخانه و محل‌هایی که قبلاً طناب‌کشی شده بود به آرامی بگذرند و در سپیده صبح به اردو حمله‌ور شوند.

«فرهادخان» دستور داد که به افراد وعده‌های فراوان داده شود و مخصوصاً گفت:

«هر کس هر چه به دست آورد، تصاحب کند. هر کس به دست یکی از افراد کشته شد، اموال مقتول هر چه هست به او تعلق دارد. علاوه بر این، پس از پیروزی به هر یک از سپاهیان ده تومان معادل دو ماه حقوق پاداش بدهند.»

این وعده‌ها در افراد تأثیر مطلوب داشت و همه برای حمله آن شب نقشه‌های وسیعی کشیده بودند و قصد هنرنمایی‌ها داشتند.

«علی‌مراد» نزدیک نیمه شب به چادر خودش که در مرکز اردو واقع بود بازگشت و سرکردگان را احضار نموده و دستور داد که افراد را به حال آماده باش نگهدارند اما ساعت حرکت را معین نکرده و در این مورد کوچکترین اشاره‌ای به عمل نیاورد. به طوری که هیچکس نمی‌دانست چه ساعتی حمله می‌کنند. همان شب... سحرگاه یا فردا صبح اول وقت؟ معلوم نبود.

وقتی سرکردگان رفتند و مشغول کار و فعالیت شدند. «علی‌مراد» در چادر خود شروع کرد به قدم زدن، راه رفتن، فکر کردن! مثل این بود که دلش شور و ناراحتی داشت خودش علت آن را نمی‌دانست! همین قدر احساس می‌کرد که قلبش واقعه ناگواری را پیش‌بینی می‌کند و بی‌اندازه گرفته و مغموم است. اگر اختیار با خودش بود، تاریخ حمله را به عقب می‌انداخت و چند روز دیگر برای تهیه مقدمات صبر می‌کرد اما افسوس که چنین اختیاری نداشت و ناچار بود دستور فرهادخان را اجرا کند.

او آنقدر در چادر راه رفت و فکر کرد تا این که صدای بانگ مرغ‌های جنگلی خاموش شد و معلوم گردید که صبح نزدیک است.

در این هنگام اسلحه پوشید، از چادر بیرون شد و روی اسب جست. هنوز تا صبح یکی دو ساعت دیگر وقت باقی بود، لذا «علی‌مراد» همچنان سواره به بازدید سواران و پیادگان پرداخت و مواعید فرهادخان را به ایشان ابلاغ نمود و آنگاه دستور حرکت را صادر کرد.

نیروی علی‌مراد به طرف رودخانه به حرکت درآمد. قرار بود که سواران در جلو بروند و گدار آب را به پیاده‌ها نشان بدهند و پیاده‌ها برای این که در آب غرق نشوند به طناب‌ها

متوسل باشند و در امتداد صد رشته طنابی که کشیده شده بود، پیش بروند.

با این برنامه به سمت جنوب رودخانه پیش می‌رفتند و فرمانده آنها یعنی علی‌مراد، خونخوار و وحشی گمان می‌کرد که در آن موقع از شب همه افراد اردوی اسکندر در خواب هستند.

***

حالا موقع آنست که به سراغ کیا جلال‌الدین و اسکندر برویم. یوزباشی مورد بحث که حامل نامه اسکندر بود، همه جای جنگل را به تاخت و با سرعت تمام رفت. تا بالاخره به اردوی کیا جلال‌الدین رسید. در آنجا راه را بر او بستند و از مقصودش جویا شدند. او خویشتن را معرفی کرد ولی باز راه را برایش باز نکردند و همانجا متوقفش ساختند تا به فرمانده خویش اطلاع داه و کسب اجازه نمودند. «یوزباشی» به وسیله چند مراقب تا چادر کیا جلال‌الدین رفت و وارد شد. در چادر او چند نفر دیگر نشسته و مشغول صحبت بودند. «یوزباشی» همان طوری که اسکندر به او دستور داده بود، از نشان دادن نامه خودداری کرد و در جای خود ایستاد.

کیا جلال‌الدین مقصود وی را درک نمود و به اشاره حضار را از چادر مرخص کرد و به یوزباشی گفت:

ـ هان... چه خبر است...

«یوزباشی» به احترام تعظیمی نمود و نامه را از لای چین قبای خویش خارج کرد و به دست وی داد.

کیا جلال‌الدین مهر و موم رقعه راگشود و به سرعت به مطالعه آن پرداخت.

او نیز از مضمون نامه اسکندر باکسی صحبت نکرد و فقط وقتی آن را خواند، پاره نمود و در آتش ریخت و از جای برخاست.

رنگش پریده بود و عضلات صورتش از ناراحتی و تشویش می‌لرزید. یوزباشی که در انتظار اجازه مرخصی ایستاده بود، تشویش را در چهره او به رای‌العین مشاهده می‌کرد و علت و سبب آن را نمی‌دانست.

مثل این بود که کیا جلال‌الدین دست و پای خویش راگم کرده و کنترل فکر و حرکات را از دست داده بود. بدون این که کاری انجام دهد، دست‌ها را تکان می‌داد و سر را می‌جنبانید. گویی با خویشتن حرف می‌زد و یا می‌خواست چیزی بگوید و بلافاصله پشیمان می‌شد و لب از سخن می‌بست.

هر چه بود و هر حالتی داشت، معلوم بود که بی‌اندازه هراسان و بیمناک گردیده است.

یوزباشی چندین بار سر خود را به احترام خم کرد و حتی یکی دو قدم نیز عقب رفت که از چادر خارج شود ولی کیا جلال‌الدین چنان که اصولاً او را نمی‌بیند حرفی نزد.

رسم نبود که بدون کسب اجازه برود، لذا یوزباشی باز هم پابه‌پا کرد و بالاخره چون

سردار گیلانی حرفی نزد، سرفه‌ای کرد که شاید توجه وی جلب شود.

این دفعه کیا جلال‌الدین، سر را بلند کرده و چشمان پر از بیم و وحشت خویش را به روی او دوخت و گفت:

ـ وقت نوشتن نامه نیست... فرصت از بین می‌رود و من چون... بله من به تو... به همه...

او لکنت زبان پیدا کرده بود. چیزهایی می‌گفت که یوزباشی معنی و مفهوم آن را نمی‌دانست و چیز مهمی درک نمی‌کرد. وقتی سخنش به اینجا رسید، حرف خود را قطع کرد و لحظه‌ای سر را پایین انداخت و به فکر فرو رفت و باز سر برداشت و با همان سرعت و شتاب گفت:

ـ بله، من به تو اطمینان دارم... آنچه را که می‌گویم به اسکندر بگو... وقت نوشتن نامه نداریم. فوراً به طرف اردوی خودتان برگرد و به او از قول من بگو که از حمله منصرف شود...

این فکر که در او پیدا شده، یک خودکشی احمقانه و جاهلانه است. عین این مطالب را به او بگو و تأکید کن که من با این کار ابداً موافقت ندارم و خود را در مسئولیت آن شریک نمی‌دانم... سپاهیان من خیلی قدرت داشته باشند می‌توانند از جان خود دفاع کنند و چنین حمله‌ای در توانایی من نیست... زود برو... و از حمله وی ممانعت کن... کار خطرناکی است، این کار نباید انجام شود.

او در حالی که این چیزها را می‌گفت، از چادر خارج شد و رفت. درست مانند کسانی که دیوانه شده باشند راه می‌رفت. گاهی به چپ و زمانی به راست متمایل می‌شد و باز پس از چند قدم باز می‌گشت و راه دیگری را در پیش می‌گرفت.

(یوزباشی) آنقدر او را نگریست که در تاریکی شب از نظر پنهان شد و ناپدید گردید آنگاه روی اسب جست و راه جنگل را در پیش گرفت و به سرعت به طرف اردوی اسکندر حرکت کرد.

یوزباشی موقعی به اردو رسید که اسکندر رفته بود. افراد نیز تحت فرمان وی از آنجا دور شده و برای یک جنگ مهیب و وحشت‌انگیز پیش می‌رفتند.

در اردو غیر از عده‌ای نگهبان که این طرف و آن طرف راه می‌رفتند و مراقب اموال و چادرها بودند، شخص دیگری دیده نمی‌شد و اگر هم بودند یوزباشی ایشان را ندید، لذا با همان شتاب مقابل یکی از همان نگهبانان که مقابل چادری ایستاده بود، از اسب پایین جست و گفت:

ـ کجا رفتند.... سردار کجا است.

سردار لقبی بود که یوزباشی‌ها به اسکندر داده و افراد نیز او را به همین عنوان می‌نامیدند. اسکندر با وجود این که خودش درجه یوزباشی‌گری داشت چون یک عده قوا را فرماندهی می‌کرد، به عنوان سردار شناخته می‌شد و افراد نیز روی عادت که همیشه فرمانده بزرگ

خود را سردار می‌نامیدند، به او نیز همین لقب را داده بودند.
(یوزباشی) پرسید:
ـ سردار کجا رفتند؟ سپاهیان کجا هستند؟
نگهبان گفت:
ـ به سمت جنوب. گویا جنگ آغاز شده.
یوزباشی روی اسب جست که زودتر خود را به اسکندر برساند ولی نگهبان که با او سابقه آشنایی داشت، از طریق دوستی و صمیمیت او را به نام خواند و وقتی اسب متوقف شد پرسید:
ـ چه خبر است که اینقدر عجله داری!
(یوزباشی) که قیافه وحشت‌زده کیا جلال‌الدین را در نظر مجسم داشت خندید و گفت:
ـ کیا جلال‌الدین ترسیده است... این همه از شجاعت او تعریف می‌کردند من چنین شجاعتی در او ندیدم... مثل بچه‌های ده ساله که از لولو بترسند از مطالعه نامه سردار متوحش شد و دست و پای خویش را گم کرد.
نگهبان مجدداً پرسید:
ـ چه شده...؟ مگر آنجا هم جنگی درگرفته؟
یوزباشی پاسخ داد:
ـ نه... آنجا جنگ نیست ولی کیا جلال‌الدین ترسیده و گویا قصد دارد به آن طرف جنگل عقب‌نشینی کند... راستی خنده‌آور است...
و بعد ماجرا را برای نگهبان که از دوستان او بود تعریف کرد و مهمیزی به اسب زد و رفت. پس از رفتن او باز سکوت برقرار شد و در این سکوت جز صدای جابجا شدن شن‌ها در زیر پای نگهبان هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد.
گفتگویی که بین آن دو نفر، به آن ترتیب در آن موقعیت درگرفت برای هیچ کس جالب نبود ولی دو نفر که به این مذاکره گوش می‌دادند و همه چیز را شنیده و فهمیده بودند به فکر فرو رفتند.
موقعی که آن دو با هم صحبت می‌کردند، ابراهیم و جمال از درون چادر صدای آنها را می‌شنیدند. و چون سکوت برقرار شد، چند لحظه‌ای فکر کردند و آنگاه ابراهیم آهسته گفت:
ـ شنیدی چه می‌گفت؟
ـ بله شنیدم و اگر وضع همین گونه انجام شود، خطر بزرگی متوجه ما و آنها است.
«ابراهیم» بلاتأمل اظهار داشت:
ـ اگر آنها شکست بخورند ما کشته می‌شویم. سردار دستور داد که در صورت وصول خبر شکست، بدون درنگ ما را بکشند.
جمال با خوشحالی ساختگی، چنانکه نمی‌خواست فکر بدی به مغز خویش راه دهد گفت:

ـ سردار شجاع است... او شکست نمی‌خورد...

«ابراهیم» سکوت کرد... سکوت او چند دقیقه بیشتر یا کمتر به طول انجامید و بالاخره متفکرانه گفت:

شجاعت او یک نفر کافی نیست. وضع خطرناکی پیش آمده است. اگر کیا جلال‌الدین میدان را خالی کند، راه برای پیشرفت یک جناح باز می‌شود و در نتیجه سردار و سپاهیانش روی آب رودخانه تحت محاصره قرار می‌گیرند و همه کشته می‌شوند. باید فکری کرد و چاره‌ای اندیشید...

جمال چنان که خود را خیلی کوچکتر از این می‌پنداشت که در این مورد بتواند کاری انجام دهد و حتی به فکر کردن به پردازد گفت:

ـ از ما چه کاری ساخته است. ما باید در این چادر منتظر عاقبت کار باشیم.

یا جلاد وارد می‌شود و سر هر دو ما را گوش تا گوش می‌برد و یا سردار می‌آید و با احترام و محبت آزادمان می‌کند. کار ما به یکی از این دو نقطه پایان می‌یابد.

پس از صحبت او باز سکوت برقرار شد. هر دو فکر می‌کردند این بار نیز «ابراهیم» لب به سخن گشود و گفت:

ـ گوش بده «جمال»... اگر کار به همین منوال پیش برود مرگ ما حتمی است در این صورت چرا این طور ساده بمیریم؟

جمال بر سبیل شوخی و مزاح اظهار داشت:

ـ موقع کشته شدن به جلاد سفارش می‌کنیم که روی بریدگی سرما کمی هم نمک بپاشد که ساده کشته نشویم.

ـ حالا که موقع شوخی کردن نیست. گوش بده حیف است انسان جهد و کوشش نکرده در حلقوم دیو وحشت‌انگیز مرگ فرو برود. ما جهد خویش را می‌کنیم اگر موفق گردیدیم که زهی سعادت اگر کشته شدیم زیان نکرده‌ایم.

«جمال» با فکر جدید «ابراهیم» ابداً موافقت نداشت و حتی‌الامکان می‌خواست او را منصرف کند لذا گفت:

ـ آخر با این دست و پای بسته چه می‌توان کرد...

«ابراهیم» با آهستگی تمام پاسخ داد:

ـ خیلی کارها...یک خنجر در چکمه من موجود است. تو این خنجر را می‌کشی و با کمک دهان گره‌ها را پاره می‌کنی و آنگاه پرده عقب چادر را بریده و می‌گریزیم.

ـ به فرض این که فرار کردیم و از این جا هم دور شدیم چه خواهیم کرد.؟

من نقشه کار را کشیده‌ام. تو اگر به توانی مقدمات فرار را فراهم کنی بقیه کارها را من انجام خواهم داد.

درست در همین اثناء نگهبان وارد چادر شد و آن دو نفر صحبت خویش را قطع کردند و تا موقعی که او کار خویش را انجام داد و بیرون رفت خاموش بودند.

۲۰

«اسکندر» و «خانخان» دوشادوش یکدیگر در جلوی صف سپاهیان پیش می‌رفتند. تاریکی همه جا را فراگرفته بود و باد سردی می‌وزید به طوری که صورت افراد را شلاق می‌زد.

آسمان صاف و پر ستاره بود ولی چون ماه طلوع نکرد و شاید طلوع نمی‌کرد تاریکی غلیظ و خیره کننده همه جا وجود داشت و هیچ کس دیگری را مگر از دو سه قدمی نمی‌توانست ببیند

«اسکندر» خوشحال بود که هوا تاریک است. این ظلمت بی‌اندازه به او کمک و مساعدت می‌کرد و افرادش را از انظار مخفی می‌داشت. درخت‌های انبوه و درهم جنگل نیز وسیله استتار مناسبی برای آنها محسوب می‌شد.

«خانخان» قبلاً محل طناب‌ها را یادگرفته بود و وظیفه راهنمایی را او بر عهده داشت. موقعی که به ساحل رسیدند «اسکندر» گفت:

ـ نکند دامی تهیه کرده باشند. خوب است قبلاً چند نفر را بفرستیم و اگر سلامت به آن سمت رودخانه رسیدند، بقیه حرکت کنند.

این فکر را «خانخان» نیز پسندید و قرار شد یک عده پیاده خود را به آب زده و به هدایت طناب‌ها پیش بروند.

عده مورد نظر از شجاع‌ترین افراد انتخاب شدند و بلادرنگ وارد آب گردیدند. آب آن قدر سوزنده بود و چنان باد سردی می‌وزید که استخوان آنها را می‌لرزانید معهذا بدون اعتناء به سرما شروع به پیشروی کردند.

خیلی با احتیاط پیش می‌رفتند. گام‌ها را با ملایمت بر می‌داشتند و در زیر آب روی زمین نرم کف رودخانه پا می‌گذاشتند و سعی می‌کردند که آب صدا نکند.

اسکندر و خانخان همچنان سوار بر اسب به آن عده نگاه می‌کردند و منتظر نتیجه کار بودند و پس از چند دقیقه آن عده در تاریکی فرو رفتند و از نظر ناپدید شدند.

سکوت و ظلمت... باز هم سکوت و ظلمت.. و غیر از این هیچ‌چیز نبود. اسکندر روی زین خم شده و به تاریکی خیره شده بود که ناگهان احساس کرد آب تکان می‌خورد و صداهایی شنیده می‌شود.

این صداها چیست؟

معلوم نبود.. یک دقیقه بیشتر به طول نیانجامید که آن عده با شتاب و هراس به عقب برگشته و خود را به ساحل انداختند. همه خیس شده و از سرما می‌لرزیدند. یکی از آنها خود را به اسب اسکندر رسانید و نفس زنان گفت:

ـ می‌آیند.. نیرویی عظیم به این طرف می‌آید.

«اسکندر» به محض این که این جمله را از دهان او شنید، خم شده گریبانش را گرفت و قریب به دو وجب وی را از زمین بلند کرد و با صدایی که از شوق و یا از وحشت می‌لرزید گفت:

ـ چه گفتی.. به این جا می‌آیند.؟

آن شخص که از سرما می‌لرزید و از خستگی نفس نفس می‌زد پاسخ داد:

ـ بله سردار.. عرض کردم که نیرویی عظیم به این جا می‌آید. سوار، پیاده، شمخالچی توپ.. همه چیز.. هزاران نفر.. رودخانه سیاه شده است

«اسکندر» بلادرنگ گریبان او را رها کرد و خطاب به خانخان گفت:

ـ دستور بده عقب‌نشینی کنند.. باید این‌ها را غافلگیر کرد.. همه افراد لای درختان و در تاریکی مخفی شوند فوراً. عجله کنید.

این را گفت و خودش زودتر از خانخان دهانه اسب را عقب کشید و برگشت افراد به ترتیب پشت سر او قرار داشتند و به فرمان خانخان عقب‌نشینی کردند.

این کار به سرعت تمام انجام گرفت به طوری که یک ربع ساعت بعد از آن همه سپاهی که آن جا در ساحل غربی رودخانه قرار داشتند اثری دیده نمی‌شد. معلوم نبود و معلوم نشد کجا رفتند و چه شدند.

اکنون آنها را رها کرده و نزد «علی‌مراد» بازمی‌گردیم. او در ساحل رودخانه سوار بر اسب غول‌پیکر خود ایستاده بود و به حرکت سپاهیان نظارت می‌کرد.

همان طوری که برنامه قبلاً تنظیم شده بود، سواران از جلو و پیاده‌ها از پشت سر آنها وارد آب شده و در ردیف طناب‌ها شروع به پیشروی کردند. موقعی که اولین دسته به وسط آب رسیدند علی‌مراد مهمیزی به اسب زد و حیوان را به آب انداخت و کوشید که قبل از دیگران خود را به آن سمت برساند که در پیاده شدن سواران نیز نظارت نماید.

عده بی‌شماری سوار نیز بر بلم و تخت‌ها و روی انبوه نی‌ها سوار شده و با کمک چوب‌های بلند آب را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند تا این که به ساحل غربی آب نزدیک شدند.

«علی‌مراد» قبل از دیگران اسب را به خشکی رسانید و نگاهی به اطراف کرد و چون مطمئن شد که کسی در آن حدود نیست و هیچ صدایی شنیده نمی‌شود دستور داد سپاهیان بر سرعت خویش بی‌افزایند.

نیم ساعت گذشت و همه افراد به ساحل رسیدند و طبق نقشه‌ای که قبلاً تهیه شده و دستورهایی که «علی‌مراد» می‌داد در اطراف پخش شدند ولی رابطه ایشان با هم قطع نگردید و به هم مربوط بودند.

به صبح چیزی باقی نمانده بود و اگر شاخ و برگ انبوه درختان اجازه می‌داد شاید روشنایی و سپیده صبح در شرق آسمان دیده می‌شد.

«علی‌مراد» به پیروزی خویش کاملاً اطمینان داشت زیرا قسمت مهم کار انجام شده و سپاهیان به ساحل رسیده بودند لذا با خیال راحت دستور پیشروی به طرف اردوی اسکندر را صادر کرد.

قریب به ده دقیقه پیشروی بدون هیچگونه حادثه‌ای ادامه یافت ولی ناگهان آنان که جلوتر قرار داشتند فریاد کشیده و در خاک و خون غلطیدند. صدای فریاد آنها دیگران را متوجه خطر کرد و همه مراقب اطراف شدند ولی نتوانستند چیز مهمی درک کنند زیرا در همین اثناء بود که بغتتا صدای شلیک از اطراف بلند شد و عده دیگری به زمین افتادند.

«علی‌مراد» حیران و وحشت زده به این طرف و آن طرف می‌رفت و دستور می‌داد ولی دستورهای او ابداً اجراء نمی‌شد زیرا همه چنان هراسان شده بودند که سر از پای نمی‌شناختند. او برای جنگ نقشه وسیعی کشیده بود ولی به تنها چیزی که فکر نکرده و خاطرش متوجه آن نمی‌شد این بود که در ساحل رودخانه، جایی که تا اردو فاصله زیادی داشت افراد او غافلگیر شوند.

جنگ دو صورت دارد و جنگجو در دو موقعیت قرار می‌گیرد و این دو موقعیت عبارت است از حمله و دفاع. یا می‌بایست حمله کرد و فاتح شد و یا این که دفاع نمود و از معرکه جان بدر برد.

(علی‌مراد) نیز خود را برای حمله آماده کرده بود لذا وضع دفاعی نداشتند.

از طرفی دشمن را نمی‌دیدند که دفاع کنند. معلوم نبود از کجا شلیک می‌شود. گلوله‌ها از کدام نقطه می‌آید و چگونه سپاهیان و اسبان را در هم می‌ریزد و به خاک و خون می‌کشاند.

صدای ضجه و ناله و فریاد از همه طرف شنیده می‌شد هر کس به نوبه خویش رفیق یا دوستی را از دست داده بود. آنها که در پهلوی یکدیگر قرار داشتند تنها مانده بودند. از هر سه نفر دو نفر کشته شده بود و سومی نیز در معرض خطر مرگ قرار داشت.

عده‌ای از از افراد پیاده و سوار به عقب برگشته و خود را به آب رودخانه انداختند که از آن جا دور شوند ولی روی آب نیز همان بلوا و آشوب برپا بود.

ـ حمله کنید... نگذارید یک نفر زنده مراجعت کند. اینها بودند که بیرحمانه هزار نفر ما را کشتند... این صدای «خانخان» بود و به محض اینکه فرمان صادر شد حمله عجیب و وحشت‌زایی آغاز گردید و جنگ تن بتن در گرفت.

«علی‌مراد» که توازن فکر و روح خویش را در اثر این حادثه غیرمترقبه از دست داده بود

خوشحال شد که لااقل دشمن را دیده و می‌تواند دفاع کند اما در آن موقع دیگر فرصتی برای دفاع وجود نداشت.

از لای درختان و از میان تاریکی شب سپاهیان اسکندر مانند مورچه‌هایی که از سوراخ خود خارج می‌شوند، ظاهر گردیده و بی‌محابا به جانب گیلانیان حمله‌ور می‌شدند. صدای شیهه اسبان، ناله مردان و چکاچاک شمشیر درهم آمیخته بود و هر لحظه‌ای که می‌گذشت چند نفر از روی زین به زمین افتاده و در خون خویش غرقه می‌زدند.

قریب نیم ساعت به این منوال گذشت. هوا کم‌کم سفید می‌شد و جنگ هنوز ادامه داشت. اسکندر و خانخان در کنار یکدیگر مانند دو شیر درنده می‌جنگیدند و دشمن را از پای در می‌آوردند. شمشیر آن دو نفر هوا را می‌شکافت و به چپ و راست و بالا و پایین می‌رفت و در هر گردش و حرکت یک نفر را از پای در می‌آورد.

در روشنایی کم‌رنگ صبح علی‌مراد که با سر و روی خونی سوار بر اسب می‌جنگید نگاهی به اطراف خویش افکند و در کمال حیرت و افسوس مشاهده کرد که از آن همه سپاهی بیش از یکصد نفر باقی نمانده است و اگر چند دقیقه دیگر درنگ کند آن عده نیز کشته می‌شوند لذا بدون لحظه‌ای فوت وقت دهانه اسب را به عقب کشید و در حال جنگ و گریز راهی برای خویش گشود و اسب را به آب زد و قبل از این که هوا کاملاً روشن شود به آن طرف ساحل رسید و از انظار ناپدید گردید.

چند نفر از نزدیکان او نیز از وی تبعیت کرده و رفتند ولی بقیه که شاید یکصد نفر بیشتر یا کمتر بودند تسلیم شده و اسلحه‌ها را به زمین ریختند. با تسلیم شدن ایشان جنگ خونین خاتمه یافت و اسکندر و خانخان فرصتی یافته به بازدید منطقه جنگ و عده کشته شدگان و مجروحین پرداختند.

عده آنها که کشته شده بودند به رقم بهت‌آوری که اسکندر تصور می‌کرد نمی‌رسید... او فکر می‌کرد که از تمامی سپاهیان علی‌مراد فقط همان یکصد نفر زنده مانده و بقیه به قتل رسیده‌اند ولی وقتی دید و بازرسی کرد فهمید که در همان ابتدای کار عده بی‌شماری از گیلانیان از تاریکی شب استفاده کرده و گریخته‌اند.

هیچ‌کس متوجه فرار آنها نشد حتی علی‌مراد نیز نفهمید که بیشتر افرادش از عقب می‌گریزند و می‌روند و چون راه رودخانه بسته بود اسکندر حدس زد که ایشان از راه جنگل و قسمت جنوبی گریخته‌اند لذا عده زیادی را مأمور کرد که به تعقیب فراریان رفته و آنها را با وعده و وعید و دادن امان جان بازگردانند.

دست اسرا را با طناب از عقب سر بسته و ایشان را در یک ردیف و به صورت یک صف طولانی به حرکت درآوردند.

اسکندر عده‌ای را نیز به جمع‌آوری مقتولین و گرفتن اجساد روی آب مأمور کرد. خانخان با یک نظر فهمید که از سپاهیان آنها عده زیادی کشته نشده‌اند و این خود یک

علت بزرگ برای خوشحالی بود.

پس از انجام کارهای مقدماتی، موقعی که آفتاب طلوع کرده و همه جا را روشن ساخته بود اسکندر با یک عده پانصد نفری به حرکت درآمد و قبل از عزیمت به خانخان دستورهای لازم را داد و رفت.

او با این عده به کمک کیاجلال‌الدین می‌رفت و قصدش این بود که او را از خطر برهاند و چون تا آن موقع روز اثری از سپاهیان فرهادخان ندیده بود حدس می‌زد که قوای کیاجلاالدین مانع عبور آنها از رودخانه شده است او در پیشاپیش و پانصد نفر سپاهیان انتخابی همچنان در جنگل پیش می‌رفت تا این که به اردو رسید. نگهبانان چادرها و انبارهای اسلحه به محض این که چشمشان به اسکندر افتاد جلو دویدند و یکی از ایشان راه را بر او گرفت.

اسکندر دست را بلند کرد و ایستاد. دیگر سواران نیز متوقف شدند. نگهبان نفس نفس زنان و خسته و بیمناک گفت:

ـ آن دو نفر گریختند... رفتند.

اسکندر با خونسردی گفت:

ـ مهم نیست... آنها خائن نبودند. راست می‌گفتند و ما فاتح شدیم. از ترس گریخته‌اند و بدون تأمل مهمیزی به اسب زد و به راه افتاد. و پشت سر او پانصد سوار به حرکت در آمدند.

۲۱

جمال طبق همان نقشه‌ای که ابراهیم طرح کرده بود با کمک دندان گره‌های طناب دست و پای او را گشوده و بعد که ابراهیم آزاد گردید خنجر را کشید و طناب‌ها و بندهای جمال را پاره کرد و به این ترتیب هر دو نفر رهایی یافتند.

«ابراهیم» آهسته گفت:

ـ این کار باید خیلی با سرعت عملی شود... می‌فهمی هدف ما فعلاً فرار است و غیر از این کاری نداریم.

زود باش... عجله کن.

این را گفت و از شکاف چادر به خارج نگریست. در مقابل چادر دو نفر نگهبان مشغول صحبت بودند.

ابراهیم در تاریکی شب با خنجر پشت چادر را پاره کرد و هر دو خارج شدند.

در راه آنها موانع زیادی وجود داشت. پس از خروج از چادر به سمت غرب اردو رفتند ولی از آن جا تا نقطه‌ای که چادرها خاتمه می‌یافت بیشتر از پنجاه نگهبان ایستاده و از اطراف مراقبت می‌کردند و آنها می‌بایستی طوری از میان این همه نگهبان عبور کنند که دیده نشوند.

تاریکی شب کمک بسیار بزرگی برای ایشان محسوب می‌گردید و به استثنای تاریکی نفس خطر برای ایجاد شجاعت عامل موثری است و آنها چون در جلو و عقب خویش خطرات بزرگی حس می‌کردند در کمال بی‌باکی جلو می‌رفتند.

از مقابل این چادر به پشت آن یکی و از پشت آن به عقب دیگری و بالاخره به همین ترتیب جلو می‌رفتند تا این که به نقطه‌ای که درختان جنگل آغاز می‌شد رسیدند و در تاریکی ناپدید گردیدند.

در جنگل مثل اشخاصی که از مرگ می‌گریزند چنان می‌دویدند که گاهی تعادل از کفشان خارج می‌شد و با سر به زمین افتاده و جراحتی بر می‌داشتند. با این حال جلو می‌رفتند... و آن قدر رفتند که خطر مرتفع گردید.

از نیمه شب خیلی گذشته بود که جمال نفس زنان ایستاد و دست ابراهیم را گرفت و گفت:

کمی بایست... خیلی خسته شده‌ام.

بعد که اندکی رفع خستگی کردند سؤال کرد:
ـ آخر نقشه تو چیست. چه می‌خواهی بکنی...؟
ـ ابراهیم جواب داد قصد من این است که از فرار و عقب‌نشینی کیاجلال‌الدین جلوگیری کنم...
جمال خندید و گفت:
ـ تو که وسیله‌ای در دست نداری.
ـ فکر خوبی کرده‌ام و خواهی دید که موفق می‌شوم...
و پس از چند دقیقه گفتگوی درگوشی باز به راه‌پیمایی ادامه داده و جلو رفتند موقعی به حدود اردوی کیاجلال‌الدین رسیدند که اردو خود را برای عقب‌نشینی آماده کرده و مقداری نیز از ساحل غربی دور شده بود.
ابراهیم راه خویش راکج کرد و از بیراهه خود را به وسط جنگل انداخت. کسی نفهمید که او و جمال آن جا چه می‌کردند و چه برنامه‌ای را اجرا می‌نمودند همین قدر معلوم شد که ناگهان جنگل آتش گرفته است درختان جنگلی چه خشک و چه تر در میان شعله‌های سرکش آتش می‌سوخت و از سه طرف سپاه کیاجلال‌الدین را محاصره می‌کرد.
سواران مجدداً از ترس سوختن در آتش به جانب رودخانه بازگشتند و در آن موقع بود که دو نفر خود را به وسط معرکه انداخته و پرسان پرسان کیاجلال‌الدین را یافتند.
فرمانده معروف گیلانی سرگردان و حیران مانده بود. نمی‌دانست چه کسی جنگل را آتش زده است چیزی که می‌فهمید این بود جزء دفاع چاره‌ای ندارد لذا درست در همان موقع که اولین سپاه فرهادخان به این طرف رودخانه رسید کیاجلال‌الدین که دست از جان شسته و راه فرار را بسته می‌دید فریاد کشید و فرمان حمله را صادر کرد.
سپاهیان سخت ترسیده بودند ولی شجاعانه می‌جنگیدند زیرا می‌خواستند راه رودخانه را برای فرار از آتش بازکنند و این اقدام مستلزم جنگ و از بین بردن نیروهای فرهادخان بود.
ابراهیم دوان دوان رکاب اسب کیاجلال‌الدین راگرفت و گفت:
ـ سردار.. سردار. من گیلانی هستم گوش بده.
کیاجلال‌لدین که خیس عرق شده بود و چشمانش از فرط خشم و ناراحتی جایی را نمی‌دید متوجه شد که کسی به رکاب اسبش آویزان است. خم شد و با خشونت گفت:
ـ کی هستی... چه می‌گویی..
ـ من با زحمت خود را به این جا رسانیده‌ام. خبر خوشی دارم.. علی‌مراد و همه افرادش توسط قوای دولتی از بین رفتند.. همه کشته شدند. این بی‌شرف‌ها را نیز شما از بین ببرید.
چشمان کیاجلال‌الدین برقی زد و گفت:
تو کی هستی.؟
ـ من یکی از اهالی جنگل هستم و برای گرفتن مژدگانی این خبر خوش را برای شما

آورده‌ام.

او دیگر درنگ نکرد. شکست یک قسمت از قوای فرهادخان موجب مهمی برای ایجاد شجاعت محسوب می‌گردید... ابراهیم البته از ماجرا اطلاعی نداشت و دروغ گفته بود ولی هر چه گذشت در کیاجلال‌الدین اثری نیکو گذاشت و او را تشجیع کرد تا جایی که مهمیزی به اسب زد و جلو رفت و شخصاً در حمله شرکت کرد.

جنگ سختی بین نیروی فرهادخان و قوای کیاجلال‌الدین درگرفت و آب رودخانه از خون قرمز شد ولی هنوز معلوم نبود کدام دسته پیروز می‌شوند.

جنگل همچنان می‌سوخت و آتش جلو می‌رفت و در نتیجه افراد به هم فشرده می‌شدند. این فشردگی بر قدرت ایشان می‌افزود.

نزدیک صبح عده‌ای زیادی از سپاهیان کیاجلال‌الدین کشته شده بودند اما هنوز معلوم نبود که پیروزی قطعی با کیست.

وقتی آفتاب طلوع کرد ناگهان جنگ آشفته‌تر شد و کیاجلال‌الدین فریادی از خوشحالی برکشید و گفت:

ـ آفرین بر اسکندر...

اسکندر با پانصد سوار خود از عقب به نیروهای فرهادخان حمله کرد و در نتیجه راه گریز بر ایشان بسته شد.

با ورود اسکندر به معرکه وضع جنگ به نفع آنها تغییر یافت و «فرهاد خان» که موقعیت را خیلی وخیم تشخیص می‌داد پای گریز پیش نهاد و رفت و او نیز گریخت عده‌ای به دنبال او رفتند و بقیه تسلیم شدند... جنگ خاتمه یافت و قوای فرهادخان تار و مار شدند...

۲۲

آشنایان

«گل نسا» آن شب را با ناراحتی سپری کرد. بعد از یک سال و چند ماه این اولین شبی بود که بدون ابراهیم می‌خوابید.

در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفته و تا صبح بیشتر از صد بار از این دنده به آن دنده غلطتید فکر می‌کرد که اگر ابراهیم در این گیر و دار کشته شود چه کند..؟ با این طفل بی گناه که بی پدر خواهد شد تکلیفش چیست. با دل شیدای عشق زده و هجران ناکشیده خود چه سودا کند.

دوری ابراهیم برای او غیر قابل تحمل بود ولی چاره‌ای جز صبر و پایداری نداشت و به خود نوید می‌داد و تلقین می‌کرد که ابراهیم به زودی و با موفقیت و ثروت باز می‌گردد و زندگی پر از سعادتی را آغاز می‌نمایند.

نزدیک صبح از فرط خستگی به حال اغماء افتاد و تا صبح که آفتاب طلوع و بچه برای شیر خوردن صدای گریه خویش را بلند کرد از خواب بیدار نشد.

گل نسا با سرعت از بستر خارج شد و طفل زیبا را زیر پستان گذاشت ولی در حالی که بچه شیر را می‌مکید او به آینده فکر می‌کرد.

حالا فکر و خیالش متوجه آن خانم گیلانی شده بود. نمی‌دانست آن زن کیست همین قدر حس می‌کرد سرنوشت راه جدیدی را پیش روی او گشوده و بدون این که اراده و اختیاری داشته باشد به طرف نقطه‌ای نامعلوم کشیده می‌شود.

ـ آن زن گیلانی کیست..؟ چرا برای مصاحبت او من انتخاب شده‌ام.

از خود می‌پرسید، ولی در همین هنگام به یاد گفته‌ها و محبت‌های روز قبل فضه افتاد و در خود نوعی قدردانی و امتنان احساس کرد و زیر لب گفت:

ـ او هر کس هست زن مهربانی است. کنیزش بی اندازه نسبت به من محبت کرد. او می‌گفت وی از مصاحبت همشهریان خود لذت می‌برد. شاید این طور باشد و شاید هم دروغ می‌گوید... کسی چه می‌داند. در هر حال ابراهیم چون اجازه داده چاره‌ای نیست، می‌روم.

طفل تازه شیرخوردن خود را پایان داده بود که صدای در خانه شنیده شد. «گل نسا» در را گشود و همان طوری که حدس می‌زد فضه را مقابل خود دید.

این دفعه گل نسا او را با چهره‌ای گشاده و لبانی متبسم پذیرفت و تعارف کرد. فضه به محض اینکه وارد شد پرسید:

ـ شوهرت اجازه داد؟

«گل نسا» لبخند خود را شیرین‌تر و لبها را شکفته‌تر نمود و پاسخ داد:

ـ آری شوهرم اجازه داد و خودش نیز برای انجام یک کار فوری به طرف گیلان حرکت کرد. گمان می‌کنم سفر او بیشتر از پنج ماه به طول بی‌انجامد.

فضه از شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت:

ـ چه خوب، پس تو می‌توانی نزد خانم من بمانی و شب و روز پیش او باشی.

«گل نسا» موشکافانه به چهره فضه و دهان او نگاه می‌کرد و با تمام توجهی که داشت به حرفهایش گوش می‌داد، مثل این بود که می‌خواست از روی خطوط و تغییرات صورت و خلال گفته‌ها مقصودش را بفهمد.

«فضه» وقتی به صورت «گل نسا» نگریست چنان که سوءظن و عدم اطمینان زن جوان و زیبا را حس کرده باشد سخن خویش را قطع کرد و پس از لحظه‌ای فکر ادامه داد:

ـ می‌دانی چیست..؟ خانم من از بزرگ زادگان گیلان است ولی حوادث بی‌شماری بر او گذشته و قلب و روحش را شکسته!

«گل نسا» حرف وی را برید و پرسید:

ـ خانم تو اهل کجاست.. در کجای گیلان اقامت داشته؟

«فضه» بدون تأمل پاسخ داد:

ـ اهل لاهیجان است.

کلام «لاهیجان» او را تکان داد... طوری از شنیدن این نام بر خود لرزید که بی‌سابقه بود. دلش بدون این که اراده و اختیاری داشته باشد، شورید، جوشید و لرزید و رنگ چهره‌اش پریده و پیش خود گفت:

ـ خداوندا او اهل لاهیجان است... حوادث بی شماری بر وی گذشته که قلب و روحش را شکسته است شاید همان دختر زیبا.. همان «ریحان» همان معشوقه و معبود و محبوب «ابراهیم» باشد..؟ کسی چه می‌داند؟

این افکار مانند برق از مغز گل نسا می‌گذشت و او را بی‌حرکت و ساکت در راهروی خانه نگه داشته بود فضه که پریدگی رنگ و بعد سکوت وی را دید برای این که بیشتر اطمینانش را جلب کند گفت:

ـ خانم من فعلاً نامزد یکی از بزرگ‌ترین مردان و رشیدترین جوانان این شهر است.. او در آینده با اسکندر برادرزاده «ایشیکچی باشی» مرحوم ازدواج خواهد کرد ولی اکنون دلشکسته و تنهاست. قصد ما این است که برای او سرگرمی‌هایی ایجاد شود تا به گذشته و حوادث دردناک آن نیاندیشد. خاطرات گذشته او را رنج می‌دهد و چون به بچه‌های زیبا

علاقه‌مند است و از طرفی تو گیلانی و همزبان او هستی فکر می‌کنم که با دیدن بچه تو و مصاحبت خود تو سرگرم و خشنود شود.

فضه این چیزها را می‌گفت ولی «گل نسا» ابدا حرفهای او را نمی‌شنید و گفته‌هایش را نمی‌فهمید.. گوشش زنگ می‌زد و منقلب و ناراحت شده بود بالاخره بر خود فشار آورد و با صدایی که می‌لرزید پرسید:

ـ نام او چیست..؟

ـ نام او ریحان است. او دختر علی‌بیک کدخدای سابق لاهیجان می‌باشد ولی تمام خویشان او در قتل عام آن قریه از بین رفتند و او تنها ماند.

لبخند هنوز بر لبان «گل نسا» دیده می‌شد ولی این تبسم دیگر رنگ و رویی نداشت. از اعماق دلش برنخاسته و نشانه شعف و نشاط نبود.

تبسم تصنعی، ساختگی و خالی از حقیقت بود. پریدگی رنگ، سرگردانی چشم، نگاه پر از بیم و هراس این تبسم را همراهی می‌کردند ولی فضه با وجود این که تازه متوجه سکوت و التهاب و انقلاب مصاحب خویش شده بود فکر نمی‌کرد به دنبال گفتگوی بی‌شائبه آن روز آنها ماجرایی اتفاق می‌افتد. نام (ریحان) در گوش «گل نسا» زنگ می‌زد.

شاید «فضه» باز هم صحبت کرد، شاید خیلی حرفها زد ولی «گل نسا» نه صدای او را می‌شنید و نه حرکات لب و دهانش را می‌دید.

دنیای دور سرش چرخی سرسام آور داشت. دیدگانش سیاه شده بود و چنان بود که باری سنگین بر روی قلبش گذاشته‌اند.

فضه گفت:

ـ دختر جان تو را چه می‌شود.. باز هم گرسنه‌ای...

شاید ضعیف شده‌ای.. شاید بیمار می‌باشی چرا رنگت پریده؟

و در این حال بازوی او راگرفت. وقتی دست فضه به بازویش رسید به خود آمد، و چنان که از خواب سنگینی بیدار شده باشد، سر را تکانی داد، چند مرتبه پلکهای چشم را بر هم زد و سعی کرد که بر التهاب خود مسلط شود.

تا این موقع مایل به رفتن بود اما حالا دیگر پایش پیش نمی‌رفت. چنین قدرت و جسارتی را در خود سراغ نداشت که با دختر مورد علاقه محبوبش روبرو شود.

«ابراهیم» عاشق ریحان بود.. ریحان هم ابراهیم را دوست می‌داشت. اگر آنها می‌دانستند و از یک دیگر خبر داشتند چه می‌شد.؟

لحظاتی چند همین طوری که در راهرو ایستاده و فضه بازویش راگرفته بود سر را پایین انداخت و فکر کرد و بالاخره پیش خود گفت:

ـ حالا که ابراهیم نیست. من باید بروم و او را ببینم خیلی دلم می‌خواست با دختری که دل از ابراهیم ربوده بود ملاقات کنم.. این ریحان دیدنی است و فرصتی از این مناسب‌تر پیدا

نمی‌شود.. نه.. نه. می‌روم.. هر چه باداباد.

در این موقع فضه همان سؤال را تجدید کرد و این دفعه «گل نسا» به آرامی گفت:

ـ نه چیزی نیست. کمی سرم گیج می‌رفت.. خوب شد... برویم.. فقط صبر کنید، من بچه را بردارم و در خانه را ببندم غیر از این‌ها کاری ندارم.

فضه در راهرو ایستاد.. «گل نسا» به سرعت به اتاق رفت، طفل را از گهواره برداشت و در قنداق پیچیده در آغوش گرفت. یک ربع ساعت بعد هر دو نفر از خانه خارج شده و به طرف بازار حرکت کردند.

«گل نسا»در راه هم فکر می‌کرد و ساکت بود. پیش خود می‌گفت:

ـ «ابراهیم» حالا آن جوان آزاد سابق نیست. او شوهر من است. او به من تعلق دارد و این هم بچه او است... آیا باز هم ریحان ابراهیم را دوست دارد ای کاش از این راز مطلع می‌شدم.

برای این سؤال پاسخی نمی‌یافت و به همین علت باز رشته فکر را دنبال می‌کرد و از خویشتن می‌پرسید:

ـ اگر ریحان بفهمد که این طفل به ابراهیم تعلق دارد، اگر او بداند که من همسر او هستم و بالاخره اگر آن دختر زیبا از زنده بودن وی آگاه شود چه می‌کند.؟ چه خواهد گفت؟ و چه غوغایی در روحش برپا می‌گردد.؟

در این افکار به دنبال فضه راه می‌رفت بدون این که بداند به کجا می‌رود و از کدام کوچه‌ها و راه‌ها گذشته و به کجا رسیده‌اند. یک وقت فضه ایستاد و گل نسا را نیز متوقف کرد.

در بزرگی بود.. معلوم بود یک خانه اعیانی است. فضه آهسته دق‌الباب کرد بلادرنگ یک سپاهی مسلح که پشت در ایستاده بود، در را گشود و آنها را به درون راه داد.

«گل نسا» تعجب می‌کرد که چرا مستخدمین این خانه از سپاهیان شاهی هستند. وقتی وارد باغ شده و در خیابان مشجر مرکزی به راه افتادند «گل نسا» با دقت به اطراف نگریست و آن جا نتوانست از حیرت و تعجب خودداری کند زیرا چشمانش به هر نقطه‌ای که قرار می‌گرفت یک سپاهی مسلح ایستاده می‌دید.

لای درختان بالای دیوارها و بالاخره پشت و در درون خانه... همه جا سپاهیان مشغول نگهبانی و مراقبت بودند.

فضه چند قدم جلوتر رفت. وارد اتاقی شد و پس از یک لحظه بازگشت و «گل نسا» را به درون هدایت کرد.

قلب گل نسا به شدت می‌طپید.. رنگش پریده بود و اگر می‌خواست حرف بزند رسوا می‌شد زیرا زبانش یارای حرکت کردن نداشت.

حالا با رقیب عشق خود روبرو می‌شد. حالا با دختری روبرو می‌شود که کاخ آمال و

آرزوهایش در هم ریخته، واژگون شده و محبوبش را از دست داده است.

حالا با دختر شکست خورده‌ای مواجه می‌گردد که حقش را ربوده. محبوبش را تصاحب کرده، به عقد او درآمده و از وی صاحب اولاد گردیده.

آری... حالا با ریحان برخورد می‌کند... ریحان همان دختری که ابراهیم او را دوست می‌دارد.

با قدمهایی لرزان وارد اتاق شد.. دستش چنان می‌لرزید که قنداق طفل تکان می‌خورد و اگر صاحب خانه دقت می‌کرد این لرزش را می‌دید و شاید ظنین می‌شد.

به محض ورود بدون اینکه چشمش جایی و کسی را ببیند سلام گفت.. صدایی ظریف و ملایم جواب سلام او را داد. «گل نسا» چنان ملتهب و منقلب بود که به درستی صورت صاحب صدا را تشخیص نمی‌داد و اگر وضع طوری جریان می‌یافت که یک دقیقه سکوت برقرار می‌شد و ریحان بیشتر به گل نسا می‌نگریست از حیرت نمی‌توانست خودداری کند ولی خوشبختانه «ریحان» به محض دیدن او از جای برخاست و با دو سه قدم بلند طول اتاق را پیمود و به استقبال گل نسا شتافت و به سرعت طفل را از آغوش وی گرفت.

این انتقال طفل را بیدار کرد. کودک چشمان آبی رنگ خود را که مانند دو زمرد درشت که بر یک صفحه مرمر صورتی قرار داده باشند و روی چهره سفیدش می‌درخشید به «ریحان» دوخت و خندید.. خنده، چهره زیبا، دیدگان آبی رنگ، صورت سرخ و سفید و گوشت آلود و لطیف او دست به دست هم داده و در همان نگاه اول دل «ریحان» را ربودند.. ریحان بیشتر از هر چیز از لبخند کودک خوشش آمد و بی‌اختیار خنده‌ای بلند کرد و گونه‌های او را بوسید و گفت:

ـ ماشاءالله.. چه قشنگ است...

و مجدداً خیره‌خیره به او نگریست و ادامه داد:

ـ چه دوست داشتنی است. پیشانی و جمجمه‌اش نشان می‌دهد که گیلانی است. بچه گیلانی هر جا باشد خودش را معرفی می‌کند. راست گفتی فضه..

و بعد بدون این که با گل نسا حرف بزند و حتی به صورت او نگاه کند به جانب دیگر اتاق رفت. روی مخده نشست، طفل را پیش روی خود گذاشت و به بازی کردن با او پرداخت.

همان طوری که پیرزنها حوصله این کارها را ندارند، در همه جای جهان دختران جوان به بچه‌ها علاقه نشان می‌دهند. چنان است که آینده خویش را در صورت آنان می‌بینند... هر چه هست بین دختران و اطفال علاقه و الفت موجود است که همه جایی و همیشگی است.

ریحان نیز روی همین حساب با کودک سرگرم شد و به بازی کردن پرداخت هر چه بیشتر به صورت او می‌نگریست بیشتر علاقه‌مند می‌شد و خودش هم نمی‌فهمید چرا و به چه علت تا این درجه از آن طفل خوشش آمده است.

چند دقیقه‌ای که گذشت فضه جلو آمد و طفل را از روی مخده برداشت و به ریحان گفت:

ـ اجازه بدهید، طفل و مادرش، شستشو کنند، لباس خوب بپوشند و باز نزد شما برگردند.

«ریحان» به گمان این که این کار باید در خارج از خانه انجام بگیرد گفت:

ـ نه... نه... نروند... از این خانه نروند... «فضه» در حالی که بچه را به «گل نسا» می‌داد گفت:

ـ خانم مطمئن باشید که طفل و مادرش نزد شما می‌مانند. شوهر این زن به مسافرت رفته و چند ماه دیگر برمی‌گردد و در این مدت آنها نزد ما می‌مانند.

«ریحان» که با مشاهده بچه تغییر حالت داده بود، از جای برخاست و نزد «گل نسا» آمد و پرسید:

ـ «این بچه پسر است یا دختر»؟

«گل نسا» که ملتهب و منقلب بود آب دهان خود را فرو داد و گفت:

ـ پسر است... غلام شما است.

ـ اسمش را چه گذاشته‌ای...؟

ـ نامش «اسمعیل» است...

«ریحان» با دقتی زایدالوصف به «گل نسا» می‌نگریست پریدگی رنگ و ناراحتی او را می‌دید و می‌فهمید ولی علتش را نمی‌دانست. لحظه‌ای سکوت کرد و این دفعه با لهجه گیلانی غلیظ پرسید:

ـ اهل کجا هستید..؟

«گل نسا» نیز با همان لهجه پاسخ داد:

ـ اهل جنگل

ـ نام شوهرت چیست؟

این جا زبان «گل نسا» به لکنت افتاد. پریدگی رنگش بیشتر شد. آشفته و ناراحت چند لحظه‌ای سر را پایین انداخت و بالاخره چون نمی‌توانست سؤال را بدون جواب بگذارد گفت:

ـ بیگانه.. نام شوهر من بیگانه است.

«فضه» که شاهد این صحنه بود بازوی گل نسا را گرفت و میان صحبت ایشان رفت و گفت:

ـ بسیار خوب، خانم اجازه بدهید، آنها را به اندرون ببرم و بعداً نزد شما بازمی‌گردانم.

و به این ترتیب به گفتگوی ایشان خاتمه داد و گل نسا و طفل را همراه خود برد ولی نوعی احساس عجیب در درونش پیدا شده بود. او زن باهوشی بود... التهاب، آشفتگی و تغییر رنگ، تعلل و تأمل گل نسا در ادای پاسخ همه برای «فضه» علتی بود که سبب

برانگیختن حس کنجکاوی می‌شد...

از خود می‌پرسید:

ـ این زن، از امروز صبح منقلب شد. موقعی که من راجع به خانم خود با او صحبت کردم تغییر رنگ و حال داد.. چرا؟. چه رازی در این جا نهفته است که من اطلاع ندارم.

این توجه لحظه به لحظه بیشتر می‌شد اما او همان چهره آرام را نگه می‌داشت و با همان روش که در طی آن دو روز با وی رفتار کرده بود رفتار می‌نمود که برای «گل نسا» سوءظنی ایجاد نشود.

او ظاهر خویش را بدون ادراک نشان می‌داد لیکن در درون کوششی بی‌حد و اندازه مبذول می‌داشت و می‌کوشید که حقیقت را کشف کند و برای این کاوش از گذشت زمان و فرصت می‌خواست استفاده کند. پیش خود می‌گفت:

ـ بالاخره می‌فهمم... او را با زبان خوش فریب می‌دهم که اسرار خویش را فاش کند.

***

روزها پی در پی می‌گذشت. علاقه عجیب و غیره قابل تصوری بین ریحان و اسماعیل طفل چند ماهه پیدا شده بود.

صبح زود «گل نسا» طفل را شیر می‌داد و لباس تمیز می‌پوشانید و به اتاق ریحان می‌برد و شب هنگام به زور و اصرار ریحان را راضی می‌کردند که کودک را از آغوش خویش به دست مادرش بسپارد.

در نتیجه این علاقه «گل نسا» نیز روزها را تا پاسی از شب گذشته در اتاق ریحان می‌گذرانید و برای این که بتواند با ریحان مونس و هم غذا و هم صحبت باشد «فضه» آداب غذا خوردن و خدمت را به او می‌آموخت.

ضمناً ریحان دستور داده بود که به او خواندن قرآن و نوشتن خط را بیاموزند و برای این منظور «فضه» پیرزن همسایه را که به نام «ملاباجی» نامیده می‌شد به خانه می‌آورد و هر روز یک ساعت با گل نسا سر و کله می‌زد.

در اثر معاشرت بین ریحان و گل نسا نیز الفتی پدید آمد و چهار ماه بعد که او می‌توانست کتاب بخواند شب‌ها نیز در اتاق ریحان می‌ماند و پس از این که اسماعیل را می‌خوابانید گل نسا برای ریحان افسانه‌های هزار و یک شب را می‌خواند و برای او قصه می‌گفت.

از اسکندر خبرهای متضادی به قزوین می‌رسید که نمی‌توانستند هیچ کدام را باور کنند. گاهی می‌گفتند او شکست خورده و کشته شده است و زمانی خبر می‌رسید که فاتح شده و خطه گیلان را امنیت بخشیده و بالاخره موقع دیگر کسی از سفر می‌رسید و می‌گفت من خودم با چشم خویش جنازه اسکندر را دیدم.. چون یاغی شده بود نوکران شاه که همراهش بودند او را کشتند.

اخباری که به قزوین و به ریحان می‌رسید از این قبیل و به همین علت باور کردنی نبود.

ریحان ابتدا از وصول این اخبار ناراحت و مشوش می‌شد اما بعدها که با گل نسا و اسماعیل طفل شیرخوار سرگرم شد همه چیز را از خاطر برد.

اگر مثل روزهای اول سفر اسکندر می‌خواست در انتظار اخبار بنشیند و به حرفهای مردم گوش بدهد از غصه و اندوه دیوانه شده بود خوشبختانه ورود گل نسا و موانست به او و بچه‌اش چنان در روحیه ریحان اثر مطلوب گذاشت که یک وقت متوجه گذشت زمان شد که بهار رسیده و پاییز و زمستان سپری گردیده بود. درختان باغ شکوفه کرده بودند. ریحان آن روز در حالی که اسماعیل را در آغوش داشت و با او حرف می‌زد، در باغچه شروع به قدم زدن کرد. فضه و گل نسا همراه او بودند که ناگهان نگاه ریحان روی شکوفه درختان افتاد و با تعجب گفت:

ـ اوه... بهار رسیده و زمستان تمام شد؟

«فضه» خندید و گفت:

ـ بله خانم قشنگ من.. زمستان به خوبی بر شما گذشت.. آن قدر زمستان شما خوب بود که متوجه سپری شدن آن نبودید. نگاه کنید همان گونه که درختان شکوفه کرده‌اند، چهره شما نیز شکفته و زیباتر شده است. از همه قشنگ‌تر و دل فریب‌تر به نظر می‌رسید...

ریحان حرف او را برید و گفت:

ـ از اسکندر خبری ندارم.. نمی‌دانم چه بر سر آنها آمده... با فرهادخان چه کرده است...

فضه پاسخ داد:

ـ خیال شما آسوده باشد... من اخبار خوبی از گیلان دارم..

ریحان در حالی که طفل را به سینه خود می‌فشرد با حیرت و خوشحالی گفت:

ـ راست می‌گویی... فضه چه خبری داری..؟

ـ خاطر شاه از آقای من بی اندازه خشنود است و برای این که ما نیز خوشحال باشیم قاصدی را که از گیلان رسیده نزد ما فرستاده‌اند تا حضوراً مشهودات خود را بگوید.

این دفعه نیز ریحان با لحنی غرق تعجب و شعف پرسید:

ـ شاه فرستاده..

ـ بله حضرت ظل‌الهی ابراز عنایت و محبت فرموده‌اند.

ـ جریان امر چگونه است؟ حرف بزن..

«فضه» با خوشحالی گفت :

ـ سه شب قبل قاصدی از گیلان به قزوین می‌رسد. این قاصد از جانب اسکندر برای شاهنشاه عریضه‌ای همراه داشته که به شرف عرض می‌رسد. خاطر مبارک شاهانه از این بشارت خشنود می‌گردد و مقرر می‌فرمایند که قاصد شخصاً به این جا آمده و آنچه دیده و شاهد بوده تعریف کند.

«ریحان» پرسید:

ـ قاصد کجاست؟ کی می آید؟

«فضه» که قبلاً با قاصد صحبت کرده و همه چیز را از دهان او شنیده بود گفت:

ـ قاصد برای دیدار از زن و فرزند خویش رفت. موقعی که او این جا آمد شما در خواب بودید و من حیف دانستم که شما را از خواب شیرین بیدار کنم. او رفت که شب هنگام بعد از دیدار خویشاوندان خود بازگردد.

«ریحان» اظهار داشت:

ـ تا شب من از ناراحتی می‌میرم.. ای کاش مرا از خواب بیدار می‌کردی..

فضه گفت:

ـ او آنچه که می‌دانست به من گفت فقط برای شخص شما از جانب اسکندر آقای من پیامی داشت که حاضر نشد غیر از شما به کسی بگوید.

ریحان با شتاب گفت:

ـ بیا.. تا در اتاق بنشینیم و تو همه چیز را برای من بگو..

و بدون این که طفل را از بغل خود به مادرش بدهد به طرف اتاق رفت. فضه و گل نسا نیز به دنبال او وارد اتاق شدند. هر سه نفر نشستند و فضه آنچه راکه شنیده بود تعریف کرد و در پایان گفت:

ـ به این ترتیب آنها از اسرار فرهادخان مطلع می‌شوند ولی کیاجلال‌الدین مرعوب شده و قصد فرار داشت. همان شخص که گویا نام.. نمی‌دانم نامش چه بود..؟ هان به خاطر آوردم نام او هم مثل نام شوهر گل نسا بیگانه است. بله همان بیگانه به اتفاق رفیقش که وی نیز گیلانی بود جنگل را آتش زده و از عقب‌نشینی کیاجلال‌الدین ممانعت می‌کنند. در نتیجه جنگ سختی در می‌گیرد ولی باز هم افراد کیاجلال‌الدین شکست می‌خورند و اگر در آخرین فرصت آقای من با پانصد تن سوار خود نرسیده بودند، جنگ به نفع فرهادخان خاتمه می‌یافت. در این جنگ فرهادخان شکست خورده و می‌گریزد... نیروی او تارومار می‌شود و فرماندهی تمام قوای گیلان بدست آقای من می‌افتد. کیاجلال‌الدین نیز بیمار و بستری می‌شود. فرهادخان و علی‌مراد مجدداً قوایی جمع می‌کنند اما این دفعه نیز شکست می‌خورند و به طرف دریا می‌گریزند. بیگانه و رفیقش به فرماندهی یکصد سوار به تعقیب آن دو نفر می‌روند ولی فرهادخان که قبلاً کشتی آماده کرده بود سوار شده و از ساحل دور می‌شود.

در این موقع ریحان با صدایی لرزان پرسید:

ـ فرهادخان گریخت و رفت.؟

ـ بله او گریخت ولی همه خطه گیلان به دست اسکندر آقای من می‌افتد و بلادرنگ فتح نامه نوشته شده و به دربار ارسال می‌گردد. شاهنشاه که از این پیروزی بی‌اندازه خوشحال بودند لقب «مین باشی» برای اسکندر می‌فرستند و دستور می‌دهند که حکومت گیلان را به

کیاجلال‌الدین تحویل داده و به سمت قزوین حرکت کند.

قاصد دوم یعنی همین شخص که چند شب قبل آمده خبر نزدیک شدن اسکندر را آورده است.

آنهابا هم حرف می‌زدند و توجه نداشتند که گل نسا به شنیدن این ماجرا چه حالی دارد. او نام شوهر خود را از زبان فضه شنیده بود. بیگانه... بیگانه غیر از ابراهیم کس دیگری نیست... آنها نمی‌دانستند ولی گل نسا خوب می‌فهمید که آن بیگانه نیز همان ابراهیم است. او بوده که جنگل را آتش زده و موجبات شکست فرهادخان را فراهم کرده و با اسکندر نزدیک شده است.

سرنوشت چه بازی‌ها دارد... چه نقش‌ها پدید می‌آورد.. چه کارها می‌کند.

در این جا گل نسا را با ریحان روبرو و آشنا می‌کند و در آن جا ابراهیم را با اسکندر مصادف می‌نماید... همه این نقشه‌ها را سرنوشت پدید می‌آورد.

گل نسا به این چیزها می‌اندیشید و فکر می‌کرد:

ـ چه خواهد شد... آیا آشنایی اسکندر و ابراهیم باعث کشته شدن یکی از آنها می‌شود. اگر اسکندر بفهمد که بیگانه همان ابراهیم است با او چه معامله‌ای خواهد کرد... از این طرف اگر ریحان بداند که من همسر ابراهیم هستم چه می‌گوید چه می‌کند..؟ خداوندا... پناه بر تو... او به سرنوشت می‌اندیشید ولی نمی‌دانست که هنوز این ماجرا تمام نشده و نقشه‌های عجیب‌تری پشت سر دارد. حوادث دیگری اتفاق می‌افتد و بیگانگان آشنا می‌شوند.

درست در همین موقع که چشمان قشنگ گل نسا به دیوار دوخته شده و در اندیشه‌های دور و دراز غرق بود و فکر می‌کرد فضه از زیر چشم نگاهی به صورت او انداخت و پیش خود گفت:

ـ باز هم رنگش پرید.. یعنی چه.؟

صدای ریحان شنیده شد که گفت:

ـ قاصد کی می‌آید.؟ دلم شور می‌زند... نمی‌دانم اسکندر برای من چه پیغامی فرستاده است.؟

فضه جواب داد:

ـ او قول داده که هنگام غروب آفتاب به این جا بیاید...

به این ترتیب مذاکره خاتمه یافت ولی فضه سخت در اندیشه فرو رفته بود. به گل نسا اشاره‌ای کرد و او را همراه خود از اتاق بیرون برد. او از جلو، گل نسا از عقب، از چند اتاق و راهرو گذشتند تا بالاخره به صندوق خانه‌ای وارد شدند. آن جا فضه توقف کرد، در را از درون بست و سکوت آمیخته به حیرت و ناراحتی گل نسا را شکست و گفت:

ـ گل نسا.. من سؤالی از تو می‌کنم... و به خداوند سوگندت می‌دهم که راست بگویی..

«گل نسا» تکانی خورد و بر خود فشاری آورد که صدایش آرام باشد، آنگاه گفت:

ـ مطمئن باشید که راست می‌گویم... اما نمی‌دانم سؤال شما چیست.. آیا من اطلاعی دارم..

«فضه» با مهربانی او را به نشستن روی یکی از صندوقها تعارف کرد و بعد اظهار داشت:

ـ آری تو.. اطلاعی داری.. می‌خواهم بدانم چراگاهگاه رنگ چهره تو می‌پرد و منقلب می‌شوی...

وقتی این جمله را گفت، به چشمان گل نسا که در روشنایی روزنه صندوقخانه که مستقیماً بر روی او افتاده بود و خوب دیده می‌شد دقیق گردید و باز آثار ناراحتی را در آن مشاهده کرد.

«گل نسا» که معنی سؤال و مقصود تفحص او را فهمیده بود، قیافه‌ای بی‌تفاوت به خویشتن گرفت و با آرامشی ساختگی گفت:

ـ ما گیلانی‌ها پوست سفید داریم... همیشه رنگ پریده به نظر می‌رسیم. از طرفی آدم فقیر دل نازک و زود رنج است.. شاید حرفی، یا سخنی و اشاره‌ای سبب رنجیدن من شده باشد و شما انقلاب و پریدگی رنگ من را دیده باشید.. غیر از این علت دیگری موجود نیست.

فضه لبخندی زد و گفت:

ـ نه... جواب سؤال من این نبود.. تو خوب مقصود مرا می‌فهمی و همان طوری که گفتم تو را به خدا سوگند می‌دهم که جز حقیقت نگو. مطمئن باش که من زنی رازدار و پرده‌پوش هستم.

«گل نسا» حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ من مقصود شما را نمی‌فهمم..!

ـ مقصود من این است که تو رازی را از من و خانمم پنهان می‌کنی.. اولین دفعه همان روز که در راهرو با هم برخورد کردیم و من از خانمم صحبت می‌کردم رنگ تو پرید و بعد این حالت را من به‌کرات در تو دیدم.. آخرین مرتبه امروز.. موقعی که از آقای من و فتح او صحبت می‌کردیم چهره تو رنگ پریده شد... راست بگو.

«گل نسا» چنان منقلب و آشفته شده بود که وصف آن میسر نیست.. نمی‌دانست چه باید بگوید و چه باید بکند.. در سر دو راهی خطرناکی گیر کرده و تکلیف خویش را نمی‌دانست. نه می‌توانست راست بگوید و نه قدرت داشت خاموش و منکر باشد. سر را پایین انداخته بود و فکر می‌کرد. «فضه» که این حالت بهت و سکوت را در او دید گفت:

ـ یقین داشته باش که غیر از من و تو و خدای ماکس دیگری این جا نیست و من به همان خدای بزرگ سوگند یاد می‌کنم که اگر مایل نباشی از این راز باکسی سخن نمی‌گویم. مگر این که خودت بخواهی.

در این موقع بود که فضه قطرات درشت اشک را روی چهره گلگون «گل نسا» مشاهده

کرد. زن جوان می‌گریست. بغض گلویش را می‌فشرد و در این حالت گفت:

ـ حقیقت باید گفته شود.. بازی سرنوشت باید آشکار و برملا گردد ما قدرت نداریم که با تقدیر بجنگیم.

فضه که از این جملات چیزی درک نمی‌کرد پرسید:

ـ کدام حقیقت..؟

«گل نسا» با دستمال اشک چشمان خود را پاک کرد و بدون درنگ و مثل این که تصمیم خود را گرفته بود جواب داد:

ـ آن حقیقت وحشت‌انگیز که ریحان از آن اطلاعی ندارد.. از آن بازی سرنوشت حرف می‌زنم که عده‌ای را از هم دور کرد و بیگانه ساخت و باز بر سر راه یکدیگر قرار داد و موجبات آشنایی‌شان را فراهم کرد.

ـ حقیقت چیست... آخر حرف بزن.

ـ حقیقت این است که من همسر «ابراهیم» پسرعموی خانم شما هستم. این طفل هم طفل او است. اسم شوهر من بیگانه نیست... او ابراهیم نام دارد و برادرزاده «علی‌بیک» پدر «ریحان» است.

فضه به شنیدن این موضوع آهی کوتاه از سینه کشید و در حالی که همه وجودش دستخوش انقلاب و لرزش شده بود گفت:

ـ راست می‌گویی.. او زنده است.. ازدواج کرده؟.. تو همسر ابراهیم هستی..؟

«گل نسا» به آرامی و ملایمت جواب داد:

ـ بله.. من او را از مرگ نجات دادم و وقتی به شهر رسیدیم «ابراهیم» من را به عقد خود درآورد و از آن روز به بعد زن و شوهر شدیم..

آن روز در راهروی خانه شما از خانم خود حرف می‌زدید و من فهمیدم که او نامزد سابق ابراهیم است، نمی‌خواستم بیایم ولی نمی‌دانم چه شد که به دنبال شما راه افتادم. این دفعه نیز سرنوشت مرا به این جا کشانید..

«فضه» که می‌لرزید و رنگ بر چهره نداشت پرسید:

ـ آیا او می‌داند که ریحان زنده است..؟

ـ نه.. مطمئن نیست ولی در عین حال از جستجو منصرف نمی‌شود. این دفعه نیز فقط برای یافتن او و خبر گرفتن از ریحان به گیلان رفت...همیشه می‌گفت «شاید او را بیابم»

«فضه» دست‌های «گل نسا» را در دست گرفت و گفت:

ـ ریحان نباید از این ماجرا مطلع شود.. اگر این حقیقت آشکار گردد، کانون سعادتی از هم پاشیده می‌شود و آقای من از غصه و اندوه می‌میرد.. هیچ کس نباید از این راز مطلع شود.

از سیمای فضه التماس می‌ریخت و صدایش از اندوه و نگرانی لرزشی تأثرانگیز داشت.

«گل نسا» خاموش بود و به او می‌نگریست و خودش نیز وظیفه خود را نمی‌دانست! وقتی پای تقدیر به میان می‌آید، مقتدرترین مردان عالم سست و بی‌اراده می‌شوند چه رسد به گل نسا که زنی ناتوان و ضعیف بود.

«فضه» به صحبت ادامه داد و گفت:

ـ می‌فهمی مقصودم چیست..؟ اگر «ریحان» بداند که «ابراهیم» زنده است و در قزوین اقامت داشته از ازدواج با اسکندر شانه خالی می‌کند و در نتیجه کانون سعادتی که در شرف تشکیل می‌باشد از هم پاشیده می‌گردد و دو موجود بدبخت و پریشان می‌شوند...

لحظه‌ای سکوت بر قرار شد و آنگاه فضه اظهار داشت:

ـ او تازه ابراهیم را از خاطر برده...

«گل نسا» گفت:

ـ محال است «ابراهیم» از خاطر «ریحان» و ریحان از یاد ابراهیم برود روح این دو نفر با هم‌چنان پیوند دارد که تا ابد از خاطر یکدیگر فراموش نمی‌گردند.

ـ با این حال «ریحان» در این اواخر آرامش خود را باز یافته و تا اندازه‌ای کمتر از ابراهیم صحبت می‌کند.. ولی اگر از این موضوع مطلع شود.. باز..

«گل نسا» حرف او را قطع کرد و اظهار داشت:

ـ من آنقدر ابراهیم را دوست می‌دارم، چنان عاشق وی هستم که حتی جان خویش را نیز فدای سعادت او می‌کنم.. خدامی داند که به خاطر تأمین سعادت وی از بذل جان خود دریغ ندارم.

فضه پرسید:

ـ مقصودت چیست...؟

ـ مقصودم این است که اگر بفهمم آنها با یکدیگر ازدواج می‌کنند و خوشبخت می‌شوند... شجاعانه از ابراهیم چشم می‌پوشم و پی کار خویش می‌روم. در این موقع بغض گلویش را فشرد و سر را پایین انداخت و آب دهان خود را فرو داد و گفت:

ـ من از او یک یادگار زیبا دارم.. مشاهده چهره او شب‌های پر سعادتی را که در کنار ابراهیم سپری کرده‌ام به خاطر می‌آورد.. این یادگار خوبی است و من تا پایان عمر با اسماعیل بسر خواهم برد و به یاد او دلخوش خواهم بود.. من آنقدر گذشت دارم که سعادت خود را فدای سعادت ابراهیم بنمایم.

«فضه» حرف او را برید و گفت:

ـ چه می‌گویی..؟ من موضوع دیگری را مطرح کرده‌ام.. منظور دیگری دارم.

«گل نسا» با همان ملایمت اظهار داشت:

ـ می‌فهمم. صبر کنید.. به آنجا نیز می‌رسیم.. این عقیده من است و من تا این درجه ابراهیم را دوست می‌دارم اما به خاطر این که قلب موجود عاشق دیگری شکسته نشود.. خدا

می‌داند به خاطر این که آقای شما تا ابد هجران‌زده و بدبخت نگردد سکوت می‌کنم و این راز را درون سینه خود نگه می‌دارم. به ابراهیم نیز اگر زنده بازگشت چیزی نخواهم گفت... مطمئن باشید. سوگند یاد می‌کنم و به این سوگند پای‌بند و وفادار خواهم بود مگر این که سرنوشت پرده از این راز بردارد و تقدیر این عهد بسته را بشکند.

فضه از فرط خوشحالی دست را به دور گردن گل نسا حلقه کرد و چند مرتبه چهره چون گل سرخ وی را بوسید و گفت:

ـ آفرین بر تو... آفرین... خداوند تو را همیشه سعادتمند نگهدارد... من هم در ازای این محبت به تو کمک خواهم کرد... تا آن جا که بتوانم موجبات راحتی شما دو نفر را فراهم خواهم کرد. آقا و خانم خویش را مجبور می‌کنم که مقرری شایسته‌ای برای شما معین کنند و...

«گل نسا» گفت:

ـ من به هیچ چیز مگر لطف خدا محتاج نیستم... شوهر من بزرگ‌زاده است. او از این قبیل محبت‌ها خشنود نمی‌گردد. او بر سر سفره پدر خود نان خورده و از خوان نعمت پدران وی صدها و هزاران نفر متنعم گردیده‌اند. تنها چیزی که می‌خواهم این است که بگذارید بروم... من دیگر طاقت ندارم به روی خانم شما نگاه کنم. در مقابل او احساس خواری و زبونی می‌کنم و چنان است که حق وی را دزدیده باشم..

فضه و گل نسا در آن اتاق ساعتی صحبت کردند و بعد مثل آن که اصولاً اتفاقی نیفتاده و رازی کشف نگردیده خارج گردیدند.

ریحان با اسماعیل که تازه از خواب بیدار شده بود و دست و پا می‌زد و می‌خندید، بازی می‌کرد و صدای قهقهه‌اش تا چند اتاق می‌رفت و از فاصله دور به گوش زنان خانه می‌رسید.

در راه فضه دست گل نسا را گرفت و گفت:

ـ صدای خنده ریحان را می‌شنوی..؟

ـ آری می‌شنوم... اسماعیل را خیلی دوست دارد.

ـ من از همان روز اول به حیرت فرو رفتم. فکر می‌کردم چرا خانم من تا این درجه نسبت به این طفل علاقه نشان می‌دهد؟. چطور به او دل بسته و سبب چیست.. بیچاره نمی‌داند که این بچه محبوب او است... او باید مادر اسماعیل باشد!

***

غروب آفتاب فضه اتاق خانم را مرتب کرد و یک پرده زنبورک در بالای تالار آویزان نمود. رسم بر این بود که وقتی زنی می‌خواست با مردی بیگانه ملاقات کند پشت پرده زنبورک می‌نشست و از آن جا با وی صحبت می‌داشت.

در پشت پرده برای ریحان مخده گذاشتند و این طرف نیز در روشنایی شمع‌ها و چراغ‌ها برای میهمان که قاصد اسکندر بود جایی معین نمودند که بنشیند و از آن جا صحبت کند.

همه چیز آماده بود ناگهان فضه اطلاع داد که قاصد اسکندر آمد.

دو نفر از مستخدمین جلو دویده و فرستاده را که جوانی خوش سیما و بلند قد بود به درون خانه هدایت کردند. موقعی که مستخدمین از جلو و میهمان از عقب ایشان از ایوان خانه می‌گذشتند گل نسا و ریحان و فضه در پشت پنجره یکی از اتاق‌ها ایستاده بودند و او را می‌دیدند. درست موقعی که میهمان از مقابل پنجره گذشت و قیافه‌اش در روشنایی مشعل‌ها دیده شد، دو آه کوتاه.. از دو سینه خارج گردید. ریحان به محض دیدن او دست را پیش دهان برد و گفت:

ـ آه... ابراهیم...

و گل نسا نیز تا چشمش به او افتاد آهی کشید و گفت:

ـ خداوندا!... این ابراهیم است...

بیان حال ریحان از دیدن ابراهیم کاری است بسیار مشکل. خود خوانندگان می‌توانند پیش چشم و در صفحه ضمیر مجسم کنند که او چه حالتی پیدا کرد و چگونه منقلب شد.

او محبوب گمشده خود را می‌دید. او ابراهیم را مشاهده می‌کرد. ابراهیم به نمایندگی از جانب اسکندر آمده بود.. یعنی چه..؟ تمام وجودش می‌لرزید.. دست را به دیوار گرفت که از افتادن به زمین و رسوا شدن جلوگیری کند اما قدرت ایستادن نداشت.. کم‌کم زانوانش خم شد و همان جا پشت در اتاق نشست...

فضه جلو دوید شانه‌های خانم خویش را مالید و گفت:

ـ چه شد.؟ چه شد.؟

او می‌پرسید چه شد ولی خوب فهمیده بود.. او نیز می‌دانست و می‌فهمید ولی صلاح در این بود که به ندانستن تظاهر کند.

چند دقیقه‌ای ریحان به همان حال باقی ماند. او منقلب و ملتهب و آشفته شده بود ولی چیزی که بیش از هر چیز او را رنج می‌داد و در دل و روحش آشوبی برپا کرد این بود که نام محبوب خود را از دهان گل نسا شنیده بود. پس از چند دقیقه به آرامی ولی با رنگی پریده سر را بلند کرد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ گل نسا...

(گل نسا) یک قدم جلو رفت و به دیدگان (فضه) نگریست، مثل این بود که می‌خواست با کمک نگاه به او بگوید..«دیدی قدرت سرنوشت از توان و قدرت ما بیشتر است» و در این حال گفت:

ـ بله خانم...

(ریحان) نمی‌توانست خوب حرف بزند. بغض گلویش را گرفته بود. لذا بر خود فشار آورد و گفت:

ـ گل نسا تو ابراهیم را از کجا می‌شناسی... می‌دانی او پسر عموی من است.. ما خیال

می‌کردیم او کشته شده... من غیر از او دیگر کسی را ندارم...
(گل نسا) با آرامش گفت:
ـ اتفاقاً من هم غیر از او دیگر کسی را ندارم. پدرم به خاطر نجات وی از مرگ کشته شد و خانه و زندگی ما برای او از هم پاشید و من تنها و بی‌کس، بی‌خانمان و پریشان گردیدم.
لبهای ریحان می‌لرزید.. رنگ بر چهره نداشت و هر کس او را در آن حالت می‌دید گمان می‌کرد قالب تهی می‌کند و می‌میرد...
نگاه دو رقیب لحظه‌ای با هم تلاقی کرد و آنگاه ریحان گفت:
ـ پس شما او را از مرگ نجات دادید...
(گل نسا) با اطمینان خاطر، با شجاعت، با تهور و آرامش گفت:
ـ او نیز مرا نجات داد.. و به سعادت رسانید. ثمره زندگی ما همان اسماعیل کوچولویی است که شما چهار ماه او را می‌بوسید و در آغوش دارید.
صدای هق‌هق گریه (ریحان) بلند شد. شانه‌های او در اثر شدت گریستن تکان می‌خورد... و نفس در سینه‌اش می‌پیچید و با سختی خارج می‌گردید.
چشمان اشک‌آلودش به دیدگان قشنگ گل نسا خیره شده و با صدایی که یک دنیا یأس و ناامیدی از آن هویدا و آشکار بود پرسید:
ـ پس شما با هم ازدواج کرده‌اید.. او مرا فراموش کرده... ای وای بر من که هنوز او را دوست می‌دارم.
(گل نسا) سر را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. قدرت آن را در خود نمی‌دید که دروغ بگوید لذا پس از سکوتی کوتاه اظهار داشت:
ـ اگر تصور کنید که در دنیا مردی به نیک نفسی و بزرگی همت او یافت می‌شود خطا کرده‌اید.
او وفادارترین عشاق است.. او یک بار عاشق شد. به شما دل داد. با شما پیمان بست و هنوز هم به همان عشق پای‌بند است. او هنوز در جستجو شما است... ما هر دو نفر در جستجو شما بودیم و او نیز به خاطر همین مقصود به گیلان رفته و با اسکندر مصادف شد.
ـ پس چطور با تو ازدواج کرد.
ـ او بدون عشق با من ازدواج کرد. در حقیقت می‌خواست مزد نیکی مرا بدهد. پدرم به خاطر او جان داد و نمی‌خواست من تنها و بی‌کس باشم. ناچار با من ازدواج کرد ولی دلش در گرو عشق شما است.
این دفعه ریحان که از شوق گریه می‌کرد و سیل اشک بر چهره زیبایش می‌ریخت پرسید:
ـ آیا هرگز نام مرا از زبان او شنیده‌ای.؟
ـ او همیشه به یاد شما است. شب و روز از شما نام می‌برد.
فضه که می‌دید سخن به جای باریکی رسیده است حرف آنها را قطع کرد و اظهار

داشت:

ـ خانم. قاصد منتظر است. بفرمایید.

(ریحان) از جای برخاست. اشکها را پاک کرد و لبخندی ساختگی بر لب آورد و به گل نسا گفت:

ـ آیا او می‌داند که تو این جا هستی.؟

(گل نسا) شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ همان طوری که من از بازگشت او به قزوین اطلاع نداشتم او نیز از وجود من در این خانه مطلع نیست.

موقعی که ریحان به سمت اتاق مجاور می‌رفت که از آن جا به درون تالار قدم بگذارد گفت:

ـ در این صورت خودت را به او نشان نده. خاموش باش و تا موقعی که من حرف نزده و اجازه نداده‌ام این نکته را همچنان پنهان نگهدار.. او نباید بفهمد که من در این خانه هستم.. می‌فهمی.

و بدون این که منتظر پاسخ گل نسا بشود با قدمهای محکم به جانب تالار به راه افتاد. طوری راه می‌رفت که هر کس او را می‌دید، گمان می‌کرد، هیچ اتفاقی نیفتاده، دیدگانش مثل ابر بهاری اشک نریخته و بالاخره زبونی و بیچارگی نکرده است. از قدم‌های او، از قیافه‌اش تصمیم و اراده محکم مشهود بود و فضه و گل نسا که شاهد منظره یک دقیقه قبل بودند از اظهار تعجب نمی‌توانستند خودداری کنند.

(ریحان) وارد تالار شد و پشت پرده زنبورک نشست. به صدای باز و بسته شدن در ابراهیم که لباسی تمیز و عالی و زربفت پوشیده بود از جای برخاست و به احترام ایستاد.

پشت سر ریحان گل نسا و فضه وارد شدند و کنار او نشستند ولی ابراهیم هیچ یک از آنها را نمی‌دید.

ریحان به فضه اشاره‌ای کرد و فضه گفت:

ـ حضرت علیه خانم اجازه می‌فرمایند که بنشینید.

ابراهیم مؤدبانه نشست و به فضه گفت:

ـ خانم حال اسکندربیک را جویا هستند. و می‌پرسند که چه خبر دارید...

آنچه دیده و شنیده‌ای بگویید و هر پیامی از طرف آقای این خانه دارید به عرض خانم برسانید.

ابراهیم قصه جنگ و شکست فرهادخان را آن طوری که اتفاق افتاده بود تعریف کرد. از شجاعت (اسکندربیک مین‌باشی) سخن‌ها گفت و در پایان دست به چاک قبای خود برد و لوله کاغذی را بیرون آورد و اظهار داشت:

ـ این نامه ممهور را اسکندربیک مین‌باشی فرستاده و سفارش کرده‌اند که خانم به تنهایی

آن را بخوانند.

ریحان دست خود را دراز کرد که از پشت پرده زنبوری نامه مهر و موم شده را بگیرد ولی فوراً دست را عقب کشید زیرا می‌دانست که ابراهیم همان طوری که صدای او را می‌شناسد، دستش را نیز اگر ببیند تشخیص می‌دهد لذا باز هم به فضه اشاره کرد و فضه نامه را گرفت.

ریحان مهر کاغذ را نگریست. مومش را شکست و آن را گشود و این سطور را خواند:

«ریحان عزیز.. مژده سلامتی و خبر فتح و پیروزی مرا قاصد به اطلاع می‌رساند. چیزی که مرا به نوشتن نامه جداگانه مجبور کرده این بود که پیش روی خود می‌بینید. درست نگاه کنید... مردی که پیش چشم شما نشسته همان ابراهیم است. او خود را بیگانه می‌نامید. با همین نام وارد اردوی من شد. به من خدمتی بزرگ کرد و پاداشی گرانبها گرفت. اکنون او به سمت یوزباشی مشغول کار است. در حین صحبت با او فهمیدم که همان ابراهیم است.. اگر به یاد داشته باشی آن شب که برای اولین بار در خانه کدخدا مرا مورد لطف و محبت قرار دادید... آن شب که من بیمار و بیدار بودم.. آن شب که شما دست محبت بر سر من کشیدی و مرا تا پای بزرگ‌ترین و سعادتمندترین مردان عالم ترقی دادید. همان شب پیمان بستیم که تا ده سال صبر کنیم.. ده سال جستجو نماییم که شاید ابراهیم پیدا شود و خوشبختانه این کار زود انجام و ابراهیم به دست آمد. اینک او را نزد شما می‌فرستم و برای این که از من خجالت نکشید و آزادانه با مرد محبوب خود بروید و ازدواج کنید به محض ورود به قزوین به خانه دیگری می‌روم و تا پایان کار عروسی شما آن جا می‌مانم.. امیدوارم سعادتمند و خوشبخت باشید.. هر کاری از من ساخته باشد دریغ ندارم.. از حضرت ظل‌الهی مرشد کامل استدعا خواهم کرد که باز لاهیجان را به شما ببخشد تا در کنار هم زندگی آسوده و مرفهی را آغاز نمایید. از بذل مساعدت‌های دیگر نیز مضایقه ندارم... تمام وجود، ثروت و مال و منال من در اختیار شما است. خداحافظ....»

(ریحان) این نامه را با لرزش بدن مطالعه نمود ولی موقعی که سر را بلند کرد باز آثار عزم و اراده در دیدگانش ظاهر و هویدا بود.

لحظاتی سکوت کرد و بعد آهسته به فضه گفت:

ـ به او به گویید مرخص است. با او کاری ندارم و مژدگانی او را به خانه‌اش می‌فرستم

فضه عین جمله را به ابراهیم گفت و او از جای برخاست و به احترام از اتاق خارج شد و رفت.

موقعی که ابراهیم می‌رفت. فضه و گل نسا به صورت ریحان خیره شده بودند و قطرات درشت اشک را می‌دیدند که از چشمان قشنگ او فرو می‌ریزد.

(ابراهیم) رفت. پس از عزیمت او (ریحان) بیشتر از یک دقیقه سر را پایین انداخت و همچنان ساکت ماند. وقتی سر را بلند کرد صورتش خیس اشک بود و خطاب به (گل نسا)

گفت:

ـ (گل نسا).. گوش بده... در تمام جهان هیچ قدرتی وجود نداشت که قادر به جدا کردن من و ابراهیم باشد... تنها مرگ می‌توانست ما را از هم دور کند.. این تصمیمی بود که ما گرفته بودیم ولی اکنون می‌بینم که اخلاق و وفای به عهد از مرگ نیز نیرومندتر است. اخلاق به من امر می‌کند که دل تو را نشکنم. اخلاق به من فرمان می‌دهد که به عهد خویش، به قولی که به اسکندر دادم وفادار بمانم و جز این کاری نمی‌کنم. ابراهیم مال تو و تو نیز مال ابراهیم امیدوارم سعادتمند و پیروز باشید... تنها خواهشی که از تو دارم این است که اسماعیل را از من نگیرید. او را به من ببخشید و خودتان به عشق یک دیگر سرگرم باشید. اسماعیل یادگاری است که از ابراهیم نزد من می‌ماند و من هم به او دل خوش خواهم داشت. آیا ممکن است؟

(گل نسا) دیدگان اشک‌آلود خود را به ریحان دوخت و گفت:

ـ جگر گوشه خود را به شما می‌دهم... و به ابراهیم می‌گویم در مدت غیبت تو او مرد...

ـ خیلی متشکرم.. تا ابد از تو ممنون خواهم بود ولی یک خواهش دیگر نیز دارم... ابراهیم از وجود من، از زنده بودن من، از ازدواج من با اسکندر نباید مطلع شود.. سعی کن او مرا فراموش کند و من هم می‌کوشم که شاید او را از یاد ببرم. این قول را به من می‌دهی.

ـ مطمئن باشید که ابراهیم از زبان من چیزی نخواهد شنید...

ریحان آهی کشید و اظهار داشت:

ـ بسیار خوب. غیر از این کاری ندارم. «گل نسا» تو نزد شوهرت برو... او بعد از چهار ماه شایق دیدار تو است.. و بعد به فضه گفت:

ـ بعد از رفتن «گل نسا» هزار سکه طلا در یک کیسه بریز و از جانب من به عنوان پاداش به خانه آنها بفرست. وقتی اسکندر آمد ترتیبی می‌دهم که خیال ابراهیم از هر حیث راحت باشد. او نازپرورده است و نمی‌تواند سختی‌های زندگی را تحمل کند.

ریحان که بیش از این نمی‌توانست حرف بزند. از جای برخاست و رفت. وقتی به اتاق مجاور رسید، در را پشت سر خود بست و سر را میان دو دست گرفت و های‌های شروع به گریستن کرد. آن قدر گریست که از هوش و حال رفت.

در این مدت «گل نسا» اسماعیل پسرش را بوسید و از خانه آنها بیرون شد و راه بازار در پیش گرفت.

۲۳

یک هفته بعد اسکندر وارد شهر شد. تمام بزرگان و اعیان و رجال شهر به استقبال رفته بودند. در سر راه آنها غوغایی عظیم برپا شده و مردم دسته دسته کار خود را رها کرده و برای تماشای سه هزار سواری که یک نیروی بیست هزار نفری را شکست داده بودند جمع شده و ابراز شادی و شعف می‌کردند.

اسکندر خودش روی اسب سفید عربی بلندی نشسته بود و در پیشاپیش سواران حرکت می‌کرد ولی نه صدای مردم را می‌شنید و نه این همه شادی و سرور را می‌دید.

قیافه‌اش درهم و گرفته و چنان به نظر می‌رسید که مصیبتی بزرگ به او روی آورده است. در حقیقت او مصیبت‌زده و غمگین بود. او حق داشت گرفته خاطر و پریشان باشد زیرا ریحان را از دست رفته تصور می‌کرد.

نیروی اسکندر از کوچه‌ها و شوارع گذشتند و به طرف لشگرگاه قزلباش که در جنوب شرقی شهر قرار داشت حرکت کردند.

موقعی که از مقابل عالی‌قاپو می‌گذشتند اسکندر و خانخان که به فاصله ده متر پشت سر هم بودند دهانه اسب را کشیده و ایستادند و پس از عبور سپاهیان وارد عالی‌قاپو شدند.

عده‌ای از مستقبلین نیز همراه ایشان بودند و همگی به حضور شاه می‌رفتند. شاه دستور داده بود که اسکندر به محض ورود شرفیاب شود.

این شرفیابی در خفا انجام گرفت. بدین معنی که شاه اسکندر را در یکی از اتاق‌های دور افتاده پذیرفت و در تنهایی قریب به نیم ساعت با او صحبت کرد و بعد اجازه مرخصی داد.

درباره این ملاقات شایعات زیادی شنیده می‌شد. یکی می‌گفت: اسکندر به جای سردار لشگر قزلباش منصوب خواهد شد دیگری می‌گفت: برای حفاظت مرزهای ایران و عثمانی به سمت آذربایجان حرکت می‌کند. و بالاخره عده‌ای نیز عقیده داشتند که برای سرکوبی (عبدالمؤمن‌خان) ازبک به جانب خراسان می‌رود.

این شایعاتی بود که در تالار انتظار عالی‌قاپو دهان به دهان می‌گشت لیکن مذاکره شاه و اسکندر از حدود تمام این مطالب خارج بود و کسی آن روز نفهمید آنها چه گفتند و چه شنیدند.

نیم ساعت بعد اسکندر در حالی که لبخندی بر لبان داشت از اتاق خارج شد و رفت.

خانخان که در پایین پله‌ها انتظار او را می‌کشید به وی پیوست و دو نفری از عالی‌قاپو بیرون رفتند.

لبخندی که لبهای اسکندر را از هم می‌گشود تصنعی و ساختگی بود زیرا به محض این که از عالی‌قاپو دور شد محو گردید و باز بر چهره‌اش همان غم و اندوه عمیق نقش بست و ابروانش درهم و نگاهش بی‌فروغ شد.

خانخان هم جرأت نمی‌کرد که از او به پرسد که چه شده و چه اتفاقی افتاده. نمی‌دانست شاه چه گفته و او چه شنیده.. هنگامی که به بازار نزدیک می‌شدند (خانخان) یک قدم اسب خود را به اسکندر نزدیک‌تر کرد و پرسید: کجا می‌رویم؟

اسکندر آهی کشید و گفت:

ـ خودم هم نمی‌دانم... من قدم به آن خانه نمی‌گذارم. همه آن جا، مرا عذاب می‌دهد یک روز ریحان در آن خانه به من تعلق داشت، امیدها و آرزوهایی داشتم ولی اکنون همه آن امیدها از بین رفته و من و یک دل غم زده و افسرده تنها مانده‌ایم...

درست در همین موقع اسکندر حرف خود را قطع کرد در میان جمعیت چشمش به شخصی افتاده بود که از او بی‌اندازه تنفر داشت.

آن شخص بزرگ‌ترین خدمت را به او انجام داده بود ولی حالا رقیب عشق او بود، جای او را می‌گرفت و ذره‌ای محبت که در دل ریحان نسبت به وی پیدا شده بود خارج می‌کرد... این شخص ابراهیم بود...

ابراهیم مردم را می‌شکافت و به سمت دیگری می‌رفت خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.. اسکندر پیش خود گفت:

ـ چرا خوشحال نباشد.. ریحان را یافته و با او زندگی پر سعادتی را آغاز می‌نماید.. از دل من چه خبر دارد...

یک نفر زن هم همراه ابراهیم بود. آنها از بازار می‌آمدند یا به بازار می‌رفتند. مقداری زیادی جنس خریده و زیر بغل داشتند. اسکندر نگاهی به اندام آن زن کرد و زیر لب گفت:

ـ این ریحان است.؟ نه.. قد ریحان از او کمی کوتاه‌تر است. پس کیست؟

زنی که همراه ابراهیم بود. دو سه قدم آن طرف‌تر ایستاد و او خودش جلو رفت تا به رکاب رسید و با خوشحالی گفت:

ـ سردار، سلام.

اسکندر به زور لبخندی زد و سلام او را جواب گفت. «ابراهیم» اظهار داشت:

ـ سردار، من موفق نشدم که خدمت برسم و گزارش کار را بدهم. حق این بود که تا چند فرسنگی به استقبال می‌آمدم ولی کارهای زیادی پیش آمده بود.

و بعد آهی کشید و گفت:

ـ سردار در این مدت پسرم اسماعیل مرده است.

اسکندر این دفعه بر خود فشار آورد و پرسید: پسر داشتی.. مگر متأهل هستی.؟
ـ بله سردار... زن دارم.
این جا نور امیدی در دل اسکندر تابید و پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:
ـ نامه را به خانه ما رسانیدی...؟
ـ بله نامه را رسانیدم..
حضرت علیه خانم به وسیله کنیز خویش از پشت پرده زنبوری حال شما را جویا شدند. آنچه می‌دانستم عرض کردم و ایشان مرا مشمول عنایت قرار داده و یک هزار سکه طلا به عنوان پاداش به خانه من فرستاده‌اند. من پرورده نعمت سردار هستم ولی استحقاق این همه پاداش را نداشتم. چهره اسکندر گشوده شد. خوشحال و شادمان گردید و پرسید: صحبت دیگری نشد.
«ابراهیم» با تعجب گفت:
ـ چه صحبتی.! تنها از شما و فتح گیلان صحبت کردم و بعد اجازه مرخصی فرمودند همین و همین..
اسکندر آن قدر خوشحال شده بود که وصف آن میسر نیست. می‌خواست فریاد بکشد... اگر او را منع نمی‌کردند خم می‌شد و دهان (ابراهیم) را می‌بوسید ولی باز هم بر خود نهیب زد و به اعصاب خویش فشار آورد و با ملایمت گفت:
ـ بسیار خوب... تو بیشتر از این‌ها استحقاق داری انشاءالله بعداً ترتیب کار را می‌دهم.
این را گفت و برای این که (ابراهیم) متوجه انقلاب و التهاب او نگردد، مهمیزی به اسب زد و رفت. او از بخت خویش این همه سعادت را باور نداشت.. پیش خود می‌گفت:
ـ چه طور ریحان خود را به ابراهیم نشان نداده؟ یعنی چه..؟ او از خانه من نرفته است.؟ خداوندا.. ممکن است که من تا این حد خوشبخت باشم..؟
دلش می‌خواست اسب به جای قدم برداشتن پر داشت و پرواز می‌کرد و در نتیجه زودتر به خانه می‌رسید. تا نیم ساعت قبل از دنیا و آنچه که در او بود تنفر داشت آرزو می‌کرد که زودتر بمیرد و آسوده شود ولی حالا بارقه امید از دیدگانش می‌درخشید و دلش به نور آرزوها روشن شده بود.
در دهانه بازار مجدداً خانخان پرسید: به کجا می‌رویم.؟
این دفعه اسکندر بدون درنگ پاسخ داد: به خانه خودمان..
و هر دو از بازار گذشته و به کوچه پهن و بزرگی که خانه (ایشیکچی باشی) در انتهای آن قرار داشت وارد شدند.
هنوز به وسط کوچه نرسیده بودند که اسکندر دهانه اسب را کشید و گفت:
ـ آنها کیستند..؟
دو نفر زن در مقابل در خانه ایستاده بودند. آنها به در تکیه داده و به راه می‌نگریستند.

خانخان گفت:
ـ مربوط به خانه ما نیستند.
ولی اسکندر دقیق شد و گفت:
ـ چرا.. آشنا هستند..
در چند قدمی اسکندر از اسب پایین جست و جلو رفت.. هر دو نفر زن روی خود را چنان پوشانیده بودند که اسکندر نمی‌توانست آنها را بشناسد.
یک قدم دیگر جلو رفت.
یکی از زنان خود را عقب کشید و وارد خانه شد اما دیگری ایستاده و سر را به در تکیه داده بود اسکندر جلو رفت. باز هم جلوتر و بالاخره به خود جرأت داد و روبند زن مذکور را بالا زد. در زیر روبند سیمای آشنایی ظاهر شد.
خانخان اسب‌ها را برداشت و برد. فضه نیز وارد خانه شد و آنها را تنها گذاشت. اسکندر که می‌لرزید و نمی‌توانست به خوبی حرف بزند گفت:
ـ نرفتی.؟
ریحان با صدایی که از شدت گریه قطع می‌شد گفت:
ـ نمی‌توانستم بروم.. دلم اجازه نمی‌داد. اسکندر با یأس و ناامیدی اظهار داشت:
ـ دلت به حال من سوخت. از راه ترحم ماندی. ریحان جواب داد:
ـ خدا می‌داند که نه.. حسابی کردم که اگر تو هم بدانی به درستی آن حساب اعتراف می‌کنی.
ـ کدام حساب.؟
ـ (ابراهیم) نمی‌داند که من زنده هستم لذا با همسری که دارد سرخوش است و زندگی می‌کند ولی اگر من می‌رفتم یک قهرمان بزرگ از شدت یأس و ناامیدی به موجودی تیره‌روز و بدبخت تبدیل می‌گردید. این قهرمان تو هستی. تو مال من و مال خودت نیستی.. تو به این کشور و به شاه تعلق داری و من حق ندارم حق دیگران را بکشم و از بین ببرم..
اسکندر سر را پایین انداخت و بعد از لحظه‌ای گفت:
ـ پس بدون عشق می‌خواهی با من زندگی کنی..
ـ ریحان پرسید: چه قدر عشق از من می‌خواهی.؟
ـ اگر بدانم که به اندازه یک هزارم آنچه که ابراهیم را دوست داشتی به من علاقه‌مند هستی تا پایان عمر خوشبخت خواهم بود.
ریحان که هنوز می‌گریست دست‌های مردانه اسکندر را در دست گرفت و فشرد و گفت:
ـ آه به خدا سوگند که امروز هیچ کس را به قدر تو دوست ندارم.. در نظر من تو با این همه گذشت و بزرگواری، بزرگ‌ترین مردان روزگار هستی و کدام زن بدبختی است که یک چنین مردی را از اعماق روح خود دوست نداشته باشد.
یک دقیقه بعد هر دو نفر وارد خانه شدند و چند روز بعد مراسم عروسی آنها برگزار شد.

اصفهان

شاه‌عباس در سال هفدهم سلطنت خویش یعنی در سال ۱۰۱۳ برای انجام یک سفر تفریحی به اصفهان رفت.

بهار فرا رسیده و آن شهر بزرگ و زیبا غرق گل و ریاحین بود. زاینده رود می‌درخشید، می‌جوشید و می‌غرید و مانند اژدهایی سفید از وسط شهر می‌گذشت و می‌رفت.

در دو طرف رودخانه و مزارع و کشتزارها و در داخل شهر باغ‌ها و گلستان‌های بسیار وجود داشت. همه این مناظر بدیع و دوست داشتنی در شاه عاشق پیشه و هنر دوست صفوی اثری عمیق و دلپذیر باقی گذاشت.

شاه طوری مجذوب آن شهر شده بود که وصف آن برای مورخین معاصر او نیز امکان نداشت. همین قدر نوشته‌اند که او عاشق اصفهان شد و هنوز یک ماه از اقامتش در آن شهر نگذشته بود که ناگهان معماران و طراحان را احضار کرد و دستور داد قصری به نام نقش جهان در اصفهان بسازند.

ساختمان قصر به سرعت انجام می‌گرفت ولی شاه که بیشتر از این‌ها تعجیل داشت از کندی کارها شکایت می‌کرد و مرتباً به معماران وعده می‌داد که اگر زودتر از موعد ساختمان مذکور پایان پذیرد آنها را غرق در ناز و نعمت کند.

شب و روز فعالیت می‌شد، همه کار می‌کردند. سنگ تراش‌ها نیز دست از کار نمی‌کشیدند و کوره‌ها دو نوبت کارگر آجرپز عوض می‌کردند ولی باز هم شاه ناراضی بود و می‌گفت:

ـ چه قدر تنبل و بی‌لیاقت هستید.. این که وضع کار کردن نیست.

بالاخره ساختمان قصر تمام شد و پایتخت از قزوین به اصفهان منتقل گردید. تعویض پایتخت شاه صفوی، در دنیای آن روز انعکاس و صدا عجیب کرد. در دربارهای اروپا و کشورهای غربی و از همه مهم‌تر در دربار خواندگار عثمانی صحبت از این بود که چرا شاه‌عباس پایتخت را از قزوین به اصفهان منتقل نموده است.

در دربار عثمانی یک عده از زبردست‌ترین اشخاص مأمور تحقیق در این باره شدند و پس از چند ماه مطالعه و دقت گزارشی دادند و به اطلاع سلطان رسانیدند که:

«پادشاه ایران» در انتقال پایتخت از قزوین به اصفهان یک نقشه بزرگ سیاسی و جنگی را آغاز کرده است و در این کار چند موضوع مهم رعایت شده است.

اولاً ـ اگر پایتخت در مرکز کشور باشد، رسیدگی به تمام نقاط مملکت یکسان انجام می‌گیرد و فاصله‌ها کوتاه‌تر می‌شود.

ثانیاً ـ قصد شاه ایران این است که از حدود متصرفات عثمانی دور شود تا خطر هجوم ناگهانی کمتر شود.

ثالثاً ـ نقشه وسیعی برای هجوم به متصرفات عثمانی و مرزهای عراق عرب در دست تهیه

است. این عقاید زیاد بود و گزارش مذکور مواد عدیده و زیادی داشت که ما فقط سه ماده آن را ذکر کردیم. سلطان از مطالعه این گزارش چیز مهمی نفهمید و چون در آن تاریخ در مرزهای غربی کشور عثمانی و یونان جنگ‌های خونینی آغاز شده و ناامنی برقرار بود بهتر آن دید که موقتاً در این مورد عکس‌العملی نشان داده نشود تا بعداً به فرصت کافی تحقیق به عمل آید.

چند ماهی گذشت. یکی از روزهای گرم تابستان ۱۰۱۴ چند نفر در دربار به حضور سلطان عثمانی رسیدند و قریب به دو سه ساعت با او صحبت کردند و بعد مرخص شدند.

همان شب آن عده با البسه مبدل و قیافه ساختگی به اسم تاجر ابریشم و کتیرا به جانب به مرزهای ایران حرکت کردند.

این عده چهار نفری که بعدها بیشتر با آنها آشنا خواهیم شد مأموریتی عجیب داشتند. سلطان به آنها گفته بود:

ـ به هر قیمتی که امکان دارد باید از هدف شاه ایران و نظر او نسبت به ما مطلع شوید.. یقین دارم که ایرانیان خود را برای گرفتن انتقام جنگ‌های یکصد ساله آماده می‌کنند ولی میل دارم بدانم تسلیحات و نیروی مهاجم چه قدر است و چه کسی برای فرماندهی آن انتخاب می‌شود.

وظیفه چهار نفر جاسوس مورد بحث این بود و با این وظیفه خطرناک به طرف مرزهای ایران حرکت کردند. یکی از ایشان از راه تبریز به جانب اصفهان به راه افتاد و دیگری از طریق کردستان، سومی از بغداد به لرستان وارد شد و راه بروجرد را در پیش گرفت و نفر چهارم از بصره و خوزستان به سمت پایتخت حرکت کرد.

این چهار نفر از میان زبردست‌ترین و برجسته‌ترین جاسوسان آن عصر دربار عثمانی انتخاب شده بودند و چون کار و حرفه ایشان جاسوسی در ایران و معامله با ایرانیان بود زبان فارسی را خیلی خوب حرف می‌زدند و موقع ترکی سخن گفتن نیز کسی، نمی‌فهمید ترک تبریز هستند یا ترک عثمانی.

اخلاق و رفتار و آداب و رسوم ایرانیان را خیلی دقیق و عمیق می‌دانستند. از اصطلاحات درگویش و محاورات عامیانه مطلع بودند. هنگام حرف زدن با یک زارع می‌دانستند چه بگویند و وقتی با یک روحانی روبرو می‌شدند بلد بودند چگونه سخن بگویند و از علی(ع) با چه احترامی یاد کنند که مورد سوءظن واقع نشوند.

جاسوسان پس از طی مسافاتی بعید و عبور از راه‌های خطرناک به اصفهان رسیدند و با پول‌هایی که همراه داشتند و اعتباراتی که گرفته بودند به کار رفت و آمد با مردم مشغول گردیدند.

اصفهان در آن زمان آن قدر بزرگ و وسیع نبود ولی هنوز چند ماهی از تاریخ ورود شاه به آن شهر سپری نشده بود که سیل جمعیت از اطراف و اکناف به آن سمت سرازیر گردید و

تجار و بازرگانان بزرگ به اصفهان مهاجرت کرده و آن جا اقامت گزیدند.

در بازار جنب و جوشی پدید آمده بود... در شهر خانه‌های بی‌شماری بنا می‌شد. بزرگان و اعیان که همراه شاه زندگی خویش را به اصفهان منتقل کرده بودند به خانه احتیاج داشتند و چون به قدر کفایت ساختمان و باغ موجود نبود ابنیه جدید ساخته می‌شد و باغهای وسیع و بزرگ ایجاد گردید.

جمعیت شهر چند برابر شده بود و اکثراً ساکنین قدیمی شهر تازه واردین را نمی‌شناختند. به همین علت ورود آن چهار جاسوس به اصفهان در کمال آرامش و پنهانی انجام گرفت و آنها نیز در میان مردم گم شدند و هر یک به گوشه‌ای رفته و بکار و کسب مشغول گردیدند.

در خاک دشمن

در جاده‌ای که به مرز عثمانی منتهی می‌شد. پنج سوار در حالی که چهره‌هایشان را مخفی کرده بودند به سرعت به سمت خاک عثمانی اسب می‌تاختند.

از گرد و خاکی که بر لباس آنها نشسته بود، این طور به نظر می‌رسید که این عده از راه بسیار دوری طی طریق کرده‌اند و به منظور خاصی قصد ورود به خاک عثمانی را دارند. اهالی دهات و قصبات بین راه چندان توجهی به ورود این پنج سوار بیگانه نداشتند و از طرفی خود آنها حتی‌المقدور از تماس با اهالی خودداری می‌کردند و تمام کوشش آنان این بود که هر چه زودتر خود را به مرز عثمانی رسانیده و به اضطراب و تشویشی که بر آنها دست داده است، خاتمه دهند.

دو نفر از سواران که جلوتر اسب می‌تاختند پهلو به پهلوی هم در حرکت بودند و سه نفر دیگر از عقب می‌آمدند. یکی از دو نفر سوار رو به دیگری کرد و پرسید:

ـ فکر می‌کنی تا قبل از غروب آفتاب به خاک عثمانی برسیم؟

رفیقش که خستگی راه او را ناتوان ساخته بود، همین طور که سرش را به میان بالاپوش خود فرو برده بود، گفت:

ـ اگر این طور که در حرکت هستیم، ادامه دهیم، احتمال می‌رود زودتر از آنچه که تصور می‌شود به مرز عثمانی برسیم ولی... رفیقش حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ ولی چه؟!

مرد سوار که آثار خستگی خرد کننده‌ای در چهره‌اش هویدا بود سرش را به طرف او برگرداند و گفت:

ـ ولی من قدرت ادامه این سفر را در خود نمی‌بینم.

ـ مگر دیوانه شده‌ای.؟ باید به هر سختی و تلاشی هست خود را به مرز عثمانی برسانیم والا جان همه ما به خطر خواهد افتاد. و اگر فرصت را از دست بدهیم، جاسوسان شاه از وجود ما در این جا مطلع خواهند شد و آن وقت است که بلادرنگ ما را تسلیم تیغ جلاد

نمایند... عجله کن، و فرصت را از دست نده.

مرد سوار که از خستگی و درد چند زخم در بدن خود می‌نالید در مقابل گفته‌های رفیقش سکوت کرد و همچنان رکاب بر اسب می‌زد تا به گفته او فرصت را از دست ندهد.

مقداری که راه رفتند، مرد سوار بر اثر جراحات وارده و درد ناشی از آن از ادامه مسافرت خودداری کرد و البته خودداری او روی ضعف و ناتوانی بود که بی‌اختیار روی اسب از حال رفت و رفیق سوارکارش در حالی که به سواران پشت سر خود فریاد می‌زد مواظب او باشند، خود از شدت غیظ و خشم سبیلهایش را به زیر دندان می‌جوید و هر چند یک بار به جاده پشت سرش نگاه می‌کرد.

سه نفر سوار که جز اطاعت امر مافوق چاره‌ای نداشتند، خود را به اسب سواری که بر روی زمین از حال رفته بود رساندند.

یکی از آنها که از دو تای دیگر شجاع‌تر و نیروی بیشتری داشت، مرد بی‌هوش را از روی زمین بلند کرد و به روی زین اسب خود گذاشت و منتظر دستور مافوق شد.

مرد سوار که در این جا نقشه‌اش به هم خورده بود و از شدت خشم رنگش برافروخته شده بود رو کرد به سه نفر سواری که پشت سرش ایستاده بودند و گفت:

ـ هیچ چاره‌ای نیست جز این که در اولین قریه‌ای که رسیدیم اطراق کنیم تا شاید حال رفیق ما بهبودی یابد. ولی قبل از حرکت باید به شماها بگویم وقتی وارد قریه شدیم، ابداً احتراماتی که نسبت به من می‌گذارید انجام نمی‌دهید و سعی کنید هیچ یک از اهالی قریه پی به هویت ما نبرند.

مرد سوار پس از دادن دستورات لازم به راه افتاد و سه نفر سوار نیز به دنبالش به راه افتادند.

بین راه مرد سوار همچنان به نقشه فرار خود می‌اندیشید که در این جا با شکست مواجه شده بود و برای جبران شکست راه‌های مختلفی را در افکار شیطانی خود می‌پیمود ولی هر وقت برمی‌گشت و رفیقش را به حالت بی‌هوشی جلوی یکی از سربازان خود می‌دید، ناگهان به این جا می‌رسید که اگر این مسافرت با موفقیت به پایان نرسد و مأمورین شاه‌عباس از وجود او و یارانش مطلع شوند، روزگار او سیاه خواهد شد. و قدر مسلم این است که او را دست بسته به زیر تیغ جلاد می‌نشانند و آن وقت است که خوابهای طلایی او همه از میان می‌رود.

مرد سوار با تقویت این افکار بر خود بیمناک شد و وحشت‌زده اطرافش را نگاه کرد، چشمان خشم‌آلودش به جسد نیمه جان رفیقش افتاد که رنگ چهره‌اش بر اثر درد جراحات زرد و این طور به نظر می‌رسید که دیگر رمقی در او باقی نمانده. او در این افکار بود که صدای یکی از سربازان او را به خود آورد که می‌گفت:

ـ قربان رسیدیم، نگاه کنید از دور یک آبادی دیده می‌شود. مرد سوار چشمان تیزبین

خود را به منطقه‌ای که سرباز می‌گفت انداخت و وجود آبادی را تأیید کرد. لکن در همین موقع به شدت ناراحت شد، زیرا می‌دید که برای بهبودی رفیقش باید در آبادی اطراق کند و در طول این مدت ممکن است حوادث ناگوار و شومی بر او پیش بیاید.

این عده با وضعی که داشتند وارد آبادی شدند و یکسره سراغ خانه کدخدا را گرفتند. اهالی قریه از دیدن آنها دچار تعجب شدند و اطرافشان را گرفتند. سواران از ترس این که مبادا هویتشان آشکار شود جرأت متفرق ساختن مردم را نداشتند.

بعد از یک انتظار کوتاه ولی کشنده درب خانه کدخدا به روی آنها گشوده شد. با اشاره مرد سوار که سمت فرماندهی دیگران را داشت، رفیق نیمه جان خود را به اتاقی منتقل کردند و فوراً وسایل بهوش آوردن او را فراهم ساختند.

کدخدا وقتی وضع را چنین دید، فوراً یکی از پسرهایش را به دنبال حکیم‌باشی قریه فرستاد.

در خلال این مدت مرد سوار در گوشه اتاق به روی زمین نشسته بود و در حالی که خود نیز از خستگی قدرت حرکت نداشت، همه‌اش در فکر ادامه نقشه فرار بود که به چه نحوی آن را اجرا کند.

ناگهان چشمان شیطانی‌اش برقی زد و لبخند مکارانه‌ای به روی لبانش نقش بست. دستهایش را به هم مالید. سرش را تکانی داد و سپس نگاهش به انگشتر دستش افتاد و فوراً با دست دیگر آن را مخفی کرد و مثل این که پیروزی بزرگی به دست آورده باشد به دیوار تکیه داد، دیگر آثار خستگی و خشم در چهره‌اش دیده نمی‌شد. او مردی حیله‌گر و مکار بود و با لبخند شیطانی‌اش نقشه پلیدی را طرح‌ریزی می‌کرد که بدون شک انجام کامل آن او را در رساندن به خاک عثمانی کمک می‌کرد.

حکیم‌باشی قریه بعد از شستشوی جراحات مرد سوار آماده خروج از اتاق شد که صدای یکی از سواران او را به خود آورد.

ـ جراحات او خطرناک نیست؟

حکیم‌باشی نگاهی به مرد بیمار کرد و گفت:

ـ خیر، ولی چند روزی باید در این جا استراحت کند تا قوای از دست رفته‌اش را بازیابد. زیرا اکنون او قادر به حرکت نیست و احتیاج به پرستاری دارد.

بعد از رفتن حکیم‌باشی، کدخدا دستور داد که در اتاق مجاور برای مهمانان سفره انداختند. مهمانان ما که طی چند روز راه‌پیمایی هرگز آسایش و غذای کامل به خود ندیده بودند، با دیدن سفره رنگینی که کدخدا برای پذیرایی آنها ترتیب داده بود به تلافی روزهای گذشته به حد افراط تناول نمودند.

ولی مرد سوار که سمت فرماندهی بر آنها را داشت، دیدن این وضع او را به یاد زندگی گذشته‌اش انداخت که صد چندان پرشکوه‌تر بوده است. او فقط به مختصر غذایی اکتفا کرد

و بلافاصله به اتاق مجاور مراجعت نمود و فکر شیطانی خود را دنبال کرد.

شب فرا رسید و مرد سوار در همان اتاقی که رفیق بیمارش بستری بود به استراحت پرداخت و سه نفر دیگر به اتاق دیگری که مرتب کرده بودند، راهنمایی شدند.

مرد سوار همین طور که به پشت، بر روی بستر گرم افتاده بود، نگاهش به شعله لرزان شمعی بود که بر روی طاقچه مقابلش در حال سوختن بود.

رفته رفته سر و صداها خوابیده و رفت و آمدهای منزل کدخدا قطع شد. مرد بیمار هنوز در حال بی‌هوشی و اغماء بود. مرد سوار ناگهان از روی بستر برخاست و نشست نگاهی به اطراف کرد. و سپس نگین انگشترش را باز کرد و گرد سبز رنگی را که در زیر نگین برای روز مبادا مخفی کرده بود آهسته در حالی که چشم به درب اتاق دوخته بود، خود را به کنار بستر رفیق بیمارش رسانید و در یک چشم بر هم زدن گرد سبز رنگ را به داخل کاسه شیر او ریخت و وقتی اطمینان حاصل کرد گرد مزبور در شیر حل شده است با خیال آسوده به رختخواب خود رفت.

مرد سوار برای آن که قلبش آرامش بگیرد چند دقیقه‌ای در بستر خود دراز کشید و آنگاه مجدداً از بستر خارج شد و به سراغ رفیقش رفت و او را صدا کرد و به زحمت چند قاشق از شیر درون کاسه به دهان او ریخت و بقیه شیر را با خود از اتاق خارج کرد و در گوشه‌ای ریخت و پاورچین پاورچین داخل اتاق شد و با خیال آسوده به رختخوابش رفت. در حالی که هنوز لبخند شیطانی بر لبانش باقی بود و از وقوع جنایتی حکایت می‌کرد.

شمع اتاق رفته رفته ضعیف می‌شد تا این که به کلی سوخت و خاموش گردید. اتاق در تاریکی غلیظی فرو رفت و سکوت خفه‌کننده‌ای را در دل خود جای داد. چیزی نگذشت که این سکوت با ناله‌های ضعیف و جگر خراش مرد بیمار شکسته شد. ناله‌های او از یک تشنج سخت حکایت می‌کرد. تشنجی که بر اثر مسمومیت ایجاد شده بود.

صدای ناله‌های مرد بیمار هر دم بلندتر می‌شد تا جایی که اهل خانه را به بالین خود کشید. وقتی اتاق روشن شد، همه از دیدن قیافه بیمار دچار وحشت شدند. رنگ چهره او رو به سیاهی رفته بود و صدایش به سختی شنیده می‌شد.

مرد سوار که وضع را این طور دید ملتمسانه از کدخدا خواست که حکیم‌باشی را فوراً به بالین رفیقش بیاورد.

ولی وقتی حکیم‌باشی آمد، کار از کار گذشته بود و مرد بیمار با یک تشنج سخت و رقت‌آور جان داد و کف سفید رنگی از گوشه لبش خارج شد. همان شبانه به کمک دوستانش جسد مرد سوار را که بر اثر سم مهلک رفیقش مرده بود، به گورستان حمل کردند و بامداد آن شب سایر سواران که به شدت متأثر شده بودند، خانه کدخدا و قریه را ترک کردند و به جانب مرز عثمانی رکاب کشیدند. مردی که بر اثر سم مهلک جان داده بود (علی‌مراد) فرمانده سپاهیان فرهادخان و مباشر حکمران سابق گیلان بود. و مردی که او را

مسموم ساخت و آزادانه با خیال آسوده به جانب خاک عثمانی می‌تاخت تا به دولت عثمانی پناهنده شود. فرهادخان بود که پس از شکست از اسکندرخان اینک با سه نفر از سواران وفادار خود به سوی عثمانی می‌رفت.

وی هرگز، از خیال انتقام منصرف نشده بود و علی‌مراد، دوست و همکار صدیق خود را به سبب این که بیماریش مانع فرار او به عثمانی می‌شد، از پای در آورد تا در اسرع وقت بتواند از خاک ایران خارج شود.

فردای شبی که علی‌مراد، به دست فرهادخان مسموم گردید، او و سه نفر از نوکرانش بدون این که بین راه توقفی داشته باشند طی طریق کردند تا این که بعد از ظهر خود را در مرز عثمانی یافتند.

نگهبانان مرزی عثمانی به دیدن آنها، هر چهار نفرشان را دستگیر و با عده‌ای سوار به ارض‌روم اعزام داشتند.

ما آنها را در خاک عثمانی رها می‌کنیم و داخل شهر اصفهان می‌شویم تا ببینیم در آن جا چه خبر است؟

***

خبر فتح پیروزی اسکندرخان و غلبه او بر فرهادخان که موجب تار و مار شدن قشون یاغیان شده بود، آنچنان صالح‌اوغلو و یارانش را مأیوس و ناراحت کرد که همگی دست از فعالیت خود علیه اسکندرخان برداشتند چه می‌دیدند با قرب و منزلتی که او نزد شاه‌عباس دارد، مخالفت و کارشکنی‌های آنها هیچ‌گونه اثری در شاه نخواهد داشت و از ترس این که مبادا مخالفت آنها آشکار شود، کمتر یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

از طرف دیگر وقتی صالح‌اوغلو، شنید که فرهادخان، در این جنگ کشته شده است، دیگر تکیه‌گاهی نیافت تا به خاطر آن فعالیت‌هایی انجام دهد.

جبهه مخالفین اسکندرخان، با پیروزی او در آرامش فرو رفت، تا این که...

یک شب، هنگامی که صالح‌اوغلو، از ارک شاهی به خانه‌اش بازمی‌گشت نوکر مخصوص او جلو آمد و گفت:

ـ قربان قاصدی از راه دور آمده و قصد شرفیابی دارد.

صالح‌اوغلو، که خیلی گرفته و درهم بود، گفت:

ـ اگر حاجتی دارد، انجام دهند، و روانه‌اش کنند.

خواست داخل اندرون شود ولی نوکرش پیش دوید و گفت:

ـ قربان، این مرد اصرار دارد که باید حتماً شما را ملاقات کند و گویا حامل نامه‌ای باشد!

صالح‌اوغلو که در این قبیل موارد خونسردی خود را حفظ می‌کرد گفت:

ـ او را بیاورید ببینم چه می‌خواهد بگوید.

لحظه‌ای بعد، پرده اتاق به کنار رفت و مردی با سر و روی خاک‌آلود و لباس پاره وارد

اتاق شد و همان جاکنار در ایستاد.

صالح‌اوغلو، در حالی که دست‌هایش را به پشتش زده بود بدون توجه به تازه وارد در طول اتاق قدم می‌زد.

مرد قاصد، که وضع را این طور دید، به سخن آمد و گفت:

ـ قربان نامه سر به مهری به نام شما دارم.

صالح‌اوغلو، به شنیدن صدای آن مرد، وسط اتاق ایستاد و وقتی متوجه او شد، جلو آمد، و همین طور که دست راستش را به طرف او دراز کرده بود گفت:

ـ کو، بده ببینم نامه از کیست؟

صالح‌اوغلو، با بی‌اعتنایی نامه را گرفت و همین که چشمش به مهر نامه افتاد یکه خورد زیرا انتظار نداشت بعد از آن همه خبرهای ناگواری که راجع به کشته شدن و یا مفقود شدن فرهادخان، شنیده است اینک خود را با مهر نامه او روبرو ببیند.

دلش به شور افتاد، و پیش خود گفت: نکند یک نوع دامی از طرف دشمنان باشد که خواسته باشند به این وسیله من و همکارانم را به دام اندازند!

صالح‌اوغلو به خیال این که مرد قاصد از جاسوسان اسکندرخان و این دام از طرف او گسترده شده است، همین طور که نامه را در دست داشت به طرف مرد قاصد که هنوز دست به سینه در گوشه اتاق ایستاده بود رفت و با چشمان تیزبین خود سر و پای او را وراندازکرد و سپس پرسید:

ـ اهل کجا هستی، و از کجا می‌آیی.؟

مرد قاصد، تعظیمی کرد و گفت:

ـ قربان، اهل گیلان هستم و از بقایای قشون فرهادخان هستم و این نامه را آقای من در روزی که سپاهیانش متفرق شدند به دست من سپرد و خود با علی‌مراد، به طرف نقطه نامعلومی حرکت کردند.

صالح‌اوغلو، هنوز اطمینان کافی به گفته‌های مرد قاصد پیدا نکرده بود و روی این اصل باز به سؤالات مختلفی پرداخت و برای اطمینان کامل خود، برای چندمین بار از مرد قاصد پرسید:

ـ گفتی این نامه را فرهادخان به تو داده است که به من برسانی.؟

مرد قاصد در جواب صالح‌اوغلو مجدداً تعظیمی کرد و گفت:

ـ بله قربان، آقا تأکید کردند که به هر ترتیبی هست این نامه را به دست شما برسانم و چند شبانه روز یک نفس اسب می‌تاختم و با مشقات و صدماتی که بین راه بر خود تحمل کردم، اکنون خدای را سپاسگزارم که به سلامت وارد اصفهان شدم و مأموریت خود را انجام دادم.

صالح‌اوغلو، برای آن که در خلوت به قرائت نامه بپردازد، نوکر مخصوصش را صدا کرد و دستور داد مرد قاصد را پذیرایی کند و مخصوصاً سفارش نمود که مواظبت کنند، هیچ

کس از ورود این قاصد و از وجود او در منزلش آگاهی نیابد.

صالح‌اوغلو بعد از رفتن مرد قاصد در کنار شمعدان نقره‌ای که گوشه اتاق قرار داشت نشست و نامه را گشود و در اولین نگاهی که به سطور نامه انداخت خط فرهادخان رفیق مکار و حیله‌گر خود را شناخت. زیر لب خنده‌ای کرد و سر تکان داد و آنگاه به قرائت آن پرداخت.

فرهادخان در نامه خود نوشته بود:

«بالاخره قوای اسکندرخان، بر من غالب آمد. قشون من از بین رفت وقتی احساس خطر نمودم با علی‌مراد، دوست صدیق و یار وفادار خود مجبور به ترک وطن شدم و اکنون در راه رسیدن به خاک عثمانی هستم تا شاید در آن جا تجدید قوایی نمایم.»

فرهادخان، در پایان نامه اضافه کرده بود:

ـ من به فراست دریافتم که شکست قشون من بعد از شکست‌هایی که به قوای اسکندرخان وارد آورده بود و بزودی موفق به تار و مار ساختن او می‌شد معلول علتی بوده است. بله، گدارهای رودخانه را به اسکندرخان نشان داده بودند و او با استفاده از آنها موقعیت خود را مستحکم ساخت. بدون شک خائنی مرتکب خیانت به ما شده است..

و من انتظار روزی را می‌کشم که انتقام وحشتناکی از مخالفین و دشمنان خود بگیرم... انتظار نامه مرا از خاک عثمانی داشته باشید.

«فرهاد خان»

صالح‌اوغلو که تا آن ساعت راه نجات و امیدی برای اعاده قدرت و نفوذ خود در دستگاه شاهی نداشت، با خواندن نامه فرهادخان و این که او زنده و در خاک عثمانی است در دل خوشحال شد.

صالح‌اوغلو، نیک می‌دانست که تنها کسی که یارای مقاومت در برابر دشمنان و مخالفین دارد او است که با حیله و نیرنگ دست به هر کاری می‌زند و آشوب به راه می‌اندازد و دوستان و رفقایش را یاری می‌کند.

صالح‌اوغلو، پیش خود حساب کرد، اگر فرهادخان با کمک دولت عثمانی بتواند بر قسمتی از خاک ایران دست یابد، آن قسمت تحت نفوذ ما در می‌آید و سنگر مستحکمی است علیه مخالفین و در صورت بروز هرگونه خطر به آن جا خواهیم رفت و آن روز روز فرمانروایی ما بر مخالفین است.

صالح‌اوغلو پس از فراغت از نامه خواندن در اندیشه فرو رفت و ناگهان فکری به خاطرش رسید. از جای خود برخاست قلمدان و کاغذ را برداشت و شرح مختصری در یک سطر نوشت و آن را به مهر خود ممهور کرد و به دست یکی از نوکران مورد اطمینان و امین خود سپرد که مخفیانه آن را به (آقابیک) سرکشیک‌باشی کاخ شاهی برساند.

صالح‌اوغلو از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. وی با خواندن نامه فرهادخان

خواب‌های طلایی برای خود و دوستانش می‌دید. آثار یک مکر و حیله بی‌پایانی در خطوط صورتش هویدا بود. لبخند شیطنت آمیزی بر لبانش دیده می‌شد، مثل این که اکنون در مسند فرماندهی تکیه زده است در حالی که دستها را به پشت خود قلاب کرده بود به قدم زدن و فکر کردن در اتاق مشغول شد و هر لحظه انتظار رسیدن جواب نامه‌اش را داشت. تا نقشه‌های شوم و پلید خود را از صورت فکر به موقع اجرا درآورد.

۲۴

ریحان، همان طور که صمیمانه سوگند خورده بود، از جان و دل اسکندر شوهر محبوب و عزیز خود را می‌پرستید. عشق او نسبت به اسکندر، مردی که آن همه از خودگذشتگی و فداکاری درباره او از خود نشان داده بود به حدی قوی و محکم بود، مثل این که او اولین عشقش محسوب می‌شد.

از ابراهیم، عشق اولیه‌اش فقط خاطره ضعیفی داشت. اما هرگز این خاطره ضعیف را نمی‌توانست برای همیشه از خود دور کند و تنها عاملی که این عشق ضعیف و جاودانی را در او زنده نگهداشته بود، همان وجود اسماعیل پسر ابراهیم بود که در دامان پر مهر و محبت او بزرگ می‌شد.

اسکندر نمی‌دانست، اسماعیل فرزند کیست و از کجا آمده است؟ و با دروغی که ریحان برای او جعل کرده بود و تنها فضه، خدمتکار او از آن خبر داشت جلوی کنجکاوی شوهرش را گرفت.

ریحان، به اسکندر گفته بود که این طفل را از سر راه برداشته است تا مونس تنهایی او باشد. اسکندر از آن جایی که دیوانه‌وار عاشق ریحان بود و او را، از جان خودش هم بیشتر دوست داشت دیگر، حرف خود را دنبال نکرد و نسبت به اسماعیل محبتی در خود احساس نمود. زیرا می‌دید که این طفل مورد علاقه ریحان، زنش می‌باشد. او نیز به همان نسبت او را مورد لطف و محبت پدرانه قرار می‌داد.

اسکندر، پس از پیروزیهای درخشانی که به دست آورده بود، اکنون مقام و منزلتی نزد شاه‌عباس داشت، به هر کجا می‌رفت، مورد تکریم و احترام اطرافیان قرار می‌گرفت، ولی او هیچگاه فکر انتقام از بدخواهان و بداندیشان دربار شاهی را از خود دور نمی‌کرد.

وی، نیک می‌دانست که چه کسانی مسبب از بین رفتن ایشیکچی باشی، عمویش بوده‌اند و با تحقیقاتی که در اطراف این موضوع نموده بود به این نتیجه رسید که دشمنان او هنوز در میان درباریان به کارشکنی‌های خود ادامه می‌دهند تا شاید او را از میان بردارند و مجدداً قدرت و نفوذ اولیه را بدست آورند.

هنوز کسی نمی‌دانست که شاه در مورد اسکندرخان چه تصمیمی دارد. ولی قدر مسلم آن بود که وی برای سرکوبی عبدالمؤمن خان روانه خراسان شود.

اسکندر، آزادانه، به دربار رفت و آمد می‌کرد و به هرکجا می‌رفت خانخان، نیز به دنبال او مانند سایه‌ای در حرکت بود و لحظه‌ای از او منفک نمی‌شد.

علاوه بر خانخان، مرد رشید و قد بلند دیگری که دلاوریها و فداکاری‌های او موجب پیروزی اسکندر شده بود همه جا به دنبال و پشت سر او دیده می‌شد.

همه از او می‌پرسیدند، این مرد که به تازگی در ردیف بهترین سربازان شاهی درآمده است، کیست، و از کجا آمده است؟ کمتر کسی از ماجرای ابراهیم، مرد فداکار و رشید گیلان، اطلاع داشت. فقط اسکندرخان و خانخان می‌دانستند، که اگر او نبود، هرگز آنها موفق به مغلوب ساختن فرهادخان نمی‌شدند.

اسکندر، نه فقط ابراهیم را مورد لطف و محبت خود قرار می‌داد بلکه، بنا به سفارش ریحان، همسرش ابراهیم را حامی خود می‌دانست و همه جا او را با خود همراه می‌برد.

اسکندر می‌دانست این مردی که همه جا به دنبال او در حرکت است، مردی است که عشق او به ریحان، موجب ماجرا و حوادث ناگواری در گیلان شده است. و باز می‌دانست همین حوادث ناگوار او را به سر راه ریحان، قرار داده و به ازدواج آنها منتهی شد. این گذشته‌های ناراحت کننده هیچگاه از خاطر اسکندر محو نمی‌شد و وقتی به فداکاری ریحان، می‌اندیشید، آنگاه پی می‌برد که تا چه حد ریحان، به او علاقه‌مند است.

اسکندر و ریحان از طرفی و ابراهیم و گل نسا از طرف دیگر، هرکدام زندگی آرام و بی‌سر و صدایی داشتند. زیرا بعد از شکست فرهادخان، این طور می‌پنداشتند که دیگر ماجرایی در پیش نیست و با از بین رفتن شخص ماجراجو و مکاری چون او اکنون باید با خیال آسوده به زندگی خود ادامه دهند.

گل نسا، با از خودگذشتگی که در مورد فرزندش اسماعیل از خود نشان داد، برای همیشه مورد مهر و محبت ریحان قرار گرفت.

دو رقیب عاشق پیشه که هرکدام به نفع دیگری از میدان رقابت خارج شده بودند هر وقت در برابر یکدیگر قرار می‌گرفتند، از عشق و فداکاری می‌گفتند و این امر موجب شده بود که نسبت به بهم احترامی قائل شوند.

گل نسا، بزودی به ابراهیم، اطلاع داد که صاحب فرزندی خواهد شد و بدین ترتیب غم و اندوهی که ابراهیم از مردن فرزندش در دل داشت با شنیدن مژده این که به زودی پدر خواهد شد از دل زدود.

گل نسا، هر چند یکبار، سری به خانه ریحان می‌زد و از نزدیک فرزندش را در آغوش می‌گرفت و او را می‌بوسید. و بدین نحو درد دوری از فرزند دلبندش را تسکین می‌داد.

در هنگامی که اسکندر و ریحان، و یارانش زندگی آرام و خوشی داشتند و هرگز خیال نمی‌کردند ماجراها و حوادث دیگری به سراغشان بیاید دور از آرامش و سکون زندگی آنها، حوادث و نقشه‌های پلید و شومی در حال تکوین بود که یکی بعد از دیگری به موقع

عمل درآمد. زیرا قهرمانان به وجود آورنده حوادث ناگوار، هنوز زنده بودند و با این که ظاهراً آتش دشمنی‌ها خاموش شده بود لکن هنوز گرمی خود را از دست نداده بود و در پی فرصت می‌گشت تا شعله‌ور شود و عده‌ای را به خاک و خون بکشد.

گرمی خاکستر این دشمنی و نفاق را باید در خانه صالح‌اوغلو مرد مکار و مزدور دانست که با رسیدن نامه فرهادخان، مجدداً آتش کینه و انتقام را مشتعل ساخت...

صالح‌اوغلو، آن شب وقتی نامه یک سطری برای آقابک، ارسال داشت، خود به تفکر پرداخت... تا این که حاجب، خبر داد، آقابک، اجازه شرفیابی می‌خواهد.

اوغلو به استقبال آقابک رفت و او را به گرمی و با روی گشاده وارد اتاق کرد. در اتاق را بست و به حاجب دستور داد بدون اجازه او هیچ کس حق ورود به اتاق را ندارد.

اوغلو، خوب می‌دانست که آقابک، دل خوشی از اسکندرخان و پیروزی‌های او ندارد. لذا، بدون این که حاشیه برود مطلب را پیش کشید و نامه فرهادخان را به دست او داد و خود برای تکمیل نقشه‌هایش افزود:

ـ به طوری که فرهادخان نوشته است، وی به خاک عثمانی رفته و بدون شک، تاکنون از خاک ایران خارج شده است.

اوغلو، اضافه کرد:

ـ من اطمینان دارم، فرهادخان، با زرنگی و زیرکی که دارد موفق خواهد شد سلطان عثمانی را متقاعد سازد به این که عده‌ای سپاهی در اختیارش بگذارد و او را روانه ایران سازد و با ورود فرهادخان، و طغیان او در ایالات شمالی، شاه عصبانی خواهد شد و برای سرکوبی او قشون خواهد فرستاد. آقابک، که هنوز مشغول قرائت نامه بود سرش را از روی کاغذ برداشت و پرسید:

ـ تا این جا که مطلب مهمی دستگیرم نشد.

اوغلو، خنده مکارانه‌ای کرد و با دست چپ به پشت آقابک زد و گفت:

ـ اصل مطلب همین جا است و اگر کمی حوصله داشته باشی همه چیز دستگیرت خواهد شد و خواهی دید که چه نقشه دقیقی طرح کرده‌ام. آقابک، در جای خود تکانی خورد و در حالی که نامه را به روی زمین می‌گذاشت، چشم به دهان اوغلو دوخت و پرسید:

ـ چه نقشه‌ای؟

اوغلو، مجدداً خنده‌ای کرد و سرش را بیخ گوش آقابک گذاشت و مطلب مهمی را که او انتظار شنیدنش را داشت به طور سربسته به اطلاعش رسانید.

آقابک، با شنیدن آن، قیافه درهمش، باز شد و لبخند مسرت‌آمیزی لبان به هم فشرده‌اش را گشود و در حالی که دستش را روی زانوی اوغلو گذاشته بود، گفت:

ـ بسیار فکر خوبی است، و من از این نقشه و فکر تو حمایت می‌کنم ولی تو خود می‌دانی که انجام آن مستلزم داشتن یاران دیگری است و من و تو به تنهایی قادر به انجام آن نیستیم.

اوغلو، لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت:

ـ من هم با تو هم عقیده‌ام، و اگر کمی صبر داشته باشی خواهی دید که چه یاران وفادار و فداکاری داریم.

این را گفت و حاجب را به داخل اتاق احضار کرد و آهسته سر در گوشش گذاشت و چیزی به او گفت و سفارش نمود که این پیغام را فوراً به او برساند.

آقابک، که رفته رفته به داخل توطئه و نقشه آشوبی کشانده می‌شد از اوغلو، پرسید:

ـ او کیست؟

اوغلو، که در زیرکی و مکاری دست راست فرهادخان به شمار می‌رفت، باز آن خنده‌های مزورانه را سرداد و گفت:

ـ نگفتم عجول نباش کمی صبر کن، او را خواهی شناخت که چه اعجوبه‌ای است، تا چند دقیقه دیگر او، به این جا می‌آید و گوشه‌ای از عملیات نقشه ما را به عهده خواهد گرفت.

اوغلو، مطلب را عوض کرد و از آقابک پرسید:

ـ خوب حالا کمی از رفت و آمدهای عالی‌قاپو صحبت کن، آن جا چه خبر است؟ شنیدم اسکندر خیلی طرف توجه شاه قرار گرفته است؟

آقابک، سری تکان داد و گفت:

ـ بله، او خیلی محبوب القلوب واقع شده مثل این که این فتح و پیروزی و غلبه بر فرهادخان او را مست کرده است. همه جا صحبت از اسکندر و...

اوغلو به میان حرف آقابک رفت و گفت:

ـ اسکندر حق دارد که مست باده پیروزی باشد، زیرا او فعلاً دو پیروزی به دست آورده است. یکی پیروزی بر فرهادخان، و دیگری که در درجات عالی‌تری قرار دارد، کامیابی بر ریحان، همان دختر خوشگلی که این همه آشوب و ماجرا را به بار آورد.

اوغلو، در این جا مکثی کرد و آنگاه اشاره به آقابک نمود و گفت:

ـ بله او فعلاً صاحب خوشگل‌ترین زن‌ها است و خیلی او را دوست دارد. عشقی که با خون به وجود آمده و باید با خون شسته شود.

اوغلو، باگفتن این مطلب، آقابک را مخاطب ساخته گفت:

ـ تو باید در انجام نقشه‌های من و فرهادخان نهایت کمک و همراهی را بکار ببری و باید اطمینان داشته باشی پیروزی ما بر اسکندرخان، پیروزی تو بر او است، و بدون شک منصب عالی‌تری به دست خواهی آورد.

در همین موقع که این دو سرگرم مذاکره بودند، حاجب انگشت به در زد و اذن دخول خواست و اطلاع داد که او آماده شرفیابی است.

اوغلو به آقابک اشاره کرد و به صدای بلند گفت:

ـ داخل شود.

پرده اتاق به‌کناری رفت و مردی قد بلند و سینه پهن وارد اتاق شده تعظیمی کرد و همان جا ایستاد.

اوغلو، به دیدن قباد مرد شرور و فسادپذیر دستگاه فرهادخان از جایش بلند شد و بازوی او راگرفت و با خود به بالای اتاق آورد و درکنار خود نشانید.

آقابک، از نزدیک قباد را ندیده بود و او را نمی‌شناخت. وقتی او وارد شد اوغلو آن طور که باید و شاید او را به آقابک معرفی کرد.

اوغلو، مرد سیاسی و ریاکاری بود، در حالی که در خور شأن و مقام او نبود جلوی پای قباد، یک مرد ساده و شریر به پاخیزد و آن طور از او پذیرایی کند و او را درکنار خود جای دهد، ولی او این کار را به منظور خاصی که در پیش داشت انجام داد. وی می‌دانست که چگونه باید برای پیشرفت مقاصد پلید و شوم خود با اطرافیانش رفتار نماید.

قباد که از احضار ناگهانی‌اش آن هم بعد از یک سکوت و آرامش حدس زده بود که چه پیش آمدهایی در شرف وقوع است، سراپاگوش شده بود تا دستورات تازه اوغلو را استماع نماید.

اوغلو مزورانه، نگاه تیز و نافذی به قباد که چشم به دهان او دوخته بود انداخت و به دنبال خنده مکارانه‌ای گفت:

ـ قباد، اگر به خاطر داشته باشی تا به امروز دو مأموریت خطرناک به تو واگذار شده است که متأسفانه باید بگویم با آنکه خود را به خطر انداختی ولی کار مثبتی از پیش نبردی. حال حریف پیشدستی کرده بود و یا موقعیت زمان و مکان موافق نبود در هر حال گذشت و شکار دوباره از دست ماگریخت.

قباد با شنیدن مقدمه‌ای که اوغلو برایش گفت به خصوص جمله اخیر او که «شکار دوباره از دست ماگریخت» دریافت که موضوع احضار او و مأموریت جدیدش از چه قرار است.

وی قبل از آن که اوغلو لب به سخن گشاید، به سخن آمد و گفت:

ـ ولی قربان، امیدوارم مأموریت سوم خود را به نحوی که خاطر شریفتان راضی گردد انجام دهم. حالا بفرمایید چه کاری از دست این حقیر ساخته است تا آن را به زور تیغه شمشیر خود به انجام برسانم.

اوغلو، بازوی قباد را به میان دست‌هایش گرفت و همین طور که چشم در چشم او انداخته بود گفت:

ـ ولی این دفعه مأموریت تو به مراتب مهم‌تر و خطرناک‌تر از سابق است و به طوری که اطلاع داری آقای تو، فرهادخان، پس از شکست مفقودالاثر شد و اینک باید به تو مژده بدهم که او از خاک ایران خارج شده و اکنون صحیح و سالم در خاک عثمانی به سر می‌برد.

قباد با شنیدن خبر سلامتی ارباب خود برق شادی در چشمانش درخشید. خم شد و دست اوغلو را بوسید و آن را بر دیده خود گذاشت و گفت:

ـ به خدای بزرگ سوگند یاد می‌کنم که تا جان در بدن دارم نسبت به دستورات آقای خود وفادار و از خودگذشته باشم. او ولینعمت من است و به‌گردن من حق بزرگی دارد.

قباد آنچنان با حرارت حرف می‌زد که رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود و در حالی که قبضه شمشیرش را به میان دستش می‌فشرد گفت:

ـ تا انتقام این شکست را از اسکندر و یاران او بازنگیرم آرام نخواهم نشست و آنچنان داغی بر دل او بگذارم که دنیا به حالش اشک بریزد.

اوغلو که می‌دیدید نقشه شومش به نحو کاملی پیشرفت کرده است بازوی قباد را فشاری داد و افزود:

ـ من به فداکاری و ایمان تو اطمینان کامل داشتم و برای همین بود که تو را احضار کردم و حالا خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. فرهادخان دیر یا زود با لشگریان بی‌شماری که سلطان عثمانی در اختیارش خواهد گذاشت روانه ایران می‌شود و شاه برای سرکوبی او قشونی اعزام خواهد داشت. ولی ما با این قسمت چندان توجهی نداریم و فقط سر و کار ما با اسکندرخان و یاران او است.

قباد که تشنه شنیدن مأموریت خود بود با بی‌صبری انتظار می‌کشید.. اوغلو سیاستمدارانه قدم برمی‌داشت و هر لحظه قباد را تشنه‌تر می‌کرد. وی پس از وعده وعیدهای بی‌شماری که به قباد داد، به او گفت:

ـ مأموریت تو مانند آن دو تای دیگر ربودن ریحان، زن اسکندر است و این اولین ضربه جانگدازی است که باید به او وارد شود.

آقابک، که تا این موقع سکوت کرده بود، لب به سخن گشوده گفت:

ـ ولی اسکندر با علاقه زیادی که به ریحان دارد، خیلی از او مواظبت می‌کند و تصور نمی‌کنم قبل از طرح نقشه دقیقی موفق به ربودن ریحان شویم. اوغلو، از گوشه چشم نگاهی به آقابک انداخت و اظهار داشت:

ـ تو خود می‌دانی که اوغلو، بدون مطالعه دست به کاری نمی‌زند و اگر درگذشته توفیقی در این کار حاصل نشده است، باید اعتراف کنم که من دخالت مستقیم نداشتم لکن اکنون که این کار به عهده من واگذار شده خواهی دید که چگونه آن را با موفقیت به انجام می‌رسانم.

آقابک، که به کاردانی و زیرکی اوغلو آشنایی داشت، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

ـ منظورم این بود که قبل از توفیق کامل نقشه ما فاش نشود.

اوغلو با مکثی که مخصوص به خود بود، در این جا تأمل کرد و در حالی که انگشتان دست راستش را بر روی زانویش می‌زد و سرش پایین بود به فکر فرو رفت. سکوتی اتاق را گرفت و هرکدام در فکر حلاجی گوشه‌ای از نقشه طرح شده اوغلو بودند که به درستی پایان آن را درخشان نمی‌دیدند.

قباد بیش از آقابک، به پیروزی نقشه‌اش اطمینان داشت. وی مانند پلنگی که دو بار زخم برداشته باشد، بدون آن که شکار را به چنگ بیاورد خشمگین و مصمم به نظر می‌رسید. و از وقتی مأموریت خود را از اوغلو شنید تمام افکارش را در آن متمرکز ساخت.

قباد به خاطر انتقام، یک انتقام موحش دندانهایش را بر روی هم می‌فشرد، به طوری که عضلات گونه‌هایش منقبض شده بود و این حالت‌ها از نظر تیزبین اوغلو مخفی نمی‌ماند.

اوغلو ناگهان سر برداشت و سکوت چند دقیقه‌ای اتاق را شکست و خطاب به قباد گفت:

ـ امشب فرصت این کار نیست. فردا شب در همین ساعت انتظار تو را دارم تا ترتیب این کار را که به پیروزی نهایی منتهی شود بدهم. اوغلو، که راز مهمی را برای دو تن از همکاران زیردستش فاش ساخته بود، برای آن که رعبی در دل آنها ایجاد کرده باشد، خطاب به آقابک و قباد گفت:

ـ هر یک از شما دو نفر با خروج از این اتاق باید آنچه شنیده و دیده‌اید همین جا بگذارید و بروید... وای بر حال شماها اگر خواسته باشید راه خیانت به من و فرهادخان را به پیمایید... آن وقت نباید انتظار رحم و گذشتی داشته باشید.

اوغلو، که تا این موقع بر سر لطف بود، با گفتن مطالب اخیر خود که شکل تهدید را داشت، آقابک و قباد را متوجه نمود که در صورت خیانت، بلادرنگ کشته خواهند شد.

***

در یکی از محلهای نسبتاً خلوت اصفهان، از آن جا که رفت و آمد کمتری صورت می‌گرفت و دور از هیاهو و جنجال شهری بود، خانه‌ای قرار داشت که فقط شبها درب آن به روی اشخاص معدودی باز می‌شد.

در این خانه زن زیبا و آشوبگری، به اتفاق دو زن دیگری زندگی می‌کرد. سرپرست این خانه همان زن آشوبگر بود که بنام (ساقی) خوانده می‌شد.

ساقی هنگام شب که ساعت پذیرایی‌اش فرا می‌رسید، موهای خود را در زیر چارقد آق‌بانوی قشنگی پنهان می‌کرد و پیراهنی زیبا به تن می‌کرد و مهیای پذیرای می‌شد.

آن دو زن دیگر از حیث زیبایی به پای او نمی‌رسیدند ولی به نوبه خود خوشگل بودند. اما آنهایی که هر شب به عوض رفتن به خانه خود راه منزل ساقی را پیش می‌گرفتند، فقط به خاطر دیدن او بود که ساعتی را با او همنشین باشند.

مهمانان ساقی، همه از داروغه‌ها، و قراولان خاص شاهی بودند، که هر شب مبالغی در خانه او خرج می‌کردند. علاوه بر این ساقی از حمایت آنها نیز برخوردار بود و ابداً کسی مزاحم او نمی‌شد.

از گذشته ساقی، هیچ کس اطلاع صحیحی در دست نداشت.

عده‌ای او را از اهالی فارس، برخی او را به سبب زیبایی خیره کننده‌ای که داشت اهل گرجستان می‌دانستند.

یک شب، مانند شبهای قبل که از دیر وقت مهمانان ساقی به خانه او می‌رفتند، مردی که صورت خود را با دستمال پوشانده بود و شالی به دور سرش انداخته بود، درب خانه ساقی را دق‌الباب کرد و لحظه‌ای بعد درب به روی مرد ناشناس باز شد و او به شتاب خود را به داخل خانه انداخت و از باز کننده در که زن مسنی بود پرسید:

ـ ساقی، کجا است.؟

آن زن، از دیدن مرد ناشناس که سعی در مخفی نگهداشتن خود می‌نمود، دچار حیرت و تعجب شد و در تاریکی صحن حیاط هر چه از نزدیک هیکل آن مرد را ورانداز کرد تا او را بشناسد موفق نشد و دانست که مرد ناشناس تازه وارد است. آن زن از خود پرسید، ولی این مرد از کجا، ساقی را می‌شناسد، نشانی خانه را از کجا بدست آورده؟ او در این افکار بود که صدای بم آن مرد، او را به خود آورد و پرسید:

ـ بگو ببینم ساقی کجا است؟

آن زن از صدای ناشناس تکانی خورد و گفت:

ـ او همین جا در اتاق خودش است با او چکار دارید؟

مرد ناشناس بدون این که پاسخ سؤال او را بدهد، دست در جیب خود کرد و چند سکه پول کف دست آن زن گذاشت و متعاقب آن پرسید:

ـ ساقی در اتاقش تنها است.؟

آن زن که با گرفتن چند سکه پول خود را در مقابل مرد خیری می‌دید، نگاهی به اتاق ساقی انداخت و گفت:

ـ خیر او تنها نیست و با یکی از قراولان شاهی است.

مرد ناشناس سرش را تکان داد و لحظه‌ای تأمل نمود، سپس پرسید:

ـ آیا ممکن است مرا به اتاق خلوت دیگری راهنمایی کنید؟

خدمتکار زن، بدون مکث به راه افتاد و گفت:

ـ بفرمایید شما را راهنمایی می‌کنم.

اتاقی که مرد ناشناس به داخل آن راهنمایی شد کوچک و محقر بود. اثاثیه آن مختصر و به روی یکی از طاقچه‌ها شمعدان فلزی که شمع نیم سوخته‌ای در داخل آن می‌سوخت قرار داشت.

مرد ناشناس هنوز نقاب از چهره نگرفته بود و مثل این که خیلی عجله دارد، پس از ورود به اتاق به قدم زدن پرداخت و خدمتکار را هم مرخص نمود. فقط به او یادآور شد که وقتی ساقی از اتاقش خارج شد، او را به این جا راهنمایی کند.

خدمتکار از اتاق بیرون رفت و گوش به زنگ درب اتاق ساقی بود که چه وقت او خارج می‌شود.

مرد ناشناس همچنان قدم می‌زد و در حال تفکر بود. وی به مأموریت خود می‌اندیشید

که از طرف شخصی به عهده‌اش گذارده شده بود. او چون جوان و از زیبایی و شجاعت بهره کافی داشت و با این که ساقی، سخت فریفته او بود ولی به علت مقامی که در دستگاه شاهی یافته بود کمتر به خانه ساقی می آمد. و امشب که به منظور خاصی به ملاقات این زن روسپی آمده بود، نقاب بر چهره داشت تا سربازان زیر دست او که گاهگاهی به خانه ساقی رفت و آمد داشتند پی به هویت او نبرند.

دقایق کشنده و سختی بر جوان گذشت و وقتی صدای باز شدن درب اتاق او را به خود آورد، ساقی را میان لنگه در دید که ساکت و صامت او را ورانداز می‌کند.

مرد ناشناس، که هنوز نقاب بر چهره داشت با صدای مردانه خود خطاب به ساقی گفت:

ـ نزدیک‌تر بیا، ساقی.

ساقی مثل این که صدای آشنایی به گوشش خورده باشد، ابروهایش درهم کشید و چند قدم به داخل اتاق رفت و سپس از جوان پرسید:

ـ نام خودت را بگو، با من چه کار داری؟

مرد جوان در حالی که می‌خندید، نقاب از چهره‌اش برداشت و همان طور روبروی ساقی ایستاد.

ساقی، به محض دیدن چهره آشنای جوان، فریادی از خوشحالی کشید:

ـ آه، شیرین بک..

ساقی، وقتی از شیرین‌بک پرسید:

ـ چرا ترک او کرده است؟

شیرین‌بک گفت:

ـ به خدا، این درد هجران را بالاجبار تحمل می‌کردم والا دوری تو برایم خیلی کشنده و طاقت فرسا بود. این درد دوری تو مرا ناتوان و ضعیف ساخته و امشب بهترین موقعی بود که به دیدن تو بیایم.

ساقی، که دست کمی از شیرین‌بک نداشت، چشمان درشت و قشنگش را که موجی از اشک در آن می‌دوید به میان نگاه‌های شیرین‌بک انداخت و گفت:

ـ چه طور شد که امشب به سراغ من آمدی.؟ نمی‌دانی دوری تو چه قدر من را رنج می‌داد. از هر کس سراغ تو را می‌گرفتم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد و یا این که نمی‌خواست از تو به من خبری بدهد.

شیرین‌بک گفت:

ـ یک راز مهمی را با تو می‌خواهم در میان بگذارم.

ساقی، بدون توجه به این که راز مهمی را با او می‌خواهند در میان بگذارند همچنان عاشقانه به شیرین‌بک نگاه می‌کرد.

شیرین‌بک تکانی به او داد و گفت:

ـ گوش کن، ساقی، من از جانب شخص مقتدری مأموریت یافته‌ام که تو را برای امری مهم نزد او ببرم و او دستورات لازم را به تو بدهد. البته در انجام این امر هر مبلغی که خواسته باشی در اختیارت گذاشته خواهد شد. مشروط بر این که آنچه به تو گفته می‌شود چون جان شیرین نزد خود نگه داری و تا حصول به یک نتیجه مثبت آن را به کسی ابراز نکنی.

ساقی، سری تکان داد و گفت:

ـ تو خود می‌دانی که من از حیث داشتن پول بی نیاز هستم و تنها تو را می‌خواهم و اگر به من قول بدهی که در مقابل این امر مهم مرا از آن خود بدانی، به خدای بزرگ سوگند که از جان و دل آن را انجام خواهم داد ولو این امر هم به قتل رساندن حضرت ظل‌الهی باشد.

شیرین‌بک، از شنیدن جمله اخیر ساقی، تکانی به خود داد، رنگش برافروخته شد نگاهی از روی خشم به ساقی انداخت و آنگاه سیلی به صورت او زد و گفت:

ـ هرگز.. هرگز.. نمی‌خواهم روی تو را ببینم.

شیرین‌بک، برخاست تا برود، در این موقع ساقی، که سیل اشک از دیدگانش بر روی گونه‌های زیبایش جاری بود، خود را به پای معشوق انداخت و مانع رفتن او شده و همین طور که گریه می‌کرد گفت:

ـ شیرین‌بک، محبوبم، مرا ببخش، به خدا آنچه بر زبانم جاری شد از فرط عشق و علاقه به تو بود و اکنون از تو پوزش می‌طلبم.. بیا بنشین و مرا رنج مده... تو تنها امید من هستی...

شیرین‌بک.. هر چه کوشید تا پاهای خود را از دست ساقی خلاص کند موفق نشد و به ناچار از رفتن منصرف شد و در گوشه اتاق نشست.

ساقی که هنوز قطرات اشک بر روی گونه‌هایش می‌درخشید و چشمانش اشک‌آلود بود، آهسته به شیرین‌بک نزدیک شد و دوباره موضوع امر مهم را پیش کشید.

ساقی گفت:

ـ تو هر چه بگویی اطاعت می‌کنم ولی یک شرط دارد.

شیرین‌بک با تعجب پرسید:

ـ چه شرطی!

ساقی لبخند دلفریبی زد و گفت:

ـ شرط من آن قدرها سخت و مشکل نیست. بلکه خیلی آسان است و تو باید قول بدهی که هر چه باشد آن را قبول و به موقع انجام دهی.

شیرین‌بک برای آن که زودتر به مقصود نایل شود گفت:

ـ هر چه باشد می‌پذیرم. و حالا بگو چه شرطی است؟

ساقی همین طور که نگاه ثابتش به نقطه نامعلومی بود گفت:

ـ تو باید به من قول بدهی که وقتی این امر مهم انجام گرفت، با من عروسی کنی.

ـ عروسی!

ـ بله، و این تنها مزدی است که من در مقابل انجام امر مهم بایستی دریافت کنم.

شیرین‌بک فکری کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، بلند شو برویم به ملاقات آن مردی که باید دستورات لازم را به تو بدهد.

ساقی وقتی دید شرطش مورد قبول شیرین‌بک واقع شد، از خوشحالی به رقص در آمد. زیرا این آرزوی بزرگی بود که از مدت‌ها قبل برای خود ساخته بود و بارها به شیرین‌بک گفته بود، در صورت ازدواج با او، وی توبه خواهد کرد و او نیز باید گذشته‌اش را ندیده بگیرد.

شیرین‌بک نقاب بر چهره خویش انداخت و به ساقی گفت:

ـ خروج من و تو با هم از این خانه صورت خوشی ندارد و بهتر است من زودتر از تو این جا را ترک کنم و تو بلافاصله پشت سر من از خانه خارج شوی.

شیرین‌بک افزود:

ـ ضمناً به مستخدم خود سفارش کن که در غیبت تو ترتیب نظم خانه را بدهد و از آمدن من به این جا با احدی حرف نزند.

شیرین‌بک، پس از دادن دستورات لازم، به سرعت از خانه خارج شد و در خم کوچه‌ای به انتظار آمدن ساقی ایستاد.

طولی نکشید که صدای پایی در تاریکی توجه او را به خود جلب کرد و وی از ترس این که مبادا صاحب صدا از قراولان شاهی باشد و با او برخورد نماید، خود را به کنار دیوار کشید. ولی صدا از قدمهای ساقی بود و وقتی ساقی به خم کوچه رسید شیرین‌بک، او را به کناری کشید و گفت:

ـ حرکت من و تو با هم در انظار خوب نیست. از این جا من از جلو و تو با چند قدم فاصله به تعقیب من بپرداز.

شیرین‌بک، با نشانه‌ای که قبلاً در دست داشت، در کوچه بازارهای اصفهان به راه افتاد و پس از طی چند کوچه در جلوی خانه محقری ایستاد و چند ضربه به در زد و سپس بدون این که پشت سرش را نگاه کند وارد خانه شد و همان جا پشت در ایستاد تا ساقی نیز پا به درون خانه گذاشت.

شیرین‌بک، در حالی که شانه به شانه ساقی داده بود از حیاط اول گذشتند و داخل دالان باریکی که شمع ضعیفی فضای آن جا را روشن کرده بود، شدند. در انتهای دالان دری بود که با گذشتن از آن در وارد یک حیاط کوچک‌تر از اولی شدند.

از داخل یکی از اتاق‌های این حیاط روشنی به خارج می‌تابید. شیرین‌بک در وسط حیاط درنگی کرد آنگاه آهسته به ساقی گفت:

ـ شخص مذکور در همین اتاق انتظار ما را دارد. سعی کن آنچه می‌گوید به دقت گوش دهی، و همان طور که از من قول گرفتی در صورت قبول مأموریت او اطمینان داشته باش که

تقاضایت را انجام خواهم داد.

ساقی نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

ـ تو مطمئن باش. هرگونه فداکاری که خواسته باشی برایت انجام می‌دهم. مشروط به این که قول و قرار خود را فراموش نکنی.

شیرین‌بک فشاری به بازوی ساقی داد و گفت:

ـ قول می‌دهم. و حالا آماده ورود به اتاق باش. او منتظر ما است.

ابتدا شیرین‌بک. جلو رفت و با انگشت چند ضربه به در اتاق زد. صدای بم مردی از داخل اذن دخول داد.

شیرین‌بک. وارد شد و در مقابل مردی که نقاب سیاه رنگی بر چهره‌اش کشیده بود ایستاد و تعظیمی کرد و گفت:

ـ قربان. ساقی در پشت در منتظر اجازه ورود است.

مرد نقابدار. به شیرین‌بک اشاره کرد که او را داخل اتاق کند. لحظه‌ای بعد. ساقی در حالی که طور سیاه رنگی بر روی صورت خود انداخته بود وارد اتاق شد تعظیم کوتاهی کرد و کنار شیرین‌بک. قرار گرفت.

مرد ناشناس که سعی در مخفی نگاه داشتن خود داشت با دست اشاره به ساقی و شیرین‌بک کرد و آنها را به بالای اتاق دعوت نمود و هر سه نفری روبروی هم نشستند و لحظه‌ای سکوت ناراحت کننده‌ای بر اتاق محقر حکمفرما شد. آنگاه مرد نقابدار با صدای بم و یکنواخت خود سکوت کوتاه چند لحظه‌ای را شکست و گفت:

ـ خانم. من وصف زیبایی و دانایی و زیرکی شما را از شیرین‌بک که او نیز مقام ارجمندی نزد من دارد. شنیده‌ام و اکنون مأموریتی که شرح خواهم داد. برای شما را در نظر گرفته‌ام و اطمینان دارم این گره به دست باکفایت زنی چون شما باز خواهد شد.

مرد نقابدار در این جا مکثی کرد و سپس افزود:

ـ البته آنچه خواسته باشید در اختیار شماگذارده خواهد شد ولی مشروط بر این که آنچه در این جا برای شما شرح داده می‌شود باید مکتوم و همچنان مخفی بماند و باید به خاطر داشته باشید که هیچ چیز خلاف رویه‌ای از نظر تیزبین مأمورین ما پنهان نمی‌ماند و خاطی را به شدیدترین نحوی کیفر خواهند داد. حتی اگر مثل شما زن باشد.

ساقی. که از پشت رو بنده چشمان خود را به چشمان نافذ مرد نقابدار دوخته بود. به مجرد شنیدن کلام اخیر مرد ناشناس. سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ حضرت والا که هویت‌شان بر من نامعلوم است باید اطمینان داشته باشند که آنچه به عهده من واگذار می‌شود با جان و دل انجام خواهم داد و نه پول و نه مال هیچ چیز نمی‌خواهم و تنها یک تقاضا دارم و تصور نمی‌کنم انجام آن برای حضرت والا دشوار باشد. ساقی. در این جا به طرف شیرین‌بک برگشت. نگاهی از روی عشق و علاقه به او

انداخت و سپس به مرد نقابدار گفت:

ـ تقاضای من فقط یک چیز است.

مرد ناشناس یا نقابدار که چهار زانو نشسته بود در جای خود حرکتی کرد و با بی‌صبری انتظار شنیدن تقاضای ساقی را داشت. پرسید:

ـ تقاضای شما چیست خانم. هر چه باشد اگر در خور من و یارانم باشد آن را برای شما انجام خواهیم داد.

ساقی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به گریه افتاد و گفت:

ـ تقاضای من فقط شیرین‌بک است. بله من او را دوست دارم و اگر به این جا آمدم به خاطر او بود و اکنون که آماده شنیدن دستورات شما هستم باز هم به خاطر عشق او است.

مرد نقابدار، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ به نظر من انجام تقاضای شما سهل‌ترین کاری است که من می‌توانم انجام دهم.

مرد نقابدار، سپس رو به شیرین‌بک کرد و پرسید:

ـ تو چه می‌گویی شیرین‌بک، آیا حاضری تقاضای ساقی را انجام دهی؟ حرف بزن.

شیرین‌بک، که می‌دانست با جواب رد به این سؤال، مرد نقابدار، همه چیز خود را از دست خواهد داد جواب داد:

ـ البته قربان، در اجرای اوامر حاضرم.

ساقی که در پی شاهد مقتدر و محکمی بود، با خوشحالی تمام گفت:

ـ حالا برای استماع دستورات حضرت والا آماده‌ام.

مرد نقابدار، که رک‌گویی را یک نوع حربه محکمی برای اجرای مقاصد خود می‌دانست، بی‌آنکه حاشیه برود گفت:

ـ خانم، شما مأموریت دارید که ریحان، زن اسکندرخان فرمانده سپاهیان شاهی را از منزلش بربایید. این مأموریت بغرنج و پیچیده به عهده شما واگذار می‌شود باید به هر نحوی که خود می‌دانید او را به منزلی که نشانی‌اش را به شما خواهیم داد بکشانید و پس از آن ما را با شما کاری نیست.

ساقی که می‌پنداشت مأموریت بسیار مهمی در پیش است وقتی موضوع ربودن زن اسکندرخان را شنید، گفت:

ـ من تصور می‌کردم موضوع مهم‌تری از این در پیش است.

مرد نقابدار خنده‌ای کرد، و در جواب ساقی اظهار داشت:

ـ ولی من به شما یاد آور می‌شوم که این امر را سرسری نگیرید زیرا اسکندرخان سخت به او علاقه‌مند است و تاکنون کوشش ما برای ربودن او به جایی نرسیده است و حالا امیدواری ما تنها به شما است...

مرد نقابدار در آخر کلام خود گفت:

ـ شیرین‌بک، با شما تماس خواهد گرفت و شما می‌توانید گزارشات خود را به او بدهید.
مرد نقابدار، این را گفت و بلافاصله از جایش بلند شد و خطاب به شیرین‌بک گفت:
ـ ابتدا من از خانه خارج می‌شوم. شما بمانید بعد از خروج من این خانه را ترک کنید.
مرد نقابدار، از اتاق خارج شد و پس از گذشتن از راهی که به درب خروجی خانه منتهی می‌شد، خود را به کوچه انداخت و در تاریکی شب ناپدید شد. اندکی بعد از خروج او، شیرین‌بک و ساقی نیز خانه مذکور را ترک کردند و هرکدام به سویی رفتند و قرارهایی میان شأن گذاشته شد.

***

در روزهایی که پایتخت شاه‌عباس از قزوین به اصفهان منتقل شد، سرو صدای زیادی در کشورهای همسایه ایران نمود. از آن جمله دولت عثمانی بود که همیشه مراقب و گوش به زنگ تحولات داخلی ایران بود. تا عکس‌العملی از خود نشان دهد.
یکی از عکس‌العمل‌هایی که شاه عثمانی در برابر تحولات داخلی ایران که تغییر پایتخت از جمله آنها بود از خود نشان داد، اعزام چهار نفر از مامورین خفیه دربار خود به ایران بود که تحت عنوان تجار ابریشم از طریق کرکوک، وارد ایران شدند. یکی از چهار نفر مامور خفیه دربار عثمانی، زن بود، زنی بسیار وجیه و زیبا.
زیرا سلطان عثمانی، دریافته بود که وجود زن در به دست آوردن اخبار و اطلاعات مورد نظر او نقش مهمی را ایفا می‌نماید.
این چهار نفر دستورات و تعلیمات کافی داشتند و حتی به آنها گفته شده بود که در صورت لزوم می‌توانند از وجود سفیر عثمانی در دربار شاه‌عباس استفاده کنند و او راهنمایی‌های لازم را به آن‌ها خواهد کرد.
ورود این چهار نفر به اصفهان، در موقعی صورت گرفت که مردم همه جا از شکست فرهادخان و پیروزی اسکندرخان گفتگو می‌کردند.
این چهار نفر به دو دسته تقسیم شدند و هر دو نفرشان در یک محل خانه‌ای خریدند و به کار و کسب مشغول شدند.
قبل از آن که این چهار نفر دست به کار فعالیت شوند، بد نیست با آنها آشنا شوید این‌ها عبارت بودند از:
«کریمه» جاسوسه زیبا.
جافارد جاسوس.
جاسم جاسوس.
سعود جاسوس.
کریمه، از اهالی بین‌النهرین بود که سال‌ها در استانبول می‌زیست و این که چگونه به خدمت دستگاه جاسوسی عثمانی در آمد برای ما چندان جالب نیست. آنچه که مورد توجه

ما قرار خواهد گرفت فعالیت‌ها و آشوبگری‌های او در مأموریت اخیر خود در ایران است که چگونه به دربار شاه‌عباس راه یافت و به کجاها رفت و آمد می‌کرد و بالاخره ماجرای عشقی او چگونه به وجود آمد و به کجا منتهی شد.

جافارد، مردی مسن و در حدود چهل و پنج سال بلکه بیشتر داشت. وی مردی زیرک و مکار بود و این حیله و نیرنگ او در پشت قیافه به ظاهر آرام نهفته بود. او سرپرستی همکاران خود را به عهده داشت و سال‌ها در دربار سلاطین عثمانی و پادشاهان خدمت کرده بود و اکثر توطئه‌های علیه سلاطین عثمانی به دست او کشف و نابود شده بود.

وی از این نظر به ایران اعزام شد که در کار خود تبحر و مهارت به سزایی داشت. جاسم و سعود دو مأمور خفیه دیگر در سال‌های اخیر به این شغل اشتغال داشتند و از شاگردان مکتب جافارد محسوب می‌شدند.

***

اولین شبی که صالح‌اوغلو و آقابک به اتفاق قباد در منزل اوغلو مشغول مذاکره بودند، اوغلو، برای انجام نقشه ربودن ریحان، قباد را در نظر گرفت و موضوع را به سمع او رسانید و به او یاد آور شد که در دو مأموریت گذشته‌اش آن طور که باید و شاید انجام وظیفه ننموده است.

اوغلو، همان جا در حضور آقابک، برای مرتبه سوم این مأموریت خطرناک را به عهده او واگذار نمود و به او گفت که شب بعد برای گرفتن دستورات لازم به ملاقات او بیاید.

اوغلو با دادن دستورات اولیه قباد را مرخص نمود و خود با آقابک، خلوت کرد. بعد از رفتن قباد، مذاکرات دو نفری آنها آغاز شد.

آقابک، خطاب به اوغلو گفت:

ـ حال که نقشه ربودن ریحان را طرح نموده‌اید و با علم به این که قباد، با تمام شجاعت و شهامتی که دارد در دو مأموریت گذشته‌اش با شکست مواجه گردیده چه داعی دارد که برای مرتبه سوم او را مأمور اجرای این کار می‌نمایید.

اوغلو، که سراپا گوش شده بود، رفته رفته سخنان آقابک ذهن او را باز کرد و متوجه عدم موفقیت ناگهانی این مأموریت شد.

میان آن دو چند دقیقه‌ای سکوت شد. آنگاه اوغلو، سکوت را شکست و گفت:

ـ بله همین طور است که تو می‌گویی. قباد در دو مأموریت اول برای کشتن ریحان موفق نشد و اکنون که قضیه ربودن او به مراتب مشکل‌تر از کشته شدنش می‌باشد، بعید به نظر می‌رسد که او موفق شود.

آقابک سخن اوغلو را قطع کرد و گفت:

ـ به نظر من قباد شایستگی انجام این مأموریت را ندارد زیرا با شناسایی او توسط اسکندر و یارانش در دفعات گذشته، این انتظار برای ما هست که اگر این دفعه قباد دستگیر شود، کلیه

نقشه‌های ما نقش بر آب خواهد شد.

اوغلو، همچنان در اندیشه فرورفته بود و سخنان آقابک او را متوجه خبط و اشتباهش نمود که ندانسته قباد را در امر مهمی دخالت داده است.

اوغلو، ناگهان از جای خود بلند شد و شروع کرد به قدم‌زدن و فکرکردن و پس از چند بار که طول اتاق را طی کرد، جلوی آقابک رسید و نشست، چشم در چشم او انداخت و پرسید:

ـ حال بگو ببینم به نظر تو چه باید کرد. آیا راه عاقلانه‌تری که زودتر ما را بسر منزل برساند به فکر تو می‌رسد؟

آقابک که قبلاً پیش بینی کرده بود گفت:

ـ بله، و انجام نقشه تو فقط بایستی به دست یک زن صورت گیرد.

اوغلو، به شنیدن نام زن از جایش بلند شد و دوباره شروع به قدم زدن کرد و همین طور که قدم می‌زد آقابک را مخاطب ساخته گفت:

ـ ولی آیا فکر نمی‌کنی، دخالت یک زن در این امر ممکن است موجبات سقوط ما را فراهم سازد، زیرا تو خود می‌دانی که اعتماد به زنان نمی‌توان کرد.

آقابک، حرف اوغلو را قطع کرد و گفت:

ـ زنی که من در نظر گرفته‌ام از جمله زنانی است که به ندرت می‌توان پیدا کرد.

اوغلو، مجدداً روبروی آقابک نشست و پرسید:

ـ این زن که می‌گویی کیست؟ آیا من او را می‌شناسم؟

آقابک سری تکان داد و گفت:

ـ بله، خیلی‌ها او را می‌شناسند، وصف زیبایی او حتی به‌گوش شاه‌عباس نیز رسیده است. او ساقی روسپی است که در خارج شهر منزل دارد و خانه او محل رفت و آمد عده معدودی است که همه شب دیر وقت برای عیش و نوش به خانه او می‌روند.

اوغلو، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

ـ ولی من تاکنون نام ساقی را نشنیده‌ام. اکنون که وصف او را می‌گویی علاقه‌مند به دیدن او هستم، هر چه زودتر ترتیب این کار را بده و بعد افزود:

ـ آیا وسیله‌ای در اختیار داری که او را رام سازی؟

آقابک، سرش را تکانی داد و گفت:

ـ آری، او معشوقه شیرین‌بک، یکی از سربازان گارد مخصوص شاهی است.

آقابک، سپس شرح مبسوطی از ساقی و روابط عاشقانه او با شیرین‌بک برای اوغلو بیان داشت و او در پایان کلام متذکر شد که ظرف چند شب آینده ترتیب ملاقات او و ساقی را در خانه دور افتاده‌ای بدهد.

آقابک، وقتی اوغلو را موافق فکر خود ساخت، مجدداً نام قباد را پیش کشید و از

اوغلو سؤال کرد:

ـ حال که نقشه ما با شرکت ساقی، رنگ دیگری به خود گرفت، آیا با قباد چگونه باید رفتار کرد؟.

اوغلو، که غرق در افکار مربوط به نقشه‌اش بود مثل این که خبر مهمی شنیده باشد خود را متوجه آقابک نمود و در پاسخ او اظهار داشت:

ـ از جانب او خیالت آسوده باشد. می‌دانم فردا شب چگونه او را به دنبال مأموریت به فرستم. بعد اضافه کرد:

ـ راجع به او زیاد فکر نکن، او با من.

آقابک، برخاست که برود. اوغلو بازویش را گرفت و گفت:

ـ هر چه زودتر ترتیب ملاقات با ساقی را بده.

شب از نیمه گذشته بود که مذاکرات آقابک و اوغلو خاتمه یافت. آقابک با احتیاط از خانه اوغلو خارج شد و با استفاده از تاریکی شب به سرعت از حوالی محل مذاکرات دور شد زیرا کافی بود که یکی از جاسوسان شاه که در گوشه و کنار شهر و مملکت پراکنده بودند او را در آن حوالی به بینند، و حدس بزنند که او کجا ملاقات داشته است.

آقابک، مرد طماع و جاه‌طلبی بود و به خیال این که روزی فرهادخان و اوغلو، نفوذ و قدرت سابق خود را به دست می‌آورند، و او را صاحب همه چیز خواهند کرد، تن به خیانت داد و از طرف دیگر، وجود اسکندرخان و تقرب او به درگاه شاه موجب تحریک حس حسادت او شده بود و وی را خواهی نخواهی در صف مخالفین در آورده بود.

آن شب پس از رفتن آقابک، صالح‌اوغلو، مدتی در تنهایی نشست و در افکار خود غوطه‌ور بود. تنها فکری که او را به خود مشغول داشته بود و روی آن با خود می‌اندیشید فکر وجود قباد، همان مرد شرور و بد طینتی بود که ندانسته او را بر اسرار خود محرم ساخته بود اوغلو، این مرد مکار و سالوس، که همیشه به دنبال ماجرا و توطئه می‌رفت و هرگز قدمی خلاف برنمی‌داشت. وی برای آن که، از وجود قباد برای همیشه آسوده شود تصمیم گرفت فردا شب که او برای گرفتن دستورات جدید می‌رسد، به وسیله‌ای او را از بین ببرد.

اوغلو، همین طور که در وسط اتاق راه می‌رفت و فکر می‌کرد و نقشه طرح می‌نمود، آخرالامر موفق شد راه از بین بردن قباد را در افکار فشرده و به هم ریخته‌اش بیابد.

او وقتی از این فکر لعنتی آسوده شد، با خیال راحت به اندرون رفت تا شبی را به صبح برساند.

***

اواسط شب بود که قباد درب خانه اوغلو را به صدا در آورد. لحظه‌ای بعد درب آهسته صدا کرد و او در روشنایی ضعیف شمع پا به درون گذاشت و به دنبال خدمتکار سیاه چرده به راه افتاد.

اوغلو، قبلاً ترتیب کار را داده بود و وقتی قباد بر او وارد شد، مانند شب قبل از او به گرمی استقبال کرد و او را کنار خود جای داد و پس از آن که از هر دری با او سخن گفت، رشته کلام را به مأموریت او کشانید و گفت:

ـ ترتیب کار را داده‌ام که همین امشب ریحان، از منزلش ربوده شود و تحت نظر تو به سرعت از اصفهان خارج و در مکان پرت و دور افتاده‌ای نگهداری شود.

قباد که دندان انتقام را به هم می‌سایید، دستهایش را به هم مالید و گفت:

ـ آیا حضرت والا افتخار انجام این امر را تنها به چاکر محول نموده‌اند و یا یاران دیگری هم شرکت دارند؟

اوغلو، خنده مکارانه‌ای کرد و سپس اظهار داشت:

ـ خیر، دو نفر از غلامان مورد اطمینان من نیز در این مأموریت همراه تو هستند و به تو کمک خواهند کرد که کار با موفقیت به پایان برسد.

قباد با خوشحالی تمام بقیه دستورات را از ارباب دریافت کرد و مهیای رفتن شد.

اوغلو، تا دم در اتاق او را مشایعت کرد و خود پشت در ایستاد و مثل این که انتظار حادثه‌ای را می‌کشد، چشمانش را به هم گذاشته بود و گوش‌های تیزش را به طرف راهرو داده بود.

در همین موقع، ناگهان صدای بلند و کوتاه مقطعی در فضای راهرو پیچید و متعاقب آن صداهای دیگری که حرکت چند نفر را می‌رساند به گوش اوغلو رسید و لبان کلفتش را با خنده مکرآمیزی گرفت و زیر لب زمزمه کنان باخود گفت:

ـ اکنون برای همیشه خیالم از جانب او راحت شد.

اوغلو، همان طور که تصمیم گرفته بود، قباد را همان شب از بین برد. به این شکل که وقتی قباد از اتاق او خارج شد، با پیش‌بینی که اوغلو کرده بود، دو نفر از غلامان او در تاریکی راهرو خود را پنهان کرده بودند و همین که قباد، به جلوی آنها رسید ناگهان پارچه ضخیمی بر سرش انداختند و از پشت او را محکم گرفتند و کشان کشان به محلی بردند. به این ترتیب یکی از ماجراجویان حوادث گذشته به قتل رسید ولی ماجراجویان اصلی هنوز زنده بودند و شب و روز در پی توطئه و طرح نقشه‌های خیانت‌کارانه خود تلاش می‌کردند، تا مگر، از این راه قدرتی کسب کنند....

***

ساقی، و شیرین‌بک را ما موقعی رها کردیم که آنها پس از ملاقات مرد نقابدار در آن خانه دور افتاده از آن خارج و در تاریکی شب ناپدید شدند.

شیرین‌بک، ساقی را تا جلوی خانه‌اش راهنمایی کرد و وقتی خواست از او جدا شود، ساقی به التماس افتاد و او را به داخل خانه برد و بدون این که بگذارد کسی از اهل خانه ورود او را دانسته باشد، دست شیرین‌بک را گرفت و او را به اتاق خود برد و در را از داخل

بست و به امید عروسی با شیرین‌بک و این که از این ساعت به او تعلق دارد خود را در آغوش او انداخت.

شیرین‌بک از ساقی پرسید:

ـ اکنون که مأموریت ربودن ریحان را پذیرفته‌ای، آیا هیچ فکر کرده‌ای که چگونه باید آن را انجام دهی؟

ساقی، نگاهی به او کرد و گفت:

ـ من خود بهتر می‌دانم که چگونه ریحان را از خانه اسکندر بیرون بکشم. آن شب شیرین‌بک تا نزدیک سحر در خانه ساقی بود و قبل از طلوع آفتاب خانه وی را ترک کرده و یک بار دیگر او را متوجه مأموریت مهم و خطرناکش نمود و به دنبال کار خود رفت.

پس از رفتن شیرین‌بک، ساقی، نقشه ربودن ریحان را در مغز خود طرح کرد.

وی که در فن فریب‌دادن ید طولانی داشت و بهتر از دیگران به رموز این کار آشنا بود زیاد خود را خسته نکرد و خیلی زود تصمیم خود را گرفت، تا از همان روز به موقع عمل درآورد.

ساقی، ابتداء نقشه‌ای طرح کرد که بوسیله‌ای با ریحان آشنا شود و بتواند به خانه او رفت و آمد کند. او آشنایی با ریحان را به مراتب سخت‌تر از ربودن او می‌دانست. حق هم داشت زیرا زنها نسبت به یکدیگر اعتماد و اطمینان بیشتری دارند تا به یک مرد. روی همین اصل است که انحراف اکثر زنها بر اثر فریب همجنسان آنها است. زن‌ها در فریفتن یکدیگر به همان اندازه استاد و مهارت دارند که یک زن نسبت به مرد.

ساقی، برای انجام مقصود خود، از خدمتکارش کمک گرفت همین که آفتاب بالا آمد، چادر بر سر انداخت و به اتفاق خدمتکارش به طرف منزل ریحان که نشانی‌اش را از شیرین‌بک گرفته بود به راه افتاد.

وقتی آن دو، جلوی منزل اسکندر رسیدند، ساقی از خدمتکارش پرسید:

ـ آیا در این نزدیکی‌ها حمام است؟

خدمتکار ساقی که از دیر زمانی در اصفهان سکونت داشت، فکری کرد و گفت:

ـ آری، حمامی که من می‌شناسم تا این جا بیش از یکی دو کوچه فاصله ندارد.

هر دو به راه افتادند و پس از گذشتن از کوچه باریکی به جلوی حمامی رسیدند که خدمتکار ساقی گفته بود.

ساقی نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد که نشانی آن جا را به خاطر سپرده است به خدمتکارش اشاره کرد از دنبالش بیاید.

ساقی، چون دید در کوچه نمی‌تواند آن طور که باید و شاید دستورات لازم را به خدمتکارش بدهد، او را با خود به خانه برد و دستورات لازم را به او داد و مجدداً خدمتکارش را روانه حمام نمود تا زن حمامی را به طریقی که گفته بود نزد او بیاورد.

خدمتکار ساقی، که از هدف و منظور خانم خود اطلاعی نداشت، کورکورانه مجبور به اطاعت از او بود.

وی طبق دستوری که از بانوی خود گرفته بود، زن حمامی را با خود به خانه نزد ساقی آورد و به اشاره خانم از اتاق خارج شد. ساقی با مکر و حیله زنانه بر زن حمامی وارد شد. پس از یک ساعت که زن حمامی از اتاق ساقی بیرون آمد، چنان مجذوب زن روسپی شده بود، مثل این که سالها خدمت او را کرده و ساقی ولینعمت او است.

زن حمامی هنگام خروج از اتاق خم شد و دست ساقی را بوسید و قول داد که دستور او را اجرا کند. ساقی، برای آن که بیشتر زن حمامی را به سوی خود جلب کرده باشد، چند سکه اشرفی به رسم انعام به او داد و بعد مرخصش کرد. ساقی با سحر و افسونی که در زیبایی خیره کننده، در چشمان آشوبگر و بالاخره در بیان و سخنانش نهفته بود، زن حمامی را مطیع خود ساخت تا به محض این که ریحان، زن اسکندرخان به حمام می‌رود، او را نیز آگاهی دهد.

ساقی نه فقط در مردان نفوذ داشت، بلکه در همجنسان خود نیز نفوذ کلام عجیبی داشت. او هر چه می‌خواست انجام می‌داد. بدون این که به مانعی برخورد کند، سنگدل‌ترین مردان را رام می‌ساخت و بر آنها حکومت می‌کرد. ولی تنها در برابر عشق شیرین‌بک ناتوان بود و او را می‌پرستید. همین عشق او به شیرین‌بک بود که او را مجبور به انجام نظریات صالح‌اوغلو نمود. می‌گویند در حمام بهتر و زودتر می‌توان دوست گرفت و دوست شد. ساقی برای آن که با ریحان، آشنا شود و بعد نقشه شوم اوغلو را به موقع اجرا در آورد، بهتر دید که در حمام با ریحان برخورد کند و در آن جا طرح دوستی با او را بریزد.

چند روز از آشنایی ساقی با زن حمامی گذشته بود که یک روز در منزل ساقی به صدا درآمد. کوبنده در به شتاب دق‌الباب می‌کرد و وقتی در خانه به روی او باز شد، خود را به داخل انداخت و از خدمتکار سراغ ساقی را گرفت. در همین موقع ساقی که از صدای در هراسان شده بود، از اتاقش بیرون آمد و وقتی زن حمامی را در صحن حیاط دید، او را صدا کرد.

زن حمامی خود را به او رسانید و هنوز لب از روی لب بر نداشته بود تا مطلب خود را بگوید، که ساقی گفت:

ـ ریحان، به حمام آمده است؟

ـ بله بانوی من، زود باشید، عجله کنید.

ساقی که خونسردی خود را در این قبیل موارد از دست نمی‌داد، گفت:

ـ بسیار خوب، صبر کن به اتفاق هم می‌رویم. ساقی به سرعت به داخل اتاق رفت و مختصر لوازمی با خود برداشت و به اتفاق زن حمامی از خانه خارج شد...

همان طور که ساقی پیش بینی کرده بود، نقشه‌اش با موفقیت روبرو شد. و در صحن

حمام توانست با ریحان، طرح دوستی بریزد. وسیله این آشنایی، پسر خوانده ریحان اسماعیل بود، که ساقی او را مورد محبت و لطف زنانه خود قرار داد و همین امر موجب شد که باب صحبت را با ریحان باز کند.

ساقی، که قبلاً شرح مختصری از زندگی ریحان و گذشته او شنیده بود، ضمن این که اسماعیل را مورد نوازش قرار می‌داد، از ریحان پرسید:

ـ شما اهل کجا هستید.؟

ریحان، نگاهی به اسماعیل که یادگار عشق اولش بود، انداخت و گفت:

ـ من، اهل گیلان هستم... و بعد آهی کشید و از این که نام گیلان را به زبان رانده است، ناراحت شد.. خاطرات گذشته، حوادث ناگوار همه از مقابل چشمانش گذشتند... سکوت نمود، سکوتی، که ساقی، را بر آن داشت، تا سؤال دیگری بکند.

ـ نگفتید، کجای گیلان.؟

ریحان، در خود فرو رفته بود و توجهی به سؤال ساقی نداشت، و همچنان نگاه ثابتش به طرف آبی که جلویش بود دوخته شده بود... او حق داشت که این طور منقلب شود زیرا از بعد روزی که ابراهیم را از پشت پرده دید و به سخنان او گوش داد و بعد به خاطر گل نسا و عشق او و از همه بالاتر اسماعیل که ثمره این عشق بود، تصمیم گرفت که خود را از آن اسکندر بداند و برای او صمیمانه سوگند خورد. از آن روز، دیگر کسی پیدا نشد که از او بپرسد اهل کجا است.؟ که او مجبور شود نام گیلان و لاهیجان را به یاد آورد.

ولی ساقی که انگشت خود را بر روی نام گیلان گذاشته بود، با حیله زنانه می‌کوشید تا گذشته‌های ریحان را به میان بکشد و موضوعی برای صحبت با او داشته باشد و بدین وسیله بتواند بهتر به او نزدیک شود.

مشارالیه‌ها وقتی دید که ریحان توجهی به سؤال او ندارد مجدداً پرسید:

ـ خانم عزیز نگفتید، کجای گیلان.؟

ریحان، نگاهی ثابتش را از ظرف آب گرفت و متوجه ساقی شد که چشم به دهان او دوخته بود. بعد با خنده تلخی پاسخ داد:

ـ لاهیجان.

ساقی با شنیدن نام لاهیجان، قافیه تأثرآوری به خود گرفت مثل کسی که از به یاد آوردن واقعه ناگواری متألم است چهره‌اش را فشرده ساخت و برای آن که تأثرات خود را بیشتر به رخ ریحان، بکشد. دست او را گرفت و گفت:

ـ آه... شما اهل لاهیجان هستید، همان جا که به امر سلطان قتل عام شده.

آه چه تصادف تلخی... بعد از در پوزش خواهی در آمد و افزود:

ـ خانم عزیز، مرا ببخشید اگر از به یاد آوردن واقعه قتل و عام لاهیجان شما را متأثر ساختم. اگر می‌دانستم هرگز این سؤال را نمی‌کردم.

ساقی، که از پیشرفت نقشه‌اش در دوستی با ریحان خشنود بود، خود را به او نزدیک‌تر ساخت و مانند این که با یک دست پس می‌زند و با دست دیگر پیش می‌کشد... مجدداً گریز خود را به لاهیجان زد. و از ریحان سؤال کرد:

ـ آیا کسان شما هم در این حادثه به قتل رسیدند.؟

ریحان، در این موقع قطرات اشکی را که بر گونه‌اش می‌غلطید با انگشتانش پاک کرد و گفت:

ـ بله، پدرم و برادرم را از دست دادم... شما را به خدا از موضوع دیگری صحبت کنید، زیرا من به قدر کافی رنج کشیده‌ام و دیگر محلی برای آن ندارم.

ساقی، از این که ریحان را متأثر ساخته بود، ظاهراً خود را ناراحت نشان داد و برای چندمین بار پوزش خواست و به نوازش اسماعیل پرداخت و همین طور که موهای خیس او را به دور انگشتانش حلقه کرده بود، آهی حسرت‌بار کشید و گفت:

ـ ای کاش من هم صاحب فرزندی بودم.

ریحان با تعجب پرسید:

ـ حقیقت می‌گویید مگر شما شوهر ندارید.؟

ساقی به تلخی خندید و سری تکان داد و گفت:

ـ چرا خانم عزیز ولی از داشتن اولاد محرومم... چه می‌شود کرد خداوند این طور خواسته است که همیشه در حسرت اولاد داشتن آه بکشم.

ساقی که نقش خود را با مهارت و زیرکانه بازی می‌کرد برای آن که حس دلسوزی ریحان را نسبت به خود بیشتر نماید، چشمانش را اشک‌آلود ساخت و سر اسماعیل را به سینه‌اش گذاشت و بدین ترتیب، ساقی توانست طرح یک دوستی محکمی را با ریحان بریزد.

صحبت‌های این دو زن که هر دو زیبا و دست کمی از هم نداشتند، چهره یکی‌شان را نقابی از تزویر و ریا پوشانده بود و آن یکی در نهایت صفا و صمیمیت سخن می‌گفت، تا خروج از حمام ادامه داشت.

جلوی در حمام، ساقی خواست از ریحان جدا شود و از راه دیگری برود ولی ریحان بازوانش را گرفت و او را با خود تا جلوی خانه‌اش برد. آن جا هر چه اصرار کرد که بلکه این آشنای زیبا و جدید را به داخل خانه ببرد، موفق نشد.

ساقی برای آن که دعوت ریحان را رد شده تلقی نکرده باشد و آن را برای خود محفوظ نگه دارد، به او قول داد که در وقت دیگری شاید روز بعد اگر فرصتی دست دهد به ملاقاتش برود.

ساقی این روسپی، فریب ده، در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبانش شهوت‌آلودش می‌رقصید، خم شده اسماعیل را بوسید و سپس از ریحان خداحافظی نمود و به سوی خانه خویش به راه افتاد. هنوز کوچه اول را طی نکرده بود که پسر بچه ده ساله‌ای خود را به او

رسانیده و در حالی که سعی می‌کرد پا به پای ساقی راه برود و نفس‌نفس می‌زد گفت:
ـ خانم، آقا منتظر شما است.
ساقی از دیدن طفل و شنیدن عبارت «آقا منتظر شما است» دچار تعجب شدیدی شد و به خیال این که طفل او را اشتباه گرفته است، بی‌اعتنا به گفته طفل، به راه خود ادامه داد. ولی طفل، همچنان با قدم‌های نیرومند پهلو به پهلوی او می‌رفت و می‌گفت:
ـ خانم، آقا منتظر شما است.
ساقی به داخل کوچه خلوتی پیچید، ایستاد و طفل را مخاطب ساخته پرسید:
ـ چه می‌گویی... بچه؟. کدام آقا منتظر من است... شاید، اشتباه می‌کنی.
طفل، خنده کودکانه‌ای کرد و آهسته گفت:
ـ خیر، خانم من، آقای من، شیرین‌بک انتظار شما را دارد. الان خیلی وقت است که من جلوی در حمام انتظار خروج شما را داشتم تا پیغام آقایم را به شما بدهم. ولی دیدم با خانم دیگری همراه هستید.
ساقی، با شنیدن نام شیرین‌بک، دلش به شور افتاد و پیش خود گفت:
ـ خدایا چه اتفاقی برای او افتاده که به این شکل مرا نزد خود خوانده... به دیوار کوچه تکیه داد و از طفل پرسید:
ـ بگو ببینم آقای تو شیرین‌بک، کجا منتظر من است؟
طفل قیافه جدی به خود گرفت و جواب داد:
ـ در همان خانه...
ـ آیا اتفاقی برای او افتاده.؟
ـ خیر، بانوی من، او سلامت است. زود باشید بروید.
ساقی که تا حدی اضطراب درونیش تخفیف یافته بود، دستی به سر طفل کشید و گفت:
برویم طفل من..
با این که ساقی، هنگام شب آن مرد نقابدار را در خانه دور افتاده‌ای ملاقات و در حضور شیرین‌بک با او مذاکره کرده بود، معهذا راه خانه مزبور را خیلی خوب می‌دانست. وقتی طفل اشاره به همان خانه نمود، ساقی پیش خود گفت: در صورتی که طفل خواسته باشد مرا به خانه دیگری راهنمایی کند از رفتن امتناع خواهم کرد.
طفل راهنما، ساقی را از همان راهی هدایت می‌کرد که او انتظار داشت. آنها پس از گذشتن از کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک در جلوی خانه‌ای توقف کردند.
ساقی، نگاهی به در خانه و قسمت فرورفتگی آن انداخت و به یادش آمد که آن شب برای ورود به آن خانه از پلکان سنگی پایین رفته است... نگاه کرد دید تمام نشانه‌هایی که از آن شب راجع به آن خانه در خاطرش نقش بسته است کاملاً صحیح است!
طفل بدون دق‌الباب داخل خانه شد و با اشاره سر ساقی را دعوت کرد که به دنبال او

وارد خانه شود. دو نفری از حیاط خلوت گذشته داخل راهرو شدند و از آن جا به داخل حیاط کوچکی رفتند. وسط حیاط، طفل ایستاده و با دست اتاقی را نشان داد و گفت:

ـ آقای من داخل این اتاق انتظار شما را دارد... داخل شوید...

طفل خنده‌ای کرد و ساقی را وسط حیاط تنها گذاشت و خود از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد.

ساقی نگاهی به اطراف خانه که دیوارهای بلندی داشت انداخت. نگاهش هنوز به روی دیوارهای خانه بود که صدای به هم خوردن در اتاق او را به خود آورد. به تندی نگاهش را از دیوارها متوجه اتاق نمود... شیرین‌بک را میان دو لنگه در، در حالی که پیراهن و شلواری به تن داشت دید.

همان طور که ایستاده بود، چشمانش را به او دوخت. رفته رفته لبخندی شعف‌انگیز بر روی لبان او نقش بست، چادرش را از سر برگرفت، به طرف اتاق، جایی که شیرین‌بک ایستاده بود رفت. پله‌ها را به سستی طی نمود و در دو قدمی شیرین‌بک مجدداً ایستاد. نگاه ثابتش را به روی او دوخت.

ـ نگفتی که این وقت روز، مرا برای چه کاری به این جا کشاندی؟

شیرین‌بک، مثل این که تازه به یادش آمده باشد که ساقی را برای چه منظوری دعوت کرده است، نیم خیز شد و گفت:

ـ آه یادم آمد، می‌خواستم بدانم تا حال چه کار کردی.؟

ساقی جواب داد:

ـ تو هم مثل آن مرد نقابدار خیلی عجول هستی. همان شب که گفتم اتمام این مأموریت با نتیجه مثبت به عهده من... ساقی، مطلب را عوض کرد و پرسید:

ـ راستی آن مرد نقابدار را شناختی کی بود؟

شیرین‌بک، ابروانش را بالا کشید و گفت:

ـ آری نام او را بعداً شنیدم و دانستم کیست.

ـ نامش چیست؟

ـ فعلاً مصلحت اقتضا نمی‌کند که نام او افشا شود، مطمئن باش در آینده نزدیکی او را خواهی شناخت.

ساقی که در پی چنین فرصتی مناسب بود تا در اطراف مأموریت خود بیشتر مو شکافی کند خیلی بی‌اعتنا پرسید:

ـ ممکن است مختصر آشنایی از او بدهی؟

شیرین‌بک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ راجع به او سؤال نکن، خودم من هم اطلاعات زیادی ندارم.

ولی زن روسپی، دست بردار نبود و با سؤالات پی در پی می‌خواست بیش از آنچه که

دانسته است بشنود و بفهمد که این اسرار به کجا منتهی می‌شود؟ و وقتی اصرار خود را بی‌نتیجه دانست، سؤال خود را دنبال نکرد و به شرح ماجرای آشنایی خود با ریحان برای شیرین‌بک پرداخت و گفت:

ـ ظرف همین هفته تصمیم دارم از او در منزلش دیدن کنم. بعد از آن ترتیب دعوت او را در محلی، البته غیر از خانه خودم خواهم داد.

ساقی، در این جا سخن خود را قطع کرد و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ در آن موقع تو باید با مرد نقابداری که می‌گویی نامش اوغلو است ملاقات کنی و آنچه او صلاح می‌داند انجام دهد.

شیرین‌بک که موفقیت خود را در پستی که داشت بستگی به پیروزی ساقی می‌دانست، وقتی پیشرفت او را تا به این جا شنید که مشکل بزرگ یعنی آشنایی با ریحان حل شده است، اظهار شعف نمود.

پس از اتمام گفتگو، آن دو حضورشان را در آن خانه صلاح ندانستند و قبل از آن که شیرین‌بک آهنگ خروج از منزل را داشته باشد، ساقی آن خانه را ترک کرد و به دنبال انجام مأموریت نیمه تمام خود رفت.

***

ما فرهادخان، سپه‌سالار فراری ایران را در حالی رها کردیم که نگهبانان مرزی عثمانی، او و سه نفر همراهانش را به علت این که از هویت و مقام آنها هیچ گونه اطلاع نداشتند، روی وظیفه خود تحت‌الحفظ نزد حاکم ارض روم فرستادند.

فرهادخان، مرد ماجراجو و ناراحتی بود و برای آن که تلافی شکست گیلان را بنماید و ضمناً قدرتی برای کشیدن انتقام اسکندرخان را به دست آورد، بهتر دید که به دولت عثمانی دشمن قدیمی ایران پناهنده شود.

در آن موقع روابط دولت عثمانی به سبب پاره‌ای عوامل، رو به تیرگی می‌رفت و فرار فرهادخان به آن کشور خود دلیل بارزی است از اختلاف میان دو کشور.

فرهادخان، خود به فراست دریافته بود که سلطان عثمانی او را به گرمی خواهد پذیرفت و با نیروی کافی که در اختیارش خواهد گذاشت، او را روانه ایران می‌نماید، تا هر طور می‌خواهد رفتار کند.

این افکاری بود که فرهادخان با آن خود را در خاک دشمن سرگرم ساخته بود ولی تا چه حد پیش‌بینی و آرزوهای او صورت عمل به خود گرفت.. حوادث آینده نشان خواهد داد.

استقبال گرم موسی حیدر پاشا، فرماندار کل ارض روم از فرهادخان و سه نفر سربازان همراه وی، این امیدواری را به او داد که بدون شک سلطان عثمانی نیز با پیشنهادات مشارالیه موافقت خواهد کرد و برای اعاده قدرت و نفوذ از دست رفته او در ایران کمک‌های لازم را خواهد نمود....

به دستور موسی حیدر پاشا، محلی برای استراحت در اختیار مهمانان بیگانه تازه وارد قرار دادند. فرهادخان پس از آن که سر و صورت خود را صفا داد و استحمام نمود به تعویض لباس پرداخت و به ملاقات فرماندار رفت. وی شرح مختصری از وضع خود به سمع فرماندار ارض‌روم رسانید و سپس از او درخواست نمود، تا وسایل حرکتش را به سوی استانبول مقر سلطان فراهم سازد.

دولت عثمانی در هر امری که راجع به همسایه او ایران پیش می‌آمد با کنجکاوی مخصوص به خود در صدد تحقیق بر می‌آمد. اظهار علاقه او در مورد پناهندگان سیاسی کشورهای همسایه، به خصوص ایران خیلی شدید بود و اگر مصالح عمومی اجازه می‌داد آن را به نفع خود حل می‌نمود و از اعمال نفوذ خودداری نمی‌نمود.

هنگامی که موسی حیدر پاشا، پناهنده فراری ایران را نزد خود پذیرفت و مطالب او را استماع نمود به وی قول داد که در اولین فرصت وسایل حرکت او را به سوی استانبول فراهم نماید.

فرهادخان با خیال آسوده به محل اقامتگاه خود مراجعت نمود و از این که قدم اول را در راه پیروزی نقشه‌اش برداشته است خشنود و راضی به نظر می‌رسید و این طور پنداشت که زمان قدرت و نفوذ او نزدیک شده.. خیلی نزدیک.. به طوری که با شرفیابی به حضور سلطان عثمانی کار یکسره خواهد شد.. فرهادخان با این خیالات خوش سرگرم بود و حتی مسرت خود را نتوانست از سه نفر همراهانش پوشیده دارد.

موسی حیدر که مردی کنجکاو، زیرک و کاردان بود تنها به شنیدن گفته‌های فرهادخان اکتفا نکرد و برای صحت و سقم مطالب او یکی از محارم نزدیک به خود را به نام مهدی، که در اکثر امور با او به مشورت می‌پرداخت احضار نمود و مأموریت تحقیق درباره وضع پناهنده ایرانی را به وی واگذار کرد، و از او خواست تا در این مورد اطلاعات عمیق و بسیطی کسب و به اطلاع او برساند.

مهدی، پس از دریافت دستورات لازم از پاشای خود، به اتاقش رفت و به طرح نقشه پرداخت که بدون سر و صدا و بی‌آنکه فرهادخان از جریان امر اطلاع حاصل کند، این امر مهم را انجام دهد.

وی، برای رسیدن به مقصود و منظور پاشای خود نقشه بی‌رحمانه‌ای طرح کرد و تصمیم گرفت یکی از سه نفر سربازان همراه فرهادخان را بدزدد و تحقیقات خود را از او کسب نماید. زیرا مهدی معتقد بود که این راه مطمئن‌ترین راه برای به هدف رساندن او است و البته همه گونه پیش‌بینی‌های لازم را نموده بود.

مهدی، پس از آن که تصمیم قاطع خود را گرفت، دو تن از زبده‌ترین مردان خود را به اتاقش خواند و به آنها دستور داد که با حیله و نیرنگ یکی از سه نفر از سربازان سپهسالار فراری ایران را که از دو تای دیگر روحیه ضعیف‌تری دارد بدزدند و شبانه او را در دخمه‌ای

واقع در قلعه زندان محبوس سازند تا وی دستور بعدی را صادر نماید.

مهدی، وقتی آنها را به وظیفه مهم و خطرناکشان آشنا ساخت، روی سخن را متوجه خود آنها نموده و گفت:

ـ باید به خاطر داشته باشید که انجام این امر باید در نهایت خفا صورت بگیرد. در صورت افشای آن هر دو در همان دخمه‌ای که الان گفتم جان خواهید سپرد.

مهدی، با آخرین دستورات و تهدیدات دو مأمور خود را مرخص کرد. آنها هنگام خروج از اتاق دست او را بوسیدند و وفاداری خود را به او یادآور شدند.

مکانی که سه نفر همراهان فرهادخان در آن جا اقامت کرده بودند، محلی بود که عده نسبتاً قلیلی از سربازان ترک نیز منزل داشتند. البته این مکان دور از اقامتگاه ارباب آنها بود.

در شب دوم ورود پناهندگان بود که ترتیب یک مجلس کوچک باده گساری در همان خانه از طرف سربازان عثمانی داده شد. سه نفر سربازان ایرانی، که بعد از هفته‌ها راهپیمایی هرگز چنین بساطی ندیده بودند، به دیدن غذاهای لذیذ و شراب فراوان عنان اختیار را از کف دادند و به قدری در نوشیدن شراب افراط کردند که هنوز پاسی از شب نگذشته بود که سه نفر مهمان بخت برگشته یکی پس از دیگری از پای در آمدند و به گوشه‌ای افتادند.

این صحنه موجب خنده و تفریح سربازان ترک شد به طوری که تا پایان شب راجع به آنها می‌گفتند و می‌خندیدند. با از پای در آمدن سه سرباز انتظار مأمورین مهدی به پایان رسید و برای آن که وقت را از دست ندهند با اشاره به هم وظیفه‌ای که بر عهده‌شان گذاشته شده بود به یک دیگر یادآور شدند و سپس مهیای انجام آن گردیدند.

آن دو به عنوان این که مهمانان مست و از خود بی خبر را به اتاقش‌ان انتقال دهند، آنها را به کمک هم قطاران خود در حالی که هر دو نفر یکی را حمل می‌کرد. به محل سکونت‌شان بردند و دوباره مجلس باده گساری را از نوع آغاز نمودند.

محیط آرام و خاموش خانه که فقط صدای عربده و خنده‌های مستانه سربازان ترک از درون اتاقی که گرد هم جمع شده بودند به گوش می‌رسید، محیط مساعدی برای منظور دو نفر مأمور به وجود آورده بود. آن دو که از ابتدای مجلس باده گساری، از نوشیدن شراب به نحوی که دوستانشان متوجه نشوند خودداری کرده بودند، اینک با استفاده از مستی و بی‌خبری آنان خود را به داخل اتاق سربازان پناهنده مست و بی‌هوش انداختند و در یک چشم بر هم زدن سرباز مورد نظر را به داخل پارچه ضخیمی پیچیدند و مخفیانه به کمک یک دیگر او را از آن محل خارج کردند. یکی از آنها بسته امانتی را به جلوی اسب خود گذاشت و به اتفاق رفیقش به سوی قلعه زندان به حرکت در آمدند.

همان شب، سرباز تیره بخت راکه از فرط نوشیدن شراب حتی قادر به بازکردن چشمانش نبود به گوشه دخمه تنگ و تاریکی انداختند و سپس یکی از آن دو، مأمور رساندن گزارش به مهدی شد.

به دستور مهدی، چنین انتشار یافت که یکی از سربازان سپه‌سالار ایرانی، مهمان فرمانروا بر اثر افراط در نوشیدن شراب مسموم و جان سپرده است و شبانه او را در گورستان شهر به خاک سپرده‌اند.

هر چند فرهادخان، این خبر را با شک و تردید پذیرفت ولی وقتی از دو نفر همراهان دیگر خود که هنوز در حال بی‌هوشی و اغماء بودند دیدن کرد، دانست که حقیقت را به سمع او رسانده‌اند و سرباز او مرده است.

از بامداد آن شب که مأمورین مهدی سرباز نگون بخت را به دخمه زندان بردند ابتدای وسایل به هوش آوردن او را فراهم کردند و سپس در محیط آرام و راحتی که ابتدای تحقیق از هر محکومی است، تحقیقات خود را با حضور مهدی، از او شروع نمودند.

سرباز مزبور که انتظار چنین رفتاری را از بعد از آن مهمان نوازی گرم، از مهمانداران خود نداشت، دچار تعجب شد و با چشمان حیرت زده یک یک تحقیق کنندگان را ورانداز کرد. ابتدا تصور نمود، در عالم مستی با چنین وضعی روبرو شده است. ولی وقتی سیلی محکم یکی از مخالفین را به صورت خود احساس نمود آثار مستی از سرش پرید و حقیقت را جلو چشمان خود دید.

مهدی با لحن ملایم و آرام ولی تهدید کننده‌ای از او پرسید:

ـ آیا ارباب تو مرتکب خیانتی به سلطان خود شده است؟

سرباز مزبور که از کلیه وقایع گیلان آگاهی داشت، نگاه ابلهانه‌ای به مهدی کرد و آنگاه اطراف را ورانداز نمود و مثل این که این سؤال را نمی‌تواند به خود بقبولاند طریق جهالت را پیش گرفت. سؤال مهدی را بلا جواب گذاشت و با نگاه کردن به در و دیوار خود را سرگرم نمود.

خنده ناشی از خشم مهدی، سرباز را به خود آورد. وی از پشت میز تخته‌ای رنگ و رو رفته‌ای برخاست. به جلوی سرباز آمد، سیلی محکمی به صورت او زد و آنگاه گفت:

ـ هم اکنون همه چیز را خواهی گفت... و سپس به مرد غول آسایی که فقط یک شلوار به پا داشت و رنگ بدنش رو به سیاهی می‌رفت اشاره کرد و خود به گوشه‌ای رفت و ایستاد.

مردی که مهدی، به او اشاره کرد، میرغضب زندان و مأمور دادن شکنجه به محکومین بود. وی با دریافت دستور از مهدی، لبانش از هم باز شد و با خنده وحشتناکی به سراغ سرباز رفت و او را به جلو انداخت.

مرد جلاد دست‌ها و پاهای سرباز را به چهار قلاب آهنی بست و سپس پشت او را به زیر ضربات شلاق گرفت...

پس از آن تحت شکنجه دیگری که از اولی شدیدتر بود قرار دادند. رفته رفته، مرد بدبخت بی‌هوش شد... او را به هوش آوردند... و دوباره مقاومت سرباز در مقابل عذاب‌ها و شکنجه‌هایی که بر او وارد می‌آمد سست شد و از بین رفت و به صدا در آمد که دست از

سر او بردارند، او حاضر است همه چیز را بگوید.

مرد تیره روز که پیراهن تنش پاره و جای شلاق‌ها متورم و خون‌آلود شده بود... عرق از سر و رویش می‌ریخت و چشمانش رو به سفیدی می‌رفت... با کلمات بریده بریده‌ای به شرح وقایع گیلان پرداخت...

مهدی، چشمان خود را که برق خوشحالی و پیروزی در آنها می‌درخشید به دهان مرد محکوم دوخته بود تا آخرین کلمات او را به درستی بشنود. وی پس از آن که یقین حاصل کرد، به هدف و مقصود خود رسیده است. دست از سرباز بدبخت برداشت و عازم خروج از زندان شد. ضمن بالا رفتن از پلکان مارپیچ و عریض سنگی از زندان برگشت و به مستحفظی که به دنبالش در حرکت بود گفت:

ـ او را راحت کنید.

جمله «او را راحت کنید» دهان به دهان به گوش جلاد رسید. او که در انتظار فرمانی بود تا خود را از شر بیکاری خلاص نماید. چشمان وحشتناکش را که رگه‌های خون در سفیدی آن به چشم می‌خورد، چند بار در کاسه چشمش به گردش درآورد و خندید...

خنده ترسناک که انعکاس آن در فضای خاموش و مرگ بار زندان لرزه بر اندام می‌انداخت.. دندانهای نامرتب خود را ظاهر ساخت... سینه‌اش را پیش داد.. دست به کمرش برد و خنجر همیشگی‌اش را از کمر گشود و به سراغ مرد بی‌گناه محکوم به مرگ رفت جزء او کس دیگری در آن جا نبود. همه رفته بودند... تنها او بود و سرباز بی‌گناه..فریاد کوتاه و تکان دهنده‌ای سکوت فضای زندان را به هم زد... و دوباره سکوت مرگ‌آور جای خود را گرفت.. سکوتی که با مرگ مرد تیره روز و بی‌گناهی همراه بود. جسد او را همان جا در چاه زندان سرنگون ساختند و بدین ترتیب مهدی، مأموریت بسیار مهم ارباب خود را پیروزمندانه و بی‌رحمانه انجام داد.

موسی حیدرپاشا حاکم مقتدر ارض روم، در حالی که طول اتاق دفتر کار خود را زیر قدمهای خود طی می‌کرد، شمشیرش را حرکت می‌داد و به سخنان مهدی، محرم خویش که در دو قدمی او پای به پایش در حرکت بود گوش می‌داد و گاه گاهی، می‌خندید و از این که بر اسرار پناهنده شدن فرهادخان واقف می‌شد برق شادی در چشمانش می‌درخشید.

موسی حیدر، پس از استماع سخنان مهدی، دستور داد، فوراً گزارشی جهت سلطان تنظیم و تهیه نمایند و به مهر او برسانند، تا با اولین پیک به استانبول فرستاده شود. نظر موسی حیدرپاشا، این بود که جریان پناهنده ایرانی قبل از ورود وی به استانبول از لحاظ سلطان احمدخان اول بگذرد.

یک هفته بعد موسی حیدرپاشا، طبق قولی که داده بود وسایل حرکت مهمان خود را فراهم ساخت و او را به همراهی عده‌ای از سربازان به سوی استانبول مقر سلطان عثمانی روانه ساخت و خود به انتظار وصول پاسخ نشست.

***

جافارد، سرپرست جاسوسان عثمانی در اصفهان، پس از آن که ترتیب اقامت همکاران خود را در دو نقطه شهر اصفهان داد، خود نیز با کریمه، در یک خانه منزل کرد و سعود و جاسم را در مکانی دیگر منزل داد. زیرا از هم منزل کردن یکی از آن دو با کریمه، بیم داشت.

منظور جافارد، از همراه آوردن کریمه به اصفهان این بود که راه نفوذ و ورود به دستگاه شاه‌عباس را به دست این زن زیبا و فتان به دست آورد. و از طریق ارتباط کریمه با سران قزل باش و سرداران نظامی شاه عباس، بتواند به سهولت بر اخبار و اطلاعات مورد نظر سلطان عثمانی واقف گردد. البته این طریقه، شیوه‌ای است که امروز نیز در دستگاههای اطلاعات و سرویسهای پلیسی به کار می‌رود و زنان نقش مهم و مؤثری را به عهده دارند.

کریمه، از جمله زنانی بود که بدون ایجاد دردسر برای خود، موجب به وجود آمدن حوادث و ماجراها می‌شد و از میان همین این حوادث و ماجراها است که زن نقاط مورد نظر خود را به دست می‌آورد و مقاصد شیطانی‌اش را انجام می‌دهد.

جافارد، که قبلاً به او گفته شده بود در صورت لزوم و یا برای شروع به کار، می‌تواند از سفیر عثمانی کمک بگیرد، به این فکر افتاد که ابتدا از سفیر ملاقاتی به عمل آورد و اطلاعاتی از وضع دربار شاه عباس، سرداران و امرای او کسب نماید، آنگاه با طرح نقشه‌ای مشغول انجام وظیفه خود گردد.

جافارد، دریافته بود که تنها راه نفوذ به طبقه حاکمه، وجود این زن افسونگر است و او با در دست داشتن کریمه، بدون شک در کار خود پیروز خواهد شد. وی برای مشورت و آشنایی به محل و اخلاق این و آن، به ملاقات سفیر عثمانی رفت. البته در این ملاقات خود او تنها بود و معرفی همکارانش را به وقت دیگری موکول کرده بود.

سفیر عثمانی، که قبل از ورود جافارد و همکارانش به ایران به وسیله پیک سریع‌السیر سفارت، اخبار مربوط به ورود آنها را از استانبول دریافت کرده بود، به محض دیدن جافارد سراغ سه نفر همکاران او راگرفت و آنگاه با او در اتاق مخصوص به خود، خلوت کرد و به مذاکرات محرمانه با سردسته جاسوسان پرداخت.

مدت ملاقات سفیر و جافارد یک نصف روز طول کشید و وقتی جاسوس عثمانی از اتاق سفیر خارج شد، خیلی خوشحال و با اطلاع و اخباری که از شاه ایران و رجال و اطرافیان او از سفیر دولت متبوع خود به دست آورده بود، راضی به نظر می‌رسید. مثل این که سالها در ایران زندگی کرده و با رجال و امرای کشوری و لشگری این آب و خاک آشنایی عمیقی دارد. محل سفارت را ترک و به سوی اقامتگاه خود رفت. وی ابتدا ملاقات با سفیر را برای کریمه، شرح داد و حتی جزئیات نقشه‌ایی راکه قرار بود بعداً به دستیاری کریمه، انجام بگیرد، نیز به اطلاع او رسانید و از او خواست که راجع به این قسمت از

مذاکرات، کوچک‌ترین اطلاعی به سعود و جاسم ندهد.

عصر همان روز، جافارد دو نفر همکاران دیگرش را به منزل خود دعوت نمود و با حضور آنها اولین جلسه محرمانه را تشکیل دادند. ولی آنچه که در این جلسه مطرح نشد، موضوع دعوتی بود که سفیر عثمانی می‌خواست از شاه‌عباس و سرداران او به عمل آورد. تنها کسانی که از این دعوت و مهمانی اطلاع داشتند، شخص سفیر، جافارد و کریمه بودند.

وقتی، سعود و جاسم، از رئیس خود سؤال نمودند، چه طرحی برای مأموریت آنها در دست تهیه است؟ جافارد، در جواب آنها اظهار داشت:

ـ هم اکنون مشغول طرح نقشه‌ای هستم که بدان وسیله وسایل ورود یکی از شما دو نفر را به دارالحکومه سلطان فراهم سازم. انجام این نقشه بدون مطالعات عمیق و ایادی موافق امری محال به نظر می‌رسد.

جافارد، که از کهنه کاران زد و بندهای سیاسی و داخلی دربار سلطان عثمانی بود، با این که در ایران ریاست سه نفر جاسوس دولت خود را به عهده داشت ولی باز میان آنها استثناء قائل می‌شد زیرا هنگام حرکت از استانبول وی چندان تمایلی به انتخاب جاسم، نداشت و به زور او را به وی قبولاندند که در این مأموریت او نیز سهیم باشد. حال چه منظور خاصی در پیش بود؟ و چرا جافارد، از پذیرفتن جاسم شانه خالی می‌کرد و آیا چه دستگاه و چه مقامی جاسم را به جافارد قبولاند...؟ کریمه جاسوسه زیبا چگونه بر اسرار او آگاهی یافت؟ و چه ماجراهایی به وجود آورد...؟ به موقع خود یکی به دنبال دیگری برای خوانندگان عزیز روشن خواهد شد...

جلسه آن روز عصر منزل جافارد تا اواسط شب ادامه یافت. مذاکرات آنها بیشتر در اطراف شناسایی رجال و امراء ایرانی و اخلاق و روحیه آنها دور می‌زد.

در پایان جلسه، جافارد، مأمورین خود را مخاطب ساخت و گفت:

ـ به زودی همه شما در جریانی قرار خواهید گرفت که مخالف آن باید شناکنید... وی سپس اضافه کرد:

ـ من به هر یک از شما توصیه و بلکه دستور می‌دهم از تماس گرفتن با مأمورین دولتی ایران تا دستور ثانوی اجتناب کنید زیرا نقشه کار ما هنوز آماده عمل نیست و به کوچک‌ترین اشتباه همه ماکشته خواهیم شد.

آن شب گذشت و چند شب بعد از طرف سفیر عثمانی نامه محرمانه‌ای به دست جافارد رییس جاسوسان ترک، رسید. در آن نامه سفیر عثمانی از جافارد دعوت کرده بود که به اتفاق کریمه، فوراً از او در محل سفارت ملاقاتی به عمل آورند.. سفیر عثمانی در نامه محرمانه خود توصیه کرده بود که این ملاقات نباید به طور آشکار صورت بگیرد. در پایان نامه سفیر حامل نامه را مورد اطمینان معرفی کرده بود که به همراهی او به محل ملاقات بیایند...

جافارد پس از دریافت نامه آن را به دست کریمه داد و حامل نامه را مورد محبت قرار داد.... و در خلال مدتی که کریمه خود را برای رفتن به این ملاقات آماده می‌ساخت، جافارد حامل نامه را به حرف کشید و از گوشه و کنار از او سؤالاتی نمود. منظورش این بود که ببیند سفیر عثمانی تا چه حد نسبت به این مرد اطمینان دارد. آیا در عملیات بعدی می‌توان اطمینان بیشتری به او داشت و او را بر اسرار مگو، آشنا ساخت و یا این که همین جا بر او قلم قرمز بکشد... جافارد، از سؤالات خود و جوابهایی که از پیک سفیر عثمانی شنید، چیزی دستگیرش نشد، و او را به حال خود گذاشت... در همین موقع، کریمه آمادگی خود را اعلام داشت و مهیای حرکت شد.

کریمه، در حالی که چادر سیاه رنگی به سر داشت و نقاب روی صورتش را بالا زده بود، پرده اتاق را کنار زد و داخل اتاقی شد که جافارد و پیک سفیر مشغول صحبت بودند. آنها به دیدن او حرف خود را قطع کردند... مرد پیک با دیدن کریمه، آب در دهانش خشک شد و چشمان خسته خود را به او دوخت.

آنگاه برای ادای احترام از جایش بلند شد و همان جا ایستاد.

جافارد سکوت یک لحظه را شکست و به آن مرد گفت:

ـ ما برای رفتن به ملاقات سفیر آماده هستیم.

پیک سفیر، مثل این که افکارش جای دیگر است، ابتدا گفته جافارد را نشنید ولی همین که کریمه، لب به سخن گشود، او نیز به خود آمده خنده تلخی کرده و بی آن که حرفی بزند، از اتاق خارج شد. جافارد و کریمه نیز به دنبال او به راه افتادند. کریمه در داخل حیاط نقاب بر چهره‌اش انداخت و در حالی که به دنبال جافارد در حرکت بود به او گفت:

ـ مواظب باشید رد پای او را گم نکنید.

جافارد، خنده معنی‌داری کرد و به راه خود ادامه داد و به دنبال او نیز کریمه، به راه افتاد. آن شب سفیر عثمانی، با بی حوصلگی انتظار ورود مهمانان خود را داشت و از سر شب به مستخدم مخصوص خود دستور داده بود، هیچ کس به ملاقات او نیاید. و برای این که اعضای سفارت از ملاقات او با جافارد و کریمه، مطلع نشوند، قبلاً پیش‌بینی لازم را کرده بود و به قاصد خود گفته بود که مهمانان او را از در مخفی سفارت نزد او بیاورد.

این در مخفی سفارت به داخل راهرویی باریک باز می‌شد. در انتهای راهرو پلکانی قرار داشت که مستقیماً به داخل اتاق سفیر می‌رفت. در مخفی اتاق سفیر با تابلویی تمام قد از سلطان مراد خان سوم پوشانده شده بود.

سفیر عثمانی، در حالی که در وسط اتاق قدم می‌زد، چشمش به تابلوی سلطان مرادخان بود و هر لحظه انتظار داشت صدای رمز میان خود و قاصدش را از پشت تابلو بشنود بالاخره انتظار او به پایان رسید و صدای چند ضربه از پشت تابلو بلند شد. سفیر به سرعت به طرف تابلو رفت و آن را از جلوی در مخفی برداشت و در را باز کرد.

ابتدا قاصد را جلوی خود دید. او پس از تعظیمی که به جای آورد، خود راکنار کشید و راه را برای ورود مهمانان اربابش باز نمود.

کریمه و جافارد، به ترتیب وارد اتاق کار سفیر شدند. جافارد زن همراه خود کریمه را به سفیر دولت متبوع خود معرفی کرد. کریمه، که تا این موقع نقاب بر چهره‌اش انداخته بود، آن را از صورت خود برداشت... و تاکمر خم شد. و احترامات لازمه را در مقابل سفیر به جای آورد...

بدین ترتیب سفیر باکریمه جاسوسه کشور خود آشنا شد...

هر سه نفر به دور هم بر روی صندلی‌های عثمانی که مخصوص فرستاده شده بود نشستند و به مذاکره پرداختند.

سفیر عثمانی، با وجود آن که دارای زن و چند کنیز بود معهذا در اولین نگاه عاشق کریمه، شد و آن هنگامی بود که کریمه، نقاب روی صورتش را برداشت و در مقابل او خم شد و موقعی که برمی‌خاست، چشمان آشوبگرش به چشمان سفیرافتادواوراعاشق خودساخت.

جافارد، مرد پخته و زیرکی بود، و خیلی زود طرف را می‌شناخت. وی به مجردی که پیغام سفیر را دریافت کرد به درستی دریافت که سفیر از این دعوت او و کریمه منظور خاصی دارد. هر چند چنین قراری قبلاً میان آن دو گذاشته شده بود لکن، وی به وضوح می‌دانست، در اولین ملاقات میان آنها با حضور کریمه، سفیر عاشق کریمه خواهد شد. جافارد، که سالها در دستگاه سلطان عثمانی خدمت کرده بود مطالعات و شناسایی به روحیه و اخلاق کثیف پاشاهای مملکت خود داشت... از این رو، هنگامی که کریمه را به سفیر معرفی کرد... به سرعت متوجه حالت سفیر شد.. و در دل خندید.. خنده‌ای که از افکار خطرناکی سرچشمه می‌گرفت.

جافارد، برای آن که از حاشیه رفتن سفیر جلوگیری کند، مطلب اصلی را عنوان کرده از او پرسید:

ـ امر مهمی جناب سفیر را وادار نمود که حقیر را احضار نمایند.

سفیر که ریش چانه‌اش را به میان دستش گرفته بود و به فاصله‌های کوتاه نگاهش را به صورت کریمه متوجه می‌ساخت، به خود آمده چانه‌اش را رها کرد و متوجه جافارد شد. در پاسخ او این طور اظهار داشت:

ـ شاه ایران در چند نقطه بر سپاهیان ما غلبه کرده است و جای آن دارد که دعوت از سلطان و همراهان او در نیمه اول همین ماه انجام بگیرد. سفیر عثمانی، ادامه داد و گفت:

ـ ترتیب این دعوت از هم اکنون داده شده است و در اولین شرفیابی به حضور شاه از ایشان دعوت خواهیم کرد.

سفیر نگاهی به کریمه کرد و سپس گفت:

ـ در شب مهمانی، کریمه با هنرنمایی‌های خود خواهد توانست مورد توجه شاه ایران

واقع شود و وظایف خود و دستورات ما را به موقع اجراء گذارد. زیرا در دربار شاه خبرهایی است که بدون شک سلطان عثمانی از دانستن آنها خشنود خواهد شد.

جافارد که به دقت به سخنان سفیر گوش می‌داد و در قیافه او افکار شیطانیش را خوانده بود، در تعقیب گفته‌های او اظهار داشت:

ـ دعوت از سلطان ایران به عهده جناب سفیر است و ایشان در این مورد فقط می‌توانند با ما تشریک مساعی نماید. لکن باید به عرض برسانم بقیه امور به عهده حقیر و مأمورین او است که چگونه بر آنها توفیق حاصل کنند... جافارد اضافه کرد:

ـ همان طور که جناب سفیر اطلاع دارند، حقیر با سه نفر دیگر از مأمورین خفیه فقط به منظور خاصی که تصور می‌رود تا حدی بر جناب سفیر پوشیده خواهد ماند به ایران آمده‌ایم.

جافارد، در هر مورد آب پاکی را روی سفیر ریخت. سفیر که انتظار شنیدن چنین اظهاراتی را با این لحن از جافارد نداشت، قیافه‌اش در هم رفت ابروانش را فشرد.. ولی ناگهان به فکرش رسید که هنوز او به مقصود نرسیده و عاقلانه نیست، جافارد را از نزد خود براند.. این بود که ظاهراً گفته‌های او را مورد تایید قرار داد ولی در باطن نسبت به او کدورتی به دل گرفت.

سفیر، که در همان نظر اول مجذوب چشمان کریمه، قرار گرفته بود. چنان عنان اختیار را از کف داد که تصمیم گرفت همان شبانه او را به دام خود بکشاند.. ولی موقعیت و مقام وی او را از این تصمیم منصرف ساخت.

جافارد تصور می‌کرد کلمات تند او موجب رنجش سفیر شده است، ولی وقتی با لحن ملایم سفیر روبرو شد، پیش خود گفت، خوب او را سرجایش نشاندم. او دیگر هرگز به خود اجازه نخواهد داد که نسبت به کریمه خیال شومی داشته باشد ولی جافارد، سخت در اشتباه بود، زیرا جناب سفیر با طرح نقشه دیگری در فکر خود، آن شب، دندان روی جگر گذاشت، تا موقع دیگری به مقصود خود برسد.

آن شب جافارد و کریمه پس از صرف شام که در محیط دوستانه‌ای صرف شد مهیای خروج از سفارت شدند.

قبل از خروج از در مخفی اتاق سفیر، قرار ملاقاتی میان جافارد و سفیر گذاشته شد که هر موقع قاصد مخصوص او به سراغ جافارد آمد وی بلافاصله به ملاقات سفیر بیاید. با این قرار قبلی آن دو یعنی کریمه و جافارد پس از ادای احترام نسبت به سفیر از در مخفی اتاق او را ترک کردند و با عبور از همان راهروهای مخفی سفارت عثمانی را پشت سر گذاشتند و به محل اقامت خویش رفتند.

***

در دنبال مذاکراتی که میان صالح‌اوغلو و آقابک، برای ربودن ریحان زن اسکندرخان

صورت گرفت، آقابک وعده همه‌گونه مساعدت به رفیق خود داد و به دنبال وظیفه‌اش رفت. ولی بلافاصله شیرین‌بک را که طرف توجه خاصش بود و در هر امری ابتدا او را شرکت می‌داد، نزد خود احضار نمود و در محیط کاملاً دوستانه‌ای با او به صحبت پرداخت.

آقابک، پس از آن که شمه‌ای از مشاغل عالی آینده شیرین‌بک را برایش شرح داد و او راکاملاً مساعد کرد، صحبت از ساقی معشوقه او به میان آورد.

شیرین‌بک، با شنیدن نام ساقی آن هم از دهان رییس خود، بی‌اندازه ناراحت گردید. رنگ و رویش سرخ شد و سرش را به زیر انداخت. آقابک خنده‌کنان پیش رفت، دست زیر چانه شیرین‌بک گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت:

ـ با این که می‌دانم گرفتاری شغل فعلی‌ات اجازه ملاقات با ساقی را نمی‌دهد و از این بابت خیلی ناراحت هستی ولی باید به تو مژده بدهم، که از امروز می‌توانی او را مانند سابق ملاقات کنی... آقابک سخن را که به این جا رسانید اصل مطلب را پیش کشید و اظهار داشت:

ـ ولی یک امر مهمی که پیش آمده است اجازه چنین ملاقاتی را می‌دهد.

شیرین‌بک، بی‌خبر از همه جا، سر پیش برد و پرسید:

ـ قربان، چه امر مهمی موجب این لطف و بازگشت نعمت از دست رفته شده است؟!

آقابک، نگاه نافذی به چشمان شیرین‌بک انداخت و سپس گفت:

ـ این امر مهم که باید میان ما و ساقی محفوظ بماند مربوط به مأموریتی است که می‌خواهم به وسیله تو به عهده معشوقه‌ات بگذارم. البته همه‌گونه کمک و مساعدت تا آن جاکه در توانایی من و همکار دیگرم باشد در مورد تو و او دریغ نخواهد شد.

رفته رفته شیرین‌بک حالت ابهام و تعجب به خود گرفت ولی هنوز به سخن نیامده بود و به گفته‌های چند پهلو ارباب خود می‌اندیشید که مجدداً صدای آقابک به گوشش خورد که گفت:

ـ بی‌پرده می‌گویم شیرین‌بک مأموریتی که می‌خواهم به دست تو به عهده ساقی معشوقه زیبایت واگذار نمایم موضوع ربودن ریحان زن اسکندرخان است.

شیرین‌بک، با شنیدن کلام آخری ارباب خود، ناگهان از جای خود به حرکت درآمد و در حالی که از تعجب چشمانش گرد شده بود، گفت:

ـ قربان، چه می‌فرمایید، مگر آن مرد نقابدار جریان امر را به سمع شما نرسانیده است؟!

آقابک که پشت به شیرین‌بک مشغول تماشای تابلویی بود وقتی عبارت اخیر او را «... مرد نقاب‌دار جریان امر را به سمع شما نرسانیده است.» شنید، به تندی به طرف شیرین‌بک برگشت. شانه‌های او را به میان دستهایش گرفت و در حالی که نگاه‌های تعجب‌آور خود را به دهان شیرین‌بک دوخته بود با بیانی لرزان پرسید:

ـ چه می‌گویی، شیرین‌بک مگر دیوانه شده‌ای؟ مرد نقابدار کیست.. زود بگو والا تو را به کیفر می‌رسانم.

شیرین‌بک که دست و پای خود را گم کرده بود به پاهای آقابک افتاد و در حالی که دست‌های چروک خورده او را می‌بوسید، ملتمسانه گفت:

ـ ولینعمت من، من نمک پرورده شما هستم، من...

آقابک، حرف او را قطع کرده به تندی و عصبانیت گفت:

ـ کمتر حاشیه برو، بگو ببینم مرد نقاب‌دار کی بود؟ و او را کجا ملاقات کردی؟

شیرین‌بک، که هنوز در هیجان و اضطراب ناشی از خشم ارباب باقی بود جواب داد:

ـ صبر کنید، امان بدهید آنچه را که دیده و شنیده‌ام برایتان بگویم.

آقابک، خود را از دست او خلاص کرد و به کناری رفت و به شیرین‌بک نهیب زد، برخیز دیوانه، حرفت را بزن..

شیرین‌بک، با ترس و لرز بی‌پایانی که بر جان و زندگیش بیمناک بود، به شرح ملاقات خود و ساقی با مرد نقاب‌دار پرداخت و ماجرا را تا به آخر برای رییس خشمناک خود تعریف کرد.

آقابک، خنده‌ای از روی خشم کرد و به طرف شیرین‌بک برگشت گریبان او را گرفت، از روی زمین بلندش کرد چشم در چشمش انداخت و در حالی که لبهای خود را به روی هم می‌فشرد سرش را تکان داد و ناگهان گریبان او را رها کرد و بر سرش فریاد زد:

ـ احمق نگفتی، مرد نقابدار را قبلاً کجا دیده بودی؟ و او از کجا دانست که تو با ساقی رابطه عاشقانه داری؟ زود بگو والا گردنت را به زیر تیغ جلاد خواهم انداخت.

شیرین‌بک، که پنداشته بود بعد از آنچه که از ماجرای ملاقات مرد نقابدار برای ارباب خود گفته است، از گزند خشم او خلاص شده است، نفسی به راحتی کشید. ولی وقتی آقابک گریبانش را گرفت و از ملاقات قبلی او با مرد نقابدار جویا شد، آه از نهادش درآمد. چشمانش را بر هم گذاشت و این طور تصور کرد که جانش را بر سر این کار از دست خواهد داد.

صدای لرزان آقابک، او را به خود آورد... که چرا معطلی احمق حرف بزن و مرا خلاص کن تا چاره کار را بیندیشم.

شیرین‌بک، این طور گفت:

ـ یک روز به یکی از اتاق‌های مجاور کشیک خانه احضار شدم. وقتی پا به داخل آن اتاق گذاشتم خود را با مردی که نقابی به صورت انداخته بود و از لباسهایش او را یکی از صاحب نفوذان که دارای مقامی عالی در درگاه حضرت ظل‌الهی است، تشخیص دادم، روبرو دیدم... شیرین‌بک سپس روی سخن را به جانب آقابک کرد و به طرز ملتمسانه‌ای گفت:

ـ ولی، ای ولینعمت من هرگز صورت او را ندیدم.. و هنوز هویت او بر من مجهول است.. شما را به خدا به من رحم کنید.. من گناهی ندارم.

آقابک، همچنان می‌غرید و از خشمش چیزی کاسته نشده بود، مجدداً پرسید:

ـ چطور او را نشناختی، آیا هیچ نشانه‌ای از او به یاد داری.؟! و اما چرا در آن موقع مرا از این امر مستحضر نساختی.؟ این نیست مگر این که تو خواسته‌ای به ولینعمت خود خیانت کنی.؟

شیرین‌بک، برای مرتبه دوم به پاهای ارباب خود افتاد و از او خواست که از به کیفر رساندن او صرفنظر نماید.. و در عوض او قول می‌دهد که پرده از روی این معما بردارد.

آقابک، همین طور که در گوشه‌ای ایستاده بود و از پنجره اتاقش به خارج اتاق نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت و از خود سؤال نمود:

ـ این مرد نقابدار که قصد ربودن ریحان را کرده کیست؟ و از این کار چه هدف و مقصودی دارد.؟ آیا او همان اوغلو است.؟

... اما نه، او هرگز چنین کاری نمی‌کند.. او از من استمداد طلبیده... خیر حتما این مرد ناشناس از نقشه ما باخبر شده و... ولی تصمیم ما بعد از ملاقات شیرین‌بک و مرد نقابدار گرفته شد... خدایا، کمک کن، نزدیک است دیوانه شوم...

آقابک، ناگهان فکری به خاطرش رسید و آن این بود که اولاً مأموریت شناسایی مرد نقابدار را به عهده او واگذار نماید. ثانیاً به فوریت ملاقاتی میان اوغلو و شیرین‌بک و ساقی با حضور خودش ترتیب دهد که همه در جریان امر قرار گیرند و طریقی اتخاذ شود که نقشه مرد نقابدار بدون اطلاع خودش به شکلی که خود او به دام افتد خنثی گردد. به دنبال این فکر، آقابک، خشم خود را فرو نشاند، و شیرین‌بک را مخاطب ساخت و گفت:

ـ هم اکنون به منزل ساقی برو و به او بگو که امشب آماده پذیرایی دو نفر باشد. ولی مبادا از این جریان چیزی به او بگویی... آقابک در دنباله دستور فوری خود اضافه کرد:

ـ این دو نفر یکی من هستم و دیگری شخصی عالی مقام، که نام او را حتی از تو هم مخفی می‌دارم... زود برو.. سعی کن، نزدیک‌ترین کسان تو بر اسرار میان ما آگاهی نیابند. حتی ساقی.. و وای بر حال تو اگر برخلاف آنچه که قول دادی قدمی برداری، آن وقت، دیگر اثری از تو به دست نخواهد آمد. زیرا خود من شخصاً تو را از بین خواهم برد...

شیرین‌بک، که تصور نمی‌کرد از طوفان خشم آقابک جان سالم به در برد با مأموریتی که از او دریافت کرد، خوشحال شد. پیش رفت دست‌های آقابک را بوسید و بر دیده‌اش گذاشت. مثل کسی که عمر دوباره‌ای یافته باشد.. به سرعت از نزد ارباب خارج شد و به سوی منزل ساقی رفت...

شیرین‌بک، سوار بر اسب از کوچه پس کوچه‌ها گذشت. آن قدر شتاب به خرج داده بود که در چند نقطه بین راه نزدیک بود عابرین را به زیر سم اسب خود بگیرد وی وقتی به

جلوی خانه ساقی رسید اوائل غروب بود و آمد و شدی در آن حدود دیده نمی‌شد از اسب پیاده شد و به دق‌الباب در خانه ساقی پرداخت. خدمتکار ساقی از صدای کوبیدن در به وحشت افتاد. ابتدا خواست از بازکردن در خودداری نماید، لکن وقتی به پشت در آمد و گفت و شنودی با کوبنده درکرد و صدای او را شناخت در راگشود. شیرین‌بک، به محض بازشدن در خود را به داخل انداخت و بی‌درنگ به طرف پلکان رفت و هنوز پله دوم را طی نکرده بود که صدای خدمتکار را از پشت سر شنید که گفت:

ـ خانم خانه نیست.

این خبر مانند آب سردی بود که بر سر شیرین‌بک ریختند. همان جا نیمه راه پله‌ها ایستاد. در حالی که رنگ صورتش بر اثر شتابی که در آمدن به خرج داده بود مهتابی به نظر می‌رسید، از پلکان پایین آمده به طرف خدمتکار رفت و به تندی از او پرسید:

ـ زود بگو، ساقی کجا است.!

خدمتکار که چشم و گوشش از این حرف‌ها و دیدن این قبیل اشخاص تند مزاج پر بود. خنده‌ای که بر اثر آن چین و چروک روی گونه‌اش را فشرده ساخت تحویل شیرین‌بک داد و به طرف اتاقش به راه افتاد جواب داد:

ـ نمی‌دانم به کجا رفته است...این راگفت و بی‌اعتنا به شیرین‌بک، داخل اتاقش شد.. دو نفر زن معروفه دیگری که در خانه ساقی بودند وقتی دیدند مرد تازه وارد را به درستی نمی‌شناسند خود را از او مخفی کردند..

شیرین‌بک، که بدون اخذ نتیجه نمی‌توانست نزد آقابک مراجعت کند، تصمیم گرفت تا آمدن ساقی در اتاق او به انتظار بنشیند زیرا وی اطمینان داشت که ساقی هر کجا باشد تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه‌اش مراجعت خواهد کرد.

شیرین‌بک.. داخل اتاق معشوقه شد و از فرط خستگی جسم و اعصاب کوفته و ناراحت به کف اتاق افتاد و تکیه به مخده داد و به پاک کردن عرقهای سر و روی خود پرداخت... اما افکار درهم و فشرده‌ای او را در بیم و امید قرار داده بود.. بیم از مجازات آقابک.. امید دیدار ساقی..

هوا رو به تاریکی رفته بود که صدای دق‌الباب در و بازشدن و به هم خوردن آن به گوش رسید.. شیرین‌بک، به تندی از جایش برخاست تا داخل حیاط را نگاه کند و ببیند چه کسی وارد خانه شده است.؟ در اتاق راکه باز کرد، سینه به سینه ساقی خورد...

ساقی، از دیدن قیافه ناراحت و رنگ پریده شیرین‌بک، یکه خورده داخل اتاق آمد، در را از داخل بست و با تعجب، از شیرین‌بک سؤال کرد:

ـ چه شده، چرا این طور نگاه می‌کنی... حرف بزن.؟

شیرین‌بک، که از بیم، خلاصی جسته بود حالا در برابر امید قرار داشت، قدرت کلام را از دست داده بود و در برابر سؤالات ساقی در سکوت فرو رفته بود، آخرالامر، ساقی که

تصور کرد شاید معشوق او گرفتار جنون شده باشد... به گریه افتاد.. و خود را بـه آغـوش شیرین‌بک انداخت. این عمل او و ریزش اشک ساقی موجب شد که شیرین‌بک سکوت را بشکند. گفت:

ـ ساقی، محبوبم، من از تو تقاضای کمک دارم.. به خدا جز تو، هیچ کس را ندارم که به من کمک کند... اگر به دادم نرسی، شیرین‌بک شوهر آینده‌ات را از دست خواهی داد.

ساقی که حرفهای عجیب و غریبی می‌شنید سرش را بلند کرد و همین طور که قـطرات اشک بر روی گونه‌هایش می‌غلطید پرسید:

ـ بگو چه شده.. چرا واضح‌تر نمی‌گویی.؟. آیا اتفاق ناگواری برایت پیش آمده.؟ حرف بزن، و مرا خلاص کن.؟

ساقی به تصور این که مأموریت او به طول انجامیده و شیرین‌بک مورد مواخذه مـرد نقابدار واقع شده است در دنبال سؤالات خود اضافه کرد:

ـ من هم اکنون از منزل اسکندرخان می‌آیم و تا آن جاکه خارج از تصور تو است، در مأموریت خود توفیق حاصل کرده‌ام... آیا مرد نقابدار مأموریت جدیدی به تو واگذار کرده است.

شیرین‌بک، صورت ساقی را به میان دستهایش گرفت و سپس او را مخاطب ساخت و گفت:

ـ گوش کن ساقی، به این سادگی‌ها که تو تصور می‌کنی نیست، و همین امشب همه چیز برایت روشن خواهد شد.

ساقی، به سخن درآمد و پرسید:

ـ چه اتفاقی ممکن است امشب روی دهد؟ چه چیزهایی برایم روشن می‌شود.؟

شیرین‌بک، برای تسکین خاطر او، لبخندی را بر روی لبانش آورد و اظهار داشت:

ـ همین امشب دو نفر که بهتر است فعلاً هویت آنها بر تو مجهول باشد، از من خواسته‌اند که برای امر بسیار مهم و سری با تو در همین اتاق ملاقات کنند. صبر داشته باش عجله نکن.

شیرین‌بک برای آن که ساقی را متوجه اهمیت این ملاقات نماید، به او متذکر شد:

ـ همان طور که گفتم آمدن این دو نفر به منزل تو خیلی باید سری باشد، و حتی هیچ کس از ساکنین خانه نباید پی به این مـلاقات بـبرد. ایـن طـور وانـمود کـن کـه ورود آنـها و پذیرایی‌شان خیلی عادی است.

ساقی خندید و گفت:

ـ نکند این دو مرد ناشناس دیگری که با تو می‌آیند، مانند آن یکی قلابی باشند.

شیرین‌بک، برای اطمینان خاطر او جواب داد:

ـ نه مطمئن باش که این طور نیست، و خدا را شکر کن که خطر بزرگی از ما دور شده است...

شیرین‌بک که در رفتن عجله داشت، آهنگ خارج از اتاق را کرد اما ساقی راه بر او بست و پرسید:

ـ و اما تو بر سر قول خود باقی هستی.؟

شیرین‌بک، پیشانی او را بوسید و گفت:

ـ آنچه تو بخواهی من در انجام آن آماده‌ام... و من به خدای بزرگ سوگند یاد می‌کنم که بر سر قول خود باقی هستم.

شیرین‌بک این بگفت و از ساقی خداحافظی کرد و به قصد مراجعت فوری با دوستانش خانه او را ترک گفت.

اواسط شب، سه نفر در حالی که صورت‌های خود را پوشانده بودند با قرار قبلی که داشتند وارد خانه ساقی شدند و یکی از آنها که آشنایی بیشتری داشت آن دو را به داخل اتاقی که قبلاً آماده شده بود راهنمایی کرد. بلافاصله ساقی نیز که فقط چادری بر سر انداخته بود، وارد اتاق شد و بوسیلهٔ یکی از آن سه نفر مرد به دو نفر دیگر معرفی گردید. خود او نیز در اتاق را از داخل بست و وقتی محیط کاملاً مساعد شد، مذاکرات میان آنها آغاز و ابتدا یکی از آن سه نفر رشته سخن را به دست گرفت و در یک محیط ناراحت کننده‌ای، در حالی که ساقی طرف صحبت بود چنین گفت:

ـ منظور ملاقات امشب ما با شما این است که شما را از رازی که تا این ساعت به آن توجه نداشته‌اید، مطلع سازم و ضمناً...

در این جا ساقی کلام آن مرد را قطع کرد و با تعجب پرسید:

ـ کدام راز؟...

مردی که چهره‌اش را پوشانده بود و کسی جز اوغلو نبود نگاهی به رفیقش، آقابک، که او هم صورت خود را مخفی کرده بود کرد و سپس در جواب ساقی این طور گفت:

ـ نترسید خانم، رازی که می‌خواهم برای شما فاش سازم، مربوط به ملاقات شما با آن مرد نقابدار ناشناسی است که نه فقط هویت او بر شما و شیرین‌بک مجهول است بلکه ما نیز از شناسایی او و این که از ربودن زن اسکندرخان چه هدف و منظوری دارد هیچ گونه اطلاع و نشانه‌ای نداریم و آمدن ما به این جا به همین منظور می‌باشد... وی اضافه کرد:

ـ هر چند در این جریان پیچیده و بغرنج که حل آن تا اندازه‌ای برای ما دشوار است شما مقصر نیستید و وسیله ملاقات شیرین‌بک بوده است، لکن باید بگویم، اکنون که پای ما به میان آمده است شما نیز باید خیلی با احتیاط قدم بر دارید و هدف ما هم جز آنچه که فعلاً به دنبال آن هستید چیز دیگری نیست.

ساقی که هنوز در تعجب و حیرت باقی بود پرسید:

ـ شما هم ربودن ریحان را از من می‌خواهید.. آه خدای من.. به من رحم کنید.. من می‌ترسم.. شیرین‌بک، که تا این موقع خاموش در گوشه‌ای مؤدب نشسته بود وقتی دید الان

نزدیک است ساقی از بار مأموریت خود شانه خالی کند... متوحشانه میان حرف او دوید و گفت:

ـ چه می‌گویی ساقی، دیوانه شده‌ای؟ و یا قول و قراری که با من داشتی فراموش کرده‌ای؟ حرف بزن

شیرین‌بک، می‌لرزید و از این که می‌دید ساقی، می‌رود تا از تصمیم خود عدول کند، سخت بر جان خود بیمناک شده بود و می‌کوشید تا از بیان مخالف ساقی جلوگیری نماید.

اوغلو، برای پایان دادن به این صحنه‌ای که ضعف و ناتوانی از آن هویدا بود با اشاره‌ای که میان او و آقابک رد و بدل شد، در حالی که خونسردی خود را حفظ کرده بود و در این حال نفوذ کلام را در گفته‌هایش از دست نمی‌داد آن دو را امر به سکوت داد و خیلی آمرانه گفت:

ـ شما خانم، یک زن روسپی هستید و این طور وانمود کرده‌اید که به شیرین‌بک عشق می‌ورزید و او را از جان و دل دوست می‌دارید و به طوری که او اظهار داشته است تنها شرط انجام مأموریت خود را عروسی با او قرار داده‌اید ولی این امتناع و ضعف شما در انجام کار این طور به نظر می‌رسد که ما باید راه دیگری را برای پیش بردن مقاصد خود انتخاب نماییم.. اوغلو، در این جا مکث کرد و یک آرامش کوتاه خفه کننده‌ای به اتاق داد، و مجدداً به سخن آمد و گفت:

ـ تنها راه ما این است که بی سر و صدا به زندگی شما و شوهر آینده‌تان خاتمه دهیم.. این تنها راه است که به جار و جنجال فعلی خاتمه دهد و باید به شما بگویم که هیچ گونه رحم و شفقتی در دستگاه ما وجود ندارد.. اوغلو ادامه داد و گفت:

ـ خود بهتر می‌دانید که تا چه حد خطر به شما نزدیک است. خطری که اگر پشتیبانی ما نباشد نابودی شما حتمی خواهد بود.

اوغلو، برای اتمام حجت، در دنباله کلمات خود افزود:

ـ حال انتخاب یکی از دو راه به عهده خودتان است.

شیرین‌بک، که برای مرتبه دوم بوی تهدید و مرگ به مشامش می‌رسید، خود را باخت، تکیه به دیوار داد و نگاه‌های مملو از یأس و ناامیدی خود را متوجه ساقی نمود.. چشم به دهان نیمه باز او دوخته بود.. که ببیند این زن چه می‌گوید. آیا به یک باره به یأس و ترس او خاتمه می‌دهد و یا این که حیات او را که دستخوش حوادث ناگواری شده قطع می‌نماید؟!

ساقی، که خط اشک خشک شده بر روی گونه‌اش هنوز به چشم می‌خورد نگاه‌های ثابت خود را به نقطه نامعلومی دوخته بود، او از سه مردی که روبرویش نشسته بودند و فقط شیرین‌بک را می‌شناخت و از هویت آن دو تای دیگر هیچ گونه اطلاعی نداشت ولی برایش مسلم شده بود که در تنگنای عجیبی قرار گرفته و خطر مرگ را هر لحظه در نزدیکی خود احساس می‌کرد، یک نگاه به شیرین‌بک که ترس و یأس از قیافه‌اش می‌بارید و چشم امید به

او داشت.. نگاه دیگرش را متوجه آن دو نفر دیگر که از گفته‌هایشان بوی تهدید به مشام می‌رسید، کرد. او کاملاً ضعیف و نا توان شده بود و هاج و واج اطراف اتاق را ورنداز می‌کرد.. دلش می‌خواست طاق اتاق فرود آید و همه را از بین ببرد. او که زندگیش بر ناپاکی قرار داشت، و اکنون تنها دلخوشی‌اش ازدواج با شیرین‌بک بود، به طور وضوح می‌دید که این تنها دلخوشی‌اش را هم می‌خواهند از او بگیرند.

ساقی همین طور که ساکت و خاموش نگاه‌اش ثابت بود، افکار فشرده و مختلطی به سرعت از مغزش گذشت و ناگهان به ناپاکی خود اندیشید و تصمیم قطعی راگرفت... سکوت اتاق را شکست و گفت:

ـ بسیار خوب، آنچه که شما می‌خواهید انجام می‌دهم ولی باید به من قول دهید که وسایل ازدواج من و شیرین‌بک را فراهم سازید.

اوغلو، مرد حیله‌گر، که چشمان شرربار خود را از بالای پارچه‌ای که به صورتش آویخته بود به دهان ساقی دوخته بود، وقتی تصمیم قطعی او را دائر بر انجام مأموریتش شنید در دل آنچنان خوشحال شد که نتوانست از خنده مغرورانه‌اش جلوگیری کند. دسته‌هایش را بر روی زانویش گذاشت آرنج‌ها را از طرفین باز کرد سرش را پیش آورد و ساقی را مخاطب ساخت و گفت:

ـ مطمئن باشید خانم، پس از پایان مأموریت خود، شیرین‌بک از آن شما خواهد بود و هیچ کس نمی‌تواند مزاحم شما شود. من و دوستم در این مورد همه گونه کمکی که در توانایی‌مان باشد خواهیم کرد.. حالا بفرمایید چه می‌خواهید بکنید؟

ساقی که رفته رفته آن حالت پریشانی و ناراحتی‌اش را از دست می‌داد گفت:

ـ اگر دخالت بی‌مورد نکنید، همین یکی دو روزه کار را یکسره خواهم کرد و ریحان را تسلیم شما خواهم نمود. هرگونه اقدامی که در این باره به عمل آورم قبلاً توسط شیرین‌بک به سمع شما می‌رسانم. ساقی برای آخرین بار تنها شرط خود را متذکر شد و گفت:

ـ همان طور که می‌دانید این مأموریت را من فقط به خاطر شیرین‌بک و به خاطر ازدواج با او قبول نمودم.. و به خاطر او به انجام می‌رسانم و شما نیز باید بر سر قول خود استوار باشید..

آقابک، که در طول این مذاکرات کمتر صحبت می‌نمود.. در این جا به سخن آمد و گفت:

ـ من از جانب شیرین‌بک به شما قول می‌دهم که او در تصمیم خود باقی و استوار است و اگر بخواهد از آنچه که پیمان بسته عدول کند، من او را وادار به انجام آن می‌نمایم.

با اشاره اوغلو، آقابک و پشت سر او شیرین‌بک، از جای خود بلند شدند که بروند. اوغلو، که خیلی موقع شناس و روانشناس خوبی بود، برای آن که در کار خود بیشتر موفق شده باشد به شیرین‌بک گفت:

ـ شما همراه ما نیایید و امشب را مجاز هستید در این جا به صبح برسانید. ولی مراقب باشید از مأمورین شاهی کسی شما را نشناسد...

اوغلو و آقابک در حالی که جانب احتیاط را از دست نمی‌دادند به دنبال ساقی خارج شدند. نیمه راه پلکان، آقابک به شیرین‌بک گفت:

ـ صبح به ملاقات من بیایید و سعی کنید این زن بر سر تصمیم خود همچنان استوار بماند.

شیرین‌بک، گفت:

ـ اطاعت می‌کنم قربان. آیا حقیر مورد عفو واقع شده است؟

آقابک، بازوی او را گرفت و گفت:

ـ بله، تو هنوز از مأمورین صدیق و وفادار من هستی و مانند سابق به تو اطمینان دارم.

اوغلو و آقابک، با احتیاط کامل خانه ساقی را ترک کردند و در تاریکی شب به سرعت از آن حدود دور شدند.

شیرین‌بک و ساقی وقتی اتاق را خلوت دیدند. مثل آدمهای ذوق زده روبروی هم قرار گرفتند، اشک در چشمان هر دوی آنها موج می‌زد نگاه‌هایشان ثابت و مملو از عشق بود... عشقی که بر روی یأس و امید قرار داشت.

***

استانبول، که در سال ۸۵۷ هجری قمری به دست سلطان محمدخان دوم فتح گردید، به نام قسطنطنیه نامیده می‌شد و از زمان او پایتخت سلاطین عثمانی شد. استانبول تصحیفی از جمله یونانی «ایستین‌پلین» که به معنی «به سوی شهر» است گرفته شد و روستاییان اطراف قسطنطنیه آن را بکار می‌بردند. رفته رفته یعنی از فتح این شهر به دست سلطان محمد و ترکان عثمانی نام استانبول را به جای نام قسطنطنیه گرفتند و از آن پس استانبول، نام حقیقی شهر شد.

اوایل غروب بود که کالسکه‌ای گرد و خاک‌آلود، در حالی که چند سوار در اطراف آن حرکت می‌کردند وارد استانبول شد، از سر و وضع سربازان و لباسهای خاک‌آلود آنها پیدا بود که از راهی دور وارد شهر شده‌اند و حامل مسافر بیگانه‌ای هستند. سواری که سمت سرپرستی کالسکه و سواران را به عهده داشت با نشانه و دستوری که در مبدأ دریافت کرده بود مسافرین خود را به سوی قصر سیاه هدایت کرد.

قصر سیاه کاخ کوچکی بود که دور از کاخهای سلطنتی قرار داشت و محل اقامت سلیمان چاوشی، یساول باشی، سلطان احمدخان بود. قصر سیاه محل پذیرایی مهمانانی بود که خود قصد شرفیابی به حضور سلطان عثمانی را داشتند و البته از منزل دادن آنها در این قصر نظر خاصی داشتند.

به مجردی که کالسکه جلوی قصر سیاه توقف کرد، سواری که در جلو حرکت می‌کرد، پیش آمد، از اسب پیاده شد، در کالسکه را باز کرد و خود به کناری رفت. لحظه‌ای بعد مردی که آثار خستگی راه از چهره‌اش هویدا بود از کالسکه خارج شد و به دنبال همان

سوار به داخل قصر رفت...

ورود این مهمان تازه وارد، به فوریت به سمع سلیمان چاوشی، رسید و نامه محرمانه‌ای راکه سوار مذکور حامل آن بود به وسیله منشی باشی سلیمان به دستش رسید. به دستور او مهمان تازه وارد را درون یکی از اتاق‌های کاخ منزل دادند تا ترتیب شرفیابی او به حضور سلطان عثمانی داده شود.

مسافر تازه وارد ماکه به این شکل وارد استانبول گردید فرهادخان سپهسالار فراری ایران بود که به دستور فرمانروای ارض روم، وسایل حرکت او به پایتخت عثمانی فراهم شد.

فرهادخان به محض ورود به شهر استانبول خود به خود نقشه‌های دامنه‌داری در مغزش طرح‌ریزی شد. نقشه‌هایی که وی با عملی ساختن آن خود را صاحب قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای می‌دید.

وی تنها به منظور سرسپردن به سلطان احمدخان رنج سفر بر خود تحمیل کرده بود. او افکار بلند و طلایی داشت و در عین این که به قدرت آینده خود می‌اندیشید از انتقام گرفتن از دشمنان خود که نام اسکندرخان در سرلوحه آنها در خاطرش نقش بسته بود هرگز غافل نمی‌شد.

فرهادخان اولین شب ورود به کاخ سیاه را به تنهایی گذرانید. هیچ گونه ملاقاتی با او از جانب مقامات دولتی به عمل نیامد.

فردای آن شب به او اطلاع دادند که سلیمان چاوشی برای ملاقات او آماده است. فرهادخان که از صبح آن روز لباس پوشیده در اتاقش قدم می‌زد، به محض اطلاع از خبر ملاقات سلیمان‌خان، آمادگی‌اش را اعلام داشت و به دنبال فرستاده سلیمان، به راه افتاد... از راهروهای کاخ که با فرشهای گران قیمتی مفروش شده بود و در هر چند قدم غلام قوی هیکلی به مانند مجسمه ایستاده بود گذشت و وارد اتاق بزرگی شد.

فرستاده سلیمان، او را در این اتاق گذاشت و خود داخل اتاق مجاور شد و پس از لحظه‌ای نزد فرهادخان برگشت و به او اشاره کرد که داخل اتاق سلیمان‌خان شود.

فرهادخان که خود زمانی سپهسالار و صاحب قدرت و نفوذ بود، همین که به سوی اتاق سلیمان، به راه افتاد، بی‌اختیار خوف و ترسی وجودش راگرفت، مثل این که بعد از آن همه خیانت و دشمنی اکنون او را به حضور شاه‌عباس می‌برند. پشت در مکثی کرد، آب دهانش را به سختی فرو داد، دستی به صورتش کشید.. نفسی تازه کرد... و به غلام پشت در اشاره نمود که در را باز نماید... یک بار دیگر... کوشید که بر خود تسلط یابد.

آنگاه پا به درون اتاق گذاشت..

اتاق بزرگ و پرتجملی بود. کف اتاق با فرش زیبایی مفروش شده بود. در بالای اتاق میز بزرگی دیده می‌شد. در طرفین آن چند صندلی که رویه آنها از مخمل آتشی پوشیده شده بود به چشم می‌خورد.

دیوارهای اتاق با تابلوهای زیبایی کار هنرمندان روم پوشیده شده و همچنین چند قالیچه

کوچک زربفت نیز تزئین اتاق را تکمیل می‌کرد. فرهادخان که کاخهای بی‌شماری در ایران دیده بود، نمی‌توانست از تماشای آنچه که در اتاق سلیمان‌خان می‌بیند حیرت نکند. زیرا استانبول یا قسطنطنیه که سالها در تصرف سلاطین و امپراطوران روم بود و علاوه بر آن چون در مجاورت کشورهای مسیحی قرار داشت از تمدن ملل مسیحی کاملاً برخوردار بوده و جا داشت که موجب تعجب پناهنده ایران واقع شود.

فرهادخان، که محو تماشای در و دیوار اتاق بود، ناگهان صدای آمرانه‌ای و تحکم‌آمیزی او را به خود آورد. اطراف اتاق را ورانداز کرد. تا صاحب صدا را ببیند. همین که او را دید ادای احترام نمود، پیش رفت، و در مقابل مردی که فینه قرمز رنگ منگوله داری به سر داشت، مجدداً تعظیم کرد و قبل از آن که طرف سؤال او واقع شود، آغاز سخن نمود و گفت:

ـ به طوری که به سمع آن جناب رسیده است، چاکر به دولت معظم عثمانی پناهنده شده‌ام، تا از الطاف و کمک‌های سلطان برخوردار گردم. به هر حال چه نیت این محب همواره بر دوام قدرت سلطان است، جان‌نثار یقین دارم که با پشتیبانی دولت معظم عثمانی موجبات اعاده قدرت و نظم را در ایران به دست آورم.

سلیمان‌خان، که از چرب زبانی فرهادخان سرپاگوش شده بود و چشمان فرو رفته‌اش را به دهان او دوخته بود، ناگهان برخلاف انتظار مهمان بیگانه خود، شروع کرد با صدای بلند خندیدن. به طوری که فرهادخان در سکوت فرو رفته بود و با دهان باز و نگاه متعجبی هیکل لاغر سلیمان‌خان را ورنداز می‌کرد. او هرگز انتظار نداشت میزبان او که تا این درجه از او پذیرایی نموده است، این طور در جواب گفته‌های او به خنده افتد.

فرهادخان، همچنان خاموش در جای خود ایستاده بود. تا این که خنده سلیمان‌خان قطع شد. سلیمان‌خان، نگاه نافذی به مهمان خود کرد و پرسید:

ـ حضرت خلیفه سلطان عثمانی چگونه کمکی می‌توانند به شما بکنند؟

فرهادخان، که در اعماق دلش ناراحتی کشنده‌ای موج می‌زد با سؤال ملایم سلیمان‌خان که روبرو شد آرامشی در روح مضطرب خود احساس کرد و قیافه گرفته و مغمومش از هم باز شد، در جای خود تکانی خورد... و لبخندی زد و گفت:

ـ انتظار چاکر، از حضرت خلیفه، این است که، سپاه در اختیار جان‌نثار بگذارند تا بر خطه آذربایجان دست یابم و موجبات آسودگی رعایای سلطان را فراهم سازم.

سلیمان‌خان سرش را تکان داد و گفت:

ـ حال که مهمان ما هستید می‌توانید از نعمت آزادی برخوردار باشید و به مجردی که حضرت خلیفه امر به احضار شما دادند، به حضور مبارکشان یار خواهید یافت.

بدین ترتیب فرهادخان، راضی و خشنود از اتاق یساول‌باشی خارج شد و به اتاقش رفت.. غافل از این که حوادث نامطلوبی در اتاق در انتظارش کمین کرده‌اند... و دیر یا زود او را در دهان خود فرو خواهند برد...

۲۵

هنگامی که جافارد، سرپرست جاسوسان دولت عثمانی به اتفاق کریمه، از نزد سفیر عثمانی خارج شدند، مستقیماً به خانه مسکونی خود رفتند و پس از تغییر لباس برای ملاقات دو نفر همکاران دیگر خود منزل را ترک کردند. به چند قدمی خانه همکاران خود که رسیدند ناگهان جافارد ملاحظه نمود مردی که پشت به آنها داشت، از خانه همکاران او خارج و به سرعت در خم کوچه از نظر او ناپدید شد.

جافارد، از کریمه پرسید:

ـ متوجه بودی که مردی از خانه جاسم و سعود بیرون آمد؟

کریمه، که او نیز مرد ناشناس را از پشت سر دیده بود، جواب داد:

ـ بله، دیدم ولی صورت او دیده نمی‌شد و بعد اضافه کرد:

ـ آیا تو او را شناختی.؟

ـ نه، من هم مانند تو فقط او را از پشت سر دیدم.

ـ شاید از دوستان جدید آنها بود؟

ـ خیر، چنین چیزی ممکن نیست، زیرا من به آنها دستور دادم از تماس با ایرانیان جز در کارهای تجارتی خودداری کنند.

کریمه، که زنی کنجکاو و موشکاف بود مجدداً پرسید:

ـ پس فکر می‌کنید با جاسم و سعود چه کار داشته است؟!

جافارد، همین طور که جلو خود را نگاه می‌کرد گفت:

ـ حالا نمی‌توانم در این مورد جوابی بدهم.. و تو هم از این بابت حرفی به آنها نزن تا به موقع او را بشناسیم.

جافارد و کریمه وارد خانه همکاران خود شدند. به مجرد ورود آنها به اتاق جافارد به یک نظر تند و سطحی که به وضع داخلی اتاق انداخت دانست که قبل از ورود آنها شخص بیگانه‌ای در آن جا بوده است. اما در این مورد چیزی به روی خود نیاورد و مثل همیشه خیلی گرم با دوستان خود برخورد کرد و به آنها نوید داد که در آینده بسیار نزدیکی سفیر مهمانی بزرگی برپا خواهد ساخت که شاه ایران و جمعی از اطرافیان او در آن شرکت دارند.

جاسم حرف ارباب خود را قطع کرد و پرسید:

ـ آیا نمی‌خواهید بگویید که وظیفه و نقش ما در آن شب چیست.؟

جافارد، لبخندی دوستانه زد و گفت:

ـ هنوز نمی‌توان به ماهیت کار پی برد زیرا تا قبل از آشنایی با رجال ایران و فرماندهان هیچ گونه کاری نمی‌توان از پیش برد و من امید این را دارم که بعد از مهمانی فعالیت دامنه دار خود را آغاز نماییم. و البته کاردانی و زیرکی شما شرط اصلی و عمده موفقیت در این امر است.

مذاکرات دیگری میان جافارد و سایر همکارانش به میان نیامد و آنها پاسی از شب گذشته خانه دوستان خود را ترک کردند و از ترس این که مبادا شبگردها در آن وقت شب آنها را باهم ببینند و اسباب مزاحمت برای ایشان فراهم کنند، دزدکی و با احتیاط از کوچه و پس کوچه‌های تنگ و باریک گذشتند و به خانه خود مراجعت نمودند.

چند روز بعد یک روز عصر، قاصد سفیر که برای مرتبه دوم حامل پیغام ارباب خود برای جافارد بود به خانه آنها رفت و به جافارد گفت:

ـ سفیر به فوریت شما را احضار کرده است.

جافارد به خیال این که کریمه نیز باید با او باشد، از مرد قاصد سؤال کرد:

ـ جناب سفیر، فقط به احضار من دستور دادند.

مرد قاصد سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله، فقط شما.. عجله کنید.

جافارد، فوراً لباس پوشید و پس از آن که دستوراتی به کریمه داد به دنبال مرد قاصد از خانه خارج شد و مانند دفعه گذشته از در مخفی وارد راهرو شده از پلکان‌ها بالا رفت و با زدن چند ضربه به در مخفی اتاق سفیر که علامت رمز ورود بود، در به رویش باز شد و او پا به داخل اتاق سفیر گذاشت. ولی به عوض روبرو شدن با سفیر خود را با غلام بچه‌ای روبرو دید که دست به سینه تعظیمی کرد و به کناری رفت.

جافارد تا وسط اتاق پیش رفت و نگاهی به سر تا پای غلام‌بچه کرد و پرسید:

ـ جناب سفیر کجا تشریف دارند؟

غلام‌بچه باز تعظیمی کرد و سپس جواب داد:

ـ من اطلاعی ندارم.

در این موقع در اتاق باز شد، پرده جلویی آن به کنار رفت و مرد تنومندی ظاهر گردید و با صدای بم و زمختی گفت:

ـ قربان تأمل بفرمایید جناب سفیر همین حالا تشریف فرما می‌شوند.

جافارد، که هنوز مشغول صحبت کردن با غلام بچه بود به صدایی که از پشت سر خود شنید، برگشت و با مرد تنومند روبرو شد و تا خواست سؤالی کند، مرد سیاه تنومند، مجدداً گفت:

ـ جناب سفیر، الساعه تشریف می‌آورند... این را گفت و از اتاق خارج شد.

آمدن سفیر بر خلاف انتظار جافارد خیلی طول کشید و وقتی آمد، بدون مقدمه به جافارد گفت:

ـ دو شب دیگر در این جا مهمانی است و ترتیب همه کار داده شده است و شما باید با پولی که در اختیار دارید بهترین لباسها را برای کریمه تهیه نمایید زیرا در آن شب او باید در حضور شاه برقصد و موجبات رضایت شاه ایران را فراهم سازد...

سفیر در دنباله سخنان خود گفت:

ـ شما برای خود و سایر دوستانتان نیز باید لباسهای زربفت و زیبایی تهیه کنید، زیرا من تصمیم دارم شما را به عنوان تجار استانبول به شاه ایران معرفی کنم. علاوه بر این باید حفظ اعتبار و حیثیت سلطان عثمانی را بنمایید.

جافارد، که تمام افکارش متوجه مأموریت خطیر بود بدون توجه به گفته‌های اخیر که راجع به لباس او و همکارانش تذکر می‌داد گفت:

ـ جناب سفیر باید اطمینان داشته باشند که خود اینجانب و سایر همکارانم با تعلیمات و دستورات لازم و کافی به این کشور آمده‌ایم و تصور نمی‌رود موجبات عدم رضایت دولت متبوع خود را فراهم سازیم.

سفیر، که می‌دید باز بی‌گدار به آب زده است، خندید و گفت:

ـ من به ادب و رعایت رسوم شما کاملاً اطمینان دارم و منظورم همکاران شما بود.

جافارد، سری از روی احترام تکان داد و گفت:

ـ جناب سفیر می‌توانند به آنها نیز اطمینان داشته باشند.

مذاکرات سفیر و جافارد به همین جا ختم شد و جاسوس عثمانی از همان راهی که آمده بود خارج و به خانه‌اش رفت.

جافارد به محض ورود به منزل، کریمه را صدا کرد.. ولی جوابی نشنید اتاق‌ها را زیر و رو کرد، ولی از کریمه اثری نبود.

پیش خود گفت:

ـ این زن به کجا رفته است؟ آیا به سراغ جاسم و سعود رفته؟.. ممکن است..

جافارد روی این فکر از منزل خارج شد و به خانه دوستانش رفت و بدون آن که آنها را از قصد خود آگاه کند مدتی با آنها نشست. ولی از کریمه، جاسوسه او در آن جا هم خبری نبود... مأیوس و درمانده به خانه‌اش مراجعت کرد. خواب به چشمانش نمی‌رفت. دائماً از خود سؤال می‌کرد:

ـ این زن با تمام زرنگی و پختگی که من در او سراغ دارم، کجا ممکن است رفته باشد؟!

جافارد، در این باره خیلی فکر کرد هر چه بیشتر می‌اندیشید، کمتر موفق می‌شد که روزنه امیدی در میان افکار به هم ریخته‌اش پیدا کند. خسته و پریشان حال به گوشه اتاق نشست،

سر در میان دو دست گرفت. نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شد.. با این که در فن خود مهارت و تبحر داشت لیکن در این جا خود را ناتوان می‌دید که هیچ گونه کاری از دستش ساخته نیست زیرا آنها هنوز فعالیت خود را آغاز نکرده بودند و جافارد، نمی‌دانست حریف زورمندتر از او که کریمه، جاسوسه زیبا را بدون این که نشانه‌ای از خود به جای گذاشته باشد، از میان به در برده است کیست؟. کیست که این طور بی‌گدار به آب زده است؟

جافارد، دندانهایش را بر روی هم می‌فشرد به طوری که عضلات صورتش می‌لرزید، چشمانش حالت عجیبی داشت و از خشم درونی او حکایت می‌کرد. مثل اینکه فرزند خود را از دست داده است. بیچاره و ناتوان شده و بعد رفته‌رفته بر خود و زندگانی‌اش بیمناک شد. زیرا می‌دید، با مفقود شدن کریمه، کلیه نقشه‌های دولت عثمانی در مورد کسب اطلاعاتی از دولت ایران خنثی شده است. آخرالامر، او تصمیم گرفت همان شبانه موضوع کریمه را به سمع سفیر دولت متبوع خود برساند و از او در پیدا نمودن این زن کمک بگیرد.. و شاید هم سفیر از طریق دیپلماسی بتواند برای او کاری انجام دهد. به دنبال این فکر عازم رفتن به منزل سفیر که در همان محل سفارت زندگی می‌کرد، از خانه‌اش خارج شد.

جافارد، با این که می‌دانست شبگردها در کوچه و بازار پراکنده شده‌اند.. و احتمال دستگیری او حتمی است.. با این حال تصمیم خود را عملی ساخت.

با ترس و لرز در حالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت. و نزدیک بود در چند نقطه به دست شبگردها دستگیر شود، بالاخره خود را به پشت در سفارت رسانید. باغ سفارت در تاریکی فرو رفته بود، حتی اتاق دربان نیز خاموش، و صدایی از داخل شنیده نمی‌شد.

جافارد با مشت چند ضربه به در زد و همین طور که اطراف خود را مواظب بود، یک چشمش را به شکاف در گذاشت اما همه جا ظلمت گرفته بود. جز تاریکی عمیق چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. مجدداً با مشت به در کوبید.. نور ضعیفی از شکاف در به چشم جافارد خورد کمی از اضطراب درونی‌اش کاسته شد. صدای تحکم‌آمیزی از پشت در پرسید:

ـ کیست این وقت شب... چه کار داری؟

جافارد به تندی گفت:

ـ بازکن، با سفیر کار دارم.. عجله کن.

مرد دربان که با پشت دست چشم‌های خواب آلوده‌اش را می‌مالید، دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و در حالی که چراغ روغنی را جلوی چشمانش گرفته بود، نزدیک‌تر آمد... به طوری که جافارد از شکاف در قیافه عبوس او را به خوبی می‌دید... مرد دربان از این مزاحمی که او را از خواب شیرین بیدار نموده و پشت در کشانده عصبانی به نظر می‌رسید و با لحن تحکم‌آمیزی گفت:

ـ جناب سفیر خوابیده است و کسی را نمی‌پذیرد... صبح مراجعه کن.

جافارد، با حالتی مضطرب که کاملاً گیج شده بود مجدداً به صدا درآمد دهانش را به شکاف درگذاشت و در حالی که سعی می‌کرد مرد دربان را هم ببیند، گفت:

ـ بازکن، مطلب مهمی است که همین الساعه باید به سمع جناب سفیر برسد... بازکن، احمق عجله کن..

مرد دربان، وقتی دید شخص ناشناس او را احمق خطاب می‌کند، لگد محکمی به در زد و گفت:

ـ احمق تو هستی... که این وقت شب به سراغ سفیر آمده‌ای...

دربان این را گفت و همین طور که زیر لب کلماتی می‌گفت به اتاقش رفت و به دق‌الباب‌های بعدی جافارد که از روی خشم مشت‌های خود را به در می‌زد اعتنایی نکرد. روشنایی شمع دربان جای خود را به تاریکی داد... صدای بسته شدن در اتاق او نیز که به گوش جافارد رسید، به او اعلام کرد که دیگر هرگز در آن ساعت شب در به روی او باز نخواهد شد... و بهتر است به خانه‌اش مراجعت کند.

جافارد، با حالتی مضطرب پشت در سفارت را ترک کرد و در تاریکی به سوی منزلش به راه افتاد. اکنون نیز اضطراب دیگری داشت و آن برخورد با شبگردها بود که اگر او را در آن وقت شب می‌دیدند و دستگیر می‌کردند وضع وخیم‌تری پیدا می‌کرد. وی با احتیاط بیشتری قدم برمی‌داشت و هر چند قدم که می‌رفت، برمی‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد... و مجدداً به راه خود ادامه می‌داد. در نزدیکی بازار صوفیان، شبح سیاهی به چشم جافارد خورد... سرجایش ایستاد. خود را به سینه دیوار کشید.. و در حالی که چشمان مضطربش در دل تاریکی در جستجوی شبح بود که دوباره او را ببیند، صدای افتادن سنگی سکوت خفه کننده را برای لحظه‌ای شکست.

در این موقع نور مشعل‌های شبگردها از دور به چشم جافارد خورد. با این که وجود آنها را برای خود خطرناک می‌شمرد ولی این امیدواری را داشت که لااقل آنها او را نمی‌بینند.

شبگردها که تعدادشان از سه نفر تجاوز نمی‌کرد جلو آمدند، تا به اول بازار صوفیان رسیدند. در این جا توقف کردند اطراف خود را چرخی زدند، آنگاه صدای بم یکی از آنها که ارشد بودن او را بر آن دو نفر می‌رساند بلند شد:

ـ بچه‌ها برویم، این جا محل توقف نیست.

دو نفر دیگر که سرگرم صحبت با هم بودند، مثل این بود که موضوع خنده‌داری میانشان مطرح بود.. یکی به صدا بلند شروع کرد به خندیدن.. نفر اولی که با آن دو فاصله گرفته بود به صدای خندیدن شبگرد به طرف او رفت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ احمق این جا جای خندیدن نیست... حرکت کنید...

خنده شبگرد قطع شد. زیر چشمی نگاهی به رفیقش کرد و با آرنج به پهلوی او زد و

سپس هر دو به دنبال رییس خود به راه افتادند... نور مشعل‌ها نزدیک شد.. و به طرفی می‌آمد که جافارد.. به سختی خود را در پناه دیواری جای داده بود.. عرق سردی از پیشانی‌اش می‌ریخت.. وقتی شبگردها به جلو او رسیدند.. او نفس را در سینه‌اش حبس کرد.. گردنش را راست گرفت...

چشمانش را برای همان یک لحظه‌ای که شبگردها از جلوی وی در حال عبور بودند بست... نور مشعل‌ها به صورتش افتاد. چهره‌ای که خیس عرق بود. جافارد، از پشت چشم‌های بسته‌اش روشنایی مشعل‌ها را دید... مرد و زنده شد... و وقتی تاریکی جای آن را گرفت و صدای دور شدن قدمهای شبگردها را شنید نفس راحتی کشید. با پشت دست عرقهای پیشانی و صورتش را پاک کرد.. همان جا تکیه به دیوار ایستاد تا نفسهای تند او کمی تخفیف یابد. جرأت نگاه کردن در طول راهی که شبگردها در حال دور شدن بودند نداشت. آمدن و رفتن آنها، فکر شبح سیاهی را که قبلاً در اول بازار دیده بود، در خاطرش ضعیف کرد. همین که آرامش نسبی در خود احساس کرد از پناهگاه خارج شد تا به راه خود ادامه دهد.

جافارد، نگاهی به اطراف خود کرد. همه جا تاریک و خاموش بود... دیگر سیاهی به چشمش نمی‌خورد، نفس عمیقی کشید و مجدداً به راه افتاد. اما حتی یک لحظه از فکر مفقود شدن کریمه، خارج نمی‌شد. آنچه تا این جا بر سرش آمده بود همه را به حساب او می‌گذاشت. جافارد در حالی که از اضطراب درونی‌اش ذره‌ای کاسته نشده بود قدم برمی‌داشت. دست‌ها را در جیب سرداری‌اش کرده و با دست راست دسته کاردی را که در زیر سرداری به کمرش بسته بود و از جیب بدون آستر سرداری دسته آن به دست می‌آمد، در میان دستش می‌فشرد.

در اول بازار، کوچه باریکی بود. چسبیده به این کوچه آب انباری وجود داشت که شیر آن در انتهای بیست پلکان باریک کم عرض نصب شده بود. صدای سوسک‌های مخصوص رطوبت، تاریکی و آرامش و بوی رطوبتی به مشامش خورد. فوراً سرش را برگرداند و سعی کرد که با قدمهای تندتر از آن جا دور شود، اما همین که جلوی کوچه باریک رسید، ناگهان از پشت سر دستی از دل تاریکی بیرون آمد و دهان او را محکم گرفت. جافارد تا خواست کاردی که دسته‌اش را در دست داشت بیرون بکشد، نوک تیز خنجری به پشت گردنش خورد و صدای آمرانه‌ای شنید:

ـ کوچک‌ترین حرکت تو را، نوک تیز این خنجر زهرآلود جواب خواهد داد.

جافارد شبح هولناک مرگ را دید که در تاریکی به طرفش می‌آید. عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست. احساس کرد که دیگر هیچ گونه امیدی برایش باقی نمانده. بر خبط و اشتباهی که مرتکب شده بود واقف گردید. او در عین این که وحشت‌زده به عاقبت کارش می‌اندیشید خشمی وجودش را گرفته بود، خشم این که کریمه مفقود شده... خشم این که به

همکارانش دسترسی ندارد... و بالاخره خشم این که هنوز قدمی در شغل اصلی خود بر نداشته.. این طور بی‌خبرانه به دام افتاد.

جافارد، همین طور که نوک تیز خنجر ناشناس را به پشت گردن احساس می‌کرد و دهانش محکوم گرفته شده بود. پیش خود گفت: حریف کار خود را کرد. اما او نمی‌دانست حریف کیست؟.. تمام افکارش متوجه جاسوسان شاه شده بود. بعد این طور خیال کرد که شاید مورد حمله دزدی واقع شده است و پس از ربودن پولها، دست از سرش برمی‌دارد. اما صدای آمرانه‌ای در تاریکی بلند شد که گفت:

ـ او را آزاد بگذارید.

به دنبال این دستور، مردی که دهان جافارد را گرفته بود دست از او برداشت ولی همچنان نوک تیز خنجر بر پشت گردن او قرار داشت. ابتدا جافارد، تصور کرده بود که فقط یک نفر به او حمله‌ور شده است و مسلماً قصد ربودن پول‌های او را دارد. لیکن وقتی آن صدای آمرانه را شنید، دانست که اولاً حمله کننده یک نفر نیست و شاید چند نفر باشند و مراد از حمله‌ور شدن به او، ربودن پول و یا چیز دیگری نیست بلکه هدف دیگری آنها دارند.

جافارد، یقین دانست که از طرف جاسوسان شاه‌عباس به دام افتاده است. و فکر این که چه کسی راز مأموریت او و همکارانش را به سمع شاه ایران رسانده است، می‌خواست او را دیوانه کند. او مردی پخته و آزموده بود و اکنون که حوادثی پی در پی برایش پیش آمده بود نمی‌دانست چگونه بر اعصاب از دست رفته‌اش مسلط شود.

به دنبال دستور اول، ناشناسی که سمت ارشدیت بر رفقای خود داشت، مجدداً به صدا درآمد و گفت:

ـ چشمان او را محکم ببندید.

در تاریکی مردی پیش آمد و چشم‌های جافارد را با دستمال بست. در این موقع صدای سم چند اسب بلند شد و پشت سر آن، دو نفر جافارد را از زمین بلند کردند و بر پشت اسب نشاندند و یکی از آنها دهانه اسب او را در حالی که خود بر روی اسب دیگری سوار بود به دست گرفت و به دنبال کشید. از صدای سم اسبان و جنب و جوش ناشناس‌ها، حدس زد که آنها باید سه نفر باشند. رفته رفته، جافارد به خود آمد، و توانست بر خود تسلط یابد. وی در طول زندگانی‌اش نظیر حادثه آن شب را زیاد دیده بود. اکنون که برای اولین بار در خانه دشمن خود را در دام حریف می‌دید، کوشید تا خونسردی همیشگی‌اش را که عامل مؤثر پیروزی او در حوادث به شمار می‌رفت همچنان در خود حفظ کند.

ناآشناها، از چند کوچه و خیابان گذشتند.. و به طرف خارج شهر رفتند. جلوی خانه‌ای توقف کردند، همان صدای آمرانه دستور داد:

ـ او را از اسب پیاده کنید.

دو نفر ناشناس، جافارد، را از اسب پایین آوردند و به داخل خانه بردند. او را از دالانی عبور دادند و پس از آن داخل اتاقی شدند. یکی از آنها ایستاد و دیگری چند ضربه به در اتاق مجاور زد. آنگاه داخل شد و بلافاصله بیرون آمد و جافارد را با خود به داخل همان اتاق برد. در این جا دستور داده شد دستمالی که بر روی چشمان او بسته شده بود باز کنند. وقتی چشمان جافارد بر روشنایی اتاق افتاد صورت خود را به میان دستهایش پنهان کرد.. چشمانش را مالید تا کم کم به روشنایی آشنا شود.

اتاق کوچکی بود، در بالای آن در دو طرف مخده‌های رنگ و رو رفته‌ای دیده می‌شد. روی طاقچه چند تاکاسه و بشقاب که گرد و غبار بر رویشان نشسته بود به چشم می‌خورد. آنها که داخل اتاق بودند همه صورت‌هایشان را به زیر دستمال پوشانده بودند و جافارد، نمی‌توانست آنها را بشناسد. لباسهای حاضرین طوری بود که نمی‌شد به یقین دانست آنها از کدام طبقه و یا صنف مأمورین شاهی هستند. بر روی یکی از تشک‌های کنار مخده، مردی چهار زانو نشسته بود. او وقتی دید چشم‌های جافارد، حالا به راحتی همه چیز را می‌بیند. خیلی آمرانه به او گفت:

ـ بنشین جاسوس..

جافارد، راه تجاهل را پیش گرفت، اطراف خود را وارانداز کرد... دو مردی که صورتهایشان دیده نمی‌شد در طرفین او به مانند مجسمه‌ای ایستاده بودند، اما از نفر سومی آنها که به نظر همان رییسشان می‌رسید، خبری نبود. وی این طور وانمود کرد که زبان او را نمی‌فهمد، همان طور در و دیوار اتاق را نگاه می‌کرد.. که ناگهان دو نفر مرد طرفین او، جلو آمدند، شانه‌هایش را محکم گرفتند و با یک حرکت او را کف اتاق نشاندند.

همان مردی که تکیه به مخده داده بود، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خوب، بگو ببینم همکاران دیگر تو کجا منزل دارند.

جافارد پوزخندی زد و جواب داد:

ـ قربان، بنده که جناب عالی را نمی‌شناسم، و این فرمایشات شما را اصلاً نمی‌فهمم.. کدام همکار.؟ من جاسوس نیستم..

مرد ناشناس، با جلد شمشیر به سینه جافارد فشاری داد و گفت:

ـ احمق، دروغگو، من همه چیز را می‌دانم... کمتر تجاهل کن، حرف بزن... تو نمی‌توانی حقیقت را از من پنهان داری. من خوب می‌دانم که تو و همکارانت برای چه هدف و منظوری به این سرزمین آمده‌اید. مرد ناشناس در این جا کلام خود را قطع کرد و به دو نفر حاضرین در اتاق اشاره کرد و از اتاق خارج شدند. سپس خود در دنبال سخنانش این طور ادامه داد:

ـ چرا، لال شده‌ای...؟ جواب بده.

جافارد که خون خونش را می‌خورد و درون دلش جوش آمده بود با همان قیافه حق به

جانب جواب داد:

ـ قربان، همانطور که عرض کردم از فرمایشات شما چیزی سر در نمی‌آورم!

مرد ناشناس، به قهقهه خندیده، سرش را جلو آورد و در حالی که دندان‌هایش را بر روی هم می‌فشرد گفت:

ـ دیوانه، چرا خود را به خریت می‌زنی، تو نامت جافارد، تاجر ابریشم نیست!؟..جافارد، ناگهان شصتش خبردار شد که افشای راز آنها به دست همکاران خود او صورت گرفته است و از کجا که کریمه در این کار دست نداشته باشد؟ زیرا مفقود شدن او با این حادثه هر دو در طی چند ساعت اتفاق افتاده. جافارد فکر کرد، که بدون شک کریمه نیز مانند او در دست یاران این مرد ناشناس اسیر است، و او است که همه چیز را افشا نموده است... اما از کجا آنها پی به هویت حقیقی کریمه برده‌اند؟!. این نیست مگر این که دست خائنی در کار است. این تنها فکری بود که جافارد در مورد ماجرای مفقود شدن کریمه و دستگیری خودش نمود. بی آن که به سؤال مرد ناشناس پاسخی بدهد، همچنان ساکت و خاموش در جایش نشست.

مرد ناشناس مجدداً به سخن آمد و برای مرتبه دوم جافارد را به حیرت انداخت، او گفت:

ـ جافارد، چرا سکوت کرده‌ای.؟ حتماً به کریمه، و سایر همکارانت می‌اندیشی که از غیبت تو مضطرب شده‌اند.؟

جافارد، که نزدیک بود دیوانه شود.. دندان بر روی جگر گذاشت و دم نزد و پیش خود گفت:

ـ این مرد از مفقود شدن کریمه اطلاعی ندارد.. پس زن کجا است.؟!

جافارد، همچنان سکوت کرده بود که نوک شمشیر مرد ناشناس، مجدداً به سینه‌اش خورد. به دنبال آن صدای او بلند شده، و گفت:

ـ به چه چیز فکر می‌کنی، بدبخت.. با این که می‌دانی، من به همه اسرار تو آگاه هستم، و پی به هدف و منظورت برده‌ام آیا جای دارد که سکوت کنی.. مرد ناشناس لحظه‌ای تأمل کرد و سپس مطلب را عوض کرد و رک و بی‌پرده گفت:

ـ جافارد، آنچه را که تو به دنبال آن به ایران آمده‌ای در دست من است. در صورتی که حاضر باشی با من کنار بیایی، بدون شک موفق خواهی شد مأموریت خود را آن طور که دولت متبوع تو انتظار دارد انجام دهی.. چه می‌گویی.؟ آیا با این پیشنهاد موافقی.!

جافارد، که می‌کوشید خود را نبازد و تسلیم نشود، نگاه استفهام‌آمیزی به آن مرد کرد و جواب داد:

ـ خیر قربان، باز هم می‌گویم، گفته‌های شما برای من قابل فهم نیست و من از آن سر در نمی‌آورم.

مرد ناشناس با شنیدن پاسخ جافارد وضع دیگری به خود گرفت. دستهایش را به هم زد و

بلافاصله در اتاق باز شد و دو نفر مرد پا به درون اتاق گذاشتند. تعظیمی کردند و همان جا کنار در ایستادند. مرد ناشناس که آثار خشم در چشمانش دیده می‌شد، از روی غیظ خنده‌ای کرد و به تندی گفت:

ـ او را به سرداب ببرید تا من بیایم.. این احمق خیال می‌کند، می‌تواند با من شوخی کند.

بعد سخن را به جانب جافارد کشید و گفت:

ـ در سرداب، همه چیز را خواهی گفت. آن وقت است که صدای موافق تو را با پیشنهادم بشنوم.

دو نفر مرد به دستور ارباب خود بازوهای جافارد را گرفتند و با یک تکان او را از کف اتاق بلند کردند و به جلو انداختند.. و مانند آن که محکومی را به پای دار می‌برند او را با خود به سوی سردابی که ارباب دستور داده بود بردند.

***

کریمه، کجا بود..؟!

هنگامی که جافارد به دنبال فرستاده سفیر عثمانی، خانه خود را می‌خواست ترک کند، کریمه را به گوشه‌ای برد و به او گفت:

ـ چون در ملاقات امشب من و سفیر ممکن است وجود تو لازم باشد، این است که تو آماده باش که به محض آمدن فرستاده او به آن جا بیایی.

جافارد، با دستوری که به کریمه داد، به اتفاق فرستاده سفیر خانه را ترک کرد و عازم سفارت شد.. کریمه، وقتی خود را تنها دید، به تصور این که ممکن است احضار او از طرف سفیر لازم شود، جلوی آینه نشست و به آرایش سر و صورت خود پرداخت. او به این کار علاقه خاصی داشت و از زیبایی خود لذت می‌برد، لذتی که توأم با غرور زنانگی‌اش بود.

کریمه، آرایش صورت و موهایش را تمام کرده بود. خواست لباس بپوشد که ناگهان صدای دق‌الباب در حیاط بلند شد، سراسیمه چادری به خود پیچید و به پشت در رفت و سؤال کرد... صدای فرستاده سفیر را شناخت. چادر را به دور خود مرتب کرد. با یک دست چادرش را گرفت و با دست دیگر کلون در را به عقب برد و قبل از این که فرستاده سفیر وارد شود، او به شتاب خود را به داخل اتاق انداخت، و از پشت در از غلام سفارت پرسید:

ـ چه کار دارید.؟

فرستاده سفیر تا پشت در اتاق آمد و گفت:

ـ جناب سفیر و آقای شما، مرا فرستادند که شما را به نزد آنها ببرم.. عجله کنید بانوی من.

کریمه، که در وسط اتاق در انتخاب پیراهن مردد بود، جواب داد:

ـ هم اکنون خواهم آمد. صبر کنید تا لباس بپوشم.

که کریمه پیراهن ارغوانی زیبایی از میان لباسهایش انتخاب کرد و پوشید و برای ملاقات سفیر و جافارد که انتظار ورودش را داشتند، به دنبال مرد سیاه‌پوست از خانه خارج شد. بین

راه کریمه با خود فکر کرد که با مأموریت‌هایی که در آینده دارد، می‌تواند از وجود این مرد استفاده بسیار نماید و از وجود او به عنوان یک فدایی استفاده کند.

کریمه، برای آن که بداند نام این مرد چیست، از مرد سیاه پوست پرسید:

ـ نام تو چیست.؟

مرد سیاه پوست از زیر چشم نگاهی به کریمه کرد و گفت:

ـ سلیم، بانوی من..

سلیم، به خیال این که، کریمه قصد دارد از او نزد سفیر بدگویی کند، متوحشانه پرسید:

ـ بانوی من، شما را به خدا بگویید ببینم.. آیا به ملاقات آقایم می‌روید.

کریمه، فهمید که سلیم متوحش شده گفت:

ـ نه، سلیم، آسوده باش. اما...

سلیم پرسید:

ـ اما... چی بانوی من.؟

کریمه، سعی کرد با استفاده از حربه زیبای خود، غلام سیاه پوست را تحت تأثیر قرار دهد و گفت:

ـ قول می‌دهی که همیشه در همه جا فدایی من باشی.

سلیم، که تحت تأثیر زیبایی چشمان کریمه قرار گرفته بود، از تاریکی شب استفاده کرده دست‌های کریمه را بوسید و بر دیده گذاشت و گفت:

ـ بانوی من اطمینان داشته باشند تا وقتی من زنده هستم در اجرای دستورات و اوامرشان آماده هستم... سلیم، برای تکمیل گفته خود کارد کوتاهش را از کمر باز کرد و در حالی که دسته آن را در دست خود می‌فشرد گفت:

ـ این کارد را تا دسته در سینه کسی جای خواهم داد که قصد جسارت به بانوی مرا داشته باشد.

بدین ترتیب، کریمه، شخصاً یک فدایی نیرومند را برای خود ذخیره کرد که در همه حال پشتیبان او بود. سلیم، کریمه را از همان در مخفی وارد سفارت کرد و به مجردی که آن دو وارد دالان شدند، غلام مخصوص سفیر که قبلاً انتظار ورود آنها را داشت، جلو آمد و با یک اشاره سلیم را مرخص کرد و خود راهنمای کریمه شد.

کریمه، که برای مرتبه دوم از این راه مخفی عبور می‌کرد، وقتی به جلو همین دری که دفعه گذشته به اتفاق جافارد، از آن جا به داخل اتاق سفیر رفته بودند، رسید، ایستاد، راهنمای او که قبلاً دستورات لازم را از سفیر دریافت کرده بود، کریمه را به طرف در دیگری برد و از آن جا او را به داخل اتاقی راهنمایی کرد که وضع داخلی‌اش ساده و عاری از تجمل بود.

همین که کریمه، وارد اتاق شد از مستخدم همراه خود پرسید:

ـ پس جناب سفیر کجا هستند؟
مرد مستخدم، سرش را به علامت احترام خم کرد و گفت:
ـ الساعه شما را نزد ایشان خواهم برد.
کریمه، به تصور این که شخص بیگانه‌ای نزد سفیر و جافارد مشغول صحبت است از برخورد با اتاق خالی و جواب مستخدم ناراحت نشد و برای رفع تنهایی خود به تماشای تابلوهایی که به دیوار نصب شده بود پرداخت.
در همان موقع که کریمه، در آن اتاق تک و تنها به تماشای تابلوها مشغول بود، در اتاق مجاور سفیر و جافارد سرگرم صحبت بودند. ورود کریمه، فقط با اشاره خفیفی از طرف مستخدم مخصوص، به اطلاع سفیر رسید و این علامت به منزله پایان مذاکرات او و جافارد بود. زیرا قرار این طور گذاشته شده بود که قبل از ورود کریمه، سفیر جافارد را در اتاق خود معطل کند. و در اطراف مهمانی سفارت با او مذاکره نماید. ولی وقتی مستخدم مخصوص او با اشاره فهماند، که کریمه، در انتظار است، سفیر مذاکرات را با اخذ نتیجه قطع کرد و جافارد را مرخص نمود و خود به سراغ کریمه رفت.
در اولین ملاقاتی که میان سفیر از یک طرف، و جافارد و کریمه، از طرف دیگر روی داد، سفیر سخت عاشق کریمه شد به طوری که شب و روز در فکر به دست آوردن او نقشه‌ها طرح می‌کرد. وی با علم به این که دست یافتن به زور بر کریمه، به ضرر او تمام خواهد شد و به حیثیت و مقامش لطمه بزرگی وارد می‌سازد، معهذا تصمیم گرفت به هر قیمتی شده قبل از مهمانی سفارت روم کریمه را به چنگ آورد.
سفیر با این که زنان زیبایی در حرمسرای کوچک خود داشت، اما نگاه‌های کریمه، او را به طوری مفتون خویش ساخته بود که فردای آن شب اولین ملاقاتی که میان آنها روی داد، تصمیم گرفت با حیله و نیرنگ، این زن را به داخل سفارت بکشاند. پیش خود حساب کرده بود که با کشاندن کریمه، به داخل سفارت، بقیه کارها خود به خود درست می‌شود.
وی اولین قدمی که در راه رسیدن به کریمه برداشت، احضار فوری جافارد بود. سفیر بدین وسیله موقتاً جافارد را از منزلش خارج کرد تا بتواند قدم دوم را بردارد این بود که سلیم، فرستاده مخصوص خود را به دنبال کریمه فرستاد. بعد از رفتن جافارد، سفیر که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، دست‌ها را به هم مالید خنده پیروزمندانه‌ای کرد و به سوی اتاقی که کریمه به حالت انتظار باقی بود رفت.
صدای باز شدن در، کریمه را که هنوز مشغول تماشای تابلوی نقاشی بود به سوی خود جلب کرد. همین که برگشت، سفیر را میان دو لنگه در دید. کریمه، تعظیمی کرد و همین طور که سرش پایین بود، سفیر جلو رفته دست به زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد و نگاهی به صورت زیبای او که نفس را در سینه حبس می‌کرد، انداخت. آنگاه دست به زیر بغل کریمه انداخت و او را با خود از اتاق بیرون برد.

کریمه، وقتی آن طور مورد محبت سفیر واقع شد، به تصور این که او خواسته است بدین وسیله وی را مورد تفقد قرار دهد چندان ناراحتی در خود احساس نکرد، زیرا در مقابل سفیر دولت متبوع خود قرار داشت. اما وقتی به اتفاق سفیر وارد اتاقی شد که در آن جا سفره رنگینی گسترده بودند، ناگهان دلش به شور افتاد. زیرا هر چه چشم انداخت جافارد، را در آن جا ندید.. خواست از اتاق خارج شود ولی سفیر که بازوی او را در دست داشت مانع از رفتنش شد و به او گفت:

ـ کجا می‌خواهی بروی.؟ این اتاق‌ها هیچ کدام راه به خارج ندارد و بهتر است امشب را همین جا به صبح برسانی!

کریمه، ناگهان متوجه قصد سفیر شد. با وجودی که حالت اضطراب‌آمیزی داشت ولی هرگز خود را نباخت بلکه به آرامی پرسید:

ـ پس جافارد کجا است مگر او به این جا نیامده است.؟

سفیر خیلی جدی گفت:

ـ چرا، او همین حالا از این جا رفت..

سفیر، همین طور که بازوی کریمه را در دست داشت او را با خود کنار سفره نشانده سر در گوشش گذاشت و گفت:

ـ لجاجت را کنار بگذار، و امشب را این جا به صبح برسان...

کریمه، نگاه تندی به سفیر کرد و گفت:

ـ با این حیله و نیرنگ که مرا به این جا کشانیده‌اید، هرگز موفق نخواهید شد که بر من دست یابید.

صدای خنده سفیر فضای اتاق را گرفت و بی‌اعتنا به کریمه مشغول غذا خوردن شد. با هر لقمه‌ای که می‌خورد، جرعه‌ای شراب می‌نوشید.. کمی غذا که خورد جام شراب و ران جوجه‌ای را برداشت و تعارف کریمه کرد.

کریمه که سخت ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسید با دست محکم به جام شراب زد و آن را به وسط سفره انداخت.

سفیر، که هرگز انتظار نداشت، کریمه تا این درجه از خود گستاخی نشان دهد، غذای خود را نیمه تمام گذاشت و به حالت خشم از اتاق خارج شد.

پس از خروج سفیر، کریمه، که احساس گرسنگی شدیدی در خود می‌نمود، به حالت قهر کنار سفره نشسته بود و با ولعی تمام به غذاهای داخل سفره خیره شده بود. بوی مطبوع غذاها اشتهای او را تحریک کرده بود به طوری که نتوانست با وجود ناراحتی خیال و اضطراب درونی از خوردن غذا امتناع کند. ظرف غذایی را پیش کشید و با اشتها شروع کرد به خوردن.

کریمه، همین طور که پیش خود فکر می‌کرد.. ناگهان افکارش متوجه انتقام شد.. انتقام از

سفیر.. اما به چه شکل!

ـ به دست سلیم، عاشق فدایی او.. این جا بود که او به خنده افتاد.. زیرا می‌دید بازیگر ماهری است..

کریمه، آخرین لقمه غذایش را با نوشیدن جرعه‌ای شراب خورد و سپس به غلام‌بچه پشت سرش اشاره کرد. او که به وظیفه‌اش آشنا بود فوراً ظرف آب گرمی را حاضر کرد و کریمه به شستشوی دست‌هایش مشغول شد و ضمناً از غلام‌بچه پرسید:

ـ آیا می‌توانی سیلم را نزد من بیاوری؟

غلام بچه، در پاسخ او سرش را تکان داد.

کریمه، خنده‌ای کرد و دوباره پرسید:

ـ مگر زبان نداری، حرف بزن.. آیا سلیم را می‌شناسی.؟

غلام‌بچه مجدداً سرش را تکان داد و با انگشت دهانش را نشان داد. در این موقع کریمه، که چشم به او دوخته بود دید چشمان پسرک اشک آلود شد. او به خیال این که، بلایی به سر سلیم آورده‌اند از جایش بلند شد شانه‌های پسرک را گرفت و گفت:

ـ آیا او را کشتند.؟

غلام‌بچه نتوانست از ریزش اشک خودداری کند و در حالی که قطرات اشک بر روی گونه‌هایش فرو می‌ریخت دهان خود را باز کرد و با انگشت اشاره به داخل دهانش کرد..

کریمه، نگاه کرد و از شدت تأثر فوراً رویش را برگرداند زیرا زبان غلام‌بچه را بریده بودند.

کریمه، در عین سفاکی، بسیار رقیق‌القلب هم بود. از دیدن زبان بریده غلام‌بچه اشک در چشمانش حلقه زد و از نزد او دور شد. در این موقع، کنیزی وارد اتاق شد و به کریمه گفت:

ـ آیا بانوی زیبای من احتیاج به استراحت ندارند.؟

کریمه، با سر اشاره مثبت کرد و گفت:

ـ بله خیلی خسته هستم، فوراً مرا به اتاق خواب ببرید.

کنیز بدون این که حرفی بزند تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد و بلافاصله برگشت و اطلاع داد که خوابگاه برای پذیرایی از کریمه آماده است.

کریمه، به دنبال کنیز به راه افتاد و پس از گذشتن از راهرو مفروشی از فرش‌های قیمتی داخل اتاق بسیار مجللی شد که اتاق خواب بود.

در بالای اتاق تختخواب بزرگی که پارچه ابریشمی سرخی روی آن کشیده شده بود به چشم می‌خورد. کنار تخت شمعدان نقره‌ای سه شاخه‌ای قرار داشت.

در وسط اتاق میز کوچکی دیده می‌شد که روی آن ظرف مخصوصی گذاشته بودند. داخل این ظرف شاخه‌های عود گذاشته بودند که از نوک آنها دود برمی‌خاست. فضای اتاق معطر بود. دیوارهای اتاق با چند تابلو زیبا تزیین شده بود.

کریمه، نفس عمیقی کشید، بوی خوش عودها را عمیقانه استنشاق کرد. به طرف یکی از

تابلوها رفت. کنیز را نزد خود خواند و همین طور که نگاهش به تابلو بود از او پرسید:
ـ این اتاق خواب به کی تعلق دارد.؟
کنیز، که پیش بینی این سؤال را کرده بود گفت:
ـ به عالیجناب سفیر.
کریمه، نگاهش را از تابلو گرفت و متوجه کنیز ساخت و گفت:
ـ چه گفتی، این اتاق خواب سفیر است... خیر هرگز من در این جا نمی‌خوابم.. صدای بم و محبت آمیزی در جواب او گفت:
ـ ولی این اتاق خواب برای شما ترتیب داده شده.
کریمه، که جز خود و کنیز، هرگز تصور نمی‌کرد شخص دیگری در اتاق باشد همین که صدای مردانه‌ای به گوشش خورد به تندی سرش را به عقب برگرداند. سفیر را با لباس خواب روبروی خود دید. به احترام ورود او سرش را به اکراه خم کرد و خواست حرفی بزند. اما سفیر پیشدستی کرد و گفت:
ـ شما خواه‌ناخواه امشب را در این جا باید به صبح برسانید و اطمینان داشته باشید به همان ترتیبی که به این جا آمدید صبح به منزلتان مراجعت خواهید کرد. سفیر این را گفت و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او کریمه، کنیز را مرخص کرد و در را از داخل بست و آماده رفتن به بستر شد. دو تا از شمع‌ها را خاموش نمود و در پرتو ضعیف یک شمع داخل بستر شد. اما خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. رایحه مطبوع و خوش عود هنوز مست کننده بود.
کریمه، همین طور که نگاهش به تابلوی روبروی خود که در روشنایی ضعیف شمع سایه روشن به چشم می‌خورد، خیره شده بود با خود فکر می‌کرد. جرأت خوابیدن نداشت. به کوچک‌ترین صدا بلند می‌شد در بسترش می‌نشست.. رفته‌رفته چشمان کریمه را خواب گرفت و با وجود مقاومتی که او از خود نشان می‌داد که شب را برای حفظ خود همچنان بیدار بماند، اما خستگی اعصاب او را از پای درآورد و همین طور که چشمانش بر روی تابلوی مقابلش خیره شده بود، خسته شد و به خواب رفت..
نیمه شب گذشته بود که در اتاق خواب کریمه که به داخل اتاق مجاور باز می‌شد و جلوی آن را پرده گرفته بود و کریمه از آن اطلاعی نداشت آهسته باز شد. پرده تکانی خورد و در تاریکی و روشنایی اتاق هیکل مردی از پشت پرده بیرون آمد. از روی احتیاط نگاهی به رختخواب افکند. وقتی مطمئن شد کریمه به خواب رفته است، با نوک پنجه به طرف بستر او رفت. بر روی بستر او خم شد و آهسته در حالی که سعی می‌کرد صدایی بلند نشود. لحاف روی کریمه را پس زد.. ولی ناگهان از پشت سر دست قوی مردانه‌ای بر روی شانه‌اش افتاد و او تا رفت به خود بجنبد به یک حرکت به وسط اتاق افتاد... برخاست و با مردی که این وقت شب جرأت نموده است وارد اتاق خواب او شود گلاویز شد... ولی از هویت مردی که گستاخانه به دفاع از کریمه برخاسته بود خبر نداشت. خم شد مشت‌های گره

کرده‌اش را حواله آن مرد کرد ولی با سیلی محکمی که به صورتش خورد تعادل خود را از دست داد و برای مرتبه دوم نقش زمین شد.

سر و صدای این دو نفر که یکی از هویت دیگری خبر نداشت، کریمه، را سراسیمه از خواب بیدار کرد... هراسان از بسترش خارج شد و به گوشه اتاق پناه برد.. و در حالی که ملافه‌ای به دور خود پیچیده بود چشمان وحشت‌زده‌اش را به دو مردی که در روشنایی ضعیف و نیمه تاریک اتاق با یکدیگر مبارزه می‌کردند دوخته بود. در آن حالت ترس و لرز، او نمی‌توانست فکر کند که این دو مرد کی هستند. اما هر چه بود می‌دانست، به خاطر او است.

مرد اول.. که تاب مقاومت در برابر مرد ناشناس دوم را نداشت.. خواست از همان دری که آمده است فرار کند. ولی پنجه‌های قوی مرد دوم از پشت سر او را گرفت و به وسط اتاق کشانید و مشت محکمی بر سرش زد و او را کف اتاق انداخت آن مرد ناله‌ای کرد و حرکتی به خود داد و دیگر از جایش برنخاست و همان جا از هوش رفت.

آن مرد وقتی دید که دیگر صدای ناله مردی که کف اتاق افتاده است شنیده نمی‌شود به طرف بستر کریمه رفت و با تعجب مشاهده کرد که بستر او خالی است. متوحشانه نگاهی به اطراف اتاق افکند. همین که زن وحشت‌زده را در گوشه اتاق پیدا کرد نفس راحتی کشید به طرفش رفت وقتی نزدیک او رسید، کریمه او را شناخت و گفت:

ـ سلیم، چه کردی؟ این مرد کی بود که این طور او را بر زمین زدی؟ آیا او هنوز زنده است؟

سلیم که هنوز نفس نفس می‌زد حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ حالا وقت جواب دادن به این سؤالات نیست عجله کن تا از این جا خارج شویم.. و بعد اضافه کرد:

ـ نزدیک بیا ببین کیست.

کریمه که تا اندازه‌ای ترس و وحشتش برطرف شده بود و وجود سلیم را در کنار خود قدرتی می‌دانست جلو آمد. سلیم شمعدان را برداشت. بالای سر آن مرد گرفت و آنگاه کریمه گفت:

ـ نه هنوز نمرده است. زود باش عجله کن ممکن است همین حالا مأمورین سر برسند و آن وقت است که هر دوی ما و به طور یقین مرا بکشند.

کریمه وقتی سفیر را با آن وضع کف اتاق افتاده دید... از این که سلیم مرد سیاه‌پوش او را بدین نحو از چنگ این مرد نجات داده بود خوشحال به نظر می‌رسید.. به سرعت پیراهنش را به تن کرد، چادرش را که به گوشه‌ای افتاده بود برداشت و به دنبال سلیم از اتاق خارج شد.

سلیم به گوشه و زوایای سفارت آشنایی کامل داشت. بدون درنگ به طرف اتاقی که در آن به راه مخفی باز می‌شد به راه افتادند.

کریمه که هنوز امیدوار نبود از آن جا تن سالم بدر برد کورکورانه به دنبال او حرکت می‌کرد. آنها بدون خطر از در مخفی گذشتند و همین که کریمه، هوای محیط خارج را استنشاق کرد، آن وقت اطمینان یافت که حالا می‌تواند امیدوار باشد از چنگ سفیر خلاص شده است.

سلیم که بیش از کریمه دلش شور می‌زد و مضطرب به نظر می‌رسید، همان شبانه او را به منزلش برد و به او اطمینان داد که در همه حال از او حمایت می‌کند. موقعی که او خواست از منزل کریمه خارج شود، کریمه گفت:

ـ از فردای بامداد بیمناکم سلیم که، سفیر چه خواهد کرد!

سلیم که در مراجعت به سفارت عجله داشت جواب داد:

ـ بیمناک نباش، او برای حفظ آبروی خود هم که شده دم نخواهد زد.. اما تو مراقب خود باش که از من چیزی به او نگویی... او خداحافظی کرد و در تاریکی از نظر کریمه ناپدید شد.

۲۶

شیرین‌بک، که دائماً با ساقی در تماس بود و همیشه شبها به ملاقات او می‌آمد و اطلاعاتی کسب می‌کرد و دستوراتی می‌داد. در یکی از شب‌ها که به ملاقات او آمد، به ساقی گفت:

ـ صبح امروز، مرد نقابدار اولی که هویتش بر هر دوی ما و سایر دوستانمان نامعلوم است، به وسیله همان پسربچه‌ای که یک بار تو را به آن خانه لعنتی آورد مرا به همان خانه دعوت کرد و از این که مأموریت ما به کندی پیش می‌رود سخت عصبانی به نظر می‌رسید.

شیرین‌بک ادامه داد و گفت:

ـ او حتی دست به تهدید زد، که اگر خواسته باشیم بر خلاف قولی که به او داده‌ایم رفتار نماییم هر دوی ما را از بین ببرد. فردا قرار است او را همان جا ببینم.

ساقی، پوزخندی زد و در جواب شیرین‌بک گفت:

ـ مثل این که ساعت کشته شدن خود او نزدیک شده است..

شیرین‌بک، حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ چطور، آیا خبری هست؟

ـ بله، من ریحان را دعوت کرده‌ام که به منزلم بیاید.

شیرین‌بک شتاب زده پرسید:

ـ کدام منزل، آیا او را به همین خانه دعوت کرده‌ای؟

ساقی که از این شتاب‌زدگی معشوقش ناراحت شده بود گفت:

ـ نه، او را به همان خانه لعنتی که تو از آن جا متنفر هستی دعوت کرده‌ام و نشانی آن جا را به او داده‌ام... و تو باید در ملاقات فردای خود با آن مرد ناشناس، به او بگویی که روز بعد از فردا، طرف عصر آماده پذیرایی مهمانان خود باشد.. ساقی اضافه کرد:

ـ ولی نباید فراموش کنی که در همان ساعت دوستان تو که بی‌اندازه مشتاق ربودن ریحان و شناختن آن مرد نقابدار هستند، مخفیانه وارد خانه شوند...

شیرین‌بک، که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، دست‌های ساقی را بوسید و به او قول داد که طبق دستورات او عمل خواهد کرد.

ساقی برای آن که ترتیب کار احمقانه‌اش را بهتر داده باشد به معشوقش گفت:

ـ فراموش نکنی، در روز پذیرایی از زن اسکندرخان، آن خانه لعنتی به من تعلق دارد و او به امید دیدار من به آن جا می‌آید و ابتدا من باید از او پذیرایی کنم و دنباله پذیرایی به عهده تو و دوستانت...ساقی سکوت کرد و بعد پرسید:

ـ راستی، نگفتی، عروسی ما چه وقت صورت می‌گیرد؟

شیرین‌بک که شش دانگ حواسش متوجه گفته‌های ساقی بود.. مثل این که سؤال او را نشنیده است گفت:

ـ چه گفتی؟

ـ گفتم عروسی ما چه وقت صورت می‌گیرد؟

ـ بدون شک بعد از مأموریت هر دوی ما..

شیرین‌بک، خرم و خوشحال با یک مشت اخبار مثبت منزل ساقی را ترک کرد. ابتدا به سراغ آقابک، ولینعمت خود رفت و آنچه که از ساقی شنیده بود به سمع او رسانید. آقابک که ساعت پیروزی را نزدیک دید از شیرین‌بک پرسید:

ـ آیا به گفته‌های ساقی اطمینان داری... که به ما خیانت نخواهد کرد؟ شیرین‌بک مثل این که این سؤال برایش بسیار گران است، جواب داد:

ـ من در گرو گفته‌های او خود را در اختیار شما می‌گذارم.

آقابک، که دید بد حرفی زده است، برای آن که رفع کدورت از زیردست خود بنماید، دستی به سینه شیرین‌بک زد و گفت:

ـ خودت را برای مبارزه با مرد نقابدار آماده کن...راستی تو حدس می‌زنی او چه کسی است؟

شیرین‌بک شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ من هم مانند شما از هویت او بی‌اطلاع هستم.. زیاد عجله نکنید، صبر داشته باشید به زودی او را خواهید شناخت که چگونه آدمی است.

آقابک، به فوریت آماده رفتن به ملاقات اوغلو شد. ضمناً شیرین‌بک، را مخاطب ساخت و گفت:

ـ تو همین جا مواظب جریان امور باش و اگر احیاناً کسی از غیبت من مطلع شد به او بگو برای گردش در شهر رفته است. این را گفت و به سرعت سوار بر اسب راه خانه اوغلو را پیش گرفت.

آقابک، همین که وارد اتاق اوغلو شد، گفت:

ـ بگو کسی بدون اجازه داخل نشود... و سپس در کنار تشک اوغلو زانو به زانوی او نشست... و آهسته شروع کرد به دادن گزارش.

اوغلو، که با شنیدن هر کلامی نیشش بازتر می‌شد، دست آخر با دستش محکم به روی زانوی آقابک زد و در حالی که می‌خندید گفت:

ـ آفرین آقابک، حامل اخبار خوشی برای من بودی.. دیدی تهدید آن شب ما چگونه ساقی را رام کرد.. حالا بگو ببینم برای دستگیری مرد ناشناس که قصد ربودن ریحان را دارد چه نقشه‌ای طرح کرده‌ای؟

آقابک، سرش را تکان داد و گفت:

ـ نقشه‌ای طرح نکرده‌ام.. جز آن که خودم را پیشقدم در این معرکه نمایم.

اوغلو که خودش هم در این مورد فکری نکرده بود گفت:

ـ به نظر من فکر تو خیلی خوب است. خود ما باید مستقیماً دخالت داشته باشیم منتها بد نیست که تو چند نفر از سواران صدیق و مورد اطمینان خود را خارج منزل در گوشه‌ای که دیده نشوند نگهداری. این پیش‌بینی به جایی است که ممکن است سواران مورد احتیاج واقع شوند.

آقابک فکری کرد و سپس اظهار داشت:

ـ بسیار خوب این کار با من.. و اما خود شما به اتفاق من و شیرین‌بک باید به طریقی که ایجاد سر و صدا نکند داخل خانه شویم.. بعد مثل این که فکر تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد گفت:

ـ آیا فکر نمی‌کنید، که ممکن است، آن مرد ناشناس، یاران خود را حوالی و یا در داخل آن خانه متمرکز ساخته باشد؟

اوغلو، که فکرش به این جا نرسیده بود چین در میان ابروانش انداخت و سپس گفت:

ـ در هر حال چاره‌ای نیست. بگذار مبارزه علنی شود... بالاخره به هر قیمتی هست این اولین ضربت باید بر اسکندرخان وارد شود.

آقابک، که در مراجعت سر کار خود عجله داشت، از جایش برخاست و گفت:

ـ پس وعده ملاقات بعدی ما فردا شب که ترتیب کار را بدهیم.

۲۷

در این موقع که جنب و جوشی در جبهه دشمنان اسکندرخان مشاهده می‌شد. در جبهه دوستان او هیچ گونه آثار ناراحتی و وحشتی وجود نداشت. ریحان زن زیبا و محبوب او بی‌خبر از حوادثی که انتظارش را دارد، روزها و شب‌های خود را با اسماعیل می‌گذراند، و گاهگاهی فضه، خدمتکار خود را به دنبال گل نسا، می‌فرستاد، او را بـه خـانه‌اش دعـوت می‌کرد و از حال ابراهیم، اولین عشق خود جویا می‌شد.

اسکندرخان با این که فعالیتی از طرف دشمنان خود مشاهده نمی‌کرد لیکن باز گوشه و کنار اخبار جسته و گریخته به اطلاعش می‌رسید. من جمله از وقتی اطلاع یافت که فرهادخان دشمن فراری او به خاک عثمانی گریخته است، سخت ناراحت شد. ناراحتی‌اش از این بابت بود که چرا این حیوان کثیف را در گیلان به سزای خیانتش نرسانیده است.

وی تصمیم گرفت برای عقیم گذاشتن اقدامات این مرد خائن، در خاک عثمانی عـلیه دولت ایران، جریان را به عرض شاه‌عباس برساند و از او تقاضا کند که پیک مورد اطمینان و محرمانه‌ای به عثمانی اعزام دارد تا او را در همان جا به سزای اعمالش برساند. اسکندرخان برای عملی ساختن تصمیم خود به حضور شاه رفت و با او خلوت کرد و جریان امر را به طور وضوح به عرض شاه رسانید.

شاه‌عباس پس از استماع گزارش گفت:

ـ حالا بگو ببینم نظر تو در این باره چیست، اسکندر؟

اسکندرخان که موقع را برای تقاضای خود مناسب دید گفت:

ـ قربان، اعلیحضرت اگر اجازه بفرمایند، مجازات این شخص به عهده چاکر واگذار شود.

شاه نگاه استفهام‌آمیزی به اسکندرخان انداخت و پرسید:

ـ نگفتی چه باید کرد، بگو.. حرف بزن.. البته اجرای اوامر ما به عهده تو است.. ولی ما باید از آن اطلاع داشته باشیم.

اسکندر، نزدیک‌تر رفت و در حالی که سعی می‌کرد صدایش از پشت در اتاق شـنیده نشود به شاه گفت:

ـ اعلیحضرت در صورتی که موافقت نمایند مأمور صدیق و مورد و اعتمادی به عثمانی اعزام شود و در همان جا این مرد خائن را قبل از آن که با نقشه‌های خـائنانه‌ای بـه ایـران

مراجعت کند و آسایش رعایای اعلیحضرت را بر هم زند از بین ببرد.

شاه پس از آن که از نظر اسکندرخان مطلع شد.. فکر او را پسندید و برای اطمینان خاطر از او پرسید:

ـ آیا در دستگاه ما چنین کسی که این مأموریت خطیر را بتواند به نحو احسن انجام دهد یافت می‌شود.

ـ بله قربان دو تن از یاران وفادار خود را که به جرأت می‌توانم بگویم در فتح گیلان مؤثر بودند، برای این مأموریت در نظر گرفته‌ام. البته آنها از نزدیک به روحیه و اخلاق مرد خائن فراری کاملاً آشنا هستند و خوب می‌دانند که چگونه حیله و نیرنگ‌های او را خنثی نمایند.

شاه که نسبت به این افسر رشید و صدیق خود نهایت اطمینان را داشت گفت:

ـ بسیار خوب هر کاری دلت می‌خواهد بکن.. ولی مراقب باش این خبر به گوش دیگران نرسد خیلی احتیاط کن.

اسکندرخان راضی و خوشحال از نزد شاه خارج شد و یک بار دیگر موضوع ملاقات محرمانه او با شاه دهان به دهان گشت و هرکس در این باره اظهارنظری می‌کرد.

اسکندر به محض خروج از عالی‌قاپو به مقر فرماندهی‌اش رفت و چون می‌دانست اگر همان روز بخواهد مأموری که برای این مأموریت مهم انتخاب نموده است احضار نماید، اطرافیان او فوراً پی به موضوع فی‌مابین شاه و او خواهند بود، این بود که آن روز فعالیتی که جلب توجه درباریان را بنماید از خود نشان نداد و آن را به وقت دیگری موکول کرد..

شب همان روز که او با شاه‌عباس ملاقات کرد و نظر او را نسبت به تصمیم خود جلب نمود، وی به منزل ابراهیم سرباز فداکار خود رفت. ابراهیم تازه کنار گل نسا به بستر رفته بود و با او صحبت می‌کرد که ناگهان صدای دق‌الباب در خانه‌اش او را هراسان از بستر بیرون کشید، خواست از اتاق خارج شود و ببیند چه کسی این وقت شب مزاحم او شده است.

گل نسا که از صدای ناگهانی در حیاط قلبش به طپش افتاده بود، بازوی او را گرفت و گفت:

ـ کجا می‌خواهی بروی ابراهیم؟ شاید قصد جان تو را داشته باشند.

ابراهیم، که می‌دانست هنوز دشمنانی به دنبال خود دارد. از رفتن منصرف شد. ولی دق‌الباب در خانه همچنان ادامه داشت. آخر امر ابراهیم گفت:

ـ بگذار بروم ببینم کیست؟ این هر که باشد، آشنا است.

گل نسا بازویش را گرفت و ملتمسانه گفت:

ـ تو را به خدا بگذار در بزند وقتی دید خبری نیست خواهد رفت.. نرو ابراهیم من می‌ترسم.

ابراهیم، که دلش آرام نداشت، از جای خود برخاست شمعدان را برداشت و به داخل حیاط رفت. از پشت در پرسید:

ـ کیست، که این طور دق‌الباب می‌کند.؟

ـ بازکن، ابراهیم، من هستم، اسکندر.

ابراهیم، وقتی صدای ولینعمت خود را شنید، از این که او را پشت در نگه داشته است نزد خود شرمنده شد. فوراً در را بر روی اسکندر گشود و او را با احترام داخل برد.

گل نساکه تا قبل از ورود اسکندر به صحن حیاط دلش شور می‌زد با دیدن شوهر ریحان، آرامش خاطر یافت و می‌دانست خبر مهمی در پیش است که اسکندر در این وقت شب به سراغ شوهرش آمده، خواست به پشت در اتاقی که آنها خلوت کرده بودند برود و به صحبت‌هایشان گوش بدهد، ولی متوجه شد که اگر ابراهیم، وجود او را پشت در احساس نماید، خشمگین می‌شود و این بود که منصرف شد و مجدداً با خیال آسوده به داخل بسترش رفت.

اسکندر، همین که داخل اتاق شد از ابراهیم پرسید:

ـ جز تو و زنت شخص دیگری در خانه نیست؟

ـ مطمئن باشید که در محل امن و خلوتی هستید و جز ما دو نفر و زنم که دور از ما در اتاق خوابیده است شخص دیگری در خانه نیست.

اسکندر کف اتاق نشست و به ابراهیم اشاره کرد که نزدیکش بنشیند. وقتی هر دو روبروی هم قرار گرفتند اسکندر گفت:

ـ گوش کن ابراهیم، تو امتحان فداکاری، وفاداری و صداقت خود را آن طور که باید و شاید بلکه بیشتر به ثبوت رسانده‌ای و اینک از تو تقاضا دارم یک بار دیگر به خاطر وطن و شاه صفات برجسته خود را نشان دهی.

ابراهیم که سر و پاگوش شده بود گفت:

ـ جان نثار، همیشه وظایفی که بر عهده‌ام گذاشته می‌شود، با جان و دل آنها را انجام می‌دهم، حال بفرمایید چه امر مهمی پیش آمده است که کلبه فقیرانه حقیر را به قدوم خود مزین فرموده‌اید؟.

اسکندر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ تعارفات راکنار بگذار، و در یک چنین موقعی توجهی به مقام و درجه من نداشته باش و تصور کن با یکی از دوستان هم درجه‌ات هستی، با من حرف بزن.

ابراهیم، که در دانستن امر مهمی که اسکندر را به خانه‌اش کشانده آرام نداشت گفت:

ـ بسیار خوب، حالا بفرمایید صحبت کنید.

اسکندر رشته سخن را به دست گرفت و پس از آن که از جنگ‌های گیلان و فرار فرهادخان به خاک عثمانی به طور اختصار مطالبی گفت، مطلب را به جانب تصمیم خود کشانید و گفت:

ـ می‌خواهم به تو مأموریت بدهم، که به طور محرمانه به عثمانی بروی و قبل از آن که

فرهادخان موفق شود به ایران مراجعت کند، به زندگانی‌اش خاتمه دهی.

ابراهیم، از آن جایی که دل پر خونی از فرهادخان داشت بلاتأمل مأموریت اسکندر را پذیرفت و بعد گفت:

ـ آیا راجع به این موضوع با شاه صحبت کرده‌اید؟

اسکندر برای آن که این مأموریت را بیش از آنچه که ابراهیم تصور می‌کند مهم جلوه دهد، جواب داد:

ـ البته، هیچ امری بدون مشورت با شاه برای من قابل اجرا نیست... به خصوص ایشان در این مورد تاکید فرمودند که شخص مأمور باید از هر جهت مورد اطمینان باشد و من جز تو شخص دیگری را لایق این کار ندیدم.

ابراهیم، فکری کرد و سپس گفت:

ـ ولی به تنهایی به دنبال این مأموریت رفتن کار بسیار دشواری است و بهتر است رفیق دیگری همراه خود داشته باشم.

اسکندر، که در انجام این امر خطیر شتاب داشت پرسید:

ـ هر طور که صلاح می‌دانی فوراً انجام بده... ولی من باید بدانم رفیقی که برای خود انتخاب می‌کنی چگونه آدمی است؟

ابراهیم خندید و گفت:

ـ شما او را خوب می‌شناسید... جمال... رفیق جنگجوی خودمان را که در گیلان دلاوری‌ها از خود نشان داد.

اسکندر وقتی نام جمال را شنید، اطمینان یافت که این دو مرد گیلانی با موفقیت، وظیفه‌ای را که بر عهده دارند انجام خواهند داد، خیالش آسوده شد. صورت ابراهیم را بوسید و از او پرسید:

ـ حال بگو ببینم چه وقت حرکت خواهی کرد؟

ابراهیم گفت:

ـ هر موقعی که دستور رسد حرکت خواهم کرد.

اسکندر با خوشحالی تمام از نزد ابراهیم برخاست. موقع خروج از خانه او یک بار دیگر اسکندر صورت ابراهیم را بوسید و آنگاه خداحافظی کرد و به منزلش رفت...

دو شب بعد از ملاقات اسکندر با ابراهیم، هنگامی که شهر اصفهان در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود و فقط صدای شبگردها آن هم گاهگاهی شنیده می‌شد دو سوار در حالی که خورجین‌های ترک اسبشان را محکم می‌کردند. زنی در نزدیکی آنها چشمان اشکبارش را به آن دو دوخته بود و بی‌اختیار گریه می‌کرد.

این زن گل نسا بود و از این که ابراهیم شوهرش به مأموریت دوری می‌رفت افسرده و غمناک شده بود. او جز ابراهیم تکیه‌گاه دیگری در زندگی‌اش نداشت. هر شب در کنار او

می‌خوابید..و هر بامداد چشم به صورت او می‌گشود.

ابراهیم نیز دست کمی از زنش نداشت و اگر تاریکی نبود، هرگز نمی‌توانست چشمان خود را که اشک در آن موج می‌زد، از رفیقش جمال پنهان نگه دارد.

صدای جمال او را به خود آورد که گفت:

ـ من آماده حرکت هستم.

ابراهیم نیز در این موقع کارش تمام شده بود و برای خداحافظی به داخل حیاط رفت. پشت سر او گل نسا داخل شد و بی‌اختیار خود را به آغوش ابراهیم انداخت و اشک از دیده روان ساخت. ابراهیم او را به سینه‌اش فشرد و آن قدر سر و صورت او را بوسید که اگر صدای جمال او را به خود نمی‌آورد، هرگز نمی‌خواست به این زودی گل نسا را از آغوشش خارج کند.

گل نسا که به سختی حاضر به ترک ابراهیم بود... خواهی نخواهی در حالی که به شدت گریه می‌کرد، از او جدا شد... ابراهیم دیگر توقف نکرد و حتی برنگشت که برای آخرین بار چشمان اشک‌آلود زنش را ببیند...سوار بر اسبش شد و بدون این که با رفیقش حرفی بزند مهمیز بر پهلوی اسب زد و در تاریکی به راه افتاد و به دنبال جمال، به حرکت در آمد...

گل نسا همین طور که تکیه به در خانه داده بود و نگاهش را به راهی که ابراهیم و جمال رفته بودند، دوخته بود... اما جز تاریکی چیزی نمی‌دید و فقط صدای سم اسبان آنها را می‌شنید که هر دم ضعیف‌تر می‌شد... آن قدر ایستاد تا دیگر صدایی به گوشش نرسید آن وقت به خانه رفت... و از فرط تنهایی و جدایی از ابراهیم به گریه افتاد...

۲۸

جافارد جاسوس عثمانی را که به دست چند نفر سوار ناشناس دستگیر شده بود، موقعی رها کردیم که او به سؤالات رییس قراولان جواب مثبت نداد و برای این که او را شکنجه دهند به دستور رییس سرداب بردند...

در داخل سرداب، جافارد را تحت شکنجه قرار دادند مثل این که منظور از شکنجه دادن فقط چشم زخمی است که باید به او دهند. دست‌ها و پاهای او را از چهار طرف به دو ستون بستند و پس از آن که رییس قراولان آخرین اتمام حجت را با او نمود دستور داد، لباس جافارد را از تنش در آورند. آنگاه به یکی از سربازان همراه خود اشاره کرد او را شلاق بزنند.

رییس سواران که هر لحظه انتظار داشت این مرد سرسخت و لجوج، به سؤالات او روی موافق نشان دهد، پس از هر چند شلاقی که بر پشت جافارد وارد می‌آورد... جلو می‌رفت و می‌پرسید:

ـ آیا حاضر است با او از در دوستی در آید؟

اما، جافارد، این مرد ترک بدکینه با تمام دردی که از شلاق‌ها در پشت خود احساس می‌کرد، به سؤال رییس سواران، پاسخی نمی‌داد و مثل این که اصلاً زبان ندارد حتی صدای ناله‌اش هم بلند نمی‌شد... این خودداری جافارد، مرد ناشناس را به طوری عصبانی کرد که به سرباز مأمور شلاق زدن اشاره کرد و او دست از شلاق کشید. آنگاه خود او جلو رفت در قیافه جافارد که از شدت درد فشرده شده بود خیره شد و آهسته سرش را پیش برد و در گوش او گفت:

ـ آیا جواب سؤالات مرا خواهی داد؟

جافارد چشمانش را باز کرده نگاه تندی به او افکند و دو مرتبه چشمانش را بر هم گذاشت...

این بی‌اعتنایی او، رییس سواران را به حدی عصبانی کرد که سیلی محکمی به صورت او زد و گفت:

ـ ای حیوان کثیف به زودی خواهی دانست که کدام یک از ما پیروز خواهیم شد.

بعد افزود:

ـ بدبخت تو خیال می‌کنی با من می‌توانی روبرو شوی؟

جافارد که از درد سیلی آن مرد به صورتش ناراحت شده بود. چشم در چشم رییس سواران انداخت... خیره شد و اثر یک زخم میان ابروهای او به چشمش خورد. یک نشانه محو نشدنی. جافارد این نشانه را از رییس سواران که فقط چشمانش از بالای دستمالی که به صورت داشت دیده می‌شد در خاطرش جای داد... و این امیدواری را داشت که به زودی هویت او را خواهد شناخت.

مثل این که، رییس سواران بیش از این دستور شکنجه دادن و نگهداری جافارد را نداشت، و این هم فقط به منظور ترساندن او بود. دستور داد دست و پای جافارد را باز کنند و سپس در میان سواران از سرداب خارجش کردند. چشمان جافارد را بستند و به همان طریقی که آورده بودند از خانه بیرونش بردند... و سوار بر اسب از آن نقطه دور شدند.

سواران، جافارد، را در نزدیکی منزلش از اسب پیاده کردند و خود به سرعت از آن جا فرار کردند. زیرا احتمال ورود شبگردها می‌رفت و ممکن بود هویت آنها فاش شود.

جافارد، که ناراحتی مختصری از درد پشت خود داشت همان جا تکیه به دیوار داد، اطراف خود را نگریست، همه جا تاریک و در ظلمت و خاموشی فرو رفته بود. از رفت و آمد شبگردها خبری نبود. صدای سگ‌های باغات اطراف که گاهگاهی سکوت شهر را بهم می‌زد به گوش می‌رسید... جافارد همچنان تکیه به دیوار ایستاده بود و به حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاده بود می‌اندیشید. با خود گفت:

ـ این عده که به من حمله‌ور شدند چه کسانی بودند؟ چرا به این زودی و بی‌دردسر مرا آزاد کردند؟ از این عمل خود چه منظوری داشتند؟.. آیا از جاسوسان شاه‌عباس بودند.

جافارد در این باره خیلی فکر کرد ولی عقلش به جای نرسید. ولی این حادثه او را بیش از پیش هشیار کرد...

آن قدر افکار خود را بر محور این حادثه متمرکز ساخته بود که ماجرای مفقود شدن کریمه را به یاد نداشت...

در این موقع، صدای مناجات، از چند نقطه شهر بلند شد و پایان شب و آغاز فجر را اعلام داشت. جافارد آهنگ رفتن کرد. ولی هنوز پشتش درد می‌کرد، آهسته به راه افتاد، به در خانه‌اش رسید.

به خیال این که کریمه، در خانه است دق‌الباب کرد، اما فوراً به یادش آمد که کریمه مفقود شده... و وقتی او از خانه خارج می‌شد هنوز کریمه نیامده بود. کلید را از جیبش در آورد و در سوراخ کلید جای داد و هنوز آن را نچرخانده بود که صدای قدم‌های کسی را در حیاط شنید. به خیال این که دزد است، خود را عقب کشید و مواظب باز شدن در بود.

در حیاط باز شد و جافارد در هوای تاریک و روشن سحرگاهی کریمه را دید که سرش را در میان دو لنگه در بیرون آورده و متوحشانه داخل کوچه را نگاه می‌کند.. جلو آمد... و

همین که کریمه، هیکل مردی را جلو خود دید، فریادی از ترس کشید و به داخل خانه رفت پشت سر او جافارد وارد شد و با دست به سینه جاسوسه‌اش زد و او را به عقب برد... و به حالت خشم به اتاقش رفت.

کریمه متوحشانه به دنبال او به داخل اتاق شد. خواست قبل از آن که او سؤال بکند، ماجرای خود را باز گوید، اما جافارد گوشش حاضر به شنیدن نبود. تکیه به مخده داد و مهر خاموشی بر لب نهاد.

کریمه پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده؟ چرا ساکت نشسته‌اید؟ از غیبت من عصبانی هستید؟

کریمه، به گریه افتاد... و در حالت گریه به شرح ماجرای خود پرداخت و آنچه که برایش پیش آمده بود برای جافارد تعریف کرد. اما از ماجرای خود را با سلیم بیان نکرد و این راز را همچنان میان خود و سلیم نگهداشت... زیرا این مرد سیاه پوست را برای روزهای مبادا لازم داشت... که از عشق او به خودش به نفع خود استفاده کند.

کریمه، در میان ریزش اشک، به سخنان خود خاتمه داد و به انتظار عکس‌العمل گفته‌های خویش، در جافارد چشم به دهان او دوخت.

جافارد با مسئولیت سنگینی که به عهده داشت، اکنون می‌دید که با مسایل بغرنج و پیچیده‌ای روبرو شده که هرگز تصور آن را نمی‌کرد. وی روی شم پلیسی ذاتی‌اش و با پختگی که در کار خود داشت به این نتیجه رسید که میان حادثه‌ای که برای او اتفاق افتاده و ماجرای احضار کریمه از طرف سفیر، ارتباطی موجود است... حال این ارتباط دارای چه جنبه‌ها و خصوصیاتی است... از فکر او خارج بود و کشف آن بستگی به حوادث آینده‌ای داشت که با زمان پیش می‌آمد.

کریمه، وقتی دید جافارد همچنان در سکوت فرو رفته، متفکر و گرفته به نظر می‌رسد، با خود گفت:

ـ حتماً خبرهایی است که او نمی‌خواهد به من بگوید... خواست سکوت میان خود و جافارد را بشکند و علت گرفتگی او را به پرسد، که جافارد مهر سکوت را شکست و در حالی که نگاهش به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت:

ـ نه، من بی‌جهت نسبت به تو مظنون شدم... اکنون احساس می‌کنم که نقشه‌های خطرناکی برای از بین بردن ما در حال تکوین است.

کریمه که دلش به شور افتاده بود پرسید:

ـ آیا اتفاق شومی برایتان افتاده است؟

جافارد که از بدو ورود به اصفهان هیچ چیز را از کریمه پنهان نمی‌کرد و علی رغم دو مأمور دیگرش او را در جریان امور می‌گذاشت تصمیم گرفت حادثه شب قبل را برای او تعریف کند... نگاه عمیقی به چهره کریمه که آثار اضطراب و تشویش در آن به خوبی دیده

می‌شد افکند... آنگاه به سخن آمد و به شرح آنچه که هنگام مراجعت از سفارت بـرایش اتفاق افتاده بود پرداخت... و در پایان او را مخاطب ساخت و گفت:

ـ اسرار مأموریت ما را فاش ساخته‌اند و بدون شک خائنی که مرتکب چنین خیانتی شده است در میان ما است. جافارد، دندان‌هایش را بروی هم گذاشت. عضلات صورتش به شدت می‌زد... همین طور که نگاهش به صورت کریمه ثابت مانده بود گفت:

ـ دیر یا زود این خائن شناخته خواهد شد. آن وقت است که در نهایت بی‌رحمی او را به دست خود به قتل برسانم.

کریمه سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ ولی، من بر خلاف تصور شما خائن را در میان خودمان نمی‌بینم. بلکه...

ـ بلکه چی... زود بگو... اما تو خیلی خوش بین هستی!

کریمه، از روی بی‌اعتنایی کلام نیمه تمامش را ادامه داد و گفت:

ـ ولی من تصور می‌کنم، کسی که اسرار مأموریت و هویت اصلی ما را فاش ساخته است، از میان ما چهار نفر نیست و شخص دیگری باید باشد که این طور ما را در معرض خطر قرار داده است...

جافارد مثل این که قانع شده باشد گفت:

ـ چه کسی ممکن است هویت ما را فاش کرده باشد؟

کریمه که شعاع فکرش محدود بود و هرگز به خود اجازه نمی‌داد که مثلاً بگوید ممکن است شخص سفیر، این راز را افشا نموده است... جواب داد:

ـ من هم مانند شما از شناختن چنین کسی در حال حاضر عاجزم و باید حیله‌ای اندیشید تا این ماجرا آشکار شود.

جافارد گفت:

ـ همین طور است و این قضیه چندان ساده و پیش پا افتاده نیست. جافارد در این جـا مکثی کرد و سپس کریمه را مخاطب ساخت و گفت:

ـ ولی این دو ماجرایی که برای هر دو ما پیش آمده است نباید حتی کلمه‌ای از آن بـه گوش جاسم یا سعود برسد. زیرا هر چقدر در کتمان نگهداشتن آن سعی شود، به صلاح ما خواهد بود. کریمه جواب داد:

ـ من هم با شما هم عقیده‌ام و از این بابت حرفی به آنها نخواهم زد... حالا بگویید ببینم آیا عمل زشت سفیر را به استانبول گزارش خواهید داد؟

جافارد که از ابتدا در فکر چنین گزارشی بود، گفت:

ـ البته این از وظایف اولیه من است. لکن موقعیت فعلی اجازه ارسال چنین گزارشی را به من نمی‌دهد زیرا هنوز مهمانی سفیر داده نشده و ما شروع به کار نکرده‌ایم، و محققاً بعد از مهمانی سفارت و راه یافتن به دربار اقدام به ارسال گزارش مبسوطی خواهم کرد.

جافارد که تا اندازه‌ای رفع ناراحتی اعصاب و درد پشتش شده بود، عازم خروج از خانه شد تا به کارهای تجاری خویش و همکارانش رسیدگی نماید. وی قبل از خروج از منزل دستوراتی به کریمه داد و آنگاه به دنبال کارش رفت.

***

هیچ یک از همکاران صمیمی صالح‌اوغلو، که در نقشه شوم او دخالت داشتند، نمی‌دانستند منظور و هدف این مرد ریاکار که خود مغضوب دستگاه حکومت قرار گرفته است چیست؟ آیا واقعاً عاشق ریحان زن اسکندرخان است که قصد ربودن او را دارد... و یا این که برای گرفتن انتقام از اسکندر دشمن سرسخت خود می‌خواهد ریحان را در نقطه دور دستی به قتل برساند؟

آقابک که خود از سر سپردگان اوغلو بود، یا نمی‌خواست و یا این که جرأت کنجکاوی در این قضیه را نداشت. وی همان جوابی که شب اول در منزل اوغلو، از او شنیده بود برایش کافی بود، زیرا تمام افکار او بر محور وعده و نویدهایی بود که اوغلو در شب اول به او داده بود.

آقابک که در چاپلوسی و تزویر دست کمی از رفیق ارشد خود نداشت، تنها دلجویی‌اش به دست آوردن شغل و مقام عالی‌تری بود که در ملاقات‌های با اوغلو از دهان او می‌شنید. به خاطر آرزوهای طلایی‌اش بود که شیرین‌بک را تحت فشار قرار داده بود که هر چه زودتر به این کار خاتمه دهد.

پاسخ سؤال ما را که آیا اوغلو از ربودن ریحان چه هدف و منظوری داشت، حوادث و ماجراهای آینده خواهد داد.

مرد نقابدار ناشناسی که شیرین‌بک و اربابان او هویت او را نمی‌دانستند دائماً شیرین‌بک را در نقاط مختلف به ملاقات خود می‌کشید و مأموریت خطیر او را گوشزد می‌کرد... مثل این که وی بوئی برده باشد در احضار شیرین‌بک خیلی احتیاط می‌کرد و او را در مکان‌های دور افتاده می‌دید. زیرا بیم و وحشت این را داشت که مبادا این جوان عاشق و نپخته دست گلی به آب دهد.

صبح روزی که قرار بود مرد نقابدار، شیرین‌بک را ببیند، همان پسر بچه‌ای که یک بار ساقی را به خانه برده بود به دنبال شیرین‌بک آمد. تا او را به خانه رمالی هدایت کند.

شیرین‌بک، طی ملاقات‌هایی که با مرد نقابدار در چند نوبت کرده بود، دیگر احساس ناراحتی نمی‌کرد و آزادانه با او صحبت می‌نمود وی در ملاقات آن روز صبح با مرد ناشناس در حالی که خود را خوشحال نشان می‌داد، به او گفت:

ـ قربان وقت آن رسیده است که مژده بزرگی به حقیر اعطاء نمایید.

مرد ناشناس که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود، از این خبر خوشحال شد و گفت:

ـ هر چه به خواهی می‌دهم، زود بگو، چه کرده‌ای؟ آیا کارها بر وفق مراد است؟

شیرین‌بک، جواب داد:

ـ بله قربان، کارها بر طبق دلخواه شما پیشرفت کرده است و اکنون حامل خبری هستم که مدتها در انتظار شنیدن آن به سر برده‌اید.

مرد نقابدار سخن او را قطع کرد و پرسید:

ـ چه روزی... او را دعوت کرده‌ای؟ بگو و خلاصم کن.

شیرین‌بک گفت:

ـ قربان صبر داشته باشید، عجله نکنید همه چیز را خواهید فهمید... بعد اضافه کرد:

ـ همان طور که قبلاً به عرضتان رساندم، ساقی پس از آن که چند دفعه به منزل اسکندرخان رفت و آمد کرده، اینک ریحان را به منزلش دعوت نموده است.

ـ به منزل خودش او را دعوت کرده؟... آه چه کار احمقانه و کثیفی!

شیرین‌بک که مرد نقابدار را دقکش کرده بود و با گفتن این خبر جان او را می‌گرفت، گفت:

ـ عصبانی نشوید، ساقی برای پذیرایی از ریحان، همان خانه‌ای را که اولین ملاقات را با او نمودید انتخاب کرده است و حتی نشانی آن جا را به ریحان داده است.

مرد نقابدار از این که کارها طبق دلخواه و خواسته او پیش رفته است خوشحال شد و شیرین‌بک که چشم در چشم او انداخته بود آشکارا می‌دید که چشمان مرد ناشناس از شنیدن این خبر حالت مخصوصی پیدا کرده است.

مرد ناشناس در حالی که دست‌ها را به پشت خود قلاب کرده بود و سرش پایین بود، در طول اتاق شروع کرد به قدم زدن و فکر کردن. سکوت ناراحت کننده‌ای میان آن دو بر قرار شده بود. شیرین‌بک که از نقشه شوم دیگری اطلاع نداشت، در اعماق دلش خوف و وحشتی را احساس می‌نمود. با خود می‌گفت:

ـ اگر این مرد ناشناس از افشای رازش مطلع شود، با من چگونه رفتار خواهد کرد. بدون شک به فجیع‌ترین وضعی مرا می‌کشد... شیرین‌بک، وقتی پایان کار را در نظر می‌گرفت بر خود می‌لرزید و موی بر اندامش راست می‌شد.

مرد ناشناس، پس از دقایقی سکوت ناگهان جلوی شیرین‌بک ایستاد و گفت:

ـ بسیار خوب، آن خانه با تمام متعلقاتش از این ساعت در اختیار تو و ساقی است و ترتیب بقیه کار را که مربوط به خودم می‌باشد شخصاً خواهم داد. فعلاً با تو کاری ندارم و می‌توانی بروی.

شیرین‌بک عازم خروج از اتاق شد ولی هنوز به نزدیک در نرسیده بود که مرد ناشناس او را صدا کرد و گفت:

ـ تا این جا کوچک‌ترین انحرافی که دلیل بر خیانت تو نسبت به من باشد مشاهده نکرده‌ام.. ولی وای بر تو، که به خواهی به من نارو بزنی.. مرد ناشناس دست به قبضه

شمشیرش برد و افزود آن وقت سر و کار تو با این شمشیر خواهد بود.
شیرین‌بک، نگاهی به او کرد و گفت:
ـ خائن را باید با شمشیر تنبیه کرد و خادم را پاداش داد...
مرد نقابدار خنده را سر داد و گفت:
ـ برو شیرین‌بک ترتیب کار را بده.. و مطمئن باش که پاداش تو و ساقی نزد من محفوظ است... و من می‌دانم چگونه شما دو نفر را پاداش دهم.
شیرین‌بک، از خانه رمال بیرون آمد. نگاهی به اطراف خود افکند.. و سپس سوار بر اسبش شد و به تاخت به نزد آقابک رفت و جریان خود را با مرد نقابدار برای او شرح داد و دستوراتی برای ابلاغ به اساقی اخذ نمود... و با بی‌صبری انتظار پایان روز را داشت که به منزل ساقی برود.. وی با این که از هر دو جانب مورد پشتیبانی قرار گرفته بود، ولی هرگز نمی‌توانست اضطراب درونی‌اش را نادیده بگیرد... هر چه زمان به جلو می‌رفت دلش شور می‌زد و از پایان کار وحشت داشت. او با وجود اضطراب و ترسی که وجودش را گرفته بود، معهذا یک خوشحالی در میان این وحشت و اضطراب در خود حس می‌کرد.. شوق ارتقاء درجه و مقام... شوق ازدواج ساقی.. اما این دو شوق و امید آنقدر ضعیف بود که نمی‌توانست اضطراب او را از بین ببرد.
هنوز هوا تاریک نشده بود که شیرین‌بک، جلوی منزل ساقی از اسب پیاده شد.. ساقی از دیدن او آن هم قبل از تاریک شدن هوا تعجب کرد و علتش را از او جویا شد.
شیرین‌بک همین طور که داخل اتاق می‌شد گفت:
ـ بیا تو در را ببند تا برایت بگویم.
ساقی کار خود را رها کرد به داخل اتاق نزدیک شیرین‌بک رفت و کنارش نشست چشم در چشمش انداخت و گفت:
ـ بگو، چه می‌خواهی بگویی... مثل این که خیلی مضطرب به نظر می‌رسی. آیا اتفاق تازه‌ای افتاده؟
شیرین‌بک، تکیه به مخده داد و نگاه ثابتش را به چشمان قشنگ او دوخت و گفت:
ـ هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده... ولی من از این کار خیلی وحشت دارم.
ساقی که هرگز انتظار شنیدن سخن یأس، از دهان او نداشت، ابروهایش را در هم کشید و در حالی که سعی می‌کرد، این یگانه امید را از دست ندهد گفت:
ـ من به جای تو باید وحشت داشته باشم، تو چرا.. من با دست خود زن زیباتر از خود را که به تازگی با او طرح دوستی ریخته‌ام به دست دزدانی می‌سپارم تا در ازای آن تو را تصاحب نمایم.. ساقی قیافه تأثرانگیزی به خود گرفت و در حالی که گوشه چارقدش را به دور انگشتش می‌پیچید، اشاره کرد:
ـ با این که قلباً راضی نیستم، اما عشق تو مقدم بر همه چیز است.. در این موقع قطر اشکی

از گوشه چشم ساقی بر روی دامنش افتاد. شیرین‌بک نگاهش به دهان او بود و از دیدن اشکی که در چشمان معشوقه‌اش جمع شده بود دستپاچه شد. دست‌های او را در دستش گرفت. آن را بر دیده‌اش کشید. و بر روی قلبش گذاشت و با بیانی که نشان پشیمانی اظهارات قبلی‌اش بود گفت:

ـ نه محبوبم. ترس و وحشت من برای این است که. مبدا. تو را که بستگی به عمر و زندگیم دارم از دست بدهم..

ساقی. سخن او را قطع کرد و اظهار داشت:

ـ اما نپرسیدی گریه من برای چیست؟.. برای این است که ریحان حامله است و می‌ترسم در حادثه‌ای که موجب ربودن او می‌شود سقط جنین کند.

شیرین‌بک. ناگهان به خود آمد. راست نشست و پرسید:

ـ آیا حقیقت می‌گویی؟!

ساقی سرش را به علامت مثبت تکان داد و در سکوت فرو رفت..

شیرین‌بک که می‌دانست این حقایق هرگز به‌گوش آن نامردان فرو نخواهد رفت و آنها تا حصول نتیجه مثبت از نقشه نامردانه‌شان دست از او و ساقی بر نمی‌دارند. و ممکن است جان هر دو آنها به خطر افتد. ساقی را مخاطب ساخت و گفت:

ـ آنچه که گفتی و به آن معتقدی. مورد قبول من هم هست. ولی به خاطر داشته باش که این نابخردان و پست‌فطرت‌ها تا در کار خود موفق نشوند. دست از سر من و تو بر نخواهند داشت. و... از تو خواهش می‌کنم تأثر خود را کنار گذار و همان طور که قول داده‌ای این مأموریت را به آخر برسان.

ساقی. این زن روسپی که هیچ گونه ترس و وحشتی از اعمال خود نداشت. در جواب شیرین‌بک گفت:

ـ هیچ عاملی مرا از انجام این کار باز نمی‌دارد. فقط حاملگی ریحان موجب تأثر من است و این تأثر را من به خاطر عروسی با تو در خود ندیده می‌گیرم.. فقط عشق تو مرا در این کار مصمم ساخته است و بس... آه حسرت‌باری کشید و گفت:

ـ به زندگی خودت و من امیدوار باش...

شیرین‌بک. بر خلاف دفعات گذشته. توقف زیادی در منزل ساقی ننمود و با قول و قراری که میان آنها گذاشته شد. وی خانه را ترک کرد و به دنبال کار خودش رفت.

***

صبح روزی که قرار بود عصر آن روز ریحان بازدید ساقی را پس بدهد. طبق قراری که میان شیرین‌بک و مرد ناشناس گذاشته شده بود وی از صبح آن روز خانه مورد نظر را در اختیار ساقی گذاشت. و ساقی از همان ساعت به خانه ساختگیش رفت و مشغول تهیه وسایل پذیرایی از مهمان خود شد. وی قبلاً دسته‌ای از رامشگران زن را خبر کرده بود تا مجلس را

رونقی بخشند. از یک ساعت قبل از ورود ریحان، ساقی خود را آرایش کرد و در هر قسمت دستوراتی به خدمتکاران می‌داد و این دستورات از میان دل مضطرب او برمی‌خاست. با تمام قوت قلبی که او داشت ولی دلش شور می‌زد. زیرا او می‌دانست که پایان این مهمانی به کجا منتهی می‌شود هر چه زمان به جلو می‌رفت وی بیشتر ناراحت می‌شد. دلش می‌خواست معجزه‌ای به وقوع بپیوندد و ریحان از آمدن منصرف شود. با خود می‌گفت:

ـ چرا باید این طور دلم شور بزند؟... اما نه، همه این ناراحتی را به امید شیرین‌بک از یاد خواهم برد... عشق او است که به من امید می‌بخشد.. با این امیدواری‌ها وی اضطراب خود را تسکین می‌داد.

در این موقع در خانه صدا کرد. قلب ساقی فرو ریخت، دستی به سر و رویش کشید و سپس برای بازکردن در خانه رفت... همین که در را باز کرد، و چشمش به ریحان افتاد، فریادی از شادی کشید و به او خوشامد گفت و برای آن که محبت بیشتری نشان دهد ریحان را بوسید. دست زیر بازویش انداخت و از این که او با قدوم خود خانه او را مزین ساخته است، اظهار مسرت و خرسندی کرد.

همراه ریحان فقط فضه، خدمتکار مخصوصش بود و وقتی ساقی دید اسماعیل پسر خوانده ریحان همراهش نیست به حالت اعتراض گفت:

ـ پس چرا اسماعیل را همراه نیاورده‌اید!؟

ریحان خندید و گفت:

ـ این جا مناسب حال او نبود و از طرفی قدری کسالت داشت.

ساقی دیگر در این باره سؤالی نکرد، و اگر ظاهراً از نبودن اسماعیل اظهار ناراحتی کرد اما در باطن راضی به نظر می‌رسید.

هر دو تا جلوی در اتاق شانه به شانه هم آمدند، در این جا ساقی عقب رفت راه را برای ورود ریحان به اتاق باز کرد. ابتدا ریحان خواست تعارف کند و میزبان را مقدم بر خود داخل اتاق نماید. اما ساقی، که کمی عقب‌تر ایستاده بود دست به پشت او گذاشت و مهمان خود را به داخل اتاق برد و بلافاصله رامشگران که در پایین اتاق نشسته بودند و انتظار ورود مهمان را داشتند به اشاره میزبان شروع به نواختن کردند.

در محیط صمیمانه‌ای که ساقی با بیان شیرین و پذیرایی گرم خود لطف خاصی به مجلس مهمانی داده بود، دو دوست جدید گرم صحبت و خنده بودند، در خارج از منزل رفت و آمدهای مشکوکی در حوالی خانه جریان داشت. خانه در محله «نیم‌آورد» که از محله‌های نسبتاً خلوت پایتخت صفوی بود قرار داشت و مرد نقابدار اولی قبلاً پیش‌بینی کرده بود که محل انجام نقشه آدم‌دزدی‌اش در محله خلوتی باید صورت بگیرد.

هوا، کاملاً تاریک شده بود.. و سر و صدای مطربها از آنچه که در خارج خانه صورت

می‌گرفت اهل خانه را در بی‌خبری گذاشته بود. ساقی که ساعت عمل را نزدیک دید، در پی بهانه می‌گشت تا عذر رامشگران را بخواهد... وی ناراحتی مهمان خود را از سر و صدای زیاد از حد آنها بهانه قرار داد و با دادن حق‌الزحمه به آنها مرخصشان نمود و حالا او بود با مهمانش و دو نفر خدمتکار... قبلاً بین او و شیرین‌بک این طور قرار داده شده بود که وقتی دسته مطربها از خانه بیرون آمدند، ساقی به طوری که از اهل خانه کسی متوجه نشود، در را نیمه باز بگذارد.

ساقی طبق قرارداد قبلی در خانه را باز گذاشت و به نزد ریحان برگشت.

در خارج خانه در پشت دیواری، دو نفر مردی که صورت‌های خود را با دستمال بسته بودند، نگاهشان متوجه در خانه ساقی بود که چه وقت مطربها از آن جا بیرون می‌آیند.

یکی از این دو نفر شیرین‌بک بود که هر چه زمان به جلو می‌رفت، اضطراب درونی او بیشتر می‌شد، زیرا می‌بایست شاهد دو صحنه متضاد باشد وی حتی بر جان خود بیمناک بود چه می‌ترسید، در این دو حادثه متضاد که زمان وقوع آن نزدیک می‌شد جان خویش را از دست بدهد.

رفت و آمد عابرین کم شد و دو نفر مرد همچنان با بی‌صبری انتظار لحظه‌ای را داشتند که در خانه باز شود و راه برای ورود آنها بلامانع باشد.

مرد نقابدار همین طور که نگاه تیز و پراضطراب خود را به در خانه دوخته بود، شیرین‌بک را که پشت سرش قرار داشت مخاطب ساخت و پرسید:

ـ آیا حتماً به ساقی گفته‌ای که مطربها را به بهانه‌ای از سر باز کند؟

ـ بله این پیشنهاد را او اول به من کرد که پس از خروج رامشگران در را برای ورود ما به خانه باز بگذارد.

مرد نقابدار روی یک پا جابجا شد و سپس مثل این که از دیر خارج شدن رامشگران از خانه سخت ناراحت و مضطرب است با خشونت مخصوصی گفت:

ـ معلوم می‌شود این زن خیال سویی دارد که تا به حال به قول خود وفا نکرده... بعد دستش را بر روی غلاف شمشیرش گذاشت و اضافه کرد:

ـ وای بر حال این زن بد سیرت که اگر خواسته باشد به من خیانت کند...

شیرین‌بک که از ناسزاهای مرد نقابدار نسبت به ساقی ناراحت شده بود گفت:

ـ قربان تصور نمی‌کنم که او در انجام وظیفه خود کوتاهی کرده باشد کمی صبر داشته باشید.

مرد نقابدار که در یک حالت خشم و تندی قرار گرفته بود، از گوشه چشم نگاهی به شیرین‌بک که پشت سرش ایستاده بود افکند و سپس گفت:

ـ چطور می‌گویی کوتاهی نکرده است؟ تو هم به سرنوشت او دچار خواهی شد.

شیرین‌بک، پشت سر خود را در یک خط ثابت به در خانه مورد نظر دوخت و رفته‌رفته

دلش به شور افتاد که نکند اتفاقی برای ساقی و یا مهمانش افتاده است.

در همین موقع که مرد نقابدار از شدت خشم و اضطراب به خود می‌پیچید و شیرین‌بک در وحشت و ترس از جانش به سر می‌برد، ناگهان حالت هر دوی آنها تغییر یافت... و صدای باز شدن در خانه به‌گوششان خورد و بلافاصله صدای حرف چند نفر و متعاقب آن سر و کله نوازندگان پیدا شد که یکی یکی از خانه خارج می‌شدند.

شیرین‌بک نفس راحتی کشید و عرق سردی را که به پیشانی‌اش نشسته بود با سر آستین پاک کرد آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ قربان، عرض نکردم، او به وظیفه و قرار خود عمل خواهد کرد و جنابعالی بی‌خود نسبت به صداقت او مظنون شدید.

مرد نقابدار، که تا اندازه‌ای رفع نگرانی‌اش شده بود گفت:

ـ من در اشتباه بودم و اکنون می‌بینم که این زن قدمهای مؤثری در راه انجام نقشه من برداشته است.

شیرین‌بک، سؤال کرد وقت آن رسیده است که داخل خانه شویم؟

مرد نقابدار نگاه تندی به اطراف خود افکند، و سپس دستش را بر روی دسته شمشیر انداخت و همین طور که آماده حرکت بود به شیرین‌بک گفت:

ـ به دنبال من بیا. اما احتیاط کن و هر لحظه آماده بیرون کشیدن شمشیر از غلاف باش.

این دو نفر با حزم و احتیاط که قادر به دور ساختن اضطراب خویش نبودند پا به داخل دالان خانه گذاشتند. همین که مطمئن شدند تا این جا به سلامت آمده‌اند. مرد نقابدار به شیرین‌بک گفت:

ـ در خانه را محکم ببند و شمشیرت را از غلاف بیرون بیاور.

در این جا شیرین‌بک اولین قدم را علیه مرد نقابدار برداشت و دستور او را اجرا نکرد. طوری در خانه را به صدا درآورد که مرد نقابدار تصور کند او در را بسته است. در صورتی که آن را باز گذاشته بود تا دسته دوم آدم‌دزدها وارد شوند. مرد نقابدار دستمالی را که به صورتش بسته بود محکم کرد، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در حالی که دسته آن را در دستش می‌فشرد، در تاریکی دالان که عمداً در آن جا چراغ نگذاشته بودند کورمال کورمال جلو می‌رفت به فاصله چند قدم پشت سر او شیرین‌بک، با اضطراب بی‌پایانی از حوادث درون آن خانه که زمان وقوع آنها را خیلی نزدیک در اعماق روح و دل خود احساس می‌کرد، با اکراه گام برمی‌داشت، و هر یک قدمی که می‌رفت، برمی‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد تا ببیند آیا در خانه باز شده است یا نه!؟

چند قدم مانده به صحن حیاط مرد نقابدار خود را کنار دیوار کشید. ایستاد و شیرین‌بک را صدا کرد و وقتی او جلو آمد آهسته بیخ گوشش گفت:

ـ مثل این که علاوه بر ساقی و ریحان کسان دیگری هم با آنها هستند.

شیرین‌بک لحظه‌ای تأمل کرد و سپس گفت:

ـ تصور نمی‌کنم قربان، شما همین جا بایستید تا من به داخل حیاط بروم و از نزدیک وارسی کنم... این راگفت و پای به صحن حیاط گذاشت پاورچین پاورچین خود را به پشت در اتاقی که صدا از داخل آن شنیده می‌شد رسانید. چشمش را به شکاف درگذاشت و داخل اتاق را خوب ورانداز نمود... دید ساقی و ریحان سخت گرم گفت و شنود هستند. خواست برگردد. اما صدای صحبت چند نفر دیگر به گوشش خورد اطراف را نگاه کرد روشنایی از داخل زاویه بود. به آن سو رفت. گوشش را به درگذاشت... صدای خدمتکاران بود که با هم صحبت می‌کردند. با خود گفت، به نظرم ساقی در این قسمت اشتباه کرده است و یا موقعیت به شکلی بوده است که نمی‌توانسته است مستخدمین را مرخص نماید.

شیرین‌بک با همان احتیاطی که رفته بود مجدداً نزد مرد نقابدار مراجعت کرد. خودش هم نمی‌دانست جواب او را چه بدهد.

مرد نقابدار همین که شیرین‌بک را دید، بازوی او را به سختی گرفت و پرسید:

ـ هان خوب وارسی خودت راکردی؟

ـ بله قربان.

ـ بگو ببینم چه کسانی بودند؟

شیرین‌بک آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

ـ سه نفر مستخدمه بودند که یکی از آنها مستخدمه مخصوص ریحان می‌باشد.

مرد نقابدار که لحظه به لحظه خشمگین‌تر به نظر می‌رسید وقتی از دهان شیرین‌بک شنید که سه نفر مستخدمه در خانه هستند. با پشت دست محکم به دهان شیرین‌بک زد و گفت:

ـ احمق، خائن، زود بگو والا همین جا با نوک شمشیر سینه‌ات را سوراخ می‌کنم. چرا ساقی مستخدمین را از خانه خارج نکرده؟

شیرین‌بک در حالی که با دست دهانش راگرفته بود گفت:

ـ بدون شک موفق نشده و یا نتوانسته است آنها را مرخص نماید.

مرد نقابدار که می‌دید در این جا نقشه‌اش به هم خورده است گریبان شیرین‌بک راگرفت در حالی که دندان‌هایش را از روی غیض به هم می‌فشرد گفت:

ـ حرف بزن، خائن همین جا تو را خواهم کشت و کف این دالان تاریک را از خون تو رنگین خواهم ساخت.

بر اثر فشاری که مرد نقابدار به گلوی شیرین‌بک وارد می‌ساخت رنگش برافروخته شده بود و چشمانش حالت مخصوصی داشت فکر می‌کرد همین حالا این مرد دیوانه او را با شمشیرش می‌کشد، دستش را روی دست مرد نقابدار گذاشت. در حالی که صدا به سختی از حنجره‌اش خارج می‌شد گفت:

ـ قربان، دست نگهدارید... مرا نکشید... صبر کنید، این کار به عهده من که آنها را

خاموش سازم...

مرد نقابدار یک حرکت شدید گریبان شیرین‌بک را رها کرد و نوک شمشیر را به سینه او گذاشت و پرسید:

ـ بگو، احمق خائن چگونه آنها را خاموش می‌کنی؟

شیرین‌بک که از درد گلو ناراحت شده بود و گلویش را با دست مالش می‌داد با قیافه وحشت‌زده و کلمات مقطعی که اضطراب درونی‌اش را نشان می‌داد گفت:

ـ شما به کار خود مشغول شوید، من مراقبت مستخدمین را به عهده می‌گیرم.

مرد نقابدار، که هنوز از خشم به خود می‌پیچید در سکوت فرو رفت. پس از یک لحظه سکوت را شکست و مجدداً گریبان شیرین‌بک را گرفت و گفت:

ـ گوش کن ببین چه می‌گویم... تو مراقب مستخدمین باش... در صورتی که آنها خواستند داد و فریاد راه بیندازند فوراً با نوک شمشیر گلویشان را سوراخ کن فهمیدی؟

شیرین‌بک که هرگز دستش به خون بی‌گناهی آلوده نشده بود، قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت و گفت:

ـ ولی آدم‌کشی در این کار عمل عاقلانه‌ای نیست.

ـ اما من دستور می‌دهم، هر کس کوچک‌ترین مقاومتی از خود نشان داد او را به قتل برسان. به عهده من، فعلاً تو جلو برو و جلو اتاق مستخدمین بایست تا من مشغول کار شوم.

مرد نقابدار جز شیرین‌بک شخص دیگری همراه خود نیاورده بود و تصمیم داشت به محض ربودن ریحان، او را به داخل پارچه ضخیم پنهان کند و به کمک شیرین‌بک او را جلو اسبش بگذارد و به سوی مقصد رهسپار شود. به دستور او شیرین‌بک با شمشیر برهنه جلو در اتاق مستخدمین ایستاد تا در صورتی که هر یک مستخدمین خواست از اتاق خارج شود او مانع شود و امر به سکوت دهد.

مرد نقابدار، با نوک شمشیر ضربه‌ای به در اتاقی که ساقی و ریحان مشغول صحبت بودند زد. این رمزی بود که ساقی می‌بایست از اتاق خارج شود و او همین که صدا چند ضربه را به در اتاق شنید، از اتاق بیرون آمد، و با دیدن مرد نقابدار فریاد کوتاه و مقطعی، مثل این که دهان او را گرفته باشند کشید...

شیرین‌بک، برای این که مستخدمین از اتاقش‌ان خارج نشوند.. خود را به داخل اتاق انداخت. مستخدمین زن، به محض مشاهده مردی سر و کله بسته که شمشیر برهنه در دست دارد. به طوری وحشت‌زده شدند که حتی قدرت فریاد کشیدن را نداشتند و همه با چشمان گرد و دهان باز، که رنگ صورتشان رو به سفیدی رفته بود نگاه حیرت‌زده‌ای داشتند.

از آن طرف، ریحان همین که صدای جیغ ساقی را شنید، هراسان از اتاق بیرون آمد. ولی هنوز چشمانش در جستجو ساقی بود که ببیند بر سر او چه آمده... ناگهان دست قوی دهان او را گرفت.. ریحان، چنان از این حمله غیرمترقبه وحشت‌زده شد که حتی مجال این را پیدا

نکرد، به خود فکر کند. ترس و وحشت وجودش را لرزاند و به حال بی‌هوشی انداخت.

مرد نقابدار، که کمال مطلوب خود را یافته بود، پارچه ضخیمی را که به همراه داشت بر سر ریحان کشید و او را بر روی شانه‌اش انداخت و بدون آن که خواسته باشد شیرین‌بک را صدا کند و همراه خود ببرد عازم خروج از منزل شد. ولی هنوز به دالان تنگ و تاریکی که به در خانه منتهی می‌شد نرسیده بود که صدای آمرانه و تحکم‌آمیزی از پشت سر به او گفت:

ـ بایست ناشناس..

مرد نقابدار نگاه تندی به عقب افکند دانست که مورد تعقیب عده‌ای قرار گرفته است. به سرعت قدمهایش افزود تا از چنگ آنها بگریزد. اما کسانی که قصد حمله به او را داشتند طوری ماهرانه نقشه خود را طرح کرده بودند که هر گونه راه و امکان فرار را بر او مسدود ساخته بودند. مرد نقابدار به اواسط دالان که رسید صدای آمرانه دیگری به او امر کرد که بایستد.. اما او که به قدرت بازوی خویش ایمان داشت.. با خشم و کینه شمشیرش را از غلاف کشید و ریحان بی‌هوش را در تاریکی به گوشه‌ای گذاشت و خود آماده دفاع گردید. از دو طرف مورد حمله قرار گرفت. حمله کنندگان، اوغلو و آقابک بودند که سر و ته دالان را در اختیار خود داشتند.

در این موقع، شیرین‌بک، که صدای اوغلو را از داخل حیاط شنیده بود. شمعدانی با خود برداشت و داخل معرکه شد.

صدای چکاچک در دالان انعکاس عجیبی داشت. در گوشه‌ای بسته بزرگی دیده می‌شد که در داخل آن زن بدبختی در بیهوشی رفته بود و از خوابی که دشمنان شوهر او برایش دیده بودند خبر نداشت که آنها با ربودن او چه هدف و منظوری را تعقیب می‌کنند.

مرد نقابدار، که هرگز پیش‌بینی این صحنه را نکرده بود و خود به تنهایی داخل معرکه آمده بود شجاعانه شمشیر می‌زد. عرق از سر و رویش می‌ریخت و مرتب زیر لب می‌گفت.. بالاخره او به من خیانت کرد.. ای کاش او را کشته بودم. او ترس این را داشت که به دست حمله کنندگان گرفتار شود و آنها هویت او را بشناسند.. آن وقت دیگر آبرو و حیثیتی برای خود نمی‌توانست داشته باشد.

اوغلو، که در شمشیر زدن دست کمی از مرد نقابدار نداشت در یک حمله با نوک شمشیر بازوی او را مجروح کرد. وقتی حمله خود را با موفقیت دید، جری‌تر شد. اوغلو مرد دوراندیش و حیله‌گری بود. چون می‌دانست اگر مرد نقابدار را به عقب نزند، او برای رهایی خود از دست آنها، دست به تهدید می‌زند که اگر راه را برای خروجش باز نکنند ریحان را به قتل می‌رساند.. با چند حمله پشت سر هم توانست مرد نقابدار را به عقب بزند تا دسترسی به شکار خود نداشته باشد.

آقابک با وجود ضعف پیری، ولی خود یک جبهه‌ای بود برای مرد نقابدار که او را سرگرم نماید... اوغلو ضربت دوم را به قسمت چپ سینه مرد نقابدار وارد ساخت و کار او را

ساخت.

مرد نقابدار که بر اثر خونریزی ضربت آخری قوای خود را از دست می‌داد، رفته رفته بازویش خسته شد و به دیوار تکیه داد. هیولای مرگ را در جلوی خود دید... شمشیر از کفش خارج شد.. رنگش رو به سفیدی می‌رفت، عرق از سر و رویش می‌ریخت.. نفس‌نفس می‌زد. طولی نکشید که خودش نقش زمین شد.

اوغلو، که از فرط خوشحالی روی پا بند نبود، جلو دوید و با دست نقاب از چهره آن مرد برداشت و ناگهان از دیدن چهره آشنای او خود را عقب کشید و با حیرت گفت:

ـ قورچی‌باشی!..

وقتی نام قورچی‌باشی به گوش آقابک و شیرین‌بک، رسید هر دو هراسان بالای سر او آمدند. نگاه تعجب‌آمیزی به اوغلو افکندند.

اوغلو هنوز مات و مبهوت چشم به جسد قورچی‌باشی دوخته بود.. و موقعی نگاهش را از جسد او برداشت، که آقابک در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد گفت:

ـ او مرده است!.

صالح‌اوغلو، برای این که خود را نبازد و قدرت نفوذش را حفظ کند با نوک شمشیر به جسد قورچی‌باشی زد و گفت:

ـ برویم فوراً از این جا خارج شویم... بعد خطاب به شیرین‌بک گفت:

ـ ولی تو حق نداری با ما بیایی معشوقه‌ات را به خانه‌اش ببر و مواظب باش از مستخدمین کسی به هویت ما پی نبرد... اوغلو وقتی دید شیرین‌بک حیرت زده ایستاده است، بر او نهیب زد:

ـ احمق، مگر دیوانه شده‌ای... زود با ساقی از این خانه خارج شوید. معطلی مورد ندارد.

اوغلو، به کمک یارانش ریحان را جلوی اسب خود گذاشت و به آقابک امر کرد که از عقب بیاید و به سوی قلعه «تبرک» به راه افتاد...

قورچی‌باشی، رییس دسته قورچیان بود که از برجسته‌ترین طبقات قزلباش بودند. آنها به سبب شجاعت و شهامتی که داشتند، شاه‌عباس آنان را از میان بزرگان قزلباش برای حفظ و حراست و کارهای شخصی خویش انتخاب می‌کرد و در حقیقت آنها گارد مخصوص شاه و مأمور حفظ جان او و نگهبانی کاخ‌های سلطنتی بودند.

این عده بر سایر طبقات ارتشی برتری داشتند. اسلحه ایشان مانند سایر افراد قزلباش از تیر و کمان و نیزه و شمشیر و تبرزین بود و همیشه سواره به جنگ می‌رفتند و هنگام جنگ به جای تاج قزلباش، کلاه‌خود فلزی بر سر می‌نهادند و زره‌ای که از پشت آویخته بود گوش‌ها و گردنشان را فرو می‌گرفت. مقام قورچی‌باشی در یکی از مقامات بسیار بزرگ و معدود لشگری بود. چرا قورچی‌باشی، دست به چنین عملی زد و خود را به کشتن داد؟.

این سؤالی بود که اوغلو و یاران او از خود می‌کردند.. و در آن موقع خود او زنده نبود تا

جواب سؤال آنها را بدهد. اما حوادث بعدی خود به خود پاسخ آن را و... که چرا قورچی‌باشی قصد ربودن ریحان زن اسکندرخان را داشت و موفق نشد چرا؟.

***

درست در همان شبی که ریحان توسط اوغلو و یاران او ربوده و به قلعه تبرک انتقال داده شد، در سفارت عثمانی مجلس جشن شاهانه‌ای ترتیب داده شده بود که در آن شاه و اطرافیان او شرکت داشتند.

آن شب شاه‌عباس لباس بسیار ساده از پارچه‌ای به رنگ سبز پوشیده، و عمامه‌ای از ابریشم سبز بر سر نهاده بود. این عمامه گرد به کلاه نمدین، سرخی پیچیده شده بود تاجی بود که شخصاً برای خود ساخته بود و شباهتی به تاج قزلباش نداشت و همیشه آن را با دستار سرخی که راه‌های سفید نقره‌ای داشت بر سر می‌گذاشت.

مجلس بزم بسیار مجللی ترتیب داده شده بود. چند دسته رامشگران در گوشه تالار به نوبت می‌نواختند.

سفیر عثمانی، کت بلند مشکی رنگی به تن داشت و شال قرمز رنگی به دور کمر خود بسته بود، در کنار صندلی مرصعی که شاه‌عباس جلوس کرده بود ایستاده و به سؤالات شاه جواب می‌داد.

سفیر عثمانی که همیشه قورچی‌باشی را همراه شاه دیده بود، باکمال تعجب مشاهده کرد که قورچی‌باشی افتخار حضور ندارد. وی جرأت این را نداشت که در این مورد پرسشی از شاه بنماید، زیرا آن را خلاف ادب می‌دانست و ممکن بود خرسندی که شاه از دیدن رقاصه‌های زیبا داشت مبدل به کدورت نماید. بهتر دید سکوت کند.

جافارد، و سه نفر از جاسوسان دیگرش در گوشه و کنار مجلس پراکنده شده بودند و هر کدام به نحوی با رجال کشوری و لشگری صحبت می‌کردند. البته محور اصلی سخنان آنها روی شغل تجارتی بود که داشتند و سعی می‌کردند که در حاشیه گفته‌های طرف، نقاط حساس و مطلوب خود را به دست آورند.

در این میان جافارد، رییس جاسوسان تنها هدفش پیداکردن شخصی بود که دو شب قبل به او حمله‌ور شده و او را شکنجه داده بود وی با نشانه‌ای که از آن شخص داشت یک یک مهمانان را از نزدیک در صورتهایشان خیره می‌شد تا شاید او را بیابد. اما از این کار نتیجه‌ای عایدش نگردید و دو مرتبه در جای مخصوص خود قرار گرفت.

سفیر عثمانی، که ساعت ورود کریمه را به وسط مجلس نزدیک دید. با اجازه از شاه محل خود را ترک گفت و یکسره به اتاقی رفت که کریمه، جاسوسه زیبا مشغول آرایش خود بود تا نوبتش فرا رسد. او با لباس رقص که فقط قسمتی از بدنش را پوشانده بود انتظار موقعی را داشت که مستخدم مخصوص با زدن به در اتاق رقص او را اعلام نماید.

سفیر عثمانی، که هنوز از علاقه‌اش نسبت به کریمه، کاسته نشده بود و حتی از واقعه آن

شب در اتاق خواب او برایش روی که به ضرب مشت ناشناسی از هوش رفته بود، کینه‌ای هم در عشق هوس‌آلودش دیده می‌شد، و چون می‌دانست که به زودی کریمه، برای همیشه از چنگ او خواهد رفت.. این بود که تصمیم گرفت در آن وضع و موقعیت تاریک که شاه در سفارت حضور داشت، به اتاق کریمه برود و از او تقاضای قبلی را بنماید.

سفیر که با خوردن چند جام شراب گستاخ‌تر و عشقش تندتر و کشنده‌تر شده بود به سرعت از پله‌ها بالا رفت، جلوی در اتاق کریمه ایستاد. نگاهی به اطراف کرد. دور از او یکی از غلامان سفارت ایستاده بود. وقتی سفیر را دید تعظیم کرد ولی اشاره سفیر او را از آن جا خارج نمود.

سفیر نمی‌خواست کسی ببیند که او داخل اتاق کریمه شده است. با انگشت چند ضربه به در زد و منتظر ایستاد.

کریمه، به خیال این که، وقت رفتن او به مجلس رسیده است. در را باز کرد که خارج شود... سینه به سینه سفیر خورد. سفیر، بدون این که حرفی بزند، وارد اتاق شد.

کریمه که از نیت سفیر با خبر بود، با زیرکی گفت:

ـ شما که سفیر یک امپراطوری بزرگی هستید الان باید در کنار مهمان تاج‌دار خود باشید.

سفیر، از این حرف او شرمنده شد. و پاسخی نداد.

کریمه، نگاه نافذی که سراپای سفیر را لرزاند.. سوزاند. به او افکند، لبخندی بر لبانش نقش بست. آنگاه برای آن که عاشق عالی مقام را موقتاً از سر خود باز کند، گفت:

ـ وقتی شاه و مهمان‌ها همه رفتند. من و شما در این باره صحبت خواهیم کرد.

ـ آه.. آیا حقیقت می‌گویی.

ـ بله، من قول می‌دهم.

سفیر، مثل این که دنیایی را به او بخشیده باشند، در حالی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، از اتاق کریمه خارج شد و به حضور شاه رفت و از غیبت خود پوزش خواست.

در این موقع که پاسی از شب گذشته بود و مهمانان سرمست از شراب بودند و رامشگران با آهنگ‌های دلنشین شعف و نشاطی به حالت مستی و بی‌خبری به مهمانان می‌دادند. جارچی مجلس، رقص کریمه را به عنوان رقاصه استانبول به حضار اعلام داشت. چشم‌های همه به نقطه‌ای که او با دست خود اشاره کرد دوخته شد. نفس‌ها در سینه حبس گردیده بود شاه در حالی که دستش را روی شمشیرش گذاشته بود و دست دیگرش به شال دور کمرش آویخته بود با بی‌صبری انتظار ورود رقاصه را داشت.

بالاخره حالت انتظار مهمانان به پایان رسید و کریمه دوان دوان به محل رقص وسط مجلس آمد و به آهنگ نوازندگان شروع به رقص دلفریبی کرد. حریر لیمویی رنگی به سرش انداخته بود و شلواری از همان جنس به پا کرده بود.

هر شاه با همه خودداری، نمی‌توانست از تحسین زیبایی کریمه و رقص او خودداری

کند. وقتی شاه دست به تحسین زد.. سفیر عثمانی که انتظار چنین لحظه‌ای را داشت سرش را خم کرد و به عرض رسانید:

ـ این رقاصه که هنرنمایی‌ها و زیبایی او موجب شادی خاطر شاهانه قرار گرفته به وسیله جان‌نثار اجازه می‌خواهد، اجازه داده شود به عنوان کنیز در حرمسرای سلطان پذیرفته شود.

شاه سری تکان داد و گفت:

ـ مراحم ما را به او ابلاغ کنید و بگویید حرمسرای ما برای پذیرایی او آماده است.

سفیر که هنوز تا به کمر در کنار شاه خم شده بود، گفت:

ـ این افتخاری است برای حقیر که تحفه ناقابل او مورد قبول اعلیحضرت واقع شده است.

رقص کریمه، هنوز به پایان نرسیده بود، که شاه خستگی را بهانه کرد و از جایش بلند شد. با برخاستن شاه، دسته نوازندگان دست از نواختن کشیدند و کریمه، رقص خود را متوقف کرد. همان جا ایستاد و سرش را به علامت احترام خم کرد..

شاه از این که در این مجلس به او خوش گذشته است، سفیر عثمانی را مورد تفقد قرار داد و در حالی که سران قزلباش، و امرای لشگری و کشوری در پشت سرش حرکت می‌کردند، مجلس مهمانی را به قصد کاخ عالی‌قاپو ترک کرد.

بعد از رفتن شاه و همراهان، جافارد که از قصد سفیر اطلاع یافته بود فوراً خود را به کریمه رسانید و گفت:

ـ آیا سفیر تقاضای قبلی‌اش را تکرار کرد؟

کریمه، سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله، او از من قول گرفت که امشب جواب موافق خود را به اعلام کنم. من از او می‌ترسم.

جافارد، نگاه غضبناکی به او کرد و سپس اظهار داشت:

ـ ولی من از این مرد خیره‌سر پست‌فطرت انتقام خواهم گرفت و او را به شدیدترین وضعی به کیفر می‌رسانم... بعد کریمه را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ ولی تو از این ساعت جز زنان حرمسرای سلطان هستی و نباید بگذاری دست ناپاک این مرد به تو برسد.

کریمه، خواست چیزی بگوید، ولی متوجه شد که سفیر به طرف آنها می‌آید. حرفش را خورد و به جافارد گفت:

ـ سفیر دارد می‌آید. نگاه کن چه نگاه‌های شیطنت‌آمیزی دارد من از او متنفرم. او مرد نادرستی است.

ـ من هم همین عقیده را دارم، او خیلی نادرست است.

سفیر، که از برگزاری مجلس مهمانی خشنود و خندان به نظر می‌رسید، نزدیک جافارد و

کریمه رسید و گفت:

ـ شاه از رقص کریمه، بسیار مشعوف گردید. و به خواهش من موافقت کرد، فردا صبح او را به حرمسرای سلطان تحویل بدهیم..

جافارد گفت:

ـ پس بدین ترتیب آغاز کار ما اعلام شده است و باید امشب دستورات لازم به کریمه داده شود.

سفیر که وحشت این را داشت مبادا کریمه، از چنگ او فرار کند، حرف جافارد را قطع کرد و گفت:

ـ نه، به وسیله‌ای با او دائماً تماس می‌گیریم و دستورات را در آن موقع به او خواهیم داد. حالا بهتر است به استراحت بپردازد تا فردا بتواند به حرمسرا برود.

جافارد، سخن را کوتاه کرد و با اشاره‌ای که به کریمه نمود، او را ملتفت نمود که مواظب خود باشد و سپس از او و سفیر خداحافظی نمود و به اتفاق جاسم و سعود عازم محل اقامتشان شدند.

به دستور سفیر، اتاق خواب او را برای کریمه، آماده ساختند.

کریمه، وقتی داخل اتاق خواب شد، اطراف را به دقت وارسی کرد. اما همین که آماده تعویض لباس گردید، ناگهان نفس تندی را در نزدیکی خود احساس نمود و خواست جیغ بکشد، که دست قوی دهان او را گرفت و گفت:

ـ نترسید کریمه، من سلیم هستم... وقتی مطمئن شد که کریمه، سر و صدایی راه نخواهد انداخت، دست از دهان او برداشت.

کریمه هیکل سیاه سلیم، غلام سفارت و عاشق فداکارش را روبروی خود دید با تعجب پرسید:

ـ چه می‌خواهی سلیم؟...این طور که خود را نشان دادی کم مانده بود مرا از شدت ترس هلاک کنی.

سلیم انگشت بر روی لبانش گذاشت و گفت:

ـ آهسته صحبت کنید، چون ممکن است از خارج احساس کنند که شما با کسی مشغول صحبت هستید.

ـ خوب بگو ببینم حالا چه می‌خواهی بگویی؟

ـ هیچ فقط آمدم تا از راحتی شما مطمئن شوم. چنانچه سفیر بخواهد وارد این اتاق شود او را با خنجر خود قطعه‌قطعه خواهم کرد.

کریمه که می‌دانست، سلیم سیاه متعصب و خشنی است و به خاطر عشق جنون‌آمیزی که به او دارد، حاضر است جان خود را فدا کند. گفت:

ـ نه سلیم، مطمئن باش که ممکن نیست سفیر جرأت وارد شدن به این اتاق را پیدا نماید...

و صلاح تو در این است که فوراً از این جا خارج شوی..
سلیم گفت:
ـ من اکنون از این جا خارج می‌شوم و وای بر حال سفیر اگر خواسته باشد وارد این اتاق شود.
کریمه، که می‌دید سلیم، مرد خطرناک سخت عاشق او شده از اعمال خود دست بردار نیست، سخت هرسناک شد و بر جان خود ترسید. وی تصمیم گرفت آن شب به هر ترتیبی هست سفیر را به اتاقش راه ندهد و با حیله و تزویر تقاضای او را به وقت دیگری موکول کند. هر چند خود می‌دانست که از فردا در حرم سلطان ایران خواهد بود معهذا این قدرت کلام را در خود داشت که سفیر را قانع سازد به این که در آن موقع بهتر و بدون تشویش می‌تواند خود را تسلیم او کند.
کریمه، بعد از رفتن سلیم، به سرعت لباسش را عوض کرد و داخل بستر شد. امشب همان مانند آن شب، سعی می‌کرد که خواب به چشمانش راه نیابد. زیرا سفیر، با قولی که از او گرفته بود مسلماً به سراغش می‌آمد و آن وقت فریب دادن او کار بس دشواری به نظر می‌رسید.
کریمه، همچنان مضطرب و ناراحت روی تختخواب افتاده بود و با خود می‌اندیشید، که چه باید بکند؟. در این موقع، ناگهان صدای فریاد دردناکی از پشت در اتاق داخل سرسرا بلند شد و پشت سر آن صدای گامهای سنگین کسی که از آن جا دور می‌شد به گوش رسید. کریمه، داخل تخت نشست و گوش به صداهای بیرون داد. رفته‌رفته هیاهویی در خارج اتاق بلند شد.
کریمه، که تا این موقع از شدت ترس یارای پایین آمدن از تختخواب را نداشت، حس کنجکاویش او را پایین آورد و به سوی در برد. در اتاق را باز کرد و از دیدن مرد خون‌آلودی که پشت در افتاده بود فوراً در را بست و همان جا پشت در تکیه داد. جرأت باز کردن در را نداشت. بالاخره وقتی دید منشی سفارت او را صدا می‌کند در را باز نمود ولی پایش را از در اتاق بیرون نگذاشت. میان دو لنگه در ایستاد و نگاه‌های حیرت‌زده‌اش را به دهان منشی دوخت که قیافه خشم‌آلودی داشت.
منشی سفارت نگاه تندی به کریمه کرد و سپس پرسید:
ـ آیا عالیجناب سفیر در اتاق شما بودند؟
کریمه، از این سؤال که شنیدن آن برایش ناگوار بود ابروهایش را درهم کشید و با وجود ترسی که از دیدن جسد نیمه جان که هنوز می‌نالید داشت لیکن نتوانست از خشم آنی که از سؤال منشی به او دست داده بود جلوگیری کند. با تشدد گفت:
ـ خیر، او در اتاق من چه می‌کرد؟
منشی و چند تن از غلامان سفارت همه به دور جسد نیمه جان ولینعمت خود جمع شده

بودند با نگاه‌های خشم آلود سر و پای کریمه را ورانداز می‌کردند و این طور می‌پنداشتند که او در این کار دخالت داشته است و بدون شک اگر سفیر را مرده می‌یافتند. کریمه زن بخت برگشته را که گناهی جز زیبایی نداشت همان جا به قتل می‌رساندند. اما مثل این که خداوند با او بود. سفیر از اثر ضربه کاردی که از پشت سر به او زده بودند جان سالم برده بود و ناله می‌کرد.

کریمه، وقتی با نگاه‌های تند و مملو از کینه منشی و غلامان روبرو شد، خیلی زود متوجه تندروی خود در پاسخ دادن به منشی گردید و فوراً تغییر حالت داد و در حالی که نفرت و انزجارش را نسبت به کسی که چنین عمل نامردانه‌ای نسبت به سفیر نموده است، آشکار می‌ساخت گفت:

ـ این کدام نمک‌ناشناسی بوده است که ارباب خود را مورد حمله وحشیانه قرار داده است؟!

منشی سفارت نگاهی به جسد نیمه جان سفیر کرد و سپس گفت:

ـ هر که باشد از چنگ ما نمی‌تواند بگریزد و ما به او امان نخواهیم داد. او خنجر خود را از کمر باز کرد و به پیروی از او غلامان سفارت همه خنجرهای خود را از کمر کشیدند. قیافه‌هایشان خشمگین و وحشتناک به نظر می‌رسید به طوری که کریمه بر خود لرزید و پنداشت که قصد حمله به او را دارند... کمی خود را عقب کشید و آماده بستن در شد.. اما آنها قصد جان او را نداشتند و با در دست گرفتن خنجرهایشان وفاداری خویش را نسبت به سفیر با صدای بلند اعلام داشتند و سوگند خوردند که انتقام این گستاخی را از مرد نابکاری که چنین جسارتی به آقای آنها نموده است به فجیع‌ترین وضعی بگیرند.

کریمه که هنوز از شدت ترس کم مانده بود قالب تهی کند، همین طور که تکیه به در داشت و از دیدن این صحنه به وحشت افتاده بود برای آن که زودتر از شر نگاه‌های آنها آسوده شود و هم ضمناً اظهار دلسوزی کرده باشد به منشی سفارت گفت:

ـ حالا می‌خواهی چه بکنی؟ زود باشید حکیم‌باشی را بر بالین آقای خود بیاورید.. و الا او از دست می‌رود.

منشی سفارت مثل این که تازه متوجه وظیفه خطیر خود شده باشد به خود حرکتی داد و خطاب به یکی از غلامان اطراف خود گفت:

ـ زود باش، عجله کن در آوردن حکیم باشی.. و خود به کمک سایر غلامان سفیر را که هنوز ناله می‌کرد از زمین بلند کردند، و خواستند او را به اتاقش ببرند. ولی کریمه جلو دوید و گفت:

ـ او را به کجا می‌خواهید ببرید؟.. این اتاق برای خواباندن او بهتر است و خود فوراً داخل اتاق شد و بستر را مرتب کرد و به راهنمایی او لباس سفیر را از تنش خارج کردند و فوراً با سابقه‌ای که در این قبیل کارها داشت، به شستشوی محل زخم پرداخت و برای آن

که جلب سوءظن منشی را ننماید دلسوزانه با دستمال دانه‌های عرقی که بر پیشانی سفیر نشسته بود پاک می‌کرد. در این موقع حکیم مخصوص که از فرط شتاب‌زدگی حتی فرصت تعویض جامه خواب به او نداده بودند سراسیمه وارد اتاق شد و بدون آن که سؤالی از حاضرین در اتاق بنماید به سوی تختخوابی که سفیر روی آن به حال بی‌هوشی افتاده بود رفت و به فوریت مشغول مداوا گردید..

تا نزدیک سحر، سفیر در حال اغما به سر برد و در طول این مدت حتی قادر به باز کردن لای چشمان خود نبود و گفتگوی اطرافیان خود را نمی‌شنید. حکیم‌باشی با خوراندن داورهای مقوی به او، موفق گردید سفیر را از حالت بی‌هوشی خارج سازد. همین که سفیر توانست چشمانش را باز کند، اولین کسی را که بر بالین خود دید، کریمه بود که دست‌های او را در دست گرفته بود و مالش می‌داد. سفیر خواست از جای خود برخیزد ولی قادر به کوچک‌ترین حرکتی نبود..

کریمه، وقتی دید سفیر مرد به ظاهر قدرتمندی که اکنون بر اثر ضربه کارد قادر به برخاستن نیست، این را فقط کریمه می‌دانست، که ضارب سفیر، سلیم است و او بوده است که به خاطر عشق جنون‌آمیزش مرتکب چنین عملی شده، لبخندی که نشانه محبت و شوق بود ولی در حقیقت نفرت و کینه او را منعکس می‌ساخت، بر لبانش ظاهر ساخت و با لحن حاکی از دلسوزی پرسید:

ـ عالیجناب احساس درد نمی‌کنید؟

سفیر که آثار درد در قیافه‌اش آشکارا دیده می‌شد به آرامی گفت:

ـ آیا صدمه‌ای متوجه شما نشده است.؟

کریمه، سرش را خم کرد و گفت:

ـ سلامتی عالیجناب را خواهانم... و بعد برای آن که او را متوجه عزیمت خود به حرمسرای سلطان نماید گفت:

ـ آیا عالیجناب اجازه می‌فرمایند این کنیز به همراهی غلامان سفارت به حرمسرای سلطان برود.؟

سفیر مثل این که می‌خواهد چیزی را به خاطر بیاورد ابروهایش را به هم فشرد و چند دقیقه‌ای به تفکر پرداخت، سپس مهمانی شب گذشته به خاطرش آمد که کریمه را به عنوان کنیز تقدیم شاه نموده است فوراً به منشی خود که کنارش ایستاده بود اشاره کرد نزدیک بیاید.. منشی آماده اصغای اوامر سفیر گردید.

سفیر که از درد کتف می‌نالید به او دستور داد به فوریت نامه‌ای به عنوان سلطان تهیه نماید و به همراهی کریمه، به حرمسرای سلطان ارسال دارد. سفیر ضمناً تاکید نمود که در نامه نوشته شود، او در بستری بیماری افتاده است و قادر به برخاستن نیست و نمی‌تواند افتخار شرفیابی حضور سلطان را داشته باشد.. سفیر آنگاه خطاب به کریمه گفت:

ـ خود را آماده کن که به حرمسرا عزیمت نمایی.. ولی متوجه باش مأموریت خطیری که به عهده داری به دست فراموشی نسپاری. در اتاق باز شد و منشی در حالی که نامه‌ای در دست داشت داخل شد و پایین تخت سفیر ایستاد و به قرائت نامه پرداخت. در حضور او نامه را مهر نمود و خود از جانب سفیر مأموریت یافت که حامل نامه و کریمه باشد.

چند ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود.. که کریمه به همراهی منشی سفارت و سه تن از غلامان روانه حرمسرای سلطان گردید..

وی قبلاً تعلیمات و رموز لازم را از جافارد، رییس خود گرفته بود و اکنون که به سوی مأموریت خویش می‌رفت، خوب می‌دانست در چه نقشی وظیفه خود را ایفا نماید..

۲۹

اسکندرخان پس از مراجعت از مجلس سفارت عثمانی به منزلش رفت و با این که پاسی از شب گذشته بود ولی مشاهده کرد که ریحان در خانه نیست تعجب کرد. موضوع غیبت او را از دایه اسماعیل پرسید و او گفت:

ـ که خانم به همراهی فضه به مهمانی ساقی آشنای خود رفته است.

اسکندر مثل این که نام ساقی برای اولین بار به گوشش می‌خورد. قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت جلو رفت به تندی پرسید:

ـ چه گفتی. ساقی کیست..؟ نمی‌فهمم پس چرا ریحان به من نگفت که قصد رفتن به مهمانی منزل آشنای جدید خود را دارد.

اسکندر به تصور این که دایه از جریان غیبت زنش اطلاع دارد. بر او بانگ زد و با خشونت گفت:

ـ پیر زن خرفت. حرف بزن. زنم به کجا رفته. ساقی کیست.؟

دایه که هیچ گونه اطلاعی از جریان مهمانی رفتن بانوی خود نداشت و در بی‌خبری کاملی به سر می‌برد با ترس و لرز گفت:

ـ به خدا آقا. من اطلاعی ندارم خانم به کجا رفته‌اند..

اسکندر که رفته‌رفته حالت اضطراب آمیزش شدیدتر می‌شد گفت:

ـ یا بگو منزل ساقی کجا است و یا این که همین جا گلویت را آن قدر فشار می‌دهم تا صدایت خفه شود... زود بگو. منزل ساقی کجا است... خدایا نزدیک است دیوانه شوم. ساقی چه جور زنی است؟ چرا ریحان درباره او به من حرفی نزده بود.. بعد متوجه دایه شد و با همان خشونت قبلی او را تهدید به قتل کرد که اگر منزل ساقی را نشان ندهد او را خواهد کشت.

دایه. رنگ پریده و با بدنی لرزان به دیوار تکیه داده بود و زبانش از شدت ترس یارای تکلم نداشت.. نگاه‌های حیرت‌زده‌اش را به اسکندر افکنده بود و مات و مبهوت او را می‌نگریست.

اسکندر که دید از این زن فرتوت چیزی شنیده نمی‌شود او را به کناری انداخت و خود در حالی که از شدت غیظ و خشم ناخنش را می‌جوید. به قدم زدن در اتاق مشغول شد.

نمی‌دانست کجا برود و از چه کسی کمک بخواهد آیا زن او ریحان به کجا رفته است.. ساقی کیست.. آیا او همان روسپی مشهور است که در محله «جمیلان» سکنی دارد؟

دست به قبضه شمشیرش گذاشت، و از روی خشم آن را در دستش فشرد.

زن من، به ملاقات یک زن هرجایی رفته. نه او چنین کاری نمی‌کند.. و این دایه احمق نام ساقی را اشتباهاً شنیده است، ساقی.. که یک زن روسپی.. چه طور ممکن است ریحان با او طرح دوستی ریخته باشد، شاید حیله‌ای در کار باشد.

اسکندر مانند شیر می‌غرید و خشم و غضبش از حد گذشته بود، چشمانش آن حالت طبیعی را نداشت، رنگ صورتش برافروخته و دست‌هایش می‌لرزید. نمی‌دانست در این موقع که همه گونه راه بر او بسته است، به کجا برود. آخرالامر تصمیم گرفت همان شبانه به سراغ منزل ساقی برود. به فکرش رسید که در این کار دست ناشناس و آلوده‌ای در کار بوده و بدون شک ساقی دخالت مستقیم داشته است. آماده خروج از خانه شد.. ولی ناگهان با فضه خدمتکار ریحان برخورد کرد.. که رنگ به صورت نداشت و همین که چشمش جلوی در خانه به اسکندرخان افتاد، بغضش ترکید و زار زار شروع به گریستن نمود. اسکندر به محض این که فضه را با آن حال در مقابل خود دید. رنگ از رخسارش پریده مثل آدم‌های تب‌دار زانوهایش سست شد و همان جا تکیه به دیوار داد. زیرا با گریه فضه، حدس زد که چه اتفاق ناگواری برای ریحان افتاده.

فضه، مثل این که هیکل اسکندر را کنار در خانه که به دیوار تکیه داده بود ندیده است همین طور گریه کنان داخل خانه شد و با دیدن خانه و در و دیوار آن که همه بانوی او را در نظرش مجسم می‌ساختند گریه‌اش شدیدتر شد.

اسکندر به دنبال او رفت، راه بر او گرفت و با بیان لرزانی پرسید:

ـ ریحان کجاست؟

فضه همان طور اشک می‌ریخت و وقتی اسکندر سکوت او را دید، شانه‌های فضه را تکان داد و گفت:

ـ حرف بزن، ریحان کجا است.. مگر تو با او نبودی.. زود بگو ببینم ساقی کیست که به منزل او رفته بودید؟

فضه، هنوز قادر به تکلم نبود و در مقابل سؤالات اسکندر مات و مبهوت او را می‌نگریست. آخرالامر اسکندر که قلبش می‌خواست پاره شود دست به زیر گلوی او گذاشت و فشاری به آن داد و مانند دیوانه‌ای که عاقلی را در زیر چنگال خود گرفته باشد فضه را تکان سختی داد و وقتی دید او حرف نمی‌زند، او را کشان‌کشان با خود به داخل برد و در آن جا سیلی سختی بر صورت پیر زن بدبخت زد. این عمل او باعث شد که فضه به سخن آید و تا آن جا که خود شاهد و ناظر بود ماجرا را با کلمات بریده‌ای برای اسکندرخان گفت:

اسکندر گلوی او را رها کرد و پرسید:
ـ آیا تو خودت دیدی که او را ربودند؟.
فضه با پشت دست اشک گونه‌هایش را پاک کرد و جواب داد:
ـ خیر، ولی وقتی از اتاق بیرون آمدیم دزدان نقابدار گریخته بودند و از خانم من و ساقی اثری نبود.
اسکندر که سعی بیهوده می‌نمود اطلاع صحیحی از فضه به دست آورد مجدداً پرسید:
ـ آیا نشانه‌ای از مرد نقابدار به خاطر داری؟
فضه با تکان دادن سر جواب منفی داد... و مثل این که چیز وحشتناک دیگری در آن خانه دیده باشد گفت:
ـ آه، آقا صبر کنید، در آن جا یک نفر هم کشته شده است.
اسکندر که رفته‌رفته عقلش را از دست می‌داد مثل این که توجه‌ای به گفته فضه نکرده است. مجدداً پرسید:
ـ چه گفتی؟
ـ یک نفر در دالان آن خانه کشته شده است.
اسکندر با افکار به هم ریخته و مغشوشش پشت سر هم از فضه سؤال می‌کرد و آخرین سؤالی که از او کرد پرسید:
ـ خدمتکاران دیگر کجا رفتند؟
فضه به یادش آمد که موقع فرار وحشتناک خود از آن خانه توجه‌ای به سایر خدمتکاران نداشته است. در جواب اسکندر گفت:
ـ نمی‌دانم آنها کی بودند و به کجا رفتند.
اسکندر نشانی خانه را از فضه گرفت و در حالی که دست بر روی قبضه شمشیرش گذاشته بود با شتاب از خانه بیرون رفت. اسب در اختیارش نبود، ناچار شد پیاده برود. مقدار راهی که پیاده رفت ناگهان سواری را دید که به سویش می‌آید. اسکندر از تاریکی استفاده کرد و خود را در پناه دیواری مخفی نمود، بر اثر راهی که دویده بود نفس‌نفس می‌زد سینه‌اش سنگینی می‌کرد، با سرآستین عرق‌های پیشانی و صورتش را پاک کرد و چشم به سوار دوخت که به او نزدیک می‌شد. اسکندر دست به قبضه شمشیر برد تا در صورت بروز خطر آماده دفاع گردد.
سوار به نزدیک اسکندر که خود را در پناه دیوار مخفی کرده بود رسیده و چند قدمی که دور شد، ناگهان اسکندر او را شناخت و در سکوت شب آمیخته با صدای سم اسب که بر روی سنگ فرش در حرکت بود فریاد زد:
ـ خانخان.. بایست.. من اسکندر هستم.
مرد سوار که نام خود را شنید دهانه اسب را کشید و ایستاد. و در این موقع اسکندر که از

پناهگاه خارج شده بود، جلو آمد و مضطرب و پریشان گفت:

ـ کجا می‌روی خانخان.

خانخان از اسب پایین آمد. و از دیدن دوست خود با آن حالت سخت متعجب شد و پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده است.

اسکندر که حوصله شرح ماجرا را نداشت گفت:

ـ یک اتفاق ناگوار. فعلاً اسبت را بده و خودت به خانه برو و منتظر مراجعت من باش.

خانخان که هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود دوست خود را در یک چنین وضعی تنها بگذارد، همین طور که دهانه اسب را در دست داشت جلوی اسکندر راگرفت و گفت:

ـ شما خود بهتر می‌دانید که هرگز نمی‌توانم در چنین مواقعی شما را تنها بگذارم. پس اجازه بدهید من هم با شما بیایم.

ـ نه خانخان وجود تو لازم نیست.. هر چه می‌گویم گوش کن.. و وقت را از دست نده.

خانخان که هرگز راضی به ترک اسکندر نمی‌شد، دهانه اسب را رها نکرد و سماجت به خرج داد که همراه اسکندر برود. اسکندر که درجه وفاداری او را نسبت به خود می‌دانست گفت:

ـ زود باش، سوار شو، زودتر برسیم.

خانخان یار صدیق و وفادار اسکندر بر ترک او نشست و به راه افتادند. اسکندر از آن جایی که مضطرب و شتاب‌زده به نظر می‌رسید، دائماً با رکاب به شکم اسب می‌زد که زودتر او را به مقصد برساند. اما اسب که تمام روز را سواری داده بود خسته و حاضر نبود طبق دلخواه سوار خود برود. اسکندر عصبانی شلاق می‌زد. آخرالامر خانخان که بر ترک او نشسته بود گفت:

ـ عجله نکنید بالاخره او ما را به مقصد خواهد رساند.

اسکندر که حتی خودش را هم نمی‌شناخت به تندی گفت:

ـ بله می‌دانم، او ما را می‌رساند ولی بامداد فردا.

خانخان که سر مطلب را به دست گرفته بود، پرسید:

ـ آیا ممکن است بگویید چه اتفاق ناگواری برایتان افتاده که این طور وحشت زده هستید؟

ـ هیچ نپرس، بالاخره ریحان را از دستم ربودند.

ـ چی، ریحان را ربودند؟!

ـ بله او را به وسیله زن معروفه‌ای فریب دادند و معلوم نیست بر اثر او چه آورند.

خانخان که هرگز انتظار شنیدن چنین پاسخی را از دوست خود نداشت، با تعجب پرسید:

ـ بوسیله کدام زن معروف او را فریب دادند؟!.. شما را به خدا زودتر بگویید و جان مرا

خلاص کنید.

اسکندر، همان طور که بر کفل حیوان خسته شلاق می‌زد گفت:

ـ آنچه که می‌دانستم برایت گفتم.. و بیش از این از من نپرس که هیچ نمی‌دانم.

خانخان که دید اسکندر حاضر نیست بیش از این حرفی بزند، او را به حال خود گذاشت و به حال خود پرداخت.

اسکندر که نشانی خانه را از فضه گرفته بود برای اطمینان خاطر از خانخان پرسید:

ـ محله «نیم‌آورد» از کدام طرف می‌رود؟.. زیرا من آن قدر دلم شور می‌زند که حتی خودم را هم نمی‌شناسم.

خانخان که از شنیدن خبر مفقود شدن ریحان، حالت تأثری پیدا کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت و سپس گفت:

ـ ما درست آمده‌ایم و در این نزدیکی بازاری است که انتهای آن به محله «نیم‌آورد» می‌رسد... بعد برای آن که اظهار دلسوزی کرده باشد افزود:

ـ اگر اجازه بفرمایید من دهانه اسب را به دست بگیرم زیرا شما خیلی مضطرب هستید.

اسکندر گفت:

ـ نه، این طور که می‌گویی، آن قدر راهی نمانده و همین اندازه که ما باید صرف تعویض جا کنیم، به مقصد رسیده‌ایم...

آنها وارد بازاری که خانخان نشانی‌اش را داده بود شدند. و پس از چند دقیقه خود را در محله نیم‌آورد یافتند. در این جا اسکندر اسب را متوقف کرد و دست به پیشانی‌اش گذاشت تا نشانی خانه مورد نظر را در فکر خود پیدا کند.

خانخان که تا آن موقع سکوت کرده بود پرسید:

ـ نشانی خانه را به طور وضوح می‌دانی در کجای این محله واقع شده است؟

اسکندر همین طور که فکر می‌کرد گفت:

ـ چرا، آن را پیدا کردم و الان به آن جا می‌رویم این را گفت و اسب را به راه انداخت.

اسکندر به تصور این که وقتی به آن جا می‌رسد جمعیت زیادی را در جلوی در خانه مشاهده خواهد کرد.. ولی برخلاف تصور او همین که جلوی خانه از اسب پیاده شد، هیچ کس را در آن جا نیافت. خانخان متعاقب او از اسب پایین آمد و شانه به شانه رفیقش به طرف در خانه به راه افتادند. هر دو دست بر دسته شمشیر داشتند و تا نیمه آن را از غلاف بیرون کشیده بودند.

اسکندر که در رسیدن به این مکان خیلی شتاب به خرج داده بود، مشت‌های گره کرده خود را حواله در نمود ولی بر خلاف تصور او که می‌پنداشت در خانه از داخل بسته است، در باز بود و با اولین مشتی که او بر در زد. دو لنگه در از هم جدا شدند و دالان تاریکی از پشت در نمودار شد.

اسکندر خواست قدم به داخل دالان بگذارد ولی خانخان بازوی او را گرفت و گفت:
ـ صبر کنید بگذارید من قبل از شما وارد شوم. شاید قصد جان شما را داشته باشند.
اسکندر با یک تکان بازوی خود را از دست خانخان رها کرد و شمشیرش را از غلاف کشید و دل تاریکی قدم به داخل دالان گذاشت. ظلمت غلیظی دالان را گرفته بود، به طوری که چشم قادر به دیدن هیچ چیز نبود. خانخان به دنبال رفیق خود وارد خانه شد. هر دو کورمال کورمال پیش می‌رفتند و با نوک شمشیر جلوی پای خود را باز می‌کردند. اواسط دالان که رسیدند ناگهان نوک شمشیر اسکندر به مانعی برخورد خانخان را صدا کرد و به او گفت:
ـ به نظرم در این جا جلوی پای ما جسدی افتاده است... من این جا می‌ایستم و تو داخل خانه برو و چراغی با خود بیاور.
خانخان به امر اسکندر از روی مانع که به حدس اسکندر جسد بود گذشت و به صحن حیاط رفت و در اتاق زاویه همان جا که مستخدمین گرد هم جمع شده بودند نور شمعدان ضعیفی به چشمش خورد. با یک خیز خود را به آن جا انداخت و شمعدان را برداشت و در حالی که تیغه شمشیر را به دندانش گرفته بود یک دست دیگر را به دور شعله شمع گرفت که از خاموش شدن آن جلوگیری کند.
خانخان با قدم‌های شمرده وارد دالان شد و به طرف نقطه‌ای که اسکندر ایستاده بود رفت.
همین که نور ضعیف شمع جلوی پای اسکندر را روشن کرد، او ناگهان چشمش به جسد قورچی‌باشی افتاد و از تعجب و حیرت دهانش باز ماند. مات و مبهوت به جسد خیره شده بود و قادر به تکلم نبود.
خانخان، که احساس خطر می‌نمود گفت:
ـ قربانت بگردم، بیایید از این جا خارج شویم، می‌ترسم حادثه‌ای پیش بیاید.
اسکندر که قصد داشت گوشه و زوایای آن خانه را جستجو کند گفت:
ـ خیر من باید این خانه را جستجو کنم. من به دنبال ریحان آمده‌ام. او چند ساعت قبل در این خانه مهمان بوده است و دزدان بی‌شرفی با توطئه قبلی او را ربوده‌اند.
خانخان، حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ بودن ما در این جا خطرناک است و اگر ما را این جا ببینند بدون شک خواهند گفت که قورچی‌باشی به دست ما به قتل رسیده است.
اسکندر با نوک پا به جسد زد و گفت:
ـ ولی من می‌گویم قورچی‌باشی به دست آن دزدان کشته شده ولی از گفتن این که او در این جا چه می‌کرده است عاجزم و عقلم به جایی نمی‌رسد.
خانخان، شمع را نزدیک جسد برد و پس از معاینه آن سر برداشت و به اسکندر گفت:

ـ ضربه مهلکی به قلبش زده‌اند...

اسکندر که تمام افکارش در پی گم شدن ریحان بود و جسد قورچی‌باشی بر معمای مفقود شدن ریحان پرده ابهام دیگری کشیده بود گفت:

ـ شمع را به من بده و جیب‌های او را وارسی کن شاید مدرکی به دست آوریم.

خانخان به جستجوی جیب‌های قورچی‌باشی پرداخت. ولی چیز جالب توجهی به دست نیاورد. خانخان به دستور اسکندر دکمه‌های قبای قورچی‌باشی را باز کرد و در پیراهن او جیب کوچکی یافت دست به داخل برد. کاغذ تا شده‌ای به دستش خورد آن را بیرون کشید و به دست اسکندر داد. اسکندر بدون این که نگاهی به آن بکند. آن را در لباس خود مخفی کرد و به خانخان گفت:

ـ فعلاً برخیز به داخل خانه برویم.

خانخان که دلش شور می‌زد، خواست با اصرار مانع رفتن به داخل خانه شود. ولی او که دیوانه ریحان بود به حرف‌های خانخان اعتنایی نکرد و به راه افتاد. ابتدا به اتاقی وارد شد که وضع داخلی آن نشان می‌داد که ریحان در این اتاق پذیرایی شده است. اسکندر، خم شد و روبند ابریشمینی را که کف اتاق افتاده بود برداشت و به لبان خود نزدیک کرد. در حالی که آن را می‌بوسید قطرات اشک بر روی گونه‌اش می‌ریخت.. و آن را بر صورت خود می‌کشید. خانخان که هر لحظه اضطراب و شور دلش شدت می‌یافت بازوی اسکندر را گرفت و در حالی که سعی می‌کرد او را به خود بیاورد گفت:

ـ توقف در این خانه به زیان ما تمام خواهد شد و از این کار نتیجه‌ای عایدمان نمی‌شود.

اسکندر که گوشش به حرف‌های خانخان بدهکار نبود، همچنان روبند ابریشمین ریحان، زن محبوبش را می‌بوسید و آن را به دیدگان اشک‌آلود خود می‌کشید، احساس کرد که ضعف و ناتوانی وجودش را گرفته و نزدیک است او را از پای در آورد.. پنداشت که زندگی را از او گرفته‌اند و او دیگر قادر نیست مانند سابق نشاط داشته باشد. مانند روزهای اولی که در عشق او می‌سوخت و خود را ناتوان می‌دید، اکنون نیز خود را از دست رفته می‌پنداشت. مغزش کار نمی‌کرد. دلش می‌خواست او را به همان حال در همان اتاق که چند ساعت قبل ریحان در آن جا اقامت داشته است رها کنند و تنهایش گذارند.

خانخان هر چه اصرار کرد که او را با خود از خانه خارج کند نتیجه نگرفت. در گفتگو با او بود که ناگهان صدای در حیاط بلند شد و متعاقب آن صدای قدمهای چند نفر که داخل دالان شده بودند به گوش آنها رسید. خانخان، که پیش‌بینی کرده بود ممکن است دزدان آدم دزد، مجدداً به محل واقعه بیایند بازوی اسکندر را گرفت و گفت:

ـ نگفتم، ممکن است خطری برای ما پیش بیاید.

اسکندر، روبند ریحان را در جیب نهاد شمشیر را از غلاف بیرون کشید و به خانخان گفت:

ـ فعلاً کار از کار گذشته و باید آماده دفاع باشیم.
خانخان دندان‌هایش را از روی غیظ به هم فشرد و ناگهان فکری به خاطرش رسید. فوراً شمع را خاموش کرد، و به اسکندر گفت:
ـ خود را در پناه در مخفی کن، تا ببینم اینها چه کسانی هستند.؟
ـ ممکن است برای منظور خاصی به این خانه آمده باشند.!
خانخان که شانه به شانه اسکندر کنار دیوار اتاق ایستاده بود گفت:
ـ ولی من تصور می‌کنم اینها همان دزدان باشند و حالا برای اطلاع از چگونگی اوضاع خانه به این جا آمده‌اند.
در این موقع صدای چند نفر ناشناس در صحن حیاط به‌گوش رسید و یکی از آنها گفت:
ـ رفقا مواظب باشید که اشیاء نفیس را با خود حمل کنید.
یکی دیگر به خنده گفت:
ـ ولی این جا جز تاریکی چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.
اسکندر، سرش را بیخ گوش خانخان گذاشت و گفت:
ـ همان طور که گفتم اینها به منظور خاصی وارد این جا شده‌اند و قصدشان سرقت اموال خانه است.
ـ حال می‌گویی چه کنیم.؟ آیا با آنها به زد و خورد بپردازیم.؟
اسکندر که فکر حیثیت و اعتبار شخصی‌اش را می‌نمود، گفت:
ـ ولی روبرو شدن با آنها ممکن است هویت ما را برایشان آشکار سازد، پس بهتر است بدون این که با آنها روبرو شویم خود را به خارج برسانیم. خانخان که خطر را در نزدیکی خود و اسکندر احساس می‌کرد گفت:
ـ ولی خروج از این اتاق آن هم در تاریکی بدون شک تولید سر و صدا خواهد کرد و آنها وقتی پی به وجود ما بردند، مسلماً در صدد تعقیب ما بر می‌آیند و آن وقت است که باید با آنها روبرو شویم.
اسکندر که رشته افکارش مختل شده بود و اکنون در تنگنای عجیبی قرار داشت گفت:
ـ در خارج خانه اگر با آنها روبرو شویم بهتر است تا این که در این خانه شوم که قتلی هم اتفاق افتاده به زدوخورد بپردازیم.
خانخان از لای در نگاهی به صحن حیاط انداخت و گفت:
ـ تعداد آنها بیش از ما است و مشکل بتوان راهی از این جا به خارج باز کرد.
اسکندر که در فکر طرح نقشه برای فرار خودشان از آن خانه بود به یاد جنگ‌های گیلان افتاد و گفت:
ـ تنها راه فرار و در صورت زد و خورد با آنها این است که یکی از ما دو نفر جلوتر از دیگری داخل حیاط شود و همین که آنها به او حمله‌ور شدند، نفر بعدی از پشت سر داخل

معرکه گردد... آیا با این نقشه موافقی؟

خانخان که راه دیگری به نظرش نمی‌رسید گفت:

ـ پس اجازه بدهید اول من خود را به وسط بیندازم.

اسکندر که می‌دانست حرفی که رفیقش می‌زند، تا به آن عمل نکند دست‌بردار نیست پیشنهاد او را پذیرفت و به او سفارش کرد که پشت سر خود را کاملاً مواظب باشد چون ممکن است از داخل دالان مورد حمله قرار گیرد.

خانخان صورت اسکندر را بوسید و شمشیرش را تکانی داد و در حالی که دسته آن را در دستش می‌فشرد، دستی به شانه اسکندر زد و سپس با حرکت شدید و سر و صداداری در اتاق باز کرد و دقیقه‌ای تأمل نمود و ناگهان با یک خیز خود را به وسط حیاط انداخت و به طرف دالان شروع به دویدن کرد.

دزدان که از به هم خوردن در یکی از اتاق‌ها متوحش شده بودند، هراسان خود را به گوشه‌ای کشیدند و در حالی که شمشیرهای لخت را آماده نگه داشته بودند. نگاه‌شان به سویی بود که صدا از آن جا برخاسته بود.

در همین موقع آنها جسم سیاه و سنگینی را در تاریکی دیدند که به وسط حیاط افتاد و به طرف دالان شروع به دویدن کرد. به خیال این که او هم مانند خودشان دزد است و قبل از آنها به آن جا آمده و اشیاء نفیس خانه را ربوده است سر به دنبالش گذاشتند... صدای یکی از آنها بلند شد و گفت:

ـ بایست سیاهی.؟ والا قطعه قطعه‌ات می‌کنم.

در این هنگام اسکندر موقع را مناسب دید و از پناهگاه خارج شد و به دنبال دزدان به کمک خانخان شتافت. دزدان که سه نفر بودند همین که صدای پایی از پشت سر شنیدند برگشتند ولی در این لحظه حساس که نوک شمشیر اسکندر بر پشت یکی از آنها که از دو نفر دیگر عقب‌تر بود فرو رفت، صدای فریاد او دو نفر دیگر را متوحش ساخت و آنها برای گرفتن انتقام رفیق خود به اسکندر حمله کردند.

خانخان که انتظار چنین موقعیتی را داشت، همین که دید دزدان دست از تعقیب او برداشته و به سراغ اسکندر رفته‌اند، او نیز از پشت سر به دزدان حمله کرد.

اما در این موقع صدای... آخ... سوختم... اسکندر به دادم برس... این مرد نابکار با کارد به من حمله کرد... بگوش رسید و متعاقب این فریاد افتادن جسم سنگینی به کف دالان به گوش خورد... و پشت سر آن صدای قدم‌های سریع و تند مردی که به سوی در حیاط می‌گریخت شنیده شد.

اسکندر، که دانست قضیه از چه قرار است به سرعت داخل دالان شد که به تعقیب آن مرد برود. ولی صدای خانخان را شنید که می‌گفت:

ـ بگذار او برود، اسکندر بیا و مرا از این خانه لعنتی خارج کن...

اسکندر به سوی صدای خانخان پیش رفت و در تاریکی او را از زمین بلند کرد زیر بغلش را گرفت کشان‌کشان خانخان را به خارج خانه برد و به زحمت او را که حتی قادر به ایستادن نبود بر روی اسب انداخت و خود نیز سوار یکی از اسبان دو نفر دزدی که داخل خانه از پای درآمده بودند شد. و دهانه اسب خانخان را به دست گرفت و به سوی خانه‌اش حرکت کرد.

خانخان بر اثر ضربه کاردی که به پهلوی راستش خورده بود، همان طور که روی اسب ناله می‌کرد از هوش رفت.

اسکندر که این جریان موقتاً فکر ربوده شدن ریحان را از یادش برده بود، همین که در سکوت شبانگاهی به سوی خانه‌اش می‌رفت و دهانه اسب خانخان را در دست داشت و او را به دنبال خود می‌کشید... زخم روحی‌اش تیر کشید و به یادش آمد که کجا بوده است؟ و برای چه به آن جا رفته بود؟ و حالا کجا می‌رود؟... فکر ریحان، او را سخت مضطرب نمود.

از یک سو از شدت خشم و انتقام از نامردانی که مرتکب چنین عملی شده‌اند، دندان به روی هم می‌فشرد و از طرفی درد دوری ریحان قلبش را می‌لرزاند...

اسکندر وقتی جلوی خانه‌اش رسید، خدمتکار مرد خود را از درون خانه به کمک طلبید و به کمک او خانخان را که از هوش رفته بود به داخل خانه برد و فوراً نوکرش را به دنبال حکیم محله فرستاد... و خود به باز کردن دکمه لباس خانخان مشغول شد. خواست لباس را از تن او خارج کند ولی خونریزی و جراحت وارده طوری بود که او مجبور شد، با کارد لباس را به تن او پاره کند.

اسکندر در روشنایی چراغ، نگاهی به پهلوی دریده خانخان انداخت و آن را از نزدیک معاینه کرد... ترسید و فوراً روی آن را پوشاند... و از کنار او دور شد. اسکندر برای تهیه وسایل لازم جهت مداوای رفیقش دستوراتی به خدمتکاران داد، و خود با بی‌صبری انتظار ورود حکیم محله را داشت. هر چند دقیقه یک بار بالای سر خانخان می‌رفت و دست به پیشانی او می‌کشید و گوش به قلبش می‌داد. اسکندر از تب شدیدی که عارض رفیقش شده بود، خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. فکر می‌کرد، ممکن است او بر اثر این تب که ناشی از زخم پهلو است بمیرد... و وقتی فکرش به این جا می‌رسید بر خود می‌لرزید.. زیرا تنها رفیق وفاداری که در اصفهان داشت خانخان بود... و در این موقع حساس که به وجود امثال او نیازمند بود آنها را به دنبال مأموریتی فرستاده بود... و اگر این یک دوست صدیق و جنگجوی خود را هم از دست می‌داد دیگر تنها می‌شد.

خانخان مرد جنگجو و وفاداری که در سفر و حضر همراه اسکندر بود... اکنون موجب غم و اندوه فراوانی برای اسکندر شده بود.

اسکندر، با قیافه فشرده و گرفته‌ای که نشانه اضطراب شدید درونی او بود، در طول اتاق

قدم می‌زد و دائماً از زیر چشم سینه خانخان را مراقب بود که ببیند آیا نفس می‌کشد یا مرده است.

در این اثنا، یکی از خدمتکاران به اسکندر اطلاع داد که حکیم محله وارد شده است. اسکندر، خود تا بیرون اتاق رفت و حکیم را با خود به داخل اتاق آورد و او را به بالین خانخان راهنمایی کرد.

حکیم ابتدا گوش به قلب مجروح داد و وقتی دانست او هنوز زنده است امیدوار شد و فوراً مهیای کار شد. اسکندر جراحات زیادی در جنگ‌ها دیده بود، اما همین که حکیم با ابزار و آلات جراحی خود به سر وقت زخم پهلوی خانخان رفت، طاقت نگاه کردن را در خود ندید.

وی از اتاق خارج شد و برای آن که به اسماعیل پسر خوانده خود دلداری بدهد و او را مورد نوازش پدرانه خود قرار دهد، به اتاق او رفت. اسماعیل خوابیده بود. قیافه آرام این بچه که در دامن پر مهر و محبت ریحان پرورش یافته بود، اسکندر را سخت منقلب نمود به طوری که در آن جا هم نتوانست بایستد و مجدداً به اتاقی که خانخان بستری بود رفت.

حکیم‌باشی هنوز مشغول زخم‌بندی محل جراحت بود.

اسکندر همین طور که پشتش به حکیم‌باشی بود و جای دیگر را نگاه می‌کرد پرسید:

ـ آیا می‌توان امیدوار بود که او از این جراحت جان سالم به در برد؟ حکیم‌باشی همین طور که مشغول کارش بود گفت:

ـ البته به فضل خداوند، او نجات خواهد یافت. ممکن است امشب و فردا را در تب شدید و سختی بگذراند و اگر این حالت بحرانی را توانست رد کند، خطر از او رفع شده است. والا...

اسکندر با دست پیشانی‌اش را گرفت و خطاب به حکیم‌باشی گفت:

ـ آیا اطمینان دارید که او بتواند بحران امشب و فردا را بگذراند؟

حکیم‌باشی سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت:

ـ خدا بهتر می‌داند.

اسکندر، آن شب را به سختی و ناراحتی گذرانید. صبح زود اول سراغ خانخان رفت و دست به پیشانی‌اش گذاشت اما او هنوز تب شدیدی داشت و حتی قادر به تکلم نبود. اسکندر با دادن دستورات لازم در پرستاری از رفیق بیمارش به خدمتکاران، خانه را ترک گفت و مستقیماً جهت ملاقات با شاه به کاخ عالی‌قاپو رفت...

وقتی شاه از ورود ناگهانی اسکندرخان در آن وقت صبح آگاه شد، متعجب گردید و اجازه شرفیابی داد... اسکندرخان به محض ورود پای شاه را بوسید و شرح ربوده شدن ریحان زن خود را به عرض شاه رسانید و دادخواهی نمود. شاه از شنیدن این واقعه بسیار متأثر و خشمگین شد و به اسکندر گفت:

ـ تو خود از جانب من همه‌گونه اختیار داری تا مسببین را به شدیدترین کیفرها برسانی.

اسکندرخان، راجع به رفتن خود و خانخان به آن خانه در شب قبل ذهن شاه را روشن ساخت و وقتی خبر کشته شدن قورچی‌باشی را در آن خانه به سمع شاه رسانید، شاه‌عباس فریادی از روی خشم کشید و گفت:

ـ کارگستاخی به جایی رسیده است که رییس قورچیان مرا می‌کشند و آدم می‌دزدند.

شاه از فرط خشم رنگش برافروخته شده بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید. آن روز صبح همه درباریان از کشته شدن رییس قورچیان آگاه شدند و هرکس کشته شدن او را در خانه دور افتاده‌ای در محله «نیم‌آورد» به نحوی تعبیر و تفسیر می‌کرد.

هنگامی که شاه وارد تالار مخصوص عرایض لشگر شد، همه حضار او را غضبناک دیدند. در قیافه گرفته او آثار یک خشم تند و غم و اندوه عمیقی به چشم می‌خورد. شاه همین که در جای خود جلوس کرد دستور داد که فوراً جنازه قورچی‌باشی از آن خانه طی تشریفات مذهبی به‌گورستان حمل شود. و سپس به رییس قزلباشان دستورات موکدی راجع به تحقیق در اطراف قتل قورچی‌باشی و ربودن ریحان صادر کرد و تالار را ترک نمود.

۳۰

فرهادخان پس از مذاکراتی که با سلیمان چاوشی، یساول‌باشی سلطان احمدخان در قصر سیاه به عمل آورد اتاق او را ترک و به اتاق خود رفت. وی از این که توانسته بود تا اندازه‌ای نظر سلیمان‌خان را نسبت به افکار خائنانه خود موافق کند راضی و خشنود به نظر می‌رسید و برای آن که دوستان و همکاران خائن خود را که در ایران انتظار وصول خبری را از جانب او داشتند، از اقدامات خود مستحضر سازد، تصمیم گرفت طی نامه‌ای جریان ملاقات و مذاکرات خود را با سلیمان چاوشی و موفقیتی که در این ملاقات به دست آورده است به طور مشروح به اطلاع صالح‌اوغلو برساند.

فرهادخان، وقتی وارد اتاقش شد در را از داخل بست و پشت میز کوچکی نشست و شروع به نوشتن نامه خود کرد. او هنوز نامه‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان از پشت سر دستی بر روی شانه‌اش افتاد و او را از نوشتن باز داشت.

فرهادخان، که هرگز تصور نمی‌کرد در اتاق او کسی مخفی شده باشد وقتی با چنین وضعی روبرو شد دست و پایش را گم کرد و پنداشت که به دستور سلیمان می‌خواهند او را بکشند... دستش بی‌حرکت ماند و نگاه‌های مضطربش به خطوط نامه دوخته شد. هر لحظه انتظار داشت که نوک تیز خنجر ناشناس را بر روی گردن خود احساس نماید. او حتی جرأت این که سر خود را به عقب برگرداند و صورت ناشناسی را که هنوز دست بر روی شانه او داشت ببیند در خود نمی‌دید. سکوت خفه‌کننده‌ای بر فرهادخان گذشت. این سکوت را مرد ناشناس شکست و همین طور که دستش روی شانه فرهادخان بود گفت:

ـ نترس، بلند شو با من بیا!

فرهادخان که تا این لحظه بر جان خود بیمناک بود، کمی آرامش خاطر یافت لکن اضطراب درونی‌اش او را سخت نگران ساخته بود.

با تمام تشویشی که داشت قدری به خود آمده خواست به عقب برگردد و صاحب صدا را بشناسد ولی در همین موقع مرد ناآشنا دست از شانه او برداشت جلو آمد و خود را ظاهر ساخت. مردی کوتاه قد و لاغر اندام بود. در صورتش چین و چروک زیادی دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که باید یکی از خواجه‌های کاخ سیاه باشد. او همین که روبروی فرهادخان قرار گرفت به عادت معمول خودش خنده زشتی که دندان‌های زرد و نامرتبش را نشان

می‌داد نمود و گفت:

ـ مثل این که خیلی ترسیده‌ای.؟! ولی چاره نبود و به طریق دیگری نمی‌توانستم به این جا بیایم.

فرهادخان که هنوز کاملاً بر خود تسلط نیافته بود با نگاه مضطربی که به مرد کوتاه قد داشت، سخن او را قطع کرد و پرسید:

ـ تو کی هستی.؟ و چگونه جرأت کردی به اتاق من داخل شوی؟

مرد کوتاه قد که هنوز خنده زشت از لبانش محو نشده بود، ناگهان چهره پرچین و چروکش را به هم فشرد و با چشمان ریز و فرورفته‌اش هیکل فرهادخان را ورانداز کرد و سپس به چشمانش که هنوز آثار وحشت در آن دیده می‌شد نگریست. دست چپ خود را به شال کمرش قلاب کرده کمی جلو آمد، و آنگاه گفت:

ـ حالا وقت این سؤالات بیهوده نیست، زود باش عجله کن... تا تو را نزد آقای خود ببرم، او قصد دیدن تو را دارد... مرد کوتاه قد برای آن که رعب و وحشتی در دل فرهادخان ایجاد کرده باشد سرش را جلو برد و آهسته گفت:

ـ اگر به خاطر داشته باشی تو یک نفر فراری از خاک دشمن هستی و اکنون جان تو در کف ما است پس بیهوده سخن نگو و به دنبال من بیا.

در این جا، فرهادخان به خود آمد و متوجه موقعیت خطرناک خود شد و دانست که به قتل رساندن او کار سهل و ساده‌ای است و اگر بخواهد از رفتن با این مرد امتناع کند بدون شک جانش به خطر خواهد افتاد... هر چند نمی‌دانست این مرد کوتاه قد کی و چکاره است؟ از جانب چه کسی آمده.؟ و او را می‌خواهد به کجا ببرد؟ اما هیچ راهی به نظرش نرسید جز این که کورکورانه به دنبال آن مرد برود.

فرهادخان مردد وسط اتاق ایستاده بود و فکر می‌کرد و با خود می‌گفت:

ـ اگر منظور آنها کشتن من است، پس چرا به این طریق.؟ آنها حتماً در خواب هم می‌توانند مرا به قتل برسانند... پس راز دیگری در میان است که محققاً به سرنوشت من بستگی دارد...

صدای مرد کوتاه قد برای مرتبه دوم او را به خود آورد و پرسید:

ـ چرا مردد هستی.؟

فرهادخان حرکتی کرد و در حالی که نامه نیمه تمام خود را در جیب سرداری‌اش جای می‌داد گفت:

ـ من حاضر هستم ولی بگو ببینم تو از جانب چه کسی به این جا آمده‌ای.؟

مرد کوتاه قد که تا نزدیک در اتاق رفته بود مجدداً برگشت و گفت:

ـ همان طور که گفتم حالا وقت این سؤالات بیهوده نیست و به زودی خواهی فهمید که من از جانب چه کسی آمده‌ام... و اکنون آماده خروج از اتاق باش، و به دنبال من حرکت

کن و هوشیار باش که در هیچ نقطه‌ای توقف نکنی. مرد کوتاه قد ادامه داد و گفت:

ـ در خارج کاخ کالسکه‌ای انتظار ما را دارد. وقتی از در کاخ خارج شدی بدون این که اطراف خود را نگاه کنی و یا تردیدی به خود راه دهی مستقیماً به سوی کالسکه‌ای که من نیز به آن سو می‌روم به راه خود ادامه بده.

فرهادخان،که رفته رفته از حالت اضطراب و نگرانی خارج می‌شد، دانست که این ملاقات چندان ساده نیست و به طریق مرموزی باید صورت بگیرد. از کجا که رازی در میان نباشد. وی به این فکر که سرنوشت او باید تعیین شود خود را تسلیم قضا و قدر نمود و به مرد کوتاه قد گفت:

ـ من آماده هستم.

آن مرد، آهسته در اتاق را باز کرد نگاهی به داخل راهرو انداخت، همه جا آرام و ساکت بود. در راهروها و سرسرا رفت و آمد زیادی دیده نمی‌شد، تک و توک خواجه یا نگهبانی دیده می‌شد که در حرکت بودند. مرد کوتاه قد داخل راهرو شد و به دنبال او فرهادخان اتاق را ترک کرد، و دو نفری به طرف در خروجی کاخ به راه افتادند.

فرهادخان، با وجود اطمینانی که از طرف مرد ناشناس به او داده شده بود هنگام عبور از سرسراها به وحشت افتاده بود، زیرا او پناهنده‌ای بیش نبود و بدون شک جانش در معرض خطر قرار می‌گرفت و از کجا که او را به قتل نمی‌رساندند، اما او در حالی که سخت مضطرب و نگران بود پیش می‌رفت و برای افکار آینده‌اش نقشه طرح می‌نمود. با خود می‌گفت:

ـ این ملاقات مرا به هدف‌های آینده‌ام نزدیک خواهد ساخت، و به نقشه‌هایم صورت عمل خواهد داد.

همان طور که مرد کوتاه قد گفته بود، در نزدیکی در کاخ کالسکه‌ای در تاریکی به چشم می‌خورد و آنها به مجرد خروج از کاخ بدون درنگ به طرف آن کالسکه رفتند. در این جا مرد کوتاه قد ابتدا فرهادخان را سوار نمود و بعد خود در کنار او نشست و کالسکه و در تاریکی به سوی مقصد به راه افتاد.

کالسکه پس از گذشتن از چند خیابان در نزدیکی «دیوان خانه» توقف کرد.

فرهادخان به راهنمایی همان مرد کوتاه قد به داخل خانه‌ای برده شد و داخل اتاقی شدند، مرد کوتاه قد فرهادخان را به گوشه اتاق کشید و گفت:

ـ مردی که اکنون به ملاقات او می‌روی، مرادپاشا صدراعظم عثمانی است... اکنون این جا بایست تا من ورود تو را اطلاع دهم.

فرهادخان،وقتی نام مرادپاشا صدر اعظم را شنید به فکر فرو رفت، ابتدا تصور کرد شاید این ملاقات به وسیله سلیمان چاوشی، ترتیب داده شده ولی وقتی متوجه شد که وضع محل ملاقات با مقام صدراعظم جور در نمی‌آید، دچار شک و تردید شد و با خود گفت:

ـ در صورتی که مرادپاشا قصد احضار مرا داشته است چرا در کاخ خود امر به احضارم

نداد. و این جا را برای ملاقات تعیین نموده است! این افکار رفته‌رفته فرهادخان را به سوی نقاط تاریک و عمیقی کشانید که هر چه بیشتر در آنها عمیق می‌شد کمتر روشنایی در افکار خود به دست می‌آورد. وی همین طور که وسط اتاق قدم می‌زد و در اندیشه فرو رفته بود، ناگهان صدای باز شدن در اتاق او را به خود آورد. برگشت تا ببیند چه کسی وارد اتاق شده است، با مرد کوتاه قد روبرو شد، او همین که نزدیک فرهادخان رسید، گفت:

ـ آماده شرفیابی به حضور جناب صدراعظم باش... وی پس از دستوراتی که به فرهادخان داد پرده اتاق را به کناری زد و با سر اشاره کرد داخل شو.

فرهادخان هرگز تصور نمی‌کرد به این زودی موفق به دیدار صدراعظم شود آن هم به این طریق، معذالک خوشحال به نظر می‌رسید.

وی همین که داخل شد، صدای بم و آمرانه‌ای او را به جلو خواند. فرهادخان جلو رفت و در چند قدمی مرادپاشا ایستاد.

مرادپاشا که نمی‌خواست به پناهنده ایران در حضور خود اجازه نشستن بدهد، از جایش بلند شد، جلو آمد، نگاه نافذی به فرهادخان افکند و در حالی که دست‌هایش را به پشت قلاب کرده بود گفت:

ـ ورود شما به استانبول از طرف فرماندار ما در ارض‌روم اطلاع داده شده بود و اگر می‌بینید که در کاخ خود شما را به حضور نپذیرفتم موضوع محرمانه‌ای است که می‌بایست به طور خصوصی و در خفا مطرح شود.

فرهادخان برای آن که درجه وفاداری و سرسپردگی خویش را نزد مرادپاشا به ثبوت برساند گفت:

ـ جان نثار.. در ملاقات با سلیمان چاوشی مراتب بندگی به درگاه سلطان را معروض داشتم و اکنون که بخت با من یاری کرده به ملاقات جناب صدراعظم نایل آمده‌ام، صمیمانه به عرض می‌رسانم که برای هر گونه خدمتی آماده‌ام. و در مقابل...

ـ در مقابل چی...؟

فرهادخان مکثی کرد و چون بهترین موقع برای بیان مطلب بود گفت:

ـ... چاکر، انتظار دارم که مجدداً قدرت و حکومت از دست رفته را باز یابم و خراج‌گذار سلطان شوم.

مرادپاشا، که می‌دید هنوز موضوع محرمانه را مطرح نساخته، فرهادخان، برای خود شرایطی قایل شده است، پشت به او به طرف پایین اتاق رفت و گفت:

ـ اما آنچه که به دنبالش آمده‌ای، به این زودی به دست شما نخواهد رسید مگر این که، به سؤالات من پاسخ دهید.

فرهادخان، به تندی و با اضطراب پرسید:

ـ قربان، هر سؤالی باشد جواب خواهم داد.

مرادپاشا، از پشت سر دست به شانه فرهادخان گذاشت و گفت:

ـ برای ملاقات و سؤالات خود این جا را تعیین کردم که دور از چشم جاسوسان باشد.

مرادپاشا، مکثی کرد و سپس خیلی صریح در دنبال سخنان خود اظهار داشت:

ـ عده‌ای از سپاهیان سلطان تحت فرماندهی من قصد حمله به ایران را دارند و در این مورد می‌خواهم اطلاعاتی از قوای ایران به من بدهید و این را هم باید به خاطر داشته باشید که مرادپاشا کسی نیست که بتوانی او را با جواب‌های دروغ فریب دهی. مرادپاشا، خنده‌ای کرد و افزود:

ـ حتی برای حفظ جان خودت هم که شده سعی خواهی کرد جواب‌های صحیح و دقیقی از وضع قوای شاه‌عباس بدهی.

فرهادخان همان طوری که بی حرکت در جای خود ایستاده بود گفت:

ـ چاکر، هرگز از وفاداری خود منحرف نخواهم شد و آنچه راکه از قوای ایران می‌دانم و تصور می‌کنم مورد استفاده جناب صدراعظم قرار خواهد گرفت، صادقانه خواهم گفت. حال بفرمایید تا من جواب دهم.

مرادپاشا، سینه به سینه فرهادخان ایستاد و اطراف اتاق را نگاهی کرد و سپس گفت:

ـ حرکت قوای تحت فرماندهی من به سوی ایران کاملاً محرمانه و در خفا صورت می‌گیرد و فقط به منظور جبران شکست‌های گذشته است که با غافلگیری سپاهیان شاه‌عباس آنها را از نواحی از دست رفته عقب بزنم. مرادپاشا، در این جا مکثی کرد و مجدداً ادامه داد:

ـ ورود تو به استانبول، برای من فال نیکی است که می‌توانم به پیروزی خود اطمینان قطعی داشته باشم. در صورتی که این حمله با موفقیت همراه باشد، تو می‌توانی به آینده خود امیدوار باشی.

فرهادخان پرسید:

ـ آیا جناب صدراعظم پس از پیروزی بر قوای ایران توجهی به تقاضای چاکر خواهند فرمود؟

ـ البته در آن موقع صداقت و میزان وفاداری تو بر سلطان ثابت خواهد شد و من جز تو هیچ کس را لایق حکومت نواحی که تحت تصرف ما در خواهد آمد، نمی‌دانم.

فرهادخان، که می‌دید در آستانه پیروزی قرار گرفته است به طرف مرادپاشا که در این موقع به پایین اتاق رفته بود برگشت و در حالی که سعی می‌کرد خود را بیشتر صدیق و وفادار نشان دهد، اظهار داشت:

ـ چاکر اطمینان دارم با اطلاعات ذی‌قیمتی که در اختیار دارم، امید پیروزی قوای جناب صدراعظم قطعی است.

مرادپاشا که همچنان در افکار خود غوطه‌ور بود و برای حمله آینده خود نقشه می‌کشید

دیگر حرفی نزد و سکوت میان آن دو برقرار شد... چند دقیقه‌ای گذشت تا این که مرادپاشا سکوت را شکست و گفت:

ـ اما تو می‌توانی از مراحم سلطان برخوردار شوی که خبر فتح و پیروزی قوای من به استانبول برسد.

فرهادخان برای این که به این پیروزی اطمینان بیشتری بدهد گفت:

ـ اگر اجازه به فرمایید، حقیر در رکاب صدراعظم در این حمله شرکت کند؟

مرادپاشا با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. خنده‌ای که موجب تعجب فرهادخان شد زیرا او هرگز انتظار نداشت در جواب سؤال خود خنده صدراعظم را تحویل بگیرد. ناراحت شده دست و پایش را جمع کرد، چشم به دهان مرادپاشا دوخت تا ببیند این خنده او چه وقت قطع می‌شود و او چه جواب خواهد داد.

مرادپاشا همین طور که وسط اتاق قدم می‌زد و سرش پایین بود می‌خندید.

چند دقیقه‌ای به این حال گذشت، آنگاه فرهادخان را مخاطب ساخت و گفت:

ـ خیر لازم نیست که در رکاب من باشی.. شما در این جا در گرو اطلاعاتی هستید که به من خواهید داد و اگر این اطلاعات صحیح باشد، همان طور که گفتم شما به حکومت نواحی اشغالی منصوب می‌شوید، و در غیر این صورت محکوم خشم سلطان خواهید شد.

فرهادخان از تجهیزات قوای شاه‌عباس در آذربایجان، به خصوص در اطراف تبریز اطلاعات ذی‌قیمتی به مرادپاشا داد و متذکر شد که اگر این حمله از طریق دیار بکر به آذربایجان صورت بگیرد مسلماً پیروزی زودتر از آنچه که انتظار می‌رود به دست خواهد آمد.

مرادپاشا، به دقت سخنان پناهنده ایران را گوش داد. سپس به او گفت:

ـ اکنون که از راز این حمله آگاه شدی باید بگویم ظاهراً از طرف سلطان به قصد مصالحه با شاه ایران حرکت می‌کنم ولی باطناً قصد تصرف آذربایجان در پیش است و تا مراجعت من و پیروزی در این جنگ تو همچنان در گرو ما خواهی بود.

فرهادخان، سؤال نمود:

ـ آیا سلیمان چاوشی، از جریان امر اطلاع دارد؟

ـ بله او از جمله کسانی است که از قصد محرمانه ما مطلع است و کاخ سیاه او برای نگهداری شما در نظر گرفته شده. در این جا مرادپاشا، آب پاکی را روی دست فرهادخان ریخت و گفت:

ـ حتی به سلیمان‌خان مأموریت داده شده است که در صورت شکست قوای ما فوراً شما را به قتل برساند.

ـ مرا به قتل برساند؟... آه خدای من رحم کن...

مرادپاشا، برای آن که تسکین خاطری به فرهادخان داده باشد گفت:

ـ ولی من اطمینان دارم که اطلاعات شما همه صحیح و از روی کمال صداقت و وفاداری داده شده است و از آن جایی که به قدرت قوای خود نیز اطمینان دارم امید فتح و پیروزی‌ام خیلی زیاد است و محققاً شما به زودی به هدف و منظور خود خواهید رسید... مرادپاشا، در این جا کلام خود را قطع کرد و دست‌هایش را به هم زد و لحظه‌ای بعد مرد کوتاه قد وارد اتاق شد و تعظیم کرد. مرادپاشا به او گفت:

ـ به همان طریقی که به این جا آمدید، مجدداً به اتفاق این شخص به کاخ سیاه مراجعت کنید... بعد فرهادخان را مخاطب ساخت و گفت:

ـ شما هم آنچه راکه در این جا شنیدید، فراموش کنید و منتظر پیروزی من باشید... دیگر با شما حرفی ندارم، مرخص هستید.

بدین ترتیب ملاقات و مذاکرات میان مرادپاشا و فرهادخان به پایان رسید و صدراعظم عثمانی با به دست آوردن اطلاعات نظامی از پناهنده ایران نقشه حمله خود راکامل کرد، و همان شبانه به ملاقات احمدخان رفت و پس از دادن گزارش به جمع‌آوری قوا پرداخت. این کار در نهایت خفا صورت می‌گرفت به طوری که جز چند نفر، سایر ملازمین دربار از قصد او هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند.

فرهادخان پس از آنکه به کاخ سیاه مراجعت نمود، نامه نیمه تمام خود را تمام کرد ولی ذکری از ملاقات و مذاکرات با صدراعظم عثمانی در آن به میان نیاورد. چه وحشت این را داشت که پیک او بین راه گرفتار جاسوسان عثمانی شود و او را به جرم جاسوسی در خاک خود مجازات نمایند. وی نامه را مهر و امضاء نمود و مخفیانه آن را به دست یکی از دو نفر سواران خود سپرد که به اتفاق هم بدون این که توجه مأمورین را جلب کنند به بهانه‌ای از شهر استانبول خارج شوند و از آن جا به هر طریقی که برایشان امکان دارد خود را به اصفهان برسانند و نامه را به دست صالح‌اوغلو بدهند. فرهادخان از ارسال نامه که خیالش آسوده شد، به فکر عاقبت کار خویش پرداخت و احساس نمود که در میان بیم و امید قرار گرفته و هیچ‌گونه راهی برای نجات او از کاخ سیاه ممکن نیست جز این که به انتظار پیش آمدن زمان و حوادث بنشیند، یا بر مسند حکومت آذربایجان خواهد نشست و یا این که بر سکوی اعدام قرار خواهد گرفت.

۳۱

در جاده‌ای که به طرف شمال اصفهان می‌رفت دو سوار در تاریکی شب اسب می‌تاختند. یکی از آنها جسم سنگینی را جلوی خود گرفته بود، و به دقت از آن نگهداری می‌کرد. هدف این دو سوار قلعه «تبرک» بود. آنها می‌رفتند تا جسمی سنگینی را که جز جسد نیمه جان زنی چیز دیگری نبود در آن جا به امانت بسپارند.

یکی از دو سوار از دیگری پرسید:

ـ آیا شیرین‌بک و ساقی جان سالم به در بردند؟

دیگری جواب داد:

ـ بله، خود من آنها را از معرکه دور کردم که امشب را در کنار هم به خوشی بگذرانند.

صدای قهقهه هر دوی آنها در فضای تاریک و آرام صحرا پیچید و مجدداً جای خود را به سکوت داد. در این وقت جز صدای ریز و تند سم اسبان چیزی دیگری به گوش نمی‌خورد. سکوت میان آن دو همچنان ادامه داشت تا این که صحبت میان آنها مجدداً آغاز شد.

یکی از آنها از دیگری پرسید:

ـ بعداً چه تصمیمی دارید؟

سواری که طرف سؤال قرار گرفته بود سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ حالا وقت جواب دادن به سؤال تو نیست. این را بگذار برای وقتی که به قلعه رسیدیم، آن وقت خیلی چیزها است که باید برایت بگویم از آن جمله ملاقات با سفیر عثمانی است.

سوار اولی دو مرتبه سؤال کرد:

ـ آیا ترتیب کار را در قلعه داده‌اید؟

سوار دومی در تاریکی نگاه خیره‌ای به رفیقش کرد و جواب داد:

ـ یعنی تا این اندازه مرا بی‌فکر می‌دانی که چاه نکنده منار بدزدم.

رفیقش خندید و گفت:

ـ منظورم این نبود که تو پیش‌بینی نکرده‌ای.. بلکه می‌خواستم بدانم، با رفت و آمدهای داخل قلعه ما چگونه می‌توانیم امانتی خود را دور از چشم افراد فضول پنهان نگه داریم.

سوار دومی که معلوم بود از سنگینی مسافر نیمه جان روی اسب خود خسته شده است،

خواست به تندی جواب رفیقش را بدهد ولی سرفه مانع شد و وقتی آرامش به دست آورد گفت:

ـ راستی آقابک، تو خیال می‌کنی من بدون مطالعه دست به این کار زده‌ام و پیش‌بینی‌های داخل قلعه را نکرده‌ام. راستی که هنوز مرا کاملاً نشناخته‌ای و نمی‌دانی صالح‌اوغلو کیست؟ و چگونه کار می‌کند؟

آقابک که شوخی‌اش گرفته بود مجدداً پرسید:

ـ در هر حال خواستم هشداری داده باشم که بی‌گدار به آب نزده باشیم.

صالح‌اوغلو، که تازه متوجه شده بود آقابک، قصد شوخی دارد گفت:

ـ ولی من خیال می‌کنم، از قلعه جان سالم به در نبریم.

آقابک، غافل از جنبه شوخی بودن کلام اوغلو، با نگرانی پرسید:

ـ حقیقت می‌گویی؟.. اگر در قلعه بیم خطر هست، خوب است از همین جا برگردیم.. من نگفتم پیش‌بینی خطر را نکرده‌ای!

اوغلو از آن خنده‌هایی که نشانه پیروزی و موفقیت او بود سر داد و گفت:

ـ نمی‌دانستم تا این اندازه بزدل هستی و زود از میدان بدر می‌روی.. و حالا خواهی دید که من چه نقشه ماهرانه‌ای طرح کرده‌ام به طوری که آب از آب تکان نمی‌خورد.

گفتگوی اوغلو و آقابک، تا نزدیک قلعه ادامه داشت. در این موقع که دیوار و باروی قلعه در تاریکی به چشم می‌خورد، اوغلو اسبش را نگه داشت و به آقابک گفت:

ـ چند دقیقه این جا بایستیم تا ترتیب ورود به قلعه داده شود.

ـ مگر قبلاً ترتیب ورود ما به قلعه داده نشده؟

ـ چرا، منظورم این است که به وسیله رمزی که میان من و جبه‌دارباشی گذاشته شده او را از آمدن خودمان مطلع کنم.. اوغلو، صدای شیهه اسب را از خود در آورد و بلافاصله صدای سم اسبی از طرف قلعه شنیده شد. چند دقیقه بعد سواری از دل تاریکی ظاهر شده جلو آمد تا نزدیک اسب اوغلو رسید.

اوغلو پرسید:

ـ کارها بر وفق مراد است؟

ـ بله قربان، هیچ گونه ناراحتی نداشته باشید، چاکر همه چیز را رویراه کرده است.. حالا بفرمایید برویم.

اوغلو و آقابک به دنبال مرد سوار به طرف قلعه به راه افتادند و بنا به گفته جبه‌دارباشی کارها طوری موافق حال بود که بدون درنگ داخل قلعه شدند و به سوی نقطه‌ای که مرد سوار آنها را راهنمایی می‌کرد رفتند و جلوی خانه‌ای توقف کردند. اوغلو به کمک جبه‌دارباشی و آقابک جسد نیمه جان زن را که کسی جز ریحان زن تیره‌روز اسکندرخان نبود از اسب پایین آورد و به اتفاق او را به داخل خانه بردند و در اتاقی به زمین گذاشتند.

اوغلو پارچه‌ای راکه به دور ریحان پیچیده بود فوراً باز کرد. زن بدبخت غرق در خون بود و در حالت بی‌هوشی به سر می‌برد.

به دستور اوغلو، جبه‌دارباشی دو نفر از زنان خانه خود را به بالین ریحان آورد و آنها پس از دیدن او گفتند:

ـ این زن جنین در رحم داشته و بر اثر یک حمله ناگهانی بچه خود را سقط کرده است.

اوغلو، چند کیسه پول جلوی آن دو نفر زن انداخت و در حالی که مضطرب به نظر می‌رسید گفت:

ـ زود باشید، هر چه بخواهید می‌دهم، ولی این زن را از این وضع نجات دهید. بعد برای این که آنها را تهدید کرده باشد شمشیرش را از کمر باز کرد و در حالی که به طرف آنها گرفته بود گفت:

ـ اگر قصد فریب مرا داشته باشید همین جا شماها را می‌کشم.

اوغلو جبه‌دارباشی را به گوشه‌ای برد و پس از این که یک کیسه پول کف دستش گذاشت، گفت:

ـ به این زن‌ها اطمینان داری..؟

ـ بله قربان، یکی عیال من است و آن یکی مادرم می‌باشد.

ـ بسیار خوب، پس چرا زودتر نگفتی که این قدر از جانب آنها نگران نباشم و این طور نسبت به آنها خشمگین نشوم.

جبه‌دارباشی که چشمان حریص خود را به کیسه‌های پول دوخته بود و انتظار دریافت چند کیسه دیگر را داشت گفت:

ـ قربان شما از هر حیث آسوده خاطر باشید. فعلاً بفرمایید در اتاق دیگر استراحت کنید.

قلعه طبرک یا تبرک چگونه جایی بود؟

این قلعه در طرف شمال اصفهان بنا شده بود، بندی آن مربع شکل و دیوارهای اطراف آن را کنگره‌هایی که از گچ سفید کرده بودند تشکیل می‌داد. علاوه بر برج و باروهایی که اطراف قلعه وجود داشت. دو دیوار در خارج از قلعه حفر کرده بودند که سی پا عرض آن بود.

قلعه تبرک هیچ گونه شباهتی با بنیه شهر اصفهان نداشت و بیشتر شباهت به یک زندان داشت. مستحفظین قلعه از قشون خاصه بودند که تجهیزات آنها عبارت از چهل اراده توپ بود. هیچ کس حق ورود به این قلعه را نداشت. مگر با اجازه سه نفر که آنها عبارت بودند از صدراعظم، جبه‌دار باشی و کوتوال قلعه.

داخل قلعه سیصد خانه بنا شده بود. مخازن جواهرات و البسه سلاطین صفوی از زمان شاه‌عباس اول در این قلعه قرار داشت.

این طور می‌گویند که این قلعه را فخرالدوله دیلمی ساخته و این اسم به مناسبت دیالمه

است که اصل نژادشان از طبرستان بود و سلاطین صفوی آن را آباد کردند. این قلعه یک راه زیرزمینی به عمارت دولتی داشت. جواهرات و غنایمی که سلاطین صفوی در جنگ‌ها به دست می‌آوردند و یا از طرف سلاطین دیگر به آنها داده می‌شد از راه زیرزمینی به قلعه فرستاده می‌شد.

معروف است که امیرتیمور دو دفعه این قلعه را محاصره کرد، لکن موفق نشد آن را فتح کند.

صالح‌اوغلو از همان روزهای اولی که نقشه ربودن ریحان را در سر می‌پرورانید با جبه‌داریاشی که قبلاً با او دوست بود گرم گرفت و با پول‌های گزافی که به او داده بود توانست جبه‌داریاشی را مطیع خویش سازد. اوغلو، نه عاشق ریحان بود و نه این که قصد کشتن او را داشت بلکه او به دستور مرد مرموزی کار می‌کرد و در این راه منافع سرشاری به دست آورده بود. او حتی آقابک را نیز از نیت و قصد خود مطلع نمی‌کرد و هر دفعه به نحوی از انحاء او را دست به سر می‌کرد و به تصور این که قصد دارد اسکندرخان را در اضطراب نگه دارد، رفیق پیر و خیانتکار خود را به سکوت دعوت می‌کرد و با وعده‌های سرخرمنی او را امیدواری می‌داد.

صالح‌اوغلو از همان روزهای اولی که مورد غضب شاه واقع شد و از کارهای دولتی بر کنار گردید، در دامن شخص مرموز بیگانه‌ای افتاد. و به دستور او نقشه ربودن ریحان زیبا را طرح کرد و اکنون که در کار خود موفق شده بود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

اوغلو، از این که ریحان، بر اثر سقط جنین خونریزی کرده است، سخت ناراحت شده بود و مرتباً به وسیله جبه‌داریاشی از حال بیمار خود اطلاع می‌یافت. وقتی شنید که حال ریحان رو به بهبودی است و قدری به هوش آمده اضطراب درونی‌اش مرتفع شد و فکر نقشه جنایتکارانه دیگری افتاد. وی با این که از موفقیتی که نصیبش شده بود راضی و خشنود به نظر می‌رسید. اما یک ناراحتی داشت و آن وجود آقابک بود.

او با این که نسبت به این مرد اطمینان پیدا کرده بود که رازش را همچنان محفوظ خواهد داشت ولی از آن جایی که مرد سیاستمدار و دوراندیشی بود اطمینان خود را قابل دوام نمی‌یافت و با خود می‌گفت:

ـ این پیر مرد خرفت و طماع ممکن است روزی تحت تأثیر عواملی قرار بگیرد و راز مرا فاش سازد آن وقت است که تمام نقشه‌های من نقش بر آب خواهد شد اما نقشه دوم من زودتر از آنچه که او در مغز خود ممکن است بپروراند عملی خواهد شد... اوغلو، گرفتار وسوسه عجیبی شده بود و همین طور که وسط اتاق قدم می‌زد با خود فکر می‌کرد... و گاهگاهی از زیر چشم آقابک را می‌دید که در گوشه اتاق ایستاده و غرق در اندیشه است. اوغلو با دیدن او با خود می‌گفت:

ـ بدون شک این پیرمرد احمق مشغول طرح نقشه است که چگونه مرا رسوا سازد... در

دل می‌خندید و فکر شیطانی‌اش را تقویت می‌کرد او همین طور که قدم می‌زد و به نقشه‌های آینده‌اش می‌اندیشید، ناگهان در اتاق به هم خورد و جبه‌دارباشی با رنگ و روی پریده وارد اتاق شد و در حالی که علایم اضطراب در قیافه‌اش دیده می‌شد گفت:

ـ قربان، صدراعظم با چند نفر از همراهان خود وارد قلعه شده‌اند.

اوغلو و آقابک که هر کدام سرگرم افکار خود بودند به مجرد دیدن جبه‌دارباشی با آن قیافه و شنیدن خبر او، سخت به وحشت افتادند.

زیرا جان هر دوی آنها در معرض خطر قرار داشت. اوغلو نگاه مضطربش را به جبه‌دارباشی دوخت. سپس پیش رفت و پرسید:

ـ کی این خبر را به تو داد.؟

ـ او این جا است؟

جبه‌دارباشی، که هر دم مضطرب‌تر به نظر می‌رسید جواب داد:

ـ بله، او آمده است که مرا نزد صدراعظم ببرد.. صدراعظم مرا احضار کرده است...

اوغلو با این که در وضع خطرناکی قرار گرفته بود، اما روی سوابق و پختگی که داشت گفت:

ـ آرام باش جبه‌دارباشی، چندان مهم نیست، ما همین جا خود را مخفی می‌کنیم و تو نزد صدراعظم برو...

جبه‌دارباشی اطراف خود را نگاهی کرد و گفت:

ـ ولی قربان بودن شما در این جا جان مرا به خطر می‌اندازد.

اوغلو، که کمی خشمگین به نظر می‌رسید گفت:

ـ دیوانه خروج ما از این جا تو را به کشتن خواهد داد. زیرا ممکن است همراهان صدراعظم در خارج از قلعه انتظار او را داشته باشند. نه نترس هیچ کس به وجود ما در خانه تو پی نخواهد برد... آرام باش و تشویش را از خود دور کن. بدون شک صدراعظم برای کار دیگری به قلعه آمده است. اوغلو برای این که جبه‌دارباشی را تسکین دهد، پیشانی او را بوسید و پرسید:

ـ آیا این خانه راه مخفی به خارج دارد؟

جبه‌دارباشی فکری کرد و گفت:

ـ آه چرا، در اتاق مجاور دری است که به راه زیرزمینی باز می‌شود و شما می‌توانید از آن جا خارج شوید.

آقابک، که مهر خاموشی بر لب زده بود پرسید:

ـ همان راه زیرزمینی که به عمارت دولتی منتهی می‌شود؟

ـ بله این تنها راه مخفی قلعه است.

اوغلو که در افکار به هم ریخته و ناراحت خود پی در پی در جستجوی راه فراری بود،

به تندی پرسید:

ـ راه زیرزمینی در کدام اتاق است. زود باش به ما نشان بده.

جبه‌دارباشی به سرعت جلو افتاد و در اتاق مجاور را باز کرد و در حالی که با دست اشاره به داخل اتاق می‌کرد گفت:

ـ راه زیرزمینی در این اتاق است. فرش را کنار بزنید کف اتاق یک در است و از آن جا شما می‌توانید از آن جا خارج شوید.

اوغلو، آماده رفتن شد و قبل از این که داخل اتاق مجاور شود، جبه‌دارباشی را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ به خاطر داشته باش که امانتی من به دست تو سپرده شده و در صورت خیانت در آن سر و کارت با من خواهد بود و آن وقت است که دیگر حتی یک لحظه به تو و زن و بچه‌ات امان نخواهم داد و در هر کجا باشی به زندگانی‌ات خاتمه خواهم داد.

جبه‌دارباشی تعظیمی کرد و گفت:

ـ چاکر، نان و نمک شما را خورده‌ام و هرگز به ولینعمت خود خیانت نخواهم کرد.

ـ آفرین جبه‌دارباشی من به صداقت و رازداری تو ایمان دارم... بیا این کیسه زر را بگیر و به مصرف مخارج ضروری برسان. فردا شب همین که هوا کاملاً تاریک شد به جلوی مسجد ظلمات بیا، در آن جا من منتظرت هستم.. خیلی دقت کن و مواظب باش که کسی تو را در آن حوالی نبیند. مخصوصاً جامه‌ات را تغییر بده تا شناخته نشوی.

جبه‌دارباشی با گفتن اطاعت می‌کنم، داخل اتاق مجاور شده فرش را کنار زد و با دست اشاره به در تخته‌ای کف اتاق نمود و گفت:

ـ این در، راه زیرزمینی است.

اوغلو و آقابک داخل اتاق شدند. آقابک جلو رفت، نگاهی به در کرد و گفت:

ـ مثل این که این در مدتها است باز نشده؟!

جبه‌دارباشی چفت در باز کرد و در حالی که سرش پایین بود و سعی در باز نمودن در می‌نمود جواب داد:

ـ بله همین طور است، از این راه دیگر رفت و آمد نمی‌شود مگر در بعضی مواقع ضروری و خاص که پیش بیاید.

اوغلو خنده‌ای کرد و گفت:

ـ اگر دروغ نگفته باشم موقعی که خواسته باشند جواهرات اهدایی به سلطان را در مخازن جای دهند.

جبه‌دارباشی که هنوز با در ور می‌رفت گفت:

ـ بله قربان صحیح است. حالا کمک کنید در را باز کنیم. همین که در باز شد، هوای سردی از زیرزمین به داخل اتاق آمد و یکی از شمع‌های دست اوغلو را خاموش کرد. همراه

با هوای سرد بوی رطوبت نیز به مشام می‌رسید. تاریکی عمیق و وحشتناکی به چشم می‌خورد. هر دو مردد بودند که آیا از این راه خطرناک بروند و یا طریق دیگری را انتخاب کنند؟ اما قدر مسلم این بود که راه دومی در این موقع خطرناک و باریک که همراهان صدراعظم در خارج و داخل قلعه پراکنده شده بودند وجود نداشت و هر لحظه بیم آن می‌رفت که شناخته شوند.

صدای نگهبان از خارج خانه بلند شد و در حالی که به در می‌کوفت جبه‌دارباشی را صدا می‌کرد:

ـ صدراعظم شما را احضار فرموده‌اند. عجله کنید.

جبه‌دارباشی که اندکی از اضطرابش کاسته شده بود وقتی صدای نگهبان را شنید مجدداً مضطرب شده خواست حرفی بزند.. اما اوغلو پیشدستی کرد و در حالی که شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشید گفت:

ـ مضطرب نباش. ما همین حالا این جا را ترک می‌کنیم.. او این را گفت و پا به روی اولین پله نردبان داخل نقب گذاشت. به دنبال او آقابک نیز وارد نقب شد. اوغلو وقتی پایین رسید یک بار دیگر سفارش امانتی خود را که همان ریحان بود به جبه‌دارباشی نمود.

آنگاه در طول راه زیرزمینی به کمک نور ضعیف شمعی که در دست داشت به راه افتاد. صدای افتادن و بسته شدن آن در داخل نقب پیچید، و به آنها اعلام کرد که راه برگشت نیست جز آن که به جلو بروند.

مقدار راهی که رفتند. صالح‌اوغلو خود را کنار کشید و آقابک را جلو انداخت و بهانه‌اش این بود که هنوز در دستگاه دولتی خدمت می‌کند و نگهبانان داخل نقب او را می‌شناسند. همان طور که گفته شد راه زیرزمینی به عمارت منتهی می‌شد. برخورد آنها با نگهبانان آن طرف دهلیز اجتناب‌ناپذیر بود و خواهی نخواهی آنها را وارد معرکه‌ای می‌کرد که معلوم نبود آن دو جان سالم بدر ببرند؟ و یا در اعماق تاریکی دهلیز جان بسپارند.

اوغلو، همین طور به دنبال آقابک در دهلیز می‌رفت و با وجودی که هر قدمی که برمی‌داشت خطر را بیشتر در نزدیکی احساس می‌کرد. معهذا همچنان فکر شیطانی‌اش را که قبل از ورود به دهلیز در خود ایجاد کرده بود تقویت می‌کرد. فکر شیطانی و جنایتکارانه اوغلو ناشی از سوءظن واهی بود که نسبت به رفیقش آقابک داشت. وی با خود می‌گفت:

ـ اکنون که نقشه‌ام عملی شده است، دیگر هیچ کس نباید جز من از این راز آگاهی داشته باشد. می‌ترسم.. هنوز کار به آخر نرسیده است.. مرا لو دهند.

اوغلو از پشت سر نگاه نفرت‌انگیزی به آقابک انداخت. دندان‌هایش را بر روی هم فشرد. نگاهی به شمشیرش انداخت. آن را تکان داد. آنگاه چشمانش را برای لحظه‌ای بست. نفس آرامی کشید..قلبش رو به تندی می‌رفت... طوفانی از سوءظن و نفرت و کینه او را در خود غرق کرده بود. به طوری که خلاصی از آن برایش امکان نداشت. تصمیم گرفت.

آقابک این پیرمرد خرفت راکه در نقشه ربودن ریحان دست داشته است همان جا در دهلیز به قتل برساند و خود را از شر وجود او آسوده سازد.

اوغلو، که دسته شمشیرش را از روی خشم در دستش می‌فشرد بلند کرد تا بر سر آقابک فرود آورد.. اما متوجه شد شمشیر نمی‌تواند کار او را یکسره کند شمشیر را غلاف کرد و خنجرش را از کمر باز کرده نگاهی به تیغه آن انداخت. از دیدن برق مخصوص تیغه خنجر که در پرتو شمع می‌درخشید لبخند مزورانه‌ای بر لبان اوغلو نقش بست، دستش را بالا برد تا بر پشت آقابک وارد آورد، اما در این موقع پای آقابک، داخل چاله‌ای شد و او را به جلو انداخت و با صدای بلند گفت:

ـ اوغلو، مواظب باش.

اوغلو آهسته از کنار چاله عبور کرد، و دو مرتبه پشت سر آقابک به راه افتاد، مقدار راهی که رفتند، اوغلو پرسید:

ـ تا انتهای دهلیز خیلی راه است؟

آقابک همین طور که جلوی پای خود را نگاه می‌کرد جواب داد:

ـ در این نزدیکی سنگ بزرگی است که در داخل دهلیز پیش آمده از آن جاکه بگذریم چندان طول نخواهد کشید که به انتهای دهلیز می‌رسیم. باید خیلی مراقب خود باشیم چون...

در این موقع اوغلو خنجر خود را محکم بر کتف راست آقابک وارد ساخت... فریاد او بلند شد شمع از دستش به زمین افتاد و خود راکنار دیوار دهلیز کشید و آماده حمله شد.

اوغلو شمع راکف دهلیز گذاشت و شمشیرش را از غلاف کشیده نگاه وحشتناکی به آقابک که به دیوار تکیه داده بود انداخت و به چالاکی به او حمله کرد. آقابک که از فرط درد کتف و خونی که از آن جاری بود به خود می‌پیچید خود راکنار کشید تا نوک شمشیر اوغلو به دیوار اصابت کند اما او با مهارت شمشیرش را حواله سینه آقابک نمود و دومین ضربت را بر او وارد ساخت.

آقابک از روی خشم فریاد زد:

ـ ای نامرد، نامردی تو همین بس که از پشت سر مرا مورد حمله قراردادی خائن.. پست فطرت.

اوغلو که به هیجان آمده بود با بی‌باکی به طرف آقابک حمله کرد و با شمشیر زیر دست او زد، آقابک که بر اثر خونریزی و درد، قوایش را از دست داده بود، خود را باخت و از پشت به زمین افتاد و شمشیر از دستش خارج شد.

اوغلو، خود را به او رسانید و با نوک پا به پهلویش زد و گفت:

ـ همین جا باید بمیری، احمق پیر. تو خیال کردی من تو را زنده می‌گذارم. اکنون دیگر به آرزوهایت خواهی رسید..

صدای خنده اوغلو بلند شد و در دهلیز پیچید. رعب و وحشتی در دهلیز ایجاد کرد. به

طوری که خود او وحشت زده نگاهی به اطرافش افکند. همه جا تاریک و هولناک بود. زیر پایش آقابک غرق در خون به حال تشنج افتاده بود و آخرین دقایق عمرش را طی می‌کرد. نگاه‌های مملو از کینه و انتقامش را به قاتل خود دوخته بود که ناگهان نوک شمشیر اوغلو به روی سینه‌اش قرار گرفت و با بی‌رحمی و سنگدلی در سینه او فرو رفت. آقابک فریاد هولناکی کشیده دست و پایش را جمع کرد. اوغلو که شاهد جان دادن او بود آخرین تشنج مرگ‌آورش را شاهد بود. شمشیر را از سینه آقابک بیرون کشیده لگدی به پهلوی او زد و کنار رفت.

آقابک، یک بار دیگر به خود پیچید و آنگاه چشمانش برای همیشه بسته شد و به طرز فجیعی جان داد.

اوغلو مضطرب و هراسان نگاهی به دو طرف دهلیز انداخت. شمشیر خون‌آلودش را با جامه مقتول پاک کرد با خود گفت:

ـ درنگ جایز نیست و باید از دهلیز خارج شد. شمع را از روی زمین برداشت برای آخرین بار نگاه نفرت‌انگیزی به جسد آقابک افکند. سپس در میان یأس و ترس به راه افتاد.

همان شبی که شاه‌عباس از مهمانی سفارت عثمانی مراجعت کرد، دستور داد عمارت «نمکدان» را در باغ سعادت آباد که متصل به چهارباغ امین بود برای کریمه، رقاصه ترک آماده سازند. خواجه‌ها شبانه به تکاپو افتادند و به تزئین اتاق‌های عمارت نمکدان پرداختند و تا بامداد آن شب که شاه شخصاً از محل سکونت رقاصه ترک دیدن کرد همه آماده شده بود. شاه پس از بازدیدی که از اتاق‌ها نمود به منیف آغا خواجه‌باشی حرمسرا گفت:

ـ برای این جا یکی از خواجه‌های مقرب را در نظر بگیرید.

منیف آغا به کمر خم شد و سپس به عرض رساند:

ـ قربان، اگر اجازه بفرمایید انتخاب خواجه و ندیمه را، به بانو واگذار کنیم؟

شاه فکری کرد و گفت:

ـ بد فکری نیست، ولی انتخاب خواجه به عهده تو باشد.

منیف آغا، مجدداً تعظیمی کرد. آنگاه نگاه خود را به صف خواجه‌ها که در یک طرف ایوان به صف ایستاده بودند افکند و پس از آن که یک‌یک آنها را از نظر گذراند، یکی از خواجه‌ها را انتخاب و به حضور شاه معرفی کرد.

شاه جلو رفته نگاهی به سر تا پای خواجه انداخت و در حالی که متوجه سایر خواجه‌ها شده بود گفت:

ـ نه منیف آغا، این یکی به درد نمی‌خورد، بگذار خودم انتخاب کنم.

شاه متوجه خواجه‌های مسن شد و از میان آنها خواجه پیری را بنام «ناقل آقا» انتخاب کرد و به منیف آغا گفت:

ـ این خواجه را به خدمت مهمان جدید ما بگمار و انتخاب ندیمه با خود او باشد.

شاه پس از آنکه دستورات دیگری صادر کرد عمارت نمکدان را ترک گفت و داخل عمارت هفت دست شد و از آن جا به عمارت دولتی رفت.

چند ساعتی از رفتن شاه گذشته بود که از حرمسرا به منیف آغا اطلاع دادند مهمان جدید حرمسرا وارد شده است. جنب و جوشی در حرمسرا به راه افتاد. زنهای حرم که از صبح آن روز اطلاع یافته بودند زنی ترک به جمع آنها افزوده خواهد شد با بی‌تابی انتظار دیدن او را داشتند و هر کدام در مورد او و این که ممکن است طرف توجه شاه واقع شود حرفهایی می‌زدند.

زنهای سوگلی حرمسرا خیلی گرفته به نظر می‌رسیدند و با این که میل و رغبت باطنی آنها، در دیدن رقیب آینده خود خیلی شدید بود اما با حفظ ظاهر امر از نزدیک شدن به جمع زنان که برای دیدن سوگلی جدید جنجال راه انداخته بودند خودداری می‌کردند.

بالاخره ساعت انتظار اهل حرمسرا به پایان رسید و کریمه در حالی که لباس زیبایی بر تن کرده بود و دستمالی از حریر بر چهره‌اش انداخته بود به حرمسرای خورشید رسید. جلوی در غلامان سفارت که تا آن جا او را مشایعت کرده بودند توقف کردند و کریمه، به راهنمایی منیف آغا، وارد حرمسرا شد و از آن جا به عمارت نمکدان رفت و به استراحت پرداخت.

کریمه، که در کار و حرفه خود کارکشته بود برای آن که از همان دقیقه اول وضع خود را محکم کند. در محل سکونت خود گردشی کرد. اتاق‌ها و تزئینات داخل آن را از نزدیک دید. وقتی کار بازدیدش تمام شد به داخل ایوان رفت که مشرف به پل خواجه بود. باغ بی‌نهایت زیبا و باطراوت بود و در وسط آن دریاچه‌ای قرار داشت.

عمارت نمکدان به شکل کلاه فرنگی ساخته شده بود و واگذاری آن به کریمه، نشان می‌داد که شاه با این که هنوز با او همخواب نشده است او را مورد لطف مخصوص قرار داده.

کریمه از تماشای باغ سیر نمی‌شد، لکن برای آن که سر و صورتی به وضع داخلی کاخ کوچک خود بدهد، غلام بچه‌ای را که در گوشه ایوان دست به سینه ایستاده بود با اشاره جلو خواند و پرسید:

ـ خواجه‌باشی حرمسرا را بگو نزد من بیاید.

غلام‌بچه تعظیمی کرد و از ایوان خارج شد و بلافاصله با منیف آغا که پایین ایوان انتظار احضار خود را داشت بالا آمد و همان جا کنار ایوان تعظیم کرد و گفت:

ـ سلام، خانزاد در اجرای اوامر بانوی حرم آماده است.

کریمه، که هرگز انتظار نداشت تا به این اندازه مورد احترام واقع شده باشد چند قدم جلو رفته اشاره به غلام کرد و از منیف آغا پرسید:

ـ خدمتکار من همین غلام‌بچه است؟

منیف آغا گفت:

ـ خیر بانوی من، خواجه ناقل آقا افتخار خدمت به بانوی من را دارد... آنگاه ناقل آقا به اشاره منیف آغا بالا آمد و به وسیله او به کریمه معرفی شد منیف آغا که در کار خود تبحر داشت قبل از این که کریمه راجع به ندیمه خود از او سؤالی کند، گفت:

ـ حضرت ظل‌الهی امر فرمودند که انتخاب ندیمه به عهده بانوی عزیز باشد.

کریمه، که به تمام تشریفات و رسوم و آداب حرمسرا آشنایی کامل داشت چین به ابروان زیبایش انداخت و گفت:

ـ چطور انتخاب ندیمه به عهده خودم می‌باشد.

ـ حضرت ظل‌الهی این طور فرمودند.

کریمه، نگاهی به چهره سیاه و پرچین و چروک منیف آغا افکنده و گفت:

ـ بسیار خوب، امر حضرت سلطان را اطاعت می‌کنم. بگویید کنیزکان بیایند تا از نزدیک آنها را ببینم.

منیف آغا که قبلاً عده‌ای از کنیزکان خوبرو را انتخاب کرده بود تا از میان آنها، یکی افتخار خدمتگزاری کریمه را پیدا کند، وقتی کریمه دستور داد که آنها به حضورش بیاورند، فوراً به ناقل آقا، اشاره کرد و او فوراً به اندرون رفت و کنیزکان را به عمارت نمکدان آورد.

کریمه، یک‌یک آنها را که همه جوان، زیبا و از نژادهای مختلف بودند از نزدیک دید و با هر یک صحبت کرد و آخرالامر یکی از آنها را که از نژاد عرب بود انتخاب و بقیه را مرخص نمود. کنیزی که کریمه برای خود انتخاب کرد، هاجر نام داشت و بیش از بیست و پنج بهار از عمرش نمی‌گذشت. رنگ پوست بدنش گندم‌گون و چشمان مشکی کشیده‌اش نشانه هوش و ذکاوت او بود که کریمه در نظر اول پی به آن برد و او را انتخاب کرد.

از صبح همان روز کریمه زندگی خود را در عمارت کلاه فرنگی نمکدان آغاز کرد. از منیف آغا خواست تا به عرض شاه برساند که برای پذیرایی حضرت سلطان آماده است.

منیف آغا، بعد از ظهر آن روز هنگامی که شاه از آیینه خانه وارد حرمسرا می‌شد به عرض رسانید:

ـ بانوی جدید حرمسرا انتظار افتخار پذیرایی حضرت ظل‌الهی را دارد.

شاه با شنیدن این سخن خنده‌ای بر لبانش نقش بست. نیمرخ به طرف منیف آغا برگشت و گفت:

ـ ولی او هنوز به آداب و رسوم حرمسرای ما آشنایی ندارد. چگونه انتظار پذیرایی مارا دارد؟

منیف آغا در جواب سؤال شاه به عرض رسانید:

ـ به طوری که چاکر از سفارت عثمانی سؤال کردم. بانوی جدید قبلاً تعلیمات مخصوص حرمسرا را فراگرفته است و احتیاجی به آموزگاران داخل حرمسرا ندارد.

شاه، دستی به سیبل‌های خود کشید و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:
ـ بگویید فردا شب، مهمان او خواهیم بود.
شاه داخل اندرون شد و منیف‌آغا برای دریافت مژدگانی به سرعت راه کلاه فرنگی نمکدان را پیش گرفت. و وقتی به آن جا رسید که کریمه مشغول تعویض لباس خود بود و همین که هاجر کنیز مخصوصش به او اطلاع داد منیف‌آغا حامل پیغامی است. کریمه فوراً جامه خود را پوشید و اجازه داد خواجه‌باشی حرمسرا وارد شود.
منیف‌آغا، با قیافه خندانی وارد اتاق شد و گفت:
ـ بانوی من، مژدگانی مرا بدهید. تا خبر مسرت‌بخشی را به سمعتان برسانم.
کریمه به کنیزش اشاره کرد و او فوراً کیسه زری به دست بانوی خود داد و کریمه کیسه زر را جلوی منیف‌آغا انداخت و پرسید:
ـ حال بگو ببینم چه خبر مسرت‌بخشی برایم آورده‌ای؟
خواجه‌باشی حرمسرا که از دیدن کیسه زر خوشحال شده بود و چشم از آن برنمی‌گرفت، گفت:
ـ حضرت ظل‌الهی فردا شب مهمان شما هستند.
کریمه کیسه زر دیگری جلوی منیف‌آغا انداخت و او را مرخص کرد.
منیف‌آغا که تا آن روز هرگز این طور بذل و بخشش از بانوان حرم ندیده بود، وقتی از کلاه فرنگی نمکدان خارج می‌شد یک نوع احساس دیگری نسبت به کریمه که هنوز چند ساعت از ورودش به حرمسرای سلطان نگذشته بود در خود پیدا کرد.
کریمه، با تعلیماتی که از جافارد گرفته بود، خوب می‌دانست چگونه قدرت و نفوذی به دست آورد. وی تنها هدفش نفوذ در دل شاه بود و این دیگر چیزی بود که با پول بدست نمی‌آمد بلکه حربه برنده‌تری لازم داشت. که در وجود کریمه یافت می‌شد و آن زیبایی خیره کننده او بود که تمام زنهای حرمسرا را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. وی اطمینان داشت که شاه اولین شبی را که با او به سر برد افتخار سوگلی حرمسرا را به او خواهد داد و آن وقت است که او می‌تواند وظیفه خود را انجام دهد.
از صبح روزی که قرار بود شاه شب را مهمان بانوی کلاه فرنگی نمکدان باشد. چراغانی مفصلی در باغ سعادت‌آباد برپا شده بود خواجه‌ها در رفت و آمد بودند و خواجه‌باشی که از بانوی جدید بذل و بخشش زیادی دیده بود برای این که انعام بیشتری دریافت کند، چپ و راست به غلامان و خواجه‌ها دستور می‌داد و در تزیین ایوان و خیابان‌های داخل باغ سلیقه خاصی بکار می‌برد. سوگلی‌های حرمسرا از این همه تشریفات سخت ناراحت شده بودند و ناراحتی آنها از این جهت بود که به قول خودشان یک رقاصه اجنبی در شب دوم ورود خود به حرمسرا افتخار پذیرایی از شاه را پیدا کرده است. این برای آنها خیلی عجیب و حسادت‌آور شده بود. به طوری که یک حس کینه و حسادتی نسبت به او به دل گرفتند.

اوایل غروب به کلاه فرنگی نمکدان خبر رسید که شاه قصد تشریف‌فرمایی دارد. رامشگران که در جای خود مستقر شده بودند شروع به نواختن کردند. چند تن از کنیزکان که آن شب افتخار خدمت شاه را پیدا کرده بودند در دو طرف ایوان انتظار ورود شاه را داشتند. کریمه، هنوز از اتاق خود خارج نشده بود و هنگامی که به او اطلاع دادند شاه وارد باغ شده است و به طرف کلاه فرنگی می‌آید، برای آخرین بار جلوی آینه رفت دستی به موهای خود کشید. آنگاه به اتفاق کنیز خود از اتاق خارج شد. او لباس آبی رنگی به تن کرده بود که به سبک لباسهای زنان رومی دوخته شده بود و تا آن روز زنان حرمسرا نظیر لباس او را ندیده بودند.

کریمه، برای پوشاندن بازوی عریان خود پارچه زربفت عریضی به روی سر و شانه‌اش انداخته بود که بر زیبایی‌اش جلوه بیشتری داده بود. او تا جلوی پلکان ایوان آمد و در آن جا به انتظار ورود شاه ایستاد. همین که شاه وارد ایوان شد. کریمه، جلوی پای شاه زانو به زمین زد و بدین ترتیب احترام لازم را به جای آورد. شاه زیر بازوی او را گرفت و از زمین بلندش کرد. نگاهی به چهره زیبای او که چشمانش را به هم گذاشته بود افکند و در دل زیبایی رقاصه ترک را مورد تحسین قرار داد.

شاه به اتفاق کریمه وارد تالاری که برای پذیرایی آماده شده بود شد و بر روی تختی جلوس کرد و همین طور که دست کریمه را در دست داشت او را کنار خود روی تخت جای داد. و با دست اشاره به رامشگران که در گوشه تالار نشسته بودند کرد. و آنها شروع به نواختن کردند. آهنگ‌های دلنشین مطرب‌ها شور و هیجانی به این مهمانی خصوصی که این همه سر و صدا در اطراف آن در داخل حرمسرا راه افتاده بود می‌داد و گرمی مجلس با رقص یکی از رقاصه‌های حرمسرا شدت یافت. خواجه‌ها در بیرون تالار قدم می‌زدند، هاجر کنیز کریمه، و چند کنیز دیگر در اطراف تالار به حال ایستاده افتخار حضور داشتند.

کریمه که در همان اولین نگاه شاه او را محسور خود کرده بود، پیاپی جام‌های شراب را به دست شاه می‌داد و خود به اصرار سلطان جرعه‌ای از جام او می‌نوشید. صدای خنده‌های شاه اطرافیان را که در خارج تالار بودند خوشحال می‌نمود و به آنها اعلام می‌کرد که می‌توانند آنها نیز به سهم خود خوش باشند.

چند ساعتی که از مجلس بزم خصوصی شاه و کریمه گذشت. شاه اظهار خستگی نمود. کریمه به رامشگران اشاره کرد که از تالار خارج شوند. آنگاه از شاه سؤال کرد:

ـ آیا حضرت سلطان میل به استراحت دارند؟

شاه که بر اثر نوشیدن شراب قیافه خسته‌ای پیدا کرده بود دست به پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

ـ خیلی خسته هستم... همه را مرخص نمایید.

کریمه زیر بازوی شاه را گرفت و او را با خود به خوابگاه برد...

۳۲

اسکندرخان پس از خروج از ارک دولتی، به منزلش رفت تا از حال خانخان رفیق و همدمش اطلاع حاصل کند. جراحت وارده به خانخان طوری بود که احتیاج به چند روز استراحت داشت و پرستاری او به عهده گل نسا که از همان روز بنا به خواهش اسکندر به خانه او آمده بود واگذار شد. اسکندر از این جهت گل نسا را به خانه خود آورد زیرا می‌دانست میان او و ریحان دوستی زیادی وجود داشت و ضمناً این که گل نسا پرستاری اسماعیل را هم عهده‌دار شود. تنها کسی که در خانه اسکندر می‌دانست گل نسا مادر اسماعیل است، فضه بود.

اسکندر همین که وارد خانه‌اش شد به اتاق خانخان رفت و کنار بستر او روی زمین نشست و به شرح ملاقات خود با شاه پرداخت. وقتی حرفش تمام شد، چند لحظه‌ای سکوت کرد آنگاه از خانخان پرسید:

ـ بگو ببینم من چه باید بکنم؟... نزدیک است از عشق و دوری ریحان دیوانه شوم... بعد دندانهایش را روی هم گذاشت و با غیظ و خشم گفت:

ـ آه، اگر مسببین این عمل را به چنگ بیاورم.. می‌دانم با آنها چه معامله‌ای بکنم... به خدای بزرگ قطعه قطعه‌شان می‌کنم...

ـ آیا حدس می‌زنی، این کار کدام یک از دشمنانت می‌باشد؟

اسکندرخان، در این موقع که چشمانش اشک‌آلود شده بود بدون این که نگاهی به او بکند، گفت:

ـ دشمنان من زیاد هستند، تو بگو کدام نامردی دست به چنین کار ناشرافتمندانه زده است.؟

خانخان که قبلاً در این باره فکر کرده بود گفت:

ـ این کار از ناحیه دوستان فرهادخان سرزده است. باید دید همکاران او در اصفهان چه کسانی هستند.

اسکندرخان زیر چشم نگاهی به رفیقش کرد و گفت:

ـ ولی اینها با من کار دارند...نه، گمان نمی‌کنم این کار، کار آنها باشد. بدون شک کسی که ریحان را دزدیده است، از مدتها قبل عاشق او بوده است و چون دسترسی به او پیدا

نکرده بوسیله ساقی زن معروفه مقصود پلید خود را انجام داده است.

اسکندرخان مثل این که چیزی به یادش آمده باشد نام ساقی را چند بار تکرار کرد. آنگاه از خانخان پرسید:

ـ آیا تو این زن را می‌شناسی؟

ـ کدام زن را؟

ـ ساقی زن معروفه و زیبا را.

خانخان سری تکان داد و گفت:

ـ بله، او را می‌شناسم ولی نمی‌دانم در کجا مسکن دارد.

اسکندرخان که نمی‌خواست خود به شخصه به جستجوی خانه ساقی برود از خانخان پرسید:

ـ از دوستان تو کسی هست که منزل او را بداند؟

خانخان شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ نمی‌دانم کدام یک از دوستان من به منزل ساقی رفت و آمد دارد که باید بداند خانه او کجاست...

خانخان که دلش به حال اسکندرخان می‌سوخت و هرگز راضی نمی‌شد او را تنها بگذارد در دنبال کلام خود گفت:

ـ هر چند در بستر بیماری افتاده‌ام و استراحت را لازم می‌دانم لکن حاضر هستم برای خاطر تو، دانستن این که ساقی در کجای این شهر منزل دارد را به عهده گیرم ولی مشروط به این که تو نیز همراه من بیایی.

اسکندر گفت:

ـ ولی می‌ترسم ما شناخته شویم.

ـ نه شناخته نمی‌شویم، زیرا تغییر لباس و قیافه می‌دهیم تا کسی ما را نشناسد. آیا حاضر هستی.؟

اسکندر که حتی حاضر بود برای بدست آوردن ریحان دور دنیا پیاده حرکت کند جواب داد:

ـ هر کجا بگویی می‌آیم... همین امشب خواهیم رفت.

هوا تاریک شده بود که اسکندر به اتفاق خانخان در حالی که تغییر قیافه داده بودند سوار بر اسب راه یکی از میخانه‌ها را در پیش گرفتند. زیرا این طور فکر کرده بودند که در آن جا شبگردها و سربازان زیادی برای میگساری جمع می‌شوند و از آنها بهتر می‌توان نشانی خانه ساقی را بدست آورد. خانخان که نشانی میخانه‌ها را می‌دانست به اسکندر گفت:

ـ آیا میخانه باقوچ‌خانه، را می‌شناسی؟

اسکندر که ربوده شدن ریحان نشاط و خنده را از او گرفته بود. خنده تلخی کرد و گفت:

ـ نه، من به این قبیل مکان‌ها هرگز پا نگذاشته‌ام و تو بیش از من آشنا هستی.

خانخان فکری کرد. آنگاه دهانه اسب را به طرف خارج شهر برگرداند و اسکندرخان نیز به دنبالش به راه افتاد. ابتدا آنها به میخانه باقوچ‌خانه که در خارج شهر واقع بود رفتند. اما آن جا خالی بود و مشتری‌های مورد نظر آنها را نداشت. خانخان که از درد زخم ناراحت بود به زحمت خود را روی زین نگهداشته بود و بدون این که به اسکندر حرفی بزند به طرف دیگری حرکت کرد. بین راه اسکندر از او پرسید:

ـ حالا به کجا برویم؟

ـ اگر حوصله داشته باشی به خانه یک کلیمی که مشروب فروش است و بدون شک او از مکان ساقی اطلاع دارد.

آنها پس از گذشتن از بازار مسگرها و سماورسازها وارد کوچه باریکی شدند که اسب به سختی قادر بود از آن جا عبور کند. خانخان به اسکندر گفت:

ـ تو همین جا روی اسب بنشین تا من مراجعت کنم.

اسکندرخان، خواست مانع رفتن او شود و خود به عوضش برود ولی خانخان در تاریکی کوچه ناپدید شد و چند دقیقه بعد مراجعت کرد. خواست سوار اسبش شود ولی بر اثر شدت ضعف نتوانست و به دیوار تکیه داد. اسکندرخان فوراً از اسب پایین پرید و خانخان را در آغوش گرفت و شروع کرد به مالش دادن شانه‌های او و به حالت اعتراض گفت:

ـ وقتی دیدی قادر به پیاده راه رفتن نیستی، چرا نگذاشتی من بروم؟

خانخان نگاهی از روی دلسوزی به او افکند و گفت:

ـ نه، همان خوب شد که تو نیامدی، زیرا عده‌ای آن جا بودند که تو را می‌شناختند.

اسکندرخان از وی سپاسگزاری کرد و صورت رفیقش را بوسید و پرسید:

ـ خوب حالا بگو ببینم، موفق شدی یا نه.؟

خانخان سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله، مرد کلیمی، پس از دریافت مقداری پول حاضر شد نشانی خانه ساقی را به من بدهد. این طور خیال می‌کرد که قصد دارم شب را در خانه او بسر ببرم.

خانخان به کمک اسکندر سوار بر اسبش شد و دو نفری به سوی خانه ساقی به راه افتادند. جلوی در خانه ساقی، خانخان گفت:

ـ مواظب باش که شناخته نشویم.

اسکندر از اسب پیاده شده و خانه را دق‌الباب کرد، چشمش را به شکاف در گذاشت، داخل خانه را دید. فقط یکی از اتاق‌ها روشن بود او وقتی دید به دق‌البابش جوابی داده نشد. این دفعه با مشت به در کوفت و آن قدر مشت به در زد تا صدایی از داخل خانه بلند شد که معلوم بود صاحب آن سخت به خشم آمده است. صدای خدمتکار زن بود. او وقتی به

پشت در رسید با بیان تحکم‌آمیزی پرسید:

ـ کی هستی که در این وقت شب مزاحم شده‌ای؟

اسکندر که تحمل شنیدن یاوه‌گویی زن خدمتکار را نداشت، در جواب او لگد محکمی به در زد و گفت:

ـ ای پیر زن احمق در را باز کن والا آن را بر سرت خراب خواهم کرد. خدمتکار زن به تصور این که یکی از شبگردها مست کرده و قصد اذیت کردن اهل خانه را دارد بدون این که جواب داد و فریاد اسکندر را بدهد راه خود را گرفت و به اتاقش رفت. اسکندر از این بی‌اعتنایی خدمتکار خشمش شدت یافت شروع کرد به در لگد زدن. از صدای لگدهایی که به در خانه می‌خورد اهل خانه به صحن حیاط آمدند یکی از آنها زن بود و برای آن که به این سرو صدا خاتمه دهد، بدون مشورت با دیگران در خانه را باز کرد و خود را با مرد خشم‌آلودی روبرو دید، خواست فرار کند، اما اسکندر بازوی او را محکم گرفت و پرسید:

ـ زود بگو ساقی کجاست.؟

آن زن که از معروفه‌های خانه بود، از دیدن قیافه اسکندر خود را باخت و با کلمات بریده گفت:

ـ او سه شب است که به منزل نیامده.

اسکندر که جواب زن معروفه را قانع کننده نمی‌دانست سیلی محکمی به صورت او زد و برای آن که رعب و وحشتی در دل او ایجاد کند که جنبه تهدید هم داشته باشد خنجرش را از کمر گشود و نوک تیز آن را بر روی سینه زن معروفه گذاشت و در حالی که موهای او را از عقب گرفته بود گفت:

ـ بدبخت، حرف بزن و حقیقت را بگو، ساقی کجا است؟ آیا او را مخفی کرده‌اید؟

زن معروفه به گریه افتاد و در حالی که قطرات اشک بر روی گونه سرخاب مالیده‌اش فرو می‌ریخت گفت:

ـ از کشتن من که یک زن بدبخت و تیره‌روزی هستم نتیجه‌ای عایدتان نمی‌شود...به خدا، از ساقی خبر ندارم.

در این موقع خانخان وارد خانه شد و زن معروفه را از چنگ اسکندر خلاص کرد و او را مورد محبت قرار داد. مقداری پول کف دستش گذاشت، سپس او را با خود به اتاقی که چراغ در آن جا می‌سوخت برد و به آرامی راجع به ساقی از او پرسید:

زن معروفه تحت تأثیر محبت‌های خانخان به او گفت:

ـ آقا من شما و رفیقتان را نمی‌شناسم و این سؤالی که از من می‌کنید، جز آن که همان پاسخ اول را به آن بدهم جواب دیگری ندارم... ساقی چند شب است که به خانه نمی‌آید.

خانخان حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ آیا روزها به این جا سر می‌زند.؟

ـ خیر، اصلاً مثل این که مفقود شده است. چون هیچ گونه خبری از او نداریم و حتی به ما نگفت که قصد رفتن به کجا را دارد.

زن معروفه ناگهان به فکرش رسید که این اواخر مردی با ساقی در اتاق او خلوت می‌کرد. به مغز خود فشار آورد تا بلکه نام آن مرد را که از پشت در اتاق ساقی به گوشش خورده است به یاد آورد. لکن موفق نشد. خانخان که از مهربانی خود با زن معروفه نتیجه مثبتی نگرفته بود او را به حال خود گذاشت و از اتاق خارج شد. پایین پلکان‌ها اسکندرخان با بی‌صبری انتظار او را داشت و همین که خانخان پایین آمد پرسید:

ـ آیا چیزی دستگیرت شد.؟

خانخان که شانه‌اش را رو به بالا جمع کرده بود و از درد زخم چین‌های کنار چشمش جمع شده بود گفت:

ـ نه بیا برویم، این زن بدبخت هیچ چیز نمی‌داند. ما چه قدر ساده هستیم که به این جا آمده‌ایم.

ـ چرا، پس می‌خواستی کجا برویم.

ـ هیچ منظورم این است که، ساقی به مراتب از ما زرنگ‌تر است. در این موقع که آنها به نزدیکی در خانه رسیده بودند. صدای زن معروفه بلند شد که گفت:

ـ آقا بایستید با شما کار دارم.

آنها هر دو به عقب برگشتند. همان جا ایستادند تا زن معروفه جلو آمد. نفس‌نفس می‌زد. کمی که آرامش خود را به دست آورد آهسته گفت:

ـ نام مردی که اغلب به ملاقات ساقی می‌آمد و با او خلوت می‌کرد به یادم آمد.

اسکندر، به تندی پرسید:

ـ زود بگو نام او چیست.؟

خانخان اسکندر را کنار کشید و گفت:

ـ بگذار حرفش را بزند. این طور که تو به او حمله می‌کنی، اگر هم چیزی بداند فراموش می‌کند.

زن معروفه نگاهی به آنها کرد و مثل این که از گفتن نام آن مرد وحشت دارد، مردد بود. آخرالامر، خانخان با همان زبان گرم خود او را به حرف آورد و وقتی احساس کرد زن بدبخت از گفتن نام معشوقه ساقی بیمناک است به او اطمینان داد که هیچ گونه خطری متوجه او نیست.

زن معروفه نفس راحتی کشید و گفت:

ـ نام آن مرد شیرین‌بک بود... این را گفت و به سرعت به طرف اتاقش دوید.

اسکندر، چند بار نام شیرین‌بک را زیر لب تکرار کرد. بعد از خانخان پرسید:

ـ تو چنین شخصی را با این نام می‌شناسی؟

خانخان که جراحتش سخت او را ناراحت کرده بود تکیه به شانه اسکندر داد و گفت:
ـ فعلاً بیا از این خانه لعنتی خارج شویم. مرا زود به منزل برسان که قدرت ایستادن ندارم.
اسکندرخان، خانخان را به زحمت سوار اسبش کرد و خود در حالی که در کنارش حرکت می‌کرد و مواظب حال او بود او را با خود به خانه‌اش برد. تمام افکارش به روی نام «شیرین‌بک» دور می‌زد که او چگونه آدمی است؟ در کجا است.؟... و چکاره است...؟

۳۳

ابراهیم وقتی گل نسا زنش را از آغوش خود جدا کرد، در چشمانش اشک موج می‌زد و برای آن که اشک خود را از گل نسا مخفی نگه دارد به سرعت خود را بر روی اسبش انداخت و به اتفاق جمال رفیق همسفرش در تاریکی ناپدید شد.

این دو مرد گیلانی از دروازه شمالی اصفهان خارج شدند و راه آذربایجان را در پیش گرفتند.

ابراهیم، بعد از آن همه رنج و مشقت که متحمل شده بود اکنون زندگی بی‌دغدغه و آرامی را در کنار گل نسا شروع کرده بود که مجدداً دست حوادث او را به دنبال خود کشید و به سوی ماجراهای دیگری برد. او شب و روز اسب می‌تاخت که زودتر خود را به استانبول برساند و دستور اسکندرخان ولینعمت خود را انجام دهد.

در نزدیکی مرز عثمانی، به آنها اطلاع رسید که اگر از راهی که به ارض‌روم می‌رود وارد خاک عثمانی شوند. به احتمال قوی آنها را دستگیر خواهند کرد و ممکن است آنها را به عنوان جاسوس اعدام کنند. ابراهیم که از قضیه جنگ گیلان نسبت به جمال اعتماد کاملی پیدا کرده بود، نظر او را در این باره سؤال کرد.

جمال نیز بدون تأمل جواب داد:

ـ ورود به خاک عثمانی از طریق ارض‌روم عمل احمقانه‌ای است که هر دوی ما را به کشتن می‌دهد و به نظر من صلاح در این است که از راهی که قاچاقچیان رفت و آمد می‌کنند خود را به استانبول برسانیم.

ابراهیم فکری کرد و گفت:

ـ بسیار فکر خوبی است. اول باید دید آیا به تنهایی قادر به عبور از بیراهه هستیم یا این که باید بلدی با خود بگیریم.

جمال که در این مورد فکری نکرده بود اظهار داشت:

ـ در اولین قهوه‌خانه نزدیک مرز اطراق خواهیم کرد و از اشخاصی که در آن جا هستند نشانه‌هایی از طرق بیراهه خاک عثمانی به دست می‌آوریم. ولی همان طور که می‌دانی در این قبیل موارد باید سر کیسه را شل کرد.

ابراهیم دست به قبضه شمشیرش گذاشت و در حالی که اشاره به آن می‌کرد گفت:

ـ اما اگر از آن طریق ممکن نشد با این حربه موفق خواهیم شد. هر دو خندیدند و بر سرعت اسبان خود افزودند تا قبل از غروب آفتاب خود را به قهوه‌خانه‌ای برسانند.

هوا تقریباً تاریک شده بود که دو سوار خاک‌آلود جلوی در قهوه‌خانه‌ای پیاده شدند. قهوه‌چی همین که صدای سم اسبان به‌گوشش خورد از قهوه‌خانه بیرون آمد و نزد مسافرین از راه رسیده رفت. ابراهیم مشغول باز کردن خورجین خود از ترک اسب بود. وقتی قهوه‌چی راکنار خود دید پرسید:

ـ برای استراحت ما اتاق دارید.؟

قهوه‌چی به تصور این که مسافر پولداری نصیبش شده جواب داد:

ـ بله قربان... بعد شاگردش را صدا کرد و اسبان مسافرین را به دست او داد تا به طویله پشت قهوه‌خانه ببرد و خود به راه افتاد که به قهوه‌خانه برود. ابراهیم بازوی او راگرفت و گفت:

ـ آیا مسافر دیگری هم به این جا آمده است که شب را در قهوه‌خانه اطراق کند.؟

قهوه‌چی نگاهی از روی تعجب به ابراهیم افکند و گفت:

ـ بله همین امروز عصر دو سوار که از استانبول عازم اصفهان هستند به این جا آمده‌اند.

ابراهیم با شنیدن نام استانبول و اصفهان به فکر فرو رفت و برای آن که قهوه‌چی را از تعجب بیرون بیاورد. مشتی پول کف دستش ریخت و گفت:

ـ زود اتاقی برای استراحت ما آماده کن که خیلی خسته هستیم...

قهوه‌چی رفت. ابراهیم جمال را به‌گوشه‌ای برد و جریان دو سواری راکه از استانبول آمده بودند با او در میان گذاشت.

جمال پرسید:

ـ نپرسیدی این دو سوار، ایرانی هستند یا ترک؟

ابراهیم گفت:

ـ نه، بیش از این صلاح نبود که از قهوه‌چی سؤال کنم. خود ما همین حالا ته توی کار را در می‌آوریم... قهوه‌چی از کجا فهمیده است، که آنها از کجا آمده‌اند و به کجا می‌خواهند بروند.

جمال خورجین را روی شانه‌اش انداخت و در جواب رفیقش گفت:

ـ مگر نمی‌دانی جماعت قهوه‌چی فضول است و تا از نام و نشان مشتری‌های خود با خبر نشود و نفهمد او چکاره است و از کجا آمده و به کجا می‌خواهد برود دست بردار نیست. برای همین است که هر کسی هر نشانی خواسته باشد به سراغ قهوه‌چی محل می‌رود.

ابراهیم دیگر حرفی نزد و هر دو وارد قهوه‌خانه شدند. قهوه‌خانه نسبتاً کوچک بود. در گوشه و کنار، روی سکوها چند نفری نشسته بودند و صحبت می‌کردند. قشر ضخیمی از دود فضای بالای قهوه‌خانه را پوشانده بود. با ورود ابراهیم و جمال همه سرها به طرف آنها

برگشت. آنها بدون این که توجهی به نگاه‌های آنها داشته باشند روی سکویی نزدیک بساط قهوه‌چی نشستند و دستور آوردن چای را دادند. وقتی قهوه‌چی چای را جلوی آنها گذاشت ابراهیم آهسته از او پرسید:

ـ آن دو مسافر تازه وارد کجا هستند.؟

قهوه‌چی نگاهی به پشت سر خود کرد و گفت:

ـ یکی از آنها به خارج قهوه‌خانه رفته و رفیق او روبروی شما نشسته و در حال حرف زدن است... قهوه‌چی که از کنجکاوی ابراهیم سر در نمی‌آورد برای آن که چیزی دستگیرش شود پرسید:

ـ شما آنها را می‌شناسید.؟

جمال که تا آن موقع ساکت نشسته بود گفت:

ـ نه آنها را نمی‌شناسیم فقط خواستیم اگر ممکن شود از آنها اطلاعاتی از شهر استانبول بگیریم.

قهوه‌چی با پاسخی که شنید تا اندازه‌ای رفع شک و شبهه‌اش شد و از طرفی لقمه چرب و نرمی به چنگش افتاده بود گفت:

ـ لازم نیست از آنها بپرسید، خود من هرگونه اطلاعی خواسته باشید حاضرم در اختیارتان بگذارم... قهوه‌چی در این جا سخن خود را سر هم کرد و دست‌هایش را به هم مالید و خواست به سر کارش برود، اما ابراهیم که دست او را خوانده بود و می‌دانست او چشم به جیب‌های آنها دوخته است، قهوه‌چی را صدا کرد و وقتی او جلو آمد، ابراهیم اطراف را نگاهی کرد و برای مرتبه دوم چند سکه‌ای کف دست قهوه‌چی طماع گذاشت و گفت:

ـ فعلاً با تو کاری نداریم برو اتاق ما را مرتب کن و هر وقت لازم شد اطلاعات مورد نیاز را از تو خواهم گرفت.

جمال که از ابتدای صحبت ابراهیم و قهوه‌چی نگاهش را به مرد مسافری که روبروی آنها در حال چرت زدن بود دوخته بود، وقتی قهوه‌چی به سر کارش رفت. ابراهیم را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ گوش کن ابراهیم، این مسافری که به قول قهوه‌چی با رفیقش از استانبول آمده قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسد، مثل این که باید هم ولایتی باشد.

ابراهیم که تا آن موقع توجهی به آن مرد نداشت، به مجردی که جمال این حرف را به او زد، او نیز در قیافه مرد مسافر خیره شد. هنوز به گفته رفیقش فکر می‌کرد، که در قهوه‌خانه باز و آنها را متوجه مردی نمود که داخل، قهوه‌خانه شد.

قهوه‌چی فوراً خود را به ابراهیم رسانید و گفت:

ـ این مرد رفیق و همسفر آن یکی است.

ابراهیم متوجه مرد تازه وارد شد و ناگهان قیافه‌اش تغییر کرد. رویش را به جانب جمال کرد و گفت:

ـ این مرد را من می‌شناسم..

جمال با حیرت پرسید:

ـ کجا او را دیده‌ای.؟

ابراهیم که سعی می‌کرد از صحبت او قهوه‌چی اطلاعی پیدا نکند، جواب داد:

ـ او از سربازان فرهادخان است که در جنگهای گیلان شرکت داشت، و همان کسی است که نگهبان گدارها در جبهه فرهادخان بود و من به خوبی قیافه او را به خاطر دارم.

ـ آیا او تو را می‌شناسد.؟

ـ نه...

جمال که زیر چشم مواظب آن دو مرد بود پرسید:

ـ منظورت چیست؟... آیا می‌خواهی با آنها وارد صحبت شوی.؟

ابراهیم گفت:

ـ نه، هرگز قصد ندارم به او نزدیک شوم ولی به هر ترتیبی هست باید نگذاریم آنها از قصد ما آگاه شوند.

جمال گفت:

ـ ولی اشتباه ما همین جا بود که مرد قهوه‌چی را از مسافرت خود مطلع ساختیم... و به طور یقین او همان طور که از آنها اطلاعاتی به ما داد، از کجا که آنها را از قصد ما آگاه نکند.؟!

ـ نه مطمئن باش تا وقتی که ما حق و حسابی به او می‌دهیم و سبیلش را چرب می‌کنیم او مطیع و فرمانبردار ما خواهد بود و اگر خواسته باشد برخلاف تمایلات ما رفتار بکند آن وقت سر و کارش با این شمشیر خواهد بود.

جمال، که هنوز از منظور و هدف گفته‌های رفیقش چیزی دستگیرش نشده بود گفت:

ـ بالاخره نگفتی راجع به آن دو نفر چه تصمیمی داری.؟

ابراهیم که نقشه دقیقی را در فکر خود طرح می‌کرد و حدس‌هایی نزد خود زده بود جواب داد:

ـ گوش کن جمال، به طوری که مرد قهوه‌چی می‌گوید و خود ما نیز آنها را شناخته‌ایم، این دو مرد با فرهادخان به استانبول گریخته بودند و اکنون از نزد او مراجعت می‌کنند و بدون شک حامل پیام و یا نامه‌ای از طرف او برای یکی از دوستان ارباب خود هستند...

ابراهیم در این جا مکثی کرد و آنگاه ادامه داد:

ـ باید به طریقی که سر و صدایی در این جا راه نیندازد، اطلاعات لازم را از آنها به دست بیاوریم و ضمناً از محل اقامت فرهادخان در استانبول با خبر شویم و این تصادف بسیار

خوشایندی است که ما را به هدف نزدیک می‌سازد.

جمال که تازه پی به نقشه رفیقش برده بود گفت:

ـ اما اگر بتوانیم از وجود نامه‌ای نزد آنها مطمئن شویم و آن را به دست آوریم همکاران خائن فرهادخان را در اصفهان خواهیم شناخت و قبل از آن که آنها نقشه خائنانه دیگری طرح نمایند به سزای اعمالشان خواهیم رساند.

ابراهیم، رفیقش را دعوت به سکوت کرد و به او گفت:

ـ همین امشب موقعی که همه به خواب رفتند ما نقشه خود را عملی خواهیم کرد فقط مواظب باش آنها از نیت ما آگاه نشوند و بقیه کارها به عهده من، که آن را به انجام برسانم.

صحبت این دو نفر تا این جا خاتمه یافت و دیگر در این مورد حرفی میان آنها رد و بدل نشد. قهوه‌چی شامی که خود حاضر کرده بود جلوی آنها گذاشت و اطلاع داد که در پشت قهوه‌خانه نزدیک طویله اتاقی برای آنها درنظر گرفته است، و هر موقع که خواسته باشند می‌توانند در آن جا به استراحت بپردازند.

ابراهیم چند لقمه‌ای تناول کرد ولی تمام حواسش متوجه دو مردی بود که روبروی آنها مشغول غذاخوردن بودند وی مترصد بود به محض این که آنها قهوه‌خانه را ترک کردند، او نیز برای استراحت به اتاقش برود و قبلاً جمال را از این موضوع آگاه ساخت که او نیز گوش به زنگ باشد.

دو مرد مسافر شام خود را صرف کردند و پس از نوشیدن چای عازم خروج از قهوه‌خانه شدند. به فاصله چند دقیقه بعد از آنها ابراهیم قهوه‌خانه را ترک کرد و در تاریکی به دنبال آنها تا نزدیک طویله رفت و مشاهده کرد که آنها وارد طویله شدند و او نیز آهسته داخل طویله شد و به تصور این که آنها پس از سرکشی اسبهای خود برای استراحت به محل دیگری خواهند رفت. خود را در گوشه‌ای مخفی کرد.

اما برخلاف انتظار او آن دو از طویله خارج نشدند. ابراهیم تا انتهای طویله رفت و در آن جا آن دو مرد را دید که در انبار علوفه مشغول مرتب کردن بستر خویش هستند. وی دریافت که آنها این جا را برای استراحت خود در نظر گرفته‌اند. از خوشحالی روی پا بند نبود زیرا انبار علوفه درست جنب اتاقی بود که مرد قهوه‌چی به خاطر انعام‌های پشت سر همی که گرفته بود در اختیار آنها گذاشته بود.

ابراهیم از طویله خارج شد و به سراغ جمال رفت و آنچه که دیده بود برای او نقل کرد. و برای آن که توجه مرد قهوه‌چی را به طرف خود جلب نکنند، دستور چای دادند، ساعتی هم آن جا نشستند و به صحبت کردن پرداختند، سپس خستگی و خواب را بهانه قرار دادند و عازم اتاق خود شدند، ولی به عوض این که به اتاق خود بروند داخل طویله رفتند و کنار هم در گوشه‌ای مخفی شدند.

ابراهیم گوش به خارج طویله داده بود که چه وقت قهوه‌چی کار خود را تعطیل می‌کند و

محیط را برای آنها مساعد می‌نماید. هر دو شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیده بودند. نگاه‌های مضطرب آنها به در انبار علوفه دوخته شده بود و هر لحظه انتظار ساعت عمل را داشتند. صدای بسته شدن در قهوه‌خانه بلند شد. آنها به تصور این که قهوه‌چی کارش را تعطیل کرده است اطمینان بیشتری یافتند. اما در همین هنگام نور چراغی از شکاف در طویله به داخل تابید و متعاقب آن در طویله صدای گوش‌خراشی کرد و هیکل مرد قهوه‌چی از میان دو لنگه در نمایان گردید.

ابراهیم و جمال که هرگز تصور آمدن قهوه‌چی را به طویله نمی‌کردند آهسته کف طویله به زمین نشستند. طویله بزرگ و نور چراغ قهوه‌چی برای روشن ساختن آن جاکافی نبود و این فرصتی بود برای آنهاکه خود را پنهان نگهدارند.

جمال دهانش را نزدیک گوش ابراهیم برد و گفت:

ـ این قسمت را فکر نکرده بودیم...

ابراهیم که سخت ناراحت بود گفت:

ـ صبر داشته باشد ببینم این مرد طماع و احمق چکار دارد.

مرد قهوه‌چی با وحشت اطرافش را نگاهی کرد و آهسته به طرف انبار علوفه رفت.

جمال با آرنج به پهلوی ابراهیم زد و گفت:

ـ دیدی گفتم این نامرد قصد دارد به ما نارو بزند!

ابراهیم نگاه خشم‌آلودی به قهوه‌چی کرد و زیر لب گفت:

ـ مثل این که اجل این مرد کثیف فرا رسیده است و به دست من باید کشته شود...

جمال که دلش شور می‌زد و مضطرب به نظر می‌رسید، پرسید:

ـ آیا می‌خواهی بگذاریم او داخل انبار علوفه شود.؟!

ـ بله، تا وقتی خیانتی از او سر نزده نباید دستمان را به خونش آلوده کنیم..

مرد قهوه‌چی به در انبار علوفه رسید اطرافش را با ترس و لرز نگاهی کرد. آنگاه آهسته با انگشت به در انبار زد. وحشت سراپایش راگرفته بود و این طور می‌پنداشت که او را تعقیب می‌کنند. دائماً اطراف خود را مواظب بود و برای خلاصی از آن وضع به تندی شروع کرد به در زدن.

صدایی از داخل انبار پرسید:

ـ کی هستی.؟ چکار داری.؟!

قهوه‌چی دهانش را به شکاف درگذاشت و گفت:

ـ باز کن من هستم... قهوه‌چی.. کار لازمی دارم... عجله کن...

در انبار با صدای خشکی روی پاشنه چرخید و از میان دو لنگه در سری با موهای ژولیده بیرون آمد و پرسید:

ـ چه کار لازمی داری... زود بگو؟

قهوه‌چی برای چندمین بار اطرافش را نگاهی کرد و پرسید:
ـ دو مسافری که امشب وارد قهوه‌خانه شدند دیدید.؟
ـ بله، چه می‌خواهی بگویی.؟
قهوه‌چی خنده‌ای از روی ترس کرد و گفت:
ـ انعام مرا بدهید تا بگویم آنها قصد کجا را دارند.
آن مرد گریبان مرد قهوه‌چی را گرفت و او را به داخل انبار کشید.
ابراهیم که شانه به شانه جمال کف طویله نشسته بود گفت:
ـ حالا وقت آن رسیده که سزای مرد قهوه‌چی را کف دستش بگذاریم.
جمال گفت:
ـ این مرد پست‌فطرت را باید در این جا به زندگانی‌اش خاتمه داد.
در انبار مجدداً با همان صدای خشک باز شد و سر و کله قهوه‌چی، بیرون آمد، او چشمان حریصش را به چند سکه‌ای که در دست داشت دوخته بود و از صدای برخورد آنها با هم می‌خندید. از خنده او این طور معلوم بود که از جاسوسی خود راضی و خشنود است، او همین طور جلو آمد تا نزدیک در طویله رسید، سکه‌ها را در جیب گذاشت، دستش را پیش برد تا در را باز کند... ناگهان دستی دهان او را محکم گرفت و این عمل به قدری سریع بود که از مرد قهوه‌چی کمترین صدایی برنخاست.
ابراهیم انگشتانش را به گلوی او گذاشت و گفت:
ـ بمیر، ای جاسوس کثیف و پست‌فطرت.
قهوه‌چی برای نجات خود به شدت دست‌های ابراهیم را تکان می‌داد، تا از یک مرگ حتمی رهایی یابد، اما مشت محکمی که جمال بر پهلوی او زد، قدرت مقاومت را از او سلب کرد و او را به حال مرگ انداخت. ابراهیم از روی غیظ گلوی او را می‌فشرد و وقتی دید رنگ صورت مرد قهوه‌چی رو به سیاهی رفته است و دیگر حرکتی نمی‌کند، او را به زمین انداخت و به جمال گفت:
ـ کمک کن جسد او را در گوشه‌ای پنهان کنیم.
آنها به کمک یکدیگر جسد قهوه‌چی را که جانش را بر سر خبرچینی از دست داده بود در زیر توده‌ای از کاه دفن کردند و به اتفاق عازم انبار علوفه شدند تا نقشه اصلی خود را عملی نمایند، تنها نوری که فضای تاریک و مشمیزکننده طویله را روشن می‌ساخت، پیه‌سوزی بود که در گوشه‌ای قرار داشت و یکی هم مشعلی بود که مرد قهوه‌چی با خود برده بود.
ابراهیم رو به جمال کرد و گفت:
ـ اکنون برای یک مبارزه خطرناک آماده باش... ابتدا صدای اسبان را در می‌آوریم و بدون شک آن دو مرد برای اطلاع یافتن از این که چه خبر شده از انبار علوفه خارج

می‌شوند، و تو باید پشت در انبار مخفی شوی و همین که از انبار خارج شدند از پشت سر یکی‌شان را از پای درآوری، نفر دومی به عهده من... زود باش عجله کن... وقت می‌گذرد.

همان طور که ابراهیم نقشه کشیده بود به مجردی که صدای جست و خیز و شیهه اسبها بلند شد، جمال به سرعت خود را به پشت در انبار رسانید و منتظر باز شدن در شد. یکی از آن دو مرد به دیگری گفت:

ـ برو ببین چه چیزی سبب این سر و صدا شده است؟

اما رفیقش همچنان در جای خود نشسته بود و تکان نمی‌خورد، او وقتی تردید رفیق خود را دید از جایش برخاست، در انبار را باز کرد و به داخل اصطبل رفت اما هنوز چند قدمی نرفته بود که جمال از پشت سر به او حمله کرد و نوک شمشیر را بر پشتش فرو کرد، مرد فریاد هولناکی کشید، و به زمین افتاد، رفیق او با شتاب شمشیرش را برداشت و داخل اصطبل شد و همین که خود را در مقابل دو نفر مسلح دید به دفاع پرداخت. اما خیلی زود متوجه شد که تاب مقاومت در برابر آن دو نفر را ندارد. به طرف در انبار دوید تا از آن جا فرار کند، اما یادش آمد که انبار راه فرار به خارج ندارد. وحشت‌زده برگشت و به جانب در اصطبل دوید... در این موقع ابراهیم مشعلی را که در دست داشت و قبلاً آن را آماده کرده بود، روبروی مرد وحشت‌زده که قصد فرار از اصطبل و جان بدر بردن از مهلکه را داشت قرار داد و خود آماده حمله شد، حریف که او را سر راه خود دید خواست با شمشیر به طرفش حمله کند، اما در همین موقع، ابراهیم مشعل را به صورت او پرتاب کرد.

مرد از شدت سوزش صورت فریادی جگرخراش کشید و در آن حال مجدداً قصد حمله کرد، ولی ابراهیم که ابتکار حمله را همچنان در دست خود حفظ کرده بود با یک حرکت سریع با نوک شمشیر سینه او را شکافت و برای از پای درآوردن حریف لگد محکمی به پهلوی او زد، به طوری که شمشیر از دست آن مرد رها شد و تعادل خود را از دست داده چرخی به دور خود خورد و ناله‌کنان از پشت به زمین افتاد.

ابراهیم از صدای ناله او که در فضای اصطبل پیچیده بود، مضطرب شد زیرا می‌ترسید مبادا این سر و صداها شاگرد قهوه‌چی و چند نفر مسافر دیگری که شب را در قهوه‌خانه خوابیده بودند بیدار کند و آنها را به سوی اصطبل بکشاند، وی برای خاتمه دادن به ناله‌های حریفش، خود را به روی او انداخت و از روی غیظ گلویش را آن قدر فشار داد تا صدای مرد قطع شد.

ابراهیم وقتی که متوجه گردید حریف از پای بدر آمده است و دیگر جان در بدن ندارد، جسد او را به کنار جسد رفیقش که به ضرب شمشیر جمال غرق در خون نقش بر زمین شده بود انداخت و به جمال که با شمشیر برهنه و خون‌آلودی متوحشانه اطراف را می‌پایید گفت:

ـ زود عجله کن که ممکن است شاگرد قهوه‌چی و دیگران از خواب بیدار شوند.

جمال پرسید:

ـ آیا جیب‌های آنها را بازرسی کرده‌ای یا نه؟

ابراهیم مثل این که فراموش کرده بود برای یافتن چه چیزی به اصطبل آمده است، جواب داد:

ـ نه، خوب شد یادم انداختی، تو جیب‌های آن یکی را ببین و من جیب این یکی را جستجو می‌کنم. شاید گمشده خود را بیابیم.

هر دو به سرعت مقتولین را لخت کردند مشغول کاوش جیب‌های آنها شدند جمال از بازرسی بدنی مقتول خود نتیجه‌ای نگرفت، او را رها کرد و به سراغ ابراهیم رفت که با دقت لباس‌های مرد مقتول را بازرسی می‌کرد.

ابراهیم نیز مانند جمال از یافتن گمشده‌ای که به خاطر یافتن آن سه نفر را به قتل رسانده بودند مأیوس شد، همین طور که روی دو پا کنار جسد نشسته بود چشمانش را به لباس‌های خونین مرد دوخته بود، فکر می‌کرد، آیا جایی هست که او جستجو نکرده باشد؟!

جمال نیز کنار او ایستاده بود و با نوک شمشیرش به زمین می‌زد و با خود فکر می‌کرد، سکوت خفه کننده و وحشتناکی داخل اصطبل را فراگرفته بود، ابراهیم متوحشانه اطراف را می‌نگریست و هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر روزنه امیدی در افکار مشوش و بهم ریخته‌اش به دست می‌آورد.

در همین موقع که دو رفیق هر کدام در اندیشه فرو رفته بودند، ناگهان جمال فکری به خاطرش رسید و به تندی گفت:

ـ پیدا کردم... این را گفت و به سرعت به طرف انبار علوفه دوید.

ابراهیم حیرت‌زده پشت سر او خود را به داخل انبار علوفه انداخت و پرسید:

ـ کجا است.؟!

جمال فوراً کمربند چرمی پهن یکی از مقتولین را که در گوشه‌ای افتاده بود نشان ابراهیم داد و در حالی که خود مشغول بازرسی کمربند دیگر بود گفت:

ـ زود باش این کمربند را به دقت نگاه کن شاید در لابلای آن چیزی بیابی.

ابراهیم کمربند را از روی زمین برداشت، احساس نمود ضخامت کمربند بیش از حد معمول است، این امر موجب تعجبش شد، وی برای اطمینان خاطر بیشتر و مقایسه آن با کمربند دیگر به سراغ جمال رفت، کمربندها را پهلوی هم گذاشت و آنها را با دست سبک و سنگین کرد نگاهی به لبه کمربند مورد نظر انداخت، ناگهان برقی از خوشحالی در چشمان مضطربش درخشید و گفت:

ـ آنچه ما می‌خواهیم در داخل این کمربند است... بعد آن را نشان جمال داد و در حالی که انگشتش را روی لبه کمربند گذاشته بود گفت:

ـ نگاه کن این کمربند در حقیقت دو تا است که روی هم دوخته‌اند.

ابراهیم یک بار دیگر کمربندها را زیر و رو کرد و اضافه نمود:

ـ من خیال می‌کنم در وسط این دو کمربند که روی هم دوخته شده نامه‌ای موجود است و بدون شک این نامه از طرف فرهادخان نوشته شده... ابراهیم برای اثبات گفته خود کاردش را از کمر باز کرد و شروع به بریدن نخ‌های کمربند نمود.

رفته‌رفته مأیوس شد و کم مانده بود که بر بخت خود لعنت بفرستد که ناگهان نزدیک قلاب کمربند چشمان پر از یأس و ناامیدش به یک بسته کوچکی که با چرم نازکی لفاف شده بود و در نهایت دقت و زبردستی در وسط دو کمربند جای داده شده بود افتاد. از فرط خوشحالی فریادی کشید. کیسه را برداشت لفاف آن را با نوک کارد پاره کرد و گمشده خود را که به خاطر به دست آوردن آن سه نفر را به قتل رسانده بود در داخل لفاف دیده به سرعت نامه را گشود و مهر فرهادخان را شناخت.

جمال که در کنار او ایستاده بود و برای خواندن نامه گردن می‌کشید. همین طور که چشمانش روی خطوط نامه گردش می‌کرد گفت:

ـ اکنون سردسته خائنین را در اصفهان شناختیم.

ابراهیم سرش را از روی کاغذ بلند کرد و گفت:

ـ من قبلاً پیش خود حدس زده بودم که چه کسی ممکن است از دشمنان ما باشد.

جمال از کنار او دور شده پرسید:

ـ آیا ممکن است از تو خواهش کنم. مأموریت رساندن این نامه را به اسکندرخان به عهده من واگذار کنی؟

ابراهیم فوراً نامه را تا کرد و در جیب بغل خود گذاشت و گفت:

ـ قبل از هر کار باید از این قتلگاه و مکان شوم خارج شد و بعد راجع به این که کدام یک از ما باید این نامه را به اسکندرخان برساند. تصمیم خواهیم گرفت.

جمال پرسید:

ـ آیا همین امشب قصد داری از این جا حرکت کنیم؟

ابراهیم که هرگز انتظار شنیدن این سؤال را از رفیقش نداشت نگاه متعجبانه‌ای به او انداخت و گفت:

ـ خیال می‌کنم از جان خود سیر شده‌ای که قصد داری امشب را هم در این جا بمانی. فوراً اسب‌ها را زین کن تا من اسب‌ها را از اصطبل خارج کنم.

جمال پرسید:

ـ با اسب‌های دیگر چکار داری؟ آنها را به حال خودشان بگذار.

ـ اگر کمی صبر داشته باشی. آن وقت خواهی فهمید که چه می‌خواهم بکنم. فعلاً برو و اسب‌ها را زین کن.

جمال که در همه جا مطیع ابراهیم بود به سرعت به طرف اسب‌های خودشان رفت. از آن طرف ابراهیم نیز ابتدا در اصطبل را باز کرد و بعد یک‌یک اسب‌ها را از آخورهایشان

باز نمود و با شلاق آن حیوانات زبان بسته را از اصطبل خارج کرد و به کمک جمال رفت که زودتر کار زین کردن اسب‌ها را تمام کند. اسب‌ها زین کرده حاضر شدند. او هر دو را به دست جمال داد و گفت:

ـ فوراً از اصطبل خارج شو. می‌خواهم آخرین نقشه خود را عملی کنم.

جمال حیرت‌زده او را وارانداز کرد و بدون این که سؤالی کند به خارج اصطبل رفت و در تاریکی جلوی در ایستاد و چشم به داخل اصطبل دوخت تا ببیند آخرین نقشه رفیقش چیست.؟

ابراهیم برای آخرین بار نگاهی به اطراف اصطبل انداخت.. سکوت وحشت‌انگیزی همه جا را گرفته بود. در سه نقطه جسد سه نفر دیده می‌شد. او همه جا را نگاه کرد. آنگاه نگاهش به کف اصطبل افتاد. که از خون سه نفر مقتولین رنگین شده بود.

ابراهیم دیگر تأمل نکرد و با مشعل چند نقطه اصطبل را آتش زد. و دست آخر مشعل را در انبار علوفه انداخت و بدون این که پشت سرش را نگاه کند. به جمال ملحق شد و به روی اسب پرید و گفت:

ـ برویم. والا ما را تعقیب خواهند کرد.

مقدار راهی که رفتند ابراهیم عنان اسب را کشید و گفت:

ـ من اکنون تصمیم خود را گرفته‌ام.

جمال حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ تصمیم گرفته‌ای خودت مراجعت کنی؟

ابراهیم خنده پیروزمندانه‌ای کرد و جواب داد:

ـ نه. تصمیم گرفتم تو را به اصفهان روانه کنم و خود از همین جا به دنبال مأموریتم بروم. آیا موافقی؟

جمال گفت:

ـ در حالی که موافقت خود را اعلام می‌دارم. اما قلباً راضی نیستم رفیق نیمه راه تو باشم و تو را تک و تنها بگذارم.. اما چاره نیست.

ابراهیم. نامه را از جیب بغل خود درآورد و به دست جمال داد و به او سفارش نمود که در جای مطمئنی پنهان کند. بعد صورتش را جلو آورد و صورت جمال را بوسید. دو دوست یکدیگر را در آغوش کشیدند. چشمان هر دوی آنها اشک‌آلود شده بود. صدایشان می‌لرزید. سر به شانه‌های یکدیگر گذاشته بودند و قلباً از این جدایی رنج می‌بردند. مثل این که این آخرین وداع آنها است.

ابراهیم برای این که زودتر به این صحنه غم‌انگیز و تأثرآور خاتمه دهد. جمال را متوجه شعله‌های آتشی که از اصطبل بر می‌خاست و هیاهوی مردمی که از محل آتش سوزی به گوش می‌رسید. نمود و گفت:

ـ گوش کن اهالی آبادی دارند می‌آیند و صلاح ما در این است که زودتر از این حوالی دور شویم... بعد مکثی کرد. سپس ادامه داد و گفت:

ـ معلوم نیست که ما دوباره موفق به دیار یکدیگر بشویم یا نه.؟ و یا این که دست روزگار برای همیشه میان ما جدایی اندازد!

جمال سخن رفیق خود را قطع نمود، در حالی که سر به سوی آسمان کرده بود گفت:

ـ ولی من از خدای بزرگ آرزو می‌کنم که ما دوباره یکدیگر را در اصفهان زیارت کنیم و پیروزمندانه بر دشمنان خود فایق آییم.

ابراهیم نگاهی به پشت سر خود افکند و گفت:

ـ هم اکنون ما از یکدیگر جدا می‌شویم. من به سوی یک کشور بیگانه می‌روم و تو که در سفر و حضر همراه من بوده‌ای از این ساعت وظیفه‌دار هستی به عنوان یک برادر از گل نسا زن من مواظبت کنی زیرا او جز من هیچ کس را ندارد. تو خود بهتر می‌دانی که تنها امید او در زندگی من هستم.. و این او بود که به من حیات دوباره داد.

جمال بازوی ابراهیم را به علامت خداحافظی فشاری داد و گفت:

ـ تو مطمئن باش که تا جان در بدن دارم نسبت به تو وفادار خواهم بود و این شمشیر به عنوان گواه میان من و تو باشد...

دو رفیق سوار بر اسب‌هایشان شدند و با گفتن سفر بخیر هر کدام مخالف یکدیگر در تاریکی شب شروع به رفتن کردند...

۳۴

همان طور که گذشت هنگامی که ساقی با مرد نقابدار روبرو شد فریادی کشید و این طور وانمود کرد که از دیدن او وحشت کرده است. همان جا پشت در اتاق راهرو افتاد. ظاهراً خود را به بی‌هوشی زد ولی بر کلیه جریانات ناظر بود.

صدای برخورد دو طرف، افکار او را متوجه شیرین‌بک نمود که مبادا در آن میان کشته شود. دلش به شور افتاده بود و نگاه‌های مضطربش را به در دالان که در تاریکی به سختی تشخیص داده می‌شد، دوخته بود. رفته‌رفته وحشت سر و پایش را گرفت و بر خود لرزید. زیرا هنوز صدای چکاچک شمشیر به گوش می‌رسید و از شیرین‌بک خبری نبود. در همین موقع ناگهان صدای فریاد وحشتناکی فضای دالان را لرزاند و با افتادن جسم سنگینی بر روی زمین قطع شد..

ساقی، از شدت ترس چشمانش را بست... پنداشت این صدا از شیرین‌بک معشوق او است که در تاریکی به ضرب شمشیری از پای در آمده است. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست لرزه بر اندامش افتاد، از جایش بلند شد، نشست تکیه به دیوار داد. دیگر صدایی از داخل دالان به گوش نمی‌رسید.

فکر این که ممکن است شیرین‌بک کشته شده باشد، او را در اعماق ظلمت و وحشت فرو برد. برخاست و با شتاب به طرف دالان دوید و چند قدم که در داخل دالان پیش رفت ناگهان سینه به سینه مردی بر خورد کرد.

صدایی به گوش خورد... ساقی.. صاحب صدا را شناخت یا نشناخت از شدت ترس در آغوش او از هوش رفت.

مردی که ساقی سینه به سینه او خورد، شیرین‌بک بود که بنا به دستور اوغلو از همان جا به نزد ساقی برگشت تا او را از خانه خارج کند و در مکان امنی پنهانش نماید. وی درست موقعی به وسط دالان رسید که ساقی برای اطلاع یافتن از حال او قصد خروج از خانه داشت.

شیرین‌بک، ساقی را در آغوش گرفت. چند بار صدایش کرد و پاسخی نشنید. فوراً او را بر روی دو دست انداخت و از خانه خارج شد. نگاه‌های مضطرب و وحشت‌زده شیرین‌بک که اطراف خود را می‌پایید، می‌رسانید که تا چه اندازه از عاقبت کار خود بیمناک است. همه جا تاریک و در سکوت خفه‌کننده‌ای فرو رفته بود. شیرین‌بک به زحمت ساقی را روی

اسب انداخت و خود نیز سوار همان اسب شد و به سوی منزل خویش به راه افتاد.

وی قبلاً منزل خود را برای پنهان ساختن ساقی آماده کرده بود زیرا، زن هرجایی به او گفته بود که پس از ربوده شدن او هرگز به خانه‌اش مراجعت نخواهد کرد و باید در جای دیگری که از هر حیث امن باشد سکنی گزیند. شیرین‌بک تنها زندگی می‌کرد و جز غلام سیاهی که کارهای او را مرتب می‌نمود کس دیگری را در خانه نداشت.

هوای آزاد و خنک رفته‌رفته ساقی را به هوش آورد. چشمانش راگشود. احساس نمود به روی اسب افتاد. به مغزش فشار آورد تا آنچه راکه برایش اتفاق افتاده به یادش آید... همه چیز را به خاطر آورد. وقتی به این جا رسید که در دالان با مردی برخورد کرد و از ترس بی‌هوش شد... و اکنون بر روی اسبی افتاده و دارند او را می‌برند فریاد کوتاهی کشید که ناگهان شیرین‌بک دهان او راگرفت و فریاد را در گلویش خفه کرد و مضطربانه گفت:

ـ ساقی چرا این طور می‌کنی.؟.. من هستم.. شیرین‌بک.. بعد دست از دهان ساقی برداشت و اسب را به کناری برد و هر دو از اسب پیاده شدند. ساقی وقتی چشمانش به شیرین‌بک افتاد بغضش ترکید و گفت:

ـ خدای شکر، که تو زنده هستی...

شیرین‌بک، گفت:

ـ من هم خدا را سپاسگزارم که از این معرکه جان به سلامت برده‌ایم.. فعلاً بیا به منزل برویم.. زیرا ممکن است گرفتار شبگردها بشویم.

شیرین‌بک، ساقی را سوار اسب کرد و خود در عقب او سوار شد و با خاطری آسوده اسب را به تاخت آورد و به سوی خانه‌اش رفت. ساقی بعد از آن همه اضطراب و ترسی که به خود تحمل نموده بود اکنون با آرامش خاطر تکیه به سینه مردی می‌داد که به خاطر رسیدن به او آن خیانت را مرتکب شده بود. هیچ گونه تشویش و ناراحتی روحی نداشت و تنها امید و آرزویش این بود که بعد از یک عمر روسپی‌گری اکنون زندگی نوینی را در کنار مردی که از جان و دل دوستش دارد و بر ناپاکی‌های او خط بطلان کشیده است، آغاز نماید. وی به هیچ چیز و به هیچ کس فکر نمی‌کرد جز به آینده خودش، او زندگی ریحان را به ناپاکی کشانید تا خود پاک شود.

ساقی در تاریکی آرزوهای درخشان خود را می‌دید که بر روی او چشمک می‌زنند و لبخندی از روی خوشحالی به روی لبانش نقش بست. همین طور که چشم به تاریکی دوخته بود، از شیرین‌بک پرسید:

ـ راستی، نگفتی به کجا می‌رویم؟

شیرین‌بک گفت:

ـ به همان جایی که آرزوی زیستن در آن جا را داری.

ساقی مثل این که از جواب شیرین‌بک چیزی دستگیرش نشده پرسید:

ـ کجا را می‌گویی؟
شیرین‌بک دستی به موهای خود کشید و گفت:
ـ در خانه من که از مدت‌ها قبل برای پذیرایی تو آماده شده است.
ساقی که هرگز تصور نمی‌کرد به این زودی قدم به زندگی جدیدش بگذارد از خوشحالی دست‌های شیرین‌بک را بوسید و گفت:
ـ تا عمر دارم کنیز تو خواهم بود. و تو خوب می‌دانی که همه امید من هستی... زندگی بدون تو برای من سیاه و حکم دوزخ را دارد.
... ساقی سر به سوی آسمان کرد و ادامه داد:
ـ خدا را شکر می‌کنم که دعایم مستجاب شده و تو از امشب به من تعلق داری... اما شیرین‌بک، بگو ببینم آیا آنچه که گفتی از صمیم قلب بود؟.. آیا مرا به خانه‌ات می‌بری؟
اشک شوق از چشمان ساقی بر روی گونه‌اش فرو ریخت و از آن جا قطره‌ای بر روی دست شیرین‌بک افتاد. او که در سکوت فرو رفته بود همین که قطره اشک بر روی دستش افتاد، دست به زیر چانه ساقی گذاشت و سر او را به جانب خویش چرخاند و گفت:
ـ به خدا قسم، جز تو هیچ عشقی ندارم. زیرا حیات مرا تو نجات دادی. اگر تو تقاضای این نابخردان را قبول نمی‌کردی، آنها قصد کشتن مرا داشتند. اینک نوبت من است که وفاداری خود را نسبت به تو ثابت کنم.
ساقی از فرط خوشحالی زبانش یارای تکلم نداشت و برای حق‌شناسی از او دست‌هایش را بوسید و آنها را بر چشمانش گذاشت و با اشک دیده تر ساخت و یک بار دیگر عشق و علاقه آتشین خود را به شیرین‌بک نشان داد که همچنان به او وفادار است.
شب از نیمه گذشته بود که آنها وارد خانه شیرین‌بک شدند. ساقی همین که خود را در خانه امید و آرزویش دید نفسی به راحتی کشید. با چشمانی که برق خوشحالی در آن می‌درخشید به یک‌یک اتاق‌ها سر زد.. در گوشه و کنار اتاق‌ها در میان اثاثیه، همه جا سیمای آرزوهای خود را می‌دید. اطراف خود را نگاهی کرد. وقتی مطمئن شد تنها است زانو به زمین زده سر به سوی آسمان برد و گفت:
ـ خدایا گناهان و ناپاکی‌های گذشته‌ام را ببخشای و این زندگی را که صفا و صمیمیت در آن به چشم می‌خورد از من نگیر...
ناگهان صدای فریاد ریحان در گوشش طنین انداخت... مضطربانه چشمانش را به اطراف انداخت. هیچ کس نبود.. قلبش فرو ریخت خواست دوباره دست به دعا بلند کند.. چشمانش را که برای لحظه‌ای بسته بود باز کرد... ریحان را روبروی خود دید که با نگاه‌های خشم‌آلود و موهای نامرتب چشم به او دوخته است. لذا صورت خود را به میان دستهایش پنهان کرد.
وحشت سراپایش را گرفت.. اندامش به لرزه افتاد.. فریادی از ترس کشید و از پشت به

کف اتاق افتاد.

شیرین‌بک که در اتاق دیگر مشغول تعویض لباس خود بود، همین که فریاد ساقی را شنید به خیال این که دزدی در خانه مخفی شده و قصد حمله به ساقی را داشته است شمشیرش را از غلاف کشید و سراسیمه خود را بالای سر ساقی رسانید. اطراف را نگاه کرد. و به غلام خود که پشت سرش وارد اتاق شد گفت:

ـ زود اطراف خانه را جستجو کن، هر کس را دیدی فوراً او را به قتل برسان و امانش نده.

شیرین‌بک، برای اطلاع از جریان، ساقی را از کف اتاق بلند کرد و او را به اتاق خواب خود برد ابتدا مشتی آب به صورتش زد و بعد شانه‌هایش را مالش داد تا رفته‌رفته ساقی به هوش آمد. همین که پلک چشمانش را زد و شیرین‌بک را دید باکلمات بریده‌ای گفت:

ـ او این جا است. به من خیره شده بود.

شیرین‌بک، گونه‌های او را نوازش کرد و با حیرت پرسید:

ـ کی، این جا است؟.. زود بگو تا او را در حضور تو قطعه قطعه کنم.

ساقی وقتی احساس نمود در جای امنی قرار دارد، چشمانش راگشود و گفت:

ـ او... ریحان... زن اسکندرخان را روبروی خود دیدم.

شیرین‌بک، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ نه، عزیزم، تو خسته هستی و احتیاج به استراحت داری.. بعد برای این که رفع اضطراب او راکرده باشد ادامه داد:

ـ هیچ کس قادر نیست در خانه من راه یابد و مزاحم تو شود... تو در قلب من جای داری و به خدای بزرگ سوگند که هر کس قصد حمله به تو را داشته باشد ولو از نزدیک‌ترین کسان من باشد او را خواهم کشت.. زیرا بعد از آن همه اضطراب و رنج اکنون وقت آن رسیده که در کنار تو دوران خوشی را آغاز کنم.

ساقی از گفته‌های شیرین‌بک، قوت قلبی یافت. اما هنوز در نگاه‌هایش آثار ترس باقی بود..

شیرین‌بک وقتی سکوت او را دید گفت:

ـ آیا اکنون اطمینان یافتی که جز من شخص دیگری در این جا نیست و آنچه دیده‌ای در عالم خیال بوده است. بعد برای تبرئه خود و ساقی افزود:

ـ آنها خود مرتکب این عمل شده‌اند، و همان طور که آن مرد نقابدار جان خود را در این راه از دست داد اطمینان داشته باش آن دو تای دیگر نیز به سرنوشت او دچار خواهند شد.. و در این میان گناهی متوجه ما نیست.

ساقی ناگهان سکوت خود را شکست و پرسید:

ـ راستی مرد نقابدار ناشناس را شناختی کی بود؟

ـ بله، وقتی او از پای درآمد و نقاب از چهره‌اش برداشته شد، همه‌مان غرق در تعجب شدیم.. زیرا او قورچی‌باشی بود.

ساقی متعجبانه و خیره در چشمانش نگریست و پرسید:

ـ قورچی‌باشی!؟... آیا چه فکری می‌کنی. او عاشق ریحان بود؟

شیرین‌بک گفت:

ـ این هم رازی بود که با خود او به‌گور رفت.

چند لحظه سکوت میان آن دو برقرار شد. آنگاه ساقی مثل این‌که متوجه مطلب تازه‌ای شده باشد گفت:

ـ بالاخره نگفتی آن دو مرد نقابدار که موفق به‌کشتن حریف شدند و ریحان را با خود بردند چکاره بودند؟

شیرین‌بک که نمی‌خواست به این زودی هویت آقابک که تنها او را می‌شناخت و از هویت نفر دومی یعنی صالح‌اوغلو اطلاعی نداشت برای ساقی فاش سازد، در جواب او سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

ساقی وقتی سکوت او را مشاهده کرد با تعجب پرسید:

ـ آیا از گفتن نام آنها وحشت داری؟..حال که خطر از ما گذشته است.

شیرین‌بک، سکوت خود را شکسته و در پاسخ او گفت:

ـ نه، فقط یکی از آنها را می‌شناختم کی بود و دومی هنوز هم برایم مجهول است که او کی بود و چه سمتی بر آقابک داشت؟

ـ آقابک!؟

ـ آه بالاخره نام او راگفتم.. ولی ساقی باید سوگند بخوری که هرگز نام او را نزد کسی فاش نسازی؟

ساقی، گفت:

ـ من بدون اجازه تو از این خانه خارج نخواهم شد و خود را به‌کسی نشان نخواهم داد و تو مطمئن باش نام آقابک، همچنان که نزد تو محفوظ است، من نیز آن را نشنیده می‌گیرم..

شیرین‌بک، از جایش حرکت کرده به‌کنار اتاق رفت و تکیه به مخده داد و در اندیشه فرو رفت. ساقی، وقتی او را این طور دید، سر به زانویش گذاشت و نوای غم‌انگیزی را زیر لب زمزمه کرد.

ساقی وقتی دید شیرین‌بک، هنوز مهر خاموشی بر لب نهاده است، حوصله‌اش به تنگ آمد. زمزمه خود را قطع کرد، سر از روی زانو برداشت و چشم در صورت او انداخت و پرسید:

ـ شیرین‌بک، صحبت کن، چرا ساکت نشسته‌ای؟ بگو ببینم باز چه ناراحتی بر تو دست داده.؟

شیرین‌بک دست ساقی را به دست گرفت و به آرامی گفت:
ـ در این فکر هستم که آن مرد نقابدار کی بود و چرا صورت خود را به ما نشان نداد.
ساقی دست خود را بر روی دست او گذاشت و پرسید:
ـ آیا آقابک، راجع به او چیزی به تو نگفت؟
ـ نه، مثل این که خود او از آن مرد وحشت داشت و از رفتارش پیدا بود که اطاعت امر او را دارد.
ساقی خودش را به کنار شیرین‌بک کشید و گفت:
ـ شناختن او برای ما چه لزومی دارد. همان طور که گفتی دوران اضطراب و ناراحتی ما به پایان رسیده و اینک باید در کنار هم خوش باشیم.
ساقی، همان جا خواب را بهانه کرد و داخل بستر شد و برای آن که به این کمی بعد ساقی، خستگی و خواب را بهانه کرد و شیرین‌بک را وادار نمود تا در اتاق دیگری به استراحت بپردازد. او با این کار می‌خواست به شیرین‌بک یادآوری نماید که باید به قول خود هر چه زودتر وفا نموده و او را به عقد خویش در آورد.
ساقی و شیرین‌بک، هر کدام با اندیشه‌های شیرین خود پشت به یکدیگر به خواب رفتند و از این که از آن خانه لعنتی و شوم جان سالم بدر برده‌اند در دل راضی و خشنود بودند.

۳۵

ما صالح‌اوغلو را در حالی رها کردیم که او پس از کشتن رفیق جنایتکار خود آقابک، به طرف دهانه دیگر دهلیز که به عمارت دولتی منتهی می‌شد به راه افتاد. وی شمشیر برهنه را در یک دست و شمع را در دست دیگرش گرفته بود، با ترس و لرز پیش می‌رفت و بر جان خویش ایمن نبود که بتواند از آن دهلیز جان سالم برد. مقدار راهی که رفت ناگهان پایش به مانعی برخورد و او را به جلو خم کرد. کم مانده بود که شمع از دستش رها شود و او را در تاریکی باقی گذارد.

اوغلو، شمع را پایین گرفت و خم شد تا ببیند پایش با چه چیزی برخورد کرد ناگهان جلوی خود سنگ مربع شکل نسبتاً بزرگی که روی آن حلقه فلزی قرار داشت را دید. وی دانست که زیر این سنگ چاهی وجود دارد. لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبانش نقش بست. بلادرنگ از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد تا به جسد آقابک رسید. شال دور کمر جسد را باز کرد و آن را به پاهای آقابک بست، از آن جایی که این مرد در کار خود استاد و بازیگر عجیبی بود برای آن که هر گونه آثاری را در آن جا محو کند شمشیر و کلاه آقابک را نیز با خود برداشت و آن را بر روی زمین به دنبال خود با هر جان‌کندنی بود تا کنار دهانه چاه آورد و با تمام قوا سنگ را از دهانه چاه عقب زد.

بوی تعفن مشمیزکننده‌ای از داخل چاه به مشام رسید. سرش را عقب کشید. بینی‌اش را گرفت و از کنار چاه دور شد نگاهی به جسد انداخت دو طرف دهلیز را نگاهی کرد. نور ضعیف شمع شعاع اطراف را روشن کرده بود و بعد از آن تاریکی عمیقی به چشم می‌خورد، سکوت وحشت‌انگیزی دهلیز را فرا گرفته بود و کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

اوغلو، مرد جنایتکار و خیانتکاری که برای انجام نقشه‌های شوم خود از هیچ گونه جنایتی روی‌گردان نبود و با آن که وحشت و هراسی در کارهایش مشاهده نمی‌شد، اما در این جا احساس ترس نمود. وی نگاهی به جسد آقابک انداخت و برای آن که از عمق چاه سطحی بدست آورد سنگی از روی زمین برداشت و آن را به داخل چاه انداخت و گوش‌های خود را تیز کرد تا صدای سقوط سنگ را در چاه بشنود اما مثل این که چاه عمق زیادی داشت، صدای افتادن سنگ به قعر چاه شنیده نشد.

اوغلو ،دیگر معطلی را جایز ندانست و نگاهی به دهانه چاه که بر اثر عقب رفتن سنگ بزرگ روی آن نمودار شده بود انداخت.

آن را کافی ندانست، مجدداً سنگ را به اندازه‌ای که جسد داخل چاه شود عقب زد وقتی مطمئن شد دهانه چاه به اندازه جسد باز است، جسد آقابک را به طرف دهانه چاه کشید و او را از سر به داخل چاه سرنگون ساخت.

صدای برخورد جسد به اطراف داخل چاه، و سپس سقوط آن به قعر چاه به گوش اوغلو رسید، نفس راحتی کشید، خم شد شمشیر و کلاه آقابک را که بر جای مانده بود، به دنبال جسدش به چاه انداخت. اطراف را خوب بازرسی کرد و وقتی اطمینان یافت از جنایت خود اثری باقی نمانده، مجدداً سنگ چاه را به حالت اول برگرداند. دستهایش را به هم مالید و با خود گفت:

ـ اکنون باید با خیال آسوده نقشه خروج از دهلیز را طرح کنم....

وی دست در جیب کرد و چند کیسه پولی که داشت بیرون آورد. آنها را بالا و پایین انداخت و دو مرتبه در جیب گذاشت و با خود گفت:

ـ اگر اینها نتوانستند راه خروج را برای من باز کنند. آنگاه با شمشیر راه را باز خواهم کرد. اما نه این جا نمی‌شود دست به کشتن زد... نگهبان زیاد است... در همان حمله اول مرا دستگیر می‌کنند. هیچ کس نباید بداند من از دهلیز عبور کرده‌ام. باید با حیله و نیرنگ خود را به خارج برسانم...

اوغلو، در حالی که تمام افکارش را بر محور فرار از دهلیز و طرح نقشه‌ای جمع کرده بود، شمع را از روی زمین بر داشت و به راه خود ادامه داد. از پیچ میان دهلیز گذشت و از دور نور شمعی به چشمش خورد. لحظه‌ای ایستاد و دو مرتبه به راه افتاد. هر چه به جلو می‌رفت هراس بیشتری در خود احساس می‌نمود. زیرا او خوب می‌دانست که در راهروها و جلو درهای عمارت دولتی نگهبانان زیادی که همه از قزلباش‌های شجاع هستند کشیک می‌دهند و عبور او از برابر این نگهبانان، آن هم در آن ساعت که حدس‌زده بود باید نزدیک سحر باشد، خالی از خطر نیست.

در همین موقع نور مشعل از جایش حرکت و به طرف دهلیز آمد.. اوغلو با خود گفت:

ـ یکی از نگهبانان برای گشت داخل دهلیز شده است... تعجب کرد آنها برای چه کاری داخل دهلیز شده‌اند. این جا که محل عبور و مرور نیست... نه این نیست مگر این که آنها منظور خاصی دارند.

اوغلو، خواست خود را مخفی کند... پناهگاهی به نظرش نرسید... با دست پاچگی اطرافش را نگاهی کرد، نور مشعل نزدیک می‌شد و او هنوز خود را مخفی نکرده بود. ناگهان به فکرش رسید که خود را پشت همان سنگی که در دهلیز پیش آمده و دهلیز به دور آن پیچیده است پنهان کند. فوراً شمع را خاموش کرد و به عقب برگشت، کور مال کور مال

خود را به پشت سنگ رسانید. از شدت خستگی و ترس و وحشتی که داشت همان جا روی زمین نشست، در حالی که نگاه‌های مضطربش را در طول دهلیز به نور مشعلی که نزدیک می‌شد دوخته بود، امید به زنده ماندن خود نداشت. عرق از سر و رویش می‌ریخت و وقتی افکار مشوش و به هم ریخته‌اش به این جا رسید که اگر به دست نگهبانان دستگیر و یا کشته شود تمام نقشه‌هایش از بین خواهد رفت و معلوم نیست سرنوشت ریحان چه خواهد شد زیرا دیگر او نیست که ریحان را تسلیم آن مرد نماید، آه از نهادش بر آمد و بر جبه‌دارباشی که این راه را برای خروج او جلوی پایش گذاشته بود، دشنام فرستاد.

صدای حرف نگهبانانی که در دهلیز پیش می آمدند.. اوغلو را به خود آورد و دانست که آنها دو نفر هستند. گوش‌هایش را تیز کرد تا از صحبت‌های آنها چیزی دستگیرش شود، مثل این که نگهبانان چیز سنگینی را حمل می‌کردند. به سختی راه می آمدند، اوغلو که از پناهگاه خارج شده بود خود را به پشت سنگ انداخت و گوش‌هایش را به طرفی که نگهبانان می آمدند داد و چشمانش را به کف دهلیز دوخت که رفته رفته سطح آن روشن می‌شد.

صدای قدم‌های سنگین نگهبانان زیر گوش اوغلو صدا کرد. نور مشعل فضای اطراف پناهگاه او را روشن نمود، نفس در سینه اوغلو به سختی بالا می آمد، عرق مرگ بر پیشانی‌اش نشسته بود، قلبش به شدت می‌زد، در این حالت وی مرگ را در چند قدمی خود می‌دید اما هنوز تکیه به شمشیر داشت و دسته آن را در میان دستش می‌فشرد تا در صورت امکان به دفاع از خود به پردازد.

نگهبانان که یکی از آنها مشعلی در دست داشت و با دست دیگر سر طنابی راگرفته بود و به کمک رفیقش جسم سنگینی راکه لفاف شده بود به روی زمین می‌کشیدند توجهی به اطراف خود نداشتند و با لهجه کردی صحبت می‌کردند که برای اوغلو مفهومی نداشت.

اوغلو وقتی صدای دور شدن قدم‌های نگهبانان را شنید آهسته پلک چشمهایش را بر هم زد، چشم به آنها دوخت و از دیدن جسم سنگینی که لفافه شده بود و آنها آن را به روی کف دهلیز می‌کشیدند تعجب کرد، وقتی آنها نزدیک چاه رسیدند و توقف کردند اوغلو حدس زد که جسم سنگین باید جسدی باشد که آنها قصد دارند آن را به داخل چاه بیاندازند دو نفر نگهبان به کمک یکدیگر جسم سنگین لفاف شده را به داخل چاه انداختند و قصد مراجعت کردند.

در خلال این مدت که آنها مشغول کار خود بودند، اوغلو فکر دیگری به خاطرش رسید، قوت قلبی یافت با سر آستین عرق‌های صورتش را پاک کرد، و همان جا پشت سنگ ایستاد، همین که دو نفر نگهبان به نزدیکی او رسیدند، ناگهان اوغلو با شمشیر برهنه از پناهگاه خارج شد و خود را جلوی آنها انداخت و نوک شمشیر را بر روی سینه یکی از آنها گذاشت و گفت:

ـ زود بگویید این جسد کدام بدبخت بود که به داخل چاه انداختید؟

نگهبانان که هرگز تصور وجود شخص ثالثی را در دهلیز نمی‌کردند، به طوری از دیدن اوغلو حیرت‌زده شدند که قدرت جواب دادن به او را نداشتند. اوغلو چنان با سرعت راه را بر نگهبانان بست و آنان را مرعوب نمود که حتی فرصت این که نگهبانان دست به شمشیرهای خود ببرند پیدا نکردند. وی وقتی سکوت آنها را دید نوک شمشیرش را که به سینه یکی از آنها گذاشته بود اندکی فشار داد و گفت:

ـ چرا لال شده‌اید احمق‌های آدمکش، حرف بزنید. والا همین جا شماها را مثل سگ می‌کشم و به داخل چاه می‌اندازم.

نگهبانی که شمشیر اوغلو روی سینه‌اش قرار گرفته بود با لکنت زبان گفت:

ـ قربان، او جسد یکی از دوستان ما بود که بر اثر نزاعی که میان ما و او روی داد کشته شد. نگهبان دیگری خود را روی پاهای اوغلو انداخت و ملتمسانه گفت:

ـ به ما رحم کنید، اگر رییس قراولان از کشته شدن دوست ما مطلع شود ما را گردن خواهد زد.

اوغلو، که راه فرار از دهلیز را یافته بود، وقتی ضعف دو نفر نگهبان را دید، قدرتی یافته خنده پیروزمندانه‌ای کرد و با علم به این که رییس قراولان را می‌شناخت و می‌دانست که اکنون در قعر چاه خفته است از آنها پرسید:

ـ رییس قراولان کیست؟

نگهبان بدبخت که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند، نگاه مضطربانه‌ای به اوغلو انداخت و گفت:

ـ رییس قراولان، آقابک است...

نگهبان به التماس افتاد و گفت:

ـ او مردی است که به ما رحم نخواهد کرد و امر به کشتن ما خواهد داد. شما را به خدا به ما رحم کنید و نگذارید ما کشته شویم. ما قصد کشتن رفیقمان را نداشتیم. اما چه کنیم که بر اثر یک نزاع کوچک مستی شراب او را به کشتن داد.

اوغلو، نتیجه‌ای را که باید بگیرد، گرفت، و از روی دلسوزی نگاهی به دو نفر نگهبان کرد و گفت:

ـ هم اکنون با من بیایید.

نگهبان به تصور این که او قصد دارد جنایت آنها را برای رییس قراولان فاش سازد وحشت‌زده گفتند:

ـ نه، ما را نزد او نبرید، رحم کنید.

اوغلو، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ احمق‌ها، چرا می‌ترسید، با من بیایید و اطمینان داشته باشید که این جنایت شما را من هرگز فاش نخواهم کرد حال بیایید برویم.

دو نفر نگهبان از روی خوشحالی دست‌های اوغلو را بوسیدند و در دو طرف او حرکت کردند.

بین راه اوغلو فکر دیگری به خاطرش رسید و از نگهبانان پرسید:

ـ آیا سایر نگهبانان کشته شدن رفیق شما را شاهد بودند؟

یکی از آنها با اطمینان خاطری که داشت گفت:

ـ خیر. ما نگهبانان قسمت عقب عمارت دولتی هستیم و در نزدیکی پست کشیک ما نگهبان دیگری وجود ندارد که ناظر کشته شدن رفیق ما بوده باشد.

اوغلو، همان طور که جلوی خود را نگاه می‌کرد با لحنی آرام گفت:

ـ خوب گوش کنید چه می‌گویم ما اکنون وارد عمارت دولتی می‌شویم و شما همین طور که در طرفین من قرار دارید مرا تا جلوی در خروجی عمارت دولتی راهنمایی کنید و اطمینان داشته باشید که همین امروز سفارش شما را به آقابک خواهم کرد تا شما را در ردیف نگهبانان خاص قرار دهد.

دو نفر نگهبان آن قدر در افکار خود غوطه‌ور بودند که حتی فکر این که این مرد یعنی اوغلو، در داخل دهلیز چه می‌کرد؟ یا چکاره است؟ به مغزشان راه نیافت. حق هم داشتند، زیرا اوغلو چنان با مهارت آنها را در افکار خود غرق کرده بود که فرصت توجه به او را نداشتند.

اوغلو، وقتی به اتفاق نگهبانان وارد عمارت دولتی شد چشمانش به فضای خارج دهلیز افتاد. روشنایی روز را دید اما هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، و این بهترین فرصت بود برای خروج فوری او از آن محیط خطرناک. وی همان طور که به نگهبانان دستور داده بود، آنها او را از راهروهایی که اوغلو به تنهایی قادر به عبور از آنها و راه یافتن به خارج نبود عبور دادند و وقتی جلوی در خروجی عمارت دولتی رسیدند اوغلو ایستاد و نگاهی از روی احتیاط آمیخته به ترس به اطراف خود افکند. آنگاه به دو نفر نگهبان گفت:

ـ شما مرخص هستید، و من خود سفارش لازم را به آقابک خواهم کرد، بروید آسوده خاطر باشید.

نگهبانان احمق، پس از ادای احترام او را تنها گذاشتند و به داخل عمارت رفتند.

اوغلو، زیر چشم نگاهی به پشت سر خود کرد و همین که اطمینان یافت اطراف او کسی نیست، آهسته در حالی که سعی می‌کرد جانب احتیاط را از دست ندهد در طول خیابانی که روبروی در عمارت دولتی قرار داشت به راه افتاد. حالا دیگر از خطر جسته بود و هیچ گونه تشویش و اضطرابی نداشت.

اوغلو، پس از طی خیابان وارد میدان جلوی عالی‌قاپو شد، هنوز مردم از خانه‌های خود خارج نشده بودند. وی برای آن که زودتر از حدود عالی‌قاپو خارج شود، و به خانه‌اش برود، بر سرعت قدم‌های خود افزود، او همین طور که به سوی خانه‌اش می‌رفت ناگهان

افکارش متوجه شیرین‌بک و ساقی شد با خود گفت:

ـ با وجودی که این دو نفر صورت مرا هرگز ندیده و نمی‌شناسند، معهذا باید به سرنوشت آقابک دچار شوند.

هنوز چند ساعتی از کشتن آقابک نگذشته بود، اوغلو نقشه قتل شیرین‌بک و ساقی را طرح کرد، او ترس از این را داشت که آقابک، نام او را به شیرین‌بک گفته باشد.. و یا این که آنها راز ربودن ریحان را فاش سازند.

اوغلو که برای ربودن ریحان دست‌هایش به خون آلوده شده بود، تصمیم گرفت شیرین‌بک و ساقی، آخرین کسانی که از راز دزدیدن ریحان اطلاع داشتند را از میان بردارد. اوغلو، با این که می‌دانست، آنها نیز خود شریک جرم هستند، از وجود آنها وحشت داشت. نمی‌خواست جز خودش، شخص دیگری از راز ربوده شدن ریحان اطلاع داشته باشد. این امر طبیعی است که وقتی عده‌ای در یک جنایت و یا عمل مشابه آن دست دارند، آن که رهبری آن عده را به عهده دارد، وقتی نقشه‌اش با موفقیت روبرو شد، برای آن که اسرار جنایت خود را محفوظ نگهدارد و از افشای آن جلوگیری کند، اقدام به از بین بردن همکاران خود می‌نماید و هر کدام را به طریقی که خود در آن دخالت نداشته باشد از بین می‌برد. اوغلو نیز، همین تصمیم را گرفت.

اوغلو، به منزلش رسید و از شدت خستگی داخل بستر شد ولی خواب به چشمانش راه نیافت و افکارش به دو محور دور می‌زد. یکی ریحان، و دیگری شیرین‌بک و ساقی. وی آن روز تا غروب تمام هم خود را صرف طرح نقشه قتل شیرین‌بک و ساقی نمود و هنگام غروب ناگهان به یادش آمد شب گذشته موقع خروج از قلعه تبرک، به جبه‌دارباشی گفته است که جلوی مسجد ظلمات منتظر او است.

اوغلو، برخاست، لباس پوشید و صبر کرد وقتی هوا تاریک شد، از خانه‌اش بیرون آمد و به طرف مسجد ظلمات به راه افتاد.

وقتی به میعادگاه رسید، هنوز جبه‌دارباشی نیامده بود. او همان جا در تاریکی کنار دیوار مسجد به قدم زدن پرداخت. برای آن که شناخته نشود. لباس مندرسی به تن کرده بود. رفته رفته رفت و آمد عابرین کم شد. ولی هنوز جبه‌دارباشی نیامده بود دلش به شور افتاد، با خود گفت:

ـ نکند جبه‌دارباشی دسته گلی آب داده باشد.. اما نه او مرد طماع و پول پرستی است و با وعده‌هایی که من به او داده‌ام، او هرگز خیانت نخواهد کرد..

اوغلو، در طول دیوار مسجد قدم زد. گاه به دیوار تکیه می‌داد و فکر می‌کرد، ممکن است کسان صدراعظم از وجود ریحان در خانه جبه‌دارباشی آگاه شده باشند.. هر چه بیشتر در اطراف دیر آمدن جبه‌دارباشی فکر می‌کرد نگرانی و تشویشش شدت می‌یافت. خواست سوار اسبش شود و به سوی قلعه تبرک برود ولی متوجه شد که ورود او به قلعه امکان ندارد

مگر آن‌که رمزی داشته باشد.

در همین موقع که اوغلو سخت در افکار مشوش و به هم ریخته‌اش غرق شده بود و مضطرب به نظر می‌رسید، ناگهان دستی به شانه‌اش خورد به سرعت دست به شمشیرش برد و به عقب برگشت مردی را در مقابل خود دید که دستمالی به صورتش انداخته. آمرانه پرسید:

ـ تو کیستی؟. آشنایی بده.

صدای خنده جبه‌دارباشی بلند شد و متعاقب آن گفت:

ـ قربان مگر قرار نبود این جا یکدیگر را ببینیم.؟

اوغلو، دست از شمشیرش برداشت و به حالت اعتراض گفت:

ـ ولی چرا آن قدر دیر آمدی.؟.. زود بگو حال آن زن چطور است؟

جبه‌دارباشی که خنده از لبانش محو نشده بود گفت:

ـ قربان، خاطر مبارک آسوده باشد. بانو بر اثر پرستاری عیال و مادرم در کمال صحت و سلامت است و اگر کمی دیر آمده‌ام، باید ببخشید چون سرگرم کارهای خود بودم.

اوغلو، اطرافش را نگاهی کرد و گفت:

ـ خوب، بگو ببینم چه خبر داری؟

ـ هیچ قربان، سلامتی شما. فقط آمدم خبر سلامتی بانو را به شما که می‌دانستم خیلی مشتاق شنیدن آن هستید بدهم و مژدگانی خود را دریافت نمایم.. جبه‌دارباشی خنده‌ای کرد و دست‌هایش را به هم مالید و ادامه داد:

ـ ضمناً باید عرض کنم، که بانوی شما پس از آن که به هوش آمد، به گریه افتاد. با این که، مادرم او را مطمئن ساخته است که در جای امنی قرار دارد، اما او به التماس و زاری از عیال و مادرم می‌پرسید که آن جا کجا است؟ و آنها کی هستند؟...

اوغلو، برای خاموش ساختن جبه‌دارباشی چند کیسه پول زر به او داد و گفت:

ـ البته انعام تو نزد من محفوظ است و فعلاً اینها برای مخارج ضروری آن زن است.

جبه‌دارباشی نگاهی به کیسه‌های پول کرد و در حالی که می‌خندید و سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ اما قربان، یک چیزی می‌خواستم خدمتتان عرض کنم.

اوغلو، به تندی پرسید:

ـ بگو، چه می‌خواهی بپرسی؟

جبه‌دارباشی مکثی کرده کیسه‌های پول را پر شالش گذاشت و دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

ـ ولی فکر نمی‌کنم صحت داشته باشد.

اوغلو که ناراحت شده بود با حیرت گفت:

ـ چرا مطلب را نمی‌گویی، حرف بزن، این چه ریختی است به خودت گرفته‌ای؟

جبه‌دارباشی که معلوم بود قصد دارد چند کیسه پول دیگر بگیرد، نگاه حریصانه‌اش را به دست اوغلو دوخت و گفت:

ـ امروز زنم نزد من آمد و گفت:

ـ که این زن اظهار می‌کند، عیال اسکندرخان است..

اوغلو، که انتظار نداشت جبه‌دارباشی سر از رازش در بیاورد، آه از نهادش برآمد و آب دهانش را به سختی فرو برد و با لحنی آرام ولی اضطراب‌آور، گفت:

ـ نه چنین چیزی نیست و او دروغ گفته است.

جبه‌دارباشی، که به این زودی دست بردار نبود، پرسید:

ـ پس او کیست، که از وضع خود نگران و مضطرب است؟!

اوغلو، دست به شانه او گذاشت و گفت:

ـ جبه‌دارباشی، تو چکار به این کارها داری که او کیست؟.. بیا این چند کیسه زر را بگیر و مرا راحت بگذار.

مرد طماع کیسه‌های زر را گرفت و با خود گفت:

ـ شکار خوبی نصیبم شده است.. باید تا آن جا که ممکن است او را سر کیسه کنم.

اوغلو، وقتی کیسه‌های زر را به او داد، ناگهان به فکر افتاد که همان شب ریحان را از تبرک به جای دیگری مثلاً خانه خودش انتقال دهد، زیرا وجود ریحان در قلعه و از طرفی آگاهی جبه‌دارباشی و عیال و مادر او ممکن بود نقشه‌های او را بر هم بزند و خطراتی برای او به بار آورد. اوغلو یک فکر خطرناک دیگری داشت که آن از بین بردن جبه‌دارباشی طماع بود، زیرا وقتی از دهان او شنید که ریحان خود را زن اسکندرخان معرفی کرده، با خود گفت:

ـ از میان برداشتن این مرد طماع واجب‌تر از شیرین‌بک و ساقی است.. همین امشب باید کار او را یکسره کنم.

اوغلو روی تصمیم خود به جبه‌دارباشی گفت:

ـ چطور است همین امشب، آن زن را به کمک تو از قلعه به جای دیگری منتقل کنیم.؟

جبه‌دارباشی فکری کرد و گفت:

ـ هر طور صلاح بدانید من نیز با شما موافقم.

اوغلو درنگ را جایز ندید و به او گفت:

ـ زود باش به اتفاق به قلعه برویم.. ولی قبلاً باید به خانه من بیایی تا من یکی از نوکران خود را همراه ببرم.

دو نفری به خانه اوغلو رفتند و او پس از آن که یکی از نوکران خود را همراه برداشت از آن جا مستقیماً به جانب قلعه تبرک شتافتند. نزدیک به نیمه‌شب بود که جلوی در قلعه رسیدند. نگهبان در قلعه همین که جبه‌دارباشی را شناخت، در را باز کرد و هر سه نفر وارد

قلعه شدند در قلعه با صدای خشکی بسته شد. سه سوار به طرف خانه جبه‌دارباشی حرکت کردند جلوی خانه او از اسب پیاده شدند.

اوغلو به جبه‌دارباشی گفت:

ـ صلاح نیست من به اتفاق تو به اتاقی که آن زن در آن جا خوابیده است، داخل شوم. من به اتاق مجاور می‌روم، تو عیال و مادرت را به بهانه‌ای از خانه خارج کن و بقیه کارها با من.

جبه‌دارباشی فکری کرد و گفت:

ـ بد فکری نیست، همین جا صبر کنید تا من ترتیب کار را بدهم. وقتی او رفت، اوغلو، به نوکرش گفت:

ـ گوش کن چه می‌گویم، همین که ما به اتفاق این مرد از قلعه خارج شدیم، بین راه منتظر اشاره من باش، هر وقت اشاره کردم او را به قتل برسان، فهمیدی چه گفتم؟

ـ بله ولینعمت من می‌دانم باید او را به قتل برسانم... آسوده باشید...

در این اثناء جبه‌دارباشی بر آنها وارد شد و گفت:

ـ بیایید ترتیب کار را داده‌ام و آن زن خوابیده است.

اوغلو به نوکرش گفت:

همراه این مرد به داخل اتاق برو و زنی را که در بستر خوابیده است ابتدا بدون این که سر و صدایی راه بیندازی دهان او را ببند و بعد او را درون پارچه‌ای مخفی کن و همراه خود بیاور.

نوکر اوغلو به اتفاق جبه‌دارباشی به داخل اتاق رفتند. اوغلو بیرون قدم می‌زد و با بی‌صبری چشم به در اتاق دوخته بود که زودتر شکار خود را از این خانه خارج کند. در این موقع صدای فریاد کوتاه ریحان به گوشش خورد و این درست همان موقع بود که دهان او را می‌بستند. چند دقیقه بعد نوکر اوغلو در حالی که ریحان را به داخل پارچه عریضی پیچیده و روی دوش انداخته بود از خانه جبه‌دارباشی خارج شد و روی اسب اوغلو انداخت.

اوغلو نیز سوار اسب شد و در حالی که ریحان را جلوی خود نگهداشته بود، به جبه‌دارباشی گفت:

ـ تو نیز تا مقدار راهی باید همراه ما بیایی. زیرا وجود تو قوت قلبی است برای عبور ما از حدود قلعه.

جبه‌دارباشی خنده‌ای کرد و به طمع دریافت انعام خوبی که اوغلو به او وعده داده بود سوار بر اسبش شد به اتفاق آنها حرکت کرد.

تا موقع خروج از در قلعه، اوغلو هنوز به خود امیدوار نبود. همین که خود را از در قلعه خارج دید نفس راحتی کشید و خنده پیروزمندانه‌ای بر لبانش نقش بست و مثل این که دیگر ترس و وحشتی ندارد، به جبه‌دارباشی گفت:

ـ حالا می‌توانیم به تو بگوییم که این زن هر چه گفته است حقیقت داشته، بله او همان

کسی است که تو می‌دانی.

جبه‌دارباشی به خنده در جواب او گفت:

ـ من هم باید بگویم که گفته چند ساعت پیش شما را باور نکردم. زیرا می‌دانستم منظور خاصی دارید، صلاح در این دیدم که سکوت کنم. تا حق‌السکوت زیادی دریافت نمایم.

اوغلو، بر فکر و نقشه خود آفرین گفت، زیرا می‌دید با چه مرد خطرناکی روبرو است. با خود گفت:

ـ اکنون حق‌السکوت ابدی را به تو خواهم داد. مقدار راهی که رفتند و از قلعه دور شدند جبه‌دارباشی گفت:

ـ حقیر را اگر اجازه بدهید از همین جا مراجعت کنم.

در این موقع اوغلو به نوکر خود اشاره کرد و خود اسبش را به جلو برد. نوکر اوغلو سر اسب را کج کرد به طرف جبه‌دارباشی رفت. همین که به نزدیکی او رسید مانند عقابی او را از اسب به زمین انداخت و خود به روی او افتاد و دهانش را محکم گرفت و خنجری که قبلاً در دست گرفته بود بر قلب پیرمرد طماع فرو کرد. به این هم اکتفا ننمود یک ضربه هم به پهلویش زد، و سپس او را کنار جاده انداخت و سوار بر اسبش شد و بتاخت خود را به اوغلو که مسافتی از او دور شده بود رسانید. اوغلو همین که او را پشت سر خود دید پرسید:

ـ انعامش را دادی؟

ـ بله ارباب، با دو ضربه راحتش کردم.

اوغلو کیسه زری به طرف نوکرش انداخت و گفت:

ـ بیا این انعام تو.

اوغلو ریحان را به خانه خود برد و او را به اندورن فرستاد. سفارش نمود که اتاقی برای پرستاری و مواظبت او اختصاص دهند. او با این که جبه‌دارباشی و آقابک را کشته بود اما همواره از کار خود وحشت داشت، به همه کس مظنون بود می‌ترسید هنوز نقشه‌اش به اتمام نرسیده و شکار را تحویل نداده آنهایی که از این راز اطلاع دارند و هنوز در قید حیات هستند، رازش را فاش کنند.

اوغلو با این که دو شبانه‌روز بود خواب به چشمانش راه نیافته بود اما هنوز نگرانی درونی‌اش برطرف نشده بود، می‌خواست شیرین‌بک و ساقی را نیز همان شب به دیار عدم بفرستد، و آن وقت با خیالی آسوده بخوابد...

او مجدداً نقشه قتل آن دو را در فکر خود تعقیب کرد، آخرالامر تصمیم گرفت آنها را به دست نوکر مخصوص خود از بین ببرد.

***

اسکندرخان در حالی که نام شیرین‌بک را زیر لب تکرار می‌کرد و از طرفی بیماری خانخان ناراحتش کرده بود، به اتفاق خانخان به خانه‌اش آمد و مجدداً به دنبال حکیم‌باشی

فرستاد و خود خانخان را که بر اثر حرکت روی اسب خون از زخم‌هایش جاری بود، در بستر خوابانید و به پرستاری‌اش پرداخت.

خانخان به حال ضعف افتاده بود، اسکندرخان شانه او را مالش می‌داد. چهره اسکندر، را غبار غم و اندوهی پوشانده بود. غمی که از گم شدن ریحان به وجود آمده بود، او دیگر آن اسکندری که همیشه خنده از لبانش محو نمی‌شد، نبود. مثل آدمهای تب‌دار توانایی حرف زدن نداشت، دلش می‌خواست بمیرد و هرگز زندگی بدون ریحان را تحمل نکند. دلش مالامال عشق ریحان بود و از یک طرف کینه و انتقام در آن موج می‌زد. کینه و انتقام از کسانی که زن محبوب او را ربوده بودند، با این که تب داشت و احساس می‌نمود که دیگر قدرت شمشیر زدن ندارد اما وقتی نام ساقی را به یاد می‌آورد دلش در خود قدرتی می‌یافت، می‌خواست همان ساعت ساقی این زن هرجایی را که موجب ربودن زن او شده است با دست‌های خود خفه کند...

اسکندر همین طور کنار بستر خانخان نشسته و در دریای فکر غوطه‌ور بود، درد دوری ریحان، و این که ریحان، در آن ساعت کجا است و چه می‌کند، او را رنج می‌داد. سینه‌اش می‌خواست پاره شود و این قلب رنج دیده او بیرون بریزد تا دیگر دل نداشته باشد و به یکباره جان دهد. بی‌اختیار اشک در چشم‌هایش حلقه زد و آهسته بر روی گونه‌هایش فرو ریخت...

خانخان، که رفته‌رفته حالش به جا آمده بود و درد کتفش تخفیف یافته بود، چشمانش را باز کرد و وقتی اسکندر را بالای سر خود دید دست او را گرفت و گفت:

ـ اسکندر، من از روی تو خجل هستم. در این موقع که به کمک من احتیاج داری، از بخت بد من نیز باید در بستر بیماری افتاده باشم و قادر به راه رفتن نباشم.

اسکندر، بدون این که از ریزش اشک جلوگیری کند، سرش را آهسته تکان داد و سکوت کرد.

خانخان که تازه متوجه شد رفیقش گریه می‌کند، دلش سوخت و از روی دلسوزی گفت:

ـ اسکندر، چرا گریه می‌کنی، تو در بحرانی‌ترین لحظات زندگی پیروزی را در آغوش گرفتی، آیا آن قدر به شکست خود اطمینان داری که این طور مغموم و گرفته نشسته‌ای؟

اسکندر با پشت دست اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کرد و گفت:

ـ تو خود می‌دانی که من چه عشق سوزانی نسبت به ریحان دارم و به خاطر رسیدن به او چه رنج‌ها تحمل کردم. اسکندر مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ اکنون به خاطر بچه‌ای که او در رحم دارد سخت نگران هستم.

خانخان که در همه حال صبر و شکیبایی را از دست نمی‌داد گفت:

ـ در هر حال کاری است که شده و گریه و رازی تو نتیجه‌ای ندارد جز این که ضعف و ناتوانی تو را نشان دهد و از طرفی این راهی که تو در پیش گرفته‌ای موجب خواهد شد

سلامتی خود را از دست بدهی و آن وقت است که همه درها به روی تو بسته شود. قوی باش تا بر مشکلات پیروز شوی.

اسکندر که از گفته‌های رفیقش آرامش خاطری پیدا کرده بود به سخن آمد و گفت:

ـ با این که می‌دانم احتیاج به استراحت داری، ولی باید به من کمک کنی تا نقشه‌ای طرح کنیم و شیرین‌بک و ساقی را که محققاً هر دو در جای امنی مخفی شده‌اند پیدا نماییم.

خانخان گفت:

ـ من حرفی ندارم و حتی حاضر هستم با جراحتی که دارم دوش به دوش تو به هر کجا که خواسته باشی بیایم، ولی اول باید دید که شیرین‌بک، چکاره است. آیا می‌توان او را در میان قزلباش‌ها، یا نظامیان پیدا کرد یا نه.

اسکندر مثل این که متوجه مطلب تازه‌ای شده باشد فکری کرده و گفت:

ـ بد فکری نیست، من الان به عالی‌قاپو می‌روم و به طوری که کسی از قصد من آگاه نشود در اطراف این شخص تحقیق می‌کنم و خبر آن را برای تو می‌آورم.

خانخان او را مخاطب ساخت و گفت:

ـ مبادا، وقتی او را شناختی چکاره است، به سراغش بروی، نه، بگذار تا نقشه روبرو شدن با او را به طور دقیق طرح کنیم، زیرا اگر او متوجه شود که تو سر از کارش درآورده‌ای، به هر حیله‌ای باشد از چنگ ما خواهد گریخت.

گفتگوی میان این دو به همین جا خاتمه یافت و اسکندر برای استراحت به اتاق خود رفت تا صبح آن شب به دنبال تحقیق در اطراف شیرین‌بک برود...

صبح روز بعد هنگامی که اسکندرخان وارد عمارت دولتی شد، ابتدا به طرف اتاق رییس قراولان رفت، جلوی در اتاق با یکی از رؤسای قزلباش که از دوستانش بود برخورد کرد، او همین که چشمش به اسکندر افتاد و دید که او قصد ورود به اتاق رییس قراولان را دارد، زیر بازوی او را گرفت و گفت:

ـ کجا رفیق؟

اسکندر ایستاد و گفت:

ـ قصد ملاقات رییس قراولان را دارم.

رفیق قزلباش او خنده‌ای کرد و او را چند قدمی با خود برد و گفت:

ـ رفیق، به نظرم خیلی به تو خوش گذشته و یا این که خیلی گرفتار بوده‌ای؟

اسکندر، گره به ابروانش انداخت و متعجبانه پرسید:

ـ منظور تو را نمی‌فهمم، واضح‌تر صحبت کن. چه می‌خواهی بگویی.

رفیق قزلباش او همین طور که شانه به شانه او را با خود می‌برد، نگاهی به قیافه استفهام‌آمیز او انداخت و گفت:

ـ آیا حقیقت می‌گویی، اسکندر، تو این یکی دو روزه نشنیده‌ای.

اسکندر که حوصله‌اش به تنگ آمده بود حرف او را قطع کرد و پرسید:
ـ چه چیزی نشنیده‌ام.؟ زود بگو.
مرد قزلباش، که از قیافه و لحن کلام اسکندر حدس زد او حقیقت می‌گوید، اظهار داشت:
ـ دو روز است آقابک، رییس قراولان مفقود شده از او خبری در دست نیست.
ـ چی، آقابک مفقود شده؟ نه من تا این ساعت نشنیده بودم. نکند در منزلش مخفی شده باشد.
ـ نه، حتی به دستور شاه خانه او را جستجو کردند ولی اثری از او نیافتند و شاه بی‌نهایت خشمگین شده است.
اسکندر که دیگر محلی برای فکر کردن در اطراف این قضیه نداشت، گفت:
ـ به خدا قسم، آن قدر گرفتار هستم که حتی به خودم هم نمی‌توانم فکر کنم...
مرد قزلباش، پرسید:
ـ تو در این مورد چه نظری داری؟ آیا فکر می‌کنی که کشته شدن قورچی‌باشی با مفقود شدن آقابک هر دو از یک جا آب می‌خورد؟
اسکندر که ابتدا موضوع را سرسری گرفته بود، در این جا به دقت به سخنان رفیقش گوش کرد و پرسید:
ـ این ماجرا خیلی بغرنج و پیچیده است و باید دید چه کسی قورچی‌باشی را کشته است، مسلماً قاتل او هر کسی باشد از مفقود شدن آقابک اطلاع دارد.
این دو رفیق صحبت‌کنان وارد صحن حیاطی که از آن جا به عمارت دولتی می‌رفت شدند. مرد قزلباش از اسکندرخان پرسید:
ـ راستی نگفتی با رییس قراولان چه کار داشتی.
اسکندر که تازه به یادش آمد برای چه منظوری قصد ملاقات رییس قراولان را داشت، پرسید:
ـ بگو ببینم در میان قراولان، یا قزلباش‌ها، شخصی به نام شیرین‌بک وجود دارد؟
مرد قزلباش دست به پیشانی‌اش گذاشت و پس از چند قدمی که رفتند، دست از پیشانی‌اش برداشت و به اسکندر گفت:
ـ چرا، به خاطر دارم که چنین شخصی در ردیف قراولان است... صبر کن... آه حالا درست به یادم آمد، یک روز او را در اتاق آقابک دیدم.. و به نظرم از قراولان خاصه بود.
مرد قزلباش پرسید:
ـ منظورت از نام شیرین‌بک چیست؟
اسکندر گفت:
ـ هیچ خواستم او را از نزدیک بشناسم. زیرا شنیده بودم وی از قراولان شجاع و

شمشیرزن ماهری است.

مرد قزلباش دیگر سؤال خود را دنبال نکرده و از اسکندر جدا شد و به دنبال کارش رفت.

اسکندر وقتی اطمینان یافت که شیرین‌بک یکی از قراولان است خیالش آسوده شد که محل او را پیدا کرده است. با خود گفت:

ـ اکنون باید او و ساقی را بیابم و انتقام این خیانت را از آنها بگیرم. اسکندر با حالت خشمگین به طرف قراول‌خانه رفت. یکی از قراولان را نزد خود خواند. قراول، همین که جلوی اسکندرخان رسید، احترامات نظامی را به جای آورده ایستاد و منتظر دستورات او شد.

اسکندرخان با لحنی آرام که تا حدی آمرانه بود گفت:

ـ با من بیا.

قراول، بدون این که حرفی بزند به دنبال اسکندرخان راه افتاد. اسکندرخان از در عالی‌قاپو خارج شد و در خیابانی که به طرف میدان شاه می‌رفت به راه افتاد. قراول با یک قدم فاصله به دنبال او حرکت می‌کرد. سکوت ناراحت‌کننده‌ای میان آنها برقرار بود. مقدار راهی که رفتند اسکندر ایستاد و مرد قراول را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ به طوری که اطلاع داری رییس قراولان مفقود شده و وضع قراول خانه چندان رضایت‌بخش نیست و در صورتی که، آنچه را می‌پرسم به درستی جواب دهی، تو را به قسمت خود منتقل می‌کنم.

مرد قراول که تا این موقع سکوت کرده بود گفت:

ـ در اجرای اوامر حاضرم.

اسکندرخان، مجدداً به راه افتاد و همین طور که دست را به پشت خود قلاب کرده و سرش پایین بود پرسید:

ـ آیا شیرین‌بک، رفیق قراول خود را می‌شناسی؟

ـ بله، قربان، او از قراولان خاصه قراول خانه است.

ـ بسیار خوب، حالا بگو ببینم، او این یکی دو روزه به سرکار خود آمده است یا نه؟.

مرد قراول فکری کرد و گفت:

ـ خیر، دو روز است او را ندیده‌ام.

اسکندرخان، مجدداً ایستاد و چشم در چشم مرد قراول انداخت و پرسید:

ـ آیا می‌دانی منزل او کجا است؟

ـ بله، قربان، خانه او را می‌دانم.

اسکندر لبخند پیروزمندانه‌ای بر روی لبانش ظاهر شد و دست خود را به شانه قراول گذاشت و گفت:

ـ آفرین، اکنون به اتفاق تو به خانه او می‌رویم...
قراول نگاهی به پشت سر خود کرد و گفت:
ـ آیا قصد دارید پیاده بروید؟
اسکندر که توجهی به پیاده یا با اسب رفتن نداشت گفت:
ـ فوراً برو و دو رأس اسب با خود به این جا بیاور من همین جا ایستاده‌ام. قراول، به عقب برگشت و به سرعت به طرف عمارت دولتی رفت و از قراول‌خانه دو رأس اسب انتخاب کرد و سوار یکی از آنها شد و یک دیگر را به دنبال خود کشید و از عمارت دولتی خارج شد و به محلی که اسکندرخان انتظار او را داشت رفت.
اسکندرخان به اتفاق قراول، به سوی خانه شیرین‌بک اسب تاختند. از کوچه پس کوچه گذشتند و عابرینی که اسکندر را می‌شناختند، از خود می‌پرسیدند، این مرد سلحشور با این سرعت به کجا اسب می‌تازد؟ آیا باز از طرف شاه مأموریتی به او محول شده است؟.
مرد قراول، جلوی خانه‌ای توقف کرد و به اسکندر گفت:
ـ این خانه شیرین‌بک است. آیا می‌خواهی دق‌الباب کنم.؟
اسکندر نگاهی به در و دیوار خانه کرد و سر اسب را برگرداند و گفت:
ـ بیا برویم احتیاجی به دق‌الباب نیست.
بین راه، اسکندر قراول را مرخص نمود و خود به خانه‌اش رفت و جریان را برای خانخان تعریف کرد و از او خواست تا در این راه کمکش کند. خانخان با این که اندکی بهتر شده بود گفت:
ـ تو خود می‌دانی با جراحتی که من دارم، مشکل بتوانم تو را کمک کنم. مگر این که یکی دو روز به من مهلت بدهی. اسکندر، همین طور که وسط اتاق قدم می‌زد عجولانه حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ ولی می‌ترسم فرصت را از دست بدهیم و از چنگ ما بگریزد و ما نتوانیم انتقام خود را از او بگیریم.
خانخان در بستر نیم‌خیز شد و گفت:
ـ اگر صبر داشته باشی و عجله به خرج ندهی و سر و صدای این کار را بلند نکنی، او هرگز از چنگ ما فرار نخواهد کرد.
اسکندر گفت:
ـ الان دو روز است که شیرین‌بک، به قراول خانه نیامده و من ترس این را دارم که ممکن است او و ساقی از اصفهان خارج شده باشند و از طرفی مقارن همین احوال آقابک رییس قراولان نیز مفقود شده.
اسکندر، سخن خود را قطع کرده پس از یک سکوت کوتاه خانخان را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ نظر تو چیست؟

خانخان لبانش را جمع کرد و به حالت مردد شانه‌ها را بالا برد و گفت:

ـ از این حوادث پشت سر هم سر در نمی‌آورم. من هم مانند تو در وضع پیچیده‌ای قرار گرفته‌ام.

اسکندر که از یافتن راه حل عاجز مانده بود پرسید:

ـ ولی نگفتی که چه باید کرد.؟

ـ هیچ، چه می‌خواهی بکنی، جز آن که به سراغ شیرین‌بک بروی که بدون شک هر کجا باشد ساقی با او است و با تهدید همه چیز را از او بپرسی جز این راه، راه دیگری به نظر من نمی‌رسد.

اسکندر گفت:

ـ در هر حال امشب من به تنهایی به خانه شیرین‌بک خواهم رفت و حساب خود را با او و معشوقه‌اش ساقی، تسویه خواهم کرد زیرا دیگر نمی‌توانم صبر کنم و باید انتقام خود را از او بگیرم.

خانخان ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ این تصمیم عاقلانه نیست که تو تنها به خانه او بروی.

ـ پس می‌گویی چکار کنم؟

ـ هیچ یکی دو روز صبر کن، همین که حالم کمی بهتر شد به اتفاق به سراغ او خواهیم رفت.

اسکندر که از فرط خشم دندان بر روی هم می‌سایید و رنگش برافروخته شده بود اظهار داشت:

ـ این چه حرفی است که می‌زنی هر لحظه تأخیر برای من یک عمر محسوب می‌شود، باید همین امشب رفت و کار را یکسره کرد، زیرا می‌ترسم او همین که خطر را احساس نماید از اصفهان خارج شود و همان طور که گفتم، دو روز است شیرین‌بک به قراول خانه نیامده و این می‌رساند که او خود را مخفی نموده است.

خانخان، که بیهوده سعی در انصراف اسکندر از رفتن به خانه شیرین‌بک می‌نمود، وقتی او را مصمم دید با وجودی که احساس ضعفی در خود می‌کرد معهذا تسلیم نظر اسکندر شد و گفت:

ـ حال که تو از تصمیم خود منصرف نمی‌شوی من نیز با وضع فعلی همراه تو خواهم آمد.

اسکندر، که می‌دانست خانخان با داشتن زخم کتف، ممکن است مجدداً به حال اغماء دچار شود، گفت:

ـ نه لازم نیست تو بیایی، من با یکی از نوکرانم می‌روم، تو همین جا باش. خانخان حرف

او را قطع کرد و اظهار داشت:

ـ به خدا سوگند، هرگز تو را تنها نخواهم گذاشت، زیرا تو به من سپرده شده‌ای. اسکندر که می‌دانست خانخان او را تنها نخواهد گذاشت گفت:

ـ حال که تو تصمیم گرفته‌ای همراه من بیایی بهتر است به استراحت بپردازی تا شب فرا رسد و به اتفاق حرکت کنیم. اسکندر مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ من به عمارت دولتی می‌روم تا شاید اخبار دیگری به دست آورم.

اسکندرخان پس از دستورات لازمی که به فضه خدمتکار داد، از خانه خارج شد و به دنبال کارش رفت.

***

هوا تاریک شده بود که اسکندرخان به اتفاق رفیقش خانخان سوار بر اسب، به سوی محله‌ای که خانه شیرین‌بک در آن جا قرار داشت حرکت کردند. همراه با این دو نفر یکی از غلامان اسکندرخان نیز دیده می‌شد که در عقب اسب می‌تاخت. بین راه اسکندر که در هر امری از خانخان کمک فکری می‌گرفت، از او پرسید:

ـ خانخان به نظر تو از چه راهی داخل منزل شیرین‌بک شویم؟. آیا صلاح می‌دانی که از دیوار خانه بالا برویم و یا این که دق‌الباب کنیم و وقتی در باز شد خود را به داخل خانه بیندازیم؟

خانخان، که از آغاز حرکت، در این فکر بود، بدون تأمل جواب داد:

ـ به نظر من عاقلانه‌ترین راه این است که از در خانه وارد شویم. اسکندر گفت:

ـ من هم همین طریق را می‌پسندم، زیرا بدون سر و صدا ما می‌توانیم به داخل خانه راه یابیم.

خانخان دیگر جوابی نداد، و سکوتی میان آن دو برقرار شد. مقدار راهی که طی کردند، اسکندرخان، سکوت را شکست و گفت:

ـ خانه شیرین‌بک همین جا است.

خانخان چشم به نقطه‌ای که اسکندر با دست به آن جا اشاره کرده بود دوخت و پرسید:

ـ آیا اشتباه نکرده‌ای!

اسکندر با اسب به آن سو رفته نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت نزد رفیقش برگشت و گفت:

ـ نه اشتباه نکرده‌ام، این همان خانه‌ای است که امروز صبح قراول همراه من، آن را به نام خانه شیرین‌بک به من نشان داد.

خانخان همین طور که نگاهش به خانه بود گفت:

ـ بسیار خوب. اکنون باید نقشه ورود به خانه را به طوری که با شکست روبرو نشویم طرح کنیم.

اسکندر حرف رفیق خود را قطع کرد و در حالی که اشاره به غلام سیاهی که در پشت سرش روی اسب نشسته بود کرد و گفت:

ـ این شخص مأمور نگهداری اسبها می‌شود و به همان طریق که گفته شد وارد خانه می‌شویم.

خانخان بدون این که حرفی بزند از اسب پیاده شد. پشت سر او اسکندر از اسب بزیر آمد. هر دو نفر اسبها را به دست غلام سیاه سپردند و به اتفاق به طرف خانه شیرین‌بک به راه افتادند. خانخان که در طرف راست اسکندر حرکت می‌کرد، به مجردی که مقابل در خانه رسید نگاهی به رفیقش کرد، خواست دق‌الباب نماید ولی متوجه شد که در نیمه باز است. فوراً خود را عقب کشید و به اسکندر گفت:

ـ نزدیک نشو، در نیمه باز است بگذار با احتیاط وارد شویم.

اسکندر دستی به بازوی رفیقش زد و گفت:

ـ تا این جا کارها بر وفق مراد ما است.

ـ ولی چندان خوش‌بین هم نباش.

هر دو مردد روبروی در ایستاده بودند. بالاخره اسکندر پیش رفت تا داخل خانه شود اما خانخان بازوی او را کشید و گفت:

ـ کجا می‌روی؟ مگر نمی‌بینی در خانه باز است. شاید حیله‌ای در کار باشد.

اسکندر ایستاد و به طرف خانخان برگشت و پرسید:

ـ حال می‌گویی چه کار کنیم؟

ـ خیلی با احتیاط داخل می‌شویم و در گوشه‌ای خود را پنهان می‌کنیم و وقتی اطمینان یافتیم که حیله‌ای در کار نیست دست به کار می‌شویم.

هر دو شمشیرهای خود را از غلاف کشیدند نگاهی به اطراف خانه افکندند و آماده ورود به خانه شدند. اسکندر با نوک شمشیر در خانه را که باز بود بازتر کرد و آهسته پا به داخل دالان گذاشت. پشت سر او خانخان نیز وارد دالان شد. نفس در سینه هر دو حبس شده بود و هر آن آماده دفاع از خود بودند.

دالان در تاریکی عمیقی فرو رفته بود، به طوری که کوچک‌ترین روشنایی به چشم نمی‌خورد.

اسکندر با یک دست شمشیر و دست دیگرش را به دیوار گرفته بود و با احتیاط قدم بر می‌داشت. پشت سر او خانخان نیز در حرکت بود. چند قدمی که در دالان پیش رفتند تا ناگهان پای اسکندر به مانعی برخورد همان جا ایستاد، و به خانخان گفت:

ـ جلو بیا، مثل این که هیکل آدمی کف دالان افتاده است.

خانخان، خود را به او رسانید و آهسته روی زمین خم شد و مانعی را که اسکندر او را هیکل انسان حدس زده بود با دست لمس نمود. خانخان فوراً بلند شد و به اسکندر گفت:

ـ همان طور که حدس زدی هیکل آدمی است و باید او را کشته باشند، زیرا حرکتی نمی‌کند.

اسکندر که از تاریکی حوصله‌اش به تنگ آمده بود و زیر پای خود را نمی‌دید گفت:

ـ آهسته حرف بزن، این خانه رفته‌رفته وضع وحشتناکی به خود می‌گیرد. دلم به شور افتاده مثل این که باید حوادثی در این جا روی داده باشد...

اسکندر دهانش را بیخ گوش خانخان گذاشت و گفت:

ـ من هم مثل تو نگران شده‌ام و به یاد چند شب قبل که به دنبال ریحان به آن خانه رفته بودیم افتاده‌ام. یادت هست؟ این جا هم مانند آن خانه آبستن حوادث است.

خانخان، گفت:

ـ ما که با پای خود به این جا آمده‌ایم نباید نقشه خود را نیمه کاره بگذاریم. باید تمام خانه را جستجو کرد و چراغی به دست آورد. فعلاً ایستادن در این جا بیهوده است، حرکت کن.

اسکندر پای راست خود را از زمین بلند کرد که از روی جسد عبور کند، ناگهان صدای افتادن شیئی کوچکی از انتهای دالان شنیده شد و اسکندر مجدداً سر جایش برگشت و از خانخان پرسید:

ـ شنیدی؟ مثل این که خبرهایی است!

خانخان که گوشهایش را تیز کرده بود گفت:

ـ گوش کن صدا هنوز قطع نشده.

اسکندر دست خانخان را گرفت و گفت:

ـ بیا به راه خود ادامه دهیم. تاریکی خود پناهگاه امنی است که طرفین یکدیگر را نمی‌بینند، ولی سعی کن سر و صدا راه نیندازی تا حریف از وجود ما آگاه نشود.

آنها مجدداً به حرکت خود در دالان ادامه دادند، سکوت آمیخته به تاریکی وحشت و اضطرابی در دل اسکندر و خانخان ایجاد کرده بود، هر چند آنها از هیچ حادثه‌ای نمی‌هراسیدند معهذا وضع خانه از یک طرف و تشویش و نگرانی اسکندر که به خاطر گم شده‌اش خود را به آب و آتش می‌زد، از طرف دیگر، موجب وحشت و اضطراب او و رفیقش گردیده بود.

اسکندر، چند قدمی دست خانخان را در دست داشت و بعد از آن او را رها کرد و میان آنها فاصله افتاد. او همین که به انتهای دالان رسید، ناگهان چشمانش به نور ضعیفی که از درز در اتاقی که در سمت راست دالان در انتهای یک بریدگی قرار داشت افتاد، برقی از خوشحالی ناشی از نجات از تاریکی در چشمانش درخشید. همان جا ایستاد و آهسته خانخان را صدا کرد.

خانخان که حتی‌المقدور سعی می‌کرد گفتگویی میان آنها روی ندهد که موجب انعکاس

آن در دالان شود، فوراً خود را به اسکندر رسانیده بازویش را محکم گرفت و گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای که مرا این طور صدا می‌کنی؟

اسکندر، بدون اعتنا به اعتراض رفیقش، آهسته گفت:

ـ نگاه کن، خانخان، روشنایی.. اما درون آن اتاق چه چیز است؟ باید دل به دریا زد و به آن جا نزدیک شد.

خانخان با حیرت به آن سمتی که اسکندر نشان داده بود خیره شد، و به طور وضوح روشنایی داخل اتاق را که از درز در به خارج می‌تابید دید و بدون آن که حرفی بزند تکیه به دیوار داد. اسکندر دست به شانه او گذاشت و پرسید:

ـ چرا سکوت کرده‌ای؟ آیا باز احساس ناراحتی در خود نموده‌ای؟ خانخان به سخن آمد و جواب داد:

ـ نه از بابت من خیالت آسوده باشد که احساس ناراحتی نمی‌کنم. فقط در این فکر هستم که چگونه به داخل آن اتاق که از درون آن بی‌اطلاع هستیم راه یابیم. آیا تو فکری به خاطرت می‌رسد؟.

اسکندر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نه، من هم مثل تو در همین فکرم که چه باید بکنیم... اسکندر در این جا سخن خود را قطع کرد و پس از یک مکث کوتاه مجدداً ادامه داد..

ـ ولی مثل این که صدایی از داخل اتاق به گوش نمی‌رسد.

خانخان گفت:

ـ محققاً شیرین‌بک، خودش تنها است و ساقی در محل دیگری مخفی شده است.

در این اثناء که این دو با نگاه‌های تردیدآمیز چشم به در اتاق که روشنایی ضعیفی از داخل آن به خارج می‌تابید دوخته بودند، ناگهان از داخل دالان صدای خشک باز شدن دری بلند شد. اسکندر و خانخان متوحشانه به عقب برگشتند و تکیه به دیوار دادند و در حالی قبضه شمشیرهای خود را در دست می‌فشردند، اطراف خویش مراقب بودند که در تاریکی مورد حمله حریف قرار نگیرند. صدای ناله در تبدیل به یک صدای شدیدی شد و متعاقب آن دو لنگه در به هم خورد و هیکل سیاهی به داخل دالان افتاد و به سرعت به طرف در خانه شروع به دویدن کرد. اسکندر بدون آن که موقعیت خود و دالان تاریک را در نظر بگیرد و یا حرفی به خانخان بزند از جای خود حرکت کرد و به دنبال آن سیاهی دوید...

وسط دالان پای اسکندر به جسدی که روی زمین افتاده بود و در تاریکی دیده نمی‌شد برخورد کرد و او را به سختی به زمین انداخت. صدای افتادن او به کف دالان که توأم با فریاد بود، خانخان را متوحش ساخت و او را به آن سوی کشانید. وی به زحمت اسکندر را که چند قدم آن طرف جسد نقش زمین شده بود پیدا کرد و به حالت اعتراض گفت:

ـ اسکندر، رفتار عجولانه و ناشی از عدم توجه تو به موقعیت خطرناک این خانه، بالاخره هر دوی ما را به کشتن خواهد داد. با سر و صدایی که تو الان راه انداختی، حریف را هوشیار نمودی که از وجود ما در این جا آگاه شود و محققاً برای کشتن ما کمین خواهد کرد.

اسکندر، همین طور که با دست زانوهایش را گرفته بود و از درد می‌نالید گفت:

ـ حریف از چنگ ما گریخت.

خانخان که خشمش به جوش آمده بود گفت:

ـ بلند شو، معلوم نیست امشب جان سالم از این جا بدر می‌بریم یا نه؟

اسکندر به زحمت و به کمک خانخان از زمین بلند شده خواست در تاریکی شمشیرش را جستجو کند اما خانخان، بازویش را کشید و گفت:

ـ شمشیر لازم نیست، بیا برویم امشب دل من شور عجیبی می‌زند و خیلی مضطرب هستم.

دو نفری مجدداً به طرف اتاقی که روشن بود به راه افتاده و بدون مکث خود را به پشت در اتاق رساندند. خانخان چشم به درز اتاق گذاشت، ناگهان از فرط وحشت خود را عقب کشید و گفت:

ـ اسکندر زود بیا از این خانه خارج شویم. دو نفر در این اتاق کشته شده‌اند مثل این که یکی از آنها زن است.

اسکندر که بر اثر درد زانو چین به صورت انداخته بود، متعجبانه پرسید:

ـ چه می‌گویی، آنها را کشته‌اند!؟

خانخان آهسته در اتاق را فشار داد. در با صدای خشکی باز شد و نور شمعدان به داخل دالان افتاد. خانخان با چشمان وحشت زده داخل اتاق را نگاهی کرد. آنگاه به اسکندر گفت: ـ من داخل اتاق نمی‌شوم. نگاه کن، هر دو را کشته‌اند.

اسکندر، او را به کنار زد و خود به داخل اتاق رفت، به دنبالش خانخان که قسم خورده بود همه جا به دنبال اسکندر باشد، وارد اتاق شد. جسد زن و مردی که معلوم بود تازه به قتل رسیده‌اند، کف اتاق غرق در خون افتاده بود.

اسکندر، که از دیدن آنها سخت به وحشت افتاده بود با کلماتی که ترس او را آشکار می‌ساخت گفت:

ـ این جسد زن و مرد، به شیرین‌بک و ساقی تعلق دارد و دست جنایتکاری که ریحان را ربوده به زندگی این دو خاتمه داده است.

خانخان، که از دیدن اجساد آن دو حالش منقلب شده بود گفت:

ـ قاتل قورچی‌باشی و این زن و مرد یک نفر است.

اسکندر به میان حرف او رفت و گفت:

ـ همان طور که معلوم است شیرین‌بک و ساقی از ربودن ریحان اطلاع داشتند و قاتل برای آن که اسرارش محفوظ بماند، این تیره‌روزان را به قتل رسانده است.

خانخان همین طور که با چشم اثاثیه اتاق را بازرسی می‌کرد گفت:

ـ پس با کشته شدن شیرین‌بک و ساقی هر گونه روزنه امید به روی ما بسته شده است و امید به دست آوردن اثری از ریحان را باید قطع شده دانست.

اسکندر اشاره به اجساد کرد و گفت:

ـ هیچ تصور نمی‌کردم قاتل از ما زرنگ‌تر باشد، به طور یقین این دو نفر به دست همان کسی کشته شده‌اند که ریحان را ربوده است... اما اگر او را به چنگ بیاورم، حلقومش را با این کارد بیرون می‌کشم. او را به فجیع‌ترین وضعی خواهم کشت.

خانخان که در گوشه اتاق ایستاده بود به طرف اسکندر آمد و گفت:

ـ مسلماً قاتل یک نفر نبوده و او به دستیاری همکاران خود دست به چنین جنایتی زده است.. بعد مثل این که از توقف خود و اسکندر در آن اتاق به وحشت افتاده است، بازوی او را گرفت و گفت:

ـ بیا از این جا خارج شویم، من وحشت این را دارم که اتفاق ناگواری برای ما پیش بیاید.

اسکندر که هنوز چشم به اجساد خونین شیرین‌بک و ساقی دوخته بود، بدون آن که توجهی به حرف رفیقش داشته باشد به منظور خاصی روی جسد شیرین‌بک خم شد و دست به جیب او برد و قبل از این که موفق شود محتویات جیب جسد را بیرون بیاورد، ناگهان فریاد جگر خراشی از خارج خانه دست او را متوقف ساخت و فوراً از جایش برخاست.

خانخان، متوحشانه گفت:

ـ اسکندر صاحب صدا را شناختی کی بود؟!... مثل این که غلام همراه ما مورد حمله قرار گرفته است. زود باش به کمک او برویم.

خانخان بلادرنگ شمعدان را به دست گرفت و خود را از اتاق بیرون انداخت. اسکندر نیز به دنبال او دوید. وسط دالان شمشیرش را دید، آن را برداشت و به راه خود ادامه داد. آنها در خارج خانه با صحنه‌ای روبرو شدند که هرگز تصورش را نمی‌کردند. غلام سیاهی که اسکندر همراه خود آورده بود غرق در خون روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. اسکندر فوراً بالای سر او نشست و پرسید:

ـ آیا او را شناختی؟

غلام سیاه که دست به پهلویش گذاشته بود و خون از لای انگشتانش جاری بود، آمیخته با ناله جواب داد:

ـ خیر، آقای من، او را نشناختم، او صورت خود را پوشانده بود و غفلتاً از پشت به من حمله کرد و گفت:...! غلام سیاه نتوانست به حرف خود ادامه دهد...

اسکندر شانه‌های او را تکان داد و در حالی که سعی می‌کرد غلام خود را به حرف

آورد، با لحن آرام و دلسوزانه‌ای پرسید:

ـ زود بگو، مرد قاتل به تو چه گفت؟!..

غلام، چشمان بی‌فروغش را به ارباب خود دوخت و با نگاه‌های ملتمسانه‌ای که تقاضای کمک از ارباب خود را داشت به سخن آمد و گفت:

ـ مرد ناشناس و وقتی مرا مورد حمله قرار داد گفت:

ـ به ارباب خود اسکندر بگو که آرزوی دست یافتن به ریحان را باید به گور ببرد و اگر دست از تعقیب خود بر ندارد او را به سرنوشت تو دچار خواهیم کرد... غلام بیش از این نتوانست حرف بزند... و همان طور که چشم به چشم اسکندر دوخته بود رفته‌رفته نگاهش ثابت شد و به آرامی در آغوش او جان داد.

اسکندر آهسته او را روی زمین گذاشت و به خانخان گفت:

ـ راهی بیاندیش که جسد این غلام بی‌گناه را در جایی مخفی کنیم، زیرا حمل آن به گورستان برای ما ایجاد زحمت می‌کند.

خانخان اشاره‌ای به خانه شیرین‌بک کرد و گفت:

ـ به نظر من بهترین محل برای مخفی کردن این جسد همین خانه است.. او دیگر معطل نشد تا اسکندر نظر خود را بگوید، فوراً خم شد و پاهای جسد را گرفت و به اسکندر گفت:

ـ زود باش وقت می‌گذرد... کمک کن تا او را از این جا ببریم.

اسکندر که بر بخت خود لعنت می‌فرستاد به اکراه به کمک خانخان جسد غلام سیاه را به داخل خانه شیرین‌بک حمل کردند و چند قدم که در داخل دالان پیش رفتند جسد را به زمین گذاشتند و به سرعت از آن جا بیرون آمدند و سوار بر اسب‌هایشان شدند و به تاخت آن محل را پشت سر گذاشتند.

بین راه اسکندر از خانخان پرسید:

ـ چه کسی قصد جان مرا را دارد و این طور بی‌باکانه آدم می‌کشد و دست به تهدید من زده است.

خانخان گفت:

ـ او همان کسی است که ریحان را ربوده و بدین وسیله می‌خواهد ما را از اقدام به تعقیب خود باز دارد.

اسکندر که بر سر خشم آمده بود سخن رفیق خود را قطع کرد و گفت:

ـ او هنوز نمی‌داند با چه کسی روبرو است... به خدای بزرگ سوگند که تا جان در بدن دارم دست از تعقیب او بر نخواهم داشت. یا باید در این راه کشته شوم و یا این که ریحان زن عزیز خود را کشته و یا زنده به دست آورم...

خانخان که همواره در همه جا پشتیبان رفیق خود بود شمشیرش را از نیام کشید و خطاب به اسکندر گفت:

ـ من نیز تا قدرت در بدن دارم لحظه‌ای از پای نخواهم ایستاد و تو را تنها نخواهم گذاشت.

آن شب بعد از مراجعت از خانه شیرین‌بک، اسکندر و خانخان سوگند یاد نمودند که تا انتقام خود را از رباینده و قاتل آن چند نفر به طرز وحشتناکی نگیرند، زندگی را بر خود حرام بدانند.

***

با این که صالح‌اوغلو تا اندازه‌ای در نقشه خود موفق شده بود، هنوز نگرانی‌اش از جانب شیرین‌بک و معشوقه او ساقی به قوت خود باقی بود. هر چند شیرین‌بک از هویت او اطلاعی نداشت معهذا اوغلو باطناً از وجود این زن و مرد ناراحتی عجیبی داشت و دائماً برای از بین بردن آنها نقشه طرح می‌کرد. تا این که شب بعد از آن که ریحان را در اندرون خانه‌اش مخفی کرد، به همراهی دو تن از غلامان خود به سراغ شیرین‌بک رفت و هنگامی که شیرین‌بک و ساقی در خانه کنار یکدیگر بودند به دست غلامان خود آنها را هلاک ساخت. در همان موقع که آنها جنایت خود را انجام داده بودند و قصد خروج از خانه را داشتند، ناگهان متوجه ورود دو نفر به داخل خانه شدند. آنها از اسکندر و خانخان فقط دو هیکل سیاهی را دیدند که به طرف انتهای دالان در حرکت هستند. اوغلو و همکارانش به هر طریقی بود از آن خانه خارج شدند و همان طور که گذشت، فرار یکی از آنها ایجاد سر و صدایی کرد و اسکندر به دنبالش شتافت و اگر جسد داخل راهرو مانع اسکندر نشده بود، بدون شک اوغلو و غلام او که پشت در خانه کمین کرده بودند تا تعقیب کننده را در دم به قتل رسانند، آن شب اسکندرخان را به قتل رسانیده بودند. اوغلو در خارج خانه متوجه اسب‌ها شد که غلام سیاهی کنار آنها ایستاده است. وی به درستی حدس زد که اسب‌ها متعلق به کسانی است که هم اکنون در خانه شیرین‌بک سر درگم شده‌اند. وی برای شناختن صاحب اسب‌ها نزدیک رفت و از غلام سیاه نام اربابش را پرسید و همین که دانست اسب‌ها به اسکندر و رفیقش خانخان تعلق دارند متعجب شده به فکر فرو رفت و با خود گفت:

ـ عجب، این مرد از کجا فهمیده است که شیرین‌بک در ربودن ریحان دست داشته که به این جا آمده.؟!

چه به موقع شیرین‌بک و ساقی را کشتم. والا اگر اسکندر به آنها دسترسی می‌یافت بدون شک با تطمیع و تهدید موفق می‌شد نشانه‌هایی از من به دست آورد...

اوغلو تصمیم گرفت داخل خانه شود و حساب خود را با اسکندرخان تسویه نماید، اما فکر دیگری به خاطرش رسید وی برای مرعوب ساختن اسکندر، آهسته کاردش را از کمر باز کرد و با یک حرکت سریع ضربه مهلکی به پهلوی غلام اسکندر زد و پیغام تهدیدآمیز خود را به وسیله او برای اسکندر فرستاد. همین که فریاد دلخراش غلام تیره‌روز بلند شد اوغلو به روی اسب خود پرید و به تاخت در تاریکی از آن نقطه دور شد و به دنبال او

غلامانش نیز فرار اختیار کردند.

اوغلو، به مجردی که به خانه‌اش رسید یک راست داخل اندرون شد و به سراغ ریحان رفت. کنیزی که مأمور پرستاری از ریحان بود همین که اوغلو را دید به آن سو می‌آید، او را به اتاق ریحان، هدایت کرد. ریحان با حالتی آشفته در گوشه اتاق بر روی بستر افتاده بود و به بدبختی و تیره‌روزی خود می‌اندیشید. با هیچ کس حرف نمی‌زد، نگاهش به یک نقطه خیره شده بود و دائماً اشک می‌ریخت. اشکی که پایان نداشت و نمی‌دانست چه آینده وحشتناکی در انتظار او است و این گرگ آدمخوار از جان او چه می‌خواهد. او آن قدر در افکار خود غرق شده بود که ورود اوغلو را به اتاق متوجه نشد.

اوغلو لحظه‌ای وسط اتاق ایستاد، آنگاه جلو رفت و با لحن خشونت‌آمیزی خطاب به ریحان گفت:

ـ آیا باز هم از خوردن غذا امتناع می‌کنی... مگر نمی‌دانی که هرگز اسکندر را نخواهی دید...

ریحان همین که نام اسکندر را شنید، سر برداشت و چشمان اشک‌آلود خود را به اوغلو افکند و به او خیره شد.

اوغلو، سرش را تکان داد و در دنبال کلام خویش ادامه داد..

ـ اسکندر همین امشب به دست غلامان من کشته شد. دیگر او وجود ندارد. آیا هنوز به او فکر می‌کنی.؟

ریحان که هنوز نگاه‌های مضطرب خود را به اوغلو دوخته بود، وقتی شنید اسکندر شوهر عزیزش به دست این مرد خونخوار کشته شده است فریادی کشید و از هوش رفت.

اوغلو، از اتاق خارج شد و دستور داد چند تن از کنیزان اندرون بر بالین ریحان حاضر شوند و او را به هوش بیاورند. خود او با افکاری پریشان به اتاق خویش رفت و از وضع خود بی‌نهایت نگران بود. زیرا فکر می‌کرد وجود ریحان، در خانه او این خطر را پیش می‌آورد که راز او افشا شود و آن وقت است که شاه با خشمی که نسبت به او دارد بلادرنگ حکم قتلش را صادر کند.

سرمنشاء نگرانی اوغلو، انتظار وصول پیغام از جانب شخصی بود که ربودن ریحان بنا به دستور و نقشه او صورت گرفته بود. وی انتظار داشت که به محض دریافت پیغام، ترتیب انتقال ریحان به نقطه نامعلومی که حتماً خود او هم از آن اطلاعی نداشت داده شود. اما این انتظار چه وقت به پایان می‌رسید، بر اوغلو روشن نبود. زیرا کوچک‌ترین خبری از جانب آن شخص نداشت و از طرفی موقعیت به شکلی بود که او نمی‌توانست شخصاً قبل از حصول پیغام به ملاقات آن شخص برود و ترتیب کار را بدهد.

۳۶

کریمه در اولین شب زندگی خود با شاه چنان او را فریفته خود ساخته بود که بامداد آن شب هنگامی که شاه از عمارت نمکدان خارج شد به منیف آغا، خواجه حرمسرا گفت:

ـ امشب را هم ما در این جا به سر خواهیم برد.

منیف آغا که هرگز به یاد نداشت شاه بیش از یک شب را در اتاق سوگلی‌های خود به صبح رسانده باشد متعجب شد و با خود گفت:

ـ معلوم نیست این رقاصه ترک چه افسونی به کار برده است که شاه این طور فریفته او شده و قصد دارد دومین شب را هم با او به سر ببرد. این خبر همین که به داخل حرمسرا در میان سوگلی‌های شاه دهان به دهان گشت، حس حسادت آنها را برانگیخت. وقتی، منیف آغا وارد حرمسرا شد زن‌های حرم او را احاطه کردند تا از علت علاقه شاه به کریمه، نسبت به او پیدا کرده است اطلاع یابند.

منیف آغا، که نان را به نرخ روز می‌خورد، وقتی علاقه شدید شاه را به بانوی حرم دید، سؤال‌های زن‌های حرم حتی سوگلی‌های شاه را بلاجواب گذاشت. زیرا به خوبی می‌دید که کریمه، گوی سبقت را از سوگلی‌های دیگر ربوده است و طبعاً باید سر به آستان عمارت نمکدان بگذارد. او از آن روز، کلاه فرنگی نمکدان را قبله خود دانست و تمام توجه او متوجه آن نقطه شد.

کریمه، بر خلاف زن‌های دیگر حرمسرا، زن چشم گوش بسته‌ای نبود که تحت نفوذ خواجه‌های حرمسرا قرار گیرد وی از همان اولین ساعت ورود به حرمسرای شاه، چنان منیف آغا، خواجه‌باشی را مطیع خویش ساخت که کلیه فرامین و دستوراتش را کورکورانه انجام می‌داد. کریمه، برای اجرای مقاصد خود به چنین نفوذی احتیاج داشت و با افسونی که در شاه به کار برده بود، او را فریفته خویش ساخته بود. به طوری که شاه شب بعد را نیز مهمان او بود و این افتخاری بزرگ محسوب می‌شد که به ندرت در حرمسرا اتفاق افتاده بود و از آن میان منیف آغا، در طول خدمت خود در حرمسرا چنین افتخاری را که نصیب یکی از زنان حرمسرا شده است به یاد نداشت.

کریمه، تحت تعلیمات جافارد چنان در کار خود مهارت داشت که در اولین شب توانسته بود اطلاعاتی از وضع قوای ایران، از شاه به دست آورد... و این زمینه‌ای بود برای دومین

شب اقامت شاه در عمارت نمکدان... پذیرایی به طرز ساده برگزار شد و علت آن هم دستور شاه و موافقت کریمه بود که نمی‌خواست تشریفات شب قبل تکرار شود. در داخل تالار دسته رامشگران آهسته به ترنم مشغول بودند. چند تن از کنیزان خوبرو پذیرایی می‌کردند. از غلام‌بچه‌ها و خواجه‌ها دیگر خبری نبود. آنها به دستور کریمه مرخص شده بودند.

آن شب کریمه لباس سبز رنگی به تن کرده بود. وی به فراست دریافته بود که شاه به رنگ سبز علاقه وافری دارد. پاسی از شب گذشته بود. کریمه همین طور که از شاه پذیرایی می‌کرد، مطلبی را با او در میان گذاشت. آنگاه از جایش برخاست و به طرف اتاق خوابش رفت. هاجر، کنیز او نیز به دنبال بانوی خود وارد خوابگاه شد لحظاتی بعد کریمه در لباس رقص وارد تالار شد. او همان پیراهنی را که در شب مهمانی سفارت به تن کرده بود و در حضور شاه رقصیده بود، پوشیده بود.

شاه همین که چشمان خمارآلودش به او افتاد، جام شراب را به زمین گذاشت. خواست برخیزد و به استقبالش برود ولی نشئه شراب مانع برخاستنش شد. همان طور که نشسته بود خنده شعف‌انگیزی بر لبانش نقش بست دست‌های خود را به طرف او دراز کرد. در این موقع کریمه خرامان خرامان به مقابل تخت شاه رسیده خواست با اجازه او رقص خود را آغاز نماید.

کریمه، رقص خود را آغاز نمود. شاه در حالی که وی تخت آرمیده بود و جام شرابی در دست داشت نگاه‌های آتشین خود را به کریمه دوخته بود که با آهنگ رامشگران خم و راست می‌شد. شاه نگذاشت رقصش را به اتمام برساند. دست‌هایش را بر هم زد. رامشگران دست از نواختن کشیدند. کریمه که حالت شاه را متوجه شد رامشگران را مرخص نمود و خود در کنار شاه نشست.

شاه پس از نوشیدن چند جام شراب مثل این که دیگر تحمل نشستن را ندارد، برخاست که به سوی خوابگاه برود. کریمه زیر بازوی او را گرفت و به اتفاق وارد اتاق شدند. وی تنها هدفی که از این کارها داشت، همانا به دست آوردن اطلاعاتی از قوای شاه‌عباس و مقاصد او نسبت به دولت عثمانی بود! کریمه برای آن که اطلاعات شب قبل را تکمیل نماید با حیله و نیرنگ سؤالات خود را مطرح ساخت و با وجودی که شراب زیادی به شاه خورانده بود، معهذالک نتوانست موفق شود زیرا بر اثر یک اشتباه که در کلام خود نمود، چیزی نمانده بود که شاه را نسبت به خود بدگمان سازد. ولی خیلی زود مطلب را عوض کرد و وقتی احساس نمود که موقعیت خطرناکی برایش پیش آمده و اگر نظیر سؤال قبلی را تکرار نماید ذهن شاه را نسبت به خود کاملاً مشوب خواهد کرد، از ادامه کلام خودداری کرد و موضوعات دیگری را که موجب سرگرمی شاه را فراهم نماید پیش کشید.

فردای آن شب، پس از خروج شاه از کلاه فرنگی نمکدان، کریمه تصمیم گرفت به هر ترتیبی شده به ملاقات جافارد برود. تنها کسی که امکان داشت از خروج او از حرمسرا

جلوگیری نماید. منیف آغا، خواجه‌باشی بود که اختیار حرمسرا در دست او بود. کریمه که از همان ساعت ورود به حرمسرا، این خواجه طماع را با پول تطمیع نموده بود، اطمینان داشت که منیف آغا، هرگز از خروج او ممانعت نخواهد کرد. همین که چند ساعتی از روز گذشت کریمه، کنیز خود هاجر را به دنبال منیف آغا فرستاد تا وی را نزد او بیاورد و خود به تعویض لباسش پرداخت.

طولی نکشید که هاجر، مراجعت نمود و به بانوی خود اطلاع داد که منیف آغا در ایوان ایستاده است.

کریمه، روسری به سر کشید و داخل ایوان شد. منیف آغا به محض ورود او تعظیمی کرد و گفت:

ـ چه امر مهمی پیش آمده است که بانوی عزیز حرمسرا امر به احضارم داده‌اند؟

کریمه نگاهی به صورت پر چین و چروک او افکند و در حالی که لبخند ملیحی بر لبان قشنگش نقش بسته بود گفت:

ـ قصد دارم به اتفاق کنیز خود برای گردش در شهر از حرمسرا خارج شوم. آیا امکان دارد؟

منیف آغا مجدداً تعظیم کرد و خندید و گفت:

ـ چون شما به شهر آشنایی ندارید اجازه بفرمایید یکی از خواجه‌ها برای راهنمایی افتخار خدمت داشته باشد.

کریمه، که نمی‌خواست جز هاجر شخص دیگری همراه او باشد حرف خواجه‌باشی را قطع کرد و گفت:

ـ نه، لازم به تشریفات نیست. هاجر برای راهنمایی من کافی است. او به تمام نقاط شهر آشنایی دارد.. کریمه در این جا مکث کرد و پس از لحظه‌ای تأمل به داخل اتاق رفت و بلافاصله مراجعت نمود و کیسه زری که با خود آورده بود به طرف منیف آغا انداخت و گفت:

ـ ما اکنون عازم رفتن هستیم. تو نیز باید تا خارج از حرمسرا همراه ما بیایی.

منیف آغا نگاهی به اطراف خود افکند و آهسته گفت:

ـ خروج شما از در حرمسرا صلاح نیست و من از راه دیگری که رفت و آمد از آن جا صورت نمی‌گیرد شما را به خارج راهنمایی می‌کنم ولی..

ـ ولی چه..؟

ـ ولی باید قول بدهید در این باره با هیچ کس حرفی نزنید.

کریمه، روسری خود را مرتب کرد و اظهار داشت:

ـ من هنوز با هیچ یک از زنان حرمسرا آشنایی ندارم و این عدم آشنایی من برای اطمینان تو باید کافی باشد..

منیف آغا نگاهی به هاجر انداخت و گفت:

ـ منظورم هاجر کنیز شما است که به داخل حرمسرا رفت و آمد می‌کند.

کریمه، گفت:

ـ من به رازداری کنیز خود کمال اطمینان را دارم و اگر بر خلاف میل و اراده‌ام رفتار نماید خود من او را به دست جلاد خواهم سپرد... آنگاه کریمه نقاب به چهره انداخت و آماده رفتن شد.

منیف آغا از روی احتیاط داخل باغ را نگاهی کرد و سپس راه افتاد. به دنبال او کریمه و هاجر نیز از عمارت نمکدان خارج شدند. از باغ گذشته و از آن جا به طرف عمارت هفت دست که در انتهای ضلع شمالی باغ قرار داشت رفتند. در این جا منیف آغا دسته کلیدی از جیب درآورد و در تخته‌ای رنگ و روفته‌ای را باز کرد و به کریمه گفت:

ـ زود از این جا بروید.. تا کسی شما را ندیده.

کریمه پشت در مکثی کرد و پرسید:

ـ ولی نگفتی از کدام راه باید مراجعت کنیم.

منیف آغا کلید در را به او داد و گفت:

ـ با کلیدی که در دست دارید موقع مراجعت از همین در وارد باغ شوید، سعی نمایید که از بانوان حرم کسی شما را نبیند. خیلی احتیاط کنید.

کریمه، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ من خودم می‌دانم چکار کنم. برو و آسوده خاطر باش..

منیف آغا در را باز کرد، داخل کوچه را نگریست و در حالی که مضطربانه پشت سرش را می‌پایید گفت:

ـ بروید به امان خدا، اما زود مراجعت کنید زیرا می‌ترسم از غیبت شما آگاه شوند. اگر شاه پی ببرد که در روز دوم اقامت خود بدون اجازه به شهر رفته‌اید، غوغایی به راه خواهد انداخت و زبان مرا از حلقوم بیرون خواهد کشید و شما ای بانوی قشنگ من، از خشم سلطان در امان نخواهید بود.

کریمه، از پشت نقاب نگاه تنفرآمیزی به او کرد و با خود گفت:

ـ ای مرد طماع کثیف، اگر سبیل تو را چرب نکرده بودم اکنون به کارشکنی علیه من مشغول می‌شدی. کریمه که به توطئه و کارشکنی‌های خواجه‌های حرمسرا کاملاً واقف بود، می‌دانست این مردان تیره‌روز که از نعمت مردی محروم شده‌اند، چه موجودات عجیب و قصی‌القلبی هستند.. و چه فجایعی در اندرون مرتکب می‌شوند..

کریمه با اطلاعات و سوابقی که از فعالیت و جنب و جوشهای حرمسرای سلطان عثمانی داشت، در کار خود هوشیار و بیدار بود و می‌دانست که چگونه با آنها رفتار نماید و به همین خاطر بود که از ساعت ورود خود دست به بذل و بخشش زد و منیف آغا، خواجه‌باشی را

مطیع خود ساخت تا در نقشه‌های بعدی هم چون موم در دست او نرم باشد.

وقتی منیف آغا، راه را برای خروج آنها باز کرد، کریمه پس از آن که روبنده خود را مرتب نمود، نگاهی به هاجر افکند، آنگاه داخل کوچه شد و به سرعت به طرف بازار «عام» به راه افتاد تا خود را به جافارد و همکارانش که در یکی از کاروانسراهای داخل بازار عام به تجارت ابریشم اشتغال داشتند برساند و اخبار ناقص خود را در اختیار او بگذارد.

بازار عام، از بازارها و نقاط شلوغ و پرجمعیت پایتخت صفویه بود به طوری که بزرگان شهر وقتی قصد عبور داشتند، جلوداری با گفتن خبردار، مردم را پس و پیش می‌کرد. در بازار عام به فاصله کاروانسراهای متعددی قرار داشت که هر یک از آنها مرکز کار و تجارت، تجار معروف بود. این بازار مطول‌ترین بازارهای شهر اصفهان بود که از جنوب میدان شاه تا مسجد جامع امتداد داشت.

کریمه و هاجر به سرعت از میان جمعیت داخل بازار گذشتند و داخل کاروانسرایی که محل کار جافارد و همکارانش بود شدند. بین راه کریمه برای آن که رفع شک و شبهه کنیز خود را کرده باشد به او گفته بود که قصد خریدن پارچه ابریشمی دارد. و هنگامی که آنها به نزدیکی حجره جافارد رسیدند، کریمه از دور رییس خود را شناخت و همین که به مقابل او رسید گوشه روبنده‌اش را کنار زد و خود را به او شناساند و سپس به تماشای پارچه‌های ابریشمی که روی هم قرار داده بودند مشغول شد.

کریمه، خود را سرگرم پارچه‌ای نمود و این طور وانمود کرد که پارچه مورد نظر را یافته است و برای آن که هاجر را برای چند دقیقه از سر باز کند او را برای انتخاب پارچه‌ای از خود دور کرد. همین که هاجر، بانوی خود را تنها گذاشت جافارد از کریمه پرسید:

ـ آیا اخباری به دست آوردی؟

کریمه همین طور که سرش پایین بود و با دست به روی پارچه ابریشمی می‌کشید گفت:

ـ آری شاه تصمیم دارد حاکم ایروان را که به پادشاه عثمانی پناهنده شده است گوشمال سختی بدهد.

جافارد که از شنیدن این خبر خوشحال شده بود پرسید:

ـ آیا نمی‌دانی شاه چه وقت خیال حرکت به سوی ایروان را دارد؟

کریمه زیر چشم نگاهی به هاجر که با سعود یکی از جاسوسان و همکار او، سرگرم صحبت بود انداخت و جواب داد نه، دانستن آن برای من امکان نداشت زیرا می‌ترسیدم مبادا شاه بر افکارم دست یابد و مظنون شود، این بود که از کنجکاوی بیشتری در این مورد خودداری کردم.. بعد کریمه روی سخن را به جانب جافارد کشید و پرسید:

ـ آیا در این دو روزه هیچ اتفاقی برای شما افتاده است؟

جافارد گفت:

ـ نه، هیچ گونه اتفاقی برای ما روی نداده و تنها انتظار من آمدن تو بود. جافارد مثل این

که مطلب تازه‌ای به یادش آمده باشد ادامه داد:

ـ راستی مطلبی که می‌خواستم بگویم، این است که در شب مهمانی سفارت قورچی‌باشی شاه در خانه‌ای به قتل رسیده است... و همسر یکی از سرداران قزلباش را به نام اسکندرخان ربوده‌اند.. آیا تو در اطراف این خبر چیزی نشده‌ای؟

کریمه که هر دو موضوع برایش تازگی داشت. جواب داد:

ـ نه، تو خود بهتر می‌دانی که من در این مدت کوتاه سرگرم پذیرایی از شاه بودم و آن طور که دلخواه من بود منیف آغا، خواجه‌باشی اندرون شاه را به طرف خود جلب کرده‌ام.

جافارد خنده‌ای کرد و گفت:

ـ من به کیاست و فراست تو اطمینان کامل دارم. اکنون انتظار من این است که در اطراف این دو موضوع تا آن جا که برایت امکان دارد بلکه بیشتر از حدود مرز خود تحقیق بکنی و نتیجه را به اطلاع من برسانی.

کریمه، برای آن که دست خالی باز نگردد و اقلاً عذر موجهی داشته باشد، مقداری پارچه از جافارد گرفت. از او خداحافظی نمود و از کاروانسرا خارج شد. پس از عبور از بازار به میدان شاه رسید و به سوی کوچه‌ای که به همان در مخفی باغ سعادت‌آباد منتهی می‌شد رفت.

کریمه، داخل کوچه شد، چند قدمی که رفت با سواری برخورد که از جهت مخالف او می‌آمد.

کریمه و هاجر، خود را به کنار دیوار کشیدند تا سوار از کنار آنها بگذرد و آنها به راه خود ادامه دهند.

چشمان کریمه، به دیدن سوار ثابت ماند. قلبش از دیدن او فرو ریخت. با این که سوار از مقابل او گذشته بود و به راه خود می‌رفت اما کریمه هنوز بر جای خود ایستاده بود و چشم به دنبال او داشت مثل این که دلش نمی‌خواست چشم از او بردارد. حتی به صدای کنیز خود اعتنا نکرد. آن قدر ایستاد تا سوار داخل میدان شاه شد. گردن کشید بلکه یک بار دیگر او را ببیند. اما مرد سوار رفته بود و دیگر دیده نمی‌شد. خواست به راه افتد اما پایش پیش نمی‌رفت. حس کنجکاوی زنانه‌اش او را سخت ناراحت کرد آخرالامر وقتی دید تا سوار را نشناسد دلش آرام نخواهد گرفت، هاجر را که در کنارش ایستاده بود و با نگاه‌های تعجب‌آمیزی او را نگاه می‌کرد مخاطب قرار داد و گفت:

ـ سواری را که از مقابل ما گذشت دیدی؟

هاجر سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله بانوی من او را دیدم.

کریمه صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت:

ـ آیا حاضر هستی برای بانوی خود خدمتی انجام دهی؟.

ـ از جان و دل اوامر بانوی خود را انجام می‌دهم.
کریمه همین طور که نگاهش به طرف میدان شاه دوخته شده بود گفت:
ـ چقدر از تو ممنون و راضی می‌شوم اگر بروی و نام آن سوار را برای من بیاوری.
هاجر نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:
ـ آیا بانوی من به تنهایی می‌توانند وارد باغ شوند.
کریمه، عجولانه جواب داد:
ـ در فکر من نباش و زود برو ممکن است او را پیدا نکنی. من به باغ خواهم رفت و در عمارت خود منتظرت هستم.

هاجر به سرعت به طرف میدان شاه به راه افتاد و کریمه وقتی از جانب او مطمئن گردید به راه خود ادامه داد و از همان دری که خارج شده بود با احتیاط وارد باغ شد و از میان درختان خود را به خیابان وسط باغ رسانید و از آن جا به طرف عمارت مسکونی‌اش رفت و وقتی پا به داخل اتاقش گذاشت، نفسی به راحتی کشید و به روی تخت افتاد ـ احساس نمود که از دیدن آن سوار ناراحت شده است ـ ناراحتی که هرگز نظیر آن را در خود احساس نکرده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا از دیدن او تغییر حالت داده است. آیا واقعاً دل به آن سوار داده است؟!.

کریمه، هر چه کوشید تا علتی بر این ناراحتی درونی‌اش بیابد، موفق نشد، ولی در اعماق قلبش یک حس کوچکی از علاقه به آن سوار به وجود آمده بود که رفته‌رفته سیل تکامل خود را می‌پیمود. کریمه هر چه کوشید تا فکر سوار را از خود دور کند، برایش ممکن نشد.. و آخرالامر تسلیم افکار قلب خویش گردید. زیرا نمی‌توانست چشم از او بپوشد و او را نادیده بگیرد.

انتظار کریمه در مراجعت هاجر زیاد طول کشید. هنگامی که بانگ اذان ظهر بلند شد، هاجر نفس‌زنان خود را به داخل اتاق کریمه انداخت. کریمه که از دیر آمدن او سخت نگران شده بود، همین که چشمش به هاجر افتاد از روی بی‌صبری از او پرسید:
ـ آیا موفق شدی.؟
هاجر که هنوز حال عادی خود را باز نیافته بود با کلمات بریده‌ای جواب داد:
ـ بله بانوی من، او را شناختم... نام او اسکندرخان است.
کریمه، با حیرت گفت:
ـ اسکندر خان.. همان کسی که همسرش را ربوده‌اند؟!
هاجر که اندکی آرام یافته بود مجدداً به سخن آمد و گفت:
ـ او از سرداران خاص حضرت سلطان است که شاه بی‌نهایت به او علاقه‌مند است. هاجر که آوازه شهرت اسکندرخان را به هنگام فتح گیلان شنیده بود، برای کریمه شرح داد.
کریمه، کنیز خود را متوجه کرد که نباید در این باره با سایر کنیزان دوست خود صحبتی

بکند. وی پس از دادن دستورات لازم به هاجر، او را مرخص نمود و خود در اندیشه فرو رفت تا نقشه‌ای طرح نماید که به وسیله آن با اسکندر آشنا شود و بتواند او را در خفا ملاقات کند. کریمه بدون در نظر گرفتن این که خطراتی در این راه وجود دارد، تصمیم گرفت تا به هر قیمتی شده اسکندر را به جانب خود بکشد.

وی با شناختن او و این که او همان کسی است که زنش را با حیله و نیرنگ از چنگش ربوده‌اند، تصمیم قطعی خود را گرفت. زیرا از یک طرف او را برای انجام مقاصد خود بهترین حربه تشخیص داده بود و از طرف دیگر می‌دید که نمی‌تواند از فکر او منصرف شود.

وی از این که در یک نظر عاشق اسکندر شده بود، احساس ناراحتی می‌نمود و با خود می‌گفت:

ـ ای کاش او را ندیده بودم و این طور گرفتار التهاب درونی نمی‌شدم.

کریمه، برای دومین بار عاشق شده بود و تنها کسی که از این عشق اطلاع داشت هاجر بود. از آن روز کریمه آنی از فکر اسکندر غافل نبود و دائماً در فکر طرح نقشه‌ای بود که به تواند بر اسکندر دست یابد و با او صحبت کند. از آن جایی که وی به زیبایی خیره کننده‌اش اطمینان داشت، می‌دانست که در اولین ملاقات با اسکندر او را مجذوب خویش خواهد ساخت... این اطمینان و امیدواری بود که کریمه به خود داشت و ضامن آن زیبایی فتنه‌انگیزش بود...

۳۷

جمال پس از آن که از ابراهیم جدا شد، تمام شب را تا طلوع آفتاب طی طریق کرد و در اولین قهوه‌خانه بین راه به استراحت پرداخت و همین که رفع خستگی‌اش شد، مجدداً به راه افتاد. دو شبانه روز اسب تاخت تا این که به چند فرسنگی اصفهان رسید. نزدیک غروب آفتاب بود که کنار قهوه‌خانه‌ای اطراق کرد و پس از نوشیدن دو فنجان چای آهنگ رفتن کرد. قهوه‌چی جلوی او را گرفت و دوستانه به او گفت:

ـ امشب را در این جا به صبح برسان و قبل از طلوع آفتاب حرکت کن.. جمال که خاطره تلخی از اقامت در قهوه‌خانه بین راه داشت گفت:

ـ نه نمی‌توانم شب را در این جا بمانم و باید تا قبل از طلوع آفتاب در اصفهان باشم.

مرد قهوه‌چی از روی دلسوزی گفت:

ـ این راه امن نیست و هیچ سواری به هنگام شب حرکت نمی‌کند. جمال وقتی دید مرد قهوه‌چی اصرار در ماندن دارد مشکوک شد. به خیال این که مرد قهوه‌چی خیال سویی در مورد او دارد. بر تصمیم خود استوارتر شد و دیگر حرفی با قهوه‌چی نزد و او را به حال خود گذاشت.

هوا تاریک شده بود، جمال دستور شام داد. قبل از این که شام حاضر شود، سری به اسب خود زد و علوفه‌ای جلوی اسبش ریخت و مجدداً به قهوه‌خانه بازگشت. در این موقع شاگرد قهوه‌چی سینی شام را جلوی او روی سکوی سنگی که با زیلویی مفروش شده بود گذاشت.

جمال از روی اشتها و گرسنگی شام را صرف نمود و پس از رفع خستگی و پرداخت حساب قهوه‌چی عازم حرکت شد. قهوه‌چی برای آخرین بار جلوی اسب او را گرفت و گفت:

ـ ای جوان برای خاطر خدا در این وقت شب از ادامه مسافرت خودداری کن..

جمال نگاه مغرورانه‌ای به قهوه‌چی افکند و گفت:

ـ نه مطمئن باش کسی را با من کاری نیست.. مگر نمی‌بینی از مال دنیا فقط همین یک اسب را دارم.. آنها وقتی ببینند شکار لاغری به تورشان خورده است به راه خود می‌روند و با من کاری ندارند.

قهوه‌چی سرش را تکان داد و گفت:

ـ ولی آنها این چیزها سرشان نمی‌شود.. و قبل از این که جیب‌های تو را جستجو کنند به زندگانی‌ات خاتمه خواهند داد.. بیا به جوانی خود رحم کرده و مسافرت خود را به فردا موکول کن.

جمال همین طور که زین اسب را مرتب می‌کرد در جواب او گفت:

ـ اگر این طور است که تو می‌گویی، من هم باید بگویم، که اگر آنها بدانند شکار امشب شما چه جور آدمی است هرگز مزاحم من نخواهند شد. قهوه‌چی وقتی دید نصایح او به کله این جوان فرو نمی‌رود، سر خود را به زیر انداخت و در حالی که با خود می‌گفت:

ـ عجب جوان کله‌شقی است خیالش می‌رسد می‌تواند یک تنه با راهزنان مبارزه کند..خدایا به او رحم کن... قهوه‌چی با گفتن این کلمات وارد قهوه‌خانه شد ولی تمام افکارش متوجه جمال بود. در این موقع صدای جمال به گوشش خورد که گفت:

ـ قهوه‌چی خداحافظ..

قهوه‌چی بیرون دوید تا در این دم آخر یک بار دیگر خطرات بین راه را برای او بگوید. اما جمال از قهوه‌خانه دور شده بود و صدای سم اسب او که تاخت به سوی اصفهان می‌رفت سکوت شب را به هم زده بود. قهوه‌چی همان جا جلوی در قهوه‌خانه ایستاده بود و چشم در طول راهی که صدای سم اسب جمال به گوشش می‌خورد و رفته‌رفته ضعیف می‌شد دوخته بود. صدا قطع شد و مجدداً سکوت شهر برقرار گردید.

چند ساعتی که جمال راه پیمود، ناگهان گرفتار یک دسته از راهزنان شد. خواست بر سرعت اسب بیافزاید و از جلوی آنها فرار کند ولی یکی از راهزنان پیش‌دستی کرد و به جانب او تاخت و هنوز جمال رکاب بر اسب نزده بود که نوک شمشیر راهزن روی سینه‌اش قرار گرفت و با صدای آمرانه‌ای گفت:

ـ حرکت نکن والا نوک این شمشیر را در سینه‌ات جای خواهم داد.

جمال به یاد نصایح قهوه‌چی افتاد که گفته بود:

ـ آنها قبل از این که جیب‌های تو را جستجو کنند به زندگانی‌ات خاتمه می‌دهند.. ترسید و وحشت سراپایش را گرفت. مرگ را در چند قدمی خود دید. احساس نمود در مقابل راهزنان ضعیف و ناتوان شده و هیچ گونه روزنه امیدی برای زنده ماندنش وجود ندارد. قلبش به شدت می‌زد و بر بخت خود لعنت می‌فرستاد. ترس چنان وجودش را گرفته بود که حتی یارای حرف زدن نداشت. نگاه‌های مضطرب و متوحشانه‌اش را به راهزنی که هنوز نوک شمشیر را به سینه او گذشته بود دوخته بود. چند بار خواست با یک حرکت سریع خود را از چنگ او خلاص کند و به دفاع بپردازد.. ولی وقتی زیر چشم اطرافش را نگاه کرد، متوجه شد که این کار احمقانه‌ای است و اگر چنین عملی از او سر بزند آنها حتی یک لحظه او را زنده نخواهند گذاشت و بی‌رحمانه از هر طرف بر او حمله‌ور خواهند شد و او را به

طرز فجیعی به قتل می‌رسانند. اما اکنون که مقاومتی از او سر نزده این امیدواری ضعیف برای او باقی است که امکان دارد دست از سرش بردارند و او را رها کنند.

رییس راهزنان، جلو آمد و با لحنی تهدیدآمیز جمال را مخاطب ساخت و گفت:

ـ احمق، زود بگو چقدر پول همراه خود داری.. آنها را تحویل بده.

جمال که از شدت ترس کم مانده بود سکته کند، به سختی آب دهان خود را فرو داد و گفت:

ـ بدبختانه پولی در جیب ندارم که تحویل دهم.. و اگر دست از من بردارید و مرا صحیح و سالم به اصفهان برسانید قول می‌دهم هر چقدر خواسته باشید تحویل بدهم.

رییس راهزنان خنده‌ای از روی خشم نمود و چون انتظار شنیدن چنین جوابی را از جمال نداشت، دست خود را بلند کرد و سیلی محکمی به صورت او زد و گفت:

ـ احمق دیوانه چه می‌گویی..! من تو را به اصفهان برسانم. در آن جا به من پول خواهی داد.. بله، هم اکنون خواهی دید چگونه تو را پول می‌سازم.

جمال که از فرط وحشت و کشته شدن به دست آنها رنگ به صورت نداشت با دستپاچگی و از روی بی فکری گفت:

ـ من قول می‌دهم، هر چقدر پول خواسته باشید در اصفهان به شما بدهم، ارباب من این جوانمردی شما را با پاداش بزرگی جبران خواهد کرد او مرد نیک نام و با شهامتی است.

راهزنان به دور رییس خود حلقه زدند، یکی از آنها با صدای بلند، پرسید:

ـ نام ارباب تو چیست.؟ که این طور به او می‌بالی.

جمال نگاهی به جمع راهزنان و رییس آنها افکند و گفت:

ـ او اسکندرخان، فاتح جنگ‌های گیلان است که امروز طرف توجه حضرت ظل‌اللهی قرار گرفته، و شما مطمئن باشید آنچه می‌گویم، حقیقت دارد و او شما را پاداش بزرگی خواهد داد..

نام اسکندر توأم با جنگ‌های گیلان که از دهان جمال، خارج شد ناگهان یکی از راهزنان که کنار رییس خود ایستاده بود متعجبانه پرسید:

ـ چی، اسکندرخان ارباب تو است.؟

ـ بله، اسکندرخان آقای من است.. آیا تو او را می‌شناسی.؟

راهزن که هنوز از تعجب بیرون نیامده بود برای کنجکاوی بیشتر از او پرسید:

ـ تو اهل کجا هستی.؟

جمال به تصور این که با شناساندن خود و اسکندر به راهزنان، موفق می‌شود خود را از چنگ آنها خلاص نماید گفت:

ـ من اهل گیلان هستم و در جنگ‌های آن منطقه بود که افتخار خدمت اسکندرخان را پیدا کردم.

مرد راهزن جلو آمد و در صورت جمال خیره شد. آنگاه چیزی بیخ گوش رییس خود گفت. متعاقب آن رییس راهزنان خطاب به یاران خود گفت:

ـ او را همراه بیاورید.. و پس از دادن این دستور به طرف تپه‌های اطراف جاده رفت و به دنبال او راهزنان، جمال را که روی اسبش سوار بود با خود از جاده خارج کردند و دسته جمعی از کوره راهی که به آن آشنایی داشتند به سوی پناهگاه خود که در پشت تپه ماهورها واقع شده بود به راه افتادند.

جمال از این که ندانسته نصایح قهوه‌چی را نپذیرفته دچار چنین خطری شده بود اندوهناک و بر عاقبت خود وحشت داشت. برای او مسلم شده بود که آنها قصد دارند او را در نقطه‌ای دور از جاده، به قتل برسانند وی مانند محکومین که به سوی اعدام می‌روند، با گردن کج بر روی اسب نشسته بود. سکوتی آمیخته با وحشت سراسر تپه و ماهورها را فراگرفته بود. جز صدای سم اسبان صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، زیرا راهزنان هم با یکدیگر نجوا نمی‌کردند. اضطراب و وحشت درونی جمال نه فقط به خاطر خودش بود بلکه وی از این می‌ترسید نامه اسرارآمیزی که این همه بدبختی برای او ایجاد کرده و سه نفر را به کشتن داده، اکنون جان او را در معرض خطر قرار داده و اگر راهزنان نامه فرهادخان را در لباس‌های او بیابند، بدون شک او را خواهند کشت و نامه را به صاحب اصلی آن یعنی صالح‌اوغلو خواهند رسانید و پاداش بزرگی از او دریافت خواهند کرد.

او تصمیم گرفت، قبل از این که راهزنان جیب‌های او را جستجو کنند، نامه را از جیب خود درآورد و آن را بین راه به زمین اندازد.

زیرا فکر کرده بود نرسیدن این نامه به دست اسکندرخان بهتر از آن است که بعد از این همه مشقات مجدداً به صاحب اصلی آن برسد. تصمیم جمال با اشکال بزرگی مواجه شد و آن بیرون آوردن نامه از جیبش بود که زیر پیراهن روی سینه‌اش پنهان کرده بود و از آن جایی که کوچک‌ترین حرکت او از طرف راهزنان دیده می‌شد، وی مأیوسانه از تصمیم خود صرف نظر کرد.

زیرا به مجردی که روی اسب به خود حرکتی می‌داد راهزنان به تصور این که او قصد حمله به آنها را دارد، با شمشیر او را سر جای خود می‌نشاندند و از کجا که او را به قتل نمی‌رساندند. وی صلاح در این دید که تسلیم سرنوشت خود شود.

ساعتی بعد راهزنان به پناهگاه خود رسیدند. رییس راهزنان همین طور که از اسب پیاده شد گفت:

ـ او را از اسب پایین کشیده و به داخل کلبه ببرید.

دو نفر از راهزنان فوراً جمال را از اسب کشیدند و به درون کلبه بردند و جلوی پای رییس خود به زمین انداختند. جمال چشمان مضطرب و وحشت‌زده‌اش را به اطراف کلبه انداخت. دور تا دور او را راهزنان احاطه کرده بودند. نگاه‌های شرربار آنها به او دوخته

شده بود و هر کدام انتظار دستور رییس را داشتند تا تکلیف او را روشن سازند.

چند دقیقه بعد رییس راهزنان وارد کلبه شد. برای او راه باز کردند. جلو آمد. گریبان جمال را گرفت و او را از زمین بلند کرد. چشم در چشمش دوخت و با لحن خشونت‌آمیزی گفت:

ـ بالاخره نگفتی چقدر پول همراه خود داری... و از کجا می‌آیی؟ و قصد کجا را داری..؟

جمال از این حرکت رییس راهزنان رنگ صورتش برافروخته شد. نفس در سینه‌اش به تنگی افتاده بود. برای رهایی گریبان خود از دست رییس راهزنان دست‌های او را گرفت تا خود را خلاص کند. رییس راهزنان گریبان او را با فشاری که او را به عقب انداخت رها کرد و خطاب به راهزنان گفت:

ـ فوراً جیب‌های این ابله را بازرسی کنید.

راهزنان مانند گرگ‌های گرسنه بر روی جمال افتادند و به جستجوی جیب‌هایش پرداختند.. جز چند تا سکه پول چیز دیگری در جیب‌های او نیافتند پول‌ها را به دست رییس خود دادند و او آنها را میان یاران خود تقسیم کرد. در این وقت راهزنی که قبل از حرکت به سوی کلبه نام اسکندر را از دهان جمال شنیده بود مثل این که چیز تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد، جلو آمد و به رییس خود گفت:

ـ این مرد که این طور خود را ناتوان و ضعیف نشان داده است، حامل پیغام مهمی است برای اربابش. باید او را لخت کرد و لباس‌هایش را جستجو نمود. راهزنان همه متوجه رفیق خود شدند و چشم به دهان رییس دوختند که چه دستوری خواهد داد. رییس راهزنان فکری کرد و در جواب رفیق خود گفت:

ـ حق با تو است، چابک، او تا به حال حرفی نزده جز آن که ادعا دارد اربابش اسکندرخان است و همان طور که می‌گویی او حامل پیغامی است برای اسکندر.. سعی کن بلکه او را به حرف آوری.. و من برای استراحت به کلبه خود می‌روم.

رییس راهزنان از کلبه خارج شد و به دنبال او راهزنان که با هم نجوا می‌کردند از کلبه خارج شدند و چابک را با جمال تنها گذاشتند.

چابک همان کسی بود که دیوانه‌وار گل نسا را دوست داشت و وقتی دید گل نسا به شخص دیگری یعنی ابراهیم دل‌بسته است در صدد آزار او برآمد و با حیله و نیرنگ کوشید بلکه ابراهیم را که مورد علاقه گل نسا واقع شده بود به قتل رساند. لیکن موفق نشد و پس از شکست فرهادخان وی متواری شد و به دسته راهزنان ملحق گردید. او همچنان به شغل راهزنی اشتغال داشت تا شبی که جمال به دست او و رفقایش افتاد. وقتی جمال از روی نادانی نام اسکندرخان را بر زبان آورد، ناگهان چابک، خاطرات گذشته خود را که تا اندازه‌ای به دست فراموشی سپرده بود با شنیدن نام اسکندر و گیلان مجدداً در خود زنده

کرد.. به یاد گل نسا و عشق او افتاد. آنگاه ابراهیم به خاطرش رسید... همه این خاطرات در او زنده شد.

آتشی از کینه و نفرت توأم با انتقام در او شعله‌ور گردید. به طرف جمال که همین طور در گوشه کلبه ایستاده چشم به او دوخته بود رفت گریبان او را گرفت و گفت:

ـ به من بگو. اسکندر تو را برای چه مأموریتی به خارج از اصفهان فرستاده بود؟

جمال، دست چابک را که گلوی او را گرفته بود گرفت. و گفت:

ـ راحتم بگذار تا بگویم.

چابک، دست از او برداشت و گفت:

ـ زود بگو.. آیا حامل پیغامی هستی..؟

جمال آب دهان را به سختی فرو داد و گفت:

ـ نه حامل پیغامی نیستم و از طرف اسکندر مأموریت نداشته‌ام.

چابک، که گرگ باران دیده بود و دیگر فریب امثال جمال را نمی‌خورد مشت محکمی بر دهان جمال زد و او را بر زمین انداخت و روی سینه‌اش نشست. کارد را از کمر باز کرد و نوک تیز آن را به گلوی جمال گذاشت و از روی خشم و کینه گفت:

ـ تو دروغ می‌گویی و من می‌دانم چگونه این دروغ تو را کشف کنم.

چابک معطلی را جایز ندانست و نوک کارد را به جامه جمال گذاشت و با یک حرکت جامه او را از بالا تا پایین درید. و به جستجوی لباس‌های او مشغول شد. مثل این که با جمال پدرکشتگی دارد لباس‌های او را از روی غیظ و خشم پاره می‌کرد. جمال رنگ به صورت نداشت و کوچک‌ترین مقاومتی از خود نشان نمی‌داد، چه می‌دانست مقاومت در مقابل خشم و کینه این مرد عمل ابلهانه‌ای است که به قیمت جانش تمام می‌شود.

پس از چند دقیقه کاوش که لباس‌های جمال بر تنش آویزان شده بود چابک به نامه اسرارآمیز فرهادخان دست یافت و آن را از لابه‌لای پیراهن زیر جمال بیرون کشید از روی خوشحالی ناشی از خشم نامه را در دست خود می‌فشرد و آن را در مقابل چشمان جمال گرفت و گفت:

ـ دیدی احمق، دروغ تو را کشف کردم. اکنون تو را مانند سگ می‌کشم. تا آرزوی رسیدن این نامه را به اسکندرخان به گور ببری.

چابک از جایش برخاست و با شتاب به کنار مشعل رفت نامه را گشود و به خواندن آن پرداخت هر چه بر مضمون نامه اطلاع می‌یافت قیافه‌اش حالت مخصوص و متغیری به خود می‌گرفت. نامه را تا به آخر خواند، آن را تا کرد و در جیب گذاشت و با خود گفت:

ـ عجیب خبرهایی است.. نه، این نامه را باید به اوغلو برسانم و پاداش خوبی از او دریافت کنم. باید کاری کنم که سایر راهزنان از وجود این نامه مطلع نشوند.. نه.. نباید تأمل کرد و همین امشب باید از این جا فرار کرد و به سوی اصفهان رفت..

چابک همین طور که کنار مشعل ایستاده بود به فکر فرار خویش افتاد که چگونه راهزنان و رییس خود را اغفال کند که از نیت و هدف او آگاه نشوند.. با خود گفت:

ـ ابتدا باید این مرد را از پای درآورم و بعد نقشه فرار را عملی سازم.

چابک قبل از این که از کلبه خارج شود دست و پا و دهان جمال را محکم بست و مشت محکمی بر پهلوی او زد به طوری که، جمال از هوش رفت و رنگش سفید شد.. آنگاه او را به گوشه کلبه کشید و سپس به ملاقات رییس خود رفت.

رییس راهزنان در کلبه خود در فکر بود که صدای چابک او را به خود آورد. از درون کلبه پرسید:

ـ هان چابک، چیزی از او فهمیدی؟

چابک جواب داد:

ـ این مرد احمق اظهار می‌کند که نامه‌ای را بین راه از جیب خود درآورده و برای آن که به دست ما نیافتد آن را به زمین انداخته است.

رییس راهزنان پرسید:

ـ حال می‌خواهی چه بکنی؟

چابک که جواب‌های او را قبلاً نزد خود آماده کرده بود جواب داد:

ـ من هم اکنون مشعلی با خود برمی دارم و به جستجوی آن نامه می‌روم. بعد برای آن که حس طمع رییس خود را تحریک کرده باشد ادامه داد:

ـ نامه بسیار مهمی است و اگر موفق شوم آن را پیدا کنم پول هنگفتی نصیبمان خواهد شد. زیرا به طوری که این مرد اظهار می‌دارد، نامه حاوی اسراری است و در صورتی که به صاحبش مسترد گردد، او ما را از همه چیز بی‌نیاز خواهد کرد و هر چه بخواهیم در اختیارمان می‌گذارد.

رییس راهزنان که از لقمه چربی به او نوید داده می‌شد گفت:

ـ پس همین الان به جستجوی نامه برو و خبر آن را برای من بیاور... در غیبت خود آن مرد را تحویل یکی از رفقا بده که از او مراقبت کند. چابک دیگر جوابی به گفته‌های رییس خود نداد و بلادرنگ اسب خود را زین کرد و بدون این که مشعلی با خود بردارد بر روی اسبش پرید و در تاریکی شب در پشت تپه‌ها ناپدید شد. وی از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و پی در پی رکاب به شکم اسب می‌زد که او را زودتر به اصفهان برساند و پاداش خود را دریافت نماید. وی اوغلو را ندیده و از نزدیک نمی‌شناخت. لیکن از نفوذ و مقام او قبل از آن که مغضوب شاه واقع شود اطلاع داشت و حتی می‌دانست که وی با فرهادخان همکاری نزدیکی داشته است.

چابک فکر دیگری هم داشت و آن دست یافتن به گل نسا بود که خاطره عشق او مثل روزهای اول در قلبش زبانه می‌کشید.

چابک، برای ورود به اصفهان بیراهه را انتخاب کرد. زیرا پیش‌بینی کرده بود که ممکن است رفقای راهزنش وقتی از غیبت طولانی او آگاه شوند، و از طرفی جمال، مردی که در دست آنها اسیر است ماجرا را برای آنها شرح دهد. آنها به تعقیب او تا اصفهان خواهند آمد.

وی پس از گذشتن از بیراهه وارد اصفهان شد. نمی‌دانست اوغلو در کجای این شهر با عظمت سکنی گزیده است. یکی دو روز سر در گم در شهر گردش کرد. شاید نشانه‌ای از خانه او به دست آورد. ولی موفق نشد. ناگهان به فکرش رسید، به سفارت عثمانی برود و در آن جا سراغ خانه اوغلو را بگیرد. او پیش خود فکر کرده بود که بدون شک، سفیر عثمانی از جریان فرار فرهادخان به خاک عثمانی و ارتباط او با اوغلو کاملاً اطلاع دارد و چه کسی بهتر از سفیر عثمانی که مرا به نزد او، راهنمایی کند.

چابک، صبح روز سوم اقامت خود در اصفهان، به سفارت عثمانی رفت. دربان سفارت که از سر و وضع او متعجب شده بود پرسید:

ـ چکار داری..؟

چابک گفت:

ـ حامل پیغامی هستم برای جناب سفیر.. در را باز کن.. از راه بسیار دوری آمده‌ام.

دربان که در یک چنین مواقعی تا اطمینان حاصل نمی‌کرد در را نمی‌گشود، مجدداً پرسید:

ـ از کجا آمده‌ای؟ و اسمت چیست...؟

چابک برای این که جلوی سؤالات بعدی او را بگیرد و ضمناً نشان دهد که حامل پیغام مهمی است گفت:

ـ از عثمانی آمده‌ام و نامم چابک است... در را باز کن.

دربان با شنیدن نام عثمانی و تطبیق آن با لباس‌های خاک‌آلود چابک که طی دو روز اقامت خود به آن نپرداخته بود گفت:

ـ همین جا بایست تا ورود تو را به منشی سفارت اطلاع دهم.

دربان داخل عمارت شد و چند دقیقه بعد به اتفاق یکی از غلامان سفارت مراجعت نمودند. در را باز کرد و به چابک گفت:

ـ داخل شو.. این غلام تو را به نزد منشی سفارت راهنمایی خواهد کرد.

چابک داخل سفارت شد. نگاهی به اطراف انداخت. غلام سفارت وقتی دید او هنوز بر جای خود ایستاده بازویش را گرفت و به دنبال خود کشید و گفت:

ـ چرا ایستاده‌ای؟ همراه من بیا..

چابک به اتاق منشی سفارت برده شد. منشی همین که چشمش به او افتاد پرسید:

ـ حامل چه پیغامی برای جناب سفیر هستی؟

چابک که تصمیم گرفته بود جز سفیر، شخص دیگری را از نیت خود آگاه نسازد، در

جواب او گفت:

ـ پیغام مهمی است که شخصاً باید به سمع جناب سفیر برسانم.

منشی وقتی دید اصرار او در دانستن این که چابک، چه پیغامی دارد بی‌فایده است او را به حال خود گذاشت و خود به اتاق سفیر رفت. یک دقیقه بعد برگشت و گفت:

ـ جناب سفیر اجازه فرمودند تو را به نزد ایشان ببرم... بعد نگاهی به لباس‌های چابک که موافق حضور سفیر نبود انداخت، سرش را از روی ناچاری تکان داد و گفت:

ـ همراه من بیا.

چابک به اتفاق منشی وارد اتاق سفیر شد. او که تا آن ساعت با اشخاص بزرگی مانند سفیر روبرو نشده بود از دیدن او دست و پای خود راگم کرد به طوری که نتوانست آن طور که منشی به او آموخته بود احترامات لازم را در مقابل سفیر انجام دهد...

سفیر، با اشاره دست منشی را مرخص نمود و با لحن آمرانه‌ای از چابک پرسید:

ـ از استانبول می‌آیی... ولی پیدا است تو اهل همین آب و خاک هستی؟ نیست این طور.؟

چابک تعظیمی کرد و گفت:

ـ بله قربان، ایرانی هستم ولی..

ـ ولی چه؟ حرف بزن.

چابک دست و پای خود را جمع کرد و گفت:

ـ هیچ می‌خواستم بدانم صالح‌اوغلو مین‌باشی سابق حضرت سلطان در کجا منزل دارد؟

سفیر که هرگز انتظار چنین بی‌ادبی را نداشت... سخت برآشفت و از روی خشم فریاد زد:

ـ احمق بی‌شعور این جا سفارت امپراطوری عثمانی است و اکنون دستور می‌دهم این جسارت تو را به شدیدترین وجهی کیفر دهند... سفیر رنگش برافروخته شده بود. دستهایش را به هم زد غلامی که پشت در ایستاده بود وارد اتاق شد. سفیر با دست اشاره به چابک کرده گفت:

ـ این دیوانه احمق را ببرید و به سختی مجازاتش کنید... زود این سگ را از جلوی چشمانم دور کنید.

چابک که از شدت ترس رنگ به صورتش نمانده بود و کم مانده بود قالب تهی کند خود را به پای سفیر انداخت و به گریه افتاد و گفت:

ـ قربان صبر کنید نامه‌ای از فرهادخان دارم...

سفیر با نوک پا او را از خود دور کرد. چابک وقتی دید الان است که او را از اتاق خارج کنند و به کیفر برسانند نامه فرهادخان را از جیبش درآورد و در حالی که آن را در دست خود تکان می‌داد گفت:

ـ نگاه کنید این نامه فرهادخان است... شما را به خدا به من رحم کنید. من گناهی ندارم،

مرا ببخشید.

سفیر در آن حالت خشم همین که چشمش به نامه در دست چابک افتاد و قبل از آن نام فرهادخان را که سوابقی از او داشت از دهان او شنید، جلو آمد، با خشونت نامه را از دست چابک گرفت و به غلام اشاره کرد او را از اتاق خارج نماید.

سفیر در حالی که نامه را در دست خود می‌فشرد به قدم زدن در اتاق پرداخت. وی در یک حالت خشمی به سر می‌برد که حتی وجود نامه‌ای در دست خود را از یاد برده بود.

دقایقی چند به این حال بر او گذشت و یک وقت متوجه شد که کاغذی در دست خود مچاله کرده است. همان طور که قدم می‌زد ایستاد، نامه را گشود و به خواندن آن مشغول شد هر چقدر بر مضموم نامه اطلاع می‌یافت از خشم و تندخویی‌اش کاسته می‌شد و وقتی بر کلیه مطالب نامه آگاهی یافت، لبخند شیطنت آمیزی بر لبانش نقش بست. نامه را تا کرد و آن را در جای امنی مخفی کرد. بلافاصله منشی را احضار و دستور داد که چابک را در داخل سفارت زندانی کنند و مراقب باشند که او از سفارت خارج نشود.

سفیر مثل این که پیروزی بزرگی نصیبش شده باشد، با خود گفت:

ـ دیگر صالح‌اوغلو نمی‌تواند نزد من ادعایی داشته باشد. او اکنون مانند موم در دست من است و هر چه بگویم کورکورانه اطاعت خواهد کرد... هر چند او از سرسپردگان ما است... ولی این نامه سند محکمی از خیانت او است و حالا او دستورات مرا بهتر و سریع‌تر انجام می‌دهد.

سفیر با صدای بلند خندید و همین طور که دست‌هایش را به هم می‌مالید با خود گفت:

ـ حالا برایم مسلم شد که پیروزی از آن من است و وقتی هدیه من به استانبول برسد سلطان مرا بیش از پیش مورد عنایت خود قرار خواهد داد.

۳۸

ما فرهادخان را در حالی رها کردیم که وی پس از مذاکرات و اطلاعاتی که به مرادپاشا صدراعظم عثمانی داد از نزد او خارج شد.

بعد از رفتن او مرادپاشا اطلاعاتی که از او دریافت کرده بود را مورد مطالعه قرار داد و همان شبانه جریان را به عرض سلطان رسانید و اجازه گرفت که نقشه خود را عملی سازد.

مرادپاشا با یک عده از سپاهیان از استانبول خارج شد و هیچ کس را از قصد و هدف خود آگاه ننمود زیرا این طور فکر کرده بود که اگر سپاهیان خود را از هدفی که در پیش دارد مطلع سازد، ممکن است خبر حرکت او به گوش جاسوسان برسد زیرا در آن موقع خبر رسیده بود که یک عده از جاسوسان شاه‌عباس وارد خاک عثمانی شده‌اند. او حتی پنداشته بود که فرهادخان نیز از جمله جاسوسان ایرانی است که در لباس پناهندگی به عثمانی آمده است.

مرادپاشا، ظاهراً به قصد صلح وارد مرزهای ایران شد. ولی باطناً قصد تصرف آذربایجان را داشت. وقتی خبر ورود سپاهیان عثمانی به آذربایجان به اطلاع شاه‌عباس رسید، وی به فراست دریافت مرادپاشا جز هدف تصرف آذربایجان قصد و نیت دیگری ندارد.

شاه‌عباس اسکندرخان را برای مأموریت آذربایجان و روبرو شدن با مرادپاشا در نظر گرفت. زیرا می‌خواست برای مدت کوتاهی او را مشغول کند. اسکندرخان در آن وضع پیچیده که حتی از عمر خود سیر شده بود و شب و روز فکر ریحان زن عزیزش او را راحت نمی‌گذاشت، در یک چنین موقعی از طرف شاه احضار شد وی وقتی به حضور شاه رسید، خواست وضع آشفته خود را بهانه قرار دهد و از رفتن خودداری نماید. ولی شاه که از جریان امر اطلاع داشت به او گفت:

ـ سرداری مانند تو چگونه حاضر می‌شود در یک چنین موقع خطیری از زیر بار مسئولیت دفاع از وطن شانه خالی کند.

در این جا اسکندر به یاد گفته ریحان همسر عزیزش افتاد که هنگام ورودش از گیلان به او گفته بود: «تو مال من و مال خودت نیستی. تو به این کشور و به شاه تعلق داری....»

به یادش آمد که آن روز، ریحان خود را از آن او دانست و عشق او را پذیرفت.

اسکندر مثل این که حضور شاه را از یاد برده باشد. چشمانش را بر هم گذاشت و صدای ریحان را شنید که می‌گوید: «تو به این کشور و به شاه تعلق داری....»

شاه در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

ـ اسکندر به چه چیز فکر می‌کنی؟ مثل این که دوری ریحان خیلی تو را رنج می‌دهد؟

اسکندر که از رفتار خود در حضور شاه خجل شده بود سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

شاه مجدداً به سخن آمده گفت:

ـ اگر یادت باشد هنگام عزیمت به گیلان نیز در یک چنین وضعی به سر می‌بردی... خداوند تو را کمک کرد و پیروزمندانه بازگشتی و آنچه که انتظارش را داشتی باز یافتی اکنون برو توکل به خدا کن.... شاید لطف الهی این بار نیز شامل حالت گردد و ریحان را بازیابی...

اسکندر سر برداشت. قطره اشکی در چشمانش می‌درخشید.... شاه از دیدن چشمان اشک‌آلود او سخت متأثر شد. دست به شانه‌اش گذاشت و پیشانی سردار خود را بوسید و گفت:

ـ من از واقعه‌ای که برای تو پیش آمده بی‌نهایت متأثرم. لیکن این تأثر نمی‌تواند مرا از اعزام تو به آذربایجان منصرف کند. زیرا دفاع از وطن را بالاترین چیزی می‌دانم که یک نفر وطن‌پرست می‌تواند افتخار انجام آن را داشته باشد. تو نیز بدون شک با من هم عقیده‌ای. نیست این طور؟

اسکندر، برای اطاعت امر خم شد و دست شاه را بوسید و آنگاه بر روی چشم گذاشت و گفت:

ـ اکنون که دفاع از وطن پیش آمده است و حضرت سلطان افتخار آن را به من داده‌اند، مقدم بر عشق خود می‌دانم... و هر موقع اراده فرمایند چاکر آماده حرکت هستم.

شاه فکری کرد و گفت:

ـ همین امشب، هنگامی که شهر در تاریکی و سکوت فرو رفته است تو نیز با سپاهیان خود از اصفهان خارج شو و به سوی تبریز حرکت کن... من نیز فردا با عده دیگری به طرف رضاییه حرکت خواهم کرد... امید است این مأموریت جنگی را با پیروزی به اتمام رسانی و به پایتخت مراجعت کنی... فعلاً مرخصی... و دیدار بعدی ما در شهر تبریز خواهد بود.

اسکندر از نزد شاه خارج شد و یک سر به خانه‌اش رفت و خانخان را از مأموریت جدیدش آگاه ساخت و به او گفت:

ـ که در این سفر باید همراه او باشد.

مقدمات امر از هر جهت فراهم شد و نیمه‌شب یکی از شبهای ماه محرم، اسکندر با سپاهیان خود شهر اصفهان را ترک و به سوی تبریز حرکت کرد. تنها همدم و رفیق او در این

مسافرت جنگی خانخان بود که تا اندازه‌ای جراحت کتفش بهبودی یافته بود.

اسکندر سپاهیان خود را به سرعت به آذربایجان رسانید... و فوراً در تبریز متمرکز شد و جاسوسانی به محلی که سپاه مرادپاشا مستقر گردیده بود، اعزام داشت. آنها خود را به داخل سپاه عثمانی انداختند و پس از کسب اخباری از وضع قوای مرادپاشا، به همان طریقی که رفته بودند نزد اسکندر بازگشتند و اطلاعات خود را در اختیار او گذاشتند.

اسکندر بلافاصله امراء لشگر را نزد خود خواند و با آنها به مشورت پرداخت. عده‌ای بر این عقیده بودند که چون ماه محرم است بهتر است از حمله و کشت و کشتار خودداری شود و فقط پیغامی برای مرادپاشا بفرستند که به کشور خود مراجعت کند.

اسکندر از این نظریه‌ای که چند تن از امراء او داده بودند سخت عصبانی شد و آنها را مخاطب قرار داده گفت:

ـ ولی نباید فراموش کنید که مسئولیت دفاع از وطن در میان است و اگر قرار باشد ما به دلیل این که ماه محرم است و نباید کشت و کشتاری صورت بگیرد دست روی دست بگذاریم... یک وقت متوجه خواهیم شد که در عقب سپاهیان مرادپاشا قرار داریم و او با ما رفتاری خواهد کرد که اگر زنده ماندیم و به اصفهان مراجعت کردیم... باید لباس جنگ‌آوری را از تن به در آوریم و در گوشه‌ای خود را مخفی کنیم.

علی‌بیک از فرماندهان سپاه اسکندرخان به حالت اعتراض گفت:

ـ این نظر ما نیست که نباید در ماه محرم به جنگ پرداخت، بلکه حضرت ظل‌اللهی نیز چنین نظری دارند.

اسکندر حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ در هر حال فرماندهی این سپاه به عهده من محول شده است و اکنون که از نیت و هدف مرادپاشا اطلاع یافته‌ام چاره‌ای جز این ندارم که او را به عقب بزنم و البته دستور خواهم داد سپاهیان من تا آن جا که مقاومتی از طرف سربازان ترک سر نزده است، آنها نیز دست به شمشیر نزنند. ولی مسئولیت دفاع از این منطقه به عهده من واگذار شده است. تصور نمی‌کنم، مرادپاشا کسی باشد که حرف حساب سرش شود و یا وقتی ببیند با سپاهیان دشمن روبرو شده بدون جنگ و خونریزی به خاک خود عقب‌نشینی کند.

جلسه مشورتی امراء لشگر اسکندرخان، تا پاسی از شب گذشته ادامه یافت و در پایان اسکندرخان موفق شد نظریه خود را به امراء لشگر بقبولاند. در همین موقع خبر رسید که شاه با سپاهیان خود وارد رضاییه شده است.

اسکندرخان یک بار دیگر وضع سپاه خود را بررسی کرد و وقتی اطمینان یافت که از هر جهت آماده است، فرمان حرکت به سوی سپاهیان مرادپاشا را صادر کرد. چند ساعت از حرکت قوای اسکندرخان گذشته بود که شاه‌عباس وارد تبریز شد و همان جا دستور اطراق داد تا در صورت بروز جنگ و احتیاج اسکندر به سپاهیان کمکی او نیز از جناح دیگر

مرادپاشا را مورد حمله قرار دهد.

مرادپاشا که هرگز تصور نمی‌کرد اطلاعاتی که فرهادخان به او داده است تا این درجه برخلاف حقیقت باشد، سخت خشمگین شد. به طوری که رشته فرماندهی را از دست داد و سپاهیان او بدون نظم و ترتیب یک جبهه درهمی را به وجود آوردند. سپاهیان اسکندر تا وقتی از طرف قوای دشمن به طرف آنها تیراندازی نشده بود آنها را وادار کرده بودند که عقب‌نشینی کنند.

از آن جایی که جنگ بدون خونریزی امکان ندارد، مرادپاشا که وضع سپاهیان خود را وخیم دید، دستور داد عقب‌نشینی را متوقف و حمله را آغاز نمایند.

اسکندرخان در تعقیب قوای مرادپاشا، بدون آن که فرمان جنگ داده باشد. در حرکت بود و تمام سعی و کوشش خود را صرف این می‌نمود که از خونریزی جلوگیری نماید. اسکندر وقتی اطلاع یافت که شاه وارد تبریز شده است، پیکی به حضور فرستاد تا وضع جبهه سپاهیان طرفین را به عرض برساند. با این که شاه‌عباس روی تعصب دینی و به خاطر این که در ماه محرم نباید جنگی روی دهد، جداً از جنگ کردن خودداری می‌نمود، اما وقتی پیک اسکندرخان به حضور رسید و اطلاع داد مرادپاشا دست به حمله زده است بلادرنگ فرمان حمله به سپاهیان ترک از طرف شاه صادر گردید.

مرادپاشا که در ابتدای کار خود را فاتح می‌دانست هنگامی که با سپاهیان اسکندرخان روبرو شد در وضع پیچیده‌ای قرار گرفت و برای رهایی از آن جنگ را شروع نمود، قوای اسکندرخان که تا آن ساعت دست به اسلحه نبرده بودند همین که حمله سربازان ترک را مشاهده کردند آنها نیز آماده دفاع و در صورت لزوم آماده حمله شدند.

اسکندرخان با وجود این که افکار مغشوشی داشت اما چون در حضور شاه سوگند خورده بود که شجاعانه از خاک وطن دفاع نماید از دو طرف قوای مرادپاشا را مورد حمله شدید قرار داد به طوری که در حملات اولیه اکثر سپاهیان ترک از پای درآمدند و تارومار شدند. فرمانده سپاه ترک همین که احساس نمود عنقریب خود او به دست قوای دشمن اسیر می‌شود تصمیم گرفت باقی مانده سربازان را از کشته شدن نجات و از مهلکه جان بدر برد، ولی یکی از فرماندهان زیردست او از روی جهالت و حماقت او را از این تصمیم بازداشت و به جنگ و پایداری در برابر دشمن تشویق نمود.

در همین موقع پیکی از تبریز بر اسکندر وارد شد و نامه شاه را به دست او داد، شاه در نامه خود نوشته بود در صورتی که او احتیاج به قوای کمکی دارد فوراً مراتب را اطلاع دهد، اسکندر که نمی‌خواست جز او شخص دیگری حتی شاه در شکست قوای مرادپاشا دست داشته باشد و افتخار پیروزی نصیب او شود، بلافاصله به وسیله همان پیک ضمن نامه‌ای به عرض شاه رسانید که احتیاجی به قوای کمکی ندارد و همچنان ابتکار عملیات در دست او است. وی در پایان نامه خود به شاه نوید داده بود که به زودی خبر شکست سپاهیان

ترک را اطلاع خواهد داد.

اسکندر برای از پا درآوردن قوای دشمن به فکر حیله‌ای افتاد که به وسیله‌ای مرادپاشا را از بین ببرد و بر سپاه بدون فرمانده ترک حمله ببرد. این یکی از حیله‌های جنگ‌های قدیمی بود و وقتی فرمانده سپاهی را می‌کشتند خیلی زود بر آن سپاه غالب می‌شدند. اسکندر روی این فکر تصمیم و نقشه خود را با خانخان رفیق همدم و همرازش که همیشه همراه او بود در میان گذاشت و از او خواست که شخص موردی اطمینانی را از میان سربازان نزدیک به خود انتخاب نماید تا این مأموریت خطیر را انجام دهد.

خانخان پس از اطلاع از فکر و نقشه اسکندر از او مهلت خواست تا در این باره به مطالعه بپردازد. وی هنوز حرف خود را تمام نکرده بود از جایش برخاست که از چادر خارج شود. اسکندر جلوی او را گرفت و گفت:

ـ از چادر من نباید خارج شوی زیرا وقت باریک و تنگ است.

خانخان که منظور رفیق خود را درک کرده بود گفت:

ـ مثل این که به من اعتماد نداری؟

ـ چرا به تو کمال اطمینان را دارم و تو تنها دوست همراز و نزدیک به من هستی ولی از نظر این که فعلاً در حال جنگ هستیم این است که هرگونه تصمیمی باید همین جا در چادر من گرفته شود.

خانخان گفت:

ـ پس اگر این طور است، مطالعه لازم نیست و من شخص مورد اطمینان را که از هر جهت شایستگی انجام مأموریت تو را داشته باشد پیدا کردم.

اسکندر عجولانه پرسید:

ـ زود بگو کیست تا احضارش کنم؟

خانخان در حالی که لبخندی بر روی لبانش نقش بسته بود جواب داد:

ـ او خود من هستم. که حاضرم از جان و دل مرادپاشا را به قتل برسانم.

اسکندر که هرگز انتظار نداشت خانخان خودش را داوطلب این مأموریت کند، متعجبانه پرسید:

ـ آیا حقیقت می‌گویی؟

خانخان که هنوز لبخند بر روی لبانش دیده می‌شد جواب داد:

ـ بله حقیقت می‌گویم و این کار را من باید انجام دهم... چون در حال حاضر هیچ کس طرف اطمینان نیست... بعد اضافه کرد:

ـ مگر فراموش کرده‌ای که بر سر جنگیدن یا نجنگیدن نظریات مختلفی در میان فرماندهان زیر دست وجود داشت... و اکنون که چنین نقشه‌ای را طرح کرده‌ای بگذار جز من و تو هیچ کس از آن آگاهی نداشته باشد.

اسکندر دست بر روی شانه خانخان گذاشت لحظه‌ای در چشمان او نگریست سپس گفت:

ـ آفرین دوست من. ولی من به وجود تو در این جا خیلی احتیاج دارم و خدای نکرده اگر تو را از دست بدهم دیگر رفیقی ندارم که بتوانم در زندگی از هم گسسته‌ام مرا دلداری دهد.. بیا و از تصمیم خود صرف‌نظر کن و دیگری را به جای خود بفرست...

خانخان که در دوستی ثابت قدم و آنچه که می‌گفت تا عمل نمی‌کرد دست بردار نبود گفت:

ـ نه. اسکندر اجازه بده این مأموریت را من انجام بدهم تا پیروزی نصیبم شود...حال بگو چه باید کرد؟

اسکندر وقتی اصرار خود را برای انصراف خانخان از تصمیمش بی‌نتیجه دید. زیر بغل او را گرفت و گفت:

ـ بیا از چادر خارج شویم چون این جا جای امنی برای گفتگو در پیرامون این موضوع نیست چون همان طور که گفتی مخالفین در میان سپاهیان من زیاد هستند و ممکن است عوامل آنها از پشت چادر سخنان ما را بشنوند.

دو رفیق شانه به شانه هم از چادر خارج شدند و در طول راهی که دو طرف آن باز بود شروع به قدم زدن نمودند. مقدار راه کوتاهی که رفتند اسکندر ایستاد و گفت:

ـ این جا برای مذاکره محل مناسبی است. همین جا بایست... بعد موضوع را پیش کشید و ادامه داد:

ـ اکنون که تو این مأموریت بسیار مهم و در این حال خطرناک را قبول نموده‌ای جای آن دارد که من پیشانی تو را ببوسم. اسکندر خم شد و پیشانی خانخان را بوسید و مجدداً به صحبت خود ادامه داد و گفت:

ـ اگر نقشه قتل مرادپاشا دقیقاً صورت بگیرد ما به زودی شاهد پیروزی بزرگی برای سپاهیان خود خواهیم بود. و موفق خواهیم شد باقی مانده سپاهیان ترک را از بین ببریم. بدون آن که به آنها این فرصت را بدهیم که سازوبرگ خود را جمع آوری نمایند.

خانخان حرف رفیق خود را قطع کرد و گفت:

ـ اگر چنین امیدواری برای خود داری پس چه داعی دارد که شخص دیگری به جای من به دنبال مأموریت تو برود. نه نه هرگز نخواهم گذاشت.

اسکندر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ من حرف ندارم و با نظر تو کاملاً موافقم و برای این کار حتی از هیچ گونه همراهی در مورد تو کوتاهی نخواهم کرد. اما تو باید قبلاً به لباس سربازان ترک ملبس و همین امشب پس از صرف شام به سوی اردوی مرادپاشا رهسپار شوی.

خانخان که به دقت گفته‌های اسکندر را گوش می‌داد وقتی حرف او تمام شد پرسید:

ـ آیا نقشه حمله را طرح نموده‌ای که با شکست روبرو نشود؟

اسکندر در تاریکی با دست نقاطی را به خانخان نشان داد و گفت:

ـ همان طور که اطلاع داری قوای من در این نقاط موضع گرفته‌اند و برای یک حمله بزرگ آماده می‌باشند و فرمان چنین حمله‌ای بستگی به موفقیت تو دارد. اسکندر در این جا مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ وقتی مرادپاشا را به قتل رساندی برای آن که خبر کشته شدن او را از همان جا به اطلاع من برسانی چادر او را آتش بزن و این رمزی باشد میان من و تو که وقتی شعله‌های آتش در دل سیاهی شب زبانه کشید، من نیز از این جا فرمان حمله را صادر کنم و تو به هر طریقی که برایت امکان دارد خود را به اردوی من برسان.. تا به دیدار مجدد یکدیگر خوشحال شویم..

اسکندر در پایان سخنان خود از خانخان پرسید:

ـ اگر حرفی داری بزن تا هیچ نقطه تاریک و مجهول برایمان باقی نماند.. و من برای آخرین بار از تو تقاضا می‌کنم از قبول این مأموریت خودداری کنی و اجازه بدهی شخص دیگری به جای تو برود.

خانخان سرش را تکان داد و گفت:

ـ چه کنم که نمی‌توانم تقاضای تو را بپذیرم. حالا بیا برویم ترتیب کار را بدهیم تا فرصت از دست نرود.

هر دو به طرف چادر به راه افتادند و بین راه اسکندر گفت:

ـ پس از صرف شام باید به قسمتی که اسرای ترک نگهداری می‌شوند بروی و لباس یکی از آنها را از تنش در بیاوری و خود ملبس شوی. اما دقت کن که نگهبانان پی به قصد و نیت تو نبرند.

خانخان شام را به عجله صرف کرد و به سرعت از چادر خارج شد و به سوی قسمت اسرای ترک شتافت و به فاصله چند دقیقه با یک دست لباس مخصوص سربازان ترک مراجعت نمود و به کمک اسکندر به تعویض لباس پرداخت و آماده حرکت شد. اسکندر تا خارج چادر همراه او رفت و تا آن جا که قادر به دیدن او بود چشم به دنبالش دوخت و وقتی او را در خط دید چشم خود از دست داد داخل چادرش شد و بر روی تخت افتاد، اما افکاری ناراحت داشت. برخاست و برای سرکشی به سربازان چادر را ترک نمود. تمام توجه‌اش به طرف اردوی دشمن بود که چه وقت شعله‌های آتش در دل تاریکی شب ظاهر می‌شود. در چنین موقعی که خانخان در راه انجام مأموریت خویش با امیدواری کامل گام برمی‌داشت، وضع سپاهیان مرادپاشا بسیار وخیم و آشفته بود. به طوری که یأس و ناامیدی سرتاسر اردوی او را گرفته بود. دیگر آن نظم و ترتیب اولیه در میان سپاهیان ترک مشاهده نمی‌شد و همه در یک بیم و هراس به سر می‌بردند.

مرادپاشا که کلیه نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود و شکست را جلوی چشمان خود

می‌دید. مضطرب و پریشان در چادر خود نشسته بود. تنها روزنه امیدی که داشت رسیدن قوای کمکی از استانبول بود.

با وجودی که خانخان لباس سربازان دشمن را بر تن کرده بود، معهذا حزم و احتیاط را از دست نمی‌داد و به طور خزیده به اردوی دشمن نزدیک می‌شد. همین که احساس نمود از خط نگهبانان گذشته است، از روی زمین برخاست تا خود را در پشت اولین چادر مخفی نماید. ناگهان یکی از سربازان دشمن فریاد زد:

ـ سیاهی کیستی؟. بایست.

خانخان فوراً خود را بر روی زمین انداخت و خنجر را از کمرش باز کرد و گوش به صدای پایی داد که به طرف او می‌آید. نگهبانی که هیکل خانخان به چشمش خورده بود به طرف نقطه‌ای که او را دیده بود آمد... خانخان همین طور که روی زمین دراز کشیده بود و دسته خنجر را در دستش می‌فشرد نگهبان ترک را در نزدیکی خود دید که چشم به اطراف می‌اندازد. وی سنگی از کنار خود برداشت و به طرفی پرتاب کرد. نگهبان ترک متوحشانه اطراف خود را نگاهی کرد و همین که خواست به آن طرف برود خانخان که قبلاً خنجر را در دست گرفته بود آهسته از روی زمین برخاست و با نوک پا خود را به پشت سر نگهبان رسانید و دست به زیر گلوی او انداخت نگهبان تا رفت به خود بجنبد، خانخان خنجر را تا دسته در پهلوی او فرو کرد و با دست گلویش را آنقدر فشار داد تا صدای نگهبان برای همیشه خاموش شد.

خانخان که جز خنجر سلاح دیگری با خود نداشت شمشیر نگهبان ترک را به دست گرفت و مجدداً به راه افتاد. وی در تاریکی محل چادرها را که نور ضعیفی از داخل آنها به چشم می‌خورد تشخیص داد و به آن سو رفت. حال دیگر پناهگاه خوبی داشت و به مجردی که سر و کله نگهبانی پیدا می‌شد خود را پشت چادر مخفی می‌کرد.

خانخان، بدون این که با خطری روبرو شود خود را به پشت چادری رسانید که جلوی آن دو نفر نگهبان ایستاده بودند.

خانخان در این جا نقشه خود را تغییر داد و دست به حیله تازه‌ای زد. در حالی که سعی می‌کرد خود را مضطرب و هراسان سازد، چند قدمی از چادر مرادپاشا دور شد و بعد برای آن که وانمود کند مسافت زیادی راه پیموده است، فاصله تا چادر مرادپاشا را با شتاب طی کرد و همین که جلوی دو نفر نگهبان رسید گفت:

ـ من از اردوی دشمن گریخته‌ام. مرا فوراً نزد مرادپاشا ببرید.

نگهبانان همین که مشاهده کردند یکی از همقطاران آنها از اردوی اسکندرخان فرار کرده است فوراً یکی‌شان داخل چادر شد تا ورود خانخان یا سرباز ترک ساختگی را به اطلاع مرادپاشا برساند.

در آن موقع سپاه ترک تشکیل می‌شد از ملل مختلفی که در تصرف امپراطوری عثمانی

بودند و این بود که نگهبانان از دیدن خانخان تعجبی نکردند و همان لباسی که او به تن داشت کافی به نظر می‌رسید که به گفته‌های او اطمینان داشته باشند.

مرادپاشا که در وضع آشفته و پیچیده‌ای قرار داشت و از فردای خود بیمناک بود همین که نگهبان به او اطلاع داد یکی از سربازان ترک که به دست قوای دشمن اسیر شده بود اکنون فرار کرده و خود را به این جا رسانیده است، هراسان از چادرش بیرون آمد و خانخان را با خود به داخل چادر برد و مضطربانه از او پرسید:

ـ زود بگو، از اردوی اسکندرخان چه خبر داری.؟

خانخان که نقش خود را تا این جا با مهارت بازی کرده بود وقتی در برابر مرادپاشا قرار گرفت، نگاههای مضطرب ساختگی‌اش را به او دوخت و گفت:

ـ قربان، اسکندرخان خود را برای یک حمله بزرگ آماده کرده است.

مرادپاشا از روی خشم ناشی از ترس شانه‌های خانخان را گرفت و همین طور که او را تکان می‌داد گفت:

ـ بگو ببینم، تو از کجا فهمیدی که او قصد حمله دارد.؟

خانخان، آب دهان خود را فرو داد و گفت:

ـ از گفتگوی سربازانی که به نگهبانی ما گمارده شده بودند شنیدم.. مرادپاشا، خانخان را به حال خود گذاشت و چند قدمی که از او دور شد مجدداً به طرف او برگشت و پرسید:

ـ نمی‌دانی اسکندرخان چه وقت حمله می‌کند.؟

خانخان برای اغفال مرادپاشا جواب داد:

ـ محققاً حمله خود را فردا آغاز می‌نماید..

خانخان آهسته دست بر روی دسته خنجرش گذاشت. با نگاه‌های انتقام جویانه‌ای فرمانده سپاه ترک را می‌نگریست. چند بار خواست خود را بر وی اندازد و خنجر را در سینه‌اش جای دهد. اما وجود دو نفر نگهبان خارج چادر او را مردد ساخته بود و از طرفی دلش شور می‌زد زیرا می‌دانست اسکندر در انتظار دیدن شعله‌های آتشی است که باید از چادر مرادپاشا برخیزد.

مرادپاشا که از شنیدن خبر حمله اسکندرخان، سخت دچار وحشت شده بود به حال تفکر روی تخت نشست و این فرصت را به خانخان داد و او را مصمم ساخت که ناگهان بر او حمله‌ور شود و کارش را بسازد.

خانخان آهسته خنجر را از زیر لباسش بیرون کشید و پشت خود مخفی نموده روی پنجه‌های پا قد راست کرد، اما در این موقع مرادپاشا از روی تخت بلند شد و بدون این که توجهی به خانخان داشته باشد به عجله از چادر بیرون رفت. خانخان که از خشم و بخت بد دندان به روی هم می‌فشرد، نگاهی به اطراف چادر انداخت و برای آن که فرصت را از دست ندهد، به طرف یکی از مشعل‌ها دوید، آن را برداشت و به بدنه چادر گرفت، و همین

عمل را با مشعل دوم کرد و به سرعت عقب چادر را با خنجر پاره کرد و از آن جا خود را به خارج انداخت و در تاریکی شروع به دویدن کرد.

طولی نکشید که چادر مرادپاشا طعمه حریق گردید و از اطراف آن آتش زبانه کشید... هیاهویی در اردو برخاست و جنب و جوش همراه با وحشت در میان سپاهیان افتاد خانخان همچنان به طرف قوای خود می‌دوید، و با این که از برابر سربازان ترک می‌گذشت ولی دیگر ترس و وحشتی نداشت زیرا نقشه خود را به انجام رسانده بود و آن طور که می‌خواست وضع سپاهیان ترک را به هم ریخته بود، به طوری که قادر به اعاده نظم نبودند.

در این گیرودار، ناگهان اسکندرخان فرمان حمله را به سپاهیان خود صادر کرد و آنها با استفاده از تاریکی شب و اوضاع داخلی قوای دشمن به سرعت از مواضع خود خارج شدند و بر قوای مرادپاشا تاختند.

مرادپاشا، که هرگز انتظار نداشت به این سرعت مورد حمله قرار گیرد چنان وحشت‌زده شد که همان شبانه دستور عقب‌نشینی داد، ولی سربازان او قبل از صدور فرمان عقب‌نشینی، مواضع خود را ترک کرده بودند و به طرف خاک خود فرار می‌کردند. خود مرادپاشا، از ترس این که مبادا به دست دشمن اسیر شود، فرار را بر قرار ترجیح داد و پشت به دشمن و سربازان خود از جلوی قوای ایران گریخت... تا تلافی این شکست را بر سر فرهادخان درآورد.

اسکندرخان پس از شکست مرادپاشا و تارومار ساختن قوای او همان طور که آرزو کرده بود، مجدداً خانخان را بازیافت و از این که او را سلامت یافته است به درگاه خدا سپاسگزاری نمود، و به او گفت:

ـ این پیروزی به نام تو است که بار دیگر مرا سربلند نمودی اما... اسکندر دیگر نتوانست حرفی بزند و سکوت کرد. و دنباله حرف او را خانخان گرفت و گفت:

ـ اما این پیروزی و نظایر آن نمی‌تواند برای تو پیروزی حقیقی باشد.

مردم تبریز از اسکندرخان و سپاهیانش استقبال بی‌نظیری نمودند. اسکندرخان پس از دو روز اقامت در تبریز باکسب اجازه از شاه‌عباس به طرف اصفهان حرکت کرد به این امید که گمشده خود را باز یابد.

***

جافارد، رییس جاسوسان عثمانی در اصفهان از بدو حرکت به سوی ایران چندان نظر خوبی نسبت به جاسم جاسوس خود پیدا نکرد و علت آن هم این بود که جاسم بر خلاف میل باطنی‌اش انتخاب شده بود. سرمنشاء این بدبینی از همین جا شروع و تا هنگام ورود به اصفهان نیز ادامه داشت.

حس بدبینی جافارد، موقعی شدت یافت که وی یک شب هنگام مراجعت از سفارت عثمانی مورد حمله چند نفر ناشناس قرار گرفت و پس از آن که او را مورد شکنجه قرار

دادند. وی نام خود و همکارانش را از دهان آنها شنیده آن شب افکار جافارد متوجه جاسم شد زیرا جز او و سه نفر جاسوسانش شخص دیگری از هویت و مأموریت آنها اطلاع نداشت و از آن جایی که جاسم طرف سوءظن او واقع شده بود. بر او مسلم گردید که او راه خیانت را می‌پیماید. ولی این خیانت به خاطر چه مقامی و کدام دست ناپاکی در آن دخالت دارد. کاملاً برایش مجهول بود.

از آن شب به بعد جافارد هرگونه فعالیت مربوط به خود و کریمه را از دو نفر جاسوسان دیگر مخفی داشت و با این که رفتار و فعالیت‌های جاسم را زیر نظر گرفت ولی چیزی دستگیرش نشد. تا این که یک شب او و کریمه به خانه‌ای که جاسم و سعود در آن جا منزل کرده بودند می‌رفتند. نزدیک خانه آنها مردی را مشاهده کردند که از خانه آنها خارج شد. ولی چون پشت به جافارد و کریمه داشت صورتش دیده نشد. این امر جای هیچ گونه شک و تردید برای رییس جاسوسان باقی نگذاشت و یقین حاصل کرد که جاسم با اشخاص ناشناسی ارتباط دارد و سعود خود را نیز به دنبال خود کشیده است. از آن شب به بعد جافارد مشاهده کرد که جاسم گاهگاهی به نقاط مشکوکی رفت و آمد می‌کند و از آن جایی که دست تنها بود موفق به تعقیب او نمی‌شد. از طرف دیگر نمی‌خواست سعود جاسوس دیگر خود را به تعقیب جاسم بفرستد زیرا فکر می‌کرد. او نیز ممکن است تحت تأثیر رفیقش قرار گرفته باشد و جریان را به اطلاع جاسم برساند.

جافارد چندین بار تصمیم گرفت موضوع را با سفیر در میان بگذارد ولی بهتر دید که این جریان همچنان نزد خودش محفوظ بماند تا شخصاً آن را کشف و سزای خیانت جاسم را بدهد.

یک روز عصر. نزدیک غروب جافارد عازم کاروانسرا شد. زیرا صبح آن روز عده‌ای از تجار ابریشم وارد کاروانسرا شده بودند و او حالا برای دیدن آنها می‌رفت. وی همین که وارد کاروانسرا شد. ناگهان جاسم را در گوشه کاروانسرا با مردی دید که مشغول صحبت است. جافارد به محض دیدن آن دو خود را به کناری کشید و چشم به آنها دوخت. و با خود گفت:

ـ حالا وقت آن رسیده است که اسرار خیانت او را کشف کنم.

جاسم از آن مرد جدا شد و مثل این که قصد دارد مجدداً نزد آن مرد مراجعت کند. او را به حالت انتظار گذاشت و خود داخل حجره‌اش شد. و به فاصله چند دقیقه از حجره خارج شده و به آن مرد ملحق گردید و پس از یک توقف کوتاه به اتفاق یکدیگر عازم خروج از کاروانسرا شدند.

جافارد که نزدیک در کاروانسرا مخفی شده بود. همین که ملاحظه کرد آنها قصد خروج از کاروانسرا را دارند. خود را به داخل حجره‌ای انداخت و وقتی مطمئن شد. جاسم و آن مرد از کاروانسرا خارج شده‌اند او نیز به تعقیب آنها پرداخت.

آنها پس از عبور از بازار آهنگرها داخل یکی از کوچه پس کوچه‌های جنب بازار شدند. در اواسط کوچه توقف کوتاهی کردند و مجدداً به راه خود ادامه دادند. جافارد در حالی که جانب احتیاط را حفظ کرده بود به تعقیب خود ادامه می‌داد. جاسم و آن مرد چند کوچه باریک را پشت سر گذاشتند و جلوی خانه‌ای توقف کردند.

جافارد فوراً خود را در پیچ کوچه مخفی کرد و مراقب آنها شد. مرد ناشناس اطراف خود را نگاهی کرد. وقتی اطمینان یافت که کسی در تعقیب آنها نیست آهسته چند ضربه به در خانه زد و لحظه‌ای بعد در با صدای خشکی باز شد و آنها به داخل خانه رفتند و بلافاصله صدای بسته شدن در به گوش جافارد رسید و او از پناهگاه خارج شد.

رییس جاسوسان، که از مدت‌ها قبل انتظار چنین برخوردی را داشت مصمم شد که آن شب به هر ترتیبی هست به داخل خانه راه یابد و از خیانت جاسم پرده بردارد و او را به کیفر اعمالش برساند. وی چند بار از جلوی خانه مذکور عبور کرد و هر دفعه به دقت در و دیوار آن جا را بازرسی نمود ولی جز یک در کوتاه که از سطح کوچه پایین‌تر بود چیز دیگری به چشمش نخورد. تمام افکارش را جمع کرد تا برای ورود به خانه نقشه‌ای طرح نماید. در این اثناء در خانه صدا کرد. جافارد که نزدیک در ایستاده بود، فوراً خود را کنار دیوار کشیده خنجر را زیر سرداری‌اش بیرون آورد و از روی خشم و کینه آن را در میان دست فشرد. این آمادگی او از این نظر بود که وی خیال کرد ممکن است جاسم قصد خروج از خانه را داشته باشد.

در خانه با همان صدای مخصوص باز شد و صدای نجوایی به گوش رسید. جافارد گوش‌هایش را تیز کرد شاید از نجوای دو نفری که دیده نمی‌شدند چیزی دستگیرش شود، اما کوشش او بی‌نتیجه ماند. صدای نجوا قطع شد و متعاقب آن سر و کله مردی از داخل خانه بیرون آمد. ابتدا جلوی در خانه توقف کرد، آنگاه در جهت مخالف جافارد به راه افتاد.

جافارد همین که صدای بسته شدن در به گوشش رسید به سرعت به دنبال آن مرد رفت و این طور وانمود کرد که عابری است و قصد عبور از کوچه را دارد. وی وقتی شانه به شانه آن مرد قرار گرفت، کمی خود را عقب کشید و ناگهان از پشت سر به روی وی افتاد و با یک حرکت سریع دست به زیر گلوی او انداخت و سرش را به عقب کشید و نوک خنجر را به پهلوی او گذاشت و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ هر چه می‌پرسم فوراً جواب بده...

جافارد، آن مرد را به کنار کوچه کشید و چون سکوت او را مشاهده کرد اضافه نمود:

ـ مثل این که از جان خود سیر شده‌ای هم اکنون پهلویت را سوراخ می‌کنم تا مانند سگ‌های ولگرد جان دهی. به دنبال این کلام نوک خنجر را در پهلوی او فرو کرد به طوری که بر اثر سوزش زخم خنجر مرد به تقلا افتاد که خود را نجات دهد ولی جافارد که در فن

خود استاد بود طوری او را به دام انداخته بود که مرد بدبخت تقلا را بی‌فایده دید و ناچار دست از مقاومت کشید.

جافارد در حالی که از شدت خشم چهره‌اش سرخ شده بود و قیافه‌اش وضع وحشت‌آوری به خود گرفته بود با حالتی وحشیانه گلوی آن مرد را فشار داد و گفت:

ـ حرف بزن... جواب بده. بگو در آن خانه چه خبر است.؟

آن مرد که از شدت درد گلو و سوزش زخم خنجر سخت ناراحت شده بود با کلمات بریده‌ای که به زحمت قادر به ادای آنها بود گفت:

ـ اگر از کشتن من صرفنظر کنی به تو خواهم گفت در آن خانه چه خبر است.

جافارد که در چنین موقعی هرگز فریب گفته‌های حریف را نمی‌خورد دندانهایش را از روی خشم به هم فشرد و گفت:

ـ زود بگو والا به زندگانی‌ات خاتمه می‌دهم.

آن مرد وقتی دید تا آنچه را جافارد از او می‌پرسید نگوید نجات از دست او برایش امکان ندارد گفت:

ـ در آن خانه شخصی است که نقاب به چهره دارد و هیچ کدام از ما صورت او را ندیده و نمی‌دانیم نامش چیست. او اکنون مشغول گفتگو با دوستان خود می‌باشد.

جافارد با دسته خنجر محکم به پهلوی او زد و پرسید:

ـ راجع به چه چیز صحبت می‌کند.؟

مرد در حالی که از شدت درد پهلو ناله می‌کرد خواست سؤال جافارد را بدون جواب بگذارد اما جافارد که ناله او را ساختگی می‌دانست مجدداً نوک خنجر را به پهلوی او فرو کرد. فریاد مرد برخاست. جافارد دهانش را محکم گرفت و گفت:

ـ خفه شو.. تو خوب می‌دانی من چه می‌خواهم...زود بگو و خودت را خلاص کن. و این همه درد و رنج را بر خود تحمل نکن.

مرد که پنداشته بود با این حیله می‌تواند از پاسخ به سؤال جافارد خودداری کند. وقتی عکس‌العمل سکوت خود را از جافارد دید و احساس نمود اگر به سکوت خود ادامه دهد. کشته خواهد شد گفت:

ـ مرا رها کن تا همه چیز را برایت بگویم.

جافارد که به حیله او پی برده بود گفت:

ـ من فریب خائنین را نخواهم خورد بیش از این سکوت نکن.

آن مرد گفت:

ـ در آن خانه راجع به همکاری با طهمورث‌خان والی ولایت کاخت در گرجستان صحبت می‌کنند که به کمک دولت عثمانی علیه شاه‌عباس طغیان کند.

جافارد که رفته‌رفته بر اسراری آگاهی می‌یافت پرسید:

ـ نام دوستان تو که به آن جا رفت و آمد می‌کنند چیست..؟ آیا شخصی را به نام جاسم می‌شناسی.؟

مرد با صدای گرفته‌ای جواب داد:

ـ آری او را می‌شناسم و همین الان هم در خانه است.. اما رفیقش امشب با او نیامده!

جافارد به تندی پرسید:

ـ رفیق او کیست.؟

ـ نام او سعود است.

ـ سعود...؟

جافارد که تصمیم گرفته بود آن شب به هر قیمتی شده به داخل آن خانه راه یابد برای آشنا شدن به وضع خانه مذکور پرسید:

ـ آیا برای ورود به خانه رمزی در کار است.؟

مرد جواب داد:

ـ آری، رمزی در کار است و باید پنج بار دق‌الباب کنی تا در باز شود. مردی که در را به روی تو باز می‌کند قدکوتاهی دارد.

مرد در این جا سکوت کرد و دو مرتبه ناله آغاز نمود.

جافارد، از روی غیظ گفت:

ـ ابله دیوانه، گفتم صدایت را خفه کن، چرا حرف خودت را قطع کردی. بگو آنچه می‌خواستی بگویی..

مرد می‌کوشید اسرار آن خانه را فاش نسازد. ولی وقتی جان خود را در خطر دید به سخن آمد و ادامه داد:

ـ پشت در پلکانی است که به داخل حیاط راه می‌یابد. در انتهای حیاط در کوچکی است که به داخل دالانی باریک باز می‌شود و در انتهای دالان سمت راست بریدگی است که فقط یک در در آن جا قرار دارد. آنها پشت آن در، در داخل اتاق نشسته‌اند.

آن مرد وقتی نشانه‌های خانه را داد به التماس افتاد و گفت:

ـ آیا وقت آن رسیده است که مرا رها سازی.؟

جافارد خنده‌ای از روی خشم نمود و گفت:

ـ هم اکنون تو را برای همیشه آسوده خواهم کرد تا همین جا مانند سگ جان بدهی و...

مرد با تمام قوایی که در خود سراغ داشت به تقلا افتاد. ولی جافارد خیلی زود به تقلای او خاتمه داد. او همین طور که دست خود را به دور گلوی او انداخته بود. آهسته انگشتانش را به حلقوم او گذاشت و به شدت فشار داد. مرد تیره‌روز دست و پای خود را چند بار حرکت داد و بعد به روی زمین غلطید. جافارد بر روی او خم شد و در تاریکی گوش به قلبش گذاشت.. و در حالی که برمی‌خاست زیرلب گفت:

ـ حالا تو از دست من آسوده شدی... تا نوبت به آنها برسد.

جافارد با نشانی‌هایی که از آن مرد گرفته بود به سوی خانه مذکور به راه افتاد. همان طور که به خاطر سپرده بود پنج بار دق‌الباب کرد. بلافاصله در به روی او گشوده شد. لحظه‌ای تأمل نمود تا نشانی بعدی به خاطرش برسد.

ابتدا به بازکننده در که مرد کوتاه قدی بود نگریست سپس جلوی پایش پلکان را دید و با احتیاط داخل حیاط شد. چند قدمی که رفت ایستاد مرد کوتاه قد را نزد خود خوانده کیسه پولی به دست او داد و گفت:

ـ مرا به اتاق مجاور اتاقی که آنها مشغول صحبت هستند راهنمایی کن.

مرد کوتاه قد که از برخورد با چنین مردی دچار حیرت شده بود نگاهی از روی تعجب به سرتاپای جافارد انداخت بعد چشم به کیسه پول دوخت و هنوز حرفی نزده بود که جافارد او را از تعجب بیرون آورد و گفت:

ـ اگر قصد فریب مرا نداشته باشی انعام خوبی به تو خواهم داد.. بعد خنجر خود را جلوی چشمان مرد کوتاه قد گرفت و ادامه داد:

ـ والا گلویت را با این خنجر سوراخ خواهم کرد..

مرد کوتاه قد از دیدن خنجر خود را عقب کشید و گفت:

ـ شما را به خدا دست از سر من بردارید.. آنها اگر بفهمند که من شخص بیگانه‌ای را به این خانه راه داده‌ام مرا خواهند کشت.

جافارد شانه او را گرفت و به طرف خود کشید و گفت:

ـ حماقت نکن.. آنها هرگز به وجود من پی نخواهند برد.. زود یکی از دو راه را انتخاب کن.

یا باید انتظار دریافت پاداشی از طرف من داشته باشی و یا این که هم اکنون این خنجر را تا دسته در سینه‌ات جای خواهم داد...

مرد کوتاه قد که از شدت وحشت بر خود می‌لرزید چشمان مضطربش را به جافارد دوخت و گفت:

ـ نه، نه مرا نکشید... شما را به هر کجای این خانه که خواسته باشید راهنمایی می‌کنم.

جافارد پوزخندی زد و برای آن که مرد کوتاه قد را تا خروج خود از آن خانه در بیم و هراس نگهدارد گفت:

ـ حالا آدم شدی.. اما اگر قصد اغفال مرا داشته باشی و آنها را از وجود من آگاه سازی.. بدان کسان من که در خارج خانه انتظار مراجعتم را دارند، یک دقیقه به تو امان نخواهند داد و تو را به خونخواهی من قطعه قطعه خواهند کرد.

مرد کوتاه قد، آب دهان خود را فرو داد و گفت:

ـ استغفرالله.. خدا مرا بکشد اگر خواسته باشم شما را فریب دهم. جافارد شانه او را رها

کرد و گفت:

ـ فعلاً سخن کوتاه کن که فرصت از دست می‌رود.

مرد کوتاه قد کیسه پول را در بغل جای داد و به راه افتاد و به جافارد اشاره کرد که او نیز حرکت کند. جافارد به دنبال او وارد همان دالانی شد که از آن مرد شنیده بود. به انتهای دالان که رسیدند، مرد کوتاه قد با دست بریدگی انتهای دالان را نشان داد و گفت:

ـ آنها در آن اتاق هستند. ولی من شما را به داخل این اتاق می‌برم که مجاور آن است.

مرد کوتاه قد در اتاقی را که نبش بریدگی قرار داشت باز کرد و به جافارد گفت:

ـ داخل شوید...

جافارد جلوی در اتاق لحظه‌ای درنگ کرد. سپس پا به داخل گذاشت. اتاق تاریک و اشیاء داخل آن دیده نمی‌شد. ولی چاره نبود، زیرا تاریکی پناهگاه خوبی بود برای او.. جافارد فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت و آن این بود که نگذارد مرد کوتاه قد او را ترک کند.. زیرا چندان اطمینانی به گفته‌های او نداشت. و اگر او می‌رفت هیچ بعید نبود کسانی را که در اتاق مجاور بودند، از وجود او در آن اتاق آگاه سازد.

جافارد با خود گفت:

ـ حال که با پای خود به داخل این اتاق تاریک آمده‌ام. نباید بگذارم این مرد کوتاه قد از این جا خارج شود. وجود او باید تضمینی باشد برای من..

مرد کوتاه قد، آهسته به جافارد گفت:

ـ جای امنی است خیالتان از هر جهت آسوده باشد. حالا اجازه بفرمایید من به سر کار خود بروم.

جافارد، شانه او را گرفت و با لحن آرامی گفت:

ـ خیر، همین جا باید نزد من باشی.. و اگر صدا از حلقومت در بیاید گلویت را سوراخ خواهم کرد...

مرد کوتاه قد گفت:

ـ قربان، مطمئن باشید، من هرگز قصد فریب شما را ندارم...

جافارد بدون این که جواب او را دهد، دهان مرد کوتاه قد را گرفت و او را با خود به پشت دری که به اتاق آن عده ناشناس باز می‌شد کشید و گوش به صحبت‌های آنها داد.

منظور جافارد این بود که جاسم را در میان آن جمع بشناسد و خیانت او برایش ثابت شود. آن وقت بتواند در مورد خیانت او تصمیم بگیرد. وی برای آن که از جانب مرد کوتاه قد رفع نگرانی خود را کرده باشد و به راحتی چشم به داخل اتاق مجاور اندازد، دهان مرد کوتاه قد را با دستمال بست. او را زیر پای خود کف اتاق انداخت و پا بر روی سینه‌اش گذاشت و خود چشم به درز در گذاشت.

اشخاص داخل اتاق مجاور چهار نفر بودند. که از آن میان فقط جاسم برای جافارد،

آشنا بود.و دو نفر دیگر را تا آن ساعت هرگز ندیده بود. و نفر چهارمی که سمت ریاست بر سه نفر دیگر را داشت، صورت خود را پوشانده بود و فقط چشم‌هایش دیده می‌شد.

جافارد گوش به صحبت‌های آنها داد. با شنیدن آنچه که داخل آن اتاق به گوشش می‌رسید قیافه‌اش رنگ به رنگ می‌شد. با این که موضوع فی‌مابین آنها راجع به طهمورث‌خان و طغیان او علیه شاه‌عباس بود و طبعاً می‌بایستی جافارد از این جریان خشنود شود، ولی خشمگین شد. زیرا اولاً جاسم بدون اطلاع او با اشخاص بیگانه‌ای تماس گرفته بود و این می‌رساند که او از منبع دیگری دستور می‌گیرد و با سازمان‌های دیگری سر و سِر دارد. ثانیاً، این که اگر چنین امری از طرف دولت عثمانی می‌بایست انجام بگیرد او که سمت ریاست بر جاسم را داشت و از طرف دیگر شغل حقیقی‌اش بر دولت عثمانی روشن بود، این حق را از آن خود می‌دانست که به او دستور تماس با اشخاص فوق‌الذکر داده شود. نه به جاسم جاسوس زیر دست او.

جافارد، در عین این که سخت ناراحت شده بود سوءظن شدیدی نسبت به این موضوع پیدا کرد و با خود گفت:

ـ بدون شک و شبهه سلطان عثمانی از این جریانات به دور است و دست ناپاک دیگری در کار است که قصد دارد بلوا و آشوب به راه اندازد.

جافارد، مأموریت مشخص و معینی داشت و آن جمع‌آوری اطلاعاتی از وضع قوای ایران و نقشه‌های شاه‌عباس بود. از طرف سلطان عثمانی هرگز به او مأموریت داده نشده بود در توطئه‌های علیه دولت ایران که به دست مخالفین شاه صورت می‌گیرد شرکت نماید..

در آن موقع سلطان احمدخان اول بر امپراطوری عثمانی سلطنت می‌کرد ولی کراراً ضمن اعزام رسولانی به دربار شاه‌عباس علاقه خود را نسبت به صلح و آرامش میان دو کشور ابراز می‌داشت و فقط پاشاهای دربار او که هر کدام دارای نفوذ و قدرتی برای خود بودند و یک کینه کهنه‌ای نسبت به ایران داشتند. هر چند یکبار با وجود شکست هایی که از قوای شاه‌عباس می‌خوردند صلح فیمابین را بر هم می‌زدند و سلطان احمدخان را وادار به جنگ می‌نمودند.

جافارد با علم به این که مذاکرات این عده راجع به طغیان طهمورث‌خان علیه شاه‌عباس بدون اطلاع سلطان احمدخان می‌باشد، برایش یقین حاصل شد که این جریان از استامبول سرچشمه می‌گیرد و محققاً در اصفهان عاملان با نفوذی وجود دارند که دستورات رسیده از استامبول را فعل‌بالنعل می‌کنند.

جافارد پس از دقایقی چند که گوش به صحبت‌های آنها داد، مجدداً چشم به درز در گذاشته و در قیافه یک یک آنان خیره شد.

نگاهش از جاسم و آن دو نفر دیگر گذشت و به روی نفر چهارم که صورت خود را پوشانیده بود افتاد... ناگهان از دیدن آن مرد که فقط قسمت بالای بینی و چشمانش دیده

می‌شد یکه خورد و خود را عقب کشید و با خود گفت:

- عجب این خود اوست...؟! اینجا چه می‌کند. آه حالا فهمیدم.. که جاسم خیلی وقت است به من خیانت می‌کند.

جافارد مرد نقابدار را شناخت او همان کسی بود که یک شب هنگامی که جافارد از سفارت مراجعت می‌نمود، باکسانش به او حمله‌ور شد و او را به خانه‌ای برد و شکنجه داد. با وجودی که در آن شب نیز نقاب بر چهره‌اش انداخته بود ولی جافارد نشانه یک زخم میان دو ابروی آن مرد نقابدار را به خاطر سپرد. تا از روی آن نشانه زخم، بعداً هویت آن مرد را بشناسد و با او تسویه حساب نماید.

جافارد برای مرتبه دوم مرد نقابدار را با همان نشانه اثر زخم میان دو ابرو خود دید. ابتدا تصور کرد اشتباه می‌کند... اما وقتی مجدداً در چشم و ابروی او خیره شد جای هیچ گونه شک و تردیدی برایش باقی نماند که او همان کسی است که در آن شب او را در سرداب شکنجه داد و از نام و نشانش اظهار آشنائی کرده بود.

جافارد آنچه راکه از مدتها قبل در طلبش بود در طول چند دقیقه اقامت در آن اتاق به دست آورد و دیگر توقف خود را در آن خانه جایز ندانست و تصمیم به خروج از آنجا گرفت.

مرد کوتاه قد راکه هنوز کف اتاق افتاده بود از زمین بلند کرد و او را با خود از اتاق خارج نمود و تا پشت در حیاط به دنبال خود کشید. قبل از این که دستمال را از دهان او باز کند کیسه پول دیگری به دست او داد و به سرعت خود را به داخل کوچه انداخت و شروع به دویدن کرد.....

جافارد که در هر امری زود تصمیم می‌گرفت و عمل می‌نمود، در همان موقع که پشت در اتاق ایستاده بود و گوش به صحبت‌های آنها می‌داد با خود می‌گفت:

- حال می‌دانم چگونه این دو خیانتکار را به سزای اعمالشان برسانم.. آنها را چنان در مقابل خود خواهم کشت که از جان دادنشان لذت ببرم...

رئیس جاسوسان که عمری را دربار عثمانی در میان بی‌رحمی‌ها و جنایت‌ها گذرانده بود آن چنان از فکر کشتن جاسم و سعود در دل احساس شعف می‌نمود مثل این که هم اکنون ناظر جان دادن آنها است. وی ابتدا تصمیم گرفت به سراغ سعود که می‌دانست در آن وقت شب در خانه‌اش می‌باشد برود و بی‌پرده خیانت او و رفیقش را فاش سازد. و با حیله و نیرنگ از او اسرار فعالیت‌های خیانت کارانه جاسم را زیر پاکشی نماید...

سعود آماده خوابیدن بود که صدای دق‌الباب در او را به خود آورد... وی به خیال این که رفیقش جاسم می‌باشد فوراً به پشت در رفت و در راگشود و از دیدن جافارد، در آن وقت شب دچار تعجب شد و کوشید تا خونسردی‌اش را حفظ نماید ولی جافارد که کهنه‌کارتر از او و امثال او بود خیلی زود حیرت جاسوس خیانت‌کار خود را در قیافه‌اش

خواند.

سعود سلامی کرد و خود را عقب کشید تا رئیس خود داخل شود.... جافارد خیلی آرام به درون خانه رفت و در آن واحد فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت و هنوز سعود در را پشت سر او نبسته بود که از او پرسید:

ـ جاسم خوابیده است؟

سعود در خانه را به هم زد و بعد از یک مکث کوتاه جواب داد:

ـ او هنوز در کاروانسرا است... و بعد برای آن که سر و صورتی به جواب خود داده باشد اضافه کرد:

ـ امشب را مهمان یکی از تجار ابریشم است...

جافارد این طور وانمود کرد که حرف او را قبول کرده است و خود برای تکمیل آن گفت:

ـ اگر او بتواند با آن تاجر که من او را می‌شناسم بر سر خرید کالاهای او کنار بیاید کار مهمی انجام داده است...

سعود از برخورد با رئیس خود و دروغی که درباره غیبت رفیقش گفته بود احساس نگرانی در خود می‌کرد. این نگرانی او با گفته جافارد برطرف شد برای عوض کردن مطلب از رئیس خود پرسید:

ـ آیا شام خورده‌اید؟

جافارد با لحن آرامی گفت:

ـ من هم امشب مهمان یکی از تجار تازه وارد بودم... و حالا امری پیش آمده است.

سعود متعجبانه پرسید:

ـ چه امر مهمی است که شما به اینجا آمده‌اید؟

جافارد، همین طور که به طرف اتاق می‌رفت گفت:

ـ لباست را بپوش و با من به خانه‌ام بیا، تا امر مهمی که طالب دانستن آن هستی و باید با حضور تو مطرح شود برایت بگویم.

سعود مجدداً در خود احساس ناراحتی نمود و گفت:

ـ آیا این خانه مناسب تو نیست؟

جافارد، لحظه‌ای سکوت کرد سپس جواب داد:

ـ نه، اینجا مناسب نیست... مگر شغل اصلی‌ات را فراموش کرده‌ای که برای چه منظوری به این سرزمین آمده‌ای کسی که قرار است ما راجع به امر مهمی با آن صحبت کنیم هم اکنون در خانه من انتظار ما را دارد، و چون من تنها هستم، بهتر است تو با من بیایی و در مذاکرات ما حضور داشته باشی.

سعود که در طول مدت اقامت خود در اصفهان هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود که جافارد

او را در امری شرکت دهد. خیلی تعجب کرد... و با خود گفت:

- چه خبر مهمی است که او به سراغ من آمده؟!

جافارد وقتی او را به حالت مردد دید بر او بانگ زد.

- چرا ایستاده‌ای... فوراً لباس بپوش. فرصت را از دست می‌رود.

سعود به داخل اتاق رفت. به فاصله چند دقیقه لباسش را پوشید و پس از آن که در اتاق را بست به جافارد که در این موقع نزدیک در حیاط ایستاده بود ملحق شد و دو نفری خانه را ترک و به سوی خانه جافارد رهسپار شدند.

جافارد در زمان‌های کوتاه و پیچیده‌ای که در آن شب برایش پیش آمده بود. نقشه ماهرانه‌ای را در مغز خود طرح کرده بود که تصمیم داشت ظرف آن شب یک قسمت از آن نقشه خود را در مورد دو نفر جاسوس خیانت‌کار خود اجرا نماید و بقیه را به وقت دیگری که زمان آن نیز خیلی نزدیک بود موکول نماید.

وی می‌دانست که سعود بر اثر هم منزل بودن با جاسم فریب او را خورده است و ندانسته خیانت می‌کند و طبعاً بی‌گناه باید باشد اما بی‌گناهی او برای جافارد هیچ گونه اثری نداشت و نمی‌توانست مانع از اجرای نقشه او گردد زیرا او بر این عقیده که خائن را باید به سزای خیانتش رساند استوار بود و از آن گذشته وضع او و همکارانش به شکلی بود که می‌ترسید مبادا علیه خود او توطئه کنند و کارش را بسازند... روی این افکار رئیس جاسوسان نقشه قتل سعود را طرح کرده بود. تا آن شب به موقع عمل در آورد.

هر دو وارد خانه جافارد که نسبتاً در فاصله دوری قرار داشت شدند جافارد شخصاً در خانه را از داخل بست و سعود را به داخل یکی از اتاق هایی که در عقب دو اتاق دیگر واقع شده بود راهنمایی کرد چراغ را روشن نمود و به سعود اشاره کرد بنشیند و بعد از او پرسید:

- آیا شراب میل دارد؟

سعود که از این اظهار محبت رئیس خود متحیر شده بود با خنده تلخی که حاکی از اضطراب درونیش بود گفت:

- خیر استاد. اینطور بهتر است.

جافارد که در همه حال قیافه آرام خود را حفظ کرده بود به خنده گفت:

- می‌دانم که تعارف می‌کنی اما مانعی ندارد... شرابی را که یکی از دوستان ایرانی‌ام به من تعارف داده است با هم به خاطر موفقیتی که امشب نصیب من شده است و تو نیز باید به آن آگاهی یابی می‌نوشیم؟ آیا موافقی؟

سعود در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- هر چه استاد خواسته باشند من نیز مطیع هستم.

جافارد در حالی که می‌خندید او را به حال خود گذاشت و به اتاق دیگر رفت و تنگ شرابی را که مخصوص خودش بود در سینی نهاد و دو جام فلزی پایه کوتاه نیز به آن افزود.

سپس از زیر نگین انگشترش گرد سبز رنگی با نوک منقاش برداشت و به اندازه یک بال مگس به داخل تنگ ریخت ایستاد تا گرد سبز رنگی که از مهلک‌ترین زهرها بود در شراب حل شود... بعد سینی را با خود به درون اتاقی که سعود نشسته بود برد و جلوی او به زمین گذاشت و خود در طرف دیگر اتاق پشت به مخده به زمین نشست. و به سعود اشاره کرد که شراب برای خود بریزد.

سعود یک نگرانی در اعماق دلش احساس می‌نمود که نمی‌توانست دلیلی برای آن بیابد که چرا از برخورد با رئیس خود و اظهار محبت او دلش شور می‌زند. از خود پرسید:

- آیا امر مهمی که او می‌گوید چیست؟

جافارد وقتی دید سعود انتظار دارد او برایش شراب بریزد خود را جلو کشید جام او را پر از شراب نمود و جلویش گذاشت و جام دیگری هم برای خود ریخت و مجدداً به سر جایش برگشت و همین طور که جام شراب را در دست خود می‌فشرد گفت:

- حالا می‌نوشم به خاطر موفقیتی که امشب نصیب من شده است...

سعود جام شراب را بلند کرد و به میان دو لب خود گذاشت خواست احترام رئیس را نگهدارد و قبل از او ننوشد... اما جافارد که زیر چشم مواظب او بود گفت:

- چرا مردد هستی... بنوش تا برایت بگویم امشب چه پیروزی نصیب ما شده است... و بعد جام خود را به لبانش گذاشت. آهسته ته جام را به طرف بالا برد و این طور وانمود کرد که دارد می‌نوشد. اما فاصله شراب تا لب جام آنقدر بود که وانمود او را حقیقی نشان می‌داد.

سعود، لاجرعه شراب را نوشید و جام را به زمین گذاشت و با پشت دست لبان خود را پاک کرد و کمی عقب رفت تکیه به دیوار داد و پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

- آیا ممکن است، حقیر را از امر مهم و موفقیت‌تان آگاه سازید....؟

جافارد خنده تمسخرآمیزی کرد و ناگهان تغییر حالت داد سر پیش برد گره به میان افکند و با لحن خشمگین فریاد زد:

- بله، خائن، موفقیت امشب من اطلاع بر خیانت تو و رفیقت می‌باشد... و با نوشیدن این شراب، سزای خیانت خود را دریافت نموده‌ای...

سعود وحشت‌زده از جای پرید... دست به زیر لباسش برد جافارد که با بی‌اعتنایی او را می‌نگریست... همین طور که نشسته بود لگد محکمی به مچ پای او زد... سعود که رفته رفته بر اثر سم حالت دیگری پیدا کرده بود تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد... جافارد، خود را به روی زمین انداخت گریبانش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و به دیوار تکیه داد. چشم در چشم او انداخت و با لحن آرامی که جز یک نیرنگ چیز دیگری نبود گفت:

- تو اکنون به سوی یک مرگ دردناک و تشنج‌آور می‌روی، اما اگر آنچه را که از خیانت جاسم می‌دانی برایم بگویی با داروئی که نزد خود دارم تو را از مرگ نجات خواهم داد و الا جان دادن تو را که مانند سگ به خود خواهی پیچید ناظر خواهم بود.

سعود چشمان وحشت‌زده‌اش را به صورت جافارد دوخت و در حالی که عرق سردی به پیشانی اش نشسته بود و نفس‌نفس می‌زد گفت:

- بله، استاد، جاسم مدتی است که به شما خیانت می‌کند، حتی نقشه قتل شما را به دستیاری عده‌ای طرح نموده... آه استاد به من رحم کنید مرا از مرگ نجات دهید. به خدا من گناهی ندارم... او مرا فریب داد. آه آتش گرفتم. جگرم دارد می‌سوزد... قلبم دارد از جا کنده می‌شود... به من رحم کنید.

جافارد، هنوز خنده تمسخرآمیزی که بر لب داشت روی لبانش باقی بود شانه‌های سعود را گرفت و گفت:

- آرام باش... و بقیه حرفت را بزن... مگر نمی‌خواهی زنده بمانی و از زندگی لذت ببری...!

سعود حرکت تشنج‌آوری کرد و با کلمات بریده‌ای گفت:

- هر چه بود گفتم.

جافارد، خنده هراس‌انگیزی نمود و گفت:

- احمق می‌فهمی چه می‌گویی... چه گفتی... من چیز دیگری می‌خواهم... بگو ببینم جاسم با چه کسانی ارتباط دارد؟

سعود با نگاه‌های ملتمسانه‌ای گفت:

- به خدا قسم، که از راز او اطلاعی ندارم.... اما سعود حرفش را قطع کرد و دست‌های جافارد را گرفت و با تشنج مرگ‌آور فشاری به آن داد و مجدداً به حرف آمد و ادامه داد:

- اما او صندوقی دارد که درون آن نامه‌هایی را مخفی کرده است...

جافارد پرسید:

- این صندوق که می‌گویی در کدام اتاق قرار دارد؟

سعود که از شدت اثر سم چشمانش حالت طبیعی خود را از دست داده بود گفت:

- صندوق در کف اتاق زاویه دفن است.

جافارد، لبان خود را از روی خشم و غیظ به هم فشرد و نگاه غضبناکی به سعود که در حال تشنج بود افکند آنگاه سیلی محکمی به صورت او زد و گفت:

- ای سگ کثیف بمیر، تا از مردن تو لذت ببرم... این است سزای خائن... نمی‌دانی از مردن تو چقدر احساس شعف می‌کنم، عنقریب رفیق خیانت‌کارت را به تو ملحق خواهم ساخت.

جافارد از جایش برخاست و لگدی به پهلوی سعود زد.... گفت:

- ای بدبخت، تو خیال کردی، جافارد مردی که صدها نفر امثال تو را به نیستی کشانده است می‌توانستی فریب دهی. و با مشتی خائن همکاری کنی... حیفم آمد که خنجر خود را به خون تو آلوده کنم مرگ با زهر، مخصوص خائنین است که با درد و عذاب جان دهند....

جافارد به صدای بلند خندید و به تماشای جان دادن سعود بالای سر او ایستاد.

سعود در عین تشنج و انقباضی که بر اثر سم عارضش شده بود با دست‌های خود فرش کف اتاق را به سختی می‌فشرد. رنگ چهره‌اش رو به سفیدی می‌رفت، چشمانش به طرز وحشتناکی درشت و نگاه‌های التماس آمیز خود را به صورت جافارد دوخته بود، گویی او را قسم می‌داد که به قول خود وفا کند و او را از مرگ نجات دهد.

تشنجی سخت او را گرفت فریاد جگرخراشی کشید، پاهایش را به طرف سینه‌اش جمع کرد، صدایش به خرخر افتاد کف سبز رنگی از گوشه لبش خارج شد.... چشمانش به سقف اتاق افتاد. پاهایش راکشید و با یک تشنج خفیفی جان داد...

جافارد با نوک پا او را تکان داد وقتی مطمئن گردید، مرده است، به این فکر افتاد که جسد را در کجا مخفی کند؟!

دقایقی چند به حال تفکر وسط اتاق ایستاد و در حالی که نگاهش به جسد سعود دوخته شده بود فکری به خاطرش رسید که جسد را در چاه آب اندازد. اما هنوز تصمیمش قطعی نشده بود که متوجه شد چاه آب قناتی است که از زیر منازل می‌گذرد و اگر جسد او را به داخل چاه سرنگون سازد آب قنات بعد از مدتی متعفن می‌شود و بالاخره جنایت او کشف خواهد شد. خیلی فکر کرد تا این که تصمیم گرفت جسد او را در باغچه حیاط دفن کند... و این مطمئن‌ترین محلی بود که سوءظن هیچکس را جلب نمی‌کرد.

جافارد برای عملی ساختن تصمیم خود داخل حیاط شد و با این که اواخر شب بود معهذا با خود گفت:

- فرصت را نباید از دست داد و مقدمات کار را فراهم کرد و شروع به کندن کف باغچه نمود. حفر گودال تا یک ساعت پس از طلوع آفتاب ادامه داشت. و وقتی از این کار فراغت یافت. با وجودی که احساس خستگی شدیدی در ناحیه کمر و بازوی خود می‌نمود ولی مخفی کردن جسد سعود را مقدم بر رفع خستگی خود می‌دانست.

جافارد، ابتدا جیب‌های جسد را جستجو کرد و وقتی چیز جالب توجهی ندید، او را به روی دوش انداخت و از اتاق خارج شد و هراسان خود را به باغچه رسانید اطراف پشت بام را نگاهی کرد، سپس جسد را به داخل گودال سرازیر نمود. طول گودال کوتاه و جسد به آسانی در قعر آن قرار نگرفت. جافارد با خشمی از روی شتابزدگی باکف پا جسد را به زور در گودال جای داد و به سرعت شروع کرد خاک به روی آن ریختن... عرق از سر و رویش می‌ریخت... ولی هنوز خیالش آسوده نشده بود.

جافارد جسد سعود را در زیر توده‌ای از خاک مرطوب پنهان کرد و به روی آن مقداری آب ریخت و برای آن که محل گودال در باغچه دیده نشود. تمام باغچه را به اندازه نیم ذرع به همان حال درآورد. به طوری این کار را ماهرانه انجام داد که حتی خود او در محل پیدا کردن محل گودال دچار شک و تردید شد.

با سر آستین عرقهای صورتش را پاک کرد و نگاه پیروزمندانه‌ای به باغچه انداخت. بعد با خود گفت:

ـ اما جاسم دیگر به این شکل مزاحم من نخواهد بود. او را در خانه خودش می‌کشم...

جافارد، وسائل کار را به گوشه‌ای نهاد و خود داخل اتاق شد و از فرط خستگی بدن کف اتاق افتاد و به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد آفتاب به لب بام رسیده بود. به عجله لباس به تن کرد و آثار جنایت شب گذشته‌اش را از بین برد و با اطمینان این که وضع داخل خانه هیچ گونه تغییری پیدا نکرده به سوی کاروانسرا به راه افتاد. هنوز ناراحت و نگران بود. نگرانی او نه به خاطر کشتن سعود بود بلکه از جاسم احساس ناراحتی می‌نمود. زیرا او هنوز زنده بود و برای کشته شدنش نقشه می‌کشید.

جافارد همین که وارد کاروانسرا شد... با جاسم برخورد و او هراسان از رئیس خود پرسید:

ـ نمی‌دانید سعود به کجا رفته...؟؟

جافارد ابروانش را در هم کشید و گفت:

ـ چطور شده سراغ او را از من می‌گیری... او همیشه با تو است...

جاسم با اضطراب و نگرانی که از غیبت ناگهانی رفیقش داشت و نمی‌خواست بگوید که از شب گذشته او را ندیده است گفت:

ـ از امروز صبح تا به حال او را ندیده‌ام. دلم شور می‌زند... می‌ترسم گرفتار مأمورین دولتی شده باشد...

جافارد فکری کرد و گفت:

ـ آیا به تو نگفت که قصد کجا را دارد؟

ـ خیر او حرفی به من نزد.

جافارد قصد خروج از کاروانسرا را کرد و به اتفاق جاسم، داخل بازار شد و همین طور که می‌رفت نیمرخ به طرف جاسم برگشت و به خنده گفت:

ـ نکند سعود معشوقه‌ای در این شهر پیدا کرده است؟

جاسم گفت:

ـ تصور نمی‌کنم او معشوقه‌ای داشته باشد و به فرض این که حدس شما صحیح باشد. هنگام شب باید به دیدن معشوقه‌اش برود.

جافارد قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

ـ پس تو که در این مدت هم منزل او بوده‌ای چطور می‌گویی که او به تو نگفته است که بکجا می‌رود؟

جاسم سکوت کرد و مقدار راهی که رفتند سکوت را شکست و گفت:

ـ اجازه بدهید من به داروغه شهر مراجعه کنم شاید او خلافی کرده باشد.

رئیس جاسوسان با نگرانی اظهار داشت:

ـ اگر چنین حدسی که می‌زنی صحت داشته باشد، حیثیت ما بر باد خواهد رفت و همه ما را خواهند شناخت و آن وقت است که او را به شدت مؤاخذه کنند.

جاسم ایستاد تا از رئیس خود اجازه بگیرد که از او جدا شود و به نزد داروغه برود. جافارد که نقشه قتل او را کشیده بود گفت:

ـ پس کلید خانه‌ات را به من بده. که من در آنجا انتظار مراجعت تو و سعود را داشته باشم.

جاسم بدون مکث دسته کلیدی از جیبش درآورد و کلید خانه را از میان آنها جدا کرد و به دست جافارد داد و خود بدون معطلی روانه خانه داروغه شد. بعد از رفتن او رئیس جاسوسان از پشت سر نگاهی به او کرد در حالی که لبخند تمسخرآمیزی لبانش را از هم گشوده بود با خود گفت:

ـ ای خائن، تا چند ساعت دیگر تو را هم به نزد رفیقت خواهم فرستاد تا بفهمی او به کجا رفته است.

جافارد همانجا ایستاد و وقتی جاسم از نظر او ناپدید گردید. وی به سرعت به طرف خانه او به راه افتاد تا از وجود صندوقی که سعود هنگام مرگ خود خبر آن را در کف اتاق زاویه داده بود مطمئن شود. با این که بیم آن را داشت که از همدستان جاسم، در خانه مخفی شده باشند. وی که به تمام قسمت‌های خانه آشنائی کامل داشت، همین که وارد خانه شد در را پشت سر خود بست و شمعی روشن کرد و به سوی اتاق زاویه رفت. فرش کف اتاق را کنار زد و به دیدن صندوق که کف اتاق دفن شده بود چشمانش برقی زد خم شد در آن را آزمایش کرد. شاید بتواند بدون کلید باز کند ولی تقلای او بی‌نتیجه بود. ناچار دست از آن کشید و فرش را به روی آن انداخت و به اتاق دیگر رفت و تا آمدن جاسم، به یک یک اتاق‌ها سرکشی نمود و هر سوراخی را سر کرد شاید برگه‌ای از خیانت او به دست آورد. آخرالامر به گوشه‌ای نشست و برای کشتن جاسم به فکر فرو رفت.

ساعتی بدین نحو گذشت... و از جاسم خبری نشد دلش به شور افتاد از اتاق بیرون آمد داخل حیاط را نگاهی کرد. همه جا تاریک و در سکوت فرو رفته بود. مجدداً داخل اتاق شد. رفته رفته اضطراب درونی جافارد فزونی یافت. با خود گفت:

ـ نکند، او دیگر بر نگردد و از چنگ انتقام رهائی یابد.... اما نه او هر کجا باشد پیدایش خواهم کرد و بی‌رحمانه به قتلش خواهم رساند... او خائن است و باید به سزای اعمالش برسد.

جافارد که از یک طرف نگران جاسم و از طرفی دیگر دلش در گرو صندوق کف اتاق زاویه بود. با خود گفت:

ـ باداباد هر چه می‌خواهد بشود. فعلاً باید از فرصت استفاده کرد و بر محتویات داخل

صندوق دست یافت. خنجر خود را از کمر گشود. قفل محکمی بود. پس از آن که ساعتی به قفل ور رفت آن را باز نمود. نگاه حریصانه‌ای به در صندوق انداخت و به شتاب چفت در را بلند کرد و در باز نمود... ناگهان از فرط تعجب و حیرت دهانش باز ماند. زیرا صندوق خالی بود و کوچک‌ترین شیئی در آن به چشم نمی‌خورد. از روی غیظ و عصبانیت از جایش برخاست و لگد محکمی به در صندوق زد و همین طور که نگاه‌های مملو از خشم خود را به صندوق دوخته بود. دسته خنجر را در دستش فشرد و آن را بالا گرفت و با خود گفت:

- به خدا سوگند، که او را بی‌رحمانه خواهم کشت... قطعه قطعه‌اش خواهم کرد... این پست فطرت خیال کرده است می‌تواند از چنگ من بگریزد.

در این اثنا صدای دق‌الباب در بلند شد. جافارد با عجله در صندوق را بست فرش را روی آن انداخت و برای باز کردن در رفت. نزدیک در که رسید ایستاد صدای گفتگوی دو نفر را شنید. با نوک پنجه پا آهسته به پشت در رفت، گوش به گفتگوی آنها داد... پنداشت جاسم یکی از دوستانش را با خود آورده است. اما وقتی صدای ناآشنائی به گوشش خورد. سر خود را عقب کشید و با خود گفت:

- از همدستان او هستند که به ملاقاتش آمده‌اند.... مجدداً گوش به صحبت‌های آنها داد. موضوع جالب توجهی فیمابین آنها مطرح نبود... جافارد از پشت در کنار رفت تکیه به دیوار داد چند بار دستش به کلون در رفت که در باز کند. اما این عمل را دور از عقل دانست. زیرا پیش خود حساب کرد که بدون شک جاسم او را به همدستان خود نشان داده است و اگر در این موقع باریک و خطرناک با آنها روبرو شود جان خود را برای هیچی به خطر انداخته است.

صدای دق‌الباب در برای چندمین مرتبه بلند شد. جافارد همان طور تکیه به دیوار داده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. ناشناس‌ها وقتی دیدند به دق‌الباب آنها کسی جواب نمی‌دهد. صدای یکی‌شان به گوش رسید که به رفیق خود گفت:

- بیا برویم مثل این که کسی در خانه نیست...

رفیقش در جواب او گفت:

- مگر به خاطر نداری که دیشب جاسم، ما را برای امشب دعوت کرد که به خانه‌اش برویم.

- اما امروز صبح که او را دیدم از غیبت سعود خیلی نگران بود و شاید هنوز به دنبال یافتن او است.

رفیق او در حالی که بازوی رفیقش را می‌کشید گفت:

- اینجا ایستادن نتیجه‌ای ندارد، فردا او را در حجره‌اش خواهیم دید.

ناشناس‌ها به راه افتادند صدای پای آنها که دور می‌شدند به گوش جافارد رسید و بعد از

آن دیگر شنیده نشد.

جافارد، مجدداً داخل حیاط شد و از آنجایی که نقشه قتل جاسم با شکست روبرو شده بود و از خود او خبری نبود خیلی عصبانی و مضطرب به نظر می‌رسید. با خود گفت:

ـ این ناجنس از نیت من آگاه شده است... اما چطور چنین چیزی امکان دارد. حتماً اتفاق بدی برایش پیش آمده... نکند همدستان او، برای حفظ خیانت و توطئه‌شان او را به قتل رسانده‌اند.

جافارد، در این باره خیلی فکر کرد. اما وقتی افکارش متوجه صندوقی که سعود از وجود اسنادی در داخل آن به او اطلاع داده بود شد از روی غیظ دندانهایش را به روی هم سائید یکبار دیگر به بازرسی اثاثیه اتاق‌ها مشغول شد.

اما با وجودی که به دقت گوشه و زوایای اتاق‌ها را جستجو کرد، کمترین اثری از نامه‌هایی که سعود گفته بود به دست نیاورد و یاس و ناامیدی وجودش را فراگرفت. از روی خشم خنده‌ای کرد و با خود گفت:

ـ او به هر کجا رفته باشد پیدایش خواهم کرد... او نمی‌تواند از چنگ انتقام من بگریزد...

جافارد که با امیدواری تمام به خانه جاسم آمده بود و برای کشتن او که چگونه به قتلش برساند نقشه‌ها طرح می‌کرد، اکنون می‌دید که با شکست روبرو شده و شکار از دستش گریخته است... از اتاق خارج شد. در صحن حیاط چند دقیقه‌ای ایستاد، سپس خانه را ترک کرد و رهسپار منزل خود شد. تا از کجا جاسم را بیابد و او را به قتل برساند کوشش او برای دست یافتن به نامه‌های درون صندوق بود که حدس می‌زد جاسم آنها را در محل دیگری خارج از خانه خودش مخفی کرده. زیرا با دست آوردن آن نامه‌ها وی بر اسرار مهمی واقف می‌شده و خائنین به سلطان احمدخان را می‌شناخت.

۳۹

سفیر عثمانی با به دست آوردن نامه اسرارآمیز فرهادخان وضع دیگری به خود گرفت. هر چند وی در کار خود موفق شده بود لکن وجود این نامه سند معتبری بود برای تسلیم بلاشرط صالح‌اوغلو. وی بعد از آن که نامه به دستش افتاد و چابک را در سفارت زندانی نمود، تصمیم گرفت اوغلو را نزد خود فرا خواند. وی سلیم غلام خود را که هنوز مورد اطمینانش بود و از خشم و کینه او نسبت به خود اطلاعی نداشت مأموریت داد که به خانه اوغلو برود و او را با خود به سفارت بیاورد.

سفیر به سلیم سفارش کرد که هیچکس حتی منشی‌ها و غلامان سفارت از ورود چنین شخصی به اتاق او نباید آگاه شوند و آمدن او باید در خفا صورت بگیرد. با این که سلیم، اوغلو را یکبار که همراه سفیر به محلی در خارج سفارت رفته بود دیده و می‌شناخت ولی نمی‌دانست این مرد در کجا منزل دارد. از طرفی میان سفیرو اوغلو رمزی قرار داده شده بود که هر موقع سفیر او را احضار نماید، انگشترش را به وسیله فرستاده خود برای اوغلو بفرستد. تا او اطمینان حاصل کند که احضار کننده شخص سفیر است این احتیاط و رمز فیمابین از نظر اهمیت ملاقات میان آنها ترتیب داده شده بود.

سلیم با عشق و علاقه‌ای که به کریمه داشت و دوباره برای نجات او از دست سفیر خود را به خطر انداخته بود یک کینه و خشمی نسبت به سفیر در خود احساس می‌نمود و در مقابل خود را وابسته به کریمه می‌دانست زیرا برای او سوگند خورده بود که همیشه پشتیبان او باشد و از هیچگونه فداکاری درباره او دریغ نکند. این غلام حبشی از صبح روزی که کریمه به حرمسرای شاه‌عباس رفته بود، مغموم و افسرده دل به نظر می‌رسید و برای تسکین آلام درونیش مخفیانه به ملاقات جافارد می‌رفت تا به دیدن او خود را آرامش بخشد. سلیم به جافارد علاقه پیدا کرده بود و او را دوست می‌داشت. جافارد که برای بسط نفوذ و فعالیت‌های خود از هر پیش آمد تازه‌ای که خالی از خطر بود به نحو کاملی و به نفع خود استفاده می‌کرد. او نیز متقابلاً سلیم مورد محبت خود قرار می‌داد. سلیم هم برای نشان دادن علاقه و دوستی خود هر خبری را که در داخل سفارت می‌شنید مخفیانه به سمع جافارد می‌رسانید. رفته رفته جافارد او را با تعلیمات و دستوراتی که باکارش تطبیق داشته باشد آشنا ساخت.

طی دو روزی که از ورود چابک و زندانی شدن او در سفارت می‌گذشت، سلیم فرصت این که به ملاقات جافارد برود و این خبر را به او بدهد پیدا نکرده بود و غروب روزی که سفیر او را مأمور احضار اوغلو نمود. وی فرصت یافت که به دیدن جافارد برود.

اما از بد او در حجره‌اش نبود. به خانه‌اش مراجعت کرد. در آنجا هم او را نیافت و چون نمی‌توانست مأموریت خود را عقب اندازد و ممکن بود سفیر از غیبت طولانی او مشکوک شود، ملاقات جافارد، را به وقت دیگری موکول کرد و به خانه اوغلو رفت.

اوغلو از شبی که ریحان را از قلعه تبرک به خانه‌اش منتقل و در اندرون او را مخفی کرده بود در یک حالت اضطراب و نگرانی به سر می‌برد و تمام این اوقات را منتظر وصول پیغامی از سفیر عثمانی بود. ترس و وحشت او از این نظر بود که مبادا یکی از زنان اندرون وجود ریحان را در خانه او نزد همسایگان فاش سازد و این خبر دهان به دهان به گوش مأمورین شاهی برسد و راز او فاش شود.

اوغلو، در تمام این مدت کمتر از خانه‌اش خارج می‌شد و تمام اوقات خود را صرف مراقبت اندرون نموده بود که بدون اجازه او کسی از خانه‌اش خارج نشود وی با این که در خانه‌اش نشسته بود، ولی از کلیه وقایعی که در شهر اتفاق می‌افتاد به وسیله ایادی خود مستحضر می‌شد. اوغلو تا شبی که در خانه او به وسیله سلیم دق‌الباب شد، همچنان در بیم و هراس به سر می‌برد. و وقتی از غلام خود شنید که مردی قصد ملاقات او را دارد هراسان شد و از او پرسید:

- آیا او را می‌شناسی؟

غلام گفت:

- خیر آقای من او را هرگز ندیده‌ام....

اوغلو، فکری کرده گفت:

- ... نام خود را نمی‌گوید و اصرار دارد که او را به اینجا راهنمایی کنم.

اوغلو، دودل بود چه جواب دهد. آیا اجازه دهد آن مرد به نزدش بیاید و یا این که از پذیرفتن او خودداری کند. آخرالامر تصمیم گرفت اجازه دهد آن مرد را به نزدش بیاورند و از قصد او آگاه شود شاید حاجتی داشته باشد. به غلام خود سفارش کرد که مراقب آن مرد باشد و اگر شمشیری همراه دارد قبل از ورود به اتاق او از کمرش باز کند و نزد خود نگهدارد.

چند دقیقه بعد پرده اتاق به کنار رفت و سلیم وارد اتاق شد. اوغلو به دیدن او برق خوشحالی در چشمان مضطربش درخشید جلو رفت و گفت:

- تو مرا نیمه عمر کردی، چرا اسمت را نمی‌گفتی..

سلیم همان طور که کنار اتاق ایستاده بود نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

- اجازه نداشتم نام خود را بگویم وانگهی مگر قرار بر این نبوده است؟

اوغلو که از فرط پریشانی فکر قرار میان خود و سفیر را از یاد برده بود به دیدن سلیم که فقط یک دفعه او را دیده و قیافه‌اش را به خاطر سپرده بود همه چیز به یادش آمد. دستی به پیشانی برد و پس از لحظه‌ای تأمل پرسید.

- آیا نشانه‌ای همراه داری؟

سلیم دست خود را که به پشتش مخفی کرده بود جلو آورد و انگشتر سفیر را نشان اوغلو داد و گفت:

- این نشانه...

اوغلو دست سلیم را گرفت و از روی اطمینان نگاهی به انگشتر کرد و بعد از او پرسید:

- در کجا باید به ملاقات ایشان بروم؟

سلیم گفت:

- در این مورد سؤالی نکنید و همراه من بیایید.

اوغلو گفت:

- اینجا بایست تا من لباس بپوشم. این را گفت و به داخل اتاق مجاور رفت و پس از چند دقیقه مراجعت کرد و گفت:

- من آماده هستم. سپس از اتاق خارج شد و به دنبال او سلیم نیز به راه افتاد و با خروج از خانه راهنمایی اوغلو را تا سفارت به عهده گرفت و او را از همان در مخفی به اتاقی که چند بار جافارد و کریمه به آنجا راه یافته بودند، هدایت کرد.

سفیر در اتاق نبود. سلیم برای مطلع ساختن او اوغلو را تنها گذاشت. چند دقیقه بعد سفیر در حالی که لبخندی بر لب داشت وارد اتاق شد و هنوز با اوغلو احوالپرسی نکرده گفت:

- هان...! اوغلو ریحان در چه حال است؟

اوغلو تعظیمی کرد و با خنده تملق‌آمیزی گفت:

- حقیر مدتی بود انتظار زیارت آن جناب را داشتم.

سفیر روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و اشاره کرد اوغلو بنشیند.

بعد نگاه غرورآمیزی به اوغلو افکند و گفت:

- گرفتاری داخل سفارت مانع از این بود که زودتر تو را احضار کنم و از طرفی موقعیت ما ایجاب می‌کرد که میان ما ملاقاتی روی ندهد. زیرا خبرهای ضد و نقیضی به من می‌رسید که اگر می‌خواستم در همان روزهای اولی که ریحان را ربودی و به قلعه تبرک، بردی تو را احضار نمایم این امکان را داشت که در نقشه ما خللی پیش بیاید.

اوغلو که جریان ربودن ریحان را از دهان سفیر شنید سخت به حیرت افتاد زیرا جز خود، کسانی را که از این راز آگاهی داشتند همه را به دست خود کشته بود و حق داشت که از بیان سفیر در مورد ریحان تعجب کند. با خود گفت:

- بدون شک جبه‌دارباشی این راز را قبلاً برای سفیر فاش ساخته است... چقدر کشتن او

بجا بود و الا بلای جان من می‌شد و مرا به کشتن می‌داد.

اوغلو، دست به دست مالید و روی صندلی جابجا شد مثل این که از نشستن در حضور سفیر امپراطوری عثمانی شرم حضور دارد خود را کمی ناراحت نشان داد و گفت:

- قربان اجازه بفرمایید جریان را به عرض مبارکتان برسانم.

سفیر پا از روی پا برداشت و تکیه به صندلی داد. سر راست گرفت و گفت:

- نه لازم نیست چون تا این ساعت که ریحان در اندرون خانه تو زندانی است بر همه قضایا واقف هستم فقط بگو ببینم آقابیک، را چه بلایی به سرش آوردی. چون این روزها در عالی‌قاپو همه جا صحبت از مفقود شدن ناگهانی او است.

اوغلو با خنده گفت:

- قربان همان شبی که ریحان را در قلعه تبرک مخفی نمودم. به اتفاق آقابیک از دهلیز زیر قلعه که به عمارت دولتی منتهی می‌شد قصد خروج از آنجا را داشتیم. در وسط دهلیز او را به قتل رساندم.

سفیر ابرو در هم کشید و با تعجب پرسید:

- پس آقابیک کشته شده است... آن هم به دست تو؟

اوغلو دستپاچه شد و بر خلاف تصورش که فکر می‌کرد سفیر از این جنایت او خشنود خواهد شد وقتی تغییر حالت او را مشاهده کرد از روی صندلی برخاست و با لحنی که سعی می‌کرد خود را بی‌گناه جلوه دهد گفت:

- قربان، او آدم آرام و رازداری نبود و امکان داشت در صورتی که سر و صدای ربودن ریحان بلند شود او بر خود بترسد و راز مرا فاش سازد.

اوغلو برای آن که تو دل سفیر را خالی کند و به او بفهماند که تنها او مقصر نیست ادامه داد:

- در صورتی که من در معرض خطر قرار می‌گرفتم ظن آن می‌رفت که به حیثیت جنابعالی لطمه‌ای وارد آید.

سفیر به عوض این که از این تهدید محترمانه اوغلو عصبانی شود به صدای بلند خندید و گفت:

- دیوانه چرا به حیثیت من لطمه وارد بشود؟

سفیر دست به جیب بغل برده و نامه اسرارآمیز فرهادخان را بیرون کشید و در حالی که آن را باز می‌نمود گفت:

- اگر این طور است، جواب این نامه را چه می‌دهی..؟ آیا خواهی گفت حیثیت من در معرض خطر است؟ اما نه، این دفعه جان تو در کف من قرار دارد... و کافی است هم اکنون تو را با این نامه به وسیله غلامان خود تسلیم مأمورین شاهی نمایم... تا دیگر نگویی حیثیت من در معرض خطر واقع می‌شد.

اوغلو از دیدن نامه که به مهر فرهادخان و به عنوان او بود بر خود لرزید به وحشت افتاد و در دل گفت:

- این نامه چگونه به دست این مرد رسیده است. خدایا خودت رحم کن... و بعد برای اظهار بندگی خود را به پای سفیر انداخت و دست او را به دست گرفت و همین طور که بر آن بوسه می‌زد گفت:

- قربان جسارت حقیر را عفو بفرمایید و چاکر را به غلامی خود قبول کنید.

سفیر نامه را مجدداً تاکرد و در جیب گذاشت و از روی کمال بی‌اعتنایی دست خود را از دست اوغلو بیرون کشید و گفت:

- برخیز، با تو حرف دارم، و به این زودی دست از تو برنخواهم داشت... نگران نباش...

اوغلو برخاست و در مقابل او ایستاد و چشمان مضطربش را به دهان سفیر دوخت و گفت:

- حقیر برای خدمتگزاری آماده‌ام، هر امری بفرمایید با جان و دل می‌پذیرم...

لبخندی لبان سفیر را از هم گشود و گفت:

- لابد با خودخواهی گفت این نامه اسرارآمیز که جان تو بستگی به آن دارد چگونه به دست من افتاده است اما هرگز نخواهی فهمید و فقط خواستم به تو بفهمانم که سازمان ما آنقدر قدرت و نفوذ دارد که بر اعمال و فعالیت‌های اعضا خود اطلاع یابد و بر اسرار نهایی آنها واقف گردد. این اطمینان را هم باید به تو بدهم که فرهادخان با تمام مراقبت‌هائی که از او در قصر سیاه به عمل می‌آید در صورتی که سازمان ما وجود او را بی‌فایده بداند به سهولت می‌تواند وی را در داخل قصر سیاه به قتل برساند.

اوغلو که تازه بر قدرت سفیر و سازمانی که خود از عمال آن بود آشنا می‌شد پشتش لرزید و یکبار دیگر خم شد و دست سفیر را بوسید. او که خود را صاحب قدرت و نفوذ می‌دانست و چشم به فعالیت‌های فرهادخان دوخته بود اکنون می‌دید که در وضع وحشتناکی قرار گرفته و بیش از پیش ضعیف و بیچاره شده است. وی از مدت‌ها قبل یعنی از بعد از فرهادخان و وصول اولین نامه او در پی فرصتی می‌گشت که به سفیر عثمانی نزدیک شود و بتواند به کمک سفیر عثمانی علیه مصالح عمومی کشور توطئه کند و از این راه بر پیکر سلطنت شاه ضرباتی وارد سازد.

اوغلو وقتی دید چنین فرصتی برای آشنا شدن با سفیر عثمانی برایش دست نمی‌دهد، خود شخصاً به ملاقات سفیر رفت و با سابقه‌ای که سفیر عثمانی از برکناری او داشت به گرمی او را پذیرفت و رفته رفته اورا از سرسپردگان سفارت نمود و دامنش را به خیانت علیه دولت ایران آلوده ساخت به طوری که اوغلو دیگر راه نجاتی برایش باقی نماند و کورکورانه دستورات سفیر را اجرا می‌نمود. حتی ربودن ریحان زن اسکندرخان نیز از جمله دستورات سفیر به اوغلو بود. اما از این عمل چه هدف و منظوری داشت فقط شخص

خودش می‌دانست.

با مطالبی که سفیر اظهار داشت و جنبه تهدید آن بیش از هر چیز دیگر بود، اوغلو را متوجه ساخت که اگر تاکنون احساس قدرت و نفوذی در خود می‌نمود اینک، باید احساس نماید که جز اطاعت و بیچارگی هیچ چیز دیگری در نهاد او نیست و این چیزی است که در نهاد هر خائن به وطنی نهفته است.

میان سفیر و اوغلو یک سکوت کوتاه برقرار شد. سکوتی که برای اوغلو خفه‌کننده و وحشت‌انگیز بود اما سفیر که رعب و وحشتی در دل اوغلو ایجاد کرده بود سکوت را شکست و با لحن آمرانه‌ای پرسید:

- آیا از ریحان به خوبی پرستاری و مراقبت می‌شود؟

اوغلو به تندی گفت:

- بله قربان نهایت مراقبت از او می‌شود و حتی هیچکس از اهل اندرون بدون اجازه حقیر حق خروج را ندارند... اما می‌خواستم مطلبی به عرض برسانم.

سفیر گره به ابروان خود انداخت و پرسید:

- چه مطلبی است؟

اوغلو لحظه‌ای مکث کرد دست به دست مالید آنگاه گفت:

- خانه من مکان امنی برای مخفی نگهداشتن ریحان نیست و شب و روز در بیم و هراس به سر می‌برم مبادا خطری متوجه او شود.

سفیر روی از او برگرداند و گفت:

- چرا نمی‌گویی از جنایاتی که مرتکب شده‌ای در بیم و هراس هستی؟!

اوغلو مضطربانه سخن سفیر را قطع کرد و گفت:

- قربان شما خود بهتر می‌دانید که این جنایت فقط به خاطر این زن صورت گرفته است.

سفیر همان طور که پشت به اوغلو چشم به تابلوی دیوار دوخته بود گفت:

- بسیار خوب، فکر این کار را کرده‌ام و عنقریب او را از خانه تو به مکان امن‌تری انتقال خواهیم داد. اما باید صبر داشته باشی تا فرصت مناسبی پیش بیاید و فعلاً به همان نحو از او مراقبت کن تا من ترتیب انتقال او را بدهم. در اینجا سفیر سکوت کرد و بعد به طرف اوغلو برگشت و گفت:

- خیلی باید مواظب جافارد باشید، او مرد خطرناکی است و اگر بوئی از مذاکرات و تماس‌های شما با من ببرد، با وجودی که در این مبارزه پنهانی تنها است و همکاری ندارد اما با حیله و نیرنگ یک یک دشمنان خود را از میان بر می‌دارد.

اوغلو خنده مغرورانه‌ای کرد و گفت:

- به سر مبارک قسم او هنوز با صالح‌اوغلو روبرو نشده تا مکارتو از خود را بشناسد.

سفیر با همان قیافه گرفته و جدی خود گفت:

- آنقدرها هم بر خود اطمینان نداشته باش و احتیاط را از دست نده. از این به بعد دستور می‌دهم که مانع ورود تو به اینجا نشوند. ولی باید به هنگام شب به ملاقات من بیایی که دیده نشوی. فعلاً با تو کاری ندارم و مرخص هستی.

اوغلو تعظیمی کرده جلو رفت و دست سفیر را بوسید... ایستاد تا سفیر اتاق را ترک نمود و پشت سر او سلیم وارد اتاق شد و اوغلو را از همان راه مخفی از سفارت خارج کرد و تا نزدیک خانه‌اش همراه او رفت.

خواست از آنجا به سراغ جافارد برود و اخبار نزد خود را به او بدهد اما به یادش آمد که سفیر به او گفته است فوراً مراجعت کند زیرا کار لازمی دارد.

سلیم به سفارت برگشت و ملاقات با جافارد را به روز بعد موکول نمود.

***

جافارد پس از این که از یافتن جاسم، مأیوس شد. یقین کرد که این مرد خائن به دست همکارانش کشته شده است و یا وقتی دیده است رفیقش سعود مفقود شده و از او اثری به دست نیاورده او نیز خود را در گوشه‌ای پنهان کرده است.

جافارد صبح شبی که از منزل جاسم بیرون آمد، به کاروانسرا رفت حجره‌اش راگشود و مانند روزهای گذشته به کار خود مشغول شد، تا نزدیک ظهر وی سرگرم خرید و فروش بود. اما تمام افکارش بر محور مفقود شدن جاسم دور می‌زد، حالا دیگر بیش از پیش بر مراقبت خود افزوده بود زیرا جز کریمه که او هم در حرمخانه شاهی بود همکار دیگری نداشت... که صادقانه به او خدمت کند.

با وضع پیچیده‌ای که برای جافارد پیش آمده بود، مأموریت قبلی او را تحت الشعاع خود قرار داد و او را مصمم ساخت به این که خائنین را به سزای خیانتشان برساند... تمام افکار جافارد، متوجه مرد نقابداری بود که اثر یک زخم را میان دو ابروی خود داشت و برای دومین مرتبه او را دیده بود.

جافارد که با دوراندیشی خاصی در مورد مسائل مربوط به خود تصمیم قطعی می‌گرفت، عصر آن روز به ملاقات سفیر عثمانی رفت و جریان مفقود شدن دو نفر جاسوسان خود را به اطلاع سفیر رسانید و از او درخواست نمود که در این باره راهی بیاندیشد.

سفیر که هرگز انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت، با وجودی که خیلی خوددار و خونسرد بود، اما در اینجا خونسردیش را از دست داد و با لحن غیر منتظره‌ای از جافارد پرسید:

- چه می‌گویی...؟! چطور ممکن است آنها با حزم و احتیاطی که در خود داشتند بی‌گدار به آب زده باشند؟!

جافارد که می‌دانست خونسردی و بی‌اعتنا بودن به اصل قضیه ممکن است به ضرر او تمام شود، در حالی که خود را ناراحت و نگران ساخته بود گفت:

ـ نگرانی من از این جهت است که ممکن است سعود با رفتار ناشایست خود، از طرف داروغه دستگیر شده باشد و جاسم برای نجات او دست به عمل ناشایسته‌تری زده باشد.

سفیر در حالی که خشمگین به نظر می‌رسید چند بار در طول اتاق بالا و پایین رفت و در همان حال مشت‌های خود را در هم فشرده از جافارد پرسید:

ـ حال می‌گویی چکار کنیم؟؟

جافارد با همان دلواپسی ساختگی جواب داد:

ـ باید منشی سفارت را به مرکز داروغه بفرستیم تا جویای احوال آنها شود. به نظر من جز این راه راه دیگری نیست.

سفیر که یک لحظه آرام نداشت به مقابل جافارد رسید و گفت:

ـ آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر آنها نزد داروغه نباشند چه باید کرد؟!

جافارد قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت و گفت:

ـ شما بگویید چه باید کرد؟ در آن موقع باید اطمینان یافت که آنها به دست جاسوسان شاه ربوده و یا کشته شده‌اند. جافارد برای آن که نشان دهد تا چه اندازه به سعود و جاسم اطمینان داشته است ادامه داد:

ـ من به شما اطمینان می‌دهم که آنها هرگز با اشخاص بیگانه‌ای در تماس نبوده‌اند و با این اطمینان برای من تعجب‌آور است که بر سر آنها چه آمده است؟

سفیر همچنان با افکار پریشان و مغشوش خود دست به گریبان بود و هنوز نمی‌توانست باور کند، آیا خبری را که جافارد در مورد مفقود شدن دو نفر جاسوسانش داده است حقیقت دارد؟ آیا واقعاً آنها به وسیله جاسوسان شاه‌عباس دستگیر شده‌اند؟ اگر چنین چیزی باشد اسرار آنها فاش خواهد شد...؟

سفیر با چنین تصوراتی سؤال جافارد را بلا جواب گذاشت، لحظاتی چند میان آن دو سکوت برقرار شد تا این که مجدداً جافارد به سخن آمد و گفت:

ـ آیا جناب سفیر تصمیمی در این مورد اتخاذ فرمودند..؟

سفیر به روی صندلی نشست و اشاره کرد، جافارد هم روبرویش نشست، آنگاه گفت:

ـ من هم اکنون منشی خود را نزد رئیس داروغه‌ها می‌فرستم تا در این باره تحقیق کافی به عمل آورد، اما اگر او دست خالی مراجعت کرد تکلیف چیست؟

ناگهان جافارد این طور وانمود کرد که راهی به خاطرش رسیده است از جایش برخاست و گفت:

ـ در این صورت تحقیق در اطراف آنها را به کریمه واگذار می‌کنیم که با زیرکی مخصوص خود اطلاع حاصل کند. آیا سعود و جاسم در دست جاسوسان شاه‌عباس می‌باشند و اگر حقیقت دارد آنها در دست کی و کجا هستند؟

سفیر گفت:

ـ فکر بسیار خوبی است و کریمه بهتر می‌تواند ما را مطلع سازد ولی دیدن او کار مشکلی است.

جافارد گفت:

ـ دیدن کریمه به عهده من که به وسیله ایادی خود او را ملاقات کنم و یا جریان امر را برایش پیغام دهم. جافارد ادامه داد:

ـ حال شما منشی خود را به نزد داروغه بفرستید تا خبر صحیحی برای ما بیاورد. باور کنید به سر خودتان قسم که دلم خیلی شور افتاده است...

سفیر به خاطر اسراری که سعود و جاسم از آن اطلاع داشتند و ممکن بود این اسرار را فاش سازند، مضطرب به نظر می‌رسید به طوری که نگرانی و اضطراب درونی‌اش آشکارا دیده می‌شد. جافارد برای آن که این موضوع را بیشتر به رخ سفیر بکشد گفت:

ـ ما هنوز یک قدم مؤثر در انجام مأموریت خودمان برنداشته‌ایم. این طور بی‌خبرانه دو تن از بهترین جاسوسان خود را دست داده‌ایم...

سفیر حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ آیا کریمه تا به حال توانسته است اطلاعات مورد نیاز ما را به دست آورد؟

جافارد بدون تأمل جواب داد:

ـ خیر او را هنوز ملاقات نکرده‌ام و از آن می‌ترسم که کریمه هم مانند این دو نفر دیگر به طریق دیگری نتواند مأموریت خود را انجام دهد.

سفیر خنده تلخی کرد و گفت:

ـ به نظر من او را باید فراموش کنی زیرا خروج از حرمسرای شاه با وجود نگهبانان و خواجه‌های بی‌شمار امری محال به نظر می‌رسد و به فرض این که او موفق شد اطلاعاتی کسب کند، چگونه خواهد توانست آن اطلاعات را از حرمسرا خارج کند.

جافارد برای دور نگهداشتن سفیر از روابط میان خود و کریمه گفت:

ـ از اولین روزی که کریمه، به حرمسرای سلطان رفت، من فعالیت او را محدود شده دانستم و دیگر روی او نمی‌توانم حساب کنم.

سفیر مثل این که فراموش کرده باشد منشی سفارت را نزد خود بخواند... با تذکر مجدد جافارد دست‌هایش را بهم زد.

غلامی که پشت در بود به مجرد شنیدن صدای دست وارد اتاق شد سفیر به او گفت:

ـ فوراً منشی را نزد او بیاورد و خود با جافارد مشغول صحبت شد. چند لحظه بعد منشی سفارت به درون اتاق آمد و پس از کسب دستور از سفیر به دنبال مأموریت خود رفت.

جافارد توقف نزد سفیر را بعد از این جریان بی‌نتیجه دانست و به بهانه این که یکی از تجار در خانه‌اش انتظار او را دارد برخاست که برود.

سفیر او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ حالا صبر کنید تا منشی که نزد داروغه رفته است باز گردد و برای ما خبر بیاورد.
در این اثنا چند ضربه خفیف به در خورد.
سفیر فریاد زد داخل شو.
غلام سیاهی که پشت در اتاق قرار داشت داخل شد و به سفیر اطلاع داد که شخصی در اتاق دیگر اصرار دارد که جناب سفیر را ملاقات کند.
سفیر با خشونت مخصوص خود پرسید:
ـ اسمش چیست؟
اسم خود را نمی‌گوید و اظهار می‌کند حامل پیغام مهمی است.
جافارد که زیر چشم مواظب سفیر و غلام بود ناگهان متوجه شد که غلام سیاه اشاره‌ای به سفیر کرد و متعاقب آن سفیر از جایش برخاست و بدون این که توجهی به جافارد داشته باشد، اتاق را ترک کرد. چند دقیقه بعد از رفتن او همان غلام سیاه وارد اتاق شد و به جافارد اطلاع داد که جناب سفیر دیگر مراجعت نمی‌کنند، و فرمودند اصراری در نگاه‌داشتن شما نیست و می‌توانید به دنبال کار خود بروید. غلام، هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که در اتاق را باز نگهداشت و چشم به جافارد دوخت.
جافارد که از این بی‌اعتنایی سفیر ناراحت شده بود، با حالت خشم نگاهی به هیکل سیاه غلام انداخت سپس با قدم‌هایی سنگین و فاصله‌دار از اتاق خارج شد و به سوی در خروجی سفارت رفت.
کسی که انتظار فوری ملاقات سفیر را در اتاق دیگر داشت، صالح‌اوغلو سرسپرده سفارت عثمانی بود که وقتی خبر مفقود شدن سعود و مخفی شدن جاسم را از یاران خود شنید بود، به شتاب خود را به سفارت رسانید، تا سفیر را از جریان امر مطلع سازد. ورود او مصادف با موقعی بود که سفیر و جافارد در اتاق دیگر خلوت کرده بودند و وقتی غلام مخصوص سفیر اطلاع داد که شخصی قصد ملاقات او را دارد و اشاره‌ای هم میان او و سفیر رد و بدل شد، که از چشمهای تیزبین جافارد مخفی نماند سفیر پی برد باید آشنائی باشد که نخواسته است نامش در حضور جافارد برده شود... این بود که فوراً جافارد را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت.
سفیر همین که با اوغلو روبرو شد عجولانه پرسید:
ـ هان چه خبر مهمی است که این وقت شب به ملاقات من آمده‌ای؟
اوغلو که قیافه مضطربی داشت گفت:
ـ قربان خبر مهمی است که نتوانستم طاقت بیاورم تا صبح آن را نزد خود نگاهدارم و بهتر دیدم همین امشب شرفیاب حضورتان شوم و جریان را اطلاع دهم.
سفیر که اخبار ناراحت کننده‌ای از جافارد شنیده بود، وقتی دید اوغلو در حاشیه مطلبی است که قصد گفتن آن را دارد بر او بانگ زد:

- بس کن، بگو ببینم چه خبر مهمی برایم آورده‌ای؟ آیا از جاسم و سعود خبر تازه‌ای شنیده‌ای؟

اوغلو متحیرانه پرسید:

- پس جناب سفیر از آن اطلاع دارند؟

سفیر با بی‌حوصلگی گفت:

- بله، قبلاً جافارد موضوع مفقود شدن دو نفر جاسوسان خود را به اطلاعم رسانید و هم اکنون که به اینجا آمدم با او مشغول صحبت بودم و حتی او اظهار می‌داشت که ممکن است به دست جاسوسان شاه‌عباس کشته شده باشند. حالا تو چه می‌گویی؟

اوغلو با اطمینان خاطر گفت:

- قربان خلاف به عرضتان رسانده است، جاسم صحیح و سالم و فقط مفقودالاثر می‌باشد.

سفیر که تا آن وقت قیافه فشرده‌ای داشت همین که شنید جاسم زنده است با حالتی آمیخته به تعجب گفت:

- چه می‌گویی، جاسم زنده است! زود بگو او الان در کجا است؟ آیا در دست جاسوسان شاه گرفتار شده و یا در جای دیگر او را مخفی کرده‌اند؟

اوغلو گفت:

- قربان اگر کمی حوصله داشته باشید بر همه چیز آگاهی خواهید یافت. بعد مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- جاسم نه در دست جاسوسان شاه است و نه او را مخفی کرده‌اند بلکه او فعلاً در خانه پیرزنی خود را پنهان کرده. زیرا از مفقود شدن رفیقش سعود سخت بر جان خود بیمناک شده.

سفیر کمی آرامش خاطر یافت و پرسید:

- آیا تو خود او را دیده‌ای که چنین اظهاری بکند؟

اوغلو با همان قیافه حق به جانب گفت:

- خیر من او را ندیده‌ام ولی پس از آن که جاسم به خانه یکی از یاران وفادار ما پناهنده می‌شود، او به کمک دوستان خود جاسم را به خانه آن پیرزن می‌برند و در آنجا پنهانش می‌کنند و این خبر را آنها برای من آوردند.

- به گفته یاران خود اطمینان داری؟

- البته آنها در هر امری با من مشورت می‌کنند و کسانی هستند که در نقشه‌های آینده ما نقش مهمی را به عهده خواهند داشت.

سفیر به ناگاه قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- این جافارد با همه زرنگی، اکنون چون موم در دست ما قرار دارد... بگذار او بداند که

دو نفر جاسوسانش کشته شده‌اند.

اوغلو خنده‌ای مکرآمیز کرد و گفت:

ـ و حالا وقتی است که با او دست و پنجه نرم کنیم و چنان ضرب شستی به او نشان دهیم که در عمر خود هرگز ندیده باشد.

سفیر وقتی از جانب جاسم خیالش آسوده شد به فکر سعود افتاد و از اوغلو پرسید:

ـ حالا بگو ببینم به نظر تو چه بلایی به سر سعود آمده است؟ آیا او راکشته‌اند و یا این که به وسیله دشمنان ما ربوده شده است؟؟

اوغلو گفت:

ـ خیال نمی‌کنم او ربوده شده باشد، بدون شک وی کشته شده است... اما کجا و به دست چه کسی به قتل رسیده است... از جمله اسراری است که بعداً برای ما روشن خواهد شد. فعلاً آنچه که برای ما نهایت لزوم است حفظ جان جاسم می‌باشد. زیرا قاتلی که سعود را به قتل رسانده است هم اکنون مشغول طرح نقشه‌ای است که جاسم را در هرکجاکه باشد به قتل برساند و این خود وسیله‌ای است برای به دام انداختن او.

سفیر که نگرانی یک ساعت قبل دیگر در قیافه‌اش دیده نمی‌شد و با مطالبی که اوغلو برایش گفته بود احساس راحتی در خود می‌نمود پس از یک سکوت چند دقیقه‌ای اوغلو را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ حالا وقت آن رسیده است که خیلی زودتر، نقشه‌های خود را به موقع عمل درآوریم و من همین فردا پیکی سریع‌السیر به استامبول می‌فرستم تا مقدمات کار را از هر حیث فراهم سازد... زیرا بیش از این نمی‌شود دست روی دست گذاشت و انتظار حوادث را داشت که خود به وجود بیاید، بلکه باید حوادث را به دست خودمان ایجاد کنیم و از آن استفاده نمائیم.

اوغلو در این موقع که سفیر نام استامبول را بر زبان راند افکارش متوجه فرهادخان شد و از روی احتیاط پرسید:

ـ آیا فکری به حال فرهادخان نموده‌اید؟

سفیر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ تو خیلی سنگ فرهادخان را به سینه می‌زنی مثل این که وجود او برای تو عامل مهمی در اعاده قدرت از دست رفته محسوب می‌شود.

اوغلو که سفیر را سر حال دید گفت:

ـ همین طور است که می‌فرمایید، زیرا به خاطر او من مغضوب شاه واقع شدم و اینک چشم به فعالیت و بازگشت او به ایران دوخته‌ام که باکمک دولت عثمانی بر ایالات شمال ایران تسلط یابد.

سفیر گفت:

- وضع فرهادخان در استامبول روشن است. او در اختیار دوستان من قرار دارد و به محض این که موقع را مناسب ببینند، وی را با سپاهیان به سوی ایران روانه خواهند کرد. ولی شکست مرادپاشا که او نیز از جمله دوستان من می‌باشد ممکن است وضع او را متزلزل سازد. ولی زیاد نگران او نباش. زیرا تنها مرادپاشا نیست بلکه هستند کسانی که او را تقویت کنند. من تا ورود پیکی از استامبول نمی‌توانم اطمینان کافی در مورد او به تو بدهم. اما زیاد هم ناامید نباش.

اوغلو موقع را مناسب دید و وقتی سفیر کلامش را قطع کرد گفت:

- جز این موقع که به طرز محرمانه مذاکراتی با طهمورث‌خان صورت گرفته است آیا این فرصت را به ما می‌دهید که از وجود فرهادخان استفاده شود.

سفیر گره به ابروانش انداخت و گفت:

- تو خیلی بی‌بند و بار هستی... اینجا جای گفتگو در مورد طهمورث‌خان نیست...

او اکنون خراجگزار دولت ایران است و در صورتی که جاسوسان شاه بو ببرند، تو و وعده‌ای از دوستانت مشغول توطئه‌ای هستید که طهمورث‌خان را علیه دولت ایران وادار به طغیان نمائید... همه شما به دست جلاد سپرده خواهید شد.

اوغلو متوحشانه گفت:

- قربان اگر مذاکراتی صورت گرفته است به دستور و به صلاح دید شما بوده است. چگونه ممکن است با پشتیبانی شخص مقتدری مانند شما خطری متوجه ما شود.

سفیر که نمی‌خواست اوغلو، این طور آشکارا پای او را به میان بکشد. بر او بانگ زد:

- دیوانه این چه سخنی است که می‌گویی... مگر فراموش کردی که نباید در هیچ موقعی اسمی از من به میان آید، و اگر قرار بر این باشد من خیلی زودتر می‌توانم شاه را از وجود عناصر توطئه‌چی باخبر کنم... هم اکنون نامه فرهادخان نزد من است و کافی است آن را به دست شاه بدهم تا به حساب یک یک شماها رسیدگی نماید.

اوغلو متوحشانه به پاهای سفیر افتاد و ملتمسانه گفت:

- قربان اگر جسارتی شد عفو بفرمایید و غلام خانه زاد را بیش از این مورد خشم خود قرار ندهید، حقیر در همه حال اوامر آن جناب را اجرا نموده‌ام و حال هر امری بفرمایید به روی چشم آن را انجام خواهم داد... البته جان من و یارانم و حتی فرهادخان که در استامبول سرگردان است در دست شما است... اما شما را به خدا رحم کنید و چنین تصمیم خطرناکی نگیرید.

سفیر که هنوز عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- عجب است که تو هنوز مرا نشناخته‌ای و نمی‌دانی من دارای چه قدرت و نفوذی در اینجا و در استامبول هستم... هر لحظه‌ای که تصمیم به نابودی تو و فرهادخان و سایر دوستانت که اکنون انتظار رسیدن روزی را دارید تا بر قدرت از دست رفته خود تکیه بزنید،

بگیرم به یک طرفةالعین همه را به دم تیغ جلاد خواهم فرستاد، تا دیگر گستاخی مانند تو پیدا نشود، که این طور گستاخانه پای مرا به میان بکشد. اوغلو همانطور که به روی زمین دو زانو زده بود و بر دست سفیر بوسه می‌زد گفت:

ـ اگر قصد دارید که مرا به افتضاح بکشید و به دست جلاد شاه بسپارید... چه بهتر که همین جا به دست غلامان شما قطعه قطعه شوم و آن طور مفتضحانه کشته نشوم، شما را به خدا بگویید آیا چنین تصمیمی دارید؟

سفیر دست خود را رها کرد و به طرف دیگر اتاق رفت و گفت:

ـ برخیز اوغلو، این طور ضعف و ناتوانی از خود نشان نده من حالا با تو کارها دارم، تو باید در برابر حوادث آینده چون کوه ایستادگی کنی.

اوغلو در حالی که سرپا بر می‌خواست گفت:

ـ آیا می‌توانم به مراحم آن جناب امیدوار باشم.

سفیر همانطور که پشت به او کرده بود گفت:

ـ آخرین باری بود که گستاخی تو را بخشیدم... برو و مراقب جاسم باش و هر موقع وجودت لازم شد، برایت پیغام خواهم فرستاد. در ملاقات من آزادی و هیچکس مانع تو نخواهد شد.

اوغلو با نگرانی که در او ریشه دوانده بود و بر عاقبت کار خود بیمناک بود از نزد سفیر خارج شد و به سوی خانه خویش به راه افتاد. وی تا روزی که سفیر نامه فرهادخان را به او نشان نداده بود هیچگونه مدرکی علیه خود نزد سفیر نداشت و اگر ریحان را به دستور سفیر ربوده بود فقط به خاطر دشمنی با اسکندرخان از یک طرف و از طرفی همکاری با سفیر و پول‌هایی که از او دریافت می‌داشت تن به این کار داده بود. وی می‌خواست به دستیاری سفیر عثمانی موجبات بر هم زدن آرامش بعضی نقاط را فراهم سازد، تا بدین وسیله به حساب خود انتقامی از درباریان گرفته باشد... اما نامه فرهادخان ورق را برگرداند و او را از نوکران خاصه سفیر عثمانی ساخت که فرامین او را بدون چون و چرا انجام دهد، و در هیچ امری حق دخالت نداشته باشد.

این وضع تولید نگرانی عجیبی در اوغلو نموده بود، هر چند سفیر با تهدیداتی که می‌کرد، به دنبال آن او را مطمئن می‌ساخت که که هرگز خیال ندارد او را به عنوان یک خائن تحویل مأمورین شاه‌عباس دهد، لکن اوغلو، قلباً نمی‌توانست مانند همیشه آرامش خاطر داشته باشد، زیرا وحشت این را داشت که مبادا سفیر روی خشونت و یا عوامل دیگر، دست به چنین کاری زند و نامه فرهادخان را که برای نابودی او کافی بود به دست شاه بدهد، و او را رسوا سازد.

تجسم این فکر موی بر اندام اوغلو راست می‌کرد و پشت او را می‌لرزاند. ولی در مقابل با خود می‌گفت:

- خیر، سفیر هرگز مرا رسوا نخواهد کرد و همانطور که گفته است حالا با من کارها دارد... هنوز ریحان زن اسکندرخان در دست من است پس چگونه می‌خواهد دست به نابودی من بزند نه.... او این کار را نخواهد کرد... زیرا من به او خدمت کرده‌ام.

اوغلو با این افکار متضاد و مغشوش داخل خانه‌اش شد، ابتدا سری به اندرون زد تا احوال ریحان را بپرسد. وقتی به جلوی اتاق او رسید از کنیزی که پرستاری ریحان را به عهده داشت پرسید:

- حال بانوی تو چطور است؟

کنیز اطراف خود را نگاهی کرد و جواب داد:

- حالشان خوبست اما....

اوغلو پرسید:

- اما چه...؟ حرف بزن..

کنیز گفت:

- اما بانوی من اظهار می‌کند که زوجه اسکندرخان است.

اوغلو، با شنیدن این کلام بر خود لرزید و زانوانش سست شد.

***

کریمه از اولین روزی که آن سوار را در کوچه دید و بعداً به وسیله هاجر کنیز خود نام او را دانست، که اسکندرخان است دل به او بست و احساس نمود که او را دوست دارد... از آن روز تمام افکارش متوجه اسکندرخان شد، شب و روز از هاجر راجع به او می‌پرسید... این دلبستگی او به درد هجران تبدیل شد و آن وقتی بود که اسکندرخان به امر شاه به سوی آذربایجان حرکت کرد. وقتی هاجر این خبر را به کریمه داد، غباری از غم و اندوه چهره زیبای رقاصه ترک را پوشاند، و دیگر آن نشاط و خنده در او دیده نمی‌شد.

هاجر، که از این تغییر حالت ناگهانی خانم خود نگران شده بود، از آنجایی که خود را همدم و رازدار خانم خود می‌دانست یک شب که کنار تخت او نشسته بود و پاهای کریمه را مالش می‌داد گفت:

- چه غمی بر بانوی من عارض شده است که دیگر لبخند بر لبان زیبایشان نمی‌بینم؟

کریمه همین طور که به پشت خوابیده و دست زیر سرش نهاده بود آهی کشید و گفت:

- آن سوار را که آن روز در کوچه دیدیم به خاطر داری؟

- بله اسکندرخان را می‌گویید؟

کریمه سکوت کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

- افسوس که نمی‌دانی دوست داشتن و دل به کسی بستن یعنی چه؟

هاجر مثل این که سؤال خود را از خلال گفته‌های کریمه، دریافته بود پرسید:

- مگر شما کسی را دوست دارید؟

کریمه نیم‌خیز شده دست خود را روی شانه هاجر گذاشت و گفت:

ـ آری، اما چه بدبختم که معشوقم هنوز مرا ندیده و از راز دلم بی‌خبر است و نمی‌داند یکبار دیدن او چه شوری در من ایجاد کرده است. آه اگر او اینجا بود همه چیز را برایش می‌گفتم و می‌فهمیدم که آیا او از دیدن من خوشش می‌آید و یا عشقم را نادیده خواهد گرفت.

هاجر، از سوز دل کریمه، متأثر شد و همین طور که سرش پایین بود و پاهای او را مالش می‌داد، دستش آهسته سست شد و گفت:

ـ آیا بانوی من جسارتم را عفو می‌فرمایند و اجازه می‌دهند بپرسم نام کسی که این طور وجود عزیزتان را ناراحت ساخته است چیست؟

کریمه، خنده تلخی کرد و دستی به موهای هاجر کشید و بعد دست او را گرفت و گفت:

ـ چطور نمی‌دانی نام او چیست؟ او همان سواری است که نامش را اکنون بر زبان راندی؟

ـ اسکندرخان را می‌گویید؟

ـ آری او است که دل دیرپسند مرا ربوده است... و با یک دفعه دیدن این طور دل به او داده‌ام.

هاجر، چشمان خود را به کریمه دوخت و از روی تعجب گفت:

ـ اما اسکندرخان عاشق زنش ریحان است که به تازگی دزدان ناموس او را ربوده‌اند... او دیگر دل ندارد و تمام افکارش به دنبال ریحان است... خدای من رحم کن.

کریمه، دست هاجر را فشاری داد و گفت:

ـ از ماجرای او و زنش اطلاع دارم.... و می‌دانم که او به خاطر یافتن ریحان شب و روز خود را نمی‌فهمد... اما... در اینجا قطره اشکی به روی گونه زیبای کریمه چکید.... هاجر به دیدن قطره اشک خود را به پاهای او انداخت و در حالی که می‌گریست گفت:

ـ آه خدای من به بانوی من رحم کن... و آنچه او آرزو می‌کند به او باز گردان.

کریمه، دیگر نتوانست خودداری کند و صورت خود را به روی بالش گذاشت و شروع به گریستن کرد...

هاجر برخاست دست به شانه‌های کریمه گذاشت و با کلماتی از روی دلسوزی به دلداری او پرداخت.

ـ خانم، خانم گریه نکنید من قول می‌دهم به مجردی که اسکندرخان از آذربایجان برگشت او را به همین اتاق نزد شما بیاورم...

کریمه، مثل این که ندای آسمانی در گوشش صدا می‌کند... به تندی سر خود را از روی بالش بلند کرد با پشت دست اشک جلوی چشمانش را پاک کرد. نگاه‌های استرحام‌آمیز خود را به صورت هاجر دوخت. گویی به او سوگند می‌داد که به کمکش بشتابد و او را از غم

عشق رهائی بخشد.

هاجر، دست‌های کریمه را به لبانش نزدیک کرد و چند بار آنها را بوسید و آنگاه به روی چشمانش گذاشت و گفت:

- آری بانوی عزیز من، سوگند می‌خورم او را به اینجا بیاورم. هاجر دیگر نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد... ناگهان بغضش ترکید و به شدت گریه افتاد... به طوری که کریمه، متوحش شد و در حالی که دست نوازش به سر او می‌کشید پرسید:

- هاجر چرا گریه می‌کنی؟ آیا تو هم کسی را دوست داری؟

هاجر آهسته صورتش را بلند کرد و چشمان اشک‌آلودش را با نگاه ثابتی به چهره کریمه دوخت. با دست موهای جلو پیشانی‌اش را به عقب زد. سرش را تکان داد و هیچ نگفت.

کریمه با لبخندی حاکی از محبت مجدداً سؤال خود را تکرار کرد.

هاجر، که دلسوزی و محبت خانم خود را دید با نوک انگشت اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و گفت:

- آری خانم عزیز، من هم زمانی مردی را دوست داشتم اما افسوس که پایان دردناکی داشت.

کریمه متعجبانه پرسید:

- آیا او مرد...؟!

- نه او نمرد، بلکه او را کشتند.

- در جنگ کشته شد؟!

هاجر مکث کرد نگاهش به نقطه‌ای ثابت ماند و در حالی که قطرات اشک آهسته از گوشه چشمانش فرو می‌ریخت گفت:

- او به دست جلاد سر بریده شد. دیگر نتوانست سخن خود را ادامه دهد گریه‌اش شدیدتر شد و با دست صورتش را گرفت.

کریمه، او را به حال خود گذاشت و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد مراجعت نمود و در این موقع گریه هاجر، قطع شده بود و همین که متوجه ورود کریمه شد، از جایش برخاست و گفت:

- خانم مرا عفو بفرمایید اگر در حضور شما، این طور لب به سخن گشودم و آزادانه اسرار زندگی خود را برای شما گفتم... ای کاش زبانم لال می‌شد و این طور بی‌پروا حرف نمی‌زدم. آیا مرا خواهید بخشید؟

کریمه خنده‌ای کرد و دست به شانه او گذاشت و گفت:

- ناراحت نباش، هاجر تو مونس و همدم من هستی و در مدت کوتاهی که نزد من خدمت می‌کنی صداقت و پاکی تو برای من ثابت شده است و جای آن دارد که تو را بیشتر

مورد اطمینان خود قرار دهم. زیرا تو خود می‌دانی که در اینجا من با هیچ کدام از زنان حرم‌خانه آشنائی ندارم و سعی خواهم کرد با آنها طرح دوستی نریزم و تنها تو هستی که می‌توانم اسرار درونی‌ام را برایت بگویم. اما اگر تو از روی صفا و صمیمیت با من رفتار نمی‌کردی من از غصه هلاک می‌شدم.

هاجر دست‌های کریمه را بوسید و گفت:

- آیا می‌توانم امیدوار باشم که خانم من این همه محبت نسبت به من دارند و مرا که کنیزی بیش نیستم همدم و رازدار خود می‌دانند.

ای خدای من، به من توفیق بده تا آنچه را که به آن سوگند خورده‌ام برای خانم خود انجام دهم...

کریمه که اشتیاق به شنیدن ماجرای عاشقانه هاجر داشت مجدداً پرسید:

- خوب هاجر، حالا تصور می‌کنم دیگر ناراحتی از جانب من نداری، بگو ببینم مردی که او را دوست داشتی چرا او را تسلیم جلاد نمودند؟

هاجر، آه عمیقی کشید و گفت:

- او را به جرم این که قصد جان صدراعظم را داشته است کشتند. به خدای بزرگ سوگند او بی‌گناه بود و این گناه را آغاباشی، که قبل از منیف آغا، خواجه‌باشی حرم‌خانه بود به گردن او انداخت. اما چه زود سزای این شهادت دروغین خود را چشید...

کریمه، به تندی پرسید:

- آیا صدراعظم بر بی‌گناهی آن مرد اطلاع حاصل کرد و دستور کشتن آغاباشی را داد؟

- نه خانم، چند روز بعد از این قضیه، یک روز صبح که به اتاق آغاباشی رفتند او را در حالی که سر از بدنش جدا شده بود در بسترش یافتند و هر چه در جستجوی قاتلش برآمدند اثری از او به دست نیامد...

کریمه از شنیدن سرگذشت مختصر کنیز خود، لرزشی خفیف وجودش را گرفت و زیر لب با خدای خود گفت:

- خدایا اسکندر را سلامت بدار و مرا به دیدن مجدد او امیدوار کن...

آن شب گفتگوی کریمه با کنیزش تا پاسی از شب گذشته ادامه داشت و هاجر با اجازه خانم خود او را تنها گذاشت و به اتاق خویش رفت...

کریمه نیز با فکر دیدار اسکندرخان داخل بستر شد... و از فرط خستگی فکر به خواب رفت...

***

خبر شکست مرادپاشا و تار و مار شدن قوای او به دست اسکندرخان شور و هیجانی در میان مردم پایتخت صفوی ایجاد کرده بود. همه از خرد و کلان انتظار ورود سردار جوان خود را داشتند که از او استقبال نمایند.... دیری نگذشت که انتظار مردم اصفهان به پایان

رسید و ورود اسکندر به شهر دهان به دهان گشت... از میان طبقات مردم گذشت و به پارک شاهی... و از آنجا به حرمسرا... و عمارت نمکدان رسید.

کریمه در اتاق خود روی تخت دراز کشیده بود و با خود فکر می‌کرد که در اتاق باز شد و هاجر کنیز او سراسیمه در حالی که برق خوشحالی در چشمان سیاهش می‌درخشید وارد اتاق شد و گفت:

- خانم مژدگانی بدهید تا خبر مسرت‌بخشی را به شما بدهم.

کریمه از ورود ناگهانی کنیز خود روی تخت نیم‌خیز شد و پرسید:

- چه خبر مسرت‌بخشی برایم آورده‌ای... زود بگو... هر چه بخواهی می‌دهم.

هاجر، نزدیک تخت کریمه آمد و آهسته در گوش او گفت:

- همین حالا اسکندرخان وارد شهر شد.

- چی؟ آیا راست می‌گویی؟ او آمد.

کریمه اشاره به هیاهویی که از خارج باغ به گوش می‌رسید کرد و گفت:

- گوش کنید این صدای مردمی است که بر سر راه اسکندرخان ازدحام می‌کنند.

کریمه از تخت پایین آمد، به ایوان رفت و لحظه‌ای گوش به هیاهوی مردم داد. آنگاه برگشت و هاجر را که پشت سرش ایستاده بود به داخل اتاق آورد و دهان او را بوسید و گفت:

- چه مژدگانی از این بالاتر که دهان تو را بوسیدم.

هاجر از فرط خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

- چه خوشحالی از این بالاتر که به عهد خود وفا کنم و او را به اینجا بیاورم...

کریمه چشمانش را بر هم نهاد و گفت:

- چه کلام امیدبخشی است... اگر او به اینجا بیاید.

هاجر با امیدواری تمام گفت:

- او به اینجا خواهد آمد و در همین اتاق عشق شما را خواهد پذیرفت.

کریمه پرسید:

- بگو ببینم حالا چه می‌خواهی بکنی. آیا فکر کرده‌ای که چگونه و کجا اسکندرخان را ملاقات کنی؟ به او چه بگویی که؟

هاجر جواب داد:

- خیلی ساده است از او خواهم خواست که به اینجا بیاید.

کریمه سری از روی نارضایتی تکان داد و گفت:

- به همین سادگی به من امیدواری می‌دهی؟!

- نه، بانوی من، او اکنون در جستجوی زنش می‌باشد... و وقتی من به او بگویم شخصی هست که از ریحان خبر دارد و حاضر است او را در یافتن زنش همراهی نماید، او از جان و

دل حرف مرا خواهد پذیرفت و به هر کجا که بگویم همراه من خواهد آمد.

کریمه با بی‌حوصلگی پرسید:

- چه وقت می‌خواهی به سراغ او بروی؟

- همین امشب.

کریمه از روی خوشحالی فریادی کشید و گفت:

- آیا راست می‌گویی همین امشب به منزل او خواهی رفت و او را به اینجا خواهی آورد؟

هاجر، نگاهی به چشمان کریمه که از خوشحالی حالت خاصی پیدا کرده بود انداخت و گفت:

- بانوی من، عجله نکنید، عجله کار شیطان است. من امشب به ملاقات او می‌روم و قرار فردا شب را می‌گذارم.

کریمه، مثل این که چیز تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد پرسید:

- آیا می‌خواهی او را از همان دری که در انتهای باغ قرار دارد به اینجا بیاوری؟

هاجر، فکری کرد و گفت:

- آری، جز آن در مخفی در دیگری که بشود مخفیانه از آن داخل و خارج شد راه دیگری به عقلم نمی‌رسد... شما چطور؟

کریمه، خنده‌ای کرد و گفت:

- از من دیگر سؤالی نکن و هر کاری که به صلاح هر دوی ما است انجام بده، اما احتیاط را از دست نده. زیرا تو خود می‌دانی که من به تازگی وارد حرم خانه شده‌ام و با لطف خاصی که شاه نسبت به من پیدا کرده است، حس حسادت زنان حرمسرا را برانگیخته است و آنها شب و روز در انتظار یافتن برگه‌ای علیه من هستند تا مرا نزد شاه رسوا سازند.

هاجر گفت:

- اگر خدای ناکرده، زبانم لال... کسی از این جریان بویی ببرد، شاه ابتدا از منیف آغا تحقیق می‌کند و نظر او در این باره خیلی دخالت دارد... تصور نمی‌کنم او اهل این باشد که نمکدان را بشکند... و باکیسه‌های زری که تا به حال از شما دریافت نموده است، علیه شما نظر بدهد... هاجر مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- از طرف دیگر شما از علاقه شاه نسبت به خودتان باید حداکثر استفاده را بکنید و دهان دشمنان را ببندید... ولی هرگز چنین اتفاقی روی نمی‌دهد. خدا پشتیبان دلدادگان است و از آنها حمایت می‌کند..

هاجر، پس از آن که نقشه کار خود را برای خانم شرح داد با اجازه او اتاق را ترک کرد و به دنبال کار خود رفت.

***

حالا کریمه و هاجر را در عمارت نمکدان می‌گذاریم و به خارج اصفهان در پشت تپه ماهورها جائی که جمال در میان راهزنان زندانی است می‌رویم تا از حال و روز او و بعد از شبی که چابک نامه فرهادخان را از زیر لباس او پیدا کرد و شبانه به طرف اصفهان گریخت باخبر شویم...

آن شب تا صبح جمال با دست و پا و دهان بسته گوشه چادر افتاده بود و هیچکس به سراغ او نیامد. راهزنان به تصور این که چابک از او نگاهداری می‌کند، و رئیس راهزنان به این خیال که چابک یکی از راهزنان را به مراقبت او گذاشته است او را به حال خود گذاشته بود.

صبح رئیس راهزنان با چشمان پف کرده و موهای ژولیده و شکم گنده از چادرش خارج شد. چشمش به اولین راهزنی که افتاد او را به نزد خود خواند و با قیافه عبوس گفت:

- چابک را بگو نزد من بیاید.

مرد راهزن رفت و برگشت و گفت:

- چابک در چادر خود نیست...

رئیس با حالت عصبانی ناشی از خواب بد شب گذشته و، بر او فریاد زد:

- احمق، به چادر آن جوانک برو او در آنجاست.

مرد راهزن رفت و این دفعه سراسیمه خود را به نزد رئیس رسانید و گفت:

- چابک در آنجا نبود ولی جوانک همان طور با دست و پای بسته در گوشه چادر افتاده بود.

رئیس با همان لباس خواب به طرف چادری که جمال در آنجا افتاده بود دوید و همین که وارد چادر مذکور شد و جمال را به آن حال دید به راهزن پشت سرش فریاد زد:

- معطل چه هستی؟ زود دست و پای این جوان را باز کن...

بر اثر داد و فریاد رئیس سایر راهزنان از چادرهای خود خارج شدند و آهسته داخل چادر مذکور شدند و پشت سر رئیس خود ایستاده و هر کدام با نگاه از یکدیگر می‌پرسیدند که چه خبر شده؟

دست و پای جمال را باز کردند. اما او هنوز در یک حالت ضعف و اغما و بیهوشی بود. رئیس راهزنان چون شیر می‌غرید و از شدت خشم مشتهایش را می‌فشرد. برگشت و همین که راهزنان را پشت سر خود دید بر آنها فریاد کشید:

- هم الان یک یک شما را با دست خود خفه خواهم کرد. بگویید کدام یک از شماها این مرد را به این روز انداخته‌اید... این چابک حرامزاده کجاست؟ او هنوز مراجعت نکرده است؟ چرا خفه شده‌اید حرف بزنید. چه کسی دهان و دست و پای این مرد را بسته است؟ احمقها حالا همه لال شده‌اید هم اکنون این جوان به هوش خواهد آمد آن وقت سزای شما را خواهم داد.

رئیس راهزنان وقتی دید همه خاموش و سرها را به زیر انداخته‌اند و دم نمی‌زنند به راهزنی که در کنار جمال ایستاده بود گفت:

- او را به چادر من بیاور... تا شخصاً در بهوش آمدن او شاهد باشم و از او تحقیقات کنم.

راهزن جسد نیمه جان جمال را به روی دوش انداخت و به طرف چادر رئیس خود رفت و جمال را به روی تخت نمدی که در گوشه چادر افتاده بود خوابانید.

رئیس زنش را صدا زد:

- حلیمه؟

صدائی از داخل چادر مجاور بلند شد:

- چه می‌گویی؟

- زود به اینجا بیا و به من کمک کن.

حلیمه از راهی که دو چادر را به یکدیگر متصل می‌ساخت نزد شوهرش آمد و همین که نگاهش به جمال که روی زمین دراز کشیده بود افتاد، با تعجب از شوهرش پرسید:

- این همان کسی است که دیشب می‌گفتی؟

- آری، او همان آدم است... و نمی‌دانم کدام یک از راهزنان و برای چه منظوری او را به این روز انداخته‌اند.

حلیمه بالای سر جمال رفت دست به پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- مثل این که تب دارد...

- خوب فعلاً آب گرم آماده کن... تا او را از این بیهوشی نجات دهیم...

حلیمه از کنار جمال برخاست و آب گرمی را که آماده روی آتش بود درون ظرفی ریخت و به شستشوی صورت جمال پرداخت و چند دقیقه بعد در حالی که نگاه عمیقی به چهره جمال افکند زیر لب گفت:

- جوان زیبایی است؟

حلیمه، غرق تماشای جمال شده بود و بر بدبختی خود و این که شوهر راهزنش او را به زور و عنف ربوده است در اندیشه شد... دقایقی چند بدین حال گذشت... صدای شوهرش او را به خود آورد.

- حلیمه، آیا او به هوش آمد؟

حلیمه، دستی به صورت جمال کشید، لای پلک چشم را باز کرد و دو مرتبه بر هم گذاشت و گفت:

- نه، او هنوز در بیهوشی به سر می‌برد.

رئیس راهزنان، خود به بالین جمال آمد. ابتدا با دست به صورت او زد و شانه‌هایش را گرفت و به خشونت تکان داد.

حلیمه، دلش طاقت نیاورد و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای. این طور که تو او را می‌خواهی به هوش بیاوری، او بدتر از حال می‌رود. بلند شو، خود من او را به هوش می‌آورم. تو کار نداشته باش و زور و خشونت به خرج نده.

رئیس راهزنان برخاست و از چادر خارج شد.

حلیمه مجدداً کنار جمال نشست دست خود را روی پیشانی او گذاشت و زیر لب گفت:

- هنوز بیهوش است؟!

فوراً قطعه پارچه‌ای را در آب سرد خیس کرده فشرد و روی پیشانی او گذاشت و با دیدگانی پر از انتظار به صورت او خیره شد. سردی دستمال سبب شد که جمال آهسته لای چشمان خود را گشود و اولین چیزی که دید صورت قشنگ حلیمه بود، چشمانش را چند بار به هم زد و آهسته پرسید:

- شما کی هستید؟ اینجا کجا است؟

حلیمه با لحن آرامی گفت:

- آیا در خود احساس درد و ناراحتی می‌کنید؟

جمال به خود حرکتی داد، دست به پهلویش گذاشت و گفت:

- چرا، کمی پهلویم درد می‌کند، اما بگویید شما کی هستید؟

حلیمه در حالی که لبخندی به روی لبانش دیده می‌شد پرسید:

- از آن چه که دیشب برای شما اتفاق افتاده است چیزی به خاطر دارید؟

جمال چشم بر هم نهاد و حوادث شب گذشته را به خاطر آورد پس از چند دقیقه چشم گشود و گفت:

- حالا همه چیز به یادم آمد. او که نمی‌دانم اسمش چیست... آه صبر کنید چابک نامی مرا به این روز انداخت...

حلیمه، متعجبانه پرسید:

- قصد فرار از چادر را داشتید؟

- خیر او به خیال این که من حامل نامه‌ای برای ارباب خود هستم به جستجوی لباسهای من مشغول شد و وقتی چیزی به دست نیاورد، مرا به شدت مورد حمله قرار داد و بعد دست و پایم را بست و بر اثر ضربه‌ای که به پهلویم وارد آورد من از هوش رفتم...

در این موقع رئیس راهزنان وارد چادر شد و همین که متوجه گردید جمال به هوش آمده است به طرف او رفت و با لحن خشنی گفت:

- پسر بگو ببینم، چه کسی دست و پای تو را بسته بود؟

حلیمه حرف شوهرش را قطع کرد و گفت:

- چابک به او حمله کرده است...

- چابک، نمی‌فهمم از این عمل خود چه قصدی داشته است...؟ بعد رو کرد به جمال و پرسید:

- آیا او راست می‌گوید که تو حامل نامه‌ای بوده‌ای... و آن را بین راه به زمین انداخته‌ای؟

- خیر، او دروغ گفته است و من چنین چیزی به او نگفتم...

رئیس راهزنان غضبناک به دور خود چرخی خورد و گفت:

- نمی‌فهمم، و از حرفهای این پسره سر در نمی‌آورم. چابک، از دیشب که رفته هنوز مراجعت نکرده است. او به من گفت که برای یافتن نامه مهمی که این مرد بین راه انداخته است می‌رود...

حلیمه به میان حرف شوهرش دوید و گفت:

- ولی او می‌گوید، نامه‌ای با خود نداشته پس چابک به چه منظوری او را مورد حمله قرار داده و فرار کرده است؟

رئیس راهزنان که از شدت خشم مشتهایش را گره کرده بود مجدداً جمال را مخاطب قرار داد و گفت:

- پسر راست بگو آیا نامه‌ای نزد خود داشته‌ای؟

جمال نیم‌خیز شد و گفت:

- عین قضایا را برای شما گفتم و دیگر چیزی ندارم که بگویم...

رئیس راهزنان که احساس نموده بود چابک بی‌گدار به آب نمی‌زند و مسلماً چیز جالب توجهی از این مرد به چنگ آورده است و موضوع آن قدرها ساده نیست که او می‌گوید... برای تحقیق بیشتر از جمال کنار او به زمین نشست و گفت:

- آیا هیچ می‌دانی که جان تو در دست من است و به یک اشاره یاران من سر از بدن تو جدا می‌کنند؟

جمال همان طور که نگاه ثابت خود را به قیافه خشن و سیاه رئیس راهزنان دوخته بود با شنیدن کلام او بر خود ترسید، آب دهانش را به سختی فرو داد و بدون این که حرفی بزند نگاهی به حلیمه که در گوشه‌ای ایستاده بود افکند و سپس سر به زیر انداخت.

رئیس راهزنان، وقتی سکوت جمال را دید در دنبال کلام خود ادامه داد:

- حرف بزن تو خود می‌دانی من چه می‌خواهم بگویم... آیا پول بیشتری سوای آنچه که ما از لباس‌های تو به دست آوردیم نزد خود پنهان کرده بودی... و چابک با تهدید آن را به دست آورده و همان شبانه فرار را بر قرار ترجیح داده است.

جمال، برای حفظ جان خویش صلاح در این دید راجع به نامه‌ای که چابک به زور از او به دست آورده است کلامی ابراز نکند و همچنان آن را مسکوت بگذارد زیرا خود می‌دانست به مجردی که نامی از آن بر زبان آورد مرد خشن، به او امان نخواهد داد و او را

به خشونت تحت شکنجه قرار خواهد داد تا مضمون نامه را به اطلاعش برساند.

جمال لحظه‌ای سکوت کرد و سپس در جواب رئیس راهزنان گفت:

- بله من هزار سکه طلا نزد خود مخفی داشتم که چابک راهزن شما آن را به زور از من ربود و فرار کرد.

رئیس راهزنان با حیرت گفت:

- هزار سکه طلا؟ این پول راکجا مخفی کرده بودی که هر چه لباس‌های تو را جستجو کردیم آن را ندیدیم؟

جمال نگاهی به حلیمه انداخت و گفت:

- آن را زیر سم اسبان پنهان کرده بودم.

رئیس راهزنان چند بار زیر لب هزار سکه طلا. را تکرار کرد... آنگاه از شدت خشم که لقمه چربی را از دست داده و فریب چابک را خورده است. سیلی محکمی به صورت جمال زد و گفت:

- احمق بی‌شعور. هزار سکه طلا را به باد دادی و حالا بیماری‌ات را برای من آورده‌ای؟

حلیمه از این رفتار وحشیانه شوهرش ناراحت شد و نتوانست جلو احساسات تند خود را نسبت به او بگیرد. جلو دوید و با لحن زننده‌ای به شوهرش گفت:

- دیوانه. او گناهی ندارد.

رئیس راهزنان با پشت دست به سینه حلیمه زد و گفت:

- خفه شو. حالا کار به جائی رسیده که تو در کارهای من دخالت می‌کنی...

حلیمه. دید اگر در حمایت از جمال بیش از این سماجت به خرج دهد و به دفاع از او برخیزد. ممکن است شوهرش نسبت به او بدگمان شود و اعمال خشونت‌آمیزی در مورد جمال به کار برد. این بود که در برابر حرکت تند او دم نزد و به گوشه‌ای رفت و شروع به گریستن کرد.

رئیس راهزنان که از خیانت و فرار چابک سخت به غضب آمده بود در حالی که دست خود را به روی دسته خنجرش نهاده بود به قدم زدن پرداخت.

او فکر می‌کرد چگونه بعد از یک عمر راهزنی و تجربه در این کار فریب یکی از راهزنان خود را خورده و بی‌خبر از او هزار سکه طلا را اینطور مفت از چنگ داده است... هزار سکه طلا. کم پولی نیست. با آن خیلی کارها می‌شود کرد.

با خود گفت:

- اگر چابک را به چنگ بیاورم با دست‌های خود خفه‌اش خواهم کرد تا عبرت سایر راهزنان شود... نه باید بگذارم. راهزنان دیگر از فرار و ربودن هزار سکه طلا بوئی ببرند... نه. باید در این باره هیچ نگویم و به روی خود نیاورم.

در این اثنا یکی از راهزنان از بیرون چادر رئیس خود را صدا کرد و اطلاع داد که کار

مهمی دارد.

رئیس با لحن تندی او را به درون چادر خواند:

- هان، احمق چه خبر شده؟ آیا خبری داری؟

راهزن گفت:

- همین الان از قهوه‌خانه‌ای که در چند فرسنگی اینجا است می‌آیم... امشب شکار خوبی نصیب ما خواهد شد.

رئیس جلو رفت سینه به سینه راهزن ایستاد و آمرانه از او پرسید:

- چه جور شکاری است. بعد اشاره به جمال کرد و ادامه داد:

- اگر مثل همین یکی است به رفتنش نمی‌ارزد. بگذار برود.

- خیر قربان، یک کاروان کوچک از تجار بغدادی است که از اصفهان حرکت کرده‌اند و پول زیادی همراه خود دارند...

رئیس با شنیدن این خبر قیافه غضبناکش گشوده شد و گفت:

- بسیار خوب به رفقا بگو آماده باشند تا پس از صرف ناهار حرکت کنیم...

جمال که تا اندازه‌ای حال طبیعی خود را باز یافته بود همین که مشاهده کرد رئیس راهزنان، اندک تغییری در حالش روی داد و تمام افکارش بر محور کاروان تجار بغدادی دور می‌زند... به خود جرأت داد و دل به دریا زد و گفت:

- شما را به خدا، مرا آزاد کنید.. من دیگر چیزی در بساط ندارم...

رئیس راهزنان، خنده معنی‌داری کرد و گفت:

- عجب ابلهی هستی، تو خیال می‌کنی به این زودی تو را آزاد می‌کنم زهی خیال باطل، تا مادامی که هزار سکه طلا را تحویل ندهی، همین جا زندانی خواهی بود.

جمال با شنیدن هزار سکه طلا، آه از نهادش بر آمد.... لرزه بر اندامش افتاد. او از کجا هزار سکه طلا می‌توانست تهیه کند. خواست حرفی بزند. اما همین که نگاهش با نگاه حلیمه تلاقی کرد، و اشاره چشم و ابروی او را دید، حرفش را خورد و سکوت کرد و سر به گریبان تفکر فرو برد. از اشاره حلیمه قوت قلبی یافت. با خود گفت:

- شاید دل این زن به رحم آمده است و می‌خواهد مرا آزاد سازد.

رئیس راهزنان جمال را به حال خود گذاشت و در حالی که از خوشحالی و این که شکار خوبی بر سر راهش قرار دارد، دستهایش را می‌مالید و خنده از لبانش محو نمی‌شد، به طرف حلیمه رفت. و گفت:

- امشب تلافی شب گذشته و این شکار مردنی را خواهم کرد... غنائم و پول زیادی به دست خواهم آورد... و تو را از این مکان دور افتاده که جز تپه ماهور چیز دیگری به چشم نمی‌خورد به نقطه بهتری...

حلیمه به میان حرفش دوید و گفت:

- اصفهان.!

- نه اصفهان شهر بزرگ و شلوغی است.. و من دوست دارم به مکان خلوت و آرامی بروم و زندگی خوشی را در کنار تو آغاز نمایم.

حلیمه، مثل این که نقشه‌ای در مغز خود طرح کرده است، با وجودی که می‌دید جمال روبرویش نشسته و چشم به او دوخته است معهذا خود را به شوهرش بیشتر نزدیک کرد.

جمال با چشمان پر از تعجب به این صحنه می‌نگریست و با خود می‌گفت:

- این زن جوان و قشنگ که دلی مملو از محبت دارد، چگونه ممکن است از روی میل و رغبت در کنار این مرد نیمه وحشی راهزن زندگی کند... نه او در چنگال این مرد اسیر است و چاره‌ای جز تسلیم ندارد...

جمال، از روی حسادت و یا عواملی درونی دیگر چنان به خشم آمده بود که چند بار خواست از جایش برخیزد و از پشت خود را به روی آن مرد بیندازد و او را همانجا خفه کند.. اما در این موقع چشمانش با چشمان حلیمه تلاقی کرد. نتوانست به او نگاه کند سرش را به زیر انداخت و زیر لب گفت:

- از نگاه‌هایش پیداست که با رنج و عذابی دست به گریبان است... این مرد کثیف راهزن دست از او بر نمی‌دارد.

جمال، خون خودش را می‌خورد دندان به روی هم می‌سائید ولی چاره‌ای جز دندان به روی جگرگذاشتن نداشت.

رئیس راهزنان، بعد از آن که هیکل سنگین خود را به روی تخت انداخت، به جمال که روبرویش، روی زمین نشسته بود گفت:

- شنیدی چه گفتم با هزار سکه طلا آزاد خواهی شد. و الا تا آخر عمرت همین جا اسیر خواهی بود و به تیمارکردن اسب‌ها گمارده خواهی شد... زیرا ما نان مفت به کسی نمی‌دهیم...

در این موقع حلیمه ظرف غذا را جلوی رئیس راهزنان گذاشت و ظرف کوچکی با تکه نانی به دست جمال داد و خود کنار شوهرش نشست و به خوردن غذا مشغول شدند. رئیس راهزنان، غذای خود را مانند حیوان در یک چشم بر هم‌زدن بلع نمود و چند لیوان شراب نوشید و از جایش برخاست که از چادر خارج شود. وی در حالی که وسط چادر ایستاده بود و انگشتانش را که آلوده به غذا بود می‌لیسید جمال را مخاطب قرار داد و با لحن تهدیدآمیزی به او گفت:

- حق نداری قدم از این چادر به خارج بگذاری... و اگر فکر فرار را به مغز خود راه دهی و قصد فریب حلیمه را داشته باشی که از چنگ او بگریزی، راهزنی که در بیرون چادر به نگهبانی مشغول است تو را امان نخواهد داد و بی‌رحمانه به زندگی‌ات خاتمه خواهد داد تا از غصه هزار سکه طلا آسوده شوی.

حلیمه برای آنکه وانمود کند، مواظب او خواهد بود، دست به زیر بالش بالای تخت برد و خنجر کوتاهی را بیرون کشید و در حالی که آن را نشان جمال می‌داد به شوهرش گفت:

- اگر قصد فرار داشته باشد خودم همین‌جا او را از پای درمی‌آورم... بعد با گوشه چشم اشاره‌ای به جمال کرد و ادامه داد:

- او هرگز چنین فکری به خود راه نخواهد داد.

رئیس راهزنان، به طرف حلیمه رفت و گفت:

- از این شهامت تو مطمئن بودم و می‌دانم که رهائی‌اش از این بند با وجود تو غیرممکن خواهد بود.

رئیس راهزنان، پس از ادای این کلمات از چادر خارج شد و لحظه‌ای بعد فریاد گوشخراش او که رفقایش را فرمان می‌داد به گوش رسید... و چند دقیقه بعد صدای درهم و برهم سم اسبان که از چادرها دور می‌شدند به گوش رسید.

حلیمه گوش به صدای پای اسبان داد و همین که احساس نمود که راهزنان دور شده‌اند گوشه پرده چادر را به کناری زد. نگاهی به خارج افکند. یکی از راهزنان را دور از چادر در حال قدم‌زدن دید. پرده چادر را انداخت و به نزد جمال برگشت و بدون مقدمه از او پرسید.

- گویا از اینکه این مرد کثیف مرا اسیر خود کرده، ناراحت شدی؟

جمال کوشید تا حقیقت را وارونه جلوه دهد و بگوید نه، هرگز اینطور نیست.... اما حلیمه پیش دستی کرد و گفت:

- بیهوده سعی نکن، که ناراحتی خود را از من مخفی بداری.... از چشمهایت پیداست که دروغ می‌گویی... حلیمه ادامه داد:

- از اینکه با تو اینطور حرف می‌زنم تعجب می‌کنی، اما بگذار بگویم که من هم سرنوشتی دردناک‌تر از تو دارم.

جمال سکوت خود را شکست و به تندی گفت:

- آیا می‌خواهی بگوئی، این مرد، شوهر تو نیست و تو در دست او اسیر هستی...؟!

حلیمه، به روی لبه تخت نشست و همین طور که چشم به زمین دوخته بود گفت:

- آری، او شوهر من نیست و مرا به زور و عنف از کاروانی ربوده است و الان چندین ماه است که در اسارت او بسر می‌برم.

جمال از جایش برخاست و به طرف حلیمه رفت جلو او زانو زد و دست او را گرفت و به چشمان پر از اشک او نگاه کرد. و از روی دلسوزی گفت:

- آیا می‌خواهی تا آخر عمرت در اینجا زندگی کنی و همسر راهزنی باشی که از انسانیت بوئی نبرده.؟

حلیمه مأیوسانه سرش را تکان داد و گفت:

- من یک نفر زن در میان جمعی راهزن چه کاری برای خلاصی خود از دست آنان

می‌توانم بکنم... جز اینکه بسوزم و بسازم.
جمال بدون توجه به موقعیت خود که به مراتب خطرناک‌تر از او بود گفت:
- اگر خواسته باشی به اتفاق از اینجا فرار می‌کنیم.
حلیمه، لبخند تلخی زد و گفت:
- این یک حماقتی است اگر خواسته باشیم خود را از اینجا نجات دهیم. مگر نشنیدی او موقع رفتن چه گفت. اگر قبول نداری گوشه چادر را بالا بزن و خارج را نگاه کن. خواهی دید که او درست می‌گفت و یکی از راهزنان را به نگهبانی ماگمارده است... حلیمه ادامه داد:
- او هر وقت به راهزنی می‌رود یکی از یاران خود را مراقب من می‌کند تا مبادا خیال فرار داشته باشم و گفت:
- جمال، مرا از اینجا نجات بده... اسارت تو اقبال بزرگی است برای من که خداوند بدین‌وسیله خواسته است به دست تو مرا از دست این آدمکشان نجات بخشد...
جمال، که تحت تأثیر سرگذشت حلیمه قرار گرفته بود، گفت:
- حلیمه، به خدای بزرگ سوگند که برای خلاصی تو از این بند، جان خویش را فدا خواهم نمود... من و تو اکنون در یک وضع قرار داریم، هر دو در اسارت این دیوصفتان هستیم... باید دوش به دوش هم، نقشه فرار را طرح کنیم.
حلیمه گفت:
- من جز تو هیچکس را ندارم و نمی‌دانم کسانم اکنون در کجا بسر می‌برند... زیرا وقتی این مرد به قافله ما حمله کرد... آنها نیز به دفاع برخاستند... و این جانی‌ها همه را از دم تیغ گذراندند. من و مادرم که قصد پنهان کردن خود را داشتیم، گرفتار آنها شدیم، و به اسارت درآمدیم. مادرم یک ماه بعد از شدت غصه مرد و مرا تنها گذاشت. از آن تاریخ ماهها می‌گذرد.
جمال به حلیمه گفت:
- گذشته را فراموش کن، و به فکر نجات از این زندان باش که چگونه خود را به نقطه‌ای برسانیم... هر چه غصه و اندوه به خود راه دهی نتیجه‌ای ندارد. و اکنون که هر دو بر سر راه یکدیگر قرار گرفته‌ایم باید به کمک هم خود را نجات دهیم...
حلیمه گفت:
- این آرزوی بزرگ من است که روزی از این مکان رهائی یابم. ولی تو بگو چگونه خواهیم توانست از این بند خلاص شویم. جمال از جای خود برخاست نگاهی از گوشه پرده به خارج افکند. مرد راهزن را همچنان بر جای خود دید. نزد حلیمه آمد و گفت:
- فرصت را نباید از دست داد. همین الان باید مردی که به نگهبانی ماگمارده شده را به حیله و نیرنگ به اینجا بکشانیم و کارش را بسازیم...
حلیمه، فکری کرد و گفت:

- ولی امروز نمی‌شود این کار را کرد... بگذار برای وقت دیگری.... زیرا راهزنان در جاده‌ای که به طرف اصفهان می‌رود پنهان شده‌اند و ما خواهی نخواهی باید از همان طریق عبور کنیم... آیا تو راه دیگری که از بیراهه ما را به اصفهان برساند سراغ داری...

جمال فکری کرد و گفت:

- آری... ولی راه صعب‌العبوری است و به این زودی ما را به اصفهان نمی‌رساند بلکه منزل به منزل باید برویم تا راهزنان نتوانند ردپای ما را بگیرند...

حلیمه گفت:

- حال می‌گوئی چکار کنم؟

- هیچ. تو اینطور وانمود کن که مورد حمله من قرار گرفته‌ای... و داد و فریاد راه بینداز و از مرد نگهبان کمک بخواه. او به مجردی که صدای ترا بشنود. به شتاب به اینجا خواهد آمد. آن وقت من از پشت سر به او حمله می‌کنم و به کمک یکدیگر کارش را می‌سازیم.

حلیمه خنجری که زیر بالش پنهان کرده بود به دست جمال داد و گفت:

- آیا این برای از پای درآوردن او کافی است؟

جمال نگاهی به خنجر کرد و گفت:

- نه. بلکه باید چیز سنگینی از پشت بر سر او فرود آورد. که یارای ایستادن و مقاومت‌کردن را نداشته باشد.

حلیمه متوجه چماقی که در گوشه چادر افتاده بود شد. به شتاب رفت و آن را برداشت و به دست جمال داد و گفت:

- بیا. این آلت قتاله خوبی است و با یک ضربت او را نقش زمین خواهد ساخت... ولی مواظب باش دستت به خطا نرود. که آن وقت او ترا خواهد کشت...

جمال چماق را به دست گرفت در دست خود وزن کرد. چند بار آنرا بالا و پائین برد. آنگاه به حلیمه گفت:

- وقتی او داخل چادر شد با دست آن چادر را نشان بده و بگو من در آنجا مخفی شده‌ام.

جمال برای آخرین بار نگاهی به خارج چادر انداخت. سپس به حلیمه گفت:

- خود را آماده کن... بعد خودش چماق به دست گرفت و کنار پرده چادر ایستاد. چماق را بالای سرش نگاهداشت و به حلیمه اشاره کرد.

حلیمه ناگهان شروع کرد به فریادکشیدن و کمک‌خواستن...

نگهبان به مجردی که صدای حلیمه را شنید. شمشیر از غلاف کشید و به شتاب به طرف چادر او دوید. پرده چادر را بالا زد و خود را به داخل انداخت و به طرف حلیمه پیش دوید و به تندی پرسید:

- آیا او فرار کرد...؟

حلیمه با دست اشاره به چادر مجاور که به آن چادر از داخل راه داشت نمود و گفت:
ـ او به داخل این چادر رفت، شاید از آنجا گریخته باشد...
در این موقع جمال به پشت نگهبان رسیده بود و همین که او خواست به طرفی که حلیمه اشاره کرده حرکت کند، با قوت هر چه تمامتر چماق را بر سر او وارد آورد. راهزن، تعادل خود را از دست داد، شمشیر از دستش رها شد... برگشت تا به جمال حمله کند، حلیمه از پشت سر لگد بر پشتش زد و او را نقش بر زمین ساخت.
جمال فوراً چماق را به زمین انداخت و به حلیمه گفت:
ـ زود عجله کن. تا دست و پای او را ببندیم.
حلیمه متوحشانه، به دور خود چرخی خورد و به سرعت به چادر دیگر رفت و مقداری طناب با خود آورد و به کمک جمال دست و پا و همچنین دهان نگهبان را که بیهوش به روی زمین افتاده بود و خون از سرش جاری بود بستند و کشان‌کشان او را به خارج کشیدند و درون یکی از چادرها انداختند و خود به عجله مهیای خروج از آن محوطه شدند.
جمال شتابان خود را به اصطبل رسانید و از دو اسبی که در آنجا دیده می‌شد، اسب خود را شناخت، فوراً زین بر پشت آن گذاشت و ظرف چند دقیقه اسب را آماده ساخت و بر آن سوار شد و به تاخت جلوی چادر حلیمه آمد. او را بر ترک خود سوار کرد و به طرفی که خود می‌دانست به راه افتاد. هوا روشن شده بود. که آنها به سرعت به پشت چند تپه پیچیدند و داخل راه باریکی شدند. هر دو در عین حال که از چنگ مشتی راهزن آدم‌کش گریخته بودند و بر احوال آنها آگاهی داشتند که ممکن است وقتی از فرار آنها مطلع شوند به تعقیب‌شان حرکت کنند، اما در دل احساس خوشحالی می‌نمودند. زیرا هر دو موجب نجات یکدیگر شده بودند و اکنون به سوی سرنوشت نامعلومی می‌رفتند.

۴۰

اسکندرخان پس از ورود به پایتخت صفوی و گردش در شهر به عالی‌قاپو رفت و پس از یک ساعت توقف در آنجا به اتفاق خانخان عمارت عالی‌قاپو را ترک و رهسپار منزلش شد. به محض ورود اسماعیل را در آغوش کشید... و او را چون فرزند خویش غرق بوسه ساخت و به یاد ایامی که ریحان، اسماعیل را می‌بوسید و در آغوش پرمهر و محبت خود او را می‌فشرد. اشک در چشمانش حلقه زد.

خانخان که ناظر جریان بود، فوراً اسماعیل را از آغوش اسکندر بیرون کشید و با خود برد و پس از چند بوسه‌ای که از او گرفت، او را به گل نسا داد و خود به نزد اسکندر مراجعت نمود و گفت:

- بلند شو قدری استراحت کن تا رنج سفر را از خود دور کنی... وقتی دید اسکندر ایستاده و متفکر است، بازویش را گرفت و او را با خود به اتاق دیگر برد. شمشیر از کمرش گشود و او را وادار نمود که به استراحت بپردازد.

نزدیک غروب زنی که نقاب به چهره‌اش انداخته بود، خانه اسکندر را دق‌الباب کرد. وقتی در به روی او گشوده شد، قبل از آنکه بازکننده در سئوالی بنماید، وی اظهار داشت که قصد دیدن اسکندرخان را دارد.

خانخان که قبلاً بیدار شده بود، جویا شد که چه کسی است و که را می‌خواهد...؟ به او گفتند، زنی است که می‌خواهد اسکندرخان را ملاقات کند.

خانخان به دم در رفت و از آن زن سئوال نمود:

- نامش چیست و چه منظوری دارد...؟

زن که سعی در مخفی نمودن خود می‌نمود پاسخ داد، امری خصوصی است و باید شخصاً اسکندرخان را ببینم.

خانخان، به تصور اینکه این زن خبری از ریحان دارد، خوشحال شد. فوراً او را به درون خانه برد و به داخل اتاقی راهنمائی‌اش کرد و به او گفت:

- اینجا باشید تا اسکندرخان را بیدار کنم.

اسکندر که بر اثر خستگی راه هنوز در خواب بود، وقتی خانخان او را بیدار نمود و گفت، زنی با تو کار خصوصی دارد... و در اتاق مجاور منتظر است... سراسیمه، از بستر

برخاست و پرسید:
- نامش چیست؟ آیا نگفت چکاری دارد؟
خانخان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- نه، اسمش را نگفت و حتی چهره‌اش را هم نشان نداد.
اسکندر همینطور که لباس می‌پوشید پرسید:
- آیا فکر می‌کنی او خبری از ریحان در دست داشته باشد؟
خانخان فکری کرد و گفت:
- باید همین طور باشد والا چه قصدی او را به اینجا کشانده است...؟
اسکندر گفت:
- تا چند دقیقه دیگر از منظور او آگاه خواهم شد... همین‌جا باش تا من برگردم... این را گفت و خود به اتاقی که آن زن انتظارش را داشت رفت. سلام کرد. همانجا پشت در ایستاد و خیره به آن زن که هنوز نقاب بر چهره داشت نگریست. مردد بود که چه بگوید... با خود گفت:
- آیا این زن از ریحان خبری برای من آورده است...؟ به فکر ریحان که افتاد، قلبش فرو ریخت. هر دو سکوت کرده بودند بالاخره اسکندر سکوت را شکست و گفت:
- آیا ممکن است خود را معرفی نموده و نقاب از چهره برگیرید...؟
آن زن که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:
- معرفی و شناختن من به حال شما اثری ندارد... و من از جانب خانم خود برای شما پیغامی دارم.
اسکندر متعجبانه پرسید:
- خانم تو کیست...؟
آن زن که کسی جز هاجر کنیز کریمه نبود، گفت:
- اجازه ندارم نام ایشان را افشا نمایم...
اسکندر که رفته رفته بر تعجبش افزوده می‌شد چند قدم جلو رفت و پرسید:
- حال که از گفتن نام خانم خود امتناع داری، بگو ببینم حامل چه پیغامی هستی؟
هاجر به اسکندر نزدیک شد و گفت:
- خانم من انتظار دارد. شما را در خانه خود ملاقات کند. قبول ایشان از طرف شما، افتخاری برای او محسوب می‌شود.
اسکندر که از گفته‌های هاجر سر در نمی‌آورد پرسید:
- من که هنوز نام خانم تو را و این که او چکاره است... نمی‌دانم چگونه ممکن است دعوتش را قبول نمایم... آیا این تقاضا عاقلانه است؟
هاجر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ شما اطمینان داشته باشید توطئه‌ای در کار نیست، و فقط یک ملاقات کوتاه آن هم برای آشنائی است؟

اسکندر مانده بود حیران که چه جواب بدهد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت، آنگاه گفت:

ـ صبر کنید تا من برگردم.

اسکندر از اتاق خارج شد و به نزد خانخان که انتظار او را داشت رفت. خانخان به محض دیدن او پرسید:

ـ او چکاری داشت؟ از ریحان خبر آورده بود؟

اسکندر او را به گوشه‌ای کشاند و گفت:

ـ خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. این زن که هنوز چهره‌اش را ندیده‌ام، گویا کنیزی است که از طرف خانم خود آمده است.

خانخان لبخندی زد و گفت:

ـ حتماً عشق تازه‌ای برایت درست شده.

اسکندر گفت:

ـ دست از این حرفهایت بردار، و بگذار حرفم را بزنم.

بعد ادامه داد:

ـ به طوری که این کنیز اظهار می‌کند، خانم او مرا دعوت کرده است که به خانه‌اش بروم و با او ملاقات کنم.

ـ نام خانمش چیست؟ نپرسیدی که آیا او شوهر دارد و یا...؟

ـ نه می‌گوید اجازه ندارم نام خانم خود را افشا نمایم... حال نظر تو چیست؟

خانخان بدون تأمل جواب داد:

ـ نظر من اینست که دعوت خانم او را بپذیری و به دیدنش بروی.

اسکندر به تندی پرسید:

ـ آخر، چطور ممکن است زنی را که هنوز هویت او برایم مجهول است دعوتش را بپذیرم... وانگهی ممکن است توطئه‌ای از طرف دشمنان در کار باشد، و خواسته باشند مرا از بین ببرند.

خانخان گفت:

ـ در این مورد تردیدی به خود راه نده. تو دعوت او را بپذیر و وقتی که کنیز از اینجا خارج شد، من او را تا خانه‌اش تعقیب می‌کنم. آن وقت تحقیقات خود را در اطراف خانم او شروع می‌نمایم. ولی تصور نمی‌کنم توطئه‌ای علیه تو در کار باشد.

اسکندر سری به علامت قبول تکان داد و به نزد هاجر رفت و هنوز در اتاق را پشت سرش نبسته بود که هاجر از او پرسید:

ـ آیا با قبول دعوت کنیز را مرخص می‌فرمائید؟

اسکندر با لحن آرامی گفت:

- بله، قبول می‌کنم، اما این دعوت برای چه وقت تعیین شده؟ و چه کسی راهنمای من خواهد بود؟

هاجر خنده‌ای کرد و گفت:

- فردا شب در همین وقت کنیز برای راهنمائی شما به نزد خانم خود آماده خواهد بود.

هاجر به راه افتاد تا از اتاق خارج شود ولی نزدیک در ایستاد... مثل این که قصد گفتن مطلبی را دارد... اسکندر که مکث او را دید پرسید:

- آیا حرف دیگری دارید؟

هاجر سرش را پیش آورد و گفت:

- از این دعوت هیچکس نباید آگاه شود.

اسکندر اظهار داشت:

- مطمئن باشید که حتی خود من هم آنرا نشنیده می‌گیرم.

موقعی که هاجر از خانه اسکندر خارج شد هوا کاملاً تاریک شده بود، او ابتدا نگاه تندی به اطراف کوچه افکند. آنگاه با قدمهای ریز و تند شروع به رفتن کرد. مقدار راهی که دور شد، خانخان که خود را در تاریکی کوچه مخفی کرده بود، به دنبال او به راه افتاد و در حالی که سعی می‌کرد دیده نشود هاجر را تا داخل کوچه پشت باغ عمارت هفت دست تعقیب نمود.

هاجر همین که به مقابل در مخفی انتهای باغ رسید. پشت سرش را نگاهی کرد سپس با کلیدی که در زیر لباسش مخفی کرده بود در را باز نمود.

با اینکه آهسته و با احتیاط در را باز می‌کرد... اما صدای خشک در به گوش خانخان رسید... و او که در اواسط کوچه چشم به حرکات هاجر دوخته بود او را دید که از میان در گذشت و در با همان صدا پشت سر او بسته شد...

خانخان، نگاهی به دیوار باغ انداخت. پنداشت راه را عوضی آمده است. نزدیک در رفت. اطراف آن را به دقت بازرسی کرد. و زیر لب گفت:

- خدایا چه می‌بینم. باغ حرمسرای سلطان...

این کنیز کی بود.؟! کدام یک از بانوان حرم خواستار دیدن اسکندر شده است؟! آیا با او چکاری دارد...؟!

خدایا نزدیک است دیوانه شوم. تو خودت به اسکندر رحم کن. او برای یافتن ریحان به هر کجا که برایش پیش بیاید می‌رود... خانخان دقایقی چند کنار دیوار ایستاده بود، ناگهان متوجه شد که در مکان خطرناکی قرار دارد. و اگر قراولان باغ او را در آن وقت شب در آنجا ببینند توقیفش می‌کنند. فوراً خود را در پناه دیوار کشید و با احتیاط از آنجا دور شد.

وقتی که هاجر از خانه اسکندرخان خارج شد، فضه خدمتکار اسکندر که آن روز

فرصت دیدار ارباب خود را نیافته بود همین که اسکندرخان را تنها دید. خود را به او رسانید و پس از دست‌بوسی گره گوشه چارقد خود را باز کرد و از میان آن کاغذ تا شده‌ای را به دست اسکندرخان داد و گفت:

- وقتی لباسهای شما را جمع و جور می‌کردم این تکه کاغذ در داخل جیب یکی از سرداری‌های شما بود.

اسکندر از روی بی‌اعتنائی کاغذ تاشده را کنار دست خود روی زمین گذاشت و وقتی فضه از اتاق خارج شد... آنرا گشود... در اول نامه چشمش به نام قورچی‌باشی افتاد. چشمانش را برای لحظه‌ای بر هم نهاد، و به یادش آمد که این نامه را در کجا و از جیب چه کسی به دست آورده است... با خود گفت، چه خوب شد این نامه مجدداً به دستم افتاد. چقدر کم‌حواسم که این مدت آن را فراموش کرده بودم.

از روی دقت شروع کرد به خواندن نامه و هر چه بیشتر بر مضمون آن اطلاع می‌یافت... رنگ چهره‌اش تغییر پیدا می‌کرد... وقتی نامه را تا به آخر خواند... از شدت خشم آن را در دست فشرد. و زیر لب گفت:

- حالا معلوم شد چرا قورچی‌باشی قصد ربودن ریحان را داشته است؟

این همه خدمت، فداکاری، از خودگذشتگی به خاطر کی؟ به خاطر او که چشم به زنم دوخته بود... و می‌خواست او را برباید... و در آغوش خود جای دهد. اما چه خوب شد که او به قتل رسید.

اسکندر از جایش برخاست و در طول اتاق به قدم‌زدن پرداخت. مشتهای گره کرده‌اش را به هم می‌فشرد... و از غیظ و کینه و نفرتی که با خواندن نامه چند سطری وجودش را گرفته بود دندان به هم می‌سائید... چشمانش حالت یک دیوانه را پیدا کرده بود که هر چه به دستش می‌رسد می‌خواهد آن را در هم خرد کند سپس زیر لب گفت:

- حال می‌دانم چگونه انتقام خود را از او بگیرم... اینجا دیگر جای من نیست... اما نه، باید انتقام گرفت...

در این اثنا که اسکندر در اوج خشم و نفرت بود خانخان وارد اتاق شد و به دیدن قیافه برافروخته او متحیر شد. لحظه‌ای ایستاد سپس پیش دوید بازوان او را گرفت و با لحن تندی پرسید:

- اسکندر چه شده؟ چرا عصبانی هستی؟ این نامه چیست؟

اسکندر نگاهی از روی خشم به رفیقش افکند. آنگاه نامه‌ای را که در دستش مچاله کرده بود به او داد و گفت:

- این را بگیر و بخوان تا بفهمی چه کسی قصد ربودن ریحان را داشته است؟

خانخان نامه را گرفت و در سکوت اضطراب‌آوری، با ولع شروع به خواندن نمود. و وقتی آن را تا به آخر خواند سر برداشت و با چشمان حیرت‌زده‌ای گفت:

- عجیب است.! من نمی‌توانم به خود بقبولانم که صدراعظم، می‌خواسته است، ریحان را به وسیله قورچی‌باشی بدزدد.! او و این عمل شرم‌آور...! براستی باورنکردنی است...!

اسکندر با عصبانیت نامه را از دست خانخان گرفت و گفت:

- چطور نمی‌خواهی باور کنی که مطالب این نامه حقیقت دارد...؟

خانخان که در حیرت فرو رفته بود جواب داد:

- برای این که ممکن است دشمنان صدراعظم قصد دارند بدین وسیله تو و او را به جان هم اندازند و خود استفاده کنند.

اسکندر با لحن تندی گفت:

- نه مطمئن باش چنین چیزی حقیقت ندارد. آنچه راکه از نامه درک کرده‌ای حقیقتی است عریان.

خانخان پرسید:

- این نامه را از کجا بدست آورده‌ای...؟ که آنقدر بر صحت آن پافشاری می‌کنی...؟ شاید کنیزی که ساعتی قبل اینجا بود آن را به تو داده است...؟

- نه او این را به من نداد، بلکه من آن را از جیب صاحب‌نامه یعنی قورچی‌باشی، به دست آوردم...

- چی، مگر دیوانه شده‌ای... قورچی‌باشی کیست؟

اسکندر خنده تلخی کرد و گفت:

- بله، قورچی‌باشی، همان کسی که در آن خانه لعنتی کشته شد. آیا آن شب را به خاطر داری؟... که برای یافتن ریحان به آن خانه رفتیم و در دالان خانه با جسد قورچی‌باشی روبرو شدیم...! همان شب این نامه را از جیب او به دست آوردم. بعد از آن شب وجود چنین نامه‌ای را نزد خود به یاد نداشتم. هنگامی که ما در آذربایجان بودیم، فضه آن را در جیب یکی از لباسهایم پیدا کرده بود و قبل از آمدن تو آن را به من داد.

اسکندر وقتی صحبت خود را تمام کرد. لحظه‌ای مکث نمود. سپس خانخان را مخاطب قرار داد و پرسید:

- آیا حالا حقیقت را درک می‌کنی...؟

خانخان سرش را تکان داد و گفت:

- آری، حالا می‌فهمم که این پیرمرد چه جانور کثیفی است. باید اذعان کرد او یک جانی بالفطره است که به لباس زهد و تقوی درآمده است. اما چه کسی راز او را می‌دانست که قورچی‌باشی را تا آن خانه تعقیب کرده و او را به قتل رسانده بود؟ این معمای عجیب و پیچیده‌ای است که تصور نمی‌کنم به این زودی موفق به حل آن بشویم.

اسکندر در حالی که در طول اتاق بالا و پائین می‌رفت، وقتی مقابل خانخان رسید ایستاد و گفت:

- انتقام سختی از صدراعظم خواهم گرفت و او را با دست‌های خود خفه خواهم کرد.
خانخان، دست به شانه او گذاشت و گفت:
- نه، چنین کاری نکن،... او طعم تلخ عمل جنایت‌کارانه خود را با کشته شدن قورچی‌باشی چشیده است و به نظر من کشتن صدراعظم یک عمل خطرناکی است که نمی‌توان آن را انتقام دانست.
اسکندر فریادی از خشم کشید و گفت:
- پس تو که رفیق من هستی می‌گوئی چکار کنم!؟ بگو حرف بزن... چرا ساکت ایستاده‌ای؟. آیا می‌خواهی بگوئی، دست روی دست بگذارم و به انتظار زمانه بنشینم... نه چنین کاری نخواهم کرد و از آدم‌دزدهای نامردی که با دزدیدن ناموس من خواسته‌اند مرا از میدان بدر ببرند انتقام موحشی خواهم گرفت ولو اینکه ریحان را مرده و یا زنده به دست بیاورم. از تصمیم خود برنمی‌گردم و یا در این راه باید کشته شوم و یا آدم‌دزدها را به دست خود به قتل برسانم.
اسکندر سکوت کرد و پس از چند قدمی که در طول اتاق راه رفت به گوشه‌ای نشست. هر دو سکوت کردند و به فکر فرو رفتند. دقایقی چند بدین حال گذشت، تا اینکه اسکندر سکوت را شکست و با لحن آرام و خسته‌ای از خانخان پرسید:
- راستی نگفتی، کنیزی که او را تعقیب کردی، در کجا منزل دارد؟.
خانخان، لبخندی زد و گفت:
- تو آنقدر عصبانی بودی که من همه چیز را فراموش کردم... کجا رفته بودم...
- اگر تو هم جای من بودی همین حال را داشتی... اینطور نیست؟
- چرا، ولی باید باصبر و مطالعه کار کرد نه با خشم و شتاب.
خانخان از جای خود برخاست و کنار اسکندر نشست، اطرافش را نگاهی کرد. بعد آهسته گفت:
- گوش کن اسکندر، زنی که ترا دعوت کرده است به دیدنش بروی، یکی از زنان حرمسرای سلطان است...
اسکندر با تعجب سر خود را عقب کشید و پرسید:
- چی؟ تو از کجا می‌دانی؟
خانخان گفت:
- آهسته صحبت کن، و این که می‌گویم عین حقیقت است. زیرا کنیزی که به اینجا آمده بود، او را تا جلوی دری که در انتهای باغ حرمسرا قرار دارد، تعقیب کردم.. و در آنجا با چشمان خود دیدم که او با احتیاط وارد باغ شد...
اسکندر با همان قیافه تعجب‌آور گفت:
- یعنی می‌خواهی بگویی، آنچه را که گفته‌ای حقیقت دارد و این کنیز از طرف یکی از

بانوان حرمسرا به خانه من آمده بود؟

خانخان سری تکان داد و گفت:

- آری، محققاً همین طور است و بلکه بالاتر از آن که تصورش امکان دارد.

- یعنی چطور؟!

- یعنی این که، این زن از سوگلی‌های شاه می‌باشد. زیرا خروج از حرمسرا آن هم از در مخفی باغ سعادت جنب عمارت هفت دست، قدرتی کافی می‌خواهد، و این می‌رساند، که دعوت کننده در حرمسرا صاحب نفوذ و قدرتی است و خواجه‌ها از او حساب می‌برند. از آن گذشته باید نفوذی هم در شخص شاه داشته باشد.

اسکندر به فکر فرو رفت، سپس گفت:

- این طور که تو شرح می‌دهی مثل اینست که این دعوت به وسیله تو انجام گرفته است و به راستی عجیب است... هیچ سر در نمی‌آورم زنی از حرمسرا آن هم سوگلی شاه با من چکار خصوصی دارد؟

خانخان گفت:

- من ترس این را دارم که نکند محل ملاقات تو با آن زن در خود حرمسرا صورت بگیرد...

اسکندر گفت:

- نه فکر نمی‌کنم، او تا این درجه نادان باشد... و بخواهد جان من و خودش را به خطر اندازد. مسلماً محل دیگری را انتخاب خواهد کرد. در هر حال راز مهمی در پیش است... و باید متعاقب آن انتظار حوادثی را داشت...

گفتگوی اسکندرخان و خانخان با ورود گل نسا به اتاق که اطلاع داد شام حاضر است قطع شد... و آنها برای صرف شام به اتاق دیگر رفتند.

***

صالح‌اوغلو، دیگر آن نفوذ و قدرت سابق را از دست داده بود و از وقتی که سفیر عثمانی نامه فرهادخان را برای او پیراهن عثمان کرده بود، وی نسبت به همه چیز و همه کس در خود احساس خوف و وحشت می‌نمود. این ترس او بیشتر از بابت وجود ریحان در خانه‌اش بود که هر لحظه خطر را در مقابل خود می‌دید.

اوغلو، وقتی از کنیز خود شنید که ریحان خود را زن اسکندرخان معرفی کرده است، بر خود لرزید زانوانش سست شد و وحشت سراپایش را گرفت. تکیه به ستون ایوان جلوی اتاق ریحان داد نگاهش به روی کنیزک ثابت ماند و برای اطمینان خود مجدداً حال ریحان را از او پرسید: کنیزک ضمن این که حال او را برای اوغلو بیان کرد، اشاره به هویت ریحان نمود و از ارباب خود پرسید:

- آیا او زن اسکندرخان سردار جوان و شجاع است...؟

اوغلو همین طور که چشم به کنیزک دوخته بود گفت:

- آری، او زن اسکندرخان معروف است... ولی این راز را نزد خود محفوظ بدار... تا پاداش بزرگی به تو بدهم.

کنیزک سر به علامت احترام خم نمود و گفت:

- مطمئن باشید که خود من هم آن را نشنیده می‌گیرم... ولی او اینجا چه می‌کند؟

اوغلو وقتی گستاخی کنیز را تا به این درجه دید، کینه‌اش نسبت به او شدت یافت. از فرط خشم دندانهایش را به روی هم گذاشت. کوشید تا قیافه آرام و خنده‌روئی نشان دهد... و در حالی که لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شده بود به کنیزک گفت:

- همین امشب همه چیز را خواهی فهمید که چرا او به اینجا آمده است. قدری صبر داشته باش... ولی همان طور که گفتم، مراقبت کن کسی از اهل اندرون از راز ریحان آگاه نشود.

اوغلو با شنیدن سخنان کنیز دیگر درنگ را جایز ندانست و همان شب که تازه از نزد سفیر عثمانی مراجعت کرده بود مجدداً برای ملاقات سفیر و گزارش جریان امر از خانه‌اش خارج شد و به شتاب خود را به سفارت رسانید و به غلام سفیر گفت که اطلاع دهد برای امر مهمی تقاضای ملاقات دارد.

چند دقیقه بعد به اوغلو اجازه ورود به اتاق خواب سفیر داده شد، زیرا در آن موقع سفیر برای استراحت به خوابگاه خود رفته بود و وقتی شنید اوغلو آمده است، حدس زد که باید حامل خبر مهمی باشد فوراً اجازه داد او را به نزد او بیاورند.

سفیر همین که چشمش به قیافه مضطرب اوغلو افتاد، اخمهایش را درهم کرد و پرسید:

- چه خبر شده که این وقت شب به سراغ من آمده‌ای؟

اوغلو آب دهانش را فرو داد و گفت:

- قربان دستم به دامانتان، اگر امشب به دادم نرسید حتماً جانم در معرض خطر قرار دارد.

سفیر حرف او را قطع کرد و به تندی پرسید:

- حرف بزن، بگو چه خبر شده، کمتر حاشیه برو...

اوغلو به سخن خود ادامه داد. هم اکنون از خانه‌ام می آیم و قصد ورود به اتاق ریحان را داشتم که از حالش جویا شوم، از کنیزی که برای خدمت او گمارده‌ام شنیدم که ریحان هویت خود را نزد او آشکار ساخته است... و اگر اهل خانه‌ام از هویت ریحان مطلع شوند ظرف فردا، مأمورین و فراشان خانه مرا بازرسی خواهند کرد. آن وقت است که مرا به دست جلاد بسپارند.

سفیر دست به پیشانی‌اش گذاشت. چند قدمی در طول اتاق قدم زد و آنگاه جلوی اوغلو، توقف کرد و پرسید:

- آیا اطمینان داری که جز همان یک نفر کنیز شخص دیگری از این راز آگاه نیست؟

ـ بله، به شما قول می‌دهم که جز همان کنیز، سایرین از راز هویت ریحان هیچ گونه اطلاعی ندارند.

سفیر فکری کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، حال که چنین وضعی پیش آمده است، چاره‌ای نیست، جز این که تصمیم خود را چند روز جلوتر بیندازیم.

سفیر لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ همین امشب باید مخفیانه ریحان را به سفارت منتقل کنیم و برای این کار باید نهایت مراقبت به عمل آید...

اوغلو، که نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد و شتابزده به نظر می‌رسید به میان حرف سفیر دوید و گفت:

ـ مراقبت و محافظت او به عهده من. فقط شما دو نفر از غلامان مورد اطمینان خود را در اختیار من بگذارید... بقیه کارها را خود من درست می‌کنم.

سفیر مجدداً شروع به قدم زدن نمود و همین طور که پشت به اوغلو به طرف بالای اتاق می‌رفت گفت:

ـ هم اکنون دو تن از غلامان مورد اعتماد خود را در اختیار تو می‌گذارم. ولی باید کنیز ریحان را که از هویت او مطلع شده است با خود به اینجا بیاوری... تا او نتواند بعدها اسرار تو را فاش سازد. خوب می‌فهمی چه می‌گویم...؟

اوغلو که تمام افکارش در اطراف انتقال ریحان به سفارت دور می‌زد گفت:

ـ البته قربان، خود من هم همین تصور را دارم که کنیزک را به اینجا بیاورم و نقشه خوبی برای او کشیده‌ام... تا بعد از این گستاخ نباشد.

سفیر دستها را به هم زد. فوراً غلامی که پشت در اتاق ایستاده بود وارد اتاق شد.

ـ سلیم کجا است؟

غلام تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد به اتفاق سلیم مراجعت نمود. سفیر دو نفر غلامان مخصوص خود را نزدیک خود خواند و در حالی که اشاره به اوغلو می‌کرد گفت:

ـ به دنبال این مرد بروید و هر کجا شما را برد و هر دستوری داد، اطاعت کنید، بروید.

سفیر بعداً رو کرد به اوغلو و گفت:

ـ تا فرصت از دست نرفته به خانه‌ات برو و ریحان را به اتفاق همان کنیزک به اینجا بیاور. مراقب باش، کنیزان و غلامانی که در خانه‌ات هستند از خروج زنی به نام ریحان، همسر اسکندرخان مطلع نشوند.... زیرا آن وقت با مشکل بزرگی روبرو خواهیم شد و برای مخفی نگاهداشتن این راز، همه را باید به قتل برسانیم.

اوغلو وحشت‌زده چشمانش را به سفیر دوخت و گفت:

ـ نه، من به شما قول می‌دهم که هیچکس از اسرار ریحان آگاه نشود.

سفیر با دست اشاره به در اتاق کرد و گفت:

ـ فعلاً با تو کاری ندارم و انتظار مراجعت تو را با ریحان دارم... برو و زودتر این کار را انجام بده.

اوغلو، شتابان از اتاق سفیر بیرون آمد و به اتفاق سلیم و یک غلام دیگر سفارت را ترک کرد و به خانه‌اش رفت... ابتدا همان کنیز را به گوشه‌ای برد و گفت که قصد دارد ریحان را به جای دیگری ببرد و وی نیز باید همراه خانم خود باشد... کنیز وقتی سؤال کرد به کجا می‌خواهید او را ببرید؟ اوغلو جواب داد:

ـ بعداً خواهی فهمید. فعلاً اینجا بایست تا من چند کلمه‌ای با ریحان حرف بزنم... و هر وقت صدایت کردم داخل اتاق شو.

اوغلو، کنیز را به حال خود گذاشت و خود به داخل اتاق ریحان رفت... ریحان از فرط غم و اندوه آن نشاط و شادابی اولیه را نداشت.... و وقتی اوغلو وارد اتاقش شد... او به خواب رفته بود. چهره او در پرتو شمع زیبائی خاصی داشت. اما آثار غم و رنج در صورت زیبایش کاملاً مشهود بود. مثل این که در عالم خواب نیز مضطرب و نگران آینده خود بود. نگرانی که حتی او را در این حالت راحت نمی‌گذاشت.

اوغلو، با نوک پنجه پا خود را به بستر ریحان نزدیک کرد. چند لحظه‌ای بالای سر او ایستاد. چشم به چهره زیبای ریحان دوخت. بعد دستمال بزرگی از جیب درآورد نگاه خیره‌ای به او افکند. آنگاه مانند پلنگی به روی او افتاد. ریحان وحشت‌زده از خواب پرید خواست فریاد بکشد اوغلو دست به دهانش گذاشت و با دست دیگر دست‌های او را که سعی می‌کرد خلاصی کند گرفت و گفت:

ـ ای غزال وحشی بیخود خود را خسته نکن.

ریحان مختصر تقلایی کرد و وقتی دید کوشش او برای رهائی از دست این غول بیهوده است سست شد و دست از مقاومت برداشت.

اوغلو خنده خشم‌آلودی کرد و گفت:

ـ نگفتم تقلای تو نتیجه‌ای ندارد... به خدا از نگهداری تو جانم به لب آمده... و امشب تو را به جای امن‌تری می‌برم که دیگر دست ذیروحی به تو نخواهد رسید. بگذار او هر کاری دلش می‌خواهد با تو بکند.

ریحان که بر اثر سنگینی هیکل اوغلو به روی خود رنگش برافروخته و از حمله ناگهانی او دچار وحشت شده بود. چشمان از حدقه در آمده خود را به صورت زشت او دوخت و از دیدن قیافه اوغلو بر خود لرزید و چشم از او برگرفت. او همین طور که به روی ریحان افتاده بود گفت:

ـ تو دیگر شوهرت اسکندر را نخواهی دید.

ناگهان اوغلو بدون آن که خود متوجه باشد دستش از دهان ریحان به کناری رفت.. ریحان از این موقعیت استفاده کرد و فریاد کوتاهی کشید. اوغلو ناگهان به خود آمد و با خشونت سیلی محکمی به صورت او زد و مجدداً دهانش را گرفت.

به صدای فریاد ریحان، کنیز مخصوص وی که پشت در اتاق، انتظار احضار خود را از طرف اوغلو داشت.. بی‌اختیار سراسیمه وارد اتاق شد. به وسط اتاق که رسید از دیدن اوغلو که به روی ریحان افتاده بود، خود را عقب کشید.... خواست برگردد اما صدای اوغلو او را بر جایش متوقف ساخت.

- کجا همین جا بایست... با تو کار دارم.

اوغلو از ورود کنیز که بدون اجازه او داخل شده بود سخت به خشم آمد. از روی ریحان برخاست ولی دهان او را هم چنان گرفته بود که مبادا داد و فریادی به راه اندازد و برای این که سر و صدایی ایجاد نشود و افتضاحی به بار نیاید، تنبیه کنیزک را به وقت دیگری موکول نمود... و از طرف دیگر برای کنیز بدبخت نقشه جداگانه‌ای در مغز خود طرح کرده بود. وی برای خاتمه دادن به این صحنه کنیزک را که پشت به او وسط اتاق ایستاده بود نزد خود خواند و به کمک او دهان ریحان را با دستمال بست و او را از بستر خارج کرد و بلافاصله چادری به سر و نقابی به چهره‌اش انداخت.

اوغلو، وقتی از هر لحاظ مطمئن گردید که بالاپوش ریحان مرتب و نقصی ندارد به کنیز خود گفت:

- برو داخل ایوان را نگاه کن، ببین کسی متوجه این اتاق هست یا نه؟

کنیزک رفت و برگشت و به ارباب خود اطمینان داد که همه در اتاق‌های خود هستند و بهترین فرصت برای خروج است.

با وجود این که دهان ریحان بسته بود معهذا، ترس و وحشتی سراپای اوغلو را گرفته بود. وی از این می‌ترسید که مبادا یکی از زنهایش متوجه خروج او و ریحان شود... آن وقت دیگر افتضاحی می‌شد که آن سرش ناپیدا بود، اما آب از سر اوغلو گذشته بود و خواهی نخواهی دستهای او به جنایت آلوده شده و چاره‌ای جز اطاعت کورکورانه از سفیر عثمانی نداشت...

وقتی کنیزک به او اطلاع داد که کسی را در حیاط اندرونی ندیده است، اوغلو دست به پشت ریحان انداخت و مجدداً به کنیز گفت:

- تو جلو برو و مواظب اطراف باش و بعد خودش با ریحان به راه افتاد، پشت در اتاق که رسیدند، اوغلو آهسته پرده را به کناری زده سرش را از لای دو لنگه در خارج کرد و آهسته از کنیز پرسید:

- کسی نیست؟

- نه.... زود باشید. وقت خوبی است.

اوغلو به درون اتاق آمد دست ریحان را گرفت و به سرعت او را بیرون برد، و بدون این که در داخل ایوان درنگی بکند و یا پشت‌سر و اطرافش را نگاه کند، او را از حیاط اندرونی به قسمت بیرونی برد، هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که به کنیزک گفت:

- زود برو، دو نفر غلامی را که در کوچه ایستاده‌اند، صدا کن.

کنیز رفت و به اتفاق دو نفر غلامان سفارت به داخل حیاط آمد. اوغلو رو کرد به یکی از آنها و پرسید:

- سلیم، آیا اسبها آماده هستند؟

- بله، قربان.

- بسیار خوب، بعد اشاره به ریحان کرد و ادامه داد:

- این زن به تو سپرده می‌شود که او را صحیح و سالم به سفارت برسانی.

سلیم پرسید:

- مگر خود شما همراه ما نمی‌آیید.

- چرا من هم با شما هستم. ولی از نظر این که جناب سفیر شما دو نفر را مأمور کرده‌اند به من کمک کنید، خواستم برای اطمینان بیشتر او را به شما تحویل دهم... دیگر معطلی جایز نیست، او را از اینجا خارج کنید.

سلیم جلو آمد و ریحان را به روی شانه‌اش انداخت و از حیاط بیرون برد، به دنبال او اوغلو و غلام دیگر نیز داخل کوچه شدند. کنیزک خواست داخل خانه شود ولی اوغلو مچ او را گرفت و گفت:

- کجا می‌روی، این زن به خدمتکاری چون تو احتیاج دارد. بیا با ما برویم.

کنیزک طی چند روز که خدمت ریحان را کرده بود، نسبت به او علاقه‌ای در خود احساس می‌نمود و از گفته ارباب خود خوشحال شد و به اوغلو گفت:

- اگر اجازه بفرمایید مختصر لباس‌های خود را همراه بردارم.

اوغلو با خنده معنی‌داری گفت:

- لازم نیست آنجا همه چیز هست.

همه سوار بر اسب شدند. دو نفر غلامان یکی ریحان را جلوی اسب خود نشانده بود و آن یکی کنیزک را که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید... و اما اگر می‌دانست اوغلو، چه خوابی برای او دیده است، اشک غم می‌ریخت.

اوغلو به سلیم و رفیق او گفت:

- شما به سرعت خود را به سفارت برسانید و من تنهایی خواهم آمد..

دو نفر غلامان رکاب به شکم اسب زدند و در تاریکی شب ناپدید شدند. صدای درهم و بر هم سم اسبان آنها تا مقدار راهی که می‌رفتند به گوش اوغلو می‌رسید.... و او که تا آن ساعت بر جان خود ایمن نبود با شنیدن صدای دور شدن اسبان، خنده پیروزمندانه‌ای لبانش

راگشود و با خود گفت:

ـ حالا با خیال راحت باید نقشه قتل اسکندرخان را بکشم... زیرا تا این پسره خیره سر زنده است... آنی فکر مرا راحت نمی‌گذارد و با علاقه‌ای که او به ریحان دارد، شب و روز در پی در ردپای اوست.

اوغلو این مرد خائن و جنایتکار جاه‌طلب همین طور که روی اسب نشسته بود و به سوی سفارت عثمانی می‌رفت و در افکار گوناگونی دست و پا می‌زد، ناگهان فکرش متوجه کنیزک شد که او را به دنبال ریحان به سفارت، فرستاده بود. با خود گفت:

ـ این دختره را باید از بین ببرم زیرا او ریحان را شناخته است که زن اسکندرخان است. زنده نگهداشتن او نتیجه‌ای ندارد... آه یادم آمد، مثل این که سفیر هم همین خیال را دارد که سر او را زیر آب کند... جز کشتن او چاره دیگری نداریم...

در این موقع اوغلو به جلوی سفارت رسید و پس از دق‌الباب، دربان سفارت که خبر ورود او را داشت، در راگشود و او با اسب تا جلوی عمارت رفت. یکی از فراش‌های سفارت جلو دوید. دهانه اسب او راگرفت. اوغلو فوراً از اسب پایین آمد و داخل عمارت شد. یک سر به طرف اتاق خواب سفیر که قبلاً او را در آنجا دیده بود رفت.

سفیر همین که چشمش به اوغلو افتاد گفت:

ـ هان، حالا خیالت راحت شد و دیگر هراس و تشویشی نداری...؟

اوغلو لبخندی از روی حق‌شناسی زد و گفت:

ـ تا وقتی الطاف و مراحم جناب سفیر متوجه حقیر است، هیچ وقت تشویشی به خود راه نمی‌دهم. این هم از نظر حفظ ریحان بود که مبادا تمام نقشه‌هایمان از بین برود. اوغلو ادامه داد:

ـ اگر امشب او را به اینجا منتقل نمی‌کردیم ظن آن می‌رفت که کنیز از روی جهالت، ریحان را به همه بشناساند... و بدون شک این راز از چهار دیواری خانه من به خارج می‌رفت و به گوش اسکندرخان می‌رسید... و آن وقت کوس رسوائی‌ام را در کوی و بازار می‌زدند.

سفیر سخن اوغلو را قطع کرد و پرسید:

ـ کنیزک هم همراه ریحان است؟

ـ بله قربان، مگر او را ندیدید؟

ـ نه، حتی خود ریحان را هم ندیدم، فقط دستور دادم آنها را در یکی از اتاق‌ها که ساعتی قبل برای پذیرائی از ریحان آماده کرده بودند جای دهند.

اوغلو برای آنکه بداند، سفیر در مورد کنیز چه نقشه‌ای دارد از او پرسید:

ـ آیا خیال دارید کنیز را همین جا نگهدارید؟

سفیر به تندی گفت:

ـ نه، هرگز، بلکه او را باید از بین برد و الا وجودش برای ما خطر دارد... سفیر بعد اوغلو را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ آیا تو با این که کنیز از هویت ریحان اطلاع دارد و می‌داند او زن کیست، حاضر هستی او را مجدداً در خانه خود نگاهداری؟

اوغلو که انتظار چنین سؤالی را از جانب سفیر داشت تا نقشه خود را درباره کنیزک برای او بازگوید، جواب داد:

ـ نه امکان ندارد او را به خانه خود راه بدهم.. و از همان ساعت که دانستم او به اسرار این زن پی برده است فکر خوبی به حالش کرده‌ام.

ـ چه فکری؟ آیا نقشه قتل او را کشیده‌ای؟

اوغلو خنده مکرآمیزی کرد و گفت:

ـ جناب سفیر درست حدس زده‌اند... او باید کشته شود.

سفیر بلاتأمل جواب داد:

ـ من هم با کشتن او موافقم، اصولاً هیچ فردی نباید از اسرار ما اطلاع حاصل کند و در صورت اطلاع باید فوراً به قتل برسد و تو همین امشب او را راحت کن و نگذار به صبح برسد.

اوغلو قصد خروج از اتاق را داشت ولی سفیر او را صدا کرد:

ـ گوش کن بی‌گدار به آب نزن، کنیزک را به وسیله غلامی که پشت در اتاق آنها ایستاده است از اتاق خارج کن و با خود به یکی از سردابها ببر و در آنجا کار او را بساز. متوجه باش سر و صدایی بلند نشود. بعد از اتمام عمل نزد من بیا... با تو کار لازمی دارم..

همان طور که سفیر گفته بود، اوغلو به وسیله غلام سیاهی که پشت در اتاق ریحان ایستاده بود، به عنوان این که قصد دارد کنیزک را با خود به خانه‌اش برد، از اتاق خارج کرد.

کنیز، همین که چشمش به اوغلو ارباب خود افتاد تعظیمی کرد و پرسید:

ـ آیا با من فرمایشی دارید؟

اوغلو با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ همراه من بیا.

وی کنیزک را به سرداب برد. جلوی در سرداب کنیز احساس ترس و وحشتی در خود کرد و ایستاد. وقتی اوغلو توقف او را دید لحن خود را تغییر داد و با قیافه آرام و فریبنده‌ای به کنیز گفت:

ـ چرا ایستاده‌ای؟ نترس همراه من بیا.

کنیز که نگاه خیره‌اش به داخل سرداب دوخته شده بود و آثار ترس و اضطراب در چهره‌اش دیده می‌شد، با قدم‌های لرزان داخل سرداب شد. پایش پیش نمی‌رفت. وحشت سراپایش را گرفته بود و از خود می‌پرسید، او با من در این مکان تاریک چکار دارد.

با وجودی که در سرداب پیه‌سوزی می‌سوخت اما تاریکی و روشنایی وحشتناکی به چشم می‌خورد. بوی رطوبت مشمئز کننده‌ای به مشام می‌رسید، از چند پله که گذشتند، اوغلو دست دراز کرد و دست کنیزک را گرفت. کنیز تیره‌بخت از تماس دست خشن او پشتش لرزید و زانوانش سست شد و با کلمات لرزانی پرسید:

- شما را به خدا مرا به کجا می‌خواهید ببرید؟

اوغلو با همان لحن فریبنده و آرام خود گفت:

- صبر داشته باش، و ترس به خود راه مده.

کنیز که از ترس کم مانده بود غالب تهی کند، ایستاد و از رفتن خودداری کرد. اوغلو دست او را کشید. ولی ناگهان کنیزک فریادی کشید و با حرکات تندی دست خود را که در دست اوغلو بود آزاد کرد و برگشت تا از سرداب خارج شود. اوغلو که پیش‌بینی این قسمت را ننموده بود، همین که با چنین وضعی روبرو شد، آتش خشمش شعله‌ور گردید و به سرعت به عقب برگشت، کنیزک هنوز دومین پله را طی نکرده بود که دست‌های اوغلو مانند قلاب آهنین مچ پای او را گرفت و او را به طرف پایین کشید و کنیزک روی پلکان افتاد. خواست فریاد بکند و کمک بطلبد ولی در همین موقع، اوغلو خود را به روی او انداخت و کنیزک را که از شدت ترس می‌لرزید و روی پای خود قادر به ایستادن نبود کشان کشان به پایین سرداب کنار پیه‌سوز برد. در روشنائی ضعیف پیه‌سوز نگاهی خشم‌آلود به چهره رنگ پریده کنیز که از خوف و وحشت چشمانش از حدقه در آمده بود انداخت. خنده مذبوحانه‌ای لبان اوغلو را از هم گشود و گفت:

- حالا تو را با پنجه‌های خود خفه خواهم کرد... نمی‌دانی از وجود تو چقدر ناراحت هستم.

اشک در چشمان کنیزک حلقه زد و با نگاه‌های ملتمسانه‌ای از اوغلو در خواست می‌کرد که از کشتن او صرف‌نظر نماید... اما این مرد جانی خونخوار که دستهایش به خون بیگناهان آلوده شده بود هرگز رحم و شفقتی در وجودش یافت نمی‌شد که به اشکهای دخترک توجهی داشته باشد و دلش به رحم آید... وی تنها هدفش کشتن او بود تا رازش را فاش نسازد...

اوغلو، آهسته دستهایش را بالا برد... پنجه‌های خود را به گلوی دخترک حلقه کرد و همین طور که به چشمان اشک‌آلود او خیره شده بود گلوی او را فشرد...

دخترک، به دست و پا افتاد... رنگش بر افروخته شد... و بعد رو به سیاهی رفت... صدایش به خر خر افتاد دست از مقاومت کشید. صدایش قطع گردید... زانوانش خم شد و در آغوش اوغلو که دست به پشت او انداخته بود جان داد.

اوغلو او را همانجا روی زمین خوابانید و خود به سرعت از سرداب بیرون آمد... و به نزد سفیر رفت. سفیر هنوز نخوابیده بود و در طول اتاق قدم می‌زد. خیلی ناراحت به نظر

می‌رسید... همین که اوغلو وارد شد از او پرسید:
- موفق شدی؟
اوغلو که بر اثر تند آمدن و طی پلکان‌های سرداب به نفس نفس افتاده بود جواب داد:
- آری... و الان جسد او در سرداب است و باید جسد را در گوشه‌ای دفن کرد.
سفیر فکری کرد و گفت:
- دستور می‌دهم، او را در داخل همان سرداب دفن کنند.... ولی موضوع دیگری که می‌خواستم به تو بگویم و خیلی مهم است کشتن اسکندرخان است.. زیرا وجود او خطراتی را برای ما در بردارد.
اوغلو که چنین انتظاری نداشت گفت:
- ولی کشتن اسکندرخان چندان سهل و ساده نیست که به سهولت انجام بگیرد... بعد پرسید:
- آیا هیچ نقشه‌ای در این مورد طرح کرده‌اید؟
سفیر بدون تأمل جواب داد:
- نقشه قتل او را همین امشب کشیده‌ام و حتی شخصی را که برای این کار در نظر گرفته‌ام هم اکنون در اختیار من است و اگر چنین پیشنهادی به او برسد از جان و دل آن را می‌پذیرد.
اوغلو متعجبانه پرسید:
- او کیست، آیا من او را می‌شناسم؟
سفیر همان طور که در طول اتاق قدم می‌زد، گفت:
- او همان کسی است که نامه فرهادخان را نزد خود داشت و به اینجا آمد و من او را در سفارت زندانی کردم و همین الان دستور می‌دهم او را به اینجا بیاورند و در اختیار تو می‌گذارم تا ترتیب این کار را هر چه زودتر بدهی. زیرا من قصد دارم ریحان را به زودی به نقطه‌ای که در نظر دارم و بعداً خواهی فهمید بفرستم و در این موقع نمی‌خواهم اسکندرخان در قید حیات باشد و مزاحمت ما را فراهم کند.
سفیر، دستهایش را بهم زد و به غلام سیاهی که داخل اتاق شد گفت:
- فوراً آن زندانی را به اینجا بیاورید.
چند دقیقه بعد چابک، راکه همان زندانی بود به نزد سفیر آوردند...
اوغلو نگاهی به سر تا پای چابک انداخت. سفیر که متوجه او بود پرسید:
- او را می‌شناسی؟
اوغلو جواب داد:
- خیر، این اولین باری است که او را می‌بینم... بعد از چابک پرسید:
- تو اهل کجا هستی...
چابک جواب داد:

- اهل گیلان... و بعد به شرح حال مختصری از خود پرداخت.

اوغلو به شنیدن نام گیلان و سرگذشت چابک به طرف سفیر برگشت و آهسته سرش را تکان داد... و به او فهماند که شخص مورد نظر از هر جهت برای انجام نقشه قتل شایسته است.

سفیر با اشاره به اوغلو از چابک پرسید:

- این مرد را می‌شناسی؟

چابک که هرگز اوغلو را ندیده بود، گفت:

- نه، او را نمی‌شناسم...

سفیر گفت:

- این همان کسی است که قصد داشتی نامه را به او برسانی... حالا شناختی؟

چابک نگاهی به اوغلو انداخت و پرسید:

- پس شما صالح‌اوغلو هستید؟

- آری من صالح‌اوغلو هستم، که برای نجات تو به اینجا آمده‌ام... اما به یک شرط.

چابک با تعجب پرسید:

- چه شرطی؟ هر چه باشد می‌پذیرم.

اوغلو نگاهی به سفیر کرد خواست مطلب را عریان در میان بگذارد..

اما با اشاره سفیر سکوت کرد و دانست که او مایل نیست در حضورش و در محل سفارت قضیه قتل اسکندرخان برای چابک گفته شود.. در این موقع سفیر با اشاره چشم به اوغلو فهماند که چابک را از اتاق خارج کند، زیرا می‌خواهد با او صحبت کند.

اوغلو، فوراً چابک را بیرون برد و به دست فراشی که او را آورده بود سپرد و خود به درون اتاق آمد و در مقابل سفیر ایستاد.

سفیر با لحن تندی به او گفت:

- تو آدم دیوانه‌ای هستی که می‌خواستی در حضور من این مرد را مأمور قتل اسکندرخان نمایی... فوراً او را با خود از اینجا خارج کن، در خانه‌ات و یا هر نقطه دیگری که صلاح می‌دانی موضوع قتل را با او در میان بگذار... اما خیلی باید مراقب او باشی...

اوغلو که از مدت‌ها قبل نقشه کشتن اسکندرخان را در سر داشت و در پی فرصت و انگیزه‌ای می‌گشت تا نقشه خود را عملی کند وقتی از جانب سفیر عثمانی چنین مأموریتی به او واگذار شد... و اطمینان یافت که شخص سفیر پشتیبان اوست با آغوش باز پیشنهاد سفیر را پذیرفت و با خود گفت:

- اکنون می‌دانم چگونه اسکندر، این مرد خیره‌سر را به قتل برسانم که حتی دوستانش از ذکر نام او بعد از مرگش خودداری کنند و چنان رعب و وحشتی در دل آنها ایجاد خواهم کرد که دیگر نامی از ماجرای اسکندر و ریحان به میان نیاورند و او را برای همیشه از یاد

ببرند.

اوغلو پس از مذاکرات مختصری که با سفیر در مورد نقشه قتل اسکندرخان به عمل آورد و دستوراتی در این باره اخذ نمود، او را ترک و به اتفاق چابک از سفارتخانه خارج شد.

***

جافارد از بعد از شبی که سعود را به قتل رساند، و در جستجوی پیداکردن جاسم، جاسوس خائن دیگر خود تلاش می‌کرد، هیچگونه خبری از هیچ کجا و هیچکس در دست نداشت. حتی در این مدت موفق نشده بود سلیم را ملاقات کند. گو اینکه سلیم می‌بایست به ملاقات او برود، وی حتی از کریمه بی‌اطلاع بود.

جافارد برای آن که سرگوشی آب بدهد و اخباری از گوشه و کنار سفارتخانه به دست بیاورد، عازم ملاقات سفیر شد. ورود او به سفارتخانه همان روزی صورت گرفت که شب قبل از آن ریحان به وسیله اوغلو به سفارت برده شده بود. فردای چنین شبی جافارد، وارد سفارت شد، و یکسر به ملاقات سفیر رفت... سفیر نزدیک یک ساعت او را در انتظار گذاشت و بعد که اجازه ملاقات به او داد و با جافارد روبرو شد با لحن تند و زننده‌ای از او پرسید:

- آیا سعود و جاسم را پیدا کردید؟

جافارد با قیافه‌ای که وانمود می‌کرد از گم شدن آنها خیلی نگران است جواب داد:

- خیر، هنوز موفق نشده‌ام... وانگهی من از شما درخواست کردم به من کمک کنید.

سفیر با همان قیافه گفت:

- از داروغه شهر سؤال کردم. گفتند چنین کسانی با این نام و نشان نزد ما نیستند... و تصور نمی‌کنم دیگر کمکی از دست من برآید و مسئولیت مفقود شدن آنها به عهده شخص شما است.

جافارد که از لحن تند سفیر ناراحت شده بود، اظهار داشت:

- هیچگونه مسئولیتی متوجه من نیست زیرا هیچیک از آنها را برای انجام منظور خاصی مأمور نکرده بودم، که در راه خلیفه از دست رفته باشند.

سفیر از سخن جافارد برآشفت و گفت:

- من در سفری که به استامبول خواهم کرد، جریان امر را به سلطان گزارش خواهم داد، تا شما را به شدت به کیفر برساند.

جافارد که گرگ باران دیده بود، از این تهدید سفیر از میدان به در نرفت و در جواب او گفت:

- همانطور که در اولین روزهای ورود خود به اصفهان خدمتتان عرض کردم، من در کار خود مستقل و به احدی اجازه نمی‌دهم که در کار مربوط به خودم که شخصاً از طرف

حضرت سلطان مأموریت دارم دخالت نماید... و این تهدیدات نمی‌تواند مانع شود که من از نقشه‌های خود دست بردارم و دیگر به اینجا نخواهم آمد، و اگر پیروز نشدم همین جا در خاک دشمن خود را خواهم کشت.... تا این که به جنازه‌ام هم دسترسی نباشد.

جافارد، با حالتی خشمناک از اتاق سفیر بیرون آمد... و بدون درنگ از سفارتخانه خارج شد و راه خانه‌اش را پیش گرفت.

بین راه خواست به کاروانسرا برود ولی چون ظهر بود به خانه رفت....

جافارد همین که وارد خانه‌اش شد. دید در اتاق باز است. خود را عقب کشید. تعجب کرد که چه کسی توانسته است بدون داشتن کلید داخل خانه شود. خنجر را از کمر گشود. پاورچین پاورچین به پشت در اتاق که یک لنگه آن بسته بود رسید. آهسته سر خود را پیش برد و داخل را نگاه کرد و دید سلیم غلام سفارت وسط اتاق دراز به دراز خوابیده است.

- سلیم، سلیم.

سلیم هراسان از خواب پرید و همین که چشمش به جافارد افتاد از جایش برخاست او گفت:

- کجا هستید آقا، من خیلی وقت است اینجا انتظار شما را دارم...

جافارد با تعجب پرسید:

- تو چگونه وارد این خانه شدی...؟

سلیم که از این سؤال تعجب نکرده بود جواب داد:

- وقتی خواستم دق‌الباب کنم، متوجه شدم در خانه باز است. ابتدا تصور کردم شما در خانه هستید ولی وقتی همه جا را جستجو کردم دیدم هیچکس نیست...

جافارد، دست به پیشانی گذاشت و با خود گفت:

- چه کسی ممکن است داخل خانه من شده باشد...؟ از این عمل خود چه منظوری داشته است.. آه یادم آمد... این کار جاسم و یاران اوست که برای کشتن من به اینجا آمده‌اند... پس معلوم می‌شود آنها نقشه قتل مرا کشیده‌اند.

جافارد متوجه سلیم شده از او پرسید:

- خوب، سلیم بگو ببینم در سفارت چه خبر است... مدتی است تو را ندیده‌ام و به کمک تو خیلی احتیاج دارم. آیا از جاسم و سعود خبر نداری. آنها در کجا هستند؟

سلیم گفت:

- نه، ولی چندی پیش یک نفر سوار که معلوم بود از راه بسیار دوری آمده است به سفارت آمد و به ملاقات سفیر رفت.

جافارد به تندی پرسید:

- نمی‌دانی میان او و سفیر چه گذشت؟

لبخندی لبهای کلفت و سیاه سلیم را از هم گشود و گفت:

- چرا، آن سوار نشانی منزل صالح‌اوغلو را از سفیر خواست.
جافارد، از روی تعجب پرسید:
- چی، او نشانی کی را از سفیر می‌خواست! نمی‌فهمم چه می‌گویی..
سلیم حرف او را قطع کرد و گفت:
- شما خیلی عجول هستید؟ صبر کنید تا آنچه را که دیده و شنیده‌ام برایتان بگویم.
جافارد گفت:
- اگر همه آنچه را که می‌خواهی بگویی، در همین ردیف باشد به کار من نمی‌خورد و نگویی بهتر است.
سلیم خندید و گفت:
- صبر داشته باشید. اطلاعات مهمی به شما خواهم داد... که محققاً به کار شما می‌خورد...
- خوب بگو، هر چه باشد گوش می‌کنم.
سلیم گفت:
- من در اتاق مجاوری که سفیر با آن سوار صحبت می‌کرد مشغول کاری بودم که ناگهان سفیر از سؤال آن سوار که نشانی خانه صالح‌اوغلو را می‌خواست به خشم در آمد و بر سر او فریاد کشید و به یکی از غلامان که وارد اتاق شده بود دستور داد فوراً او را به علت این جسارت و بی‌ادبی مجازات کنند. اما در این هنگام که آن سوار از خشم سفیر ترسیده بود به پاهای سفیر افتاد و نامه‌ای را از جیب خود درآورد و گفت که حامل نامه‌ای است از استامبول برای صالح‌اوغلو.
جافارد حرف سلیم را قطع کرد و گفت:
- تا اینجا مطلب مهمی نیست؟ حالا بقیه را بگو.
سلیم مجدداً به سخن آمد و گفت:
- نمی‌دانم آن نامه حاوی چه اسراری بود که وقتی سفیر آن را نشان صالح‌اوغلو داد. او به التماس و زاری افتاد..
جافارد نگاه تعجب‌آوری به سلیم کرد و پرسید:
- نفهمیدم، صالح‌اوغلو و ملاقات او با سفیر؟ نامه‌ای از استامبول...؟ سر در نمی‌آورم.
سلیم گفت:
- اوغلو مدتهاست که با سفیر در تماس است.... و حالا از نوکران درگاه او شده است.. زیرا می‌ترسد سفیر آن نامه را که گویا شخصی به نام فرهادخان از استامبول برای او فرستاده در اختیار شاه بگذارد.
جافارد چند بار نام صالح‌اوغلو و فرهادخان را نزد خود تکرار کرد بعد پرسید:
- نمی‌دانی سفیر با آن سوار چکار کرد؟

- آن سوار تا شب قبل در داخل سفارتخانه زندانی بود و از دیشب به همراه اوغلو از سفارت خارج شد.

- نامش چه بود؟

- چابک.

جافارد با تعجب پرسید:

- چابک...!

سلیم مثل این که مطلب مهمی را فراموش کرده باشد. انگشت به پیشانی‌اش گذاشت و به فکر فرو رفت. بعد جافارد را مخاطب قرار داد و گفت:

- راستی یادم رفت بگویم... شب قبل صالح‌اوغلو، دو نفر زن را که سعی در مخفی نگاهداشتن آنها می‌نمود، از خانه‌اش به سفارت آورد و به دستور سفیر در یکی از اتاق‌ها آنها را محبوس ساختند.

- نام آن دو نفر زن را می‌دانی..؟

- نه.

جافارد ناگهان فکری به مغزش خطور کرد و از سلیم پرسید:

- آیا می‌توانی صالح‌اوغلو، نامی را که می‌گویی با سفیر در تماس است به من نشان دهی، آن هم به شکلی که او مرا نبیند؟

سلیم فکری کرد و گفت:

- در خانه‌اش امکان ندارد، زیرا همیشه چند نفر فراش گردن کلفت در بیرون منزلش در رفت و آمد هستند و آن طور که شما می‌خواهی او را ببینی و دیده نشوی، یک راه دارد و آن در سفارت است که هر وقت اوغلو به آنجا آمد، من به شما اطلاع بدهم.

جافارد سرش را تکان داد و گفت:

- نه، اینطور که تو می‌گوئی کاری بس مشکل است و ممکن است در آن موقع نتوانی مرا پیدا کنی و یا اینکه خروج تو از سفارت امکان نداشته باشد...

سلیم که به خاطر عشق کریمه، در پی فرصتی می‌گشت تا خدمتی برای جافارد انجام دهد گفت:

- هر طور بگوئید من مطیع هستم... حتی حاضرم سر او را به اینجا بیاورم.

جافارد خندید و گفت:

- نه لازم نیست سر او را برای من بیاوری... فقط دلم می‌خواهد او را از نزدیک ببینم.

جافارد ادامه داد:

- من یک پیشنهادی به تو می‌کنم و اگر آن را قبول کنی، منتهای فداکاری را در حق من انجام داده‌ای و پاداش بزرگی به تو خواهم داد.

- هر چه باشد قبول می‌کنم.

جافارد، به حالت مردد نگاهی به چشمان پرانتظار او انداخت، سپس گفت:

- گوش کن سلیم، با قبول پیشنهاد من دیگر نمی‌توانی به سفارت مراجعت کنی و باید برای همیشه از رفتن به آنجا چشم بپوشی و همین‌جا نزد من باشی زیرا به محض اینکه سفیر از پیغام دروغ تو آگاه شود، به تو مظنون خواهد شد و ترا در شکنجه خواهد گذاشت.

سلیم که بی‌صبرانه انتظار شنیدن پیشنهاد جافارد را داشت گفت:

- همانطور که گفتم هر چه باشد اطاعت می‌کنم.

جافارد مجدداً به سخن آمد و گفت:

- درست گوش کن، همین حالا که نزدیک غروب است، به خانه صالح اوغلو برو و به او اطلاع بده که سفیر احضارش کرده است و به اتفاق او از خانه‌اش خارج شو... و همین‌که وارد سفارتخانه شدید، تو بلادرنگ به اینجا بیا و در خانه من خود را مخفی کن... تا من بیایم.

جافارد مکثی کرد. سپس ادامه داد:

- این تنها راهی است که من می‌توانم موفق شوم این مرد را بین راه از نزدیک به طوری که او مرا نبیند ببینم و به قیافه‌اش آشنا شوم.

سلیم دست به روی چشمش گذاشت و گفت:

- پیشنهاد شما را از جان و دل می‌پذیرم. این فرصتی است برای فرار من از سفارتخانه... اما بگوئید آیا دشمنی با صالح اوغلو دارید؟

جافارد دستی به بازوی سلیم زد و گفت:

- نه، دشمنی ندارم... و حالا این چه سؤالی است از من می‌کنی... بعداً همه چیز را خواهی فهمید... و در آن موقع به کمک تو خیلی احتیاج دارم. زیرا در حال حاضر همکاران خود را از دست داده‌ام. و تک و تنها باید مبارزه کنم...

با قراری که میان آنها گذاشته شد سلیم خانه جافارد را به عزم خانه صالح اوغلو ترک کرد... به دنبال خروج او جافارد، تغییری در قیافه خود داد و از خانه خارج شد.

جافارد که نمی‌خواست سلیم بفهمد او خود را در کجا مخفی خواهد کرد تا اوغلو را ببیند، راه سفارت را پیش گرفت و به اتاق دربان سفارت رفت... و قبل از اینکه دربان از ورود او به اتاقش سئوالی بکند، جافارد مقداری سکه زر جلوی او ریخت و خود در گوشه‌ای روی یک صندوق چوبی نشست و به دربان گفت:

از ورود من به اتاق تو هیچکس نباید آگاه شود.

دربان همین‌طور که نگاه خیره‌اش به سکه‌های زر بود و آنها را کف دست خود زیر و رو می‌کرد گفت:

- اطمینان داشته باشید، کسی به اینجا نمی‌آید...

- منظورم حالا نیست، بلکه بعد از رفتن من، نباید فراشان و یا غلامان سفارت آمدن مرا

به اینجا بدانند... فهمیدی؟

در این موقع که هوا کاملاً تاریک شده بود صدای دق‌الباب در سفارت بلند شد. دربان از دق‌الباب بی‌موقع ناراحت شد به اکراه از جایش برخاست. شمعدان را برداشت و برای بازکردن در رفت.

جافارد که حدس زده بود دق‌الباب‌کننده کیست، فوراً خود را پشت در اتاق رسانید و چشم به میان دو لنگه در گذاشت تا صالح‌اوغلو مردی را که شب و روز با سفیر عثمانی در تماس است از نزدیک ببیند.

صدای بازشدن در... و بعد گفتگوی مردی با دربان همراه با صدای پای یک نفر دیگر که نزدیک می‌شدند به گوش جافارد رسید.

صدای سلیم را شناخت و دانست که درست حدس زده است و آن یک نفر دیگر که برای او ناآشنا و همراه سلیم آمده است باید صالح‌اوغلو باشد...

چشمان جافارد به تاریکی و روشنائی که هر لحظه نزدیک می‌آمد، دوخته شده بود. نور شمع فضای جلوی اتاق دربان را روشن کرد. سایه سه نفر به روی زمین افتاد. بعد سر و کله آنها نمایان شد. به جلوی اتاق که رسیدند لحظه‌ای توقف کردند، جافارد در پرتو شمع به قیافه مردی که میان دربان و سلیم قرار گرفته بود و حدس می‌زد صالح‌اوغلو است خیره شد. ناگهان از تعجب چشمانش گرد شد و با خود گفت:

- عجب تصادفی پس مرد نقابداری که اثر یک زخم در میان دو ابروی خود دارد و من به دنبال او هستم، همین صالح‌اوغلو است... حالا همه چیز برایم روشن شد... خیانت سفیر... همکاری او با خائنین.

جافارد با شناختن صالح‌اوغلو بسیاری از نقاط تاریک و مبهمی که برایش به صورت مسائل غیرقابل حلی درآمده بود، روشن شد.

اوغلو به همراهی سلیم به طرف عمارت رفت و دربان به داخل اتاق آمد. جافارد برای آن که راه گم کند از دربان سئوال کرد:

- این مرد کی بود؟

دربان با بی‌اعتنائی جواب داد:

- نام او را درست نمی‌دانم. اما دائماً به اینجا می‌آید و به ملاقات سفیر می‌رود. می‌گویند از آدمهای سرشناس این شهر است.

- نمی‌دانی با سفیر چکار دارد که وقت و بی‌وقت به دیدن او می‌رود؟

- نه، چکار دارم بدانم. او برای چه به اینجا می‌آید.

جافارد بیش از این کنجکاوی نکرد و توقف در اتاق دربان را جایز ندانست. با دادن چند سکه زر دیگر از اتاق او خارج شد و به طرف عمارت سفارت به راه افتاد. به جلوی در سرسرا که رسید، سینه به سینه سلیم خورد... سلیم از دیدن او یکه خورد و با تعجب پرسید:

- شما چطور اینجا آمدید....؟

- هیس، حرف نزن، بگو ببینم، آن دو نفر زنی که در اینجا محبوس شده‌اند در کدام اتاق هستند.؟

سلیم که دلش شور می‌زد و آثار اضطراب و نگرانی در چهره سیاهش دیده می‌شد، چشمان حیرت‌زده‌اش را به جافارد دوخت و گفت:

- آیا می‌خواهید خودتان و مرا امشب به کشتن بدهید. زود باشید از اینجا خارج شویم... همین حالا سفیر دستور دستگیری مرا خواهد داد.

در این اثنا صدای دویدن چند تن از غلامان از داخل عمارت به گوش رسید و متعاقب آنها یکی فریاد زد:

- سلیم، سلیم، را نگذارید خارج شود. زود به دربان اطلاع بده.

سلیم بازوی جافارد را گرفت و او را به سرعت به دنبال خود از عمارت خارج کرد. لحظه‌ای مردد ایستاد آنگاه بدون این که حرفی بزند به طرف سرداب دوید. جافارد نیز به دنبال او خود را به داخل سرداب انداخت. این همان سردابی بود که شب قبل اوغلو کنیزک را با دستهای خود خفه کرده بود.

صدای گفتگو و دویدن فراشان در محوطه سفارت که در جستجوی سلیم بودند، نه فقط سلیم را متوحش ساخته بود، بلکه جافارد نیز مضطرب شد. زیرا اگر او و سلیم را با هم دستگیر می‌ساختند، محققاً سفیر هر دوی آنها را بدون سر و صدا به قتل می‌رساند.

جافارد، از سلیم پرسید:

- تو هیچ به نظرت نمی‌رسد؟

- خیر، شما بی‌جهت وارد سفارت شدید... مگر بین راه او را ندیدید؟

- نه، من در اتاق دربان مخفی شده بودم... و اشتباه من اینجا بود که به طرف عمارت آمدم و الا می‌بایست خارج شده باشم.

سلیم که روی اولین پله سرداب ایستاده بود نگاههای مضطربش را به محوطه جلوی عمارت دوخته بود که فراشان و غلامان در رفت و آمد بودند... جافارد نیز در کنار او ایستاده بود و به این صحنه می‌نگریست در حالی که نمی‌دانست آیا خواهد توانست از اینجا صحیح و سالم خود را به خانه‌اش برساند و یا این که به دست فراشان دستگیر خواهد شد.

فراشان که هر کدام مشعلی در دست داشتند، به طور پراکنده در جستجوی سلیم به هر سوراخی سر می‌کردند.

در این موقع سلیم متوجه شد، یکی از فراشان مشعل به دست به طرف سرداب پیش می‌آید... خود را عقب کشید و به جافارد گفت:

- پائین برویم... و اگر او به داخل سرداب آمد، همانجا کارش را خواهیم ساخت. هر دو خود را به انتهای سرداب رساندند... ناگهان هر دو از جسد زنی که کف سرداب افتاده بود

متوحش شدند. سلیم نزدیک جسد رفت... روی صورت او خم شد... سر برداشت و گفت:
- این جسد یکی از آن دو نفر زن است.
- بدون شک آن یکی را هم در جای دیگری به قتل رسانده‌اند.
سلیم، همین طور که نگاه مضطربش به جسد بود گفت:
- نه، این جسد کنیزی است که همراه آن زن به اینجا آمده بود. فضای نیمه تاریک سرداب از نور مشعل فراشی که به در سرداب رسیده بود روشن شد. فراش مشعل را بالا گرفت و از همان بالای سرداب تا آنجا که چشمانش می‌دید نگاهی به داخل سرداب انداخت.
- برو پائین شاید در گوشه‌ای مخفی شده باشد.
این صدای فراش دیگری بود که به رفیق خود ملحق شده بود.
- نه سلیم کسی نیست که به این آسانی بشود او را دستگیر کرد... او زودتر از آنچه که ما فکر کنیم از اینجا فرار کرده است.
جافارد و سلیم که گفتگوی دو نفر فراشان را می‌شنیدند، نفس در سینه‌شان حبس شده بود و نگاههای وحشت‌زده‌شان به یکدیگر دوخته شده بود... هوای خفه‌کننده داخل سرداب، غافلگیری و ترس از دستگیر شدن، جافارد را چنان کلافه کرده بود که عرق از سر و رویش می‌ریخت... او مرتباً با سر آستین صورت خود را پاک می‌کرد و در حالی که دسته خنجر را در دستش می‌فشرد، هرگونه امیدی را از خود قطع کرده بود. زیرا می‌دانست اگر، تعقیب‌کنندگان با یکی از آنها گلاویز شود، دیگران را به کمک می‌طلبد.
دو نفر فراشی که بالای سرداب ایستاده بودند و به حال مردد داخل سرداب را نگاه می‌کردند، پس از گفتگوئی که میانشان روی داد یکی آن یکی را مطمئن ساخت، که سلیم از سفارت فرار کرده است... صدای قدمهای آنها که از سرداب دور می‌شدند نویدی بود برای جافارد و سلیم... لحظات حساس و خطرناکی بر آنها گذشت... مجدداً فضای نیمه تاریک سرداب به حال اولش برگشت... و آن دو توانستند نفس راحتی بکشند و در فکر فرار خود نقشه‌ای طرح کنند. آهسته از سرداب بالا آمدند... چشم به داخل محوطه انداختند... فراشان و غلامان رفته بودند... همه جا تاریک و روشن بود. و جز چند مشعل که در گوشه و کنار محوطه می‌سوخت، نور دیگری به چشم نمی‌خورد.
جافارد پرسید:
- حال می‌خواهی از در خروجی سفارت فرار کنیم...
- چاره‌ای نیست. باید از آنجا فرار کرد... دنبال من بیائید. دیگر خطری متوجه ما نیست... اما سعی کنید سروصدائی ایجاد نکنید...
- کلید در نزد دربان است... و تا او نباشد خروج ما امکان ندارد.
- این با من که او را وادار نمایم در را باز کند...

هر دو به پشت اتاق دربان رسیدند. سلیم به جافارد گفت:

ـ شما اینجا بایستید، من داخل اتاق دربان می‌شوم. از او می‌خواهم که در را باز کند و اگر امتناع نمود با این خنجر کارش را خواهم ساخت. شما مواظب باشید در صورت اول به محض اینکه در باز شد، من شمع را خاموش می‌کنم و شما با استفاده از تاریکی خود را به خارج بیندازید.

سلیم پاورچین وارد اتاق دربان شد... دربان از ورود ناگهانی سلیم هراسان از جایش پرید:

ـ سلیم تو اینجا هستی...؟

ـ خاموش باش والا شکمت را پاره می‌کنم... زود در را باز کن.

دربان با دستهای لرزان در حالی که زیر چشم هیکل درشت سلیم و خنجری را که در دست داشت نگاه می‌کرد... کلید را از کمرش گشود. برخاست شمعدان را بردارد... ولی سلیم آن را به دست گرفت و دربان را به جلو انداخت.

دربان از ترس و وحشتی که از سلیم داشت و می‌دانست که او چه جانور عجیبی است در را باز کرد. سلیم نگاهی، پشت سرش انداخت... جافارد را در چند قدمی خود دید که خود را به دیوار می‌کشد تا از پناهگاه خارج شود.

سلیم دربان را از کنار در دور کرد و پس از آن که چند سکه کف دست او گذاشت... ناگهان شمعدان را از دستش به زمین انداخت... شمع خاموش شد و تاریکی جای آن را گرفت... دربان غرولندکنان خم شد که شمعدان را از زمین بردارد، سلیم لگد محکمی بر پهلوی دربان زد و او را نقش زمین ساخت و به سرعت فرار کرد. مقدار راهی که دوید صدای پائی از پشت سر شنید ایستاد، جافارد بود که نفس‌زنان می‌دوید... وقتی به او رسید، گفت:

ـ مرحبا سلیم.... هیچ فکر نمی‌کردم بتوانیم به این سهولت از مهلکه فرار کنیم.

سلیم گفت:

ـ و این از بخت و اقبال شما بود که نجات یافتیم، زیرا من تصمیم گرفته بودم، در صورت روبروشدن با فراشان و غلامان به تنهائی با آنها مبارزه کنم و هرگز نمی‌گذاشتم آنها مرا زنده دستگیر کنند.

هر دو صحبت‌کنان در حالی که پیاده می‌رفتند به نزدیک خانه جافارد رسیدند جافارد دست به جیب برد تا کلید در را درآورد، ناگهان دستش بی‌حرکت ماند و همین‌طور که چشمان خیره‌اش را به در خانه دوخته بود گفت:

ـ سلیم نگاه کن در غیبت ما در خانه را باز کرده‌اند؟

سلیم، با انگشت آهسته در را فشار داد و گفت:

ـ حتماً یکی از فراشان سفارت است که با اسب خود را به اینجا رسانیده است؟

- نه، از فراشان و یا غلامان سفارت نیست، او هر که هست برای کشتن من به اینجا آمده، و اگر یادت باشد امروز قبل از اینکه تو به این خانه بیائی طبق گفته خودت در خانه باز بوده... و این می‌رساند که حریف، برای دومین مرتبه به سراغ من آمده است. تا نقشه خود را عملی کند.

- فکر می‌کنید او از جانب چه کسی مأموریت دارد که شما را به قتل برساند.؟!

- بدون شک جاسم خائن در این نقشه دست دارد... و تعلیم‌دهنده او تا اینجا که من درک کرده‌ام و امشب به چشم خود دیدم، صالح‌اوغلو است. و از کجا که او از سفیر دستور نمی‌گیرد.

سلیم، که از کلام آخری جافارد متحیر شده بود گفت:

- آیا اطمینان دارید. که سفیر علیه شما توطئه می‌کند.؟ من باور نمی‌کنم!

لبخندی تلخ لبان جافارد را از هم گشود و گفت:

- حالا وقت این حرفها نیست. و اگر کسی که در غیبت ما وارد خانه شده هنوز خارج نشده باشد، و ما بتوانیم او را دستگیر کنیم، همه چیز برایمان روشن خواهد شد. و تنها هدف من پیدا کردن جاسم است... که نمی‌دانم در کجا مخفی شده است.

هر دو خنجرهای خود را از کمر گشودند، سلیم گفت:

- آیا بهتر نیست همین‌جا مخفی شویم و به محض اینکه او خواست از خانه بیرون بیاید دستگیرش کنیم؟

- نه، و باید آهسته وارد خانه بشویم، زیرا نمی‌دانیم او هست یا رفته است.

سلیم که وظیفه خود می‌دانست، قدم پیش گذاشت، و در حالی که دسته خنجر را در دست می‌فشرد، آهسته در را به اندازه‌ای که بتواند از آن عبور کند باز کرد و داخل خانه شد. جافارد نیز بلافاصله خود را به او رسانید.

سلیم وقتی جافارد را در کنار خود دید به او گفت:

- مثل اینکه یکی از اتاق‌ها روشن است؟

جافارد در جواب او گفت:

- من قبل از خروج از خانه شمعدان را روشن کردم که در مراجعت ناراحت نباشم... و حالا تو جلو برو و من همین جا مراقب تو هستم.

سلیم آهسته به راه افتاد، اما هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای بازشدن در همان اتاقی که روشن بود بلند شد... سلیم برای یک لحظه ایستاد و فوراً تصمیم گرفت. خواست به نزد جافارد برگردد اما فکر کرد ممکن است دیده شود. بهتر دید پشت درختی که در یک قدمی آن ایستاده بود خود را مخفی کند.

جافارد، با نگاه‌های اضطراب‌آوری چشم به او دوخته بود و جرأت اینکه او را صدا کند و راهی جلوی پایش بگذارد نداشت... موقعیت باریک و بی‌اندازه خطرناک بود، ولی وقتی

سلیم پشت درخت مخفی شد... جافارد نفس راحتی کشید... و خودش را از کنار در حیاط دور کرد... و آماده روبروشدن با حریف گردید.

در اتاق باز و گفتگوی دو نفر به گوش رسید. متعاقب آن هیکل دو نفر در وسط دو لنگه در نمایان شد. پا به صحن حیاط گذاشتند. همانجا کنار پلکان حد فاصل بین صحن حیاط و اتاق ایستادند.

- فکر نمی‌کنم جافارد امشب مراجعت کند.

- این دومین دفعه است که به اینجا می‌آئیم و او را پیدا نمی‌کنیم...؟

- ای کاش همان دفعه اول که به اینجا آمدیم بیرون نمی‌رفتیم و در گوشه‌ای خود را مخفی می‌کردیم.

- نتیجه‌ای نداشت... زیرا هنوز نیامده.

- عجب احمقی هستی، او بعد از رفتن ما به خانه‌اش آمده و شمع اتاق را هم روشن گذاشته و این نشانه آنست که او تا چند ساعت قبل در اینجا بوده و بعد خارج شده.

- آیا خیال داری تا آمدن او همین‌جا بمانیم...؟!

- نه بیا برویم، فردا اول غروب خواهیم آمد.

گفتگوی دو نفر ناشناس در اینجا قطع شد و هر دو به طرف در حیاط به راه افتادند... و همین که از برابر درختی که سلیم خود را پشت آن مخفی کرده بود گذشتند... ناگهان سلیم که در پی یک چنین موقعیتی بود از مخفیگاه خارج شد و از پشت سر خود را به روی آن دو نفر انداخت و سر هر دوی آنها را چند بار به هم کوبید... به طوری که دو نفر ناشناس نقش زمین شدند. جافارد خود را به سلیم رسانید. و دو نفری آنها را از زمین بلند کردند و کشان‌کشان به داخل اتاق بردند.

حمله سلیم به حدی سریع انجام گرفت که حتی ناشناسها فرصت اینکه دست به شمشیر ببرند پیدا نکردند و در صورت داشتن چنین فرصتی نیرومندی بازوان و هیکل درشت سلیم، مقاومت آنها را از بین می‌برد...

جافارد در پرتو شمع نگاه خیره‌ای به قیافه‌های آنها انداخت... یکی‌شان را شناخت. یک دفعه او را در خانه آن مرد کوتاه دیده بود. اما نفر دوم برایش ناشناس باقی ماند...

سلیم که لبخند پیروزمندانه‌ای به روی لبانش نقش بسته بود پرسید:

- آیا قصد دارید آنها را بکشید.؟!

- نه سلیم این کار عاقلانه نیست... و باید از آنها نشانی مخفیگاه جاسم را بپرسیم...

- شما از کجا می‌دانید که این‌ها مکان جاسم را می‌دانند...؟!

جافارد اشاره به یکی از دو ناشناس کرد و گفت:

- این یکی را یک بار با او دیده‌ام... و حالا باید این یکی را مقدم بر رفیقش بهوش آورد.

سلیم، ابتدا شمشیرهای آن دو نفر را از کمرشان باز کرد. و به گوشه‌ای انداخت سپس ظرفی آب سرد به صورت همان کسی که جافارد او را می‌شناخت ریخت. ناشناس از سردی آب تکانی خورد چشمانش را باز کرد. در این موقع سلیم یقه او را گرفت و از کف اتاق بلندش کرد و به دیوار تکیه‌اش داد و سیلی محکمی به صورتش زد. که بر اثر آن ناشناس به صدا درآمد.

- شما را به خدا مرا نکشید... من گناهی ندارم.

جافارد در حالی که دندان به روی هم می‌فشرد و قیافه خشم‌آلودی از خود نشان می‌داد، کنار ناشناس نشست و گفت:

- تا این ساعت تو قصد کشتن مرا داشتی و حالا من می‌خواهم تو و رفیقت هر دو را به قتل برسانم... بعد برای آنکه از این تهدید خود نتیجه‌ای بگیرد. پرسید:

- زود بگو جاسم در کدام نقطه، این شهر مخفی شده...

ناشناس چشمان وحشت‌زده‌اش را به چپ و راست حرکت داد. نگاهی به چهره سیاه سلیم انداخت و بعد متوجه جافارد شد و با لکنت گفت:

- من از مکان جاسم اطلاعی ندارم...

جافارد با پشت دست محکم به صورت او زد و اشاره به سلیم نمود.

سلیم فوراً خنجر خود را از کمر باز کرد و نوک آن را به گلوی ناشناس گذاشت.

جافارد با همان خنده ناشی از خشم به مرد ناشناس گفت:

- بیهوده سکوت می‌کنی، خلاصی تو تا وقتی ما را به مکان جاسم راهنمائی نکنی، امکان ندارد.... و اگر بیش از این خود را به نادانی بزنی، این مرد، اشاره به سلیم، با خنجر خود گلویت را خواهد درید.

در این موقع که جافارد و سلیم، مشغول تحقیق از ناشناس بودند، ناشناس دیگری که از آن طرف اتاق افتاده بود رفته رفته به هوش آمد. چشمانش راگشود اطراف خود را نگاهی کرد و همین که دید دو نفر پشت به او رفیقش را در میان گرفته‌اند و او را تهدید می‌نمایند، بدون این که موقعیت خود و رفیقش را در نظر بگیرد آهسته نیم خیز شد و وقتی دید آن دو نفر یعنی جافارد و سلیم توجهی به پشت سر خود ندارند، از جایش برخاست و به سرعت خود را به روی جافارد انداخت و گردن او را با دستهایش گرفت.

جافارد که روی دو پا نشسته بود. تعادل خود را از دست داد و کف اتاق افتاد. سلیم مانند پلنگی از جایش پرید و بدون این که با او گلاویز شود... بی‌رحمانه و از روی خشم خنجر را تا دسته در پهلوی آن مرد فرو کرد. مرد فریاد دلخراشی کشید و دست از جافارد برداشت به دور خود چرخی خورد و در حالی که دست به پهلویش گرفته بود و خون از لابه‌لای انگشتانش می‌ریخت به روی زمین درغلطید.

جافارد هراسان از جا برخاست و وقتی دید آن مرد ناله می‌کند، به سلیم گفت:

- صدایش را خاموش کن.

سلیم پنجه‌های قوی‌اش را به گلوی آن مرد گذاشت و آنقدر فشار داد تا صدای مرد به خرخر افتاد و بعد برای همیشه خاموش شد.

ناشناس اول از دیدن این صحنه وحشتناک موی بر اندامش راست شد و دانه‌های عرق مرگ بر پیشانی‌اش نشست.

جافارد، نگاه خیره‌ای به آن مرد افکند و گفت:

- تو هم به همین وضع کشته خواهی شد. آیا باز در برابر سؤال من سکوت می‌کنی. حرف بزن احمق، جاسم در کجا مخفی شده است؟

سلیم مجدداً نوک خنجر را به گلوی او گذاشت و وقتی دید او جواب نمی‌دهد فشاری به خنجر داد. مرد همین که سوزشی از نوک خنجر در گلوی خود احساس نمود به التماس افتاد.

- مرا نکشید... به من رحم کنید... من شما را به خانه‌ای که جاسم در آنجا مخفی شده است می‌برم. رحم کنید.

جافارد به سلیم اشاره کرد و او خنجرش را از گلوی آن مرد برداشت و بعد مرد ناشناس را مخاطب قرار داد و پرسید:

- آیا جاسم تو را مأمور کشتن من نموده است؟

مرد همین طور که چشم به جافارد دوخته بود گفت:

- آری، و الان منتظر من و رفیقم است که خبر کشته شدن شما را برای او ببرم.

سلیم خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا باید خبر کشته شدن رفیقت را برای او ببری.

جافارد سلیم را کناری کشید و گفت:

- جسد این مرد را باید از این خانه بیرون ببریم زیرا در این جا نمی‌شود او را دفن کرد.

سلیم فکری کرد. سپس اطراف اتاق را ورانداز نمود. چشمش به گلیم کف اتاق افتاد که جسد آن مرد به روی آن قرار داشت. فوراً گلیم را به دور او پیچید و با طنابی محکم بست و به جافارد گفت:

- تا هوا تاریک است باید از فرصت استفاده نمود.

جافارد گفت:

- جسد را به دوش این مرد بگذار و ما هم به دنبال او به راه خواهیم افتاد... تا اگر حادثه‌ای روی داد و به شبگردها برخورد کردیم... بتوانیم به سهولت فرار کنیم.

سلیم لبخندی زد و سپس یقه آن مرد را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و به کمک هم جسد را از اتاق خارج کردند، به صحن حیاط که رسیدند، جافارد آن مرد را به درون اتاق برد و گفت:

- قبل از خروج از این خانه باید نشانی مخفی‌گاه جاسم را به من بدهی.

مرد ناشناس که بر جان خود ترسیده بود نشانی خانه‌ای را که جاسم در آنجا پنهان شده بود به جافارد داد و اضافه نمود:

این خانه به پیرزنی تعلق دارد و جز او و جاسم شخص دیگری در آن خانه زندگی نمی‌کند و شما به آسانی می‌توانید بر او دست یابید.

جافارد خندید و گفت:

- تو هم با ما خواهی بود و باید ناظر قتل جاسم باشی. می‌فهمی چه می‌گویم؟

آن مرد سر به زیر انداخت و سکوت کرد و به دنبال جافارد اتاق را ترک نمود.

سلیم به کمک مرد ناشناس جسد را از حیاط به کوچه بردند. در آنجا جافارد نیز سلیم را کمک نمود و دو نفری جسد را بر پشت آن مرد نهادند و طنابی دیگر بر آن بستند و مانند کوله باری سر طناب را به دست او دادند. مرد ناشناس با لحن اضطراب‌آوری گفت:

- اگر شبگردها مرا با این جسد دستگیر کنند شما خود حدس بزنید که چه رفتاری با من خواهند داشت.

سلیم، آهسته به پهلوی او زده گفت:

- نترس، ای بزدل، پس با کدام جرأت برای کشتن مردی به این خانه آمده بودی...؟

جافارد گفت:

- او خیال می‌کند، به این آسانی آزادش خواهیم کرد

مرد ناشناس در حالی که جسد رفیقش را به پشت حمل می‌کرد. به اشاره سلیم به راه افتاد و به دنبال او جافارد و سلیم نیز حرکت کردند. پس از گذشتن از چند کوچه پس کوچه به دهانه آب انبار رسیدند. جافارد به سلیم گفت:

- اینجا بهترین نقطه‌ای است که می‌شود جسد را به زمین گذاشت.

سلیم نگاهی به اطراف کوچه انداخت. سپس مرد ناشناس را متوقف کرد و به کمک یکدیگر جسد را به زمین گذاشتند. در این موقع جافارد از دور چشمش به مشعلی افتاد و به سلیم گفت:

- عجله کن، مثل این که یکی از شبگردها دارد به این طرف می‌آید.

سلیم طناب را گرفت و آن را به دهانه آب انبار سرنگون ساخت. صدای برخورد جسد با لبه پلکان هنوز به گوش می‌رسید که آنها پا به فرار گذاشتند. مقدار راهی که دویدند وارد یک کوچه باریک شدند و ناگهان با عده‌ای از شبگردها برخورد کردند که از خم کوچه ظاهر شدند، یکی از شبگردها به دیدن آنها به صدای بلند فریاد زد:

- کیستید...! حرکت نکنید!

جافارد دست سلیم را گرفت و گفت:

- نباید بگذاریم آنها ما را دستگیر کنند. هر سه نفر برگشتند و از همان راهی که آمده

بودند شروع به دویدن کردند. جافارد که از این غافلگیری هراسان شده بود به سلیم گفت:
ـ کجا می‌دوی دیوانه. این همان راهی است که از جلوی آن شبگرد فرار کردیم و الان سینه به سینه او می‌خوریم.
ـ می‌دانم، شما همراه من بیایید. اینجا کوچه‌ای است که به بازار راه دارد و قبلاً می‌بایستی از آن جا فرار کرده باشیم.
در این گیر و دار که آنها در فکر نجات خود از دست شبگردها بودند، ناگهان جافارد متوجه شد که مرد ناشناس همراه آنها نیست.
متوحشانه سلیم را صدا کرد. و به او گفت:
ـ یک بی‌احتیاطی تمام زحمات ما را به هدر داد. مرد ناشناس با در نظر گرفتن وضع فرار ما خود را در گوشه‌ای ناپدید کرده است که به موقع از دست ما و شبگردها خود را نجات دهد و بدون شک موفق خواهد شد.
سلیم که از خشم دندان به روی هم می‌سائید گفت:
ـ اگر این بی‌همه چیز را به چنگ آورم، به او امان نخواهم داد.
جافارد که بر اثر دویدن به نفس نفس افتاده بود گفت:
ـ او هر کجا باشد زودتر از ما نخواهد توانست خود را به خانه جاسم که نشانی‌اش را داده است برساند. و عاقلانه‌ترین راه این است که ما از همین جا به سراغ آن خانه برویم.
سلیم گفت:
ـ هر چه بگویید اطاعت می‌کنم اما این مرد ممکن است عمداً نشانی خانه را غلط داده باشد و ما را سردرگم سازد.
ـ چاره‌ای نیست و باید رفت، شاید هم نشانی او صحیح باشد و قبل از رسیدن او به آنجا موفق شویم جاسم را پیدا کنیم.
سلیم که به کوچه پس کوچه‌ها بیش از جافارد آشنایی داشت جافارد را با خود به طرف آن خانه برد.

***

همین که آفتاب غروب کرد و پایتخت صفوی در تاریکی فرو رفت و چراغ‌های حرمسرا و عمارات دولتی یکی پس از دیگری روشن شد، در خیابان‌های باغ سعادت دیگر رفت و آمدی دیده نمی‌شد و زنهای حرمسرا هر کدام در غرفه‌های خود سرگرم کارهایشان بودند. با بسته شدن درهای حرمسرا خواجه‌ها نیز جای خود را به نگهبانان دادند و خود به اتاق‌هایشان رفتند. سکوت همه جا را گرفته بود و کوچکترین صدایی از داخل باغ به گوش نمی‌رسید. تنها در عمارت نمکدان قلبی مملو از شادی و خوشحالی می‌تپید و به انتظار دیدن مردی دقیقه شماری می‌کرد.
این کریمه بود که از صبح آن روز از فرط خوشحالی روی پا بند نبود و چشم به روشنایی

روز دوخته بود که چه وقت تاریکی جای آن را می‌گیرد و او به دیدار مردی که شب و روز به فکر اوست و خواب و خوراک را از او گرفته نائل خواهد شد. کریمه، با وجودی که به زندگی اسکندرخان کم و بیش وارد بود و می‌دانست او دیوانه زنش ریحان، می‌باشد و بعید به نظر می‌رسد در یک چنین وضعی عشق او را بپذیرد، مع‌الوصف، به خود امیدواری می‌داد که در همان نظر اول اسکندرخان را مجذوب خویش سازد. کریمه به زیبایی و افسونگری‌اش متکی بود و با تمام این احوال، عشق او آن طور نبود که او بتواند از آن چشم بپوشد و آن را نادیده بگیرد... او عاشق شده بود، آن هم عاشق مردی که زن محبوبش را از دست داده بود و بر افکار خود تسلطی نداشت...

کریمه از همان ساعتی که کنیزش هاجر، به وی اطلاع داد اسکندرخان دعوت او را پذیرفته است، خود را مهیای پذیرایی از اسکندرخان نمود، و در رؤیایی شیرین غوطه‌ور بود. تمام آن شب را با خیال اسکندرخان بود و حتی اواسط شب که بیدار شد احساس نمود که اسکندرخان در کنار اوست.

عشق او چنان عقل و هوشش را دزدیده بود که فراموش کرد چه مأموریت خطیری به عهده دارد؟ چرا او را تقدیم حرمسرای شاه‌عباس نموده‌اند؟ همه چیز و همه کس را از یاد برده بود... دیگر به جافارد، رئیس خود نیز توجهی نداشت. محور تمام افکارش اسکندرخان بود... وی نزد خود نقشه‌ای طرح کرده بود و در پرتو آن این امیدواری را داشت که اسکندرخان را وادار به قبول عشق خود کند. به نظرش می‌رسید این تنها راه است برای نیل به هدف و مقصود خویش. وی با وجودی که مدتها بود از جافارد خبری نداشت و به سراغ او نرفته بود، اما کمترین نگرانی و یا ناراحتی فکری از بی‌خبر گذاشتن جافارد به خود راه نمی‌داد.

کریمه، در عین حال که شوق دیدار اسکندر او را گیج کرده بود، نمی‌توانست خطری را که در این ملاقات وجود دارد، ندیده بگیرد، زیرا او دست به عمل خطرناکی زده بود که در صورت افشای آن، نه فقط اسکندرخان کشته می‌شد بلکه خود او نیز به دست جلاد سپرده می‌شد و خیلی کسان دیگر جان خود را از دست می‌دادند. اما تنها عامل مؤثری که در این میان نقش اساسی را بازی می‌کرد سکه‌های زر بود که کریمه در اختیار خود داشت و بی‌حساب بذل و بخشش می‌نمود، و همین بذل و بخشش او بود که منیف آغا کلید در متروک باغ را در اختیار او گذاشته بود.

کریمه در این قبیل ملاقات‌ها سوابق زیادی داشت و می‌دانست چه نقش را باید بازی کند که کسی متوجه او نشود. هاجر نیز دست کمی از خانم خود نداشت و با این که جوان بود ولی چون مدت دو سال بود که در حرمسرا خدمت می‌کرد، به خیلی چیزها آشنائی پیدا کرده بود و روی همین آشنائی خوب می‌دانست که باید چکار کند.

صبح همان روز که کریمه سر از بستر برداشت، هاجر را به نزد خود خواند و به او گفت:

ـ اگر منیف آغا یا هر کس دیگری از حال من جویا شد بگو که خانم مختصر کسالتی دارد و استراحت کرده است و هیچکس را نمی‌پذیرد.

هاجر به خانم خود یادآور شد در صورتی که منیف آغا از کسالت شما آگاه شود، چون خود را در برابر سلطان مسئول می‌داند فوراً به دنبال حکیم‌باشی حرمسرا خواهد فرستاد و او را بر بالین شما خواهد آورد.

کریمه لبخندی زد و گفت:

ـ منیف آغا با گرفتن سکه‌های طلا که آنها را بیش از جان من دوست دارد از سرسپردگان من است و هیچگاه بر خلاف میل و اراده من قدمی برنخواهد داشت و به فرض این که او از نظر این که سوگلی مخصوص شاه هستم، حکیم‌باشی را احضار کند، هرگز او را به اتاق خود راه نخواهم داد و تو هم حق نداری به او اجازه ورود بدهی.

هاجر که به اخلاق و رفتار خواجه‌های حرمسرا به خصوص منیف آغا، آشنائی کامل داشت و می‌دانست این خواجه زشت صورت تا چه اندازه سمج و کنجکاو است، به کریمه گفت:

ـ ولی اگر شما منیف آغا را به اتاق خود راه ندهید و او از نزدیک شما را نبیند و به سلامتی‌تان اطمینان حال نکند، ظن آن می‌رود که مراقب این عمارت باشد و اگر این وضع پیش بیاید نقشه ما کاملاً برهم خواهد خورد.

کریمه، که در مدت کوتاهی به هوش و زرنگی کنیز خود واقف شده بود، از وی سؤال نمود:

ـ به نظر تو چه باید کرد؟

هاجر لحظه‌ای با خود اندیشید، سپس گفت:

ـ به نظر من اگر منیف آغا به اینجا بیاید و بخواهد شما را ملاقات کند، بایستی او را بپذیرید و با دادن انعام روانه‌اش کنید که تا فردا دیگر گرد این عمارت نگردد و صحبت از حکیم‌باشی هم به میان نیاورد. هاجر سخن خود را قطع کرد و بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد:

ـ حال هر طور بانوی من صلاح بدانند، بفرمایید تا کنیزشان انجام دهد.

کریمه، که آمدن اسکندرخان به عمارت خود را مرهون هاجر می‌دانست و برای نیل به هدف خود حاضر بود هر پیشنهادی که او را به سر منزل مقصود برساند، قبول کند، هاجر را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ چون تو بیش از من به داخل این حرمسرا آشنا هستی این است که پیشنهادت را می‌پذیرم و امیدوارم همانطور که تا اینجا کارها بر وفق مراد بوده است، بعد از این نیز طبق دلخواه‌مان پیش برود... و تو گوش به زنگ باش به محض این که سر و کله منیف آغا پیدا شد او را به نزد من بیاور تا سبیل این خواجه طماع و پول‌پرست را چرب کنم. کریمه که

وجودش یکپارچه شوق شده بود و نمی‌توانست از ظاهر ساختن آن جلوگیری کند، از هاجر پرسید:

- از این‌ها گذشته، بگو ببینم چه وقت باید به سراغ اسکندرخان بروی. تو خودت می‌دانی که من بی‌صبرانه انتظار دیدارش را دارم و تا روز به پایان برسد نیمه عمر خواهم شد.

هاجر که خود زمانی به درد عشق دچار شده بود و می‌دانست انتظار دیدن معشوق چه اضطراب خاصی دارد... در حالی که لبخندی ملیح لبانش را از هم گشوده بود گفت:

- صبر داشته باشید، او امشب برای دیدن شما به اینجا خواهد آمد. به من قول داده است و اگر خواسته باشید اینطور بی‌تابی از خود نشان دهید، پس اگر او عشق شما را پذیرفت چه خواهید کرد؟

کریمه چشمانش را بر هم نهاد، سرش را تکان داد و گفت:

- آن وقت آرامشی در خود احساس خواهم کرد که مردی که دوستش دارم، دوستم دارد و مرا ترک نخواهد کرد. اما حالا... حالا در میان یأس و امید قرار گرفته‌ام. یأس از این که مبادا او عشقم را به باد مسخره بگیرد و مرا به خشونت از خود براند. اما امیدواری‌ام دو حالت دارد. یکی اینکه به دیدارش نائل می‌شوم، و با او صحبت خواهم کرد... کریمه مکثی کرد. بعد در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود ادامه داد:

- امیدواری که در اعماق دل مضطربم موج می‌زند این است که اسکندرخان با همه تلخی و غمی که در زندگی برایش پیش آمده و به قول تو دیگر قلبی ندارد که به من اختصاص بدهد، ولی آرزو می‌کنم، او در برابر علاقه و اظهار عشقم فقط سکوت کند... نمی‌دانی سکوت او برایم چقدر ارزش دارد و چه نتایج نکوئی می‌توان از آن گرفت... آه که چه آرزوی بزرگ و شیرینی دارم.

هاجر همینطور که نگاه ثابتش را به چشمان اشک‌آلود کریمه دوخته بود افکارش جای دیگری دور می‌زد. آنجا که دیگر وجود نداشت و از خود خاطرات تلخ و دردناکی به جای گذاشته بود. کریمه وقتی سخنش را قطع کرد و متوجه سکوت عمیقانه کنیز خود شد دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- هاجر، به چه فکر می‌کنی؟ حرف بزن.

هاجر مژه برهم زد. لبخند بر لبانش نقش بست و گفت، هیچ، به چیزی که اصلاً وجود ندارد فکر می‌کردم. به نظرم می‌رسید همه چیز برایم تازگی دارد و گذشته‌ای که آن همه درد و رنج در خود جای داده است، وجود ندارد.

کریمه، پیشانی او را بوسید و گفت:

- تو به من قول دادی که دیگر به گذشته‌ات فکر نکنی و آن را برای همیشه از یاد ببری ولی مثل اینکه فراموش کرده‌ای؟

هاجر انگار که غمی ندارد خندید و گفت:

ـ حالا هم به سر قول خود باقی هستم.
در این موقع که این دو گرم صحبت بودند، صدای منیف آغا از داخل ایوان شنیده شد که گفت:
ـ هاجر. هاجر.
هاجر فوراً خود را به ایوان رسانید و قبل از اینکه خواجه‌باشی حرفی بزند، گفت:
ـ بانوی من امروز قدری کسالت دارند و می‌خواهند استراحت کنند. آیا کاری داشتید؟.
منیف آغا که به علاقه شاه نسبت به کریمه آگاه بود مضطربانه پرسید:
ـ چه گفتی؟ خاتون تو کسالت دارد؟. نکند بیمار است و تو نمی‌گوئی؟
ـ نه منیف آغا، مطمئن باش، ایشان بیمار نیستند، و همانطور که گفتم جزئی کسالت عارضشان شده است و با استراحت رفع خواهد شد.
منیف آغا ابرو درهم کشید و گفت:
ـ تو که می‌دانی، من در برابر سلطان مسئول هستم و تا از نزدیک بانوی ترا نبینم و به سلامتی‌شان اطمینان حاصل نکنم، امکان ندارد گفته ترا بپذیرم و به راه خود بروم.
هاجر که قبلاً پیش‌بینی سماجت منیف آغا را کرده بود گفت:
ـ پس اینجا بایست، تا آمدن ترا به خاتون اطلاع دهم. تا اگر اجازه فرمودند ترا به نزدشان ببرم.
هاجر داخل اتاق شد. کریمه به دیدن او گفت:
ـ اگر ممکن است مشتی سکه به او بده و بگذار گورش را گم کند و از اینجا برود.
هاجر، سخن کریمه را قطع کرد و گفت:
ـ نه، خانم، مگر یادتان رفته که ساعتی قبل راجع به او چه گفتم، او تا شما را صحیح و سالم نبیند، اینجا را ترک نخواهد کرد.
کریمه، همینطور که داخل بستر می‌شد گفت:
ـ بسیار خوب، پس من به بستر می‌روم و اینطور وانمود می‌کنم که کسالت دارم تا آنچه که تو گفته‌ای حقیقت داشته باشد. وقتی او خواست برود تو مقداری سکه طلا به او بده تا زودتر شرش را کم کند.
کریمه در بسترش دراز کشید و هاجر از اتاق خارج شد و بلافاصله به اتفاق منیف آغا مراجعت کرد. خواجه‌باشی همین که چشمش به قیافه خسته بانوی حرم افتاد از کریمه تقاضا کرد، اجازه دهد حکیم‌باشی را به بالینش بیاورد. اما کریمه اظهار داشت که کسالت او چندان مهم نیست و احتیاجی به حکیم‌باشی ندارد و با یک روز استراحت مرتفع خواهد شد.
منیف آغا، هر چه اصرار کرد، نتیجه‌ای نگرفت و چون بیش از این به خود اجازه نمی‌داد در اتاق خواب سوگلی سلطان توقف نماید اجازه رفتن خواست.
در این موقع کریمه، به هاجر که در گوشه اتاق ایستاده بود اشاره کرد و او دستمال بسته

کوچکی را که مقداری سکه طلا در آن نهاده شده بود جلوی خواجه‌باشی گذاشت. منیف آغا نگاه خیره‌ای به دستمال بسته نمود و با خنده‌ای که دندان‌های نامرتبش را نشان می‌داد دست سیاه استخوانی‌اش را از آستین به در آورد و به طرف دستمال بسته پیش برد و با انگشتان دراز و لاغرش آن را گرفت و در حالی که چشم از آن برنمی‌داشت دستمال محتوی سکه‌ها را در میان دستش فشرد و بعد در جیب بغل سرداری‌اش جای داده تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

آن روز برای کریمه طولانی‌ترین روزها بود زیرا اینطور به نظرش می‌رسید که زمان به جلو نمی‌رود و خورشید هرگز غروب نخواهد کرد. دلش نمی‌خواست دست به کاری بزند. تمام نگاهش به روشنی روز بود که چه وقت تاریکی از پس آن نمودار می‌شود و انتظار او به پایان می‌رسد و هاجر دائماً او را یادآور می‌شد که صبر و شکیبائی داشته باشد.

انتظار کریمه، با غروب آفتاب به پایان رسید و هنگامی که آخرین شعاع آفتاب در تکه ابرهای کوچک ناپدید شد و رنگ سرخ آنها را به سفیدی مایل به خاکستری تبدیل نمود، کریمه مهیای پذیرائی اسکندرخان شد. خود را به بهترین وجهی آرایش کرد و زیباترین لباسها را به تن نمود. وقتی خود را از هر جهت آراسته دید به دستور هاجر اتاق را به طرز ساده‌ای که چندان جلب توجه نکند مرتب کرد. چند شاخه عود در گوشه و کنار اتاق قرار داد تا بوی خوش آنها فضای محل پذیرائی از اسکندرخان را معطر سازد.

حالا دیگر نوبت هاجر بود که برای آوردن اسکندرخان آماده خروج از حرمسرا شود. وی پس از آن که سینی‌های شام میان زنان حرمسرا تقسیم شد و سکوت همه‌جا را گرفت و چراغها یکی بعد از دیگری خاموش گردید، چادری بسر انداخت و عمارت نمکدان را ترک نمود. خود را به میان درختان انداخت تا از آن جا خود را به انتهای باغ برساند. زیرا خیابان‌های وسط باغ را به فواصل معین نگهبانان اشغال نموده بودند و عبور از آنها بدون داشتن اسم شب کار خطرناکی به شمار می‌رفت. اما هاجر این دختر آتشپاره اعجوبه‌ای بود و از وجود قراولها کمترین ترس و وحشتی به خود راه نمی‌داد. مع‌الوصف احتیاط را از نظر دور نمی‌داشت.

هاجر آرام‌آرام از میان درختان گذشت و همین که به راه باریکی که مستقیماً به انتهای باغ می‌رفت رسید، یکی از قراولان را در چند قدمی خود دید. خواست از همان راهی که آمده است برگردد و یا اقلاً خود را در میان درختان مخفی کند اما دیر شده بود و قراول به دیدن او فریاد زد:

- کیستی؟ بایست...!

هاجر از این برخورد ناگهانی قلبش فرو ریخت. کمی دست‌پاچه شد و در فاصله‌ای که قراول خود را به او رسانید وی نقشه‌ای طرح کرد و بر خود تسلطی یافت که با حیله و نیرنگ از چنگ قراول خلاص شود.

قراول همین که به نزدیک او رسید پرسید:
ـ اسم شب...!
هاجر خنده‌ای کرد و گفت:
ـ اسم شب ندارم.
نگهبان از روی حیرت و تعجب گفت:
ـ چگونه اسم شب نداری مگر نمی‌دانی عبور بدون اسم شب حتی برای سلطان که بر همه ما حکومت می‌کند امکان ندارد. حالا در این وقت شب قصد کجا داری...؟
هاجر از گوشه چادر چشم به قیافه نگهبان که در پرتو مشعل خشن به نظر می‌رسید دوخت و از اینجا نقشه خود را عملی نمود. او در مقابل سئوال قراول اندکی مکث کرد بعد آهسته چادر را از روی صورتش کنار برد و مثل اینکه وجود مرد نگهبان را از یاد برده است... رفته رفته تمام صورت خود را در معرض نگاه‌های قراول قرار داد. سپس پشت چشمی نازک کرد و با کرشمه و لبخند مخصوصی گفت:
ـ قصد خروج از باغ را دارم و تو باید به من کمک کنی.
نگهبان بر اثر دیدن صورت هاجر آن خشونت اولیه را از دست داد و حالا چشمانش حالت دیگری به خود گرفته بود... وی با لحن آرام و لرزانی گفت:
ـ چطور می‌خواهی از باغ خارج شوی دخترک؟ و از من چکاری ساخته است!
هاجر حرکتی به خود داد و کمی به مرد نگهبان نزدیک شد و گفت:
ـ اگر به من قول بدهی که مرا ندیده‌ای من خود می‌دانم چگونه از باغ خارج شوم... و در عوض من هم... در اینجا هاجر سرش را به زیر انداخت و اینطور وانمود کرد که از گفتن بقیه کلام شرم دارد... همین طور که لبخندی به روی لبانش نقش بسته بود با سر انگشتان دستش ور می‌رفت. او عمداً سکوت کرد... سکوتی که مرد نگهبان را به ناراحتی کشاند. و او را در التهاب نگهداشت.
هاجر که زیرکانه و با مهارت نقش خود را بازی می‌نمود منظورش از سکوت این بود که مرد نگهبان را وادار به حرف نماید.
مرد نگهبان قیافه خشن و درهم فرورفته‌اش با لبخندی حاکی از مهربانی شکل دیگری به خود گرفت و گفت:
ـ قول می‌دهم که ترا ندیده بگیرم. اما عزیزم تو در برابر قولی که داده‌ام چه چیز به من خواهی داد؟
هاجر همینطور که سرش پائین بود گفت:
ـ هر چه بخواهی می‌دهم.
مرد نگهبان دست پیش برد و دست هاجر را گرفت و گفت:
ـ هیچ چیز نمی‌خواهم جز اینکه ساعتی را با تو در این گوشه باغ به خوشی بگذرانم.

هاجر که درست تیر را به هدف زده بود سر برداشت و گفت:

- قول می‌دهم به مجردی که برگشتم. هر طور که تو دلت بخواهد رفتار کنم... حالا همراه من تا انتهای باغ بیا... که خیلی عجله دارم.

نگهبان که از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجید سرش را پیش برد تا صورت هاجر را ببوسد و بدین‌وسیله تضمینی گرفته باشد اما هاجر سرش را عقب کشید و دست به دهان او گذاشت و گفت:

- نه، حالا زود است مگر قرار نبود وقتی مراجعت کردم.

مرد نگهبان گفت:

- اطاعت می‌کنم و در انتظار مراجعت تو هستم.

هاجر به اتفاق مرد نگهبان تا انتهای باغ رفت...

وقتی جلوی در متروک قرار گرفتند... هاجر او را مخاطب قرار داد و گفت:

- همین جا بایست تا من مراجعت کنم...

- آیا قول خود را فراموش نکرده‌ای؟

- نه و از این بابت مطمئن باش.

هاجر بدون هیچ واهمه‌ای در برابر دیدگان پر از انتظار مرد نگهبان از در متروک خارج شد و به شتاب به سوی خانه اسکندرخان رفت و در دل زرنگی خود و حیله‌ای را که هنوز هم نیمه‌تمام بود و تا اینجا بدون خطر گذشته بود ستود... و با خود گفت:

- در موقع مراجعت می‌دانم این نگهبان احمق را چگونه دست به سر کنم و او را برای دفعات بعد همچنان تشنه نگهدارم... بعد با خود خندید.

هاجر در این افکار بود و با خود حرف می‌زد، نقشه می‌کشید، که به نزدیکی خانه اسکندرخان رسید. دق‌الباب نمود. اندکی بعد در به رویش گشوده شد و او بدون اینکه سئوالی بکند پا به درون خانه گذاشت... چند قدمی که رفت، غلام سیاهی که در را باز کرده بود از او پرسید با کی کار داری؟

هاجر همین طور که پشتش به او بود جواب داد:

- با اسکندرخان کار لازمی دارم.

صدای گفت و شنود او با غلام خانخان و اسکندرخان را که به انتظار کنیز دقیقه‌شماری می‌کردند... را متوجه در حیاط نمود.

خانخان گفت:

- می‌شنوی اسکندر، این صدای خود اوست... که سراغ تو را می‌گیرد...

اسکندر گوش به صدای خارج اتاق داد و گفت:

- آری! صدای همان کنیز است... عجیب است که صدایش را می‌شناسم.

خانخان به خنده گفت:

ـ اگر صبر داشته باشی همین امشب صدای خانمش را هم خواهی شناخت...

ـ بس است خانخان تو هنوز مرا نشناخته‌ای...! من تا عمر دارم فقط یک زن برای من ارزش واقعی را دارد و آن هم ریحان است و همیشه چشمانم به دنبال او است... که چه وقت به دیدنش نائل می‌شوم.

خانخان دیگر حرفی نزد و در این موقع به اسکندرخان اطلاع داده شد که زنی در اتاق دیگر انتظارش را دارد... اسکندر که می‌دانست کسی جز آن کنیز (نام هاجر را هنوز نمی‌دانست) نیست به اتاقی که او بود رفت... هنوز پا به داخل اتاق نگذاشته بود که هاجر به طرف او رفت و گفت:

ـ توقف در اینجا نتیجه‌ای ندارد... بفرمائید برویم.

اسکندر در را از داخل بست و به نزدیک هاجر آمد و با لحن آرامی گفت:

ـ زیاد شتاب به خرج ندهید... و تا نگوئید خانم شما کیست؟ و در کجا منزل دارد؟ ممکن نیست همراه شما بیایم...

هاجر از این تهدید کلام اسکندرخان مضطرب شد زیرا از کریمه اجازه نداشت قبل از ورود اسکندرخان به عمارت نمکدان اسرار هویت او را فاش سازد و حالا در بن‌بست عجیبی قرار گرفته بود که راه فراری در برابر خود نمی‌دید... نمی‌دانست به سئوالات اسکندرخان چگونه جوابی دهد که او را قانع سازد و بتواند قول خود را نسبت به کریمه انجام دهد... در سکوت عمیقی فرو رفت. تمام افکارش متوجه عمارت نمکدان بود که کریمه چشم به انتظار او و اسکندرخان است... سکوت او را اسکندر شکست و گفت:

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟ مثل اینکه سئوالات من به مذاق تو خوش نیامده که اینطور خاموش شده‌ای؟

هاجر آب دهان خود را فرو داد و با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ بانوی من سفارش نموده‌اند که قبل از روبروشدن با شما، هویت ایشان را همچنان مخفی نگاهدارم.

اسکندر برگشت و همین طور که پشت به هاجر به طرف در اتاق می‌رفت تا خارج شود... گفت:

ـ حال که اجازه نداری نام خانمت را افشا نمائی... پس این انتظار را هم نباید داشته باشی که من به همراه تو به ملاقات او بیایم. هیچگاه فشار و اصراری هم در کار نیست که حتماً نام او را بگوئی... سپس رو به هاجر کرد و ادامه داد:

ـ شرط من همانست که گفتم... و حرف دیگری هم ندارم...

هاجر ناگهان احساس نمود که به سوی یأس و ناامیدی کشیده می‌شود... و اگر دست خالی به نزد کریمه بازگردد... او را برای همیشه از دست خواهد داد. زیرا او اکنون با قلبی مملو از امید و اشتیاق و چشمانی پر از انتظار، چشم به راه دیدار اسکندرخان است، هاجر

بی‌اختیار پیش دوید و دست اسکندر را گرفت و گفت:

ـ شما را به خدا نروید... به من که کنیزی بیش نیستم رحم کنید. خانم من چشم به راه شما است و اگر بدون شما به نزد او بازگردم... او از شدت یأس و غصه به بستر بیماری خواهد افتاد... هاجر از فرط اضطراب و ترس از اینکه مبادا با شکست مواجه گردد. به گریه افتاد... و ملتمسانه به دنبال کلام خود ادامه داد.

ـ اگر کمی حوصله به خرج دهید تا چند دقیقه دیگر او را از نزدیک خواهید دید و به هویت او پی خواهید برد...

اسکندر تا اندازه‌ای از جا و مکان زنی که او را دعوت کرده بود اطلاع داشت، و حدس زده بود که این زن باید از زنان سلطان باشد. لکن می‌خواست نام آن زن را بداند و این برای او حائز اهمیت بود... و از طرفی فکر می‌کرد ورود او به حرمسرای سلطان، و در صورت شناخته شدنش... خطر عظیمی برای او دربردارد. با تمام این احوال نمی‌توانست از رفتن صرفنظر کند و نیروئی نامرئی او را به آن سو می‌کشید...

اسکندرخان وقتی دید هاجر آنقدر در حفظ اسرار خانم خود سماجت به خرج می‌دهد... در دل وفاداری او را تحسین کرد... اما برای آنکه به او بفهماند او نیز چندان بی‌اطلاع نیست... آهسته به هاجر گفت:

ـ حال که حاضر نیستی نام خانمت را بگوئی من هم اصراری نمی‌کنم... و چون قول داده‌ام، همراه تو خواهم آمد، اما آیا فکر نمی‌کنی ورود به باغ حرمسرا با وجود قراولان کاری بس خطرناک است...!

هاجر به شنیدن کلام آخری اسکندرخان، ناگهان دست او را رها کرد و متحیر شد و خود را عقب کشید و با لحنی آمیخته با تعجب پرسید:

ـ شما از کجا می‌دانید؟ شاید همان دیشب یکی از کسان شما مرا تعقیب کرده است... آیا کس دیگری هم از این راز اطلاع دارد؟

اسکندرخان با خونسردی جواب داد:

ـ البته همینطور است و مطمئن باشید هیچکس جز من و دوستم که امشب همراه من خواهد بود کس دیگری از آمدن شما و اینکه از کجا آمده‌اید؟ اطلاعی ندارد... اسکندر لحن خود را تغییر داد و پرسید:

ـ آیا باز هم نمی‌خواهید بگوئید نام خانمی که مرا دعوت کرده است چیست؟ ولی آنچه که من درک کرده‌ام او از زنان سلطان است... اینطور نیست؟ جواب بدهید؟

هاجر پس از اندکی مکث گفت:

ـ در برابر این سئوال شما جوابی ندارم بدهم، جز اینکه بگویم آنچه را که نزد خود حدس زده‌اید، همانست که انتظار دارید از دهان من بشنوید و اما راجع به شناختن خانم من اصراری نداشته باشید زیرا از گفتن نام او معذورم و خودتان امشب او را خواهید دید.

اسکندرخان در را باز نمود و در حالی که عازم خروج از اتاق بود گفت:
- پس همین جا باشید تا مراجعت کنم. و به اتفاق برویم.
چند دقیقه بعد اسکندرخان به نزد هاجر مراجعت نمود و گفت:
- من و رفیقم در اختیار شما هستیم...
هاجر تا آن موقع چندان امیدواری به موفقیت خود نداشت و در تشویش و نگرانی خاصی به سر می‌برد و همین که اسکندر آمادگی‌اش را اعلام داشت، برق امید و خوشحالی در چشمانش درخشید و نفس راحتی کشید. سیمای کریمه در نظرش مجسم شد که با چه امیدواری چشم انتظار ورود او و اسکندرخان است. قبل از خروج از اتاق هاجر به اسکندرخان گفت:
- اکنون که می‌دانید به کجا خواهیم رفت، باید بگویم یکی از نگهبانان درون باغ را که خروج مرا از باغ دیده است با حیله زنانه‌ای را رام ساختم و تا مراجعت من پشت در متروک انتظارم را دارد. شما به او کاری نداشته باشید. من خود بهتر می‌دانم او را چگونه دست به سر کنم تا از ورود شما بوئی نبرد. فقط مراقبت نمائید که سایر نگهبانان از ورود ما اطلاع حاصل نکنند.
اسکندرخان ابتدا چندان میل و رغبتی نسبت به این ملاقات نداشت. اما با خود حدس زده بود، زنی را که امشب به دیدارش می‌رود به احتمال قوی اطلاعاتی از ریحان و این که او به دست چه کسانی ربوده شده است در اختیار دارد... موجد افکار و حدسیات اسکندرخان در این مورد نامه صدراعظم بود.
همان نامه‌ای وی از جیب جسد قورچی‌باشی پیدا کرده بود در آن نامه صدراعظم از قورچی‌باشی خواسته بود که ریحان را برباید و در اختیار او بگذارد.
اسکندر، بعد از خواندن نامه و تعقل در آن به این نتیجه رسیده بود که ریحان به دست عمال صدراعظم ربوده شده... و برای مخفی نگاهداشتن این راز، قورچی‌باشی را نیز همان موقع به قتل رسانده‌اند تا با کشتن او رد پا را گم کنند...
اسکندر به اتفاق هاجر از خانه خارج شدند و به خانخان که انتظارشان را داشت پیوستند و سه نفری پیاده به طرف باغ سعادت حرکت کردند. جلوی در متروک که رسیدند... هاجر به اسکندرخان گفت:
- ابتدا من جلوتر از شما وارد باغ می‌شوم... زیرا مرد نگهبان انتظار مراجعت مرا دارد و من ناچارم برای ورود شما، او را سرگرم سازم. شما با استفاده از این فرصت از میان درختان به طوری که سر و صدائی ایجاد نشود، خود را به عمارت نمکدان برسانید تا من مرد نگهبان را دست به سر کنم و به شما ملحق شوم.
اسکندر پرسید:
- آیا کس دیگری در عمارت نمکدان نیست که به محض رسیدن ما به آنجا راهنمای ما

باشد؟

- خیر...

خانخان که تا این موقع سکوت کرده بود، به سخن آمد و به هاجر گفت:

- به نظر من عاقلانه‌ترین راه این است که وقتی ما وارد باغ شدیم پشت همین در که مخفی‌گاه خوبیست خود را پنهان کنیم... و در این موقع شما باید تمام کوشش خود را به کار ببرید که مرد نگهبان را از اینجا دور کنید... و او را با خود به طرف عمارت نمکدان ببرید. ما نیز به دنبال شما به راه خواهیم افتاد... اما مراقب او باشید که متوجه حیله شما نشود...

هاجر گفت:

- ولی من نمی‌خواهم مرد نگهبان از مکان من اطلاع حاصل کند.

اسکندر حرف او را قطع کرد و گفت:

- راهی که خانخان پیشنهاد کرد، خالی از خطر است... و لازم نیست جلوی عمارت که رسیدید از مرد نگهبان جدا شوید... بلکه عمارت نمکدان را پشت سر بگذارید و در یکی از خیابان‌های فرعی باغ با نیرنگی که خود بهتر می‌دانید از او رفع زحمت نمائید.

خانخان گفت:

- این به عهده من که چگونه شما را از شر او خلاص کنم... ولی باید آرام باشید و هر گونه اتفاقی افتاد... خود را نبازید. با توافقی که میان آنها شد هاجر کلید به در انداخت و آهسته وارد باغ شد... و در را پشت سرش باز گذاشت... نگاه مضطربش را به اطراف خود به میان درختان افکند. و در این فکر بود مرد نگهبان به کجا رفته است که ناگهان دستی بازوی او را گرفت:

- عزیزم کار خود را انجام دادی؟

هاجر که انتظار نداشت مرد نگهبان به این طریق با او برخورد کند، قلبش فرو ریخت.... وحشت‌زده به عقب برگشت و در حالی که از شدت ترس رنگ بر رخسارش نمانده بود با لحنی خشم‌آلود با مشت به سینه مرد نگهبان زد و گفت:

- دیوانه، وحشی چرا این طور کردی. مگر نمی‌توانستی مثل آدم جلو بیائی. چیزی نمانده بود این حرکت ابلهانه تو هر دوی ما را به کشتن دهد...

مرد نگهبان اخمهایش را در هم برد و گفت:

- مگر نمی‌دانستی من در اینجا انتظار تو را دارم؟

- چرا می‌دانستم مگر ندیدی که ایستاده بودم و تو را جستجو می‌کردم... هاجر نگاه خیره‌ای به قیافه او انداخت و برای آن که فرصت را از دست ندهد... لحن خود را تغییر داد و پرسید:

- حالا چه می‌خواهی؟ زود بگو می‌خواهم هر چه زودتر نزد بانوی خود بازگردم و او را که منتظر من است از نتیجه کار آگاه کنم.

مرد نگهبان نگاه تعجب‌آوری به هاجر کرد و گفت:

- عجب، زن خوش قولی هستی... به همین زودی قول و قراری را که میان ما بود فراموش کردی؟

- نه فراموش نکرده‌ام، ولی می‌ترسم از همقطاران تو، یکی مرا با تو ببیند... و دیگر آبروئی برای من باقی نخواهد ماند. هر دوی ما را کیفر خواهند داد.

- نترس، هیچکس در این نزدیکی‌ها نیست وانگهی تو به من قول دادی که پس از مراجعت مدتی در کنار هم باشیم.

هاجر خنده‌ای کرد و گفت:

- آدم دیوانه‌ای هستی، آخر من چگونه می‌توانم مدتی در کنار تو باشم... در حالی که بانوی من انتظارم را دارد.

هاجر متوجه شد مرد نگهبان به این آسانی دست از سر او بر نخواهد داشت.

دلش از یک طرف شور اسکندرخان و رفیقش را که در چند قدمی او مخفی شده بودند می‌زد و از طرفی نگران کریمه بود که به انتظار او دقیقه شماری می‌کرد، وی نمی‌دانست چگونه این مرد خشن را از خود دور کند.

اگر با مدارا و ملاطفت رفتار می‌کرد مسلماً مرد نگهبان که در آن وقت شب شکار لطیف و قشنگی پیدا کرده بود دلش می‌خواست تا سپیده دم او را نگه دارد و اگر می‌خواست سر و صدا راه بیندازد بدون شک سایر نگهبانان متوجه می‌شدند و این عمل کاملاً به زیان خودش بود.

اما در همین گیر و دار سنگی جلوی پای آنها افتاد هاجر فوراً دانست که این صدا از جانب اسکندرخان و رفیقش می‌باشد و هشداری است که به او می‌دهند ولی چه می‌توانست بکند. مرد نگهبان نخست اعتنائی نکرد. مجدداً صدای افتادن سنگی در نزدیکی آنها به گوش رسید مرد نگهبان ناچار هاجر را رها کرد و با کنجکاوی گوش داد. بعد به عقب برگشت و از هاجر پرسید:

- آیا در باغ را محکم بسته‌ای؟ مثل این که این صدا از آنجا است؟

هاجر قیافه وحشت زده‌ای به خود گرفت و گفت:

- نمی‌دانم چون از بس عجله داشتم ممکن است فراموش کرده باشم که در را ببندم. خوبست تو نگاهی بکنی.

مرد نگهبان به طرف دری که چند دقیقه قبل هاجر از آنجا وارد باغ شده بود رفت و هنوز به نزدیک در نرسیده بود که خانخان از پشت سر، گردن او را محکم گرفت و از روی غیظ و عصبانیت سر مرد نگهبان را چند بار به دیوار باغ کوبید و بعد رهایش کرد. مرد تلوتلو خوران به زمین افتاد.... و از هوش رفت. در این موقع هاجر خود را به آنها رسانید و گفت:

- آه که چقدر به موقع مرا از دست او نجات دادید.

خانخان گفت:

ـ و حالا فکر کنید اگر ما قبل از شما به عمارت نمکدان رفته بودیم. معلوم نبود چگونه از دست این مرد نجات می‌یافتید؟ مگر این که خانخان حرفش را خورد و بازوی اسکندر را گرفت و گفت:

ـ معطل چه هستی... بیا برویم...

هاجر، که بر اثر کشمکش با مرد نگهبان چادر از سرش افتاده بود و صورتش در برابر نگاه‌های خانخان قرار داشت، فوراً به خود آمد و چادرش را از روی زمین برداشت و در حالی که چهره‌اش از شرم سرخ شده بود گفت:

ـ پس شما ناظر بودید؟ وای خدای من!

اسکندر به راه افتاد و گفت:

ـ بیائید برویم... اینجا محل خطرناکی است. بعد رو به هاجر کرد و ادامه داد:

ـ شما هم از رفتار مرد نگهبان زیاد ناراحت نباشید زیرا چاره نداشتید منتها فکر نمی‌کردید که او تا این حد نسبت به شما گستاخ باشد.... در هر حال دعا کنید که ما موفق شدیم به موقع نجاتتان بدهیم...

خانخان همین طور که زیر چشم هاجر را نگاه می‌کرد و لبخندی بر لب داشت، او را متوجه خود ساخت و هر دو لحظه‌ای نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد.

اسکندر و خانخان در حالی که دست به قبضه شمشیرهایشان گذاشته بودند به راهنمائی هاجر به طرف عمارت نمکدان به راه افتادند. داخل ایوان که شدند، هاجر شتابان به داخل اتاق رفت. کریمه کنار شمعدانها نشسته و چشم به در اتاق دوخته بود، همین که هاجر وارد شد... از جایش پرید و به طرف او دوید و پرسید:

ـ کجا بودی... چرا اینقدر دیر آمدی. او کجا است؟

هاجر که تا رسیدن به عمارت نیمه عمر شده بود در حالی که دست به روی قلب خود گذاشته بود تکیه به دیوار داد و گفت:

ـ کمی خوددار باشید، بانوی من... او همینجا در ایوان منتظر است... اما شخص دیگری هم با او است.

کریمه که از شدت شوق اشک در چشمهایش جمع شده بود پیشانی کنیز خود را بوسید و با تعجب پرسید:

ـ چه کسی با او است؟!

ـ رفیق همیشگی‌اش که در سفر و حضر از او جدا نمی‌شود.

ـ پس چرا ایستاده‌ای... زود او را به داخل آن اتاق ببر... و اسکندرخان را به اینجا راهنمائی کن.

هاجر برای انجام دستور خانم خود رفت کریمه از فرصت استفاده نمود و برای آخرین

بار جلوی آئینه قرار گرفت. خوب خود را تماشا کرد و دستی به موها و لباسش کشید... احساس نمود صورتش داغ شده، قلبش به سرعت در سینه می‌تپید. دست به روی سینه‌اش گذاشت و کوشید تا بر خود تسلط یابد... ولی کوشش او نتیجه‌ای نداشت. زیرا وقتی هاجر ورود اسکندرخان را اعلام کرد، لرزشی خفیف بدن او را فراگرفت. ضربان قلبش شدیدتر شد، رنگ چهره‌اش اندکی تغییر یافت، آهسته از جلوی آئینه کنار رفت... و نگاه پر از انتظارش را به پرده اتاق دوخت. لحظه‌ای پس از اعلام هاجر، پرده بالا رفت و اسکندرخان وارد اتاق شد. تعظیم کرد و همانجا کنار پرده ایستاد.

هاجر فوراً اتاق را ترک نمود و آن دو را تنها گذاشت.

کریمه با صدای لرزانی گفت:

ـ بفرمائید بنشینید.

اسکندرخان آهسته جلو آمد روی همان تخت پایه کوتاهی که پارچه زربفتی روی آن را پوشانده بودند و دو شب متوالی شاه عباس به روی آن در کنار کریمه نشسته بود نشست. اما خیلی آرام و ساکت چشمانش به کف اتاق دوخته شده بود و هنوز جرأت نگاه کردن به صورت کریمه را نداشت و یا اینکه حجب و حیا مانع بود. در هر صورت آن طور که کریمه آزادانه او را ورانداز می‌کرد، اسکندر چنین آزادی در خود نمی‌دید.

کریمه نیز کنار او روی تخت نشست، بوی خوش عودها، روشنی شمعها که درون لاله‌ها می‌سوخت... زیبائی حیرت‌انگیز کریمه و نگاه‌های عمیقانه و پر از عشق او که به اسکندر دوخته شده بود و بالاخره سکوت اسکندر اتاق را به گونه‌ای دیگر نشان می‌داد.

کریمه، رفته رفته بر اعصاب از دست رفته خود تسلط یافت ولی هنوز از التهاب درونی‌اش کاسته نشده بود. نمی‌دانست صحبت را از کجا شروع کند. که متناسب با حال او و اسکندر باشد، وی در این اندیشه بود که چگونه و با چه عبارتی سکوت میان خود و اسکندر را بشکند و آغاز سخن نماید. مردد بود چه بگوید؟ که اسکندر او را از این وضع نجات داده سکوت را شکست و همین طور که سرش پایین بود گفت:

ـ چه امری موجب گردیده است که بانوی حرمسرا امر به احضارم فرموده‌اند؟

کریمه، نفس بلندی کشید. و در حالی که نگاهش به نیم‌رخ اسکندر دوخته شده بود با لبخند ملیحی گفت:

ـ هیچگونه امری موجب احضار شما نگردیده است. جز آن که خواسته باشم سردار شجاع و جوانی را در کنار خود ببینم و با او صحبت کنم و رازی را که مدت‌ها است مرا رنج می‌دهد برایش فاش نمایم...

اسکندر سرش را بلند کرد... نگاهش به چشمان کریمه افتاد. یک دنیا عشق و زیبائی که در آن موج می‌زد به چشمش خورد. خواست چشم از او برگیرد.... اما نگاه‌های کریمه او را به سوی خود کشید...

برای چند لحظه، آن دو چشم در چشم هم انداختند... کریمه برای آن که اسکندر را به حرف بیاورد... سرش را پایین انداخت تا او بتواند آزادانه حرف بزند.... زیرا در همان نگاه اول احساس نمود که اسکندر مجذوب زیبائی او شده است...

اسکندر آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

- ممکن است بفرمایید چه رازی است که بانوی زیبای حرمسرا افتخار شنیدن آن را به من داده‌اند.

اسکندرخان روی حدسیاتی که قبلاً در مورد صدراعظم و ریحان زده بود با بی‌صبری انتظار شنیدن راز کریمه را داشت... و وقتی کریمه شروع به صحبت کرد و ابتدا به تعریف او پرداخت و بعد موضوع عشق و علاقه زن و مرد را پیش کشید... دل اسکندر به شور افتاد.

کریمه، پس از آن که مقدمه‌ای برای بیان اصل مطلب خود چید، لحظه‌ای مکث کرد... آنگاه بی‌پرده اسکندر را مخاطب قرار داد و گفت:

- گوش کن اسکندر، از این که تو را اسکندر خطاب می‌کنم منظورم این نیست که خواسته باشم با لحن آمرانه‌ای با تو صحبت کنم بلکه به صمیمیت و علاقه‌ای بستگی دارد که از مدتها قبل در خود احساس نموده‌ام.

اسکندر که کم و بیش آن هم روی گفته‌های خانخان حدس زده بود که ممکن است جریان عشقی در میان باشد، با این وجود از طرز بیان کریمه، دچار حیرت شد و گفت:

- چاکر چه خدمتی به بانوی عزیز انجام داده‌ام که این طور مرا مورد محبت خود قرار می‌دهند.

- ترا به خدا، اسکندر اینطور با من صحبت نکن، تشریفات پوچ و بی‌معنی را کنار بگذار... و مرا کریمه خطاب کن آه... نمی‌دانی چقدر خوشحال می‌شوم وقتی از دهان تو نام خود را بشنوم.

اسکندر، که رفته رفته کلمات عجیب و باورنکردنی می‌شنید، کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- من هرگز پا از جاده ادب بیرون نمی‌گذارم.

کریمه خود را نزدیک اسکندر کشید. دست به شانه او گذاشت و گفت:

- نه نمی‌خواهم مرا بانوی حرمسرا خطاب کنی... نمی‌دانی از شنیدن این عنوان چقدر ناراحت می‌شوم. از وقتی تو را دیدم اینجا برایم زندان شده.

اسکندر که وضع را بدین حال دید آهسته دست کریمه را از شانه خود دور ساخت... ولی مجدداً کریمه دست به شانه او گذاشت و اندکی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- می‌دانم تو ریحان را دوست داری... و شب و روز به فکر یافتن او هستی... اما باید مرا دوست داشته باشی. زیرا من دیوانه‌وار عاشق تو هستم. عشقی که مرا وادار می‌نماید هر گونه فداکاری برای تو انجام دهم.

اسکندر خواست کمی خود را عقب بکشد. اما کریمه او را به جانب خود کشید... اسکندر به حالت نیمه اعتراضی گفت:

ـ آیا هیچ فکر کرده‌اید که گر مرا در عمارت شما ببینند، فوراً هر دوی ما را تسلیم جلاد خواهند کرد...! شما را به خدا خانم دست از من بردارید من دیگر قلب و روحی ندارم که عشق شما را بپذیرم. من مانند آدم مرده‌ای هستم. همانطور که می‌دانید با از دست دادن ریحان، من از پای درآمده‌ام... آن نشاط و خوشی را که داشتم اکنون در خود احساس نمی‌کنم.

با این که شما خوشگلترین زنی هستید که من تا به حال دیده‌ام... اما چکنم، که قلبم مرده است... و به ندای عشق و زیبایی شما نمی‌تواند پاسخ دهد... همیشه تا وقتی زنده هستم چشمانم به دنبال ریحان است و جز او زن دیگری را دوست نخواهم داشت می‌دانم سخنان من موجب ناراحتی شما خواهد شد... اما چاره‌ای نیست...

سخن اسکندرخان که به اینجا رسید... نگاهش به روی کریمه، ثابت ماند... رفته رفته اشک در چشمانش حلقه زد.... و بی‌آنکه مانع شود قطرات اشک به روی گونه‌اش فرو ریخت.

کریمه که احساس نمود یأس و ناامیدی به قلبش راه یافته است.... او نیز به گریه افتاد و بی‌اختیار خود را به آغوش اسکندر انداخت و سر به سینه او گذاشت و با لحنی آمیخته به گریه گفت:

ـ اسکندر، من تو را دوست دارم و عاشق تو هستم.... ببین چگونه با گفته‌های خود قلب مرا جریحه‌دار ساختی؟! آیا از این عمل خود راضی و خشنود هستی.. بگو حرف بزن، و به یک باره مرا از خود دور کن.

اسکندر که از این کار، کمی ناراحت شده بود خواست حرکتی به خود دهد و او را از آغوش خود دور کند ولی زن جوان، او را محکم در آغوش گرفته بود و بدین وسیله می‌خواست از یأس و ناامیدی خود بکاهد... و از گرمی آغوش اسکندرخان که اینطور دیوانه وار دوستش دارد، بدن خسته خود را نیرویی بخشد.

کریمه، آهسته سرش را از روی سینه اسکندر بلند کرد. و خطاب به اسکندر گفت:

ـ آه اسکندر، تو به من حیات دوباره‌ای بخشیدی. مرا ترک نکن. تو تنها امید من هستی. آن قدر تو را دوست دارم که حاضرم برای پیداکردن ریحان دوش به دوش تو قدم بردارم... اما مرا دوست بدار...

اسکندر دست به زیر چانه کریمه گذاشت. سر او را بلند کرد چشم در چشمش انداخت و گفت:

ـ اعتراف می‌کنم در برابر زیبائی تو نتوانستم خودداری کنم. ولی این را هم بگویم که همیشه به دنبال ریحان هستم.

کریمه پرسید:
- آیا می‌خواهی بگویی که مرا دوست نمی‌داری؟
- چرا در یک صورت عشق تو را می‌پذیرم که مرا در پیدا کردن ریحان کمک کنی.
کریمه گفت:
- قول می‌دهم تو را کمک کنم ولی همانطور که گفتی باید بگویی مرا دوست داری و هرگز ترکم نخواهی کرد بگو و مرا راحت کن.
اسکندر گفت:
- دوستت دارم، تو زیبا هستی و دوست داشتنی و کیست که تو را ببیند و دلباخته‌ات نشود.
کریمه، که انتظار شنیدن چنین کلامی را از اسکندر داشت، برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید. لبخندی به روی لبانش نقش بست و گفت:
- آه خدای من چقدر خوشحالم. بعد به چشمان اسکندر نگاه کرد و پرسید:
- آیا راست می‌گویی، مرا دوست داری؟
اسکندر آهسته سرش را تکان داد و چشم به دهانش دوخت... کریمه ادامه داد.
- هر چند اعتراف کردی که نمی‌توانی مرا به اندازه ریحان دوست داشته باشی و همیشه به فکر او هستی. اما همین قدر که گفتی دوستم داری برای من یک دنیا ارزش دارد و این کلامی بود که چندان امیدی نداشتم آن را از دهان تو بشنوم... و حالا احساس می‌کنم به بزرگترین آرزوی خود رسیده‌ام...
کریمه سکوت کرد. و از او پرسید:
- چقدر مرا دوست داری؟
- آنقدر که تو خواسته باشی. اما نه به اندازه ریحان.
کریمه لبخندی زد و گفت:
- فقط دلم می‌خواهد، به همان اندازه که مرا دوست داری همیشه ثابت بماند.
- قول می‌دهم... و حالا بگو ببینم از ریحان من هیچگونه خبر نداری؟
کریمه سر را تکان داد و گفت:
- آیا تو خودت نمی‌دانی چه کسانی ممکن است او را ربوده باشند؟!
اسکندر موضوع نامه صدراعظم را برای کریمه بیان کرد و از او خواست که در این مورد تحقیق بکند و به او اطلاع دهد که آیا ریحان به دست عمال صدراعظم ربوده شده و یا اینکه کسان دیگری با نقشه جداگانه‌ای او را دزدیده‌اند.
کریمه پرسید:
- آن شب که ریحان ربوده شد تو کجا بودی.!
اسکندر بدون این که فکری بکند گفت:

- آن شب در مهمانی سفیر عثمانی شرکت داشتم.
- پس رقاصه‌ای راکه آن شب در حضور سلطان رقصید به خاطر داری؟
- چرا به خاطر دارم.. که رقص او بی‌اندازه مورد توجه شاه واقع شد.
- اگر او را ببینی می‌شناسی؟
- نه برای این که قیافه او درست به خاطرم نمانده. ولی به طوری که می‌گفتند او خیلی زیبا بود.

کریمه چنان به قهقهه خندید که موجب تعجب اسکندرخان شد و از او خواست که علت خنده‌اش را بگوید کریمه گفت:

- تو اکنون آن رقاصه را در پیش روی خود می‌بینی.

اسکندر نگاه خیره‌ای به کریمه انداخت و با تعجب پرسید:

- آیا راست می‌گویی تو همان رقاصه ترک هستی که آن شب در سفارت عثمانی رقصیدی؟
- آری، آیا تعجب می‌کنی از این که مرا در اینجا می‌بینی؟
- تعجب هم دارد...

کریمه گفت:

- همان شب سفیر مرا تقدیم حرمسرای سلطان نمود و بعد از آن دو شب متوالی شاه به عمارت من آمد و امروز من تنها سوگلی حرمسرای او هستم و به طوری که می‌بینی عمارتی جداگانه برای من ترتیب داده‌اند. اما اینها در برابر عشق تو هیچ است و نمی‌توانم خود را سعادتمند بدانم زیرا زندگی بدون عشق و دوست داشتن چه ارزشی دارد.

اسکندر گفت:

- آری، راست می‌گویی. زندگی وقتی لذت‌بخش است که زن و مرد یکدیگر را دوست بدارند و با هم زندگی کنند ولو در میان کوهها و غارها باشد و الا زنده ماندن و زندگی کردن بیهوده و خسته کننده است.

کریمه گفت:

- پس آیا حالا به من حق می‌دهی که با دوست داشتن تو زندگی را برای خود لذت‌بخش بدانم..

اسکندر که افکارش جای دیگری بود گفت:

- حق با تو است.

کریمه وقتی دید اسکندر همچنان به نقطه نامعلومی چشم دوخته است گفت:

- چرا بیخود خود را رنج می‌دهی، من در اختیار تو هستم و همانطور که گفتم تو را در پیدا کردن ریحان کمک خواهم کرد. بیا از زندگی و شیرینی آن لذت ببریم مگر الان حرف‌های مرا تصدیق نکردی؟

- چرا و حالا اجازه بده که از اینجا خارج شویم.
- نه حالا زود است. مرا ترک نکن.
اسکندر برخاست و گفت:
- تو خودت می‌دانی که اینجا مکان خطرناکی است و اگر مرا ببینند که از عمارت تو خارج می‌شوم دستگیرم خواهند کرد و به محض این که شاه از فرح‌آباد مراجعت کند سر از تنم جدا خواهند کرد.
کریمه نیز از تخت پایین آمد و گفت:
- اسکندر باید به من قول بدهی که هرگز فراموشم نخواهی کرد و باید به خاطر داشته باشی همان طور که من به عشق تو دلبسته‌ام تو نیز برای پیدا کردن گمشده خود به وجود من نیازمندی. مطمئن باش همین فردا راجع به ریحان تحقیقات خود را در اطراف صدراعظم شروع خواهم کرد و جریان را به وسیله کنیزم هاجر به تو اطلاع خواهم داد.
در این موقع صدای خنده هاجر و خانخان از اتاق مجاور بلند شد. کریمه، نگاهی به اسکندر انداخت. هر دو خندیدند و اسکندر گفت:
- آنها هم حق دارند و نباید محرومشان کرد.
- همچنان که تو نباید مرا از عشق خود محروم سازی.
کریمه فوراً هاجر را به نزد خود طلبید و به او گفت:
- که به خانخان اطلاع دهد اسکندرخان فوراً آماده رفتن است. بعد به خود او دستور داد که تا جلوی در متروک انتهای باغ همراه آنها برود و اگر مرد نگهبان بر سر راه او قرار گرفت به نحوی که خود او می‌داند او را دست به سر کند.
هاجر از این که دوباره ممکن بود گرفتار مرد نگهبان شود نگران شد زیرا فکر کرده بود او حالا مانند پلنگی است که زخم برداشته و به مجردی که با او روبرو شود. تلافی خواهد کرد.
در اینجا اسکندرخان به نجات هاجر آمد و به کریمه گفت:
- نه وجود هاجر برای ما لازم نیست، زیرا ما بهتر می‌دانیم چگونه خود را از باغ خارج کنیم.
هاجر مثل این که از یک خطر آنی رهائی یافته باشد خوشحال شد و اتاق را ترک نمود و چند دقیقه بعد به اسکندرخان اطلاع داد که خانخان در ایوان منتظر اوست و خود فوراً بیرون رفت.
کریمه با چهره افسرده‌ای جلو آمد. دیگر آن هیجان و التهاب در او دیده نمی‌شد. نتوانست جلوی بغض خود را بگیرد... به گریه افتاد.. و از اسکندرخان جدا شد...
اسکندر، که ابتدای برخورد با او هرگز در اراده خود نمی‌دید نسبت به این زن محبتی در دل احساس نماید در این موقع که او را ترک می‌کرد وقتی اشک کریمه را دید متأثر شد و

در اعماق قلبش ناراحتی حس کرد. پایش پیش نمی‌رفت. ایستاد و به کریمه که پشت به او صورتش را با دست گرفته بود و اشک می‌ریخت خیره شد... در این حال ریحان در نظرش مجسم شد... چشمانش را بر هم نهاد و به دو صحنه متضاد می‌اندیشید که یکی را به رای العین می‌دید و آن یکی فقط در فکرش منعکس بود.

آهسته بدون این که حرفی بزند و کریمه را متوجه خود سازد. از اتاق خارج شد. حتی به خانخان که در ایوان ایستاده بود اعتنایی نکرد از پلکان پایین رفت و هنوز چند قدمی نرفته بود که خانخان خود را به او رسانید و پرسید:

ـ اسکندر کجا می‌روی، چرا توجه نداری. اینجا حرمسرای سلطان است و اگر احتیاط را از دست بدهی کار هر دوی ما ساخته است.

اسکندر ایستاد و گفت:

ـ خودم هم نمی‌دانم... ای کاش به اینجا نیامده بودم.

ـ خوب حالا وقت این حرفها نیست. بیا از این طرف برویم.

هر دو شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند و از همان راهی که آمده بودند به سوی انتهای باغ به راه افتادند... به نزدیک در که رسیدند ناگهان در تاریکی جثه سنگین مردی از پشت سر به روی خانخان افتاد.

۴۱

هنگامی که سلیم با پیغام ساختگی سفیر صالح‌اوغلو را به سفارت برد خود به شرحی که گذشت به اتفاق جافارد از سفارت فرار نمود....

سفیر همین که با اوغلو روبرو شد به خیال این که خبر مهمی است که او در فاصله کوتاهی به این عجله آمده است، نگاهی به قیافه استفهام‌آمیز اوغلو انداخت و از او پرسید:

- آیا خبری شده که به اینجا آمده‌ای؟

اوغلو حیرت زده گفت:

- قربان، خودتان امر به احضارم فرمودید.

- من تو را اَحضار کرده‌ام؟...نه، چنین چیزی نیست و حتماً گرفتار مالیخولیا شده‌ای.

اوغلو از کلام سفیر ناراحت شد و گفت:

- خیر قربان، گرفتار مالیخولیا نشده‌ام. این سلیم شاهد زنده‌ای است که پیغام شما را به من دَاد و مرا به اینجا آورد.

سفیر ناگهان خشمگین شده و فریاد زد:

- این سلیم خیانتکار را فوراً به اینجا بیاورید. بعد به اوغلو گفت:

- حتماً کاسه زیر نیم کاسه‌ای است و او قصد خیانت دارد. که از جانب من پیغام جعل کرده است. بعد پرسید:

- آیا سلیم تا اینجا همراه تو بود.

- بله، تا جلوی سرسرا همراه من آمد و بعد نمی‌دانم کجا رفت.

فراشان و غلامان به تکاپو افتادند که سلیم را پیدا کنند. اما کوشش آنها به نتیجه‌ای نرسید و وقتی به سفیر اطلاع دادند که او گریخته است عصبانی شده فریاد کشید و به منشی خود گفت:

- فوراً درهای سفارت را ببندید و او را زنده یا مرده نزد من بیاورید.

دستور سفیر کمی دیر صادر شد زیرا قبل از آن سلیم و جافارد از در خارج شده بودند.

اوغلو، بیش از سفیر بر جان خود بیمناک شده بود. زیرا این ماجرای را متوجه خود می‌دانست و از طرفی در برابر خشم سفیر که مانند شیر می‌غرید و در طول اتاق قدم می‌زد. جرأت دم زدن نداشت.

برای دومین مرتبه منشی سفیر به اطلاعش رسانید که تمام گوشه و زوایای سفارت را جستجو کرده‌اند ولی اثری به دست نیاورده‌اند. سفیر منشی خود را مرخص نمود و به اوغلو گفت:

- آیا تو بین راه کسی را ندیدی که سلیم با او تماس بگیرد؟

- مانند دفعات گذشته خیلی آرام به نظر می‌رسید. به طوری که هیچگونه آثار و علائم ناراحتی در قیافه‌اش دیده نمی‌شد و چقدر به خود اطمینان داشته است که تا اینجا همراه من آمد. و بعد ناپدید شد... اوغلو ادامه داد:

- این نیست مگر خیانت او... و حالا باید دید او به تحریک چه کسی و به چه منظوری مرا به اینجا کشانیده است.

سفیر سخن او را قطع کرد و پرسید:

- آیا فکر نمی‌کنی این کار زیر سر جافارد باشد؟!

اوغلو، ناگهان افکارش متوجه جافارد شد و گفت:

- عقیده جناب سفیر چیست؟

- من فکر می‌کنم او به دستور جافارد این کار را کرده است.

اوغلو با تعجب پرسید:

- چه منظوری داشته است.

سفیر از روی خشم لبخندی زد و گفت:

- هنوز هوشیار و زرنگ نیستی. احمق دیوانه. می‌پرسی چه منظوری داشته است؟ چطور نمی‌دانی.

اوغلو با دستپاچگی گفت:

- قربان چطور ممکن است از قصد آنها آگاه باشم؟

سفیر با لحن تندی گفت:

- آیا تو جافارد را می‌شناسی؟ یادت هست که یک شب چه بلائی به سر او آوردی؟ آیا اینها کافی نیست که او در صدد شناختن تو بر آمده و سلیم را وسیله قرار داده باشد؟ حرف بزن، چرا لال شده‌ای؟

اوغلو، به خود آمد افکارش را روی گفته سفیر متمرکز ساخت. کم‌کم همه چیز برایش روشن شد. ولی هنوز نمی‌توانست به خود بقبولاند که ممکن است جافارد دست به چنین کاری زده باشد.

کمی با خود فکر کرد، بعد در جواب سفیر گفت:

- فرمایش شما صحیح، ولی قرائن و مدارکی در دست نیست که بر صحت گفته‌های شما و حدسی که می‌زنید اطمینان حاصل کرد.

سفیر، همانطور که قدم می‌زد گفت:

- تو که خود را عقل کل می‌دانی. بگو چگونه حدس می‌زنی؟
اوغلو شانه‌هایش را بالا انداخت و لبهایش را جمع کرد و گفت:
- الان گیج و مبهوت هستم و هیچگونه جوابی نمی‌توانم بدهم. چه رسد به این که درباره عمل خیانت‌آمیز سلیم فکر کنم.
هر دو سکوت کردند و چند دقیقه‌ای گذشت. سفیر فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت. اوغلو را مخاطب قرار داد و گفت:
- نکند دست اسکندرخان در کار باشد؟!
- خیر، او از اعمال ما اطلاعی ندارد و کلیه کسانی که ممکن بود بعدها اسرار ربودن ریحان را فاش سازند، به قتل رسیده‌اند و دیگر کسی باقی نمانده که اسرار ما را به او اطلاع دهد. نه چنین چیزی امکان ندارد.
سفیر جلوی اوغلو ایستاد لحظه‌ای در قیافه مضطرب و نگران او خیره شد بعد پرسید:
- آیا اطمینان داری موقعی که ریحان را از اندرون خانه‌ات خارج می‌کردی، کسی از هویت او اطلاع پیدا نکرده است؟
- مثلاً چه کسی؟
- دو نفر غلامی که سلیم یکی از آنها بود.
- خیر، آنها حتی صورت ریحان را هم ندیدند و خود من مراقبت کامل داشتم به این که مبادا کنیزی که او را می‌شناخت روی نادانی نام ریحان را بر زبان براند وانگهی اگر اسکندرخان بر اسرار ربودن زنش مطلع شود، عکس العمل شدیدی از خود نشان می‌دهد و از طرفی او مرا می‌شناسد و لزومی نداشت که سلیم مرا به اینجا بیاورد. خیر جناب سفیر شما اشتباه می‌کنید و اسکندرخان نمی‌تواند محرک این قضیه باشد و اگر بگویم جافارد در این کار دست داشته ممکن است آن را قبول کرد. تازه آن هم محتاج مطالعه و تحقیقات بیشتری است.
سفیر روی از اوغلو برگرداند و گفت:
- تو خیال می‌کنی در دارالحکومه نشسته‌ای که می‌گویی محتاج مطالعه و تحقیقات است. فکر این را نمی‌کنی که موقعیت باریک و خطرناکی پیش آمده است. سفیر برای آن که اوغلو را بیشتر ترسانده باشد گفت:
- در این جریان فقط پای تو در میان است. من از هر لحاظ مصون هستم و هیچگونه خطری متوجه من نیست. زیرا کسی که سلیم به دستور و تحریک او تو را به اینجا کشانیده، فقط منظورش تو بوده‌ای.
اوغلو وحشت‌زده دستهایش را به هم مالید و گفت:
- از این که هرگونه خطری در این جریان مستقیماً متوجه من می‌باشد جای تردید نیست. اما شما به عوض این که راه چاره‌ای بیاندیشید مرا تهدید می‌کنید. اگر خاطر مبارک باشد من

وفاداری خود را بارها به عرض رسانده‌ام و اکنون هم که احساس خطر می‌شود، باز در اختیار شما هستم و تقاضا دارم زودتر به این ناراحتی خاتمه دهید و نگذارید دشمنان ما بر اسرارمان واقف شوند.

اوغلو، کمی مکث کرد و مجدداً ادامه داد:

ـ هرگونه تصمیمی که می‌خواهید در آینده بگیرید همین حالا اتخاذ کنید. زیرا قلب من از حوادث بی‌شمار و ناگواری گواهی می‌دهد و اگر بیش از این دست به دست کنیم... روزی خواهد رسید که به دست خودمان حوادث را به وجود آورده‌ایم و آن وقت دیگر فرار از آن حوادث امکان‌ناپذیر است.

سفیر همچنان به سخنان اوغلو گوش می‌داد و وقتی صحبت او تمام شد پرسید:

ـ من همین حالا می‌خواهم تصمیم بگیرم که تو را به اتفاق ریحان و چند تن از غلامان به استامبول بفرستم. ولی تو هنوز مأموریت خود را به پایان نرسانده‌ای و انتظار داری که من تصمیم قطعی خود را بگیرم.

اوغلو هراسان پرسید:

ـ کدام مأموریت؟

سفیر نگاه تندی به او کرد و گفت:

ـ چقدر فراموشکاری... چابک را به چه منظوری به خانه‌ات بردی.

ـ آه... حالا یادم آمد. باور کنید قربان این عمل خیانت‌آمیز سلیم چنان عقل و هوش مرا مختل ساخته است که همه چیز را از یاد برده‌ام... راست گفتید. باید تکلیف او را روشن ساخت... و همین امشب مأموریت خطیر او را برایش شرح خواهم داد.

سفیر حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ این را هم به خاطر داشته باش که در هر دو صورت چه چابک در مأموریت خود موفق شود و چه نشود، باید او را به قتل برسانی زیرا ما به نان‌خور زیادی احتیاج نداریم که همیشه مزاحم باشد.

اوغلو خنده مکارانه‌ای کرد و گفت:

ـ قربان خیالتان آسوده باشد. خودم فکرش را کرده‌ام که چگونه پاداش او را بدهم... و حالا بفرمایید چه وقت عازم استامبول خواهیم شد؟

ـ این دیگر به عهده من است. هر وقت مأموریت خود را به انجام رساندی و کارها رو به راه شد. شاید هم ظرف همین چند روزه. در هر حال وقت معینی ندارد. بسته به این که وضع به چه منوال باشد.

اوغلو به طرف در رفت که از اتاق خارج شود، ولی سفیر او را صدا کرد و گفت:

ـ به هر ترتیبی هست جاسم را پیدا کن و به او بگو فوراً نزد من بیاید. زیرا او هم در این مسافرت باید همراه تو باشد.

اوغلو برای اطمینان خود پرسید:

ـ مگر جناب سفیر در این مسافرت تشریف ندارند؟

ـ خیر من بعداً خواهم آمد. زیرا شاه فعلاً در فرح‌آباد است و تا آمدن او از نظر مقامی که دارم نمی‌توانم اصفهان را به قصد مملکت خود ترک کنم و این محتاج کسب اجازه از پیشگاه شاه می‌باشد.

اوغلو اتاق سفیر را ترک نمود، و به همراهی دو تن از فراشان سفارت رهسپار خانه‌اش شد. در حالی که از عاقبت کار خود بیمناک بود و نمی‌دانست این راهی که می‌رود به کجا منتهی می‌شود، گام بر می‌داشت اما با اضطراب و با خود می‌گفت:

ـ اگر سفیر آنچه را که می‌گوید عملی کند و مرا به استامبول بفرستد، خدا می‌داند که از یک محیط پرخطری نجات یافته‌ام و الا دیر یا زود اسرارم فاش خواهد شد و به بدنامی مرا خواهند کشت .اوه که چه زندگی پر مشقت و خفه کننده‌ای است.

اوغلو به خانه‌اش رسید، دو نفر فراشان سفارت را مرخص نمود و یکسر به اتاق مخصوص که در عمارت بیرونی برای خود ترتیب داده بود رفت. شمشیر از کمرش گشود و آن را به یک سو انداخت و خود در گوشه اتاق تکیه به مخده داد و به فکر فرو رفت.

چند دقیقه بدین حال بر اوغلو گذشت به ناگاه افکارش متوجه به قتل رساندن اسکندرخان شد. دستها را به هم زد. غلام مخصوص او وارد اتاق شد.

ـ فوراً چابک را به اینجا بیاورید.

اوغلو برای خلاصی خود از این بند و انجام امر سفیر تصمیم گرفت همان شب چابک را به دنبال مأموریتش بفرستد. زیرا وی با خود فکر کرده بود که اگر این مأموریت انجام بگیرد، دیگر بهانه‌ای برای سفیر باقی نمی‌ماند که او را همچنان در بلاتکلیفی بگذارد و همان طور که قول داده است فوراً وسائل مسافرت او را به اتفاق ریحان و جاسم به استامبول فراهم خواهد کرد. این از آرزوهای بزرگ او به شمار می‌رفت، که هر چه زودتر از محیطی که همه جای آن برای او ترس‌آور است رهائی خواهد یافت.

در این موقع غلام مخصوص او وارد اتاق شد و اطلاع داد که چابک در بیرون در منتظر است. اوغلو فوراً با دست اشاره کرد او را به داخل بیاورند. لحظه‌ای بعد چابک وارد اتاق شد، تعظیمی کرد و در جای خود ایستاد.

ـ نزدیک بیا چابک.

چابک نزدیک رفت، خواست کمی دورتر از اوغلو بنشیند اما اوغلو با دست به او اشاره نمود که نزدیک‌تر بنشیند.

اوغلو، غلام سیاهی که هنوز کنار در ایستاده بود را مرخص کرد و دستور داد که هیچکس حق ورود به اتاق را ندارد. بعد رو به چابک کرد و گفت:

ـ تصور نمی‌کنم مأموریت خود را از یاد برده باشی.

ـ خیر قربان در اجرای اوامر حاضرم.

ـ بسیار خوب چابک، من هم همین طور فکر می‌کنم، و لابد می‌دانی مأموریت تو از چه نوع است؟

چابک در جای خود تکانی خورد و گفت:

ـ البته کاملاً به یاد دارم که موضوع قتل اسکندرخان در میان است و همان طور که خدمتتان عرض کردم برای انجام این مأموریت آماده هستم.

اوغلو تسبیح خود را که دانه‌های ریزی داشت از جیب بیرون آورد و در حالی که دانه‌های آن را با انگشت حرکت می‌داد گفت:

ـ اشخاص شجاع و نترسی مانند تو همیشه برای فداکاری در راه وطن آماده‌اند و از این که آمادگی خود را برای انجام مأموریت خطیر، اعلام داشتی بسیار خشنود شدم و باید بگویم که وقت آن همین امشب است.

چابک، که هرگز تصور نمی‌کرد به این زودی او را مأمور کشتن اسکندرخان کنند، با تعجب پرسید:

ـ همین امشب می‌خواهید او را به قتل برسانید؟!

ـ بله، مگر شک و تردیدی به خود راه داده‌ای. که این سؤال را می‌کنی؟

ـ خیر، قربانت گردم. کوچک‌ترین تردیدی ندارم ولی تصور نمی‌کردم تاریخ آن به این زودی فرا رسد و از طرفی من تا به حال اسکندرخان را از نزدیک ندیده و نمی‌شناسم فقط هنگامی که در گیلان برای سرکوبی فرهادخان آمده بود، آن هم یک دفعه از دور او را دیدم و سیمای درست و حسابی از او در خاطره‌ام باقی نمانده....

اوغلو اخمهایش را درهم کشید و گفت:

ـ چطور ممکن است تو اسکندرخان را نشناسی. وانگهی اگر با او در تاریکی هم برخورد کنی... مسلماً قیافه‌اش را خواهی شناخت.

ـ قربان خلاف عرض نمی‌کنم.

اوغلو با لحن آمرانه‌ای او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ در هر حال این عدم آشنائی تو به قیافه اسکندرخان نمی‌تواند موجب آن شود که تو نتوانی مأموریت خود را انجام دهی و به هر ترتیبی هست باید همین امشب به خانه‌اش بروی و او را به قتل برسانی و همانطور که می‌دانی پاداش بزرگی از طرف سفیر و من به تو داده خواهد شد... و در غیر این صورت به زیان خودت تمام می‌شود زیرا جان تو اکنون در دست ما است و به کوچک‌ترین اشاره‌ای سر از بدنت جدا خواهند کرد... پس چه بهتر که به دنبال مأموریت خود بروی. و با موفقیت کامل مراجعت نمائی...

اوغلو مکث کوتاهی کرد و وقتی دید چابک هنوز در سکوت فرو رفته است، مجدداً گفت:

- زود تصمیم بگیر، باید یکی از دو راه را انتخاب کنی، و از آن گذشته مگر تو قول ندادی که از جان و دل این مأموریت را بپذیری، چطور شد که حالا سست شده‌ای و سکوت نموده‌ای. اما این سکوت تو که نشانه فرار از مأموریت خطیر و قول تو است عاقبت شومی را برایت دارد.

چابک از تهدید اوغلو، خود را باخت و به ناچار تسلیم شد و گفت:

- حالا می‌گویید چکار کنم. من برای انجام دستور شما حاضرم و اگر بگویم خانه اسکندرخان را نمی‌دانم آیا باور می‌کنید؟

اوغلو، لبخند مکارانه‌ای زد و گفت:

- نه این یکی را قبول می‌کنم و قبلاً فکرش را کرده‌ام و به اتفاق دو تن از غلامان خود تو را به نزدیکی خانه او می‌فرستم... و اما این را هم به تو بگویم که نه تصور کنی می‌توانی از چنگ آنها بگریزی زیرا به آنها دستور خواهم داد تا مادامی که تو وارد خانه اسکندرخان نشده‌ای لحظه‌ای از تو جدا نشوند.

چابک با دستپاچگی گفت:

- نه چنین فکری ندارم.... که خواسته باشم، فرار کنم.....

اوغلو دست به زیر تشک زیر پای خود برد و کارد کوتاهی که دو لبه آن تیز و به زهر آلوده بود به دست چابک داد و گفت:

- این تنها حربه تو است که با یک ضربت اسکندرخان و هر کس دیگری که بر سر راهت قرار گرفت می‌توانی از پای در آوری. بعد دستهایش را به هم زد. غلام مخصوص وارد اتاق شد. اوغلو دو تن از غلامان خود را به وسیله او احضار کرد و وقتی آنها در برابر ارباب خود قرار گرفتند، اوغلو، چابک را به هر دوی آنها معرفی کرد. بعد چابک را از اتاق بیرون نمود و در غیبت او دستورات لازم را به غلامان خود داد. سپس چابک را به دست آنها سپرد و روانه‌شان کرد.

چابک در وسط دو غلام قوی‌هیکل به نزدیکی در خانه اسکندرخان رسید. ابتدا خواست به کمک غلامان از دیوار وارد خانه شود. اما متوجه شد که ممکن است ارتفاع دیوار از داخل زیاد باشد و او نتواند پایین برود و دچار زحمت شود. پس از تبادل نظری که با غلامان همراه خود نمود تصمیم بر این گرفته شد که او دق‌الباب کند و وقتی در به روی او گشوده شد به زور تهدید وارد خانه شود و باز کننده در را هر کس هست در صورت مقاومت از پای در آورد و بدین ترتیب به درون خانه راه یابد. برای پیدا کردن اتاق اسکندر یک یک اتاق‌ها را سر کند و یا به سر وقت یکی از مستخدمین برود و با تهدید محل اسکندرخان را از او سؤال کند.

چابک دق‌الباب کرد. چند دقیقه بعد نور شمعدانی از درز در به خارج افتاد و مردی پرسید:

- کی هستی، چکار داری؟

چابک نگاهی به دو طرف خود که دو نفر غلامان ایستاده بود انداخت. آنگاه فکری به مغزش راه یافت و جواب داد:

- با اسکندرخان کار لازمی دارم و از راه بسیار دوری آمده‌ام.

مرد مزبور جواب داد:

- اسکندرخان در خانه نیست و تو می‌توانی فردا صبح مراجعه کنی.

چابک در اینجا حیله‌ای به کار برد و در جواب مستخدم گفت:

- پس در را باز کن و این امانتی را از من بگیر. تا خودم فردا صبح به اینجا بیایم.

مستخدم از همه جا بی‌خبر در را گشود. در این موقع غلامان خود را به کنار در کشیده بودند و او وقتی چشمش به چابک افتاد پرسید:

- کو امانتی؟ بده ببینم.

چابک نگاهی به کنار در انداخت و گفت:

- اینجا کنار دیوار نهاده‌ام بیا کمک کن تا آن را با هم به درون خانه ببریم.

مستخدم بدبخت همین که سرش را از میان در خارج کرد، ناگهان یکی از غلامان گردن او را گرفت و بیرون کشید. مرد تا رفت فریادی بکشد دهان او را محکم گرفتند و برای خاموش ساختن او با دسته کار چند ضربه به سر او زدند. مرد بر اثر ضربات گیج کننده خون از سرش جاری شد و از هوش رفت.... او را همانجا کنار دیوار به روی زمین انداختند. چابک داخل خانه شد و غلامان پس از حصول اطمینان طبق دستور ارباب خود که گفته بود به محض خروج چابک از خانه اسکندر خواه او در کار خود موفق و یا شکست خورده بود همانجا به قتلش برسانند. در چند قدمی خانه در پناه دیواری مخفی شدند و چشم به در خانه اسکندرخان دوختند.

چابک، پاورچین پاورچین به طرف اولین اتاقی که نور ضعیفی از درز آن به چشم می‌خورد به راه افتاد. آهسته گوش به در داد صدای خر و پف ضعیفی به گوشش خورد، خواست در را باز کند اما هر چه به آن ور رفت در باز نشد ناچار با دسته کاردی که در دستش گرفته بود چند ضربه به در اتاق زد. صدای خر و پف قطع شد و چابک مجدداً به در کوفت.

زنی از داخل پرسید:

- کیستی..؟

چابک برای اغفال او به تندی گفت:

- من هستم؟ باز کن. اسکندرخان آمده است.

زن هراسان در را باز کرد و ناگهان با قیافه ناشناسی روبرو شد. به داخل اتاق دوید چابک به دنبال او رفت. زن بدبخت که کسی جز فضه نبود از شدت ترس و وحشت خود را به گوشه

اتاق انداخت.

چابک، نوک خنجر را روی سینه فضه گذاشت و گفت:

ـ هر چند احتیاجی به تهدید نیست ولی بگو ببینم اتاق اسکندرخان در کدام قسمت است؟

فضه که زبانش بند آمده بود و چیزی نمی‌توانست بگوید، فقط سر خود را تکان داد.

چابک، نگاه خیره‌ای به فضه افکند و گفت:

ـ کفتار لعنتی جواب سؤال مرا بده!

وقتی سکوت او را دید اضافه نمود:

ـ مثل این که امشب مأمور شده‌ام تو را زودتر از اربابت به قتل برسانم. به دنبال این کلام نوک خنجر را آهسته در پوست سینه او فرو برد. سوزش زخم خنجر زبان فضه را باز کرد، تا خواست فریاد بکشد چابک به تندی دهان او را گرفت. فضه به تقلا افتاد که خود را از چنگ چابک نجات دهد اما هر چه بیشتر به خود می‌پیچید کمترین نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد.

چابک در حالی که چهره‌اش سرخ شده بود و قیافه وحشت‌آوری به خود گرفته بود با حالتی وحشیانه پیرزن بینوا را به چپ و راست حرکت می‌داد و می‌گفت:

ـ حرف بزن، جواب مرا بده. اتاق اسکندر کدام طرف است؟

چون دید فضه همچنان در مقابل او مقاومت می‌کند با لگدی سخت که به شکمش زد او را به کف اتاق انداخت و مانند دیوانگان اطراف اتاق را نگاهی کرد، چشمش به دری افتاد به آن طرف رفت فشار داد، در باز شد. فضای اتاق تاریک بود، برگشت شمعدان اتاق فضه را برداشت و به درون آن اتاق رفت و هیچکس را در آنجا نیافت. از آنجا پا به اتاق دیگری که فقط یک لاله در آنجا می‌سوخت گذاشت شمعدان دستش را همانجا روی زمین قرار داد. چشمان مضطربش به بستر بالای اتاق افتاد، آهسته با نوک پنجه به آن نزدیک شد، از موهای سرش تشخیص داد که زنی است، لذا به روی او خم شد و به دقت چهره آن زن را دید، به ناگاه از تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

ـ گل نسا، خدای من آیا این او است؟ اینجا چه می‌کند! او زن ابراهیم بود! و حالا در خانه اسکندر.

گل نسا، آرام به خواب رفته بود. چهره‌اش به هنگام خواب زیبا و تماشایی بود. گونه‌های برجسته، مژه‌های بلند و ابروان کشیده. زیبایی او مجدداً چابک را به هوس انداخت. هوسی که در او مرده بود، اینک که برای کشتن اسکندرخان آمده بود، با زنی که روزگاری به او عشق می‌ورزید خود را روبرو دید.

چابک وضع خطرناک خود را از یاد برد. رفته رفته به یادش آمد که هنگام ورود به اصفهان در نظر داشت با دریافت پاداش عمده‌ای از صالح‌اوغلو در ازای رد کردن نامه

فرهاد خان، به جستجوی گل نسا برود و او را با خود از اصفهان خارج کند و به عقد خود درآورد اما حالا که نقشه اولیه‌اش بر هم خورده و به این حال در آمده است... و در یک چنین مکانی گمشده خود را در بستر خواب یافته است، چراکام دل نگیرد... و آتشی را که سالهاست وجودش را می‌سوزاند، همین جا فرو ننشاند.

گل نسا که در خواب شیرینی فرو رفته بود، از افتادن جسم سنگینی به روی خود هراسان از خواب پرید. چابک فوراً دست به دهان او برد. و در حالی که از روی خشم و هیجان می‌خندید و نفس نفس می‌زد در چشمان وحشت‌زده گل نسا خیره شد. دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:

ـ مرا می‌شناسی... من چابک هستم... همان کسی که هنوز در آتش عشقت می‌سوزم.

گل نسا بر خود لرزید و با این که در چنگال دیوسیرتی چون چابک که انتقام او را به جلد درندگان در آورده بود و با علم به این که او زنی آبستن و ضعیف است به روی او افتاده بود، اما گل نسا تصمیم داشت تا آنجاکه نیرو در بدن دارد از خود دفاع کند و نگذارد دست این ناپاک به دامنش برسد. گل نسا دست از زیر لحاف بیرون آورد و با ناخن‌های خود گوشت صورت چابک را چنگ زد به طوری که از چند جای صورت او خون جاری شد.

چابک برای نجات صورت خود از زیر دست گل نسا دست از دهان او برداشت که دست‌های گل نسا را بگیرد.

گل نسا از فرصت استفاده کرد و فریادی سهمگین کشید.

چابک مجدداً دهان او راگرفت... و با دست دیگر چند سیلی به صورت او زد اما گل نسا که آتش خشم و نفرتش شعله‌ور شده بود از میدان به در نمی‌رفت و دست از کشمکش بر نمی‌داشت و این دفعه مشت محکمی روی بینی چابک نواخت که بر اثر آن اشک در چشمان چابک جمع و از بینی‌اش خون جاری گردید. این وضع برای لحظه‌ای چابک را متوجه خود نمود. گل نسا همین که او را بدین حال دید. مشت دیگری حواله سینه‌اش نمود. چابک از پهلو درغلتید. گل نسا به شتاب خود را از بستر بیرون کشید... اما هنوز یک پایش داخل بستر بود که چابک به او حمله‌ور شد، اما گل نسا در همین موقع فریاد دیگری کشید:

ـ کمک کنید... کمک کنید..

چابک گل نسا را به زمین انداخت و در همان حال که خون از بینی‌اش جاری بود با سر آستین آن را پاک می‌کرد و به صورتش کشیده می‌شد، می‌کوشید که بر گل نسا دست یابد.

گل نسا به خود می‌پیچید و به چپ و راست حرکت می‌کرد بلکه خود را از چنگ او نجات دهد.

گل نسا این زنی که تصمیم گرفته بود با تمام قوا در برابر چابک از خود دفاع کند، شجاعانه کوشش می‌نمود و دست‌های آزاد خود را بر سر و صورت چابک می‌نواخت... ولی کمترین نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد. رفته رفته احساس نمود که قوایش رو به ضعف است

و عنقریب است که این مرد بر او دست یابد... تمام نیروئی که فکر می‌کرد دیگر برایش باقی نخواهد ماند یک جا جمع کرد و آن را در دست‌ها و انگشتانش متمرکز ساخت و موهای سر چابک را چنگ زد و آن را به طرف خود کشید. اما چابک که یک دستش آزاد بود مچ دست گل نسا را گرفت.

در همین فرصت گل نسا، یک مشت به دهان او زد. چابک وضع خود را از دست داد و بی‌اختیار دست از دهان او برداشت. گل نسا مجدداً جیغ گوشخراشی کشید.

در همین موقع در خانه به هم خورد و صدای قدمهای سریع و نامنظم دو نفر که نزدیک می‌شدند به گوش گل نسا خورد.

در قلب مضطرب و وحشت‌زده‌اش نوری از امید درخشید و چشمانش را که در این موقع دیگر فروغی نداشت و بر اثر کشمکش با چابک رو به ضعف می‌رفت به در اتاق دوخت.

گل نسا دیگر آن نیروی اولیه را که بتواند از خود دفاع کند در خود نمی‌دید. دستهایش سست شد و از این که اگر به کمک او نشتابند چابک بر او دست خواهد یافت بر خود لرزید. دلش می‌خواست در آن موقع ابراهیم شوهر عزیزش به کمک او بشتابد و با خود گفت:

ـ اگر این مرد پست بر من تسلط یابد و دامنم را لکه‌دار کند من دیگر نمی‌توانم زن پاکی برای ابراهیم باشم... خودم را خواهم کشت تا این ننگ را به گور ببرم... نگاه‌های ملتمسانه‌اش را به چابک دوخت که از او دست بکشد و به خاطر بچه‌ای که در رحم دارد او را رها کند...

اما نه فقط نگاه‌های او در چابک که یکپارچه خشم و کینه شده بود اثری نداشت بلکه اگر گل نسا می‌توانست حرف بزند و در برابر او گریه کند چابک او را رها نمی‌کرد... و همچنان به کشمکش خود برای دست یافتن به او ادامه می‌داد.

صدای قدم‌های تندی که از داخل حیاط به گوش می‌رسید تا پشت در اتاق شنیده شد و ناگهان در به شدت به هم خورد و اسکندرخان به اتفاق خانخان در حالی که شمشیری لخت در دست هر یک از آنها دیده می‌شد خود را به داخل اتاق انداختند.

صدای باز شدن در چابک را هراسان ساخت... و او فوراً از روی گل نسا برخاست و همین که چشمش به آنها افتاد خنجرش را از نیام کشید و متوحشانه ایستاد. نمی‌دانست در این وضعی که قرار گرفته است چه عکس‌العملی از خود نشان دهد به دفاع بپردازد یا به آنها حمله‌ور شود اما حمله را احمقانه دانست... و آماده دفاع شد.

خانخان به طرف او حمله‌ور شد و گفت:

ـ ای سگ کثیف، همین الان تو را قطعه قطعه خواهم کرد...

چابک در همان حال که خانخان را دید به طرف او می‌آید فکری مثل برق به مغزش راه یافت فوراً خم شد و گل نسا را به طرف خود کشید و خنجرش را زیر گلوی او گذاشت و

گفت:
ـ اگر جلو بیایید این خنجر را در گلوی این زن فرو خواهم کرد....
خانخان که به نزدیکی او رسیده بود لحظه‌ای ایستاد. خواست مجدداً به طرف او حمله کند ولی اسکندر بر او بانگ زد:
ـ بایست خانخان... مگر نمی‌بینی گل نسا زیر خنجر او قرار دارد.
گل نسا، که نوک تیز خنجر را روی پوست بدن خون احساس می‌کرد... از شدت ترس و وحشت رنگ صورتش پریده و زبانش بند آمده بود و با نگاه از اسکندرخان تقاضای کمک می‌کرد که او را از دست این مرد نجات دهد.
چابک که تا اینجا خود را پیروز می‌دانست، با لبخندی همراه با خشم که دندانهایش را به روی هم می‌فشرد گفت:
ـ اگر به نجات این زن علاقمندید شمشیرهای خود را به زمین بیندازید...
اسکندر که وضع را بدین شکل دید، فوراً شمشیر خود را به زمین انداخت و گفت:
ـ بگو ببینم برای چه منظوری به اینجا آمدی؟
چابک نگاهی به اسکندر کرد و گفت:
ـ فضولی موقوف... کنار بروید و راه را برای خروج من باز کنید...
اسکندر خانخان را که همچنان شمشیر در دست داشت... به کناری کشید و شمشیر او را گرفت... و آهسته بیخ گوشش گفت:
ـ صبر و شکیبایی را از دست نده و الا این بی‌شرف جانی گل نسا را خواهد کشت.
خانخان که خون خونش را می‌خورد و از شدت خشم رنگش برافروخته شده بود در جواب اسکندر سکوت کرد و نگاه خیره‌اش را به چابک که گل نسا را مانند گنجشکی در چنگال خود گرفته بود دوخت. وی وقتی دید نقشه‌اش با شکست مواجه گردیده است. به این فکر افتاد که جان خود را از مهلکه نجات دهد. و برای نجاتش گل نسا را سپر قرار دهد.
اسکندر برای اطمینان او و اینکه می‌تواند آزادانه بدون گل نسا از خانه خارج شود گفت:
ـ گل نسا را رها کن.. و جان خودت را نجات بده و مطمئن باش که ما را با تو کاری نیست...
چابک قهقهه‌ای زد و گفت:
ـ احمق‌هائی مثل تو چنین فکری می‌کنند... اگر بیش از این معطل کنید. جان این زن در خطر است...
خانخان که تا به حال سکوت کرده بود فریاد زد:
ـ ای مرد کثیف و پست... بیا گورت را گم کن و دست از این زن بدار.. ما هرگز دست خود را به خون چون تو سگ ماده‌ای آلوده نمی‌کنیم.
چابک در حالی که گل نسا را جلوی خود حرکت می‌داد و خنجر را به گلوی او گذاشته

بود گفت:

- اگر از این خانه خارج شدم... جواب این یاوه گویی تو را خواهم داد تا بفهمی کدام یک از ما سگ ماده هستیم...

اسکندر که تمام طفره‌اش برای نجات گل نسا بود بازوی خانخان را گرفت و او را با خود به گوشه اتاق برد و گفت:

- تو را به خدا، خانخان سکوت کن بگذار این لعنتی گورش را گم کند و از گل نسا دست بدارد... این زن آبستن است و می‌ترسم خطری متوجه او شود.

گل نسا که تا به حال از ترس قدرت تکلم نداشت به حرف آمد و گفت:

- اسکندرخان با او کاری نداشته باشید. من او را می‌شناسم. بگذارید از اینجا خارج شود و الا مرا خواهد کشت.

چابک مشتی به پهلوی گل نسا زد و گفت:

- صدایت را خفه کن... هنوز تو را دوست دارم و گرنه همین امشب بچه‌ای را که در شکم داری با خنجر بیرون می‌آوردم و سزای رفتار گذشته‌ات را می‌دادم...

چابک همانطور که گل نسا را جلوی خود گرفته بود آهسته جلوی در اتاق آمد... نگاهی به داخل حیاط انداخت و بعد رو کرد به اسکندرخان و گفت:

- برو دعا کن که امشب در خانه نبودی و این زن بر سر راه تصمیم من قرار گرفت... و الا کمر قتل تو را بسته بودم... که همین امشب با این خنجر قلب تو را بشکافم... ولی هنوز دیر نشده... و منتظر باش که به زودی تو را خواهم کشت.

خانخان از این گستاخی چابک، که هنوز نام او را نمی‌دانست غرشی کرده خواست جلو برود اما اسکندرخان که بازوی او را در دست داشت فشرد و یکبار دیگر به او یادآور شد که جان گل نسا در معرض خطر است و این مرد بی‌رحم کمترین رحمی به او نخواهد کرد.

اسکندرخان، با لحن آرامی از چابک پرسید:

- چه کسی تو را مأمور کشتن من نموده که اینطور خشمگین به نظر می‌رسی؟

چابک گفت:

- حالا وقت گفتن نام او نیست... وقتی خنجر را تا دسته در سینه‌ات جای دادم... آن وقت نام او را به تو خواهم گفت. فعلاً دستور بده مستخدمین خانه همه به اینجا بیایند و هیچکس در صحن حیاط نباشد.

اسکندرخان بلافاصله مستخدمین را به درون اتاق فرا خواند... و آن وقت به چابک اطمینان داد که کسی مزاحم فرار او نخواهد شد و او در کمال سهولت می‌تواند از خانه خارج شود.

چابک چند قدم دیگر پیش رفت. مجدداً نگاهش را به داخل حیاط انداخت... و بعد آهسته از اتاق خارج شد اما هنوز گل نسا با او بود. زیرا اطمینان کافی نداشت به این که کسی

راه را بر او نخواهد بست.. داخل حیاط شد مقدار راهی که رفت چشم به اتاقی که اسکندر و دیگران به حال اضطراب و تشویش انتظار فرار او و نجات گل نسا را داشتند دوخت. اطراف حیاط را نگاهی کرد... بعد خنجرش را از روی گلوی گل نسا برداشت و او را به طرف خود برگرداند.

چابک، پس از یک نگاه طولانی به چهره نیمه مرده گل نسا او را به شدت از خود دور کرد. به طوری که گل نسا چند قدم آن طرف‌تر نقش زمین شده فریادی کشید و از هوش رفت. چابک به سرعت به طرف در کوچه دوید... از آن طرف اسکندر و خانخان خود را به داخل حیاط انداختند.

اسکندر بدون این که اسم کسی را ببرد گفت:

- فوراً گل نسا را به اتاق ببرید و خودش به طرف در کوچه دوید. اما هنوز پایش به کوچه نرسیده بود که ناگهان صدای دلخراش مردی از داخل کوچه بلند شد. اسکندر ایستاد، نگاهی به خانخان که پشت سرش بود انداخت. خانخان فوراً لاله‌ای را که دست یکی از مستخدمین بود گرفت و داخل کوچه شد. پشت سر او اسکندر و یکی دو تن از مستخدمین به طرف صدای ناله‌ای که هنوز قطع نشده بود رفتند.

خانخان که جلوتر می‌رفت همین که بالای سر مردی که در خون خود می‌غلتید و ناله می‌کرد رسید، از حیرت به عقب برگشت و به اسکندر گفت:

- او را کشتند.

اسکندر که نزدیک خانخان رسیده بود با تعجب پرسید:

- کی...؟

- همان کسی که به قصد کشتن تو آمده بود.

اسکندر به روی جسد نیمه‌جان آن مرد خم شد... و وقتی او را شناخت سربرداشت و گفت:

- چه کسی او را به قتل رسانده است...؟ مسلماً همدستان او که نخواسته‌اند رازشان فاش شود.

خانخان لاله را به دست اسکندر داد و کنار جسد نشست و از مردی که جز چابک کس دیگری نبود پرسید:

- زود بگو چه کسی تو را مأمور کشتن اسکندرخان نموده بود؟

چابک که آخرین دقایق حیات را طی می‌کرد. نگاه بی‌فروغش را به او انداخت دهانش را نیمه‌باز کرد که حرف بزند. اما تشنجی سخت او را گرفت. چشمانش را بست و گشود... دهانش همانطور نیمه باز بود... پنجه‌هایش را به روی زمین می‌کشید.. صورتش منقبض شده بود. پاهایش را جمع کرد و بعد از یک تشنج دیگر... پاها و دستهایش سست شد و قبل از آن که کلامی از دهانش خارج شود جان داد.

او به دست همان دو نفر غلامان اوغلو که مأمور به قتل رساندن او در صورت موفقیت و یا شکست در نقشه قتل اسکندرخان بودند، کشته شد.

همین که خروج او را از خانه اسکندرخان آن هم با شتابی که چابک در فرار از آنجا داشت دیدند، از مخفی‌گاه خود خارج شدند و با چند ضربه خنجر که همان ضربه اولی کاری بود او را از پای درآوردند.

اسکندرخان به خانخان که هنوز چشم به جسد چابک دوخته بود گفت:

- برخیز برویم.. همین حالا شبگردها از راه می‌رسند و مزاحم ما خواهند شد.

خانخان همین طور که از کنار جسد بر می‌خاست گفت:

- حتی نام او را هم ندانستیم! بعد از اسکندر پرسید:

- تو فکر می‌کنی، او از جانب چه کسی مأمور کشتن تو شده بود...؟!

- همان کسی که ریحان را ربوده است. خواسته است مرا هم از بین ببرد که دیگر خاری سر راهش وجود نداشته باشد.

- همین طور است که حدس زده‌ای و جز این نمی‌توان باشد و من معتقدم که یک نفر نیست و عده‌ای در این کار همدست هستند. و برای ما کافی است نام یکی از آنها را بدانیم.

همه وارد خانه شدند. اسکندر فوراً سراغ گل نسا رفت و از حال او جویا شد. گل نسا، از این که نجات یافته است خوشحال بود و این خوشحالی را با لبخندی که به روی لبان رنگ پریده‌اش نقش بست ظاهر ساخت.

اسکندر به مستخدمه سفارش کرد مراقب حال او باشد و بعد سراغ فضه که بر اثر لگد چابک وضع بدی پیدا کرده بود رفت. او را هم به دست یکی از مستخدمه‌ها سپرد و به اتفاق خانخان برای استراحت داخل اتاق خود شد.

***

شبی که چابک برای به قتل رساندن اسکندرخان به خانه او راه یافت و بعد گل نسا را در آنجا دید و به شرحی که گذشت به دست غلامان اوغلو به قتل رسید، همان شبی بود که اسکندر به اتفاق رفیقش خانخان برای ملاقات کریمه، به حرمسرای سلطان رفته بود. شرح ملاقات کریمه با اسکندرخان در یکی دو فصل گذشته به نظر خوانندگان محترم رسیده است و ما اسکندرخان و خانخان را در موقعی که قصد خروج از باغ حرمسرا را داشتند رها کردیم.

هنگامی که این دو نزدیک به در متروک باغ رسیدند، ناگهان جثه سنگینی از پشت سر به روی خانخان افتاد و او را به زمین انداخت. اسکندر که یک قدم جلوتر از خانخان حرکت می‌کرد همین که متوجه او گردید، با شمشیر برهنه‌ای که در دست داشت به طرف نگهبانی که به روی خانخان افتاده بود حمله‌ور شد. اما در این هنگام از پشت سر مورد حمله قرار گرفت به سرعت به عقب برگشت. یکی دیگر از نگهبانان را دید که قصد کشتن او را دارد شمشیرش

را متوجه او نمود و با او به جدال پرداخت. در همین موقع، خانخان با چابکی خود را از زیر تنه نگهبان بیرون کشید خواست برخیزد، پایش در چاله‌ای فرو رفت و آن طرفتر به زمین افتاد. مرد نگهبان به سرعت به طرف او حمله کرد خانخان همانطور که روی زمین افتاده بود وقتی هیکل مرد نگهبان را دید که نزدیک است به روی او بیفتد، غلطی خورد.نگهبان نتوانست خود را نگهدارد و با سینه به روی زمین افتاد خانخان برخاست و برای آن که مجالی به مرد نگهبان ندهد که برخیزد، خود را به روی او انداخت. شمشیر دستش به زمین افتاده بود و در تاریکی قادر به پیداکردن آن نبود. دست به کمر برد و خنجرش را بیرون کشید یک دست به دهان مرد نگهبان گذاشت و با دست دیگر خنجر را به پهلوی او فرو برد و پی در پی چند ضربه بر او وارد ساخت بعد او را رهاکرد و به نجات اسکندرخان شتافت.

شمشیر اسکندر به سرعت بالا و پایین می‌رفت، اما مثل این که حریف زورمندی در مقابلش قرارگرفته است خود را در تنگنا دید. از یک طرف وضع مکان او را سخت هراسان ساخته بود و از طرفی فکر می‌کرد اگر سایر نگهبانان به این طرف باغ بیایندکار او و خانخان را یکسره خواهند کرد. اسکندر نفس می‌زد و عرق می‌ریخت و به زحمت از خود دفاع می‌کرد. تنها عاملی که در دفاع مشکل او دخالت داشت همانا ترس از دستگیر شدن به دست سایر نگهبانان بود. منتظر بود خانخان به کمکش بیاید. گاه سر به عقب بر می‌گردانید و به خانخان که با حریف خود درکشمکش بود می‌نگریست و با ناامیدی به جنگ می‌پرداخت ولی مضطرب و مشوش بود.

اسکندر، مردی شجاع و شمشیرزن بود. اما آن شب وضع مکان و این که به حرمسرای سلطان راه یافته است او را سخت مضطرب نموده بود.

مرد نگهبان پس از یک جدال چند دقیقه‌ای، فرصت خوبی به دست آورد. دستش با شمشیر بلند شد لیکن اسکندر که در پی چنین فرصتی می‌گشت مجالش نداد و شمشیر خود را در سینه او فرو برد. نگهبان فریادی کشید و به زمین درغلتید. در همین موقع خانخان که کار حریف خود را ساخته بود پشت اسکندر ایستاده بود تا به او کمک کند.

فریادی که از حنجره مرد نگهبان برخاست به گوش سایر نگهبانان باغ رسید. صدای یک یک آنها که یکدیگر را خبر می‌کردند، در فضای تاریک باغ طنین انداخت. اسکندر دست خانخان راگرفت و گفت:

ـ زود باید از اینجا خارج شد و الا هر دوی ما را دستگیر خواهند کرد.

هر دو به سرعت خود را به در باغ رساندند. خوشبختانه در هنوز باز بود. آنها پس از گذشتن از در، از کوچه پشت باغ شروع به دویدن کردند. به اول کوچه که رسیدند، خود را به گوشه‌ای کشیدند و سر به داخل کوچه بردند. در همین موقع نگهبانان واردکوچه شده بودند و با مشعل‌های خود اطراف را جستجو می‌کردند.

ـ اسکندر، ایستادن اینجا به زیان ما تمام می‌شود. بیا برویم. آنها ممکن است تمام طول

کوچه را طی کنند.

اسکندر که چشم به داخل کوچه دوخته بود و از آن جائی که از مهلکه جان به سلامت به در برده بود و سر نترسی داشت، حاضر نبود به راه خود برود. خانخان از روی عصبانیت بازوی او را گرفت و کشید و گفت:

ـ تو واقعاً آدم دیوانه‌ای هستی در یک چنین موقعی که جان خود را نجات داده‌ایم، آیا باز خیال داری با آنها روبرو شوی و انتقام کشته شدن رفقایشان را پس بدهی.

خانخان، اسکندر را به دنبال خود کشید و او را با خود برد. آنها پس از طی کوچه پس کوچه‌های شهر که در آن وقت شب در سکوت فرو رفته بود ناگهان در جلوی خانه‌شان با جسد مردی روبرو شدند.

خانخان فوراً او را که از رو به زمین افتاده بود بلند کرد و از تعجب اسکندر را صدا کرد:

ـ بیا، این مستخدم خانه تو است که به این روز افتاده؟

اسکندر نگاهی به جسد انداخت و پرسید:

ـ گوش به قلبش بگذار، ببین زنده است؟

خانخان گوش به قلب مستخدم گذاشت و همین طور که سرش پایین بود گفت:

ـ آری، او زنده است.

دو نفری به کمک یکدیگر مستخدم را به داخل خانه بردند. همانجا پشت در او را به روی زمین خواباندند. خانخان، چند سیلی آهسته به صورت مستخدم زد و مشغول به هوش آوردن او بود. اسکندر که وحشت‌زده چشم به اتاق دوخته بود گفت:

ـ خیلی باید احتیاط کرد مثل این که کسی داخل خانه شده و قصد سرقتی داشته است.

خانخان گفت:

ـ بدون شک او سرقت خود را انجام داده و این مستخدمین احمق هنوز در خواب هستند.

ـ من هم در همین تعجب هستم که چطور کسی از اهل خانه بیدار نیست، مثل این که همه‌شان مرده‌اند.

در همین موقع که آنها مشغول به هوش آوردن مستخدم بودند صدای فریاد گل نسا، سکوت خانه را بر هم زد.

ـ شنیدی خانخان؟ صدای گل نسا بود.. مثل این که کسی قصد حمله به او را دارد... عجله کن او را از دست دزدان نجات بدهیم... این درست موقعی بود که گل نسا توانسته بود برای سومین بار فریاد بکشد و تقاضای کمک بکند.

خانخان مستخدم را رها کرد و هر دو شمشیر از نیام کشیدند و به جانب اتاق گل نسا دویدند و هنگامی وارد اتاق شدند که چابک به روی گل نسا افتاده بود و سعی می‌کرد مقاومت او را در هم بشکند و بر او تسلط یابد... با ورود اسکندر و خانخان، چابک دست

از گل نسا برداشت و برای نجات خود او را سپر قرار داد و از خانه گریخت و همانطور که شرح آن گذشت در کوچه به دست غلامان اوغلو که مأمور به قتل رساندن او بودند کشته شد.

گل نسا، بر اثر این حادثه که برایش اتفاق افتاد بچه خود را سقط کرد و از صبح آن شب ناگهان حالش بهم خورد. مستخدمه‌ای که مراقب حال او بود سراسیمه به طرف اتاق اسکندرخان دوید و او را از حال زن بیچاره مطلع ساخت. اسکندرخان که هنوز خستگی شب را از خود دور نکرده بود، هراسان از بستر برخاست و قبل از هر کاری خانخان را به دنبال حکیم‌باشی فرستاد و خود به سراغ گل نسا رفت.

گل نسا در حالی که بر اثر خونریزی، رنگ به صورت نداشت، وقتی اسکندرخان بالای سرش آمد چشمان بی‌فروغش را به جانب او برگرداند و لبخندی حزن‌انگیز لبان رنگ پریده‌اش را از هم گشود و گفت:

ـ اسکندرخان، من می‌میرم... و تنها انتظارم این است که از ابراهیم یگانه عزیز من پشتیبانی کنید... او هم مانند من کسی را ندارد... و اکنون که در استامبول است... تنها امیدش من هستم... من اما چه زود مرا از دست می‌دهد... گل نسا بر اثر ضعف نتوانست به گفته خود ادامه دهد.. چشمانش را بر هم نهاد...

اسکندرخان، که فداکاری او را در مورد ریحان همیشه به خاطر داشت و به نظر تحسین او را نگاه می‌کرد دستهای او را به دست گرفت و گفت:

ـ نه گل نسا، شما خوب خواهید شد... و ما همه از خدای بزرگ می‌خواهیم که شما را سلامتی دهد. یاس و ناامیدی را از خود دور کنید. امیدوار باشید به خدای بزرگ که همه ما شکرگزار او هستیم.

گل نسا، چشمانش را گشود. هنوز همان لبخند به روی لبانش دیده می‌شد. لحظه‌ای به اسکندر نگاه کرد سپس به آهستگی که صدایش رو به ضعف می‌رفت گفت:

ـ نه خودم می‌دانم که دیگر رنگ سلامتی را هرگز نخواهم دید. دلم می‌خواهد در این دم آخر، اسماعیل را در آغوش بگیرم و او را ببوسم. گل نسا چون به ریحان قول داده بود که راز اسماعیل را افشا ننماید، این بود که از این بابت حرفی نزد و فقط گفت:

ـ چون به او دلبسته است می‌خواهد او را ببوسد... اسکندر فوراً به یکی از مستخدمه‌ها اشاره کرد و او بلافاصله اسماعیل را که تازه از خواب برخاسته بود، بر بالین گل نسا آورد. گل نسا همین که چشمانش به اسماعیل جگرگوشه‌اش که او را به خاطر عشق ابراهیم از دست داده بود، تا نزد ریحان باشد افتاد، گریه‌اش گرفت. قطرات اشک به روی گونه‌های زرد و لاغرش فرو می‌ریخت و دیوانه‌وار بر سر و صورت اسماعیل بوسه می‌زد.

اسکندرخان با همه خودداری که در خود سراغ داشت نتوانست از ریزش اشک جلوگیری کند. برخاست و از اتاق بیرون رفت. در این موقع خانخان به اتفاق حکیم‌باشی

وارد شد و یکسر او را به بالین گل نسا برد. حکیم‌باشی با یک نظر، از اتاق بیرون آمد. اسکندرخان با چشمان اشک‌آلود و مضطربی او را می‌نگریست. حکیم‌باشی سرش را آهسته تکان داد و گفت:

- به زنده ماندن او دیگر امیدی نیست.

اسکندر شانه‌های حکیم‌باشی را گرفت و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

- آیا راست می‌گویید؟ او خواهد مرد...؟ وای، ابراهیم شوهرش او را به من سپرده... من جواب او را چه بدهم؟ به او بگویم زن تو، به خاطر من مرد. نه، برای خاطر خدا او را نجات دهید. نگذارید او بمیرد.

حکیم‌باشی همین طور که سرش پایین بود گفت:

- هیچ کاری از دست من ساخته نیست و باید برای او طلب آمرزش کرد.

اسکندر با قیافه‌ای گرفته به گوشه‌ای رفت. حکیم‌باشی نیز وقتی توقف خود را بی‌مورد دید آهسته از اسکندر خداحافظی نمود و از خانه خارج شد.

خانخان و سایر اهل خانه از بیماری گل نسا که ناگهان بر او عارض شده بود، سخت اندوهناک بودند و هر کدام مانند آن که عزیزترین کسانشان در بستر مرگ افتاده است با گردن کج و قیافه‌ای مغموم در گوشه و کنار ایستاده و چشمان خود را که غم و اندوه در اعماق آن موج می‌زد به اتاق گل نسا دوخته بودند.

اسکندر، پس از آن که حکیم‌باشی او را ترک نمود و آب پاکی را روی دستش ریخت، با قدم‌های لرزان و چشمانی که اشک در آن جمع شده بود وارد اتاق گل نسا شد. زن بدبخت که آخرین دقایق عمرش را طی می‌کرد هنوز اسماعیل را به روی سینه‌اش می‌فشرد و دستهای ضعیف خود را به موهای پسرک می‌کشید و با نگاه‌های حسرت‌باری که دلش نمی‌خواست پایان یابد یگانه میوه عشق خود و ابراهیم را تماشا می‌کرد. چشمانی که دیگر آثار حیات در آن دیده نمی‌شد و هر لحظه رو به خاموشی می‌رفت.

اسکندر، کنار بستر او زانو زد و با بیانی که حاکی از غم و تأثر بود گفت:

- گل نسا، آیا حرفی ندارید...

- نه حرفی ندارم، فقط به ابراهیم بگویید مرا هرگز فراموش نکند... ما هر دو نجات‌دهنده یکدیگر بودیم.

اسکندر، دست گل نسا را گرفت آن را به لبان خود نزدیک ساخت و گفت:

- مرا ببخشید، چون وجود من موجب مرگ شما شد. آه که چه دردناک و طاقت‌فرسا است! نمی‌دانم با چه زبانی به ابراهیم بگویم که او همسر محبوب و عزیزش را از دست داد.

گل نسا، چشمانش را به طرف اسکندر برگرداند و با لبخندی که مرگ بر آن سایه انداخته بود گفت:

- من شما را می‌بخشم... هر کس سرنوشتی دارد... سرنوشت من هم این بود که دور از

ابراهیم جان دهم...

گل نسا، دیگر نتوانست حرف خود را ادامه دهد... آهسته چشمانش را بر هم نهاد.

اسکندر ناگهان احساس نمود دست گل نسا که در دستش بود سرد شد. وحشت‌زده به صورت او خیره شد... بغضش ترکید. شروع به گریستن کرد.

- او مرد...

خانخان فوراً اسماعیل را از روی سینه گل نسا بلند کرد و او را با خود از خانه خارج نمود... اسکندر همینطور کنار بستر گل نسا اشک می‌ریخت و یارای برخاستن نداشت. او مرد شجاع و دلاوری بود ولی با مصائبی که یکی بعد از دیگری برایش پیش آمده بود و به راستی کمرش را خم نموده بود، دیگر نمی‌توانست جلوی ریزش اشک خود را بگیرد...

می‌خواست قلبش از جا کنده شود... بر اثر گریه شانه‌هایش تکان می‌خورد. با گریه او سایرین نیز گریه می‌کردند... و هیچ کدام جرأت این که اسکندرخان را از کنار بستر گل نسا بیرون کنند، نداشتند. اسکندر نه فقط برای گل نسا و مرگ نابهنگام او می‌گریست، بلکه بر بخت خود و دوری ریحان نیز اشک می‌ریخت زیرا تنها راه تسکین دردی که در قلب و روح خود احساس می‌نمود... گریه بود... و ریزش اشک.

چند دقیقه بعد خانخان که اسماعیل را در خانه یکی از همسایگان گذاشته بود مراجعت کرد... و وقتی مشاهده نمود اسکندر هنوز بر جای خود نشسته و گریه می‌کند فوراً او را از کنار جسد گل نسا بلند کرد و به اتاق خودش برد... و خود به کمک سایر مستخدمین جنازه گل نسا، زنی راکه دور از شوهر عزیز خود جان داده بود و قربانی هوس عده‌ای جنایت‌کار شده بود، از خانه خارج کرد.

درست موقعی که اذان ظهر می‌گفتند، جسد گل نسا در قعر گور قرار گرفت... اسکندر همچنان گریه می‌کرد و وقتی خاک به روی جسد ریخته شد وی شمشیرش را از نیام کشید نوک آن را به روی توده خاکی که در زیر آن زن جوان خفته بود و کمی از زمین بالا آمده بود گذاشت و با چشمانی اشک آلود و بیانی لرزان سوگند یاد نمود که تا جان در بدن دارد انتقام او را از نامردانی که چنین جنایاتی به وجود آورده‌اند خواهد گرفت.

وقتی گورکن کارش را تمام کرد خانخان که خوددارتر از اسکندر بود به طرف او رفت دست به زیر بغلش برد و او را با خود از گورستان خارج نمود.

۴۲

جافارد و سلیم را در حالی که به دنبال یافتن خانه‌ای که آن مرد نشانی او را به آنها داده بود در کوچه پس کوچه‌های شهر رها کردیم...

سلیم که بیش از جافارد به کوچه‌های اصفهان آشنایی داشت او را با خود به نشانی خانه‌ای که آن مرد گفته بود، جاسم خود را در آنجا پنهان کرده است برد.

چند بار از نزدیک در و دیوار خانه را ورانداز کردند... جافارد پس از بازرسی مخصوص خود به سلیم گفت:

- آیا فکر می‌کنی جاسم در همین خانه مخفی شده؟

سلیم که نگاهش به دیوار بلند خانه بود گفت:

- باید داخل خانه شده او را جستجو کرد... و اگر گفته‌های آن مرد حقیقت داشته باشد او همین جا است و در اولین فرصت قطعه‌قطعه‌اش خواهیم کرد.

جافارد حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی من می‌ترسم آن مرد که از چنگ ما گریخته زودتر از ما خود را به اینجا رسانده و جاسم را از خطری که به وسیله ما او را تهدید می‌کند مطلع نموده باشد.... آن وقت دیگر پیدا کردن او کاری بس مشکل است و شاید برای همیشه از دست من بگریزد... ولی نه او حتی اگر به استامبول هم فرار کند، باز در چنگال من اسیر است و نمی‌تواند یک عمر در خفا به سر برد. زیرا خود او بهتر می‌داند که چگونه او را پیدا خواهم کرد... از کینه و خشم من او خیلی خوب آگاه است، الان هر کجا باشد بر جان خود بیمناک است.

در این اثنا که این دو گفتگو می‌کردند و چشم به در خانه دوخته بودند، ناگهان در سکوت شب صدای پایی روی سنگفرش کوچه که از فاصله نسبتاً دوری به گوش می‌رسید، توجهشان را جلب نمود.

- سلیم خود را مخفی کن.

- بگذار ببینم کیست که به این طرف می‌آید.

- هر کس هست نباید از وجود ما در اینجا مطلع شود و ما را ببیند. جافارد وقتی دید سلیم، چشم به انتهای کوچه دوخته است دست او را گرفت و به طرف خود کشید و گفت:

- چرا حرف نمی‌شنوی... بیا خود را در پناه دیوار مخفی کن... تا از نزدیک ببینم او

کیست. شاید رهگذری باشد که قصد عبور از این کوچه را دارد.

هر دو خود را به سینه دیوار کشیدند و چشم در امتداد کوچه انداختند. صدای پا کم‌کم نزدیک می‌شد. به طوری که آنها سیاهی هیکل صاحب صدا را تشخیص دادند.

سیاهی که به طرف آنها می‌آمد، از کنار دیوار حرکت می‌کرد. ولی از راه رفتنش معلوم بود که خیلی نگران و مضطرب است. زیرا هر چند قدمی که می‌رفت برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. مثل این که عده‌ای در تعقیب او هستند نگران و مضطرب به نظر می‌رسید.

جافارد، زودتر از سلیم متوجه حرکات و راه رفتن با ترس و لرز آن سیاهی شده با آرنج به پهلوی سلیم زد و گفت:

- خوب نگاه کن، مثل این که وحشت زده است. نکند از دزدان باشد که قصد فرار از دست شبگردان را دارد.

سلیم نگاه تیز خود را به آن مرد که در این موقع به مقابل آنها رسیده بود انداخت و در جواب جافارد گفت:

- همین طور است که می‌گویی. او از دزدان است و قصد فرار دارد. ولی خودش تنها است و از اموال مسروقه چیزی همراه ندارد...!

- حتماً موفق به سرقت آنها شده و حالا باید راه را بر او بست...

سلیم، نگاهی به جافارد انداخت و گفت:

- نه صلاح در این است که بگذاریم او به راه خود برود.. بدون شک از روی استیصال دست به دزدی زده است...

در این موقع جافارد و سلیم با کمال تعجب دیدند که آن مرد به در خانه مورد نظر آنها رسید. ایستاد اطراف را نگریست و به بازرسی خانه از خارج پرداخت.

جافارد کارد را از کمر گشود و به سلیم گفت:

- معطل چه هستی... به نظرم او همان گمشده ما است که چند کوچه پایین‌تر او را از دست دادیم. زود باش تا فرصت باقی است او را دستگیر سازیم.

سلیم، بدون آن که جواب جافارد را بدهد، به طرف آن مرد دوید و گفت:

- هر کس هستی بایست و الا به تو رحم نخواهم کرد.

آن مرد که تازه دست به دستگیره در برده بود تا دق‌الباب کند از صدای نابهنگام سلیم بر جای خشکش زد و همین طور بی‌حرکت ایستاد. سلیم به او رسید گریبانش را محکم گرفت، در صورتش خیره شد و وقتی او را شناخت سیلی سختی به او زد و گفت:

- بدبخت خیال کردی که می‌توانی از چنگ ما فرار کنی. حالا به تو نشان خواهم داد که چگونه باید یک فراری به قتل برسد. جافارد، به نزدیک آنها رسید و با خنده پیروزمندانه‌ای گفت:

- نگفتم سلیم این مرد خیره‌سر، به زودی به چنگ ما خواهد افتاد. حالا باید او را بی‌رحمانه به قتل برسانیم.

مرد بدبخت که همان فراری ساعت قبل بود به التماس و زاری افتاد و گفت:

- حال که به خانه مورد نظر خود رسیده‌اید دست از من بردارید. من فقط برای فرار از مرگ گریختم. زیرا بی‌گناه هستم و حالا چوب بی‌گناهی خود را می‌خورم و شما ذره‌ای رحم و شفقت در وجودتان یافت نمی‌شود.

سلیم با دسته خنجر به گونه او زد و گفت:

- خفه شو و صدایت را قطع کن، اگر جاسم را در این خانه به چنگ آوریم تو را رها خواهیم کرد و در غیر این صورت امیدی به زنده ماندن خود نداشته باش.

مرد مجدداً به التماس افتاد و گفت:

- به خدائی که خالق ما است... او در این خانه مخفی است.... حال اگر از بخت بد من او امشب را در خارج خانه گذرانیده من گناهی ندارم.

جافارد به سلیم گفت:

- یکی بدو با این مرد احمق نتیجه‌ای ندارد، فوراً دق‌الباب کن تا داخل شویم... چون چیزی از شب نمانده و اگر دیر به خود بیاییم... ظن آن می‌رود که موفق نشویم و دست از پا درازتر باید مراجعت کنیم.

سلیم که گریبان مرد را گرفته بود، او را به طرف خود کشید و گفت:

- هر چه می‌پرسیم زود جواب بده و الا چشمانت را از کاسه در می‌آوریم تا دیگر نتوانی فرار کنی.

مرد که اضطراب و وحشت زایدالوصفی سراپایش را گرفته بود با کلمات بریده‌ای گفت:

- هر چه بپرسید جواب خواهم داد، اما قول بدهید که مرا نکشید؟

سلیم، خنده وحشتناکی کرد و گفت:

- عجب احمق دیوانه‌ای هستی که چنین قولی را از ما می‌خواهی... زود بگو در این خانه چند نفر هستند؟

مرد که بر اثر فشاری که به گلویش آمده بود نفس نفس می‌زد گفت:

- فقط یک پیرزن است... که به شغل نخ‌ریسی اشتغال دارد و جز او و جاسم کس دیگری در این خانه نیست.

سلیم، گریبان او را رها کرد و به جافارد گفت:

- حال می‌گویید چگونه داخل خانه شویم؟

- هیچ دق‌الباب کن و بگذار این مرد با آن پیرزن که حتماً برای باز کردن در خواهد آمد روبرو شود. وقتی در باز شد ما به داخل خانه خواهیم رفت و در اولین فرصت کلک پیرزن را خواهیم کند و بعد به راهنمائی این مرد به سراغ جاسم می‌رویم.

سلیم در خانه را دق‌الباب کرد و منتظر ایستاد و همین که صدای پایی از داخل خانه به گوش رسید، خنجر خود را به پهلوی آن مرد گذاشت و به او گفت:

ـ اگر کوچکترین حرکتی بکنی این خنجر را تا دسته در پهلویت فرو خواهم کرد.

مرد هراسان پرسید:

ـ اگر در را باز کردند چه بگویم؟

ـ هیچ داخل خانه شو... و فوراً دهان پیرزن را بگیر و ما پشت سر تو وارد می‌شویم به اگر او خواست سر و صدا راه بیندازد کارش را خواهیم ساخت... خوب مثل این که صدای پا نزدیکتر می‌شود...

در خانه با صدای خشکی باز شد. پیرزنی که در را باز کرد، چون در تاریکی چشمش صورت آن مرد را تشخیص نمی‌داد پرسید:

ـ کی هستی؟

مرد با خنده تصنعی گفت:

ـ من هستم... و بعد داخل خانه شد و بلافاصله پشت سر او سلیم پا به داخل خانه گذاشت و مجال اینکه آن مرد دهان پیرزن را بگیرد نداد و خود خنجرش را به سینه پیرزن گذاشت و پرسید:

ـ جاسم کجاست...؟

پیرزن وقتی چشمش به هیکل سیاه و غول‌آسای سلیم افتاد و پشت سر او جافارد را دید هراسان شد و پرسید:

ـ شما کیستید و از خانه من چه می‌خواهید؟

سلیم سرش را پیش برد و گفت:

ـ همان طور که پرسیدم زود بگو جاسم کجاست؟

پیرزن با شنیدن این کلام لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در حالی که لحن کلام خود را ملایم‌تر کرده بود و زیر چشم نگاهی به خنجر سلیم که روی سینه‌اش قرار داشت می‌افکند گفت:

ـ با جاسم چکار دارید؟

بعد قبل از این که متوجه اشتباه خود شده باشد با عجله گفت:

ـ جاسم کیست. من شخصی را به این نام نمی‌شناسم. شاید خانه را اشتباهاً آمده‌اید؟

سلیم نوک خنجر را فشاری داد و گفت:

ـ کفتار لعنتی زود جواب مرا بده و خود را به تجاهل نزن. بعد اشاره به آن مرد کرد و ادامه داد:

ـ این مرد شاهد زنده‌ای است به اینکه تو دروغ می‌گوئی و جاسم در این خانه خود را مخفی کرده.

سلیم وقتی سکوت پیرزن را دید نوک خنجر را در پوست سینه او فرو برد. پیرزن از سوزش زخم شمشیر خواست فریاد بکشد که جافارد فوراً دهان او را گرفت. پیرزن سعی می‌کرد خود را از چنگ جافارد که با یک دست دهان و با دست دیگر موهای او را از عقب گرفته بود و می‌کشید نجات دهد، اما هر چه بیشتر تقلا می‌کرد کمترین نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد.

جافارد در حالی که چهره‌اش از فرط خشم سرخ شده بود و قیافه‌اش وضع وحشت‌آوری به خود گرفته بود، با حالتی وحشیانه پیرزن بدبخت را به چپ و راست حرکت می‌داد و می‌گفت:

- حرف بزن، جواب بده. جاسم کجا است.؟

وقتی دید او در مقابل درد و شکنجه‌ای که می‌بیند مقاومت می‌کند، لگدی سخت به شکمش نواخت و گفت:

- پیرزن تو گمان می‌کنی اگر در مقابل من خفقان بگیری، در کار خود عاجز می‌مانم. وای به روزگار تو اگر جاسم در این خانه باشد.

جافارد، برای آنکه پیرزن به این زودی به هوش نیاید. دستمالی از جیب درآورد و به سلیم داد و گفت:

- فوراً دهان او را ببند که دیگر ناله‌ای نکند، تا به کارمان برسیم.

سلیم فوراً دهان پیرزن را بست و او را به گوشه حیاط کشید.

جافارد، آن مرد را مخاطب قرار داد و با لحن خشمگینی گفت:

- حالا نوبت تو است که ما را به اتاق جاسم راهنمائی کنی. این را هم بدان که جان بی‌ارزش تو در کف ما است و هر لحظه‌ای که اراده کنیم به زندگانی‌ات خاتمه می‌دهیم. فرار از چنگ ما برایت امکان ندارد جز اینکه کورکورانه مطیع ما باشی و دستوراتی که به تو داده می‌شود اطاعت کنی. در غیر این صورت به رفیقت ملحق خواهی شد.

مرد تیره‌روز که قبل از برخورد مجدد با جافارد و سلیم پنداشته بود برای همیشه از چنگ آنها رهائی یافته است و با شتابی که بکار برده بود تا زودتر خود را به جاسم برساند و او را از خطر بزرگی نجات دهد، اکنون می‌دید، با چه بدبختی عظیمی دست به گریبان است و التماس و زاری او در دل آنها نه فقط اثری نمی‌بخشد بلکه آنها را جری‌تر می‌سازد. پس چاره را در این دید که آنها را به داخل خانه به اتاقی که می‌دانست جاسم اوقات خود را در آنجا می‌گذراند راهنمائی کند. وقتی خواست به راه افتد، گفت:

- خدایا، خودت رحم کن.

سلیم که آنی او را از نظر دور نمی‌داشت، همچنان نوک خنجر خود را به پشت آن مرد گذاشت و گفت:

- جلو برو و مواظب باش سر و صدائی ایجاد نکنی.

جافارد نیز با دردست داشتن خنجر، پشت سر سلیم به راه افتاد. چند قدمی که رفتند مرد ایستاد. وقتی سلیم از او پرسید:

- چرا حرکت نمی‌کنی؟

جواب داد:

- اگر اتاق جاسم را نشان بدهم. آیا می‌توانم بر جان خود امیدوار باشم.

- ابله، هنوز چیزی دستگیر ما نشده، تو فکر خودت هستی. یاالله. حرکت کن.

آن مرد آنها را پس از عبوردادن از یک دالان عریض و کوتاه، جلوی در اتاقی متوقف ساخت و گفت:

- جاسم در این اتاق است. نگاه کنید. نور شمعدان او از درز در دیده می‌شود.

جافارد گوش به در اتاق گذاشت و صدای خروپفی از درون اتاق به گوشش خورد. سر برداشت و به سلیم گفت:

- هر کس درون این اتاق هست... به خواب رفته و صدای خروپفش کاملاً شنیده می‌شود... برای شناختن او که به درستی نمی‌دانیم جاسم است یا نه...! باید وارد اتاق شد و او را شناخت.

سلیم آهسته در را فشار داد. در صدای خشکی کرد... جافارد فوراً بازوی سلیم راگرفت و گفت:

- چکار می‌کنی. او الان بیدار می‌شود...؟

- پس می‌گوئی چکار کنم... مگر نمی‌خواهی در باز شود. بعد از آن مرد پرسید:

- آیا این اتاق در دیگری دارد؟

آن مرد که نگاه خیره‌اش به در اتاق بود جواب داد:

- خیر، فقط همین یک در است و شخصی که خروپف او به گوشتان می‌خورد همان جاسم است...

سلیم، چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

- پس چرا تا به حال لال شده بودی حرف نمی‌زدی...؟

مرد سکوت کرد و چیزی نگفت...

جافارد همین که دانست جاسم را به تله انداخته است و اتاق در دیگری برای فرار او ندارد به سلیم گفت:

- در را باز کن و به صدای آن توجهی نداشته باش... به فرض اینکه او بر اثر صدای در بیدار شود... راه فراری ندارد... که از چنگ ما بگریزد.

سلیم مجدداً دست به در گذاشت. در با همان صدا ولی ملایم‌تر به اندازه‌ای که یک نفر به راحتی می‌توانست از میان آن بگذرد باز شد. ابتدا سلیم به درون اتاق رفت، پشت سر او جافارد آن مرد را جلو انداخت و خود به دنبالش وارد اتاق شد. جافارد همین که چشمش به

مردی که در خواب بود و خروپفش فضای اتاق را گرفته بود، افتاد لبخند پیروزمندانه‌ای همراه با خشم لبانش را تکان داد و کنار بستر جاسم روی دو پا نشست و با یک حرکت لحاف را از روی او کنار زد و از خواب بیدارش نمود...

جاسم سراسیمه از خواب پرید... و همینکه جافارد را بالای سر خود دید... که خنجر خود را به روی سینه او گذاشته... سست و بی‌حرکت درون بسترش افتاد. چشمانش به طرز وحشتناکی درآمده بود... در همان اولین نگاهی که به جافارد انداخت و لبخند زهرآگین او را که کینه و انتقام در آن آشکارا دیده می‌شد دید خود را باخت و رنگ از رویش پرید...

جافارد، همینطور که با نگاههای مملو از خشم و نفرت جاسم را ورانداز می‌کرد، با پشت دست محکم به صورت او زد و گفت:

- خائن، تو خیال کردی... به این آسانی می‌توانی از چنگ انتقام من فرار کنی.؟

جاسم، که از خوف و وحشت ناگهانی، یارای حرف‌زدن نداشت، آب دهانش را به سختی فرو داد و با لحن مضطربانه‌ای پرسید:

- می‌خواهید با من چه کنید...؟!

جافارد با همان قیافه خشن و انتقام‌جویانه‌اش گفت:

- ترا مانند سگ ولگردی همین‌جا درون این بستر خواهم کشت، ولی قبل از کشته‌شدن بگو، اسناد درون آن صندوق کجا است؟

وقتی دید جاسم جواب نمی‌دهد مجدداً فریاد زد:

- حرف بزن، خائن.!

جاسم نگاهی به چپ و راست خود انداخت و مجدداً جواب جافارد را به سکوت گذراند...

جافارد، چون سکوت او را مشاهده کرد. به سلیم اشاره کرد... و او بلافاصله جاسم را تحت شکنجه قرار داد، به این شکل که ابتدا دست‌های او را به عقب کشید و زانویش را پشت او گذاشت و فشار داد... و با یک حرکت شدید دست‌های جاسم را به طرف خود کشید.

جاسم فریادش بلند شد و با اینکه از شدت درد به خود می‌پیچید و رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود معهذا، درد را تحمل می‌نمود و مقاومت می‌کرد. سلیم درد بیشتری را بر او وارد ساخت. بطوری که دیگر جاسم نتوانست درد را تحمل کند و به مقاومت خود ادامه دهد و فریاد زد:

- هر چه بخواهید می‌دهم... دست از من بردارید... راحتم بگذارید.

سلیم به اشاره جافارد او را رها کرد و گفت:

- برخیز و فوراً محل اسناد را نشان بده...

جاسم همینطور که دست خود را از بالا به پائین مالش می‌داد و بر اثر درد چهره‌اش

درهم فرو رفته بود گفت:

ـ اگر اسناد را تحویل بدهم آیا می‌توانم به جان خود امیدوار باشم...؟

جافارد با لبخند معنی‌داری گفت:

ـ البته و منظور من هم از آمدن به اینجا که این مرد مرا راهنمائی کرد، فقط و فقط دست‌یافتن به آن اسناد است و چه بهتر که زودتر آنرا در اختیارم بگذاری و جان خود را نجات دهی.

جاسم، با ترس و لرز از جایش برخاست. شمعدان را برداشت و با قدمهای لرزان به طرف اتاقی که پشت آن اتاق واقع شده بود به راه افتاد. سلیم نیز که لحظه‌ای از آن مرد غافل نبود و مراقبش بود. او را به جلو انداخت و خود بعد از جافارد و از عقب آن دو وارد آن اتاق شد. جاسم مستقیماً به طرف صندوق چوبی‌رنگ و رورفته‌ای که در گوشه اتاق بود رفت. لحظه‌ای جلوی آن ایستاد. زیرچشم نگاهی به جافارد و سلیم انداخت. آنگاه شمعدان را کف اتاق گذاشت و آهسته در صندوق را باز کرد. از درون آن دو بقچه کوچک و بزرگ برداشت... بعد دستمال بسته‌ای را با خود بیرون کشید و در حالی که با دست‌های لرزان خود آن را می‌فشرد، به طرف جافارد برگشت و گفت:

ـ این همان اسنادی است که می‌خواهید.

جافارد به سلیم اشاره کرد. او جلو رفت و دستمال بسته را از جاسم گرفت و به دست جافارد داد. او نیز بلافاصله دستمال را گشود. و برای اطمینان خود یکی دو نامه از نامه‌های درون دستمال را باز کرد و خواند. و وقتی از مضمون نامه پی برد که مطلوب خود را یافته است. دستمال را بست و به جاسم اشاره کرد. به همان اتاق اول برگردد.

جاسم به تصور اینکه با تحویل اسناد ساعت نجات او فرا رسیده است. وقتی پا به درون اتاق گذاشت رو کرد به جافارد و گفت:

ـ آیا به قول خود عمل می‌کنید...؟

جافارد ابرو درهم کشید و با لحن خشنی پرسید:

ـ کدام قول...؟

ـ مگر قرار نبود بعد از تحویل اسناد مرا آزاد کنید؟

جافارد خنده‌ای از روی خشم کرد و گفت:

ـ چرا، اگر صبر داشته باشی ترا آزاد می‌کنیم. مثل رفیق خائن‌ات سعود... بعد لحن کلام خود را تغییر داد و پرسید:

ـ راستی هیچ می‌دانی که سعود چگونه در برابر من جان داد. نمی‌دانی از جان دادن او چقدر لذت بردم... بدبخت به دست و پایم افتاد گریه کرد که جانش را نجات دهم... اما مگر می‌شود جان یک نفر خائن را نجات داد... باید او را در حال مرگ تماشا کرد و لذت برد. حالا همین لذت را باید از جان دادن تو درک کنم...

جاسم، که فکر کرده بود جافارد او را آزاد خواهد کرد وقتی کلام آخری را از او شنید، زانوانش لرزید. رنگ چهره‌اش که کمی بهتر شده بود دوباره تغییر یافت. چشمانش وضع وحشتناکی به خود گرفت. نگاه خیره و ثابتش به روی جافارد افتاد. قادر به تکلم نبود مثل اینکه در حال جان‌دادن است. بدنش شروع به لرزیدن کرد.

جافارد دستمال بسته محتوی اسناد را در گوشه اتاق توی طاقچه گذاشت. و بعد به طرف جاسم رفت، دست او را گرفت و با خود به بالای اتاق آورد و ناگهان مشت محکمی به سینه او نواخت. جاسم چند قدمی به عقب رفت و وقتی نزدیک سلیم رسید، او نیز لگدی به پشت او زد.

جاسم بیچاره که هرگز چنین وضعی را برای خود پیش‌بینی نمی‌کرد، فریادی کشید و با سر به روی زمین افتاد.

جافارد به سلیم گفت:

- آن تنگ شراب را به من بده... بعد نگین انگشترش را بلند کرد و گرد سفیدی که زیر آن بود داخل تنگ ریخت و چند بار تنگ را تکان داد. تا گرد سفید که سم مهلکی بود در داخل شراب حل شود. آنگاه جامی از آن شراب ریخت و به دست جاسم داد و گفت:

- بنوش، خائن. سعود در انتظار تو است.

جاسم با نگاههای وحشت‌زده‌ای به جام شراب خیره شده بود و حرف نمی‌زد. رنگش به شدت پریده بود و دستهایش می‌لرزید. جافارد وقتی سکوت او را دید بر او فریاد کشید:

- خائن بگیر، این جام شراب را بنوش. والا بزور آنرا به حلقت خواهم ریخت.

جاسم، دست لرزان خود را آهسته پیش برد. جام را گرفت. نگاهی ترسناک به درون آن انداخت. بعد به جافارد که چشم به او دوخته بود نگاه کرد. آنگاه متوجه سلیم شد که با هیکل سیاه و غول‌آسایش بالای سر او ایستاده بود. لحظاتی چند نگاههای خیره‌اش را که شبح مرگ در آن دیده می‌شد به شراب قرمز درون جام دوخت. بعد مثل آنکه تصمیم خطرناکی گرفته باشد مانند دیوانگان، اطرافش را نگریست و فریادی کشید و جام شراب را به گوشه اتاق پرتاب کرد:

- نه ممکن نیست، این شراب زهرآلود را بنوشم. من نباید کشته شوم.

جاسم برخاست که به جافارد حمله کند. ناگهان سلیم خود را به طرف او انداخت و دست‌هایش را محکم گرفت و چند سیلی سخت به صورت او زد.

جافارد که در اوج خشم و کینه بسر می‌برد، فوراً از جایش برخاست و تنگ شراب را برداشت و به سلیم گفت:

- دستهای او را محکم نگهدار و دهانش را باز کن. تا من چند جرعه از این شراب را به حلق او بریزم.

سلیم که دست کمی از جافارد نداشت، جثه سنگین خود را به روی جاسم انداخت.

دستهای او را زیر تنه خود گذاشت و بعد دو لب او را گرفت و به طرف بالا و پائین کشید. جاسم که می‌کوشید مانع بازشدن دهانش شود، دندانهایش را با تمام قوا به روی هم می‌فشرد. اما قدرت دست‌های سلیم بیش از جاسم بود که او بتواند مقاومت کند. آخرالامر دهان جاسم باز شد و جافارد مقداری از شراب درون تنگ را به حلق او سرازیر کرد.

جاسم سعی کرد. شراب را پائین ندهد. اما ممکن نشد کمی از آن را توی دهان خود نگهداشت. اما سم مهلک اثر خود را بخشیده بود و از آن گذشته سلیم دهان او را بست و دست به روی آن گذاشت. جاسم چند لحظه‌ای مقاومت کرد. اما مقاومت او نتیجه‌ای نداشت زیرا رفته‌رفته سم که با بزاق دهان مخلوط شده بود، از مجرای گلو پائین رفت و اثر نامطلوبی که جافارد انتظار داشت بدست آورد.

سلیم دهان جاسم را به حرکت درآورد و موفق شد به زور باقیمانده شرابی را که در دهان جاسم مانده بود به او بخوراند. حالا دیگر خیال جافارد از هر حیث آسوده بود. به سلیم اشاره کرد جاسم را آزاد بگذارد. در این موقع متوجه آن مرد شد که از ترس به گوشه اتاق پناه برده بود و مانند بید می‌لرزید. جافارد تصمیم گرفت آن مرد را نیز از بین ببرد. او را هم به همان طریق مسموم کرد و به گوشه اتاق انداخت. بعد متوجه جاسم شد که رنگ چهره‌اش تغییر می‌یافت. لبخند ظفرآلودی لبان جافارد را از هم گشود و در حالی که دندان به روی هم می‌فشرد گفت:

ـ حالا آزاد خواهی شد... همانطور که سعود آزاد شد... هیچ می‌دانی او به دست من از پای در آمد و مسموم گردید زیرا به خیانت هر دوی شما پی برده بودم و اگر بدان همان شب که از چنگ من گریختی، کمر قتل تو را بسته بودم... اما نه به این طریق بلکه می‌خواستم تو را با این خنجر به قتل برسانم. ولی این طور بهتر و برای من لذت‌آورتر است... زیرا ناظر جان دادن خائنی هستم که به دست خود او را از پای درآوردم.

جافارد کلام خود را در اینجا قطع کرد و به حالت جاسم که تشنج مرگ‌آوری او را گرفته بود و سم به سرعت اثر خود را می‌بخشید، خیره شد. هنوز لبخند پیروزی به روی لبانش دیده می‌شد. جاسم گاهی انگشتان خود را بهم می‌زد و زمانی با ناخن‌هایش به روی گلیم کف اتاق می‌کشید...

این تشنجات که برای هر بیننده‌ای رقت‌آور بود... کمترین اثری در جافارد و سلیم نداشت زیرا آنها برای ایجاد چنین صحنه‌ای به آنجا آمده بودند. حالت آن مرد نیز کمتر از جاسم نبود. ولی چندان توجهی به آن نمی‌شد. آن چه که برای جافارد مهم بود جان دادن جاسم بود که مدتها آرزوی دیدن او را داشت.

جاسم فریادهای کوتاه و مقطعی می‌کشید و به دور خودش می‌پیچید. سلیم، مرد سیاه‌پوست، از این حرکات جاسم می‌خندید و دندان‌های سفیدش را نمایان می‌ساخت. آن قدر طولی نکشید که جاسم با یک تشنج سخت جان داد و بلافاصله رفیقش نیز به او ملحق

شد.

وقتی جافارد از مردن جاسم و آن مرد اطمینان حاصل کرد دستمال محتوی اسناد را با خود برداشت و به سلیم گفت:

ـ حالا دیگر خیالم آسوده شد و باید سایر خائنین را که در صدر قرار گرفته‌اند بشناسم. زیرا این بدبختان فریب آنها را خورده‌اند. جافارد اتاق را ترک کرد. سلیم نیز پس از معاینه‌ای که از اجساد جاسم و آن یکی نمود به دنبال جافارد به راه افتاد. جلو در خروجی که رسیدند جافارد نگاهی به پیرزن که هنوز در حالی بیهوشی با دهان بسته به گوشه‌ای افتاده بود کرد و به سلیم گفت:

ـ دهان این پیر لعنتی را باز کن؟

سلیم خنده‌ای کرد و گفت:

ـ اگر اجازه بفرمایید او را راحتش کنم...

ـ نه دیوانه نشو، او گناهی ندارد، وانگهی مگر نشنیده‌ای خون پیرزن شوم است. زود عجله کن مثل این که سپیده صبح به چشم می‌خورد و ماندن ما در اینجا صلاح نیست.

سلیم دستمال از دهان پیرزن برداشت... تکانی به او داد و گفت:

ـ هنوز به هوش نیامده... نکند مرده باشد؟

جافارد به طرف در حیاط رفت و گفت:

ـ نه، مطمئن باش او به این زودی جان نمی‌دهد... بیا برویم..

هر دو مظفرانه از خانه پیرزن بیرون آمدند و به سوی خانه خویش راه افتادند... در حالی که جافارد از خوشحالی به دست آوردن اسناد در پوست خود نمی‌گنجید... با خود می‌گفت:

ـ حالا وقت آن رسیده که بر عده دیگری از خائنین دست یابم. اینها اسناد مهمی است که آنقدر در مخفی نگاهداشتن آن سعی می‌نمودند. احمقها خیال کرده بودند، جاسم این قابلیت را دارد که بتواند حافظ اسناد و نامه‌های آنها باشد. باید انتقام سختی از آنها بگیرم...

***

پس از آن که اوغلو چابک را با دو نفر غلامان خود به سوی خانه اسکندرخان روانه کرد، خود تا مراجعت آنها که می‌دانست چابک هرگز بر نخواهد گشت در ناراحتی عجیبی به سر می‌برد. افکار متضاد داشت. از یک طرف فکر می‌کرد سلیم با این عمل خود چه منظوری داشته. چرا قصد داشته او را از خانه‌اش بیرون بکشید؟ و از طرف دیگر نیمی از افکارش متوجه خانه اسکندرخان بود که چابک را مأمور قتل او نموده بود و به وضع درهم و پیچیده خود می‌اندیشید که به کجا منتهی خواهد شد. زیرا هنوز به درستی نمی‌دانست آیا سفیر عثمانی او را به اتفاق ریحان روانه استامبول خواهد ساخت یا نه؟

ساعت‌ها در این افکار باقی بود و خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. از این دنده به آن دنده می‌غلتید و هر چند یکبار از غلام مخصوص خود سراغ دو نفر غلامانی را که همراه

چابک رفته بودند می‌گرفت. خیلی مضطرب به نظر می‌رسید و همه‌اش در این فکر بود اگر چابک نتواند مأموریت خود را به انجام رساند چه خواهد شد. هر چند دو نفر غلامان در صورت موفقیت و یا شکست مأموریت داشتند چابک را بلادرنگ به قتل رسانند. اما اگر مأموریت به خوبی انجام می‌گرفت، بدبختی تازه‌ای بود برای اوغلو.

اوغلو در این افکار بود که غلام مخصوص او خبر داد دو نفر غلامان بازگشته‌اند...

- فوراً آنها را نزد من بیاورید. بعد خودش برخاست توی بستر نشست و در حالی که از بی‌حوصلگی دستهایش را بهم می‌مالید، چشم به در اتاق دوخته بود که خبر کشته شدن اسکندرخان و چابک را با هم بشنود و صبح زود خبر این پیروزی بزرگ را برای سفیر به ارمغان ببرد. دو نفر غلامان وارد اتاق شدند و در برابر ارباب خود تعظیمی کردند.

- هان چه کردید؟

یکی از غلامان که بر دیگری سمت ارشدیت داشت گفت:

- قربان چابک را به قتل رساندیم...

- ولی اسکندرخان چطور؟ آیا چابک موفق شد مأموریت خود را انجام دهد؟

دو نفر غلامان نگاهی به یکدیگر انداختند و در سکوت فرو رفتند.

اوغلو چون سکوت آنها را مشاهده کرد، از بستر بیرون آمد و به طرف آنها رفت و فریاد زد:

- چرا خفقان گرفته‌اید؟ حرف بزنید؟

یکی از غلامان همین طور که سرش پایین بود گفت:

- قربان هنگامی که چابک وارد خانه اسکندرخان شد، بعد از مدتی ما ملاحظه کردیم که اسکندرخان به اتفاق یک نفر دیگر از راه رسیدند. پس از ورود اسکندرخان به خانه ما گوش به زنگ خبرهایی شدیم و آن قدر طولی نکشید که چابک هراسان از خانه خارج شد و به طرف ما آمد. وقتی از او پرسیدیم که اسکندر را به قتل رسانده است یا نه؟ در جواب ما گفت:

- زود از اینجا فرار کنیم زیرا ممکن است اسکندر و رفیقش به تعقیب من بیایند..نه نتوانستم او را به قتل برسانم زیرا در خانه نبود و بعد آمد و مرا غافلگیر کرد.

غلامی که به شرح جریان پرداخته بود ادامه داد:

- مأموریت خود را به نحو احسن انجام دادیم و چابک را با چند ضربه خنجر از پای در آوردیم.

اوغلو که از عدم موفقیت چابک خشمگین شده بود و مانند شیر می‌غرید فریاد زد؟

- بروید گم شوید... اما خیلی زود متوجه حالت عصبانی و وضع دو نفر غلام که از اسرار قتل چابک و مأموریت او اطلاع داشتند شد.

با خود گفت:

ـ عجب بدبختی بزرگی است؟

اوغلو روی این عبارات تکیه کرد و به فکر فرو رفت زیرا می‌دید هر چه به روی اسراری که افشای آن با جان او بازی می‌کند سرپوش می‌گذارد، باز احتیاج به سرپوش دیگری دارد... سرپوش‌هائی که جز قتل چیز دیگری نبود، او فکر کرد، این دو نفر غلام که به هیچ اصلی پای‌بند نیستند، برای آنها چه اشکالی دارد که اسرار نزد خود را فاش سازند؟

اوغلو با لبخند شیطنت‌آمیزی که به روی لبانش نقش بست، فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرد... با خود گفت:

ـ نه، نباید نسبت به آنها خشمگین شد. باید با مهربانی و ملاطفت با آنها رفتار کرد... و بعد... کلک هر دوشان را بکنم.

وی تصمیم گرفت دو نفر غلام را همان شب به قتل رساند. او دیگر مانند جنایت‌کارانی که براثر آدمکشی‌های زیاد از سایه خود وحشت دارند چه رسد به اینکه بو ببرند کسی از رازشان اطلاع دارد، شده بود. اوغلو نیز از اطرافیان خود می‌ترسید و به همه آنها با سوءظن نگاه می‌کرد. تنها حربه‌اش این بود که آنها را به قتل برساند و به فکر خودش از شرشان برای همیشه راحت شود. این فکر نه فقط در آن موقع عمل پسندیده‌ای به شمار می‌رفت بلکه در دستگاه‌های پلیس مخفی کشورها نیز به قتل‌رساندن افرادی که به اسرار زیادی وارد هستند و وجودشان خطراتی را دربردارد یک عمل عادی به شمار می‌رود...

اوغلو تصمیم گرفت همان شبانه کلک دو نفر غلام خود را به هر نحوی هست بکند و از شر وجودشان که به اسراری پی برده بودند خود را آسوده سازد. این دو نفر غلام برای او یک ناراحتی ایجاد کرده بودند بطوری که اوغلو آرامش خاطری را که قبل از ورود آنها در خود احساس می‌نمود ناگهان تبدیل به یک وحشت و اضطراب عمیقی شد.

وجود دو نفر غلام او را مانند موریانه می‌خوردند. هر چه کرد از آنها منصرف شود ممکن نشد. چند دفعه در طول اتاق قدم زد. بلکه راه دیگری غیر از آنچه که در نظر داشت برای رفع ناراحتی خود پیدا کند. هر چه به مغز خود فشار آورد کوچک‌ترین راهی به نظرش نمی‌رسید. مثل اینکه تمام افکار او فقط یک راه به او نشان می‌دادند. قتل... قتل.

اوغلو تصمیم خود را گرفت. و فوراً تنگ شرابی را که در اتاق خود داشت آلوده به زهری که همیشه همراهش بود نمود وقتی اطمینان یافت سم در شراب حل شده است غلام خود را صدا کرد و به او گفت:

ـ دو نفر غلامانی که همین حالا از اینجا خارج شدند بگو، نزد من بیایند.

غلام سیاه رفت و برگشت و به اوغلو اطلاع داد. آنها منتظرند.

ـ داخل شوند.

لحظه‌ای بعد دو نفر غلامان که از احضار مجدد خود در تعجب بودند وارد اتاق شدند. اوغلو با قیافه خندان و بشاشی با آنها برخورد کرد و برای رفع هرگونه سوءظن آنها گفت:

ـ از خدمتی که امشب به من نمودید و چابک را به قتل رساندید، پاداش خوبی برایتان در نظر گرفته‌ام.

یکی از دو نفر غلام که از اظهار محبت ارباب خود، دست و پایش راگم کرده بود به میان حرف او دوید و گفت:

ـ این وظیفه ما است که به آقای خود خدمت کنیم. زیرا نان و نمک او را می‌خوریم و انتظار پاداش نداریم.

اوغلو با همان خنده‌ای که هزاران مکر و حیله از آن می‌بارید دست‌هایش را به شانه آنها گذاشت و گفت:

ـ پاداش شما را بعد خواهم داد و به پاس اینکه مأموریت خود را به خوبی انجام دادید و موجبات خشنودی مرا فراهم نموده‌اید این اجازه را به شما می‌دهم که در حضور آقای خود جام شرابی راکه او می‌دهد بنوشید.

دو نفر غلام سیاه که تغییرات رنگ چهره آنها براثر سیاهی به چشم نمی‌خورد، لبخندی لبانشان را از هم گشود و دندانهای سفیدشان را نمایان ساخت، سر خود را پائین انداختند. یکی‌شان گفت:

ـ با اینکه این عمل دور از ادب است معهذا برخلاف میل باطنی خودمان امر شما را اجابت می‌کنیم...

اوغلو، خنده مزورانه‌ای نمود. سپس به بالای اتاق رفت و دو جام شرابی که قبلا آماده کرده بود به دست گرفت و به نزد دو غلام سیاه برگشت و گفت:

ـ حال که چابک نتوانست مأموریت خود را انجام دهد... من مأموریت او را به شما محول می‌نمایم و به زودی نقشه قتل اسکندرخان را به دست شما انجام خواهم داد و باید خود را آماده نمائید.

غلامان خنده احمقانه‌ای نمودند و برای اظهار محبتی که اوغلو به آنها می‌نمود، باگرفتن جام شراب از دست اوغلو دست او را نیز بوسیدند. پس ازکسب اجازه شراب را لاجرعه نوشیدند.

اوغلو دیگر آنها را در اتاق خود معطل ننمود. همینکه ملاحظه‌کرد نقشه‌اش انجام گرفته و آنها شراب زهرآلود را نوشیده‌اند مرخصشان کرد و خود در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای به روی لبان نیمه‌بازش نقش بسته بود و دستهایش را بهم می‌مالید با خود گفت:

ـ حالا خیالم راحت شد. دیگر کسی نیست که از راز من و سفیر اطلاع داشته باشد، همه راکشته‌ام. و با فراغت بال به استانبول خواهم رفت تا دیگر در این شهر لعنتی و شوم نباشم...

اوغلو نیز مشغول گفتگو با خود بود که ناگهان پرده اتاقش به کنار رفت و غلام او سراسیمه وارد شد و گفت:

- قربان... دو نفر غلامان مردند.!
- چی، احمق... مگر دیوانه شده‌ای... چطور مردند.؟
غلام سیاه نفسی تازه کرد و گفت:
- هم‌اکنون هردوی آنها در آبدارخانه به حال مرگ افتاده‌اند و رنگ صورتشان کبود شده است... شما را به خدا، آقا کمک کنید... از ما کاری ساخته نیست...
اوغلو، برای آنکه ظاهر را حفظ کرده باشد، خود را نگران نشان داد و شتابان به طرف آبدارخانه دوید. همین که بالای سر دو نفر غلام رسید آنها را مخاطب قرار داد و عجولانه پرسید:
- کی شما را به این روز انداخته...؟ حرف بزنید...؟
دو نفر غلام که در حال مرگ بودند و بر اثر تشنجات سخت با ناخن‌های خود زمین را می‌کندند. کجا قادر بودند جواب اوغلو را بدهند. جز آنکه نگاههای ملتمسانه خود را به او دوخته بودند و بدین وسیله از او کمک می‌خواستند. اما اوغلو این مرد جانی و خائن کاری از دستش برنمی‌آید و چنین وضعی برای آنها کمال مطلوب او بود. به فرض اینکه کاری از او ساخته بود، وی هرگز درصدد نجات آنها برنمی‌آمد. وی آنقدر دست به دست کرد تا دو نفر غلامان با یک تشنج سخت و ناله‌ای جانگداز همانجا جان دادند. مرگ آنها به قدری دردناک و تأثرانگیز بود که سایر خدمه به حال آنها گریه می‌کردند.
به دستور اوغلو جنازه آن دو را به سرعت به گورستان حمل کردند. و بدین ترتیب او که خود را در ناراحتی عجیبی می‌دید، با مرگ دو نفر غلام سیاه بدبخت که هیچگونه گناهی نداشتند، خاطرش آسوده شد.
همان روز پس از آن که جنازه غلامان از خانه اوغلو خارج شد، خود او در اجرای امر سفیر که گفته بود، از جاسم ملاقات کند و او را به سفارت بفرستد از خانه‌اش بیرون رفت و راه خانه جاسم را پیش گرفت.
وی هنگامی که به در خانه جاسم رسید، در خانه نیمه‌باز بود. ابتدا از این بی‌احتیاطی جاسم تعجب کرد و بعد با احتیاط پا به درون خانه گذاشت. با خود گفت:
- از پیرزن صاحب‌خانه خبری نیست؟
از دالان گذشت. ناگهان صدای ناله‌ای توجهش را جلب کرد. گوش فرا داد و به جانب صدا که از درون اتاق پیرزن برمی‌خواست دوید. وقتی وارد اتاق او شد، از دیدن پیرزن که وسط اتاق افتاده بود و ناله می‌کرد سخت به وحشت افتاد... خواست قبل از آنکه از جریان امر اطلاع حاصل کند از همان راهی که آمده است برگردد، اما دو عامل مهم او را مانع از رفتن شد که اولی به مراتب از دومی مهم‌تر بود. اولاً متوجه شد که از طرف سفیر مأموریت دارد جاسم را ملاقات کند و پیغام را به او بدهد، ثانیاً اینکه دلش به رحم آمد. اوغلو با چشمانی مضطرب و وحشت‌زده کنار پیرزن روی زمین نشست و به تندی از او پرسید:

- زود بگو، چه شده...؟ جاسم کجا است؟ آیا کسی به این خانه آمده؟

پیرزن که از شدت درد ناله می‌کرد، چشمان گود و فرورفته‌اش را به طرف اوغلو برگردانید و توأم با ناله گفت:

- جاسم در آن اتاق است. بله، دو نفر به این خانه آمدند و به طوری که می‌بینی مرا به این روز انداختند و بعد به سراغ جاسم رفتند شاید هم او را زنده نگذاشته باشند...

- چی... یعنی می‌خواهی بگوئی، جاسم کشته شده...؟

پیرزن غلطی به روی زمین خورد و گفت:

- نمی‌دانم، من او را ندیده‌ام... شاید هم زنده باشد... برو و او را ببین.:

اوغلو، هراسان از جایش پرید و به طرف اتاق جاسم دوید و وقتی در را باز کرد و نگاهش به قیافه کبود و ترس‌آور او که وسط اتاق افتاده بود برخورد کرد، فریاد کوتاهی کشید و عقب‌عقب رفت. فوراً در را بهم زد و دومرتبه به سراغ پیرزن رفت...

- بگو ببینم، چه کسی به اینجا آمده و جاسم را خفه نموده است...؟

- نمی‌دانم... آنها را هرگز ندیده و نمی‌شناختم.

- چه جور اشخاصی بودند.

پیرزن مثل اینکه می‌خواهد چیزی را به خاطر بیاورد، لحظه‌ای چشمانش را برهم گذاشت و بعد گشود و گفت:

- یکی از آنها مردی بلندقد و سیاه‌پوست بود و آن یکی قدی متوسط داشت... آیا آنها را می‌شناسید...؟

اوغلو، ناگهان شستش خبردار شد که جافارد و سلیم، به اینجا آمده‌اند و جاسم را کشته‌اند... آه از نهادش برآمد... زیرا افکارش متوجه نامه‌ها و اسناد نزد جاسم شد. دیگر معطلی را جایز ندانست. با پیرزن هم حرفی نزد از جایش برخاست و به سرعت از آن خانه شوم بیرون آمد و مستقیماً به طرف سفارت عثمانی رفت تا خبر کشته شدن جاسم و مفقود شدن نامه‌ها را به سفیر بدهد.

سفیر به محض اطلاع از جریان امر، چنان دست و پای خود را گم کرد که همان روز صبح دستور داد فوراً وسائل حرکت او را به استامبول فراهم کنند و به اوغلو گفت:

- تو نیز باید هر کاری داری، تا امشب انجام دهی که هنگام شب کاروان ما به سوی استانبول حرکت خواهد کرد و خود من هم با اینکه حرکتم در غیبت شاه جایز نیست، اما با مفقودشدن اسناد که بدون شک به دست جافارد افتاده است، ماندن من در اینجا دیگر صلاح نیست و باید هر چه زودتر خود را به استانبول برسانم و از این وضع خلاص شوم.

اوغلو، که دست کمی از سفیر نداشت پرسید:

- آیا در آنجا خواهید توانست قبل از آنکه جافارد به استانبول بیاید کلک او را بکنید...؟

سفیر مکثی کرد و سپس گفت:

- البته، با تقدیم ریحان به حرمسرای سلطان خواهم توانست نظر او را نسبت به جافارد، این مرد موذی و مکار تغییر دهم... و آن وقت به کمک ایادی خود او را از بین خواهم برد.

اوغلو، که حس کنجکاوی‌اش او را وادار نموده بود ته توی کار را درآورد، مجدداً پرسید:

- پس جناب سفیر ریحان را برای تقدیم به حرمسرای سلطان عثمانی درنظر گرفته بودند. الحق سلیقه خوبی دارند.

سفیر خنده‌ای کرد و گفت:

- از اولین روزی که وصف زیبائی ریحان را شنیدم، او را برای حرمسرای سلطان در نظر گرفتم و حالا می‌بینم نقشه‌ام تا اینجا عملی شده و به امید خداوند بقیه آن نیز با موفقیت به پایان خواهد رسید.

سفیر سخن خود را قطع کرد و مجدداً خطاب به اوغلو ادامه داد:

- فعلاً برو خانه‌ات، و همینکه هوا تاریک شد به اینجا بیا و لوازم موردنیاز را با خود بردار که به آنها احتیاج خواهی داشت. دیگر با تو کاری ندارم. ضمناً می‌خواستم بگویم، راجع به مسافرت خود با کسی صحبت نکن و بگو که قصد بین‌النهرین را داری.

اوغلو با همان احتیاطی که به سفارت آمده بود آنجا را ترک کرد و به خانه‌اش رفت و به غلام مخصوص خود سفارش نمود، اگر کسی سراغ او را گرفت بگوئید به مسافرت رفته است. اوغلو از این که به آرزوی خود رسیده و به استانبول خواهد رفت. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید... زیرا فکر می‌کرد بدین‌ترتیب از یک زندگی که در طول این چند سال یعنی از زمانی که مغضوب شاه‌عباس واقع شده بود تا آن ساعت جز ناراحتی خیال و اضطراب درونی چیز دیگری همراه نداشته است، آسوده می‌شود و زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای را در استانبول که خاک دشمن است شروع خواهد کرد. او که پای‌بند به هیچ اصلی نبود برایش خاک وطن و یا خاک دشمن یکی بود.

یک خوشحالی دیگر اوغلو این بود که به زودی به دیدار فرهادخان نائل خواهد شد و به اتفاق او و کمک سفیر عثمانی و نقشه‌هائی که در پیش است مجدداً به خاک ایران برخواهند گشت و قدرت و نفوذ از دست‌رفته‌شان را به دست خواهند آورد. منتها این دفعه خراج‌گزار دولت عثمانی خواهند بود و برای آنها فرقی نمی‌کند که خراج‌گزار کدام یک از دو دولت باشند. تنها اصلی که برایشان مهم و قابل ملاحظه بود اعاده قدرت بود که در پرتو آن زندگی مجلل و شاهانه‌ای داشته باشند.

فکر ملاقات فرهادخان، اوغلو را چنان خوشحال نموده بود که روی پابند نبود و با بی‌صبری انتظار غروب آفتاب را داشت که چه وقت تاریکی جای آن را می‌گیرد و او از این شهر شوم که جز خاطرات تلخ چیز دیگری ندارد خارج خواهد شد؟

انتظاربه پایان رسید و آفتاب غروب کرد... تاریکی شهر اصفهان راگرفت.

اوغلو پس از آنکه وضع داخلی خانه‌اش را به دست زن بزرگش سپرد، از آنجا بیرون آمد و بی‌آنکه اجازه دهد از غلامان یکی همراه او باشد، از کوچه‌پس‌کوچه‌ها روانه سفارت شد...

پاسی از نیمه‌شب گذشت در بزرگ سفارت عثمانی گشوده شد و دلیجانی که چند سوار در اطراف آن اسب می‌تاختند از سفارت بیرون آمد و به طرف دروازه شمالی شهر به راه افتاد. دلیجان به سرعت می‌رفت. مسافرین آن جز سه نفر که ما آنها را خوب می‌شناسیم بقیه از غلامان و فراشان بودند. آن سه نفر عبارت بودند از: ریحان همسر ربوده‌شده اسکندرخان که سفیر عثمانی او را برای تقدیم به حرمسرای سلطان عثمانی با خود می‌برد. دومین نفر جناب سفیر بود و نفر سوم یک خائن جنایتکار بنام صالح اوغلو... یک نفر دیگر نیز در میان آنها دیده می‌شد و او کنیزی بود که برای پرستاری ریحان در بین راه درنظر گرفته شده بود و به شخص سفیر تعلق داشت.

آنها به سوی سرنوشت تازه و مبهمی می‌رفتند که معلوم نبود دست تقدیر با آنها چگونه بازی کند؟

ریحان نمی‌دانست او را به کجا می‌برند. او حالا تسلیم سرنوشت شده بود و همیشه مغموم و گرفته به نظر می‌رسید و با هیچکس جز کنیزی که برایش انتخاب کرده بودند صحبت نمی‌کرد.

قبل از آنکه دلیجان از سفارت خارج شود، به دستور سفیر دهان ریحان را با دستمال بستند و پس از خروج از دروازه شهر دهان او را باز کردند.

آن وقت‌ها هم مثل حالا، نمایندگان سیاسی کشورها مصونیت داشتند و کسی نمی‌توانست مزاحم آنها شود. روی این اصل سفیر و اوغلو هیچگونه ناراحتی فکری نداشتند و با خیال راحت به مسافرت خویش ادامه می‌دادند.

۴۳

کریمه بقیه شب را با فکر اسکندرخان هم‌آغوش شد و به خواب رفت و هنگامی که صبح سر از بستر برداشت صدای هیاهو و جنجالی که از داخل باغ برمی‌خواست توجه او را جلب نمود. کنیز خود هاجر را فراخواند و پرسید:

- داخل باغ چه خبر است؟

هاجر اطراف خود را نگاهی کرد و آهسته گفت:

- دو نفر از نگهبانان به قتل رسیده‌اند؟

- چی؟ کی آنها را به قتل رسانده؟.

هاجر لبخندی زد و گفت:

- مسلماً آنها به دست اسکندرخان و رفیقش کشته شده‌اند که هنگام خروج از باغ راه را بر آنها بسته‌اند و کارشان به زد و خورد کشیده.

بعد کریمه را مخاطب قرار داده گفت:

- چقدر خوب شد، من همراه آنها نرفتم و الا ممکن بود شناخته شوم و کار به رسوائی می‌کشید.

کریمه با نگرانی پرسید:

- از اسکندر و رفیقش نشانه‌ای به دست آورده‌اند؟

- نه خانم من، از این لحاظ خیالتان آسوده باشد. آنها مردان شجاع و زرنگی هستند و بی‌گدار به آب نمی‌زنند.

با این که هیچ گونه آثاری از قاتلین بدست نیامده بود ولی کریمه طبعاً ناراحت شد. نه به خاطر دو نفر نگهبان بلکه برای خود زیرا با این ترتیب امکان اینکه اسکندرخان مجدداً به ملاقات او بیاید مشکل و بعید به نظر می‌رسید و ظن این می‌رفت که رئیس قراولان به خاطر کشته شدن دو نفر قراول شب و روز مراقب باغ و رفت و آمدهای داخل آن شود حتی در روز... از این حیث خیال کریمه ناراحت شد و وقتی ناراحتی خود را برای هاجر بیان کرد او نیز به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه تفکر سربرداشت و گفت:

- چندان ناراحت نباشید این مشکل نیز خیلی زود حل می‌شود.

کریمه عجولانه سرش را بلند کرد و پرسید:

- چطور؟ مگر تو راه دیگری سراغ داری؟
هاجر خندید و گفت:
- بله بانوی من غصه نخورید... هر وقت اراده بکنید می‌توانید اسکندرخان را ببینید.
- زود بگو، چگونه ممکن است او را اینطور که تو می‌گوئی به سهولت ببینم؟
هاجر نزدیک تخت کریمه رفت و گفت:
- برای اینکه هیچگونه خطری متوجه شما و او نباشد. باید برای دیدن اسکندر به منزل او بروید و این تنها راهی است که برای ملاقات شما دو نفر امکان دارد.
- ولی خروج ما از حرمسرا بعید به نظر می‌رسد؟!
- نه بانوی من، ما هنگام روز آن هم از در مخصوص حرمسرا خارج می‌شویم و هیچکس به ما مظنون نخواهد شد. همچنان که زنان دیگر نیز برای گردش در شهر گاهگاهی این کار را می‌کنند.
کریمه، از شنیدن کلام هاجر خوشحال شد و با لبخندی لبان قشنگش را از هم گشود و پرسید:
- آیا تو قول می‌دهی هر وقت که خواستم از حرمسرا خارج شوم تو ترتیب آن را بدهی بطوری که سایر زنان حرمسرا مطلع نشوند؟
- البته خانم، این کار به دست منیف آغا خواجه‌باشی حرمسرا است که شما او را به خوبی می‌شناسید و می‌دانید، مرد طماع و پول‌پرستی است.
- می‌دانم، ولی حالا دیگر نمی‌خواهم از در متروک باغ خارج شوم... قصدم اینست که بطور عادی از در ورود و خروج حرمسرا بیرون بروم.
هاجر با بیان اطمینان‌بخشی گفت:
- ببینید منیف آغا چقدر مطیع و به شما امیدوار است که کلید در متروک را بدون هیچگونه اعتراضی در اختیارتان گذاشت و با اینکه خروج از حرمسرا تنها و بدون خواجه مخصوص ممنوع است، وی این قسمت از مقررات حرمسرا را به خاطر شما نقض کرد.
کریمه خنده‌ای کرد و گفت:
- خیر، او به خاطر من اینکار را نکرد بلکه به خاطر سکه‌های طلائی که گرفته است و باز هم چشم به دست‌های من دوخته است کلید در را در اختیارم گذاشت.
هاجر گفت:
- و حالا هم همینطور ترتیب خروج شما را از حرمسرا خواهد داد بدون اینکه کسی از اهل حرمسرا اطلاع یابد.
کریمه پرسید:
- مگر سایر زنان حرمسرا چنین انعام‌هائی به منیف آغا نمی‌دهند؟
- نه، بانوی عزیز خود شما بهتر می‌دانید آنها با مقرری معینی که دریافت می‌دارند، کجا

می‌توانند چنین ولخرجی‌هائی داشته باشند. وانگهی اگر هم انعام‌هائی بذل و بخشش کنند، مقدارش آنقدر کم است که قابل گفتن نیست.

کریمه از تخت به زیر آمد. انگشتانش را به میان موهای سرش برد و گفت:

- بسیار خوب هاجر، فوراً لباس‌های مرا بیاور و بعد برو بگو منیف‌آغا به اینجا بیاید.

- آیا قصد خروج از حرمسرا را دارید؟

هاجر به خنده پرسید:

- بله، حال که می‌گوئی منیف‌آغا مطیع اراده من است، می‌خواهم همین امروز صبح او را آزمایش کنم. عجله کن فرصت از دست می‌رود.

هاجر به شتاب لباس‌های کریمه را آماده کرد و خود به سرعت از عمارت نمکدان خارج شد. سراغ منیف‌آغا را گرفت. گفتند به قراول‌خانه رفته تا در اطراف قتل دو نفر قراول‌ها که شب قبل در باغ حرمسرا کشته شده‌اند تحقیقات کند.

هاجر به طرف قراولخانه به راه افتاد و به قراول جلوی در گفت که به منیف‌آغا اطلاع دهند هاجر قصد ملاقات او را دارد. در آن موقع قراولخانه حرمسرا سوای قراولخانه‌ای بود که عمارات دولتی را زیرنظر داشت. محل قراولخانه حرمسرا در داخل حرمسرا بود و مستقیماً زیرنظر منیف‌آغا اداره می‌شد.

منیف‌آغا به محض اطلاع از اینکه هاجر در انتظار او است فوراً کارش را نیمه‌تمام گذاشت و از قراولخانه خارج شد و وقتی اطلاع یافت کریمه سوگلی سلطان او را احضار کرده است معطلی را جایز ندانست و به اتفاق هاجر روانه عمارت نمکدان گردید.

کریمه لباس خود را پوشیده بود و در اتاق قدم می‌زد که هاجر بر او وارد شد.

- منیف‌آغا را پیدا کردی؟

- بله، او در ایوان منتظر احضار از طرف شما است.

- او را به سفره‌خانه ببر تا من بیایم.

کریمه چند دقیقه بعد از آنکه هاجر منیف‌آغا را به داخل سفره‌خانه برد از اتاق خواب خارج شد و خود نیز به آنجا رفت.

منیف‌آغا، به محض دیدن او سر تعظیم فرود آورد و با زبان تملق‌آمیزی گفت:

- انشاءالله که حال بانوی حرمسرا در کمال صحت و سلامت است... چه امری پیش آمده که چاکر را امر به احضار فرموده‌اند...؟

کریمه، که برای انجام مقصود خود لباسی در نهایت سادگی پوشیده بود گفت:

- قصد دارم از حرمسرا خارج شوم و ساعتی در شهر گردش کنم و تو باید ترتیب این کار را بدهی. این را هم بدان که نمی‌خواهم مانند دفعه گذشته از در متروک باغ بیرون بروم.

منیف‌آغا با تعجب پرسید:

- پس می‌خواهید از کدام در خارج شوید.؟

- از در خروجی حرمسرا. تعجب می‌کنی؟ فقط باید مواظبت و مراقبت نمائی که هیچیک از زنان و یا کنیزان حرمسرا از غیبت من مطلع نشوند.

منیف آغا فکری کرد و به یاد سکه‌های طلا افتاد. مردد بود موافقت کند و یا اینکه مخالفت نماید اما وقتی سکه‌های زر در نظرش مجسم شد و درخشندگی آنها به چشمانش خورد، در برابر کریمه سر تسلیم فرود آورد و گفت:

- امر بانوی حرمسرا را اطاعت می‌کنم. حال بفرمائید چه وقت قصد رفتن شهر را دارید.؟

کریمه گفت:

- همین الان و برای آنکه شناخته نشوم لباس ساده‌ای پوشیده‌ام زیرا سادگی بهترین چیزها است.

منیف آغا گفت:

- پس اجازه بفرمائید بروم و ترتیب کار را بدهم. تا مراجعت من شما از عمارت خارج نشوید.

خواجه‌باشی، رفت و برگشت و به کریمه اطلاع داد که خروج او از در حرمسرا ممکن نیست و باید از در متروک خارج شود.

کریمه کمی ناراحت شد و گفت:

- عبور از در متروک کاری بس خطرناک است و ظن آن می‌رود که شناخته شویم و از طرفی با کشته‌شدن دو نفر قراول صلاح نیست ما از آنجا عبور کنیم.

منیف آغا که خواجه‌ای حرامزاده و کارکشته بود گفت:

- دلتان را بد نیاورید و در کمال راحتی از همان در بیرون بروید و من برای اطمینان خاطر شما یکی از خواجه‌های مورد اطمینان را جلوی در می‌گذارم که موقع برگشتن خیالتان آسوده باشد و کسی نسبت به شما مظنون نشود. ولی همانطور که فرمودید از به کاربردن زر و زیور خودداری فرمائید زیرا در معابر عمومی مردم کنجکاو بسیارند!

منیف آغا سخن خود را قطع کرد. لحظه‌ای سکوت میان آنها برقرار شد تا اینکه کریمه سکوت را شکست و گفت:

- بسیار خوب پس ما همین حالا عازم رفتن می‌شویم. تو نزدیک ظهر خواجه‌ای را که نسبت به او اطمینان داری به پشت در بفرست که هنگام ورود ترس و وحشتی نداشته باشیم.

منیف آغا، در حالی که سرش پائین بود و زیر چشم نگاهش به دست کریمه دوخته شده بود گفت:

- بفرمائید بروید... من شما را مشایعت خواهم کرد که از این طرف هم ترسی نداشته باشید.

کریمه که قبلا انعام خواجه طماع را زیر چادرش آماده نگهداشته بود همینکه احساس

نمود منیف آغا چشم به دست او دوخته است که چه وقت انعام خود را دریافت می‌کند. دست خود را از زیر چادر بیرون آورد و گفت:

- بیا منیف آغا، این انعام تو...

بعد مشتی سکه طلا در دست خواجه‌باشی ریخت و خود بلافاصله داخل اتاق خوابش شد و چند دقیقه بعد به اتفاق هاجر برگشت و به منیف آغا گفت:

- برویم من حاضرم.

هر سه نفر از باغ گذشتند. منیف آغا خود در را باز کرد و کریمه و هاجر به شتاب از باغ خارج شدند. بلافاصله در از پشت سرشان بسته شد.

تنها هدف کریمه از خروج از حرمسرا ملاقات جافارد رئیس خود بود. وی از وقتی که به حرمسرا آمده بود فقط یک بار آن هم با عجله جافارد را در حجره‌اش دیده بود و بعد از آن دیگر موفق نشده بود به سراغ جافارد برود و علت آن را پیش خود اینطور ساخته و پرداخته بود که خروج از حرمسرا مشکل و بسیار خطرناک است. اما وی از وقتی که عاشق اسکندرخان شده بود هم خود را فقط به منظور دیدار او به کار برده بود و نمی‌توانست آن طور که باید و شاید مأموریت خطیر خویش را انجام دهد. اما دلیل آن نبودن شاه در پایتخت بود که بعد از اولین ملاقات کریمه با جافارد، شاه‌عباس به خطه آذربایجان عزیمت کرد و از آنجا به فرح‌آباد رفت.

کریمه، روی این حساب که جافارد دیر از خانه بیرون می‌رود بین راه تصمیمش عوض شد. بدون اینکه با هاجر حرفی بزند راه خود را به طرف خانه جافارد کج کرد. هیچگونه بیم و هراسی به دل نداشت زیرا با سر و وضعی ساده از حرمسرا خارج شده بود.

کریمه، خود در خانه جافارد را دق‌الباب کرد و قبل از اینکه در بروی او و کنیزش باز شود، وی نگاهی به هاجر که پشت سرش ایستاده بود انداخت و وقتی با قیافه هاجر که آثار تعجب از آن آشکار بود برخورد نمود، با لبخندی محبت‌آمیز گفت:

- لابد از آمدن به این خانه دچار تعجب شده‌ای...؟!

هاجر با همان حالت گفت:

- فکر می‌کردم شما قصد خانه اسکندرخان را دارید و بین راه انتظار داشتم که نشانی خانه او را از من بخواهید ولی وقتی سئوالی از من نشد از خود پرسیدم، بانوی من با این عجله قصد کجا را دارند که حتی یک کلمه هم با من صحبت نمی‌کنند.

- اما حالا دیدی که قصد ورود به این خانه را دارم و می‌خواهی بدانی به ملاقات چه کسی آمده‌ام.؟!

هاجر اندکی خود را جمع کرد و گفت:

- خیر خانم عزیز، هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم و مطیع اوامر شما هستم.

- آفرین هاجر دوست دارم همیشه همینطور باشی و به خاطر همین اخلاق حمیده تو

است که مورد علاقه من هستی...

در این موقع کلون در خانه صدائی کرد و متعاقب آن در به روی پاشنه چرخید و هیکل سلیم از پشت آن نمایان شد.

- آه سلیم، تو هستی! جافارد هست؟

سلیم از تعجب دهانش باز و چشمانش به صورت کریمه دوخته شده بود. سری تکان داد و گفت:

- بله جافارد، در منزل است.

کریمه، پا به درون خانه گذاشت و پشت سر او هاجر که زیر چشم سلیم را نگاه می‌کرد داخل خانه شد. سلیم، در را بلافاصله بست و به دنبال آنها به راه افتاد.

بر اثر صدای پاهای درهم، جافارد از اتاق خارج شد و همین که چشمش به کریمه افتاد، ابرو درهم کشید و گفت:

- لازم نیست به ملاقات من بیائی، به همان جائی که آمده‌ای برگرد.

کریمه خنده‌ای کرد و گفت:

- این به عوض خوش آمد گفتن است، که اینطور پرخاش می‌کنی.؟!

جافارد که می‌دانست کریمه از اعتراض و خشم او هراسی ندارد و از آن گذشته حریف زبان او نمی‌شود کمی آرام گرفت و وقتی هر چهار نفر وارد اتاق شدند، جافارد با اشاره چشم به کریمه فهماند که کنیزش را از اتاق خارج کند.

کریمه، به فکر فرو رفت. ابتدا با اطمینانی که به هاجر داشت خواست او را نزد خود نگهدارد و به جافارد بگوید که می‌تواند به او اطمینان داشته باشد. اما خوب که اطراف و جوانب تصمیم خود را سنجید، صلاح در آن دانست که دستور جافارد را انجام دهد. وی هاجر را به گوشه‌ای برد و با او نجوائی کرد. سپس هاجر فوراً از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن هاجر، کریمه از جافارد پرسید:

- آیا سلیم مورد اعتماد است؟

جافارد خنده‌ای کرد و گفت:

- وجود او برای ما به قدری ارزش دارد که به جرأت می‌توانم بگویم او نقش مؤثری را در حوادث این چند روز بازی کرده است.

کریمه به شنیدن کلمه حوادث متعجب شد و به تندی سخن رئیس خود را قطع کرد و پرسید:

- کدام حادثه یا حوادثی برای شما اتفاق افتاده که سلیم نیز در آن سهم بزرگی دارد...؟!

جافارد نگاهی به سلیم که در گوشه اتاق روبروی او و کریمه نشسته بود انداخت و بعد متوجه کریمه شد و گفت:

- وقتی اعتراض می‌کنم که مأموریت خود را فراموش کرده‌ای و غرق در زندگی شاهانه

شده‌ای اوقاتت تلخ می‌شود و اعتراض مرا وارد نمی‌دانی.

کریمه به میان حرف جافارد دوید و گفت:

ـ شما هم جای من بودید، همین حال را داشتید. آیا هیچ می‌دانید، خروج از حرمسرا آن هم برای من که به تازگی پا به آنجا گذاشته‌ام و همه چهارچشمی مراقب زندگی من هستند، چقدر مشکل و وحشتناک است. امروز برای همین موضوع و جریانات دیگری که برایم اتفاق افتاده به اینجا آمده‌ام و بدون شک وقتی آنها را برایتان گفتم تصدیق خواهید کرد که حق با من است.

جافارد مجدداً خندید و اظهار داشت:

ـ خدا را شکر که هر دوی ما صحیح و سالم هستیم و خائنین به سزای اعمالشان رسیدند و بقیه نیز در هر کجا باشند از چنگ انتقام‌جویانه من نخواهند توانست بگریزند. هر کجا بروند پیدایشان خواهم کرد و به شدیدترین وجهی آنها را کیفر خواهم داد:

کریمه از حرفهای مبهم جافارد که برای او مفهومی نداشت و از طرفی برایش تازگی داشت، ناراحت شد و از او پرسید:

ـ چرا اینطور سربسته صحبت می‌کنید...؟ خائن کیست که به سزای اعمالش رسیده است؟ دیگران کی هستند؟ واضح بگوئید چه حوادثی برای شما اتفاق افتاده.؟

جافارد با نگاهی که به اطراف افکند، کریمه را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ سعود و جاسم دو نفر خائنی که به غلط آنها را از همکاران خود می‌دانستیم خیانتشان کشف و هر دو را به دست خود به قتل رساندم.

کریمه از فرط تعجب که این خبر برایش غیرمترقبه بود فریادی کوتاه کشید و گفت:

ـ آه...! آیا حقیقت می‌گوئید... آنها به ما خیانت می‌کردند...؟ خدایا چه می‌شنوم. نمی‌توانم باور کنم...

جافارد سری تکان داد و گفت:

ـ باور کنید، آنها خائن بودند... نه فقط آن دو نفر بلکه سفیر عثمانی نیز برخلاف اصول دیپلماسی میان دو کشور مشغول توطئه‌ساختن علیه دولت ایران بوده و سعی دربرهم‌زدن روابط میان دو کشور می‌کرده است...

جافارد سخن خود را در اینجا قطع کرد. سپس از جایش برخاست و از درون صندوق آهنی کوچکی که گوشه اتاق قرار داده شده بود مقداری از اسناد و نامه‌هائی را که از خانه جاسم و به دست خود او به دست آورده بود برداشت و نزد کریمه آمد و در حالی که آنها را به دست او می‌داد گفت:

ـ بیا بگیر بخوان تا صحت گفته‌های من برایت ثابت شود و بدان که جافارد هرگز راه خطا نمی‌رود و دروغ نمی‌گوید.

کریمه با ولعی عجیب نامه‌ها را گرفت و اولین نامه را باز کرد و شروع به خواندن آن

نمود. این نامه‌ای بود که در آن صالح‌اوغلو از جانب سفیر عثمانی دستوراتی در مورد قتل جافارد به جاسم داده بود.

کریمه، پس از اطلاع از مضمون نامه سربرداشت و به جافارد گفت:

- حالا می‌فهمم چرا، هنگام عزیمت از استانبول حاضر به پذیرفتن جاسم و سعود نبودی که با ما همکاری کنند.

جافارد نامه‌ها را از کریمه گرفت و گفت:

- ولی سعود فریب رفیق خود را خورده بود و بی‌خبر از همه‌جا کورکورانه بـه دنـبال جاسم می‌رفت تا اینکه به چنگ من افتاد.

- چگونه آنها را از بین بردی...؟ این قابل تحسین است.

- هیچ سعود را در این خانه مسموم کردم... و جاسم را هم در خانه پیرزنی که مخفی‌گاه او محسوب می‌شد با همان زهری که بخورد رفیقش داده بودم. از پای درآوردم.

کریمه نگاهی به سلیم افکند و پرسید:

- سلیم چگونه به کمک تو آمد...؟ او هم قبلا از این ماجرا اطلاع داشت یا اینکه بعداً فهمید. اصلا سلیم چطور به اینجا آمده.

جافارد در حالی که نگاهش متوجه سلیم بود گفت:

- اگر کمک او نبود شاید من به این زودی موفق به پیداکردن جاسم نمی‌شدم و یا در برخورد با همکاران او از پای در آمده بودم.

جافارد پس از آن که خیانت سعود و جاسم را برای کریمه شرح داد آنگاه به شرح کامل آنچه که می‌دانست پرداخت. و حتی از یکی دو حادثه‌ای که در اوائل ورودش به اصفهان برایش پیش آمده بود پرده برداشت و سخن را به اینجا کشانید که دو نفر زن به وسیله اوغلو نامی به سفارت برده شده‌اند و اکنون در آنجا زندانی هستند.

سلیم که تا آن موقع سکوت کرده بود لب از روی لب برداشت و گفت:

- ولی فراموش کردید بگویید جسد بی‌جان یکی از آن دو زن راکه کنیزکی بیش نبود در سرداب پیداکردیم.

جافارد مثال اینکه تازه به یادش آمده باشد گفت:

- بله صحیح است. یکی از آن دو زن در همان شب ورود به سفارت کشته می‌شود و آن یکی از هویت او اطلاعی در دست نداریم هنوز در سفارت زندانی است و معلوم نـیست سفیر از این عمل ننگین و شرم‌آور چه منظور و هدفی دارد؟!

کریمه که به فکر فرو رفته بود، ناگهان سر برداشت و گفت:

- دانستن این که آن زن نامش چیست خیلی آسان است.

جافارد پرسید:

- چطور آسان است مگر حالا برایت نگفتم که دیگر حتی در اطراف سفارت نمی‌توانیم

آفتابی شویم.

کریمه، به شنیدن موضوع زن ناشناسی که به سفارت عثمانی برده شده بود افکارش متوجه اسکندرخان و همسر او ریحان شد. ولی همین حدس کوچک و نیمه‌تاریک را نمی‌توانست در اطرافش فکر کند زیرا تصور این که ممکن است آن زن ریحان باشد برایش مشکل به نظر می‌رسید و با خود می‌گفت:

ـ نه ممکن نیست آن زن ریحان باشد؟ این چه فکری است که به من راه یافته است.

کریمه کوشید که از این فکر بیرون بیاید و خود را متوجه جای دیگری سازد، اما نتوانست و همچنان این فکر در او تقویت می‌شد. با این که هیچگونه آثار و علائمی وجود نداشت که کریمه در این مورد حدسش صائب باشد مع‌الوصف وجود زن ناشناس در سفارت عثمانی ایجاد سوءظن خفیفی در او نمود و در همان حال نقشه‌ای در مغز خود طرح کرد که با به‌کار بردن آن سوءظن خود را یکسره کند.

جافارد، وقتی کریمه را متفکر دید از او پرسید:

ـ آن چه گفتنی بود برایت گفتم و حالا بگو ببینم نظر تو چیست؟ آیا راهی به مغزت می‌رسد که بدون برخورد با خطر بتوانیم هویت زندانی سفارت را کشف کنیم و پرده از راز او برداریم؟

کریمه که در خود در همین فکر بود و نقشه‌ای در این مورد در مغزش طرح می‌کرد لبان خود را جمع کرده شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

ـ والله، این طور که شما می‌گویید نزدیک شدن به سفارت، کاری خطرناک و امکان‌ناپذیر است و اگر خواسته باشیم از طریق دیگری هویت آن زن را بشناسیم، به نظر من تنها راهش اینست که به اندرون خانه صالح‌اوغلو که می‌گویید از خیانت‌کاران و عمال سفیر است راه یابیم... شاید در طول مدتی که آن زن در خانه او زندانی بوده کسی از اهل اندرون خانه اوغلو پیدا شود که هویت آن زن را شناخته باشد و ما از اطلاعات او استفاده کنیم.

جافارد، که خود قبلا عین همین نقشه را طرح نموده بود، به شنیدن پیشنهاد کریمه با خنده گفت:

ـ آفرین، آفرین کریمه، حالا می‌فهمم که تو در فن خود استادی و عنقریب باید بر جای من تکیه بزنی. الحق که لیاقت احراز چنین پستی را داری. ای کاش نظیر تو یک نفر در اختیار من بود آنگاه می‌دیدی که در این سرزمین چه آتشی برپا می‌کردم! و چگونه عقل همه را می‌دزدیدم. افسوس که دست تنها هستم و آن طور که باید و شاید نمی‌توانم وظیفه خطیر خود را انجام دهم.

جافارد مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ اما از یک طرف خوشحال و آسوده‌خاطر هستم زیرا خیانت دو تن از همکاران خود را کشف و برای همیشه آنها را از قید حیات فاسد و آلوده راحت کردم و بالاتر از همه،

اینکه بر اسراری بزرگ و مهم نیز دست یافتم.

کریمه عجولانه پرسید:

ـ کدام اسرار...؟ آیا چیز تازه‌ای است که هنوز برای من فاش نکرده‌اید...؟

جافارد که نمی‌خواست همه چیز را بی‌پرده و با بودن سلیم برای کریمه بازگوید باگوشه چشم، به طوری که سلیم متوجه نشود، به کریمه اشاره کرد و به او فهماند که فعلا باید سکوت کند تا در موقع مقتضی از آن اطلاع یابد.

کریمه دیگر در این مورد سؤالی نکرد و در تأیید نقشه خود از جافارد سؤال نمود:

ـ آیا نقشه و طرز فکر مرا می‌پسندید؟

جافارد سری تکان داد و گفت:

ـ البته کریمه، همانطور که گفتم نقشه تو بسیار دقیق و قابل فهم است و من از تو خواهش می‌کنم که خودت شخصاً انجام آن را به عهده بگیری زیرا جز تو هیچکس در اختیار من نیست و از آن گذشته هر زن دیگری را که من در نظر بگیرم برای این کار نه فقط انتخاب یک زن بیگانه عاقلانه به نظر نمی‌رسد، بلکه ممکن است روی حماقت و نادانی، کاری بکند که همه ما را لو دهد، آن وقت دیگر باید فاتحه همه چیز و همه کس را بخوانیم.

کریمه با لبخندی که حاکی از اطمینان جافارد بود گفت:

ـ حال بگو ببینم تو در این مدت چه اقداماتی کرده‌ای. هر چند شاه در فرح‌آباد است، معهذا ممکن است از گوشه و کنار اخباری به دست آورد که جالب توجه باشد.

کریمه زیر چشم نگاهی به سلیم انداخت و بعد به فکر فرو رفت. وی می‌خواست جریان آشنائی با اسکندرخان را تا آنجا که برایش امکان داشت برای جافارد تعریف کند و این نتیجه را بگیرد که به وسیله اسکندر بهتر می‌توان به اسرار نظامی و مقاصد شاه‌عباس آگاه شد. وجود سلیم که ساکت و صامت در گوشه اتاق نشسته بود و چشمان سیاهش راگاه به کریمه و زمانی به جافارد می‌دوخت مانع از این شد که کریمه لب به سخن بگشاید و مطالب راجع به خود را بگوید.

جافارد وقتی سکوت کریمه را دید پرسید:

ـ پس چرا سکوت کرده‌ای و حرف نمی‌زنی؟

کریمه بی‌پرده گفت:

ـ وجود سلیم در اینجا مانع از بیان مطلب است هر چند ممکن است سلیم از این صراحت لهجه من ناراحت شود اما چکنم که وظیفه‌ام این طور ایجاب می‌کند.

جافارد پوزخندی زد و گفت:

ـ بسیار خوب کریمه، دستور می‌دهم سلیم ما را تنها بگذارد.

سلیم، قبل از آن که جافارد او را مخاطب قرار دهد از جایش برخاست و بدون آن که حرفی بزند از اتاق بیرون رفت و آن دو را تنها گذاشت و حتی در را پشت سر خود بست.

کریمه، با نگاهی که از روی احتیاط به اطراف اتاق انداخت گفت:

ـ خوب گوش کنید چه می‌گویم... ابتدا تصمیم داشتم همه آنچه را برایم اتفاق افتاده و نسبت به آن علاقمند هستم برایتان نگویم ولی چون من یک زن عادی نیستم و برای انجام مأموریتی به اینجا آمده‌ام و در برابر شما مسئولیت سنگینی دارم اینست که همه چیز را به اطلاعتان می‌رسانم.

جافارد در حالی که خنده‌ای به روی لبانش نقش بسته بود، گفت:

ـ هر چه باشد گوش می‌کنم... و لو این که عاشق شده باشی. زیرا من در طول سالیان دراز به اخلاق امثال تو خیلی خوب آشنا هستم و می‌دانم چه وقایع جالب توجهی ممکن است در زندگی بر انسان روی دهد و از آن به نفع خود استفاده کنند.

کریمه، با لبخند ملیح مخصوص به خود گفت:

ـ حقا که استاد هستید.

ـ بسیار خوب بگویید ببینم چه اتفاقی برایتان افتاده؟

کریمه در جای خود حرکتی کرد و کمی به جافارد نزدیک شد و گفت:

ـ بگذارید صاف و پوست‌کنده برایتان بگویم. من عاشق شده‌ام.

جافارد به محض شنیدن این کلام اخیر کریمه، با وجودی که قبلا حدس زده بود، لکن قیافه‌اش تغییر کرد و ابرو در هم کشید. اما نه به شکلی که کریمه خیال کند او عصبانی شده بلکه با این تغییر حالت که با لبخند خفیفی نیز همراه بود پرسید:

ـ عاشق شده‌ای؟ واقعاً خیلی بی‌پرده صحبت می‌کنی، هیچ فکر نمی‌کردم تا این اندازه صراحت لهجه داشته باشی، خوب حالا بگو ببینم نام معشوقت چیست؟

کریمه بی‌خبر از همه جا با همان قیافه خندانی که داشت گفت:

ـ او را خیلی خوب می‌شناسید... با این که زنش را از دستش ربوده‌اند... ولی عشق مرا پذیرفته است...

جافارد با تعجب پرسید:

ـ اسکندرخان را می‌گویی؟ آه که چقدر عجیب و باورنکردنی است؟ فکر نمی‌کنم گفته تو صحیح باشد... حتماً اشتباه می‌کنی و مردی که تو را دوست دارد کس دیگری است و به غلط نام خود را اسکندر گفته است و شاید هم در حقیقت نامش اسکندر باشد. اما نه اسکندرخان معروف که زنش ریحان، مفقود شده این نیست مگر از اشتباه تو!

کریمه با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

ـ نه اشتباه نکرده‌ام و آن کسی که به عمارت من آمد و مرا ملاقات نمود و عشق مرا پذیرفت همان اسکندرخان، شکست دهنده مرادپاشا در آذربایجان است که امروز از مقربان درگاه شاه‌عباس به شمار می‌رود.

کریمه سخن خود را در اینجا قطع کرد و پس از یک مکث کوتاه از جافارد پرسید:

- راستی، آیا اسکندرخان را دیده و می‌شناسی؟
جافارد فکری کرد و گفت:
- بله، او را دیده‌ام ولی چندان آشنائی با او ندارم و اولین دفعه که اسکندرخان را دیدم در مهمانی سفارت بود و چقدر خوشوقت می‌شوم اگر ترتیبی داده شود که از نزدیک او را ببینم.
کریمه که انتظار چنین کلامی را از جافارد داشت گفت:
- قول می‌دهم در اولین ملاقاتی که احتمال می‌رود ظرف امروز و فردا با اسکندرخان پیش بیاید، وضعی به وجود بیاورم که در اینجا یا در خانه خودش با او روبرو شوی. ولی نباید فراموش کنی که ترتیب چنین ملاقاتی بستگی به قولی است که من به او داده‌ام.
- چه قولی است که تو به او داده‌ای.
- قول اینکه او را در پیدا کردن ریحان کمک کنم.
- ولی آیا فکر نکرده چنین اطمینانی به او داده‌ای و یا این که از روی تعمق و تفکر؟
کریمه سکوت کرد و پس از چند لحظه‌ای گفت:
- در آن موقع که به او قول دادم کمکش خواهم کرد هیچگونه نقشه و یا فکری نداشتم و فقط به منظور رام ساختن او بود ولی حالا...
- ولی حالا چه؟
کریمه که نگاهش به صورت جافارد ثابت مانده بود گفت:
- اما حالا با فکر صحیح و نقشه دقیقی می‌توانم به خود امیدوار باشم قولی را که به او داده‌ام انجام خواهم داد.
جافارد چهره‌اش را درهم برد و پرسید:
- چرا در لفافه حرف می‌زنی. صاف و پوست‌کنده بگو، چه خیالی داری و چه نقشه‌ای طرح کرده‌ای. شاید خبرهائی به تو رسیده است که من از آن اطلاعی ندارم؟
کریمه با لبخندی که حاکی از اطمینان خاطرش بود گفت:
- آری خبرهائی است ولی نه خیال کنید که این خبرها از شخص دیگر به من رسیده است بلکه حدس درونی من آنها را اینطور که حالا برایت خواهم گفت تجزیه و تحلیل کرده است.
جافارد در جای خود حرکتی کرد و چشم به دهان کریمه دوخت و گفت:
- بگو، شاید من هم بتوانم سهمی در آن داشته باشم.
کریمه گفت:
- من این طور استنباط می‌کنم که زن محبوس در سفارت باید همان ریحان باشد.
جافارد که هرگز چنین تصوری نزد خود نکرده بود قیافه تعجب‌آوری به خود گرفت و به تندی پرسید:

- چطور ممکن است این حدس تو درست باشد در حالی که هرگونه راهی که بتواند ما را نسبت به آن مطمئن سازد بسته است.

کریمه گفت:

- هر چند اطمینان کاملی نسبت به حدس خود ندارم اما نمی‌توانم از آن صرفنظر کنم و ندیده بگیرم. باید تحقیق کرد و نتیجه گرفت و من قول می‌دهم که ته توی این کار را تا آنجا که قدرت دارم در بیاورم و تا یکی دو روز دیگر نتیجه آن را به دست آورم.

جافارد که چیز تازه‌ای به گوشش خورده بود، تمام افکارش را متوجه سفارت و زن زندانی آنجا نمود و وقتی سخن کریمه به اینجا رسید که در این باره تحقیق خواهد کرد مثل این که فراموش کرده باشد از کریمه پرسید:

- ولی نگفتی از چه راهی وارد خواهی شد که کسی به تو مظنون نشود. وانگهی تو در حال حاضر سوگلی سلطان محسوب می‌شوی و همان طور که گفتی خروج از حرمسرا با خطرات زیادی همراه است. پس چطور می‌خواهی این مأموریت را انجام دهی؟

کریمه گفت:

- مگر فراموش کردید که قرار است من به طور ناشناس به خانه صالح‌اوغلو بروم و به نحوی که خود می‌دانم از خدمه آنجا اطلاعاتی کسب نمایم. وانگهی خیلی نقشه‌های دیگر می‌شود طرح کرد که ما را به سر منزل مقصود برساند، حتی پا را از این فراتر هم می‌توان گذاشت.

جافارد پرسید:

- مثلاً چه راه دیگری به نظرت می‌رسد؟

کریمه که تمام هوش و فکر خود را به کار انداخته بود گفت:

- حتی من معتقدم که اگر از مأموریت من نتیجه عاید نگردید باید مخفیانه به داخل سفارت راه یافت و با زور و تهدید اطلاعاتی از خدمه آنها کسب نمود. اگر نقشه دقیق‌تری طرح کنیم، خواهیم توانست زن ناشناسی را که در آنجا زندانی است بدزدیم و این پیروزی بزرگی برای ما و ضربت مهلکی برای دشمنان ما خواهد بود.

کریمه دنباله سخن خود را به جانب جافارد کشید و از او پرسید:

- آیا شما با این نظر موافقید؟

جافارد، در حالی که نامه‌های در دست خود را زیر و رو می‌کرد، جواب داد:

- البته موافقم ولی قبلاً باید بگویم که نباید بی‌گدار به آب زد و بهتر است تو مأموریت خود را انجام دهی. بعد در صورت عدم موفقیت نقشه جدیدی طرح خواهیم کرد. اما قبل از هر چیز، ملاقات من با اسکندرخان حائز اهمیت است، زیرا وی که تمام کوشش خود را صرف یافتن ریحان می‌نماید، منبع موثقی است برای تکمیل اطلاعاتی که مورد لزوم می‌باشد و هرگونه پیشنهاد که به او داده بشود بر اساس پیدا کردن ریحان قرار داشته باشد.

بدون شک قبول خواهد کرد و خود را در اختیار ما خواهد گذاشت...

کریمه مثل این که مطلب فراموش شده‌ای به خاطرش رسیده باشد حرف جافارد را قطع کرد و پرسید:

- آیا مطلب محرمانه‌ای نزد خود دارید که نخواستید در حضور سلیم افشا نمایید.؟

- بله، خوب شد به یادم آوردید. خواستم بگویم در میان نامه‌ها و اسنادی که از خانه جافارد بدست آوردم نامه‌هائی است که نشان می‌دهد میان سفیر عثمانی و اشخاص مرموز و مشکوکی مقیم استانبول مکاتباتی جریان داشته است. ولی نامی از آن اشخاص در نامه‌ها ذکر نشده و این می‌رساند که حوادثی در پیش است.

کریمه، عجولانه پرسید:

- آیا فکر می‌کنید این حوادث در اینجا روی خواهد داد؟!

- نه، محققاً در استانبول و یا در نقطه‌ای از امپراطوری عثمانی خواهد بود.

جافارد در دنبال سخنان خود ادامه داد:

- مشتی خائن در استانبول مشغول توطئه‌سازی علیه امپراطوری هستند که از آشوب و بلوا به نفع خود استفاده نمایند و یکی از آنها که در میان این نامه به چشم می‌خورد نام طهمورث‌خان والی یکی از ایالات ارمنستان می‌باشد.

اما منظور خائنین از جلوانداختن طهمورث‌خان چیست.؟ فعلاً نمی‌توانم بگویم...

- نمی‌دانید، و یا اینکه می‌دانید و نمی‌خواهید بگوئید.؟

- نه، بیش از این اطلاعاتی ندارم که بدهم و حالا باید سعی و کوششم را در شناختن آن اشخاص مشکوک و مرموزی که متفقاً در استانبول کار می‌کنند بکار ببرم و خواهی دید که چه انتقام موحشی از آنها خواهم گرفت. زیرا من سوگند خورده‌ام که هرگز به سلطان خیانت نکنم و به همین خاطر خائنین را به شدت مجازات خواهم کرد.

کریمه گفت:

- اما قبل از همه باید به حساب سفیر برسید، زیرا او در لباس دولتی علیه ما کارشکنی کرده است.

در این موقع که این دو نفر گرم صحبت بودند، هاجر که در اتاق مجاور نشسته بود رفته‌رفته دلش به شور افتاد، چند بار تصمیم گرفت کریمه را متوجه موقعیت و خطری که ممکن است برایشان پیش بیاید بنماید اما این را دور از ادب دانست.. آخرالامر دلش آرام نگرفت و با انگشت چند ضربه به در اتاقی که کریمه و جافارد، مشغول صحبت بودند نواخت.

کریمه فوراً متوجه شد و به جافارد گفت:

- اجازه بدهید من بروم. زیرا بیش از این نمی‌توانم توقف کنم. این را گفت و از جایش برخاست. به دنبال او نیز جافارد بلند شد و در حالی که لباس خود را مرتب می‌کرد از کریمه

پرسید:

ـ بالاخره نگفتی که چه روزی به خانه اوغلو می‌روی. ولی من معتقدم همین امروز اگر بتوانی از رفتن به حرمسرا خودداری کنی و به نحوی غیبت خود را از دیگران مخفی بداری خیلی به نفع ما تمام خواهد شد. گو اینکه صالح‌اوغلو به هیچیک از زنان و کنیزان خود اجازه خروج نمی‌دهد ولی تو باید به هر ترتیبی شده به خانه او راه یابی حتی اگر احتیاج به این باشد که از راه دلبری داخل شوی...

کریمه، که دلش به شور افتاده بود و آثار اضطراب در چهره‌اش نمایان بود گفت:

ـ نه، امروز برایم مقدور نیست که به دنبال مأموریت خود بروم زیرا غیبت من از حرمسرا خیلی طول کشیده است و اگر یکی از زنان و یا کنیزان آنها که چندان نظر خوشی نسبت به من ندارند و در پی بهانه می‌گردند از خروج من اطلاع یابند، آن را پیراهن عثمانی خواهند کرد و افتضاحی به بار خواهند آورد که سرپوش نهادن بر آن امری محال به نظر می‌رسد و آن وقت است که باید مرا فراموش کنی. زیرا تو خود بهتر می‌دانی که این قبیل جاروجنجال و افتضاحات در حرمسرا فقط با شکنجه‌ای که به مرگ منتهی می‌شود پایان خواهد یافت.

جافارد ابروانش را درهم کشید و گفت:

ـ نه ممکن نیست بگذارم به حرمسرا بروی باید همین امروز کار را یکسره کنی و به خانه اوغلو بروی و نتیجه نهائی را برای من بیاوری زیرا بیش از این دست روی دست مالیدن و از همه‌جا بی‌خبربودن صلاح نیست و از طرفی بطوری که می‌بینی من دست تنها هستم و کسی نیست مرا کمک کند.

کریمه، که هر لحظه بر اضطراب و نگرانی‌اش افزوده می‌شد و لبانش را به روی هم می‌فشرد وقتی دید جافارد روی یکدندگی افتاده گفت:

ـ جافارد، این دیوانگی را نکن و بگذار بروم. این یک عمل کوچک و بی‌اهمیتی نیست که تو خیال می‌کنی... من در حال حاضر همسر سلطان هستم و در صورتی که از غیبت من مطلع شوند همه جای این شهر را جستجو خواهند کرد به هیچکس امان نخواهند داد. ولی من قول می‌دهم ظرف فردا مأموریت خود را در خانه اوغلو به انجام رسانم. زیرا امروز پیش‌بینی این کار را نکرده‌ام و امروز برای مدت کوتاهی از حرمسرا خارج شده‌ام و یکی از خواجه‌ها الان پشت در متروک انتظار مرا دارد.

جافارد، که در طول اتاق قدم می‌زد و دست‌ها را به پشت قلاب کرده بود گفت:

ـ چه وقت به اینجا خواهی آمد؟ آیا فردا می‌توانی از حرمسرا خارج شوی؟

ـ آری، قول می‌دهم. چون فعلاً که سلطان در پایتخت نیست بهتر می‌توانم از حرمسرا خارج شوم. آن هم با صرف سکه‌های طلا. و حالا خوب شد به یادم آمد مقداری پول در اختیارم بگذار، زیرا مقرری حرمسرا برای بذل و بخشش من کافی نیست.

جافارد، که در برابر منطق کریمه نرم شده بود بدون اینکه حرفی بزند از درون صندوق چند کیسه چرمی کوچک که محتوی سکه‌های طلا بود به دست کریمه داد و گفت:

- بیا اینها را بگیر و فردا در همین موقع که به اینجا آمدی منتظرت خواهم بود و قبلاً ترتیب کار را طوری بده که اگر لازم شد شب را هم خارج از حرمسرا بسر ببری و دلت شور نزند و خطری برایت وجود نداشته باشد.

کریمه، پس از قول و قرارهائی که با جافارد گذاشت، به اتفاق کنیز خود هاجر، خانه او را ترک کرد و به سرعت به طرف حرمسرا به راه افتاد، زیرا غیبت او بیش از حد معمول به طول انجامیده بود. کریمه دلش شور می‌زد مبادا در غیبت او یکی از زنان حرم از خروج بی‌موقع او اطلاع حاصل کرده باشد. وی خوب می‌دانست چه رقبای سرسخت و حسودی در حرمسرا و در میان زنان و سوگلی‌های سلطان دارد که شب و روز مراقب احوال و حرکات او هستند و چقدر باید دست به عصا راه برود و احتیاط را از دست ندهد که آنها نتوانند کوچک‌ترین برگه‌ای از او بدست آورند.

هر چند تمام امید کریمه به قدرت و نفوذ منیف آغا، خواجه‌باشی حرمسرا بود، مع‌الوصف احتیاط را نمی‌بایست از دست بدهد. کریمه همینطور که با قدمهای ریز و تند در آفتاب گرم تابستان، کوچه پس کوچه‌های اصفهان را یکی بعد از دیگری طی می‌کرد، افکار بهم‌ریخته و مغشوشی داشت. از یک طرف به موقعیت خطرناک خود می‌اندیشید و از طرف دیگر عشق اسکندرخان حتی برای یک لحظه او را راحت نمی‌گذاشت و عامل سومی که بیش از آن دوتای دیگر ناراحتش کرده بود، مأموریتی بود که می‌بایست ظرف فردا انجام دهد. با این افکار درهم و متضاد به سوی حرمسرا می‌رفت در حالی که نمی‌دانست آیا فردا و یا همان شب خواهد توانست از عمارت نمکدان خارج شود یا نه. بیش از هر چیز به اسکندرخان و عشق او می‌اندیشید... و هرگونه خطر و ناراحتی را در او ذوب کرده بود و اگر مأموریت رفتن به خانه اوغلو و جستجو در اطراف زن ناشناس را پذیرفته بود فقط به خاطر قولی بود که به اسکندرخان داده بود. همان شبی که اسکندر به عمارت کریمه آمده بود، وی برای آنکه اسکندر عشق او را بپذیرد به او قول داد که صمیمانه برای پیداکردن ریحان تلاش خواهد کرد و با اینکه رقیب عشق او به شمار می‌رود ولی چون به اسکندرخان علاقمند است این خدمت را برای او انجام خواهد داد.

نزدیک به در متروک باغ که رسیدند، کریمه همینطور که جلوی خود را نگاه می‌کرد و راه می‌رفت از هاجر سئوال نمود:

- آیا تو مطمئن هستی خواجه‌ای که از طرف منیف آغا پشت در انتظار مراجعت ما را دارد هنوز ایستاده باشد...؟

هاجر، با بیان اطمینان‌بخشی جواب داد:

- بله بانوی عزیزم، اطمینان دارم که او هنوز منتظر مراجعت ما است. زیرا از طرف

منیف آغا که بر تمام حرمسرا حکومت می‌کند در آنجا گمارده شده.

در این موقع به جلوی در متروک رسیدند. کریمه نگاهی در امتداد کوچه انداخت و آهسته به کنیز خود گفت:

- گوش کن چه می‌گویم... همانطور که قرار است چند ضربه به در بزن. اگر همان خواجه‌ای که قبلاً دیده‌ایم در به روی ما گشود، هر دو داخل می‌شویم. و در غیر این صورت تو با کلیدی که همراه داری در را باز کن و جلوتر از من به داخل باغ برو و وقتی مطمئن شدی کسی در نزدیکی‌های اینجا نیست بیا و مرا با خود ببر.

هاجر، دست از زیر چادر بیرون آورد و اطرافش را نگاهی کرد سپس چند ضربه به در نواخت... چند لحظه بعد صدای قدمهائی از پشت در شنیده شد.

هاجر با لبخندی به کریمه گفت:

- عرض نکردم خواجه، نمی‌تواند برخلاف دستور منیف آغا رفتار کند و شما بی‌خود نگران شده بودید.

در با صدای خشک و آهسته‌ای باز شد... هاجر که جلوی در ایستاده بود و با کریمه صحبت می‌کرد. بدون اینکه توجهی به بازکننده در داشته باشد پا به داخل باغ گذاشت و کریمه تازه قدم اول را برداشته بود که داخل شود، ناگهان دستی از کنار در بازوی او را گرفت و به داخل کشید و متعاقب آن با صدای خشنی گفت:

- شماها کی هستید؟ اینجا چه می‌خواهید...؟ هان حالا فهمیدم از این در رفت و آمد می‌کنید که کسی متوجه غیبت شما نشود... ای پست‌فطرت... همین حالا هر دوی شما را تحویل قراولخانه می‌دهم.

کریمه که این برخورد برایش ناگهانی بود چنان دست و پای خود راگم کرد... که رنگ از چهره‌اش پرید. قلبش به طپش افتاد. وحشت سراپایش راگرفت. زانوانش سست شد و فقط توانست نام هاجر را بر زبان بیاورد. هاجر که هرگز چنین تصوری را نزد خود نمی‌کرد، به محض اینکه صدای خشنی به گوشش خورد، هراسان به عقب برگشت. وقتی به عوض خواجه کوتاه‌قد و لاغراندامی که قبل از خروج از باغ دیده بود، نگهبان قوی‌هیکل و قدبلندی را دید که بازوی کریمه را در پنجه‌های قوی خود گرفته فریاد کوتاهی از وحشت کشید:

- خدایا چه بدبختی بزرگی...!

خوف و وحشت زایدالوصفی وجود هاجر را فراگرفت. گیج و مبهوت به مرد نگهبان که بازوی کریمه را در دست خشن خود می‌فشرد می‌نگریست. مانده بود حیران چه کند؟ آیا فریاد بزند و کمک بطلبد...! و یا اینکه با حیله و نیرنگ مرد نگهبان را دست بسر نماید. از یک طرف ترس این را داشت که سر و صدائی ایجاد شود و از خواجه‌ها و یا نگهبانان یکی متوجه انتهای باغ شود و افتضاحی به بار آید. و از طرف دیگر چنین صحنه‌ای که کریمه در

دست مرد خشن و نفهمی دست و پا می‌زد هاجر را سخت خشمگین ساخته بود. متوحشانه اطرافش را می‌پائید اما قدرت پیش‌رفتن و کمک‌کردن به کریمه در او مرده بود. زانوانش سست شده بود و تمام حواس و نگاهش متوجه درون باغ بود.

در این موقع، مرد نگهبان روی خشونت ذاتی که داشت با دست دیگرش که آزاد بود نقاب از چهره کریمه کشید... و همینکه چشمان ناپاکش به چهره زیبای او افتاد، لبخندی زشت لبان سیاه و کلفتش را که بر پشت آن سبیل کشیده و نوک برگشته قرار داشت نقش بست. نگاهش که تا آن لحظه در پی شناختن کریمه بود که چکاره است و از کجا آمده، با دیدن صورت زیبای او ناگهان تغییر کرد و حالا از روی هوس او را نگاه می‌کرد:

- چه زن قشنگی... بگو ببینم آهوی وحشی قصد کجا را داری.؟

کریمه تکان سختی به خود داد و سرش را پیش برد تا پشت دست مرد نگهبان را به دندان بگیرد و خود را خلاص کند. اما نگهبان خنده‌ای کرد و دست به صورت او گذاشت و گفت:

- بیهوده تقلا نکن که بی‌فایده است و به این آسانی نمی‌گذارم بروی باید....

هاجر دیگر طاقت نیاورد و بی‌اختیار به طرف مرد نگهبان رفت و دست او را گرفت و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- چه می‌کنی احمق دیوانه... این زن برای معالجه یکی از سوگلی‌های سلطان به حرمسرا آمده است و اگر این جسارت ابلهانه ترا به بانوی حرمسرا بگوید... منیف آغا ترا زنده به گور خواهد کرد. فوراً دست از او بردار و به دنبال کار خود برو.

مرد نگهبان نگاه خیره‌ای به هاجر افکند و بعد با لبخندی تمسخرآمیز گفت من از این تهدیدات توخالی وحشتی ندارم. منیف آغا کیست؟ فعلاً هر دوی شما در دست من هستید. بیهوده تلاش نکنید.

کریمه به شنیدن کلام مرد نگهبان که قصد آزار او را داشت، لرزشی سراپایش را گرفت. چشمان وحشت‌زده‌اش را به قیافه سبعانه مرد نگهبان که با نگاههای کثیف چشم به صورت او دوخته بود افکند و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- هر چه بخواهی می‌دهم، مرا رها کن و بگذار بروم. ولی اگر خواسته باشی بر من دست یابی، عاقبت وحشتناکی برایت دارد.

هاجر نیز مجدداً مرد نگهبان را تهدید نمود که دست از کریمه بردارد. وی وقتی دید مرد خشن گوشش به این حرفها بدهکار نیست، به التماس افتاد و گفت:

- او را راحت بگذار. من حاضرم خود را در اختیار تو بگذارم. حماقت نکن. اگر عمل وحشیانه‌ات به گوش بانوی حرمسرا برسد، دستور خواهد داد ترا در برابر سایر نگهبانان قطعه‌قطعه کنند. زود باش این زن را آزاد کن و حماقت و دیوانگی را کنار بگذار من حاضرم بجای او نزد تو بمانم.

مرد نگهبان نگاه تندی به هاجر انداخت. سپس با دست محکم به سینه او زد. هاجر

عقب‌عقب رفت و بر زمین افتاد. نگهبان از افتادن او به خنده افتاد و بعد متوجه کریمه شد. این دفعه با خشونت او را به طرف خود کشید دندانهایش را بروی هم سائید عضلات صورتش را منقبض نمود. رگه‌های خون در سفیدی چشمانش نمودار شده بود. دست دیگرش را به شانه راست کریمه انداخت و او را به طرف خود کشید.

کریمه، وقتی حرص و ولع نگهبان را مشاهده کرد، به تقلا افتاد. لکن هر چه بیشتر تلاش می‌کرد از دست این مرد غول‌پیکر رها شود، کمتر موفق می‌شد. رفته‌رفته از مقاومتش کاسته شد. چشمانش سیاهی می‌رفت و بدنش سست شد. در همین موقع ناگهان دست سیاه و قوی از پشت سر گلوی مرد نگهبان را گرفت و مشت محکمی بر سرش نواخت. نگهبان از حمله نابهنگام ناشناسی که از پشت سر او را غافلگیر کرده بود دچار وحشت شد و برای دفاع از خود کریمه را رها کرد. کریمه که تا آن موقع چشم برهم نهاده بود همینکه دست‌های مرد نگهبان از اطراف بدن او آزاد شد وی متعجب گردید، چشمانش راگشود و به دیدن مردی که از پشت سر گلوی نگهبان راگرفته بود فریاد کوتاهی کشید:

- آه سلیم... تو هستی.؟!

سلیم آثار نفرت و خشم از قیافه‌اش هویدا بود. مرد نگهبان مچ دست‌های سلیم راگرفته بود و می‌کوشید انگشتان او راکه محکم به دور گردن او حلقه شده بود باز کند و خود را نجات دهد و از روبرو با او گلاویز شود. اما سلیم که به مراتب نیرومندتر از او بود، خم به ابرو نیاورد. او راکشان‌کشان به پشت در متروک برد و در حالی که لبان خود را از فرط خشم به روی هم فشار می‌داد با مشت چند ضربه کاری به شکم و پهلوی مرد نگهبان زد. آن مرد بر اثر ضربات پی‌درپی سلیم دست از مقاومت برداشت و از هوش رفت. سلیم وقتی مطمئن گردید که حریف از پای درآمده است او راکف جوی گل‌آلودی انداخت و سپس متوجه کریمه و هاجر شد که هنوز با نگاههای مضطرب خویش به او خیره شده‌اند.

سلیم جلو رفت و گفت:

- چرا ایستاده‌اید... زود به عمارت خود بروید. زیرا هنوز خطر از شما دور نشده است.

کریمه که هنوز نمی‌توانست به خود بقبولاند این مرد سیاهپوستی که روبرویش ایستاده و او را از دست مرد نگهبان نجات داده سلیم است، از او پرسید:

- سلیم بگو ببینم چگونه به اینجا راه یافتی؟!... و چقدر به موقع مرا نجات دادی.

سلیم اشاره به در متروک باغ کرد و گفت:

- به دستور جافارد شما را تا اینجا تعقیب کردم تا در صورت بروز خطر و یا پیش‌آمد ناگوار من نیز کمک کنم. خوشبختانه موقعی که پشت در باغ رسیدم دست به درگذاشتم در باز بود. حس کنجکاوی وادارم نمود داخل باغ شوم و وقتی پا به درون باغ گذاشتم با صحنه‌ای روبرو شدم که می‌دانید.

کریمه، که هنوز در اضطراب و نگرانی بسر می‌برد با لبخندی حاکی از حق‌شناسی گفت:

ـ خیلی ممنون سلیم. اگر تو نبودی، این مرد کثیف بر من دست می‌یافت و ممکن بود افتضاحی به راه اندازد.

کریمه مکثی کرد، سپس ادامه داد:

ـ سلیم توقف تو در اینجا خطرناک است و بهتر است از همان راهی که آمده‌ای فوراً از باغ خارج شوی.

سلیم سری تکان داد و گفت:

ـ بسیار خوب، اما قبل از رفتن من شما بروید تا مطمئن شوم خطری متوجه‌تان نیست.

کریمه دیگر حرفی نزد و به اتفاق کنیزش هاجر به سرعت به راه افتاد و در میان انبوه درختان از نظر ناپدید گردید.

سلیم پس از آنکه مطمئن شد کریمه از منطقه خطر دور شده است از همان راهی که وارد شده بود خارج شد و به نزد جافارد رفت.

همین که پای کریمه به عمارت نمکدان رسید، شتابان خود را به اتاق خوابش انداخت و به روی تخت افتاد. قلبش هنوز با همان سرعت و بلکه بیشتر ضربان داشت. هاجر فوراً شربتی گوارا برای او درست کرد. ولی کریمه از نوشیدن آن خودداری نمود و به هاجر گفت:

ـ فعلاً مرا راحت بگذار و هر وقت صدایت کردم به نزدم بیا...

هاجر، کریمه را تنها گذاشت و به اتاق خویش رفت. او نیز مانند خانم خود به استراحت پرداخت... و همانجا کف اتاق دراز کشید. تازه خوابش برده بود که صدای ضربات پی‌درپی کسی که به در اتاقش می‌کوفت او را از خواب پراند. سراسیمه برخاست و در را باز کرد و با قیافه منیف آغا روبرو شد. وی نگاهی به سرتاپای هاجر انداخت. آنگاه به او گفت:

ـ به خاتون خود اطلاع بده که قصد ملاقات ایشان را دارم.

هاجر که هنوز آثار ترس و اضطراب در چهره‌اش باقی بود گفت:

ـ خانم خواب هستند... اگر کار لازمی است... بیدارشان کنم.

ـ بله، فوراً اطلاع بده که منیف آغا برای یک امر ضروری قصد شرفیابی دارد.

هاجر، با ترس داخل اتاق خواب کریمه شد. جرأت نکرد او را بیدار کند خواست برگردد و به منیف آغا بگوید که فعلاً خاتون خسته است و نمی‌تواند او را بپذیرد. در همین موقع کریمه غلطی روی دنده راست خورد و خود به خود بیدار شد و وقتی لای چشمش راگشود و کنیز خود را وسط اتاق ایستاده دید، هراسان از جایش برخاست نشست و پرسید:

ـ چه خبر شده هاجر... چی می‌خواهی بگوئی.؟!

هاجر، کمی دست به دست مالید و بالاخره گفت:

ـ منیف آغا، قصد ملاقات شما را دارد.

کریمه، که از هر لحاظ خیالش آسوده بود و می‌دانست این خواجه تطمیع شده پول دوست از نوکران خاصه او است لبخندی زده گفت:

- آمدن او آنقدرها مهم نیست که تو اینطور ناراحت شده‌ای. من تصور کردم اتفاق ناگواری افتاده... بسیار خوب او را به اتاق مجاور ببر تا من بیایم.

هاجر، برای انجام دستور خانم خود اتاق را ترک کرد و پس از چند دقیقه کریمه، برای دیدن منیف آغا، به اتاقی که او انتظارش را داشت رفت. وی هنوز یک پایش داخل اتاق نشده با لحن آرام و محکمی پرسید:

- هان منیف آغا، باز چه خبر شده که این وقت روز به دیدن من آمده‌ای... به نظرم دلت برای سکه‌های زر تنگ شده... بسیار خوب همین حالا پاداش ترا خواهم داد.

منیف آغا، که انتظار نداشت، کریمه اینطور با او برخورد کند، خود را جمع‌وجور کرد و گفت:

- خیر، جان‌نثار برای عرض مطلب دیگری شرفیاب حضورتان شده‌ام... جان‌نثار همیشه افتخار بندگی شما را دارم.

کریمه که روش بجائی پیش گرفته بود، برای ارعاب منیف آغا و اینکه تسلط خود را بر او استوار و حفظ نماید گفت:

- با اینکه همیشه خود را غلام من می‌دانی و افتخار بندگی‌ام را داری، اما بگو ببینم، خواجه‌ای راکه مأمور کرده بودی تا مراجعت ما پشت در باغ بایستد، چرا در مراجعت خود او را ندیدم...؟ آیا اینست معنی جان‌نثاری و بندگی که همیشه بر زبان می‌آوری.؟

منیف آغا قبل از برخورد با کریمه، قصد داشت او را از خروج از حرمسرا برحذر بدارد و به اصطلاح خود او را از عاقبت کار هراسان سازد و بدینوسیله پول بیشتری دریافت نماید. اما وقتی با لحن خشونت‌آمیز کریمه روبرو گردید خود را باخت و دست و پایش راگم کرد و در حالی که دست روی دست نهاده و به حالت احترام روبروی کریمه ایستاده بود همینطور که سرش پائین بود گفت:

- باز هم می‌گویم جان‌نثار زیرا من فقط جان‌نثار شخص سلطان و شماکه سوگلی خاص اعلیحضرت هستید می‌باشم و تا عمر دارم محبت‌های حضرت ظل‌الهی و شما را فراموش نمی‌کنم و اگر اجازه بفرمائید موضوع خواجه‌ای راکه پشت در باغ مأمور مراجعت شما کردم، به عرض برسانم و اطمینان دارم پس از شنیدن عرایضم تصدیق خواهید فرمود که حقیر هیچگونه خیالی نداشته و از روی ناچاری او را از آنجا برداشتم.

منیف آغا، کمی مکث کرد شاید کریمه حرفی بزند ولی وقتی سکوت او را مشاهده کرد در دنباله سخنان خود افزود:

- در صورتی که در برداشتن خواجه مزبور کوتاهی می‌کردم ظن آن می‌رفت که به شما و من مظنون شوند و خدای نکرده خطری متوجه شماگردد و سروصدائی در داخل حرم خانه راه بیفتد و در غیبت اعلیحضرت این قبیل سر و صداها از جریان طبیعی خارج می‌شود. هنگامی که حضرت ظل‌اللهی به پایتخت مراجعت فرمایند قضیه با آب و تاب تمام توسط

جاسوسان به عرض سلطان می‌رسد و آن وقت است که مرا بدون کوچکترین ترحمی بلادرنگ تسلیم جلاد می‌کنند. با شما نمی‌دانم... بانوی عزیز... چه رفتاری پیش گیرند...؟ کریمه، که سراپاگوش شده بود و در دل به چاپلوسی و کلمات تملق‌آمیز این خواجه طماع می‌خندید، سکوت چند دقیقه‌ای خود را شکست و گفت:

- حالا فهمیدم چرا آن خواجه را از پشت در برداشتی. ترسیدی که مورد مؤاخذه این و آن قرار گیری و نتوانی جواب اعتراضات آنها را بدهی... در صورتی که با قدرت و نفوذی که من در تو سراغ دارم این ترس و بزدلی در وجود تو بعید به نظر می‌رسید و به هیچ چیز نمی‌توانم آن را ربط دهم جز اینکه بگویم قدرت و نفوذ تو، توخالی است و پشیزی ارزش ندارد.

منیف آغا از این حرف کریمه سخت ناراحت شد و در حالی که قیافه حق به جانبی گرفته بود باگردن کج و لحنی آرام گفت:

- خیر، بانوی عزیز اینطور نیست که می‌فرمائید من همیشه صاحب نفوذ و قدرت هستم. باید اعتراف کنم که فقط در برابر شما ضعیف و ناتوان هستم. اگر عمل امروز مرا حمل بر ترس و عدم قدرت می‌کنید... اشتباه می‌فرمائید... و این کاملاً به نفع شما بوده است... زیرا من محیط اینجا را بیش از شما می‌شناسم و کوچکترین حادثه‌ای که در راه است پیش‌بینی می‌کنم و به هر ترتیبی باشد جلوی آنرا می‌گیرم.

منیف آغا، سخن خود را در اینجا قطع کرد و بعد از یک سکوت کوتاه مجدداً ادامه داد:

- از این به بعد هر وقت چه شب و چه روز اراده فرموده‌اید که از حرمسرا خارج بشوید، من مهر مخصوص خود را در اختیارتان می‌گذارم که بدون خطر و مانع از در حرمسرا آزادانه خارج شوید و هر موقع خواستید مراجعت کنید بدون این که کسی از شما سئوالی بکند و یا خطری بر سر راهتان وجود داشته باشد، وارد حرمسرا شوید.

کریمه، با لحنی خشم‌آلود پرسید:

- پس چرا امروز مهر مخصوص خود را در اختیارم نگذاشتی...؟ آیا قصد دریافت سکه بیشتری داری. بسیار خوب.

منیف آغا، دست‌پاچه شد و گفت:

- خیر بانوی عزیز... اینطور نیست. امروز صبح مهر مخصوص نزد یکی از زنان حرمسرا بود و فرصت اینکه از او بگیرم و به شما بدهم نبود. اگر به خاطرتان باشد شما در رفتن عجله به خرج دادید و تمام کوششتان این بود که صبح زود از حرمسرا خارج شوید. حالا استدعا می‌کنم نسبت به حقیر همان لطف مخصوص سابق را داشته باشید.

منیف آغا دیگر حرفی نزد و ساکت در جای خود ایستاد و چشم به دهان کریمه دوخت تا عکس‌العمل گفته‌های خود را ببیند و بشنود.

کریمه، چند قدم در طول اتاق راه رفت و با خود گفت:

- تا همین جا که او را مرعوب خویش ساختم کافی است و اگر بیش از این بر او خشمگین شوم ممکن است نتیجه به عکس شود.

کریمه مدت‌ها هدف و مقصودش به دست آوردن مهر مخصوص منیف آغا بود که با نشان دادن آن به قراول در ورود و خروج حرمسرا آزادانه می‌توانست داخل و خارج شود، بهتر دید سبیل خواجه‌باشی را بهتر و بیشتر از دفعات قبل چرب کند. وی بدون اینکه با منیف آغا حرف بزند از اتاق خارج شد و بلافاصله مراجعت نمود و دو عدد از کیسه‌های زری که صبح آن روز از جافارد گرفته بود جلوی منیف آغا انداخت و گفت:

- چون امشب قصد خروج از حرمسرا را دارم همین حالا مهر مخصوص را در اختیارم بگذار و جان‌نثاری و وفاداری خود را به ثبوت رسان.

منیف آغا وقتی دو کیسه زر را گرفت، چشمانش از خوشحالی برقی زد و در حالی که لبخندی مکرآمیز به روی لبانش نقش بسته بود کیسه زر را زیر و رو کرد. سپس آنها را زیر شالی که به کمر بسته بود پنهان نمود و بعد دست در جیب بغل برد و مهر مخصوص خود را بیرون آورد و به دست کریمه داد و گفت:

- بفرمائید خاتون عزیز این مهر مخصوص که روی این انگشتر عقیق حک شده است و با در دست‌داشتن آن هیچ یک از قراولان حرمسرا مزاحم شما نخواهند شد.

کریمه، انگشتر عقیق را گرفت نگاهی به زیرورو‌ی آن کرد و گفت:

- ولی این را هم باید بدانی که به این زودی نمی‌توانم این انگشتر را به تو رد کنم و تو هم زیاد به اینجا نیا زیرا ممکن است رفت و آمدهای تو مورد سوءظن اطرافیان قرار گیرد. خود من هر وقت مقتضی باشد به وسیله هاجر به تو اطلاع خواهم داد که به ملاقاتم بیائی.

منیف آغا کمی در جای خود حرکت کرد و گفت:

- آیا خاتون عزیز این اجازه را به جان‌نثار می‌دهند که سئوال کنم در خارج حرمسرا چکاری مورد علاقه بانوی عزیز است که قصد دارند از حرمسرا خارج شوند؟!

کریمه، ابروانش را درهم کشید و گفت:

- خیر چنین اجازه‌ای به تو نمی‌دهم که در کار خصوصی من دخالت کنی. وانگهی هر وقت به نتیجه نهائی رسیدم ترا مطلع خواهم ساخت که سهم بزرگی هم نصیب تو شود.

منیف آغا از روی تعجب و کنجکاوی پرسید:

- چه کار مهمی است که من هم در آن سهیم هستم.؟

کریمه از سئوالات بی‌مورد این خواجه سمج عصبانی شده بود و از طرفی نمی‌خواست خشم خود را نسبت به او آشکار سازد و می‌خواست او را موقتاً دست بسر کند تا به موقع فضولی او را جواب دهد لذا گفت:

- نگفتم، تو سهیم هستی، بلکه پس از پایان کار سهمی خواهی داشت.

می‌فهمی چه می‌گویم.؟
ـ بله خاتون عزیز متوجه هستم. ولی ممکن است بگوئید سهم من از چه نوع است.؟!
کریمه که نقطه ضعف منیف آغا را به خوبی می‌دانست جواب داد:
ـ مقدار زیادی کیسه زر که خیلی چشم به راهش هستی... حالا فهمیدی؟
منیف آغا، به شنیدن کیسه‌های زر نیشش تا بناگوش باز شد تعظیمی کرد و گفت:
ـ حقیر همیشه رهین منت شما بوده و هستم... و حالا اجازه بفرمائید مرخص شوم.
منیف آغا به راه افتاد که از اتاق خارج شود. کریمه او را صدا کرد.
ـ صبر کن. خواجه‌باشی. یک چیز مهم‌تری است که باید به تو بگویم.
منیف آغا قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت و مجدداً در همان نقطه‌ای که ایستاده بود قرار گرفت و چشمان فرورفته‌اش را به دهان کریمه دوخت تا چیز مهمتری را که کریمه گفته بود بشنود.
کریمه نزدیک آمد تا به یک قدمی او رسید. آنگاه او را مخاطب قرار داد و گفت:
ـ گوش کن منیف آغا، منظورم تهدید تو نیست ولی می‌خواهم به تو خاطرنشان سازم با وجودی که صاحب قدرت و نفوذ زیادی در حرمسرا هستی و همه از تو حساب می‌برند ولی یک چیز برایت روشن نیست و آن اینست که در صورت افشای مطالبی که برایت گفتم، هر چه دیدی از چشم خودت دیده‌ای.
منیف آغا که خواجه بی‌رحم و قسی‌القلبی بود. در عین حال نیز آدمی بزدل و ترسو به نظر می‌رسید که به کوچکترین تهدیدی از میدان بدر می‌رفت و سر تسلیم فرود می‌آورد و البته موقعی خود را تسلیم طرف می‌کرد و سرسپرده او می‌شد که خود در معرض خطر قرار داشته باشد و الا حریف را چه زن، چه مرد در هر مقامی که بود، طوری وسائل از بین‌بردن او را فراهم می‌کرد که کمترین اثری از او باقی نمی‌ماند. وی از چند لحاظ سرسپرده کریمه شده بود. اولاً از مقام و محبوبیت او نزد شاه‌عباس که سوگلی، سوگلی‌های حرم بود حساب می‌برد. ثانیاً انعام‌های بی‌شماری که کریمه به او می‌داد خواهی نخواهی منیف آغا، مطیع شده بود و عامل سوم، نفوذ کلام و وجود شخص کریمه بسیار مؤثر واقع شده بود.
منیف آغا روی این حساب و تهدیدی که کریمه نمود خود را جمع و جور کرد و گفت:
ـ ابداً، خاتون عزیز. چنین فکری مطلقاً به مغز من راه نخواهد یافت و هرگونه کمکی هم از دستم ساخته باشد انجام خواهم داد.
کریمه پشت به او کرد و همینطور که به طرف دیگر اتاق می‌رفت، برگشت و گفت:
ـ دیگر با تو کاری ندارم و منظورم این بود که حساب کار را داشته باشی و یک وقت روی طمع و جهالت بی‌گدار به آب نزنی و البته انعام خود را در مواقع خاصی که لازم ببینم شخصاً و یا به وسیله کنیز خود دریافت خواهی کرد.
کریمه برای اینکه حس طمع و پول‌دوستی منیف آغا را بیشتر برانگیخته باشد و او را

امیدوار سازد در دنبال کلام خود افزود:

- من ترا از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد مشروط بر اینکه آنچه راکه می‌گویم بدون چون و چرا انجام دهی.

منیف آغا، که چیزهای تازه‌ای به گوشش می‌خورد، رفته‌رفته حواس خود را متمرکز ساخت و روی گفته‌های کریمه، که کوچکترین نقطه روشنی در بیاناتش دیده نمی‌شد تعمق نمود ولی کمترین نتیجه‌ای عایدش نگردید. زیرا کریمه این زن مکار و حیله‌گر آنقدر مطالب خود را چندپهلو و گنگ بیان کرده بود که منیف آغا گیج شده بود و جز تسلیم چاره دیگری نداشت.

تنها چیزی که در گوشش صدا می‌کرد و خودش زیرلب زمزمه می‌نمود: دو عبارت شیرین و رویاآمیز مقداری زیادی کیسه زر... ترا از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد... بود که کریمه برای نشان دادن در باغ سبز به او گفته بود.

کریمه پس از یک سکوت که میان هر دوی آنها برقرار شده بود مجدداً به طرف منیف آغا آمد و با لحن آرامی از او پرسید:

- چه فکر می‌کنی...؟ آیا بد پیشنهادی به تو کردم؟

منیف آغا دستی به شال کمرش زد و گفت:

- خیر خاتون، هر طور بفرمائید اطاعت می‌کنم.

- بسیار خوب مرخص هستی.

منیف آغا با افکاری متضاد و بهم‌ریخته از عمارت نمکدان خارج شد. در حالی که به گفته‌های کریمه می‌اندیشید. رویائی از کیسه‌های زر، در نظرش مجسم شده بود که بر افکار او برتری داشت و همین رویای شیرین و خیالی او را وادار نموده بود که تسلیم نظریات کریمه شود، و الا او کسی نبود که به این آسانیها وادار به تسلیمش نمود.

بعد از رفتن منیف آغا، کریمه در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای لبانش را از هم گشوده بود به اتاق خوابش رفت و از موفقیتی که نصیبش شده بود بی‌اختیار از پشت به روی تخت افتاد.

در این موقع هاجر، داخل اتاق شد و وقتی بانوی خود را خندان دید او نیز به نوبه خود خوشحال شد. نزدیک رفت، نگاهی به صورت کریمه انداخت و آهسته پرسید:

- چه امری سبب شده است که خاتون عزیز این طور خوشحال به نظر می‌رسند...؟

کریمه همینطور که چشمانش به سقف اتاق دوخته شده بود گفت:

- بعد از یک ناراحتی عجیب و خفه‌کننده اکنون که موفقیتی به دست آورده‌ام جا دارد خوشحال باشم. اینطور نیست؟

- البته خانم عزیز... ولی.

کریمه سخن او را قطع کرد و از روی تخت برخاست و گفت:

- آیا هیچ فکر می‌کردی منیف‌آغا را طوری رام سازم تا هر چه بگویم کورکورانه اطاعت کند.؟

- راست می‌گوئید؟ چطور ممکن است این خواجه بی‌رحم که به هیچ چیز و هیچ کس رحم و شفقتی ندارد، خود را در اختیار شما گذاشته باشد!

کریمه نگاهی به هاجر افکند و گفت:

- تو راست می‌گوئی... ولی به یک چیز توجه نکرده‌ای و آن سکه‌های زری است که این مرد احمق طماع از من گرفته و دیگر ممکن نیست چشم از آن برگیرد و به دنبال کار خود برود و همین امر سبب شده است که او خود را مطیع من سازد... و همیشه در پی آن است که خدمتی کوچک ولو بی‌ارزش هم که باشد برای من انجام دهد و انعام قابل ملاحظه‌ای دریافت نماید.

کریمه لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد:

- من هم حرفی ندارم و تا وقتی به او احتیاج داشته باشم او را از زر و سیم بی‌نیاز خواهم کرد. حالا فهمیدی که منیف‌آغا با تمام زرنگی و بیرحمی که دارد مانند موم در دست من است.

هاجر که غرق در تعجب شده بود پرسید:

- آیا فکر نمی‌کنید او با گرفتن کیسه‌های زر، در مقام خیانت به شما بربیاید؟

کریمه خنده معنی‌داری کرد و جواب داد:

- به او گفته‌ام در صورتی که قصد خیانت به من را داشته باشد، حتی برای یک لحظه به او امان نخواهم داد و بیش از این نمی‌توانم برای تو توضیح بدهم. بعدها مرا به خوبی خواهی شناخت که چه جور زنی هستم... در دوستی ثابت و در دشمنی سرسخت... کریمه خنده‌ای نمود و هاجر را مخاطب قرار داد و گفت:

- تو هم که کنیز من هستی و نهایت علاقه را به تو دارم و بر اسرار عشق و زندگی من اطلاع داری، جانب احتیاط را از دست نده و تا وقتی زنده‌ای اعتماد و اطمینان مرا نسبت به خودت سست نکن. بگذار همینطور که ترا دوست دارم، همیشه محبوب و طرف اعتماد من باشی.

هاجر که به کوچکترین حادثه و یا حرفی که برایش تلخ و ناراحت‌کننده بود به گریه می‌افتاد از حرفهای کریمه اشک در چشمانش حلقه زد و بی‌اختیار به پاهای کریمه افتاد و گفت:

- نه، بانوی عزیز من شما را دوست دارم و هرگز خیانت نخواهم کرد. خدا مرا بکشد اگر چنین فکری به خود راه دهم. من به همان سرزمینی تعلق دارم که شما نیز در آنجا به دنیا آمده و پرورش یافته‌اید... خونی که در رگهای ما جریان دارد یکی است... و من در طول مدتی که به حرمسرا آورده شده‌ام، هرگز رنگ سعادت و راحتی و حتی محبتی که آدمی به

آن نیازمند است ندیده‌ام.

هاجر گریه می‌کرد و کلمات خود را مخلوط با اشک بیان می‌نمود.

- من تشنه محبت هستم. اکنون که از محبت‌های شما سیراب می‌شوم نه فقط خود را کنیز شما می‌دانم بلکه حاضرم در راه سعادت و زندگی شما جان بی‌ارزشم را فدا کنم. این مکان که چند ماهی است با آن آشنا شده‌اید با همه زیبائیها و راحتی‌هائی که دارد زندانی بیش نیست. زیرا ما کنیزها از همه چیز که انسان انتظارش را دارد محروم هستیم. و چاره‌ای هم جز تحمل محرومیت‌ها و رنجها نداریم.

کریمه، دستی به موهای هاجر کشیده سر او را از روی زانوی خود بلند کرد و به چشمان اشک‌آلودش نگاهی افکنده دست به زیر چانه کنیزک برد و خم شده پیشانی او را بوسید و گفت:

- من به تو کمال اطمینان را دارم. وفاداری و صداقت تو هیچگاه از خاطرم محو نمی‌شود. همانطور که گفتی ما از یک نژاد و یک ملیت هستیم. من باید به تو بگویم که به هر کجا بروم ترا با خود خواهم برد و اطمینان داشته باش که امثال منیف آغا، هرگز نخواهند توانست کوچکترین مزاحمتی برای من و تو ایجاد نمایند. برو خیالت آسوده باشد. فعلاً بگو ناهار را آماده کنند که بی‌اندازه گرسنه و خسته هستم.

***

تاریکی همه جا را گرفته بود. رفت و آمد در کوچه و معابر عمومی پایتخت صفوی رفته‌رفته کم می‌شد، دکاندارها یکی بعد از دیگری کار خود را تعطیل می‌کردند و به منازل خود می‌رفتند. کم‌کم سر و صداهای شهر رو به خاموشی می‌رفت و فقط صدای گام‌های شبگردها که به دسته‌های چند نفری تقسیم شده بودند، به روی سنگفرش کوچه‌ها به گوش می‌خورد و نور مشعل‌های آنان فضای تاریک را روشن می‌نمود.

در یک چنین موقعی از دروازه شمالی شهر سواری که زنی را بر ترک خود نشانده بود وارد شهر شد. همه جا آرام و ساکت بود. صدای سم اسب به روی سنگفرش در تاریکی و خاموشی شب برای زن و مردی که به روی اسب نشسته بودند بسیار ناراحت کننده شده بود.

زن که پشت مرد نشسته بود و شانه‌های او را گرفته بود گفت:

- خیلی می‌ترسم.

- از چه چیز...

- از این که مبادا، گرفتار شبگردهای شهر شویم... و خستگی راه به تنمان بماند.

- نه نترس، همین حالا خواهیم رسید.

- چطور نترسم...

در همین موقع که چشمان زن به چپ و راست حرکت می‌کرد و اطراف را که در تاریکی ژرفی فرو رفته بود می‌دید، ناگهان در سمت راست خود در فاصله نسبتاً دوری نور مشعلی

جلب نظرش را کرد.

ـ نگاه کن... نور مشعل شبگردهاست که در کوچه‌ها به راه افتاده‌اند...

مرد به سرعت سر خود را به طرفی که زن گفته بود برگرداند و گفت:

ـ آنها با ما فاصله زیادی دارد و هرگز به ما دسترسی پیدا نخواهند کرد و اگر ترس و وحشت را از خود دور کنی بهتر می‌توانیم به راه خود ادامه دهیم.

زن سکوت کرد ولی دلش به شور افتاده بود و برای آنکه زودتر از آن حوالی دور شوند به مرد گفت:

ـ رکاب بر شکم اسب بزن، تا زودتر به مکانی که در نظر داری برسیم...

مرد که خود دست کمی از زن نداشت، آهسته رکاب بر شکم اسب زد و او را به تاخت درآورد و مقدار راهی که رفتند، ناگهان از جلو با عده‌ای از شبگردها برخورد کردند. زن فریاد کوتاهی کشید و از ترس سر بر شانه مرد گذاشت و زیر لب شروع کرد به دعا خواندن... و در حالی که شانه‌های مرد را با انگشتان خود می‌فشرد، با عجله به مرد مزبور می‌گفت:

ـ زود سر اسب را برگردان تا از همان راهی که آمده‌ایم برگردیم و در گوشه‌ای مخفی شویم.

مرد سوار به حالت اعتراض به او گفت:

ـ این همه وحشت و ترس که تو از خود نشان می‌دهی، می‌ترسم ما را لو دهد. آرام باش بگذار ببینم چکار باید بکنم. اگر سر و صدائی راه بیاندازی بدون شک آنها باخبر خواهند شد و ما را تعقیب خواهند کرد.

زن در سکوت فرو رفت ولی جرئت این که سر بردارد و روبروی خود را نگاه کند نداشت و همینطور زیر لب دعا می‌خواهند و به خود و آن مرد می‌فرستاد. مرد سر اسب را برگرداند و به داخل کوچه نسبتاً عریضی رفت و در طول کوچه شروع به رفتن نمود. این معبر به زودی طی شد و همین که آنها خواستند در امتداد آن وارد معبر دیگری شوند چشم مرد به عده دیگری از شبگردها افتاد که تعدادشان نسبت به دسته اول بیشتر بود. این افزایش از روی مشعل‌هایی که در دست آنها بود و از دور به چشم می‌خورد کاملاً آشکار بود و ظن آن می‌رفت که خطر وجود آنها به مراتب بیش از دسته اول است.

مرد آهسته سر اسب را کنار دیوار برد. خواست از همان کوچه‌ای که آمده بود مجدداً از همانجا فرار کند... اما ناگهان به یادش آمد که آن راه نیز خطرناک و به احتمال قوی با شبگردهای دسته اول برخورد خواهد کرد. مانده بود حیران چه بکند؟ چه تصمیمی بگیرد؟ و از کدام طرف خود و آن زن را نجات دهد...؟ دو راه دیگری که در جلوی آنها قرار داشت یکی از آن دو دیوار بلند و قطور گلی بود... راه دومی یک کوچه نسبتاً عریض که معلوم نبود انتهایش به کجا می‌رسد...

تنها نگرانی مرد متوجه زن همراه خود، بود زیرا وی به درستی می‌دانست، شبگردها چه

جماعت پست و رذلی هستند و چه خوی کثیفی دارند و در صورتی که بر او و آن زن دست یابند... خدا عالم است که بر سر زن چه خواهند آورد؟

زن وقتی سکوت مرد را دید از روی بی‌صبری گفت:

- جمال، چرا مردد هستی؟ زود باش عجله کن مگر نمی‌بینی آنها دارند نزدیک می‌شوند!

جمال که مسافت زیادی را آن روز و آن شب بر پشت اسب طی کرده و حالا به این وضع دچار شده بود از یک طرف خستگی مفرط و از طرف دیگر ترس و وحشت از شبگردهای بیرحم کم مانده بود او را از پای در آورد. نگاه‌های وحشت‌زده و مضطربش را در دل تاریکی دوخته بود و در صدد پیداکردن راهی بود که خود و آن زن را از آن بن‌بست خطرناک نجات دهد آخرالامر بدین نحو تصمیم گرفت از همان کوچه‌ای که به داخل آن آشنائی نداشت و نمی‌دانست به کجا منتهی می‌شود فرار کند.

جمال رکاب بر شکم اسب زد و همین که اسب از جای خود به حرکت در آمد. از صدای برخورد سم آن با سنگ فرش کوچه در تاریکی و خاموشی شب اضطراب و نگرانی بیشتری بر جمال و حلیمه دست داد زیرا تمام کوشش آن دو فرار در پناه خاموشی بود زیرا با سر و صدای راه رفتن اسب بیم آن می‌رفت شبگردها که به کوچکترین صدایی در شب عادت کرده بودند، متوجه آنها شوند.

جمال فوراً دهنه اسب را کشید و او را متوقف ساخت و فوراً خود پایین پرید حلیمه را نیز پیاده کرد. فکری به خاطرش رسید که برای ردپاگم کردن اسب را از همان کوچه‌ای که آمده بودند روانه کند.

پس اسب را رها کرد و خود به سرعت به نزد حلیمه آمد و گفت:

- عجله کن... همراه من بیا...

جمال وقتی دید حلیمه هنوز بر جای خود تکیه به دیوار ایستاده است، به عجله به عقب برگشت و به تندی پرسید:

- چرا ایستاده‌ای...؟ مگر از جان خود سیر شده‌ای؟

حلیمه همانطور که نگاهش در تاریکی کوچه‌ای که اسب در آنجا ناپدید شده بود می‌دوید گفت:

- فکر آن حیوان زبان‌بسته هستم که ما را تا به اینجا سواری داد و حالا او را رها کردیم...

- عجب دیوانه‌ای هستی...! جان هر دوی ما در خطر است. حالا داری افسوس اسب را می‌خوری... بیا معطل نشو...

حلیمه روی احساسات رقیق زنانه‌اش در حالی که به سختی حاضر بود چشم از آن کوچه بگیرد به دنبال جمال به راه افتاد.

جمال دست او را گرفت و با خود به داخل کوچه برد. آهسته و با احتیاط از کنار دیوار

قدم بر می‌داشت. هر چند قدمی که می‌رفتند یک نگاه در امتداد راه پشت سر خود می‌افکندند و از این که شبگردها نزدیک می‌شدند و هر لحظه خطر را نزدیک می‌دیدند، سخت بر جان خود بیمناک و چندان امیدی به رهایی از تنگنا نداشتند. زیرا راهی که در طول آن پیش می‌رفتند ناآشنا و تمام ترس و لرزشان این بود که مبادا از دل تاریکی نور مشعل عده دیگری از شبگردها ظاهر شود و از دو طرف راه بر آنها مسدود گردد.

جمال دست حلیمه را به دست گرفته بود و با خود می‌کشید. زانوانش می‌لرزید. قلبش به شدت می‌تپید. عرق از سر و رویش می‌ریخت. او چندان بیم و هراسی از جان خود نداشت و تنها اضطراب و نگرانی‌اش وجود حلیمه بود که می‌ترسید به دست ناپاک شبگردها گرفتار شود و او نتواند او را نجات دهد. روی این فکر تمام افکار و حواسش را یکجا جمع کرده بود که کوچکترین آسیبی به حلیمه نرسد.

مقدار راهی که در طول کوچه پیش رفتند به ناگاه جمال متوجه شد هنوز شمشیرش را از نیام نکشیده و در صورت بروز خطر آماده دفاع نیست لذا دست به قبضه شمشیر برد اما صدای درهم سم چند اسب که از طرف مقابل یعنی انتهای کوچه برخاست او را بر جای خود میخکوبی ساخت.

جمال با علم به این که به تنهایی قادر به مقاومت با سواران مزبور نیست، مع‌الوصف برای آنکه به آسانی حلیمه و خود را از دست ندهد شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در حالی که دسته آن را در دست می‌فشرد و نگاه‌های آمیخته با ترسش در دل تاریکی به جانب سواران دوخته شده بود، تکیه به دیوار داد و به حلیمه گفت:

- زیاد مضطرب نباش، مثل این که سواران در تاریکی اسب می‌رانند.

حلیمه که از ترس جرأت نگاه کردن در تاریکی را نداشت، همین طور که نگاهش به زمین دوخته شده بود گفت:

- ولی بر جان تو و خودم بیمناکم.

جمال دست بر شانه او انداخت و برای دلداری‌اش گفت:

- ترس تو بیهوده است.

حلیمه حرف جمال را قطع کرد و پرسید:

- سواران به خوبی دیده می‌شوند؟

- نه، آنها مشعلی همراه خود ندارند و این بخت و اقبال ما است.

حلیمه آهسته سرش را بلند کرد و چشم در امتداد کوچه، جائی که صدای سم اسبان از آنجا می‌آمد انداخت و وقتی مطمئن شد سواران بدون مشعل هستند نفس به راحتی کشید و گفت:

- حالا می‌توانیم بر خود امیدوار باشیم.

جمال گفت:

- ولی اگر کوچکترین حرکتی که موجب سر و صدایی بشود از ما سر بزند آنها بر ما دست خواهند یافت.

در این موقع سواران به نزدیکی آنها رسیدند و در مقابل در بزرگی توقف کردند. یکی از آنها با دسته شلاق خود چند ضربه متوالی به در نواخت و متعاقب آن در با صدای خشکی باز شد و نور مشعلی به خارج تابید و جلوی پای جمال و حلیمه را روشن نمود و تنها روزنه امیدی که آنها برای نجات خود داشتند تبدیل به یأس شد و ترس از گرفتار شدن جای آن را گرفت.

حلیمه به دیدن نور مشعل بر خود لرزید و قلبش به شدت شروع به تپیدن نمود. دهانش را به گوش جمال نزدیک کرد و گفت:

- آنها همین حالا ما را خواهند دید.

جمال که اضطراب و وحشتش دست کمی از حلیمه نداشت و دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، همین طور که نگاه‌های وحشت‌زده‌اش به میان سواران دوخته شده بود گفت:

- اگر خونسردی را از دست ندهی این امیدواری برای ما هست که نجات یابیم.

- چطور ممکن است در این وضع خونسرد باشم. خدایا خودت رحم کن و ما را نجات بده.

در این اثنا که جمال و حلیمه لحظات حساس و وحشتناکی را طی می‌کردند و هر آن انتظار داشتند که سواران به درون خانه بروند، ناگهان صدای سم اسبی که معلوم بود آهسته و فقط یک اسب می‌باشد از پشت سر شنیده شد. اسب آهسته به روی سنگفرش پیش می‌آمد اما هنوز دیده نمی‌شد.

سواران که عازم دخول به خانه بودند همه سرها را به طرفی که صدای سم اسب می‌آمد برگرداندند و یکی از آنها فریاد زد:

- رفقا، آیا می‌شنوید سواری است دارد به این طرف می‌آید.

دیگری به خنده گفت:

- کدام بخت برگشته‌ای است که این وقت شب در حریم ما اسب می‌راند.

- حتماً مسافری است که قصد عبور از اینجا را دارد.

- بالاخره او را خواهیم شناخت.

یکی از سواران که ریخت و قیافه‌اش نشان می‌داد باید بر دیگران ارشدیت داشته باشد دستی به سبیل خود کشید و گفت:

- رفقا، دعا کنید که لقمه چربی باشد.

همه با بی‌صبری پیش آمدن سواری را که هر دم صدای سم اسبش نزدیک می‌شد انتظار داشتند.

از آن طرف جمال و حلیمه مرگ را در برابر خود می‌دیدند. جمال آهسته به حلیمه گفت:

ـ گوش کن چه می‌گویم...

ـ با من هیچ حرف نزن، بگذار هر چه می‌خواهد بر سرمان بیاید هر چه زودتر بیاید.

جمال دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:

ـ دیوانگی را کنار بگذار و به حرفهایم توجه کن.

حلیمه که از شدت ترس قالب تهی کرده بود و می‌لرزید ناگهان به گریه افتاد و گفت:

ـ هر چه بگویی، حالا دیگر دیر شده و ما از دو طرف محصور شده‌ایم... آیا قصد دفاع از خود و مرا داری؟ زهی دیوانگی!

ـ نه قصد دفاع ندارم می‌خواهم بگویم این سواران همه از راهزنان هستند و وقتی ما را دستگیر کنند تنها هدفشان به دست آوردن سکه‌های زر است و بس و الا به خود ما کاری ندارند.

حلیمه، همانطور که اشک از چشمانش می‌ریخت گفت:

ـ افسوس که زر و سیمی همراه ما نیست.

جمال به تندی شانه‌اش را تکان داد و حرف حلیمه را قطع کرد و پرسید:

ـ کیسه زری که همراه داشتیم چه کردی؟

ـ آن را از زیر زین اسب برنداشتم.

ـ آه که چه کار ابلهانه‌ای کرده‌ای... پس بدین ترتیب کار ما تمام است و این راهزنان که به هیچ اصلی پای بند نیستند و هیچگونه رحم و شفقتی در خود ندارند تو را به عوض کیسه زر تصاحب خواهند کرد و مرا هم خواهند کشت. وای که چه بدبختی بزرگی..!

حلیمه سرش را بلند کرده و گفت:

ـ مرا ببخش... من موجب این بدبختی شده‌ام ولی تا آنجاکه قدرت داشته باشم موجبات نجات تو را فراهم خواهم ساخت. ولو این که...

جمال حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ چه می‌خواهی بگویی؟ ولو این که خودت کشته شوی؟

ـ نه می‌خواهم بگویم؟ خودم را برای نجات تو در اختیار راهزنان می‌گذارم که دست از تو بردارند.

ـ خفه شو، احمق. جای آن دارد که قبل از دسترسی آنها به تو خودم با این شمشیر شکمت را پاره کنم و این ننگ را تحمل ننمایم.

حلیمه مجدداً به گریه افتاد و گفت:

ـ نه جمال آنچه گفتم از روی کمال عقل است و تو که الان در اوج خشم و غضب به سر می‌بری... این تصمیم مرا احمقانه می‌دانی اما سخت در اشتباه هستی...

- بس است دیگر حاضر نیستم بیش از این مهملات تو را بشنوم.

حلیمه گفت:

- ما هر دو نجات دهنده یکدیگر هستیم و به جرأت می‌توانم بگویم که تو حق بزرگتری بر گردن من داری. زیرا وجود تو سبب نجات من از آن مکان خفقان‌آور شد و حالا جای آن دارد که من نیز یک چنین فداکاری در حق تو انجام دهم.

حلیمه حرف خود را قطع کرد و پس از یک سکوت چند لحظه‌ای ادامه داد:

- تو بیهوده فکر مقاومت و دفاع از من را در سر می‌پرورانی زیرا آنها تعدادشان بر تو برتری دارند. در یک چشم به هم زدن از اطراف به تو حمله‌ور شده و قطعه‌قطعه‌ات خواهند کرد.

جمال که آتش خشم و غرورش زبانه می‌کشید و هرگز حاضر نمی‌شد زیربار حرف‌های حلیمه برود در جواب او گفت:

- من ترجیح می‌دهم که در دفاع از ناموس خود که تو باشی کشته شوم ولی هرگز نمی‌توانم تحمل داشته باشم که در برابر دیدگانم تو را که از دست بدهم و دست‌اندازی راهزنان کثیف و پست را بر تو تماشا کنم. خیر باید از تو دفاع کنم و کشته شوم. نخواهم گذاشت آنها به این آسانی بر تو دست یابند.

حلیمه گفت:

- جمال بیهوده خود را به کشتن مده...

- حرف نزن، حاضر به شنیدن حرفهایت نیستم.

- گوش کن مگر تو نمی‌گفتی که حامل خبری برای ارباب خود اسکندرخان هستی.. پس قبل از دیدن او چگونه می‌خواهی خود را به کشتن بدهی؟ تو غصه مرا نخور و من به هر ترتیبی شده از چنگ راهزنان خلاص خواهم شد.

در این اثنا که دو طرف یعنی سواران و جمال و حلیمه انتظار رسیدن سوار را داشتند. تا در پرتو مشعل او را بشناسند ناگهان همه از تعجب دهانشان باز ماند و بیش از همه جمال غرق در حیرت شد و با آرنج به سینه حلیمه زد و گفت:

- نگاه حلیمه، اسب ما است که او را رها کرده بودیم... دارد به طرف ما می‌آید. آه خدایا خودت ما را نجات بده.

سواران که خیره به اسب بدون سوار چشم دوخته بودند یکی‌شان به صدای بلند گفت:

- رفقا، سوار این اسب به قتل رسیده.

رئیس آنها گفت:

- یکی از شماها جلو برود و دهنه اسب را بگیرد شاید از کوله‌باری که بر پشت آن بسته شده صاحبش را بشناسیم.. یکی از سواران رکاب بر اسب خود زد تا جلو برود اما رئیس بر او بانگ زد:

ـ نه بایست و جلو نرو... بگذار ببینم این حیوان زبان‌بسته به کدام طرف می‌رود... حتماً به سوی اصطبل می‌رود. باید او را تعقیب کرد اسب به وسط کوچه که مخفی‌گاه جمال و حلیمه بود رسید. سر خود را آهسته به چپ و راست حرکت داد آنگاه برگشت و به طرفی که آن دو در کنار دیوار ایستاده و کم مانده بود از وضعی که برایشان پیش آمده بود سکته کنند به راه افتاد.

حیوان زبان بسته که روی حس شامه ردپای جمال و حلیمه راگرفته بود، اکنون بی‌خبر از همه جا می‌رفت تا موجبات بدبختی آن دو را فراهم سازد.

جمال وقتی دید اسب به سوی آنها می‌آید. به حلیمه گفت:

ـ نگاه کن حلیمه، سایه مرگ را ببین چطور به ما نزدیک می‌شود.

حلیمه آهسته سر برداشت و از دیدن اسب که در چند قدمیشان آهسته قدم بر می‌داشت، سر خود را پشت جمال مخفی کرد. هر دو از شدت خوف و وحشت رنگ به چهره‌شان نمانده بود و زانوان هر دو می‌لرزید...

جمال آهسته گفت:

ـ بیا با یکدیگر وداع کنیم، تا چند دقیقه دیگر سواران به وجود ما پی خواهند برد و ما را از یکدیگر جدا خواهند کرد. حلیمه آهسته سرش را پیش برد و گفت:

ـ مبادا دست به شمشیر ببری. فوراً آن را در جای خود بگذار. با خونسردی منتظر حوادث باش. همانطور که گفتم من تو را نجات خواهم داد و با حیله و نیرنگ از چنگ آنها نجات خواهم یافت.

جمال که خوی خودخواهی و غرور جوانی‌اش به او اجازه نمی‌داد که خود را تسلیم سواران نماید با همان لحن تند خود گفت:

ـ نصایح تو در من اثر ندارد و هرگز نخواهم گذاشت آنها تو را مفت از دست من بگیرند. باید کشته شوم و یا تو را نجات دهم.

حلیمه آهی کشید و گفت:

ـ این بی‌فکری و کله‌شقی تو دیگر بدبختی بزرگتری است. تو هیچ نمی‌خواهی عقل خود را به کار اندازی و وضع وخیمی را که برایمان پیش آمده در نظر بگیری. هر کار دلت می‌خواهد بکن ولی آخرین حرف من این است که شمشیر راکنار بگذار و از این که آنها مرا در برابر دیدگان تو با خود خواهند برد غمگین نشو... و دندان روی جگر بگذار و بر خود تسلط داشته باش.

در این موقع اسب جلوی آنها رسید و ایستاد. شیهه کشید... سواران هنوز مات و مبهوت به روی اسبان خود نشسته و به این صحنه خیره شده بودند. همین که دیدند اسب عرض کوچه را طی کرد، یکی از سواران به تاخت به سوی اسب بدون سوار رفت. از اسب به زیر آمد. جلو رفت، اطراف اسب را نگاهی کرد، دستش به طرف دهانه اسب رفت تا آن را

بگیرد و با خود ببرد... ناگهان چشمانش به جمال و حلیمه افتاد که خود را به دیوار چسبانده بودند.

صدای رئیس بلند شد و گفت:

- چرا معطلی، اسب را با خود بیاور...

- قربان نزدیک بیاید. دو نفر در اینجا مخفی شده‌اند.

- چی می‌گویی. مگر دیوانه شده‌ای...

سواران به شنیدن کلام رفیق خود همه بدان سو شتافتند و به نقطه‌ای که رفیقشان اشاره می‌کرد چشم دوختند و یکی‌شان فریاد زد:

- هر دوشان را از مخفی‌گاه خارج کن... شاید از دزدان باشند که قصد مخفی کردن خود را دارند.

مرد سوار، به طرف جمال و حلیمه رفت و هنوز بیش از یک قدم جلو نرفته بود که به ناگاه جمال با شمشیر برهنه از جای خود خارج شد و بر مرد سوار حمله کرد.

مرد سوار که هیچگونه سلاحی در دست نداشت از این غافلگیری دچار وحشت شد و خواست فرار کند... اما نوک شمشیر جمال پهلوی او را درید. مرد فریاد جگرخراشی کشید و نقش زمین شد. این حمله به قدری سریع انجام گرفت که سواران دیگر فرصت کمک به رفیق خود را از دست دادند و وقتی رفیق خود را نقش زمین دیدند همانطور که حلیمه پیش بینی کرده بود به شکل دایره بر جمال حمله‌ور شدند و او را در میان گرفتند.

یکی از آنها همانطور که روی اسبش سوار بود نوک شمشیر را روی سینه جمال گذاشت و گفت:

- ابله دیوانه، شمشیرت را بینداز... کارت به جائی رسیده که به سواران صدراعظم حمله می‌کنی... هم اکنون سزای این عمل تو را خواهیم داد.

رئیس سواران که هنوز دور از یاران خود نزدیک در سوار بر اسب ایستاده بود، با بیصبری انتظار می‌کشید. همین که فریاد سواری که به ضرب شمشیر جمال از پای درآمده بود و ناله‌کنان به روی زمین در غلتید شنید، خشمگین شد و بر دیگر سواران بانگ زد.

- این حیوان درنده را فوراً دستگیر کنید.

سواری که نوک شمشیر خود را روی سینه جمال گذاشته بود فریاد برآورد.

- اجازه بفرمایید این حیوان درنده همین جا کشته شود.

- نه حماقت نکنید و او را نزد من بیاورید.

رئیس سواران به مردی که مشعل در دست داشت اشاره کرد که به نزد سواران برود و خود مجدداً سواری را که نامش یعقوب بود و جمال را وادار به تسلیم نمود مخاطب قرار داد و پرسید:

- آیا شخص دیگری هم هست؟

سواران تا این موقع متوجه حلیمه که در پناه تاریکی ایستاده بود و با نگاه‌های وحشت‌زده‌ای به جمع سوارانی که جمال را در میان گرفته بودند خیره شده بود، نبودند که به شنیدن کلام رئیس سواران رنگ از چهره‌اش پرید. زیرا تا آن موقع این طور احساس کرده بود که ممکن است سواران بدون توجه به او جمال را با خود ببرند و از آن نقطه دور شوند. هر چند از این وضع ناراضی و نگران جمال بود اما پیش خود اینطور فکر کرده بود حال که سواران را شناخته است با نشانی که از جمال گرفته است فوراً به سراغ اسکندرخان می‌رود و موجبات آزادی او را فراهم می‌کند.

یعقوب همینطور که نگاهش به جمال بود در پاسخ رئیس خود گفت:

ـ هم اکنون کوچه را جستجو می‌کنم.

جمال برای انصراف آنها از جستجوی کوچه با لحنی که آمیخته با اضطراب و ترس بود گفت:

ـ نه مطمئن باشید هیچکس بجز من نیست. من در اختیار شما هستم.

یعقوب که از کشته شدن رفیق خود غضبناک و مانند شیر می‌غرید، در حالی که از اسب به زیر می‌آمد فریاد زد:

ـ خفه شو... حیوان درنده.

بعد جمال را به دست یکی از سواران سپرد و دیگران را مأمور حمل جسد رفیقشان نمود و خود به طرف نقطه‌ای که جمال از آنجا به مرد سوار حمله کرده بود رفت و برای احتیاط شمشیر خود را آماده نگهداشته بود تا در صورت حمله بتواند دفاع کند.

در این موقع، حلیمه با وجودی که هرگونه امید نجات یافتن را از خود قطع کرده بود، معذالک یک حس درونی او را وادار به فرار نموده بود و با استفاده از گفتگوی سواران آهسته در حالی که پشتش به دیوار کشیده می‌شد با قدم‌های ریز از جای خود به طرف بالای کوچه حرکت کرد. در همان موقع که یعقوب از اسب پیاده شد و با شمشیر برهنه به طرفی که می‌دانست به راه افتاد، حلیمه چند قدم از آن نقطه دور شده بود.

یعقوب به دقت آنجا را جستجو کرد و وقتی کسی را ندید، برای تفحص بیشتر مرد مشعل به دست را به نزد خود فرا خواند و به اتفاق او شروع کرد به جستجوی کوچه.

یعقوب یک به یک جلوی در اغلب منازل راکه از سطح زمین پایین‌تر بود و امکان این را داشت که کسی خود را درون آنها مخفی کرده باشد به دقت نگاه می‌کرد و پیش می‌رفت.

حلیمه که تقریباً از منطقه خطر رهائی یافته بود، بر سرعت قدمهای خود افزود تا قبل از آن که ردپای او را پیدا کنند، خود را از آن کوچه نجات دهد. قلبش به شدت می‌زد عرق ترس از سر و رویش می‌ریخت و هر چند قدم که می‌رفت متوحشانه پشت سرش را نگاه می‌کرد. سواران را در پرتو نور مشعل می‌دید و گفتگوی آنها را با یکدیگر می‌شنید. در یک چنین حالتی وی مصمم بود که به هر ترتیبی شده به فرار خود ادامه دهد.

حلیمه دیگر به فکر جمال نبود و تمام کوشش او صرف فرار از آن کوچه می‌شد، زیرا می‌دانست نجات جمال با قتلی که مرتکب شده است به این آسانی‌ها میسر نیست و تنها راه این است که او خود را به خانه اسکندرخان برساند و از او استمداد بجوید.

حلیمه همان طور که پشت به دیوار می‌کشید و پیش می‌رفت در یک جا احتیاط را از دست داد و پایش لغزید و به درون گودال جلوی یکی از خانه‌ها افتاد و ای کاش سقوط خود را با سکوت می‌گذرانید. ولی افتادن ناگهانی‌اش به داخل گودال همراه با فریادی بود که ناشی از ترس بی‌اختیار از گلوی او خارج شد.

یعقوب و سایر سواران به شنیدن فریاد زنی در آن کوچه دچار تعجب شدند. رئیس سواران که هنوز وضع روشنی را در برابر خود نمی‌دید با خشم فریاد زد:

ـ ببینید این صدا از کیست؟

یعقوب که در آن حدود بود فوراً به جائی که صدا از آنجا برخاسته بود دوید و به دنبال او مرد مشعل دار شروع به دویدن کرد. یعقوب هر چه کف کوچه را جستجو کرد صاحب صدا را ندید و از فرط عصبانیت دندانهایش را به هم می‌سائید. حق هم داشت زیرا حلیمه به مجردی که صدا از گلویش خارج شد متوجه خبط و اشتباه خود گردید و برای جبران این اشتباه دردی راکه در شانه و پای خود احساس می‌کرد تحمل نمود و در خاموشی فرو رفت و حتی یکی دو بار که یعقوب از بالای سرش گذشت او همچنان از درد به خود می‌پیچید ولی دندان به روی جگر گذاشته بود.

یعقوب از این که موفق به پیداکردن صاحب صدا نشده بود، غضبناک به نظر می‌رسید و این حالت او موجب خوشنودی جمال شده بود زیرا وی که به محض شنیدن فریاد حلیمه متوحش شده بود وقتی دید یعقوب از فعالیت و جستجویش نتیجه‌ای عایدش نشده احساس آرامشی در خود نمود. به طوری که تغییر حالت او از نظر تیزبین رئیس سواران مخفی نماند و او برای ارعاب جمال با شلاقی که در دست داشت محکم به صورت جمال زد و پرسید:

ـ تو خوب می‌دانی که این صدا از کی بود؟ حرف بزن، ما به زودی او را پیدا خواهیم کرد. و آن وقت هر دوی شما را به شدت مجازات خواهیم نمود.

جمال دستی به صورتش کشید و جای ضربه شلاق راکه مانند خط آتشی سوزان بود مالش داد و با نگاهی که حاکی از کینه و نفرت بود گفت:

ـ خود من تنها بودم و شخص دیگری با من نبود. اگر راست می‌گویید و حدس زده‌اید که ما دو نفر بوده‌ایم جستجو کنید و او را بیابید.

در این موقع یعقوب با لب و لوچه‌ای آویزان به نزد رئیس خود برگشت.

همین که رئیس چشمش به او افتاد گفت:

ـ نمی‌دانستم اینقدر بی‌لیاقت هستی... و از یافتن زنی عاجز مانده‌ای؟

یعقوب با تعجب پرسید:

- کدام زن؟
- احمق، مگر نشنیدی که صدای یک زن بود؟ چطور صدای مرد و زن را تشخیص نمی‌دهی.. حالا دیدی که حتی لیاقت به دست گرفتن شمشیر را نداری.
- قربان شاید این صدا از داخل یکی از منازل بوده باشد.
- خیر صدا از داخل همین کوچه و در نزدیکی ما است و تو بی‌عرضه موفق به یافتن صاحب آن نشده‌ای.

یعقوب که از سرزنش رئیس خود دیگ صبرش به جوش آمده بود و هرگز اینطور ناسزا نشنیده بود، نگاه خشم‌آلودی به جمال که هنوز لبخند معنی‌داری به روی لبانش دیده می‌شد افکنده و آنگاه پیش رفت و با دسته شلاق ضربت محکمی بر شانه او زد و گفت:

- بدبخت قبل از سپیده‌دم خون تو ریخته خواهد شد. پس چه بهتر که رفیق خود را معرفی کنی. و بگویی او کیست؟

رئیس فریاد زد:

- بدون شک او زن است و اگر راه بر او نبندیم از کوچه فرار خواهد کرد.

یعقوب گفت:

- قربان اجازه بفرمائید من از این مرد جانی نشانی او را بگیرم.
- یعقوب او را به حال خود بگذار زیرا از او چیزی نخواهی شنید.
- پس می‌گویید چه بکنم؟
- هیچ با سوارانی که در اختیارت می‌گذارم تمام کوچه را زیر نظر خود بگیر محققاً او را خواهی یافت.

جمال از این حرف رئیس سواران به خنده افتاد و با اینکه در دست دشمن گرفتار شده بود و می‌دانست بر او رحم نخواهند کرد به قهقهه خندید و گفت:

- شما دیوانگانی هستید که خیال می‌کنید می‌توانید او را به چنگ آورید...

یعقوب سیلی محکمی با پشت دست به صورت جمال زد و گفت:

- صدایت را خفه کن، چطور شد تا به حال می‌گفتی کسی با تو نیست...

در این اثنا صدای باز شدن در خانه‌ای آنها را متوجه آن سو نمود چشمهای همه به آن طرف که نور شمعدانی به داخل کوچه افتاد برگشت صدای در قطع شد و ناگهان فریاد مردی تاریکی و سکوت چند لحظه‌ای را بر هم زد.

- تو کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

یعقوب دیگر درنگ را جایز ندانست و به سرعت به طرف آن خانه دوید. به دنبال او یکی دیگر از سواران نیز به آن سو شتافت.

مرد صاحب‌خانه همین که متوجه شد دو نفر به او نزدیک می‌شوند فریاد زد:

- زود بیایید اینجا زنی افتاده است.

به شنیدن این خبر لبخند پیروزمندانه‌ای لبان یعقوب را از هم گشود و گفت:

- او از فراریان ماست و به داخل خانه راهش مده.

حلیمه تا قبل از باز شدن در خانه امید بیشتری به نجات خود پیدا کرده بود. اما بخت به او یاری نکرده و همان موقع که جثه او به داخل گودال افتاد، به در خانه خورد، صاحبخانه که تازه به خواب رفته بود از صدای برخورد جسم سنگینی به در خانه‌اش هراسان از خواب پرید و شمعدان را برداشت و به دم در آمد و به دیدن حلیمه خود را عقب کشید. متوحش شد، خواست در را به روی او ببندد و داخل خانه شود اما التماس و زاری حلیمه را شنید که گفت:

- شما را به خدا، مرا امشب نزد خود راه دهید.

مرد صاحب‌خانه مشکوک شد و ناگهان متوجه سواران و نور مشعل آنها شد که دور از او قرار داشتند. حلیمه را به شدت از خود دور نمود و بر او فریاد کشید.

یعقوب به شتاب خود را به محل واقعه رسانید و همین که چشمش به حلیمه افتاد... نگاه غضبناک آمیخته به پیروزی به او افکند، سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم زنی به زرنگی و حیله‌گری تو پیدا شود که بتواند از چنگ من بگریزد.

مرد صاحبخانه، رو به یعقوب کرد و پرسید:

- آیا او گناهی مرتکب شده که این طور سعی در گریختن از چنگ شما و پناهنده شدن به من را داشت؟

یعقوب که خرش از پل گذشته و به مطلوب خود رسیده بود با لحن آمرانه‌ای گفت:

- همین بس که ممنون تو باشم... و اگر بیش از این سؤال کنی خواهم گفت فضولی به تو نیامده.

یعقوب لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- فوراً به درون خانه‌ات برو و در را از روی خود ببند تا قیافه نحس تو را نبینم.

مرد لبخندی از روی ترس زد و در حالی که نگاه‌های مملو از دلسوزی به حلیمه می‌افکند، آهسته پاهای خود را روی زمین کشید و به داخل خانه‌اش رفت و در را بست.

حلیمه که از ترس می‌لرزید و درد را که در بدن خود احساس می‌نمود، فراموش کرده بود، خطاب به یعقوب گفت:

- با من چکار دارید؟

یعقوب دست خود را دراز کرد و در حالی که بازوی حلیمه را گرفته بود تا او را از گودال بیرون بکشد گفت:

- حالا وقت این سؤال نیست، بعداً خواهی فهمید که با تو چکار دارند فعلاً بیرون بیا...

حلیمه به کمک یعقوب از گودال خارج شد و به دنبال او به راه افتاد و از این بخت

برگشتگی‌اش نالان بود و به خود ناسزا می‌گفت که چرا احتیاط را از دست داده است و موجبات گرفتاری‌اش را به دست خود فراهم نموده.

حلیمه با رنگ و روی پریده و زانوانی لرزان و چشمان مضطرب گام بر می‌داشت و از آینده‌ای که تاریک در نظرش جلوه کرده بود سخت هراسناک و اندوهگین به نظر می‌رسید و تمام افکارش متوجه نجات جمال بود.

سکوت ناراحت کننده‌ای سراسر کوچه را فراگرفته بود و تنها صدای قدم‌های یعقوب و حلیمه و سوار دیگری که همراه آنان بود سکوت شب را به طور یکنواخت بر هم می‌زد در این موقع که سواران چشم به جانب یعقوب و همراهان او دوخته بودند. صدای رئیس آنها بلند شد و گفت:

- هان، یعقوب او را پیدا کردی؟

یعقوب بادی در گلو انداخت و با صدای بمی پاسخ داد:

- بله قربان، همانطور که حدس زده بودید. او زنی است...

جمال به شنیدن این کلام رنگش بر افروخته شد، تکانی به بازوان خود که در دست دو نفر از سواران بود داد و فریاد زد:

- احمق یاوه گویی نکن... او زن منست...

رئیس سواران با خنده احمقانه‌ای که شانه‌هایش می‌لرزید گفت:

- چرا دروغ می‌گویی، اگر او زن توست پس چرا سعی در مخفی کردن خود داشت... شاید رفیقه‌ات می‌باشد...

سواران از این حرف رئیس خود به خنده افتادند، به طوری که جمال سخت به خشم آمده بود ولی یارای آن که جواب خنده‌های مسخرآمیز آنها را بدهد نداشت و خون خونش را می‌خورد و جواب آنها را به سکوت کشنده‌ای که به مراتب سخت‌تر از شکنجه بدنی بود می‌گذرانید.

یعقوب به نزدیک سواران رسید... و حلیمه که هنوز بازویش را در دست داشت جلوی اسب رئیس خود رها کرد و گفت:

- ببینید چه زن قشنگی است؟

رئیس به نظر خریداری نگاهی به سرتاپای حلیمه انداخت و پرسید:

- اسمت چیست؟

حلیمه همینطور که سرش پایین بود گفت:

- حلیمه....

رئیس مجدداً پرسید:

- آیا این مرد راست می‌گوید که تو زن او هستی؟

حلیمه سر برداشت و نگاهی به جمال که با چشمان خشم‌آلودی او را نگاه می‌کرد افکند

و گفت:

- خیر من زن او نیستم و او دروغ می‌گوید.

رئیس سواران پا از رکاب بیرون کشید و با نوک چکمه به سینه جمال زد و گفت:

- دیدی احمق، دروغ می‌گفتی... و این زن رفیقه تو است... و حالا دیگر از آن تو نخواهد بود.

جمال که از تغییر حالت و لحن ناگهانی حلیمه سخت به تعجب افتاده بود، با رنگ برافروخته‌ای یک قدم به طرف او پیش رفت و بانگ زد:

- این زن بدکاره پست...

یعقوب جلو رفت و دهان جمال را گرفت و به دو نفر سواری که مأمور نگهداری او بودند گفت:

- فوراً او را به داخل خانه ببرید و در زیرزمین محبوسش کنید.

دو نفر سوار جمال را که هنوز در آتش خشم و کینه و نفرت می‌سوخت کشان کشان با خود به درون خانه بردند. متعاقب او رئیس سواران از اسب به زیر آمد و به طرف حلیمه که در اضطراب و نگرانی غوطه‌ور بود رفت و از نزدیک نگاهی به چهره او انداخت و سپس به یعقوب گفت:

- او را در یکی از اتاق‌ها منزل دهید و وسائل آسایشش را فراهم کنید.

رئیس راهزنان خود به راه افتاد که به درون خانه برود. میان دو لنگه در ایستاد و یعقوب را به نزد خود خواند سر به گوشش گذاشت و گفت:

- مواظب باش کسی از این ماجرا مطلع نشود تا بعد جریان را به عرض صدراعظم برسانم.

- مطمئن باشید قربان، هر یک از سواران بخواهد قدمی بر خلاف خواسته ما بردارد. او را امان نخواهم داد و به شدیدترین وضعی مجازاتش خواهم نمود.

- آفرین یعقوب، من به کیاست و زرنگی تو اطمینان دارم و اگر سخنی به ناسزا گفته‌ام آن را به زودی به نحوی که رضایت تو جلب شود جبران خواهم کرد. اکنون برو و این زن را در یکی از اتاق‌ها جای بده و وسایل آسایشش را فراهم نما...

یعقوب زبان چاپلوسی گشود و گفت:

- جان‌نثار تا جان در بدن دارم در رکاب رئیس سواران صدراعظم خدمت خواهم نمود و انتظار هیچ گونه پاداشی هم ندارم.

رئیس سواران نگاهی از روی حق‌شناسی به یعقوب افکند و به درون خانه رفت.

یعقوب خود بازوی حلیمه را گرفت و به سواری که همراهش بود گفت:

- دیگر به تو احتیاجی نیست.

سوار به دنبال کارش رفت و به دنبال او یعقوب حلیمه را به درون خانه برد و همانطور که

رئیس سفارش کرده بود، او را درون یکی از اتاقها که اثاث نسبتاً مرتبی داشت جای داد و فوراً زن عاقله‌ای از اهل خانه را به نزد خود خواند و حلیمه را به دست او سپرد و سفارش نمود که هیچکس حق ملاقات با حلیمه را ندارد جز او و شخص رئیس.

یعقوب، پس از سفارشات لازم اتاق حلیمه را ترک گفت و در حالی که تمام افکارش متوجه حلیمه بود به سراغ رئیس خود رفت.

رئیس سواران که مسرور نامیده می‌شد تازه لباس از تن خارج کرده بود که یعقوب بر او وارد شد.

- هان یعقوب؟ چه خبر؟ حلیمه از وضع خود راضی است؟

یعقوب که چشم به شکم گنده مسرور دوخته بود گفت:

- اتاق او را مرتب کردم و یکی از خدمتکاران را به خدمتش گماردم.

مسرور همینطور که مشغول پوشیدن پیراهن بلندی بود حرف یعقوب را قطع کرد و پرسید:

- بالاخره جواب مرا ندادی... می‌پرسم، حلیمه از وضعی که برایش پیش آمده اظهار نگرانی نمی‌کند؟ آیا حرفی به تو نزد.

- خیر، قربان، هر چه از او پرسیدم در جوابم سکوت کرد.

یعقوب مطلب را عوض کرد و پرسید:

- اجازه می‌فرمائید، از جوانی که همراه حلیمه بود و اکنون در زیرزمین زندانی است تحقیقاتی بکنیم.؟

مسرور کف اتاق نشست و در حالی که تکیه به مخده داده بود و پاهایش را دراز کرده بود گفت:

- البته، تا قبل از طلوع آفتاب باید از او تحقیقات شود که وقتی خدمت صدراعظم شرفیاب شوم گزارش امر را به عرض برسانم... شاید این جوان از دشمنان صدراعظم باشد.

یعقوب پرسید:

- او را اینجا بیاورم.؟

- بله، فوراً نزد من بیاورید تا شخصاً از او سئوالاتی بکنم.

یعقوب تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد و برای آوردن جمال به طرف زیرزمین رفت. جلوی در زیرزمین دو نفر از سواران که نگهبانی جمال را به عهده داشتند کشیک می‌کشیدند و همینکه صدای قدمهای کسی که به طرف آنها می‌آمد به گوششان خورد، یکی از آنها فریاد زد:

- کیستی، همانجا بایست... و اسمت را بگو...

- من یعقوب هستم... نگران نباشید.

دو نفر نگهبان، شمشیرهای خود را به کمر آویختند و به دیدن یعقوب ادای احترام

کردند.

- جوان زندانی را فوراً همراه من بیاورید.

دو نفر نگهبان به داخل زیرزمین رفتند و جمال را که به روی گلیمی نشسته و تکیه به دیوار داده بود از زمین بلند کردند و در حالی که دو نفری بازوهای او را به دست گرفته بودند او را با خود از زیرزمین خارج کردند و به دنبال یعقوب به راه افتادند.

به جلوی اتاق مسرور که رسیدند، یعقوب به درون اتاق رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و به دو نفر نگهبان گفت:

- او را داخل کنید.

مسرور به روی تخته پوستی نشسته و تکیه به مخده داده بود و در حالی که جام شرابی در دست داشت وقتی چشمش به جمال افتاد خنده‌ای کرد و گفت:

- آیا هنوز به خود مغروری؟ یا متنبه شده‌ای؟

جمال نگاه تندی به مسرور و هیکل درشت او انداخت و گفت:

- هرگز متنبه نخواهم شد... و اگر جان سالم از اینجا بدر برم، به شدت انتقام این عمل زشت و بی‌شرمانه شما را خواهم گرفت.

یعقوب از این حرف جمال سخت به خشم آمد و به طرف او رفت تا او را سرجایش بنشاند اما مسرور گفت:

- یعقوب دست از او بدار، بگذار به یاوه‌گوئی‌های خود ادامه دهد. یعقوب بر جای خود ایستاد و گفت:

- این جوان بی‌شرم و گستاخ را باید گوشمالی داد تا ادب شود.

- به موقع او را گوشمالی خواهیم داد. به طوری که برای همیشه گستاخی و جسارت را کنار بگذارد.

جمال که هنوز در غرور و نخوت بسر می‌برد و سینه‌اش را جلو داده بود گفت:

- از مشتی نامرد و پست مانند شماها چه انتظاری می‌توان داشت که زن و مردی را نامردانه اسیر خود سازید.

مسرور که تا آن موقع می‌خندید و جرعه‌جرعه شراب می‌نوشید. به شنیدن این کلام جمال چهره‌اش درهم رفت و خنده از لبانش محو شد. از جایش برخاست با رنگ برافروخته‌ای به طرف جمال که در گوشه اتاق ایستاده بود رفت در مقابل او ایستاد و با چشمان غضب‌آلودی سراپای او را وراندازکرد. آنگاه جام شراب را به شدت به صورت او پاشید و متعاقب آن سیلی سختی به صورتش زد و گفت:

- احمق کارت به جائی رسیده که ما را نامرد خطاب می‌کنی..! آیا به عاقبت خود اندیشیده‌ای که مرگ دردناکی انتظارت را دارد...؟ و اینطور گستاخی به خرج می‌دهی.

یعقوب جلو آمد، و بازوی جمال را به سختی گرفت و گفت:

- هیچ می‌دانی در برابر چه کسی ایستاده‌ای...؟

جمال که دست از جان خود شسته بود نیمرخ نگاه تندی به یعقوب افکند و جواب داد:

- در برابر مردی ابله که بوئی از انسانیت نبرده.

در اینجا یعقوب از کوره بدر رفت و مشتی به پهلوی جمال زد. جمال دست به پهلویش گذاشت و در حالی که از فشار درد چین بر چهره‌اش افتاده بود گفت:

- این رفتار شما به راهزنان بیشتر شبیه است تا به سواران صدراعظم...

مسرور از دیدن جمال که دست به پهلویش گذاشته بود ناراحت شد و پرخاش‌کنان به یعقوب گفت:

- این عمل تو بسیار ناپسند و ناجوانمردانه بود... مگر نمی‌بینی او تسلیم ما است و هیچگونه دفاعی از خود نمی‌تواند بکند...

- ای جوان، حقیقت را بگو تو کیستی و از کجا می‌آئی...؟ و این زن کیست...؟

جمال اندکی سرش را راست گرفت و گفت:

- نامم جمال. ولی بیهوده اصرار نکنید که نخواهم گفت از کجا می‌آیم... این زن منست. و هرگز نخواهید توانست چیزی غیر از آنچه که از من شنیده‌اید از او بشنوید.

مسرور در حالی که جام شراب را با انگشتانش می‌فشرد و چشم به دهان جمال دوخته بود سری تکان داد و خطاب به یعقوب گفت:

- او را مجدداً در همان زیرزمین محبوس کنید... و فوراً نزد من بیائید...

یعقوب دو نفر نگهبان را که در پشت در اتاق ایستاده بودند نزد خود طلبید و به آنها دستور داد که جمال را با خود به زیرزمین ببرند. و خود نیز از عقب آنها به راه افتاد و پس از آنکه جمال را در زیرزمین جای داد و سفارشات لازم را نسبت به مراقبت او به دو نفر نگهبان نمود بلافاصله به نزد مسرور رئیس خود مراجعت کرد و اظهار داشت که در اصغای اوامر او آماده است.

در این موقع مسرور در جای راحت خود لمیده بود و وقتی یعقوب بر او وارد شد او را اجازه نشستن داد و جامی شراب جلویش گذاشت و بدون اینکه سخنی رد و بدل شود هر دو پی‌درپی شراب می‌نوشیدند وقتی سرها از باده ناب گرم شد و رنگ هر دوشان برافروخته گردید مسرور سکوت مستی را شکست و از یعقوب پرسید:

- به نظر تو حلیمه همسر این جوان است...؟

یعقوب مثل اینکه سئوال مسرور را متوجه نشده است پرسید:

- جناب خان چه فرمودند؟

مسرور خنده‌ای کرد و جامی شراب برای او ریخت و به دستش داد و گفت:

- این جام شراب را بخور تا بفهمی چه گفتم.

یعقوب که آثار مستی از چشمانش به خوبی آشکار بود و گونه‌هایش گل انداخته بود،

لاجرعه شراب را تا به آخر نوشید و در حالی که با سر آستین بلند خود لبانش را پاک می‌کرد گفت:

ـ حالا یادم آمد، جناب خان چه پرسیدند. من هم به درستی نمی‌دانم... و باید از خود او پرسید.

مسرور که خود در عالم مستی و بی‌خبری فرو رفته بود گفت:

ـ حلیمه زن خوش‌آب و رنگی است.

یعقوب به قهقهه خندید و گفت:

ـ مثل اینکه گلوی خان پیش او گیر کرده...

مسرور با اینکه ته دلش با یعقوب هم عقیده بود، معذالک برای آنکه جلوی گستاخی یعقوب را بگیرد و نگذارد او از جاده ادب خارج شود بر او بانگ زد و گفت:

ـ بس است یعقوب. انتظار نداشتم چنین کلامی از دهانت خارج شود. یعقوب که پرخاش و اعتراض مسرور برایش ناگهانی بود دست و پایش را جمع کرد و مستی از کله‌اش پرید و در حالی که جام خالی خود را در سینی می‌گذاشت گفت:

ـ از جسارت خود نسبت به خان پوزش می‌طلبم.

یعقوب برخاست که برود ولی مسرور او را دعوت به نشستن کرد و جامی شراب به دستش داد و به دلجوئی از او گفت:

ـ این جام شراب را به پاس دوستی‌مان بنوش و همیشه متوجه سخن خود باش.

یعقوب که از خشم و محبت بعدی مسرور مبهوت مانده بود، نیمی از شراب داخل جام را نوشید و آن را به درون سینی نهاد و گفت:

ـ با اجازه خان مرخص می‌شوم.

ـ برو استراحت کن و صبح به نزد من بیا با تو کار لازمی دارم.

یعقوب از اتاق مسرور خارج شد و تلو تلوخوران به طرف اتاقش به راه افتاد. اما هنوز به پرخاش مسرور می‌اندیشید. مثل اینکه این کلام برایش گران آمده باشد یک حس بدبینی نسبت به رئیس خود در دلش ایجاد شد.

یعقوب جوانی رشید و متوسط القامه بود، صورتی کشیده و چشمانی فرورفته و ابروانی پرپشت داشت و رنگ چهره‌اش گندم‌گون بود.

یعقوب در همان حال که شراب به روی اعصاب و مشاعرش اثر نموده بود این عبارت در گوشش صدا می‌کرد:

ـ حلیمه زن خوش آب و رنگی است...

این همان عبارتی بود که مسرور به یعقوب گفته بود و حالا یعقوب آن را نزد خود تکرار می‌کرد و می‌کوشید از میان این کلمات چیز دیگری بیرون بکشد آن چیزی که خود او نیز در جستجویش بود.

یعقوب راه کج کرد تا از جلوی اتاقی که حلیمه در آن خفته بود بگذرد. وقتی جلوی در اتاق رسید، ایستاد نگاه شرربارش به در اتاق انداخت. حواسش را جمع کرد تا صدائی که از داخل اتاق می‌آید بشنود. اما هر چه گوش خود را به در نزدیک ساخت چیزی دستگیرش نشد. با حالتی گرفته و متفکر از آنجا دور شد و به سوی اتاقش روان گردید.

اندکی بعد از نیمه شب بود که مسرور آهسته در اتاقش را گشود. با ترس و لرز نگاهی به داخل راهرو انداخت و وقتی مطمئن گردید هیچکس در آنجا دیده نمی‌شود و همه در خواب فرو رفته‌اند پاورچین پاورچین وارد راهرو شد و به سوی اتاق حلیمه به راه افتاد.

مسرور که از همان ساعت اول دلباخته حلیمه شده بود تا آن ساعت همه‌اش در فکر طرح نقشه‌ای بود که خود را به او برساند.

ابتدا بساط عیش دو نفری با یعقوب برپا کرد و خیال داشت او را هم در نقشه خود دخالت دهد. اما پس از چند جام شراب ناگهان مسرور از تصمیم خود مبنی بر دخالت‌دادن یعقوب منصرف شد و با خود گفت:

ـ نه، یعقوب نباید از تصمیم من مطلع شود و بر این زن دست یابد. حلیمه فقط به من تعلق دارد.

مسرور برای از پای درآوردن یعقوب، شراب زیادی به او خوراند و خود برای عملی ساختن نقشه‌اش اینطور وانمود می‌کرد که پا به پای یعقوب شراب می‌نوشد و در مستی دست کمی از او ندارد.

مسرور عمداً بر یعقوب ایراد گرفت و به او پرخاش نمود. زیرا تصور کرده بود وی به این زودی نخواهد رفت. این بود که او را با دادن یک جام شراب مرخص نمود و ساعتی بعد وقتی اطمینان یافت ساکنین خانه همه در خواب هستند از اتاق خود خارج شد و در حالی که خنجر دسته صدفی کوتاهی را در دست می‌فشرد و اطراف و جوانب را به دقت نگاه می‌کرد به سوی اتاق حلیمه روان گردید.

مسرور با ترس و لرز فراوان خود را به پشت در اتاق حلیمه رسانید. با دست چپ در را فشار داد. ولی در بسته بود. از اینکه در اینجا نقشه‌اش با مانع بزرگی برخورد نموده بود، خشمگین شد. به فکر فرو رفت که چاره‌ای بیاندیشد با نوک خنجر از لای دو لنگه در آهسته بطوری که سر و صدای زیادی بلند نشود چند دقیقه‌ای به چفت پشت در ور رفت... اما از اینکار نتیجه‌ای نگرفت. از لای در نور لاله‌ای که درون اتاق می‌سوخت به چشم می‌خورد. ولی حلیمه بی‌خبر از همه جا به خواب رفته بود.

مسرور همچنان مشغول پیداکردن راهی بود که به درون اتاق راه یابد. آخرالامر فکری به خاطرش رسید که بطور عادی چند ضربه به در بزند و وقتی حلیمه در را به روی او گشود وی با یک حرکت سریع خود را به روی او بیاندازد و به زور و تهدید او را وادار به سکوت نماید.

مسرور اطراف راهرو را نگاهی کرد. آنگاه با دسته خنجر آهسته به در اتاق زد و به انتظار بازشدن در ایستاد. چند دقیقه‌ای گذشت ولی صدائی از داخل اتاق برنخاست. مجدداً به در کوفت... و این دفعه سر و صدائی در داخل اتاق بلند شد.

مسرور خوشحال و خندان گوش به در اتاق گذاشت، ولی باکمال تعجب مشاهده کرد که صدا از داخل اتاق حلیمه نیست و از اتاق مجاور است.

مسرور متوحشانه اطرافش را نگاه کرد... فکر حیثیت و آبرویش او را سخت هراسان ساخت. خواست خود را در گوشه‌ای پنهان سازد. اما مکانی که او خود را در آن مخفی کند در آن نزدیکی وجود نداشت. از طرفی فاصله آنجا تا اتاقش آنقدر بود که دیده نمی‌شد. در همین گیرودار که او سخت به دست و پا افتاده بود ناگهان در اتاق مجاور باز شد و زنی با چشمان خواب‌آلود و جامه خواب نمودار شد و همین که چشمش به مسرور که پیراهن بلند سفیدی به تن داشت و در نظر اول وحشتناک به نظر می‌رسید افتاد، فریادی کشید و به درون اتاق رفت و در را از روی خود بست.

مسرور که گیج و مات و مبهوت اطرافش را می‌پائید، هراسان خود را به پشت در اتاق آن زن که کسی جز خدمتکار حلیمه نبود رسانید و با لحنی ملتمسانه گفت:

- در را باز کن، و مرا در اتاق خود پناه بده... من مسرور هستم... زود باش و ترس و وحشت را کنار بگذار.

زن از ترسی که بر او عارض شده بود رنگ به چهره نداشت و به شدت بدنش می‌لرزید گفت:

- تو مسرور نیستی و دروغ می‌گوئی.

- باز کن دروغ نمی‌گویم، خودم هستم، مسرور... هر چه بخواهی به تو خواهم داد.

- اگر تو مسرور هستی، این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟

- حالا وقت این سؤال نیست بگذار به داخل بیایم تا برایت بگویم...

زن خدمتکار دو دل بود در را باز کند و مردی را که خود را مسرور می‌نامد به درون اتاق راه دهد و یا التماس و زاری او را ندیده بگیرد. اما بالاخره با شک و تردید فراوان در را گشود و خود از پشت در به بالای اتاق گریخت و در گوشه‌ای مخفی شد.

مسرور به شتاب خود را به داخل اتاق انداخت و با عجله‌ای که داشت در را از داخل بست و مانند دیوانگان نگاه تند و تیزی به اطراف انداخت. سپس متوجه زن خدمتکار شد که بالای اتاق به دیوار چسبیده و از شدت ترس می‌لرزید و نگاه‌های وحشت‌زده‌اش را به هیکل ترسناک مسرور دوخته بود.

مسرور برای اطمینان خاطر زن خدمتکار به طرف او رفت و گفت:

- خوب به قیافه من نگاه کن ببین آیا مسرور را می‌شناسی...؟

زن خدمتکار نگاهی به قیافه مسرور نمود سپس سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله، خود شما هستید.
مسرور وقتی از این بابت خیالش آسوده شد آهسته سر پیش برد و به زن خدمتکار گفت:
- خوب گوش کن ببین چه می‌گویم اگر از آمدن من به اینجا کلمه‌ای ابراز کنی... فوراً دستور می‌دهم تو را زنده به گور کنند...
زن خدمتکار که چشمان از حدقه در آمده‌اش را به مسرور دوخته بود با کلماتی لرزان گفت:
- مطمئن باشید، کسی از آمدن شما به اینجا آگاه نخواهد شد... اما دست از من بردارید.
- احمق مرا با تو کاری نیست.. من او را می‌خواهم... می‌فهمی چه می‌گویم.
زن خدمتکار با تعجب پرسید:
- حلیمه را می‌گویید؟
- آری...
زن خدمتکار که هرگز چنین انتظاری نداشت لب به سخن گشود و گفت:
- ولی...
مسرور با خشونت حرفش را قطع کرد و گفت:
- بس است، خفقان بگیر، حرف نزن و آنچه را که می‌گویم بدون چون و چرا انجام بده...
مسرور بازوی زن خدمتکار را گرفت و او را به وسط اتاق انداخت و گفت:
- چرا معطل هستی... مگر نفهمیدی من برای چه منظوری به اینجا آمده‌ام؟
- چرا قربان.... اما وجود من دیگر لازم نیست و خود شما می‌توانید به اتاق او بروید.
مسرور نگاه حریصانه‌ای به در اتاق حلیمه افکند. چشمانش از خوشحالی برقی زد آنگاه قدمی پیش گذاشت و به زن خدمتکار گفت:
- تو مطمئن هستی او خوابیده است...
- بله، از فرط خستگی قادر به صحبت کردن هم نبود...
- بسیار خوب، من هم اکنون به اتاق او می‌روم و تو در اینجا منتظر من باش وای وای بر حال تو که اگر خواسته باشی پا از این اتاق بیرون بگذاری...
مسرور خنجر خود را برابر چشمان زن خدمتکار گرفت و ادامه داد:
- در این صورت زبان تو را با این خنجر قطع خواهم کرد و در آن حال تو را به دست سواران خود خواهم سپرد تا موهایت را به دم اسب ببندند و در بیابان رها کنند...
زن خدمتکار در این که مردی که با او طرف صحبت است و او را تهدید می‌نماید همان مسرور است شک و تردیدی نداشت و می‌دانست این مرد شکم‌گنده هر چه بگوید می‌کند. به التماس افتاد و گفت:
- نه مرا نکشید... سوگند می‌خورم مطابق میل شما رفتار کنم...

ـ هر چه بگویید انجام می‌دهم.
مسرور با لحن آمرانه‌ای گفت:
ـ حالا آدم شدی... فعلاً برو و ببین حلیمه در خواب است یا بیدار شده...؟
زن خدمتکار با قدمهای لرزانی پیش رفت. آهسته در اتاق حلیمه را باز نمود. سر به داخل برد و بلافاصله به نزد مسرور بازگشت و گفت:
ـ او در خواب عمیقی فرو رفته... مثل این که خیلی خسته است.
ـ بسیار خوب همینجا بایست تا من کار خود را به پایان برسانم.
مسرور نگاه تندی به زن خدمتکار انداخت و با قدم‌های آهسته به سوی اتاق حلیمه پیش رفت. جلوی در لحظه‌ای درنگ نمود، برگشت خدمتکار را دید که مضطربانه او را می‌نگرد و رنگ به چهره‌اش نمانده. مسرور دست به در اتاق گذاشت و آن را فشار داد... در بدون کوچک‌ترین صدا روی پاشنه چرخید و او پا به درون گذاشت و وقتی هیکل سنگین خود را از میان در عبور داد، آهسته در را پشت سر خود بست. پاورچین پاورچین به طرف بستر حلیمه که در خواب نازی فرو رفته بود حرکت کرد.

***

غروب آفتاب منظره‌ای بس تماشایی در کنار زاینده‌رود به وجود آورده بود. انوار سرخ فام آفتاب از لابلای برگ‌های درختان باغ سعادت‌آباد درخشندگی خاصی داشت و با غروب خود گرمای روز را به خنکی مبدل می‌ساخت.
در اطراف باغ مشعل‌ها برافروخته شد. اغلب بانوان حرم با کنیزان خود از غرفه‌های مخصوص خارج شده بودند و در خیابان‌های باغ، کنار استخر که هر گوشه آن فواره در حال فوران بود گردش می‌کردند. فصل تابستان بود و هوای دلنشین باغ، روح را آرامش می‌بخشید. عطر گل‌های رنگارنگ فضای باغ را معطر ساخته بود. صدای خنده زنان که به روی نیمکت‌های کنار استخر نشسته و با یکدیگر صحبت می‌کردند، سکوت آرام باغ را به هم زده بودند.
اغلب آنها ضمن صحبت‌ها چشمان خود را به سوی عمارت نمکدان می‌دوختند و نگاه حسرت‌باری به آن می‌کردند و بدون این که درباره زنی که درون آن زندگی می‌کرد و سوگلی سوگلی‌های شاه‌عباس نامیده می‌شد، بحثی به میان آورند... نگاه خود را از آنجا بر می‌گرفتند و به صحبت خود ادامه می‌دادند. رفته رفته هوا تاریک شد و زنها صحن باغ را ترک و به سوی غرفه‌های خویش رهسپار شدند. نگهبانان مانند هر شب بر سر پست‌های خود قرار گرفتند.
ساعتی از شب گذشته باغ خلوت شد و جز رفت و آمد خواجه‌ها آن هم در اطراف حرمسرا که مشرف به آشپزخانه بود، فعالیت دیگری مشاهده نمی‌شد. درون عمارت نمکدان زنی در حال انتظار بود که از تاریکی شب استفاده نموده و از باغ خارج شود.

این زن که کسی جز کریمه نبود، حتی از پذیرفتن مجدد منیف آغا خودداری نمود. زیرا دیگر نمی‌خواست با ریخت و قیافه این خواجه بدصورت و طماع که یک بار صبح او را دیده بود روبرو شود. حق هم داشت زیرا انگشتر مخصوص او را که به منزله اجازه ورود و خروج از حرمسرا بود با حیله و نیرنگ در مقابل مشتی زر گرفته بود و جا داشت که دیگر او را نپذیرد.

کریمه، بعد از ظهر آن روز که منیف آغا را به عمارت خود احضار کرد و مطالبی را با او در میان گذاشت، با حیله و نیرنگ موفق شد انگشتر او را که مهر مخصوصی روی آن حک شده بود از چنگش به در آورد و برای خود نگهدارد. منیف آغا که فقط به خاطر کیسه‌های زر تسلیم کریمه شده بود در برابر تقاضای او مخالفتی نتوانست بکند و به ناچار انگشتر خود را در اختیار او گذاشت.

کریمه آن روز بعدازظهر تا هنگامی که هوا تاریک شد در فکر طرح نقشه‌ای بود که از حرمسرا خارج شود و به سراغ اسکندرخان برود و موضوع زن زندانی داخل سفارت عثمانی را به اطلاع او برساند و از طرفی وسائل ملاقات او و جافارد را فراهم سازد. یک عامل دیگری که کریمه را وادار نموده بود به خانه اسکندرخان برود، عشق و علاقه او بود و با اینکه یک شبانه‌روز از ملاقات آنها گذشته بود مع‌الوصف وی در دیدن اسکندر شور و هیجان زیادی در خود احساس می‌نمود.

کریمه تصمیم داشت، شب را به هر ترتیبی هست در خارج از حرمسرا به صبح برساند، حال در خانه اسکندرخان و یا در منزل جافارد برای او یکسان بود وی برای آنکه هرگونه پیش‌آمد سوئی را در غیبت خود جلوگیری کرده باشد هاجر را به نزد خود فرا خواند و گفت:

- خود را آماده کن که امشب را در خارج از حرمسرا به سر خواهم برد.

هاجر که چیزهای عجیب و باورنکردنی به گوشش می‌خورد دهانش از تعجب باز ماند و پرسید:

- آیا حقیقت می‌گویید بانوی عزیز!!

- بله، آیا وحشت داری؟!

- البته بانوی من، این کار بسیار خطرناکی است که تا به امشب هرگز سابقه نداشته؟

- نه چندان خطرناک نیست و تنها خطری که ممکن بود وجود داشته باشد، از جانب منیف آغا است که او هم در ید ما می‌باشد و دیگر جای هیچگونه نگرانی نیست.

هاجر گفت:

- این درست، ولی آیا هیچ فکر نکرده‌اید که اگر غیبت شما آن هم در هنگام شب به گوش یکی از زنان حرم برسد آن وقت چه غوغایی به راه خواهد افتاد؟

کریمه که گویی اصلا توجهی به حرفهای هاجر ندارد گفت:

- با تمام این احوال من از تصمیم خود بر نمی‌گردم و با علم به این که هرگونه خطری متوجه ما است، شب را در خارج به سر خواهم برد و تو هم اگر خیلی وحشت داری می‌توانی همینجا بمانی و از آمدن با من منصرف شوی.

- نه بانوی من، من هرگز شما را تنها نخواهم گذاشت و اگر خطری در این راه وجود دارد بگذارید من هم در آن سهیم باشم... من سوگند خورده‌ام که همیشه و در همه حال شما را ترک نکنم.

- من هم جز این انتظار دیگری از تو ندارم و حالا به نظر تو آیا صلاح است تصمیم خود را با منیف آغا در میان بگذارم و یا اینکه بدون اطلاع او از حرمسرا خارج شویم.

هاجر فکری کرد و گفت:

- ولی به نظر من باید منیف آغا را باید در جریان گذاشت، زیرا هر چه باشد او خواجه‌باشی حرمسرا است و در صورت وقوع حادثه‌ای او خیلی خوب می‌تواند جلوی آن را بگیرد. و آن را به نفع ما خاتمه دهد.. و اما اگر او از این ماجرا اطلاع نداشته باشد و دیگران غیبت ما را مطلع شوند. او خواهد گفت که روحش از خروج ما اطلاع نداشته...

کریمه به قهقهه خندید و گفت:

- ولی وجود انگشتر خود را نزد من دیگر نمی‌تواند انکار کند و از وجود آن اظهار بی‌اطلاعی کند و خودش را به تجاهل بزند.

هاجر همین طور که چشم به دهان کریمه دوخته بود گفت:

- اگر منیف آغا است که می‌داند چکار کند... او خواهد گفت که این انگشتر از او سرقت شده و آن وقت وضع پیچیده‌ای به وجود می‌آید و کار به جاهای باریک کشیده می‌شود.

کریمه گفت:

- آنچه را که گفتی قبول دارم و خود من هم قبلاً تصمیم قاطع گرفته بودم که منیف آغا را از خروج خود آگاه سازم.

هاجر به خنده گفت:

- آمدن او به اینجا مستلزم دریافت یکی دو کیسه زر می‌باشد که جگرش لک زده و تا کیسه‌های زر را دریافت نکند روی موافق نشان نخواهد داد.

کریمه سری تکان داد و گفت:

- می‌دانم هاجر تنها نقطه ضعف او همین کیسه‌های زری است که چپ و راست از من دریافت می‌کند و وای به روزی که حس کند دیگر از زر و سیم خبری نیست، حتماً در آن روز علیه من دست به توطئه خواهد زد. نیست اینطور؟

- نه بانوی عزیز همان طور که او را شناخته‌اید این خواجه به همان اندازه که خونخوار و خشن است آدم بسیار بزدل و ترسوئی است و تصور نمی‌رود بتواند علیه شما کارشکنی کند.

کریمه گفت:

- من به اخلاق منیف‌آغا خیلی بیش از تو آشنا هستم و می‌دانم آنها در موقعی که تصمیم به نابودی فردی بگیرند چطور و با چه حیله و نیرنگی او را از میان بر می‌دارند.

کریمه در اینجا مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- همین منیف‌آغا که اینطور سر بر آستان من می‌ساید و خود را جان‌نثار خطاب می‌کند، در پس کلمات به ظاهر آرام و فریبنده‌اش چاپلوسی و تملق نهفته است و قلبی مملو از کینه و نفرت دارد. این بدبختان که از نعمت مردی محروم شده‌اند یک حس نفرت و کینه‌ای به اطرافیان خود دارند، دلشان می‌خواهد همیشه فردی را در شکنجه و بدبختی مشاهده کنند و موجبات مرگ او را به دست خود فراهم سازند.

کریمه سخن خود را قطع کرد و پس از یک سکوت چند دقیقه‌ای به حرف آمد و گفت:

- شکنجه یک فرد تنها صحنه‌ای است که آنها را مشعوف می‌سازد و الا اگر فکر می‌کنی در نهاد این خواجه‌ها ذره‌ای رحم و شفقت وجود داشته باشد، در اشتباه هستی.

هاجر وقتی مشاهده کرد که کریمه سکوت کرده است اظهار داشت:

- بس اجازه بفرمایید، بروم و منیف‌آغا را به حضورتان بیاورم؟

- آری، زود برو و مراقب باش از اطرافیان او کسی بوئی نبرد که تو مرتباً او را به اینجا دعوت می‌کنی. این صورت خوشی ندارد.

هاجر از عمارت نمکدان خارج شد و به سراغ منیف‌آغا رفت...

پرسان پرسان سراغ او را گرفت. به او گفتند منیف‌آغا در اتاق مخصوصش نشسته و مشغول انجام کارهای خود می‌باشد.

اتاق منیف‌آغا در داخل حرمسرا بود و از این جهت برای هاجر اشکالی نداشت که به نزد او برود.

هاجر بدون این که برای دیدن منیف‌آغا وسیله‌ای بتراشد خود به تنهایی به درون اتاق او رفت.

منیف‌آغا از دیدن او تعجبی نکرد چون آمدن هاجر به سراغ او برایش عادی شده بود و هر موقع سر و کله کنیز کریمه پیدا می‌شد خود حدس می‌زد که باز کریمه سوگلی شاه تقاضایی دارد. متعاقب این فکر چند کیسه زر جلوی چشمانش مجسم می‌شد و بی‌اختیار لبخندی لبان چروکیده و سیاهش را از هم می‌گشود.

هاجر همین که وارد اتاق خواجه‌باشی شد گفت:

- هر چه دستتان هست زمین بگذارید. خانم با شما کار واجبی دارند.

- نمی‌دانی چکار دارند؟

- خیر حرفی با من نزدند و فقط امر به احضار شما دادند... عجله کنید تا کسی مرا در اینجا ندیده است.

- بسیار خوب برو من خودم می‌آیم.

- خیر من از طرف خانم خود مأمور هستم که شما را با خود ببرم.
منیف آغا ابرو در هم کشید و گفت:
- عجب دختر خیره‌سری هستی... می‌گویم برو. من بلافاصله پشت سر تو خواهم آمد.
- عرض کردم که بهتر است هر دو به اتفاق از اینجا خارج شویم.
- عجیب است که دیگر حرف مرا هم به کار نمی‌بندی و اینطور سماجت به خرج می‌دهی.
منیف آغا کاغذهائی که اطراف خود پراکنده کرده بود جمع‌آوری نمود و آنها را درون صندوق جای داده، دستی به لباس و کلاه خود کشید و به هاجر گفت:
- حالا من آماده‌ام... ولی برای آنکه کسی من و تو را با هم نبیند، تو جلو برو و من به دنبال تو می‌آیم.
هاجر از اتاق خارج شد و بدون این که پشت سرش را نگاه کند، مستقیماً خیابانی را که به سوی عمارت نمکدان می‌رفت پیش گرفت و با قدم‌های ریز و تند خود را به عمارت رسانید و روی اولین پلکان ایستاد. برگشت تا ببیند منیف آغا می‌آید یا نه... او را پشت سر خود ندید. ناراحت شد. دشنامی چند نثار او کرد و دومرتبه از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد. مقدار راهی که طی نمود ناگهان منیف آغا را با یکی از زنان حرمسرا دید که کنار استخر سرگرم صحبت است.
هاجر، فوراً خود را پشت درختی مخفی کرد. بعد آهسته در حالی که سعی می‌کرد سر و صدایی از راه رفتنش بلند نشود، از میان درختان گذشت و به عمارت نمکدان رسید و قبل از این که منیف آغا برسد او خود را به کریمه رسانید و آنچه را که دیده بود برای او بیان کرد.
کریمه پس از شنیدن این خبر چندان توجهی به آن ننمود. فقط پرسید:
- آیا آن زن را شناختی کی بود؟
- خیر بانوی من، زیرا او پشتش به من بود و از طرفی تاریکی مانع از شناختن او می‌شد...
کریمه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- این قدرها مهم نیست. که ما در اطراف آن فکر کنیم. هر که می‌خواهد باشد لابد کاری با خواجه‌باشی دارد.
هاجر که متفکر به نظر می‌رسید گفت:
- ممکن است... ولی این وقت شب وجود یکی از زنان حرمسرا در باغ نمی‌تواند یک امر تصادفی باشد حتماً او خیالی داشته است و ناگهان با منیف آغا روبرو شده.
کریمه گفت:
- اگر کمی صبر داشته باشی تا چند دقیقه دیگر که منیف آغا به اینجا می‌آید قضیه را از او خواهم پرسید.
در این موقع صدای چند ضربه به در اتاق خورد... هاجر به سرعت از اتاق بیرون رفت و

بلافاصله برگشت و گفت:

- منیف آغا است...

- بگو داخل شود...

منیف آغا طبق معمول به محض ورود و روبرو شدن با کریمه، تعظیم بلندبالائی نمود و پایین اتاق دست به سینه ایستاد و در حالی که چشمان فرو رفته‌اش را به کریمه دوخته بود گفت:

- آیا باز امر مهمی پیش آمده که امر به احضار جان‌نثار فرمودید؟

- بله، منیف آغا کمی جلوتر بیا تا برایت شرح دهم.

منیف آغا، وضع تعجب‌آوری به خود گرفت و چند قدم جلو رفت. با بی‌صبری چشم به دهان کریمه دوخت.

کریمه او را برانداز کرد و سپس گفت:

- خوب گوش کن، همانطوری که امروز صبح به تو قول دادم هر چه بخواهی در اختیارت می‌گذارم و در عین حال زنی هستم با قدرت که می‌توانم تو را به دست جلاد بسپارم. به این گفته من ایمان داری؟

منیف آغا سری تکان داده گفت:

- البته بانوی حرمسرا... حال بفرمایید چه فرمایشی دارید؟

کریمه نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

- منظور از احضار تو به اینجا این بود که به اطلاعت برسانم امشب قصد خروج از حرمسرا را دارم. تو باید کاملاً مواظب باشی که کسی از غیبت من بوئی نبرد...و البته خروج من موقعی صورت می‌گیرد که همه اهل حرم به خواب رفته باشند.

خواجه‌باشی سخت به وحشت افتاد و گفت:

- بانوی عزیز اگر به جان من رحم نمی‌کنید اقلاً فکر خودتان باشید. شما را به خدا از این تصمیم خطرناک منصرف شوید. زیرا جان همه ما در معرض خطر قرار می‌گیرد.

- می‌دانم منیف آغا که خروج از حرمسرا آن هم هنگام شب عملی بسیار خطرناک است اما چاره‌ای نیست و به هر ترتیبی شده باشد باید امشب به شهر بروم.

منیف آغا که ترس وجودش را گرفته بود گفت:

- من به نام خواجه‌باشی حرمسرا به خود اجازه می‌دهم که از بانوی عزیز حرمسرا سؤال کنم در شهر چه کاری دارند...؟

کریمه که به مراتب زرنگتر از منیف آغا بود قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- چقدر عجولی مگر یادت رفته که امروز صبح همین سؤال را کردی و من در جوابت گفتم که به زودی می‌فهمی و حالا هم مجبورم همان جواب را بدهم. بیخود خیال بد درباره من به خود راه مده.

منیف آغا که نمی‌توانست خود را با این جواب قانع کند گفت:

- پس در این صورت من حرفی ندارم و هرگونه پیش‌آمد بدی را که متوجه بانوی عزیز شود، به عهده خودشان می‌گذارم. زیرا این راهی که شما در پیش گرفته‌اید آن هم در غیبت سلطان عواقب وخیمی را در بردارد زیرا در این حرمسرا مشتی جاسوس و مفسده‌جو وجود دارد که شب و روز به دنبال لجن مال کردن دیگران هستند و ترس من فقط از جانب آنهاست. که در گوشه و کنار مراقب رقبای خود می‌باشند.

کریمه گفت:

- می‌دانم آنها همه از رقبای حسود و دشمنان به شمار می‌روند. اما گوش من به این حرفها بدهکار نیست و ارزشی برای آنها قائل نیستم.

خواجه‌باشی سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- همین عدم توجه شما موجب بروز خطر می‌شود.

کریمه که نمی‌خواست بیش از این با منیف آغا به بحث بپردازد و فرصت را از دست بدهد از لبه تخت برخاست و به طرف او پیش رفت و گفت:

- تنها خطری که ممکن است وجود داشته باشد، وجود حضرت ظل‌الهی است که فعلاً در فرح‌آباد بسر می‌برند و از دیگران هیچگونه ترس و وحشتی ندارم و در تصمیم خود استوار هستم.

منیف آغا بر سر دو راهی حیران مانده بود زیرا هم خطر را احساس می‌نمود و هم درخشندگی سکه‌های طلای کریمه را می‌دید. از طرفی تحت نفوذ کریمه درآمده بود و نمی‌توانست صریحاً مخالفت خود را ابراز نموده و از خروج او از حرمسرا جلوگیری نماید و تمام کوشش او صرف این می‌شد که بانوی خود را از عواقب خطرناک این عمل برحذر بدارد.

کریمه وقتی دید خواجه‌باشی در سکوت فرو رفته گفت:

- فهمیدی چه گفتم، من همین حالا قصد خروج دارم و تو باید کاملاً مراقبت نمائی و اگر نتوانستم شب مراجعت نمایم زیاد دلواپس نباش.

منیف آغا وقتی کلام آخری کریمه را شنید دستهایش را بهم زد و با چشمان وحشت‌زده‌ای گفت:

- وای، بانوی عزیز، شما را به خدا راست می‌گوئید؟ آیا قصد دارید شب را در خارج از حرمسرا بسر ببرید. به خدا شما از جان خودتان گذشته‌اید و می‌خواهید مرا هم به دست جلاد بسپارید.

خواجه‌باشی که می‌دانست این عمل کریمه تا چه اندازه خطرناک و موجبات مرگ او وعده دیگری را فراهم می‌سازد، چنان وحشت‌زده شده بود که رنگ به چهره نداشت.

کریمه وقتی حالت او را مشاهده کرد با خنده‌ای که حاکی از آرامش خاطرش بود او را

مخاطب قرار داد و گفت:

- چرا اینطور بر جان خود بیمناک شده‌ای و مانند کسانی که شمشیر جلاد را بالای سر خود می‌بینند رنگ چهره‌ات سفید شده و به حال مردن افتاده‌ای.؟!

منیف آغا با بیان لرزان و اضطراب آوری گفت:

- شما بانوی عزیز... بهتر می‌دانید که ترس و وحشت من بیهوده نیست و برای خاطر خدا، از تصمیم دوم خود صرفنظر کنید.

کریمه که پا به روی همه چیز گذاشته بود و از طرفی وظیفه محرمانه‌اش ایجاد می‌کرد که توجهی به خطرات ناشی از خروج حرمسرا نداشته باشد، بی‌اعتنا به التماس و زاری منیف آغا مشتی سکه طلا به او داد و گفت:

- بیش از این مزاحم نشو. از اینجا برو همانطور که گفتم تا مراجعت من اطراف و جوانب این عمارت را زیر نظر خود بگیر و نگذار احدی به اینجا نزدیک شود.

منیف آغا با ترس و لرز فراوان سکه‌های زر را گرفت و در حالی که بر جان خود سخت وحشت داشت از عمارت نمکدان خارج شد و به سوی غرفه خویش به راه افتاد. هنگامی که وی از خیابان شمالی باغ عبور می‌کرد همان زنی که در موقع رفتن منیف آغا به عمارت نمکدان سر راه بر او گرفته بود، مجدداً جلوی او سبز شد و با او به گفتگو پرداخت. این زن کی بود؟ و آن وقت شب که همه در غرفه‌های خود به خواب رفته بودند در باغ چکار می‌کرد؟ در آینده او را خواهیم شناخت و از راز او پرده برمی‌داریم.

بعد از رفتن منیف آغا، کریمه به آرایش خود پرداخت و بهترین لباسها را بر تن کرد و ساعتی بعد در حالی که چادری بر سر و نقابی بر چهره انداخته بود به اتفاق هاجر از عمارت نمکدان خارج شد و در طول خیابانی که دو طرف آن از انبوه درختان پوشیده شده بود و به در خروجی منتهی می‌شد به راه افتاد. کنیز او هاجر نیز به دنبالش در حرکت بود. هر دو بدون اینکه کلمه‌ای با هم صحبت کنند خیلی آرام به راه خود می‌رفتند و این هم روی قرار قبلی بود که کریمه هنگام خروج از عمارات نمکدان به کنیزش سپرده بود که در داخل باغ با او حرفی نزند.

به چند قدمی در که رسیدند، نگهبان مأمور در به آنها ایست داد و کریمه و هاجر هر دو ایستادند و مرد نگهبان با شمشیر برهنه‌ای که به روی شانه‌اش تکیه داده بود جلو آمده نگاهی به سرتاپای آنها افکند. آنگاه با صدای زمخت و لحن آمرانه‌ای گفت:

- اسم شب...

کریمه بدون اینکه حرفی بزند دست خود را از زیر چادر بیرون آورد و انگشتر منیف آغا را که مهر مخصوص روی آن حک شده بود جلوی چشمان مرد نگهبان گرفت.

مرد نگهبان که از دیدن دست سفید و گوشت آلود کریمه خوشش آمده بود در حالی که لبخند خفیفی بر روی لبان کلفتش نقش بسته و با چشمان هوس بازی به آنها خیره شده بود

دست پیش برد تا دست کریمه را بگیرد. او فوراً دست خود را عقب کشید و به زیر چادرش مخفی کرد و خیلی خشک و جدی پرسید:

- آیا خروج ما بلامانع است؟

مرد نگهبان با اینکه در پرتو مشعلی که در فاصله چند قدمی آنها به دیوار باغ نصب شده بود در همان نظر اول انگشتر خواجه‌باشی را با مهر مخصوص روی آن شناخته بود ولی این‌طور وانمود کرد که مهر مخصوص روی انگشتر را هنوز ندیده و برای اطمینان بیشتری باید مجدداً آن را نگاه کند.

کریمه، از روی غیظ و ناچاری مجدداً دستش را بیرون آورد و با خشونت گفت:

- خوب چشمانت را باز کن که این دفعه درست ببینی....

مرد نگهبان این مرتبه به سرعت دست کریمه را گرفت و وقتی با مقاومت او روبرو شد گفت:

- بیهوده تقلا نکن، من باید مهر این انگشتر را در زیر نور مشعل به دقت ببینم. کریمه دید اگر بخواهد جار و جنجال راه بیندازد، نه فقط وضع خطرناکی برایش پیش خواهد آمد، بلکه ممکن است از خروج او ممانعت شود و تمام نقشه‌هایش خنثی گردد. خواهی نخواهی دست از مقاومت برداشت و همینطور که دستش در دست مرد نگهبان به منظور خاصی فشرده می‌شد به راه افتاد.

مرد نگهبان، او را با خود به نزدیک مشعل برد و انگشتهایش را در میان دست زبر و خشن خود فشرد و آن را در روشنائی مشعل بالا و پائین برد و مثل اینکه چشمانش درست مهر روی انگشتر را نمی‌بیند دست کریمه را دور و نزدیک می‌برد، به طوری که کریمه از این عمل او به خشم آمد و گفت:

- آیا هنوز بر درستی مهر انگشتر اطمینان حاصل نکرده‌ای...!؟

مرد نگهبان که از تماس با دست نرم و لطیف کریمه، در خود احساس لذت می‌کرد راضی نمی‌شد به این زودی دست او را رها کند. برخلاف چند دقیقه قبل که با او به خشونت حرف زده بود خیلی ملایم جواب داد:

- اگر کمی تأمل کنید در را باز می‌کنم.

کریمه که هر دم اضطراب درونی‌اش از توقف بی‌مورد جلوی در خروجی شدت می‌یافت به تندی دستش را کشید و گفت:

- پس چرا معطلی، در را باز کن.

مرد نگهبان خنده‌ای کرد و گفت:

- ناراحت نشو. من به این زودی نخواهم گذاشت از اینجا خارج شوی.... مگر اینکه.

کریمه که منظور مرد نگهبان را درک کرده بود به تندی پرسید:

- مگر اینکه، چی.؟ زود بگو چه منظوری داری...؟ دیوانه، احمق.

مرد نگهبان قدمی به طرف کریمه برداشت و گفت:
- منظورم اینست که، یکبار دیگر....
کریمه خود را عقب کشید و با لحنی وحشت‌زده گفت:
- همانجا بایست و نزدیک نیا.
در این موقع صدای گامهای سنگین یکی از نگهبانان که به آنها نزدیک می‌شد شنیده شد مرد نگهبان مثل این که از صدای پای همقطار خود مضطرب شده است در سکوت ناراحت‌کننده‌ای فرو رفت.
کریمه وقتی نگهبان را مضطرب دید، با لحن آمرانه‌ای گفت:
- معطل چه هستی، فوراً در را باز کن.
صدای پا و بعد هیکل یکی از نگهبانان از پشت درختان نمودار شد... جلو آمد و از کریمه پرسید:
- چه خبر است بانوی عزیز؟
کریمه اشاره به مرد نگهبان اول کرد و گفت:
- این مرد گستاخی را به انتها درجه رسانده است و با این که مهر مخصوص عبور را نشان او داده‌ام، معهذا معلوم نیست روی چه علت از باز کردن در امتناع می‌کند.
مرد نگهبان جلو آمد و گفت:
- ممکن است مهر مخصوص را نشان من هم بدهید.
کریمه فوراً دست خود را از زیر چادر بیرون آورد و انگشتر را نشان او داد.
مرد نگهبان به دقت انگشتری راکه روی آن حکاکی شده بود نگاه کرد و سپس به رفیق خود گفت فوراً در را باز کن.
در باغ با صدای خشکی به روی پاشنه چرخید و به اندازه‌ای که یک نفر بتواند از آن عبور کند باز شد. نگهبان دوم خطاب به کریمه گفت:
- بفرمائید بانوی عزیز راه برای خروج شما باز است و اگر جسارتی به شما شده است پوزش می‌طلبم.
کریمه بدون اینکه حرفی بزند از میان در گذشت و به دنبال او هاجر نیز از باغ خارج شد و دو نفری با قدم‌های ریز و تند، در امتداد کوچه تنگ و باریکی که به خیابان منتهی می‌شد به راه افتادند.
مقدار راهی که رفتند کریمه سر خود را به عقب برگرداند و از هاجر پرسید:
- راه خانه اسکندرخان از کدام طرف است.؟
هاجر که فکر نمی‌کرد خانم او در آن وقت شب قصد خانه اسکندرخان را داشته باشد گفت:
- پس به این منظور از کاخ بیرون آمدید؟

- بله، تعجب می‌کنی؟

هاجر به این سؤال کریمه جوابی نداد و در حقیقت چیزی نمی‌توانست بگوید جز آن‌که سکوت کند.

کریمه وقتی دید کنیزش سکوت کرده گفت:

- مگر نشنیدی چه پرسیدم...؟ گفتم راه خانه اسکندرخان از کدام طرف است؟

هاجر با دست‌پاچگی جواب داد:

- وقتی به انتهای کوچه رسیدیم، راه خانه او را به شما نشان خواهم داد.

کریمه بر سرعت قدم‌های خود افزود تا هر چه زودتر از کوچه خارج شوند زیرا شب دیروقت بود و بیم آن می‌رفت که داروغه‌ها و شبگردها سر راه آنها سبز شوند و مزاحمتی فراهم نمایند...

در همان حال شخصی که معلوم نبود زن و یا مرد است آنها را تعقیب می‌کرد. این ناشناس کسی بود که وقتی کریمه و هاجر از عمارت نمکدان خارج شدند تا از باغ بیرون روند، خود را در پشت درختان که در امتداد خیابان محل عبور کریمه بود مخفی کرده بود و حتی هنگامی که نگهبان جلوی آنها راگرفت و آن وضع پیش آمد، چشمان ناشناس حتی برای یک لحظه آنها را از دست نداد و تا آنجاکه برایش امکان داشت به گفتگوی میان کریمه و مرد نگهبان و همچنین نگهبان دومی گوش داده بود.

این شخص ناشناس، از تعقیب کریمه و کنیزش چه منظوری داشت، رازی است که بعداً به طور وضوح فاش خواهد شد.

ناشناس همچنان در تعقیب کریمه و هاجر می‌رفت و هنگامی که آن دو از کوچه گذشتند و وارد خیابان شدند، او نیز به سرعت قدم‌های خود افزود. این تعقیب تا اواسط خیابان نیز ادامه داشت و در آنجا حادثه‌ای پیش آمد که میان آنها فاصله زیادی افتاد و ناشناس ردپای کریمه و هاجر راگم کرد و کوشش او برای یافتن آنها به جائی نرسید.

پس از آن‌که کوچه را به سرعت طی کردند، کریمه به هاجر گفت:

- جلو برو و راه را نشان بده.

هاجر لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد سپس به طرفی به راه افتاد و گفت:

- از اینجا باید برویم ولی می‌ترسم گرفتار داروغه‌ها شویم. چون آنها در این قسمت از شهر زیاد تردد دارند.

کریمه که خیلی شتابزده به نظر می‌رسید گفت:

- اگر خونسردی را از دست ندهی هیچگونه حادثه‌ای برای ما پیش نخواهد آمد. باید خونسردی و احتیاط را در هم بیامیزیم و به مقصد برسیم....

هاجر گفت:

- ولی در این وقت شب که هیچ عابری در خیابان و کوچه‌ها دیده نمی‌شود و همه جا را

سکوت ترس‌آوری گرفته چطور ممکن است آرام و خونسرد باشیم. در حالی که ما زن هستیم و به کوچکترین صدائی وحشت می‌کنیم.

هاجر حرف خود را قطع کرد و پس از چند قدم که رفتند مجدداً به سخن آمد و گفت:

- نگرانی و اضطراب من فقط برای شما است و اگر خدای نکرده حادثه‌ای پیش بیاید من چه خاکی به سرم بریزم... شما ماشاءالله خانمی هستید در نهایت زیبایی و خوب می‌دانید که این داروغه‌ها و شبگردها وقتی یک چنین لقمه چربی به چنگ بیاورند، چگونه بر آن دندان می‌زنند...

کریمه اضطراب و تشویش درونی‌اش کمتر از هاجر نبود و هر آن انتظار حادثه‌ای را داشت، ولی برای آنکه کنیز خود را آرام نگهدارد گفت:

- زیاد نگران نباش من مقداری سکه طلا همراه آورده‌ام که در موقع خطر از آن برای نجات خودمان استفاده خواهیم کرد.

هاجر بدون این که حرفی بزند به تکان دادن سر اکتفا کرد و در دل گفت:

- آنها شما و مرا بیش از سکه طلا دوست دارند...

میان آن دو دیگر صحبتی نشد و هر دو در سکوت فرو رفتند. یکی در اضطراب و تشویش به سر می‌برد و آن دیگری که خود را آراسته بود از شوق دیدار معشوق اضطرابی در خود احساس نمی‌کرد.

در این حال که فقط صدای قدم‌های ریز و تند آن دو به روی سنگ‌فرش خیابان سکوت یکنواخت شب را بر هم می‌زد شخص ناشناس نیز هنوز در تعقیب آنها بود منتها صدای در هم و بر هم و آهسته قدمهای آنها هرگونه صدای مشابهی را در خود فرو برده بود.

در این موقع صدای سم چند اسب به روی سنگ‌فرش خیابان اضطراب و تشویشی در دل قهرمانان ما ایجاد کرد. هاجر از رفتن باز ایستاد و با بیانی لرزان که ترس و وحشت از آن هویدا بود گفت:

- بانوی عزیز، آیا صدای سم اسبان را می‌شنوید؟

- آری، مثل این که آنها به این طرف می‌آیند؟

- حتماً شبگردان سوار هستند...

کریمه که با نگاه‌های مضطربی چشم به میان تاریکی دوخته بود گفت:

- ولی می‌کنم آنها از شبگردهای سوار نیستند... زیرا مشعلی همراه خود ندارند و بدون شک از راه بسیار دوری آمده‌اند.

هاجر گفت:

- باید چاره‌ای اندیشید و در گوشه‌ای پنهان شد. خدایا خودت رحم کن.

کریمه هاجر را کنار دیوار کشیده گفت:

- بهترین مکان برای مخفی شدن همین جاست و باید قوت قلب به خرج دهی تا آنها از

اینجا بگذرند و به راه خود بروند... هاجر متوحشانه اطرافش را نگاهی کرد و چشمش به کوچه‌ای که در چند قدمی آنها بود و بدون در نظر گرفتن این که همراه یکی از زنان خاص حضرت ظل‌اللهی است و بانوی او در کنارش ایستاده است، دست کریمه را گرفت و در حالی که او را با خود می‌کشید گفت:

- خانم بیایید به داخل کوچه برویم. اینجا جای امنی نیست و ممکن است آنها به وجود ما در تاریکی پی ببرند.

کریمه از رفتن خودداری کرد و گفت:

- نه دیوانگی را کنار بگذار. آنها هرگز نمی‌توانند ما را در تاریکی ببینند.

از همان سمتی که سواران در تاریکی اسب می‌راندند، ناگهان نور چند مشعل به چشم و سپس صدای خنده و گفتگوی عده‌ای به گوش خورد.

هاجر گفت:

- خانم عجله کنید. اینها که مشعل دارند شبگردهای سوار هستند. حالا ما دیگر دیده خواهیم شد. شما را به خدا بیایید به داخل این کوچه برویم... اینجا تاریک و جای امنی است.

کریمه، که سر نترسی داشت گفت:

- بگذار ببینم آنها به این طرف می‌آیند یا به راه دیگری می‌روند.

هاجر که سخت دست و پای خود را گم کرده بود و از ترس بر خود می‌لرزید مجدداً دست کریمه را گرفت و او را به دنبال خود کشید و با لحنی مضطربانه گفت:

- آیا می‌خواهید این سگ‌های ولگرد بر ما دست یابند. وای که چقدر قیافه‌های خشن و بدهیبت آنها ترس‌آور است.

کریمه همانطور که نگاهش به نور مشعل‌ها دوخته شده بود گفت:

- اگر این کوچه در رو داشته باشد، جای هیچ گونه نگرانی نیست.

هاجر که کریمه را تا اول کوچه به دنبال خود کشیده بود گفت:

- گمان کنم این کوچه بن‌بست باشد... در هر صورت اینجا بهترین مخفی‌گاه برای ماست، زود بیایید داخل کوچه و بیش از این معطل نشوید.

کریمه و هاجر هر دو داخل کوچه شدند. چند قدمی که رفتند در پناه دیوار خود را مخفی کردند و چشم به اول کوچه دوختند تا عبور سواران را ناظر باشند.

زمان به سختی و کندی بر آنها می‌گذشت. قلب هر دو به شدت می‌تپید. رنگ به چهره‌شان نمانده بود. هاجر بیش از کریمه، ترس و وحشت داشت. زیرا به خوبی می‌دانست در صورت برخورد آنها با سواران یا هر بیگانه دیگری، به کریمه بیش از او نظر دارند و این امر جنجال افتضاح‌آمیزی در حرمسرا به پا خواهد نمود و در اولین فرصت او را مجازات خواهند کرد.

کریمه می‌کوشید تا ترس خود را از کنیزش پنهان نگهدارد و او را دلداری دهد اما وی در بن‌بست عجیبی مانده بود که رهائی از آن مستلزم معجزه‌ای بود.

چند دقیقه‌ای که آنها در سکوت خفه‌کننده‌ای باقی بودند، کریمه از هاجر پرسید:

- تا خانه اسکندرخان خیلی راه است؟

- بله بانوی من، می‌توانم بگویم تقریباً نیمی از راه را طی کرده‌ایم.

در این اثنا دسته اول سواران به مقابل کوچه رسیدند. هنوز آخرین نفر از آنها عبور نکرده بود که ناگهان فریاد زنی از فاصله نسبتاً دور شنیده شد... و متعاقب آن جنب و جوشی در میان سواران افتاد.

نفس در سینه کریمه و هاجر حبس شده بود و با وجودی که در پناهگاه امنی قرار داشتند، هر کدام از خود می‌پرسیدند این صدای زن از کجا بود و چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟!

آخرین سوار که از مقابل کوچه گذشت، کریمه نفس عمیقی کشید و در حالی که شانه به شانه هاجر تکیه کرده بود گفت:

- هاجر فریاد زن را شنیدی؟

- آری، خانم... مثل این بود که کسی بر او حمله کرده باشد، از روی ترس و وحشت فریاد کشید.

کریمه رفت تا حرفی بزند، در این وقت دسته دیگری از داروغه‌ها که مشعل همراه خود داشتند به مقابل کوچه رسیدند.

ولی تعداد آنها کمتر از سواران بود. پس از عبور آنها، هاجر آهی کشید و گفت:

- خدا را شکر که خطر برطرف گردید.

کریمه هنوز به صدای زنی که از فاصله نسبتاً دوری شنیده بود می‌اندیشید و مضطرب بود، رو به هاجر کرد و گفت:

- برو ببین خیابان خلوت است... و آیا سواران دور شده‌اند یا نه...؟

هاجر بر خلاف میل باطنی‌اش از مخفی‌گاه خارج شد و با قدم‌های لرزانی جلو رفت و به اول کوچه که رسید سرش را پیش برد و داخل خیابان را نگریست... شبگردهای سوار مسافت زیادی از آن نقطه دور شده بودند... مثل این که به سرعت اسب می‌تاختند. صدای تند چهار نعل اسبان به گوش می‌رسید.

هاجر به نزد کریمه برگشت و گفت:

- حالا می‌توانیم به راه خود ادامه دهیم زیرا آنها مسافت زیادی از اینجا دور شده‌اند و دیگر ذیروحی در خیابان دیده نمی‌شود.

کریمه پرسید:

- آیا مطمئن هستی که نیمی دیگر از راه باقیمانده..؟ اگر راه نزدیک‌تری وجود دارد بگو

که از آنجا برویم.

- نه بانوی عزیز، کوچه پس کوچه‌ها به مراتب خطرناکتر و هولناک‌تر از خیابان است. همین راهی که در پیش داریم سالم‌تر است.

کریمه چادر خود را روی سرش مرتب کرد. به اطرافش نگاهی افکند و بعد آهسته به راه افتاد. هاجر نیز شانه به شانه او حرکت می‌کرد و از این که سواران از آنها گذشته است در خود احساس آرامش می‌کرد.

کریمه به محض این که پا از کوچه به خیابان گذاشت ناگهان هیکل درشت و سیاه مردی از پشت دیوار ظاهر شد و در مقابلش ایستاد. هر دو از ترس فریادی کشیدند و با شتابی ناشی از وحشت به داخل کوچه برگشتند.

- خانم صبر کنید، من هستم... سلیم.

کریمه از شنیدن نام سلیم، آن هم در آن وقت شب از حرکت باز ماند... تکیه به دیوار داد و به هاجر که چند قدم از او جلوتر بود با صدای گرفته‌ای گفت:

- بایست هاجر سلیم است که به کمک ما آمده...

در این موقع سلیم به نزدیک کریمه رسید و نگاهی به قیافه وحشت‌زده و رنگ‌پریده او که خیس عرق شده بود انداخت و گفت:

- این وقت شب قصد کجا را دارید... چرا تنها آمده‌اید؟

کریمه، که هنوز بر اعصاب خود تسلط نیافته بود و آثار ترس در نگاههایش کاملاً آشکار بود با کلمات بریده بریده‌ای گفت:

- کجا بودی؟ از کجا می‌دانستی من اینجا هستم؟

سلیم همین طور که نگاه‌های ثابتش به چهره کریمه دوخته شده بود گفت:

- اینجا جای صحبت کردن نیست، بیایید برویم و به هر کجا که قصد رفتن دارید من با شما خواهم آمد، تا دیگر مزاحمی نداشته باشید.

کریمه که هنوز به دیوار تکیه داده بود، به سلیم گفت:

- من قصد رفتن به منزل اسکندرخان را دارم ولی تو این وقت شب در این جا چه می‌کردی؟

سلیم دید کریمه هنوز بر جای خود ایستاده است، دست پیش برد و بازوی او را گرفت و همینطور که شانه به شانه کریمه حرکت می‌کرد گفت:

- بیایید از این کوچه خارج شویم تا برایتان بگویم که کجا بودم و چه منظوری در اینجا داشتم...

هر سه نفر از کوچه بیرون رفتند و در طول خیابان به راه افتادند... چند قدمی که طی کردند سلیم به سخن آمد و گفت:

- آیا صدای فریاد زنی را شنیدید؟

کریمه به تندی جواب داد:
- آری صدای هولناکی بود تو می‌دانی چه بلایی به سرش آمده بود؟
سلیم همانطور که نگاهش به کف خیابان دوخته شده بود گفت:
- افسوس که او از چنگ من گریخت... و الا او را به سختی گوشمالی می‌دادم...
کریمه با بی‌صبری و شتابزدگی گفت:
- بگو سلیم، او چکار کرده بود؟ آیا قصد پلیدی داشت...؟
- نه او زنی بود ناشناس و اگر بگویم شما را تعقیب می‌کرد حقیقت را گفته‌ام؟
- چی او به تعقیب ما آمده بود..؟ آیا راست می‌گویی؟ تو از کجا فهمیدی؟
سلیم، پوزخندی زد و گفت:
- از آنجائی که من سوگند خورده‌ام در همه حال و در همه جا به کمک شما بشتابم. امشب نیز از اول شب در پشت باغ حرمسرا کشیک می‌کشیدم تا فرصتی به دست آورم و از همان در متروک خود را به داخل باغ برسانم.
کریمه با تعجب آمیخته به ترس پرسید:
- وای سلیم، چه کار خطرناک و ابلهانه‌ای می‌خواستی انجام بدهی... هیچ فکر نمی‌کردی اگر پایت به باغ می‌رسید، نگهبانان تو را قطعه قطعه می‌کردند؟ حالا بگو ببینم از آمدن به داخل باغ حرمسرا چه منظوری داشتی؟
- هیچ می‌خواستم پیغام جافارد را به شما برسانم.
- آه که این جافارد، با تمام عقل و دوراندیشی که دارد دست به چه کار ابلهانه‌ای زده است.
کریمه سخن خود را قطع کرد، پس از لحظه‌ای از سلیم پرسید:
- خوب بعد چه شد...؟
سلیم مکثی کرده در جواب کریمه اظهار داشت:
- در این فکر بودم که چگونه وارد باغ شوم و در همین موقع شما و هاجر را دیدم که از در باغ خارج شدید. خواستم خود را به شما برسانم و پیغام جافارد را بدهم. اما فاصله زیاد بود، و علاوه بر آن نگهبان در به داخل کوچه آمد و من که در موقعیت باریک و خطرناکی قرار داشتم، خود را به کنار دیوار کشیدم، تا نگهبان داخل باغ شود و در را ببندد و من بتوانم از کوچه خارج شوم و در این اثنا که من چنین انتظاری داشتم، زنی از داخل باغ خارج شد و به سرعت به طرفی که شما رفته بودید به راه افتاد.
کریمه سخن سلیم را قطع کرد و پرسید:
- آن زن را شناختی؟
- اگر صبر کنید، بقیه مطلب را خواهم گفت، ولی آن زن را نشناختم و فقط از او نشانه‌هائی به خاطرم مانده است.

سلیم سخن خود را ادامه داد:

- بعد از خروج آن زن، صدای بسته شدن در باغ به گوشم خورد و این فرصت را به من داد که قبل از این که مانع دیگری بر سر راهم قرار گیرد از آن کوچه فرار کنم. در این حال تمام فکرم متوجه شما و آن زن بود.

سلیم لحظه‌ای مکث کرد و سپس چنین ادامه داد:

- به مجردی که از کوچه بیرون آمدم بدان سمتی که شما حرکت کرده بودید به راه افتادم ولی ابداً فکر نمی‌کردم که ممکن است آن زن در تعقیب شما باشد ولی در همان موقعی که صدای سم اسبان در انتهای خیابان شنیده شد من به ناگاه متوجه جلوی خود شدم که زنی سعی در پنهان کردن خود داشت من نیز خود راکنار دیوار کشیدم و آهسته به طرفی که او ایستاده بود رفتم..

سلیم با لبخندی حاکی از موفقیت افزود:

- هنگامی که به نزدیکی او رسیدم او به ناگاه متوجه من شد فریادی از ترس کشید و در جهت مخالف راهی که شما رفته بودید گریخت...

خواستم به تعقیب او بروم ولی به خاطرم رسید شما در میان راه هستید و ممکن است گرفتار سواران شوید. این بود که به زحمت توانستم خود را به شما برسانم و در آن موقع که سواران از مقابل مخفی‌گاه شما در آن کوچه باریک می‌گذشتند من نیز در اول کوچه چسبیده به دیوار خود را پنهان کرده بودم.

کریمه، وقتی ماجرای سلیم را شنید به فکر فرو رفت و پس از دقیقه‌ای چند سر برداشت و از سلیم پرسید:

- نشانه‌ای که از آن زن به خاطرت مانده چیست؟

سلیم فشاری به مغز خود آورد و گفت:

- با این که روشنائی در بین نبود که من به درستی صورت آن زن را ببینم، اما این دستمال سر را که از سر او هنگام فرار به روی زمین افتاد من با خود برداشتم و آن طور که قیافه او را دیدم زنی نسبتاً جوان و متوسط‌القامه بود.

کریمه در حالی که ابروان خود را به حالت تفکر در هم برده بود از هاجر پرسید:

- این زن کدام ناجنس پست‌فطرتی بوده است که قصد تعقیب ما را داشته...؟ نکند از طرف منیف آغا چنین مأموریتی به او داده شده بود که ببیند من به کجا می‌روم که بعداً گزارش نماید.

هاجر، که از شنیدن این خبر سخت به وحشت افتاده بود گفت:

- نگفتم خانم، به این خواجه بدجنس بی‌چشم و رو نباید اعتماد کرد و بدون شک این زن همان کسی است که او را با منیف آغا در خیابان باغ گرم صحبت دیدم و شما آن را سرسری گرفتید ولی برای من مانند روز روشن بود که او دسته گلی به آب خواهد داد.

سلیم به میان حرف هاجر دوید و خطاب به کریمه گفت:

ـ این منیف آغا هر که باشد اگر اشاره کنید او را با پنجه‌های خود خفه خواهم کرد تا عبرت دیگران شود.

کریمه با لبخند تلخی گفت:

ـ نه سلیم، احتیاجی به وجود تو نیست که او را خفه کنی. خود من هر موقع تصمیم بگیرم کلکش را خواهم کند و تنها چیزی که مرا متعجب کرده تعقیب زن ناشناس است او کی و به دستور چه کسی خواسته است مرا تعقیب کند؟ معمائی است که به زودی آن را حل خواهم کرد و دستور دهنده را آن چنان بلائی به سرش بیاورم که برای همیشه در حرمسرای سلاطین صفوی ورد زبانها گردد.

هاجر وقتی سکوت خانم خود را دید لب به سخن گشود و گفت:

ـ محققاً این زن از زنان حرمسرا و یا یکی از کنیزان سوگلی‌های دیگر شاه می‌باشد و خواسته است بدین وسیله مدرکی علیه شما به دست آورد و آن را در حرمسرا پیراهن عثمان کند و افتضاحی به راه اندازد.

کریمه گفت:

ـ اینها که گفتی همه‌اش درست است. ولی چه کسی خروج مرا به او اطلاع داده است، این خیلی مهم است. باید دستوردهنده را شناخت.

هاجر که در طی راه‌پیمایی، راهنمای کریمه و سلیم را به عهده داشت، به کوچه که رسیدند از حرکت باز ایستاد و آهسته به کریمه گفت:

ـ خانه اسکندرخان در همین کوچه است.

کریمه به شنیدن این کلام قلبش فرو ریخت و احساس شعفی در خود نمود. برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید، نگاهش را در امتداد کوچه خیره ساخت و با خود گفت:

ـ هم اکنون به دیدار اسکندر، مردی که او را از جان و دل دوستش می‌دارم نائل می‌شوم...

کریمه، برای خلاصی از دست سلیم او را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ بالاخره نگفتی پیغام جافارد چه بود و برای چه امر مهمی تو را به خطر انداخته است؟

سلیم گفت:

ـ امروز جسته و گریخته به ما خبر رسیده که سفیر از اصفهان خارج شده است و گویا به استامبول حرکت کرده است.

کریمه با تعجب پرسید:

ـ او به تنهایی به این مسافرت رفته است؟!

ـ معلوم نیست، ولی جافارد عقیده دارد که بهترین فرصت برای دست یافتن به زنی که در سفارت زندانی است همین موقع است که سفیر در اینجا نیست.

کریمه فکری کرد و گفت:

- بسیار خوب، به جافارد بگو فردا به دیدن او خواهم آمد، از منزل خارج نشود تا من بیایم.

سلیم برای اطمینان بیشتری پرسید:

- آیا لازم است که با شما بیایم.

کریمه با لبخندی حاکی از حق‌شناسی گفت:

- نه سلیم لازم نیست. منزل اسکندرخان در همین چند قدمی ما قرار دارد و تو می‌توانی به نزد جافارد مراجعت کنی ولی مراقب باش به دست شبگردها گرفتار نشوی.

سلیم در حالی که می‌خندید خداحافظی نمود و کریمه و کنیزش را ترک کرد و در تاریکی ناپدید گردید.

پس از رفتن سلیم هاجر به کریمه گفت:

- خانم عجله کنید که این چند قدم را بدون دردسر طی کنیم. زیرا امشب هر دو مان نیمه‌جان شدیم...

کریمه خندید و گفت:

- باید به جان سلیم دعا کرد. چه اگر او نبود امکان نداشت ما صحیح و سالم به مقصد برسیم.

- ولی موقعی او رسید که خطر از ما گذشته بود و تنها خدمتی که او به شما نموده است، فرار همان ناشناس می‌باشد که به تعقیب ما آمده است و اگر سلیم نبود بدون شک آن زن تا اینجا به دنبال ما می‌آمد و خانه اسکندر را می‌شناخت و فردای بامداد کوس رسوائی ما در گوشه و کنار حرمسرا می‌زدند.

کریمه، لبان خود را جمع کرد و سپس از هم گشود و گفت:

- بسیار خوب هاجر، هر چه در این باره گفتیم و شنیدیم بس است فعلاً جلو برو و خانه اسکندر را نشان بده که از خستگی دارم از پای در می‌آیم...

هر دو به راه افتادند و پس از طی مقدار راهی از کوچه، هاجر جلوی در خانه‌ای توقف کرد و گفت:

- اینجا خانه اسکندرخان است... و بعد بدون این که منتظر کسب اجازه از بانوی خود شود دق‌الباب کرد.

به صدای دق‌الباب، قلب کریمه فرو ریخت... و به شدت شروع به تپیدن نمود. دستش را به دیوار گذاشت و چشمانش را بر هم نهاد تا احساس آرامشی در خود نماید.

صدای باز شدن در او را به خود آورد. در باز شد و نوری به داخل کوچه تابید.

کسی که در را باز نموده بود از هاجر که جلوی در ایستاده بود پرسید:

- کیستید و چه می‌خواهید؟

هاجر با لحن آرامی گفت:

- به ملاقات اسکندرخان آمده‌ایم؟

مرد که یکی از خدمتکاران اسکندرخان بود، سرش را به داخل کوچه آورد نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به کریمه افتاد ولی چیزی به روی خود نیاورد و در جواب هاجر گفت:

- صبر کنید تا به آقا اطلاع دهم.

- پس اجازه بدهید ما داخل حیاط شویم زیرا ایستادن در وسط کوچه پسندیده نیست.

مرد خدمتکار راه را برای ورود آنها باز کرد و گفت:

- داخل شوید و همین جا بایستید تا پیغام شما را به اسکندرخان برسانم.

هاجر خود را عقب کشید و به کریمه گفت:

- خانم بفرمائید داخل شوید.

کریمه که تا این موقع کنار در ایستاده بود جلو آمد و به راهنمائی هاجر به درون حیاط رفت و پشت سر او هاجر وارد شد و هر دو به کناری ایستادند.

کریمه که برای اولین بار وارد خانه اسکندرخان شده بود نگاهی به اطراف خانه افکند آنگاه به هاجر گفت:

- تصور می‌کنم اسکندرخان خواب باشد.

- چه مانعی باشد وقتی بفهمد دو نفر زن به ملاقاتش آمده‌اند خود را آماده پذیرایی می‌کند.

کریمه با خنده گفت:

- ولی وقتی ببیند ما هستیم که این وقت شب به ملاقاتش آمده‌ایم تعجب خواهد کرد.

هاجر، سخن خانم خود را قطع کرد و گفت:

- بر عکس خوشحال خواهد شد زیرا خیال می‌کند، شما از ریحان برای او خبری آورده‌اید.

- همین طور هم هست ولی چندان محقق نیست.

در این موقع که این دو گرم گفتگو بودند روشنائی از راهروی مقابل به داخل حیاط افتاد و به دنبال آن مرد خدمتکار که لاله‌ای در دست داشت بیرون آمد و به طرف کریمه و هاجر که در فاصله‌ای نزدیک در حیاط ایستاده بودند آمد و به چند قدمی آنها که رسید گفت:

- خانم‌ها بفرمایید داخل شوید.

کریمه و هاجر نگاهی به یکدیگر انداختند سپس هر دو به دنبال مرد خدمتکار به راه افتادند... داخل راهرو شدند و از آنجا به اتاقی که مرد خدمتکار می‌دانست، آنها را راهنمائی کرد و گفت:

- همینجا تشریف داشته باشید تا اسکندرخان که مشغول پوشیدن لباس هستند خدمتتان

برسند.

کریمه طاقت نیاورد و پرسید:

- اسکندرخان خواب بود که شما ایشان را صدا کردید؟

مرد خدمتکار جواب داد:

- بله، ولی مهمان فرستاده خدا است و باید از او پذیرائی کرد.

مرد لاله را روی طاقچه اتاق گذاشت و خود بیرون رفت.

کریمه وقتی اتاق را خلوت دید نفسی به راحتی کشیده نقاب از چهره‌اش برداشت و به هاجر گفت:

- با آن همه ترس و وحشتی که بین راه بر ما دست داد، هرگز تصور نمی‌کردم بتوانیم خود را به اینجا برسانیم.

هاجر خندید و گفت:

- ولی این قدرت عشق بود که ما را صحیح و سالم به اینجا کشانید. اما من نگران مراجعت به حرمسرا و وضع آنجا در غیبت‌مان هستم.

کریمه، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- کاری است شده و باید خدا را شکر کرد که سلیم به موقع آن زن جاسوس را از تعقیب ما باز داشت و او را فراری داد ولی آن زن از ما دست‌بردار نخواهد بود و این خود موجب خواهد شد که هویت او بر ما آشکار شود.

هاجر آهی کشید و گفت:

- فعلاً او بر ما مسلط است و مثل این می‌ماند که او در تاریکی قرار دارد و حرکات ما را در روشنائی به خوبی می‌بیند.

- خوب هاجر، در این مورد دیگر صحبتی نکن، چون حوصله شنیدنش را ندارم.

صدای چند ضربه به در اتاق آن دو را به خود آورد، کریمه به خیال این که یکی از مستخدمین است فوراً نقاب به چهره‌اش انداخت و به عوض او هاجر گفت:

- داخل شوید...

در باز شد و اسکندرخان داخل شد و با لحن مؤدبانه‌ای خطاب به هاجر و کریمه که آنها را نمی‌شناخت گفت:

- بانوان عزیز با من کاری داشتند؟

کریمه آهسته نقاب از چهره‌اش برداشت و گفت:

- آری اسکندر، به دیدن تو آمده‌ام...

- آه، کریمه شما هستید؟ چگونه جرأت کردید که در این موقع از حرمسرا خارج شوید و به خانه من بیایید؟ باور نمی‌کنم!

با اشاره کریمه، هاجر از اتاق بیرون رفت... آنگاه خود او در حالی که لبخندی ملیح

لبانش را از هم گشوده بود گفت:

- باور کنید و اطمینان داشته باشید که من خودم هستم... که توانسته‌ام از حرمسرا بیرون بیایم...

اسکندر جلو آمد و همین که به مقابل کریمه رسید خیره در چشمان او نگریست سپس گفت:

- آه که چه کار خطرناکی کرده‌اید. هیچ می‌دانید اگر جاسوسان حرمسرا آمدن شما را به اینجا به حضرت ظل‌اللهی خبر بدهند چه هنگامه‌ای به پا خواهد شد و چگونه مراکه مورد توجه خاص سلطان هستم مفتضح می‌سازند؟!

اسکندر لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- دشمنان من که انتظار یک چنین موقعیتی را دارند در صورتی که بوئی ببرند سوگلی سلطان به خانه اسکندر رفته است... به تاخت و تاز علیه من خواهند پرداخت و به نابودی من کمر خواهند بست.

کریمه، همانطور که به دهان اسکندر چشم دوخته بود با همان لبخند مخصوص خود سخن اسکندرخان را قطع کرد و گفت:

- نگران نباشید و من قبل از آن که آفتاب طلوع کند، خانه تو را ترک خواهم کرد و اطمینان می‌دهم که هیچکس خروج مرا از حرمسرا ندیده است و تنها کسی که از آن اطلاع دارد منیف آغا، خواجه‌باشی حرمسرا است.

اسکندر با شنیدن این کلام آخری کریمه، متوحش شد و به تندی پرسید:

- چه گفتید؟ منیف آغا از آمدن شما به اینجا اطلاع دارد...؟!

کریمه خندید و گفت:

- خیر، او فقط خروج مرا از حرمسرا آگاه است و از این که من قصد کجا را داشتم، ابداً اطلاع ندارد.

کریمه، برای آن که بیش از این اسکندرخان را دچار وحشت نکند جریان زن ناشناس و سلیم را برای او نگفت و سخن را به همین جا ختم نمود.

اسکندرخان، سرش را تکان داد و گفت:

- ولی منیف آغا خواجه حرامزاده‌ای است که شما نمی‌توانید به این زودی به باطن کثیف و جنایت‌کارانه او پی ببرید.. او ظاهری فریبنده دارد و به خاطر رسیدن به چنین مقامی چه سرهاکه به دست او از تن جدا شده است.

کریمه در حالی که گوشه روسری راکه به روی شانه‌اش لغزیده بود با سر انگشتانش به بازی گرفته بود، با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- آن طور که شما خیال می‌کنید من خام نیستم و خوب می‌دانم با منیف آغا و امثال او چگونه رفتار نمایم.

اسکندر پوزخندی زد و گفت:

- با تمام این احوال و مهربانی بی‌حد و حسابی که در حق او می‌کنید باید به این نکته توجه داشته باشید که منیف آغا فاقد هرگونه احساسات بشردوستانه و عاطفه انسانی است و یک وقت متوجه خواهید شد که او زهر خود را ریخته است.

کریمه برای اطمینان خود که بداند اسکندرخان تا چه حد او را دوست دارد پرسید:

- در یک چنین موقعی آیا به کمک من نخواهید آمد؟

- البته با کمال میل.

اسکندرخان ناگهان به خود آمد که کریمه هنوز در وسط اتاق ایستاده و آن طور که باید و شاید از او پذیرائی نکرده است. شرمنده شد و پس از یک عذرخواهی بی‌اختیار دست به زیر بازوی کریمه انداخت و او را به بالای اتاق برد و در جای مخصوصی که از هر لحاظ راحت بود دعوت به نشستن نمود و خود روبرویش به روی فرش چهارزانو نشست.

کریمه در نهایت راحتی تکیه به مخده داد و سپس چشم در چشم اسکندر انداخت و پرسید:

- آیا از ریحان خبری ندارید؟

- نه، ظرف این یکی دو روز که یکدیگر را ندیده‌ایم کوشش من برای به دست آوردن ردپای او به هیچ جائی نرسیده است و گمان نمی‌کنم موفق به یافتن او شوم، زیرا کمترین اثری از او بر جای نمانده است و از طرفی همانطور که گفتم رباینده‌گان او در نهایت زبردستی و مهارت عمل پست خود را انجام داده‌اند.

کریمه، آهسته دستمالی را که شانه‌اش را پوشانیده بود به یک سو کشید و در حالی که آن را به دور دست خود می‌پیچید کمی در جای خود جابجا شد و گفت:

- ولی چندان هم ناامید نباید بود و امید به موفقیت خیلی بیش از عدم آن است. من فقط به همین منظور به اینجا آمده‌ام تا نشانی‌هائی را که از ریحان به دست آورده‌ام به اطلاع تو برسانم و دو نفری روی صحت آنها تصمیم بگیریم.

اسکندر که تا آن ساعت هرگز چنین خبری از کسی نشنیده بود برق‌آسا از جا جست و نزدیک کریمه نشست و عجولانه از او پرسید:

- شما را به خدا زود بگویید... آیا ردپای او را به دست آورده‌اید... زود مرا خلاص کنید... به خدا دیگر جان در بدن ندارم.

کریمه که خیلی زرنگتر از اسکندر بود گفت:

- زیاد خود را ناراحت نکنید، بگذارید با خونسردی قضیه را تعقیب نمائیم و از من بشنوید. در همه حال صبر و شکیبائی حربه‌ای است که ما را به سر منزل مقصود می‌رساند...

اسکندر آب دهانش را فرو داد و گفت:

- به خدا صبر و شکیبایی از من سلب شده است و حالا بگویید چه خبری دارید؟

کریمه آهسته دست روی زانوی اسکندر گذاشت. کمی خود را به او نزدیک ساخت و گفت:

- ببین اسکندر، قرار نبود با یکدیگر تشریفاتی صحبت کنیم همانطور که من تو را اسکندر و لفظ تو را خطاب می‌کنم، دلم می‌خواهد مرا به نام کریمه و از به‌کار بردن لفظ شما خودداری کنید... اگر یادت باشد در شب اول آشنائی همین مطلب را به تو یادآوری کردم که تعارف را کنار بگذار و صمیمانه مثل دو دوست صمیمی که به یکدیگر علاقمند هستند صحبت کن.

اسکندر که افکارش متوجه ریحان و شنیدن خبری از بود و بی‌صبرانه چشم به دهان کریمه دوخته بود کاسه صبرش لبریز شد و گفت:

- بسیار خوب هر چه بگویید گوش می‌کنم جانم را بگیرید بهتر از این است که از ریحان خبری داشته باشید و بعد این طور مرا در ناراحتی بگذارید.

- آیا به خاطر داری که در اولین شب چه گفتی؟

- راجع به چه چیز..؟

- به این زودی فراموش کردی؟

- کریمه، تو را به خدا اذیت نکن و هر چه دلت می‌خواهد بگو باز هم مورد قبول من است.

کریمه، صورتش را پیش برد و گفت:

- آن شب قول دادی که عشق مرا بپذیری... آیا به خاطر داری؟

اسکندر که می‌کوشید سخن را در حاشیه اصل کلام قطع کند گفت:

- آری، کریمه حالا هم می‌گویم، تو را دوست دارم ولی نباید فراموش کنی که عشق تو هرگز جایگزین عشق ریحان نمی‌شود. آیا قبول داری؟

- همین قدر که اعتراف کنی مرا دوست داری برایم کافی است.

کریمه تکیه به مخده داد و سرش را پایین انداخت و خود را سرگرم گلهای طلایی رنگ پیراهنش که با نوک انگشت به روی آنها می‌کشید نمود.

اسکندر در بن‌بست عجیبی مانده بود نه می‌توانست کریمه را از خود براند و نه که به خواسته‌هایش جواب رد دهد آخرالامر تسلیم او شد. چاره‌ای نداشت کریمه زن بود، زنی زیبا که راه دلربائی را به نحو احسن می‌دانست و مقاومت اسکندر را به هیچ می‌شمرد خود اسکندر هم بیهوده سعی در اجتناب از او داشت زیرا همان شب اول که به ملاقات او در حرمسرا رفته بود، خواهی نخواهی احساس عشق و علاقه‌ای نسبت به او در دل می‌نمود و هر چند کراراً به کریمه گفته بود که عشق ریحان با او معاوضه نمی‌کند و اجازه نخواهد داد که قلب خود را در اختیار او بگذارد مع‌الوصف از این یکی هم نمی‌توانست چشم بپوشد ولو این که کریمه راجع به ریحان با او حرفی نمی‌زد اسکندر تسلیم او می‌شد.

میان آن دو چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و کریمه روی غرور زنانگی‌اش همچنان اخمهایش در هم رفته بود و نشان می‌داد اگر اسکندر سکوت را بشکند و با او حرف بزند، او لب از روی لب بر نخواهد داشت و این سکوت تا طلوع صبح ادامه می‌یابد...

آخرالامر، اسکندر طاقت نیاورد همانطور که روی زمین نشسته بود جنبشی به خود داد و به نزدیک کریمه آمد. در حالی که لبخندی بر لب داشت آهسته گفت:

- چرا گریه می‌کنی من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد... تو را دوست دارم همان طور که گفتم عشق تو را با تمام مصائبی که دیده‌ام پذیرفته‌ام اما تو خود به آن واقفی که قلب من تا پایان عمرم فقط به خاطر ریحان می‌تپد و از این صراحت لهجه من ناراحت نباش این چیزی بود که در اولین شب برایت گفتم و تو آن را پذیرفته‌ای.

کریمه آهسته چشمانش را که درخشندگی مژگان خیس شده از اشک بر زیبائی آن افزوده بود از هم گشود نگاهی به اسکندر افکند آنگاه در جواب او گفت:

- با اینکه اعتراف تو را نسبت به عشق جاودانی ریحان شنیده و خود آن را پذیرفته‌ام لکن خودم هم نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم که حس حسادت به شدت مرا رنج می‌دهد. دلم می‌خواهد تنها مرا دوست داشته باشی.

کریمه دست اسکندر را گرفت و فشرد و آن را به لبان خود نزدیک ساخت و همینطور که نگاهش به انگشتان او بود ادامه داد:

- اما می‌دانم که آرزوی من هیچوقت تحقق نخواهد یافت و تو برای همیشه از آن من نخواهی بود.

اسکندر گفت:

- بیهوده خود را نگران می‌سازی، من هیچگاه تو را ترک نخواهم کرد. و تو می‌توانی به این گفته من کمال اطمینان را داشته باشی. هر چند تصمیم گرفته بودم بعد از ریحان به هیچ زنی روی خوش نشان ندهم اما نمی‌دانم در مورد تو چرا تصمیم خود را شکستم و چنان که می‌بینی تو را به خانه‌ام راه دادم و خواسته‌هایت را بدون چون و چرا انجام می‌دهم.

لبخند امیدبخشی لبان کریمه را از هم گشود و با لحنی آرام گفت:

- من نیز صمیمانه به تو کمک خواهم کرد تا ریحان همسر عزیزت را که از دوری او رنج می‌بری پیدا نمائی. تو باید مرا دوست بداری و نسبت به کلام خود وفادار و صادق باشی. من همین را می‌خواهم و بس و به کمک تو احتیاج دارم.

اسکندر در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- حال بگو ببینم، از ریحان چه خبر داری...؟

کریمه گفت:

- قبل از هر چیز باید به تو بگویم که من دوستی دارم به نام جافارد و او خیلی مایل است تو را در اینجا یا در خانه خودش ملاقات کند.

- او چگونه آدمی است...
- کسی است که همه‌گونه کمک درباره تو خواهد نمود و آنچه از ریحان به من رسیده است به وسیله او به دست آمده.
- این جافارد، که می‌گویی تصور نمی‌کنم ایرانی باشد...
کریمه به میان حرفش دوید و گفت:
- او اهل عثمانی است. مثل خود من...
اسکندر گفت:
- ولی تو از نژاد عرب هستی و با ترکها خیلی اختلاف داری. آنها مردمی کینه‌جو و بدخلق هستند و همیشه در صدد گرفتن انتقام از ما ایرانیها می‌باشند.
- اشتباه می‌کنی اسکندر شاید جافارد آن طور که تو تصور می‌کنی نباشد.
- در هر حال باید او را ببینی و بعد در مقام قضاوت برآیی.
اسکندر که از سؤال اولیه خود نتیجه‌ای نگرفته بود مجدداً پرسید:
- ولی هنوز راجع به ریحان چیزی نگفته‌ای؟
- صبر داشته باش اگر عجله به خرج ندهی همه چیز را برایت خواهم گفت.
اسکندر نگذاشت کریمه حرفش را تمام کند از او پرسید:
- جافارد در اینجا چکار می‌کند؟
- در بازار عام حجره‌ای دارد و به شغل تجارت مشغول است.
- خوب بگو راجع به ریحان از او چه شنیده‌ای؟
کریمه قبل از آن که به اصل مطلب بپردازد اسکندر را مخاطب قرار داد و گفت:
- آنچه می‌شنوی از روی کمال اطمینان نیست و محتاج تحقیق و اطلاعات دیگری است که به کمک یکدیگر و جافارد باید از گوشه و کنار به دست آوریم.
اسکندر گفت:
- آنقدرها آدم نپخته‌ای نیستم که بی‌گدار به آب بزنم...
کریمه حرف او را قطع کرد و پرسید:
- شخصی را به نام اوغلو می‌شناسی...؟
اسکندر بلادرنگ جواب داد:
- آری او از دشمنان من است که مغضوب سلطان واقع شده و خانه‌نشین است.
- آیا از روابط او و سفیر عثمانی اطلاعی داری...؟
اسکندر که از این سؤال کریمه سر در نمی‌آورد پرسید:
- واضحتر صحبت کن، این سؤالات را برای چه از من می‌کنی..؟
ارتباط اوغلو با سفیر عثمانی به من چه ارتباطی دارد؟
- باز شتاب به خرج دادی... اگر کمی حوصله داشته باشی خواهی فهمید چرا این سؤالات

را از تو می‌کنم.

کریمه وقتی سکوت اسکندر را مشاهده کرد سخن خود را چنین ادامه داد:

- چندی پیش دو نفر از غلامان سفارت که فعلاً یکی از آنها نزد جافارد به سر می‌برد به منزل اوغلو می‌رود و به اتفاق خود زنی که سر و رویش را پوشانده بودند با کنیزی از آنجا خارج می‌کنند و به سفارت می‌برند. در همان شب کنیز به طور مرموزی کشته و جنازه او در سرداب سفارت دیده می‌شود.

اسکندر با نگاه تعجب‌آوری چشم به دهان کریمه دوخته بود و وقتی سخن او به اینجا رسید به میان حرفش دوید و گفت:

- آن غلام سیاهی که اکنون نزد جافارد است نام آن زن را می‌داند؟ و آیا صورت او را دیده است؟

- او نه فقط نام زن را نمی‌داند بلکه گوشه‌ای از صورتش را هم ندیده است و این عمل آنقدر با احتیاط و زبردستی صورت گرفته بود که نشان می‌داد راز مهمی در میان است.

کریمه تک سرفه‌ای کرد و در حالی که سعی می‌کرد کلامش نافذ باشد گفت:

- اکنون به عهده ماست تا درباره هویت آن زن ناشناس که در سفارت زندانی است تحقیقات نمائیم و او را بشناسیم کیست؟

- آیا می‌خواهی بگویی آن زن ریحان است؟

- شاید اینطور باشد... تو چطور فکر می‌کنی..؟

اسکندر که حدس چنین فکری برایش دشوار بود گفت:

- هیچ نمی‌توانم باور کنم که ریحان در سفارت عثمانی باشد. او فقط به دست عمال صدراعظم دزدیده شده است و فعلاً در اختیار او است.

اسکندر خطاب به کریمه گفت:

- تو قول دادی در این مورد تحقیق بکنی و به من اطلاع دهی. آیا فراموش کردی؟

- نه هرگز قول خود را فراموش نکرده‌ام و قضیه را تا آنجا که به نتیجه مثبت و یا منفی برسد تعقیب خواهم کرد. ولی باید بگویم قبل از رفتن به دنبال آن، ماجرائی را که حالا برایت شرح دادم پیش آمد و مرا بر آن داشت از این راه فعالیت خود را به نتیجه برسانم.

کریمه، مکثی کرد و مثل این که اسکندر هنوز در ابهام به سر می‌برد ادامه داد:

- اگر دشمنی صالح‌اوغلو نامی با تو صحت داشته باشد، هیچ بعید نیست که او دست به چنین دزدی زده است. خوب فکر کن. هنوز برای ما کاملاً روشن نمی‌باشد که آن زندانی سفارت ریحان است. بلکه گفته‌های ما روی حدسیات است و به نظر من این حدس به مراتب قوی‌تر از حدسی است که تو درباره صدراعظم می‌زنی...

افکار اسکندرخان رفته رفته به روی گفته‌های کریمه متمایل شد و پس از چند لحظه‌ای که در این باره فکر کرد به کریمه گفت:

- حال می‌خواهی چه بکنی؟ آیا قصد داری به سفارت بروی و از هویت آن زن مطلع شوی؟

کریمه که از گفته‌هایش در اسکندرخان عکس‌العمل شدیدی را انتظار داشت، چندان مأیوس هم نشد و در جواب او گفت:

- مثل این که نسبت به گفته‌های من اعتماد نداری... و تمامی آن را دروغ می‌پنداری؟

- نه هرگز و در این فکر هستم که ربودن ریحان و سفارت عثمانی... چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد... این فکر یک کمی برایم قابل هضم نیست... و محتاج حوادث بعدی است تا برایم ثابت شود.

کریمه لبان خود را جمع کرد و گفت:

- برای ما هنوز ثابت نشده و تو مثل این که درست به مغز حرفهای من پی نبرده‌ای... اگر باور نمی‌کنی و قصد نداری در این راه همراه من بیایی خودت می‌دانی.

اسکندر گفت:

- هرگز چنین کاری نکنید و هر چه بگویی گوش می‌کنم و به هر کجا که خواسته باشید می‌آیم، برای این که ریحان را پیدا کنم.

کریمه اندکی در جای خود جابجا شد آنگاه دست روی دست اسکندر گذاشت. در چشمانش نگریست و گفت:

- من و جافارد که فردا او را خواهی دید نقشه کار خود را این طور طرح کرده‌ایم که من به بهانه‌ای به خانه اوغلو راه یابم و از کنیزکان اندرون خانه او راجع به زنی که مدت کوتاهی در آنجا بوده است تحقیق نمایم و در هر دو صورت چه مثبت و چه منفی برای دخول به سفارت نقشه‌ای طرح نمایم، زیرا آنچه را که ما می‌خواهیم در آنجا زندانی است.

اسکندر مثل این که تازه به یادش آمده باشد پرسید:

- مگر آن غلام سیاهی که فعلاً نزد جافارد به سر می‌برد اطلاعات لازم را از داخل سفارت به ما نمی‌دهد؟

- نه، زیرا او فراری است و فراشان سفارت همه جا در تعقیبش می‌باشند که او را زنده و یا مرده به چنگ آورند.

- چرا مگر مرتکب قتلی شده است؟

- نه، علت آن را باید از خود او پرسید من هم به درستی نمی‌دانم.

اسکندر پرسید:

- برای راه یافتن به خانه صالح‌اوغلو چگونه نقشه‌ای طرح کرده‌ای؟

کریمه جواب داد:

- این خیلی ساده است با کنیز خود و یا تنها بدون اینکه با کسی حرف بزنم و یا سؤال بکنم مستقیماً به اندرون خانه اوغلو می‌روم و در آنجا با اول زنی که برخورد می‌کنم طرح

دوستی می‌ریزم و اگر کنیز باشد...
اسکندر گفت:
- به نظر من این راه چندان صحیح به نظر نمی‌رسد و خیلی بچگانه است.
کریمه که منظورش این بود، اسکندرخان را در این ماجرا دخالت دهد و او را تحریک نماید تا نظریات خود را ابراز دارد پرسید:
- به نظر تو چه باید کرد؟
اسکندر فکری کرد و سپس پرسید:
- نقشه دوم صحیح‌تر و ما را زودتر به نتیجه می‌رساند...
- نقشه دوم کدامست؟
- به این زودی فراموش کردی..؟ راه یافتن به سفارت را می‌گویم...
کریمه، همانطور که چشمانش به دهان اسکندر دوخته شده بود گفت:
- این بسته به نظر جافارد است و هر راهی که او پیشنهاد کند همان مطلوب است.
اسکندر گفت:
- من موافقم و هر موقع صلاح بدانی برای دیدن جافارد به منزل او خواهیم رفت.
کریمه گفت:
- نه بهتر این است که او به اینجا بیاید. من نمی‌خواهم مردی مانند تو به دیدن او برود.
همین قدر که آفتاب همه جا را گرفت، کنیز خود هاجر را به دنبال جافارد می‌فرستم تا او را به اینجا راهنمائی کند.
اسکندر که تا این موقع جز کریمه به هیچ نقطه دیگری نگاه نمی‌کرد و توجهی نداشت، از جایش برخاست و برای انجام کاری از اتاق خارج شد... چند دقیقه بعد برگشت و گفت:
- اذان صبح را می‌شنوی.
کریمه گوش فرا داد و همینطور که نگاهش به قامت اسکندر دوخته شده بود، سرش را آهسته تکان داد و گفت:
- آه که دلم نمی‌خواست شب به پایان رسد.
اسکندر با نگرانی خاصی گفت:
- ولی من تمام فکرم متوجه توست که چگونه خواهی توانست به حرمسرا مراجعت نمائی...؟ بدون شک از غیبت تو کم و بیش آگاه شده‌اند.
- نه، اسکندر نگران نباش من فقط نگران آینده خودمان هستم و تو چشم به امروز دوخته‌ای...
در این موقع، دق‌الباب در خانه سکوت سپیده‌دم را شکست. اسکندر که هنوز در وسط اتاق ایستاده بود و با کریمه صحبت می‌کرد، قیافه تعجب‌آوری به خود گرفت و با خود گفت:

- کیست که قبل از طلوع آفتاب به سراغ من آمده...

کریمه نیز به نوبه خود از صدای دق‌الباب قلبش فرو ریخت. آب دهانش را به سختی فرو داد و از اسکندر پرسید:

- کیست...؟

اسکندر شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم...

اسکندر خواست از اتاق خارج شود که چند ضربه به در اتاقش خورد. فوراً در راگشود. خانخان بود.

- کیست خانخان.

دو نفر مرد قصد ملاقات تو را دارند.

- کی هستند...؟ اسمشان چیست؟

خانخان که اندکی مضطرب به نظر می‌رسید اسکندر را به بیرون اتاق کشید و چیزی در گوشش گفت به طوری که رنگ چهره‌اش پرید... و فوراً به داخل اتاق برگشت و به کریمه که چشم به در دوخته بود گفت:

- دو نفر مرد هستند... یکی از آنها نام تو را بر زبان رانده است.

- نام مرا؟ وای خدای من... کیست..؟ اسکندر باید به من کمک کنی... بدون شک از حرمسرا آمده‌اند...؟

اسکندر که سخت به وحشت افتاده بود گفت:

- نگفتم آمدن تو باید به اینجا صلاح نبود. بالاخره رد پای تو را پیدا کردند.

- تو خودت برو و تحقیق بیشتری بکن...

اسکندر فکری کرد و بدون این که باکریمه حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت. اسکندرخان پس از خروج از اتاق همانطور که با تانی پیش می‌رفت و سعی می‌کرد در عین حال بر تشنج روحی و ناراحتی فکری خود تسلط یابد، ناگهان مانند این که مطلب تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد و خطری را احساس کند یکه‌ای خورد و بر جای خویش بدون اراده میخ‌کوب شد.

آنچه که اسکندرخان را وادار به توقف نمود، یک سلسله افکار مترادف بود که در یک آن در مخیله‌اش رسوخ پیدا کرد و او را از پیشروی بازداشت.

وی با خود اندیشید بدون تردید اشخاصی که در آن موقع شب به طرزی بی‌سابقه مبادرت به دق‌الباب خانه او نموده‌اند، از غلامان و مستحفظین حرمسرا هستند که در گوشه و کنار مراقب خروج کریمه از مقر خویش بوده و سایه به سایه او را دنبال نموده‌اند تا بدانند مقصودش از خروج از حرمسرا چیست و به کجا می‌رود و اینک رد او را تا آنجا برداشته‌اند و در صدد کشف قضیه بر آمده‌اند.

اسکندرخان همانطور که این افکار درهم را در مغز خود مرور می‌کرد و از خلال آن برای خود و کریمه راه نجاتی پیدا می‌کرد ناگهان برای بار دوم صدای دق‌الباب با شدت بیشتری او را به خود آورد و رشته افکارش را در هم گسیخت.

اسکندر جز گشودن در و مواجه شدن با هر خطری که در این مورد ممکن است وجود داشته باشد چاره دیگری ندید. لذا قدری بر اعصاب خود حاکم شد و گفت بالاخره آنچه نباید بشود شده است. اینک باید مردانه در قبال خطر استقامت به خرج داد.

اسکندر به شتاب به سوی در پیش رفت و پس از این که کوبنده در خود را معرفی کرد اسکندر در را گشود و به محض اینکه در به روی پاشنه چرخید و اسکندر چشمش به صورت شخصی که پشت در ایستاده بود افتاد، برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید و بدون تأمل یا گفتگو با تازه‌وارد برگشت و به سرعت خود را به اتاق کریمه رسانید.

کریمه با تعجب مشاهده کرد که دیگر آثار اضطراب و وحشت در قیافه اسکندر دیده نمی‌شود. وی همین که چشمش به او افتاد پرسید:

- آنها را شناختی...؟

- بله، خود او به دیدن من آمده است.

- کی به دیدن تو آمده؟

- جافارد دوست تو و غلامش سلیم.

کریمه که ظرف این مدت کوتاه نیمه عمر شده بود، با شنیدن این خبر نفس راحتی کشید، سرش را به روی مخده گذاشت، پاهایش را دراز کرد تا بر اعصاب لرزان و از دست رفته خود تسلطی یابد.

کریمه پرسید:

- آنها هنوز پشت در ایستاده‌اند؟

- نه، به یکی از اتاق‌ها راهنمائیشان کردم، تا اگر صلاح بدانی جافارد به اینجا بیاید.

- بگو بیاید، مانعی ندارد

جافارد همین که وارد اتاق شد و چشمش به رنگ و روی پریده کریمه افتاد با تعجب پرسید:

- چه شده اتفاقی برایت افتاده؟

- آمدن تو در این وقت صبح با حادثه‌ای که دیشب برایم اتفاق افتاده بود و من از آن خبری نداشتم و محققاً سلیم برایت تعریف کرده با خود گفتم حتماً نگهبان آمده تا مرا با خود ببرد.

جافارد سری تکان داد و گفت:

- این بی‌فکری تو بالاخره نه فقط تو را بلکه ما را هم به کشتن خواهد داد.

تو بدون در نظر گرفتن اینکه خروج از حرمسرا با چه مخاطراتی همراه است، اقدام به

بیرون آمدن کرده‌ای و اگر سلیم به موقع نمی‌رسید، محققاً حدس تو صائب بود و به عوض من با خواجه‌ای از حرمسرا و یا یکی از نگهبانان روبرو می‌شدی که به افتضاح تو را از این خانه بیرون بکشند.

اسکندر با تعجب از کریمه پرسید:

ـ مگر چه اتفاقی دیشب افتاده... حرف بزن، حقیقت را بگو...

کریمه، کلیه وقایعی راکه هنگام آمدن به خانه اسکندرخان برایش اتفاق افتاده بود، برای اسکندر بازگفت و خاطرنشان ساخت که این وقایع تا آنجاکه از آن اطلاع دارد به نفع او تمام شده است.

اسکندر به محض شنیدن ماجرای زن ناشناسی که به تعقیب کریمه پرداخته بود، در اندیشه فرو رفت و پس از چند لحظه سکوت که میان آنها گذشت وی با لحن تردیدآمیزی پرسید:

ـ آیا سلیم آن زن ناشناس را شناخته است؟ و یا نشانه‌ای از او به خاطر دارد تا بتوان مخفیانه او را در میان زنان و یاکنیزان حرمسرا جستجو نمود؟

جافارد و کریمه هر دو با هم شروع به صحبت کردند... کریمه به احترام رئیس خود سکوت کرد و جافارد در دنباله کلام خود گفت:

ـ بله هنگامی که آن زن از چنگ سلیم می‌گریزد، روسری‌اش به زمین می‌افتد و اکنون در دست کریمه است.

اسکندر نگاه خیره‌ای به کریمه کرد و به او گفت:

ـ ولی شما راجع به این موضوع با من حرفی نزدید و من چنین انتظاری نداشتم...

کریمه اندکی ناراحت شد ولی خیلی زود بر خود مسلط گردید و جواب داد:

ـ نخواستم تا قبل از شناختن آن زن قضیه را افشا نموده باشم وانگهی فکر کردم ممکن است این جریان موجب ناراحتی شما را فراهم سازد.

اسکندر سری تکان داد و دیگر سؤال خود را دنبال نکرد و روی سخن به جانب جافارد کشانید و از او پرسید:

ـ از ملاقات با من چه منظوری داشتید...؟

جافارد لب به سخن گشود تا پاسخ او را بدهد. اسکندرخان حرفش را قطع کرد و ادامه داد:

ـ کریمه شمه‌ای از منظور و هدف این آشنائی را برایم گفته است لکن خواستم از خود شما بپرسم آیا زن ناشناسی که می‌گویید از منزل صالح‌اوغلو به سفارت انتقال داده شده و فعلاً در آنجا زندانی است به حدس نزدیک به یقین می‌گویید او ریحان است و یا اینکه حدس شما خیلی ضعیف و چندان اطمینان کاملی ندارید و منظورتان هدف دیگری است و به منظور خاصی تعقیب چنین نقشه‌ای را دارید؟

جافارد که مردی زیرک و دوراندیش بود سؤالات اسکندرخان را به دقت گوش داد و وقتی سخن او تمام شد خیلی بی‌پرده در جواب او گفت:

- لابد کریمه علاقمندی‌اش را در مورد پیدا کردن همسر شما اظهار نموده است. وی قبلاً تصمیم خود را با من در میان گذاشت و نظر مرا خواست و من با تصمیم او موافقت کردم. لکن باید به عرض شما برسانم در این نقشه، یک هدف کلی دیگری گنجانیده شده است که آن مربوط به خودم می‌باشد و فعلاً نمی‌توانم حتی کلمه‌ای راجع به آن افشا نمایم و بهتر است در اطراف نقشه‌ای که کریمه طرح نموده است صحبت کنیم.

در این موقع، مستخدم اطلاع داد که صبحانه حاضر است. همگی به اتاق دیگر رفتند و ضمن صرف صبحانه به صحبت خود ادامه دادند.

ابتدا اسکندرخان رشته صحبت را به دست گرفت و از جافارد پرسید:

- حال بگویید چه می‌خواهید بکنید...؟

جافارد در حالی که فنجان چای را به لبان خود نزدیک کرده بود آن را زمین گذاشت و گفت:

- مگر کریمه در این مورد با شما صحبتی نکرده است؟

اسکندرخان نگاهی به کریمه که روبروی او نشسته بود افکند، آنگاه جافارد را مخاطب قرار داد و گفت:

- چرا ولی نقشه او بسیار بچگانه و سطحی است و به نظر من راه یافتن به سفارت به مراتب بهتر از دخول به اندرون خانه اوغلو می‌باشد وانگهی به طوری که اظهار می‌دارید زن ناشناس فعلاً در سفارت زندانی است، پس دیگر نباید تحقیقات ما از خانه اوغلو شروع شود.

اسکندرخان مکثی کرد سپس ادامه داد:

- برای این کار هیچکس شایسته‌تر از سلیم همان غلام سیاهی که می‌گویید در سفارت سابقه دارد، نیست.

جافارد و کریمه هر دو به خنده افتادند و جافارد گفت:

- بدبختانه سلیم دیگر نمی‌تواند به سفارت مراجعت کند و یا در آن حدود آفتابی شود، زیرا غلامان و فراشان سفارت شب و روز در جستجوی او هستند که مرده و یا زنده‌اش را به دست بیاورند و جلوی پای سفیر بیندازند.

اسکندرخان با قیافه‌ای که آثار تعجب از آن آشکار بود پرسید:

- آیا سلیم جنایتی در سفارت مرتکب شده است؟!

- خیر گناه او فقط این بود که به دستور من نقشه‌ای را عملی کرد و صالح‌اوغلو را به سفارت کشانید تا او را نشان من بدهد.

جافارد آن قسمت از مطالبی راکه مربوط به خودش و اوغلو بود برای اسکندرخان بیان

کرد ولی البته از بیان حقایقی که اوغلو راجع به او و کریمه می‌دانست و آن را طی یک حادثه شبانه برای او فاش ساخته بود، خودداری نمود.

اسکندرخان که به دقت سخنان جافارد را می‌شنید در حالی که قیافه تفکرآمیزی به خود گرفته بود گفت:

- پس در این صورت باید مخفیانه وارد سفارت شد و این کار مستلزم تعمق و مطالعه بیشتری است. زیرا در صورت سر و صدا، موضوع به مقامات دولتی کشیده می‌شود.

جافارد پوزخندی زد و گفت:

- البته اسکندرخان شما صحیح می‌فرمایید و آنقدر خام و نپخته نیستیم که از روی نادانی وارد عمل شویم و اگر موافق باشید همین الان نقشه آن را طرح کنیم تا به هنگام شب مورد استفاده قرار دهیم.

در این اثنا که آنها گرم گفتگو بودند و از هر دری سخن می‌گفتند صدای دق‌الباب در که به شتاب به هم می‌خورد سکوت بهت‌آوری در میان آنها ایجاد نمود... همه با نگاه‌های تعجب‌آوری که به یکدیگر می‌کردند از هم می‌پرسیدند... چه خبر شده، کیست که این طور شتابزده است؟ بیشتر از همه کریمه مضطرب و نگران به نظر می‌رسید... به غیبت خود از حرمسرا می‌اندیشید، که آیا منیف آغا چه دسته گلی به آب داده؟ آیا کسی که به این عجله در را می‌کوبد فرستاده‌ای است از جانب منیف آغا...؟!

بالاخره پس از چند دقیقه مستخدم مخصوص اسکندرخان به درون اتاق آمد. چشمها به طرف او خیره شد.... اسکندرخان عجولانه پرسید:

- هان چه خبر شده؟

- قربان فرستاده‌ای از ارک شاهی.

- زود بگو، حامل چه خبری است؟

- حضرت ضل‌اللهی تا قبل از ظهر وارد پایتخت می‌شوند.

کریمه به شنیدن این خبر رنگ از رخسارش پرید. مضطربانه به جافارد نگاهی کرد و بدین وسیله از او استمداد جست.

اسکندرخان، مستخدم را مرخص نمود و خود از جایش برخاست و رو به کریمه کرد و گفت:

- تمام نگرانی من به خاطر شماست، که در این موقع چگونه به حرمسرا مراجعت خواهید کرد و وضعی که شب گذشته برای شما پیش آمده است، مرا بیش از پیش ناراحت ساخته است.

کریمه از جایش برخاست و در حالی که سعی می‌کرد تشویش خود را از دیگران پنهان دارد گفت:

- من هم اکنون روانه حرمسرا می‌شوم و تصور نمی‌کنم با در دست داشتن انگشتر

منیف آغا جای ترس و نگرانی باشد.

اسکندر که علاقه‌ای نسبت به کریمه در خود احساس می‌نمود گفت:

- این درست است ولی تشویش ما از این جهت است که احتمال می‌رود منیف آغا با آن زن ناشناس علیه شما همکاری داشته باشد و دست به توطئه‌ای زده باشند.

کریمه که به سرعت چادر به سر خود می‌انداخت گفت:

- در هر صورت من انگشتر منیف آغا خواجه‌باشی را در اختیار دارم و خود او مسئول عواقب وخیم هرگونه حادثه‌ای در مورد خروج من از حرمسرا می‌باشد و از اینها گذشته اگر می‌دانستم به وجود من احتیاجی نیست و شما نقشه دیگری در نظر دارید... هرگز دست به چنین عمل خطرناکی نمی‌زدم.

جافارد در جواب سخنان کریمه اظهار داشت:

- فعلاً سخن باید کوتاه کرد و تا حضرت ظل‌اللهی وارد پایتخت نشده تو باید خود را به عمارت نمکدان برسانی. زود باش عجله کن.... بقیه کارها با خود ما که هویت آن زن زندانی را در سفارت بشناسیم.

کریمه به سرعت از اتاق خارج شد. هاجر را به نزد خود فرا خواند و پس از خداحافظی از جافارد و خانخان، اسکندرخان را با خود به خارج اتاق برد و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و نگاهش به صورت اسکندر دوخته شده بود پرسید:

- راست بگو اسکندر، آیا مرا دوست داری؟

اسکندرخان با لبخندی حاکی از علاقه خود نسبت به کریمه جواب داد:

- آری، عزیز دل من... چطور ممکن است زنی به زیبائی تو را دوست نداشته باشم... ولی...

- ولی چه؟

- ولی شرط مرا فراموش نکن... که عشق دیگری مافوق عشق تو وجود دارد... در حقیقت عاشق او هستم و تو را دوست دارم...

کریمه اطرافش را نگاهی کرد و گفت:

- همین قدر که مرا دوست داشته باشی برای من دریایی از امید و آرزو...

کریمه در اینجا نتوانست جلوی ریزش اشک را بگیرد و بدون اینکه قادر به تکلم باشد، سرش را به زیر انداخت و از اسکندرخان جدا شد.

یکبار دیگر موقعی که می‌خواست از خانه خارج شود برگشت و اسکندر را که هنوز وسط حیاط ایستاده بود و به قامت او چشم دوخته بود نگاه کرد... و مثل این که ریزش اشکش شدیدتر شده باشد به سرعت روی از او برگرفت و از خانه بیرون رفت.

در کوچه و خیابان‌های شهر جنب و جوشی مشاهده می‌شد. همه خوشحال و خندان به طرف مسیر سلطان که از فرح آباد مراجعت می‌کرد، می‌رفتند.

هاجر بی‌خبر از همه جا رفت و آمد سریع و شور و هیجان مردم را در طول راهی که به دنبال بانوی خود می‌رفت مشاهده کرد و متعجب گردید. بر سرعت قدمهایش افزود تا شانه به شانه کریمه حرکت کرد آنگاه پرسید:

- بانوی عزیز، آیا امروز در شهر خبری است که مردم این طور وضع غیر عادی دارند؟

کریمه که وضع وخیم خود را برای یک لحظه از نظر دور نمی‌داشت با بی‌حوصلگی جواب داد:

- مگر نمی‌دانی حضرت ظل‌الهی امروز وارد پایتخت می‌شود...

هاجر به شنیدن این خبر آه از نهادش بر آمد و به طوری که کریمه بشنود با خود گفت:

- آه خدای من... چه خواهد شد؟

کریمه به تندی به او پرخاش کرد و گفت:

- دل قوی‌دار و ضعف و زبونی را از خود دور کن، تا دشمنان ما نتوانند به مقصود خود برسند.

هاجر، سکوت کرد ولی زیر لب دعا می‌خواند و از خدا استمداد می‌خواست که آنها بدون خطر به باغ اندرون برسند. محوطه جلوی عالی‌قاپو به طرز باشکوهی تزئین شده بود، در اطراف میدان شاه قزلباش‌ها و سایر اصناف ارتشی در لباس‌های مخصوص خود در دو صف سوار بر اسب به انتظار موکب شاهانه بودند. مردم نیز با بی‌صبری چشم در امتداد راهی که شاه‌عباس از آنجا عبور می‌کرد دوخته بودند.

ارک شاهی که تا آن روز در سکوت فرو رفته بود، با انتشار این خبر رنگ دیگری به خود گرفت و فعالیت گذشته مجدداً آغاز گردید.

پیکی که مرتباً در مسیر ملوکانه در رفت و آمد بود به محض این که سر و کله‌اش در ارک‌شاهی پیدا می‌شد همه به اطرافش می‌ریختند و با اشتیاق انتظار شنیدن آخرین خبر از ورود شاه را داشتند.

به همان اندازه که در ارک دولتی و سایر عمارات جنب و جوش حکمفرما بود در اندرون و باغ سعادت نیز هیاهویی به‌گوش می‌رسید و هر یک از سوگلی‌های شاه به دست و پا افتاده بودند که وسیله‌ای برانگیزند تا شاه اولین شب ورود خود را در غرفه او بگذراند. برای نیل به این آرزو می‌بایست منیف‌آغا خواجه‌باشی حرمسرا را ببینند.

هر چند شاه میل و اراده‌اش را نسبت به هر یک از زنان و یا سوگلی‌ها ابراز می‌داشت، فوراً غرفه آن زن را برای استراحت آماده می‌کردند... لکن در یک چنین موقعی خواجه‌باشی حرمسرا سهم بزرگی داشت. و نظر او در شاه خیلی مؤثر بود. وی می‌توانست میل و اراده شاه را نسبت به هر یک از سوگلی‌ها تغییر دهد و غرفه زنی را که قبلاً در نظر گرفته است برای پذیرائی از شاه آماده سازد.

منیف‌آغا، خواجه‌باشی حرمسرا با مسئولیت سنگین و خطیری که به عهده داشت بی‌خبر

از همه جا در اتاق خویش مشغول صرف صبحانه بود که ناگهان خواجه‌ای بر او وارد شد و اطلاع داد صدراعظم احضارش کرده است.

هنوز آفتاب سر از مشرق در نیاورده بود که منیف آغا با عجله لباس پوشید و به دنبال فرستاده صدراعظم از اتاق خود خارج شد. بین راه افکار گوناگونی به مغزش راه یافته بود که روی هیچیک از آنها نمی‌توانست حتی برای چند لحظه تعمق نماید. بیش از هر چیز افکارش متوجه کریمه بود که شب گذشته حرمسرا را ترک کرده بود.

نگرانی منیف آغا فقط مربوط به انگشترش بود که در اختیار کریمه گذاشته بود و با خود می‌اندیشید نکند در خارج از حرمسرا هویت کریمه فاش شده باشد و جاسوسان صدراعظم انگشتر او را به دست آورده باشند.

منیف آغا با افکاری متضاد وارد اتاق صدراعظم شد و صدراعظم گفت:

- جلوتر بیا خواجه‌باشی...

منیف آغا با قدمهای لرزان در حالی که چشم به دهان صدراعظم دوخته بود چند قدم جلو رفت و گفت:

- در اصغای اوامر آماده‌ام.

صدراعظم که لباس صدارت بر تن کرده بود و شمشیر مرصعی به کمر آویخته بود خواجه‌باشی را مخاطب قرار داد و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- گوش کن خواجه‌باشی. همین حالا پیکی وارد ارگ شاهی شد که حامل خبر ورود حضرت ظل‌الهی بود.

منیف آغا که تا این موقع نیمه عمر شده بود با شنیدن این خبر لحظه‌ای پلک چشمانش را بر هم گذاشت و آرامشی در خود احساس نمود.

صدای بم صدراعظم او را به خود آورد که گفت:

- شاه تا قبل از ظهر امروز با شکوه و جلال به پایتخت نزول اجلال می‌فرمایند و تو که امور حرمسرای ظل‌اللهی را به عهده داری. باید از هم اکنون دستورات لازم را جهت ترتیب پذیرایی شاه به هنگام ورود به قصر اندرون به خواجه و کنیزکان صادر کنی... و به شدت مراقب اوضاع و احوال باشی که مبادا خدای نکرده مورد ایراد و غضب شاه واقع شوی.

منیف آغا که تا اندازه‌ای رفع نگرانی‌اش شده بود لب به سخن گشود و گفت:

- اطمینان داشته باشید که جان‌نثار خادم سلطان بوده و تا جان در بدن دارم به درگاه حضرت ظل‌اللهی صادقانه خدمت خواهم کرد.

- خدمت صادقانه تو همیشه مورد توجه سلطان قرار دارد و امروز خودت شخصاً مراقب جریان امور باش زیرا این خواجه‌های نفهم شعور درست و حسابی ندارند که وظائف خود را به نحو احسن انجام دهند.

صدراعظم آهنگ خروج از اتاق نمود و همینطور که با منیف آغا صحبت می‌کرد وارد

سرسرا شد و از منشی مخصوص خود که در گوشه‌ای ایستاده بود پرسید آیا همه حاضرند...؟

- بله قربان.

صدراعظم با قدم‌های شمرده سرسرا را طی کرد و در حالی که از پلکان پایین می‌آمد خواجه‌باشی را مخاطب قرار داد و گفت:

- من اکنون با عده‌ای از سران لشگر به استقبال حضرت ظل‌الهی می‌روم... و آنچه لازم بود دستور دادم.

خواجه‌باشی تا به زانو خم شد و گفت:

- خاطر مبارک آسوده باشد. امیدوارم موجبات خشنودی قبله عالم را که پس از یک غیبت طولانی مراجعت می‌فرمایند فراهم سازم..

- آفرین خواجه‌باشی... همه ما بندگان حضرت ظل‌اللهی هستیم و برای سلامتی و بقای سلطنت و خوشنودی‌اش کوشش می‌نماییم.

جلو عمارت دولتی جمعی از سران قزلباش که به انتظار صدراعظم چشم به در خروجی عمارت دوخته بودند همین که چشمشان به او افتاد ادای احترام نمودند.

صدراعظم پس از آن که آخرین دستورات خود را به منیف آغا و منشی مخصوص خود داد سوار بر اسبش شد و به دنبال او سران قزلباش و امرای لشگر بر اسب‌های خود نشستند و به حرکت درآمدند.

در میان سردارانی که به اتفاق صدراعظم برای استقبال شاه به خارج شهر می‌رفتند اسکندر سردار مورد علاقه شاه دیده نمی‌شد و این امر نشان می‌داد که عمداً از مطلع ساختن او خودداری نموده‌اند و بدون شک توطئه‌ای در کار بوده است. این توطئه دولتی که علیه اسکندرخان بکار پرداخته بود از جانب چه کسی می‌تواند باشد. حوادث بعدی او را به ما معرفی خواهد کرد و پرده از بسیاری اسرار داخل حرمسرا و عمارت دولتی بر خواهد داشت.

پس از حرکت صدراعظم و سران لشگر، منیف آغا که تا آن لحظه کوشیده بود اضطراب درونی‌اش را از نظر تیزبین صدراعظم مخفی دارد به سرعت راه قصر اندرون را پیش گرفت.

وی به محض این که وارد حرمسرا شد بدون این که با کسی حرفی بزند مستقیماً به طرف عمارت نمکدان رفت تا از وجود کریمه که می‌دانست شب گذشته با در دست داشتن انگشتر او از قصر خارج شده است مطمئن گردد.

با ضعف پیری پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و همین که به پشت در اتاقی که از آنجا به عمارت راه می‌یافت رسید، با شتاب ناشی از دلواپسی شروع کرد با انگشت به در کوفتن...

اضطراب آمیخته به وحشت از چشمانش می‌بارید. نگاه‌هایی مملو از یک ترس بی‌پایان به اطرافش می‌افکند و همه‌اش در بیم و هراس این بود که مبادا از داخل باغ یکی از

جاسوسان شاه و یا صدراعظم از منظور او آگاه شوند و او را در آنجا ببینند. منیف آغا وقتی مشاهده کرد از داخل عمارت هیچگونه جوابی به ضربات انگشت او که که پشت سر هم به در می‌خورد داده نمی‌شود، ترس و وحشت بر وجودش مستولی شد. اطرافش را نگاهی کرد و به آهستگی در را باز نمود و خود را به داخل عمارت انداخت.

- هاجر... هاجر

با احتیاط پا به درون هر یک از اتاق‌ها گذاشت و همه جا را جستجو کرد اما اثری از کریمه و کنیز او به دست نیاورد. با دو دست محکم بر سر خود کوفت... با نوک انگشتان گونه چروک خورده‌اش را جمع کرد و گفت:

- خدایا قبل از اینکه به دست جلاد سپرده شوم مرا مرگ بده.

منیف آغا، دیگر قدرت راه رفتن نداشت. همانجا تکیه به دیوار داد. چشمان مضطربش را به در اتاق دوخت. افکاری در هم به مغزش راه یافته بود که خلاصی از آن برایش ممکن نبود. می‌کوشید تا شاید در آن میان راه نجاتی برای خود پیدا کند. هر چه بیشتر جستجو می‌کرد کمترین راه امیدی نمی‌یافت. دلش می‌خواست همانجا زمین دهان باز کند و او را در کام خود فرو برد...

وی با خود گفت:

- خدای من چه بلائی بر سر این زن آمده است که به حرمسرا مراجعت ننموده...؟ نکند از شهر گریخته باشد... و یا به دست داروغه‌ها و اوباشان گرفتار شده باشد!!

ترس و وحشتی زایدالوصف بر وجود خواجه‌باشی راه یافته بود. احساس ترس نمود، بیچاره و درمانده شده بود. دیگر مشاعرش کار نمی‌کرد. سایه مرگ را بر بالای سر خود دید و صحنه‌ای در نظرش مجسم شد که او را به دست جلاد سپرده‌اند تا سر از بدنش جدا کند... قیافه وحشتناک دژخیم مرگ حتی برای یک لحظه از نظرش دور نمی‌شد. به هر طرف می‌نگریست همه جا با کابوس ترس‌آوری روبرو می‌شد. پیشانی‌اش را با دست گرفت، همانجا خود را به دیوار کشید و آهسته کف اتاق نشست. پاهایش را دراز کرد و سر به دیوار گذاشت.

منیف آغا راضی بود مقام و منصبش را همان آن از او بگیرند و به دیگری بدهند... ولی در مقابل کریمه سوگلی مخصوص شاه را در مقابل خود ببیند. وی اگر با قتل یکی از زنان حرمسرا در غرفه‌اش روبرو می‌شد هرگز ترس و وحشتی را که از خالی بودن عمارت نمکدان بر او عارض شده بود در خود احساس نمی‌نمود.

خروج کریمه از حرمسرا و شب را در خارج به سر بردن یک قضیه سهل و ساده‌ای نبود که بشود آن را سرسری گرفت و از آن چشم پوشید. آن همه قراول، نگهبان، خواجه و کنیز... آیا قابل قبول بود که سوگلی سلطان از عمارت خود بیرون رفته و شب را در مکانی بیگانه گذرانده است...؟!

در این بین صدای پا و بالا آمدن کسی از پلکان به گوش منیف آغا رسید. هراسان از روی زمین برخاست. دستی به سر و صورتش کشید، در اتاق مجاور را بست و به طرف در خروجی به راه افتاد.

جلوی در که رسید با یکی از زنان شاه برخورد نمود. تعظیمی کرد و پرسید:

- بانوی عزیز کاری دارند...؟

آن زن در حالی که لبخند خفیفی بر لبانش نقش بسته بود، نگاههایش را به درون اتاق می‌انداخت گفت:

- می‌خواستم از بانوی بانوان که شنیده‌ام مختصر کسالتی عارضشان شده است عیادت کنم.

منیف آغا با دست پاچگی گفت:

- نه، هرگز مزاحمشان نشوید زیرا ایشان فعلا در خواب هستند و حتی من هم نتوانستم خدمتشان شرفیاب شوم و خبر ورود حضرت ظل‌الهی را به سمعشان برسانم و مژدگانی خود را دریافت نمایم.

آن زن پشت چشمی نازک کرد و با همان لبخند خفیف و معنی‌دار بدون اینکه دیگر حرفی به خواجه‌باشی بزند پشت به او کرد و به راه افتاد. به روی اولین پله که رسید برگشت و گفت:

- پس هاجر کنیز بانوی حرمسرا را می‌توانم ببینم؟

- او به داخل حرمسرا رفته و شاید هم الان در میان سایر کنیزکان باشد.

آمدن این زن که همان زن ناشناس. قبل بود، اضطراب و تشویش منیف آغا را فزونتر ساخت و اگر تا قبل از روبرو شدن با او یک نگرانی داشت، حالا وحشت او دو چندان شده بود زیرا پیش خود حدس زده بود که این زن با علم به اینکه کریمه شب را در خارج حرمسرا به سر برده است به اینجا آمده تا سر و گوشی آب دهد و اطلاعات جدیدی به دست آورد.

بدین ترتیب منیف آغا هرگونه امیدی که به نجات و زنده ماندن در خود داشت از خود قطع نمود و احساس کرد او را در تنگنای گوری جای داده‌اند و تحت فشار خردکننده‌ای قرار گرفته است. وی همانطور که نگاهش به درختان سبز و در هم فرو رفته باغ که شعاع آفتاب بر بلندترین شاخه‌های آنها به چشم می‌خورد دوخته بود، ناگهان به خود آمد که هنوز دستورات صدراعظم را به کار نبرده و وظائف خطیری را که امروز بر عهده‌اش نهاده شده انجام نداده. یکبار دیگر برگشت و نگاهی که رفته رفته به طرف خشم و کینه می‌رفت به درون اتاق کریمه انداخت، آنگاه با افکاری متضاد و مغشوش پا به روی اولین پلکان گذاشت و آهسته پایین رفت تا دستورات لازم را صادر نماید.

در همین موقع که منیف آغا عمارت نمکدان را ترک می‌کرد اندکی دورتر در پشت درخت کهنسالی زنی با چشمان کنجکاو خود مراقب حرکات منیف آغا بود و با بی‌صبری

انتظار دور شدن او را از عمارت نمکدان داشت.

خواجه‌باشی به آخرین پله که رسید چند دقیقه‌ای ایستاد نگاه‌های مملو از کینه‌اش را به عمارت دوخت. سپس با آهستگی در طول خیابانی که به داخل حرمسرا می‌رفت به راه افتاد. به مجردی که مسافتی از آنجا دور شد زن ناشناسی که پشت درخت خود را پنهان ساخته بود به سرعت از مخفی‌گاه خارج شد و راه پلکان را در پیش گرفت و در یک چشم بر هم زدن در حالی که نفس‌نفس می‌زد خود را به داخل اولین اتاقی که در آن به ایوان باز می‌شد انداخت. در را آهسته پشت سر خود بست و با این که برایش یقین شده بود کریمه هنوز مراجعت ننموده، معهذا احتیاط را از دست نداد.

وی به دقت یک یک اتاق‌ها را جستجو نمود و وقتی از وجود کریمه اثری نیافت لبخند مرموزی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

- عنقریب خیانت این زن را فاش خواهم کرد و پرده از راز او برخواهم داشت و منیف آغا نیز به سزای همکاری خود با او می‌رسد.

زن ناشناس با همان احتیاطی که آمده بود از عمارت نمکدان خارج و به سرعت در میان درختان ناپدید شد. خود را به غرفه خویش رسانید و از کشفی که کرده بود خوشحالی آمیخته با حسد و نفرت وجودش را فراگرفته بود. دلش می‌خواست همان آن کوس رسوائی کریمه و خیانت خواجه‌باشی را در حرمسرا به صدا درآورد و همه را از این ماجرا مطلع سازد اما وقتی با خود اندیشید صلاح در آن دید که فعلا سکوت اختیار کند تا نقشه صحیح و دقیقی که پای خودش در آن نباشد طرح و اجرا نماید.

در خلال جنب و جوشی که در حرمسرا و باغ سعادت مشاهده می‌شد و همه در رفت و آمد بودند و باغ را تزئین می‌کردند... در یکی از خیابان‌های فرعی باغ دو زن که یکی از آنها نقاب بر چهره‌اش انداخته بود و دیگری گردی صورتش دیده می‌شد با قدم‌های ریز و تند و نگاه‌های مضطرب و پریشان که به اطراف خود می‌افکندند به سوی عمارت نمکدان می‌رفتند.

این دو زن یکی کریمه سوگلی شاه و دیگری هاجر کنیزش بود که از خانه اسکندرخان می‌آمدند. اضطراب و تشویش از قیافه هر دوشان کاملاً نمودار بود. کریمه بیش از همه بر خود وحشت داشت... نگرانی او نه به خاطر منیف آغا بود بلکه فکر می‌کرد زن ناشناس شب قبل هنوز در تعقیبش می‌باشد و ممکن است از غیبت او بوئی برده باشد و این کافی بود برای مفتضح ساختن او... تنها امید کریمه در این قضایا که هنوز آتش آن در زیر خاکستر پنهان شده بود اسکندرخان بود... اما از او چه کاری ساخته می‌شد جز این که پای او به داخل معرکه کشیده شود.

کریمه، با عجله و کوششی که در مخفی نگاهداشتن خود داشت صلاح ندید از راه پلکان به داخل عمارت برود بلکه از راه زیر پلکان که به حوضخانه باز می‌شد و از آنجا به

سرسرای طبقه دوم راه می‌یافت خود را به اتاق خوابش رسانید و اولین کاری که کریمه دست به آن زد تعویض لباسش بود و بعد بلافاصله هاجر را با همان لباسی که بر تن داشت به دنبال منیف آغا فرستاد. تا به هر ترتیبی شده او را با خود به نزد او بیاورد.

پس از رفتن هاجر کریمه به روی تخت افتاد تا خستگی راه، اضطراب و تشویشی را که بر او عارض شده بود از خود دور کند. تنها نگرانی‌اش از جانب اسکندرخان این بود که با ورود شاه دیگر موفق نخواهد شد به دیدن اسکندر برود. فکر می‌کرد اگر راز او فاش شود سلطان با او چه رفتاری خواهد نمود. آیا او را به دست جلاد خواهد سپرد و یا با افتضاح از حرمسرا اخراجش خواهد کرد.

اما قدر مسلم این بود که در صورت اطلاع شاه از جریان خروج او از حرمسرا، رفتاری خشن از خود نشان خواهد داد و کریمه را با همان زیبایی و محبوبیتی که دارد تحت شکنجه قرار می‌دهد. این رسم و عادتی بود که خود کریمه به خوبی از آن اطلاع داشت. حتی انواع شکنجه‌ها را می‌دانست و از به یاد آوردن و تجسم آنها موی بر اندامش راست می‌شد.

کریمه در این افکار بود که ناگهان به یادش آمد، روسری زن ناشناس را هنوز به درستی ندیده است. از روی تخت برخاست روی لبه تخت نشست انگشت به پیشانی‌اش گذاشت و به فکر فرو رفت که روسری را کجا گذاشته است. به خاطرش رسید هنگامی که وارد اتاق شده بود روسری را در دست نداشت... آه از نهادش برآمد و با خود گفت:

- بدون شک آن را در خانه اسکندرخان جا گذاشته‌ام و یا این که بین راه مفقود شده است. با اینحال در میان لباس‌هایی که قبلاً پوشیده بود به جستجو پرداخت لکن گمشده خویش را نیافت. با عصبانیت لباسش را به گوشه‌ای پرتاب نمود و مات و مبهوت در وسط اتاق ایستاد و به فکر کردن پرداخت. می‌کوشید تا در افکار بهم ریخته‌اش آخرین نقطه‌ای که روسری را دیده است به یاد آورد... اما هر چه بیشتر به مغزش فشار می‌آورد کمتر اثری به دست می‌آورد.

در این اثنا، هاجر نفس زنان وارد اتاق شد.

کریمه با عصبانیت و تندی از او پرسید:

- روسری که سلیم از آن زن ناشناس به چنگ آورده بود نزد تو است؟

هاجر آب دهانش را به سختی فرو داد و در همان حال که نفس‌نفس می‌زد و دست به روی قلب خود گذاشته بود گفت:

- خیر بانوی من، مثل این که نزد شما بود...

- نه، دختر گیج، کجا نزد من است. هر چه جستجو کردم آن را نیافتم... اگر مفقود شده باشد دیگر نشانه‌ای از آن زن در دست نداریم... و او در پنهانی هر کارش دلش بخواهد علیه من انجام خواهد داد.

کریمه که حالت خود را نمی‌فهمید و دچار گیجی شده بود با همان لحن خشن مجدداً از

کنیز خود پرسید:
حالا بگو ببینم منیف آغا را دیدی؟
- بله، بانوی عزیز، او از دیدن من خشمگین شد و وقتی پیغام شما را به او گفتم، بر من فریاد کشید، که فوراً از نظرم دور شو... دیگر نمی‌خواهم ریخت تو را ببینم...
- آیا از من هم بدگویی کرد؟
استغفرالله، زبانم لال، او هرگز چنین جرأتی در خود نمی‌بیند که به بانوی حرمسرا جسارت نماید.
- راست بگو هاجر، من این خواجه بدریخت حرامزاده را خیلی خوب می‌شناسم. می‌دانم او چه حیوانی است و از هیچ چیز روگردان نیست... و این فریادی که بر سر تو کشیده است و تو را با خشم از نزد خود رانده است، توهینی است به من... و الا تو چه گناهی کرده‌ای...
هاجر، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:
- خدا مرا بکشد اگر او زبان به ناسزاگویی شما گشوده باشد...
کریمه که رنگ چهره‌اش بر افروخته شده بود و خشم و نفرت آمیخته با اضطراب از نگاههایش می‌بارید، گفت:
- بالاخره این خواجه خیره‌سر با همه بندگی که از خود نشان می‌داد و زبان به چاپلوسی می‌گشود این طور از آب درآمد و پیغام مرا ندیده گرفت.. باشد تا سزای این جسارت و گستاخی او را کف دستش بگذارم تا عبرت دیگران شود. کریمه سکوت کرد و به قدم زدن در اتاق پرداخت مجدداً پیراهنش را که در گوشه‌ای افتاد بود برداشت و لابه‌لای آن را جستجو کرد. با لحنی حاکی از یاس خطاب به هاجر گفت:
- اکنون دیگر چیزی در دست نداریم تا هویت آن زن را بشناسیم... و آنقدر در آمدن شتاب به خرج دادیم که روسری را گم کردیم و الا همین امروز صاحب آن را می‌شناختم و چنان گوشمالی می‌دادم تا حسودان و بدخواهان دیگری که فقط چشم باز کرده‌اند و مراقب زندگی من هستند سر جایشان بنشینند و دیگر دم نزنند.
هاجر که ساعات خوشی را در کنار خانخان گذرانیده بود و اکنون تشویش خاطر آنی او را راحت نمی‌گذاشت، چشم به بانوی خود دوخته بود و جرأت این که حرف بزند و اظهار عقیده‌ای بکند نداشت و وقتی کریمه از او پرسید:
- حال باید چه کار کرد؟ هاجر، قوت قلبی یافت و گفت:
- روسری به همان زنی تعلق دارد که غروب دیروز هنگام خروج اینجا من او را در وسط خیابان باغ با منیف آغا دیدم.
کریمه فکری کرد و گفت:
- مگر نمی‌بینی منیف آغا از آمدن به اینجا خودداری نموده و عنان گسیخته شده. او

خیال کرده است من هم مانند سایر زنان این چهار دیواری مطیع سگ‌هایی امثال او هستم که می‌تواند بر من کبر و غرور بفروشد. باشد تا او را سر جایش بنشانم.

هاجر وقتی خشم بانوی خود را مشاهده کرد از عاقبت آن وحشت زده شد، اندکی جلو رفت و با لحنی آرام گفت:

- بانوی من، چرا بیخود خود را ناراحت می‌سازید و به زیبایی‌تان لطمه می‌زنید... منیف آغا مانند موم در دست شما است مگر نمی‌دانید انگشتر او در دست شما است. با همین حربه به ظاهر کوچک چنان می‌توانید او را تهدید نمایید که به پاهای شما بیفتد و پوزش بخواهد و از آن‌ها هم بالاتر خود را سگ آستان شما بخواند. او حالا سرگرم کار خود است و به مجردی که احساس نماید انگشتر هنوز در اختیار شما است، به اینجا خواهد آمد...

کریمه دست چپ خود را بالا آورد و به انگشتر منیف آغا که در انگشتش می‌درخشید، نگریست... لبخند غضب‌آلودی بر لبانش نقش بست. با نوک یکی از انگشتان دست راست نگین آن را که مهر مخصوص به رویش حک شده بود کشید. آنگاه نگاه خود را متوجه هاجر که کنار او ایستاده بود نمود و گفت:

- راست می‌گویی هاجر، این انگشتر حربه خوبی است برای کوبیدن منیف آغا، تا دیگر اینطور زبان‌درازی نکند و پیغام مرا به هیچ نشمرد. اما... کریمه در اینجا سخنش را قطع کرد و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

- اما... ارزش آن روسری اگر بیش از این انگشتر نبود کمتر از آن نیز نمی‌توانست باشد و اگر حقیقتش را بخواهی وجود این انگشتر برای من چندان ارزشی ندارد. زیرا منیف آغا از کجا می‌تواند ثابت کند که شب گذشته من در خارج از حرمسرا به سر برده‌ام. ولی تشویش و اضطراب و نگرانی که در اعماق قلبم موج می‌زند از شناختن آن زن است. او محققاً قدم به قدم مرا تعقیب می‌کند تا از کارهایم سر در آورد.

کریمه مکثی کرد سپس اینطور ادامه داد:

- و این چه درد کشنده و عذاب روحی است وقتی انسان احساس وجود دشمنی را در پشت سر خود بنماید، اما هویت او برایش مجهول باشد.

کریمه آهسته به روی تخت نشست سر خود میان دو دست گرفت و آرنجها را به روی زانوانش تکیه داد.

هاجر که این حالت را در بانوی خود دید به تصور این که کریمه دچار سر درد گردیده است گفت:

- آیا بانوی عزیز کسالتی عارض وجود عزیزشان شده است؟

- نه هاجر راحتم بگذار.

- اگر اجازه بفرمایید به دنبال حکیم‌باشی بروم.

- گفتم، هیچ مرضی ندارم... فعلا تو هم برو قدری استراحت کن.

هاجر، که نمی‌توانست در یک چنین موقعی کریمه را تنها بگذارد جلوی او روی زمین زانو زد و گفت:

- خاتون من، امروزی روزی است که حضرت ظل‌اللهی وارد پایتخت می‌شوند و بلافاصله برای استراحت به قصر اندرون خواهند آمد و با علاقه‌ای که به شما دارند بعید نیست برای استراحت خود عمارت نمکدان را انتخاب نمایند.

کریمه سر از میان دو دست برداشت و با لبخندی حاکی از محبت گفت:

- می‌گویی چه بکنم؟

- هیچ تشویش و اضطراب را از خود دور کنید و بهترین البسه را بر تن نمائید و آن طور که خود می‌دانید و در فن آن استاد هستید سر و صورت خود را آرایش دهید آنطور وانمود کنید که غمی در دل ندارید و آنچه بر چهره شما نقش بسته است صفای دل است که بر آینه صورت منعکس می‌گردد.

کریمه آهی سرد کشید و سرش را تکان داد و چشمانش به نقطه‌ای دوخته شده و گفت:

- چه می‌گویی هاجر، چگونه می‌توانم خود را بشاش و خندان نشان دهم و صفای دل را که در این موقع و در این جا هرگز در خود نمی‌بینم بر چهره افسرده‌ام منعکس سازم. نه، نه نمی‌توانم بگذار به همین حال باقی بمانم و دیگر مانند روزهای اول اشتیاق و انتظار این را ندارم که سلطان مهمان من باشد.. و بر خود فخر و مباهات کنم. اگر قرار است در این عمارت بمانم، تنهائی را دوست دارم و دلم می‌خواهد هیچکس به سراغم نیاید. اما دوری او را چکنم که مرا رنج می‌دهد.

هاجر عجولانه از جایش برخاست و گفت:

- نه بانوی عزیز، اینکار را نکنید. مگر نمی‌دانید دشمنان و رقیبان شما سخت در فعالیت هستند تا موجبات انزوا و شکستگی‌تان را فراهم سازند... هرگز به آنها فرصت ندهید تا محبوبیت و مقام شما را اشغال کنند. این شکستی است که جبران‌ناپذیر خواهد بود و عواقب وخیمی را در بردارد.

هاجر به گریه افتاده بود و در میان ریزش اشک ادامه داد:

- می‌دانم، عشق اسکندرخان شما را رنج می‌دهد و از این مکان در ناراحتی به سر می‌برید... اما حالا چاره نیست.. باید با محیط اینجا خو گرفت و پیش رفت. برخیزید چیزی به آمدن شاه نمانده... آه گوش کنید صدای هیاهوی مردم است که به دیدار شاه شادی می‌کنند.

کریمه به تندی از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت. گوش به خارج داد و سپس گفت:

- آری، شاه وارد پایتخت شده است و این هیاهو می‌رساند که موکب ملوکانه به میدان شاه نزدیک شده است.

کریمه به اصرار و درخواست کنیز خود به تعویض لباس پرداخت. پیراهنی به رنگ آبی

بر تن کرد و با وجودی که دستش به آرایش نمی‌رفت اما خود را آنطور بیاراست که هاجر از دیدنش غرق در لذت شد و بی اختیار بر گونه‌اش بوسه زد. کریمه بهترین عطریات را به کار برده بود و بوی خوشش روح را صفا و جان را آرامش می‌بخشید.

او زنی از نژاد عرب بود که چشمان مشکی و کشیده‌اش بیننده را مجذوب می‌ساخت و قلبها را به طپش در می‌آورد. در نگاه‌هایش یک دنیا عشق نهفته بود از کلامش مطبوعی و شیرینی احساس می‌شد. او از وقتی اسکندرخان را دیده و دل در گرو عشق او سپرده بود تا وقتی در کنار او به سر می‌برد همه آن صفات و زیبایی‌ها در او به چشم می‌خورد اما دوری او پرده‌ای از غم و افسردگی بر چهره‌اش می‌پوشاند و قلبش دیگر آن روشنی را نداشت و از نگاههایش ناراحتی ناشی از رنج عشق می‌بارید.

کریمه پس از آنکه از جلوی آینه برخاست و نگاهی به سر تا پای خویش افکند، آهی حسرت‌بار کشید و گفت:

- ای کاش اسکندر در اینجا بود و می‌دید که چقدر زیبا شده‌ام.

هاجر که کنار او ایستاده بود با لبخندی لبانش را گشود و گفت:

- شما همیشه برای او زیبا هستید.

کریمه به طرف هاجر برگشت و گفت:

- با اینکه او اینجا نیست، ولی من خودم را به خاطر عشق او آراسته‌ام نه به خاطر دیگری.

- بانوی عزیز من صبر و شکیبایی را از دست ندهید شما که هر وقت اراده بکنید می‌توانید به دیدن اسکندرخان بروید. پس این همه بیتابی برای چیست؟ شما خود راهنمای من بودید چه شده است که حالا اینطور اختیار از کف داده‌اید؟

- می‌دانم هاجر... ولی هر ساعتی که می‌گذرد احساس می‌کنم عشق اسکندرخان و دوری او برایم کشنده‌تر است.

هاجر نگاهی به در اتاق انداخت و گفت:

- ولی در این موقع که خطر متوجه ما است شما باید خوددار باشید و باکیاست، دشمنان خود را که مترصد فرصت هستند تا زهر خود را بر شما بریزند، از پای درآورید.

کریمه لبخندی زد و گفت:

- به راستی اگر تو را که هم نژادم هستی نداشتم بر عشقم پیروز نمی‌شدم.

کریمه و هاجر در این گفتگو بودند که صدای پایی در ایوان به گوششان خورد.

- هاجر برو ببین کیست؟

هاجر از اتاق خارج شد و بلافاصله برگشت و گفت:

- منیف آغا است!

کریمه فکری کرد و سپس گفت:

- از او بپرس چکار دارد؟
هاجر لحظه‌ای ایستاد و گفت:
- خوب است او را به حضور خود بپذیرید.
- نه اصلاً مایل نیستم ریخت کثیفش را ببینم.
- بانوی عزیز او با پای خود به اینجا آمده است و بدون شک از رفتار خود پشیمان است و حالا نوبت شما است که او را سرزنش نمایید.
-گفتم برو ببین چکار دارد. بعد تصمیم می‌گیرم او را راه ندهم یا نه.
هاجر که اصرار را بی‌فایده می‌دانست به سراغ منیف آغا رفت و در حالی که سعی می‌کرد لحن آمرانه‌ای داشته باشم به او گفت:
- بانوی حرمسرا می‌فرمایند منظور خود را از ملاقات بیان کنید.
منیف آغا که چنین وضعی برایش سابقه نداشت با تعجب گفت:
- مگر ایشان ساعتی قبل مرا احضار نکرده بودند؟
- چرا، ولی حالا این طور دستور داده‌اند.
- بسیار خوب در اصغای اوامرشان آماده‌ام.
هاجر فوراً به نزد کریمه بازگشت و قبل از این که به سخن آید کریمه از او پرسید:
- چه منظوری دارد؟
مانند دفعات گذشته برای اجرای اوامر شما آماده است.
کریمه خنده پیروزمندانه‌ای کرد و به هاجر گفت:
- همین را می‌خواستم و حالا او را درون اتاق راهنمایی کن تا بیایم.
چند لحظه بعد منیف آغا به داخل اتاقی که مجاور اتاق خواب کریمه بود، راهنمائی شد و به تماشای تابلوهایی که پیش از آن چند بار آنها را دیده بود و برایش تازگی نداشت مشغول شد.
هنوز چشم از اولین تابلو بر نگرفته بود که هاجر ورود کریمه را به او اطلاع داد.
منیف آغا به دیدن بانوی حرمسرا تا به کمر خم شد و گفت:
- بانوی بانوان به سلامت باشد... آیا امری بود که جان‌نثار را احضار فرمودید؟
کریمه با خنده استهزاآمیزی بدون اینکه به گفته‌های او توجه داشته باشد گفت:
- خواجه باشی، لباس‌های زرق و برق‌داری بر تن نموده‌ای؟ به خصوص آن شال کشمیری که به کمر بسته‌ای چقدر به تو برازنده است.
خواجه‌باشی سر به زیر انداخت و نگاهی به سراپای خود افکند...
خواست حرفی بزند که کریمه بر او پیشدستی کرد و گفت:
- می‌بینم ظاهری آراسته داری و ایکاش در پشت این ظاهر فریبنده تو، باطنی عاری از حیله و تزویر بود، نیست اینطور خواجه‌باشی؟

منیف آغا، سر راست گرفت، رنگ صورتش اندکی تیره شد، چشمانش حالت دیگری به خود گرفت و با لحنی که می‌کوشید از جاده ادب خارج نشود گفت:

- آیا صفای باطنی‌ام بر بانوی بانوان به اثبات نرسیده که حقیر را این طور مورد سرزنش قرار می‌دهند.

کریمه که آثار خشم و نفرت در قیافه‌اش دیده می‌شد به تندی گفت:

- حق دارم که تو را ملامت نمایم. منیف آغا متوجه شد که با زنی هشیارتر و زیرک‌تر از خودش روبرو است... زنی که تا آن روز در حرمسرا ندیده است. تصور می‌کرد می‌تواند او را هم مانند زنان دیگر حرمسرا در دست بگیرد... اما وقتی مشاهده کرد، کریمه از گوشمالی او سخن می‌گوید بر خود ترسید و با لحن ملایمی گفت:

- بانوی بانوان لابد اطلاع دارند که حضرت ظل‌اللهی امروز وارد پایتخت می‌شوند و هم اکنون که حقیر در مقابلشان ایستاده‌ام موکب ملوکانه وارد میدان شاه شده‌اند.

کریمه حرف او را قطع کرد و پرسید:

- چه می‌خواهی بگویی؟ حرفت را بزن و اینقدر حاشیه نرو.

منیف آغا در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- شما هم به جای من بودید رفتاری غیر از این نداشتید و بدون این که مسئولیت من و عواقب وخیم این کار را در نظر داشته باشید...

کریمه به میان حرفش دوید و پرسید:

- عواقب وخیم چه کاری...؟

- شما خود بهتر می‌دانید... آیا باز هم از من می‌پرسید؟

- هان، برای اینکه شب را در خارج از حرمسرا به صبح رسانده‌ام. ولی آیا هیچ می‌دانی که غیبت من با اطلاع تو بوده است و من با انگشتر تو از قصر حرمسرا خارج شدم. آیا باز هم حرف داری...؟

- آه، بانوی من شما می‌خواهید مرا زنده به گور کنید، به حضرت ظل‌اللهی سوگند، اگر می‌دانستم قصد دارید تمام شب را در خارج به سر برید... هرگز انگشتر را در اختیارتان نمی‌گذاشتم... شما را به خدا به من رحم کنید و بیش از این مرا عذاب ندهید. گوش کنید، شاه وارد عالی‌قاپو شده است... و هم اکنون ممکن است به طرف اندرون تشریف‌فرما شوند و مرا احضار نمایند...

کریمه با لبخند استهزاآمیز گفت:

- تو مرخص هستی و می‌توانی بروی...

منیف آغا اندکی دست به دست کرد و این پا و آن پا شد و بالاخره دل به دریا زد و گفت:

- حال می‌خواهم از حضورتان استدعا کنم انگشتر را به من بازگردانید... و اطمینان داشته باشید موضوع غیبت شما برای همیشه فراموش خواهد شد و هرگز در این باره سخنی با کسی

نخواهم گفت.

کریمه که به دقت حرفهای خواجه‌باشی را گوش می‌داد وقتی سخن او به پایان رسید به قهقهه خندید و گفت:

- نه، خواجه‌باشی فعلا انگشتر تو به امانت نزد من است و تو اطمینان داشته باش که این راز را هرگز افشا نخواهم کرد...

منیف آغا با دست‌پاچگی گفت:

- خاتون عزیز به من رحم کنید، اگر انگشتر را نزد خود نگهدارید من باید خودکشی کنم... زیرا...

- زیرا چه...؟

- هیچ می‌خواستم بگویم اغلب خواجه‌ها در موقع شب به وسیله انگشتر من از قصر خارج می‌شوند.

کریمه نگاه تندی به منیف آغا انداخت و گفت:

- چرا می‌گویی خواجه‌ها؟ بگو هستند از زنان حرمسرا که مخفیانه از حرمسرا خارج می‌شوند... و اگر بگویم تو انگشتر دیگری با همین علائم نزد خودداری دروغ نگفته‌ام...

منیف آغا ناگهان هراسان شد و گفت:

- خیر بانوی عزیز اینطور نیست...

- به من دروغ نگو... من همه چیز را می‌دانم... حتی آن زنی که بعد از من از حرمسرا خارج شد... آیا انگشتر مهردار تو را دست نداشت؟ حرف بزن... و حقیقت را باز گو.

کریمه وقتی سکوت خواجه‌باشی را مشاهده کرد گفت:

- چرا ساکت شده‌ای...؟ و به دروغ سوگند به تاج حضرت ظل‌اللهی می‌خوری و آن چنان قیافه حق به جانب به خود می‌گیری و تظاهر به درستی و راستگویی می‌کنی.

منیف آغا به فکر فرو رفت و میان آن دو سکوتی بر قرار شد... کریمه با تسلطی که بر منیف آغا به دست آورده بود احساس خوشحالی در خود نمود و این امیدواری را به خود می‌داد که به زودی آن زن ناشناس را خواهد شناخت و پرده از راز او بر خواهد داشت.

کریمه با سؤالات پشت‌سر هم خود از خواجه‌باشی به این نکته پی برد که میان او و آن زن ناشناس سر و سری در کار است و محققاً آن زن به دستور منیف آغا او را تعقیب نموده و یا این که از خروج او اطلاع داشته است.

وی بر این امر واقف بود که اگر انگشتر مهردار منیف آغا را به او رد کند به ظن قوی و به مصداق مثل معروف او سوار است و کریمه پیاده و از کجا دست به توطئه‌ای علیه او نزند؟ و موجبات سرشکستگی‌اش را نزد شاه فراهم نسازد؟

با وجودی که کریمه به علاقه شاه نسبت به خود اطمینان کامل داشت، مع‌الوصف از جار و جنجال در اطراف غیبت خود می‌ترسید که اگر خبر آن به گوش شاه‌عباس برسد وی نسبت

به او خشمگین خواهد شد و در مقام کشف خیانت او بر خواهد آمد و بدین منظور جاسوسان خود را در گوشه و کنار مراقب رفتار او خواهد کرد تا برگه‌ای به دست آورند و آن وقت او را به شدیدترین وضعی مجازات نماید.

نگرانی کریمه از یک طرف به خاطر اسکندرخان بود و می‌دانست به مجردی که جاسوسان شاه از روابط عشقی آنها سر در آورند حتی برای یک لحظه به اسکندرخان امان نخواهند داد و شاه با تمام سوابقی که از خدمات صادقانه او نسبت به خود دارد، بدون کمترین ترحمی دستور خواهد داد سر او را از تن جدا کنند و جسدش را بر بالای دروازه شهر بیاویزند تا عبرت دیگران گردد.

به همین خاطر، کریمه صلاح در این دید که انگشتر منیف‌آغا خواجه حیله‌گر و مزور را نزد خود نگاهدارد تا وی همیشه خود را سر سپرده او بداند و به خیال به راه انداختن توطئه‌ای علیه او نیفتد.

کریمه با این که قبل از برخورد با منیف‌آغا روی اصرار هاجر تصمیم گرفته بود به مجردی که او را دید راجع به آن زن ناشناس از خواجه‌باشی سؤالاتی بنماید لیکن قضیه به عکس شد و کریمه بدون مطرح ساختن موضوع زن ناشناس از گفته‌های منیف‌آغا پی به مطلوب خود برد و آنچه را که می‌خواست صاف و پوست‌کنده از او بپرسد، دستگیرش شد.

کریمه هنوز برای شناختن آن زن و کشف اسرار میان او و منیف‌آغا نقشه‌ای طرح نکرده بود و مردد بود از چه راهی داخل محل شود و مبارزه پنهانی خود را آغاز نماید.

با صدای هیاهو و شور و شعفی که از ورود شاه به ارگ‌دولتی در قصر حرمسرا پیچید، سکوت یکنواختی که میان کریمه و منیف‌آغا به وجود آمده بود از طرف کریمه شکست شده و او در حالی که به طرف پنجره‌ای که به داخل باغ باز می‌شد می‌رفت، منیف‌آغا را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ مثل این که حضرت ظل‌اللهی به حرمسرا تشریف‌فرما شده‌اند؟

منیف‌آغا که در دریای فکر دست و پا می‌زد و بر عاقبت کار خویش می‌اندیشید ناگهان به خود آمد و با خود گفت:

ـ وای که چه بدبختی بزرگی...

بعد متوجه کریمه شد و ادامه داد:

ـ بانوی عزیز شما را به بزرگواری قبله عالم سوگند می‌دهم انگشتر مهردار را به من رد کنید. این بدبختی و بیچارگی بزرگی برای من به بار می‌آورد، شما راضی نشوید که من مورد ایراد و اعتراض بالاترها قرار بگیرم... به خدای بزرگ این راز همچنان در سینه من خواهد ماند... و شما را اطمینان می‌دهم هیچیک از زنان حرمسرا از انگشتر من استفاده نمی‌کنند.

کریمه با لبخند استهزاآمیزی گفت:

ـ فقط آن زن کثیف خبرچین که قدم به قدم مرا تعقیب می‌کرد. اما من به زودی پرده از

راز او بر می‌دارم و با نشانه‌ای که از او در دست دارم، انتقام موحشی از او خواهم گرفت...
منیف آغا مجدداً سکوت کرد و پس از اندک زمانی گفت:
- پس اجازه مرخصی بفرمایید.
- قبلاً به تو تذکر دادم که در رفتن از اینجا آزاد هستی و دیگر مرا با تو حرفی نیست و این را هم به خاطر داشته باش، کوچکترین رفتار تو نسبت به من مخفی نمی‌ماند و آن را به شدت پاسخ خواهم داد و هرگاه مشکلی برایت پیش آمد در این عمارت برای آمدن تو باز است؟ می‌توانی آزادانه به اینجا رفت و آمد کنی.
منیف آغا در حالی که اخم‌هایش در هم فرو رفته بود به اکراه تعظیمی کرد و از عمارت نمکدان خارج شد.
پس از خروج او کریمه به خوابگاهش رفت و هاجر را به نزد خود طلبید و گفت:
- دیدی چگونه خواجه‌باشی حرامزاده و مزور را در بن‌بست قرار دادم؟
- من به کیاست و هشیاری بانوی خود ایمان دارم و می‌دانستم هرگز منیف آغا نخواهد توانست رفتاری غیر از این داشته باشد.
- نه منیف آغا بلکه دیگران را نیز سر جایشان خواهم نشاند...
هاجر خواست سؤال کند بعد چه... اما کریمه کلام را تغییر داد و گفت:
- حال خواهی دید آن زن ناشناس را با چه مهارتی به دام می‌اندازم و از او انتقام می‌گیرم.
هاجر به میان حرف کریمه دوید و گفت:
- آیا فکر می‌کنید، حضرت ظل‌اللهی عمارت نمکدان را برای استراحت انتخاب بفرمایند؟
کریمه خندید و در حالی که به روی تخت می‌نشست دستی به موهایش کشید و گفت:
- من صحبت از کجا می‌کنم و تو راجع به چه چیز از من می‌پرسی...؟ هر طور میل و اراده سلطان قرار گیرد ترتیب آن را خواهند داد.
هاجر اندکی جلو رفت و گفت:
- ولی نظر منیف آغا خواجه‌باشی حرمسرا در میل و اراده شاه تأثیر به سزایی دارد و من از خدای بزرگ آرزو می‌کنم که حضرت ظل‌اللهی امر به تزئین غرفه شما بدهند تا چشم حسودان و بدخواهان کور شود...
کریمه همانطور که نگاهش به صورت هاجر دوخته شده بود گفت:
- زیاد هم نگران نباش، شاه چنان از میزبانی من غرق در لذت شده بود که نظر این و آن نمی‌تواند میل و اراده‌اش را تغییر دهد. گفتگوی آن دو ادامه داشت تا اینکه وقت ناهار رسید. کریمه که همیشه به تنهائی به صرف غذا می‌پرداخت آن روز ناهار، به کنیز خود اجازه داد که با او سر یک سفره بنشیند. این افتخاری بود که هاجر از خوشحالی در پوست

نمی‌گنجید.

پس از صرف ناهار کریمه برای استراحت به خوابگاه خود رفت و با خاطری آسوده لباس از تن خارج نمود و به درون بستر رفت. یک وقت چشم گشود که دیگر از روشنی درخشان روز خبری نبود. اطرافش را نگریست هاجر را پایین تخت خود نشسته دید.

هاجر همین که چشمش به خانم خود افتاد که چشمان خواب‌آلودش را به هم می‌مالید با قیافه‌ای که سرور و نشاط از آن می‌بارید گفت:

- مژده مرا بدهید که امشب حضرت ظل‌اللهی مهمان غرفه شما هستند.

کریمه موهای توی صورتش را با دست عقب زد و پرسید:

- کی این خبر را به تو داد؟

- منیف آغا که به سختی حاضر بود چنین خبر مسرت‌بخشی را اطلاع دهد و من در میان چروکهای صورتش به خوبی دیدم که چقدر در ناراحتی به سر می‌برد... حسادت و کینه از نگاههایش می‌بارید.

کریمه از بستر برخاست و پرسید:

- دیگر حرفی نزد.

- چرا بانوی عزیز او شاید همین حالا به اینجا بیاید تا وسائل پذیرایی را آماده سازد.

در همین موقع چند تن از خواجه‌ها که مأمور پذیرایی از شاه بودند وارد عمارت نمکدان شدند... و بنا به دستوری که از منیف آغا داشتند شروع به تزئین تالار نمودند.

کریمه از پنجره خوابگاه چشم به داخل باغ انداخت. باغ یکپارچه غرق در روشنائی شده بود، مشعل‌های بسیاری در خیابان‌های اصلی و فرعی باغ نصب شده بود و انعکاس نور مشعل‌ها در فواره‌ها منظره زیبایی را به وجود آورده بود.

در طول خیابانی که از کنار عمارت نمکدان می‌گذشت و راه باریکی از آن به عمارت منشعب می‌شد تعداد زیادی از فراشان و خواجه‌ها در لباس‌های مخصوص در رفت و آمد بودند.

در میان غرفه‌های دیگر سکوتی آمیخته به کینه و حسد حکمفرما بود. سوگلی‌ها و زنان دیگر حرمسرا با چشمانی که حسادت در آن موج می‌زد رفت و آمد خواجه‌ها را می‌نگریستند خشم و نفرت بر سرتاسر غرفه‌های سوگلی‌ها سایه انداخته بود هر کدامشان که به منیف آغا برخورد می‌کردند او را به باد ناسزا می‌گرفتند.

منیف آغا که خود از این قضیه ناراحت به نظر می‌رسید در جواب هر یک از آنها سکوت می‌کرد و جز این چاره دیگری نداشت.

درون یکی از غرفه‌ها در پرتو شمعدان چند شاخه‌ای یکی از سوگلی‌های شاه تکیه به مخده داده و با نگرانی چشم به در اتاق دوخته بود و اینطور به نظر می‌رسید که انتظار آمدن کسی را دارد.

جز او کس دیگری در آن اتاق دیده نمی‌شد. وی از ساعتی قبل که شنیده بود شاه قصد عمارت نمکدان را کرده است فکر شیطنت‌آمیزی بر او دست داده بود.

او از سوگلی‌های مورد علاقه شاه بود که تا قبل از ورود کریمه به حرمسرای شاه‌عباس اکثر اوقات استراحت خود را در اندرون نزد او می‌گذرانید و حالا برای او چقدر دردناک بود که زنی بیگانه بر جای او در قلب شاه تکیه زده بود...

این زن نامش (هلاله) بود و از زیبایی بهره کافی داشت. اما آن جذابیت و ملاحت و آشوبگری کریمه را نداشت. زمانی هم او مورد خشم و کینه زنان دیگر بود. این رسم و سنتی بود در میان زنان حرمسرا که نسبت به خوشبختی و سعادت و به قول خودشان سفید بختی همجنسان خود که از یک چشمه سیراب می‌شدند حسادت بورزند و حیله و تزویر و خیلی اعمال ناپسند دیگر که برای از بین بردن رقیب خود مؤثر واقع بود بکار ببرند تا خود جانشین او شوند.

این قبیل ماجرای‌ها بر سر هر یک از زنان سفیدبخت و محبوب شاه واقع می‌شد. عوامل مؤثری که نقش عمده‌ای را به عهده داشتند و آن را ترغیب می‌کردند خواجه‌ها و زنان پیر و مسن داخل حرمسرا بودند که به انواع و اقسام جادوها مجهز بودند و زنان پاک سرشت و معصومی را که گناهی جز حسادت نداشتند به بدبختی می‌کشاندند و آنها را در قعر گور جای می‌دادند... یا به فرار از حرمسرا وا می‌داشتند.

هلاله که تا به آن روز از این امواج آلوده به انواع مصائب و زشتی‌ها خود را دور نگهداشته بود، خواهی نخواهی به سوی آنها کشیده شد.

هلاله وقتی درد و ناراحتی درونی‌اش را برای یکی از زنان حرمسرا در میان گذاشته بود وی روی حب و بغض ذاتی که نسبت به کریمه داشت، هلاله را تحریک نمود تا دست به کار خطرناکی شود. آن شب هلاله، با نگرانی و اضطراب انتظار ورود آن زن را به غرفه خویش داشت. حتی کنیز خود را نیز دور از ملاقات و مذاکرات با آن زن نگهداشته بود. بالاخره انتظار او به پایان رسید و آن زن به غرفه او آمد.

به مجردی که چشم هلاله به آن زن افتاد عجولانه پرسید:

- چرا دیر کردی کلثوم...؟

کلثوم در حالی که خنده کریهی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- او را راضی کردم که دستوراتم را امشب به هنگام رقص به کار بندد.

هلاله با نگاهی آمیخته به اشک و تردید به کلثوم خیره شد سپس پرسید:

- آیا تو اطمینان داری که او در کار خود موفق خواهد شد.

- آری خاتون عزیز او رقاصه ماهری است و چنان با زبردستی کار خود را انجام خواهد داد که حتی منیف آغا از آن آگاه نخواهد شد.

هلاله که هنوز به گفته‌های کلثوم اطمینان کافی نیافته بود مجدداً پرسید:

- آیا تو اطلاع داری که دسته رامشگران را خبر کرده‌اند...؟!
کلثوم خنده اطمینان بخشی نمود و جواب داد:
- خاتون عزیز چرا اینقدر نگران و دلواپس هستید؟
- هیچ نگرانی ندارم بلکه می‌خواهم به درستی کار پی ببرم و آیا پیش‌بینی کرده‌اید که اگر رقاصه موردنظر به همراه رامشگران نباشد و رقاصه دیگری را انتخاب کنند نقشه ما هم به خواهد خورد؟
کلثوم به فکر فرو رفت... و پس از لحظه‌ای سر برداشت و گفت:
- چنین چیزی امکان ندارد و در صورتی که رقاصه مورد نظر ما تغییر یابد و رقاصه دیگری به جای او انتخاب شود، آن وقت نقشه دیگری به کار خواهیم برد و شخصاً وارد عمل می‌شوم تا نتیجه‌ای که شما انتظار آن را دارید به دست آید.
هلاله پرسید:
- آیا به رقاصه وعده پاداشی هم داده‌ای؟
کلثوم گوشه چارقد سرش را به عقب برد. با انگشت گوشه لبش را پاک کرد و گفت:
- البته خاتون عزیز، چطور ممکن است بدون پاداش او را راضی نمود که دست به چنین کار خطرناکی بزند. وانگهی مگر قولی را که به کنیزتان داده‌اید فراموش کرده‌اید؟
- نه کلثوم، هرگز فراموش نکرده‌ام.
هلاله از جایش برخاست و از درون صندوقی کوچک چند سکه طلا برداشت و آن را به دامن کلثوم انداخت و گفت:
- پاداش تو بیش از این مقدار است.
کلثوم خنده‌ای کرد و سکه‌های طلا را با انگشتان لاغرش جمع نمود و در حالی که آنها را در گوشه چارقدش مخفی می‌کرد گفت:
- ان‌شاءالله خبر تشریف‌فرمائی قبله عالم را به غرفه خاتون عزیزم بشنوم... آن وقت است که از خوشحالی به رقص در می‌آیم و پاداش خود را دریافت خواهم نمود.
- فردا صبح به اینجا بیا. منتظرت هستم.
کلثوم چاپلوسانه تا به کمر خم شد و گفت:
- در خدمتگذاری به خاتون عزیز آماده‌ام...
پس از رفتن کلثوم، سکوتی اضطراب‌آور درون غرفه هلاله را فراگرفت. وی آهسته تا بالای اتاق رفت لختی ایستاد سپس برجایش نشست و به تفکر پرداخت.
افکاری متضاد بر او راه یافته بود. ندانسته به راهی می‌رفت که از پایان شوم آن خبر نداشت. پنداشته بود دوران تنهائی و انزوایش به سر آمده و آغاز خوشبختی‌اش مانند آفتابی دارد طلوع می‌کند. دلش در جوش و خروش افتاده بود... آرام نگرفت از جایش برخاست به کنار پنجره مشرف به باغ رفت... چشمانش را به میان درختان که نور مشعل‌ها از لابه‌لای

آنها به چشم می‌خورد دوخت.

کم‌کم نگاهپایش به سوی عمارت نمکدان کشیده شد آنجا که در نور شمعدانها و مشعل‌های اطرافش غرق شده بود...

هلاله، همینطور که کنار پنجره ایستاده بود درون عمارت نمکدان را در خاطر خود مجسم کرد. کریمه رقیب خود را دید که لباسی زیبا بر تن کرده و آرایشی دلفریب چهره زیبایش را زیباتر ساخته و در انتظار شاه به سر می‌برد...

چشمان هلاله در ضمیرش، گردشی کرد تا آن که توانست خوابگاه کریمه را مجسم نماید... اینجا بود که موجی از حسد و کینه او را در کام خود فرو برد. دندانهایش را از فرط خشم و نفرت به روی هم فشرد آب دهانش را به سختی فرو برد نگاه‌های غیر عادی‌اش را که در آن انتقام، کینه و نفرت مانند زنجیری در یک خط مستقیم تا عمارت نمکدان کشیده شده بود به نور مشعل‌های اطراف عمارت کریمه دوخت...

وجودش در آتش حسد می‌سوخت.. دلش می‌خواست گلوی این رقاصه ترک را که جای او را در قلب شاه اشغال نموده با انگشتان خود آنقدر فشار دهد تا برای همیشه از شر وجودش خلاص شود.

نواهای خوش رامشگران که در فضای باغ طنین می‌انداخت به گوش هلاله رسید وی دیگر نتوانست روی پا بایستد... به تندی نگاهش را از باغ برگرفت و چشم به درون اتاق خویش انداخت. آنجا در عمارت نمکدان هیاهو بود. اما درون غرفه او سکوتی خفه کننده حکمفرمایی می‌کرد.

خیلی وقت بود که شاه او را از یاد برده بود. آن شور و هیجانی که در غرفه او برپا می‌شد... اینک جای خود را به خاموشی داده بود. همین انگیزه خیال شیطانی او شده بود.

رفته رفته خستگی ناشی از ناراحتی اعصاب هلاله را در جای خودش نشاند و سر خود را از عقب به مخده تکیه داد.

صدای بزن و بکوب رامشگران هنوز به گوش می‌رسید. لبخندی غضب‌آلود به روی لبان خشک شده‌اش نقش بست و با خود گفت:

ـ این نیک‌بختی او همین امشب پایان می‌یابد... او دیگر نخواهد توانست اینطور بر دلها حکومت کند و همه را اسیر خویش سازد. صدای دق‌الباب در اتاق رشته افکارش را از هم گسست و با صدای گرفته‌ای که به سختی قادر به ادای آن بود گفت:

ـ داخل شو...

در اتاق باز شد و زنی که پرده‌ای از حریر بر چهره‌اش کشیده بود به اتاق داخل شد...

هلاله، قدری با نگاه‌های تعجب‌آوری تازه وارد را وراندازد کرد و با لحنی ملایم پرسید:

ـ کیستی...؟ و چه می‌خواهی...؟

زن بدون اینکه حجاب از چهره بردارد نزدیک هلاله رفت و گفت:
ـ من رقاصه‌ای هستم که اکنون عازم عمارت نمکدان می‌روم تا...
هلاله سخنش را قطع کرد و گفت:
ـ می‌دانم لازم به گفتن نیست.
رقاصه آهسته سر پیش برد و گفت:
ـ هیچ نوع پاداشی نمی‌خواهم. فقط.
ـ فقط چی.؟
رقاصه چشمانش را به هلاله دوخت پس از چند لحظه سکوت که برای مخاطب خود ایجاد ناراحتی کرده بود گفت:
ـ فقط کاری کنید مردی را که محبوب منست از زندان رهائی یابد و به نزدم بازگردد.
هلاله که تصور کرده بود تقاضای رقاصه برایش خیلی سنگین است. وقتی این طور از او شنید لبخندی محبت‌آمیز زد و گفت:
ـ مطمئن باش تقاضایت را انجام خواهم داد.
رقاصه خم شد دست او را بوسید و به سرعت بیرون رفت. و هلاله را در انتظاری پراضطراب باقی گذاشت.

۴۴

چنانکه ما مسرور رئیس قراولان صدراعظم را در حالی رها کردیم که وی به قصد کام گرفتن وارد اتاق حلیمه شد

حلیمه که در خواب آرامی فرورفته بود ناگهان از خواب پرید... چشمان وحشت‌زده‌اش را گشود و همین که مردی را در کنار خود دید فریادی کوتاه کشید... و در همین موقع مسرور دست بر دهان او گذاشت و با لحنی لرزان در حالی که نگاههای وحشت‌انگیزش را به چشمان از حدقه در آمده حلیمه دوخته بود گفت:

ـ آرام باش غزال وحشی... خلاصی تو از چنگ من امری محال است..

حلیمه با رنگ برافروخته و نگاههای ملتمسانه، دست به سینه مسرور گذاشت.

وی به تقلا افتاد... و با انگشتان خود به صورت مسرور می‌زد و حتی چند جای صورت او را زخمی کرد، ولی تلاش او بی‌فایده بود.

در همان دقایق وحشت‌انگیز ناگهان فکری به مغز حلیمه خطور کرد که از طریق دیگری این مرد دیوانه را از خود دور کند و با او از در سازش در آید با حیله و نیرنگ او را از منظورش باز دارد.

حلیمه به یادش آمد قبل از آنکه سواران بر او و جمال دست یابند وی به جمال گفته بود حاضر است برای نجات او از وجود خود استفاده کند و جمال روی حسادت و غیرت بر او خشمگین شده بود که کشته شدن به دست آنها به مراتب از تسلیم آن هم به آن شکل شایسته‌تر است اما حلیمه اصرار داشت که تنها راه نجات این است که خود را تسلیم رئیس سواران نماید. وی می‌خواست از فردای آن شب نقشه‌اش را به مرحله عمل در آورد اما هرگز تصورش را نمی‌کرد که همان شب مورد تعرض مردی دیوانه واقع شود.

حلیمه به منظور اجرای نقشه خود دست از مقاومت برداشت و آرام در کنار مسرور قرار گرفت.

مسرور که حتی خود را نیز از یاد برده بود همینکه مشاهده کرد حلیمه دست از مقاومت برداشته است و خود را تسلیم نموده. دچار تعجب شد. و با احتیاط و دو دلی دست از دهان او برداشت و نگاههای آمیخته به تعجبش را به دهان او دوخت.

حلیمه وقتی خود را آزاد دید لبخندی تصنعی بر لبانش نقش بست و در حالی که

می‌کوشید خود را آرام نشان دهد گفت:
ـ خوب بود قبلاً ورود خود را خبر می‌دادید...
مسرور آب دهانش را فرو داد و با بیانی که از فرط شعف می‌لرزید گفت:
ـ خدا مرا بکشد که اینطور بی‌خبر به اتاق تو وارد شدم و موجب نارحتی‌ات را فراهم نمودم.
حلیمه اندکی در جای خود حرکت کرد گفت:
ـ این گناه از تو نیست، و از شرابی است که نوشیده‌ای.؟
مسرور خنده احمقانه‌ای نمود و گفت:
ـ حق با تو است... و من نمی‌بایست خود را مست ساخته باشم و به سراغ زن زیبائی چون تو بیایم و حالا از تو پوزش می‌طلبم.
حلیمه که وجودش در نفرت و کینه این مرد بد هیبت می‌سوخت اما برای رهائی از چنگ او دم نمی‌زد و ناچار بود او را با یک دست پس بزند و با دست دیگر پیش بکشد گفت:
ـ من قول می‌دهم. آیا حرفی دارید...؟
ـ نه به خدا هر چه ثروت دارم همه را به پای تو می‌ریزم... که تو مال من باشی.
حلیمه گفت:
ـ من به قول خود عمل خواهم کرد... اما شما...
مسرور با تعجب پرسید:
ـ کدام قول...؟
ـ به این زودی فراموش کردید... قول دادم که فردا شب در اختیار شما باشم... اما شما...
ـ زود بگو عزیز دلم، چه تقاضائی داری تا دستور دهم فوراً انجام دهند.
ـ می‌ترسم از انجام آن شانه خالی کنید...؟
ـ نه، به خدای بزرگ که هر چه باشد انجام می‌دهم.
حلیمه که با دلربائی و حیله موفق شده بود مسرور را مانند موم در دست خود بگیرد گفت:
ـ آیا قول می‌دهید تقاضایم ولو برایتان مشکل باشد انجام دهید؟
ـ آری قول می‌دهم... آیا چه تضمینی می‌تواند تو را مطمئن سازد.
ـ هیچ فقط حرف شما برای من تضمین است.
ـ پس زود بگو و مرا راحت کن.
حلیمه مکثی کرد و به طرف مسرور رفت... دست به روی شانه او گذاشت و گفت:
ـ می‌خواهم تقاضا کنم که دستور دهید جمال را آزاد کنند.
مسرور که همه گونه حدسی پیش خود زده بود جز این یکی... وقتی با چنین تقاضائی

روبرو شد به فکر فرورفت.
حلیمه که به دقت تغییر حالت او را در چهره‌اش می‌دید، پس از چند لحظه سکوت را شکست و پرسید:
ـ آیا تقاضای دشواری است...؟
مسرور متفکرانه جواب داد:
ـ نه، انجام آن چندان اشکالی هم از نظر من ندارد.
ـ مگر شما رئیس این سواران نیستید...؟
ـ چرا، ولی هستند کسانی که میانه خوشی با من ندارند و به دنبال یک چنین موقعیتی می‌گردند تا انتقام خود را بگیرند.
حلیمه گفت:
ـ آیا منظورتان همان شخصی است که در جستجوی من کوچه را زیر و رو کرد.؟
مسرور سری جنبانید و گفت:
ـ آری، او را می‌گویم، یعقوب... دشمن من که مدتهاست برای اشغال مقام و منصب من دست و پا می‌کند.
حلیمه نگاهی به اطراف اتاق انداخت و آهسته گفت:
ـ اگر وسائل آزادی جمال را فراهم کنید او خود به تنهائی یعقوب را از میان بر می‌دارد و شما بدون اینکه در کشتن او دخالت داشته باشید از شر رقیب خود خلاص شده‌اید. آیا موفق هستید؟
مسرور گفت:
ـ موافقم ولی ترتیب این کار با تو...
حلیمه با خنده جواب داد:
ـ در حالی که حاکم این خانه شما هستید من چگونه می‌توانم وسائل آزادی جمال را فراهم نمایم.
مسرور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ اینها که گفتی درست ولی یعقوب نفوذ عجیبی در سواران من دارد.
حلیمه از مقابل مسرور گذشت و در حالی که به گفته او می‌اندیشید و در صحت آن شک و تردید به خود راه داده بود گفت:
ـ این برای من باور کردنی نیست... زیرا در همانجائی که یعقوب در جستجوی من بود به گوش خود شنیدم چگونه بر او بانگ زدید و او را ناسزا گفتید.
مسرور همینطور که نگاهش به دنبال حلیمه بود گفت:
ـ اگر پشتیبانی صدراعظم نباشد این قدرت کوچک را هم نمی‌توانستم داشته باشم.
حلیمه وقتی مشاهده کرد نقشه نجات جمال بدون پشتیبانی مسرور امکان ندارد و از

طرفی او خود را فاقد قدرت و اختیارات می‌داند. در همان آن نقشه جدیدی را در مغز خود طرح کرد و بدون اینکه از حرفهای مسرور اظهار نارضایتی بکند سکوت نمود و در این باره دیگر حرفی به میان نیاورد.

مسرور آن حرارت و التهاب اولیه‌اش را از دست داده بود و خود را با مسئله دشواری روبرو می‌دید. که در صورت حل آن شبی را در آغوش حلیمه به صبح خواهد رسانید و در غیر اینصورت دسترسی بر او با افتضاح و شاید هم امری محال باشد به فکر فرورفت.

سکوتی فضای اتاق حلیمه را فراگرفت. هر کدام در فکر طرح نقشه‌ای بودند که از چه راهی به هدف خود نایل آیند. حلیمه تمام تلاش خود را برای نجات جمال به کار انداخته بود زیرا می‌دانست نجات او ارزش فراوانی برای هر دوی آنها دارد... و از اینها همه گذشته وی به کمک جمال از یک زندگی سراسر ترس و وحشت گریخته بود و از این لحاظ خود را مدیون او می‌دانست. عامل قوی‌تر از آن دو تای دیگر عشق و علاقه او به جمال بود که به هر ترتیبی شده او را از چنگ این دیوسیرتان نجات دهد.

مسرور نیز به نوبه خود در اندیشه راه چاره‌ای بود که چگونه تقاضای حلیمه را انجام دهد زیرا می‌دانست انجام تقاضای او یعنی یک شب و بلکه شبهای بیشتری را در آغوش او به صبح رساندن و از شهد وصالش سیراب شدن. اما وجود یعقوب که مردی زیرک و مکار بود و به موقع حیله و نیرنگ خود را به کار می‌برد سد بزرگی بود بر سر راهش.

مسرور هر چه به مغز خود فشار آورد کمترین روزنه امیدی برایش باز نشد. آخرالامر خود او سکوت را شکست و به حلیمه گفت:

ـ آیا راه‌حلی به نظرت می‌رسد.

حلیمه گفت:

ـ من بیش از چند ساعتی نیست که به اینجا آمده‌ام... چگونه می‌توانم در فکر نجات جمال باشم.

مسرور لبخند تلخی زد و گفت:

ـ می‌بینم خیلی نگران شده‌ای.؟ زیاد مضطرب نباش شاید وسائلی به دست آید که جمال نجات یابد.

مسرور آهنگ رفتن کرد و قبل از آنکه اتاق را ترک نماید آهسته به سوی حلیمه که در قسمت پائین اتاق ایستاده بود رفت. خواست به عنوان خداحافظی او را ببوسد اما حلیمه از مقابل او خود را کنار کشید و گفت:

ـ تا قبل از نجات جمال دسترسی به من امری محال است... و بیهوده خود را ناراحت نکنید.

مسرور مجدداً دست به سوی حلیمه دراز کرد اما او با لحنی تند و خشک گفت:

ـ دست ناپاکت را از من دور بدار... و آرام در جای خود باقی باش.

موجی از خشم سراپای مسرور را فراگرفت و با حالت افروخته نگاه تندی به حلیمه افکند و از روی غیظ گفت:

ـ ای زن بدبخت، آیا فراموش کرده‌ای که اکنون در دست من اسیری... و هیچگونه امیدی به نجاتت نیست.؟!

حلیمه که نقشه دیگری در مغز خود طرح کرده بود و به موفقیت آن اطمینان کامل داشت با لبخند استهزاء آمیزی جواب داد:

ـ هرگز فراموش نکرده‌ام که در دست مردی بی‌عرضه و بی‌کفایت چون تو که کوچکترین اختیاری از خود نداری اسیر هستم.

مسرور حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ حال کار تو به جائی رسیده که مرا بی‌عرضه می‌خوانی...؟!

ـ آری کسی که خود را رئیس سواران صدراعظم بداند و بر قدرتش بیمناک باشد پشیزی ارزش ندارد.

مسرور که شنیدن سخنان ملامت‌آمیز حلیمه برایش غیرقابل تحمل شده بود با خشمی فراوان بر او بانگ زد:

ـ ساکت شو، ای زن سلیطه، و آنقدر زبان درازی نکن والا دستور خواهم داد زبانت را قطع کنند.

حلیمه که دور از مسرور ایستاده بود وقتی کلام آخری او را شنید با قیافه‌ای غضبناک به سوی او گام برداشت روبرویش قرار گرفت نگاهی نفرت‌آمیز به او افکند سپس آب دهان خود را به صورت مسرور انداخت و گفت:

ـ ای مرد پست... تو دستور خواهی داد زبان مرا قطع کنند.!!؟ تو نامرد هستی که مانند دزدان ناموس بر من حمله‌ور شدی... و با پستی خواستی از من کام دل بگیری... و این ننگ تو را به همه خواهم گفت... تا تو را مفتضح سازند.

مسرور دست راست خود را بالا برد و به طرف حلیمه رفت... زن بیچاره که حالت خود را نمی‌فهمید. از مقابل او گریخت و به گوشه اتاق پناه برد. مسرور با لبخندی کینه‌آمیز در حالی که هیکل درشت و سنگینش تکان می‌خورد به طرف حلیمه رفت.

حلیمه همین طور که چشمان وحشت‌زده‌اش را به صورت مهیب او دوخته بود، احساس کرد که دیگر آن توانائی و قدرت مقاومت در برابر وی را ندارد و به آسانی خواهد توانست بر او دست یابد.

چشمان مسرور از حدقه درآمده بود و از روی غیظ و کینه بر او حمله کرد حلیمه دستها را جلوی صورتش گرفت و چشمانش را بست. تا هیکل ترسناک او را که در پیراهن بلند سفیدی فرورفته بود نبیند.

مسرور به نزدیک حلیمه رسید و همین که خواست خود را به صورت او نزدیک کند.

ناگهان چیز سنگینی به در اتاق خورد... و متعاقب آن صدای قدمهای شخصی در حال دور شدن به گوش رسید.

مسرور با شنیدن صداها خارج اتاق، بر جای خود خشکش زد. آهسته دستش را پائین آورد نگاههایش را به در اتاق دوخت... و با رنگ و روئی پریده و قدمهائی لرزان در حالی که متوحش به نظر می‌رسید. داخل اتاق خدمتکار شد و با بیانی لرزان که سعی می‌کرد در عین حال آمرانه باشد از او پرسید:

ـ صدای پا را شنیدی...؟

خدمتکار که از ابتدای معاشقه وحشیانه مسرور مهر خاموشی بر لب زده بود و در گوشه اتاقش با حالتی ناراحت و نگران چشم به در اتاق حلیمه دوخته بود سر خود را آهسته تکان داد.

مسرور، در حالی که مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید وقتی سکوت زن خدمتکار را مشاهده کرد خشمگین گردید جلو رفت و با نوک پا آهسته به پهلوی او زد و گفت:

ـ پیر گفتار مگر لال هستی... حرف بزن.

زن خدمتکار هراسان از جایش برخاست و مهر سکوت را از لبانش برداشت و گفت:

ـ بله شنیدم، صدای پای کسی بود مثل اینکه پشت در اتاق ایستاده و به حرفهای شما گوش می‌داد...

مسرور لبانش را به داخل دهانش جمع کرد و گفت:

ـ پس تو می‌دانستی و به من نگفتی...؟

زن خدمتکار دهان گشود تا پاسخ ارباب خود را بدهد... مسرور بر او چشم خیره‌ای رفت و او را امر به سکوت داد و خود آهسته در اتاق را باز کرد... سر به خارج برد.. مضطربانه نگاهی به اطراف انداخت... هیچ‌کس را در آنجا ندید سکوتی آمیخته به وحشت داخل راهرو را فراگرفته بود و نور دو شمعدان که در دو طرف راهرو قرار داشت به چشم می‌خورد.

مسرور به داخل اتاق برگشت در اندیشه فرورفت چه کند. به اتاق خویش بازگردد یا مجدداً به سراغ حلیمه برود.؟ پس از آنکه اطراف و جوانب تصمیم دومش را به دقت مطالعه کرد. از بازگشت به نزد حلیمه منصرف شد. فقط سر به درون اتاق برد و به حلیمه که هنوز در گوشه‌ای مردد ایستاده بود با لحنی آرام گفت:

ـ از این مقوله با کسی حرفی نزنید... بلکه بتوانم ترتیب استخلاص مرد مورد نظر شما را بدهم.

حلیمه حرفی نزد... و نگاههای ثابت خود را همچنان ادامه داد تا مسرور او را ترک و به طرف اتاق خویش به راه افتاد.

همان موقع که یعقوب پس از نوشیدن آخرین جام شراب از نزد مسرور خارج شد. وی

نیز مانند رئیس خود نقش هوس‌آلودی را در مغز خود می‌پرورانید که به موقع خود عمل نماید. و به سراغ حلیمه برود. او ابتدا به اتاق خویش رفت زیر هنوز تصمیم قاطعی اتخاذ نکرده بود و دو دل به نظر می‌رسید... اما اثر شراب که او را به شدت تحریک نموده بود چنان وسوسه‌ای در او ایجاد کرد که بلافاصله آماده انجام تصمیم خود شد.

با احتیاط راه اتاق حلیمه را پیش گرفت و همین که از پیچ راهرو گذشت. ناگهان هیکل مردی را که لباس سفید و بلندی بر تن داشت و پاورچین‌پاورچین و با ترس و لرز قدم بر می‌داشت در نزدیکی اتاق حلیمه دید. فوراً خود را عقب کشید و در پشت دیوار مخفی شد و چشم به لبهٔ دیوار گذاشت و با دقت به حرکات مرد نگریست.

وی هنوز صورت آن مرد را ندیده بود و فکر می‌کرد که او چه مرد گستاخی باید باشد که قصد ورود به اتاق حلیمه را دارد. با خود حدس زده بود ممکن است مسرور باشد. اما اطمینان نداشت.

یعقوب برای آنکه صورت آن مرد را به طور وضوح ببیند و او را به جائی که خود ایستاده بود جلب کند. آهسته پایش را به زمین زد.

ـ آن مرد متوحشانه به سمتی که صدا از آنجا آمده بود برگشت.

یعقوب به مجرد دیدن او زیر لب گفت:

ـ اوه، مسرور است.

لبخندی مرموز بر لبان یعقوب نقش بست. و با خود گفت، حالا وقت آن رسیده که این مرد شکم گنده جای خود را به من بدهد.

با اینکه میان یعقوب و مسرور هیچگونه اختلافی وجود نداشت... اما در خفا یعقوب برای از بین بردن رئیس خود دائماً نقشه طرح می‌کرد. و از آنجائی که شخص تیزهوش و سریع‌الانتقالی بود و نفوذ کلام عجیبی داشت، کلیه سوران تحت فرمان مسرور را با خود موافق کرده بود... و مسرور از این نفوذ یعقوب به خوبی اطلاع داشت لکن کاری از دستش ساخته نبود و حتی چندین بار نزد صدراعظم از یعقوب بدگوئی کرده بود. اما به دلائلی که بعداً ذکر خواهد شد صدراعظم نه فقط به گفته‌های رئیس سواران خود واقعی ننهاده بود بلکه نسبت به او خشمگین هم شده بود.

روابط میان مسرور و یعقوب همچنان ادامه داشت و یعقوب در پی فرصت می‌گشت که آخرین تیر در ترکش را به سوی رئیس خود رها کند و او را به افتضاح از منصبی که داشت معلق نماید... و یا اینکه به دست خود هلاکش سازد زیرا تیرگی روابط آنها آنقدر کینه‌آمیز بود که ظن آن می‌رفت به کوچکترین تصادمی میان آنها قتلی اتفاق افتد.

به همان اندازه که یعقوب کینه مسرور را به دل گرفته بود، او نیز دست کمی از یعقوب نداشت و آنقدرها هم تک و تنها نبود. نهایت یعقوب تفوق بیشتری بر رئیس خود داشت.

آن شب همین که یعقوب رئیس خود را با جامه خواب جلوی اتاق حلیمه مشاهده کرد.

با وجودی که آتش خشمش مشتعل گردید معهذا در دل احساس خوشحالی می‌نمود که مسرور را به دام انداخته است و حالا بهترین موقع برای پیشرفت مقاصدش می‌باشد.

همانطور که گذشت، مسرور به هر ترتیبی بود خود را به داخل اتاق حلیمه انداخت و متعاقب او یعقوب خود را پشت در اتاق رسانید و از صداهای اضطراب‌آور و پرهیجانی که از داخل به گوشش می‌رسید با خود حدس زد که قضیه از چه قرار است. وی حتی گفتگوی تند میان مسرور و حلیمه را شنید و به اعتراف مسرور که به حلیمه گفته بود یعقوب قدرتی مافوق او دارد. نیز به دقت گوش فرا داد... و بادی در گلو انداخت. ولی به مجردی که احساس نمود مسرور قصد خروج از اتاق را دارد آنجا را ترک و به سوی اتاق مسرور رفت.

مسرور در حالی که وحشت سراپایش راگرفته بود و با ترس و لرز قدم بر می‌داشت از اتاق حلیمه خارج شد و به سرعت طول راهرو را طی کرد و همین که خود را به اتاق خویش انداخت و مانند مرده‌ئی به روی بسترش افتاد... ناگهان چشمان مضطربش به هیکل مردی که روبروی او ایستاده بود دوخته شد.

چشمانش را مالید تا شاید اشتباه کرده باشد لیکن... صدای یعقوب او را به خود آورد و آن وقت دانست مردی که در مقابلش ایستاده و خیره به او می‌نگرد یعقوب است.

مسرور نفس‌نفس می‌زد... و رنگ به چهره‌اش نمانده بود روی بستر نیم‌خیز شد آب دهانش را فرو داد و با لحنی که آثار ترس از آن هویدا بود و سعی در مخفی نگهداشتن آن می‌نمود گفت:

ـ یعقوب تو هستی...؟ اینجا چه می‌کنی...؟

یعقوب قدمی پیش گذاشت و با لبخند معنی‌داری گفت:

ـ خیلی وقت است انتظار خان را دارم... مثل اینکه راه دوری رفته بودید که اینطور نفس‌نفس می‌زنید.

مسرور ابتدا حدس زده بود شخصی که پشت در اتاق حلیمه گوش به حرفهای آنها می‌داده است یعقوب بوده... ولی وقتی یعقوب گفت که او خیلی وقت است انتظار او را دارد... اندکی خیالش از جانب او آسوده شد و به دروغ گفت:

ـ رفته بودم سری به آن جوان زندانی بزنم.

یعقوب خنده‌ای کرد و گفت:

ـ چرا از من پنهان می‌کنید، شما به اتاق حلیمه رفته بودید... و من از گفتگوی شما دو نفر به خوبی مطلع شدم.

مسرور با چشمان از حدقه درآمده‌ئی پرسید:

ـ پس تو پشت در ایستاده بودی...؟!

ـ آری من بودم و آنچه میان شما و آن زن گذشت از نظر من پوشیده نماند.

ـ مسرور هراسان از جایش برخاست و با اضطراب و نگرانی که هر دم روبه شدت

می‌رفت پرسید:
ـ آیا شنیدی آن زن چه تقاضائی داشت.؟!
ـ بله شنیدم و برای همین منظور به اینجا آمدم.؟
ـ مسرور با لحنی وحشت‌زده در حالی که چشم به دهان یعقوب دوخته بود گفت:
ـ زود بگو چه منظوری داری.؟
یعقوب نگاه عمیقانه‌ای به هیکل درشت مسرور انداخت سپس به آهستگی گفت:
ـ تقاضای آن زن از نظر من انجام شده است... و حالا خود می‌دانید اگر قصد تصاحب او را دارید دستور دهید جمال را آزاد کنند.
مسرور که از صراحت بیان یعقوب سخت به وحشت افتاده بود گفت:
ـ چطور شده اینطور بی‌پرده با من سخن می‌گوئی.؟
ـ برای اینکه همه چیز را شنیده‌ام و کتمان آن بیهوده است.
مسرور که خوشحالی آمیخته به وحشت احساس می‌نمود گفت:
ـ راست بگو یعقوب، آیا آنچه می‌گوئی از صفای دل است و یا...
یعقوب به میان حرفش دوید و گفت:
ـ خان می‌توانند اطمینان داشته باشند که با طیب خاطر کمک خواهم کرد تا آن جوان زندانی خلاص شود.
مسرور که رفته‌رفته ترس و اضطراب را از خود دور می‌کرد گفت:
ـ و بعد.؟
ـ آنطور که خان آرزو دارند. مهمانی فردا شب... و شبی را در آغوش آن زن به صبح رساندن. آیا غیر از اینست.؟
مسرور دیگر نتوانست مسرت خود را مخفی نگاه دارد. به طرف یعقوب رفت دست به شانه او گذاشت و گفت:
ـ تا به امشب هر چه در مورد تو احساس بدبینی می‌کردم. راه خطا می‌رفتم... و اکنون احساس می‌کنم که دوست واقعی من تو هستی... و حالا بگو ببینم چگونه خواهی توانست. آن جوان را از زندان رهائی دهی.؟
یعقوب که لبخنده مرموز را همچنان به روی لبان خود حفظ کرده بود گفت:
ـ این بسته به دستور خان است که چگونه امر فرمایند... من فقط مجری آن هستم.
مسرور لحظه‌ای با خود اندیشید آنگاه گفت:
ـ به نظر تو بهتر نیست بدون اینکه او بفهمد ما خود که عامل مؤثر آن هستیم ترتیب کار را طوری بدهیم که او بتواند از زندان فرار کند.
یعقوب که عیناً همین نقشه را نزد خود طرح کرده بود و در صورت پیشنهاد طریق دیگری از طرف مسرور وی نظر خود را تحمیل می‌کرد... گفت:

ـ این نقشه درست شبیه‌ایست که همین حالا من در مغز خود طرح کرده بودم و جز این راه دیگری ندارد.

مسرور در حالی که آثار پیروزی بزرگی در سیمایش دیده می‌شد گفت:

ـ بس ترتیب آن با خودت که همین امشب او را فرار دهی.

یعقوب فکری کرد و گفت:

ـ شروع این کار باید به دست شما صورت بگیرد.

مسرور با تعجب پرسید:

ـ چرا به دست من.؟!

ـ مگر نمی‌خواهید به آن زن نشان دهید که قدرت انجام تقاضایش را دارید.؟

مسرور با خوشحالی جواب داد:

ـ چرا بد فکری نیست.

یعقوب حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ وقتی او ببیند وسائل آزادی جوان زندانی که مورد علاقه‌اش می‌باشد به دست شما فراهم شده است. آن وقت نباید فرصت را از دست بدهید و فوراً از او تقاضا کنید که به قول خود عمل کند.

یعقوب ادامه داد:

ـ و آرزوی شما برای همخوابگی با او صورت تحقیق خواهد یافت و فردا شب او را لخت و عریان در خوابگاه خود خواهید دید و دیگر هیچ مانعی برای در آغوش کشیدن او وجود ندارد. و خود او با میل و رغبت در آغوش شما جای خواهد گرفت.

مسرور که از فرط شعف روی پابند نبود و رفتاری کودکانه از خود نشان می‌داد در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید از یعقوب پرسید:

ـ حال می‌گوئی چکار کنم.

ـ هیچ من هم اکنون کلیه زیرزمین و در خروجی عمارت را در اختیارتان می‌گذارم و شما با در دست داشتن آنها به سراغ حلیمه بروید و به او بگوئید که در انجام تقاضایش حاضر هستید به شرط اینکه او به قول خود استوار باشد. ولی مبادا به اتفاق او داخل عمل شوید.

مسرور که به دقت سخنان یعقوب را می‌شنید. در اینجا به میان حرف او دوید و پرسید:

ـ پس می‌گوئی چه باید کرد.؟

یعقوب در حالی که دستهایش را حرکت می‌داد گفت:

ـ بگذارید خود حلیمه به اتفاق خدمتکارش دست به کار شود... و قبلاً او را از جزئیات نقشه فراری که شخصاً برایش طرح کرده‌اید مطلع سازید.

مسرور خنده‌ای کرد و گفت:

ـ ولی این نقشه را تو طرح نموده‌ای نه، من...؟

یعقوب متقابلاً خندید و گفت:

ـ البته اما وقتی نزد او می‌روید باید اینطور وانمود کنید... و حالا من جزئیات را برای شما شرح می‌دهم.

ـ ابتدا من نگهبان جلوی زندان جمال را از آن نقطه دور می‌کنم... و بعد خود مواظب خواهم بود که در طول مسیر از زیرزمین تا در خروجی عمارت هیچ یک از نگهبانان وجود نداشته باشند. و راه فرار از هر حیث خالی از خطر باشد.

مسرور که چشم به دهان یعقوب دوخته بود پرسید:

ـ چه کسی راه را به جمال نشان خواهد داد. که او دچار سرگیجه نشود...؟

ـ این کار به عهده خدمتکار حلیمه که از اهل همین خانه است. اما خود حلیمه باید تا آخرین دقیقه شاهد فرار جمال باشد و اطمینان حاصل کند که شما دروغ نگفته‌اید و تقاضایش را انجام داده‌اید.

یعقوب یکبار دیگر به مسرور که مانند موم در دستش بود سفارش نمود از رفتن با حلیمه به زیرزمین خودداری نماید خود او راه را باز خواهد گذاشت.

مسرور با شنیدن نقشه فرار جمال که به طور سهل و ساده‌ای صورت می‌گرفت. دست دراز کرد و به یعقوب گفت:

ـ کلید را به من بده.

یعقوب، گفت:

ـ همین جا تأمل کنید تا کلیدها را بیاورم... و خود به عجله از اتاق بیرون رفت و مسرور را در رویائی شیرین باقی گذاشت.

مسرور به همان اندازه که قبل از برخورد با یعقوب ترس و وحشتی بی‌پایان وجودش را فراگرفته بود. اینک شور و هیجانی بی‌مانند او را می‌لرزاند و از اینکه ساعت وصال نزدیک است و شبی را در آغوش حلیمه به صبح خواهد رسانید و از او کام دل خواهد گرفت. می‌خواست از شدت خوشحالی و شعف فریاد بکشد...

وی در این افکار بود که یعقوب وارد اتاق شد و دو عدد کلید به دست او داد و در حالی که اشاره به کلید کوچکتر می‌نمود گفت:

ـ این کلید قفل در زیرزمین است. و همین حالا به نحوی نگهبان مأمور آنجا را به نقطه‌ای دیگر روانه کردم زود باشید فرصت از دست می‌رود.

مسرور عجولانه پرسید:

ـ نگهبان مأمور در عمارت... آیا او را هم دست به سر کردی...؟

ـ آری، خان می‌توانند با خیال آسوده نقشه فرار را به موقع اجرا در آورند. اما همانطور که گفتم وقتی حلیمه به اتفاق خدمتکارش روانه زیرزمین شدند... شما از رفتن با آنها خودداری کنید... و ضمناً سفارشات لازم را به خدمتکار او برای راهنمائی در خروجی

عمارت بدهید.

مسرور کلیدها را در میان دستش فشرد... خنده‌ای پیروزمندانه نمود و آماده خروج از اتاق شد. قبل از آنکه اتاق را ترک کند یعقوب را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ پس تو همین جا منتظر من باش...

ـ بروید خیالتان راحت باشد. من انتظار مراجعت شما را دارم. عجله کنید سپیده صبح نزدیک است.

مسرور در حالی که مانند کودکان روی پا به وجد در آمده بود به ملاقات حلیمه رفت. جلوی اتاق او لحظه‌ای درنگ نمود... گوش به در داد. سپس با انگشت چند ضربه به در زد...

چند لحظه بعد در اتاق خدمتکار باز شد... و همین که چشم زن خدمتکار به مسرور افتاد.. بدون اینکه حرفی بزند و یا در را پشت‌سر خود ببندد خود را به داخل کشید.

مسرور به دنبال او وارد اتاق شد... و یکسر به سراغ حلیمه رفت. در این موقع حلیمه در بستر دراز کشیده بود و به صدای دق‌الباب در اتاقش در بستر نیم‌خیز شده بود و وقتی سر و کله مسرور پیدا شد... به تندی از او پرسید:

ـ باز به اینجا آمدید...؟

مسرور که خنده از لبانش رد نمی‌شد در حالی که کلیدها را نشان او می‌داد گفت:

ـ آمده‌ام بگویم در انجام تقاضای شما آماده‌ام...

ـ کدام تقاضا...؟

ـ عجب، چه زود فراموش کردید...؟ نجات جمال...

حلیمه به عجله از بستر برخاست و با روئی گشاده از مسرور پرسید:

ـ آیا راست می‌گوئید و آمده‌اید او را نجات دهید...؟

مسرور انگشت به دهانش گذاشت... و حلیمه را دعوت به سکوت کرد و گفت:

ـ عزیز دلم آهسته صحبت کن... این کلیدهای در زندان و در عمارت است که بالاخره پس از مطالعه زیاد در اختیار می‌گذارم و تو خود باید بروی و او را از زیرزمین بیرون بیاوری... و به راهنمائی خدمتکارت راه خروجی عمارت را جلوی پایش بگذاری تا خود را از این چهار دیواری نجات دهد.

حلیمه، که به سختی حاضر بود حرفهای مسرور را که تا ساعتی قبل از چشمانش کینه و خشم می‌بارید باور کند با عجله کلیدها را گرفت... آنها را زیر و رو کرد و سپس گفت:

ـ شما را به خدا حقیقت را بگوئید...؟ آیا جمال امشب از اینجا نجات خواهد یافت.؟

ـ آری غزال من، او به محض خروج از زیرزمین به کمک خدمتکارت موفق خواهد شد به خارج راه یابد.

حلیمه از فرط خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد... بعد ناگهان مثل اینکه چیز

تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد گفت:

ـ وجود نگهبانان مانع بزرگی است... و می‌ترسم آنها هر دوی ما را دستگیر نمایند.

مسرور دست به شانه حلیمه گذاشت و در حالی که چشمانش را به دهان او دوخته بود گفت:

ـ نه مطمئن باش هیچ‌کس مزاحم تو و جمال نخواهد شد. و او به راحتی از اینجا فرار خواهد کرد.

حلیمه با تعجب پرسید:

ـ چطور...؟

ـ نگهبانان هر دو قسمت به دستور من برای استراحت به اتاقهای خویش رفته‌اند... و تا قبل از سپیده صبح هیچ‌کس بر سر راه شما دیده نخواهد شد.

حلیمه به راه افتاد که برود. مسرور بازوی او را گرفت و گفت:

ـ ولی قولی که به من داده‌ای نباید فراموش شود.

حلیمه با تعجب پرسید:

ـ کدام قول؟

مسرور خنده‌ای کرد و گفت:

ـ مگر قرار نبود... در مقابل آزادی جمال تو خود را در اختیار من بگذاری.؟

حلیمه ابرو درهم کشید و گفت:

ـ پس من نمی‌توانم با جمال فرار کنم.؟

مسرور ناگهان یکه خورد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ نه. تو تا یک شب در آغوش من به سر نبری نجاتت از اینجا امکان ندارد... و به خاطر داشته باش که به من قول داده‌ای فردا شب را در خوابگاه من به سر بری... و من با این شرط حاضر به انجام تقاضای تو هستم.

مسرور مکثی کرد سپس برای آنکه حلیمه را از هرگونه خیالی در مورد فرار خودش باز دارد و او را بترساند گفت:

ـ و این را هم بدان که غلام مخصوص من در تعقیب شماها خواهد بود و به مجردی که جمال پا به خارج گذاشت. تو باید به اتاق خویش بازگردی.

حلیمه بدون تأمل جواب داد این همان چیزی است که من می‌خواستم... اکنون که صورت عمل به خود گرفته است بسیار خشنود هستم.

مسرور همینطور که بازوی حلیمه را می‌فشرد گفت:

ـ ولی هنوز جواب مرا نداده‌اید؟

ـ من که فعلاً در دست شما هستم و آنچه را که انتظارش را از من دارید انجام خواهم داد... آیا حالا می‌توانم به سراغ جمال بروم.؟

مسرور خم شد و پیشانی حلیمه را بوسید و گفت:
ـ آری عزیز دل من... زود برو که سپیده صبح نزدیک است.
مسرور در حضور حلیمه زن خدمتکار را جلو کشید و به او دستور داد که مراقب حلیمه باشد و راه در خروجی را به او نشان دهد.
حلیمه با قلبی مملو از خوشحالی و امید به اتفاق زن خدمتکار روانه زیرزمین همانجا که جمال زندانی بود شد همانطور که مسرور گفته بود از وجود نگهبانان در آنجا اثری نبود...
وی با عجله‌ای که داشت در زیرزمین را گشود... و همین که در پرتو شمع چشمانش به جمال که بروی توده‌ای کاه به خواب رفته بود افتاد... به طرف او دوید. شانه‌اش را گرفت و او را چند بار تکان داد.
ـ جمال... جمال
جمال که از فرط خستگی راه و کوفتگی اعصاب به خواب عمیقی فرورفته بود به سختی چشمانش را گشود... و همین که حلیمه را بالای سر خود دید هراسان از جایش برخاست و وحشت‌زده از او پرسید:
ـ چه خبر شده.؟ چرا تو به اینجا آمده‌ای.؟
حلیمه او را دعوت به سکوت کرد و در حالی که کلیدهای دستش را نشان او می‌داد گفت:
ـ برخیز... و فرصت را با سئوالات بیهوده تلف نکن.
جمال که مات و مبهوت به او و گاهی بزن خدمتکار خیره می‌شد گفت:
ـ بگو چه اتفاقی افتاده.؟ این زن کیست.؟
ـ هیچ اتفاقی نیفتاده و این زن برای راهنمائی تو همراه من آمده است و این هم کلید در عمارت است. چرا ماتت برده بیا از اینجا خارج شویم.
ـ نمی‌فهم این کلید به چه طریق به دست تو رسیده؟
ـ بعداً برایت خواهم گفت.
رفته‌رفته جمال احساس سوءظن خفیفی نسبت به حلیمه در خود نمود و به یاد حرف او که قبل از دستگیر شد نشان گفته بود. حاضر است برای نجات او خود را تسلیم سواران نماید افتاد. کاملاً به حلیمه بدگمان شد موجی از خشم وجودش را در برگرفت و با نگاههای تندی حلیمه را وارانداز کرد و گفت:
ـ بالاخره کار خود را کردی.؟ ای خائن.
حلیمه با شنیدن این کلام خود را عقب کشید اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:
ـ تو چگونه حاضر می‌شوی مرا خائن بنامی.؟ در حالی که هنوز دست ناپاکی بر دامنم نرسیده است و اگر در به دست آوردن این کلیدها حیله‌ای به کار برده‌ام آیا تو آن را خیانت می‌دانی.

گریه حلیمه شدت یافت... و اثر عمیقی در جمال نمود وی که در اوج خشم و سوءظن به سر می‌برد. اندکی تغییر حالت داد جلو رفت و گفت:

ـ اگر می‌بینی اینطور بر تو خشمگین شدم از شدت علاقه و عشقی است که به تو دارم. حال می‌گوئی چه کنم؟

حلیمه با نوک انگشتان قطرات اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و نگاهی عمیق به جمال افکند و گفت:

ـ با من بیا...

هر سه نفر از زیرزمین بیرون آمدند و همین که داخل راهرو شدند حلیمه به زن خدمتکار گفت:

ـ تو جلو برو و راه را به ما نشان بده.

زن خدمتکار جلو افتاد. جمال که دست به زیر بغل حلیمه داشت سر به گوش او گذاشت و گفت:

ـ چه فرصتی از این مناسب‌تر که هر دو با هم فرار کنیم.

حلیمه که دست جمال را به زیر بغل خود می‌فشرد و تکیه به شانه او داده بود گفت:

ـ افسوس که چنین چیزی امکان ندارد. و همان مرد شکم گنده‌ای را که دیده‌ای و نامش مسرور است غلام خود را مخفیانه مأمور تعقیب ما کرده... و علاوه بر او این زن خدمتکار حرکات مرا به شدت تحت نظر دارد.

جمال گفت:

ـ تو به من قول می‌دهی که نگذاری آن مرد به تو تسلط یابد؟

حلیمه سرش را به طرف او برگرداند... و با نگاههای محبت‌آمیزی گفت:

ـ جمال تو مطمئن باش که هرگز نخواهم گذاشت او بر من تسلط یابد. و با حیله و نیرنگ چنان او را سرگم می‌سازم. که فکر دست یافتن به من را به خود راه ندهد.

جمال و حلیمه از راه‌رو گذشتن وارد حیاط شدند در اینجا حلیمه ایستاد و زن خدمتکار را که جلوتر از او و جمال حرکت می‌کرد نزد خود فرا خواند و در حالی که چشمانش به اطراف صحن حیاط دور می‌زد از او پرسید:

ـ آیا می‌توان به حرفهای مسرور اطمینان داشت... و تو مطمئن هستی که هیچ یک از نگهبانان در خط سیر ما نخواهند بود.

زن خدمتکار جواب داد:

ـ چطور ممکن است او به شما دروغ گفته باشد... وانگهی مگر به او قول ندادیدکه...

حلیمه که نمی‌خواست جمال از آنچه که میان او و مسرور گذشته است مطلع شود و برای این منظور... پایش را روی پای او گذاشت آهسته فشار داد و بدین ترتیب به او فهماند از ادامه کلام در این مورد خودداری نماید... و قبل از آنکه زن خدمتکار تغییر کلام دهد. خود

مطلب دیگری را پیش کشید و گفت:

ـ آقا نه، مسرور سوگند خورده است که هیچگونه مانعی بر سر راه ما وجود ندارد... و بحمدالله تا اینجا بدون خطر گذشته است.

جمال همینطور که دست به روی شانه حلیمه گذاشته بود زن خدمتکار را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ آیا ممکن است خدمت بزرگی به من و حلیمه انجام دهی.؟

زن خدمتکار با تعجب پرسید:

ـ چه خدمتی از دست من ساخته است؟

جمال نگاهی به حلیمه که او نیز از این سئوال در تعجب فرورفته بود انـداخت سـپس متوجه زن خدمتکار شد و گفت:

ـ اینجا مناسب نیست. بیائید به گوشه‌ای از حیاط برویم... هر سه نفر خود راکنار دیوار که چندان فاصله‌ای با در خروجی نداشت کشیدند.

زن خدمتکار که مخاطب قرار گرفته بود مجدداً از جمال پرسید:

ـ زود بگوئید منظورتان چیست.؟ چون وقت می‌گذرد... و بیش از این نمی‌شود در اینجا توقف کرد.

جمال اندکی مکث کرد سپس سرش را پیش برد و گفت:

ـ در برابر خدمتی که انجام دهی هر چه بخواهی به تو خواهم داد.

زن خدمتکار که چشم به دهان جمال دوخته بود گفت:

ـ اول بگوئید ببینم آیا از عهده من بر می‌آید یا نه؟ شاید انجام آن با مخاطراتی همراه باشد.

ـ نه از اینجا که گذشت هیچگونه خطری متوجه تو نخواهد بود... و تنها باید یک روح فداکاری داشته باشی و به اتفاق حلیمه همراه من از این مکان مخوف فرار کنیم.

زن خدمتکار اخمهایش را درهم برد و اندکی از آن دو فاصله گرفت و با لحنی تند و خشک گفت:

ـ مثل اینکه از جان خود سیر شده‌اید.؟! که این پیشنهاد را می‌کنید. نه من هرگز به ارباب خود خیانت نمی‌کنم... و اگر اصرار داشته باشید، داد و فریاد راه می‌اندازم، تا مانع فرار شما شوند.

حلیمه که انتظار شنیدن چنین پیشنهادی را از جانب جمال نداشت... سخت مضطرب شد و به او گفت:

ـ جمال حماقت راکنار بگذار و زودتر از اینجا خارج شو... مگر به تو نگفتم که ما تحت نظر هستیم... و فقط تو حق فرار داری و من به عنوان گروگان باید در اینجا بمانم. بیش از این معطل نشو.

زن خدمتکار با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ توقف نکنید و همراه من بیائید.

جمال از روی خشم و کینه لبانش را به روی هم فشرد و نگاه تندی بـه زن خـدمتکار انداخت سپس به دنبال او به راه افتاد پایش پیش نمی‌رفت و تمام افکارش متوجه حلیمه بود که می‌بایست او را به اجبار ترک نماید. چند بار تصمیم گرفت از فرار خودداری نموده به همان زیرزمین نمناک و تاریک مراجعت کند و به انتظار سرنوشت مبهم خود بنشیند زیرا نمی‌توانست درون مضطرب و نگران خود را با حرفهای حلیمه تسکین دهد.

حالت مردد او جلب توجه حلیمه راکرد. دلش به شور افتاد. نکند جمال از فرار منصرف شود و حادثه‌ای به وقوع بپیوندد. آهسته سر پیش برد و گفت:

ـ جمال چه فکر می‌کنی...؟ در این موقع که شانس با تو یـاری کـرده است... هـرگونه اندیشه بد را از خود دور کن، و اگر از جانب من ناراحت هستی برای چندمین بار سوگند می‌خورم که هرگز نخواهم گذاشت دیگری بر من دست یابد. برو خدا نگهدارت باشد.

در این موقع زن خدمتکار در حیاط را باز کرد و اطلاع داد که راه برای فرار باز است.

حلیمه که به شانه جمال تکیه کرده بود بی‌اختیار خود را به آغوش او انداخت و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد.

جمال با همه ناراحتی و اضطرابی که از جدائی حلیمه داشت و به سختی حاضر به ترک او بود. در آن هنگام یک فکر شیطانی به مغزش راه یافت.

وی همین که حلیمه را از نقشه خویش مطلع ساخت. زن مضطرب خود را تنگ‌تر در آغوش او فشرد و گفت:

ـ دیوانگی نکن... که هر دوی ما را خواهند کشت...

صدای زن خدمتکار آنها را به خود آورد، وقتی مشاهده کرد آنـها حـاضر بـه تـرک یکدیگر نیستند، جلو رفت و بازوی حلیمه راگرفت و او را با خشونت از آغوش جـمال بیرون کشید و به تندی گفت:

ـ بس است، هر چه زودتر از اینجا خارج شوید، والا نگهبانان سر می‌رسند و مانع فرار شما می‌شوند.

جمال نگاهی خصمانه به زن خدمتکار انداخت و در حالی که به طـرف در مـی‌رفت گفت:

ـ من می‌روم، ولی وای به حال تو که با این زن رفتار خشونت‌آمیزی داشته باشی.

زن خدمتکار با بی‌اعتنائی او را وارانداز کرد و گفت:

ـ فرصت را از دست نده او جای خودش را باز کرده است.

جمال از این حرف خشمگین شد. ایستاد و در حالی که نگاههایش متوجه حلیمه بود گفت:

ـ حلیمه از انتقام من بترس و به فکر خیانت نباش...
حلیمه با لحنی آمیخته به گریه گفت:
ـ چه می‌گوئی جمال.؟ اظهار چنین کلامی از تو بعید است.
جمال دیگر جوابی به او نداد... و به سرعت از میان درگذشت و در هوای نیمه تاریک از نظر ناپدید گردید.
زن خدمتکار در را بست و به نزد حلیمه که هنوز قطرات اشک به روی گونه‌اش می‌ریخت و نگاه تابش به در دوخته شده بود برگشت و گفت:
ـ حالا خیالتان آسوده شد...؟
حلیمه همینطور که نگاهش به در بود گفت:
ـ اما او با سوءظن اینجا را ترک کرد و دیگر مرا زن پاکی نمی‌داند.
زن خدمتکار دست به شانه حلیمه گذاشت و گفت:
ـ بیائید برویم... ایستادن در اینجا صلاح نیست.
حلیمه که با نارضایتی نگاهش را از در به جای دیگر منتقل می‌کرد. شانه‌به‌شانه زن خدمتکار به راه افتاد...

***

جمال همین که از خانه مسرور خارج شد و صدای بسته شدن در به گوشش خورد بدون اینکه جهت حرکت خود را انتخاب کرده باشد چند قدمی در امتداد در خانه پیش رفت آنگاه وسط کوچه ایستاد مردد بود از کدام سمت حرکت کند که زودتر به خانه اسکندرخان برسد.
وی تا قبل از آنکه اطرافش را به دقت ندیده بود نمی‌دانست در کجا او را رهایش کرده‌اند. اما وقتی جلوی در خانه را وارسی نمود به یادش آمد، این همان کوچه‌ایست که او و حلیمه از ترس شبگردان راه خود را از آنجا قرار داده‌اند و بعد گرفتار سواران صدراعظم شدند.
جمال در این فکر بود که کدام یک از دو طرف را برای فرار خویش انتخاب کند ناگهان صدای افتادن شیئی به روی سنگفرش که از پائین کوچه برخاست او را هراسناک ساخت و متوجهش نمود که در چند قدمی‌اش خطری وجود دارد.
جمال با یک خیز خود را به کنار دیوار انداخت و در حالی که چشمان مضطربش را در امتداد کوچه دوخته بود گوشهایش را تیز کرد شاید صداهای دیگری به گوشش برسد. قلبش به شدت می‌طپید وحشت و ناراحتی وجودش را فراگرفته بود ترس از به دام افتادن دوباره نگرانی از جهت حلیمه که او را از دست داده بود.
جمال در آن حال تنها یک امید داشت و آن وجود اسکندرخان بود که از او استمداد بخواهد و حلیمه را نجات دهد وی در این افکار بود که مجدداً صدای اولی تکرار شد و او

را بر آن داشت که خود را از آن محیط خطرناک نجات دهد و از طرف دیگر کوچه که آرام و خالی از خطر به نظر می‌رسد فرار کند.

جمال همانطور که خود را به دیوار می‌کشید آهسته و با احتیاط به راه افتاد مقدار راهی که رفت احساس نمود دیگر خطری متوجهش نیست و حالا می‌تواند به آرامی به راه خود ادامه دهد بر سرعت قدمهایش افزود و از دیوار فاصله گرفت اما تمام حواسش متوجه پشت‌سرش بود و کمتر به راهی که در پیش داشت توجه می‌نمود.

وی همین طور با ترس و لرز و در میان بیم و امید گام بر می‌داشت و نگران خویشتن بود در اینجا صدای افتادن شیئی روی سنگفرش کوچه که از سمت جلو برخاست او را بر جایش میخکوب نمود به عادت همیشگی‌اش دست به طرف شمشیرش برد ناگهان صدای قهقه خنده مردی در تاریکی فضای کوچه را لرزاند و پس از آن جمال را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ به فرض اینکه شمشیری به کمر داشتی چگونه می‌توانستی در برابر این عده از خود دفاع کنی؟

جمال متوحشانه به عقب برگشت... تا از چنگ آنان بگریزد و به سرعت پا به فرار گذاشت.

اما هنوز مقدار راهی نرفته بود که با عده‌ای برخورد کرد که راه را بر او بسته بودند ترس زایدالوصفی بر جمال مستولی شده بود عرق از سر و رویش می‌ریخت چشمان از حدق درآمده‌اش را به ناشناسهائی که قیافه آنان برایش وحشت‌انگیز بود دوخت و بر آنها بانگ زد:

ـ کیستید و از جان من چه می‌خواهید..؟!

صدائی از پشت سر جواب داد:

ـ نگران جان خویش مباش.

صاحب صدا به نزدیکی جمال رسید و گفت:

ـ نجات تو امشب میسر نیست. فردا شب خودم وسائل فرارت را به هر کجا که خواسته باشی فراهم می‌کنم فعلاً سکوت کن.

جمال در قیافه مردی که این سخنان را به او می‌گفت خیره شد. وقتی او را شناخت با تعجب گفت:

ـ یعقوب، این تو هستی... که مجدداً می‌خواهی مرا اسیر خویش سازی؟

ـ آری من هستم و بیش از این نپرس.

یعقوب به یکی از یارانش دستور داد که جمال را با خود ببرد... آن مرد به طرف جمال رفت و همین که دست به طرف او دراز کرد. جمال به زیر دستش زد و خود را عقب کشید و خطاب به یعقوب گفت:

ـ نامردی تو همین بس که با جمعی از یاران خود به من حمله‌ور شدی و اگر راست می‌گوئی و به زور بازوی خود و شمشیرت متکی هستی و اطمینان داری یکه و تنها راه را بر من بگیر تا دمار از روزگارت در بیاورم و سزای این رفتار ناجوانمردانه‌ات را کف دستت بگذارم.

یعقوب به قهقه خندید و خیلی زود تغییر قیافه داد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ دیوانه، هیچ می‌فهمی چه می‌گوئی... و با اینکه جان تو در دست من است و به اشاره‌ای یارانم قطعه‌قطعه‌ات خواهند کرد. اینگونه گستاخی می‌کنی. باشد تا انتقام دردناکی از تو بگیرم که تا دم مرگ عذاب روحی تو باشد.

جمال رفت تا دهان گشاید و جواب یعقوب را به درشتی دهد کسی که مأمور بردن او بود. دست بر دهان او گذاشت و او را کشان‌کشان با خود برد و به دنبال آنها یعقوب و یاران دیگرش به راه افتادند.

سپیده صبح تازه از دل تاریکی شب خود را بیرون می‌کشید، که بنا به دستور یعقوب جمال را از در دیگری وارد همان خانه‌ای که ساعتی قبل جمال آنجا را به قصد خانه اسکندرخان ترک کرده بود نمودند... و درون یکی از زیرزمینهای اندرونی زندانی کردند.

یعقوب وقتی از زندانی نمودن جمال که در خفا صورت گرفت آسوده گردید راه اتاق مسرور را پیش گرفت و همین که بر او وارد شد با لبخند مرموزی که فقط خود از معنی آن اطلاع داشت. مسرور را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ بحمدالله موفق شدید...؟

مسرور که مست رؤیای شیرین خود بود، مثل اینکه ورود یعقوب را به خوابگاه خویش متوجه نشده است همچنان در افکار خود غوطه‌ور بود... یعقوب پیش رفته دست بر شانه او نهاد و گفت:

ـ خان کارها بر وفق مراد است.

مسرور به ناگاه متوجه یعقوب شد و در حالی که قیافه‌ای خندان داشت روبه دو کرد و گفت:

ـ آری، تا اینجا کارها بر وفق مراد است... و فردا شب بر وفق مراد دل ما خواهد بود...

هر دو به قهقهه خنده سر دادند... مسرور برخاست و جامی شراب به دست یعقوب داد و یکی هم خود برداشت و گفت:

ـ بنوش به سلامتی آن زیباروئی که انتظار وصلش را دارم...

یعقوب جام شراب را لاجرعه نوشید و پرسید:

ـ آیا از فرار جمال اطمینان حاصل کردید...؟

ـ آری... زن خدمتکار فرار او را به اطلاعم رساند... و حالا باید در فکر فردا شب بود که آن زن به قول خود عمل کند.

یعقوب گفت:
ـ من اطمینان کافی دارم که خان به وصال حلیمه خواهند رسید...
مسرور هیکل سنگین خود را به روی بستر انداخت و گفت:
ـ این یکی هم به عهده تو است... که ترتیبی دهی که او با پای خود به خوابگاه من بیاید.
ـ قول می‌دهم که آرزوی خان تحقق یابد...
یعقوب پس از آنکه جامی دیگر شراب نوشید... به بهانه استراحت از اتاق مسرور بیرون رفت و در حالی که مشغول طرح نقشه‌ای بود راه اتاق خویش را پیش گرفت.

۴۵

هنگامی که شاه‌عباس پس از یک سفر طولانی به نزدیکی دروازه پایتخت رسید. با جمعی از سرداران و سران قزلباش که صدراعظم در رأس آنها قرار داشت برخورد نمود.

همه از دیدن شاه فریاد شادی برکشیدند و همین که شاه در برابر صف مستقبلین از اسب پیاده شد... صدراعظم جلو دوید و خود را به روی چکمه‌های شاه انداخت و مشتی الفاظ و عباراتی که طبق معمول می‌بایست بیان نماید از زبانش جاری ساخت. شاه‌عباس خم شد و بازوی صدراعظم را گرفت و او را از روی پاهای خود بلند کرد... و مورد محبت خویش قرار داد آنگاه از سرداران و امراء که در چند قدمی‌اش در یک صف منظم ایستاده بودند سان دید و با یک‌یک آنان صحبت نمود اما در میان آنها اسکندرخان فاتح آذربایجان را ندید...

بازدید حضرت ظل‌اللهی تمام شد و از اینکه اسکندرخان شرف حضور ندارد اندکی درهم رفت. خواست نسبت به این امر بی‌اعتنا باشد لکن دلش آرام نگرفت و با خود گفت:

ـ شاید بیماری عارض اسکندر شده که نتوانسته است به استقبال ما بیاید...

شاه‌عباس بدون اینکه با اطرافیان خود حرفی بزند... در حالی که چانه‌اش را میان انگشت دست راستش گرفته بود مقابل آخرین نفر صف مستقبلین توقف کرد...

صدراعظم که به دقت تغییر قیافه شاه را می‌دید، خیلی خوب می‌توانست حدس بزند چه امری موجب ناراحتی شاه‌عباس شده است.

وی از این ترتیبی که خود داده بود راضی و خوشحال به نظر می‌رسید... حیله و تزویر از نگاههایش می‌بارید و هر آن انتظار این را داشت که شاه علت نیامدن اسکندرخان را از او سؤال نماید.

صدراعظم پاسخ سئوال شاه را در این مورد قبلاً نزد خود ساخته و پرداخته بود. وی از این نقشه خود هدف و منظور خاصی داشت که طی حوادث آینده کاملاً برای ما روشن خواهد شد.

آخرالامر شاه که تا علل غیبت اسکندرخان را نمی‌پرسید آرام نمی‌گرفت صدراعظم را به نزد خود احضار نمود.

شاه دست به شانه صدراعظم گذاشت و چند قدمی او را به دنبال خود برد. آنگاه در حالی

که اخمهایش را درهم کرده بود پرسید:
ـ مگر اسکندر در پایتخت نیست.؟
صدراعظم همینطور که سر به زیر داشت... پاسخ داد:
ـ چرا قبله عالم آیا امری است. جان‌نثار در اجرای آن حاضر است.
شاه‌عباس زیر چشم نگاهی به صدراعظم افکند و گفت:
ـ او را در میان سرداران خود نمی‌بینم... آیا بیمار و بستری است.
اینجا بود که صدراعظم تیر در ترکش را به جانب اسکندرخان رها کرد و با قیافه ساختگی جواب داد:
ـ خیر اعلیحضرتا. اسکندر در نهایت سلامت به سر می‌برد و با اینکه ورود اعلیحضرت را به پایتخت به اطلاعش رساندم لکن بر جان‌نثار نیز روشن نیست چرا از حضور در اینجا خودداری نموده است. بدون شک گرفتاری خود را مقدم شمرده و این می‌رساند که فتح آذربایجان او را مغرور نموده.
شاه سخن صدراعظم را قطع کرد و با لحنی که گفته‌های صدراعظم اثر خود را تا حدی بخشیده بود گفت:
ـ بسیار خوب ولی باید در این باره تحقیق بیشتری کرد و علت نیامدن او را فهمید.
صدراعظم که در پی چنین فرصتی می‌گشت تا آن طور که با نقشه‌اش تطبیق کند ذهن شاه را نسبت به اسکندرخان مشوب نماید مجدداً به سخن آمد و گفت:
ـ جان‌نثار ظرف امروز تحقیقات خود را به عرض مبارک خواهم رسانید.
شاه سری تکان داد و گفت:
ـ اما اسکندر. از وفاداران صدیق ما است و بعید به نظر می‌رسد عمداً از حضور در اینجا خودداری کرده باشد.
صدراعظم با لبخند مرموزی پاسخ داد:
ـ قربان خاکپای همایونت کردم. تصور نمی‌کنم نیامدن اسکندرخان به این سادگی باشد که حضرت ظل‌اللهی حدس زده‌اند.
شاه‌عباس لحظه‌ای مکث نمود سپس پرسید:
ـ تو چه فکر کرده‌ای؟
صدراعظم که نمی‌خواست به این زودی و سادگی نقشه خود را عملی سازد گفت:
ـ همانطور که اجازت فرمودند باید تحقیق شود و علل آن روشن گردد.
شاه سری تکان داد و گفت:
ـ همینطور است که می‌گوئی باید علل آن را کشف نمود و چه کسی صالح‌تر از خودت که بر همه امور واقفی.
صدراعظم تعظیمی کرد و گفت:

ـ جان‌نثار همیشه اوامر مطاع شاهنشاه را به نحو احسن انجام داده و اینک که این مأموریت را به حقیر محول فرموده‌اند تحقیقات خود را کامل و نتیجه را به عرض خواهم رساند.

شاه فرمان حرکت به داخل شهر را به وسیله صدراعظم صادر کرد و بلافاصله موکب همایونی سوار بر اسب شد و پس از یک توقف کوتاه به حرکت درآمد.

هنگامی که شاه از دروازه شهر گذشت غریو شادی از هزاران نفر مردمی که در دو طرف خیابان به انتظار موکب ملوکانه ایستاده بودند برخاست.

شاه‌عباس بر اسب سفیدی سوار بود و تاج معروف قزلباش را که از ابتکارات خود او بود بر سر داشت در طرف راست او به اندازه یک اسب فاصله صدراعظم حرکت می‌کرد. در عقب آنها سایر سرداران و سران قزلباش و همچنین سپاهیان نیز در صفوف منظمی قرار داشتند که به ترتیب به راه می‌افتادند.

در طول مسیر همه جا مردم مقدم شاه را با شور و شعف بی‌پایانی استقبال می‌کردند این احساسات به قدری شدید و صمیمانه بود که عده‌ای را در وسط خیابان به رقص وا داشته بود و موجبات خشنودی حضرت ظل‌اللهی را فراهم می‌ساخت.

در جلوی عمارت دولتی عالی‌قاپو عده‌ای از ریش‌سفیدان و خواجه‌سرایان در لباسهای زربفت و زرق و برداری که بر تن کرده بودند با بی‌صبری انتظار تشریف فرمائی شاه را داشتند.

درست در همان موقعی که موکب سلطان وارد میدان شاه شد اسکندرخان جلوی عمارت عالی‌قاپو از اسب پائین آمد باکمال تعجب مشاهده کرد از صدراعظم و سایر امراء اثری نیست. وقتی از یکی خواجه‌ها که در نزدیکی‌اش ایستاده بود در این مورد سئوال کرد؟ آن خواجه نگاه تعجب‌آمیزی به او افکند و گفت:

ـ چطور شما نمی‌دانید صدراعظم و امراء صبح زود از شهر خارج شدند و به استقبال حضرت ظل‌اللهی رفتند.

در این موقع موکب ملوکانه در جلوی عالی‌قاپو نمایان گردید. خواجه‌ای که این جواب را به اسکندرخان داده بود همین که چشمش به شاه و ملتزمین رکاب افتاد با آرنج به پهلوی اسکندر زد و گفت:

ـ نگاه کنید صدراعظم و سران قزلباش پشت سر شاه هستند شما چطور از این فیض عظمی محروم شده‌اید.؟!

اسکندر ناگهان حالش دگرگون شد رنگ چهره‌اش پرید و بر خود لرزید. زیرا با طبع حساسی که داشت با خود گفت، محققاً رازی در کار دیر خبر کردن من بوده است؟ که نخواسته‌اند در استقبال شاه شرکت داشته باشم و این نیست مگر اینکه توطئه‌ای علیه من در کار است و باید مراقب خود باشم.

نگرانی درونی و تشویش اسکندرخان هر آن افزایش می‌یافت وی همینطور که چشمان مضطرب و نگران خویش را به شاه که سوار بر اسب پیش می‌آمد دوخته بود دل توی دلش نبود و فکر می‌کرد در پاسخ سئوال شاه چه بهانه‌ای بتراشد که مورد قبول واقع شود تصمیم گرفت حقیقت قضیه را بگوید و شاه را از توطئه‌ای که علیه او ترتیب داده‌اند مستحضر سازد اما پیش خود اینطور فکر کرد بیان چنین مطلبی بدون در دست داشتن شواهد و مدارک وضع و موقعیت او را وخیم‌تر خواهد ساخت و موجبات خشم شاه را نیز فراهم می‌کند.

اسکندرخان چنان دست و پای خود را گم کرده بود که حتی قادر به ایستادن نبود سر و صدای زیادی که از اطراف قصر و میدان شاه به گوش می‌رسید. بر اضطراب و تشویش خاطرش می‌افزود و با این وجود وی مصمم بود که با شاه روبرو شود چند بار مصمم گردید به داخل قصر برود و در گوشه‌ای پنهان شود وقتی سر و صداها خوابید به خانه‌اش مراجعت کند و خود را بیمار نشان دهد اما این تصمیم را عاقلانه ندانست زیرا عده‌ای او را دیده بودند و به موقع علیه او شهادت می‌دادند که اسکندرخان را صحیح و سالم جلوی عالی‌قاپو دیده‌اند.

اسکندرخان در این افکار بود که شاه در چند قدمی او از اسب پیاده شد و به دنبال او صدراعظم و سایر سران لشگر نیز پیاده شدند.

شاه‌عباس اولین کسی را که در صف خواجه سرایان و ریش سفیدان دید اسکندرخان بود و به عوض اینکه او را مورد توجه قرار دهد نگاه تندی به او افکند و از مقابلش گذشت.

صدراعظم از این برخورد و عکس‌العملی که شاه از دیدن اسکندرخان از خود نشان داد در دل بسیار خشنود شد و بر زیرکی و مهارت خویش آفرین گفت زیرا این چیزی بود که او انتظار دیدن آن را داشت.

متعاقب عبور شاه از مقابل اسکندرخان که با نگاهی مملو از خشم او را وارانداز کرده بود صدراعظم و دیگر امراء نیز با نظر حقارت‌آمیزی که بر اسکندرخان می‌افکندند از برابرش گذشتند و او را بیش از پیش پریشان‌خاطر ساختند.

شاه وارد عالی‌قاپو شد و چند دقیقه بعد جلوی عمارت عالی‌قاپو خلوت گردید. اما هنوز اسکندرخان مانند اشخاص صاعقه زده بر جای خویش ایستاده بود و نگاههایش به نقطه ثابتی خیره شده بود و در دریائی از پریشانی خیال غوطه می‌خورد.

اسکندرخان به همین حال باقی بود و مشاعرش آن طور که باید به کار اندازد، مختل شده بود نمی‌دانست در این وضع پریشان و تیره‌ئی که برایش پیش آمده چه تصمیمی باید بگیرد وی خیلی خوب می‌دانست که به این آسانیها نمی‌تواند شاه را که نسبت به او خشمگین شده است بر سر لطف آورد.

دقایقی چند بدین حال گذشت... و هنوز اسکندرخان در همان نقطه‌ای که ایستاده بود قرار داشت.

یکی از سران قزلباش به نام مهرداد که سابقه دوستی زیادی با اسکندر داشت وقتی رفتار شاه را نسبت به اسکندر مشاهده کرد با سوابقی که از محبت‌های شاه به رفیقش داشت. متعجب گردید و در صدرد برآمد علت این بی‌مهری شاه را از خود اسکندرخان سئوال کند.

مهرداد اینطوری که اطرافیان و سایر امراء متوجه نشوند خود را از جمع ملتزمین رکاب عقب کشید تا اینکه خود را در میان خواجه‌سرایان دید... از آنها نیز گذشت و به سرعت از عالی‌قاپو خارج شد. جلو در از یکی از قراولان پرسید:

ـ اسکندرخان را ندیدی.؟

قراول در حالی که با چشم نقطه‌ای را نشان می‌داد گفت:

ـ او آنجا ایستاده است نگاه کنید.

مهرداد به نقطه‌ای که قراول نشان داده بود نگاه کرد اسکندرخان را در حالی که پشت به او داشت به همان حال که هنگام ورود شاه او را دیده بود در آنجا ایستاده دید به طرفش دوید شانه‌اش را گرفت و گفت:

ـ چرا اینجا ایستاده‌ای اسکندر.؟

اسکندرخان آهسته سرش را به طرف مهرداد برگردانید و گفت:

ـ مگر ندیدی شاه با من چگونه برخورد کرد؟ آیا تو به جای من بودی چه می‌کردی.؟!

مهرداد گفت:

ـ آیا تو خود را مقصر نمی‌دانی.؟

اسکندر با تعجب پرسید:

ـ کدام تقصیر، آیا بی‌خبر بودن گناه است.؟

مهرداد دست به زیر بازوی او انداخت و همینطور که او را به طرف میدان شاه می‌برد گفت:

ـ چطور ممکن است مأمورین صدراعظم که همه را از جریان ورود حضرت ظل‌اللهی مطلع ساختند به خانه تو نیامده باشند.؟

اسکندر تک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ چرا آمدند اما موقعی که آفتاب بر تمام شهر پراکنده شده بود و وقتی من از خانه‌ام بیرون آمدم شاه در راه آمدن به عالی‌قاپو بود.

ـ شاید مستخدمین خانه‌ات تو را دیرتر از وقت معین بیدار نموده‌اند.

اسکندر با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه اینطور نیست خود من قاصد صدراعظم را دیدم و پیغام را دریافت کردم هر چه می‌گویم قبول کن.

ـ عجیب است.

ـ تعجبی ندارد زیرا وجود بدخواهان و حسودانی را در اطراف خود احساس می‌کردم و

برایم روشن بود بالاخره روزی خواهد آمد که آنها حضرت ظل‌اللهی را نسبت به من خشمگین سازند و انتقام خود را از من بازستانند.

مهرداد لختی اندیشید سپس گفت:

ـ فکر می‌کنی چه کسی در بی‌خبر گذاشتن تو از ورود شاه دست داشته است؟

اسکندر با لبخند تلخی گفت:

ـ همان پست‌فطرتانی که در مقام دزدیدن همسرم برآمده بودند و آن طور که خودت می‌دانی قورچی‌باشی را فدای هوی و هوس خود ساختند. اینک که در کار خود با شکست روبرو شده‌اند سعی دارند مرا از میدان به در کنند و از پای درآورند.

مهرداد گفت:

ـ به راستی از گمشدن همسرت خبری نداری...؟

ـ نه، تا به امروز تلاشم به جائی نرسیده و تصور نمی‌کنم موفق به پیداکردن او شوم و با پیش‌آمد امروز افکارم به کلی خراب شده به طوری که حاضر نیستم کلمه‌ای با تو حرف بزنم.

مهرداد دست به پشت اسکندر زد و با خنده‌ای که باعث دلداری رفیقش شود گفت:

ـ بیهوده خود را عذاب می‌دهی... و اینطور اظهار ضعف و ناتوانی می‌کنی... باید قوی‌دل باشی و بر دشمنان خود پیروز شوی.

مهرداد برای آنکه اسکندر را از پریشانی و ضعفی که خود بدان معترف بود بیرون بیاورد و قدرتی به او بدهد ادامه داد:

ـ اسکندر، این را به خاطر داشته باش که اگر دشمنانت از ضعف تو با خبر شوند یک لحظه بیکار نخواهند نشست و با تمام قدرتی که دارند برای نابودی‌ات اقدام خواهند کرد. آنها در پی فرصت هستند که تو را یکه و تنها در میدان مبارزه بیابند و انتقام گذشته‌شان را از تو باز گیرند. از همین حالا تصمیم بگیر، به آنها نشان دهی که هنوز بر قدرت بازوی خویش متکی هستی... و از این رفتار کودکانه آن هم بیم و هراسی به خود راه نمی‌دهی.

گفته‌های مهرداد رفته‌رفته اثر نیکوئی در وضع روحی اسکندر نمود. و او را از آن پریشانی خیال و اضطراب درونی بیرون آورد و وقتی سخنان رفیقش تمام شد گفت:

ـ انتقام گیرنده یک نفر است و مسلماً صاحب قدرت و نفوذی است و من با کشته شدن قورچی باشی و نامه‌ای که از جیب سردار او به دست آورده‌ام برایم تا اندازه‌ای روشن است که آن یک نفر کیست.؟

مهرداد به تندی آمیخته به تعجب پرسید:

ـ راست می‌گوئی اسکندر آن نامه به خط کی بود...؟

اسکندر نگاهی به رفیق خود افکند و گفت:

ـ باید به من قول بدهی که این راز را برای همیشه نزد خود نگهداری.؟

مهرداد گفت:

ـ قول می‌دهم و به شرافتم سوگند که راز تو را نشنیده بگیرم.

اسکندر نگاهش به کف خیابان دوخته شد چند قدمی که در میان سکوت شانه‌به‌شانه یکدیگر رفتند آنگاه او مهرداد را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ این نامه به خط صدراعظم بود.

ـ چی می‌گوئی اسکندر چنین چیزی ممکن نیست.؟

ـ مگر قرار نبود به گفته‌های من اعتماد داشته باشی و آنها را دروغ نپنداری...؟

ـ چرا، ولی آخر چطور می‌شود قبول کرد که صدراعظم در ربودن همسر تو دست داشته است وانگهی قورچی‌باشی در آن حادثه جانش را از دست داد و به نظر من دیگر نباید صدراعظم را متهم کنی که دزد همسرت می‌باشد.

اسکندر با قیافه درهمی گفت:

ـ این چه استدلال ضعیفی است که می‌کنی... اولاً علاوه بر قورچی‌باشی عمال دیگری از صدراعظم دراین کار شرکت داشته‌اند و از کجا که بعد از انجام مقصود خود چنین مأموریتی به آنها داده نشده بود که بلافاصله قورچی‌باشی را به قتل رسانند تا اسرارشان محفوظ بماند. وانگهی همین عمل صدراعظم به فرض اینکه در کار خود موفق نشده است گناه بزرگی محسوب می‌شود و من تا انتقام خود را از او نگیرم دست‌بردار نیستم.

مهرداد که از راز عجیبی مطلع می‌شد برایش خیلی مشکل بود که صدراعظم را در ماجرای ربودن همسر اسکندرخان مقصر بداند.

اسکندرخان وقتی سکوت او را مشاهده کرد پرسید:

ـ هنوز در فکر این هستی که چگونه حرفهای مرا باور کنی...؟

مهرداد سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ تا من به چشم خود نامه به خط صدراعظم را نبینم نمی‌توانم بر صحت گفته‌های تو مطمئن گردم... آیا آن نامه را نزد خود داری...؟

ـ آری، ولی در خانه‌ام در جای امنی پنهان کرده‌ام زیرا مدرک بزرگی است برای مفتضح ساختن صدراعظم و تو این را بدان که روزی این نامه جنجالی عظیم برپا خواهد کرد و آن روز تو به حرفهای امروز من خواهی رسید و اگر در قید حیات بودم مرا خواهی ستود و در غیر اینصورت برای من طلب آمرزش کن.

مهرداد به زیر آرنج اسکندر زد و گفت:

ـ حالا چه وقت این حرفها است... بیا امروز ناهار را با یکدیگر باشیم.

اسکندر گفت:

ـ به یک شرط حاضرم که به خانه من برویم.

ـ نه، چون من پیشنهاد کردم از این جهت حق منست که از تو پذیرائی کنم.

ـ مگر نمی‌خواهی نامه اسرارآمیز را به چشم خود ببینی.؟
ـ چرا ولی آن را موکول می‌کنیم به وقت دیگر و فعلاً بیا برویم که ظهر نزدیک است.
اسکندر گفت:
ـ به یک شرط حاضرم دعوتت را قبول کنم.
مهرداد با تعجب چشم به دهان اسکندر دوخت و پرسید:
ـ چه شرطی...؟
ـ باید اجازه دهی بلافاصله پس از صرف ناهار به خانه‌ام برگردم زیرا دوست بازرگانی دارم که به دیدنم می‌آید و کار لازمی با من دارد.
مهرداد دست به روی چشمش گذاشت و گفت:
ـ همین قدر که دعوتم را پذیرفتی تا لقمه نانی با هم بخوریم قدمت به روی چشم من قرار دارد و مقدمت برای من بسی گرامی است که کلیه فقیرانه‌ام را با قدم خود مزین خواهی کرد.
اسکندر بازوی مهرداد را فشرد و گفت:
ـ رفیق عزیز، این همه الفاظ محبت‌آمیز مرا شرمنده می‌کند... اجازه بده بدون تکلف و در نهایت صفا و سادگی باشیم.
هر دو خندیدند و مسیری که در پیش داشتند تغییر دادند... داخل بازار شدند و پس از گذشتن از چند کوچه جلوی در خانه‌ای توقف کردند.
مهرداد دق‌الباب نمود... چند لحظه بعد در خانه گشوده شد. اسکندر خود را عقب کشیده تا میزبان عزیزش جلوتر وارد خانه شود. مهرداد، به اصرار او را جلو انداخت و خود به دنبالش به درون خانه رفت.
در همان موقع که این دو دوست صمیمی وارد خانه مهرداد شدند... مردی که قدم‌به‌قدم آنها را تعقیب می‌کرد... در حالی که لبخند معنی‌داری بر لبانش نقش بسته بود. آهسته سرش را تکان داد... و از همان راهی که تا آنجا به دنبال آنها آمده بود مراجعت کرد. این مرد یکی از جاسوسان صدراعظم بود که قبل از آنکه مهرداد به اسکندر ملحق شود... به دستور ارباب خود اسکندر را تحت نظر گرفته بود... و مأموریت داشت ببیند او به کجا می‌رود و با چه کسانی تماس می‌گیرد.
هنگامی که مهرداد به نزد اسکندرخان آمد و با او به صحبت کردن مشغول شد... و پس از آن دو نفری به طرف میدان شاه به راه افتادند... آن مرد، همچنان مانند سایه در عقب آنها بود و این انتظار را داشت که اسکندر از او جدا شود... و حتی یکی دو بار از کنار آنها گذشت و از گفتگوی آن دو چند کلامی شنید... اما مفهومی برایش نداشت.
جاسوس صدراعظم وقتی مشاهده کرد مهرداد، اسکندر را به اصرار با خود برد... و آنها داخل بازار شدند او نیز با آنکه مانند عابری درست پشت‌سر آنها حرکت می‌کرد. معهذا از

صحبت میان آن دو چیزی دستگیرش نشد و این موقعی بود که آنها بحث در اطراف مطلب اصلی را قطع کرده بودند و اسکندرخان از وقایع آذربایجان و حوادثی که در آنجا برایش اتفاق افتاده بود گفتگو می‌کرد.

تعقیب اسکندرخان و مهرداد تا زمانی که آنها وارد خانه شدند ادامه داشت و پس از آن آن مرد به سرعت خود را به مقر صدراعظم رسانید اما در این موقع صدراعظم افتخار شرفیابی داشت و بعد از آن به همراه شاه برای صرف ناهار به سفره خانه شاهی رفت و مرد جاسوس تا غروب آن روز موفق به دیدار صدراعظم نشد. زیرا قرار بر این بود همان روز نقشه دستگیری اسکندرخان به فرمان ساختگی شاه‌عباس عملی شود.

غروب آن روز پس از آنکه صدراعظم از ملاقات مهرداد و اسکندر در خانه مهرداد مطلع گردید خیلی ناراحت شد. زیرا مهرداد، با نفوذی که میان افراد قزلباش داشت و همه از او اطاعت می‌کردند. این فکر برای صدراعظم پیش آمد که نکند موضوع نامه اسرارآمیز او را اسکندر برای مهرداد فاش ساخته باشد.

در آن موقع میان صدراعظم و سران قزلباش چندان روابط روشنی وجود نداشت و افراد قزلباش به اکراه دستورات و اوامری را که از جانب صدراعظم صادر می‌شد به کار می‌بستند و این امر از هر لحاظ ناراحتی میان طرفین ایجاد کرده بود و هنگامی که صدراعظم از روابط دوستی مهرداد و اسکندر باخبر شد احساس نگرانی در خود نمود زیرا بدین ترتیب نقشه‌ای را که به مرحله عمل در آورده بود به احتمال قوی با شکست روبرو می‌شد و او به هدف و منظوری که داشت نمی‌رسید.

و اما اینکه صدراعظم از کجا به وجود نامه خود نزد اسکندرخان اطلاع یافته بود.؟ ماجرائی دارد. حماقت صدراعظم را با تمام زیرکی و هشیاری که داشت نشان می‌دهد.

قورچی‌باشی که از طرف صدراعظم مأمور شده بود به طور پنهانی ریحان همسر اسکندرخان را برباید و در آغوش او قرار دهد. پس از آنکه ترتیب کار را از هر لحاظ به دست شیرین‌بک داد و ماجرای آن در فصول گذشته گذشت... در آن شبی که مصمم گردیده بود نقشه خویش را با قراری که قبلاً میان او و شیرین‌بک گذاشته بود انجام دهد. غروب آن شب قاصدی از طرف صدراعظم نزد او وارد شد و نامه سر به مهری را به مشارالیه تسلیم کرد.

این نامه که قبل از آن چند نامه دیگر میان صدراعظم و قورچی‌باشی رد و بدل شده بود و به دلیل آن بود که آنها بین خود قرار گذاشته بودند هیچگونه ملاقاتی میانشان تا قبل از حصول موفقیت کامل صورت نگیرد و تا آن شب قورچی‌باشی کلیه نامه‌هایی را که از طرف صدراعظم دریافت می‌کرد پس از اطلاع از مضمون نامه آن را می‌سوزاند.

صدراعظم در آخرین نامه خود که چند ساعت قبل از کشته شدن قورچی‌باشی برای او ارسال داشته بود وی را از خطری که از جانب شیرین‌بک متوجه او است مطلع نموده بود که

بیش از پیش مراقب رفتار و حرکات او باشد.

قورچی‌باشی وقتی نامه ارباب خود را دریافت نمود از آنجایی که مردی عاقل و دوراندیش بود نخواست همان شب حساب خود را با شیرین‌بک تسویه نماید و تصمیم داشت پس از انجام مأموریتش او را به نحوی که کاملاً در خفا صورت بگیرد معدوم و به زندگی‌اش خاتمه دهد. البته تصمیم قورچی‌باشی قبل از رسیدن نامه صدراعظم گرفته شده بود.

قورچی‌باشی پس از خواندن نامه ارباب خود آن را تاکرد و در جیب سرداری‌اش قرار داد و بلافاصله نامه‌ای به صدراعظم نوشت و در آن ملاقات فوری او را خواستار شد... قورچی‌باشی نامه را به دست قاصد صدراعظم داد و او را روانه ساخت.

محل این ملاقات فوری و کوتاه در نزدیکی مسجد ظلمات بود... در آن جاکه باید آن را آخرین ملاقات میان صدراعظم و قورچی‌باشی دانست. قورچی‌باشی هر چه کوشید صدراعظم را از دیدن ریحان منصرف سازد، موفق نشد و حتی صدراعظم در مقام تهدید او نیز برآمد. هنگامی که قورچی‌باشی دست از اصرار خود برداشت و عازم مأموریت خویش گردید، صدراعظم از او پرسید:

ـ آیا آنچه راکه راجع به شیرین‌بک نوشتم خواندی؟

قورچی‌باشی در حالی که از او دور می‌شد دست به سینه خود گذاشت و گفت:

ـ نامه نزد من است و می‌دانم با او چکار کنم.

چنانکه گذشت قورچی‌باشی آن شب در خانه دور افتاده‌ای به قتل رسید... و نامه‌ای که در جیب سرداری‌اش پنهان کرده بود و نویسنده آن صدراعظم بود، به دست اسکندرخان افتاد.

صدراعظم فردای شبی که خبر کشته شدن قورچی‌باشی به عمارت دولتی رسید و از آن اطلاع یافت فوراً یکی از محارم خود را روانه آن خانه نمود تا نامه‌ای راکه در جیب قورچی‌باشی است برای او بیاورد.

آن مرد رفت و برگشت و به صدراعظم اطلاع داد چنین نامه‌ای را در جیب جسد قورچی‌باشی نیافته است.

صدراعظم از این خبر سخت به وحشت افتاد و وقتی اسکندرخان ماجرای شب گذشته را به سمع شاه‌عباس رسانید و صدراعظم در جریان امر قرار گرفت، رباینده نامه را شناخت که کسی جز اسکندرخان نیست، لکن در این تعجب بود که چرا وی آن را نزد شاه مطرح نساخته است؟!

در هر حال از همان روز که قورچی‌باشی به خاک سپرده شد و صدراعظم از به دست آوردن نامه خود مأیوس گردید کینه اسکندرخان را به دل گرفت و برای از بین بردن او دست بکار شد.

حتی هنگامی که شاه‌عباس برای سرکوبی مرادپاشا در آذربایجان اسکندرخان را مأمور نمود، صدراعظم کوشید تا شاه را از اعزام اسکندرخان به آذربایجان منصرف نماید اما کوشش او بی‌نتیجه ماند و چنانکه گذشت اسکندر با پیروزی بزرگی به پایتخت مراجعت نمود.

آتش کینه و دشمنی صدراعظم نسبت به او همچنان به قوت خود باقی بود و با شنیدن خبر پیروزی او شدت یافت. تا آن موقع این دشمنی یک طرفه بود و وقتی فضه خدمتکار اسکندر، نامه فراموش شده‌ای راکه در جیب یکی از لباس‌های او پیداکرده بود به دستش داد و اسکندرخان بر مضمون آن اطلاع یافت، تصمیم گرفت از صدراعظم انتقام موحشی بگیرد و او را به سزای عمل زشت و دزدانه‌اش برساند اما خانخان او را از این عمل بازداشت...

اسکندرخان به ظاهر موضوع نامه را مسکوت گذاشت اما لحظه‌ای از فکر انتقام از صدراعظم بیرون نمی‌رفت و همیشه این موضوع را به خانخان گوشزد می‌کرد و در اولین ملاقات خود باکریمه از او خواسته بود تا تحقیقاتی در این زمینه به عمل آورد.

عاملی که اسکندرخان را وادار نموده بود عکس‌العملی از خود نشان ندهد، نبودن شاه در پایتخت بود. او تصمیم داشت به محض ورود شاه از فرح‌آباد از وی اجازه شرفیابی کسب نماید و نامه افتضاح‌آمیز صدراعظم را در خلوت نشان شاه دهد و بدین وسیله موجبات سکوت او را فراهم سازد...

صدراعظم نیز که خطر را در نزدیکی خود احساس می‌نمود و از طرفی به الطاف بی‌پایان شاه نسبت به اسکندرخان اطلاع داشت، نقشه‌ای طرح کرد که به مجرد ورود شاه اسکندر با همه تقربی که به درگاه حضرت ظل‌اللهی دارد مورد بی‌مهری قرار گیرد و موفق به دیدار شاه نشود تا او بتواند وی را از میان بردارد.

همان طور که گذشت هدف اولیه صدراعظم در مغضوب ساختن اسکندر نزد شاه با موفقیت روبرو شد و با این که می‌توانست او را به موقع از جریان ورود حضرت ظل‌اللهی مطلع سازد... اما عمداً او را بی‌خبر گذاشت تا در استقبال ملوکانه حضور نداشته باشد و او بتواند عدم حضور او را آنطور که می‌خواهد به سمع شاه برساند و اینطور وانمود کند که اسکندرخان مست باده پیروزی است و از خود بی‌اعتنایی نشان داده است.

تا این جا برد با صدراعظم بود. اما وقتی جاسوسان مخصوصش به او اطلاع دادند که مهرداد یکی از سران قزلباش اسکندرخان را با خود به خانه‌اش برده است وی نگران نقشه آینده‌اش گردید زیرا مصمم بود به محض این که شاه آهنگ رفتن به اندرون را می‌نماید با یک فرمان جعلی اسکندرخان را دستگیر و او را در قلعه تبرک و یا یکی از قلاع اطراف اصفهان زندانی نماید و محرمانه به قتلش رساند.

نقشه دستگیری اسکندرخان در این جا تغییر کرد و صدراعظم با وجودی که از عقیم

ماندن آن عصبانی به نظر می‌رسید، معهذا به فکر این افتاد که هر دو نفر یعنی مهرداد و اسکندر را در آن واحد دستگیری و نابودشان کند.

صدراعظم در حالی که از شدت خشم رنگش برافروخته شده بود، خطاب به مردی که به تعقیب اسکندرخان اعزامش داشته بود و خبر رفتن او را به خانه مهرداد اطلاع می‌داد با لحنی تند و خشک گفت:

ـ تو به چشم خود او را دیدی با مهرداد صحبت می‌کرد...؟

ـ بله قربان، و حتی چند بار از کنار آنها گذشتم...

ـ هان چه شنیدی؟

ـ حرف‌های او برایم مفهومی نداشت زیرا...

ـ خفه شو... احمق... می‌دانستم لیاقت این مأموریت را نداری.

آن مرد از ترس این که مبادا گرفتار خشم صدراعظم شود و آسیبی متوجهش گردد خود را به پاهای صدراعظم انداخت و شروع کرد به گریه کردن و پوزش خواستن.

صدراعظم با نوک پا او را از خود دور نمود و گفت:

ـ برخیز و از نظرم دور شو، دیگر نمی‌خواهم ریخت منحوس تو را ببینم....

مرد بدبخت از روی زمین برخاست و عقب عقب در حالی که تا به زانو خم شده بود از اتاق خارج گردید.

صدراعظم مانند شیر می‌غرید و در طول اتاق قدم می‌زد و بر بخت بد خود لعنت می‌فرستاد. افکاری متضاد و مغشوش بر او راه یافته بودند. با خود گفت:

ـ نکند اسکندر قضایای خود و آن نامه را برای مهرداد بیان کرده باشد و از او استمداد بجوید و دست به اقداماتی علیه من بزنند... نه، نه دیگر نخواهد توانست به ملاقات شاه موفق شود... امروز کاری کردم که میان او و شاه شکافی عمیقی ایجاد نمودم. حالا باید ترتیب کشتن او را بدهم و یا دستگیرش کنم و در یکی از سیاه‌چال‌های قلاع اطراف زندانی‌اش نمایم.

صدراعظم همینطور که دست‌ها را به پشت قلاب کرده بود و متفکر به نظر می‌رسید و پی‌درپی نقشه طرح می‌کرد، ناگهان از حرکت باز ایستاد دست به پیشانی‌اش گذاشت... و لختی با خود اندیشید. سپس مثل این که فکر تازه‌ای به مغزش راه یافته باشد، لبخندی بر لبانش نقش بست و فوراً خواجه‌ای را که پشت در اتاق ایستاده بود به داخل خواند و به او گفت:

ـ فوراً یعقوب را حاضر کنید...

خواجه تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت...

دقایق به کندی می‌گذشتند و هنوز از یعقوب خبری نبود. هوا تاریک شده بود و این بهترین فرصتی بود که صدراعظم نمی‌خواست به این آسانی آن را از دست بدهد. یکی دو

بار از خواجه مخصوص خود بازخواست کرد که چرا آمدن یعقوب به تأخیر افتاده است!!
در این اثنا در اتاق باز شد و یعقوب در میان لنگه در ظاهر شد.
ـ بیا تو یعقوب، چرا این قدر دیر کردی؟
یعقوب خواست حرفی بزند و بهانه‌ای بیاورد. صدراعظم به او مهلت نداد و ادامه داد:
ـ کار لازمی با تو دارم... نزدیک بیا... کسی سخنان ما را نشنود. این جا جاسوسان فراوانی در گوشه و کنار یافت می‌شوند.
یعقوب جلو رفت و چشم به دهان ارباب خود دوخت تا اوامر جدیدش را به خاطر بسپارد.
صدراعظم لحظاتی چند خیره به یعقوب نگریست آنگاه پرسید:
ـ مهرداد را می‌شناسی؟
ـ آری سردار او یکی از سران قزلباش است...
ـ آفرین یعقوب... بگو ببینم میدانی خانه او در کجا واقع شده؟
یعقوب فکری کرد و گفت:
ـ خیلی خوب به خاطر دارم که در محله (خلج‌ها) نزدیک مسجد قطبیه واقع است.
صدراعظم دست بر شانه یعقوب زد و گفت:
ـ به راستی هیچکس به اندازه تو نسبت به من صدیق و وفادار نیست...
یعقوب گفت:
ـ در اجرای اوامر ولینعمت خود حاضرم.
ـ گوش کن چه می‌گویم... اسکندرخان سردار جوانی که خود را فاتح مرادپاشا می‌داند در خانه مهرداد مهمان است و همین الان باید با عده‌ای از سواران مورد اطمینان خود به آنجا بروی و هر دو را بدون سر و صدا دستگیر و به قلعه تبرک ببری و جریان را به وسیله یکی از سواران به من اطلاع دهی که خود را به تو برسانم و دستورات لازم را بدهم.
یعقوب پرسید:
ـ می‌فرمایید مهرداد را هم دستگیر کنم؟
صدراعظم ابرو درهم کشید گفت:
ـ فکر می‌کردم دیگر لازم به توضیح نیست و همان طور که سربسته گفتم منظور مرا درک کرده‌ای؟
یعقوب گفت:
ـ خبر سردار لازم به توضیح نیست شما می‌خواهید مهرداد و اسکندر را دستگیر نمایم.
ـ ولی صلاح در این است که مسرور رییس سواران را همراه خود ببری.
یعقوب که زیردست مسرور خدمت می‌کرد و در انتظار روزی بود که منصب و مقام او را اشغال نماید گفت:

ـ قربان از او کاری ساخته نیست.
ـ می‌دانم ولی باید سواران به دو دسته تقسیم شوند و هر دسته در یک طرف کوچه کمین کنند و در این جا حیله‌ای باید بکار برد که آنها به آسانی از خانه خارج شوند.
یعقوب گفت این به عهده من که چگونه آنها را از درون خانه بیرون بکشم.
ـ اما من باید از حیله تو باخبر باشم که چه می‌خواهی بکنی.
یعقوب گفت:
ـ خیلی ساده است یکی از سواران را مأمور می‌کنم به خانه مهرداد برود و به او اطلاع دهد صدراعظم انتظار ملاقات فوری او را دارد، و همین که او به دنبال آن سوار از خانه‌اش بیرون آمد من به اتفاق سواران خود که دور از آن جا مخفی شده‌ایم راه بر او خواهیم بست و بدون این که به او مجال دهیم دست به شمشیر ببرد و از خود به دفاع بپردازد دست و دهانش را می‌بندیم... و بر روی اسب یکی از سواران بتاخت به قلعه تبرک می‌رویم.
صدراعظم سری تکان داد و در حالی که لبخندی حاکی از موفقیت به دست نیامده لبانش را از هم گشوده بود گفت:
ـ ولی از اسکندر که هدف اصلی من می‌باشد نامی به میان نیاوردی.
یعقوب گفت:
ـ مطمئن باشید که اسکندرخان وقتی ببیند مهرداد قصد خروج از منزل دارد او نیز آن جا را ترک خواهد کرد.
صدراعظم که تمام افکار خود را بکار انداخته بود تا نقشه دقیق و نتیجه‌داری طرح کند گفت:
ـ همین جا است که دسته دوم به سرکردگی مسرور نقش خود را می‌تواند بازی کند.
یعقوب با تعجب پرسید:
ـ چطور سردار؟!
صدراعظم چند قدمی از یعقوب دور شد و سپس مجدداً به نزد او برگشت و گفت:
ـ مسرور وظیفه دارد در صورتی که اسکندر همراه مهرداد از خانه خارج نشد، او با حیله‌ای اسکندر را از آن جا بیرون بکشد و از طریق دیگری به تو ملحق شود.
یعقوب گفت:
ـ بدین ترتیب موفقیت ما حتمی است و هر دوی آنها را به دام خواهیم انداخت.
صدراعظم گفت:
ـ فرصت را نباید از دست داد و دست به دست کردن جز اتلاف وقت نتیجه دیگری ندارد.
یعقوب در حالی که دست به قبضه شمشیرش نهاده بود گفت:
ـ سردار با شما هم‌عقیده هستم و به زودی خبر دستگیری آنان به سمع مبارکتان خواهد

رسید.

صدراعظم با دست اشاره به در اتاق نموده گفت:

ـ دیگر با تو کاری ندارم موفق باشید و سعی کنید تعداد کمی از سواران را همراه ببرید.

یعقوب پس از خروج از نزد صدراعظم یکسر به محلی که مسرور را قبلاً در آنجا دیده بود رفت...

مسرور در قراولخانه مشغول شوخی و صحبت با همقطاران خود بود که یعقوب را میان دو لنگه در دید... چشم‌ها همه به سوی او متوجه شد.

یعقوب با اشاره چشم مسرور را از آنجا بیرون کشید و خود جلوتر از او در طول راه باریکی که از کنار قراولخانه می‌گذشت به راه افتاد.

مسرور به شتاب خود را به او رسانید و پرسید:

ـ ها، چه خبر شده؟!

ـ اینجا محل مناسبی برای گفتن نیست بیایید برویم تا برایتان بگویم. هر دو سوار اسبان خویش شدند و وقتی از قراولخانه دور شدند یعقوب گفت:

ـ مأموریت مهمی است از جانب صدراعظم.

مسرور به میان حرف او دوید و پرسید:

ـ چه نوع مأموریتی است؟ آیا باید شمشیرها را از غلاف بیرون کشید؟

ـ خیر، باید عقل را به کار انداخت.

ـ نمی‌فهمم چه می‌گویی تا وقتی شمشیر موانع را از میان بر می‌دارد عقل بی فایده است.

یعقوب نگاهی به قیافه احمقانه مسرور انداخت و گفت:

ـ با سفارشی که صدراعظم نموده است، از به کار بردن شمشیر و یا سلاح دیگری باید خودداری نمود... مگر این که جنبه تهدید و تسلیم داشته باشد.

مسرور هیکل گنده‌اش را روی زین حرکتی داد و با خنده استهزاء آمیزی گفت:

ـ بالاخره نگفتی چه مأموریتی است که شمشیر نباید دخالت داشته باشد و عقل را باید به کار برد.

یعقوب اندکی مکث کرد و در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد گفت:

ـ دستگیری دو نفر از دشمنان صدراعظم است.

ـ ما دو نفر برای انجام آن کافی هستیم.

ـ خیر چند نفری از سواران مورد اطمینان را باید با خود ببریم.

ـ پس انتخاب آنها به عهده تو که بر آنها آشنایی بیشتری داری.

در این موقع آنها به اقامتگاه سواران رسیدند. یعقوب از اسب پیاده شد و به داخل محلی که سواران صدراعظم در آنجا اقامت داشتند رفت و چند دقیقه بعد شش تن از ورزیده‌ترین آنان را با خود از آنجا بیرون آورد و پس از آنکه مسرور یک‌یک آنها را دید، همه سوار

بر اسبان خود به سوی محله خلج‌ها رهسپار شدند.

در نزدیکی مسجد قطیه یعقوب گفت:

ـ صلاح در این است که در این محل به دو دسته تقسیم شویم و دو طرف کوچه را به بندیم.

مسرور فکری کرد و گفت:

ـ نظر تو را تصدیق می‌کنم. پس ترتیب کار را هم خودت بده.

یعقوب گفت:

ـ من با سه تن از سواران از این طرف به خانه مهرداد نزدیک می‌شویم و شما با سه تن دیگر سمت مقابل را تحت نظر داشته باشید. در صورتی که اسکندرخان به همراه مهرداد از خانه او خارج شدند شما وظیفه‌ای را که بر عهده دارید و مشابه عملیات ما می‌باشد باید بدون فوت وقت انجام دهید و اسکندرخان را دستگیر نمایید.

مسرور که به سختی حاضر به شنیدن گفته‌های یعقوب بود، وقتی حرف او تمام شد مثل این که مطالب قبلی او را نشنیده است پرسید:

ـ آیا صدراعظم از جزییات این نقشه اطلاع دارد و یا تو خودت طراح آن هستی.؟

یعقوب اندکی در هم رفت و چون می‌دانست مسرور با مقام و منصبی که دارد به اکراه حاضر است حرف‌های او را بپذیرد جواب داد:

ـ آری صدراعظم بر همه چیز آگاه است و به عهده ما است که اوامرش را بدون چون و چرا انجام دهیم.

مسرور که به روی زین خم شده بود برخاست و گفت:

ـ پس بهتر است مهیای کار شویم.

یعقوب در حالی که اشاره به سه نفر سواران پشت سرش می‌کرد گفت:

ـ من با این سه نفر همین جا می‌مانم و شما به اتفاق سواران خود به طرف پایین کوچه حرکت کنید که از هر دو طرف راه بر آنها مسدود باشد.

مسرور خواست از مقام خود استفاده کرده یعقوب را وادار نماید او به عوضش به پایین کوچه حرکت کند. اما با در نظر گرفتن این که صدراعظم بیش از او به یعقوب توجه دارد و اگر بخواهد مشاجره را با او آغاز نماید به احتمال قوی مسئولیت بزرگی متوجه او خواهد شد این بود که لب فروبست و دندان روی جگر گذاشت و اعتراض نکرد و به اتفاق سه نفر سواران از یعقوب جدا شد.

یعقوب همانجا ایستاد تا مسرور در تاریکی از نظر ناپدید شد. وقتی صدای سم اسبان او و سوارانش قطع گردید و اطمینان یافت مسرور در جای خود مستقر شده است او نیز سواران خود را در پناه کوچه کشید. آنگاه یکی از آنها را که زیرک‌تر از دوتای دیگر بود به گوشه‌ای کشید و دور از آن دو نفر سوار دستورات لازم را برای نزدیک شدن به خانه

مهرداد به او داد و در پایان با لحنی آمرانه و در عین حال که سعی می‌نمود روح فداکاری و حس حق‌شناسی را در او ایجاد نماید مرد سوار را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ باید نشان دهی که تا چه اندازه نسبت به ولینعمت خود وفادار می‌باشی.

مرد سوار شمشیرش را از نیام کشید و گفت:

ـ به این تیغه فولادین سوگند خورده‌ام جز از طریق فداکاری و وفاداری به راه دیگری قدم بر ندارم.

ـ آفرین و این انتظاری است که صدراعظم و من از تو داریم.

مرد سوار پس از دریافت آخرین دستورات رهسپار خانه مهرداد شد...

در این موقع یکی از سواران مسرور به تاخت به نزد یعقوب آمد و همین که چشم یعقوب به او افتاد، بر او خشمگین شد و گفت:

ـ احمق کی به تو اجازه داد به اینجا بیایی؟

سوار با ترس و لرز جواب داد:

ـ از جانب خان آمدم.

ـ آیا اتفاقی افتاده.؟

ـ خیر قربان، خان می‌فرمایند بعد از حرکت از اینجا قصد کجا را دارید...؟

ـ ای بی‌شعور تو مرا نیمه عمر کردی. بگو قلعه تبرک.

مرد سوار به سرعت برگشت و یعقوب مجدداً وضع خود را باز یافت.

فرستاده یعقوب جلوی در خانه مهرداد توقف کوتاهی کرد، سپس دق‌الباب نمود. چند دقیقه بعد در با صدای خشکی باز شد. غلام سیاهی کوتاه قد و مسن سر بیرون آورد و پرسید:

ـ کیستی و چه می‌خواهی؟.

مرد که سعی می‌کرد اینطور وانمود کند با عجله خود را به آنجا رسانیده است گفت:

ـ حامل پیغامی برای سردار مهرداد هستم.

غلام حبشی گفت:

ـ اینجا بایست تا آمدن تو را به ایشان اطلاع دهم.

چند دقیقه بعد صدای قدم‌های سنگینی از داخل خانه به گوش رسید که لحظه‌به‌لحظه نزدیک می‌شد... تا آن که در خانه مجدداً باز و سر و کله مهرداد در میان دو لنگه در ظاهر شد.

مهرداد نگاه تندی به مرد سوار انداخت و پرسید:

ـ پیغام دهنده کیست...؟

ـ قربان صدراعظم... که هم‌اکنون در ارگ شاهی انتظار ورود شما را دارند...

مهرداد فکری کرد و گفت:

ـ چه کسی شرف حضور دارد...؟

ـ قربان این مأموریت از طرف خواجه مخصوص معظم‌له به عهده حقیر واگذار شده... و افتخار حضور خدمت نداشته‌ام.

ـ بسیار خوب، تو برو من خواهم آمد.

مرد سوار با حالتی که سعی داشت مأموریت خود را مهم نشان دهد و وانمود کند وی علاوه بر آنکه حامل چنین پیغامی بوده است مأموریت مشایعت او را تا ارگ شاهی دارد گفت:

ـ حقیر در رکاب سردار قزلباش خواهم بود و این خود افتخاری است که تصور نمی‌کردم به آن نائل گردم.

مهرداد از روی کمال محبت لبخندی زد و گفت:

ـ بایست تا آماده شوم.

دقایق سخت و باریکی بر مرد سوار گذشت. وی با وجودی که خود را جیره‌خوار صدراعظم می‌دانست اما از این که موجبات دستگیری و شاید هم به قتل رساندن مهرداد سردار قزلباش به دست او فراهم می‌شد مضطرب به نظر می‌رسید.

وی که تا آن موقع از نزدیک با مهرداد بر خورد ننموده بود، ظرف همین چند دقیقه مجذوب قیافه آرام و مردانه او شد.

مرد سوار با افکار متضاد و ناراحت کننده‌ای دست به گریبان بود و برای رهایی از نگرانی و تشویش خاطری که وجودش را فراگرفته بود چند بار تصمیم گرفت خود و مهرداد را از مهلکه رهایی دهد و از دامی که برای او گسترده‌اند. مطلعش سازد اما وقتی قیافه مهیب عفریت مرگ را مجسم می‌نمود موی بر اندامش راست می‌شد. زیرا به طور یقین در صورت تغییر فکر، جان خویش را در این راه از دست می‌داد و خنجر یعقوب با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر در سینه‌اش جای می‌گرفت و جسد او را مانند سگ‌های ولگرد روی سنگ‌فرش کوچه می‌انداخت، تا جان دهد.

مرد سوار در این افکار بود که صدای مردانه‌ای او را به خود آورد. سر برگردانید و مهرداد را در لباس مخصوصش دید که در حال خروج از خانه است. خود را عقب کشید، راه را برای او باز کرد و هر دو پیاده به راه افتادند. با هر قدمی که آنها پیش می‌رفتند، ترس و وحشت مرد سوار شدیدتر می‌شد و ناراحتی درونی‌اش افزایش می‌یافت زیرا سردار جوان و شجاعی را به دست خود به سوی قتلگاه می‌برد.

یکی دو بار دهان گشود تا مهرداد را از حقایق امر آگاه سازد و او را از دامی که در چند قدمی‌اش گسترده‌اند با خبر نماید. اما ناگهان به خاطرش رسید که این دیوانگی محض است. زیرا مسرور با سه نفر سواران خود در آن طرف کوچه ایستاده است و از هر دو طرف راه برای فرار او و مهرداد مسدود می‌باشد و دلسوزی او جز آن که او را زودتر از مهرداد به

کشتن دهد نتیجه دیگری عایدش نمی‌شود. اگر قبل از خروج مهرداد از خانه حقیقت را برای او افشا می‌نمود یحتمل راه نجاتی بود اما حالا... دیگر دیر شده بود.

طبق دستوری که قبلاً از طرف یعقوب به مرد سوار داده شده بود وی می‌بایست به محض این که چند قدمی از خانه مهرداد دور شدند، از او فاصله بگیرد و شمشیر به دست آماده حمله به مهرداد شود.

به چند قدمی مخفیگاه یعقوب که رسیدند مرد سوار به آهستگی شمشیر از نیام کشید اما دست‌هایش می‌لرزید و وحشتی عجیب سراپایش را گرفته بود.

لحظه‌به‌لحظه اضطراب او شدیدتر می‌شد و با چشمانی وحشت‌زده اطرافش را می‌نگریست. زانوانش قدرت پیش رفتن نداشتند و با این که اطمینان داشت تک و تنها نیست، مع‌الوصف احساس می‌کرد در صورتی که مهرداد غافلگیر شود قبل از همه او را از پای در خواهد آورد.

در این اثناکه او با افکار متضاد و ترس و وحشت پیش می‌رفت مهرداد با خیالی آسوده گام بر می‌داشت و گاهگاهی از مرد همراه خود سؤالاتی می‌کرد.

صدای آمرانه یعقوب از دل تاریکی بیرون آمد:

ـ بایست مهرداد.

مهرداد هراسان به اطراف خود انداخت و ناگهان چشمش به شمشیر برهنه مرد سوار افتاد و با نگرانی پرسید:

ـ این صدا از کیست؟

مرد سوار که رنگ بر چهره‌اش نمانده بود جوابی نداد.

مهرداد که متوقف شده بود مجدداً به راه افتاد و در این موقع یعقوب و دو نفر سوار از مخفی‌گاه خارج شدند و راه بر او بستند.

مهرداد دست به شمشیر برد... و با لحنی آمرانه به آنها گفت:

ـ دور شوید و راه را باز کنید.

یعقوب با لحن زننده‌ای گفت:

ـ خفقان بگیر و شمشیرت را به زمین بینداز.

مهرداد شمشیر از نیام کشید و در حالی که رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود و قیافه خشمگین داشت، قدمی به عقب برگشت و گفت:

ـ کیستی ای دیوانه ابله... آیا خیال دستگیری مرا داری.؟

ـ بیش از این یاوه‌گویی نکن و اگر به جان خود علاقه‌مندی دست از شمشیر بردار والا...

ـ والا چه خواهی کرد...؟

ـ همین جا خونت را خواهم ریخت.

مهرداد به عقب برگشت و به مرد سوار که شمشیر به دست در جای خود ایستاده بود

گفت:

ـ خائن تو از این دام آگاه بودی و مرا به این جا کشاندی ؟

این بگفت و به طرف او حمله کرد.

مرد سوار با وجودی که آماده حمله بود به مجرد حمله مهرداد دست و پایش راگم کرد و تا رفت به خود بجنبد نوک شمشیر مهرداد شکمش را درید... فریاد جگرخراشی از حنجره مرد بیرون آمد... و به روی سنگ فرش کوچه افتاد و در خون غلطید.

مهرداد به قدری حمله خود را به مرد سوار سریع انجام داد که یعقوب فرصت کمک به او نیافت... و یک وقت به خود آمد که سوار او از پای درآمده بود.

مهرداد مثل شیر می‌غرید و مبارز می‌طلبید... یعقوب که دست‌کمی از او نداشت با دو نفر سواران خود که هر سه پیاده بودند به مهرداد هجوم بردند و به سرعت او را در محاصره انداختند.

مهرداد با یک خیز خود را در پناه دیوار رسانید و در حالی که می‌کوشید موضع به دست آمده را از دست ندهد به دفاع پرداخت.

یعقوب خواست با یک یورش خاص شمشیر از کف مهرداد خارج کند، اما مهرداد خود را عقب کشید و نوک شمشیر یعقوب به دیوار اصابت کرد و این فرصتی بود برای مهرداد که با یک لگد یعقوب را نقش زمین سازد.

یعقوب که تا آن شب نوک شمشیرش جز در سینه حریفان در جای دیگر جای نگرفته بود از این شکست به ظاهر کوچک خوی وحشیانه‌اش به جوش آمد و در حالی که از روی زمین برمی‌خاست بر دو نفر سواران فریاد زد:

ـ او را امان ندهید... و لو کشته شود...

مهرداد که به زور بازو و چابکی خویش اطمینان داشت برای آنکه نشان دهد قصد ندارد حریف را بدون اسلحه از پای درآورد، شمشیر یعقوب راکه جلوی پایش روی زمین افتاده بود با نوک پا به جانب او پرتاب کرد و گفت:

ـ شمشیرت را بردار نزدیک بیا تا طعم تلخ مرگ را احساس نمایی...

یعقوب با حالتی غضبناک شمشیر به دست گرفت و مجدداً حمله را آغاز کرد اما نه آنطور که دو نفر سواران خصمانه می‌جنگیدند... بلکه خود را عقب کشید و منظورش این بود، حمله نهایی خود را موقعی شروع کند که مهرداد بر اثر مبارزه با آن دو نفر قوایش را از دست داده باشد و دیگر نتواند از خود دفاع کند.

مهرداد با همان شیوه مخصوص به خود، یکی از دو نفر سواران را با لگدی که به شکمش زد برای چند لحظه از خود دور نمود... و دومی را به ضرب شمشیر از پای درآورد... صدای ناله او پشت یعقوب را لرزاند... زیرا هنوز کاری از پیش نبرده دو نفر از زبده‌ترین سوارانش به قتل رسیده بودند... و بیم آن می‌رفت که نفر سومی نیز کشته شود. وی

آن حالت جنگ و گریز را کنار گذاشت و رسماً وارد مبارزه شد.

حمله یعقوب وضع دشواری را برای مهرداد ایجاد کرد زیرا از طرفی همان طور که پیش‌بینی شده بود خستگی بر مهرداد راه یافته و از طرف دیگر آن قدرت اولیه را برای دفع حملات آنان نداشت... عرق از سر و رویش می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد و هر آن انتظار کشته شدن خود را داشت...

یعقوب از سمت چپ به مهرداد حمله کرد و او که با سوار سومی مشغول نبرد بود همین که متوجه سمت چپ خود شد، نوک شمشیر آن سوار بازوی او را درید و ضربت دیگری هم به رانش وارد ساخت...

یعقوب همین که بازوی خون‌آلود مهرداد را مشاهده کرد دندانهایش را به روی هم فشرد و با لبخند خشم‌آلودی مهرداد را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ دیوانه، تا وقت باقی است شمشیرت را زمین بگذار و تسلیم شو... والا مانند سگ کشته خواهی شد...

مهرداد یک یورش به طرف او برد یعقوب را چند قدم عقب نشاند و گفت:

ـ نامردان شمشیر خود را تسلیم می‌کنند...

یعقوب خنده وحشتناکی کرد و گفت:

ـ هم‌اکنون خواهی دید که نامردی بیش نیستی...

مهرداد از این کلام توهین‌آمیز و زننده یعقوب، پرده‌ای از خون جلوی چشمانش را گرفت و بدون این که وضع خود را حفظ کند... تمام حملاتش را متوجه یعقوب نمود و به سرعت شمشیر را بالا و پایین می‌برد و هرگونه فرصت حمله‌ای را از جانب او سلب کرده بود.

مهرداد با این یورش خود را به خطر انداخت و یک وقت متوجه شد که دیگر برگشت به مکان اولیه امکان نداشت. زیرا پشت سر او از طرف سوار سومی اشغال شده بود.

دقایق سخت و باریکی بود. هیچگونه راه نجاتی برای مهرداد از وضعی که خود به دست خویش فراهم کرده بود وجود نداشت... سوار سومی با حملات پی‌درپی عرصه را بر مهرداد تنگ کرده بود و از آن طرف یعقوب که مکان مطلوبش را یافته بود، جری‌تر شد، و دست از دفاع برداشت... و رفته‌رفته بر مهرداد تسلط یافت.

یکبار دیگر یعقوب مهرداد خونین و خسته را متوجه موقعیت خطرناکش نمود و گفت:

ـ حماقت را کنار بگذار... جنگیدن برای تو نتیجه‌ای ندارد.

مهرداد، این قزلباش شجاع که تا آن موقع شمشیر از کف نداده بود و مردانه مبارزه می‌کرد با همان لحن خشم‌آلود که حالا آثار خستگی از آن هویدا بود جواب داد:

ـ وقتی شمشیر از دست من خواهد افتاد که دیگر رمقی نداشته باشم.

یعقوب خندید و گفت:

ـ احمقی مانند تو این راه را انتخاب خواهد کرد.

در این اثنا صدای سم چند اسب روی سنگ‌فرش برخاست و متعاقب آن صدای مسرور شنیده شد.

ـ یعقوب چه می‌کنی؟

یعقوب بدون این که سر به آن طرف برگرداند جواب داد:

ـ مرد احمقی قصد دارد خود را به کشتن دهد...

مسرور با سه نفر سواران که مأموریت خود را بدون اخذ نتیجه انجام داده بودند، وقتی صدای چکاچک شمشیر به گوششان رسید، رو به آن سمت آورند.

مسرور وقتی به صحنه مبارزه نزدیک شد... و وضع را آنطور که بود دید... به سواران خود فرمان داد که فوراً از اسب پیاده شوند و یعقوب را کمک کنند...

یعقوب از قبول چنین کمکی خودداری نمود و مانع دخالت سواران شد. وی از آنجایی که مردی زیرک و باهوش بود نمی‌خواست کوچک‌ترین کمکی از جانب مسرور شده باشد.

سواران مسرور و همچنین خود او در حالی که به این صحنه خصمانه چشم دوخته بودند و با خنده‌های استهزاءآمیز می‌کوشیدند تا بدینوسیله مهرداد برای یک لحظه متوجه آنها شود و یعقوب کارش را بسازد.

مهرداد قدرتی در بازو نداشت تا بتواند شمشیر را به حرکت درآورد قوای درونی‌اش بر اثر جراحتی که در بازو داشت رو به ضعف می‌رفت... زانوهایش گاه و بی‌گاه خم می‌شد... و ضعف و خستگی او را ظاهر می‌ساخت.

شمشیر او بی‌قاعده به چپ و راست حرکت می‌کرد و بدون این که بر خود تسلط داشته باشد قادر به ایستادن نبود و بیهوده به مقاومت بی‌فایده خویش ادامه می‌داد.

در یکی از این حالات که زانوهایش خم شد و اندکی او را به جلو متمایل گردید. یعقوب با بی‌رحمی تمام به طرف او پرید و لگدی به پهلویش زد. به طوری که شمشیر از دست مهرداد رها شد و خود او تلوتلو خوران روی پهلوی راست به زمین افتاد. کوشید که مجدداً از زمین برخیزد... اما چکمه‌های زمخت یعقوب روی سینه‌اش قرار گرفت.

ـ نگفتم، مقاومت لجوجانه تو حماقتی بیش نیست.

مهرداد چشمان بی‌فروغش را که دانه‌های عرق به داخل آن راه یافته بود به او انداخت بدون این که حرفی بزند پلک‌ها را روی هم گذاشت و از هوش رفت.

یعقوب با نوک چکمه تکانی به او داد... آنگاه سواران مسرور را که هنوز در کناری ایستاده بودند و منتظر فرمان بودند، نزدیک خواند و گفت:

ـ فوراً این مرد را با خود به قلعه تبرک ببرید و اجساد همقطاران را هم به گورستان حمل کنید.

مسرور که بر روی زین خم شده بود و به یعقوب نگاه می‌کرد خطاب به او گفت:

ـ مگر تو خودت همراه آنها نمی‌روی...؟

یعقوب با سر آستین دانه‌های عرقی که به پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و در حالی که شمشیر را در غلاف جای می‌داد گفت:

ـ خیر، من از اینجا عازم ملاقات صدراعظم هستم تا جریان امر را به عرض برسانم.

مسرور سر راست گرفت و گفت:

ـ بهتر است تو همراه سواران به قلعه تبرک بروی و گزارش امر را من خواهم داد.

یعقوب مثل این که توجهی به حرف او نداشته است پرسید:

ـ خان، راستی مأموریت خود را انجام دادید؟

مسرور اندکی مکث کرد و سپس جواب داد:

ـ متأسفانه باید به عرض برسانم که وقتی ما به در خانه مهرداد رفتیم و سراغ اسکندر را گرفتیم، او چند ساعت قبل از ورود ما از آنجا رفته بود.

یعقوب دیگر حرفی نزد و پس از آن که سواران جسد نیمه جان مهرداد را به روی اسب انداختند و یکی از آنها مأمور نگهداشتن او شد خود به طرف اسبش رفت و تا چند دقیقه بعد که صدای سم اسب دو نفر سواران مأمور حمل مهرداد به قله تبرک به روی سنگفرش کوچه شنیده می‌شد، او به روی اسب نشسته و گوش به آن داده بود... آنگاه به مسرور گفت:

ـ خوب است به اتفاق هم برویم.

مسرور که قبلاً تمایل خود را برای رفتن به ملاقات صدراعظم نشان داده بود خواست شانه خالی کند و به بهانه‌ای از رفتن امتناع نماید اما یعقوب که به مراتب زرنگ‌تر از او بود با وجود میل باطنی مسرور او را همراه خود به ملاقات صدراعظم برد... و از این عمل جز آن که چابکی خود و بی‌کفایتی مسرور را به رخ صدراعظم بکشد هیچ هدف و منظور دیگری نداشت.

*****

هوا کاملاً تاریک شده بود که حاجب مخصوص حضرت ظل‌اللهی ورود ملوکانه را به باغ اندرون به اطلاع منیف آغا خواجه‌باشی حرمسرا رسانید و او بلافاصله به خواجه که نزدیکش ایستاده بود گفت که خبر ورود سلطان را به عمارت نمکدان برساند و بانوی حرمسرا را از جریان امر مطلع سازد.

شاه‌عباس در حالی که لباس سبز مورد علاقه‌اش را به تن داشت و تاج معروف قزلباش که خود مبتکر آن بود بر سر نهاده بود، با گام‌های سنگین و پر طمطراق وارد اندرون شد. به دنبال او عده‌ای از خواجه‌ها و فراشان با لباس‌های مخصوص به آرامی در حرکت بودند. شاه قیافه بشاش و با نشاطی داشت... هیچگونه آثار نارضایتی در قیافه او دیده نمی‌شد، همه از این که شاه را خوش و خرم می‌دیدند به درگاه خدا سپاسگذاری می‌کردند زیرا حالت خشم و غضبش را زیاد دیده بودند که چه نتایج شومی برای اهل حرم و ارک شاهی در بر

داشته است.

بیش از همه منیف آغا در دل خوشحال بود. وی به محض این که شاه وارد باغ گردید، پیش دوید و دست شاه را بوسید و خود را به پاهای او انداخت و همان الفاظ و عبارات چاپلوسانه را بر زبان جاری ساخت.

شاه‌عباس با قدم‌های آرام و شمرده در خیابان باغ شروع به رفتن نمود. کنار استخر که فواره‌های بی‌شماری در آن در حال فوران بود ایستاد. چشم به آب زلال داخل استخر انداخت. سپس نگاهش را متوجه فواره‌ها که نور مشعل‌های اطراف استخر در خط آب زلالی که بالا می‌رفت و فرو می‌ریخت و درخشندگی خاصی داشت، نمود.

در این موقع نگاه شاه به عمارت نمکدان که غرق در نور بود افتاد لبخندی بر لبانش نقش بست آهسته سر به عقب برگردانید و گفت:

ـ منیف آغا...

خواجه‌باشی فوراً خود را جلو انداخت تعظیمی کرد و گفت:

ـ قربانت گردم. چه امری است؟

شاه اندکی تأمل نمود سپس اشاره به اطرافیان خود نمود و گفت:

ـ همه را مرخص کن... و خودت همراه من بیا.

شاه این بگفت و به جانب عمارت نمکدان به راه افتاد.

جلوی پله‌ها، کریمه که از ساعتی قبل انتظار ورود حضرت ظل‌اللهی را داشت، چون نوعروسان خود را آراسته بود. پارچه‌ای از حریر ارغوانی سر و شانه‌اش را پوشانده بود و چشمان سیاه و افسونگرش از بالای پرده‌ای که بر چهره‌اش انداخته بود درخشندگی خاصی داشت.

سینه و دست کریمه با جواهرات گران قیمتی زینت داده شده بود و یک جفت گوشواره که از زیر روسری نازکش می‌درخشید، زیبایی او را دو چندان ساخته بود. کفش‌های زرین او و عطر سکرآوری که از میان گیسوانش متصاعد می‌شد و به مشام می‌رسید جان را نوازش می‌داد و روح را آرامش می‌بخشید.

وی قبل از آن که از عمارت نمکدان خارج شود و به استقبال حضرت ظل‌اللهی برود، خود را در آیینه نگریست و به هاجر که کنارش ایستاده بود و چشم به زیبایی خیره کننده او دوخته بود گفت:

ـ افسوس که اسکندر اینجا نیست تا زیبایی مرا تحسین کند.

هاجر که از سوز دل خاتون خود خبر داشت به دلداری او پرداخت که نباید صبر و شکیبایی را در یک چنین موقعی که همه حرمسرا چشمان حسدبار خود را به او دوخته‌اند از دست بدهد و اجازه دهد کسی به اسرار درونی‌اش آگاه شود. اندکی قبل از آن که شاه از کنار استخر به طرف عمارت نمکدان به راه افتد، کریمه از غرفه خویش خارج شد و از پله‌ها

پایین آمد و قبل از آن که شاه‌عباس نزدیک شود، به استقبال او رفت. خم شد و دست او را بوسید.

شاه به دیدن کریمه چشمانش برقی زد و فوراً دست به زیر بازوی او انداخت و او را با خود به داخل عمارت برد.

در این موقع رامشگران که انتظار ورود شاه را داشتند شروع به نواختن کردند... شور و هیجان بی مانندی فضای تالار را فراگرفته بود. صدای خوش پسرکی که از دو چشم نابینا بود، در عین حال که روح را آرامش می‌بخشید تأثر و تأملی به دل راه می‌داد.

این پسرک که از زیبایی بهره‌ای داشت و در بیست و دومین بهار عمر بسر می‌برد، چشمان خود را به راه دل بوالهوس یکی از زنان حرم از دست داده بود که به او عشق می‌ورزید.

پسرک آوازه خوان به خاطر سن کمی که داشت، شاه اجازه داده بود در جشن‌های حرمسرا که زنان حرمسرا به دور هم جمع می‌شوند، او نیز با صدای فرح‌بخش خود به مجلس سرور و شادی آنان رونقی بخشد.

شاه‌عباس همینطور که دست به شانه کریمه گذاشته بود، به بالای تالار روی تخت مخصوص که در چنین مواقعی به هر غرفه‌ای که شاه تمایل به استراحت در آنجا نشان می‌داد انتقال داده می‌شد جلوس کرد و کریمه را کنار خود نشاند و با دست خویش پرده از چهره او برگرفت و پارچه‌ای که بر سر و بر شانه‌اش افتاده بود برداشت و به کناری انداخت.

کریمه بر خلاف سایر زنان حرمسرا طرز پوشیدن لباس‌هایش با دیگران اختلاف داشت. وی که در استانبول پرورش یافته بود خیلی نکات را در پوشاندن قسمت‌های مختلف بدن خویش رعایت نمی‌کرد و اکثر پیراهن‌هایی که به تن می‌نمود با یقه‌های باز و غیرمتداول در میان سایر زنان بود.

این طرز انتخاب لباس از نقطه‌نظر حرفه‌ای بود که او داشت و می‌رقصید و شاه‌عباس در همان مجلس مهمانی سفارت عثمانی فقط مفتون زیبایی اندام او شد که مانند آفتاب می‌درخشید، و چشمها را خیره می‌ساخت.

کریمه وقتی خود را آزاد دید چشمانش را همراه با لبخند نمکینی به جانب شاه برگردانید و با آهنگ ملیحی پرسید:

ـ در این مدت که قبله‌عالم دور از پایتخت به سر می‌بردند آیا هیچ احساس دلتنگی می‌کردند؟

شاه‌عباس لبخندی زد و همینطور که در چشمان جادویی او می‌نگریست گفت:

ـ تنها ناراحتی‌ام از جانب تو بود که از فیض دیدارت محروم بودم و اینک که در کنارم نشسته‌ای، دنیایی را در تسلط خود دارم.

کریمه با حوادثی که پی‌درپی برایش پیش آمده بود و می‌دانست که چشمان حسدباری

متوجه عملیات او است و او باید بیش از پیش خود را به شاه نزدیک کند دست شاه را بوسید و گفت:

ـ من هم از تشریف‌فرمایی همسر تاجدار خود خرسندم زیرا حالا دیگر احساس تنهایی و نگرانی نمی‌کنم.

شاه گفت:

ـ حق با تو است، زیرا در اینجا بیگانه هستی و این امر موجب ناراحتی تو را فراهم می‌کند.

کریمه در حالی که صراحی از شراب ناب به دست شاه می‌داد گفت:

ـ تا مادامی که در ظل توجهات حضرت ظل‌اللهی قرار دارم، احساس بیگانه بودن را نمی‌کنم.

شاه جام شراب را لاجرعه نوشید و نزدیکتر به کریمه قرار گرفت.

کریمه جام دیگری شراب به دست او داد و جامی هم خود به دست گرفت... و در حالی که شانه به شانه شاه داده بود تقاضا کرد که جز رامشگران هیچ یک از خواجه‌های مأمور پذیرایی در تالار حضور نداشته باشند.

شاه با دست اشاره به خواجه‌های مسنی که مانند مجسمه‌های گلی در گوشه و کنار تالار، نمود و همگی از تالار خارج شدند.

کریمه از شاه تقاضا نمود اجازه دهد او رقص مخصوص به خود را آغاز نماید.

شاه‌عباس به قهقهه خندید و گفت:

ـ هنگامی که به خوابگاه رفتیم، در آنجا باید برای من به رقص پردازی.

کریمه به ناچار از تقاضای خود دست برداشت... و مجدداً تسلیم اوامر و امیال سلطان شد.

در همین موقع هاجر که در رفت‌وآمد به تالار آزاد بود، وارد تالار شد و با چشم به کریمه اشاره کرد.

کریمه از اشاره کنیز خود متوجه شد و از طرفی موقعیتش طوری بود که نمی‌توانست شاه را ترک کند. به ناچار تأمل نمود، شاید فرصتی مناسب به دستش برسد و او بتواند از تالار خارج شود و از جریانی که اتفاق افتاده آگاه شود.

شاه مست شراب که جام‌های پی‌درپی می‌نوشید، به رقاصه‌ای که در میان رامشگران نشسته بود اشاره کرد به وسط تالار بیاید و به رقص پردازد.

رقاصه که مترصد اشاره شاه بود به شتاب خود را به وسط تالار انداخت و رقص محلی خود را آغاز نمود. چشم‌ها همه به سوی او دوخته شده بود... شاه به کریمه که متوجه حرکات رقاصه بود گفت:

ـ باید دید این رقاصه تا چه حد در کار خود استاد است...!

کریمه خنده‌ای کرد و چون می‌دانست شاه سر شوخی با او دارد گفت:
ـ همان اندازه که من در فن خود استادم...
هر دو خندیدند.
در این موقع که رقاصه در وسط تالار با آهنگ نوازندگان مشغول هنرنمایی بود، خود را به جلوی شاه و کریمه رسانید و جام شراب شاه را برداشت و با خود به وسط تالار برد و با گذاشتن آن بر روی پیشانی و به رقص خود ادامه دادن موجبات خرسندی و تحسین شاه را فراهم ساخت.
کریمه که از پشت روی تخت افتاده بود به مجردی که این عمل رقاصه را مشاهده کرد، فوراً برخاست و به حرکات او چشم دوخت.
رقاصه در حالی که به حرکات دست و سینه و پای خود مشغول بود و جام شراب را به روی دست خود بالا و پایین می‌برد، در پی فرصتی می‌گشت تا مأموریت خویش را که هلاله به وسیله کلثوم بر عهده‌اش نهاده بود انجام دهد.
رامشگران سرگرم کار خود بودند، شاه با لبخند تحسین‌آمیزی چشم به رقاصه دوخته بود و فقط کریمه در عین حال که به رقص می‌نگریست حرکات او را از یک جهت به شدت کنترل می‌کرد. زیرا وی به کلیه حیله و نیرنگ‌ها آشنایی داشت و از این که رقاصه جام شراب شاه را برداشته بود و با آن می‌رقصید دلش به شور افتاد و نسبت به او مظنون شد.
رقاصه همچنان در وسط تالار هنرنمایی می‌کرد، چشم‌ها همه به حرکات دلفریب او دوخته شده بود جز کریمه که چشم از جام شراب بر نمی‌داشت... و به دقت عملیات او را کنترل می‌کرد...
وی بدون این که قبلاً خبرهای ناگواری شنیده باشد، رقص رقاصه با جام شراب برایش مشکوک به نظر رسید.
رقاصه جام شراب را چند بار به دور سر خود چرخانید و آن را بالا و پایین برد سپس با دست موهایش را به صورتش ریخت. و در همین دو حرکت که خیلی به سرعت صورت گرفت موفق شد نگین انگشترش را باز کند.
تا اینجا کریمه چیزی ندید... اما هنگامی که رقاصه با زبردستی خاصی خواست گرد سفید رنگ زیر نگین انگشترش را که به اندازه یک بال مگس بود درون جام شراب سرازیر کند، کریمه متوجه شد ولی سکوت کرد.
رقاصه مأموریت خویش را انجام داد و با جام شراب آلوده به سمی که عوارض ناشی از آن ناراحت‌کننده و موجب بیماری شدید می‌شد، به نزد شاه آمد و در حالی که به زانو خم شده بود جام شراب را در برابر شاه گرفت.
در این موقع نگاه‌های مضطرب توأم با خشم و کینه کریمه به رقاصه و جام شراب دوخته شده بود... به مجردی که شاه دست دراز کرد تا جام را از رقاصه بگیرد، کریمه از جایش

برخاست و بدون توجه به شاه با خشمی فراوان جام را از دست رقاصه گرفت و سیلی سختی به صورت او نواخت و فریاد زد:

ـ ای زن بدکاره، کدام پست‌فطرت خائن تو را مأمور مسموم ساختن حضرت ظل‌اللهی نموده؟!

شاه از این حرکت ناگهانی کریمه دچار تعجب و حیرت شد و بی‌اختیار از جایش برخاست...

آثار خشم و غضب رفته‌رفته در قیافه شاه نمودار شد و اثر مستی شراب را خنثی نمود... نگاه تندی به رقاصه انداخت و سپس از کریمه پرسید:

ـ قضیه از چه قرار است؟

کریمه در حالی که رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود و دست‌هایش می‌لرزید... اشاره به جام شراب نمود و گفت:

ـ این زن خائن شراب را آلوده به سم نموده است.

شاه جام شراب را گرفت نگاهی به درون آن انداخت آنگاه موهای رقاصه را به دور دست پیچید و او را به شدت تکان داد سپس به وسط تالار پرتابش نمود و در حالی که چشمانش از خشم حالت دیگری به خود گرفته بود فریاد زد:

ـ ای زن کثیف قصد مسموم ساختن مرا داشتی.

رقاصه به گریه افتاد و خود را به پای شاه انداخت.

شاه با نوک پا به سینه او زد و او را از خود دور نمود.

خشم شاه لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و مانند شیر می‌غرید. هیچکس را یارای تکلم نبود... و همه بر جان خویش بیمناک بودند. زیرا سوء قصدبه شاه کشف شده بود و بدون شک عده‌ای به قتل می‌رسیدند.

شاه فریاد زد:

ـ این منیف آغا احمق کجا است؟

در این موقع منیف آغا که پشت تالار ایستاده بود، صدای داد و فریاد شاه او را وحشت‌زده ساخت و وقتی نام خود را از درون تالار شنید با رنگ و رویی پریده وارد تالار شد.

شاه همین که چشمش به او افتاد گفت:

ـ نزدیک بیا ای خواجه بدسیرت.

منیف آغا با قدمهای لرزان که قدرت پیش رفتن نداشت چند قدم جلو رفت. اما زبانش بند آمده بود و امیدی به زنده ماندن خود نداشت... زیرا قبل از ورود به تالار جسته گریخته از قضیه سر درآورده بود.

کریمه که به موقع مچ خائنین را گرفته بود خطاب به منیف آغا گفت:

ـ هم‌اکنون اگر من غفلت کرده بودم قبله‌عالم مسموم شده بود.
شاه بدون توجه به کریمه حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ فوراً جلاد را حاضر کنید تا سر این زن نابکار را از تن جدا کند.
منیف آغا جرأتی به خود داد و گفت:
ـ قربان اجازه بفرمایید قبل از کشتن این زن نام خائنینی که او را وادار به خیانت نموده‌اند کشف شود.
زود باشید... و تا قبل از سپیده‌دم باید سرهای بریده آنها را از نزدیک ببینم.
شاه خود به طرف رقاصه رفت و نگاه غضبناکی به او انداخت و با نوک پا به پهلویش زد و گفت:
ـ بلند شو... ای نمک‌نشناس
رقاصه کمی خود را روی زمین کشید و سپس برخاست.
شاه از او پرسید:
ـ زود بگو چه کسی تو را مأمور مسموم ساختن من نموده است؟
رقاصه اندکی مکث کرد. در این موقع منیف آغا که کنار شاه ایستاده بود، جلو رفت گلوی رقاصه را گرفت و با قیافه کریه در صورت رنگ پریده او خیره شد... و گفت:
ـ نام او چیست...؟
رقاصه که هق‌هق گریه می‌کرد گفت:
ـ به خدا من گناهی ندارم... به من امان بدهید تا نام او را فاش سازم.
کریمه آهسته به گوش شاه چیزی گفته... و بعد خود جلو رفت و خطاب به رقاصه گفت:
ـ در صورتی که نام جنایتکاران و خائنین را افشا نمایی حضرت ظل‌اللهی به تو امان خواهند داد...
شاه وقتی مشاهده کرد منیف آغا هنوز گلوی رقاصه را می‌فشارد و او را به حال مرگ انداخته است بر او فریاد کشید:
ـ خواجه‌باشی دست از او بردار، بگذار خائنین را معرفی کند.
منیف آغا رقاصه را رها کرد و عرض کرد:
ـ قربان اجازه بفرمایید حقیر به دنبال احضار جلاد برود.
ـ زود او را به اینجا بیاورید.
منیف آغا در حالی که از این واقعه که به خیر گذشته بود گیج و مبهوت به نظر می‌رسید از تالار خارج شد.
رقاصه که از فرط وحشت رنگ چهره‌اش سفید شده بود، چشمان بی‌فروغش را به اطراف انداخت... جز شاه و کریمه هیچکس را در آنجا ندید زیرا همه در همان دقایق اول از تالار گریخته بودند.

رقاصه همینطور که اشک می‌ریخت با بیانی لرزان گفت:
ـ آیا با افشای نام کسانی که مرا وادار به چنین خیانتی نمودند می‌توانم به زنده ماندن خود امیدوار باشم.
شاه که کاسه صبرش لبریز شده بود... دندان‌هایش را از روی غیظ به هم فشرده گفت:
ـ بگو، تو را امان می‌دهم.
رقاصه که مرگ را در برابر خود می‌دید دل به دریا زد و گفت:
ـ سوگند بخورید که مرا نخواهید کشت.
شاه فکری به خاطرش رسید... و برای ساکت کردن او سوگند خورد که او را تسلیم جلاد نخواهد کرد.
با سوگند شاه نور امید بخشی به دل تاریک و پر اضطراب رقاصه درخشید و او را آماده افشای نام خائنین نمود.
رقاصه پس از اندکی مکث در میان سکوت وحشتناک تالار که شاه و کریمه با چشمان پر از انتظار او را می‌نگریستند لبان را گشود و گفت:
ـ آنها دو نفر از زنان حرمسرا هستند...
شاه با قیافه تعجب‌آمیزی پرسید:
ـ دو نفر از زنان حرمسرا! نامشان چیست...؟
ـ کلثوم... و هلاله...
ـ هلاله... سوگلی من... قصد مسموم ساختن مرا داشته است ؟!عجیب است نمی‌توانم باور کنم.
کریمه فوراً قضایا را پیش خود حدس زد و با لبخندی تلخ به شاه گفت:
ـ ولی برای من عجیب نیست.
شاه با تعجب پرسید:
ـ چطور... آیا تو از نقشه خائنانه آنان اطلاع داشتی؟
ـ خیر قربانت گردم... محبت و علاقه شخص حضرت ظل‌اللهی به من موجب گردیده است که هلاله دست به چنین عمل جنایتکارانه بزند.
شاه سری تکان داد و گفت:
ـ این نمک‌نشناسان هنوز عبرت نگرفته‌اند... و حالا باید با کشتن او دیگران را سر جایشان نشاند.
در این گیرودار، منیف آغا وارد شد و اطلاع داد میرغضب در انجام اوامر مطاع حضرت ظل‌اللهی آماده است.
شاه اشاره به رقاصه کرد و گفت:
ـ چون سوگند خورده‌ام او را تسلیم جلاد نکنم... او را به طریق دیگری باید کشت.

کریمه که فرصت مناسبی برای گرفتن انتقام از بدخواهان و حسودان خود به دست آورده بود گفت:

ـ کشتن خائنین و محرکین اصلی را باید مقدم شمرد.

شاه عجولانه گفت:

ـ بله همینطور است.

و بلافاصله به منیف آغا دستور داد هلاله و کلثوم را به زندان محلی که مخصوص شکنجه است ببرند... تا شخصاً علت این خیانت را از آنها سؤال کند. منیف آغا که در کار خود حیران مانده بود و هنوز بر جان خویش بیمناک بود از عمارت نمکدان خارج شد و دو تن از فراشان را احضار و به آنها دستور داد هلاله و کلثوم را دستگیر و به زندان بیندازند و خود روانه زندان شد تا وسایل کار را از هر جهت فراهم نماید.

در همان ساعت اول که سوء قصدبه شاه به وسیله کریمه کشف و بساط عیش و طرب تالار عمارت نمکدان به هم ریخت... رامشگران بدون این که منتظر دستور خروج از تالار باشند آنجا را ترک گفتند و هر کدام به گوشه‌ای پناه بردند.

خبر سوء قصدبه سرعت در اندرون منتشر شد و به گوش همه زنان و کنیزان رسید، ولی خیال می‌کردند که محرک آن کریمه رقاصه ترک بوده است.

طوفانی از خشم و غضب بر پا شد... هر کس به شکلی کیفیت واقعه را در مغز خود تجزیه و تحلیل می‌کرد...

هلاله که با بی‌صبری و نگرانی انتظار مسموم شدن شاه را می‌کشید... ناگهان در اتاقش باز شد و کلثوم وحشت‌زده خود را به داخل انداخت و گفت:

ـ خاتون عزیز... نقشه ما فاش شد.

ـ چی می‌گویی... چطور چنین چیزی ممکن است؟ حرف بزن.

کلثوم که رنگ به صورت نداشت با لکنت زبان گفت:

ـ هنگامی که رقاصه مشغول اجرای نقشه خویش بود، کریمه متوجه او شد و مانع از اجرای نقشه گردید.

هلاله با شنیدن این خبر وحشت‌انگیز رنگ از رخسارش پرید و آه از نهادش برآمد. با ترس و لرز از کلثوم پرسید:

ـ حال بگو ببینم آیا او نام ما را فاش نموده است.

کلثوم مأیوسانه سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت:

ـ محققاً او ما را لو خواهد داد... و باید انتظار ورود فراشان را داشت که ما را به زندان بیندازند.

هلاله ناگهان به گریه افتاد و های‌های شروع به گریستن کرد.

کلثوم که خود در عین حال وضع رقت‌انگیزتری داشت وقتی گریه هلاله را مشاهده کرد گفت:

ـ خاتون عزیز گریه بی‌فایده است باید تسلیم سرنوشت شد... و مرگ را استقبال کرد.

هلاله چشمان اشک‌آلودش را به نقطه ثابتی دوخت... و در آن حال زندگی با شکوه گذشته‌اش که تا قبل از آمدن کریمه به حرمسرا برای خود ترتیب داده بود در نظرش مجسم شد.

در آن موقع فکر می‌کرد، زنی به خوشبختی او در پایتخت صفوی وجود ندارد. همه چیز در اختیارش بود. بر دیگران فخر می‌فروخت و غرور و نخوتی از خود نشان می‌داد. اما حالا غرفه او خاموش... و غبار مرگ بر دیوارهای آن نشسته بود و مرگ در آستانه در اتاقش قرار داشت.

هلاله نگاهی حسرت‌بار به اشیاء درون اتاقش انداخت. سایه‌های کم‌رنگ و مبهمی از زندگی گذشته‌اش در مقابل نظرش مجسم بود.

هلاله در این افکار بود که صدای شدید دق‌الباب اتاقش رشته افکار او را از هم گسست.

هلاله و کلثوم متحیرانه به روی یکدیگر نگریستند.

صدای دق‌الباب شدیدتر شد و متعاقب آن سر و صدایی برخاست. سایر زنان حرم با وجود شنیدن این هیاهو جرأت خروج از غرفه‌هایشان را نداشتند و در یک حالت اضطراب و نگرانی به سر می‌بردند و انتظار وقوع حادثه‌ای را داشتند.

هلاله با لحنی لرزان به کلثوم گفت:

ـ برخیز، و در را باز کن... آنها به سراغ ما آمده‌اند.

کلثوم برخاست و در حالی که بدنش می‌لرزید به طرف در رفت. دست‌های لرزانش را به چفت در گذاشت لحظه‌ای درنگ نمود... آنگاه در را باز نمود.

دو نفر فراش با رفتاری تند و خشونت‌آمیز به درون اتاق آمدند. یکی از آنها، کلثوم را عقب زد و به طرف هلاله که نگاه‌های بی‌فروغش را به آنها دوخته بود رفت و گفت:

ـ به فرمان حضرت ظل‌اللهی شما توقیف هستید.

هلاله برخاست، اندکی در جای خود ایستاد، آنگاه به آرامی به راه افتاد... و همین که به نزدیک کلثوم رسید، یکی از فراشان اشاره به کلثوم نمود و از هلاله پرسید:

ـ این زن کیست...؟

هلاله همینطور که سرش پایین بود جواب داد:

ـ کلثوم...

به شنیدن نام کلثوم... یکی از فراشان چماق مخصوص خود را به پهلوی کلثوم زد و گفت:

ـ ای پیر کفتار... به سراغت رفتیم تو را نیافتیم... پنداشتیم که گریخته‌ای.

کلثوم ناله‌ای از گلو خارج کرد و دست به پهلویش گذاشت... و گفت:

ـ از جان من چه می‌خواهید؟

فراشان از این زبان درازی او به خشم آمدند. یکی از آنها گردن او را گرفت و از اتاق خارجش نمود و گفت:

ـ سزای خیانتکاری که قصد جان شاه را داشته باشد، باید قطعه‌قطعه‌اش کرد... ولی، تو را باید قبل از آنکه به قتل رسانند زبانت را قطع کنند تا اینطور گستاخانه جواب ندهی.

فراشان، هلاله و کلثوم را که قدرت راه رفتن نداشتند کشان‌کشان به زندان بردند. و بلافاصله یکی از آنها منیف‌آغا را از جریان امر آگاه ساخت.

شاه‌عباس وقتی از دستگیر شدن دو نفر زن خیانتکار اطلاع حاصل نمود به کریمه گفت:

ـ من به زندان می‌روم تا خود از دو نفر زندانی تحقیقات کنم.

شاه هنگام خروج از تالار، اشاره به رقاصه کرد و اضافه نمود:

ـ مجازات این زن به عهده تو... که هر طور خواسته باشی دستور بدهی او را از بین ببرند. زیرا من سوگند خورده‌ام او را به دست جلاد ندهم... و این کار با تو است... که قولی به او نداده‌ای.

کریمه خنده پیروزمندانه‌ای کرد و گفت:

ـ او را باید مسموم کرد... ولی برای شهادت به خیانت آن دو نفر زن باید در زندان حضور داشته باشد.

شاه منیف‌آغا را به نزد خود فراخواند و گفت:

ـ این زن را با خودت به زندان ببر.

هنگامی که شاه و کریمه خود را انتهای باغ یافتند... کریمه تقاضا نمود، به او اجازه داده شود به زندان برود و ناظر قتل دو نفر زن باشد... زیرا وی نسبت به این امر علاقه وافری دارد.

شاه ابتدا خواست از قبول تقاضای کریمه خودداری نماید... اما به خاطرش رسید که پای او در این ماجرا در میان است.

پس از چند لحظه‌ای سکوت شاه با تقاضای کریمه موافقت کرد و هر دو به سوی زندان رهسپار شدند.

در زندان همه‌گونه وسایل شکنجه آماده شده بود و میرغضب به اتفاق شاگردانش در اطراف آنها گرد آمده بودند و انتظار تشریف‌فرمایی شاه را داشتند که به دستور او عملیات حیوانی خود را آغاز نمایند.

هلاله و کلثوم که دیگر جان در کالبدشان باقی نمانده بود تکیه به دیوار ایستاده بودند... و چشم به راه پلکان مارپیچی که از صحن حیاط تا کف زندان امتداد داشت دوخته بودند و هر لحظه انتظار ورود شاه را داشتند که با یک اشاره جلاد سر از بدنشان جدا کنند... و آنها را از یک رنج زندگی آسوده سازد.

در این اثنا منیف‌آغا در اول پلکان ظاهر شد به دنبال او فراشی که رقاصه را کشان‌کشان با خود به آنجا آورده بودند نمایان شدند.

همین که هلاله و کلثوم رقاصه را دیدند بر خود لرزیدند زیرا پنداشته بودند که او قبل از آنها به قتل رسیده است... و تنها روزنه امید این بود که تا آنجا که قادر هستند خود را مبرا از اتهام بدانند.

منیف آغا به مجردی که پا از آخرین پلکان برداشت و به کف زندان گذاشت با لبخند خشم آلودی خطاب به هلاله گفت:

ـ ای نابکار چگونه حاضر به مسموم ساختن حضرت ظل‌اللهی شدی بعد به اشاره به رقاصه کرد و ادامه داد:

ـ این زن برای اثبات خیانت تو به اینجا آورده شده است دیگر جای انکار باقی نیست.

رقاصه همین که چشمش به هلاله و کلثوم افتاد... قدرتی در خود یافت. با یک تکان بازوی خویش را از چنگ فراش محافظ خود بیرون کشید... و دوان دوان به مقابل کلثوم رفت نگاه خشم آلودی به او افکند سپس تفی به صورت او انداخت و گفت:

ـ ای دمامه حق این است که گلوی تو را با دست‌های خود آنقدر فشار دهم تا جان دهی.

منیف آغا به فراش اشاره کرد و او جلو رفت و رقاصه را از آنجا دور ساخت.

در این اثنا یکی از خواجه‌ها در بالای پلکان ظاهر شد و اعلام داشت، حضرت ظل‌اللهی به اتفاق بانوی حرمسرا به زندان تشریف‌فرما می‌شوند.

عنوان بانوی حرمسرا ضربت مهلکی بود که بر پیکر نیمه‌جان هلاله وارد آمد. زیرا او را ناظر مرگ خود می‌دید و این منتهای عذاب و شکنجه بود که او می‌بایست از روی ناچاری تحمل نماید.

شاه به اتفاق کریمه وارد زندان شدند.

ابتدا شاه به طرف هلاله رفت... نگاهی از مملو از نفرت و کینه به او انداخت. سپس به منیف آغا گفت:

ـ رقاصه را اینجا بیاورید.

شاه هلاله را مخاطب قرار داد و با لحنی آرام اما همراه با خشم گفت:

ـ ای خائن نمک به حرام... بگو چه عاملی موجب خیانت تو گردیده؟!

هلاله که جرأت نگاه کردن به قیافه غضبناک شاه را نداشت همینطور که سرش پایین بود گفت:

ـ مرا بکشید... زیرا دیگر تحمل این همه مصائب و رنج را ندارم.

شاه فریاد زد:

ـ پس خیال کرده‌ای مورد عفو ما قرار خواهی گرفت. آنچنان تو را کیفر دهند که پشت همه به لرزه درآید. اما قبل از مرگ باید علل خیانت و توطئه‌ات را علیه من بیان کنی.

هلاله، جز سکوت چاره‌ای نداشت زیرا آن شهامت اخلاقی را نداشت که در این موقع علت واقعی خیانت خویش را بیان کند وی ترجیح داد که به شدیدترین وضعی جان دهد...

ولی از گفتن حقایق خودداری نماید.
شاه وقتی که سکوت او را مشاهده کرد... آنچنان خشمگین شد که دستور داد جلاد زبان او را قطع کند.
هلاله در حالی که قطرات اشک بر روی گونه زرد و لاغرش فرو می‌ریخت سر خود را بلند کرد در قیافه برافروخته شاه نگریست و گفت:
ـ زودتر مرا بکشید... زیرا دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.
یکی از شاگردان جلاد جلو آمد... و هلاله را با خود مقابل سکویی که ابزار و آلات شکنجه و قتل روی آن چیده شده بود برد...
جلاد با بی‌رحمی تمام دهان او را باز کرد و در یک چشم به هم زدن زبان هلاله را قطع نمود...
فریاد جگرخراشی فضای زندان را به لرزه در آورد... و متعاقب آن پیکر هلاله که خون از دهانش جاری بود کف زندان افتاد... و از هوش رفت...
شاه که هنوز مانند شیر غرش می‌کرد... به سراغ کلثوم رفت.
پیرزن با وجودی که در آستانه یک مرگ دلخراش قرار گرفته بود و طبعاً می‌بایست تغییر ماهیت داده باشد... و دیگر آن آثار نمامه‌گری و ریاکاری در صورت چروک خورده‌اش مشاهده نشود... اما به عکس این صفات هنوز در قیافه او آشکارا دیده می‌شد... و در نگاه‌هایش رذالت و کینه باقی بود.
شاه همین که در مقابل او قرار گرفت... گفت:
ـ رقاصه را نزدیک بیاورید.
بعد از رقاصه پرسید:
ـ کدام یک از این دو نفر با تو تماس گرفتند...؟
رقاصه بدون این که نگاهی به جسد نیمه جان هلاله بیندازد گفت:
ـ این پیرزن مرا فریب داد... و آن داروی مسموم کننده را در اختیارم گذاشت...
کریمه که تا این وقت سکوت کرده بود به کلثوم گفت:
ـ با یک اشاره جلاد سر از بدن تو جدا خواهد کرد... فقط در یک صورت می‌توانی جان کثیف خود را نجات دهی.
چشمان کلثوم از این خبر که به منزله وحی آسمانی بود برقی زد و با لکنت زبان گفت:
ـ قربان، مرا نکشید همه چیز را خواهم گفت:
ـ زود بگو و خودت را از مرگ نجات بده...
کلثوم در سکوت وحشت‌انگیز زندان لب از روی لب برداشت و گفت:
ـ نقشه توطئه به دست هلاله ریخته شد. و او بدینوسیله می‌خواست بانوی حرمسرا را که افتخار حضور دارد متهم کند و موجبات از بین بردن او را فراهم نماید.

شاه خنده غضب‌آلودی کرد و گفت:

ـ و تو مجری نقشه او بودی...

ـ جلاد... فوراً این پیر کفتار را آسوده کن... تا دیگر ریخت منحوسش را نبینم...

کلثوم چشمان از حدقه درآمدش را به چپ و راست به‌گردش درآورد و تا رفت حرفی بزند... جلاد او را مانند گنجشکی در میان پنجه‌های قوی خود گرفت و چون پرکاهی از زمین بلندش کرد و در جای مخصوص خود قرار داد... و به یک طرفةالعین دو انگشت در بینی‌اش انداخت و سرش را بالاگرفت... و لبه خنجر را زیر گلوی او گذاشت و در آن واحد سر کلثوم را از بدن جدا کرد و در حالی که خون از سر بریده کلثوم می‌چکید آن را جلوی پای شاه بر زمین نهاد.

شاه نگاه نفرت‌انگیزی به سر بریده انداخت. سپس متوجه کریمه شد و گفت:

ـ چون من سوگند خورده‌ام که رقاصه را تسلیم جلاد نکنم اختیار او با تو است.

کریمه چند لحظه با شاه به نجوا پرداخت آنگاه جلاد را به نزد خود طلبید و گفت:

ـ به رقص آن زن خاتمه بده... تا در آن دنیا به رقص خود ادامه دهد.

حاضرین از این کلام کریمه به خنده افتادند... و در میان خنده آنان فریادگوش‌خراش و تأثرانگیز رقاصه برای یک لحظه برخاست بعد قطع گردید... و سر او در کنار سر کلثوم قرار گرفت.

شاه اطراف خود را نگاهی کرد. وقتی چشمش به جسد هلاله که بی‌هوش روی زمین دراز کشیده بود برخورد نمود... با دست اشاره به میرغضب که مانند عقابی در پی شکار می‌گشت نمود.

میرغضب هلاله را نیز در همان حال بی‌هوشی... سر برید.

زن بدبخت... فقط ناله خفیفی از گلو خارج نمود... و لحظه‌ای بعد، سرش در کنار دو سر بریده دیگر به زمین افتاد...

بدین ترتیب یک توطئه خطرناک که علیه کریمه ترتیب داده شده بود به دست خود او کشف و جان شاه و او هر دو نجات یافت.

و همان طور که شاه گفته بود قبل از سپیده‌دم سر سه تن از آنان که دو نفر محرک اصلی و نفر سومی مجری آن بود از بدن جدا گردید.

این ماجرا پیروزی بزرگی برای کریمه محسوب می‌شد... زیرا با وجود دشمنان زیادی که در داخل حرمسرا علیه او صف‌آرایی کرده بودند کشف توطئه و قتل محرکین... ضربت غیرقابل جبران بود برای آنها.

گو این که هلاله خود به تنهایی دست به‌کار نقشه توطئه علیه شاه و کریمه شده بود. هیچ‌یک از زنان حرمسرا از فکر و نقشه او اطلاع نداشتند اما بودند کسان دیگری که در پی فرصت می‌گشتند تا به قول خودشان این رقاصه ترک را که خصم خود و دربار ایران

می‌دانستند از میان بردارند.

کریمه با وجود قتل آن سه نفر معهذا ماجرای دستمال سری راکه از زن ناشناس به خاطر داشت فراموش نکرده بود و می‌دانست آن زن هنوز در تعقیب او است و منتظر روزی است که انتقام بگیرد و علیه او مدرکی به دست آورد و آن را پیراهن عثمان کند و رسوای خاص و عامش نماید.

شاه از این که کریمه سوء قصد علیه او راکشف کرده بود، محبت و علاقه بیشتری نسبت به او در خود احساس نمود و هنگامی که از پلکان زندان بالا می‌آمدند شاه دست بر شانه او انداخته بود و با نگاه‌های محبت‌آمیزی او را می‌نگریست تا جلوی استخر وسط باغ به اتفاق قدم زدند. در آنجا شاه توقف نمود.

کریمه به ملایمت و ملاطفت گفت:

ـ آیا کنیز خود را امشب مفتخر می‌فرمایید.؟

شاه که اندکی از خشم درونی‌اش کاسته شده بود در جواب او اظهار داشت:

ـ امشب در خوابگاه خود به استراحت خواهیم پرداخت زیرا این نابکاران بساط عیش ما را بر هم زدند.

کریمه با لبخند ملیحی گفت:

ـ ولی کنیز اطمینان دارد که می‌تواند عیش به هم خورده را مجدداً به حال اول برگرداند. و موجبات رضایت حضرت ظل‌اللهی را فراهم کند.

شاه گفت:

ـ بهتر است امشب را جدا از یکدیگر به صبح رسانیم زیرا این نابکاران بساط عیش ما را بر هم زدند و دیگر حوصله تجدید و ادامه آن در چنین حالتی برای ما امکان ندارد.

کریمه خم شد و دست شاه را بوسید و گفت:

ـ کنیز همیشه تشریف‌فرمایی حضرت ظل‌اللهی و پذیرایی از وجود مبارکشان را به دیده منت می‌گذارد و از جان و دل انجام می‌دهد... چه افتخاری بالاتر از آن که غرفه کنیز به قدوم مبارک مزین گردد... و شبی را در کنار سلطان مقتدری به صبح رسانم.

شاه دست به موهای کریمه کشید و در حالی که چند تار از گیسوی او را به دور انگشتان خود حلقه می‌کرد گفت:

ـ امشب تو مرا از یک بیماری شدید خطرناک نجات دادی و پرده از راز خیانتکاران برداشتی و من به پاس این خدمت صادقانه، دستور خواهم داد تو را بانوی حرمسرا خطاب کنند و محبت و علاقه‌ام به تو چندین برابر شد.

کریمه مجدداً دست شاه راکه هنوز در میان گیسوان او بود به لبان خود نزدیک کرد و بوسید و اظهار داشت:

ـ از الطاف و محبت‌های حضرت ظل‌اللهی سپاسگزارم.

شاه سر پیش برد و گونه کریمه را بوسید و از او جدا شد و آهسته در طول خیابان باغ به راه افتاد...

کریمه چند دقیقه آنجا ایستاد تا شاه مسافت زیادی از او دور شد، آنگاه به عجله به عمارت نمکدان برگشت و تمام افکارش متوجه هاجر بود که در اواسط مجلس عیش شاهانه با چشم به او اشاره‌ای کرده بود.

وی هنوز پایش به تالار نرسیده بود که هاجر در مقابل خود دید.

ـ ها چه خبر شده بود که به من اشاره کردی...؟

هاجر انگشت به روی لب گذاشت و گفت:

ـ خاتون عزیز، آهسته صحبت کنید. شخصی در خوابگاه انتظار شما را دارد.

کریمه از فرط تعجب خود را عقب کشید و پرسید:

ـ نامش چیست.؟

هاجر بدون این که تغییر قیافه‌ای بدهد و نام آن شخص را بگوید، گفت:

ـ مضطرب نشوید، بیایید به دیدار او بروید. این جا ایستادن صلاح نیست.

کریمه در حالی که روسری‌اش را از خود دور می‌کرد به سوی خوابگاه خویش رفت تا شخصی را که انتظارش را داشت و نامش را نمی‌دانست ملاقات کند.

***

عصر روزی که قرار بود هنگام شب حلیمه خود را آماده پذیرایی از مسرور نماید، خدمتکار او که زن مسنی بود به حلیمه اطلاع داد، یعقوب تقاضای ملاقات او را دارد.

حلیمه اظهار تعجب نمود و به خیال این که یعقوب هم مانند مسرور چشم طمع به او دوخته است به خدمتکار گفت:

ـ به یعقوب بگویید منظور او از این ملاقات چیست...؟ و چه می‌خواهد...؟

خدمتکار از اتاق بیرون رفت تا جواب یعقوب را که بیرون منتظر بود بدهد.

حلیمه به خیال این که یعقوب با جوابی که دریافت می‌کند منظور خویش را خواهد گفت و یا به دنبال کارش می‌رود سرگرم کار خود شد... و هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که از پشت‌سر دستی به شانه حلیمه خورد.

وی هراسان به عقب برگشت... یعقوب را در مقابل خود دید.

ـ شما هستید...؟ چه می‌خواهید...؟

یعقوب خنده‌ای کرد و چشمان شرربارش را به حلیمه که مستقیماً به چشم او نگاه می‌کرد و انتظار دست درازی از طرف او را داشت دوخت و گفت:

ـ نترسید، منظورم از آمدن به اینجا تجاوز به شما نیست. فقط خواستم چند سؤالی کرده باشم.

اندکی از اضطراب حلیمه کاسته شد، نفسی به آرامی کشید و گفت:

ـ ولی آمدن شما به اینجا صلاح نبود... چون ممکن است دیگران نسبت به ما خیال سوئی به مغز خود راه دهند.

یعقوب با لحن استهزاءآمیزی جواب داد:

ـ حق با شماست، من نمی‌بایست این موقع اینجا بیایم... و فقط به منظور خاصی آمده‌ام... و اگر قصد تجاوز داشتم، مانند مسرور به هنگام شب که همه به خواب رفته‌اند وارد اتاق شما می‌شدم.

حلیمه وحشت‌زده مانند اسپند روی آتش از جا پرید و با وحشت پرسید:

ـ چه می‌گویید.؟ آیا دیوانه شده‌اید؟

یعقوب با همان لحن آرام خود گفت:

ـ گوش کنید بیهوده مرا دیوانه نخوانید و از این که راز شما را افشاء نمودم مضطرب نشوید... خوب در من دقیق شوید... آیا آثار و علائم دیوانگی در من وجود دارد.؟

یعقوب ادامه داد:

ـ اگر حقیقتی را می‌گویم این دلیل بر دیوانگی من نیست و حال که اینطور شد باید آب پاکی را روی دست شما بریزم و بگویم من از نزدیک ناظر تجاوز مسرور به شما بودم... و همه چیز را دیده و شنیده‌ام و انکار در این موقع بی‌فایده است...

حلیمه دچار سرگیجه شده دست به پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

ـ آه خدای من، چه بدبختی بزرگی.!

ـ کدام بدبختی.؟

ـ بدبختی همین بس که شما همه چیز را می‌دانید.

یعقوب برای قطع این مطلب و به میان کشیدن منظور اصلی خود گفت:

ـ نگرانی شما جز آن که به خود صدمه بزنید نتیجه دیگری ندارد... وانگهی کسی در اینجا شما را نمی‌شناسد و من اطمینان دارم در این شهر بزرگ حتی یک نفر پیدا نشود شما را بشناسد، نیست اینطور.؟

حلیمه که بیش از این نمی‌خواست در اطراف این موضوع سخنی بشنود گفت:

ـ شما را به خدا دست از من بردارید و سخن کوتاه کنید.

یعقوب گفت:

ـ من به اینجا نیامده‌ام تا در این باره با شما صحبت کنم و هیچگونه نظری هم ندارم بلکه منظورم چیز دیگری است.

ـ زود بگویید چه منظوری دارید.؟

یعقوب مردی زیرک و هوشیار بود و فقط به منظور شناختن جمال به ملاقات حلیمه آمده بود، زیرا می‌دانست از جمال کوچک‌ترین اطلاعاتی به دست نخواهد آورد، این بود که متوجه حلیمه شد و به سراغ او آمد.

وی حلیمه را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ بدون این که قصد فریب مرا داشته باشی به من بگویید... جمال همین مردی که این قدر به او علاقه‌مندید و شب گذشته به طور ناگهانی از زندانی فرار کرده الان در کجا خود را مخفی نموده.؟ و چه کسی از او حمایت می‌کند.؟

حلیمه که فرار جمال را به چشم خود دیده بود و هیچگونه نگرانی و تشویشی از جانب او نداشت گفت:

ـ من نمی‌دانم منظور شما از این سؤالات چیست.؟

یعقوب پوزخند معنی‌داری زد و گفت:

ـ در حالی که او را شوهر خود می‌دانی چطور نمی‌دانی او پس از فرار از اینجا به کجا رفته است...؟

حلیمه سکوت کرد.

یعقوب وقتی سکوت او را مشاهده کرد با لحنی تند و تهدیدآمیز گفت:

ـ همانطورکه گفتم سعی نکنید با سخنان پوچ و کلمه نمی‌دانم پاسخ مرا بدهید. از صبح امروز عده‌ای از سواران صدراعظم به طور پراکنده در تعقیب او هستند و بدین ترتیب قادر به مخفی کردن خود نخواهد بود.

حلیمه با طیب خاطر در جواب یعقوب گفت:

ـ مشکل موفق به دستگیری او شوید زیرا...

حلیمه خواست نام اسکندرخان و خانه او را بر زبان آورد و بگوید آنجا محل امنی است ولی ناگهان متوجه شد که جمال به او سفارش نموده است هرگز نام اسکندرخان را فاش نسازد.

یعقوب بلافاصله پرسید:

ـ چه می‌خواستید بگویید... که حرف خود را قطع کردید. اطمینان داشته باشید امشب خود شما همه چیز را خواهید گفت بدون این که تحت فشار و تهدید قرار بگیرید.

یعقوب دیگر تأمل را جایز ندانست و از اتاق حلیمه خارج شد و به دیدن مسرور رییس خود رفت.

مسرور مشغول مرتب کردن اتاق خود برای پذیرایی از حلیمه بود.

هنگامی که یعقوب وارد اتاق مسرور شد، با نظر اجمالی که به شعله شمعدان‌ها و مجمرهای عود انداخت و بوی خوش درون اتاق را استشمام نمود گفت:

ـ خان خیلی بشاش به نظر می‌رسید.

مسرور زیرچشمی نگاهی به او افکند و گفت:

ـ این حال خوش خود را مدیون تو می‌دانم که ترتیب آن را شب قبل دادی... و امشب شاهد پیروزی خویش هستم.

یعقوب که در دل به حماقت و ساده‌لوحی مسرور قهقهه می‌زد گفت:
ـ خان مواظب حلیمه باش او زن زرنگ و مکاری است و اگر سستی به خرج دهی، بر او دست نخواهی یافت و فرصت بعدی امکان ندارد.
مسرور ابرو درهم کشید و گفت:
ـ یعقوب تو می‌دانی که من چه مرد جسور و توانایی هستم... چطور ممکن است حلیمه مرا فریب دهد.
ـ فریب دادن تو کار سهل و ساده‌ایست. اگر در برابر او از خود ضعف نشان دهی، او بر تو تسلط خواهد یافت و نخواهی توانست از او کام دل بگیری.
مسرور رفته‌رفته بر خود مشکوک شد... پس از لختی تفکر از یعقوب پرسید:
ـ تو تجربه فراوانی از معاشرت با زنان داری... بگو چگونه می‌توانم او را بدون دردسر از آن خود سازم.
یعقوب نگاهی به قیافه احمقانه مسرور و ضعف و زبونی از خلال گفته‌هایش مشهود بود انداخت و گفت:
ـ باید خشونت به خرج دهی...
مسرور مانند کودکان خوشحال شد دست‌هایش را به یکدیگر قلاب نمود... نیشش تا بناگوش باز شد... چشمان ناپاکش راکه به دهان یعقوب دوخته شده بود برای لحظه‌ای بر هم نهاد و در رویایی شیرین فرو رفت.
یعقوب که متوجه حالت او بود دست بر شانه‌اش زد و گفت:
ـ خان، این چه وضعی است... هنوز ساعت موعود نرسیده، اینطور از خود بی‌خود می‌شوی...
مسرور آهی کشید و گفت:
ـ تو نمی‌دانی من چگونه در دام عشق این زن گرفتار شده‌ام.
یعقوب دیگر قضیه را دنبال نکرد و از مسرور پرسید:
ـ پس با من کاری نیست...؟
مسرور گفت:
ـ نه، ولی مراقب باش که در غیبت من اتفاق سوئی رخ ندهد و به امور رسیدگی نمایی.
یعقوب نگاهی انتقام‌جویانه به مسرور افکند و سپس با قدم‌های آهسته‌ای از اتاق او بیرون آمد و به دنبال نقشه خویش رفت. چند ساعتی که از روز مانده بود گذشت. غروب فرا رسید که غلام مخصوص مسرور وارد اتاق او شد و شمعدان‌ها را یکی پس از دیگری روشن کرد و به دستور ارباب خود به اتاق حلیمه رفت که او را به نزد مسرور راهنمایی کند.
حلیمه تا وقتی چشمش روشنایی روز را می‌دید چندان توجهی به قول و قراری که با مسرور گذاشته بود نداشت، اما همین که هوا تاریک شد، اضطراب شدیدی او را فراگرفت.

به گوشه‌ای نشست و سر به گریبان تفکر فرو برد.

حلیمه با خود می‌اندیشید که در تسلیم شدن به مردی چون مسرور که قیافه حیوانی‌اش حالت ترس و وحشتی در او ایجاد می‌کند، نه فقط دشوار است بلکه برای او امکان ندارد... او به جمال تعلق دارد و به او قول داده است.

خدمتکار وارد اتاق او شد و به روشن کردن شمعدان مشغول شد و هنگامی که قصد خروج داشت به حلیمه گفت:

ـ بانوی عزیز، موعد مقرر فرا رسیده است، برخیزید و خود را بیارایید... هم‌اکنون فرستاده خان خواهد آمد.

حلیمه نگاهی تند به او انداخت و گفت:

ـ فوزلی موقوف، پی کارت برو...

خدمتکار لبخند معنی‌داری زد و او را ترک نمود.

حلیمه با افکار متضادی که به مغزش هجوم آورده بودند درکشمکش بود. نمی‌دانست اگر راه دست به سر کردن مسرور را در پیش گیرد... و او را سرگرم سازد تا چه حد با موفقیت روبرو خواهد شد. بی‌اختیار لرزه به اندامش افتاد و با خود گفت:

ـ وای بر من که اگر او به هدف و منظور خود برسد، اگر دست ناپاک او به دامنم برسد، من دیگر قابلیت همسری جمال را ندارم... و باید از غصه هلاک شوم.

حلیمه در میان افکار به هم ریخته و پراکنده‌اش به ناگاه یعقوب و کلام آخری او را به خاطر آورد.

هنوز کاملاً بدان پی نبرده بود که نزد خود حلاجی کند... صدای چند ضربه متوالی به در اتاق رشته افکار او را از هم گسست.

قلبش یکباره فرو ریخت آهسته از جایش برخاست و سر به درون اتاق خدمتکار برد و به او اشاره کرد ببیند کیست.؟

خدمتکار، در حالی که نگاهش به حلیمه بود در راگشود و بلافاصله به نزد او برگشت و گفت:

ـ غلام مخصوص خان است که برای بردن شما به اتاق او آمده است.

حلیمه رنگ از رخسارش پرید. دست به میان گیسوانش برد و صدای خدمتکار او را به خود آورد.

ـ بانوی عزیز، به چه فکر می‌کنید، این قولی است که خود شما به او دادید... ترس و وحشت راکنار بگذارید. مسرور مردی است که فرار از چنگ او محال به نظر می‌رسد.

حلیمه دچار ترس بیشتری شد و به خدمتکار خود گفت:

ـ نه، برای من امکان ندارد که تسلیم چنین مردی شوم... و او نخواهد توانست بر من دست یابد.

ـ بانوی من، بیهوده نگران هستید. اگر اندکی به خود بیایید... خیلی خوب می‌توانید... او را قبل از آن‌که به مقصود خویش نایل شود، دست به سر کنید.

حلیمه به ناگاه تغییر حالت داد... و به خدمتکارش گفت:

ـ به غلام مسرور بگوید صبر کند تا او خود را آماده نمایم.

وی به سرعت به تعویض لباس پرداخت... آرایش مختصری نمود... و خنجر کوچکی را که همیشه همراه خود داشت زیر پیراهن میان سینه‌اش مخفی کرد... اما متوجه شد که مسرور به احتمال قوی از وجود خنجر در آنجا آگاه خواهد شد.

چند لحظه به حال تفکر مردد مانده بود خنجر را کجای خود پنهان کند که مسرور به وجود آن پی نبرد و در صورت لزوم او بتواند به سهولت آن را بیرون بکشد و مورد استفاده خویش قرار دهد...

بالاخره فکرش به اینجا رسید خنجر را به ساق پای خود ببندد... زیرا تنها نقطه‌ای که مسرور چشم به آن نداشت پاهای او بود.

حلیمه چادری نازک به سر انداخت... و با قلبی پر از اضطراب به همراه غلام مخصوص مسرور رفت.

مسرور غرق در افکار شیرین خود بود.

بوی خوش و سکرآوری که از عودهای اطراف اتاق متصاعد می‌شد، جان را صفا می‌داد و روح را آرامش می‌بخشید... بالای اتاق مخده‌ای از مخل سرخ که زیراندازی در کنار آن دیده می‌شد جلب نظر می‌کرد.

کمی آن طرف‌تر، تنگ شرابی با دو جام بدون پایه در سینی از مس قلم‌زده به چشم می‌خورد.

مسرور همچنان وسط اتاق قدم می‌زد و انتظار ورود حلیمه را داشت... هر نگاهی که به تنگ شراب می‌انداخت احساس لذت و شعفی در خود می‌نمود. زیرا شراب به رنگ قرمز آن از درون تنگ خود به خود به مسرور که غرق در شهوت بود مستی و لذت می‌داد.

در این اثنا در اتاق آهسته صدا کرد... و مسرور که در این موقع نگاهش به تنگ شراب بود به تندی متوجه در شد.

گربه سیاهی بود که به اندازه جثه خود در را باز کرده بود و قصد دخول داشت و همین که مسرور را دید متوقف شد... و چشمان براق و درخشانش را به او دوخت...

مسرور با دیدن گربه سیاه در آن موقع که انتظار ورود حلیمه را داشت ناگهان دلش فرو ریخت و تغییر حالت داد.

ناگهان به طرف در خیز برداشت گربه پا به فرار گذاشت و مسرور در را به شدت بهم زد.

برخورد با گربه سیاه مسرور را دچار ناراحتی خیال نمود و با وجودی که سعی می‌نمود این ناراحتی فکری را از مخیله خود دور کند و توجه خویش را به جای دیگر معطوف نماید

در این کار توفیقی نمی‌یافت.

صدای چند ضربه به در اتاق او را به خود آورد به عجله در راگشود... چشمانش به حلیمه افتاد که به سادگی خود را آراسته بود... و آثار نارضایتی و نفرت در قیافه و نگاه‌هایش آشکار دیده می‌شد.

مسرور با دیدن او خنده‌ای بر لبانش راه یافت... دست‌ها را به طرف او دراز کرد و گفت:

ـ عزیز دلم داخل شو... ساعت‌ها است انتظار تو را دارم.

حلیمه آهسته وارد اتاق شد. نگاهی تند به اطراف خود انداخت. لحظه‌ای چند مردد وسط اتاق ایستاد. در این وقت مسرور در را بست و به طرف او رفت دست به زیر بغلش انداخت و او را بالای اتاق برد.

حلیمه بدون این که از خود اراده‌ای داشته باشد، در جایی که مسرور او را راهنمایی می‌کرد به زمین نشست.

حلیمه که از قصد و هدف مسرور آگاهی داشت، تازه به خود آمد که باید با حیله و نیرنگ جلوی هوس خطرناک او را بگیرد و نگذارد دست او به دامنش برسد.

وی ناگهان تغییر حالت داد و مهر خاموشی که بر لب زده بود برداشت. و در حالی که لبخند خفیفی به لبانش راه یافته بود و با دست مسرور را از خود دور می‌کرد گفت:

ـ صبر داشته باشید تازه از راه رسیده‌ام.

مسرور در جایش نشست و گفت:

ـ تصدقت بروم من بیمار تو هستم و اکنون که در مقابلم نشسته‌ای خود را شفا یافته می‌بینم.

حلیمه که نگاهش به دهان مسرور دوخته شده بود از حرکت لب و دهان و چشمان او بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ حرف مرا گوش کنید و بیهوده خود را ناراحت نسازید.

مسرور گفت:

ـ چشم عزیز من هر چه بگویی اطاعت می‌کنم مشروط بر این که به قول خود عمل کنی.

حلیمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ به خاطر قولی که داده بودم آمدم.

مسرور در جای خود حرکتی به طرف جلو کرد و در همین حال چشمش به تنگ شراب افتاد. برق شیطنت‌آمیزی در چشمانش درخشید، به یکباره از جای برخاست صراحی می را به دست گرفت و با لبخند کریهی آن را به دست حلیمه داد...

مسرور جام را سرکشید و وقتی مشاهده کرد حلیمه هنوز جام را به دست دارد و خیره به آن می‌نگرد، دست بر شانه او انداخت و گفت:

ـ از خوردن یکی دو جام شراب تشویشی نداشته باش. قصد مسموم ساختن تو را ندارم و

چنان‌که دیدی جام خود را قبل از تو سر کشیدم تا تو را مطمئن سازم که محیط امن و محفل انسی است.

حلیمه خواست از نوشیدن جام شراب خودداری نماید، لیکن مسرور به اصرار لبه جام را به لبان او نزدیک کرد و موفق شد اولین جام شراب را به خورد حلیمه دهد.

حلیمه از تلخی شراب چهره‌اش درهم رفت... و صراحی از دستش به زمین افتاد. مسرور به قهقهه خندید، و به حلیمه گفت:

ـ همان قدر که این شراب برای تو تلخ بود... همنشینی با تو برای من لذت‌بخش و شیرین است.

حلیمه محکم به سینه مسرور زد و گفت:

ـ خدا تو را لعنت کند که مرا وادار به نوشیدن شراب نمودی... سرم به گیجی افتاده و رخوت و سستی وجودم را گرفته است.

مسرور خنده شیطنت‌آمیزی کرد... و پیش خود فکر کردم اکنون برای رسیدن به مقصود، بهترین موقعیت است...

اکنون حلیمه و مسرور را در این حال می‌گذاریم و به سراغ یعقوب می‌رویم... که خود طراح این نقشه‌ها بود... ببینیم هدف و منظور او از نقشه فرار جمال و دستگیری مجدد او چه بوده است...؟

یعقوب برای آن‌که سر و گوشی آب دهد قبل از آن‌که حلیمه به اتاق مسرور بیاید، وی به دیدن مسرور رفت و در ضمن صحبت راهنمایی‌های لازم را به او نمود... و او را ترک گفت و یکسر به محلی که جمال را زندانی نموده بود رفت تا آخرین نقشه خویش را عملی سازد.

یعقوب مردی مکار و زرنگ بود و با مهارت خاصی مقاصدش را پیش می‌برد. وی هنگامی که وارد زندان جمال شد نگاهی به مرد جوان که بر روی زیلویی پاره دراز کشیده بود افکند و با تمسخر گفت:

ـ ساعت آزادی تو نزدیک است.

جمال همینطور که روی آرنج تکیه کرده بود نگاه تندی به او انداخت و گفت:

ـ از نظرم دور شو، نمی‌خواهم با مرد کثیفی چون تو روبرو شوم.

یعقوب به قهقهه خندید و گفت:

ـ احمق، من کثیف نیستم... اگر صبر داشته باشی... مرد کثیفی که تو انتظار دیدارش را داری او را به تو نشان خواهم داد.

ـ مردی کثیف‌تر از تو ندیده‌ام... و اگر مقصودت آن مرد شکم‌گنده ایست که نامش مسرور است...

یعقوب به میان حرف او دوید و گفت:

ـ مرد تیزهوشی هستی که ندیده او را شناختی... آری همان مسرور را می‌گویم که اکنون با حلیمه همان زنی که تو آنقدر نسبت به او تعصب به خرج می‌دادی مشغول خوشگذرانی است.

جمال نیم خیز شد و فریاد زد:

ـ گمشو احمق، بی‌شعور... اگر شمشیری در اختیار داشتم جواب سخنانت را می‌دادم.

یعقوب با همان لبخندی که نشانه استهزاء بود گفت:

ـ زمانی شمشیر در اختیارت می‌گذارم که حقیقت جلوی چشمانت باشد.

جمال از روی عصبانیت فریاد کشید:

ـ بس است دیگر نمی‌خواهم حرف‌های ناگوار تو را بشنوم... مرا تنها بگذار.

ـ گوش کن جمال فریاد بیهوده نزن... آنچه که می‌گویم خوب گوش بده.

جمال همچنان سر را میان دو دست گرفته بود و به نقطه دیگری نگاه می‌کرد.

یعقوب ادامه داد:

ـ نقشه فرار تو را مسرور با موافقت حلیمه طرح کرد... و از آن طرف بدون این که زن تو اطلاع داشته باشد دستور داد مجدداً دستگیرت کنند و به اینجا بیاورند.

جمال عجولانه سر برداشت و پرسید:

ـ منظورش چه بود؟

یعقوب خنده‌ای کرد و گفت:

ـ سؤال کودکانه‌ای می‌کنی.؟ آیا واضح‌تر بگویم، وسایل فرار موقت تو را فراهم کرد تا بتواند از حلیمه کام دل بگیرد.

یعقوب که با گفته‌های خود موجبات خشم جمال را فراهم می‌کرد، وقتی سخنش به اینجا رسید مرد جوان مانند اسپندی که روی آتش بریزند، از جایش پرید، لحظه‌ای چند خیره در چشمان یعقوب نگریست سپس گفت:

ـ بالاخره او به من خیانت کرد...؟ خود را فروخت تا مرا آزاد کند. تف بر این زن خیانتکار. تف...

سکوتی بر زیرزمین حکمفرما شد. جمال با مشت‌های گره کرده در حالی که رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود قدم می‌زد و یعقوب با لبخندی شیطنت‌آمیز چشم به او دوخته بود و در دل از پیروزی خویش خندان بود.

جمال سکوت را شکست و مقابل یعقوب ایستاد و به او گفت:

ـ نه، نه ممکن نیست حلیمه به من خیانت کند و تسلیم مرد آن شکم‌گنده شود. تو دروغ می‌گویی.

ـ نه جمال، حقیقت را می‌گویم... و اگر باور نداری تو را به محلی که آنها هستند می‌برم تا به چشم خود حقیقتی را که دروغ می‌پنداری ببینی.

جمال با همان لحن تند و خشونت‌آمیز گفت:

ـ پس چرا ایستاده‌ای... حرکت کن... و خیانت او را نشانم بده تا با دست‌های خود به زندگانی‌اش خاتمه دهم.

ـ اما حالا زود است... و قبل از آن که با چنین صحنه‌ای روبرو شوی سؤالی را که چندین مرتبه از تو کرده‌ام و آن را بلاجواب گذاشته‌ای... آیا حاضری پاسخ صحیح آن را بدهی...؟

جمال ابروانش را درهم کشید و پرسید:

ـ چه سؤالی است... درست به خاطر ندارم.؟

ـ به من بگو، از کجا آمده بودی... و قصد رفتن کجا را داشتی؟ و این را هم بدان که حلیمه شمه‌ای از آن را برایم گفته است.

ـ دروغ می‌گویی او هرگز حرفی نزده و قصد فریب دادن مرا داری... نه من ابداً راجع به خود چیزی به تو نخواهم گفت و تو بیهوده سعی در دانستن آن داری.

یعقوب به قهقهه خندید و گفت:

ـ مرد بدبختی هستی که در یک چنین موقعی آنقدر لجاجت به خرج می‌دهی... در صورتی که همین امشب بر اسرار کار تو واقف خواهم شد... و تو اگر اندکی به خود آیی خواهی دید پاسخ دادن به سؤالات من تو را از مرگ حتمی نجات خواهد داد و کاری خواهم کرد که از زندان نجات یابی.

ـ نه ماندن در این زندان و بدتر از آن را به پاسخ دادن به سؤالات تو ترجیح می‌دهم... برو و اصرار نداشته باش... و به همان چند کلمه که به قول خودت از حلیمه شنیده‌ای اکتفا کن زیرا از من کلمه‌ای نخواهی شنید.

یعقوب لحظه‌ای مکث کرد آنگاه با لحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ بدبخت تو را به جرم کشتن یکی از سواران صدراعظم خواهند کشت. این خبر هنوز به سمع صدراعظم نرسیده والا همان آن فرمان قتل تو را صادر می‌کرد و به همین خاطر من برای آخرین بار به اینجا آمده‌ام تا در صورتی که به سؤالات من پاسخ دهی ترتیب نجات تو را بدهم و موضوع کشته شدن آن سوار را ندیده بگیرم.

جمال با شنیدن کلمات تهدیدآمیز یعقوب لبخندی که حاکی از خشم و کینه‌اش بود بر لبانش نقش بست سپس او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ من هرگز تحت تأثیر گفته‌های تو قرار نمی‌گیرم و از تهدیدات تو هراسی به دل راه نمی‌دهم چه بهتر این که کشته شوم و کلامی برخلاف پیمان وفاداری نگویم.

یعقوب وقتی دید به هیچ عنوانی حتی با تهدید نمی‌تواند جمال این مرد لجوج را متقاعد سازد، دست از اصرار خود برداشت و در این باره سخن را قطع کرد و به فکر نقشه خود افتاد زیرا تنها راه حصول نتیجه‌ای که انتظارش را داشت طریقی بود که وی عمیقانه در آن مطالعه کرده بود و موفقیت را حتمی می‌دانست.

یعقوب پس از چند دقیقه‌ای سکوت که میان او و جمال برقرار شده بود به سخن آمد و به او گفت:

ـ پس بدین ترتیب تو از جان خود سیر شده‌ای و انتظار مرگ را داری و من ظرف فردا ترتیبی خواهم داد که مرگ تو را در کام خود فرو برد و به زندگی محنت‌بارت خاتمه دهد.

یعقوب مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ خود را آماده کن که به دیدن حلیمه برویم و حقیقتی را که از قبول آن مشکوک هستی از نزدیک ببین.

جمال که حوصله‌اش به تنگ آمده بود فریاد زد:

ـ احمق اگر راست می‌گویی چرا معطلی. حرکت کن و مرا با خود ببر.

یعقوب عمداً وقت می‌گذرانید زیرا یکی از محارم خود را مأمور نموده بود به محض این که حلیمه وارد اتاق مسرور شد وی را اطلاع دهد.

در این اثنا سواری وارد زیرزمین شد و بدون این که حرفی بزند به یعقوب اشاره‌ای کرد و در گوشه‌ای ایستاد.

یعقوب سری تکان داد و به دو نفر از سواران خود دستور داد که جمال را همراه او از زیرزمین خارج کنند.

جمال در میان دو نفر از سواران قرار گرفت و به اتفاق آنان پشت‌سر یعقوب زندان موقت خود را ترک گفت.

چند دقیقه بعد آنها وارد اتاقی که جنب اتاق مسرور بود شدند...

یعقوب قبلاً پیش‌بینی لازم را کرده بود... و در میان دو اتاق را باز کرده بود و پرده جلوی در مانع از این بود که توجه مسرور را به خود جلب کند.

یعقوب به دو نفر سواران اشاره کرد که بازوان جمال را از دو طرف نگهدارند.

بعد خودش او را مخاطب قرار داده پرسید:

ـ صدای حلیمه را می‌شنوی.؟

جمال که کم‌کم کنترل اعصاب خود را از دست می‌داد با بیانی لرزان جواب داد:

ـ آری خود او است...

یعقوب او را نزدیک آورد گوشه پرده را کنار زد و به جمال گفت:

ـ نگاه کن آن مرد کثیف که می‌گفتی من نیستم... او مسرور است که قصد دست یافتن به حلیمه را دارد.

جمال نگاه‌های مملو از خشم و کینه‌اش را به درون اتاق افکند.

جمال از دیدن صحنه‌ای که هرگز تصور آن را به مغزش راه نمی‌داد، حالش دگرگون شد، رنگش پرید دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست. لحظه‌ای چشم بر هم نهاد ناگهان به جلو خم شد که خود را به داخل اتاق اندازد و به مسرور حمله‌ور شود.

اما پنجه‌های قوی دو نفر سواران که مانند دو قلاب آهنین به دور بازوی او حلقه شده بودند... او را به عقب کشیدند و به دستور یعقوب او را از پشت پرده به گوشه اتاق بردند.

جمال مختصر تقلایی کرد شاید از چنگ مستحفظین خود رهایی یابد. در همین موقع یعقوب سر به گوش او گذاشت و گفت:

ـ این حقیقتی است که به سختی حاضر به پذیرفتن آن بودی. جمال بدون این که لب از روی لب بردارد خیره یعقوب را می‌نگریست و علائم کینه و خشم در خلال نگاه‌هایش کاملاً مشهود بود.

یعقوب که با مهارت خاصی قدم به قدم نقشه‌اش را اجرا می‌کرد مجدداً به سخن آمد و گفت:

ـ حالا می‌توانم به قول خود عمل کنم و شمشیری در اختیارت بگذارم.

چشمان جمال برقی زد و مهر خاموشی از روی لبان خود برداشت و گفت:

ـ هر دوی آنها را قطعه‌قطعه خواهم کرد.

یعقوب لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

ـ اما مقصر حقیقی مسرور است که حلیمه را فریب داده است.

ـ هر دو خیانتکار هستند و باید کشته شوند.

ـ من هم با تو هم عقیده هستم.

یعقوب دست به کمر یکی از سواران برد و خنجر او را از غلاف بیرون کشید و در حالی که به آن اشاره می‌کرد به جمال گفت:

ـ در این موقع شمشیر کاری از پیش نمی‌برد و باید سلاح کوچک‌تر و برنده‌تری بکار برد... بیا این خنجر برای از پای درآوردن مسرور کافی است... اما مواظب باش با همان ضربت اول او را از پای درآوری. والا حریف او نخواهی شد. او با این که هیکل درشت و سنگینی که دارد با وجود این شمشیرزن ماهری است.

جمال از روی غیظ و خشم دندان‌هایش را بهم فشرد و گفت:

ـ هنوز با حریف نیرومندتر از خودش روبرو نشده است... به او مهلت نخواهم داد که از زمین برخیزد.

یعقوب خنجر را به جمال داد و گفت:

ـ اکنون آزاد هستی و کسی مانع ورود تو به آن اتاق نیست...

به دستور یعقوب سواران بازوان جمال را رها کردند. او سپس نگاه عمیقی به یعقوب انداخت... گوشه پرده را کنار زد... مسرور را دید که با حلیمه در کشمکش است.

جمال که تا آن موقع رنگ به چهره نداشت، با دیدن این صحنه‌ها چنان برافروخته گردید که گویی خون از صورتش می‌ریخت... حالت سبعانه‌ای پیدا کرده بود... نیمرخ به عقب برگشت، یعقوب و دو نفر سواران چشم به او دوخته بودند.

جمال ناگهان پرده را به یک سو زد و مانند درنده‌ای به سوی طعمه خویش حمله‌ور شد و فریاد زد:

ـ ای خائن زنازاده.

مسرور به مجردی که فریاد ناهنجار مردی را از پشت‌سر شنید... هراسان دست از حلیمه برداشت، خود را به عقب برگردانید و جمال را دید.

ـ تو هستی... اینجا چه می‌کنی.؟ به چه جرأت داخل اتاق من شدی.

مسرور روی یک دست تکیه کرد که از زمین بلند شود اما جمال بالای سر او رسیده بود و در حالی که خنجر را بالا برد گفت:

ـ آمده‌ام تا سزای خیانت تو را بدهم.

خنجر با قوت هر چه تمام‌تر در پشت‌سر مسرور فرود آمد.

فریادی سهمگین از گلوی مسرور خارج شد و از پشت به زمین افتاد.

حلیمه از فرط وحشت رنگ رخسارش که بر اثر کشمکش با مسرور برافروخته شده بود با دیدن جمال سفید شد و چنان دست و پای خود راگم کرده بود که حتی یارای برخاستن از کف اتاق را نداشت و با چشمان بهت‌زده‌ای به این صحنه می‌نگریست.

جمال متوجه حلیمه شد و لگدی به پهلوی او زد و همین که خواست با خنجر به او حمله‌ور شود دست‌های قوی از عقب بازوان او راگرفت.

ـ چه می‌کنی جمال، حق کشتن او را نداری.

جمال متعجبانه به عقب برگشت، یعقوب و دو نفر سوارانش را دید. حرکتی تند به بازوان خود داد که از چنگ آنان خلاص شود و وقتی تقلای خود را بی‌فایده دید خطاب به یعقوب فریاد زد:

ـ تو هم مانند آن سگ زخمی نامردی بیش نیستی.

یعقوب سیلی سختی به صورت جمال نواخت و با مهارت خنجر را از کف او بیرون کشید و گفت:

ـ خفقان بگیر منظورم کشتن مسرور بود.

مسرور که غرق در خون کف اتاق افتاده بود، ناله‌ای کرد و باکلمات بریده بریده گفت:

ـ می‌دانستم بالاخره به دست تو کشته خواهم شد.

یعقوب به قهقهه خندید... و پا به روی سینه مسرور که در حال جان دادن بود گذاشت و با لحنی تنفرآمیز گفت:

ـ خیلی وقت پیش قصد کشتن تو را داشتم... اما نمی‌خواستم دست‌های خود را به خود کثیف تو آلوده کنم... و بدین شکل از شر تو آسوده گردیدم.

مسرور را تشنجی سخت گرفت... مقداری خون از دهان و بینی‌اش خارج شد... چشمانش دو سه بار باز و بسته شد تا این که با یک تشنج کوتاه جان داد و چشمانش برای

همیشه بسته شد.

یعقوب بلافاصله به دو نفر سواران دستور داد جمال را به زیرزمین ببرند.

جمال به مقاومت پرداخت.... حتی یکبار موفق شد یکی از بازوان خویش را از چنگ آن دو سوار خلاص نماید.

در این گیرودار حلیمه تازه به خود آمده بود و مشاهده وضع جمال او را پریشان ساخت. به طرف جمال دوید و خود را به آغوش او انداخت.

جمال که به خاطر خیانت او دست به جنایت زده بود دیگر نمی‌خواست حلیمه را در مقابل خود ببیند و با او روبرو شود...

وی را با خشونت از خود راند و باکلمات تند و زننده تحقیرش کرد و او را زنی بدکاره خواند.

حلیمه به‌گریه افتاد و سوگند خورد که هنوز دامنش پاک و خیانتی مرتکب نشده.

جمال با همان لحن خشم‌آلود و زننده بر او فریاد کشید:

ـ بس است، ای زن خیانتکار... تو به خاطر آزادی من دامن خود را آلوده کردی... در حالی که این بی‌شرف‌های نامرد تو را فریب داده بودند و مرا به این روز انداختند.

حلیمه با چشمان گریه‌آلود و لحنی تضرع‌آمیز گفت:

ـ جمال، من هنوز پاک هستم... و اعتراف می‌کنم اگر به موقع این مرد پلید را به قتل نمی‌رساندی و مرا از چنگ او نجات نمی‌دادی یحتمل او بر من دست می‌یافت و دامنم را لکه‌دار می‌ساخت... اما حالا.

ـ اما حالا سربلند هستی.

ـ آری سربلندم.

ـ نه تو دیگر پشیزی برای من ارزش نداری و من به چشم یک روسپی به تو نگاه می‌کنم. برو از نظرم دور شو.

یعقوب که فاتحانه در گوشه اتاق ایستاده بود و به این صحنه می‌نگریست و وقتی احساس نمود نتایجی که انتظار داشت از نقشه قتل مسرور بگیرد به دست آورده است و دیگر نگهداشتن جمال در آنجا صورت خوشی ندارد، به دو نفر سواران اشاره کرد او را به زور از اتاق خارج کنند.

جمال در حالی که زبان به ناسزا گشوده بود و حالت وحشیانه‌ای داشت می‌کوشید تا از رفتن خودداری نماید. دو نفر سواران کشان‌کشان او را از اتاق بیرون بردند و در همان زیرزمین زندانی نمودند.

یعقوب بلافاصله چادر بسر حلیمه انداخت و او را با خود به اتاقش برد... و به خدمتکار زن جوان دستور داد فوراً لباس‌های او را تعویض نماید.

آن شب یعقوب نقشه کار خویش را تا همانجا متوقف ساخت و چون نتیجه نهایی را در

آن موقع نمی‌توانست از حلیمه بگیرد. او را به حال خود گذاشت و حتی کلمه‌ای هم با او حرف نزد.

صبح همین که آفتاب بالا آمد یعقوب به سراغ حلیمه رفت. زن جوان تازه از خواب برخاسته بود. چشمان پف‌آلود و پریدگی چهره‌اش نشانه بارزی بود از پریشانی خیال و ناراحتی اعصاب از حوادث شب قبل که بطور ناگهانی برای او اتفاق افتاده بود.

حلیمه با دستپاچگی و اضطراب از او پرسید:

ـ با سر جمال چه آورده‌اید...؟ آیا او زنده است یا همان دیشب او را به جرم کشتن مسرور به قتل رسانیده‌اید؟

یعقوب قیافه جدی به خود گرفت و جواب داد:

ـ او فعلاً در زندان است و شاید ظرف امروز تا قبل از غروب آفتاب به کیفر برسد.

ـ آه خدای من. آیا راست می‌گویید او را خواهید کشت.

ـ آری بانوی جوان. او قاتل است و بعید به نظر می‌رسد صدراعظم از کشتن او صرفنظر و به زندانی بودنش اکتفا کند.

حلیمه گریه را سرداد و گفت:

ـ ولی او از این خانه نجات یافته بود... آیا شما او را دستگیر کردید؟

یعقوب قیافه حق بجانبی به خود گرفت و گفت:

ـ سواران من از فرار او ممانعت کردند.. و اکنون آزادی او به دست شما است.

حلیمه حیرت‌زده پرسید:

ـ چطور به دست من است. مسرور آن مرد کثیف هم برای دست یافتن به ناموس من همین حرف را می‌زد.

ـ ولی اطمینان داشته باشید که هیچگونه نظری به شخص شما ندارم فقط هویت اصلی جمال را برای من بگویید و به این کشمکش عجیب خاتمه دهید.

حلیمه سر راست گرفت و گفت:

ـ هویت او را از خودش سؤال کنید.

ـ او با وجودی که جانش در معرض خطر قرار دارد. با این حال حاضر نیست در این مورد کلمه‌ای اظهار کند و همچنان به کله‌شقی و لجاجت احمقانه‌اش که تا اینجا به ضرر او تمام شده ادامه می‌دهد.

ـ ولی او بیش از من راجع به خودش می‌دانست. تصور نمی‌کنم اطلاعات من در مورد او چندان کامل باشد.

یعقوب قدمی به طرف حلیمه پیش رفت و گفت:

ـ در هر حال اگر دلتان به حال او می‌سوزد هر چه در مورد او می‌دانید بیان کنید و اطمینان داشته باشید تا آنجا که قدرت در خود سراغ دارم برای نجات او از این بند کوشش

می‌کنم.

حلیمه آهی سرد کشید و گفت:

ـ افسوس که نمی‌توان به گفته‌های شما پای‌بند بوده خود شما ناظر بر قول و قرار و سوگندهای مردی که خود را رییس سواران صدراعظم می‌نامید بودید و دیدید چگونه مرا فریب داد و بعد جان خویش را بر سر این کار از دست داد.

یعقوب یکی دو قدمی که به جانب زن جوان پیش رفته بود مجدداً برگشت. تکیه به دیوار داد و گفت:

ـ خود من وسایل از بین بردن مسرور را فراهم کردم... و دلیل آن روشن است زیرا می‌خواستم در جای او قرار بگیرم و رقیبی در برابرم وجود نداشته باشد و این بهترین وسیله بود و حالا به شما قول می‌دهم چنانچه هویت کامل جمال را افشا نمایید جان او را نجات داده‌اید و این تنها راه خلاصی او است.

حلیمه در بن‌بست عجیبی مانده بود. افکار متضادی بر مغزش راه یافته بود. احساس کرد بیچاره و ناتوان شده و در برابر مصایب و حوادثی که ظرف این دو روز و شب برایش پیش آمده تمام قوای درونی او را ضعیف نموده و دیگر در برابر مشکلات توانایی ایستادگی را ندارد.

یعقوب وقتی سکوت زن جوان را مشاهده کرد با لحنی که نشانه بی‌اعتنایی از آن هویدا بود گفت:

ـ اصراری در انجام تقاضای خود ندارم و شما هم انتظار زنده ماندن جمال را نداشته باشید و به احتمال قوی ممکن است امشب به دستور صدراعظم تسلیم جلاد شود.

ـ نه این کار را نکنید شما را به خدا رحم داشته باشید و از کشته شدن او جلوگیری کنید هر چه بخواهید می‌گویم.

یعقوب گفت:

ـ ارباب جمال نامش چیست.؟

حلیمه اندکی مکث نمود. زیرا دلش راضی نمی‌شد اسرار جمال را افشا نماید... اما خواهی نخواهی چاره‌ای نداشت و بالاخره لبانش به آهستگی تکان خورد و گفت:

ـ اسکندرخان...

یعقوب با همه تعجبی که کرد اما خویشتن را خیلی آرام و خوشرو نشان داد مثل این که قبلاً می‌دانسته است و فقط یکی دو بار زیر لب نام اسکندرخان را تکرار کرد و بعد از حلیمه پرسید:

ـ حامل پیغامی برای او بود.؟ از کجا می‌آمد.؟

حلیمه که با گفتن نام اسکندرخان راه را برای پاسخ دادن به سؤالات بعدی یعقوب باز کرده بود دیگر نمی‌توانست مهر خاموشی بر لبانش بزند و به او جواب ندهد.

وی برخلاف میل باطنی‌اش آنچه در مورد جمال از زبان خودش شنیده بود بدون حذف کلمه‌ای تماماً برای یعقوب بازگفت.

یعقوب با شنیدن اسراری که بی‌اندازه دانستن آنها برای صدراعظم حائز اهمیت بود دیگر در اتاق حلیمه توقف نکرد و او را ترک نمود و مستقیماً به ملاقات صدراعظم رفت تا اطلاعاتی از اسکندرخان در اختیار او بگذارد.

مطالبی که حلیمه افشا نمود مربوط به نامه فرهادخان به صالح‌اوغلو و حوادث بعدی که برای جمال پیش آمده بود و حتی راجع به این که چابک نامی نامه را از جمال ربوده و فرار کرده بود، اطلاعاتی چند در دسترس یعقوب گذاشت.

اما آنچه مهم و حائز اهمیت بود نام اسکندرخان و نامه فرهادخان بود که بهانه‌ای به دست صدراعظم می‌داد برای مبارزه با اسکندرخان و از بین بردن او.

یعقوب با موفقیت بزرگی که کسب کرده بود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید زیرا به خوبی می‌دانست بیش از پیش موجبات خشنودی و رضایت صدراعظم را فراهم کرده است و مورد علاقه و محبت بیشتری قرار خواهد گرفت.

از آنجایی که وی مردی حیله‌گر و مکار بود با نقشه‌ای که طرح کرد و آن را با مهارت به موقع اجرا گذاشت نتایجی که می‌خواست از آن گرفت و می‌توان گفت با یک تیر چند نشان زد.

اولاً مسرور را به سهولت بدون این که دست خود را آلوده به خون او نماید از سر راه برداشت. ثانیاً اطلاعات لازمی را که جمال حاضر به افشای آنها نبود از حلیمه به دست آورد. و از اینها گذشته با وضعی که پیش آمده بود وی به سهولت می‌توانست به حلیمه دست یابد و او را تصاحب کند.

بدین ترتیب یعقوب رییس سواران صدراعظم شد تا حوادث آینده را چگونه در خود ذوب کند و یا این که خود در آنها غرق و از بین برود.

یعقوب پس از کسب اطلاعات در مورد جمال و اسکندرخان همان ظهر بود که با عجله به سوی قصر صدراعظم رفت.

***

همانطور که گذشت، روز ورود شاه به پایتخت با نقشه‌ای که صدراعظم ترتیب داده بود، اسکندرخان در موقع تشریف‌فرمایی شاه‌عباس به علت این که در خارج شهر به استقبال نرفته بود مورد بی‌مهری شاه قرار گرفت.

این جریان بر اسکندرخان بی‌اندازه گران آمد به طوری که از اندوه و افسردگی خاطر، دقایقی چند جلوی در عالی‌قاپو ایستاده و در افکار خود غوطه‌ور بود بدون این که به اطراف توجهی داشته باشد.

در همان حال، مهرداد یکی از سران قزلباش بر احوال او آگاهی یافت و او را با خود به

خانه‌اش برد.

مطالبی زیادی میان اسکندر و مهرداد مطرح و در اطراف آن صحبت شد. اسکندر با ذکر وقایع گذشته‌ای که در زندگی برایش اتفاق افتاده بود مهرداد را متقاعد ساخت به این که صدراعظم نسبت به او رفتاری خصمانه دارد و بی‌خبر گذاشتن او در مورد تشریف‌فرمایی شاه روی توطئه قبلی بوده است.

مهرداد گفته‌های اسکندر را به دقت گوش داد و بر آنها صحه گذاشت و بعد به اختلافات میان سران قزلباش و صدراعظم پرداخت. نزدیک غروب اسکندرخان، خانه مهرداد را ترک گفت زیرا همان روز صبح به جافارد قول داده بود به محض مراجعت از تشریف‌فرمایی شاه در اطراف آن زن زندانی داخل سفارت مذاکره خواهد کرد و ترتیب تحقیقات در مورد آن زن را به اتفاق خواهند داد.

اسکندرخان موقعی به خانه‌اش رسید که هوا تاریک شده بود و وقتی سراغ جافارد را از خانخان گرفت، خانخان گفت:

ـ جافارد پس از صرف ناهار اینجا را ترک و به خانه‌اش رفت...

ـ برای ملاقات بعدی وقتی تعین نکرد...

ـ نه حرفی نزد.

خانخان وقتی اسکندر را درهم و متفکر دید... نگران شد و پرسید:

ـ اسکندر باز چه شده که اینطور اخم‌هایت درهم رفته.؟

ـ چیزی نیست...

ـ تا نگویی دست بردار نیستم...

اسکندر جریان را به طور کامل برای خانخان شرح داد و در آخر متذکر شد که انتقام خود را از صدراعظم خواهد گرفت.

خانخان به دقت سخنان اسکندرخان را گوش داد و سپس گفت:

ـ به نظر من در این موقع که شاه نسبت به تو خشمگین شده است و دیگر مانند سابق بر سر لطف و محبت نیست مبارزه با صدراعظم شرط عقل نیست و موجب کشته شدن تو خواهد شد زیرا مخالفین به این وسیله تسلط خود را بر تو باز یافته‌اند.

اسکندر گفت:

ـ با حوادث ناگواری که ظرف این چند ماه برایم پیش آمده است و به خصوص بی‌مهری شاه چنان رشته زندگی را از دستم ربوده است که مرگ را به ادامه آن ترجیح می‌دهم و چه بهتر که خود را به آب و آتش بزنم و در این دقایق بحرانی انتقام موحشی از صدراعظم بگیرم ولو جانم به خطر افتد.

در این موقع خانخان چشمش به روسری زنانه‌ای افتاد که متعلق کریمه بود نزدیک رفت و روسری را برداشت و نشان اسکندر داد و گفت:

ـ صاحب این روسری با عشق و علاقه‌ای که به تو دارد عامل مؤثری است در پیش بردن مقاصد تو... و تصور نمی‌کنم جز او کس دیگری بتواند تو را به جانب هدف و منظوری که داری هدایت کند.

اسکندر روسری را از خانخان گرفت آن را زیرورو کرد چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس گفت:

ـ نه این روسری به کریمه تعلق ندارد. بلکه مربوط به همان زن ناشناسی است که کریمه را در موقع آمدن به اینجا تعقیب می‌کرده است... و بدون شک، کریمه از جاگذاشتن آن سخت نگران است زیرا تنها نشانه‌ای که از آن زن ناشناس در دست دارد همین روسری گلدار است.

خانخان، سخن رفیقش را قطع کرد و گفت:

ـ پس باید به وسیله‌ای این روسری را به کریمه رسانید تا رفع نگرانی‌اش بشود.

اسکندر بدون تأمل جواب داد این کار به عهده من که همین امشب به قصر او بروم.

خانخان با تعجب گفت:

ـ اسکندر مگر عقلت را از دست داده‌ای... هیچ می‌دانی امشب شاه در اندرون است و ممکن است برای استراحت به عمارت کریمه برود.

اسکندر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ از این ساعت دیگر ترس در من راه نخواهد یافت و از هیچ حادثه‌ای وحشت ندارم.

ـ نه، اسکندر، این کار را نکن و جان خود را به خطر نینداز. شاه نسبت به تو خشمگین است و اگر نگهبانان قصر تو را دستگیر کنند و این خبر به سمع شاه برسد حتی یک لحظه به طور امان نخواهد داد.

اسکندر با لحن جدی گفت:

ـ این حرف‌ها در من مؤثر نیست و باید به ملاقات کریمه بروم و از او کمک بخواهم و همانطور که گفتی او با نفوذ خود پشتیبان نیرومندی است برای من.

خانخان وقتی اسکندر را مصمم به رفتن دید و اصرار خود را در انصراف او از رفتن بی‌فایده دید از او درخواست نمود تا به او اجازه دهد تا پشت دیوار باغ اندرون همراه او باشد.

اسکندر گفت:

ـ حرفی ندارم فوراً خود را آماده کن که فرصت از دست می‌رود.

چند دقیقه بعد اسکندر و خانخان هر دو سوار بر اسب به سوی اندرون حرکت کردند.

هنگامی که آن دو داخل کوچه پشت باغ اندرون شدند شاه هنوز داخل اندرون نشده بود.

اسکندر و خانخان پشت در متروک متوقف شدند و بعد اسکندرخان گفت:

ـ این در بهترین راه برای ورود من به باغ است.

ـ ولی در بسته است و قراول پشت آن به مجردی که سرو صدای باز شدن در را بشنود متوجه ما خواهد شد و با در نظر گرفتن این که کوچه باریک و فقط یک طرف آن باز است در یک چشم بر هم زدن ما را در حلقه محاصره خواهند انداخت و دستگیرمان خواهند کرد.

اسکندر عجولانه پرسید:

ـ می‌گویی چه کنیم.؟

خانخان نگاهی به دیوار باغ افکند و گفت:

ـ از دیوار باید خود را به داخل باغ برسانی... زیرا این تنها راهی است که هیچگونه سروصدایی ایجاد نخواهد کرد و از طرف دیگر تسلط بیشتری بر داخل باغ داری و اگر قراولی زیر پای خود ببینی به سهولت می‌توانی او را از پای درآوری.

اسکندر سری تکان داد و گفت:

ـ فکر خوبی است.

بعد اسب را به کنار دیوار برد و به روی زین برخاست، دست به لبه دیوار گذاشت و خود را بالا کشید. همانطور که خانخان پیش‌بینی کرده بود اسکندر به آسانی روی دیوار قرار گرفت.

خانخان گفت:

ـ پس من با اسبان به خانه مراجعت می‌کنم زیرا توقف من در اینجا صلاح نیست.

اسکندر جواب داد فوراً این محل را ترک کن و منتظر من نباش و اگر تا قبل از سپیده صبح مراجعت نکردم بدان که به دام افتاده‌ام و تو باید جافارد و مهرداد را از جریان مطلع سازی و از آنها کمک بخواهی فعلاً خداحافظ.

اسکندر هنوز روی دیوار ننشسته بود که خانخان از کوچه خارج شد.

صدای سم اسبان دیگر به گوش نمی‌رسید. اسکندر برای آن که دیده نشود، به روی لبه دیوار به رو خوابید و چشمانش را به داخل باغ انداخت. محلی که اسکندر مخفی شده بود انتهای باغ بود و هیچگونه رفت‌وآمدی در آنجا مشاهده نمی‌شد و فقط نزدیک عمارت نمکدان و اطراف استخر و خیابان‌هایی که محل عبور و مرور خواجه‌ها و کنیزان بود چراغانی شده بود.

با وجودی که نگهبانان باغ در اطراف استخر و خیابان‌های اطراف آن گرد آمده بودند و توجهی به انتهای باغ نداشتند معهذا موقعیت از لحاظ اسکندرخان بسیار خطرناک و در صورتی که او را دستگیر می‌کردند بلادرنگ حکم قتلش صادر می‌شد.

اسکندر نزدیک به یک ساعت روی دیوار خود را مخفی کرده و همین که مطمئن گردید زیر پای او داخل باغ نگهبانی وجود ندارد آهسته پای خود را به داخل باغ سرازیر

کرد... و پس از آن که چند لحظه باقی ماند دل به دریا زد و دست از لبه دیوار برداشت و خویشتن را رها کرد.

وی به مجردی که از روی زمین برخاست نگاه تندی به اطراف انداخت و در حالی که سر خود را خم کرده بود به سرعت میان درختان رفت و روی زمین نشست و چشم به مشعل‌های کنار استخر دوخت... و چون در تاریکی قرار گرفته بود به خوبی رفت‌وآمد اشخاص را که در روشنایی صورت می‌گرفت به دقت نگاه می‌کرد.

در همین موقع بود که شاه‌عباس وارد باغ شد و به عمارت نمکدان رفت.

اسکندر که می‌پنداشت می‌تواند کریمه را در آن شب ملاقات کند با ورود شاه به عمارت نمکدان تصمیمش عوض شد و مصمم گردید به هر ترتیبی شده خود را به عمارت مزبور برساند و هاجر کنیز او را ملاقات و روسری زن ناشناس را به او بدهد و از همان راهی که آمده خارج شود.

صدای رامشگران و آواز دلنشین پسرک کور به‌گوش می‌رسید و اسکندر را از آنچه که درون غرفه کریمه می‌گذشت باخبر می‌ساخت.

چند دقیقه بعد از ورود شاه به عمارت نمکدان نگهبانان که همگی به دور استخر و در خط سیر ملوکانه جمع شده بودند متفرق شدند و به دستور رییس قراولان هر کدام به قسمت‌های خود حرکت کردند تا وظیفه‌ای را که بر عهده‌شان گذاشته شده انجام دهند.

اسکندر خان همینطور که روی پا نشسته بود و چشم به مشعل‌ها دوخته و به نواهای روح‌پرور رامشگران گوش می‌داد ناگهان صدای گام‌های سنگین دو نفر از قراولان که به جانب او می‌آمدند او را به خود آورد.

قراولان در راهی که از کنار درختان می‌گذشت مشغول گشت بودند و در این موقع اسکندر در میان درختان مخفی شده بود و با دیدن آنها کاملاً روی زمین نشست و تکیه به درخت داد.

نفس در سینه اسکندر حبس شده بود با وجودی که از قوت بازوی خویش اطمینان داشت معهذا فکر می‌کرد یک تنه قادر به مقاومت و مبارزه نیست.

رفته‌رفته ترس بر وجود او مستولی شد عرق بر سر و رویش نشست. ترس و وحشت پیکرش را به لرزه درآورده بود زیرا از یک طرف حیثیت و آبرویش در معرض خطر قرار داشت و از طرف دیگر جانش را به خاطر هیچی از دست می‌داد بدون این که دلیلی قانع کننده برای آن داشته باشد.

اسکندر آهسته دست به کمر برد و خنجر کوتاهش را از غلاف بیرون کشید نوک تیز آن را با سرانگشت لمس کرده آنگاه مصمم گردید به هر ترتیبی شده خود را به عمارت نمکدان برساند.

وی در وضعی قرار گرفته بود که امیدی به زنده ماندن خویش نداشت زیرا به محلی قدم

گذاشته بود که کم‌ترین ترحمی در آنجا یافت نمی‌شد و از آنجایی که او به اخلاق و غضب شاه‌عباس آگاهی داشت خوب می‌دانست که شاه حتی به نزدیک‌ترین کسان خود رحم نمی‌کند و خائن یا خادم را در هر مقام که باشد بلادرنگ گردن می‌زند.

لذا معلوم نبود چه عامل مهمی وی را وادار به این نموده که در آن وقت شب قدم به آن محل گذارد و قصد دیدن زن زیبا را داشته باشد، عشق و علاقه به کریمه یا دادن روسری زن ناشناس.؟

اسکندر در حالی که عرق از سر و رویش جاری و نفس در سینه‌اش حبس شده بود خود را به پشت عمارت نمکدان رسانید و در روشنایی ضعیف آنجا به جستجوی دری افتاد که شب اول ورود خود به آنجا دیده بود.

در این حال که او با اضطراب و وحشت مشغول تجسس بود صدای نجوای زن و مردی به گوشش خورد.

وی فوراً کنار دیوار روی زمین نشست و چشم در امتداد راهی دوخت که صدای نجوا را شنیده بود.

طولی نکشید زنی که نقاب بر چهره انداخته بود و با خواجه‌ای مسن صحبت می‌کرد نمایان شد.

خواجه مسن به آن زن جوان گفت:

ـ صدراعظم نسبت به شما سخت خشمگین خواهد شد... و من جرأت این که عدم توفیق شما را به سمع معظم‌له برسانم ندارم.

ـ ولی در اینجا من تقصیری ندارم و اگر آن سیاه حبشی بر سر راه من ظاهر نمی‌شد بدون شک کریمه را به هر کجا که می‌رفت تعقیبش می‌کردم... و شما عین گفته‌های مرا به سمع صدراعظم برسانید و به ایشان از طرف من قول بدهید که به زودی پرده از راز این رقاصه ترک بر خواهم داشت.

آن زن و خواجه به مقابل اسکندر که رسیدند توقف کردند. خواجه رو به آن زن کرد و گفت:

ـ به مرور ضربت جبران‌ناپذیری از طرف صدراعظم به اسکندرخان که طرف توجه حضرت ظل‌اللهی بود و خود را محبوب‌القلوب خاص و عام می‌دانست وارد آمد... و او را چنان که انتظار می‌رفت مورد بی‌مهری شاه قرار داد.

زن گفت:

ـ چقدر بجا است اگر صدراعظم انتقام خون قورچی‌باشی را از اسکندر این جوان مغرور و خودخواه بگیرد و او را گوشمالی دهد.

خواجه گفت:

ـ مطمئن باش که ارباب چنین نقشه‌ای را همین امشب عملی کرد و شاید هم تا به حال او

را دستگیر نموده باشند.

ـ آیا حقیقت می‌گویی.؟

ـ آری از قراری که اطلاع داده بودند اسکندر ظهر امروز در خانه مهرداد که میانه خوبی با صدراعظم ندارد مهمان بوده است و سواران مخصوص دستور دارند اسکندر را در خانه او دستگیر نمایند.

زن گفت:

ـ ولی مهرداد، سرداری شجاع و با شهامت است و نخواهد گذاشت او را در خانه‌اش توقیف کنند و از او دفاع خواهد کرد.

خواجه خندید و گفت:

ـ چه زن نادانی هستی؟ سواران صدراعظم هر دو را دستگیر خواهند کرد.

ـ آیا حضرت ظل‌اللهی از دستگیری آنها اطلاع دارد...؟

خواجه با لحنی آمرانه گفت:

ـ سخن کوتاه کن و بیش از این مپرس و آنچه شنیدی، نشنیده بگیر و این را هم بدان که اگر کلمه‌ای ابراز کنی جان خویشتن را به کشتن خواهی داد و با اطمینانی که صدراعظم به تو دارد باید نهایت وفاداری و خدمت را به معظم‌له انجام دهی.

زن قسم خورد که نسبت به ارباب خود وفادار است و هرگز بر خلاف قول و سوگندی که خورده است قدمی بر نخواهد داشت.

خواجه گفت:

ـ تو به راه خود ادامه بده و من هم از همین راهی که آمده‌ام مراجعت خواهم کرد زیرا نباید کسی مرا با تو ببیند. زود به غرفه‌ات برو.

زن دستی به نقاب و چادر خود کشید، سپس با قدم‌های ریز و تند از آنجا دور شد.

اسکندر که سر و پا گوش شده بود و اخبار جالب توجهی از گفتگوی آن دو به دست آورده بود، نگاه‌های خشم‌آلودش را به خواجه که هنوز بر جای خود ایستاده بود دوخت و با خود گفت:

ـ پس خبرهایی در پشت پرده جریان دارد که ما از آن بی‌اطلاع هستیم و محققاً سواران صدراعظم مهرداد را دستگیر کرده‌اند... و حالا در جستجوی من هستند ولی این نابکاران هنوز نمی‌دانند که چه کسی در مقابل آنها قرار دارد... و به چه نحو از اسرارشان مطلع می‌شود.

اسکندر دندان‌هایش را از فرط خشم و کینه بر روی هم فشرد و خواست به طرف خواجه حمله کند ولی او به راه افتاده بود... و همین که چند قدمی رفت اسکندر از مخفی‌گاه خارج شد. پاورچین پاورچین پشت‌سر او به راه افتاد... و با یک خیز خود را روی او انداخت و دهانش را محکم گرفت... و او را کشان‌کشان به میان درختان برد و نوک خنجر

را زیر گلویش گذاشت.

خواجه که اینطور مورد حمله قرار گرفته بود شروع به لرزیدن کرد و با دست‌های لاغر و استخوانی‌اش مچ دست اسکندر را به نحوی که نشانه تسلیم شدن و اظهار عجز کردن بود گرفت...

اسکندر، سر به گوش او گذاشت و با لحنی غضبناک گفت:

ـ مرا می‌شناسی... ای پیرسگ...؟

من اسکندرخان هستم، همان کسی که الان با آن زن نابکار از دستگیری من صحبت می‌کردی...

اسکندر دست از دهان خواجه برداشت و مچ دستش را زیر چانه او انداخت. و فشاری به آن داد به طوری که سر خواجه به عقب برگشت و نفسش به تنگی افتاد.

اسکندر با همان لحن از او پرسید:

ـ این زن کی بود... نامش چیست؟

خواجه پیر که نفس به سختی از سینه‌اش بالا می‌آمد با کلمات بریده‌ای گفت:

ـ از زنان حرمسرای حضرت ظل‌اللهی است. ولی نامش را نمی‌دانم.

ـ ای پیر خرفت. چطور ممکن است نام او را ندانی. مثل این که از جان خود سیر شده‌ای.

ـ نه... نه، مرا نکش من گناهی ندارم.

اسکندر خنده خشم‌آلودی کرد و گفت:

ـ حالا با تو حرف دارم. نترس به این زودی جان کثیفت را نمی‌گیرم خواجه با تضرع و زاری گفت:

ـ پس مرا خواهی کشت.؟

ـ آری، مانند سگی ولگرد، و جان دادن تو را تماشا خواهم کرد همچنان که ارباب خیانتکارت در آرزوی کشتن من است من نیز تو را که از یاران وفادار و جاسوس کثیف او هستی با دست خود خفه خواهم کرد زیرا لیاقت تو نیست که این خنجر سینه‌ات را بشکافد و مردانه جان دهی.

اسکندر فشاری به گلوی خواجه وارد آورد و از او پرسید:

ـ حالا نام آن زن را بگو و خود را خلاص کن.

ـ نه نام او را نخواهم گفت زیرا تو قصد کشتن مرا داری.

اسکندر نوک خنجر را در پوست گلوی او فرو برد و برای آن که صدایی از خواجه در نیاید مجدداً دهانش را گرفت و گفت:

ـ حالا چطور؟ خواهی گفت.

خواجه که از سوزش نوک خنجر به تقلا افتاده بود با تکان دادن دست و سر موافقت خود را اعلام داشت.

اسکندر دهان او را آزاد کرد و به تندی پرسید:
ـ بگو نام آن زن چیست.؟
ـ ولی به من امان نمی‌دهی و در هر صورت کمر قتل مرا بسته‌ای.
ـ بگو و خود را زجر نده.
خواجه که به نفس‌نفس افتاده بود و دست و پایش می‌لرزید گفت:
ـ نام آن زن عثمانه و از بانوان حرمسرا است.
آیا از سوگلی‌ها است.؟
ـ خیر اما با صدراعظم روابط نامشروعی دارد و برای او جاسوسی می‌کند.
اسکندر برای آن که روزنه امیدی نشان خواجه داده باشد و اطلاعات دیگری از او کسب کند پرسید:
ـ جز عثمانه آیا کسان دیگری هم هستند که به شغل خبرچینی اشتغال داشته باشند.
ـ به خدای بزرگ سوگند یاد می‌کنم که جز این زن شخص دیگری را نمی‌شناسم.
اسکندر که هنوز آتش خشم و کینه‌اش زبانه می‌کشید پرسید:
ـ آیا حضرت ظل‌اللهی فرمان دستگیری مرا به صدراعظم داده است.؟
ـ خیر او خود فرمان همایونی را جعل کرده است.
ـ آیا مهرداد، سردار قزلباش را دستگیر کرده‌اند.؟
ـ به خدا نمی‌دانم دست از من بردار و مرا راحت بگذار... هر چه خواستی گفتم.
اسکندر با نوک پا لگدی به ساق خواجه زد و گفت:
ـ بدبخت هنوز وقت آزاد ساختن تو نرسیده... بگو ببینم عثمانه چه مأموریتی دارد...؟
خواجه که از شدت درد ساق پا و سوزش زخم به خود می‌پیچید گفت:
ـ او می‌خواهد پرده از اسرار غیبت کریمه که یکی دوبار از حرمسرا خارج شده است بردارد و مراتب را به اطلاع صدراعظم برساند.
اسکندر پوزخندی زد و گفت:
ـ ای نابکاران خیانتکار در حرمسرای سلطان هستید و خیانت می‌کنید... آن هم برای نامردی مانند صدراعظم نمک‌نشناس، باشد تا سزای اعمال زشت او را به دست خود کف دستش بگذارم.
خواجه گفت:
ـ او در هر حال قصد کشتن تو را دارد و در همه جا در تعقیب تو است... بیهوده به فکر انتقام از او نباش.
اسکندر لب و دهان خواجه را به سختی فشرد و گفت:
ـ خفقان بگیر پست‌فطرت... مرا از قدرت ارباب خیانتکارت می‌ترسانی.
بعد دست به گلوی او گذاشت و اضافه کرد:

ـ تو را می‌کشم تا به او ثابت کنم از قدرت او بیم و هراسی ندارم.

این به گفت و گلوی خواجه را با پنجه‌های قوی خود فشرد...

خواجه چند لحظه دست و پا زد... و پس از آن جثه ضعیفش به زمین افتاد.

اسکندر خم شده گوش به قلب او گذاشت و وقتی از مرگ او اطمینان یافت او را چند قدم از آن نقطه دور کرد و خود مانند فاتحی از میان درختان بیرون آمد و دوباره مشغول جستجو شد تا راهی پیدا کند و خود را به درون عمارت بیندازد.

دریچه زیر پلکان توجهش را جلب کرد... با دست فشاری به آن داد... اما دریچه که از مدت‌ها قبل مورد استفاده قرار نگرفته بود در جای خود سخت و به این آسانی باز نمی‌شد.

اسکندر با نوک خنجر شروع کرد به کندن اطراف دریچه... و از شتاب و عجله‌ای که داشت چنان این کار را به سرعت انجام داد که با یک فشار دریچه به داخل زیرزمین افتاد. و اسکندر به سهولت از میان آن وارد زیرزمین نمناک شد و اولین کاری که کرد دریچه را سر جایش گذاشت... و خود در تاریکی زیرزمین سرگردان ماند... اما هر چه بود مکان امن و خالی از خطری بود.

وی آهسته در حالی که پا بر روی زمین می‌کشید پس از چند دقیقه جستجو خود را به در رسانید... در به آسانی باز شد. دهلیزی تاریک بود.

اسکندر در طول دهلیز به راه افتاد... مقدار راهی که رفت به پلکانی رسید که راه طبقه فوقانی بود.

صدای بزن و بکوب رامشگران به خوبی شنیده می‌شد.

اسکندر احساس کرد که تا تالار محل پذیرایی شاه آنقدر فاصله‌ای ندارد و اگر چند پله را طی کند وضع خود را به خوبی خواهد دانست که در کجای عمارت نمکدان قرار دارد.

اسکندر دومین پله را طی کرد و ناگهان صدای مردی که زنی را تهدید می‌کرد و با خود بدان سمت می‌کشید او را متوقف ساخت. فوراً پایین آمد و در دهلیز خود را مخفی نمود و چشم به دهانه پلکان دوخت تا از ماجرای بالای پلکان که بدون شک به پایین کشیده می‌شد اطلاع یابد.

طولی نکشید که صدای زن و مرد نزدیک‌تر آمد و متعاقب آن هیکل مردی که دست زنی را گرفته بود و به زور او را به همراه خود می‌کشید از پلکان پایین آمد.

لحن ملتمسانه زن نشانه این بود که وی مورد تهدید آن مرد قرار گرفته و نمی‌خواهد به سؤالات او جواب دهد.

مرد با لحن آمرانه‌ای او را تهدید به کشتن می‌نمود.

کلمات اولیه آن دو برای اسکندر مفهومی نداشت اما وقتی به دقت به سخنان آنان گوش داد قبل از هر چیز صدای هاجر کنیز کریمه را شناخت... و با خود گفت:

ـ بدون شک این مرده می‌خواهد با تهدید کنیز بیچاره را وادار نماید تا اسرار بانوی خود

را برای او بگوید.

با وجودی که هاجر از طرف آن مرد که یکی از خواجه‌های مقرب دستگاه کوچک منیف آغا بود تهدید می‌شد که اگر نگوید کریمه شب قبل را در کجا بسر برده است به دست او کشته خواهد شد معهذا، هاجر به شدت مقاومت می‌کرد و کلمه‌ای ابراز نمی‌نمود.

اسکندر به خوبی هیکل هر دوی آنها را در خط نور ضعیفی که از دهانه پلکان به درون دهلیز می‌تابید می‌دید.

خواجه اندامی لاغر داشت... ولی از خشونتی که بکار می‌برد اینطور به نظر می‌رسید که از مردان قسی‌القلب و خونخوار است که با بی‌رحمی تمام کنیزک را تهدید می‌نماید.

ـ ای دختر خیره‌سر، بگو و خودت را خلاص کن، بانوی تو شب گذشته را در کجا بسر برد.؟

هاجر، در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت:

ـ نخواهم گفت، حتی اگر بند از بندم جدا کنی کلامی خلاف سوگند وفاداری خود نخواهم گفت.

خواجه بی‌رحم، گلوی دخترک را فشرد و گفت:

ـ آیا دست از لجاجت احمقانه‌ات برمی‌داری یا این که هم‌اکنون تسلیم مرگ می‌شوی...؟

هاجر که صدایش به خرخر افتاده بود گفت:

ـ از من چیزی نخواهی فهمید.

اسکندر دیگر نتوانست بیش از این ناظر آن صحنه باشد... فوراً به کمک هاجر شتافت و از پشت‌سر گلوی خواجه راگرفت و او را با یک حرکت شدید از هاجر جدا کرد و به گوشه دهلیز پرتاب نمود و قبل از این که به سراغ او برود، به هاجر گفت:

ـ همین جا بایست با تو کار دارم.

و خود را بر روی خواجه که می‌خواست از روی زمین بلند شود انداخت و مشت محکمی به شقیقه او وارد ساخت. به این هم اکتفا نکرد و با چنان خشمی گلوی او را فشرد تا چند دقیقه بعد از آن که زیر فشار انگشتان قوی او جان داده بود اسکندرخان هنوز از جسد بی‌جان او دست بردار نبود.

وی هنگام برخاستن از روی جسد لگدی هم به شکم او زد و سپس متوجه هاجر شد که بر روی پلکان نشسته و از شدت ترس می‌لرزید.

اسکندر جلو رفت و از او پرسید:

ـ هاجر، مرا می‌شناسی؟

هاجر، که رنگ به چهره‌اش نمانده بود چشمان وحشت‌زده‌اش را در روشنایی ضعیف دهانه پلکان به قیافه اسکندر دوخت و گفت:

ـ خیر شما را نمی‌شناسم.

ـ من اسکندر هستم... و با مشکلات و خطراتی که در راه رسیدن به اینجا برایم وجود داشته توانسته‌ام خود را به اینجا برسانم.

هاجر با شنیدن نام اسکندر از جایش برخاست. خیره در صورت برافروخته اسکندر که دانه‌های عرق به پیشانی‌اش نشسته بود نگاه کرد و سپس با دستپاچگی گفت:

ـ مرا ببخشید از این که شما را نشناختم به راستی که اگر وجود شما نبود این مرد بی رحم مرا کشته بود. از لطف خداوندی است که معجزه‌آسا نجات یافتم.

ـ خوب حالا وقت این حرف‌ها نیست بگو ببینم چطور می‌توانم کریمه را ملاقات کنم. آیا ممکن است برای چند دقیقه او را به اینجا بیاوری...؟

هاجر او را متحیرانه نگریست و گفت:

ـ نه چطور ممکن است. مگر از جان خود سیر شده‌ای و یا خاتون را دوست ندارید که چنین تقاضایی می‌کنید...؟

ـ به هر ترتیبی هست باید کریمه را همین امشب ببینم.

هاجر مضطربانه گفت:

ـ به مجردی که از این پلکان بالا بروید و داخل سرسرا شوید قدم به قدم خواجه‌های کریه‌المنظر با چهره‌های مهیبشان ایستاده‌اند و اطراف تالار را به دقت مراقبت می‌کنند که کسی قصد جان حضرت ظل‌اللهی را نداشته باشد و اگر به وجود شما در اینجا پی ببرند همه ما را خواهند کشت.

هاجر لختی اندیشید سپس اضافه کرد:

ـ به نظر من بهتر است همین جا که مخفی‌گاه امنی است خود را پنهان کنید و وقتی حضرت ظل‌اللهی به خوابگاه رفت و سر و صداها کم شد و خواجه‌ها و فراشان عمارت را ترک کردند، به نحوی که شاه مطلع نشود، خاتون عزیز را از وجود شما در اینجا آگاه کنم.

ـ بسیار خوب ولی مواظب باش از خواجه‌ها کسی متوجه تغییر حالت و پریدگی رنگ چهره‌ات نشود.

هاجر دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید و پا به روی اولین پله گذاشت، برگشت و پرسید:

ـ آیا فکری برای از بین بردن جسد این خواجه نموده‌اید...؟ زیرا اگر او را به همین حال بگذاریم بوی تعفنش همه را متوجه زیرزمین خواهد کرد و ایجاد دردسر و زحمت می‌نماید به طوری که تماماً به ضرر خاتون خواهد شد.

اسکندرخان عرق‌های پیشانی و صورتش را با سرآستین پاک کرد و گفت:

ـ در این موقعیت باریک از بین بردن جسد این خواجه و آن یکی که در میان درختان افتاده است امری خطرناک به نظر می‌رسد.

هاجر چنگ به‌گونه‌اش زد و متوحشانه پرسید:
ـ آیا شخص دیگری را هم به قتل رسانده‌اید...؟
اسکندر سری تکان داد و با دست اشاره به خارج زیرزمین کرد و جواب داد:
ـ آری با کشتن او بر اسرار زیادی واقف شدم که پیروزی بزرگی برای کریمه محسوب می‌شود و از توطئه بزرگی علیه او و خودم پرده برداشتم تا به موقع انتقام موحشی از عاملین اصلی بازگیرم و آنها را به سزای اعمالشان برسانم.
اسکندر لحظه‌ای مکث کرد. سپس ادامه داد:
ـ باید من و کریمه عقل‌هایمان را روی هم بگذاریم و راهی بیاندیشیم که عاقلانه و خالی از تشویش و اضطراب باشد و ضمناً به نتیجه مطلوب برسد.
هاجر برای اطمینان اسکندر اظهار داشت:
ـ مطمئن باشید خاتون را به اینجا خواهم آورد... ولی مبادا از مخفی‌گاه خود خارج شوید که جانتان در معرض خطر قرار دارد.
هاجر از پلکان بالا رفت و اسکندرخان را در حالتی اضطراب‌آور باقی گذاشت. با وجودی که هاجر سعی می‌کرد اینطور وانمود کند که در حالت عادی است، مع‌الوصف هنوز در خلال نگاه‌هایش آثار وحشت و ترس مشهود بود. اما از آنجایی که زیرک بود پریدگی رخسارش را از فراشان و خواجه‌ها که بیرون تالار جمع شده بودند پنهان نگاه داشت و به سرعت خود را به داخل تالار انداخت و در گوشه‌ای روبروی کریمه ایستاد و چشم به او دوخت تا توجهش را به خود جلب کند و با اشاره به او بفهماند که مطلب مهمی پیش آمده.
در آن موقع که کنیزک وارد تالار شد، شاه‌عباس و کریمه چشم به حرکات رقاصه دوخته بودند. به خصوص کریمه که احساس سوءظن نسبت به او در خود نموده بود، این بود که آن دو متوجه ورود او نشدند.
بعد از چند دقیقه کریمه یک لحظه نگاهش را از رقاصه برگرفت و به هاجر افکند، در همین لحظه کنیزک با گوشه چشم به او اشاره‌ای کرد.
کریمه بی‌خبر از همه جا با دیدن اشاره کنیز خود وضع تازه‌ای به خود گرفت و ناراحت شد اما خیلی زود به خود آمد و متوجه گردید که در کنار شاه نشسته است و اگر تغییر حالت دهد حس بدبینی شاه را جلب کرده است.
هنگامی که آن ماجرا به وقوع پیوست و کریمه توطئه رقاصه را کشف کرد... و شاه خشمگین گردید، هیاهویی به راه افتاد که موی بر تن انسان راست می‌شد. اسکندر از شنیدن فریادهای خشم‌آلود شاه بر خود لرزید و وحشتی زایدالوصف پیکرش را فراگرفت و بر جان خویش هراسناک شد و از فرط ترس خود را به داخل آن زیرزمین نمناک که هوای خفه‌کننده‌ای داشت انداخت و در تاریکی به گوشه‌ای پناه برد و مخفی شد و هر لحظه انتظار

داشت فضای تاریک دهلیز جنب زیرزمین با نور مشعل‌های فراشان روشن شود و او را با افتضاح از آنجا خارج کنند و شبانه گردن بزنند.

پس از آن که شاه‌عباس به اتفاق کریمه عمارت نمکدان را ترک کردند و برای تحقیق در اطراف توطئه روانه زندان شدند تا ناظر بر مجازات محرکین توطئه باشند، هاجر که محیط را خالی از خطر دید به سرعت خود را به دهلیز رسانید.

ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که از اسکندرخان خبری نیست.

چند بار او را صدا کرد لکن جوابی نشنید.

اسکندرخان در زیرزمین را به روی خود بسته بود و چون هاجر او را به آرامی صدا می‌کرد موفق به شنیدن صدای او نمی‌شد... تا این که هاجر به انتهای دهلیز یعنی پشت در زیرزمین رفت... و در آنجا چند بار او را صدا کرد.

اسکندرخان به مجردی که نام خود را شنید... از زیرزمین بیرون آمد و با قیافه وحشت‌زده کنیزک روبرو شد و علت را از او سؤال کرد.؟

هاجر با بیانی لرزان ماجرا را برایش تعریف نمود و متذکر شد که موقعیت خطرناکی پیش آمده و بر تعداد دشمنان خاتون افزوده شده است.

اسکندرخان با شنیدن ماجرای مسموم ساختن حضرت ظل‌اللهی افکارش متوجه عثمانه شد... و به تندی حرف کنیز را قطع کرد و از او پرسید:

ـ آیا نام توطئه کنندگان را می‌دانی.؟!

هاجر بی‌درنگ جواب داد:

ـ آری، محرک اصلی یکی از سوگلی‌های حضرت ظل‌اللهی به نام هلاله است.

ـ هلاله.؟!

ـ بله، آیا او را می‌شناسید؟!

ـ نه، ولی به خاطر دارم که او از زنان خوب حضرت ظل‌اللهی است.

هاجر، با لحنی وحشت‌زده‌ای گفت:

ـ ولی حالا در زندان است و شاه دستور داده است تا قبل از طلوع آفتاب باید او و سایرین به قتل برسند.

اسکندر پرسید:

ـ حضرت ظل‌اللهی با کریمه تنها است؟

ـ خیر، به اتفاق به زندان رفتند تا ناظر کشته شدن هلاله و همدستان او باشند.

اسکندر گفت:

ـ پس بدین ترتیب حالا من می‌توانم از این مکان لعنتی خارج شوم و در یکی از اتاق‌های بالا خود را پنهان نمایم.

هاجر سکوت کرد. اسکندر وقتی سکوت او را مشاهده کرد راه پلکان را گرفت و بالا

رفت و به دنبال او کنیزک نیز بالا آمد. هر دو مردد در وسط سرسرا ایستاده بودند. اسکندر به هاجر گفت:

ـ تو برو در خارج تالار توی ایوان بایست و مراقب باغ باش. به محض این که حضرت ظل‌اللهی به اتفاق کریمه قصد آمدن به اینجا را داشتند به من خبر بده که به همان زیرزمین کذایی مراجعت کنم.

هاجر گفت:

ـ فکر خوبی است، اما خوب است قبلاً یک‌یک اتاق‌ها را شخصاً وارسی کنید، مبادا از جاسوسان و دشمنان خاتون کسی به قصد توطئه دیگری خود را در اینجا مخفی کرده باشد.

اسکندر خنجر از کمر گشود و گفت:

ـ تو مراقب باغ باش تا من اتاق‌ها را جستجو کنم.

ساعتی از این جریان گذشت و هاجر که چشم به انتهای خیابان مقابل عمارت دوخته بود شاه و کریمه را مشاهده کرد که آهسته پیش می‌آیند.

اسکندر که پشت‌سر او کنار در ایستاده بود. وقتی شنید کریمه به اتفاق حضرت ظل‌اللهی دارد می‌آید، خواست به مخفی‌گاه مراجعت نماید اما کنیزک که با چشم همه جا آن دو را تعقیب می‌کرد وقتی دید شاه کنار استخر توقف کرد اسکندر را از رفتن بازداشت و به او گفت:

ـ صبر کنید مثل این که حضرت ظل‌اللهی قصد آمدن به اینجا را ندارد.

اسکندر که چند قدم از محل خود دور شده بود ایستاد و آهسته برگشت و پرسید:

ـ چطور ممکن است شاه از آمدن به اینجا خودداری نماید. در حالی که همه این تشریفات به خاطر اقامت او در عمارت نمکدان ترتیب داده شده...

ـ نگاه کنید حضرت ظل‌اللهی از خاتون جدا شد... و به خوابگاه خویش رفت.

اسکندر از روی گفته کنیزک نگاه تندی به داخل باغ افکند و وقتی کریمه را تنها دید که به سرعت به عمارت نمکدان نزدیک می‌شود به هاجر گفت:

ـ پس من به خوابگاه او می‌روم. ولی مبادا نام مرا به او بگویی بگذار خودش مرا ببیند.

اسکندر به شتاب خود را به خوابگاه کریمه رسانید و در را بست و به انتظار ورود او روی لبه تخت نشست.

کریمه وقتی وارد اتاق شد با کنیز خود روبرو گردید و مطلع شد که مردی در خوابگاهش انتظار او را دارد، ناراحت شد و هر چه اصرار نمود کنیزش نام آن مرد را به او بگوید وی در حالی که لبخند خفیفی بر لبانش نقش بسته بود امتناع کرد و او را به رفتن به خوابگاه و دیدن آن مرد تشویق نمود.

کریمه به سوی خوابگاه خویش رفت. و هنگامی که پشت در اتاق خوابش رسید هاجر آهسته در را باز کرد و گفت:

ـ بفرمایید داخل شوید او منتظر است.

کریمه چند لحظه به حالت مردد ایستاد. نگاهی از روی کنجکاوی و دو دلی به درون اتاق افکند آنگاه قدم به آستانه در گذاشت.

هاجر در را پشت‌سر او بست و همان جا ایستاد.

صدایی از گوشه اتاق برخاست که گفت:

ـ کریمه...

کریمه ناگهان به سرعت متوجه بالای اتاق شد و از دیدن مردی که در فاصله چند قدمی‌اش ایستاده بود برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید و در حالی که لبخندی از شوق بر روی لبانش می‌رقصید لحظه‌ای به همان حال ایستاد و سپس او نیز متقابلاً فریاد کشید:

ـ اسکندر.

کریمه به طرف اسکندر دوید و بی‌اختیار خود را به آغوشش انداخت.

اسکندر نیز به نوبه خود زن زیبا را به سینه‌اش فشرد. گویی آن دو مدتهای مدیدی بود که یکدیگر را ندیده بودند. کریمه با آهنگی گذران در حالی که پلک چشمانش را بر روی هم گذاشته بود گفت:

ـ آه اسکندر به راستی احساس می‌کنم که سخت عاشق تو هستم و دوری تو برایم بسیار کشنده و دردناک است.

اسکندر جواب داد:

ـ با این که قلب من مملو از عشق ریحان است و چشم به دنبال او دارم اما اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم تو را ندیده بگیرم و هنوز نمی‌دانم او زنده یا مرده است اما اگر روزی او را مرده یافتم عشق تو جانشین او خواهد بود و در غیر این صورت فراموشت نخواهم کرد.

کریمه در حالی که در چشمان اسکندر می‌نگریست، گفت:

ـ وقتی برای پذیرایی حضرت ضل‌اللهی خود را آماده می‌کردم، آرزو می‌کردم که برای استقبال از تو خود را بیارایم.

بر لبان اسکندر لبخند خفیفی راه یافت و گفت:

ـ اکنون آرزوی تو صورت عمل به خود گرفت و من به خاطر این که مطلب مهمی را با تو در میان بگذارم و امانتی را که شب گذشته در خانه‌ام بجا گذاشته بودی به تو پس بدهم بدون توجه به خطرات موجود در راه رسیدن به اینجا خود را به تو رسانیدم.

اسکندر لحظه‌ای مکث کرد سپس ادامه داد:

ـ اما هرگز تصور نمی‌کردم موفق شوم تو را در خوابگاهت ملاقات نمایم.

کریمه که در شور و هیجان شدیدی بسر می‌برد، پرسید:

ـ چه مطلب مهمی و کدام امانتی؟

اسکندرخان دست به جیب بغل خود برد و روسری زنانه مچاله شده‌ای را بیرون کشید و به دست کریمه داد و گفت:

ـ این همان روسری است که سلیم از زن ناشناس به دست آورده بود و بدون شک تو تصور کرده بودی آن را مفقود کرده‌ای.

کریمه از دیدن روسری برق خوشحالی در چشمانش درخشید. آن را گرفت و گفت:

ـ این تنها نشانه آن زن جاسوس است که به وسیله آن باید هویت او را بشناسم و پرده از رازش بردارم. همچنان که امشب سه تن از دشمنان خود را به کشتن دادم... او را هم تسلیم جلاد خواهم کرد تا عبرت دیگران گردد.

اسکندر روسری را از کریمه گرفت و آن را به گوشه‌ای انداخت و گفت:

ـ تا قبل از آمدن به اینجا من نیز تصور می‌کردم که با در دست داشتن این روسری آن زن را خواهیم شناخت... اما حالا دیگر نگهداشتن آن بی‌فایده است و کاری از پیش نمی‌برد.

کریمه با تعجب پرسید:

ـ چطور بی‌فایده است؟!

اسکندر روی لبه تخت نشست و گفت:

ـ با این که از آمدن به اینجا وحشت داشتم و امیدی به دیدن تو در خود نمی‌دیدم و هنوز هم بر جان خویش بیمناکم معهذا خیلی به نفع ما تمام شد و بر حسب تصادف بر اسرار مهمی واقف شدم که ضمن آن اسرار نام صاحب روسری را از زبان مردی که الان جسد بی‌جانش در میان درختان پشت عمارت تو افتاده است شنیدم.

کریمه با شنیدن این کلام قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفت و عجولانه پرسید:

ـ آیا راست می‌گویی نام آن زن چیست... و چکاره است.؟

اسکندر گفت:

ـ خیلی باید مراقب رفتار خود باشی و خونسردی‌ات را از دست ندهی والا آنها خیلی زود به منظور تو پی خواهند برد.

کریمه که بی‌صبرانه چشم به دهان اسکندرخان دوخته بود حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ اینها که گفتی درست نام صاحب روسری را بگو.

اسکندر به شرح ماجرای نجوای زن و مردی که پشت عمارت نمکدان شاهد آن بود پرداخت و مکالمات آن دو را تماماً برای کریمه بیان کرد و بعد مطلب را به جانب خود کشید و گفت:

ـ آن مرد را که یکی از خواجه‌های بی‌رحم و خونخوار بود به دام انداختم و پس از آن که نام زنی را که با او صحبت می‌کرد از دهانش شنیدم او را همان جا خفه کردم و جسدش را میان درختان انداختم.

کریمه که بی‌صبری از خود نشان می‌داد گفت:

ـ ولی نگفتی نام صاحب این روسری چیست.؟
اسکندرخان گفت:
ـ به درستی معلوم نیست صاحب روسری همان زن است و یا زن دیگری است ولی در هر حال او یکی از دشمنان سرسخت تو است که برای صدراعظم جاسوسی می‌کند و نامش عثمانه است.
ـ عثمانه...! همسر حضرت ظل‌اللهی با صدراعظم ارتباط دارد...؟ عجیب است؟
اسکندر گفت:
ـ عجیب نیست اینجا همه عوامل علیه من و تو دست به دست هم داده‌اند و عثمانه به دستور صدراعظم قصد دارد پرده از راز تو بردارد و موجبات خشم و غضب حضرت ظل‌اللهی را فراهم سازد و تو را تسلیم جلاد نماید...
کریمه متفکرانه پرسید:
ـ حالا می‌گویی چه باید کرد... آیا عثمانه را هم مانند هلاله به دام اندازم و علیه او نزد شاه بدگویی کنم.
ـ نه این کار عاقلانه‌ای نیست زیرا هیچگونه مدرکی در دست نداری که خیانت او را به ثبوت رسانی... و فقط باید مراقب خود باشی که نقطه ضعفی به دست او ندهی...
در این اثنا چند ضربه به در اتاق خورد و متعاقب آن کریمه اجازه دخول داد و هاجر به درون اتاق آمد.
ـ چکاری داری؟
هاجر لختی مکث کرد سپس گفت:
ـ خواستم بگویم تا شب باقی است در پنهان ساختن جسد خواجه‌ای که در زیرزمین افتاده فکری بکنید.
اسکندرخان ناگهان از جایش برخاست و گفت:
ـ خوب شد به یادم انداختی باید فکری کرد و تا قبل از سپیده‌دم جسد آن خواجه را به درون چاه انداخت و خطری را که هر لحظه نزدیک می‌شود از خود دور کنیم.
کریمه گفت:
ـ با کشتن خواجه‌ای که با عثمانه صحبت می‌کرد ضربت مهلکی بر پیکر صدراعظم و عثمانه وارد آورده‌ایم و بدین نحو آنها نخواهند توانست به راز کشته شدن او پی ببرند.
اسکندر پرسید:
ـ آیا در این عمارت چاهی که بتوان اجساد را در آن انداخت وجود دارد و یا این که باید به حفر گودال اقدام نمود؟
هاجر، که سوابق بیشتری داشت پاسخ داد:
ـ بله، در همان زیرزمین که پنجره‌ای به باغ دارد و شما از آنجا داخل شدید چاهی عمیق

وجود دارد که سابقاً اجساد خیانتکاران را به طور پنهانی به درون آن سرنگون می‌کردند و حال متروک مانده است.

اسکندر نگاهی به کریمه که متفکر به نظر می‌رسید افکند و گفت:

ـ چه می‌گویی کریمه، تو هم حرفی بزن، اگر در این کار سستی به خرج دهیم مدرک غیرقابل جبرانی به دست دشمنان خود داده‌ایم و آنها به سهولت پی خواهند برد که مسبب کشتن این دو نفر ساکنین این عمارت که جز تو و هاجر کسی نیست، هستند و آن وقت جاسوسان شاه و صدراعظم در صدد کشف قضیه برمی‌آیند و آن وقت است که ذهن ظل‌اللهی را نسبت به تو مشوب نمایند.

اسکندر مکث کوتاهی نمود و ادامه داد:

ـ همانطور که الان جان من در معرض خطر قرار دارد و به مجرد خروج از اینجا سواران صدراعظم در تعقیبم هستند، همانطور تو نیز لحظه‌ای آسوده نخواهی بود و شب و روز سایه جاسوسان کثیف صدراعظم در پیرامونت قرار دارد.

کریمه مهر خاموشی را از لبانش برداشت و گفت:

ـ اسکندر تو خود می‌دانی من تک و تنها هستم و جز تو کسی را ندارم که در این موقع باریک به من کمک کند و فعلاً در این محیط خفه‌کننده که حتی یک لحظه آسایش ندارم به اجبار باید زندگی کنم.

کریمه به طرف اسکندر رفت. نگاهی که حاکی از اضطراب درونی‌اش بود بدو افکند. به طوری که قطره اشکی که در چشمان افسونگرش می‌درخشید از نظر اسکندر پنهان نماند.

اسکندر، شانه‌هایش را گرفت چشم در چشمش انداخت و گفت:

ـ از تو می‌خواهم که اندوهی به خود راه ندهی و بردبار و با شهامت باشی. من نیز مانند تو در میدان مبارزه جز تو و یکی دو نفر دوستان عزیز و وفادار کسی دیگری را ندارم اما برای تو ارزش فراوانی قائل هستم و با وجودی که خود در میان مصائب و پیچیدگی‌های زندگی در مانده‌ام معهذا تا جان در بدن دارم از تو حمایت خواهم کرد.

کریمه بدون این که حضور کنیز خود را مانعی دانسته باشد عنان اختیار را از کف داد و در آغوش اسکندرخان افتاد و شروع به گریستن کرد.

اسکندر با نوک انگشتان قطره اشکی که بر روی گونه‌اش ریخته بود را پاک کرد و گفت:

ـ کریمه عزیزم، آرام باش و شهامت همیشگی‌ات را از دست نده. دل قوی دار... به زودی بر دشمنان خود پیروز خواهیم شد. فعلاً بیا برویم آثار جرم را از بین ببریم. زیرا می‌ترسم فرصت را از دست بدهیم.

اسکندر چادر به سر کریمه انداخت هاجر لاله‌ای به دست گرفت و سه نفری از خوابگاه خارج شدند و راه زیرزمین را پیش گرفتند. به اول پلکان که رسیدند کریمه از هاجر پرسید:

ـ درهای ورودی به تالار و سرسرا را بسته‌ای؟

ـ آری بانوی عزیز مطمئن باشید.

اسکندر به هاجر گفت:

ـ چون به کلیه قسمت‌های این زیرزمین آشنایی داری... جلو برو و ما را به سر چاه راهنمایی کن.

هاجر چند قدم از آن دو جلو رفت. در زیرزمین را که نیمه باز بود باز کرده و به خط مستقیم به گوشه زیرزمین رفت و کنار تخته سیاه و رنگ و رو رفته‌ای که اطراف آن کپک زده بود و تارهای عنکبوت به دور آن دیده می‌شد ایستاد و خطاب به اسکندرخان گفت:

ـ چاهی که می‌گفتم همین جا است.

اسکندرخان بر روی تخته سیاه خم شد قلاب آهنی زنگ زده آن را به دست گرفت و به طرف خود کشید.

در صدای خشکی کرد و از کف برداشته شد... به مجردی که دهانه چاه نمایان گردید بوی تعفن مشمئزکننده‌ای از درون چاه بیرون آمد... به طوری که کریمه که نزدیک ایستاده بود خود را عقب کشید... و اسکندر نیز با دست دیگر بینی‌اش را گرفت.

اسکندر در حالی که سر را به عقب برده بود به کریمه گفت:

ـ با گوشه چادر بینی‌ات را بگیر و نزدیک بیا چاره‌ای نیست و باید تحمل کرد.

ـ از من چکاری ساخته است؟

ـ تو لاله را نگهدار تا من و هاجر به کمک یکدیگر اجساد را به اینجا بیاوریم.

کریمه لاله را از دست کنیزک گرفت. اسکندر در چاه را بلند کرد، چاه وحشتناک و عجیبی بود... دهانه آنطوری بود که دو نفر به آسانی می‌توانستند داخل چاه شوند.

بوی تعفن اجسادی که در قعر آن بر روی هم انباشته شده بود و هاجر داستان‌ها از آن می‌گفت، توقف در زیرزمین را غیرقابل تحمل ساخته بود.

اسکندر ابتدا از پنجره کوچکی که اوایل شب از میان آن گذشته و خود را به زیرزمین انداخته بود... خارج شد و با آشنایی که به محل جسد آن خواجه داشت، در حالی که تا به زانو خم شده بود و مراقب اطرافش بود بالای سر جسد رفت و به سرعت او را به روی شانه انداخت و روانه زیرزمین شد.

وی از یک طرف در ترس قراولان و از طرف دیگر عملی که به آن دست زده بود، کاملاً در نگرانی به سر می‌برد و وضع عجیبی داشت.

جسد خواجه را کنار پنجره به زمین گذاشت. او را آهسته از پا به داخل زیرزمین سرازیر کرد و آن طرف هاجر به زحمت جسد را از اسکندرخان گرفت و کف زیرزمین انداخت.

اسکندرخان که نفس‌نفس می‌زد و عرق از سر و رویش می‌ریخت، وارد زیرزمین شد پنجره را محکم بست و بدون این که لحظه‌ای تأمل کند، جسد را به دهانه چاه انداخت و با نوک پا آن را به درون چاه سرنگون ساخت و بلافاصله به سراغ جسد دومی رفت.

جسد دومی به سهولت به داخل زیرزمین کشیده شد. و به همان ترتیب به جسد اولی ملحق گردید.

اسکندرخان با انداختن هر دو جسد در چاه نفس راحتی کشید با سر آستین عرق‌های پیشانی را پاک کرد و با لبخندی حاکی از آرامش خاطر خطاب به کریمه گفت:

ـ حالا می‌توانیم به راحتی صحبت کنیم.

کریمه در حالی که لاله را به دست هاجر می‌داد گفت:

ـ ولی من هنوز نگران و دلواپس هستم.

ـ برای چه؟

ـ برای این که تو اینجا هستی و معلوم نیست به چه نحو می‌خواهی از باغ خارج شوی در حالی که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته‌ایم.

اسکندر با همان لبخند جواب داد:

ـ از همان راهی که آمده‌ام مراجعت خواهم کرد.

ـ اما هیچ فکر کرده‌ای که اینجا حرمسرای سلطان مقتدر ایران است و اگر قراولان تو را دستگیر کنند در آن واحد به زندگانی‌ات خاتمه می‌دهند.

اسکندرخان دست به کمر برد، خنجرش را از غلاف بیرون کشید و گفت:

ـ تا مادامی که بازویم قوت دارد، با این خنجر از خود دفاع خواهم کرد و وقتی در برابر آنها از پای در آمدم، چندان متأثر هم نیستم، زیرا می‌دانم کسی چون تو انتقام مرا از یک‌یک دشمنانم باز خواهد گرفت.

کریمه به گریه افتاد و بدون این که حرفی بزند سر را پایین انداخت و به سرعت از زیرزمین بیرون رفت. به دنبال او هاجر و اسکندرخان نیز زیرزمین را ترک کردند و مجدداً وارد خوابگاه شدند.

رقاصه ترک همچنان گریه می‌کرد. مثل این که حادثه جانگدازی برایش اتفاق افتاده.

اسکندرخان از پشت شانه‌های او را گرفت سرش را جلو برد. و گفت:

ـ آیا من مرده‌ام که اینطور گریه می‌کنی.؟

ـ نه اسکندر. تا هوا تاریک است از اینجا برو و بیش از این مرا عذاب نده و هر وقت خبر سلامتی تو از خارج از باغ به من رسید، ریزش اشک من قطع خواهد شد.

کریمه رو به جانب اسکندر کرد و در حالی که قطرات اشک پی‌درپی روی گونه‌هایش فرو می‌ریخت گفت:

ـ هر چند نمی‌خواهم مرا ترک کنی و دوری‌ات برایم عذاب بزرگی است، ولی به سلامتی تو بیشتر علاقه‌مندم برو. تو را به خدا، اینجا را ترک کن. سپیده‌دم نزدیک است و اگر به چنگ قراولان بیفتی تو را قطعه قطعه خواهند کرد و آن وقت من از غصه هلاک خواهم شد و یک عمر باید در مرگ جانگداز تو اشک بریزم.

اسکندر گفت:

ـ امر تو را اطاعت می‌کنم ولی قبل از این که تو را ترک کنم بگو کجا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.؟

ـ هاجر را به خانه‌ات می‌فرستم و هر خبری باشد به وسیله او به اطلاع تو می‌رسانم.

اسکندرخان به سرعت از خوابگاه خارج شد. و به اتفاق هاجر بـه زیـرزمین رفت و از همان پنجره کذایی خود را به باغ انداخت و به میان درختان رفت.

اسکندر تصمیم گرفت از در متروک باغ خارج شود. بدین منظور راهی را که بدان سمت می‌رفت انتخاب کرد و با احتیاط شروع به رفتن کرد.

در این اثنا صدای یکی از قراولان برخاست که گفت:

ـ سیاهی کیستی بایست.؟

اسکندر با یک خیز خود را به داخل جوی آبی که کف آن از گل‌ولای پـوشیده بـود انداخت و به رو دراز کشید. و نفس را در سینه حبس کرد. از آن طرف کریمه که گوش به داخل باغ داده بود به مجردی که صدای نگهبان را شنید قلبش فرو ریخت و به هاجر کـه پشت‌سرش ایستاده بود گفت:

ـ بالاخره او را دیدند. خدایا خودت او را کمک کن که از این مهلکه جان بدر برد.

بعد به ذکر دعا پرداخت.

نگهبانی که سایه اسکندر را از میان درختان دید به او فرمان ایست داد. دوان دوان خود را به محلی که او را دیده بود رفت و در حالی که شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده بود، به جستجوی او در همان نقطه پرداخت ولی در این موقع اسکندرخان چند قدم دورتر از او در میان گل‌ولای فرو رفته بود و نفس نمی‌کشید.

در همین حال یکی دیگر از نگهبانان که صدای رفیقش را در حوالی محل گشت خود شنیده بود فوراً به کمک او شتافت.

نگهبان اولی وقتی همقطار خود را دید با لحنی خشم‌آلود از او پرسید:

ـ او را ندیدی...؟

ـ کی؟ چه کسی جرأت آمدن به اینجا را دارد شاید سایه درختان تو را به اشتباه انداخته است.؟

ـ نه آن قدرها احمق نیستم. شخصی را که به سرعت در حال عبور از اینجا بود دیدم... ولی نمی‌دانم کجا فرو رفت!

نگهبان دومی چرخی به اطراف خود زد سپس رو به نگهبان اولی کرد و گفت:

ـ بیا برویم رفیق، بدون شک چشمانت خطا رفته مگر کسی از جانش سیر شده به اینجا قدم بگذارد نه حتماً اشتباه می‌کنی.

نگهبان اولی که به این آسانی‌ها دست از جستجو و کاوش خویش برنمی‌داشت رفیقش

را مجبور کرد برود مشعلی با خود بیاورد.
نگهبان دومی برای آوردن مشعل آن محل را ترک کرد و این فرصتی بود برای هر تصمیمی که اسکندر می‌توانست بگیرد.
زیرا در صورتی که مشعل به آنجا آورده می‌شد جستجو با آن صورت می‌گرفت. شکی نبود که آنها گمشده خود را پیدا می‌کردند.
اسکندر با خود گفت:
ـ باید قبل از آن که مشعل برسد تصمیمی اتخاذ کنم و در غیر این صورت با مرگ روبرو هستم.
نگهبان اولی پشت به نقطه‌ای که اسکندر خود را مخفی کرده بود داشت و به جانبی که رفیقش رفته بود می‌نگریست.
اسکندرخان در حالی که دسته خنجر را در میان دستش می‌فشرد آهسته از کف جوی برخاست و چند لحظه به حالت نیم‌خیز چشم به هیکل غول‌آسای مرد نگهبان دوخت که دست‌ها را به کمر آویخته بود و با بی‌صبری انتظار بازگشت رفیقش را داشت.
وی آهسته یک پای خود را از جوی بیرون گذاشت و بعد از یکی دو لحظه دیگر کاملاً از مخفی‌گاه بیرون آمده بود... فاصله او تا مرد نگهبان بیش از چند قدم بود و می‌بایست با احتیاط خود را به یک قدمی او برساند و بعد کار او را بسازد.
اسکندرخان که هر لحظه آماده حمله و یا دفاع از خویش بود به سوی مرد نگهبان گام برمی‌داشت.
در یک قدمی ناگهان زیر پای اسکندر صدا کرد و نگهبان با سرعت به عقب برگشت و همین که هیکل اسکندر را در برابر خود دید دست به شمشیر برد و گفت:
ـ ای خائن به چه جرأت وارد حرمسرای سلطان شده‌ای؟ هم‌اکنون تو را مانند سگ می‌کشم.
مرد نگهبان شمشیرش را بالا برد و به اسکندر حمله کرد.
اسکندرخان که طرز حمله کردن او را در همان لحظات حساس و باریک پیش خود حساب کرده بود... حمله سریع و تند نگهبان را با یک حرکت آنی که سمت چپ خود را خالی کرد... دفع نمود.
مرد نگهبان با سر به جلو خم شد... در همین موقع اسکندر از زیر خنجر را حوالی پهلوی او نمود.
مرد، دست به پهلویش گذاشت و فریادی کشید. و در آن حال خواست برگردد اما لگد اسکندر که به پشتش وارد آمد او را یکی دو قدم به جلو برد و تعادلش را بهم زد و از روبر روی زمین افتاد.
اسکندر نگاه تندی به اطرافش انداخت و وقتی مشاهده کرد نگهبان دومی با مشعل

می‌آید. درنگ را جایز ندانست و به سرعت به جانب در متروک رفت.

در بسته بود... و تلاش او نتیجه‌ای نداشت و اگر می‌خواست چفت در را بیرون بکشد این عمل علاوه بر آن که با سر و صدا همراه بود علاوه بر آن وقت زیادی می‌گرفت و فرصت فرار را از دست می‌داد.

اسکندرخان از آن دست برداشت... و تصمیم گرفت از دیوار بالا رفته خود را نجات دهد.

اسکندر که ترس و وحشت وجودش را فراگرفته بود با یک خیز خود را بالای درخت رسانید... و پس از یک توقف از آنجا روی دیوار پرید و بدون تأمل به داخل کوچه سرازیر شد و چون احتمال می‌رفت نگهبان دومی سایر نگهبانان را از جریان کشته شدن رفیقش مطلع کند و همگی دهانه کوچه را از در ورودی باغ ببندند لذا اسکندرخان بلافاصله از دیوار باغ مقابل که کوتاه‌تر بود بالا رفت و خود را به درون باغ انداخت و همان جا پشت دیوار ایستاد و گوش به باغ حرمسرا داد. صدای نگهبانی که جسد رفیقش را پیدا کرده بود در فضای باغ طنین افکند و رفقای دیگرش را از وقوع قتل مطلع ساخت.

اسکندر لبخند ظفرآلودی به لبانش راه یافت نفسی به راحتی کشید و با خیال آسوده به راه افتاد و پس از عبور از میان درختان وارد راه باریکی شد... که خودش هم نمی‌دانست انتهای این راه و باغ به کجا منتهی می‌شود. و آیا در اینجا نیز با خطراتی روبرو خواهد شد یا نه؟

اما قدر مسلم این بود که دیگر آن تشویش و اضطراب اولیه در او وجود نداشت و می‌توانست حالت عادی‌اش را به دست آورد زیرا از بندی رهایی یافته بود که مرگ دلخراشی انتظارش را می‌کشید.

***

همانطور که در گذشته بدان اشاره شد شبی که کریمه در خانه اسکندر گذرانید و سحرگاه آن شب جافارد به راهنمایی سلیم برای دیدن اسکندر و کریمه به آنجا آمدند و مذاکرات زیادی میان آنها صورت گرفت تصمیم بر این گرفتند که نقشه‌ای طرح کنند که به وسیله آن به داخل سفارت عثمانی راه یابند و از هویت آن زن زندانی پرده بردارند.

البته در این موقع که اینها چنین تصمیمی داشتند... آن زن که ریحان همسر اسکندرخان بود به وسیله سفیر عثمانی و صالح‌اوغلو و چند تن از فراشان سفارت مخفیانه هنگام شب از اصفهان خارج شده و به جانب استانبول رفته بودند.

جریان آن در چند فصل گذشته شرح داده شد... و در فصول بعد حوادثی که در استانبول و حرمسرای سلطان عثمانی روی می‌دهد و عامل اصلی آن ریحان می‌باشد مفصلاً بیان خواهد شد.

موضوع حرکت سفیر و دیگران به استانبول کاملاً محرمانه بود و جز یکی از منشی‌های

سفارت هیچکس از آن اطلاع نداشت و هنگامی که از طرف صدراعظم سفیر برای استقبال از شاه‌عباس هنگام ورود به پایتخت دعوت شده بود از سفارت اطلاع داده بودند سفیر بیمار و قادر به شرکت در مراسم نیست.

تا اینجا موضوع مسافرت سفیر همچنان مخفی مانده بود و نهایت مراقبت در حفظ این راز بکار می‌رفت که حتی سایر فراشان و غلامان سفارت از آن مطلع نشدند.

جافارد که مرد تیزهوش و کارکشته‌ای بود در مذاکرات خود با اسکندرخان او را مطمئن ساخت که موضوع شناختن زن زندانی سفارت از جمله وظایف او است و وی به زودی پرده از این راز بر خواهد داشت و شایسته نیست که او مستقیماً در این کار دخالت داشته باشد.

پس از ختم مذاکرات، اسکندر بلافاصله برای استقبال از شاه‌عباس جافارد را تنها گذاشت و از او قول گرفت که ناهار را در خانه او مهمان باشد.

همانطور که گذشت اسکندر مورد بی‌مهری شاه‌عباس قرار گرفت و در حالی که پریشان و مضطرب به نظر می‌رسید، مهرداد او را دید و با خود به خانه‌اش برد...

جافارد تا ظهر آن روز در خانه اسکندر بود و پس از صرف ناهار که خانخان از او پذیرایی کرد به اتفاق سلیم آنجا را ترک و به خانه خود رفت و تصمیم گرفت هنگام شب نقشه خویش را عملی کند.

هوا کاملاً تاریک بود و رفت‌وآمدی در معابر دیده نمی‌شد. پایتخت صفوی در سکوت و خاموشی فرو رفته بود و جز صدای داروغه‌ها و شبگردها که گاهگاهی سکوت شب را برهم می‌زد صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

در چنین موقعی جافارد به اتفاق سلیم به عزم رفتن به سفارت از خانه خویش خارج شدند.

جافارد به سلیم سفارش نمود که مراقب عبور شبگردها باشد و احتیاط را از دست ندهد والا به منظوری که در پیش دارند نخواهند رسید. تا حوالی سفارت چند بار با داروغه‌ها روبرو شدند ولی با مهارت و زرنگی خود را پنهان ساختند و یا تغییر مسیر دادند تا این که توانستند به پشت در سفارت برسند.

در اینجا جافارد به سلیم گفت:

ـ اگر بتوانی از در مخفی‌گاه که یکی دو بار مرا از آنجا عبور دادی وارد شویم کار بزرگی انجام داده‌ایم و موفقیتمان حتمی است.

سلیم جواب داد:

ـ ولی آن در از داخل بسته است و در آن موقع کلید آن در اختیارم گذاشته می‌شد و حالا باید از دیوار و یا از در بزرگ وارد شویم.

ـ از این دیوار مرتفع چگونه می‌شود با در دست نداشتن وسایل لازم بالا رفت؟ و

همانطور که گفتی به نظر من هم بهترین راه در بزرگ ورودی است منتها باید حیله‌ای بکار ببریم و دربان را به پشت در بکشیم و اینطور وانمود کنیم که حامل نامه‌ای هستیم برای سفیر و او را وادار نماییم که اگر راهمان نمی‌دهد، اقلاً در را برای گرفتن نامه باز کند.

جافارد مکثی کرد و سپس لبخندی زد و ادامه داد:

ـ به محض این که آن بیچاره قفل از در بردارد و آن را بگشاید تکلیفش معلوم است که تو به او امان نمی‌دهی نفس بکشد.

سلیم خندید و یک رشته دندان‌های سفیدش را نمایان ساخت و جواب داد:

ـ در این قبیل مواقع باید رحم و دلسوزی را کنار گذاشت و موانع را ولو بی‌گناه و بی‌طرف از میان برداشت و راه را برای پیشرفت منظور و هدفی که داریم باز کرد.

ـ آفرین سلیم من دستیاری مانند تو می‌خواستم که بحمدالله نصیبم شد و اگر تا به امروز در وظیفه‌ای که به عهده داشتم خللی وارد آمده و کاری از پیش نرفته تقصیر متوجه آن دو نفر مأمورینم بود که به عوض توجه به مأموریت خطیرشان دست به اعمال دیگری زده بودند و چقدر به موقع به راز خیانت آنها پی بردم و نابودشان کردم والا مرا به قتل می‌رساندند.

سلیم گفت:

ـ توقف در اینجا خطرناک است و باید دست بکار شد.

وی این بگفت و به طرف در رفت و چند ضربه به آن زد.

دقایق حساس و باریکی بود و جافارد و سلیم هر دو گوش به داخل سفارت داده بودند و چشم به اطراف داشتند تا اگر خطری متوجهشان است متوجه شوند.

چند دقیقه‌ای گذشت و خبری نشد.

سلیم مجدداً با دسته خنجر ضرباتی به در وارد کرد. متعاقب آن صدای باز شدن در اتاقی که در مجاورت در بزرگ بود برخاست و نور ضعیفی از شکاف در به چشم خورد.

سلیم که چشم به درز در گذاشته بود گفت:

ـ این پیرمرد هنوز زنده است.

جافارد نزدیک شد و پرسید:

ـ کدام پیرمرد...؟

ـ دربان را می‌گویم که آن شب او را با یک لگد نقش زمین ساختید.

جافارد گفت:

ـ برو عقب ببینم خود اوست.

بعد از لحظه‌ای سر از درز در برداشت و گفت:

ـ نه سلیم صلاح نیست من با او روبرو شوم تو جلو برو و اگر احتیاجی شد من به کمک تو خواهم آمد، ولی مبادا از روی نادانی دست به خنجر ببری و خون این مرد بی‌گناه را بریزی.

صدای دربان از پشت در برخاست.
ـ کی هستی. چه می‌خواهی؟.
جافارد آهنگ صدایش را تغییر داد و گفت:
ـ نامه‌ای است برای جناب سفیر.
پیرمرد با عصبانیت گفت:
ـ این وقت شب کسی نیست نامه را از تو بگیرد برو صبح بیا.
جافارد نامه‌ای را که قبلاً تهیه کرده بود از جیب بغل بیرون کشید و گفت:
ـ این نامه سر به مهر و محرمانه‌ای است برای جناب سفیر... و هم‌اکنون باید آن را از من بگیری.
ـ یکبار گفتم، این موقع شب وظیفه من نیست نامه را از تو بگیرم.
جافارد با لحن ملایمی اظهار داشت:
ـ من از راه بسیار دوری آمده‌ام و به مجردی که نامه را از من بگیری از شهر خارج خواهم شد.
سکوتی میان آن دو بر قرار شد... و مجدداً جافارد به سخن آمد و گفت:
ـ اگر می‌گویی صبح مراجعه کنم قبول دارم ولی در این شهر خاموش محلی سراغ ندارم که شب را در آنجا بگذرانم و از طرف دیگر به دست شبگردها خواهم افتاد.
پیرمرد دربان در حالی که زیر لب کلماتی می‌گفت در را گشود و گفت:
ـ نامه را به من بده و زود از اینجا دور شو.
جافارد دستش را پیش برد که نامه را به دربان بدهد... عمداً نامه را به زمین انداخت و گلوی پیرمرد را گرفت و او را عقب زد و به داخل رفت به دنبال او سلیم نیز داخل شد و در را پشت سرش بست.
جافارد پیرمرد را کشان کشان به اتاقش برد و او را روی همان صندلی چوبی نشاند. لاله را از دستش گرفت و به دست سلیم داد و پرسید:
ـ مرا می‌شناسی؟.
پیرمرد که از شدت ترس رنگ بر چهره‌اش نمانده بود، چشمان بی‌فروغش را به صورت جافارد انداخت و اندکی در قیافه او خیره شد آنگاه گفت:
ـ نه درست به خاطر ندارم که شما را در کجا دیده‌ام.
جافارد، اشاره به سلیم که پشت‌سرش ایستاده بود، نمود و گفت:
ـ ولی تصور نمی‌کنم این مرد سیاه‌پوش را نشناسی.
پیرمرد از دیدن سلیم یکه‌ای خورد و گفت:
ـ سلیم تو هستی... همه می‌گفتند سلیم بعد از فرار آن شب به قتل رسیده است و حالا تو را زنده می‌بینم.

سلیم خنده‌ای کرد و گفت:
ـ آمده‌ام تا همان‌هایی که مرا کشته شده تصور می‌کردند، حسابشان را برسم...
جافارد پیرمرد را مخاطب قرار داد و گفت:
ـ در صورتی که به جان خویش علاقه‌مندی هر چه می‌پرسم فوراً جواب ده...؟
پیرمرد آب دهانش را فرو داد و گفت:
ـ هر چه بپرسید خواهم گفت ولی اصراری نداشته باشید به آنچه که اطلاع ندارم پاسخ بگویم.
جافارد گفت:
ـ موضوعی که مورد سؤال ما است آنقدر ساده و پیش پا افتاده است که نمی‌توانی راجع به آن اظهار بی‌اطلاعی کنی و یا خود را به نادانی بزنی و بگویی نمی‌دانم.
پیرمرد دستی به صورت پرچین و چروکش کشید و گفت:
ـ در هر صورت مرا نکشید زیرا از کشتن من نتیجه‌ای عاید نمی‌شود و هستند کسانی که اطلاعات بیشتری در اختیار داشته باشند.
جافارد با لحن ملایمی گفت:
ـ نه ما فعلاً با تو کار داریم و ممکن نیست تو را بکشیم. ترس به خود راه مده و آرام باش که بتوانی پاسخ ما را بدهی.
جافارد به سلیم اشاره کرد مواظب بیرون اتاق باشد. بعد آهسته از دربان پرسید:
ـ از وجود زنی که چندی پیش به اینجا آورده شده اطلاع داری او الان در کدام یک از اتاق‌ها زندانی است.؟
دربان لحظه‌ای پلک چشمانش را بر هم نهاد جواب داد:
ـ آری، خوب به خاطر دارم و همین سلیم هم آن شب همراه آن زن بود و آنها یک نفر نبودند بلکه دو نفر بودند.
ـ به دو نفر بودن آنها کاری ندارم. همان یک نفر که گفتی برای من کافی است و محققاً در این مدت اسم او را هم از گوشه و کنار شنیده‌ای؟
ـ نه، به خدا سوگند که نه فقط نام او را نشنیده‌ام، بلکه از آن شب به بعد رنگ او را هم ندیده‌ام و راجع به ورود او حتی هیچ یک از فراشان و غلامان کلمه‌ای ابراز نکرده‌اند.
جافارد لحن تهدیدآمیزی پیش گرفت و به پیرمرد گفت:
ـ من و سلیم برای نجات دادن آن زن آمده‌ایم و تا قبل از سپیده‌دم از اینجا خارج خواهیم شد و برای آن که از جانب تو خیالمان آسوده باشد و تشویشی نداشته باشیم با موافقت خودت دست و دهان و پاهایت را می‌بندیم و موقع خروج بدون این که صدمه‌ای به تو برسد آزادت خواهیم کرد.
پیرمرد به التماس افتاد و به آنها اطمینان داد که در همین حالت هم قول می‌دهد سکوت

اختیار کند.

جافارد خندید و گفت:

ـ ما به این قول و پیمان‌ها زیاد امیدوار نیستیم و تو هم زیاد اصرار نداشته باش و در عوض ما به تو قول می‌دهیم و سوگند می‌خوریم که کمترین صدمه جسمانی به تو وارد نسازیم.

جافارد هنوز حرفش تمام نشده بود، سلیم جلو آمد و دربان را از روی صندلی بلند کرد و او را کف اتاق خوابانید و طنابی از جیبش بیرون کشید به سرعت دست و پای او را محکم بست. وقتی کارش تمام شد از او پرسید احساس ناراحتی نمی‌کند؟

دربان ناله‌ای از گلو خارج کرد و گفت:

ـ چیزی نمانده استخوان‌هایم خرد شود. شما را به خدا این چه کار وحشیانه است که می‌کنید؟

سلیم خنده‌ای کرد و گفت:

ـ حالا صدایت را خفه می‌کنم تا ما را وحشی خطاب نکنی...

بلافاصله دستمالی هم از جیب دیگرش خارج کرد و دهان دربان را محکم بست و او را همانطور که کف اتاق افتاده بود بالای اتاق کشید و گفت:

ـ حالا هر چقدر می‌خواهی یاوه‌گویی کن و فریاد بزن، شاید کسی پیدا شود تو را نجات دهد. چون از دست ما کاری ساخته نیست.

ـ سلیم حالا وقت سر بسر گذاشتن به این پیر خرفت نیست می‌ترسم فرصت از دست برود.

ـ اگر اجازه بدهید کار او را بسازم تا ناسزا نگوید.

ـ نه او را به حال خود بگذار و دست‌هایت را به خونش آلوده نکن زیرا او قدرت و توانایی که بتواند از این بند رهایی یابد ندارد.

سلیم لاله را خاموش کرد و به دنبال جافارد از اتاق دربان خارج شد و در را آهسته بست.

محوطه جلوی عمارت سفارت در تاریکی فرو رفته بود و از داخل عمارت نیز روشنایی به چشم نمی‌خورد مثل این که ذی روحی در آنجا وجود نداشت.

جافارد به سلیم گفت:

ـ چون تو آشنایی بیشتر داری جلو برو.

سلیم ایستاد و گفت:

ـ عبور ما از وسط محوطه کار خطرناکی است و باید از کنار در خودمان را به عمارت برسانیم.

ـ آیا هیچ فکر کرده‌ای که ابتدا به کدام یک از اتاق‌ها وارد شویم و نقشه خویش را عملی کنیم.

سلیم فکری کرد و گفت:

ـ تنها هدف ما باید راه یافتن به طبقه فوقانی باشد و مستقیماً به اتاق منشی مخصوص سفیر برویم زیرا او بیش از دیگران اطلاعاتی در مورد آن زن در اختیار دارد.

هر دو مجدداً به راه افتادند و همانطور که از کنار دیوار پیش می‌رفتند آن طرف محوطه ناگهان صدای گفتگوی دو نفر سکوت را شکست و سلیم که جلو می‌رفت به جافارد گفت:

ـ می‌شنوید. صدای دو نفر از فراشان است. تندتر بیایید تا قبل از آن که آنها به گشت شبانه خود در محوطه بپردازند ما خود را به داخل عمارت برسانیم.

دیوار محوطه به انتها رسید. آنها در مقابل دیوار عمارت قرار گرفتند.

سلیم بدون این که حرفی بزند، در امتداد دیوار عمارت به راه افتاد. چند قدمی که طی کرد، مقابل دری ایستاد و به جافارد که پشت سرش ایستاده بود گفت:

ـ ورود ما به داخل عمارت از این در باید صورت بگیرد. زیرا در بزرگ عمارت در این موقع بسته است.

ـ این در به کجا مربوط است.

ـ این در حوضخانه است و از آنجا به سرسرای طبقه پایین راه دارد.

ـ بعد...؟

ـ رسیدن به طبقه فوقانی در کمال سهولت انجام می‌گیرد.

سلیم آهسته در را فشار داد. به اندازه عبور یک نفر باز کرد و خود از آن گذشت و وارد حوضخانه شد. پشت‌سر او جافارد بدون معطلی خود را به داخل انداخت.

سلیم در را بست و سر به گوش جافارد گذاشت و گفت:

ـ به طوری که می‌بینید همه جا تاریک و کمترین نوری دیده نمی‌شود. برای عبور از این قسمت‌ها احتیاط زیادی لازم است. شما بدون تشویش همراه من بیایید چون آشنایی من به این عمارت به حدی است که حتی تاریکی هم مانع عبور من نیست.

سلیم دست جافارد را گرفت و او را دنبال خود کشید و بدون برخورد با مانعی از پلکان باریکی که در گوشه سرسرا قرار داشت بالا رفتند.

او اسط پلکان که رسیدند سلیم گفت:

ـ راهروی طبقه بالا روشن است و این روشنایی همیشگی است و تمام شب باید روشن باشد.

جافارد مکثی کرد و گفت:

ـ من همین جا می‌ایستم و تو برو در صورتی که در راهرو کسی از غلامان نبود اشاره کن تا من هم بالا بیایم.

سلیم در حالی که دسته خنجر را می‌فشرد بالا رفت. آخرین پله را طی نمود یک پایش را کف راهرو گذاشت و همین که پای چپ را بلند کرد و هیکل خود را به جلو داد ناگهان

صدای باز شدن در یکی از اتاق‌ها سکوت راهرو را در هم شکست و وحشتی به دل مرد سیاه‌پوست انداخت.

وی فوراً پایش را عقب کشید و به سرعت یکی دو پله پایین رفت و روی پله چهارم نشست و پشت به دیوار داد و چشمان وحشت‌زده‌اش را به دهانه پلکان دوخت.

جافارد وقتی سلیم را در این وضع مشاهده کرد او نیز بدون این که حرفی بزند و علت را از او سؤال کند همان جا روی پلکان نشست.

متعاقب باز شدن در صدای گام‌های سبکی کف راهرو شنیده شد و طولی نکشید که هیکل مردی در لباس بلند خواب از دهانه پلکان گذشت سلیم او را شناخت وی منشی مخصوص سفیر بود.

به مجردی که صدای پا قطع شد سلیم از جا برخاست و مجدداً بالا رفت سر به داخل راهرو برد و دو طرف را به دقت نگاه کرد در یکی از اتاق‌های مجاور خوابگاه سفیر نیمه‌باز بود.

سلیم با دست اشاره به جافارد کرد و او نیز خود را به او رسانیده پرسید:

ـ کی بود. مثل این که موقعیت خطرناکی پیش آمده؟

سلیم اشاره به در اتاق نیمه باز کرد و گفت:

ـ تعجب می‌کنم.

ـ برای چه؟

ـ برای این که آن اتاق در مجاورت خوابگاه سفیر واقع شده و هیچکس حق ورود به آنجا را آن هم در این موقع شب ندارد و تعجب من از اینجا است که منشی مخصوص او با جامه خواب از آنجا بیرون آمد.

جافارد همینطور که نگاهش به آن در بود گفت:

ـ این تعجب ندارد شاید سفیر احضارش کرده بود.

سلیم کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ در هر حال با وجودی که در لحظات حساس و خطرناکی قرار گرفته‌ایم معهذا این بهترین فرصت برای رسیدن به هدفمان است.

ـ منظورت چیست...؟

ـ باید داخل آن اتاق بشویم و از آنجا خود را به خوابگاه سفیر برسانیم... و این یک تصادف غیرمترقبه است که هرگز تصورش را هم نمی‌کردیم.

جافارد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

ـ یعنی می‌خواهی بگویی اطلاعات لازم را از شخص سفیر به دست بیاوریم.

آری من او را خیلی خوب می‌شناسم و تا به حال دو بار از همان اتاق به خوابگاه او رفته‌ام و آن هنگامی بود که وی قصد تجاوز به کریمه را داشت و من او را از چنگ سفیر

نجات دادم. او در عین این که خیلی خودخواه و بی‌رحم است وقتی نوک خنجر را زیر گلویش احساس نماید ضعف و ناتوانی‌اش را نشان می‌دهد.

سلیم نگاهی به داخل راهرو انداخت و اضافه کرد:

ـ باید عجله کرد والا فرصت از دست می‌رود آن وقت یک چنین موقعیتی را به دست نخواهم آورد.

جافارد بازوی او را گرفت و گفت:

ـ اگر درست دقت و توجه داشته باشی منشی مجدداً به همان اتاق مراجعت خواهد کرد زیرا در را نیمه باز گذاشته و اگر قصد برگشت نداشت در را می‌بست.

سلیم لختی اندیشید و گفت:

ـ صحیح است او مراجعت خواهد کرد. پس بیایید تا نیامده داخل اتاق او شویم...

سلیم این بگفت و آخرین پله را طی کرد و به سرعت به طرف آن اتاق رفت. جلوی در لحظه‌ای درنگ کرد ببیند جافارد پشت سرش هست یا نه و وقتی مشاهده کرد او هنوز در دهانه پلکان ایستاده با دست اشاره کرد که به او ملحق شود.

در همین اثنا صدای در اتاق دیگری برخاست و این درست مصادف بود با لحظه‌ای بود که جافارد قصد داشت به طرف آن اتاق برود.

سلیم خود را به درون اتاق انداخت و جافارد همان عمل پیشین را تکرار کرد و روی سومین پله دراز کشید. قلبش به شدت می‌زد. در موقعیتی قرار گرفته بود که نمی‌دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد.

منشی مخصوص با همان جامه خواب مجدداً به اتاقش مراجعت کرد با عبور او از جلوی پلکان جافارد گوش‌هایش را تیز کرد و مترصد این بود که برخورد او با سلیم. کشمکشی به راه اندازد و ایجاد سرو صدایی نماید.

برخلاف انتظار جافارد کمترین صدایی از درون اتاق بیرون نیامد و وی با خود گفت:

ـ سلیم با مهارت خاصی منشی را به دام انداخت و حالا وقت آن است که من به او ملحق شوم.

جافارد از پلکان بالا آمد و به سوی اتاق منشی رفت. پشت در که رسید دست به در گذاشت. در آهسته باز شد.

صدای سلیم از درون اتاق برخاست.

ـ داخل شوید. خطری متوجه ما نیست.

جافارد در را به اندازه‌ای که بتواند از آن عبور کند باز کرد و با این که صدای سلیم را شنیده بود معهذا با احتیاط وارد شد و اولین چیزی که در نور ضعیف شمعدان منحصر به فرد اتاق توجهش را جلب کرد منشی بود که سلیم دست به زیر گلوی او انداخته و نوک خنجر را روی سینه‌اش گذاشته بود به طوری که منشی به سختی نفس می‌کشید.

سلیم به مجردی که چشمش به جافارد افتاد گفت:
ـ در را از داخل ببندید... و آهسته صحبت کنید.
و حالا نوبت جافارد بود که تحقیقات خود را شروع کند. وی به طرف آنها رفت و اولین کاری که کرد سیلی محکمی بود که به صورت منشی نواخت و گفت:
ـ تو هم مانند اربابت خائن هستی... و امشب به حساب تو و او خواهیم رسید.
منشی بر اثر سیلی جافارد خشمگین شد و با وجودی که جان خود را در خطر می‌دید و می‌دانست خلاصی از دست سلیم برایش امکان ندارد مچ دست سلیم را گرفت و با نوک پا لگدی به طرف جافارد پرتاب کرد. جافارد خود را عقب کشید و این بار با دسته خنجر چند ضربه به پهلو و سینه او وارد ساخت و او را به حالتی انداخت که دیگر قادر به ایستادن نبود.
از آن طرف سلیم با پنجه‌های قوی خود چنان گلوی منشی را فشرد که کم مانده بود او را خفه کند. رنگ چهره او بر اثر تنگی نفس به شدت برافروخته شده بود و دست و پا می‌زد.
جافارد وقتی بدین نحو به منشی فهماند که مقاومت در برابر او و سلیم بی‌فایده است به سلیم گفت:
ـ او را راحت بگذار با او حرف دارم.
سلیم دست از گلوی منشی برداشت اما نوک خنجر را همچنان زیر گلویش گذاشت.
جافارد نگاه تند و نافذی به قیافه رنگ پریده و مضطرب منشی انداخت و گفت:
ـ فکر این که قبل از پاسخ دادن به سؤالات من خود را از این بند نجات دهی فکر پوچ و بیهوده‌ای است و اگر خواسته باشی خود را به نادانی بزنی و اظهار بی‌اطلاعی بکنی، کافی است با یک اشاره من سلیم که او را خیلی خوب می‌شناسی خنجر را تا دسته در گلویت فرو کند.
منشی زیر چشم نگاهی به سلیم انداخت و با لحنی وحشت‌زده گفت:
ـ چه می‌خواهید بپرسید؟
جافارد سرش را جلو آورد و پرسید:
ـ اتاق آن زن کجاست؟
منشی با قیافه تعجب‌آمیزی جواب داد:
ـ کدام زن، من او را نمی‌شناسم.
لبخند خشم‌آلودی لبان جافارد را از هم گشود و در حالی که خیره در چشمان او می‌نگریست گفت:
ـ احمق یقین دارم امشب آخرین شب عمر تو است و می‌خواهی دست‌های ما به خون کثیفت آلوده شود.
سلیم گردن او را گرفت و فشاری سخت به آن داد و گفت:
ـ بدبخت، قرار نبود دروغ بگویی تو همه‌کاره سفیر هستی و از جریان کارهای محرمانه

او به خوبی اطلاع داری و می‌دانی زنی که چندی قبل به اینجا آمد در کجا زندانی است... حرف بزن والا به زندگانی‌ات خاتمه خواهم داد.

منشی که از فشار انگشتان سلیم به شدت ناراحت شده بود گفت:

ـ راحتم بگذار تا بگویم.

جافارد پوزخندی زد و گفت:

ـ هر طور خواسته باشی همانطور با تو رفتار می‌کنیم و وقتی دیدیم باعث دردسر شده‌ای خود را از شر وجودت خلاص خواهیم کرد و به سراغ یکی دیگر می‌رویم.

منشی برای آن که ایجاد رعب و وحشتی در جافارد و سلیم نماید نگاهی به در خوابگاه سفیر افکند و گفت:

ـ ولی فراموش کرده‌اید اگر سفیر از وجود شما در اینجا مطلع شود، به شدیدترین وضعی دستور کشتن شما را خواهد داد.

جافارد با پشت دست محکم به دهان او زد و گفت:

ـ خفقان بگیر. بی‌شعور خیانت اربابت بر ما آشکار شده و دیگر نمی‌تواند قدرت‌نمایی کند او را رسوا خواهیم کرد.

بعد به سلیم اشاره کرد و او منشی را جلو انداخت و پشت در خوابگاه سفیر برد و به او امر کرد در را باز کند و داخل خوابگاه شود. منشی لحظه‌ای درنگ کرد و تا رفت حرفی بزند، سلیم از عقب سر او را به در کوفت به طوری که در از دو طرف باز شد و منشی به داخل اتاق افتاد.

پشت‌سر او سلیم وارد شد. خوابگاه سفیر تاریک بود جافارد فوراً شمعدان را به آنجا برد و هر دو حیرت‌زده مشاهده کردند تختخواب سفیر خالی است و نشان می‌دهد کسی در آن نخوابیده.

جافارد ابروانش را درهم برد و گفت:

ـ سلیم حالا وقت آن رسیده که با شکنجه او را وادار نماییم حقایق را افشا نماید.

سلیم منشی را با خود به اتاق اول برد و او را به روی زمین انداخت و روی سینه‌اش نشست و لبه خنجر را زیر گلوی او گذاشت و گفت:

ـ بدون این که فکر نجات و یا از سرباز کردن ما را داشته باشی حقایق را بگو و خود را خلاص کن.

منشی که حاضر نبود به این آسانی دست از لجاجت احمقانه‌اش بردارد گفت:

ـ کدام حقیقت؟ شما از جان من چه می‌خواهید؟

ـ سلیم معطلش نکن او خیال می‌کند ما سر شوخی داریم و از بی‌رحمی بویی نبرده‌ایم.

سلیم بی‌رحمانه دست به چاک گریبان منشی انداخت و پیراهن او را تا روی شکمش درید و بعد آستین او را پاره کرد و با نوک خنجر خراشی که خون از آن جاری شد به بازوی

منشی وارد ساخت.

منشی که تصور کرده بود می‌تواند آنها را با حرف فریب دهد و یا تهدیدشان کند، وقتی سوزش خنجر را روی بازوی خود احساس کرد که خون از آن جاری شده ناله‌ای از سینه خارج نمود که فوراً سلیم دهان او را گرفت و در حالی که خنجر را در برابر چشمانش نگهداشته بود گفت:

ـ هر ناله تو را با این خنجر جواب خواهم داد. بیهوده تلاش مکن که ما را فریب دهی و یا از چنگ ما رهایی یابی.

منشی از دیدن خونی که از بازویش جاری بود وحشت‌زده شد... و دست از لجاجت ابلهانه‌اش برداشت و یقین حاصل کرد که اگر در برابر آنها مقاومت نماید بی‌رحمانه به زندگانی‌اش خاتمه خواهند داد.

جافارد وقتی سکوت آمیخته به اضطراب او را مشاهده کرد گفت:

ـ آیا حاضر به گفتن حقایق مورد سؤال ما هستی و یا باز قصد انکار همه چیز را داری؟

ـ نه همه چیز را خواهم گفت مشروط بر این که بیش از این در فکر شکنجه دادن من نباشید.

ـ پس معطل چه هستی؟

منشی که سنگینی هیکل سلیم روی سینه‌اش او را به نفس نفس انداخته بود با کلمات بریده‌ای گفت:

ـ سفیر در اصفهان نیست و به استانبول رفته.

جافارد به تندی پرسید:

ـ چه وقت به استانبول رفت؟ آیا تنها بود و یا...

منشی که به حرف آمده بود، مجال نداد جافارد حرفش را تمام کند، اضافه کرد:

ـ خیر تنها نبود، بلکه مردی به نام صالح‌اوغلو با او همسفر بود... جافارد از روی خشم دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت:

ـ اینها برای من چندان مهم نیست... راجع به آن زن ناشناس بگو که در کدام اتاق زندانی است... و اسمش چیست؟

منشی با لحنی که حاکی از نارضایتی او بود، گفت:

ـ متأسفانه آن زن ناشناس را هم همراه خود برده‌اند و نامش ریحان بود.

جافارد که دندان‌هایش را بر روی هم می‌سایید با غیظ و خشم گفت:

ـ آیا راست می‌گویی... آن زن نامش ریحان بود و آنها او را به استانبول بردند.

ـ آری این حقیقتی بود که به دنبال آن بودید.

سلیم به سخن آمد و پرسید:

ـ ولی آن شب که خود من برای آوردن آن زن به خانه اوغلو رفته بودم، کنیز آن زن

همراهش بود... و بعد...
منشی حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ بله همان شب صالح‌اوغلو کنیز را به سرداب برد و او را خفه نمود تا این راز از میان خودشان بیرون نرود.
جافارد با همان لحن تند و غضب‌آلود پرسید:
ـ آنها چه وقت اصفهان را ترک کرده‌اند؟
ـ قبل از ورود شاه... و شاید در این موقع که شما اینجا ایستاده‌اید. آنها از مرز گذشته باشند.
سلیم از روی منشی برخاست و پای خود را روی سینه او گذاشت و از جافارد پرسید:
ـ آیا باز هم باید در اینجا توقف کرد؟
ـ نه ایستادن ما در اینجا نتیجه‌ای ندارد و آنچه که در تعقیبش بودیم به دست آوردیم.
سلیم اشاره به منشی کرد و آهسته زیر گوش جافارد گفت:
ـ اما این سر خر را چه باید کرد... اگر او را به همین حال بگذاریم ایجاد مزاحمت خواهد کرد و از طرفی کشتن او چه نتیجه‌ای برای ما دارد.
جافارد فکری کرد و گفت:
ـ به نظر من باید او را وسیله خروج از اینجا قرار داد... نظر تو چیست...؟
ـ ولی می‌ترسم همین که وارد محوطه شدیم به فراشان دستور دهد ما را دستگیر کنند.
ـ نه چنین دستور احمقانه‌ای صادر نخواهد کرد زیرا می‌داند خنجر تو و یا من در شکمش جای خواهد گرفت.
سکوت کوتاهی میان آن دو برقرار شد و ناگهان فکری مثال برق به مغز سلیم راه یافت و گفت:
ـ چرا خود را به زحمت بیندازیم و از محوطه عبور کنیم. کلید در مخفی نزد همین منشی است او را وادار می‌نماییم که ما را از در مخفی خارج کند.
جافارد لبخندی زد و گفت:
ـ هیچ فکر در مخفی را نمی‌کردم. بسیار فکر خوبی است... و فرصت را از دست نده.
سلیم خم شد گلوی منشی را که چشمان وحشت‌زده‌اش را به آنها دوخته بود گرفت و او را از زمین بلند کرد و گفت:
ـ به یک شرط تو را نمی‌کشم.
ـ هر چه بگویید انجام می‌دهم.
ـ حرفی با تو نداریم جز این که ما را از در مخفی عبور دهی.
منشی که نقشه‌ای پیش خود طرح کرده بود با شنیدن چنین شرطی یکه خورد زیرا هیچ فکر نمی‌کرد آنها فکرشان به اینجا برسد.

وی با خود گفته بود:

ـ که اگر از کشتن من صرفنظر کردند... به نحوی که آنها متوجه نشوند فراشان را از وجودشان باخبر خواهم کرد تا در یک چشم بهم زدن دستگیرشان کنند.

گوشه اتاق طناب ابریشمینی بود که باکشیدن آن زنگی که به داخل اتاق فراشان نصب شده بود به صدا در می‌آمد و این برای مواقعی بود که سفیر احتیاج به احضار یکی از آنها پیدا می‌کرد.

منشی پیش خود فکر کرده بود که خود را به آن طناب برساند و آن را ولو برای یکبار هم که شده پایین بکشد.

جافارد با مشت به سینه منشی نواخت و گفت:

ـ چرا معطل هستی و فکر می‌کنی.

منشی قیافه مظلومانه‌ای به خود گرفت و با لحنی که نشانه مطیع بودن او بود گفت:

ـ هر دستوری بدهید اجرا می‌کنم.

سلیم او را یک قدم جلو انداخت و گفت:

ـ با تو هیچ کاری نداریم جز این که در مخفی را باز کنی و ما از آنجا خارج شویم.

منشی اینطور وانمود کرد که بایستی کلید را از محل خود بردارد برای این منظور خود را به بالای اتاق رسانید زیر چشم نگاهی به سلیم و جافارد که چشم به او دوخته بودند کرد ناگهان خود را به طناب زنگ رسانید و به عوض یکبار چند بار آن را تکان داد.

سلیم که تازه متوجه قضیه شده بود با یک خیز خود را به او رسانید و او را از زمین بلند کرد و به شدت به وسط زمین انداخت.

منشی ناله خفیفی از گلو خارج کرد و از هوش رفت.

جافارد به سلیم اعتراض کرد:

ـ این عمل تو در این موقع باریک شرط عقل نبود. الان فراشان سر می‌رسند و به حساب ما خواهند رسید.

سلیم که وجودش یکپارچه در آتش غضب می‌سوخت همینطور که نگاهش به جسد نیمه جان منشی بود گفت:

ـ چاره‌ای نبود و دیگر نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم مگر ندیدید او زنگ اتاق فراشان را به صدا درآورد. در این موقع صدای پایی از راهرو شنیده شد.

سلیم گوش‌هایش را تیز کرد و گفت:

ـ یکی از فراشان است که به صدای زنگ بالا آمده و خوشبختانه یک نفر بیشتر نیست خیلی زود می‌شود او را به دام انداخت.

جافارد گفت:

ـ تو کنار در بایست و من همین جا می‌ایستم و وقتی او اجازه دخول خواست و پایش به

داخل اتاق رسید، وظیفه تو است که به او مجال نفس کشیدن ندهی.

در این گیرودار چند ضربه به در اتاق زده شد.

جافارد با صدای آمرانه گفت:

ـ داخل شو.

در اتاق نیمه باز شد و هیکل تنومند فراشی در آستانه در نمایان گردید.

ـ نزدیک بیا.

فراش که در روشنایی ضعیف اتاق قادر به شناختن جافارد نبود، مؤدبانه جلو آمد و همین که یک قدم از در فاصله گرفت بناگاه سلیم از پشت‌سر روی او افتاد و در یک چشم بر هم زدن او را از پای درآورد. کشمکش زیادی میان آن دو صورت نگرفت زیرا در همان حمله اول سلیم او را به زمین انداخت و وقتی او را شناخت که چه اعجوبه‌ای است، کارد را تا دسته در سینه او جای داد. متعاقب آن چند ضربه کارد دیگر پی‌درپی در به پهلو و شکم او وارد نمود تا فرصت برخاستن را به او نداده باشد.

سلیم فاتحانه از روی فراش بلند شد و به جافارد گفت:

ـ حال می‌گویید چکار کنیم...

ـ هیچ با این وضعی که پیش آمده باید از همان راهی که آمده‌ایم مراجعت نماییم... اما قبل از رفتن باید خیالمان از جانب منشی راحت باشد زیرا اگر او را به همین حال باقی بگذاریم ممکن است پشت سر ما به هوش بیاید و دیگران را باخبر کند.

سلیم پارچه بزرگی که روی تخت کشیده شده بود جمع کرد و آن را به دور منشی لفاف نمود و با خنجر قسمتی از طناب زنگ را قطع و به دور منشی بست و او را به خوابگاه سفیر کشید و زیر تختخواب انداخت.

بعد از این جریان، جافارد و سلیم از قتلگاه بیرون آمدند و از همان پلکان کذایی پایین رفتند تا این که به محوطه رسیدند. چند لحظه کنار دیوار درنگ کردند سپس به راه افتادند.

نزدیک به اتاق دربان که رسیدند ناگهان بر جای خشکشان زد. زیرا صدای گفتگوی چند نفر از داخل اتاق دربان به گوش می‌رسید.

جافارد به سلیم گفت:

ـ تا اینجا بدون خطر گذشته ولی دل من شور این را دارد که در این قدم آخر، پیروزی ما دچار شکست وحشتناکی شود و آنها ما را دستگیر کنند... و تو خود می‌دانی که چگونه باید انتقام پس بدهیم.

سلیم چشم به در اتاق دربان دوخته بود و حرف نمی‌زد... و تمام افکارش در یک نقطه تمرکز یافته بود که راه فراری پیدا کند.

جافارد وقتی سکوت او را مشاهده کرد دست بر روی شانه‌اش گذاشت و پرسید:

ـ آیا فکر می‌کنی بتوانیم از چنگ آنها بگریزیم.

سلیم نیم‌رخ به طرف جافارد برگشت و گفت:

ـ یک چیز برای من روشن نیست اگر بدانم در باز است هرگز تشویش و اضطراب ندارم.

جافارد لبخند تلخی زد و گفت:

ـ از این که چطور آنها متوجه اتاق دربان شده‌اند بگذری... ولی آنچه مسلم است وقتی دیده‌اند در بزرگ باز است علت را از دربان سؤال کرده‌اند. او جریان را گفته است و برای به دام انداختن ما در را بسته‌اند.

سلیم گفت:

ـ درست یادم نیست که در را از داخل بستم و یا آن را به همان حال گذاشتم. در هر حال به طور یقین در باز بوده است که فراشان هنگام گشت متوجه آن شده‌اند و بعد به سراغ دربان رفته‌اند.

جافارد با عصبانیت گفت:

ـ پس مقصر تو هستی...

سلیم مثل این که از این پیش آمد چندان تشویشی ندارد گفت:

ـ اگر کمی صبر داشته باشید به سهولت از اینجا خارج خواهیم شد زیرا آنها به تصور این که ما هنوز در داخل عمارت هستیم اتاق دربان را ترک خواهند کرد و به کمک دیگران عمارت را در محاصره خواهند گرفت که ما را به دام اندازند.

پیش‌بینی سلیم درست درآمد. چند دقیقه بعد در اتاق دربان صدا کرد و دو تن از فراشان به اتفاق یکی از غلامان در حالی که چماقهای خود را حرکت می‌دادند از اتاق دربان خارج شدند و جلوی در چند لحظه ایستادند.

یکی از فراشان خطاب به آن دو نفر دیگر گفت:

ـ توقف در اینجا بی‌فایده است و آنها هنوز از عمارت خارج نشده‌اند. آنطور که دربان می‌گفت به سراغ منشی رفته‌اند و باید به نجات او رفت...

دیگری اشاره به غلام سیاهی که پشت‌سرش ایستاده بود کرد و گفت:

ـ چطور است یکی از ما در اینجا بماند و دو نفر دیگر داخل عمارت شوند.

رفیقش پیشنهاد او را پذیرفت و غلام سیاه را همان جا مأموریت دادند و خودشان به سوی عمارت رفتند.

سلیم نفس راحتی کشید و گفت:

ـ حالا می‌توانیم امیدوار باشیم که بدون دردسر از اینجا بیرون برویم.

جافارد گفت:

ـ مگر آن غول بی‌شاخ و دم را که جلوی در ایستاده است نمی‌بینی؟

سلیم خندید و گفت:

ـ چرا، ولی او از دوستان صمیمی من است و هرگز در مقام دستگیری و یا حمله بر

نخواهد آمد. بیا برویم که الان فریاد فراشان بلند می‌شود.
سلیم خود جلو افتاد. نزدیک اتاق دربان که رسید آهسته غلام سیاه را صدا کرد:
ـ ظفر... ظفر...
غلام سیاه وقتی نام خود را شنید هراسان شمشیرش را کشید، متوحشانه اطرافش را نگاهی کرد و گفت:
ـ تو کی هستی؟ خود را نشان بده.
سلیم مجدداً او را صدا کرد و گفت:
ـ ظفر نزدیک بیا... با تو کار دارم... من سلیم هستم.
سلیم منتظر او نشد و خود از پناه دیوار بیرون آمد و به طرف ظفر رفت.
ـ سلیم تو هستی، اینجا چه می‌کنی.
ـ هیس آهسته صحبت کن. دربان حرف‌های ما را می‌شنود.
ـ مگر نمی‌بینی دربدر عقب تو می‌گردند... آیا تو دربان را به این روز انداخته بودی...؟
سلیم سری تکان داد و گفت:
ـ آری دست و پای او را بستم و علاوه بر آن یکی از فراشان را هم در اتاق منشی به قتل رسانیده‌ام.
ظفر وحشت‌زده گفت:
ـ پس معطل چه هستی زود از اینجا خارج شو. اگر تو را دستگیر کنند، قطعه‌قطعه‌ات خواهند کرد و در آن موقع من که رفیق چندین ساله تو هستم کاری از پیش نمی‌توانم ببرم... و ناچارم یا در کشتن تو شرکت کنم و یا ناظر قتل فجیعت باشم.
سلیم اشاره به در کرد و گفت:
ـ فرار من به دست تو است. مگر نمی‌بینی در قفل است و از طرفی با بودن تو در اینجا چطور می‌توانم کلید را از دربان بگیرم.
ـ این غصه‌ای ندارد من هم الان به عنوان این که در انتهای محوطه صدای پای مشکوکی شنیده‌ام محل خود را ترک می‌کنم و تو بلافاصله دربان را وادار کن که در را باز کند.
ظفر فوراً از آنجا دور شد و هنوز چند قدم نرفته بود که سلیم به شتاب خود را به داخل اتاق دربان انداخت و بدون این که با او حرفی بزند گریبانش را گرفت و او را کشان‌کشان از اتاق خارج نمود و گفت:
ـ فوراً در را باز کن والا همین جا شکمت را پاره می‌کنم.
دربان که هرگز انتظار برخورد مجدد با سلیم را نداشت لحظه‌ای دست به دست کرد. اما نوک خنجر سلیم که پشت گردنش فرو رفت وی را بر آن داشت که در را باز کند و از شر او خلاص شود.
دربان با دست‌های لرزان قفل را باز نمود و به مجردی که در باز شد جافارد که پشت‌سر

سلیم ایستاده بود خود را به خارج انداخت سلیم نیز برای آن‌که ضرب شستی نشـان داده باشد مشت محکمی به شکم دربان نواخت و او را نقش زمین ساخت...

صدای ناله دربان سکوت محوطه را بر هم زد. صدای گام‌های تندی از هر طرف بلند شد که به سوی در می‌شتافتند. اما سلیم و جافارد مقدار زیادی راه را با سرعت طی کرده بودند و دسترسی به آنها امکان نداشت.

بدین ترتیب جافارد به راز مهمی پـی بـرد. دانست کـه سـفیر بـه اتـفاق اوغـلو هـمسر اسکندرخان را به استانبول برده‌اند وی با خود گفت:

ـ آیا سفیر از عمل خود چه هدفی دارد؟ عاشق ریحان شده...؟ و یا این‌که قصد دارد او را به حرمسرای سلطان تقدیم نماید و بدینوسیله تقرب بیشتری پیداکند.

بین راه سلیم پیشنهاد کرد به خانه اسکندرخان بروند و او را از جـریان امـر مسـتحضر سازند.

اما جافارد عقیده داشت روز بعد به سراغ اسکندرخان برود زیرا وی فـعلاً در خـواب است و شنیدن این خبر برایش چندان صورت خوشی ندارد. .

سلیم بالاخره به هر ترتیبی بود جافارد را وانمود نمود به خانه اسکندرخان بـروند و از حال او که آن روز ظهر مراجعت نکرده بود مطلع شوند.

جافارد پیشنهاد سلیم را پذیرفت و به خانه اسکندرخان رفتند.

۴۶

هنگامی که یعقوب وارد قصد صدراعظم شد تا گزارش عملیاتش را به عرض برساند صدراعظم به تنهایی مشغول صرف ناهار بود.

وقتی ملازم مخصوص ورود یعقوب را اطلاع داد، صدراعظم که در موقع صرف غذا چه روز و چه شب هیچکس را به سر سفره خویش دعوت نمی‌کرد، دستور داد یعقوب را به همان جا راهنمایی کنند.

یعقوب بلافاصله وارد شد و کنار او دو زانو روی زمین نشست.

صدراعظم به محض این که چشمش به او افتاد جام شراب را که در دست داشت و به لبانش نزدیک کرده بود زمین گذاشت و با لحنی که نارضایتی از آن آشکار بود گفت:

ـ هیچ فکر نمی‌کردم در دستگیری اسکندرخان تا این اندازه بی‌لیاقتی از خود نشان دهید من نمی‌دانم با وجودی که او را به آسانی می‌شود در خانه‌اش دستگیر کرد چرا سستی به خرج می‌دهید.

یعقوب گفت:

ـ قربان به خانه‌اش هم مراجعه کردیم ولی از او اثری به دست نیاوردیم.

صدراعظم ابروانش را درهم کشید و پرسید:

ـ چه مطلب مهمی است که آنقدر در گفتن آن عجله داری؟

ـ راجع به مسرور است.

ـ مسرور نه نمی‌خواهم از این مرد شکم گنده کلمه‌ای بشنوم.

یعقوب لبخندی زد و گفت:

ـ و این آخرین باری است که راجع به او چند کلمه‌ای می‌شنوید.

ـ چطور؟

ـ او دیشب به دست جمال همان کسی به اتفاق حلیمه که قبلاً به عرضتان رسانده‌ام و نزد ما زندانی هستند، به قتل رسید.

صدراعظم با قیافه بهت‌زده‌ای پرسید:

ـ یعنی دستگاه من آنقدر بی‌نظم و ترتیب است که یک نفر زندانی رییس سوارانم را به قتل برساند.

یعقوب با همان لبخند مرموزی که روی لبانش بسته بود گفت:
ـ خیر قربان خیلی هم با نظم و مرتب است، تنها خیانتی در کار بود که به اینجا منتهی شد.
ـ چه خیانتی؟
یعقوب شرح فرار جمال را که به دست مسرور و حلیمه صورت گرفته بود به عرض صدراعظم رساند ولی از این که خود او مخفیانه یک چنین نقشه‌ای طرح و به دست مسرور داده بود کلمه‌ای ابراز نکرد. بعد از خودش گفت که چگونه جمال را هنگام فرار دستگیر و زندانی نموده است.
یعقوب در اینجا نقشه خویش را برای کشتن مسرور آشکارا برای ارباب خویش فاش ساخت و نتیجه گرفت که بدین ترتیب خیانت او را به دست دیگری کیفر داده است.
صدراعظم با شنیدن این خبر اندکی درهم رفت و حالت تأثری به او دست داد.
یعقوب وقتی ارباب را اینطور متأثر دید سکوت اختیار کرد و در پی نقشه تازه‌ای بود که اعمال خویش را پرده‌پوشی کند.
اما صدراعظم سکوت را شکست و پرسید:
ـ آیا جمال هنوز زنده است.؟
ـ بله قربان و برای کسب دستور در مورد مجازات او شرفیاب شدم.
یعقوب موقع را برای بیان مطلب اصلی مناسب دید و اضافه کرد:
ـ بعد از جریان قتل مسرور با تهدید موفق شدم اطلاعاتی را که حائز اهمیت است از حلیمه به دست آورم.
یعقوب اندکی تأمل کرد و ادامه داد:
ـ جمال از نوکران خاص اسکندرخان به شمار می‌رود.
صدراعظم میان حرف او دوید و پرسید:
ـ این نوکر وفادار با حلیمه در آن موقع شب چه هدف و منظوری را در پیش داشتند.؟
یعقوب لبخند خفیفی زد سپس به شرح مأموریت جمال و وقایعی که برای او اتفاق افتاده بود و همه را از زبان حلیمه شنیده بود پرداخت و در پایان اضافه کرد:
ـ با این وصف آزاد ساختن او صحیح به نظر نمی‌رسد باید به جرم کشتن مسرور او را به قتل برسانید.
صدراعظم به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفت:
ـ پس معلوم می‌شود پشت پرده وقایعی به وقوع می‌پیوندد که حضرت ظل‌اللهی از آن بی‌خبر است.
یعقوب که هنوز نتیجه نهایی از بیان مطالبش به دست نیاورده بود گفت:
ـ چه بهتر که از این وقایع علیه اسکندرخان استفاده شود.
صدراعظم سرش را تکان داد گفت:

ـ همینطور هم است و این دفعه فرمان دستگیری او از طرف حضرت ظل‌اللهی صادر خواهد شد و به عهده نگهبانان شاهی خواهد بود که در اسرع وقت او را دستگیر و به زندان بیندازند تا به سزای اعمال خیانت‌آمیزش برسد.

یعقوب تک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ به طوری که به عرضتان رساندم نامه‌ای که جمال حامل آن بوده می‌بایست به دست صالح‌اوغلو رسیده باشد و حالا از وجود این شخص علیه اسکندرخان خیلی خوب می‌شود استفاده کرد.

صدراعظم لختی اندیشید و گفت:

ـ در این مورد مطالعه زیادی لازم است و ترتیب کار را طوری باید داد که بی‌گدار به آب نزده باشیم و به سهولت بتوانیم اسکندرخان و دار و دسته‌اش را بدون سر و صدا دستگیر نماییم.

یعقوب گفت:

ـ وقتی فرمان دستگیری او از طرف حضرت ظل‌اللهی صادر شود جای هیچگونه بیم و هراسی نیست.

صدراعظم که متفکر به نظر می‌رسید اظهار داشت:

ـ چندی است از عثمانه خبری در دست نیست و نمی‌دانم این زن با همه زرنگی که دارد آیا کاری از پیش برده است یا نه.!

ـ محققاً اگر موفقیتی به دست آورده بود خدمت می‌رسید.

ـ در هر حال اگر این زن بتواند کریمه را به دام اندازد و پرده از راز او بردارد موفقیت ما حتمی است.

یعقوب مثل این که مطلب مهمی را فراموش کرده باشد و اکنون به خاطر آورده است عجولانه گفت:

ـ اگر موافقت بفرمایید از وجود حلیمه در حرمسرا استفاده شود.

صدراعظم، با شنیدن این کلام قیافه درهم فشرده‌اش اندکی باز شد و با لبخند مرموزی که بر لبانش راه یافته بود گفت:

ـ بسیار فکر خوبی است و باید کاری کرد که حلیمه به عنوان کنیز به خدمت کریمه گمارده شود.

ـ ولی رقاصه ترک کنیز دیگری دارد و مشکل بتوان به او تحمیل نمود.!

صدراعظم به قهقهه خندید و گفت:

ـ هنوز نمی‌خواهی بفهمی که من هر کاری را با تهیه و طرح نقشه‌های قبلی انجام می‌دهم.

یعقوب که سعی در دانستن نقشه جدید ارباب خود داشت گفت:

ـ برای تحمیل حلیمه به رقاصه ترک باید کنیز فعلی او به نحوی از بین برود.

ـ به موقع از نقشه جدیدی که طرح کرده‌ام اطلاع خواهی یافت و فعلاً باید در این مورد سکوت کرد زیرا کارهای دیگری در پیش است و قبل از هر چیز باید تکلیف مهرداد را که در قلعه تبرک زندانی است و هنوز موفق به دیدنش نشده‌ام تعیین کرد. بعد به سراغ اسکندرخان بروم و در صورتی که اوضاع حرمسرا مناسب بود و اخباری از عثمانه رسید حلیمه را به حرمسرا بفرستم.

صدراعظم از سفره‌خانه به اتاق دیگر رفت. یعقوب در حالی که با یک قدم فاصله و سمت راست او در حرکت بود گفت:

ـ همانطور که فرمودید جمال باید به جرم کشتن مسرور مجازات شود.؟

ـ بله و هر طور صلاح می‌دانی او را از بین ببر. مشروط به این که حلیمه از کشتن او بویی نبرد و سر و صدای این کار بلند نشود و تا آنجا که ممکن است به او امیدواری بده که جمال به زودی از زندان آزاد خواهد شد تا بتوانیم او را در نقشه‌های آینده خود دخالت دهیم و از وجودش استفاده نماییم. صدراعظم سخن خود را قطع کرد و سکوتی میان آن دو برقرار شد.

در این موقع ملازم مخصوص وارد اتاق شد و به صدراعظم اطلاع داد که از طرف حضرت ظل‌اللهی احضار گردیده است.

صدراعظم بلافاصله به تعویض لباس پرداخت و به سوی عالی‌قاپو رهسپار شد...

بین راه دستورات لازم جهت مراقبت از مهرداد که در قلعه تبرک زندانی بود به یعقوب که همراهش بود صادر کرد و متذکر شد تا دستور ثانوی از هرگونه اقدامی جز کشتن جمال خودداری نماید.

بدین ترتیب طرح یک رشته حوادث بعدی که به طور وضوح معلوم نبود به نفع کدام یک از طرفین است در ملاقات صدراعظم با رییس سوارانش ریخته شد.

جمال به مجردی که مسرور را با این وضعی که گذشت به قتل رسانید به دستور یعقوب به دست دو نفر سواران سپرده شد که موقتاً در همان زیرزمین کذایی او را زندانی نمایند تا بعداً وضع او را نزد صدراعظم روشن نماید.

دو نفر مأمور، جمال را در آن زیرزمین زندانی نمودند و یکی از همقطاران خود را به محافظت او گذاشتند.

همان روز ظهر هنگامی که مأمور محافظ جمال برای او غذا آورد بدون مقدمه از او سؤال نمود:

ـ تو اهل کجا هستی.؟

جمال که بر افکار خود غوطه‌ور بود نگاه تندی به آن مرد انداخت و گفت:

ـ مقصودت چیست...؟

آن مرد، در حالی که کلید در زیرزمین را به دور انگشت خود می‌چرخاند گفت:

ـ این عادت همه مستحفظین زندان است که از زندانی خود چنین سؤالی می‌کنند و مقصود دیگری ندارند.

جمال با همان قیافه و لحن تند گفت:

ـ من اهل گیلان هستم.

ـ پس تو همشهری من هستی...؟

ـ چطور مگر تو هم گیلانی هستی.؟

مستحفظ سری تکان داد و گفت:

ـ آری، و خیلی وقت است به اصفهان آمده‌ام و به صدراعظم خدمت می‌کنم.

جمال اندکی تغییر قیافه داد و با ملایمت پرسید:

ـ جنگ‌های اسکندرخان با فرهادخان را به خاطر داری...؟

مستحفظ لبخندی زد و گفت:

ـ خود من در سپاه اسکندرخان علیه فرهادخان می‌جنگیدم.

جمال با شنیدن این کلام به میان حرف او دوید و گفت:

ـ من هم از جمله سواران اسکندرخان بودم. ولی.

مستحفظ عجولانه پرسید:

ـ آیا راست می‌گویی و تو در سپاه اسکندرخان بودی. عجیب است که من تو را در آنجا ندیده‌ام.

جمال ناگهان به این فکر افتاد که نکند این مرد با جعل داستانی از گذشته خود قصد فریب او را دارد تا مطالب مهمی از او بشنود. فوراً تغییر کلام داد و از این که گفته بود او هم از جمله سربازان اسکندرخان بوده است پشیمان شد و برای جبران آن جلوی سخنان خود را گرفت تا بدون مطالعه حرفی نزد و در جواب آن مرد که پرسید من تو را در آنجا ندیدم. وی پاسخ داد:

ـ من و عده‌ای به عنوان سربازان گارد ثابت سپاه نبودیم بلکه از اصفهان برای سپاهی لشگر اجیر شده بودیم.

مستحفظ که متوجه تغییر کلام جمال شده بود برای اطمینان گفت:

ـ رفیق به من اعتماد داشته باش منظورم فریب تو نیست و اگر تعجب می‌کنی از این که چطور شد بعد مراجعت از گیلان در ردیف سواران صدراعظم درآمده‌ام پاسخ آن خیلی ساده است.

جمال که با تردید به سخنان مستحفظ گوش می‌داد در حالی که چشم در چشم او انداخته بود گفت:

ـ شنیدن آن برای من فایده‌ای ندارد... مثلاً می‌خواهی بگویی پس از مراجعت تو را از میان سواران اسکندرخان انتخاب کردند که در اینجا مشغول خدمت شوی...؟ نیست

اینطور...؟

مستحفظ خندید و گفت:

ـ نه تو اشتباه می‌کنی و حالا که سخن بدین جا کشیده شد و هر دو دانستیم که اهل گیلان هستیم. و دوش به دوش هم جنگیده‌ایم. بگذار خودم را معرفی کنم.

جمال که خود را بی‌اعتنا به سخنان او نشان می‌داد گفت:

ـ مرا راحت بگذار مایل به شنیدن سرگذشت تو نیستم بالاخره هر کسی گذشته‌ای دارد.

مستحفظ مجدداً برگشت و نگاهی از روی احتیاط به در زیرزمین انداخت و گفت:

ـ خود را به نادانی نزن و حرف مرا گوش کن و حالا که مایل به شنیدن سرگذشت من نیستی بگذار کلام آخری را برایت بگویم.

جمال ابروانش را درهم کشید و پرسید:

ـ چه می‌خواهی بگویی حتماً یعقوب اربابت به تو دستور داده است که اینطور مرا به حرف بکشی و از خود سخن بگویی.

ـ نه به خدا اینطور نیست. من چندان دل خوشی از یعقوب ندارم او مرد سفاک و خودخواهی است و من برخلاف میل باطنی خویش در اینجا خدمت می‌کنم و اگر روزی فرصت به دست آورم به سرزمین آب و اجدادی‌ام می‌روم... ببینم به سر مادرم چه آمده است.

جمال با قیافه تعجب‌آوری گفت:

ـ واضح‌تر بگو مگر چه اتفاقی در گیلان افتاده بود...؟!

مستحفظ گفت:

ـ لابد کشتاری که سپهسالار حاکم گیلان به خاطر تصاحب دختری به نام ریحان به راه انداخت به خاطر داری.

جمال به تندی سخن او را قطع کرد و پرسید:

ـ تو اهل همان آبادی هستی که علی‌بیک کدخدای آنجا بود.

مستحفظ جواب داد:

ـ در آن تجاوز بی‌رحمانه پدرم را از دست دادم و مادرم با زنان اهل آبادی به داخل جنگل پناهنده شدند و از آن سال تا به حال کمترین خبری از آنها ندارم و وضع زندگی‌ام در اینجا به نحوی بود که قادر به مراجعت به وطنم نبودم و چنانکه می‌بینی هنوز هم چندان توانایی مالی را پیدا نکرده‌ام و باید به این زندگی کثیف و بخور و نمیر بسازم تا چه وقت فرصت از دست رفته را به دست آورم.

مستحفظ، هنگام ادای جملات اخیر اشک در چشمانش حلقه زد و سکوت اختیار کرد.

جمال که ابتدا تصور کرده بود او قصد فریب او را دارد با شنیدن سرگذشت مختصر او رفع شک و تردید از خود نمود و وقتی مشاهده کرد حالت تأثری به مستحفظ دست داده

است با لحن ملایم و ملاطفت آمیزی گفت:
ـ من حاضرم همه نوع کمک درباره تو انجام دهم مشروط بر این که تا قبل از غروب آفتاب که یعقوب خیال کشتن مرا دارد از این دخمه تاریک و نمناک نجاتم دهی.
مستحفظ گفت:
ـ هیچگونه انتظار کمک از تو ندارم و قبل از این که تو چنین پیشنهادی بکنی قصد داشتم تو را از اینجا نجات دهم و هنوز هم از تصمیم خود عدول نکرده‌ام و همین حالا ترتیب این کار را خواهم داد.
جمال از جای برخاست و جلو رفت و صورت او بوسید و گفت:
ـ در مقابل چنین فداکاری که تو جان خویش را به خطر می‌اندازی من نیز باید برای جبران آن از بذل و مساعدت درباره تو دریغ نکنم و حالا بگو ببینم آیا آن زن که همراه من بود و اکنون در یکی از اتاق‌های طبقه بالا زندانی است می‌شناسی؟
ـ نه، از همان شبی که تو و او را در کوچه دستگیر کردیم تا این ساعت او را ندیده‌ام و اگر حقیقت را خواسته باشی قادر به نجات او نیستیم زیرا وضع خاصی دارد که اگر خواسته باشیم به نجات او اقدام کنیم جان هر دوی ما در معرض خطر قرار خواهد گرفت و در اولین فرصت مرا می‌کشند تا عبرت دیگران گردد.
جمال آه حسرت باری کشید و گفت:
ـ آزادی بدون وجود او برای من ارزشی ندارد و همان بهتر که در همین دخمه تاریک جان دهم.
مستحفظ گفت:
ـ این خود حماقتی جبران‌ناپذیر است. زیرا یعقوب تصمیم گرفته تا قبل از غروب آفتاب به زندگانی تو خاتمه دهد.
جمال لحظه‌ای خیره در چشمان آن مرد نگریست و گفت:
ـ من هرگز حاضر به این نیستم که تو را به خاطر فرار من به قتل رسانند و در یک صورت تن به این کار می‌دهم که تو دست از این خانه کثیف برداری و همراه من به هر کجا که رفتم بیایی.
آن مرد گفت:
ـ پیشنهاد تو را می‌پذیرم ولی آنها دست از تعقیب من بر نخواهند داشت.
جمال با لحن جدی گفت:
ـ خیر تمام اصفهان را زیرورو خواهند کرد تا من و تو را پیدا کنند و به قتل به رسانند.
مستحفظ گفت:
ـ بیش از این معطلی جایز نیست و بهترین موقع حالا است که نگهبانان بعد از ظهر در گرما به خواب رفته‌اند و ما به سهولت می‌توانیم از در اصطبل فرار کنیم. البته تا خروج از

اصطبل کسی مزاحم ما نخواهد شد به دلیل این که من همراه تو هستم.

جمال قدمی به جلو برداشت و گفت:

ـ من حاضرم و اگر قبل از خروج از زیرزمین شمشیر و یا خنجری در اختیارم می‌گذاشتی قدرت بیشتری در خود احساس می‌کردم زیرا تو می‌دانی ما جنگجویان بدون سلاح قادر به راه رفتن نیستیم.

مستحفظ لبخندی زد و گفت:

ـ گفته تو را قبول دارم اما در وضع حاضر انجام چنین تقاضایی برای من امکان ندارد و فعلاً باید تمام هم خود را صرف فرار از اینجا نماییم.

مستحفظ جلو افتاد. از زیرزمین بیرون رفت. جلو در کمی آن طرف‌تر دهانه پلکان بود. ایستاد، آنگاه به جمال اشاره کرد که او را قدم به قدم تعقیب نماید.

مستحفظ که به راهروها آشنایی کامل داشت، از همان راهروی جلو زیرزمین جمال را به داخل اصطبل برد.

تا اینجا هیچگونه مانعی بر سر راه آنها دیده نشد اما همین که تا اواسط اصطبل پیش رفتند ناگهان صدای بم و مردانه‌ای از پشت‌سر برخاست.

ـ ظفر این زندانی را کجا می‌بری.؟!

ظفر که همان مستحفظ بود ایستاد و به جمال گفت که باید سکوت کند و منتظر اشاره او باشد.

مردی که همقطار خود را صدا کرد، یکی از سواران بود.

وی به مجردی که ظفر و جمال ایستادند به جانب آنها آمد و با قیافه‌ای که آثار شک و تردید در آن نمایان بود از ظفر پرسید:

ـ این مرد را به کجا می‌بری.؟ مگر نمی‌دانی او زندانی است و ارباب سفارش او را نموده است.

ظفر در بن‌بست عجیبی مانده بود نمی‌دانست پاسخ رفیق خود را که با نگاه‌های آمیخته به سوءظن چشم به او دوخته است چه بدهد.

برای آن که موقتاً رفیقش را از شک و تردید بیرون بیاورد و ضمناً فرصتی برای جواب دادن پیدا کند خنده‌ای کرد و در همان لحظه در مغز خود نقشه‌ای طرح کرد.

آن مرد از خنده بی موقع ظفر عصبانی شد و با خشونت گفت:

ـ جواب مرا بده از قیافه‌ات پیداست که قصد فریب مرا داری و می‌خواهی این زندانی قاتل را فراری دهی والا موجبی نمی‌بینم که تو او را به اینجا بیاوری.؟

ظفر که همچنان می‌خندید دست دراز کرد تا بازوی رفیقش را بگیرد و او را به کناری ببرد.

آن مرد دست ظفر را از خود دور کرد و گفت:

ـ مسخرگی را کنار بگذار و اگر به خاطر داشته باشی یک دفعه دیگر هم قصد خیانت داشتی ولی به خاطر شجاعتی که از خود در جنگ‌های گیلان نشان داده بودی مورد عفو قرار گرفته‌ای ولی این دفعه باید سزای خیانت خود را ببینی.

ظفر قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

ـ کدام خیانت. چرا جنجال راه انداخته‌ای.؟

آن مرد لبخند خشم‌آلودی بر لبانش راه یافت و بدون این که حرفی بزند دست به شمشیر برد و گفت:

ـ زود بگو به چه منظور این مرد را به اینجا آورده‌ای.

ظفر متقابلاً شمشیرش را از نیام کشید و به طرف آن مرد حمله کرد.

کشمکش سختی میان آن دو روی داد... جمال وحشت‌زده گاهی چشم به آن دو می‌دوخت و زمانی در اصطبل را نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد اگر ظفر در این میان کشته شود او را دیگر حتی یک دقیقه هم زنده نخواهند گذاشت.

چند دقیقه از جنگ تن به تن ظفر با همقطارش می‌گذاشت. هر دو طرف به سختی حمله می‌کردند و از حیث قدرت بازوی شمشیر زدن دست کمی از یک دیگر نداشتند.

در این اثنا که جمال متوحشانه منتظر نتیجه این کشمکش خصومت‌آمیز بود، چشمش به پارویی که روی توده‌ای از پهن افتاده بود، افتاد... فکری مثال برق به مخیله‌اش گذاشت. به سرعت به آن طرف رفت پارو را برداشت و از پشت‌سر ضربت محکمی به سر آن مرد وارد آورد به طوری که تعادل خودش را از دست داد و با دست چپ سرش را گرفت اما هنوز شمشیر را همچنان حفظ کرده بود و قصد حمله داشت.

ظفر وقتی حریف را در این حال دید بدون فوت وقت نوک شمشیر را در سینه‌اش فرو کرد و لگد محکمی به شکمش نواخت.

آن مرد فریادی از گلو خارج نمود. شمشیر از دستش رها شد و از پشت به زمین افتاد و از سینه‌اش خون به شدت بیرون ریخت.

ـ جمال چرا ایستاده‌ای فرار کن.

جمال به جلو و ظفر به دنبال او به طرف در اصطبل دویدند.

آن مرد که روی زمین افتاده بود و خون از سینه و دماغش بیرون می‌ریخت بر روی سینه غلطید تمام قوایش را متوجه بازویش نمود خنجر را از کمر گشود و در آن حال که چشمانش به سختی قادر به دیدن بود دستش را بالا برد و با قوت هر چه تمام‌تر خنجر را به طرف یکی از دو سیاهی که با چشمان تارش می‌دید به جانب در اصطبل در حال فرار هستند، رها کرد.

خنجر خط مستقیمی را در فضای اصطبل طی کرد و در پشت ظفر که یک قدم با جمال فاصله داشت فرو نشست.

ظفر فریادی دلخراش از سینه خارج نمود، زانوانش خم شد و از رو به زمین افتاد.
جمال به مجردی که فریاد ظفر را از پشت‌سر شنید وحشت‌زده برگشت تا ببیند چه به سر او آمده است. وی از دیدن ظفر در آن حال لرزه بر اندامش افتاد. وحشت‌زده بالای سر او رفت و خنجر را از پشت ظفر بیرون کشیده بعد سرش را بلند کرد.
ظفر همین که چشمش به جمال افتاد در حالی که به سختی قادر به تکلم بود گفت:
ـ وقت را تلف نکن و فوراً از اینجا خارج شو.
جمال با قیافه تأثرانگیزی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:
ـ نه نمی‌توانم تو را در این حال بگذارم که جان خود را به خاطر من به خطر انداختی.
ـ جمال بیش از این فرصت را از دست نده آنها هم اکنون سر می‌رسند و تو را یک لحظه زنده نمی‌گذارند... برو و در فکر این باش که انتقام مرا از یعقوب و ارباب او بگیری.
مقداری خون از دهان ظفر خارج شد و چند بار تشنجی سخت او راگرفت... و مجدداً به جمال گفت:
ـ برو و جان خود را به خطر نینداز از همان گوشه اصطبل.
جمال که راضی به ترک ظفر نمی‌شد گفت:
ـ جراحت تو چندان مهلک نیست و امید بهبودی آن زیاد است.
ـ نه من همین جا خواهم مرد... و چه بهتر که تو را از دست این جنایتکاران نجات دادم.
جمال با چشمانی اشکبار آهسته ظفر را روی زمین گذاشت و با نارضایتی او را ترک کرد و به سوی در خروجی اصطبل به راه افتاد.
ـ جمال، زود از اینجا خارج شو.
جمال برای آخرین بار هنگام خروج از اصطبل نگاهی به ظفر که سرش را بلند کرده بود و او را نگاه می‌کرد، افکند، آنگاه در را باز کرد داخل کوچه شد و از کنار دیوار به راه افتاد.
مقدار راهی که رفت ناگهان به خود آمد متوجه شد که اگر بخواهد بدین نحو به راه خود ادامه دهد به زودی سواران از پشت‌سر می‌رسند و دستگیرش می‌کنند.
جمال بر سرعت قدم‌هایش افزود کوچه را طی کرد... وارد کوچه وسیع‌تری شد و از آنجا نیز گذشت و نزدیک به یک ساعت در کوچه و پس کوچه‌ها راه پیمود تا وارد محله‌ای آشنا شد و بدون توقف به طرف منزل اسکندرخان به راه افتاد.
جمال ساعتی به غروب مانده وارد خانه اسکندرخان شد.

۴۷

چنان که گذشت اسکندرخان را هنگامی رها کردیم که وی پس از خروج از باغ حرمسرا بی‌مهابا وارد باغی شد که نمی‌دانست به چه کسی تعلق دارد.

وی در حالی که پایش در گل و لای فرو می‌رفت و به زحمت قدم بر می‌داشت از میان درختان گذشت و وارد خیابانی که دو طرف آن درخت قرار داشت شد و در طول خیابان شروع به دویدن کرد.

جز تاریکی چیز دیگری به چشم نمی‌خورد و تنها هدف اسکندرخان این بود که خود را به انتهای باغ برساند و از منطقه خطر رهایی یابد.

اسکندرخان در این موقع دارای افکاری مغشوش بود به طوری که هر لحظه انتظار حادثه‌ای را داشت که او را از رفتن باز دارد و دردسر تازه‌ای برای او ایجاد نماید.

وی در حالی که خستگی کاملاً بر وجودش مستولی شده بود و نفس نفس می‌زد از خیابان باریک گذشت و ناگهان روشنایی چراغی کم نور جلب نظرش را کرد. همان جا ایستاد و با خود گفت:

ـ بدون شک باغبان است که در آلاچیق خوابیده و باید به سراغ او بروم و با دادن انعامی او را راضی کنم که راه خروج از باغ را نشان دهد.

اسکندرخان در این فکر بود که به ناگاه صدای قهقهه خنده‌ای از درون آلاچیق برخاست و سکوت باغ را برهم زد.

اسکندر که مصمم به رفتن بود با شنیدن صدای خنده متوقف شد و به تفکر پرداخت و خود را در پناه درختی کشید و چشم به آلاچیق دوخت.

چند لحظه از قهقهه خنده اولی گذشته بود که صدای خنده زنی متعاقب آن از آلاچیق به گوش رسید.

اسکندرخان پیش خود اینطور فکر کرد که باغبان با زنی بدکاره مشغول خوشگذرانی است و نزدیک شدن به آلاچیق آنها علاوه بر آن که صورت خوشی ندارد به احتمال قوی موجب دردسر بزرگی برای او خواهد شد.

در این اثنا صدای گام‌های سنگینی که از روی گل و لای عبور می‌کرد توجه اسکندر را که تمام افکار خود را متوجه آلاچیق نموده بود جلب کرد.

نگاهش را از آلاچیق برگرفت و به جانبی که صدای پا از آنجا می‌آمد افکند... هر چه در تاریکی دقت کرد صاحب گام‌های سنگین را که هنوز پیش می‌آمد ندید... به ناچار برای حفظ جان خویش آهسته شمشیر از میان کشید و همان جاکه در پناه درخت ایستاده بود به انتظار دیدن شخص ناشناس دقیقه شماری می‌کرد.

قلبش به شدت می‌زد و از بخت خود نگران بود زیرا از یک طرف سپیده‌دم نزدیک بود و از طرف دیگر اگر او را در آن موقع در آن مکان دستگیر می‌کردند بدون کمترین ترحمی همان جا به قتلش می‌رساندند.

صدای گام‌های سنگین رفته رفته نزدیک شد تا جایی که اسکندر شبح سیاهی را دید که به طرف او پیش می‌آید.

شبح سیاه نزدیک‌تر رسید. هیکل نگهبانی بود که در حال گشت شمشیر برهنه را به روی شانه خود قرار داده بود. آهسته قدم می‌زد و گاهگاهی چشم به آلاچیق می‌انداخت.

اسکندر تصمیم گرفت با تهدید از نگهبان اطلاعاتی در مورد باغ به دست آورد و به هر ترتیبی است خود را نجات دهد چون که توقف او به طول انجامیده بود و با روشن شدن هوا وضع دشواری پیدا می‌کرد.

نگهبان به مقابل اسکندرخان رسید اندکی تأمل کرد و مجدداً به راه افتاد.

وی هنوز بیش از دو قدم نرفته بود که اسکندرخان به سرعت خود را به او رسانید و نوک شمشیر را به پشت او گذاشت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ فوراً شمشیرت را به زمین بینداز.

مرد نگهبان که هرگز تصور نمی‌کرد در چنین مکان امنی غافلگیر شود به مجردی که نوک شمشیر اسکندرخان را به پشت خود احساس نمود و کلمات تهدیدآمیزش را شنید، خود را باخت. لکن در همان حال غرور مردانگی‌اش بر او نهیب زد که عکس‌العملی از خود نشان دهد.

خواست همانطور که قبضه شمشیر را در دست دارد و آن را به روی شانه‌اش نهاده به سرعت به عقب برگرد و حریف ناشناس را مورد حمله قرار دهد.

وی به محض این که حرکت خفیفی به خود داد اسکندرخان فشاری به نوک شمشیرش وارد ساخت و با همان لحن آمرانه گفت:

ـ فکر هرگونه حمله و یا این که از چنگ من نجات پیدا کنی را از مغزت خارج کن و فوراً شمشیرت را بینداز.

مرد نگهبان خواهی نخواهی شمشیرش را به روی زمین دور از خودش انداخت و با بیانی لرزان پرسید:

ـ از من چه می‌خواهی...؟

اسکندرخان از پشت‌سر دست زیر گلوی آن مرد انداخت و شمشیرش را غلاف کرد و

خنجرش را از کمر گشود و تسلط بیشتری بر او یافت و گفت:
ـ این باغ از آن کیست.؟
مرد نگهبان گفت:
ـ این باغ به صدراعظم تعلق دارد و خود او...
اسکندر نگذاشت حرفش را بزند فشاری به گلوی او وارد آورد و پرسید:
ـ درون آلاچیق کیست.؟
ـ صدراعظم.
اسکندر با تعجب آمیخته به تردید گفت:
ـ چه گفتی؟ صدراعظم. دروغ می‌گویی احمق. و می‌خواهی بدینوسیله مرا فریب دهی.
مرد نگهبان گفت:
ـ فاصله آلاچیق تا اینجا چندان زیاد نیست و می‌توانید او و زنی را که درکنارش است، از نزدیک تماشا کنی.
اسکندر با عصبانیت گفت:
ـ من کاری به کار ارباب خائن تو ندارم، فقط راه خروجی این باغ را می‌خواهم که خود را از مرگ حتمی نجات بدهم.
مرد نگهبان در همان حال که اسکندر از پشت‌سر او را گرفته بود با دست به گوشه‌ای از باغ اشاره کرد و گفت:
ـ در آنجا در بزرگی است و تصور نمی‌کنم باز باشد زیرا هر وقت صدراعظم با معشوقه خود به اینجا می‌آید تا قبل از خروج او از باغ درهای باغ باز نخواهند شد و چند تن از سواران خاص او به نگهبانی مشغول می‌شوند.
اسکندر با لحن خشم‌آلودی گفت:
ـ می‌خواهی بگویی تلاش من بیهوده است.؟
ـ آری، تا قبل از سپیده صبح و شاید بعد از آن بالاخره تا وقتی صدراعظم در باغ است امکان خروج تو میسر نیست.
ـ و همچنین تا مادامی که من اینجا هستم تو هم قادر به نجات خود نیستی.
مرد نگهبان پوزخندی زد و با لحن اطمینان بخشی گفت:
ـ از وجود من استفاده‌ای نخواهی کرد چون که هستند نگهبانان دیگر که مانع خروج تو از باغ بشوند.
اسکندر با خنده‌ای آمیخته به خشم و کینه گفت:
ـ ولی آنها از وجود من اطلاعی ندارند و تو را هم زنده نخواهم گذاشت.
مرد نگهبان با شنیدن این کلام خواست فریاد بکشد. اسکندر فوراً دهان او را محکم گرفت و با دسته خنجر به پهلوی او زد و گفت:

ـ خفقان بگیر والا برای خفه کردن تو این خنجر کافی است که تا دسته در گلوی تو فرو رود.

در این گیرودار صدای خنده مرد و زنی که درون آلاچیق بودند برای مرتبه دوم شنیده شد و متعاقب آن هر دو از آلاچیق بیرون آمدند و همان جا ایستادند و به گفتگو پرداختند.

اسکندرخان فوراً شکار خود را به پشت بوته‌های گل سرخی که شاخه‌های سر بهم آمده‌ای داشتند کشید و با خشونت او را به روی زمین انداخت و خود کنارش نشست و از لابه‌لای شاخه‌ها چشم به آن زن و مرد دوخت.

اسکندر تمام حواس خود را یک جا جمع کرد تا شاید از گفته‌های آنها چیزی دستگیرش شود، اما کوشش او بی‌نتیجه بود و با وجودی که آهنگ صدای آن دو به گوش می‌رسید لکن حرف‌هایشان مبهم بود.

اسکندرخان با شنیدن صدای زن، به فکر فرو رفت زیرا صدای آن زن برایش آشنا بود و هر چه به مغز خود فشار وارد آورد که این آهنگ را کجا شنیده است به خاطرش نمی‌رسید.

هوا اندکی روشن شده بود و رفته رفته وضع اسکندر خطرناک‌تر می‌شد.

وی برای دومین مرتبه سر به گوش آن مرد نگهبان گذاشت و پرسید:

ـ اگر به جان خود علاقه‌مندی، بگو این زن و مرد کی هستند؟

و بعد دست از دهان او برداشت.

نگهبان نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ او صدراعظم است ولی درباره آن زن سؤالی نکن که هویت او را افشا نخواهم کرد.

ـ بدبخت، جان تو در دست من است و تو خیال می‌کنی می‌توانی از چنگ من خلاص شوی ... بگو نام زن چیست؟

ـ نه هرگز نخواهم گفت، ولو این که شاهرگم را بزنی نام او را از من نخواهی کشید.

اسکندر وقتی دید از تهدید نتیجه‌ای نمی‌گیرد دست به تطمیع زد و گفت:

ـ هر چه بخواهی می‌دهم و از تهی دستی نجاتت خواهم داد.

مرد نگهبان وقتی صحبت از زندگی بهتر شد. اندکی تأمل کرد و مثل این که به گفته اسکندرخان اطمینان ندارد گفت:

ـ چگونه وضع زندگی‌ام را بهتر خواهی کرد...؟

اسکندر با شنیدن این کلام که نشانه تسلیم مرد نگهبان بود گفت:

ـ از مال دنیا هر چه بخواهی می‌دهم مگه عایدی تو در این لباس که مثل سگ جان می‌کنی چقدر است؟

نگهبان سکوت کرد.

اسکندر وقتی سکوت او را مشاهده نمود ادامه داد:

ـ بیهوده فکر نکن و تشویشی به خود راه مده فرصت از دست می‌رود پیشنهاد مرا بپذیر

و خود را از وضع حاضر نجات بده.

نگهبان برای اطمینان بیشتری پرسید:

ـ تو چکاره هستی... که از مال و مکنت سخن می‌گویی؟

اسکندر داستانی از زندگی خود جعل کرد و گفت:

ـ من فرزند یکی از تجار معتبر هستم که کاروان ما مال و تجاره‌اش میان بغداد و شام و عثمانی در رفت‌وآمد است و اگر می‌بینی گذرم به اینجا افتاده است باید بگویم که در تعقیب معشوقه خائن خود هستم و تو تنها کسی هستی که می‌توانی به من کمک کنی و مرا از نگرانی و پریشانی خیال نجات دهی زیرا شنیده‌ام معشوقه‌ام در داخل این باغ با مردی مقتدر به خوشگذرانی مشغول است.

مرد نگهبان پوزخندی زد و گفت:

ـ آدم ساده‌لوحی هستی.

اسکندر با تعجب گفت:

ـ چه می‌گویی ساده‌لوح یعنی چه.؟

نگهبان با همان لحن گفت:

ـ هنوز هم نمی‌خواهی بفهمی که ساده‌لوح هستی و مرد مقتدری مانند صدراعظم با معشوقه امثال تو کاری ندارد و اگر به خاطر پیداکردن معشوقه‌ات به اینجا آمده‌ای ندانسته خود را به خطر انداخته‌ای و اگر مرا غافلگیر نکرده بودی و من بر تو دست می‌یافتم بدون کمترین ترحمی به قتلت می‌رساندم زیرا دستور صدراعظم چنین است و هنگامی که او با معشوقه‌اش در این باغ خلوت می‌کند نگهبانان دستور دارند هرکس راکه در حوالی باغ و یا داخل آن مشاهده می‌کنند بدون کسب دستور او را زندانی و اگر درون باغ باشد به قتل برسانند و حالا بخت با تو یار بوده است که مرا به دام انداخته‌ای.

اسکندرخان لبخندی زد و به ملایمت و ملاطفت گفت:

ـ هر دو باید از یکدیگر سپاسگزار باشیم زیرا من هم از کشتن تو صرفنظر کردم ولی مشروط بر این که نام زنی که همراه صدراعظم است افشا نمایی... تا خیال من آسوده شود.

حرف اسکندر هنوز تمام نشده بود که صدراعظم و آن زن در امتداد خیابان روبروی آلاچیق به راه افتادند.

اسکندر که چشم به آن دو دوخته بود رو به جانب نگهبان کرد و پرسید:

ـ آیا قصد خروج از باغ را دارند؟

ـ آری و کمتر اتفاق افتاده که آن دو تا هنگام بالا آمدن آفتاب در این باغ به سر برند...و همیشه قبل از سپیده صبح اینجا را ترک می‌کنند.

اسکندرخان مطلب را عوض کرد و پرسید:

ـ آیا پیشنهاد مرا پذیرفتی؟

نگهبان که مردد مانده بود کدام یک از دو راه را انتخاب کند و بدون شک در صورتی که از پذیرفتن پیشنهاد اسکندرخان امتناع می‌نمود جان خویش را از دست می‌داد و اسکندرخان برای حفظ جان خود او را به قتل می‌رسانید. مرد نگهبان به این امر واقف بود و از طرفی در باغ سبزی که اسکندرخان نشانش داده بود وی را به سوی رویایی شیرین برده بود که نمی‌توانست از آن چشم بپوشد.

ـ چرا سکوت کرده‌ای وقت می‌گذرد و رفقایت ما را خواهند دید.

ـ می‌گویی چکار کنم.؟

اسکندر گفت:

ـ توقف در اینجا به زیان هر دوی ما است و برای آن که محیط مساعدی برای گفتگو داشته باشیم باید در اسرع وقت از باغ خارج شویم و به خانه من که چندان فاصله‌ای تا این جا ندارد برویم.

اسکندر با لحنی که هم جنبه تهدید داشت و هم تطمیع گفت:

ـ چه فکر می‌کنی؟ هر دو راه به تو پیشنهاد کردم و در انتخاب هر یک از آن دو آزاد هستی منتها باید به خاطر داشته باشی که یکی خوشبختی به همراه دارد و آن یکی مرگ که در همین جا به سراغت می‌آید.

نگهبان آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

ـ در پذیرفتن پیشنهاد تو تردیدی ندارم ولی از آنجا می‌ترسم که قصد فریب مرا داشته باشی و به مجردی که پا از این باغ بیرون گذاشتی بر گفته‌های خود خط بطلان بکشی.

اسکندرخان انگشترش را درآورد و گفت:

ـ بیا بگیر این انگشتر گران قیمت من نزد تو به امانت باشد تا اطمینان حاصل کنی که منظورم فریب تو نیست.

آن مرد انگشتر راگرفت و با نگاه‌های خیره آن را زیرورو کرد در حالی که لبخند ناشی از خوشحالی لبانش را از هم گشوده بود گفت:

ـ حالا می‌توانم به حرف‌هایت ایمان داشته باشم.

ـ پس چرا معطلی برخیز تا از باغ خارج شویم.

نگهبان که از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و زیر چشم به انگشتر دستش نگاه می‌کرد از زمین برخاست و گفت:

ـ تنها راهی که برای خروج ما خالی از خطر است، مجرای آبی است در ضلع شمالی باغ که مجاور زاینده‌رود است.

ـ برای من فرقی نمی‌کند زیرا تنها هدف هر دوی ما فرار از این مکان خطرناک است.

در این موقع که آنها قصد خروج از باغ را داشتند هوا روشن شده بود.

نگهبان با یک قدم فاصله جلو می‌رفت و اسکندرخان در حالی که هنوز دسته خنجر را

در دست می‌فشرد و احتیاط را از دست نداده بود. به دنبال او حرکت می‌کرد و به شدت حرکات و رفتار او را تحت نظر داشت که مبادا تصمیمش عوض شود و او را به دام اندازد.

به نقطه‌ای رسیدند که دو نفر از نگهبانان در حال عبور از آنجا بودند نگهبان فوراً روی زمین نشست و با دست به اسکندرخان اشاره کرد که او نیز خود را مخفی کند. این وضع چند دقیقه‌ای به طول انجامید و وقتی نگهبانان از آنجا دور شدند اسکندرخان احساس نمود که مرد نگهبان پیشنهاد او را پذیرفته است و هیچگونه حیله و تزویری در او وجود ندارد..

به دهانه مجرای آب رسیدند نگهبان گفت:

ـ اینجا دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند و به سهولت می‌توانیم خارج شویم.

اسکندر گفت:

ـ اول تو از مجرا عبور کن.

نگهبان لبخند معنی‌داری زد و گفت:

ـ هنوز به من اعتماد نداری.

بعد وارد مجرا شد... و از آن عبور کرد به دنبال او اسکندر نیز از مجرا گذشت.

هنگامی که هر دو به کنار زاینده‌رود رسیدند اسکندر نفس راحتی کشید... و گفت:

ـ از خطر بزرگی رهایی یافتم... و حالا بگو ببینم نامت چیست...؟

نگهبان گفت:

ـ نامم (رستم) و اهل نواحی غربی هستم.

بعد از چند دقیقه راه‌پیمایی رستم، از اسکندر پرسید:

ـ مرا به کجا می‌برید.؟

اسکندر با تعجب گفت:

ـ مگر قرار نبود به اتفاق به خانه من برویم و در آنجا تو به استراحت بپردازی.

رستم نگاهی مشتاقانه به انگشتر انداخت و گفت:

ـ اگر اجازه بفرمایید همین انگشتر برای رضایت من کافی است.

اسکندرخان با دستپاچگی که مبادا یگانه یادگاری ریحان را از دست بدهد گفت:

ـ نه این انگشتر به همسرم تعلق دارد و حاضرم چند برابر آن را به تو بدهم که از آن چشم بپوشی.

رستم بدون این که حرفی بزند انگشتر را از دستش خارج نمود و به اسکندرخان داد و گفت:

ـ اگر می‌دانستم این انگشتر مقام ارجمندی نزد شما دارد هرگز آن را به طور امانت نمی‌پذیرفتم.

رستم اندکی مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ در میان ایل ما رسم بر این جاری است که حتی پس از مرگ زن و یا شوهر انگشتر آنها

را از دستشان بیرون نمی‌آورند.

اسکندرخان در حالی که انگشتر را به دست می‌کرد گفت:

ـ ولی برای آن که تو به قول و گفته من اطمینان حاصل کنی این انگشتر را که نزد من خیلی عزیز و گرانبها است به طور امانت در اختیارت گذاشتم.

رستم سری تکان داد و گفت:

ـ دیگر تضمینی لازم نیست جوانمردی و سخاوت شما برایم ثابت شد و ایمان کامل به آن پیدا کردم.

آفتاب تازه بالا آمده بود و تازه رفت‌وآمد عابرین در معابر به چشم می‌خورد که اسکندر و رستم ساحل زاینده‌رود را پشت‌سر گذاشتند و وارد یکی از کوچه‌های آن حوالی شدند.

اسکندرخان که در رسیدن به خانه‌اش عجله داشت بر سرعت قدم‌هایش افزود و به رستم گفت:

ـ بدون این که با من حرف بزنی مرا تعقیب کن...

کوچه پس کوچه‌ها یکی بعد از دیگری طی شد و اسکندرخان خود را در مقابل در خانه‌اش یافت و به شتاب دق‌الباب نمود. همین که در باز شد به رستم اشاره کرد به دنبالش وارد شود و خود فوراً به درون خانه رفت و قبل از هر چیز از غلام خود سراغ خانخان را گرفت.

در آن موقع که اسکندرخان وارد خانه‌اش شد، جافارد و سلیم در خانه او بودند.

خانخان به محض این که صدای اسکندر را شنید از خوشحالی فریادی کشید و به سرعت بیرون دوید در صحن حیاط او را در آغوش کشید و مثل این که مدت‌ها از دیدنش محروم بوده است شروع کرد به بوسیدن او.

اسکندر نیز متقابلاً او را بوسید و گفت:

ـ به مستخدمین دستور بده هرکس به سراغ من آمد بگوید منزل نیست.

خانخان گفت:

ـ چند ساعتی است جافارد و سلیم اینجا هستند.

اسکندر با تعجب پرسید:

ـ مگر اتفاقی برای جافارد افتاده؟

خانخان به آرامی جواب داد:

ـ مثل این که حامل اخبار مهمی است و جز تو به کسی نخواهد گفت.

اسکندرخان اشاره به رستم کرد و سپس گفت:

ـ از این مرد که جان مرا نجات داده است در یکی از اتاق‌ها پذیرایی کنید.

بعد خودش به تنهایی وارد اتاقی که جافارد و سلیم مشغول صرف صبحانه بودند شد.

جافارد و سلیم با دیدن او از جا برخاستند. اسکندر پیش دوید دست به شانه جافارد گذاشت و به هر دو خوش آمد گفت و او را سر جایش نشانید و خود کنارش قرار گرفت و قبل از آن که جافارد از غیبت روز گذشته او سؤالی بکند وی به شرح حوادثی که تا آن ساعت با آنها روبرو شده بود پرداخت و متذکر شد که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته و اگر کمترین غفلتی از او سر بزند به دام دشمن خواهد افتاد.

اسکندر گرم صحبت بود که خانخان وارد اتاق شد.

اسکندر حرف خود را قطع کرد و از او پرسید:

ـ وسایل پذیرایی از رستم را فراهم کردی.؟

ـ آری، او کیست که آنقدر مورد علاقه تو قرار گرفته.؟!

ـ او کسی است که مرا از مکان خطرناکی نجات داده و اگر او نبود به احتمال قوی من به دام صدراعظم افتاده بودم و الان در گوشه زندان در انتظار سرنوشت تاریک خود دقیقه شماری می‌کردم.

جافارد از اسکندر پرسید:

ـ آیا از وجود این مرد که نامش رستم است چه استفاده‌ای خواهید کرد؟

اسکندر مثل این که مطلب اصلی را فراموش کرده است گفت:

ـ خوب شد به یادم انداختید.

بعد به خانخان گفت:

ـ رستم را فوراً نزد من بیاور تا نام آن زن را از او بپرسم.

چند دقیقه بعد رستم وارد اتاق شد و در مقابل اسکندر کنار دیوار نشست.

اسکندر با لحن ملایمی در حالی لبخند خفیفی بر لبانش راه یافته بود پرسید:

ـ نام آن زن که با صدراعظم در آلاچیق بود چیست مثل این که فراموش کردی به من بگویی.؟

رستم گره به ابروانش انداخت و گفت:

ـ نام او را در خلوت باید بگویم.

اسکندر با پا خاست و اشاره کرد رستم به دنبالش از اتاق خارج شد. در انتهای راهرو رستم او را به کناری کشید و آهسته به طوری که مراقب اطرافش بود گفت:

ـ باید به من قول شرف بدهید که این راز را برای همیشه پنهان نگه دارید و کلمه‌ای از آن را افشا ننمایید.

اسکندرخان به بی‌صبری گفت:

ـ تا اینجا هر چه گفتم دروغ نبوده است و در این مورد به خصوص هم قول می‌دهم که رازدار باشرفی باشم و آن را بر همه فاش نسازم.

رستم با بیانی که هنوز آثار شک و تردید از آن آشکار بود گفت:

ـ آن زن از بانوان حرمسرای حضرت ظل‌اللهی است که مخفیانه به صدراعظم عشق می‌ورزد و سر و سرّی دارد.

اسکندرخان که کم و بیش درباره هویت آن زن پیش خود حدس زده بود که او کیست و چکاره است... لکن در صحت حدسیات خویش دچار شک و تردید بود که آیا معشوقه صدراعظم همان زن آن شبی است که او را از دور دیده است.؟ وقتی رستم چند کلمه‌ای راجع به آن زن و این که او چکاره است اظهار داشت. شک و تردید اسکندرخان برطرف گردید و برایش یقین حاصل شد که او همان زن مرموز است.

رستم لب از روی لب برداشت تا نام او را بگوید.

اسکندرخان گفت:

ـ تا همین جا کافی است و نمی‌خواهم نام او را از دهان تو بشنوم.

رستم با تعجب پرسید:

ـ چه شده که آن حرارت اولیه‌تان را در مورد شناختن آن زن از دست داده‌اید و اینطور سرد و بی‌اعتنا هستید...؟!

اسکندر خندید و گفت:

ـ نه همان قدر که گفتی آن زن از بانوان حرمسرا است او را شناختم و دیگر لزومی ندارد که نام او را بشنوم و ضمناً تو هم بر سوگند خود باقی هستی که گفته بودی هرگز نام او را نخواهم گفت.

رستم سرش را تکان داد و گفت:

ـ جوانمردی که من از شما دیدم هرگز فراموش نخواهم کرد و برای فداکاری آماده‌ام. زیرا در یک لحظه می‌توانستید سر از بدن من جدا کنید. اما این کار را نکردی فقط به خاطر این که نام آن زن را به شما بگویم. و حالا مایل به شنیدن آن نیستید...

اسکندر با همان قیافه خندان خود گفت:

ـ در هر حال من بر سر قول خود ایستاده‌ام و تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد و از این جهت تشویشی به خود راه مده و لابد مرا شناخته‌ای.؟

رستم با تعجب گفت:

ـ البته شما تاجرزاده ثروتمند هستید.

اسکندر به قهقهه خندید و گفت:

ـ نه. در آن موقع ناچار بودم خود را تاجرزاده معرفی کنم. ولی حالا. در برابر سرداری قرار داری که بدون شک نام او را زیاد شنیده‌ای.

اسکندرخان وقتی دید رستم هنوز در ابهام به سر می‌برد پرسید:

ـ نام اسکندر را شنیده‌ای.؟

رستم به مجرد شنیدن اسکندر یکه‌ای خورد و گفت:

ـ پس من در مقابل اسکندرخان سردار جوانی ایستاده‌ام که فاتح گیلان و آذربادگان بود؟
ـ آری، من اسکندر هستم و هر موقع که خود لازم بدانم وسایل بازگشت تو را به وطن اصلی‌ات فراهم می‌کنم اما به یک شرط.
ـ بازگشت به وطن کمال مطلوب من است و اما لازمه آن چیست.؟
ـ هم‌اکنون دستور خواهم داد تا هر مبلغ پولی که خواسته باشی در اختیارت بگذارند و فوراً باید به همان باغ مراجعت کنی و به شغل نگهبانی خود مشغول شوی تا خود به سراغت بیایم.
رستم گفت:
ـ از این مرتبه محل نگهبانی خود را در دهانه مجرای آب قرار می‌دهم تا هنگام ورود دچار خطر نشوید.
اسکندرخان گفت:
ـ آفرین رستم و با این که خود من در وضع باریک و خطرناکی دچار شده‌ام که از هر سو خطر مرا تهدید می‌کند و ارباب خائن تو در پی دستگیری من فعالیت می‌کند ولی این امیدواری را دارم که بر اثر کوشش و مجاهدت یاران وفادار و صدیقی که تو نیز از آنها هستی به زودی از این بند رهایی یابم و بر دشمنان خود که دشمنان وطن هستند پیروز شوم.
اسکندر اندکی تأمل کرد و ادامه داد:
ـ من ورود خود را به باغ با دو سوت کشیده به اطلاع تو خواهم رساند. فعلاً برو به امید خدا تا به زودی یکدیگر را در دهانه مجرای آب ملاقات کنیم.
رستم گفت:
ـ ولی سردار به خاطر داشته باشید که تنها وارد باغ نشوید.
ـ نه این بار تنها نیستم و با یکی دو تن از یاران وفادارم خواهم آمد.
اسکندرخان خانخان را نزد خود طلبید و به او گفت:
ـ رستم هر چه قدر به پول احتیاج دارد در اختیارش بگذارید و او را با دلگرمی از خانه خارج نمایید و مراقبت کنید کسی خروج او را متوجه نشود.
اسکندر خان به نزد جافارد برگشت و مشغول صرف صبحانه شد و در خلال آن از او پرسید:
ـ آیا تصمیم خود را در رفتن به سفارت عملی نمودید؟
جافارد گفت:
ـ شب قبل بدان جا رفتیم و با خطراتی که روبرو شدیم توانستیم...
اسکندر فنجان چای را زمین گذاشت و عجولانه پرسید:
ـ آن زن را شناختید کی بود؟...
جافارد گفت:

ـ کمی حوصله داشته باشید همه چیز را برای شما خواهم گفت و مشروط بر این که صبر و شکیبایی را از دست ندهید.

اسکندرخان در حالی که چشم به دهان جافارد دوخته بود و با بی‌صبری انتظار شنیدن اطلاعات او را داشت گفت:

ـ بگویید گوش می‌کنم.

جافارد گفت:

ـ همانطور که کریمه حدس زده بود زن زندانی سفارت همان ریحان همسر شما بوده است.

اسکندر با چشمان از حدقه در آمده‌ای گفت:

ـ ریحان همسر من آنجا چه می‌کرده...؟! پس حالا کجا است...؟!

جافارد گفت:

ـ خونسرد باشید باید با عقل سلیم مشکلات را حل کرد اینطور که شما شتاب به خرج می‌دهید کاری از پیش نمی‌رود.

وی در دنباله سخنان خود اضافه کرد:

ـ ریحان به وسیله صالح‌اوغلو دزدیده شده بود و بعد از مدتی او را به سفارت نزد سفیر عثمانی که عامل اصلی بشمار می‌رود می‌برد و چندی پیش سفیر به همراهی اوغلو و چند تن از فراشان سفارت ریحان را با خود به استانبول می‌برند.

اسکندرخان با شنیدن این خبر فریادی کشید و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

ـ از این قرار دیگر دست یافتن به او امری محال است. این نابکاران معلوم نیست او را برای چه منظوری دزدیده با خود برده‌اند.

جافارد با لحن آرامی گفت:

ـ کاملاً واضح است سفیر او را به عنوان یک هدیه نفیس از ایران تقدیم حرمسرای سلطان عثمانی خواهد نمود تا موجبات خرسندی خاطر سلطان را فراهم سازد و بدان وسیله به منصب و مقامی عالی نائل گردد.

اسکندرخان با رنگ و رویی برافروخته پرسید:

ـ آیا فکر می‌کنید تا به حال از مرز گذشته باشند...

ـ آری و الان در راه استانبول هستند و اگر منظورتان از این سؤال این است که به تعقیب آنها بروید نتیجه‌ای ندارد.

اسکندرخان با لحن محکمی پرسید:

ـ هر چند دیگر موفق به دیدن ریحان نخواهم شد و او را برای همیشه از دست داده‌ام اما نمی‌توانم از انتقام چشم بپوشم و تنها کشتن صالح‌اوغلو و سفیر عثمانی می‌تواند قلب

مجروح مرا التیام بخشد و موجب تسکین آلام درونی من شود.

جافارد گفت:

ـ استانبول بر خلاف اصفهان شهری پرجمعیت و اسرارآمیز است. جاسوسان بی‌شماری که وابسته به دستگاه سلطان عثمانی و پاشاها و شاهزاده‌ها در گوشه و کنار شهر پراکنده هستند خیلی زود بیگانه‌ای را که وارد شهر می‌شود در کام خود فرو می‌برند بدون این که کمترین سر و صدایی از مفقود شدن او برخیزد.

ـ پس می‌گویید چه باید کرد و از شما که خود را دوست من می‌دانید می‌خواهم که در این راه مرا کمک کنید تا به هدف اصلی خویش برسم و این را هم بدانید از تصمیم خود صرف‌نظر نخواهم کرد و اگر قصد کمک ندارید مرا تنها بگذارید.

جافارد گفت:

ـ من حرفی ندارم و خود را در اختیار شما می‌گذارم و علاوه بر آن خود را در تصمیم شما سهیم می‌دانم زیرا اسناد و مدارکی در دست دارم که خیانت سفیر و جمعی از پاشاها را ثابت می‌کند و به مجرد رسیدن به استانبول سلطان را از قضایا مطلع خواهم ساخت.

اسکندر عجولانه پرسید:

ـ چطور است بعد از غروب آفتاب حرکت کنیم...؟

جافارد خنده‌ای کرد و گفت:

ـ این کار به عهده من ولی قبلاً باید زمینه رفتن را از هر لحاظ فراهم ساخت و نقشه‌ای دقیق و عمیق طرح کرد که در هیچ کار با مانع روبرو نشود والا به مجرد این که پای ما به مرز برسد و جاسوسان خبر ورود ما را بدهند در ارض‌روم ما را دستگیر خواهند کرد و از همان جا روانه استانبول می‌نمایند تا به حساب ما رسیدگی شود.

اسکندرخان گفت:

ـ همانطور که برای شما شرح دادم صدراعظم با توطئه قبلی شاه را نسبت به من خشمگین ساخته و وسایلی برانگیخته که مرا دستگیر سازد حتی به خاطر من مهرداد یکی از سران قزلباش را نیز دستگیر و معلوم نیست آن بدبخت را در کجا زندانی نموده است پس چه بهتر که در موقع حساس خودم را نجات بدهم و خاک وطن را ترک نمایم.

جافارد با لحنی که حاکی از دوراندیشی او بود گفت:

ـ این به صلاح شما نیست. بلکه قبل از خروج از خاک وطن باید شاه را از خیانت صدراعظم و اطرافیانش آگاه سازید و پس از دفع مخالفین و دشمنان و کسب اجازه از حضرت ظل‌اللهی راه استانبول را پیش بگیرید و آن وقت من در رکاب شما همه جا خواهم آمد و هر نوع کمکی که از دستم بربیاید انجام خواهم داد و با آشنایی که به شهر استانبول و دربار آنجا دارم نخواهم گذاشت نقشه شما بدون نتیجه بماندم خود من دندان انتقام را تیز کرده‌ام و به مجرد رسیدن به آنجا حساب خود را با عده‌ای تسویه خواهم کرد. از من

بشنوید و بی‌گدار به آب نزنید.

اسکندر گفت:

ـ با این که چند بار در کام مرگ افتاده‌ام و معجزه آسا نجات یافتم مع‌الوصف رفتن من به باغ حرمسرا و برخورد با آن خواجه و عثمانه خیلی اسرار را برایم روشن ساخت و اگر کریمه را ملاقات نمی‌کردم و او را از دامی که برایش گسترده‌اند مطلع نمی‌ساختم وی بی‌خبر از همه جا به دام می‌افتاد و افتضاح بزرگی به بار می‌آمد و همین شناختن عثمانه که شب و روز مراقب رفتار کریمه است تا مدرکی علیه او به دست آورد برای ما موفقیت بزرگی محسوب می‌شود.

جافارد خنده کنان گفت:

ـ کریمه زن زیرک و هوشیاری است و آنقدرها هم خام و نپخته نیست که زنی مثل عثمانه بتواند مدرکی علیه او به دست آورد و آن را پیراهن عثمان کند و موجبات سقوطش را فراهم سازد.

اسکندرخان گفت:

ـ در یک مورد اگر سلیم به داد او نمی‌رسید عثمانه رد پای کریمه را تا اینجا برمی‌داشت و روابط میان من و او را به اطلاع صدراعظم می‌رسانید و بطور قطع صدراعظم آن را به نحو دیگری که رنگ توطئه علیه حضرت ظل‌اللهی داشته باشد عنوان می‌کرد و وسایل نابودی ما را به دست شخص شاه فراهم می‌ساخت.

جافارد با لحن قاطع گفت:

ـ هیچ چاره‌ای جز این نیست که وسایل نابودی عثمانه را فراهم سازیم.

اسکندرخان که قبلاً جوابی برای این کار در ذهن خود یافته بود پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ نقشه این کار را کشیده‌ام و همین نگهبانی را که همراه من به اینجا آمد و شاید هم هنوز در آن اتاق مشغول استراحت است، برای اجرای نقشه خویش در نظر گرفته‌ام منتها نباید در همان حمله اول عثمانه از میان برود زیرا ما با او کار داریم و تنها او است که می‌تواند صدراعظم را لو بدهد و خیانت‌های او را اثبات نماید.

جافارد راست نشست و در حالی که با کمال دقت به سخنان اسکندرخان گوش می‌داد گفت:

ـ خوب حواستان را جمع کنید و در کار خویش هوشیار باشید. نقشه‌ای را که طرح نموده‌اید باید آنچنان دقیق و با مطالعه صورت گرفته باشد که جای کمترین تشویش و نگرانی در آن باقی نباشد.

ـ به شما اطمینان می‌دهم که از روی کمال عقل اطراف و جوانب آن را سنجیده و مطالعه کرده‌ام و وقتی داخل به مرحله عمل شد گفته‌های مرا تصدیق خواهید کرد.

ـ تنها نکته‌ای که لازم است مورد بحث قرار گیرد این است که جاسوسان صدراعظم در گوشه و کنار پراکنده و مراقب حرکات و رفتار هستند و من صلاح نمی‌دانم در این خانه اقامت کنید.

اسکندرخان گفت:

ـ خوب شد این نکته را یادآوری کردید، خود من هم در این فکر هستم محل امنی انتخاب نمایم که مأمورین صدراعظم موفق به پیدا کردن من نشوند.

جافارد با لحن اطمینان بخشی گفت:

ـ خانه من از هر جهت که تصور کنید محل امن و راحتی است.

بعد اشاره به سلیم کرد و لبخندی زد و اضافه نمود:

ـ سلیم نیز نگهداری شما را عهده‌دار خواهد شد و تا وقتی او هست هیچکس یارای روبرو شدن با ما نیست.

اسکندرخان نگاهی تحسین آمیزی به سلیم که پایین اتاق نشسته بود انداخت و گفت:

ـ همه ما به قدرت بازوی او و هوش سرشارش واقف هستیم. او تا به حال چندین بار کریمه را از مرگ نجات داده و به طور یقین اگر سلیم در جرگه ما نبود شاید ما از پای درآمده بودیم.

جافارد حرف اسکندرخان را قطع کرد و گفت:

ـ همین سلیم بود که صالح‌اوغلو خائن را به من شناساند و خیلی کمک‌های دیگری که من به این زودی و یا هیچ‌وقت قادر به دریافت آن نمی‌شدم در حق من نمود. و امروز او از بهترین یاران ما به شمار می‌رود و همیشه از او حمایت خواهیم کرد.

سلیم همچنان نگاه ثابت و آرام خود را به جافارد و اسکندرخان دوخته بود و حرف نمی‌زد اما افکارش جای دیگری بود به کریمه فکر می‌کرد که سوگند خورده بود در همه جا و همیشه نسبت به او فداکار باشد و جان خویش را به خاطر اندازد.

آنقدر در خود فرو رفته بود که به حرف‌های اسکندرخان و جافارد توجهی نداشت، حتی موقعی که درباره او صحبت می‌کردند.

همانطور که نگاهش ثابت بود اینطور وانمود می‌کرد که به گفته‌های آنها توجه دارد اما خود می‌دانست عشق کریمه عقل و هوش او را دزدیده و هنوز چشم به دنبال او دارد.

سلیم این سیاه پوست قوی هیکل که چند بار رقاصه ترک را از خطر رهانیده بود و حتی به خاطر عشق او سفیر عثمانی را بدان وضع مجروح نموده بود، آرزو می‌کرد خود را به پاهای او بیندازد و عشق خود رقاصه ترک اظهار نماید.

سلیم آنقدر در افکار خود غرق شده بود که جافارد متوجه تغییر حالتش شد.

ـ سلیم به چه فکر می‌کنی؟ ما داریم درباره تو صحبت می‌کنیم.

سلیم با شنیدن صدای جافارد از فکر شیرین و رویای کریمه بیرون آمد... و در حالی که

به لبان سیاه و کلفتش لبخند خفیفی راه یافته بود در جای خود تکانی خورد و گفت:
ـ هیچ به خود و زندگی‌ام می‌اندیشیدم.
از این جواب سلیم همه به خنده افتادند.
جافارد خنده کنان گفت:
ـ فکر می‌کردی اگر این وضع برای تو پیش نیامده بود الان همراه سفیر در راه رسیدن به استانبول بودی.؟
ـ خیر اینطور نیست و از زندگی فعلی‌ام بسیار راضی هستم.
صحبت در اطراف سلیم قطع شد و مطلب دیگری به میان آمد.
اسکندرخان که آنی از فکر انتقام خارج نمی‌شد و دائم نقشه‌های متعددی در مغز خود طرح می‌نمود، وقتی سکوت برقرار شد، به سخن آمد و خطاب به جافارد گفت:
ـ نقشه‌ای که من طرح کرده‌ام تا عثمانه و صدراعظم را در یک نقطه غافلگیر کنم و هر دوی آنها را به دام اندازم یک چیز کم دارد و تنها حضور او است که به این بازی خاتمه می‌دهد.
جافارد با قیافه تعجب‌آمیزی پرسید:
ـ چه کسی باید حضور داشته باشد.؟!
ـ حضرت ظل‌اللهی.
جافارد به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه سر برداشت و گفت:
ـ فکر خوبی است و محتاج فعالیت‌های بعدی نیست.
ـ ولی اشکال کار در این جا است که چگونه و به چه وسیله حضرت ظل‌اللهی را ملاقات و او را به محلی که در نظر گرفته‌ام بیاورم.؟!
جافارد سر راست گرفت و گفت:
ـ حضور شاه حتمی است...؟
ـ البته چه مدرکی زنده‌تر از این که شاه به چشم خود حقیقتی را که جای انکار ندارد ببیند و بر آن صحه بگذارد.
جافارد با لحن اطمینان بخشی گفت:
ـ هیچکس جز کریمه قادر به انجام مقصود ما نیست و با نفوذی که او در شاه دارد با زرنگی خاصی خواهد توانست وسایل ملاقات میان شما و شاه را فراهم سازد.
اسکندرخان حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ اگر این موفقیت نصیب من شود کریمه را بیش از آن چه که باید دوستش خواهم داشت و زیرکی و مهارت او را خواهم ستود.
بعد مثل این که به مشکل دیگری برخورد کرده است ابروانش را درهم کشید و ادامه داد:

ـ هیچ فکر کرده‌اید در این وضع آشفته چگونه و به چه طریق می‌توان با کریمه تماس گرفت و او را در جریان وقایع گذاشت به طوری که جاسوسان صدراعظم آگاه نشوند.

ـ خود او بیش از ما پریشان و مضطرب است و به احتمال قوی ظرف امروز یا فردا کنیزش به اینجا خواهد آمد تا اطلاعی کسب نماید.

در این موقع ملازم مخصوص اطلاع داد ناهار حاضر است.

همه به پا خاستند. اسکندرخان به احترام جافارد خود را عقب کشید و وقتی دید او زبان به تعارف گشوده است جلو رفت دست به زیر بغل او انداخت و اندکی عقب‌تر از او به اتفاق از اتاق خارج شدند و به سفره‌خانه رفتند.

هنگامی که اسکندرخان و مهمانانش به دور سفره گرد آمده بودند صدای دق‌الباب بلند شد و بلافاصله سکوت ناراحت کننده‌ای جانشین آن گردید. همه دست از غذا کشیدند.

اسکندرخان به سرعت از سر سفره خارج شد و به مستخدمی که به طرف در حیاط می‌رفت اشاره کرد نزدیک بیاید و به او گفت:

ـ اگر سراغ مرا گرفتند بگو هنوز مراجعت نکرده است.

و خود به نزد جافارد برگشت و گفت:

ـ احتمال می‌رود سواران صدراعظم باشند که برای دستگیری من آمده‌اند.

خانخان که تا آن موقع فراموش کرده بود مطلب مهمی را به سمع اسکندرخان برساند با شنیدن این کلام به میان حرف او دوید و گفت:

ـ شب قبل عده‌ای سوار به اینجا آمدند و اظهار داشتند که از جانب صدراعظم مأموریت دارند اما نوع مأموریتشان را نگفتند اسکندرخان از روی خشم لبخندی زد و گفت:

ـ می‌ترسم مستخدم نتواند جواب قانع کننده‌ای به آنها بدهد.

خانخان در حالی که عازم خروج از اتاق بود گفت:

ـ من می‌روم و می‌دانم به آنها چه بگویم.

خانخان در آستانه در قرار گرفت که مستخدم نفس زنان سینه به سینه او برخورد.

اسکندرخان نگاه سریعی به او افکند و با لحنی اضطراب آور پرسید:

ـ آیا سواران صدراعظم هستند.

ـ خیر سردار شخصی است با سر وضع نامرتب و تقاضا دارد او را بپذیرید و مدعی می‌باشد که حامل خبر مهمی است.

اسکندرخان لختی اندیشید آنگاه به خانخان گفت:

ـ به گفته این مرد نمی‌توان اطمینان کرد ممکن است حیله‌ای در کار باشد و آنها خواسته‌اند بدینوسیله از وجود من اطلاع حاصل کنند تو شخصاً برو با او صحبت کن و اگر اطمینان حاصل کردی که او راست می‌گوید به من اطلاع بده.

جافارد که تا آن موقع سکوت کرده بود لب به سخن گشود و گفت:

ـ او را به درون خانه بیاورید و آن وقت تحقیقات خود را آغاز کنید زیرا همانطور که گفته شد ممکن است وی یکی از جاسوسان صدراعظم باشد و دامی گسترده باشند که هنگام صحبت با او ناگهان رفقایش از دو طرف حمله‌ور شوند و آزادانه به داخل خانه بیایند و به جستجو بپردازند.

خانخان سری تکان داد و گفت:

ـ همین کار را خواهم کرد.

وی بعد از چند دقیقه در حالی که آثار اضطراب و نگرانی در چهره‌اش دیده می‌شد مراجعت نمود.

اسکندرخان به مجرد دیدن او به سویش رفت و عجولانه پرسید:

ـ ها حدس من درست بود؟

ـ نه او از جاسوسان صدراعظم نیست و حیله‌ای هم در کارش دیده نمی‌شود.

ـ پس چی؟!

ـ وی یک نفر سپاهی است که از قلعه تبرک آمده و نامه‌ای محرمانه برای تو دارد.

اسکندر ابروانش را درهم کشید نگاه سریع و مستقیمی به خانخان افکند و پرسید:

ـ او الان کجاست؟

ـ در اتاق مستخدمین.

ـ فوراً او را به اینجا بیاور تا شخصاً از او تحقیقات کنم.

خانخان رفت و بلافاصله با مردی مراجعت نمود.

اسکندرخان نگاهی به سر و وضع او انداخت و با لحنی آمرانه پرسید:

ـ کی هستی و از کجا می‌آیی؟

ـ سپاهی از قلعه تبرک هستم و برای شما پیغام دارم.

ـ آیا مرا می‌شناسی؟

ـ خیر ولی از ظواهر امر چنین می‌فهمم که شما اسکندرخان هستید.

ـ پیغامی که برای من داری از کیست؟

سپاهی دست به جیب برد و نامه کوچکی را بیرون آورد و به دست اسکندرخان داد و گفت:

ـ از مردی که در یکی از زندان‌های قلعه محبوس است و این نامه را برای شما نوشته.

اسکندرخان به عجله نامه را گشود و با ولعی عجیب به خواندن سطور نامرتب آن پرداخت.

مضمون نامه این بود:

به اسکندرخان بردار عزیزم:

«شاید متعجب شوی که این نامه را از کنج یکی از زندان‌های متروک قلعه تبرک

می‌نویسم. همان شبی که تو از خانه من خارج شدی سواران صدراعظم با حیله و نیرنگ مرا از خانه‌ام بیرون کشیدند و پس از یک زد و خورد کوتاه دستگیرم ساخته و به قلعه تبرک بردند و اکنون چشم به تو دوخته‌ام که وسایل آزادیم را فراهم نمایی.»

مهرداد

با این که اسکندرخان قبلاً خبر دستگیری مهرداد را بر حسب تصادف از همان خواجه‌ای که او را پشت عمارت نمکدان به قتل رسانید شنیده بود معهذا نامه مهرداد اثر عجیبی در وی نمود. بهتش زد و مدتی متحیر ماند که چه بکند و چگونه یار دیرینش را از این بند رهایی بخشد.

سکوت آمیخته به حیرت سراسر اتاق را فراگرفته بود. حاضرین چشم به اسکندرخان دوخته بودند که بعد از خواندن نامه مزبور چه خواهد گفت. هیچکس نمی‌دانست نامه از کیست. همه اینطور پنداشته بودند نامه‌ایست تهدیدآمیز که از جانب صدراعظم رسیده و خواسته است با اسکندرخان اتمام حجت کند.

همه در این فکر بودند که اسکندرخان قرائت نامه را به پایان رسانید و در حالی که نامه دستش را نشان جافارد می‌داد سکوت را شکست گفت:

ـ مهرداد از زندان قلعه تبرک نامه‌ای نوشته و تقاضا کرده است او را نجات دهیم...

بعد اضافه کرد:

ـ همانطور که گفتم از دستگیری او اطلاع داشتم لکن نمی‌دانستم او را به کدام نقطه برده‌اند. با رسیدن این نامه معلوم شد صدراعظم خائن و خیانتکار او را در کجا زندانی نموده است.

جافارد دست دراز کرد نامه را گرفت و شروع به خواندن نمود و پس از اتمام آن سر برداشت و پرسید:

ـ با دریافت این نامه چه تصمیمی دارید...؟

اسکندر دو دستش را بلند کرد و محکم بهم زد و گفت:

ـ از شما چه پنهان نزدیک است دیوانه شوم. کاملاً گیجم و عقلم را از دست داده‌ام و اگر راستش را بخواهید خودم هم نمی‌دانم و اگر شما و سلیم به من کمک نکنید. هیچگونه تصمیم و نقشه‌ای برای نجات او و یا خودم ندارم.

جافارد نامه را تاکرد و آن را به دست اسکندر داد و گفت:

ـ من و سلیم در اختیار شما هستیم بگویید چه باید کرد...؟

ـ این کافی نیست بلکه باید به من کمک فکری بکنید.

ـ آیا منظورتان این است که نجات مهرداد از قلعه تبرک را مقدم بر نقشه‌های دیگر بدانید...؟

اسکندرخان به فکر فرو رفت و سپس پرسید:

ـ نظر شما چیست...؟

جافارد بدون تأمل پاسخ داد:

ـ نظر من این است که قبل از هر کار باید مهرداد را نجات داد زیرا از ظواهر امر پیداست که اگر به موقع به سراغ او نرویم و وسایل فرارش را مهیا نکنیم به طور یقین صدراعظم او را زنده نخواهد گذاشت و در همان گوشه زندان به زندگانیش خاتمه خواهد داد.

اسکندرخان لبخند زد و با لحنی که نشانه امید و موفقیت در آن به خوبی مشهود بود، گفت:

ـ پس شما تصمیم گرفته‌اید به من کمک کنید و اولین قدم را برای نجات مهرداد برمی‌دارید که جانش در معرض خطر قرار دارد...؟

جافارد جلو رفت دست به شانه سلیم گذاشت و گفت:

ـ من و سلیم تا حصول پیروزی نهایی در اختیار شما هستیم و این را هم به خاطر داشته باشید از روابط میان ما حتی مستخدمین خانه شما نباید بویی ببرند چه برسد به دوستان و آشنایان...

اسکندرخان گفت:

ـ من از این لحاظ به شما اطمینان می‌دهم و حتی حاضرم برای حفظ جان خود هم که شده مدتی در خانه شما بسر برم.

ـ این فکر خوبی است زیرا بدون شک صدراعظم دست از تعقیب شما برنخواهد داشت.

ـ همین امشب نقشه فرار مهرداد را از قلعه عملی خواهیم کرد. من صدراعظم را می‌شناسم که چگونه آدمی است و به چه طریق و با چه سرعتی دشمنان خود را از میان برمی‌دارد و آثار جرم را محو می‌کند...

اسکندر اندکی تأمل کرد و ادامه داد:

ـ برای ورود به قلعه هیچکس امین‌تر از همین سپاهی که حامل نامه بود نیست و نباید او را از دست داد.

بعد رو به خانخان کرد و گفت:

ـ دستور بده سپاهی را نگذارند از خانه خارج شود. از او در یکی از اتاق‌ها نگهداری کنند تا شب فرا رسد ولی مراقب باش با او به مهربانی رفتار نمایند.

جافارد گفت:

ـ توقف در این خانه مناسب حال ما نیست و بهتر است قبل از غروب آفتاب اینجا را ترک و به خانه من برویم زیرا آنجا علاوه بر آن که مشخص نیست و کسی مرا نمی‌شناسد برای شما مکان امن و خالی از خطری است و من اینطور احساس می‌کنم که ممکن است به محض تاریک شدن هوا جاسوسان صدراعظم در حوالی این خانه پراکنده شوند و به احتمال قوی خدای نکرده قصد جان شما را داشته باشند.

اسکندرخان با شنیدن این کلام ترسی خفیف وجودش راگرفت و با بیانی که آثار نگرانی در آن آشکار بود گفت:

ـ خود من هم از ماندن در این خانه وحشت دارم و مردد بودم که کجا را برای مخفی شدن انتخاب کنم و چه بهتر که خانه شما را مخفی‌گاه خود قرار دهم.

جافارد در حالی که خود را آماده رفتن می‌کرد گفت:

ـ من قبل از شما اینجا را ترک می‌کنم و سلیم راهنمایی شما و خانخان را به عهده می‌گیرد و فراموش نکنید که سپاهی را همراه خود بیاورید.

ـ مطمئن باشید او را از دست نخواهم داد و اینطور به نظر می‌رسد که او از محارم مهرداد و فدائیان او است.

جافارد خانه اسکندرخان را ترک و به سوی خانه خویش رفت و از نظر احتیاط راه مستقیمی را که به خانه‌اش منتهی می‌شد انتخاب نکرده بلکه راه نسبتاً دوری را در نظر گرفت.

بلافاصله نیم ساعت بعد از رفتن او اسکندرخان دستورات لازم را جهت حفظ و مراقبت خانه به ملازم مخصوص خود داد و متذکر گردید در صورتی که سواران صدراعظم به در خانه آمدند وی نظیر همان پاسخ شب قبل را به آنها بدهد و در برابر ورودشان به خانه کمترین مقاومتی او و سایر مستخدمین از خود نشان ندهند... اسکندرخان پس از آن که اسماعیل را در آغوش گرفت و او را چند بار بوسید به اتفاق سلیم از خانه‌اش بیرون رفت.

به دنبال او خانخان و آن سپاهی نیز با چند قدم فاصله به راه افتادند.

۴۸

چنان که گذشت جمال از اصطبل فرار کرد و در کوچه پس کوچه‌هایی که به درستی نمی‌دانست به کجا منتهی می‌شود به سرعت پیش می‌رفت. هدف او خانه اسکندر بود و با این که بعد از ظهر بود و هوا به شدت گرم و کمتر عابری در مسیر خود می‌دید معهذا آثار ترس در قیافه‌اش آشکار و نگاه‌های سریعی که به پشت‌سر و اطرافش می‌انداخت اضطراب درونی او را به خوبی هویدا می‌نمود.

جمال به چهارراهی رسید ایستاد و مردد بود کدام یک از سه راهی که در مقابلش قرار داشت انتخاب و به راه خود ادامه دهد. عرق از سر و رویش می‌ریخت و نفس نفس می‌زد. انتظار داشت عابری از راه برسد و نزدیک‌ترین راه را نشان او دهد. از فرط خستگی تکیه به دیوار داد با سر آستین عرق‌های صورتش را پاک کرد و مأیوسانه چشم در امتداد کوچه‌هایی که به چهارراه ختم می‌شد دوخته بود و هر دم نگرانی‌اش افزایش می‌یافت.

جمال چند دقیقه‌ای سر چهارراه ایستاد و وقتی از دیدن عابری در آن حوالی مأیوس شد تصمیم گرفت به یکی از منازل مراجعه و از صاحب خانه‌ها در مورد آن محله و کوچه‌های فرعی که به وسط شهر منتهی می‌شود سؤال نماید.

وی در این فکر بود که در یکی از خانه‌های مجاور دیواری که او تکیه به آن داده بود به صدا درآمد و باز شد و سر و کله زنی از میان آن بیرون آمد.

زن جوان و بدون حجاب بود و به مجردی که چشمش به جمال افتاد به شتاب خود را به داخل کشید و پشت در مخفی شد و لنگه در را به هم زد.

جمال از این برخورد که کمال مطلوب او بود خوشحال شد و قدم به پیش گذاشت و با این که در مقابل در قرار گرفته بود و تصمیم به دق‌الباب داشت اما مردد بود و از آن می‌ترسید که مبادا زن جوان به او جوابی ندهد و در عوض جنجالی به راه اندازد.

چاره‌ای نبود با خود گفت:

ـ باید در را کوبید و از این وحشت و سرگردانی رهایی یافت.

وی به مجردی که دست بالا برد تا دق‌الباب نماید در خانه آهسته باز شد و صدای ملیحی از پشت در برخاست:

ـ چیزی می‌خواهی...؟

جمال دست به پیشانی‌اش کشید و دانه‌های عرق را پاک کرد و گفت:
ـ آری قصد دارم به میدان شاه بروم و مدتی است در این کوچه‌ها سرگردان و راه مستقیمی را نمی‌دانم که خود را به آنجا برسانم.
زن جوان همانطور که پشت در ایستاده بود گفت:
ـ کوچه‌ای که دیوار آن خانه در امتداد آن قرار دارد مستقیماً به وسط شهر می‌رود و از مقابل مسجد حکیم می‌گذرد.
برقی از خوشحالی در چشمان جمال درخشید و با بیانی لرزان گفت:
ـ از این که مرا از سرگردانی نجات دادید خود را به شما مدیون می‌دانم.
بعد خداحافظی کرد و داخل کوچه شد و به سرعت به راه افتاد.
بعد از رفتن او زن جوان سر خود را از در بیرون آورد و چشم به قامت جمال دوخت که در حال دور شدن از خانه او بود.
در همان موقع جمال که قدم‌های ریز و تندی برمی‌داشت به عقب برگشت.
اما زن فوراً سر به داخل خانه برد و در را بست.
جمال به نزدیکی مسجد حکیم رسید و هنوز دیوار مسجد را تا انتها طی نکرده بود که ناگهان یعقوب رییس سواران صدراعظم را سوار بر اسب در مقابل خود دید.
خواست خود را مخفی کند اما دیر شده بود زیرا یعقوب با چشمانی از حدقه درآمده او را می‌نگریست و اصلاً تصور این که با جمال زندانی خود روبرو است به مغزش راه نمی‌یافت و بهت زده او را ورانداز می‌کرد.
وی با خود گفت:
ـ آیا این جمال است که بعد از غروب آفتاب... می‌بایست به قتلش برسانیم.!
در این اثنا جمال نگاهی به پشت‌سر و امتداد کوچه انداخت و به مغزش خطور کرد که اگر بخواهد از همان راهی که آمده مراجعت کند، یعقوب در یک چشم برهم زدن او را زیر سم اسب خود از پای در خواهد آورد. مانده بود حیران چه بکند...؟
صدای آمرانه و خشم‌آلود یعقوب او را به خود آورد که گفت:
ـ بایست جمال... حرکت نکن... تا تو را باید همین جا به دست خود به قتل برسانم ای حرام‌زاده بالاخره کار خود را کردی.
بعد از روی خشم خندید و گفت:
ـ اما حالا بدون کمترین ترحمی تو را می‌کشم. همین جا مانند یک سگ.
جمال وحشت‌زده به دور خود می‌چرخید و در جستجوی راه فراری بود تا آخرالامر چشمش به در مسجد افتاد و با یک خیز خود را به درون مسجد انداخت و به طرف ایوان جنوبی شروع به دویدن کرد. مسجد خلوت و کسی به او توجهی نداشت.
وی که از ترس رنگ بر چهره‌اش نمانده بود و نفس نفس می‌زد خویشتن را به داخل

یکی از غرفه‌های طرفین ایوان انداخت و پشت در مخفی شد.
یعقوب از اسب پایین آمد و به تعقیب جمال پا به درون مسجد گذاشت.
وی در حالی که از فرط خشم لبانش را می‌جوید و رنگش برافروخته شده بود وسط مسجد ایستاد اطرافش را به دقت نگاه کرد اما کمترین اثری از جمال نیافت.
در این موقع چشمش به یکی از طلاب افتاد که در حال خروج از مسجد بود.
یعقوب با لحن آمرانه‌ای او را به نزد خود خواند و پرسید:
ـ آیا مرد بیگانه‌ای را که لحظه‌ای قبل وارد مسجد شد ندیده‌ای؟
طلبه از روی کمال بی‌اعتنایی نگاه تندی به او افکند و بدون این که پاسخش را بدهد آهنگ رفتن کرد.
یعقوب با خشونت بازوی او را گرفت و گفت:
ـ جواب مرا بده هیچ می‌دانی من کی هستم؟
طلبه با حرکت سریعی بازوی خویش را از چنگ او بیرون کشید و با عصبانیت گفت:
ـ یک سپاهی ابله...
ـ هیچ می‌فهمی چه می‌گویی، من رییس سواران صدراعظم هستم.
ـ هر که می‌خواهی باش اینجا مکان مقدسی است.
یعقوب که انتظار چنین پاسخی را نداشت، با همان لحن گفت:
ـ قاتلی به اینجا پناهنده شده و باید او را تحویل من دهید.
طلبه نگاه تندی به او افکند و گفت:
ـ هر کسی پا به درون این مکان مقدس بگذارد در امان خواهد بود و هیچکس را حق تعقیب او نیست.
بر اثر مشاجره لفظی میان آن دو عده‌ای که در صحن مسجد بودند به دور آنها گرد آمدند و زبان به اعتراض گشودند.
یعقوب وقتی وضع را بدین منوال دید، با در نظر گرفتن این که اگر بخواهد بیش از این پافشاری نماید موقعیت خطرناکی برایش پیش خواهد آمد سکوت کرد و بدون اظهار کلمه‌ای از میان آن جمع خارج شد.
اما قادر به رفتن نبود زیرا نمی‌توانست فرار جمال را ندیده بگیرد. فرمان قتل او را از صدراعظم دریافت کرده بود و علاوه بر آن در صورتی که جمال از چنگ او می‌گریخت ایجاد دردسر بزرگی می‌کرد.
وی با خود گفت:
ـ به هر ترتیبی شده باید او را دستگیر و فوراً به قتلش برسانم قبل از آن که موفق به فرار شود.
یعقوب دائماً با خود فکر می‌کرد، این جوان به چه وسیله و به کمک چه اشخاصی از

زندان گریخته است.

بر سر دو راهی مردد بود به محل اقامتش سری بزند و از جریان امر مطلع شود یا این که در حوالی مسجد به انتظار خروج جمال بنشیند؟

یعقوب تصمیم گرفت همان جا بماند و مراقب رفت‌وآمد اشخاص باشد مبادا جمال با حیله و نیرنگ از مسجد فرار کند.

جمال همچنان پشت در غرفه به حال وحشت و اضطراب بسر می‌برد و جرأت خروج از آنجا را نداشت.

وی در این فکر بود که برای فرار خود نقشه‌ای طرح کند و از چنگ یعقوب خونخوار نجات یابد.

در این لحظات حساس و وحشت‌انگیز که جمال به کوچک‌ترین صدا قالب تهی می‌کرد ناگهان در غرفه با صدای خشکی باز شد و طلبه‌ای خود را به داخل انداخت و فوراً در را بست.

صدای باز شدن در لرزه بر پیکر جمال افکند. دست به شمشیر برد و قبل از آن که آن را از غلاف بیرون بکشد طلبه مسنی را در برابر خود دید.

ـ نترس ای جوان من به کمک تو آمده‌ام دل قوی بدار تا از این بند راهی یابی.

جمال دست از قبضه شمشیر برداشت. نفسی به راحتی کشید و در حالی که آثار نگرانی و تشویش از قیافه رنگ پریده‌اش آشکار بود پرسید:

ـ شما کی هستید آیا قصد دارید مرا نجات دهید.؟

طلب با لحنی آرام و قاطع گفت:

ـ آری. جوان آمده‌ام تو را نجات دهم و هنگامی که تو هراسان وارد مسجد شدی و با شتاب خود را به داخل غرفه انداختی من نیز ناظر بودم و با خود گفتم این جوان از دست مأمورین دولت گریخته و به اینجا پناهنده شده است و وقتی بلافاصله آن سپاهی خونخوار وارد مسجد شد و سراغ تو را از یکی از رفقای من گرفت دانستم که حدسم صائب بود و به خطا نرفته‌ام.

طلبه اندکی تأمل کرد و ادامه داد:

ـ و حالا باید صبر و شکیبایی را از دست ندهی تا بتوانی از اینجا بیرون بروی و این را هم بدان مادامی که در این غرفه بسر می‌بری در امان خواهی بود و هیچکس را یاری آن نیست که تو را به زور از اینجا بیرون ببرد.

جمال با شنیدن کلمات امیدبخش آن مرد تا حدی رفع نگرانیش شد آن هم فقط از این لحاظ که یعقوب به فرض این که مکان او را پیدا کند جرأت نزدیک شدن به او را نخواهد داشت.

جمال برای اطمینان خاطر از طلبه پرسید:

ـ آیا می‌توانم به خود امیدوار باشم که قبل از غروب از این بند راهی خواهم یافت و یا این که باید به انتظار ساعتی بنشینم که یعقوب آن سپاهی سفاک این مکان را ترک گوید؟

طلبه متفکرانه جواب داد:

ـ اگر صبر داشته باشی ترتیبی خواهم داد که بدون سر و صدا از اینجا خارج شوی.

کلامش را قطع کرد و بعد از لحظه‌ای مکث پرسید:

ـ آیا او با تو سر دشمنی دارد و یا این که از زندان گریخته‌ای.؟

جمال آهی کشید و گفت:

ـ او رییس سواران صدراعظم است.

جمال بقیه حرفش را خورد و وقتی طلبه مجدداً سؤال خود را مطرح کرد وی به اختصار جریان گذشته میان خود و یعقوب را برای او بیان نمود و از او خواست که وسایل فرارش را مهیا کند.

طلبه با شنیدن شرح حال جمال به فکر فرو رفت و بعد از دقایقی که بر جمال گذشت سر برداشت و گفت:

ـ این سپاهی و امثال او تنها قدرتشان به شمشیری است که به کمر آویخته‌اند والا به کوچک‌ترین حادثه‌ای از پای در می‌آیند.

جمال قدرت کلامی یافت و گفت:

ـ و اگر او تنها باشد و در این مکان مقدس به من اجازه داده شود به تنهایی او را از سر راه خود بر می‌دارم.

طلبه خنده‌ای کرد و دستی به بازوی مردانه‌ای جمال کشید و گفت:

ـ از این که نیرومندتر از او به نظر می‌رسی جای تردید نیست اما تو خود می‌دانی او رییس سواران صدراعظم است و بدون شک عده‌ای سوار در رکابش هستند و جدال با او به زیان تو تمام خواهد شد.

ـ پس می‌گویید چکار بکنم؟

طلبه که در طول چند دقیقه گفت و شنود با جمال در فکر پیدا کردن راهی بود که او را از آن وضع آشفته نجات دهد گفت:

ـ این مسجد چهار در دارد و تو می‌توانی از در شرقی آن خارج شوی ولی نه با این سر و وضع سپاهی‌گری.

جمال متعجبانه پرسید:

ـ آیا در این موقعیت باریک که دسترسی به هیچ کجا ندارم برایم مقدور است که تغییر لباس دهم...؟!

طلبه خنده‌کنان نگاهی به سراپای خود انداخت و گفت:

ـ چاره‌ای نیست جز این که از لباس‌های من استفاده کنی.

آن مرد فوراً از غرفه خارج شد و بعد از مدتی در حالی که بسته‌ای زیر بغل داشت مراجعت نمود و آن را جلوی جمال روی زمین گذاشت و خود از میان بسته عبا و عمامه‌ای بیرون آورد و در حالی که آن را به دست گرفته بود به جمال گفت:

ـ معطل چه هستی عجله کن.

جمال عبا را بر روی شانه‌اش انداخت و عمامه را بسر گذاشت و کلاه را به زیر عبا پنهان کرد.

هر دو از این تغیر لباس به خنده افتادند.

طلبه نگاهی به سر تا پای جمال انداخت و گفت:

ـ هیچکس به تو مظنون نخواهد شد و حالا به دنبال من بیا.

جمال به دنبال آن مرد از غرفه بیرون رفت اما قلبش به شدت می‌زد و ترس و وحشت وجودش را فراگرفته بود و نمی‌توانست به خود امیدوار باشد که از مسجد جان سالم به در خواهد برد.

داخل چهل ستون مسجد که شدند جمال ایستاد و از آن مرد پرسید:

ـ نکند یعقوب ما را ببیند؟.

ـ نه، وحشت نداشته باش ما به هیچ وجه از مقابل او نخواهیم گذشت راه ما از صحن مسجد نخواهد بود. حالا بیا و فرصت را از دست نده زیرا به مجردی که آفتاب غروب می‌کند سه در مسجد بسته می‌شود و ورود و خروج اشخاص منحصر به دری می‌شود که هم اکنون یعقوب جلوی آن ایستاده است.

مجدداً هر دو به راه افتادند. جمال تمام فکرش روی این دور می‌زد نکند در این دقایق آخر حادثه‌ای روی دهد و او نتواند از مسجد خارج شود.

در شرقی مسجد به داخل کوچه‌ای باز می‌شد که از آنجا به بازار می‌رفت و رفت‌وآمد کمتری از آن در صورت می‌گرفت. داخل هشتی بزرگی شدند که جلو در قرار داشت و در طرفین آن سکوهای باریکی از سنگ‌های پارسی و در و دیوار طرفین شبکه مانند از آجر ساخته شده بود.

طلبه در حالی که لبخند ظفرآلودی بر لبانش راه یافته بود اشاره به در خروجی مسجد نمود و پرسید:

ـ آیا باز هم نگران هستی...؟

جمال همینطور که نگاهش به در خیره شده بود لبخندی بر لبانش نقش بست آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ حالا احساس می‌کنم که در آستانه آزادی قرار دارم و نمی‌دانم چگونه مراتب حق‌شناسی و سپاسگزاری را بجا آورم.

ـ سپاسگزاری لازم نیست فقط انگشتر خود را به من بده و از اینجا برو.

جمال بدون تأمل انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و به او داد. سپس عمامه از سر برداشت و در حالی که عبا را از روی شانه‌اش می‌گرفت گفت:

ـ فکر می‌کنم دیگر این لباس کار خود را کرده است و حالا وقت آن است که آزادانه بیرون بروم.

طلبه گفت:

ـ در هر حال مرا به آن احتیاجی نیست... برو به امید خدا...

جمال نگاهی از روی حق‌شناسی به آن مرد افکند و از مسجد خارج شد و به سوی بازار به راه افتاد. آنجا را خوب می‌شناخت و اطمینان داشت به محض ورود به بازار خواهد توانست راهی را که مستقیماً به خانه اسکندرخان می‌رود تشخیص دهد.

وی هنگامی که وارد بازار شد، تازه تک‌وتوک چراغ‌های دکاکین روشن شده بود و هوا روی به تاریکی می‌رفت.

جمال با وجودی که از خطر رهایی یافته بود و می‌دانست یعقوب به او دسترسی نخواهد یافت معهذا از این که از میان جمعیت عبور می‌کرد مضطرب به نظر می‌رسید و وحشت آن را داشت که مبادا از دشمنان یکی در آن میان او را بشناسد و تعقیبش نماید.

تا آنجا که برایش مقدور بود سعی در مخفی نمودن خود می‌نمود. طول بازار را به سرعت طی کرد و وارد خیابانی شد که به دفعات زیاد از آنجا عبور کرده بود. از کنار دیوار شروع به رفتن کرد و دیگر آن ترس و وحشت اولیه را نداشت زیرا هوا تاریک شده بود و از آن گذشته جمعیت زیادی در خیابان دیده نمی شد.

جمال هر قدمی که به سوی خانه اسکندرخان برمی‌داشت احساس خوشحالی بیشتری می‌نمود زیرا بعد از چند ماه به دیدار سردار خود نائل می‌آمد که به خاطر او چندین بار جانش را به خطر انداخته بود.

خیابان و سپس کوچه‌ها یکی بعد از دیگری به سرعت طی شد و جمال خود را در برابر خانه اسکندرخان دید.

دانه‌های عرق را که بر پیشانی‌اش نشسته بود با سر آستین پاک کرد قلبش به شدت می‌زد. تأمل نمود کوچه خلوت و در سکوت فرو رفته بود کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

تازه می‌خواست دق‌الباب نماید. ناگهان صدای قدم‌های سنگین چند نفر بر روی سنگ‌فرش کوچه سکوت آرام آن محیط را بر هم زد و او را مضطرب ساخت. وحشت‌زده به دور خود چرخی خورد نگاهی به جانبی که صدا از آنجا می‌آمد انداخت، احساس کرد این صدای پاها از دو نفر است اما هر چه دقت کرد آنها را که در تاریکی پیش می‌آمدند ببیند موفق نشد.

پنداشت از داروغه‌ها هستند که به داروغه خانه می‌روند خواست خود را مخفی کند اما دیر شده بود زیرا در آن نزدیکی کوچه فرعی وجود نداشت و به فرض این که پا به فرار

می‌گذاشت مسافت زیادی را می‌بایست طی نماید و به احتمال قوی فرار او ایجاد سوءظن شدیدی در آن دو نفر می‌نمود و بدون شک آنها هر که بودند او را تعقیب می‌کردند.

اصلاً وحشت جمال بی‌مورد بود ولی از آنجایی که حوادث نامطلوب و ناگواری از قدم اول ورود به اصفهان برایش پیش آمده بود از صدای قدم‌های سنگینی که مخصوص داروغه‌ها و سربازان بود وحشت داشت زیرا خیال می‌کرد همه جا در تعقیب او هستند وی حتی از سایه خود می‌ترسید.

جمال در آن واحد تصمیم گرفت همان جا بایستد و اینطور وانمود کند که دق‌الباب نموده است و انتظار باز شدن در دارد.

وی پشت به سمتی که صدای گام‌ها هر لحظه نزدیک می‌شد کرد و یک دست به روی قبضه شمشیرش گذاشت و تمام افکار و حواسش را متوجه پشت‌سر خود نمود.

صدای قدم‌های دو نفر ناشناس زیر گوش جمال آمد و در آنجا قطع گردید.

دستی آهسته بر روی شانه‌اش خورد و صدای بم و مردانه‌ای پرسید:

ـ ای سپاهی چه می‌خواهی؟

جمال صاحب صدا را شناخت به سرعت به عقب برگشت و فریادی از خوشحالی کشید.

ـ خانخان تو هستی...

خانخان نگاه خیره کننده‌ای به قیافه جمال انداخت و با تعجب گفت:

ـ جمال اینجا چه می‌کنی...؟

بعد هر دو یکدیگر را بوسیدند.

جمال قبل از آن که از حال خود بگوید پرسید:

ـ سردار چطور است...؟

خانخان نگاهی به سلیم که کنارش ایستاده بود و جمال را می‌نگریست افکند سپس رو به جمال کرد و گفت:

ـ در غیبت تو ماجرا و حوادث زیادی اتفاق افتاده که هر کدام اثری عمیق در روح اسکندرخان سردار جوان ما بخشیده است به طوری که او را سخت متأثر و عصبانی نموده و دیگر آن اسکندرخان اولیه که تو هنگام خروج از اینجا دیدی نیست.

جمال با شنیدن این کلام در هم رفت. حالت تأثری به خود گرفت و پرسید:

ـ آیا راست می‌گویی...؟ چه حوادثی سردار را متألم نموده است.؟

خانخان در حالی که کلیدی از جیب در آورده بود گفت:

ـ آری همین حوادث تلخ و ناگوار منجر به این گردیده است که اسکندر خان در خفا بسر برد و در پی نجات خود باشد زیر توطئه‌ای که علیه او در کار است و صدراعظم نقش عمده‌ای در آن بازی می‌کند وی را بر آن داشته که او نیز متقابلاً دست به توطئه بزند شاید سرانجام حریف راکه بیش از او نیرومند و با نفوذ است از میان بردارد.

جمال که از گفته‌های خانخان چیزی دستگیرش نشده بود گفت:
ـ واضح‌تر بگو چه عواملی موجب این حوادث شده است؟
در این موقع هر سه نفر وارد خانه شدند. مستخدمین از صدای باز شدن در همه هراسان به صحن حیاط ریختند خانخان به آنها گفت:
ـ من هستم وحشت نکنید.
مستخدمین به اتاق‌هایشان رفتند و یکی از آنها به دنبال خانخان وارد اتاق شد.
خانخان او را مخاطب قرار داد و گفت:
ـ احیاناً اگر زنی دق‌الباب نمود و سراغ اسکندرخان را گرفت او را نیز به نزد من بیاورید.
بعد او را مرخص نمود و از جمال پرسید:
ـ و اما تو چطور شد از رفتن به استانبول منصرف شدی...؟ مگر قرار نبود با ابراهیم مأموریتی را در استانبول انجام دهید؟ بلایی بسر او آمده است.؟ و تو از مهلکه جان بدر برده‌ای؟
ـ نه تا وقتی با هم بودیم هیچگونه حادثه‌ای که به ضرر ما تمام شود اتفاق نیفتاد و اما پس از آن که از یکدیگر جدا شدیم حوادث بی‌شماری برای من اتفاق افتاد به طوری که اگر به شرح یکایک آنها بپردازیم تعجب خواهی کرد که چطور جان سالم بدر برده‌ام.
جمال اندکی تأمل کرد و سپس ادامه داد:
ـ با این که فعلاً در جای امنی بسر می‌برم اما بر جان خویش بیمناکم و امیدی به زنده ماندن ندارم.
خانخان با تعجب پرسید:
ـ چه شده چرا در لفافه سخن می‌گویی.؟
جمال گفت:
ـ تا قبل از ورود به اینجا در تعقیب سواران صدراعظم بودم و یعقوب رییس آنان که مردی خونخوار و حیله‌گر است کمر قتل مرا بسته بود ولی معجزه‌آسا از چنگ او رهایی یافتم.
ـ چه می‌گویی جمال...؟ آیا او تو را شناخت.؟
ـ به درستی نمی‌دانم زیرا زنی که همراه من بوده در دست او اسیر است و شاید هویت مرا از او سؤال کرده باشد.
خانخان به میان حرف او دوید و گفت:
ـ اسکندرخان هم تحت تعقیب صدراعظم است و حتی نقشه قتل او را نیز طرح کرده‌اند و الان فرصت این که به شرح توطئه صدراعظم علیه اسکندرخان بپردازم نیست ولی آن قدر بدان عده‌ای ناشناس همسر سردار را با توطئه و نیرنگ از خانه‌اش بیرون کشیده‌اند و در خانه دور افتاده‌ای او را مخفی کرده‌اند و وقتی که پرده از روی عمل پلید و هویت آنها برداشته

شد دیگر کار از کار گذشته بود و آنها از چنگ ما گریخته بودند.

جمال به میان حرف او دوید و گفت:

ـ بدون شک عمال صدراعظم به دستور او دست به چنین عمل جنایتکارانه‌ای زده‌اند که اینک کارشان به خصومت کشیده است.

خانخان نگاهی به سلیم که در سکوت فرو رفته بود و به آن دو می‌نگریست انداخت و بعد گفت:

ـ عامل مؤثر سفیر عثمانی بود که صالح‌اوغلو طرد شده دستگاه حکومت را اجیر و او را وادار به انجام نقشه دزدیدن همسر سردار نمود و وی چنان با مهارت مأموریت خود را انجام داد که همه ما تصور می‌کردیم عمال صدراعظم در این کار دخالت داشته‌اند.

جمال با لحنی آمیخته به شک و تردید گفت:

ـ پس در این میان صدراعظم و عمال او نیز دخالت داشته‌اند...؟

خانخان که مایل نبود بدون اجازه اسکندرخان همه چیز را برای جمال افشا نماید اندکی مکث کرد سپس اشاره به سلیم نمود و گفت:

ـ اگر کوشش این مرد سیاه‌پوست نبود همه ما خیال می‌کردیم مقصر حقیقی صدراعظم است ولی حالا همه چیز برایمان روشن شده است و جای کمترین شک و تردیدی وجود ندارد.

ـ پس دشمنی صدراعظم با اسکندرخان بر سر چیست؟

ـ خود او برایت خواهد گفت و حالا بگو ببینم علت مراجعت تو به اصفهان برای چه امر مهمی است.

جمال گفت:

ـ برخورد ما با دو نفر ناشناس که بعداً فهمیدیم از استانبول می‌آیند و یکی از آنها که سابق جزو سپاهیان فرهادخان بود ما را مشکوک نمود.

جمال به شرح ماجرای آن شبی پرداخت که او و ابراهیم در قهوه‌خانه بین راه دو نفر سپاهی را که حامل نامه‌ای بودند از پای درآورده و نامه فرهادخان را که به صالح‌اوغلو نوشته بود از داخل کمربند یکی از آنان بیرون کشیدند.

خانخان کلام او را قطع کرد و عجولانه پرسید:

ـ کجا است آن نامه؟ مدرک خوبی است برای اسکندرخان که علیه مخالفین خود از آن استفاده کند.

جمال سکوت کرد و بعد از چند لحظه تفکر گفت:

ـ پس از آن که نامه به چنگ ما افتاد ابراهیم مرا مأمور کرد، به سرعت به اصفهان برگردم و نامه را به اسکندرخان بدهم ولی از بخت بد همان شب گرفتار راهزنان شدم و ندانسته نام اسکندرخان را بر زبان آوردم و همین نادانی‌ام موجب حوادث بعدی شد.

وی به شرح بقیه ماجرای خود پرداخت و از مردی به نام چابک که نامه را از جمال گرفته بود سخن گفت.

خانخان کلام او را برید و پرسید:

ـ چه گفتی، چابک.؟!

ـ آری، چابک، یکی از راهزنان.

ـ همان کسی که موجب مرگ گل‌نسا همسر ابراهیم شد.؟

ـ چرا او گل‌نسا را کشت.؟ نه باور نمی‌کنم؟

سکوت تأثرانگیزی فضای اتاق را گرفت.

خانخان سر به زیر انداخته بود و در حالی که دست به پیشانی‌اش گذاشته بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ آری چابک همان کسی که نامه را از تو ربوده یک شب موقعی که من و اسکندرخان در خانه نبودیم، با زور و تهدید وارد خانه شده بود تا مأموریت خود را که به قتل رساندن اسکندرخان بود انجام دهد.

جمال حرف او را نیمه تمام گذاشت و پرسید:

ـ چه کسی او را مأمور کشتن سردار نموده بود.؟

ـ همان کسی که فرهادخان برایش نامه نوشته بود.

ـ صالح‌اوغلو را می‌گویی.؟

خانخان ماجرای شبی که او و اسکندرخان وارد خانه شدند و چابک را با گل‌نسا در حال کشمکش دیدند برای جمال شرح داد و در پایان اضافه کرد:

ـ گل‌نسا بر اثر برخورد ناگهانی با چابک و کشمکشی که با او نموده بود سقط جنین کرد و روز بعد درگذشت و بدین ترتیب واقعه ناگوار و تلخ دیگری بر روح رنجیده اسکندرخان افزوده شد و او را بیش از پیش متأثر نمود به طوری که آن روحیه قوی از او رخت بربست و وی را برای همیشه غمگین ساخت.

خانخان اندکی تأمل نمود سپس ادامه داد:

ـ و اکنون چند روزی است که وی مورد خشم و بی‌مهری حضرت ظل‌اللهی واقع شده و عامل مؤثر این بی‌مهری شخص صدراعظم است که علیه اسکندرخان مشغول توطئه و دسیسه‌سازی است.

جمال دستگیری خود و حلیمه را به دست سواران صدراعظم و همچنین وقایعی که بعد از آن تا ساعتی که با خانخان برخورد نموده بود یک‌به‌یک برای خانخان شرح داد و گفت:

ـ تمام فکر و حواس من متوجه حلیمه است که در دست یعقوب اسیر است و معلوم نیست با او چه رفتاری خواهد کرد.

خانخان گفت:

ـ اگر از من می‌پرسی از حلیمه چشم بپوش زیرا گرفتاری و پریشان حالی اسکندرخان به حدی است که تمام هم خود و ما که تنها یاران وفادارش هستیم باید صرف نجات او از دامی که برایش گسترده‌اند بشود وانگهی حلیمه هنوز به عقد تو در نیامده که آنقدر برای او نگران و مضطرب هستی.

جمال لبانش را بروی هم فشرد و گفت:

ـ چطور می‌توانم از او چشم بپوشم و در فکرش نباشم در صورتی که نجات دهنده من از چنگ راهزنان او بود.

خانخان حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ و موجب دستگیری تو و خودش بدست سواران صدراعظم شد.

ـ در هر حال باید در اولین فرصت به نجات او اقدام کنم ولو جانم به خطر افتد.

خانخان در جای خود تکانی خورد پاها را دراز کرد و بعد گفت:

ـ جمال دیوانگی را کنار بگذار نمی‌گویم او را برای همیشه فراموش کن بلکه فعلاً از او صرف نظر کن. زیرا موقعیت همه ما به حدی خطرناک است که هر لحظه احتمال می‌رود دستگیر و در زندان‌های موحش جان بسپاریم.

خانخان سکوت کرد و سپس ادامه داد:

ـ خود تو با وجود خطری که از جانب یعقوب تهدیدت می‌کند و از چنگ او که قصد داشته است قبل از غروب آفتاب تو را به قتل برساند چگونه خواهی توانست حلیمه را نجات دهی.؟!

جمال فکری کرد و گفت:

ـ این امر موکول به ملاقات با اسکندرخان است تا او چه دستوری بدهد... همان کار را خواهم کرد.

سلیم که تا این موقع لب به روی لب گذاشته بود و حرف نمی‌زد سکوت را شکست و گفت:

ـ تصمیم سردار در وهله اول نجات مهرداد از قلعه تبرک است و هرگونه تصمیم دیگری را به بعد از انجام آن موکول نموده است.

خانخان لب از روی لب برداشت تا کلامی بگوید ولی صدای دق‌الباب کلام را میان دو لب او قطع کرد...

وی فوراً از جایش برخاست و از اتاق بیرون دوید و به مستخدمی که برای باز کردن در می‌رفت گفت:

ـ همانطور که گفتم اگر زن بود او را به نزد من راهنمایی کن و اگر شخص دیگری بود و سردار را می‌خواست بگو در منزل نیست.

بعد خودش برگشت تا داخل اتاق شود اما دلش آرام نگرفت. همانجا ایستاد تا مستخدم

مراجعت کند و برای او خبر بیاورد که چه کسی بود دق‌الباب می‌کرد.

خانخان به محض این که صدای قدم‌های ریز و تندی را در صحن حیات شنید که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد با خود حدس زد تازه وارد چه کسی باید باشد و برای این که ببیند تا چه اندازه حدسش صائب بوده است به صحن حیاط رفت. همین که چشمش به زنی افتاد که نقاب به چهره داشت خیالش آسوده گردید و بدون مقدمه با لحن مسرت‌بخشی گفت:

ـ خوش آمدی هاجر، حتماً امر مهمی پیش آمده که خاتون تو را به اینجا فرستاده.؟

هاجر که از آهنگ صدایش پیدا بود لبخندی بر لب دارد گفت:

ـ برای رفع نگرانی و دلواپسی خاتون عزیز به اینجا آمدم تا خبر سلامتی اسکندرخان را برایشان ببرم.

خانخان او را به اتاق دیگری که متعلق به خودش بود برد.

هاجر به محض ورود به اتاق، نقاب از چهره برداشت و گفت:

ـ مثل این که اسکندرخان در خانه نیست؟

ـ نه، سردار به خانه جافارد رفته زیرا سواران صدراعظم در تعقیب او هستند و ممکن است برای دستگیری‌اش به اینجا بیایند.

هاجر با شنیدن این کلام آهی کشید و با لحنی آمیخته به ترس گفت:

ـ چه بدبختی بزرگی و اگر جاسوسان صدراعظم و یا منیف‌آغا بو ببرند که من به اینجا آمده‌ام مرا به طناب خواهند انداخت...

خانخان جلو رفت شانه‌های او را گرفت خیره در چشمان سیاه کنیزک نگریست و به او مژده داد که به زودی وسایل ازدواج آنها فراهم خواهد شد و اسکندرخان قول داده است در اولین فرصت بعد از رفع ناراحتی‌ها دست به چنین اقدام نیکویی بزند.

خانخان و هاجر هر دو غرق در رویای شیرین زندگی آینده خود و بی‌توجه به گذشت زمان و اینک دو نفر دیگر از دوستان خانخان در اتاق دیگر منتظر او هستند، مشغول گفتگو و خنده بودند که ناگهان صدای دق‌الباب هر دوی آنها را به وحشت انداخت.

خانخان هراسان از جا برخاست که از اتاق خارج شود.

هاجر، با اضطراب و نگرانی در حالی که به دنبال او می‌دوید، گفت:

ـ کجا می‌روی مرا تنها نگذار می‌ترسم.؟

خانخان پشت در ایستاد لختی با خود اندیشید و سپس گفت:

ـ ممکن است سواران صدراعظم باشند که برای دستگیری اسکندرخان آمده‌اند. بگذار به سلیم و یک نفر دیگر که در اتاق پهلویی انتظار مرا دارند اطلاع دهم که اگر احیاناً مأمورین صدراعظم وارد خانه شدند آنها در گوشه‌ای پنهان شوند.

خانخان این بگفت و به عجله خود را به سلیم و جمال رسانید.

سلیم تا او را دید گفت:

ـ این صدای دق‌الباب عادی نبود و به احتمال قوی همان‌هایی هستند که انتظارشان را داریم.

خانخان نگاهی اضطراب‌آور به در اتاق انداخت و گفت:

ـ اگر آنها ما را در اینجا ببینند امان نخواهند داد.

جمال دست به قبضه شمشیرش گذاشت و با لحنی نفرت‌آلود گفت:

ـ ما هم به آنها امان نخواهیم داد.

خانخان گفت:

ـ حتی ممکن است با یک حمله آنها را از پای درآوریم اما صلاح در این است که خود را مخفی کنیم.

سلیم گفت:

ـ من حرفی ندارم و هم‌اکنون به بالای بام می‌روم و در آنجا خود را پنهان می‌کنم.

جمال به دنبال سلیم به راه افتاد... و چند لحظه بعد خانخان هاجر را به دست یکی از مستخدمین سپرد و خود به آن دو ملحق شد.

همانطوری که پیش‌بینی شده بود، چند تن سواران صدراعظم بودند که برای دستگیری اسکندرخان وارد خانه شدند. صدای بم و آمرانه آنها خطاب به مستخدمین لرزه بر اندام اهل خانه انداخته بود.

داخل اتاق‌ها شدند همه جا را جستجو کردند وقتی نتیجه‌ای نگرفتند یکی از آنها به دیگران گفت:

ـ رفقا سری هم به بالای بام بزنیم شاید گمشده ما مانند زنان بر بالای بام خود را مخفی کرده باشد.

همه از این کلام رفیق خود به قهقهه خندیدند و به طرف پلکانی که به بام خانه می‌رفت به راه افتادند.

در همان موقع که یکی از سواران رفقای خود را متوجه بالای بام نمود جمال شمشیرش را از نیام کشید و سلیم خنجر از کمر گشود.

اما خانخان آنها را از روبرو شدن با مأمورین صدراعظم بر حذر داشت و خاطر نشان ساخت که برخورد با آنان زیان بزرگی به همراه دارد.

جمال گفت:

ـ باید حمله کرد زیرا موقعیت ما اینطور ایجاب می‌کند و از طرفی محلی که ما فعلاً مستقر شده‌ایم کاملاً مسلط بر آنها است و به خوبی می‌توانیم یک‌یک آنها را از پای درآوریم.

خانخان ابروانش را درهم کشید و گفت:

ـ اسکندرخان مایل نیست در خانه او خونریزی شود و اگر ما دست به این کار بزنیم

مدرک جبران‌ناپذیری به دست مخالفین داده‌ایم و آن وقت دیگر به هیچ وجه قادر به نجات خود نخواهیم بود.

جمال به تندی گفت:

ـ پس می‌گویی خود را تسلیم آنها کنیم.؟

سلیم که نزدیک در بام ایستاده بود آنها را دعوت به سکوت کرد و گفت:

ـ آنها دارند بالا می‌آیند...

حانخان که تا این موقع آرام در جای خود نشسته بود گفت:

ـ بی‌سر و صدا همراه من بیایید و تا آنجاکه ممکن است خود را خم کنید مبادا از داخل حیاط شما را ببینند.

آن دو به دنبال خانخان به بام خانه همسایه رفتند و از آنجا در خانه آن طرف‌ترکف بام دراز کشیدند و چشم به بام اسکندرخان دوختند که بلافاصله با نور مشعل یکی از مأمورین روشن شد و متعاقب آن صدای گفتگوی آنها به گوش رسید.

سواران صدراعظم که تعداد آنها به چهار نفر می‌رسید همراه رفیق مشعل‌دار خود به بازرسی بام خانه پرداختند و پس از چند دقیقه جستجو در حالی که زیر لب دشنام می‌فرستادند بام خانه را ترک کردند و مجدداً به صحن حیاط رفتند.

در این اثنا در خانه به شدت باز و بسته شد و یعقوب رییس آنان شتابان خود را به داخل خانه انداخت و با لحن تند و آمرانه‌ای پرسید:

ـ آیا رد پای اسکندر را پیدا کردید...؟

سواران از ترس خود را اندکی عقب کشیدند و در سکوت وحشت‌انگیزی فرو رفتند. هیچ یک از آنان جرأت این که پاسخ یعقوب را بدهد نداشت.

یعقوب نگاه تندی به یک‌یک آنها افکند. سپس مستخدم مسنی راکه کنار دیوار ایستاده بود و از ترس رنگ به چهره نداشت به نزد خود فرا خواند و قبل از آن‌که از وی سؤالی کند با شلاق ضربه محکمی بر گردن او وارد ساخت و بعد با خشونتی که نشانه سفاکی و خونخواری بود، گریبان او راگرفت و گفت:

ـ زود بگو اسکندر در کجا خود را مخفی کرده است.؟

مستخدم بدبخت هم که از فرط ترس نزدیک بود قالب تهی کند با لکنت زبان گفت:

ـ من اطلاع ندارم.

یعقوب گریبان او را با یک حرکت شدید که مستخدم تیره‌روز تعادل خود را از دست داد رها کرد و به سواران خود گفت:

ـ اگر تا قبل از سپیده‌دم اسکندر خائن را تسلیم من نکنید یک‌یک شما را خواهم کشت تا عبرت دیگران شود.

یکی از سواران جرأتی به خود داد و از روی جهالت در جواب او گفت:

ـ سردار این وظیفه داروغه است که او را دستگیر نماید.
یعقوب از این گستاخی مرد سوار در خشم شد و بر او فریاد کشید:
ـ خفقان بگیر حیوان مثل این که از جانت سیر شده‌ای که اینطور گستاخانه جواب می‌دهی...؟
آن مرد ساکت شد ولی زیر لب شروع به گفتن کلماتی نمود که برای یعقوب مفهومی نداشت ولی صدای او به گوشش رسید و او را بر آن داشت تا گوشمالی سختی به او بدهد.
به طرف او رفت و بدون این که کلمه‌ای بگوید مشت محکمی بر دهان آن مرد کوبید به طوری که مرد سوار تعادل خود را از دست داد و از پشت به زمین افتاد.
مرد سوار که به نظر می‌رسید سر جنگ با رییس خود دارد، همینطور که روی زمین افتاده بود نیم‌خیز کرد و با لحنی کینه‌آمیز یعقوب را قاتل خواند و دست به شمشیر برد.
یعقوب با شنیدن کلمه قاتل چنان حالش دگرگون شد که عنان اختیار را از دست داد. خنجر را از کمر گشود و به طرف آن مرد حمله کرد تا با یک ضربه خنجر را در سینه او فرو کند و با کشتن او ایجاد رعب و وحشتی در بقیه سواران خود نماید.
آن مرد همین که خنجر یعقوب را به سوی خود دید روی زمین غلطی خورد و به سرعت از جا برخاست و با شمشیر به طرف رییس خود حمله نمود.
یعقوب به تصور این که آن مرد تسلیم می‌شود و از کرده خویش اظهار پشیمانی خواهد نمود، قصدش ترساندن او بود اما وقتی او را دست به شمشیر در مقابل خود دید خنجر را به گوشه‌ای پرتاب کرد و با حرکتی شدید شمشیرش را از نیام کشید و در حالی که از خشم لبانش را می‌جوید و رگ‌های گردنش متورم شده بود کوشید با یک یورش کار آن مرد سوار را بسازد و او را از پای در آورد. آن مرد از شمشیرزنان ماهر بود و به این آسانی‌ها به یعقوب میدان نمی‌داد.
اولین حمله یعقوب با شکست مواجه شد و نوک شمشیر او به دیوار اصابت کرد.
آن مرد که دست از جان خود شسته بود و خون از دهان و بینی‌اش جاری بود، پی‌درپی به یعقوب حمله می‌کرد و چنان عرصه را بر او تنگ کرده بود که بیم آن می‌رفت مرد سوار او را از پای در آورد.
سایر سواران به دقت به این صحنه خونین می‌نگریستند و حالت اضطراب‌آمیزی داشتند. زیرا وضع خود آنها نیز در معرض خطر قرار داشت.
یکی از آنان وقتی یعقوب را در تنگنا دید فریاد زد:
ـ سردار اجازه بدهید این مرد گستاخ را ما ادب کنیم.
یعقوب که مانند شیری خشمگین شمشیر می‌زد و حملات حریف را دفع می‌نمود از آنجا که به خود مغرور بود جواب داد:
ـ نه لازم نیست خودم به تنهایی چنان او را ادب کنم که عبرت تو و رفقایت گردد.

یعقوب در وضعی قرار گرفت که پشت به دیوار داشت و آن مرد بی‌باکانه به او حمله می‌کرد و می‌کوشید تا رییس خونخوار خود را از پای در آورد.

از بخت بد شمشیر یعقوب از دستش رها شد و آن مرد خنده ظفرآلودی نمود و با قوت تمام نوک شمشیر را به سوی او پیش برد یعقوب خود را به روی زمین انداخت غلطی خورد و به سرعت خنجرش را از کمر کشید. نوک شمشیر مرد سوار به شدت به دیوار فرو رفت و همین که مشاهده کرد یعقوب از پشت قصد حمله به او را دارد شمشیر را به همان شکل که در دیوار فرو رفته بود رها کرد و دست به خنجر برد.

مبارزه عجیبی شده بود هر دو از روی کینه و خشم به یکدیگر حمله می‌کردند.

یعقوب در حملات اول تصور کرده بود مرد سوار را به زودی از پای در خواهد آورد اما با مشاهده مقاومت لجوجانه او آثار نگرانی در قیافه برافروخته‌اش کاملاً مشهود شده بود.

وی بیم آن را داشت که اگر موفق نشود حریف گستاخ و لجوج را از پای در آورد دیگر نمی‌تواند عنوان رییس سواران صدراعظم را داشته باشد. او را به باد مسخره خواهند گرفت و رسوایش خواهند کرد.

یعقوب با در نظر گرفتن این که حریف به مراتب از او نیرومندتر است حیله‌ای به کار برد و خنجر را به سوی آن مرد پرتاب نمود و گفت:

ـ حیف است که دست‌های خود را به خون تو آلوده کنم باید تو به دست رفقایت کشته شوی هنوز یعقوب حرف خود را تمام نکرده بود که سواران دسته جمعی شمشیر را از نیام کشیدند و به سوی آن مرد که به نفس‌نفس افتاده بود حمله کردند.

مرد بیچاره دیگر رمقی در بدن نداشت و تنها قدرتی که در خود سراغ داشت برای از پای در آوردن یعقوب بود که او نیز خسته‌تر از مرد به نظر می‌رسید و احساس شکست را در خود نموده بود.

سواران از هر سو آن مرد را در محاصره گرفتند. مرد گیج و بهت‌زده و با وجودی که می‌دانست مقاومت در برابر آن عده کار احمقانه است معهذا کسر خود دانست که خنجر را به زمین اندازد و تسلیم شود.

مقاومت او دیگر نتیجه‌ای نداشت و ضربتی که از پشت‌سر بر او وارد آمد او را از پای در آورد.

مرد با فریادی که از گلو خارج نمود بر روی زمین در غلطید.

یعقوب مانند فاتحی بالای سر او رفت. با نوک چکمه به پهلوی او زد و گفت:

ـ نگفتم به دست رفقایت باید کشته شوی و من دست به خون تو آلوده نمی‌کنم.

آن مرد نگاهی تند به یعقوب افکند و ناله‌کنان گفت:

ـ نامردی به مانند تو ندیده‌ام.

یعقوب با صدای بلند خندید و پا به روی سینه حریف از پای در آمده گذاشت و آن را به سختی فشرد به طوری که ناله مرد بلندتر شد و کوشید تا پای یعقوب را از روی سینه خود بردارد اما ضعفی که بر اثر خونریزی بر او مستولی شده بود وی را از این کار بازداشت.

مرد سوار پس از چند دقیقه که به همین حال باقی بود درگذشت.

به دستور یعقوب دو نفر از سواران جسد آن مرد را از خانه اسکندرخان خارج کردند و بر روی اسب انداختند و با خود بردند.

مستخدمین که از ابتدای مبارزه یعقوب و آن سوار در خوف و وحشت عجیبی به سر می‌بردند وقتی مرگ فجیع او را دیدند پیش خود حدس زدند که کار جستجوی سواران به پایان رسیده و به دنبال آن خانه را ترک خواهند کرد.

در همان موقع که یعقوب وارد خانه شد و آن صحنه خونین به وجود آمد خانخان و سلیم و جمال از مخفی‌گاه خود خارج و بر بام خانه اسکندرخان آمده بودند.

مخفی‌گاه آنها طوری بود که به خوبی داخل حیاط را می‌دیدند و هنگامی که مرد سوار بدان ترتیب کشته شد و سکوتی مرگبار جانشین آن گردید آنها نیز همان حدس مستخدمین را زده بودند که به زودی یعقوب آنجا را ترک خواهد کرد.

اما یعقوب در میان سکوت وحشت‌انگیز مستخدمین داخل یک‌یک اتاق‌ها شد تا این که گذرش به یکی از اتاق‌ها افتاد که اسماعیل فرزند گل‌نسا در آن به خواب رفته بود.

یعقوب نزدیک رفت بالاپوش اسماعیل را به یک سو انداخت نگاهی آمیخته به یک فکر پلید به طفل معصوم افکند آنگاه مانند این که فکر تازه‌ای به مغزش راه یافته است لبخندی مرموز بر لبانش نقش بست خم شد و کودک را از بستر بیرون کشید و بر روی دست او را از اتاق خارج نمود و داخل حیاط شد.

مستخدمه‌ای که پرستاری اسماعیل را به عهده داشت به مجردی که چشمش به او افتاد هراسان پیش دوید و گفت:

ـ با او چکار دارید او را به من بدهید...؟

یعقوب تنه محکمی به او زد به طوری که مستخدمه پیر تعادل خود را از دست داده عقب عقب رفت و از پشت به زمین افتاد.

سواران از افتادن او با صدای بلند خندیدند. خود یعقوب نیز نتوانست از خنده خودداری کند و در حالی که اسماعیل را که هنوز در خواب بود تحویل یکی از سوارانش می‌داد خنده کنان مستخدمه پیر را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ به اسکندرخان ارباب خائن خود بگو یعقوب رییس سواران صدراعظم طفل مورد علاقه او را با خود برد و اگر خواهان اوست شخصاً برای نجاتش اقدام نماید.

مستخدمه در حالی که اشک می‌ریخت هراسان از روی زمین بلند شد و به سوی یعقوب دوید و خود را به روی دست و پای او انداخت و با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ از بیرون بردن طفل خودداری کن زیرا او بی‌گناه است و از غصه هلاک خواهد شد.
یعقوب با خشونت او را از روی چکمه‌های خود به کناری انداخت و گفت:
ـ خفقان بگیر ای پیر زن او گرو اسکندرخان است و بدون شک خود او به سراغ ما خواهد آمد و آن وقت است که حسابمان را با او پاک خواهیم کرد و مطمئن باش که طفل را صحیح و سالم کنار جسد او خواهیم گذاشت.
مستخدمین با شنیدن کلام آخری یعقوب آهی وحشتناک کشیدند و نگاه‌های نفرت‌آمیزشان را به او که بادی در گلو انداخته بود و دست به کمر آنها را ورانداز می‌کرد انداختند.
در آن حال کشمکشی پنهانی بالای بام خانه میان خانخان و جمال درگرفته بود.
آنها پس از آن که سواران بام را ترک کردند از مخفی‌گاه خود خارج شدند و از بالای بام آنچه را که داخل حیاط صورت می‌گرفت به دقت تماشا می‌کردند. در آن میان جمال که نفرت و کینه‌ای قبلی از یعقوب به دل داشت، بیش از خانخان و سلیم خشمگین به نظر می‌رسید و دائماً خانخان را تحریک می‌کرد که ناگهان با شمشیر بر یعقوب و سوارانش حمله ببرند و او را گوشمالی سختی بدهند.
خانخان زیر بار نمی‌رفت و دلیلی که برای جمال می‌آورد این بود که اسکندرخان سفارش نموده از برخورد با مأمورین صدراعظم باید خودداری کنیم.
خانخان هر چه سعی کرد جمال را از حالت خشم بیرون بیاورد و او را آرام کند، نتیجه‌ای نگرفت.
جمال همچنان نگاه‌های غضب‌آلودش را به داخل حیاط دوخته بود و از دیدن یعقوب و حرکات مغرورانه او در اوج خشم و نفرت بسر می‌برد و فشاری که به عضلات صورتش وارد می‌آورد حالت درونیش را به خوبی آشکار می‌کرد.
خانخان وقتی او را در آن حال دید گفت:
ـ بیهوده نگران هستی... زیرا در این موقع که تعداد آنها بیش از ما است جنگیدن با آنها کاری ابلهانه است و جانمان را از دست خواهیم داد و همانطور که ساعتی قبل به تو گفتم باید با فکر و نقشه صحیح از یعقوب و اربابش انتقام گرفت نه حالا که کارها بر وفق مراد آنها است.
جمال همینطور که نگاهش به پایین بود گفت:
ـ تو هنوز ضربتی که روح و جان تو را جریحه‌دار سازد و آتش کینه و انتقام را در وجودت روشن کند از این مرد سفاک و خودخواه احساس نکرده‌ای و روی همین علت است که چندان حرارتی از خود نشان نمی‌دهی... والا به تو می‌گفتم که چگونه به مقابل او می‌شتافتی و شمشیر به رویش می‌کشیدی... حالا مرا از برخورد با او بر حذر می‌داری و آن را خطرناک می‌شماری...

خانخان جمال را عقب کشید نگاهی تند و سریع به قیافه برافروخته او نمود و گفت:

ـ اگر خیال می‌کنی که من نسبت به این جریان بی‌اعتنا هستم در اشتباهی. من هم مانند تو عصبانی و هر آن آماده حمله هستم منتها از عواقب خطرناک آن وحشت دارم که موقعیت سردار از این بدتر شود و آن وقت نقشه‌های آینده او برای مفتضح ساختن صدراعظم و خیانت‌های او نقش بر آب خواهد شد.

خانخان اندکی تأمل کرد سپس ادامه داد:

ـ در صورتی که ما به یعقوب و یاران او حمله کنیم جنجالی به راه خواهد افتاد و بدون شک داروغه‌ها و شبگردها به مجرد برخواستن سر و صدا از اینجا داخل خانه خواهند شد و عرصه را بر ما تنگ خواهند کرد.

جمال مثل این که حرف‌های خانخان را نمی‌شنود و یا نمی‌خواهد آنها را بپذیرد همچنان در حالت خشم و آماده به جنگ باقی بود و وقتی حرف‌های خانخان به پایان رسید، دست به قبضه شمشیرش گذاشت و گفت:

ـ با این حال من نمی‌توانم از انتقام چشم بپوشم و یعقوب را در خانه سردار ببینم که قصد تعرض دارد. باید از او انتقام بگیرم یا خود کشته می‌شوم و یا او را می‌کشم در هر دو حال خود را از وضع ناراحت کننده نجات خواهم داد و تو ای خانخان که همه جا دوش به دوش اسکندرخان سردار جوان ما بوده‌ای و در سخت‌ترین لحظات زندگی او را یاری نموده‌ای به خاطر داشته باش که من از هیچ حادثه و واقعه‌ای باک ندارم و هم‌اکنون حسابم را با یعقوب مرد خونخوار تسویه خواهم کرد.

در این گیر و دار که جمال و خانخان می‌کوشیدند یکدیگر را متقاعد کنند سلیم در فاصله‌ای دور از آنها که داخل حیاط را به خوبی می‌دید مشاهده کرد یعقوب اسماعیل را با خود از اتاق خارج نمود.

جمال که کاسه صبرش لبریز شده بود شمشیرش را از نیام کشید و رفت تا از بام پایین بیاید اما خانخان و سلیم او را گرفتند.

جمال کوشید تا خود را از چنگ آن دو خلاص کند اما بازوان نیرومند سلیم او را همچنان نگهداشته بود و مانع رفتنش می‌شد هنگامی که صدای یعقوب خطاب به مستخدمه به گوش رسید که گفت:

ـ... مطمئن باشید که طفل را صحیح و سالم کنار جسد اسکندرخان خواهم گذاشت.

جمال برای رهایی از دست خانخان و سلیم فکری به خاطرش رسید با صدای بلند خطاب به یعقوب گفت:

ـ ای نامرد من اینجا هستم و الان حقت را کف دستت می‌گذارم.

یعقوب که عازم خارج از خانه بود به محض برخاستن صدای ناگهانی جمال بر جای خشکش زد. متعجبانه اطراف بام را نگاهی کرد در همین لحظه خانخان و سلیم که وضع را

بدین منوال دیدند برای نجات خود جمال را رها کردند و همان جا روی زمین نشستند.

جمال حالتی شبیه به دیوانگان پیدا کرده بود. رگ‌های گردنش متورم شده بود و هیچ چیز نمی‌فهمید در حالی که شمشیرش را از نیام بیرون کشیده بود نعره زنان راه پلکان را پیش گرفت تا خود را به صحن حیاط برساند.

یعقوب که هرگز تصور نمی‌کرد گمشده خود را در آنجا بیابد ابتدا حیرت زده بر جای خود ایستاده بود و دست به قبضه شمشیر داشت و هنوز نمی‌دانست این صدا از کدام یک از دو گمشده اوست اسکندرخان و یا جمال؟

سواران در حالی که شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیده بودند نگاهی به بالای بام و زمانی به دالانی که راه بام از انتهای آنجا شروع می‌شد دوخته و انتظار دیدن مردی را می‌کشیدند که رییس آنان را دعوت به مبارزه نموده بود.

مستخدمین نیز از وحشت خود را به دیوار می‌کشیدند زیرا به طور وضوح می‌دیدند که قتل دیگری در پیش است و با این که صدای خانخان را به خوبی می‌شناختند اما از آنجایی که ترس و نگرانی وجودشان را فراگرفته بود در شناختن صاحب صدا مردد بودند.

آخرالامر انتظار همه به پایان رسید و جمال با رنگ و رویی برافروخته از دالان خارج شد و خود را به وسط حیاط انداخت و بی‌درنگ به سوی یعقوب دوید.

یعقوب به محض خروج او از دالان دست به شمشیر برد و همین که جمال را در دو قدمی خود دید خنده هولناکی کرد و گفت:

ـ می‌دانستم که بالاخره با پای خود به قتلگاه خواهی آمد.

ـ خفقان بگیر نامرد امشب کار تو را یکسره خواهم کرد.

یعقوب اولین حمله جمال را دفع نمود در همان حال گفت:

ـ نامرد کسی است که به مسجد پناه می‌برد و مانند زنان از آنجا می‌گریزد.

ـ هم‌اکنون به تو ثابت خواهد شد که کدام یک از ما نامرد هستیم.

ـ ولی مثل این که اجل تو رسیده است که امشب باید در خانه اربابت کشته شوی و صحن حیاط را با خون خود رنگین کنی.

جمال با خشم و نفرتی فراوان شمشیر می‌زد چشمانش را پرده‌ای از خون گرفته بود و با حرکاتی تندی که به شمشیر خود می‌داد می‌کوشید تا ضربتی به یعقوب وارد آورد و شمشیر را از کف او خارج کند.

کوشش جمال همچنان بی‌نتیجه ادامه می‌یافت بدون این که موفق شده باشد تسلطی بر یعقوب به دست آورد. از آنجایی که در حالت خشم و کینه شمشیر می‌زد به درستی نمی‌توانست وضع ثابتی به خود بگیرد.

در همان حال یعقوب موفق شد خراشی به بازوی چپ جمال وارد آورد و تسلط بیشتری بر او پیدا کند.

جمال با دیدن خونی که از بازویش جاری شد اندکی لرزید و خود را باخت اما هنوز امیدوار بود که می‌تواند حریف نیرومندش را از پای در آورد.

وی بدون توجه به سواران یعقوب که در اطراف ایستاده و به مبارزه او و رییسشان چشم دوخته بودند بی‌باکانه شمشیر می‌زد و حملات یعقوب را به سختی دفع می‌نمود.

بر حسب اتفاق پای یعقوب به لبه باغچه اصابت کرد و تعادلش را از دست داد و عقب‌عقب رفت و از پشت به زمین افتاد.

لحظه حساس و باریکی بود جمال در حالی که دندان‌هایش را بر روی هم می‌فشرد و لبخندی از روی خشم و انتقام لبانش را از هم گشوده بود نوک شمشیر را به جانب او گرفت و به سرعت پیش رفت.

در همین اثنا یکی از سواران که جان رییس خود را در معرض خطر دید خنجرش را از کمر گشود و با قدرت هر چه تمام‌تر به جانب جمال پرتاب نمود.

خنجر فاصله کوتاهی در یک خط مستقیم طی کرد و تا دسته در پشت جمال فرو نشست.

جمال که بیش از یک قدم با یعقوب فاصله نداشت فریاد هولناکی کشید و زانوانش خم شد شمشیر از دستش به زمین افتاد و همان جا بر روی زمین در غلطید.

یعقوب به سرعت برخاست و به طرف جمال رفت و با شمشیر خود سینه‌اش را درید و لگدی به پهلوی او زد و گفت:

ـ نگفتم اجل تو امشب فرا رسیده و در خانه اربابت می‌بایست کشته می‌شدی.

جمال در حالی که خون از سینه و پشتش جاری بود و ناله می‌کرد اندکی خود را از زمین بلند کرد و دو مرتبه به زمین افتاد و ناله‌اش برای همیشه قطع شد.

یعقوب فاتحانه چرخی به دور خود خورد و به سواران خود گفت:

ـ فوراً از اینجا خارج شوید و رفیق مقتول خود را با خودتان ببرید.

بعد رو به سواری که اسماعیل را در بغل گرفته بود کرد و گفت:

ـ او را به خانه من ببر تا دستورات لازم را بدهم.

سواران از خانه اسکندرخان خارج شدند و یعقوب نیز به دنبال آنان آنجا را ترک گفت.

صدای سم اسبان هنوز به گوش می‌رسید که خانخان و سلیم به شتاب خود را از بام به حیاط رساندند و یکسر به بالای سر جمال رفتند.

خانخان به تصور این که او هنوز زنده است به کنار جسد نشست و به معاینه پرداخت و پس از لحظه‌ای در حالی که برمی‌خاست گفت:

ـ او فدای جهالت و لجاجتش شد.

سلیم برای اطمینان بیشتری پرسید:

ـ آیا امید هست که به دنبال حکیم‌باشی برویم؟

خانخان نگاهی ثابتی به او کرد و در حالی که از کنار جسد دور می‌شد گفت:

ـ به عوض حکیم‌باشی باید گورکن را خبر کرد که دست بکار شود.

مستخدمه پیر هنوز گریه می‌کرد و دیگران در حالت بهت فرو رفته بودند و در آن میان بیش از همه هاجر در وحشت و اضطراب به سر می‌برد. زیرا وی بیم آن را داشت که هنگام مراجعت به حرمسرا مورد سوءظن قرار گیرد.

خانخان مبهوت و متحیر آهسته روی پله نزدیک دالان نشست و سر به گریبان تفکر فرو برد.

سکوتی دهشت‌انگیز فضای خانه را فراگرفته بود.

در یک قسمت از صحن حیاط آثار جنایت مدهش هنوز به چشم می‌خورد و آن طرف‌تر نزدیک باغچه جسد بی‌جان جمال که جان خویش را فدای نادانیش نموده بود جلب نظر می‌کرد.

همه به این صحنه وحشت‌انگیز و در عین حال رقت‌انگیز می‌نگریستند و کاری از دستشان ساخته نبود.

سلیم که کمی آن طرف‌تر از خانخان ایستاده بود سکوت را شکست و خطاب به خانخان گفت:

ـ از این که اینجا بنشینی و خود را متفکر نشان دهی نتیجه‌ای عاید نمی‌شود. برخیز قبل از هر کار ترتیبی بده جسد جمال از وضع فعلی خارج شود و بعد به نزد اسکندرخان مراجعت کنیم زیرا بدون شک از دیر کردن ما دچار دلواپسی شده است.

خانخان آهسته سر برداشت و گفت:

ـ جسد جمال را این وقت شب چه می‌شود کرد باید صبر کنیم هنگام روز ترتیب حمل و دفن آن را بدهیم.

در اثنا هاجر که در گوشه‌ای ایستاده بود و به وضع پریشان خود می‌اندیشید سخن خانخان را قطع کرد و گفت:

ـ آیا هنوز انتظار داری که حادثه شومی اتفاق بیفتد.؟

خانخان عجولانه سر برداشت و متوجه او شد. وقتی مشاهده کرد هاجر هنوز در آنجا به سر می‌برد هراسان از جایش برخاست و به طرف او رفت و گفت:

ـ تو اینجا هستی و در سکوت فرو رفته‌ای؟

ـ چکاری از دستم ساخته بود جز این که خود را میان خدمه پنهان کنم تا جنجال و آشوب فرو نشیند.

خانخان رو به سلیم کرد و گفت:

ـ سلیم این کار از دست تو ساخته است و قبل از آن که حادثه شومی دیگری پیش بیاید فوراً همراه هاجر تا جلوی باغ حرمسرا بروی زیرا موقعیت او از ما بدتر و خطرناک‌تر است

و اگر او به دام جاسوسان صدراعظم بیفتد کریمه جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

سلیم نگاهی به هاجر افکند و گفت:

ـ هر چند شبگردها در شهر مشغول گشت هستند اما چاره‌ای نیست و باید او را همراهی کرد.

خانخان قبل از آن که آنها از خانه خارج شوند به سلیم گفت:

ـ من به تنهایی به نزد اسکندرخان می‌روم و تو پس از رساندن هاجر به باغ حرمسرا به آنجا بیا.

هاجر و سلیم خانه اسکندرخان را ترک کردند و از یکی از کوچه‌های فرعی که احتمال می‌رفت شبگردها به ندرت از آنجا عبور کنند به طرف باغ سعادت به راه افتادند.

هاجر در اضطراب و تشویش عمیقی به سر می‌برد و با وجودی که انگشتر منیف آغا و مهر مخصوصی که روی آن حک شده بود در دست داشت باز می‌ترسید زیرا دیر وقت بود و عبور از خیابان‌های باغ با وجود قراولان زیاد چندان سهل و ساده به نظر نمی‌رسید.

سلیم به تمام کوچه پس کوچه‌های شهر آشنایی کامل داشت و می‌دانست چه راهی را انتخاب نماید که گرفتار شبگردها نشوند.

و حتی یکی دو بار که با شبگردها روبرو شدند با مهارت خاصی خود و هاجر را از برابر آنها فراری داد اما با این حال خوف و وحشتی عجیب او را گرفته بود و به کوچک‌ترین صدا متوحش می‌شد.

هاجر نیز در اضطراب و تشویش دست کمی از سلیم نداشت.

با این که سلیم از هیچ حادثه‌ای روگردان نبود و می‌دانست مسئولیت سنگینی به عهده‌اش محول شده معهذا با ناراحتی عمیق و پنهانی که به زحمت در چهره‌اش خوانده می‌شد به دنبال هاجر در حرکت بود.

هنگامی که آنها به اواسط کوچه تنگ و باریکی رسیدند همین که به طرف راست کوچه پیچ خوردند به ناگاه سر و کله دو نفر شبگرد که دست یکی از آنها مشعلی دیده می‌شد در فاصله نسبتاً دوری که در امتداد همان کوچه بود نمایان گردید.

سلیم همانطور که دست به زیر بغل هاجر انداخته بود وقتی شبگردها را مشاهده کرد فوراً او را به داخل هشتی خانه‌ای که در اطراف شاه نشین‌های متعددی قرار داشت برد و درون یکی از شاه نشین‌ها جایش داد و خود نیز در کنارش قرار گرفت.

هاجر که از ترس رنگ به صورتش نمانده بود و آثار ترس و نگرانی از قیافه‌اش کاملاً آشکار بود، گفت:

ـ آیا فکر می‌کنی در مکان امن و بی‌خطری قرار گرفته‌ایم؟

سلیم گفت:

ـ قول می‌دهم که تو را صحیح و سالم به مقصد برسانم و تصور نمی‌کنم شبگردها هنگام

عبور از مقابل هشتی متوجه ما شوند.

در این اثنا نور مشعل شبگردها فضای مقابل هشتی را روشن کرد.

هاجر مضطربانه خود را به جلو کشید و همین که سلیم خواست مانع او شود وی شانه‌هایش را از دست او خلاص کرد و تکیه به دیوار داد و با لحن وحشت‌زده‌ای گفت:

ـ نگاه کن شبگردها نزدیک می‌شوند و صدای صحبتشان به گوش می‌رسد.

بعد از اندکی تأمل اضافه کرد:

ـ نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند.

سلیم در حالی که نگاهش را به فضای مقابل هشتی دوخته بود گفت:

ـ بیهوده نگران هستی. آنها بدون این که متوجه داخل هشتی شوند به راه خود ادامه خواهند داد.

در این اثنا صدای باز شدن در داخل هشتی توجه آنها را جلب نمود.

هاجر از وحشت بر خود لرزید و با کلمات مقطعی گفت:

ـ نگفتم اینجا جای امنی نیست.

سلیم به شانه او زد و گفت:

ـ هنوز باز نشده است. بگذار ببینم کیست.

ـ اگر صدای در به گوش شبگردها برسد، بدون شک آنها به اینجا خواهند آمد.

در خانه آهسته باز شد و مردی سر از میان دو لنگه در بیرون آورده، نگاهی به داخل هشتی انداخت و سپس سر خود را بیرون کشید.

سلیم و هاجر نگاه‌های خیره خود را به او دوخته بودند و انتظار حادثه شومی را می‌کشیدند که مرد آن دو را ببیند و از سر و صدا راه بیندازد و شبگردها را که رفته و فاصله‌ای تا آنجا نداشتند بدان جا بکشاند.

آن مرد مثل این که صدای مشکوکی پشت در خانه‌اش شنیده بود بیرون آمده بود تا ببیند علت برخاستن صدا از چه بوده است.

وی به محض این که متوجه شد شبگردها در چند قدمی خانه‌اش ایستاده‌اند از ترس مزاحمت آنها به شتاب برگشت تا داخل خانه‌اش شود.

در همین اثنا سلیم که از چند لحظه قبل نقشه‌ای در مغز خود طرح کرده بود به سرعت از داخل شاه‌نشین بیرون پرید و خود را بر روی او انداخت و دهان او را محکم گرفت و سپس به هاجر گفت:

ـ زود پایین بیا و به داخل این خانه برو.

و خود مرد صاحبخانه را کشان‌کشان به درون خانه کشید... و به هاجر گفت:

ـ فوراً در را ببند.

سلیم خنجر را از کمر گشود و نوک آن را به سینه آن مرد گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

ـ خوف و وحشتی به خود راه مده زیرا موضوع کشتن تو در میان نیست بلکه برای فرار از دست شبگردها مجبورم تو را بدین وضع نگهدارم. البته به محض این که شبگردها از اینجا دور شدند خانه تو را ترک خواهیم کرد.

شبگردها مثل این که در نزدیکی خانه توقف کرده بودند جلو نمی‌آمدند.

سلیم وقتی وضع را بدین نحو دید دست از دهان صاحبخانه برداشت و این بار نوک خنجر را زیر گلوی او قرار داد و از او پرسید:

ـ آیا این خانه راه خروج دیگری هم دارد؟

مرد صاحبخانه که از حمله ناگهانی سلیم هنوز حالش به جا نیامده بود با لکنت زبان جواب داد:

ـ اگر قول بدهی که قصد جانم را نداری، می‌گویم بله، این خانه در دیگری دارد که به داخل کوچه موازی این کوچه باز می‌شود و اگر مایل باشید شما را از آن در خارج می‌کنم.

سلیم نگاه تندی به او افکند و گفت:

ـ و این را هم باید در نظر داشته باشی اگر فکر به دام انداختن ما را کرده‌ای که با داد و فریاد اهل خانه را به سر وقت من بفرستی زهی بدبختی تو. زیرا در آن موقع خنجر را تا دسته در گلویت فرو خواهم کرد و قبل از آن که کسی موفق به دستگیری من شود چند نفر دیگری را هم به تو ملحق می‌نمایم آنگاه پا به فرار خواهم گذاشت. سلیم مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ و مطمئن باش که کسی را یارای تعقیب من نیست. خوب به قیافه من نگاه کن ببین چه مرد اعجوبه و بی‌رحمی هستم.

آن مرد چشمان وحشت‌زده‌اش را به صورت سلیم انداخت و بعد آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ هرگز، هرگز و جز من و مادر پیر و مستخدمه‌ای که به خواب رفته شخص دیگری در این خانه نیست و می‌توانید با خیال راحت همراه من بیایید.

سلیم به هاجر که در چند قدمی او نزدیک در ایستاده بود گفت:

ـ آن شمعدان را با خود به اینجا بیاور با تو کار دارم.

هاجر شمعدانی را که مرد صاحبخانه همراه خود آورده بود و روی سنگ بزرگ پشت در گذاشته بود برداشت و به نزد سلیم آمد و گفت:

ـ از کشتن این مرد صرف نظر کن مگر نمی‌بینی او حاضر است ما را از راه دیگری خارج کند.

سلیم پوزخندی زد و گفت:

ـ تا مادامی که او قصد فریب ما را نداشته باشد، کوچک‌ترین خراشی به بدن او وارد نخواهم کرد ولی به مجردی که مشاهده کنم منظورش به دام انداختن ما است همین جا

سرش را جدا خواهم کرد.

آن مرد خنده تلخی نمود و گفت:

ـ اطمینان داشته باشید دروغ نمی‌گویم. همراه من بیایید... مگر نمی‌بینید شبگردها نزدیک خانه توقف کرده‌اند.

هاجر چشم به درز در گذاشت و بلافاصله سر برداشت و به سلیم گفت:

ـ ممکن است شبگردها بویی برده‌اند که از جایشان حرکت نمی‌کنند.

ـ در هر حال برای ما فرق نمی‌کند... حتی اگر تا سپیده‌دم این کوچه را ترک نکنند دیگر آنها دسترسی به ما نخواهند داشت.

سلیم در اینجا مرد صاحبخانه را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ آیا برای رسیدن به در خروجی باید از صحن حیاط گذشت؟

ـ آری مگر اشکالی دارد و یا هنوز رفع سوءظن شما نشده.؟

سلیم سری تکان داد و گفت:

ـ چرا فقط خواستم بدانم در خروجی دیگری که می‌گویی در کدام قسمت این خانه قرار دارد، و حالا آماده هستم... حرکت کن. صاحبخانه به راه افتاد که برود. سلیم بازوی او را گرفت و گفت:

ـ نه آن قدرها که فکر می‌کنی من آدم نپخته‌ای نیستم و اینطور تو را آزاد نخواهم گذاشت.

آن مرد که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند و رنگ چهره‌اش کاملاً پریده بود ایستاده نگاه مضطربی به سلیم افکند و گفت:

ـ می‌دانم تا وقتی از این خانه خارج نشده‌اید آزادی و جان من در دست شما است اما بگویید چه بکنم که مورد سوءظن شما واقع نشوم.

سلیم نگاه تندی به او افکند آنگاه بازوی چپ او راگرفت و نوک خنجر را پشت گردنش گذاشت و گفت:

ـ بدین ترتیب تصور نمی‌کنم خیال فریب دادن ما را داشته باشی.

ـ قبل از این هم خیال سویی نداشتم.

سلیم مرد صاحبخانه را جلو انداخت و خود شانه به شانه‌اش حرکت کرد و به موازات آن دو هاجر در حالی که شمعدان به دست گرفته بود با قدم‌های لرزان پیش می‌رفت.

مرد صاحبخانه از دالان گذشت و آن دو را به صحن حیاط کشیده و از آنجا به طرف ضلع غربی به راه افتاد.

سلیم مرد صاحبخانه را جلو انداخت. نزدیک در که رسیدند صاحبخانه ایستاد و با دست اشاره به در نمود و گفت:

ـ این در خروجی است و تا اینجا بدون خطر گذشت و خداکند پس از خروج از اینجا نیز

با خطری روبرو نشوید.

سلیم بازوی او را رها کرد و گفت:

ـ چرا ایستاده‌ای جلو برو و در را باز کن زیرا بیش از این نمی‌توان در این خانه توقف کرد.

در این اثنا صدای دق‌الباب آن در دیگر در فضای خانه طنین انداخت.

صاحبخانه که دست به کلون در برده بود بر اثر شنیدن صدا دست از آن کشید و به عقب برگشت و گفت:

ـ اجازه بدهید ببینم کیست...؟

سلیم با دست به سینه او زد و گفت:

ـ زود در را باز کن و یاوه‌گویی را کنار بگذار. مرد عقب‌عقب رفت و تنه‌اش به در خورد صدایی برخاست. سلیم فوراً شمع را خاموش کرد و به هاجر گفت:

ـ مواظب پشت‌سر باش. بعد خودش جلو رفت و مشت محکمی به پهلوی آن مرد زد و خنجر را روی شکمش قرار داد و گفت:

ـ هر گونه مقاومت تو را با لبه تیز این خنجر جواب خواهم داد. زود باش توقف ما در اینجا به زیان توست و محتمل است که جان خود را بر سر این کار از دست بدهی...

مرد با لکنت زبان گفت:

ـ شما قول دادید مرا نکشید صبر کنید در را باز خواهم کرد.

بعد دست به بالای چارچوب برد و کلید زنگ زده‌ای را از آنجا برداشت و با انگشتان لرزان مشغول باز کردن قفل در شد.

صدای دق‌الباب همچنان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. و سلیم بر شدت خشونت خود نسبت به آن مرد می‌افزود.

هاجر تکیه به دیوار داده بود و زیر لب دعا می‌خواند که از این بند به سلامت رهایی یابد.

مرد بعد از چند لحظه سر برداشت و گفت:

ـ تاریکی مانع از این است که سوراخ قفل را پیدا کنم. این کار از دست شما ساخته است.

سلیم که از فرط غضب رگ‌های گردنش متورم شده بود و رنگ چهره‌اش رو به سیاهی رفته بود گلوی او را گرفت و چند بار سرش را به دیوار کوبید و در حالی که دندان‌هایش را بر روی هم می‌فشرد گفت:

ـ بدبخت من به هر ترتیبی باشد خود و این زن را از اینجا نجات خواهم داد ولی تو را زنده به این حال نخواهم گذاشت.

مرد بر اثر فشاری که به گلویش وارد می‌آمد صدایش به خرخر افتاد و چهره‌اش حالت ترسناکی به خود گرفته بود. با هر دو دست سعی داشت که دست سلیم را از گلوی خود دور کند.

سلیم که در اوج خشم و کینه به سر می‌برد بدون انقطاع گلوی او را می‌فشرد. مرد بدبخت دست از تقلا برداشت و رفته‌رفته مقاومتش رو به ضعف رفت و نزدیک بود از پای درآید که هاجر جلو دوید و دست سلیم را گرفت و گفت:

ـ چه می‌کنی سلیم.؟ او را به حال خود بگذار. فرصت از دست می‌رود. گوش بده صدای دق‌الباب شدیدتر شده و نزدیک است در از جاکنده شود.

سلیم گلوی مرد صاحبخانه را رها کرد و گفت:

ـ آیا هنوز نمی‌خواهی در را باز کنی؟

مرد در حالی که با دست گلویش را مالش می‌داد گفت:

ـ کم مانده بود خفه بشوم مرد بی‌رحم و قسی‌القلبی هستید.

سلیم او را به جانب در انداخت و گفت:

ـ حالا وقت این حرف‌ها نیست. در را باز کن والا این دفعه نوک خنجر را در بدن خود احساس خواهی کرد.

صاحبخانه تک سرفه‌ای کرد و چند لحظه‌ای به کلون در ور رفت سپس در با صدای خشکی باز شد و چشمان سلیم که پشت‌سر آن مرد ایستاده بود به تاریکی کوچه افتاد.

صاحبخانه با دست اشاره به کوچه نمود و در حالی که صدایش گرفته بود گفت:

ـ زود از اینجا خارج شوید. تا جان مرا نگرفته‌اید.

سلیم دست هاجر را گرفت و او را از خانه خارج نمود و وقتی خودش خواست به دنبال او برود مرد صاحبخانه را به طرف خود کشید. لحظه‌ای خیره در چشمانش نگریست آنگاه گفت:

ـ حیف است که طعم خنجر مرا نچشی.

سلیم هنوز حرفش را به آخر نرسانده بود که با نوک خنجر خراشی به بازوی آن مرد وارد آورد و به این هم اکتفا نکرد مشت محکمی به سینه او کوبید.

مرد عقب‌عقب رفت و از پشت به زمین افتاد. آنگاه سلیم از خانه بیرون پریده دست هاجر را گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می‌کشید در طول کوچه شروع به دویدن کرد.

آن دو به سرعت از کوچه تنگ و تاریک گذشتند و وارد بازارچه‌ای شدند.

هر دو نفس‌نفس می‌زدند و از این که با آن وضع از آن خانه گریخته بودند خوشحال به نظر می‌رسیدند. ولی هاجر دل توی دلش نبود و با وجودی که از خطر رهایی یافته بود معهذا تشویش عمیقی داشت و نگران حوادثی بود که احتمال می‌رفت هنگام ورودش به باغ حرمسرا اتفاق افتد.

سلیم و هاجر تا اواسط بازار را طی کردند. ناگهان سلیم ایستاد. دست به پیشانیش گذاشت و گفت:

ـ مثل این که راه را عوضی آمده‌ایم.
هاجر مضطربانه گفت:
ـ چنین چیزی ممکن نیست و از اینجا به هر کجای شهر که خواسته باشیم می‌توانیم برویم.
ـ می‌دانم، ولی منظورم این بود که راه نزدیک‌تری را باید انتخاب نماییم و عبور از این بازارچه علاوه بر آن که راه را طولانی خواهد کرد مجدداً با شبگردها روبرو شویم.
هاجر لختی اندیشید و گفت:
ـ در هر حال مقدرات من در این شب تار و پر اضطراب که لحظه‌ای آرام ندارم و در وحشت به سر می‌برم با شما است و بیم آن را دارم که جان هر دوی ما به خطر افتد.
سلیم با لحن اطمینان‌بخشی گفت:
ـ من بیش از تو در معرض خطر قرار دارم و اگر می‌بینی که چنین مسئولیت خطیر و در عین حال خطرناک را قبول نموده‌ام نه به خاطر خانخان و یا اسکندرخان است بلکه فقط به خاطر وجود بانوی تو است که نزد من عزیز است و از همه اینها گذشته ما هم مسلک و هم‌وطن هستیم.
هاجر سخن او را قطع کرد و اظهار داشت:
ـ آنچه می‌گویی به آن واقفم و فعلاً ایستادن در اینجا جز اتلاف وقت چیز دیگری نیست زود باید تصمیم گرفت که از نزدیک‌ترین راه به مقصد برسیم.
سلیم به مغز خود فشار آورد تا نزدیک‌ترین راهی را که به باغ حرمسرا منتهی می‌شد در افکار به هم ریخته و متضادش پیدا نماید. وی پس از چند لحظه تفکر عجولانه سر برداشت و گفت:
ـ حالا یادم آمد... که ما در کجا قرار داریم. در این نزدیکی که بیش از یکصد قدم تا اینجا فاصله ندارد کوچه‌ای است به نام کوچه کاروانسرا که راهی به بازار بزرگ دارد و با گذشتن از اینجا وارد میدان شاه می‌شویم.
هاجر به میان حرف او دوید و گفت:
ـ نام کوچه کاروانسرا را چندین بار شنیده‌ام ولی به نظر من کوچه امنی نیست زیرا همیشه ساکنین خانه‌های آنجا از کاروانسرایان تشکیل می‌شود و کمتر اتفاق می‌افتد که از مردم شهری کسی در آنجا زندگی کند.
سلیم خنده‌ای کرد و گفت:
ـ چه قدر ترسو هستی ما که قصد اقامت در آن کوچه را نداریم منظورمان عبور از آنجا است.
هاجر دستی به چادر خویش کشید و آن را مرتب نمود و گفت:
ـ پس معطل چه هستیم برویم بلکه قبل از سپیده صبح من بتوانم در کنار بانوی خود باشم.

هاجر لحن خود را تغییر داد و اضافه کرد:

ـ به خدا نزدیک است از خوف و وحشت جان بدهم زیرا از یک طرف دلم شور خاتون را که یکه و تنها در عمارت نمکدان انتظار مرا دارد می‌زند و از طرف دیگر نگران خودم هستم که پی‌درپی با حوادث ناگوار روبرو می‌شوم.

سلیم به راه افتاد و گفت:

ـ بیا برویم و آن قدر ضعف و ناتوانی از خود نشان نده. قویدل باش تا موفق شوی.

هنگامی که به اول کوچه (کاروانسرا) رسیدند سلیم، یک لحظه توقف کرد و به هاجر که کنارش ایستاده بود گفت:

ـ این کوچه کاروانسرا است آیا شناختی و یا مردد هستی.؟

هاجر نگاهی به داخل کوچه کرد و گفت:

ـ درست نمی‌توانم تشخیص دهم که این همان کوچه‌ای است که من می‌شناسم وانگهی در این حالت که من هستم همه چیز برایم غیر آشنا است.

هر دو وارد کوچه شدند هاجر در حالی که از ترس زانوانش پیش نمی‌رفت بی‌اختیار دست به بازوی سلیم گرفت.

مرد سیاه‌پوست به محض احساس دست کنیزک به بازوی خویش، لبخندی بر روی لبان سیاه و کلفتش نقش بست و سرش را به آهستگی تکان داد.

به کمترین صدا هر دو متوحش می‌شدند سلیم با وجود قدرت و نیرویی که در خود سراغ داشت اما آثار ترس و اضطراب عمیقی در قیافه‌اش خوانده می‌شد و علت آن هم وجود هاجر بود که می‌بایست او را صحیح و سالم تا پشت دیوار باغ حرمسرا راهنمایی کند.

کوچه کاروانسرا طی شد بدون این که خطری متوجه آنها شده باشد.

فاصله میان کوچه تا دهانه بازار بیش از پنجاه قدم نبود سلیم با دست اشاره به هاجر کرد و گفت:

ـ اگر ترس و وحشت را کنار بگذاری می‌توانم بگویم از خطر رهایی یافته‌ای و اینجا که ما در حال رفتن هستیم اطراف میدان شاه است و یک منطقه بدون خطر می‌باشد و کسی قدرت ایجاد مزاحمت ندارد.

هاجر مثل این که از معبر خطرناک و غیرقابل عبوری گذشته است نفس عمیقی کشید چند لحظه‌ای ایستاد و در جواب سلیم گفت:

ـ حالا می‌توانیم به خود امیدوار باشیم که دیگر خطری متوجه ما نیست و راه مستقیم و روشنی پیش پایمان قرار دارد.

سلیم زیر بغل او را گرفت و گفت:

ـ برویم دیر می‌شود.

هر دو صحبت‌کنان پیش می‌رفتند که ناگهان صدای افتادن جسم سبکی صحبت آنها را

قطع کرد.
سلیم دست به خنجر برد و متوحشانه نگاهی به اطرافش کرد و در سکوت آمیخته به خوف چشم به دهانه بازار دوخت.
آن صدا دیگر تکرار نشد و سکوتی مرگبار جای آن را گرفت.
هاجر آهسته از سلیم پرسید:
ـ آیا خطری ما را تهدید می‌کند؟
سلیم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ نمی‌دانم مثل این که... صدای غیرعمدی بود که چیزی شبیه به خنجر از دست کسی رها شد و به زمین افتاد.
ـ پس بدین طریق ما تحت تعقیب هستیم.
ـ فکر نمی‌کنم و هر چه هست در همین نقطه وجود دارد. ممکن است راهزنی باشد که نقشه لخت کردن ما را کشیده است.
هاجر با وحشت آمیخته به رضایت باطنی گفت:
ـ اگر اینطور است من حاضرم انگشتر و گوشواره خود را به او به بخشم که دست از سر ما بردارد.
سلیم با دست به اشاره به هاجر کرد و گفت:
ـ سکوت کن بگذار ببینم چه خبر است مثل این که یک نفر مشغول جابجا کردن خودش است. خوب گوش بده صدای خش‌خش شنیده می‌شود.
هاجر مجدداً به ذکر دعا پرداخت و دست به بازوی سلیم گرفت.
در این موقع که هر دو چشمان مضطرب خویش را به اطراف گردش می‌داند تا علت صدا را کشف نمایند ناگهان گربه‌ای از بالای دیوار مقابل بازار به زمین پرید.
سلیم و هاجر که پشت بدان سمت داشتند، به محض افتادن گربه هراسان به عقب برگشتند.
هاجر از ترس خود را پشت سلیم مخفی کرد و هر لحظه انتظار داشت که شخصی سلیم را مورد حمله قرار دهد.
سلیم از دیدن گربه خنده‌اش گرفت و رفع نگرانیش شد و به هاجر که پشتش مخفی شده بود گفت:
ـ نگاه کن حریف نیرومندی در برابرمان ایستاده است.
وقتی دید هنوز کنیزک جرأت نگاه کردن ندارد او را به جلو کشید و اضافه کرد:
ـ این سر و صدای ترس‌آور از این گربه شوم بود که ما را به وحشت انداخته بود.
هاجر پلک چشمانش را از هم گشود و با ترس و لرز به سمتی که سلیم اشاره می‌کرد نگاه کرد و گفت:
ـ من نیمه عمر شدم و با خود گفتم که یکی از دشمنان کمین ما را کرده است.

سلیم گفت:

ـ حالا برای ادامه راه خطری در پیش نیست.

هر دو به دهانه بازار رسیدند بازار با نور پیه‌سوزهاکه به فاصله به دیوار نصب کرده بودند روشن بود.

سلیم با دست به طول بازار اشاره کرد و گفت:

ـ این راهی است که باید طی کنیم که بر خلاف راه‌هایی که تا اینجا پیموده‌ایم اینجا از هر حیث امن و جای هیچگونه نگرانی نیست.

هاجر با ولعی عجیب چشم به داخل بازار دوخت. چشمانش برقی زد و در آن حال که نگاهش در یک خط مستقیم ثابت مانده بود به سلیم گفت:

ـ چقدر خوب بود که الان در آن طرف بازار ایستاده بودیم و میدان شاه و عمارت عالی‌قاپو را در مقابل خود می‌دیدیم. در آن موقع من اطمینان کامل داشتم که دیگر هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند.

سلیم او را با خود حرکت داد و گفت:

ـ حالا می‌توانی چنین اطمینانی را به خود بدهی.

هر دو پا به درون بازار گذاشتند. سلیم سمت راست هاجر قدم بر می‌داشت و دست چپش را زیر بغل کنیزک انداخته بود و با دست دیگرش دسته خنجر را با انگشتانش می‌فشرد و زیر چشم مراقب دو طرف خود بود.

آن دو هنوز یک در دکان را طی نکرده بودند که ناگهان از پشت سر هیکل سنگینی روی سلیم افتاد و گلوی او را گرفت.

هاجر از دیدن این صحنه فریاد هولناک کشید و به دیوار بازار پناه برد.

سلیم مردی نیرومند و پر قدرت بود. به محض این که هیکل ناشناس روی او افتاد پنجه به گلویش انداخت و فوراً عقب عقب رفت و ناشناس را محکم به دیوار مقابل کوبید.

حریف در نیرومندی دست کمی از سلیم نداشت و با یکی دو بار کوبیدن به دیوار نتیجه‌ای عاید سلیم نشد.

دست راست سلیم که خنجر را محکم گرفته بود در همان لحظه اول که ناشناس به روی او افتاد با دست راست خود مچ دست او را گرفت تا سلیم نتواند از خنجر خود استفاده کند.

سلیم چند دقیقه با حریف خود به کشمکش پرداخت و با حرکات تند و مخصوص به خود کوشید تا او را پشت خود به زمین اندازد.

چند بار دست او را به شدت فشرد تا گلویش را رهایی دهد اما همه این فن‌هایی را که به کار بست بی‌فایده بود و ناشناس با قدرت هر چه تمامتر لحظه به لحظه عرصه را بر او تنگ‌تر می‌کرد.

مرد ناشناس قدرت خود را در دو نقطه متمرکز کرده بود یکی مچ دست راست سلیم که

خنجر راگرفته بود و یکی هم گلوی او.

سلیم احساس نمود که عنقریب است از پای درآید زیرا سنگینی حریف روی شانه‌های او از یک طرف و از طرف دیگر فشاری که به گلویش وارد می‌آمد و نفس را در سینه‌اش تنگی انداخته بود وی را به سوی یأس و ناامیدی می‌کشاند.

در همان حال به فکر هاجر بود و با فریادی که به سختی از گلویش بیرون می‌آمد او را چند بار صدا کرد.

هاجر از شدت وحشت و ترس از جان خویش به دیوار میان دو دکان چسبیده بود و با این که صدای سلیم را می‌شنید که او را به نام می‌خواند معهذا زبانش قدرت جواب دادن نداشت.

سلیم وقتی جوابی نشنید متوحش شد پنداشت که او را ربوده‌اند و یا دهانش را بسته‌اند.

با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت به تقلا افتاد که خویشتن را از چنگ ناشناس زورمند نجات دهد و انتقام موحشی از او بازگیرد.

در همان حال فکری که می‌بایست در دقایق اول به مغز سلیم راه یابد به خاطرش رسید با دست چپ خنجر را از دست راست خود بیرون کشید و روزنه امیدی به دلش راه یافت.

وی با نوک خنجر ضربه محکمی به پشت دست ناشناس که گلویش را می‌فشرد وارد ساخت و این سبب شد که او دست از گلوی سلیم بردارد و متقابلاً با خنجر به او جواب دهد.

اما دیر شده بود زیرا به محض این که سلیم نفسی تازه کرد مجدداً او را به دیوار کوبید و این عمل چنان با بی‌رحمی و خشونت همراه بود که ناشناس قدرت مقاومتش را از دست داد و از پشت سلیم پایین افتاد.

حالا نوبت سلیم بود تا ضربات مهلک خود را بر او وارد سازد.

ناشناس وقتی احساس کرد اگر عمل سلیم که او را به دیوار می‌کوبد ادامه یابد وی بر اثر گیجی و درد و کوفتگی استخوانها از پای در خواهد آمد و میدان را به حریفش خواهد داد این بود که دست راست سلیم را رها نمود و اینطور وانمود کرد که توانایی مقاومت را ندارد و خود را از پای درآمده نشان داد و دست از مقاومت برداشت.

سلیم به مجردی که احساس نمود حریف او را خلاص کرده است چرخی به دور خود خورد و روبروی ناشناس قرارگرفت.

مرد ناشناس با یک حرکت سریع خنجرش را از کمرگشود غلطی روی زمین زد و به سرعت سرپا ایستاد و به سلیم حمله‌ور شد.

سلیم با لبخندی خشم‌آلود که بر لبانش نقش بسته بود در قیافه حریف زورمندش خیره شد ولی او را نشناخت و از سر و وضعش حدس زد که از مأمورین صدراعظم باید باشد... ولی حدس او چندان صحیح به نظر نمی‌رسید زیرا مأموران صدراعظم هیچ وقت به طور انفرادی دست به چنین حملاتی نمی‌زدند.

سلیم خود را به جانب دیوار کشید و البته ظاهر امر را طوری نشان داد که حریف بر او برتری دارد و ابتکار در دست او است.

منظور وی از این عمل حیله‌ای بود که می‌خواست با به‌کار بردن آن مرد ناشناس را از پای درآورد.

مرد ناشناس به خیال این که سلیم در تنگنا قرار گرفته است و از هر طرف راه فرار به رویش مسدود شده مانند آن که ناگهان می‌خواهد او را غافلگیر کند و با یک ضربه کارش را بسازد در حالی که خنجر را عمودی نگهداشته بود، سر خود را به جلو خم کرده و دست چپش را حرکت می‌داد و قدم‌های آهسته به سلیم نزدیک می‌شد.

در این حال سلیم دو قدم به دیوار پشت‌سرش فاصله داشت و کمترین ترس و وحشتی به خود راه نداده بود.

وی از این نظر دیوار انتخاب کرده بود که به سهولت بتواند حملات حریف را دفع و خود با یک حمله مؤثر کلکش را بکند.

سلیم درست به موازات دیوار قرار گرفت و هر آن انتظار حمله مرد ناشناس را داشت.

ناشناس در سه قدمی سلیم ایستاد. لبخند پیروزمندانه‌ای به لبانش راه یافت. آنگاه دندان‌های نامرتب و بدریختش را نمایان ساخت و با لحنی کینه‌آلود گفت:

ـ همین امشب سر تو را جلوی پای یعقوب خواهم انداخت و پاداش خوبی خواهم گرفت.

سلیم در ابتدای برخورد با ناشناس به فکرش رسیده بود که حمله‌کننده باید از جمله سواران یعقوب باشد که تا آنجا آنها را تعقیب کرده منتها فرصت برایش پیش نیامده که بر آنها حمله کند.!؟

سلیم چندان توجهی به این قضیه نداشت و آن را زیاد در مغز خود تقویت نکرد تا این که خود آن مرد هویتش را فاش ساخت.

در اینجا سلیم متوجه شد که حریف او یک فرد اجیر شده‌ای است که در برابر دریافت پاداش قصد کشتن او را دارد و شاید هم نظیر همین وضع برای خانخان پیش آمده باشد و شخصی را مأمور کشتن او نموده باشند.

سلیم وقتی هویت ناشناس برایش روشن شد و دانست چه مأموریتی و از جانب چه کسی دارد مصمم گردید که در کشتن او سرعت عمل بیشتری به خرج دهد.

وی به‌کرات با حوادثی نظیر آن روبرو شده بود و می‌دانست کوچک‌ترین غفلت جان او را بر باد خواهد داد.

ناشناس هنوز حمله خود را آغاز نکرده بود و به دنبال آن می‌گشت که فرصت مناسبی پیدا کند و با یک حمله ناگهانی و سریع خنجر را تا دسته در شکم سلیم جای دهد.

سلیم با علم به این که زورمند و قلدری در برابرش قرار گرفته خیلی مراقب حرکات او

بود و اطراف و جوانب خود را به شدت کنترل می‌کرد و اینطور فکر کرده بود که ممکن است از هر سو مورد حمله قرار گیرد.

مرد ناشناس که قیافه هراس‌انگیز و آثار خشم و کینه در نگاه‌هایش آشکار بود به طرف سلیم پرید.

سلیم که چنین حمله‌ای را قبلاً پیش‌بینی کرده بود خیلی سریع و تند خود را به سمت چپ انداخت.

در همین حال خنجر ناشناس که سلیم را هدف قرار داده بود به شدت به دیوار اصابت نمود.

وی تا آمد به خود بجنبد و فرصت حمله را از دست ندهد و به شکل دیگری سلیم را از پای درآورد خنجر سلیم از جناح چپ پهلوی او را درید...

آن مرد فریادی کشید و دست به پهلویش گذاشت و خون به شدت از لای انگشتانش جاری شد.

در همان حال که سلیم پیروزمندانه به حریف خون‌آلود و از پای درآمده‌اش می‌نگریست مرد ناشناس به جانب او قدمی برداشت اما بر اثر خونریزی شدید تعادلش را از دست داد و در حالی که ناله می‌کرد بر روی زمین در غلطید و خنجر از دستش افتاد.

مرد صداهای ناهنجار از گلو خارج می‌نمود و بیم آن می‌رفت که صدای گوشخراش او که بر اثر سوزش پهلو آنی او را راحت نمی‌گذارد به گوش داروغه‌ها و شبگردهای حوالی میدان شاه و یا کوچه‌های اطراف آن حدود برسد و وضع بغرنجی پیش بیاورد.

در این موقع هاجر هراسان در حالی که از خوف می‌لرزید دوان دوان خود را به سلیم رسانید و پرسید:

ـ آیا شما هم زخم برداشته‌اید؟

ـ نه من کاملاً صحیح و سالم هستم.

ـ پس چرا ایستاده‌اید؟ می‌خواهید با حادثه دیگری روبرو شوید؟ برویم والا داروغه‌ها سر می‌رسند.

سلیم بدون آن که توجهی به گفته‌های کنیزک بکند... جلو رفت و خنجر را در گلوی او فرو برد و خرخره او را برید و بدین ترتیب صدای ناله مرد برای همیشه قطع گردید.

هاجر با لحنی تند پرسید:

ـ چه می‌کنی سلیم!؟

سلیم خنجر خون‌آلودش را با لباس آن مرد پاک کرد و از روی جسد برخاست و گفت:

ـ هیچ راحتش کردم.

و بعد بازوی هاجر را گرفت و اضافه کرد:

ـ تا داروغه‌ها نرسیده‌اند بیا از اینجا دور شویم.

ـ ولی می‌ترسم در میدان شاه گرفتار آنها شویم.
ـ آنجا دیگر ترسی ندارد و اگر می‌خواهی با این حال زار به حرمسرا بروی هر کس تو را ببیند در همان نگاه اول حدس خواهد زد که چه اتفاقی برای او افتاده.
هر دو در طول بازار به راه افتادند.
ـ بین راه هاجر پرسید:
ـ آیا او را نشناختی کی بود...؟
سلیم نگاه تعجب‌آمیزی به او کرد و گفت:
ـ مگر نشنیدی او چه گفت؟
ـ نه ولی در آن حال که سراپایم را وحشت گرفته بود و به هیچ چیز حتی خودم توجه نداشتم نام یعقوب به گوشم خورد اما مفهومی برایم نداشت.
سلی لختی اندیشید سپس گفت:
ـ مرد مقتول از طرف یعقوب مأمور کشتن من شده بود البته یعقوب مرا نمی‌شناسد و شاید هم مرا تا به حال ندیده است لکن اینطور به نظر می‌رسید که او پس از خروج از خانه اسکندرخان پیش خود حدس زده است که علاوه بر جمال کسان دیگری هم از یاران اسکندرخان در خانه مخفی شده‌اند و یحتمل خود سردار.
سلیم اندکی مکث کرد و بعد ادامه داد:
ـ وی برای آن که هرگونه راه فرار را بر اهل خانه مسدود کند مأمورینی از جانب خود در اطراف خانه می‌گمارد تا به مجردی که مردی از خانه خارج شد خواه آشنا و غیرآشنا او را تعقیب و در اولین فرصت به قتل رسانند و این یکی از آن مأمورین بود که ندانسته و نشناخته ما را تعقیب نمود و جان خویش را بر سر این کار از دست داد.
هاجر مضطربانه پرسید:
ـ پس خانخان هم به همین وضع دچار شده است؟
ـ محققاً همینطور است.
هاجر بی‌اختیار آهی وحشتناک کشید و گفت:
ـ ای کاش می‌توانستم او را از خطری که در کمینش نشسته است مطلع سازم.
ـ حالا دیگر وقت گذشته و اگر به خاطر داشته باشی خیلی وقت است از خانه اسکندرخان خارج شده‌ایم و راه پر خطری را طی نموده‌ایم.
آنها در این گفتگو بودند که وارد میدان شاه شدند.
میدان شاه آرام و در سکوت عمیقی فرو رفته بود.
سلیم، هاجر را کناری کشید و گفت:
ـ از این جا دیگر صلاح نیست من با تو باشم و خودت به تنهایی خواهی توانست فاصله تا در حرمسرا را طی کنی.

هاجر نگاهی به میدان شاه و عمارت عالی‌قاپو انداخت و گفت:
ـ ولی اگر تا اول کوچه‌ای که پشت باغ حرمسرا قرار دارد همراه من بیایی نیمه راه را خودم خواهم رفت.
سلیم فکری کرد و گفت:
ـ نه اینطور ممکن نیست مگر این که با چند قدم فاصله به دنبال تو حرکت کنم و مراقب اطراف و جوانب باشم.
ـ ولی اگر کسی مزاحم شود تو چگونه به کمک من خواهی آمد.
سلیم از روی بی‌حوصلگی گفت:
ـ او را با این خنجر خواهم کشت، برو و بیش از این وقت را تلف نکن.
سلیم سخنش را قطع کرد سپس هاجر را مخاطب قرار داد و گفت:
ـ گوش به صدای مناجات بده که از هر سوی شهر برخاسته است و رسیدن سپیده صبح را خبر می‌دهد.
هاجر برای چندمین بار راهی را که در پیش داشت نگاه کرد و با خداحافظی کوتاهی که از سلیم نمود از او جدا شد و به سوی عمارت شاهی به راه افتاد.
اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که سلیم به دنبالش دوید و او را صدا کرد.
هاجر وحشت‌زده به عقب برگشت و همین که سلیم را دید خود را به کنار دیوار کشید و مضطربانه پرسید:
ـ چه شده...؟ آیا خطری مرا تهدید می‌کند و یا داروغه از این طرف می‌آید؟
سلیم با لحن آرامی جواب داد:
ـ نه، نترس خطری متوجه تو نیست فقط خواستم بگویم جریان امشب را بطور کامل برای کریمه شرح بده.
ـ این دیگر لازم به سفارش نبود که اینطور مرا نیمه عمر کردی.
سلیم خندید و گفت:
ـ خصوصاً به او اطلاع بده که دشمن سرسخت ما صدراعظم است که جاسوسانش در داخل حرمسرا و خارج پراکنده شده‌اند و مراقب اوضاع و احوال هستند که ضربات مهلک و کشنده‌ای به ما وارد سازند.
ـ دیگر چیزی برای گفتن نداری؟
سلیم فکری کرد و پس از چند لحظه سربرداشت و گفت:
ـ چرا ولی الان به درستی نمی‌دانم که آیا آنها حرکت کرده‌اند یا نه، ولی در هر حال فکر نمی‌کنم بدون من و خانخان به توانند نقشه خویش را عملی نمایند.
هاجر عجولانه پرسید:
ـ چه کسانی قرار بوده است حرکت کنند؟

ـ اسکندرخان و جافارد را می‌گویم که با تصمیم قبلی قرار بود امشب برای نجات مهرداد به قلعه تبرک بروند و او را نجات دهند. این خبر را هم به خاتون بده و بگو منتظر اقدامات ما باشد و ضمناً تو خودت دو شب دیگر به منزل جافارد بیا اما مراقب باش کسی تو را تعقیب نکند زیرا اگر آنها به مخفی‌گاه اسکندرخان که در خانه جافارد است پی ببرند یک لحظه او را زنده نخواهند گذاشت.

هاجر که هر لحظه نگرانیش بیشتر می‌شد سخن سلیم را قطع کرد و پرسید:

ـ آیا باز هم خبری هست که نگفته باشی.

سلیم بدون تأمل گفت:

ـ آری و آن خبری است که کریمه به شنیدن آن علاقه وافری دارد.

بعد مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

ـ خاتون تو تا حدی از جریان امر با اطلاع است و فقط می‌خواهد بداند آیا حدس او صحیح بوده است یا نه.

سلیم اضافه کرد:

ـ به او بگو تحقیقات خود را در مورد زنی که در سفارت زندانی بود به عمل آوردیم و معلوم شد آن زن همان ریحان همسر اسکندرخان بوده است که قبل از ورود حضرت ظل‌اللهی به پایتخت، سفیر و شخص دیگری به نام صالح‌اوغلو آن زن را با خود به استانبول برده‌اند.

هاجر برای دومین بار خداحافظی کرد و از کنار دیوار به راه افتاد. قدم‌های ریز و تند او در تاریکی به خوبی دیده می‌شد.

سلیم همان جا ایستاده بود و با چشم او را تعقیب می‌کرد و وقتی فاصله او و هاجر به حد معینی که می‌خواست رسید وی در همان خط سیر حرکت کرد.

هاجر به سرعت میدان را طی کرد و به کوچه پشت باغ سعادت رسید.

در اینجا وی قبل از آن که وارد کوچه شود چند لحظه ایستاد به عقب برگشت. وقتی مشاهده کرد سلیم در تعقیب او است با دست اشاره‌ای به او کرد و داخل کوچه شد.

سلیم نیز بر سرعت قدم‌هایش افزود و خود را اول کوچه رسانید و به طوری که دیده نشود چشم به داخل کوچه انداخت و به خوبی هاجر را دید که با نشان دادن انگشتر مخصوص عبور و مرور به قراول وارد باغ حرمسرا شد.

سلیم با خیالی آسوده مراجعت کرد و به سوی خانه جافارد رفت.

و اما هاجر به محض ورود به باغ قلبش شروع به تپیدن نمود و هر قدمی که برمی داشت ضربان و نگرانی درونیش بیشتر می‌شد و مانند اشخاصی که از سایه خود وحشت دارند چشم به اطراف خود می‌انداخت.

همه جا در سکوت و خاموشی فرو رفته بود و جز مشعل‌های باغ روشنایی دیگری به

چشم نمی‌خورد.

در عمارت نمکدان کریمه در نهایت نگرانی و اضطراب چشم به در اتاقش دوخته بود که هاجر کنیزش وارد شود و او را از آن حالت کشنده رهایی بخشد. دلش شور می‌زد و نگرانی عمیقی او را گرفته بود.

هاجر هر چه سعی می‌کرد که از لابلای درختان عمارت نمکدان را ببیند برایش مسیر نمی‌شد زیرا انبوه شاخه و برگ درختان مانع بود.

ترس و وحشت کریمه از این جهت بود که می‌ترسید هاجر بین راه گرفتار اوباش‌های شهر شده باشد و او را با خود برده باشند.

وی حتی یکی دو بار منیف آغا را احضار کرده بود و موضوع را با او در میان گذاشته بود که راه حلی پیدا کند.

منیف آغا خود نگرانی بیشتری داشت زیرا انگشتر مخصوص عبور و مرور در اختیار و به مسئولیت او بود و هر گاه نظیر انگشتر مخصوص نزد شخص دیگر کشف می‌شد وی به شدت کیفر می‌دید و از منصب خود معلق می‌گردید.

با وجودی که کریمه منیف آغا را اطمینان می‌داد که وی نخواهد گذاشت کمترین ناراحتی برایش ایجاد شود معهذا خواجه‌باشی آرام نداشت و در اضطراب و تشویش بسر می‌برد و حتی آن شب خواب به چشمش راه نیافته بود زیرا فکر می‌کرد هاجر به دست بدخواهان و دشمنان کریمه گرفتار شده است و در این ماجرا وی از آسیب آنان بی نصیب نخواهد ماند.

کریمه با وجودی که در چنین وضعی قرار گرفته بود و طبعاً می‌بایست در برابر خواجه‌باشی لحنی ملایمی داشته باشد، برعکس در ملاقات دوم با منیف آغا، با خشونت رفتار کرد و حتی او را متوجه مسئولیتش نمود که هر گونه پیش آمد سوء در این مورد مستقیماً گریبان او را خواهد گرفت.

این تهدید کریمه آن هم در چنین موقعی منیف آغا را سخت به وحشت انداخت زیرا وی پنداشته بود که کریمه جانب ملایمت و نرمی ناشی از ترس را پیش خواهد گرفت و مثل زنان دیگر حرمسرا از سرسپردگان او خواهد شد.

تنها پشت گرمی و اطمینانی که کریمه داشت وجود حضرت ظل‌اللهی بود...

از آنجای که وی به علاقه شدید و عشق شاه نسبت به خود آگاه بود می‌دانست دسیسه دشمنان و جاسوسان صدراعظم علیه او ذهن حضرت ظل‌اللهی را مشوب نخواهد کرد و شاه وقعی به گفته‌های غرض آلود آنان نخواهد گذاشت.

کریمه تمام افکارش متوجه اسکندرخان بود که تحت تعقیب صدراعظم قرار داشت. وی زن باهوش و باکیاستی بود و می‌دانست اگر کلمه‌ای در مورد اسکندرخان به شاه بگوید شاه را نسبت به خود بدگمان خواهد ساخت.

کریمه با چنین افکاری در خوابگاه غرفه‌اش دقایق سخت و پراضطرابی را می‌گذرانـد. هنگامی که صدای مناجات از گوشه و کنار شهر برخاست و به گوش رقاصه ترک رسید وی هنوز بیدار نشسته بود و خواب به چشمانش راه نمی‌یافت.

در این موقع صدای پایی در پشت عمارت به گوش کریمه رسید.

وی هراسان از خوابگاهش خارج و به ایوان رفت. چشم به درون باغ انداخت کسی را ندید و مجدداً به داخل عمارت برگشت.

نظیر این صدای پا در آن شب چندین بار به گوش رقاصه ترک رسیده بود و این آخری مقارن با موقعی بود که هاجر وارد باغ شده بود و با قدم‌های لرزان طول خیابانی که خیابان فرعی عمارت نمکدان را قطع می‌کرد طی می‌نمود.

هاجر بدون این که در طول مسیری که می‌پیمود قراولی مشاهده کند خود را به نزدیک استخر وسط باغ که بیش از چند قدم به خیابان فرعی فاصله نداشت رسانید.

در اینجا هاجر چشمش به عمارت نمکدان افتاد و با این که هنوز آثار ترس و اضطراب در وجودش باقی بود مع‌الوصف از دیدن آن احساس شعفی در دل نمود.

آهسته وارد خیابان فرعی شد و هنوز چند قدمی طی نکرده بود که از پشت سر چادری ضخیم روی سرش افتاد و دست‌های قوی و مردانه‌ای چادر را به دور او محکم پیچید و همان دست‌ها او را از زمین بلند کرد و به روی شانه‌اش انداخت و به سرعت به میان درختان دوید.

۴۹

اسکندر خان پس از آن که خانخان و سلیم را روانه خانه نمود به اتفاق جافارد مشغول طرح نقشه‌ای شد که با به کار بردن آن بتواند مهرداد را از زندان قلعه تبرک نجات دهند.

تصمیم اسکندرخان آن بود که همان شب به سوی قلعه تبرک بروند. مقدمات کار از هر جهت فراهم شده بود و فقط انتظار آنها مراجعت خانخان و سلیم بود که همگی در اجرای نقشه نجات مهرداد سهیم باشند.

شب از نیمه گذشت لکن از مراجعت آن دو خبری نشد. تشویش و اضطراب اسکندرخان هر لحظه افزایش می‌یافت.

جافارد با وجودی که در این قبیل مواقع خونسردی خویش را از دست نمی‌داد معهذا از بیان این که او هم نگران آن دو است خودداری نکرد.

اسکندرخان بدون این که لباس از تن خارج کند وسط اتاق قدم می‌زد و زمانی می‌نشست اما نگرانیش همچنان ادامه داشت.

وی برای آن که بداند تا چه اندازه جافارد به سلیم اطمینان دارد از او پرسید:

ـ آیا سلیم ممکن است موجبات دستگیری خانخان را فراهم کرده باشد.؟!

جافارد با لبخندی که عادت همیشگی‌اش بود جواب داد:

ـ این اطمینان را می‌توانم به تو بدهم که اگر موفق به نجات مهرداد شویم باید ممنون سلیم باشیم زیرا او مردی شجاع و با ایمان است و به همان اندازه صدیق و وفادار می‌باشد و ممکن نیست خلاف آنچه که سوگند یاد نموده است رفتار نماید و من بیش از چشم خود به او اطمینان دارم.

اسکندرخان اندکی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ آیا حدس می‌زنی که آنها به دام افتاده باشند؟

جافارد لختی اندیشید سپس از جایش برخاست و همینطور که قدم می‌زد گفت:

ـ چنین فکری را نمی‌توانم به مغز خود راه دهم زیرا هم سلیم و هم خانخان خام و نپخته نیستند که بی گدار به آب بزنند و خود را مفت و مسلم به چنگ سواران صدراعظم بیندازند.

اسکندرخان گفت:

ـ اگر چنین چیزی نیست پس علت دیر کردن آنها چیست؟ مگر آنها نمی‌دانند که ما

امشب قصد رفتن به قلعه تبرک را داریم؟
جافارد سخن او را قطع کرد و گفت:
ـ ولی حالا دیگر چنین قصدی نداریم.
اسکندر با تعجب پرسید:
ـ چطور مگر قول ندادید به من کمک کنید؟
ـ چرا ولی انجام نقشه نجات مهرداد امشب دیگر میسر نیست زیرا شب از نیمه هم گذشته وانگهی ممکن است در موقعی که سلیم و خانخان قصد خروج از خانه تو را داشته‌اند به ناگاه با مأمورین صدراعظم برخورد و مجبور شده‌اند خود را مخفی نمایند.
اسکندرخان که آثار خستگی و کوفتگی در قیافه‌اش کاملاً نمایان بود، روی زمین نشست، تکیه به مخده داد پاهایش را دراز کرد و با لحن آرامی گفت:
ـ بیش از همه کریمه در معرض خطر قرار دارد.
جافارد به میان حرفش دوید و گفت:
ـ اگر آنچه که گفته‌ای حقیقت داشته باشد، دلیلی ندارد که او در معرض خطر واقع شود و با هوشیاری که در او سراغ دارم هیچکدام از جاسوسان صدراعظم نخواهند توانست کوچک‌ترین مدرکی علیه او بدست آورند مگر آن که خواسته باشند نقشه قتل او را بکشند.
اسکندر با شنیدن این کلام از جا پرید و گفت:
ـ اگر چنین فکری به مغز صدراعظم خائن راه یابد وی به دستیاری همان عثمانه نقشه خود را عملی خواهد کرد.
ـ ولی عثمانه به درد این کار نمی‌خورد. بلکه از خواجه‌های بیرحم که برای مشتی سکه زر حاضرند خون بی‌گناهی را بریزند استفاده خواهد شد.
اسکندر که افکارش متوجه کریمه شده بود بعد از یک سکوت کوتاه جافارد را مخاطب قرار داد و گفت:
ـ چطور است قبل از نجات مهرداد، دست به کار کشتن صدراعظم شویم و او را از میان برداریم.
جافارد گفت:
ـ به نظر من کشتن او قبل از آشکار ساختن خیانتش عمل ابلهانه‌ای است. ما باید ترتیب کار را طوری بدهیم که شاه دستور کشتن او را صادر نماید.
اسکندر با تکان دادن سر گفته‌های جافارد را تصدیق کرد و بعد به سخن آمد و گفت:
ـ همان نقشه‌ای که من کشیده‌ام دام خوبی است برای او. منتها حضرت ظل‌اللهی باید در آن موقع حضور داشته باشد والا نتیجه‌ای عاید ما نخواهد شد.
جافارد گفت:
ـ همان طور که قبلاً هم گفتم این قسمت از نقشه ما باید به دست کریمه انجام بگیرد و

صلاح در این است که مهرداد را از قلعه تبرک نجات دهیم بعد آماده مبارزه پنهانی با صدراعظم شویم. زیرا وجود مهرداد در حوادث بعدی نقش مهمی بازی خواهد کرد.

اسکندر در حالی که نگاهش به نقطه نا معلومی دوخته شده بود گفت:

ـ نظر تو کاملاً صحیح است اما حالا تمام فکر من در اطراف خانخان و سلیم دور می‌زند. ته دلم از یک نگرانی ناگهانی خبر می‌دهد. مثل این که واقعه‌ای برای آنها اتفاق افتاده که اینطور قلباً ناراحت و مضطرب هستم.

در این موقع که پاسی از نیمه شب گذشته بود صدای دق‌الباب به طور آهسته بلند شد.

جافارد و اسکندر هر دو گوش‌هایشان را به صدای دق‌الباب دادند.

اسکندر سکوت چند لحظه‌ای را شکست و گفت:

ـ مثل این است که کوبنده در عجله دارد در را زودتر به روی او باز کنند.

جافارد در حالی که از جایش بر می‌خاست گفت:

ـ همینطور است و بدون شک آنها هستند و تحت تعقیب قرار گرفته‌اند که اینطور دق‌الباب می‌کنند.

بعد به سرعت داخل حیاط شد و بدون آن که از پشت در به پرسد کیست، در را گشود. ناگهان خانخان خود را به درون حیاط انداخت و به تندی گفت:

ـ فوراً در را ببندید.

جافارد در را بست و همانجا پشت در ایستاد و گوش به خارج داد.

چند دقیقه که از ورود خانخان گذشت... ناگهان صدای قدم‌های دو نفر که به تندی در حرکت بودند شنیده شد.

متعاقب آن گفتگوی آنها به گوش رسید که یکی به دیگری گفت:

ـ من او را دیدم که داخل این کوچه شد.

ـ ولی تو اشتباه کرده‌ای... او از کوچه دیگری فرار کرد و فرصت این که از اینجا بیاید نداشت.

ـ در هر حال تصور نمی‌کنم چشمم به خطا رفته باشد به خوبی او را دیدم که به داخل همین کوچه آمد و شروع به دویدن کرد.

سکوتی میان آن دو برقرار شد صدای قدم‌ها رفته رفته ضعیف و بعد قطع گردید. جافارد بعد از قطع صدای پای آنها چند لحظه‌ای ایستاد... و وقتی مطمئن شد دیگر چیزی نیست به نزد اسکندر و خانخان مراجعت کرد.

وی به محض برخورد با خانخان با لحنی آمیخته به تعجب از او پرسید:

ـ آیا سلیم به دام افتاد...؟

ـ خیر استاد او قبل از من خانه اسکندرخان را ترک کرد.

ـ پس چطور شده که تا به حال نیامده؟

خانخان نفسی تازه کرد و گفت:
ـ او داوطلب گردید هاجر کنیز کریمه را به محل خودش برساند.
اسکندرخان به میان حرف او دوید و پرسید:
ـ آیا تا این موقع هاجر نزد شما بود.؟
ـ آری زیرا یعقوب رییس سواران صدراعظم و سوارانش به داخل حیاط ریخته بودند و ما روی بام خانه همسایه مخفی شده بودیم.
اسکندرخان مضطربانه پرسید:
ـ آیا از خدمه کسی صدمه دید؟
ـ نه اما...
ـ اما چه... زود بگو خانخان چقدر دلم شور می‌زند. آیا اتفاق ناگواری افتاده؟
خانخان نگاهی به جافارد که مقابل اسکندرخان ایستاده بود انداخت و گفت:
ـ یعقوب وقتی از کاوش خود نتیجه‌ای نگرفت داخل اتاق‌ها شد و اسماعیل را که در خواب بود با خود به حیاط آورد و به دست یکی از سوارانش داد.
اسکندر با بی‌صبری پرسید:
ـ آیا او را کشت؟
ـ نه او را با خود به گرو برد.
اسکندر آه از نهادش بر آمد. روی زمین نشست و نگاه ثابتش به خانخان دوخته شد که در مقابلش ایستاده بود.
جافارد که تا این موقع سکوت کرده بود پرسید:
ـ آیا شما عکس‌العملی نشان دادید...؟
ـ چرا یکی از ما روی جهالت و نادانی جان خویش را از دست داد.
اسکندر هراسان از جایش پرید و پرسید:
ـ او کی بود...؟ حتماً ملازم مخصوص من بود.
ـ نه او کسی بود که مدتی قبل به اتفاق ابراهیم به سوی استانبول حرکت کرده بود.
ـ جمال را می‌گویی...؟
ـ آری... و از شنیدن نام او غرق در تعجب شده‌ای.؟
ـ نمی‌فهمم خانخان واضح‌تر بگو چطور ممکن است جمال در این موقع وارد خانه من شده باشد و آن وقت به دست یعقوب به قتل برسد... شاید اشتباه کرده‌ای...
خانخان که از فرط خستگی و کوفتگی چین به صورتش افتاده بود آهسته روی زمین نشست.
جافارد بلافاصله جامی شراب به دستش داد و گفت:
ـ قبل از آن که به شرح واقعه بپردازی شراب را بنوش تا رفع خستگی‌ات شود.

خانخان به یک جرعه شراب را نوشید سینه‌اش را صاف کرد و به شرح قضایا پرداخت و به طور کامل از برخورد با جمال و کشته شدن او برای اسکندرخان و جافارد بیان داشت.

اسکندرخان به دقت به سخنان رفیقش گوش داد و بعد از اندکی تأمل پرسید:

ـ آیا جمال علت مراجعت خود را به اصفهان برای تو نگفت...؟

خانخان مثل این که این قسمت از گزارش خود را فراموش کرده باشد جواب داد:

ـ چرا، وی قبل از آن که سواران صدراعظم فرا رسند کلیه وقایعی که موجب مراجعتش به اصفهان شده بود و هم چنین حوادث بعد از آن را که بین راه و حتی در اصفهان برایش اتفاق افتاده بود بطور مشروح تعریف کرد.

خانخان سپس به شرح مطالبی پرداخت که جمال مفصلاً برای او بیان داشته بود.

وقتی موضوع نامه فرهادخان به میان آمد اسکندرخان از جافارد که کنارش نشسته بود پرسید:

ـ آیا از وجود چنین نامه‌ای در سفارت اطلاع دارید؟

جافارد ابروانش را در هم کشید و لختی اندیشید سپس جواب داد:

ـ چرا، درست به خاطر ندارم اما آنقدر می‌دانم که راجع به آن از سلیم شنیدم و اطلاعات او در این زمینه بیش از من است.

جافارد ادامه داد و گفت:

ـ اما دست یافتن به آن امری است محال. از سفیر که مردی زیرک و مکار است بعید به نظر می‌رسد نامه را با خود نبرده باشد.

اسکندرخان با لحنی اطمینان بخش گفت:

ـ من اینطور فکر می‌کنم که ممکن است نامه مزبور هنوز در میان نامه‌های سفیر در سفارتخانه باشد.

جافارد که منظور اسکندرخان را از لحن کلامش درک کرده بود به میان حرف او دوید و گفت:

ـ اگر منظورتان این است که یکبار دیگر خود را به خطر بیندازیم و به منظور به دست آوردن نامه فرهاد وارد سفارت شویم متأسفانه باید بگویم چنین نقشه‌ای جز آن که با شکست روبرو شود نتیجه دیگری ندارد.

ـ ولی چاره‌ای نیست و به دست آوردن آن نامه کمک بزرگی به پیروزی ما خواهد کرد و نقاب از چهره خائنین بر خواهد داشت...

جافارد با دور اندیشی خاصی گفت:

ـ آیا فکر نمی‌کنید اگر من و یا سلیم در راه به دست آوردن نامه فرهادخان کشته شویم شما باید شبانه از این سرزمین فرار کنید و دیگر راه امیدی برایتان باقی نمی‌ماند...؟

جافارد مکثی کرد و آنگاه ادامه داد:

ـ فراشان و غلامان سفارت حالا دیگر بیدار شده‌اند و به شدت مراقب هستند و اگر حقیقتش را بخواهید انجام این کار از عهده من خارج است و حتی تصور نمی‌کنم سلیم نیز حاضر شود بیهوده جان خویش را به خطر اندازد. وانگهی به دست آوردن نامه فرهادخان در این موقع که صاحبان اصلی آن به استانبول گریخته‌اند چه کاری می‌تواند انجام دهد.

اسکندرخان با شنیدن سخنان جافارد و مخالفت او در به دست آوردن نامه فرهادخان اندکی درهم رفت و پس از آن که کلام جافارد به آخر رسید با لحن ملایم و آرامی گفت:

ـ نظر من این بود که از مطالب آن نامه علیه صدراعظم استفاده کنیم و او را مفتضح سازیم.

جافارد لبخندی زد و گفت:

ـ مثل این که فراموش کردید خانخان از قول جمال راجع به مضمون نامه چه گفت؟

ـ اسکندر بی‌تأمل ولی با لحنی که به نظر جافارد کاملاً اطمینان بخش می‌نمود گفت:

ـ در این مورد جوابی ندارم اما خود به تنهایی دست به کار خواهم شد شاید موفق شوم زیرا وجود چنین نامه‌ای ارزش زیادی برای من و نقشه‌های آینده‌ام دارد و چشم پوشیدن از آن برایم مقدور نیست.

جافارد نگاهی عمیق به اسکندر انداخت سپس با لحن استهزاءآمیزی گفت:

ـ بسیار خوب اسکندر حال که چنین تصمیمی داری آیا می‌خواهی در نقشه‌ای که برای رسیدن به این منظور باید کشیده شود من نیز تو را کمک کنم.

اسکندر که متوجه لحن استهزاءآمیز جافارد شده بود به تلخی گفت:

ـ احتیاجی به کمک ندارم... خود نقشه‌ای را خواهم کشید و خود اجرا خواهم کرد.

جافارد وقتی مشاهده کرد اسکندر از حرف نیشدار او ناراحت شده است با لحن محبت‌آمیزی گفت:

ـ گوش کن اسکندر، هر چند تو مقام و منصبی داری اما هر چه باشد هنوز جوان هستی و تجربیات تلخ گذشته من را نداری و با این که نسبت به هم بیگانه هستیم اما وضع پیش آمده که از یک طرف وجود کریمه و علاقه‌ای که او نسبت به تو دارد از طرف دیگر، اینطور ایجاب کرده است که من تو را تنها نگذارم و هر دو با دوستان وفاداری که داریم با موانع و مشکلات فراوان و شاید هم خطرناک که بر سر راهمان قرار دارد مبارزه کنیم و به هدفی که در پیش داریم برسیم.

جافارد اندکی تأمل نمود آنگاه ادامه داد:

ـ حرف مرا بشنو و از رفتن به سفارت و دست یافتن به نامه‌ای که اثری در نقشه‌های تو ندارد خودداری کن زیرا جز این که جان خویش را بر سر این کار از دست بدهی نتیجه دیگری به دست نخواهد آمد و روبرو شدن با فراشان و غلامان از جان گذشته و بی‌رحم سفارت یعنی با زندگی وداع کردن و خود را بیهوده به کشتن دادن.

اسکندرخان که سر به زیر انداخته بود و به سخنان جافارد گوش می‌داد سر برداشت و گفت:

ـ این کاملاً صحیح است اما به هر صورت از همین امشب باید در فکر نجات مهرداد بود و من به خاطر دوراندیشی که در شما سراغ دارم از فکر رفتن به سفارت منصرف شدم ولی باید به من قول بدهید در نقشه‌هایی که کشیده‌ایم مرا ترک نکنید زیرا احساس می‌کنم به وجود شما احتیاج دارم و به تنهایی نمی‌توانم کاری از پیش ببرم.

جافارد با ملایمت و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

ـ هر چند دشمنی میان ترک‌ها و شما ایرانی‌ها عمیق است اما روابط ما به مرحله‌ای رسیده است که باید اختلافات ملی و سیاسی را کنار گذاشت و من با اطمینان خاطر قول می‌دهم که در تمام مراحل قدم به قدم تو را تعقیب کنم.

اسکندر کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ در این میان جان کریمه بیش از ما در خطر قرار داد.

جافارد در حالی که لبخندی لبانش را از هم گشوده بود گفت:

ـ و به خاطر او است که ما به یکدیگر نزدیک شده‌ایم و پیمان دوستی بسته‌ایم.

خانخان که تا این لحظه در سکوت فرو رفته بود مهر خاموشی از لب برداشت و گفت:

ـ سردار فکری برای نجات اسماعیل بکنید که یعقوب او را همراه خود برده است.

اسکندرخان با شنیدن نام اسماعیل متأثر شد و چهره‌اش درهم رفت و پس از اندکی تفکر گفت:

ـ در این موقع باریک چه می‌شود کرد؟ جز آن که باید منتظر حوادث بعدی باشیم. شاید راهی به دست آید که بتوان اسماعیل را از چنگ یعقوب که بی‌شک مردی خونخوار و بی‌رحم است زنده نجات دهیم والا در حال حاضر که هدف اصلی ما در قدم اول نجات مهرداد و بعد آشکار ساختن خیانت‌های صدراعظم و دسیسه‌های او است. چطور ممکن است قبل از هر چیز به نجات اسماعیل اقدام کنیم... و مبارزه بدون نقشه را آغاز نماییم؟

جافارد که ساکت نشسته بود، خانخان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ در صورتی موفق به نجات اسماعیل خواهیم شد که قدرت‌های نگهدارنده او را از میان برداریم و این کار بدون مطالعه میسر نیست و هر کاری راهی دارد.

خانخان با لحنی وحشت‌زده گفت:

ـ ترس من از اینجا است که وقتی یعقوب خطر را احساس نماید اسماعیل را از میان بردارد و ما موقعی برسیم که اسماعیل جسد بی‌جانی باشد.

اسکندرخان با وجودی که از ربوده شدن اسماعیل نگران بود معهذا افکارش در اطراف قلعه تبرک و نجات مهرداد دور می‌زد.

وقتی سخن خانخان تمام شد و آب پاکی روی دست رفیق خود ریخت گفت:

ـ قبل از نجات مهرداد و از بین بردن صدراعظم و دار و دسته‌اش هرگونه تلاش برای نجات اسماعیل بی‌نتیجه است و از عهده من ساخته نیست و تو اگر مرد عاقلی باشی این کار را دنبال نمی‌کنی زیرا خود من و حتی تو تحت تعقیب مأمورین صدراعظم هستیم و وضع من به مراتب از تو دشوارتر است چون که علاوه بر دشمنی صدراعظم شخص حضرت ظل‌اللهی نیز مرا مورد خشم و غضب خود قرار داده است.

خانخان که چشم به دهان اسکندر دوخته بود گفت:

ـ در این باره دیگر حرفی ندارم. اما...

صدای دق‌الباب شدید کلام را در دهان خانخان قطع نمود.

همه با نگاه‌های استفهام‌آمیز یکدیگر را نگریستند.

خانخان از جایش برخاست که برود در را باز کند.

جافارد جلوی او را گرفت و گفت:

ـ بگذار من بروم و تو و اسکندر مراقب باشید.

اسکندر با لحنی که شک و تردید از آن آشکار بود گفت:

ـ ممکن است سلیم باشد!

خانخان حرف او را قطع کرد و در تأیید گفته رفیقش گفت:

ـ حتماً خود او است... شاید گرفتار ناشناس‌ها شده باشد که اینطور دق‌الباب می‌کند.

جافارد سرش را تکان داد و بدون این که حرفی بزند اتاق را ترک نمود.

اسکندرخان و خانخان و همچنین پیک سواری که حامل نامه مهرداد بود با شمشیرهای برهنه گوش به زنگ بودند تا به محض آن که جافارد مورد حمله قرار گرفت به کمک او بشتابند.

در همین حال که اسکندر به دو نفر دیگر دستوراتی می‌داد صدای پای دو نفر در داخل حیاط شنیده شد و متعاقب آن جافارد به اتفاق سلیم به درون اتاق آمدند و به حالت انتظار آمیخته به نگرانی اسکندر و دیگران خاتمه دادند.

اسکندرخان با دیدن سلیم شمشیرش را در جای خود گذاشت و گفت:

ـ خدا را شکر که تو را سالم می‌بینم و با خبرهایی که خانخان حامل آن بود امیدی به مراجعت مجدد تو نداشتیم و برای ما مسلم شده بود که تو به وسیله مأمورین ناشناس صدراعظم به دام افتاده‌ای.

سلیم که آثار خستگی و کوفتگی مفرط از قیافه‌اش هویدا بود به روی زمین نشست و بی‌آن که جواب اسکندرخان را بدهد جامی شراب ریخت و لاجرعه نوشید. نفس راحتی کشید. آنگاه به سخن آمد و گفت:

ـ دو بار از چنگ آنان گریختم و نزدیک بود غافلگیر شوم که معجزه‌آسا جان بدر بردم.

سلیم اندکی تأمل نمود و سپس به شرح ماجرای خود و هاجر پرداخت.

اسکندرخان به میان حرف او دوید و پرسید:
ـ آیا به چشم خود دیدی که او وارد باغ حرمسرا شد؟
ـ بله سردار او با نشان دادن انگشتر مخصوص به قراول وارد باغ شد و حتی صدای بسته شدن در را نیز شنیدم و از این بابت خیالتان آسوده باشد.
جافارد که روبروی سلیم ایستاده و چشم به مرد سیاه پوست دوخته بود از او پرسید:
ـ آیا هاجر مطلب مهمی نگفت؟...
سلیم جام دوم شراب را که به لبانش نزدیک کرده بود آهسته پایین آورد و با قیافه تعجب‌آوری پرسید:
ـ چه مطلب مهمی او می‌بایست گفته باشد!؟
جافارد نگاه تند و سریعی به او افکند به طوری که سلیم فوراً متوجه سؤال ارباب خود شده و عجولانه پاسخ داد:
ـ خیر هاجر حرف دیگری به من نزد و تمام نگرانیش مربوط به خودش بود که چگونه خود را عمارت نمکدان برساند.
جافارد با همان لحن و قیافه پرسید:
ـ مگر انگشتر مخصوص را همراه نداشت؟
ـ چرا و همانطور که گفتم خود من او را دیدم که داخل باغ شد ولی وی تشویش خاطری عمیق داشت.
اسکندرخان که تا این موقع سکوت کرده بود گفت:
ـ هر کس به جای او بود جز این نمی‌توانست داشته باشد زیرا ورود به باغ حرمسرا در این وقت شب با وجود داشتن انگشتر عبور و مرور باز هم وحشتناک است.
این گفتگوها که درباره هاجر صورت گرفت در روح خانخان بی‌اثر نبود چون که وی کنیزک را دوست داشت و با وی قرار ازدواج گذاشته بود و با شنیدن این سخنان مضطرب شد ولی چاره‌ای جز سکوت نداشت. با فرارسیدن سپیده‌دم اسکندرخان خطاب به جافارد گفت:
ـ شب تلخ و پرخطری بر ما و یارانمان گذشت بدون این که قدمی در راه اجرای نقشه‌مان برداشته باشیم!
جافارد با لحن ملایمی جواب داد:
ـ در همه حال باید آرام و خونسرد بود تا مشکلات و ناملایمات به خودی خود حل و از بین بروند. شتاب جز زیان چیز دیگری در بر ندارد.
اسکندر به تلخی لبخندی زد و گفت:
ـ باز هم می‌گویی آرام و صبور باشم. مگر نشنیدی خانخان و سلیم چه گفتند و ناظر چه صحنه فجیع و رقت‌انگیزی بودند. آنها با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر یاران مرا یکی بعد از

دیگری به قتل می‌رسانند. حتی اسماعیل طفل بی‌گناه مرا با خود می‌برند. آیا خونسردی تا این اندازه حماقت و دیوانگی نیست؟

جافارد در حالی که دست بر روی شانه اسکندر گذاشته بود، لختی چند در چشمان او خیره شد آنگاه گفت:

ـ باید به آرامی و از روی عقل سلیم دشمن را نابود کرد و جز این راه، راه دیگری برای ما وجود ندارد زیرا قدرت و عرصه کارزار در دست آنها است و جز با حیله و نقشه صحیح نمی‌توان بر آنها تسلط یافت و موجبات از بین بردنشان را فراهم کرد.

جافارد مکث کوتاهی کرد سپس ادامه داد:

ـ همین نجات مهرداد از قلعه تبرک کار آسانی نیست. تنها فداکاری و از خودگذشتگی لازم است که همراه با نقشه دقیق و عمیقی باشد و اگر فکر می‌کنی راه دیگری وجود دارد این تو و این میدان.

اسکندر متقابلاً دست بر روی شانه جافارد گذاشت و در حالی که لبخندی بر روی لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ از این که از لحاظ عقل و پختگی بر من برتری داری حرفی نیست ولی حوادث پیش آمده آنچنان مرا از پای درآورده است که فکر می‌کنم به زودی خود من به دست آن نابکاران کشته خواهم شد و دیگر تسلطی بر اعصاب خویش ندارم. اگر می‌بینی آرام و خونسرد نمی‌توانم باشم به همین جهت است و اگر تو هم به جای من بودی همین حال را داشتی.

جافارد اسکندر را دعوت به نشستن کرده جامی شراب برایش ریخت و گفت:

ـ در همه حال من و سلیم پشتیبان تو هستیم و اگر به خاطر داشته باشی به تو قول داده‌ام که همراه تو به استانبول خواهم آمد و راهنمایت خواهم شد زیرا خود من در هدف‌های تو مشترک هستم.

اسکندر جرعه‌ای از شراب نوشید و گفت:

ـ خداکند امشب اتفاق ناگواری نیفتد و ما بتوانیم نقشه خویش را عملی نماییم زیرا بیم آن را دارم که مهرداد جانش به خطر افتاده باشد.

جافارد در حالی که اشاره به سلیم و خانخان می‌نمود گفت:

ـ تا این یاران وفادار پشتیبان ما هستند ما هرگز شکست نخواهیم خورد و موفق خواهیم شد.

وی بعد از لحظه‌ای تأمل ادامه داد:

ـ امروز را باید در این خانه بسر ببرید و مطلقاً نباید خارج شوید زیرا ممکن است جاسوسان صدراعظم که خانخان را تا نزدیکی این خانه تعقیب کرده‌اند امروز برای به دست آوردن نشانه و یا پیداکردن رد پای او به این حوالی بیایند و من قول می‌دهم به مجردی که

شب فرارسید همگی به راهنمایی آن سپاهی به سوی قلعه تبرک برویم و از هیچ حادثه و یا واقعه ناگواری روی گردان نخواهیم بود.

جافارد سخن خود را تمام کرد و بعد از سلیم پرسید:

ـ آیا هنگام آمدن در این نزدیکی‌ها عابری را مشاهده نکردی؟

ـ نه ارباب هیچکس در این حوالی دیده نمی‌شد...

اسکندر پرسید:

ـ از این سؤال منظوری داشتی...؟

ـ آری می‌خواستم ببینم اگر سلیم را دیده باشند او نیز از خانه خارج نشود. اما حالا خروج او مانعی ندارد.

در این اثنا مرد سپاهی که نامه مهرداد را برای اسکندرخان آورده بود و در اتاق مجاور اقامت داشت. وارد اتاق شد و اسکندرخان با دیدن او پرسید:

ـ آیا کاری داری؟

سپاهی به یک‌یک آنها نگاهی افکند و در جواب اسکندرخان گفت:

ـ اگر اجازه بفرمایید من به قلعه مراجعت کنم زیرا اگر غیبت من به طول انجامد مورد سوءظن واقع خواهم شد و جانم به خطر خواهد افتاد.

اسکندرخان نگاهی به جافارد کرد و از او پرسید:

ـ آیا مراجعت او صلاح است و یا این که هنگام شب با ما باشد؟

جافارد به فکر فرو رفت. تفکرش نزدیک به چند دقیقه طول کشید مثل این بود که خفته است. اما ناگهان سر برداشت و گفت:

ـ در مراجعت او مانعی نیست... اما باید میان ما و این سپاهی نشانه‌ای باشد که هنگام نزدیک شدن به قلعه او از ورود ما اطلاع یابد و زنجیر در را بکشد.

اسکندر گفت:

ـ موافقم ولی چه نشانه‌ای که دیگران از آن آگاه نشوند؟

خانخان سخن آغاز کرد و گفت:

ـ هیچ نشانه‌ای بهتر از این نیست که مشعلی روشن کنیم.

اسکندر حرف او را کرد و گفت:

ـ نه روشن کردن مشعل صلاح نیست و سایر قراولان وجود ما را در نقطه‌ای که آتش روشن است حدس خواهند زد.

ـ ولی آنها چه می‌دانند ما کی هستیم و چه منظور داریم.... خیال می‌کنند شترداران هستند که آتش افروخته‌اند.

اسکندرخان بلا تأمل جواب داد:

ـ پس چندان اطلاعی نداری که در حوالی قلعه تبرک آن هم هنگام شب عبور ممنوع

است و حال اگر مشعلی هم روشن کنیم. به تعقیب ما خواهند آمد.

جافارد که سر روی زانو خم کرده بود و فکر می‌کرد ناگهان سر برداشت و گفت:

ـ در تاریکی شب جز مشعل نشانه بارز و صحیح‌تری نمی‌توان پیدا کرد. منتها نه به آن شکل که خانخان گفت بلکه باید مشعل را در کمانی قرار دهیم و آن را به طرف آسمان رها کنیم. و خود بلافاصله تغییر مکان دهیم.

اسکندرخان که آثار رضایت از قیافه‌اش هویدا بود گفت:

ـ بسیار فکر و نقشه خوبی است و راه دیگری ندارد.

جافارد در دنباله سخنان خود توضیح داد:

ـ بدون شک به محض این که قراولان قلعه رها شدن مشعل را مشاهده کنند به تاخت به سوی محلی که ما مشعل را رها کرده‌ایم خواهند آمد و در این موقع باید ما دور از آنها در بیراهه مستقر شده باشیم.

همه با پیشنهاد جافارد موافقت کردند و دستورات لازم به سپاهی داده شد ولی هنوز جافارد حرفش را تمام نکرده بود که اسکندرخان به میان حرف او دوید و با لحنی که آثار عدم اطمینان از پیشنهاد جافارد در آن هویدا بود پرسید:

ـ اما یک چیز در این پیشنهاد در نظر گرفته نشده؟

همه با نگاه‌های تعجب‌آمیزی متوجه اسکندرخان شدند.

جافارد به تندی پرسید:

ـ فراموش کرده‌اید که سپاهی به چه وسیله‌ای به ما بفهماند مشعل را دیده است؟!

جافارد مثل این که این قسمت را از یاد برده بود به فکر فرو رفت.

مشکل او و سایرین را خود سپاهی حل کرد.

وی گفت:

ـ در همان موقع که مشعل از جانب شما رها شود من که از اول شب ترتیب کار را داده‌ام بلافاصله اسب خود را از قلعه بیرون می‌فرستم. اسب به جاده‌ای که به شهر می‌رود آشنایی دارد وقتی شما اسب بدون سوار را مشاهده کردید مطمئن باشید که در همان موقع در قلعه باز و ورود شما بلامانع است.

جافارد دستی به پشت سپاهی زد و خنده‌کنان گفت:

ـ مرحبا حقا که مردی حقیقت‌بین هستی.

اسکندر به نوبه خود سپاهی را مورد محبت قرار داد و همانجا کیسه‌ای زر کف دستش گذاشت.

جافارد با حل این مشکل مهم دنباله دستورات مقدماتی خود را برای او شرح داد و در پایان متذکر شد اگر واقعه‌ای قبل از آمدن ما به وقوع پیوسته بود که ورود ما را به قلعه غیرممکن می‌ساخت با در نظر گرفتن این که ما به هر ترتیبی شده باید وارد قلعه شویم راه

دیگری پیش‌بینی کن و جریان را در نامه‌ای بنویس و آن را زیر زین اسب بگذار تا از آن اطلاع حاصل کنیم.

سپاهی باکسب دستورات لازم خانه جافارد را ترک گفت.

***

چنانکه گذشت هاجر پس از ورود به باغ حرمسرا و عبور از کنار استخر هنگامی که در خیابان فرعی به طرف عمارت نمکدان می‌رفت ناگهان چادری به سر او افتاد و قبل از آن که فرصت فریاد کشیدن پیدا کند دستی از روی چادر دهان او را گرفت و بلافاصله از زمین بلندش کرد و به سرعت از آن نقطه دور شد.

ناشناسی که هاجر را بدین شکل به دام انداخت و او را با خود برد، یکی از غلامان جوان حرمسرا بود که برای صدراعظم جاسوسی می‌کرد و زیر نظر عثمانه انجام وظیفه می‌نمود.

عثمانه روی کینه و حب و بغضی که از کریمه داشت، و رفت‌وآمدهای او و کنیزش را به شدت کنترل می‌کرد و در این مورد صدراعظم نیز دستورات موکدی به او می‌داد.

وی برای این کار یکی دو تن از غلامان اجیر شده‌ای را در گوشه و کنار گمارده بود که هر گونه رفت‌وآمدی را در عمارت نمکدان به اطلاع او برسانند.

این شدت عمل از بعد از شبی صورت گرفت که عثمانه از مفقود شدن یکی از خواجه‌های زیر دست خود اطلاع حاصل کرد و با علم به این که کریمه در از بین بردن آن خواجه دست داشته است، در پی فرصت می‌گشت که ضربت مهلکی بر او وارد سازد.

هنگامی که یکی از مأمورین او به شتاب خود را به عثمانه رسانیده بود و خروج هاجر را از باغ حرمسرا به وی خبر داد، عثمانه احساس نمود حریف از دام گریخته را به دام انداخته است.

عثمانه به محض دریافت این خبر خواست همان غلام را به فوریت به تعقیب هاجر بفرستد. اما به زودی از این فکر منصرف شد و تصمیم دیگر گرفت.

وی به غلام حامل این خبر دستور داد به مجردی که هاجر به باغ اندرون مراجعت نمود و عازم عمارت نمکدان شد، او را به طوری که ایجاد سر و صدایی ننماید دستگیر و از در انتهای باغ ببرد و در باغ مجاور که به صدراعظم تعلق داشت زندانی نماید. متعاقب این دستور چند بار عثمانه کنیز خود را به محلی که غلام کمین هاجر را کرده بود فرستاد تا از جریان امر واقف گردد.

آخرین دفعه که کنیز عثمانه به مخفی‌گاه آن غلام رفت او را ندید و شتابان خود را به عثمانه رسانید و نبودن او را در محل خود به وی اطلاع داد.

در آن موقع قیافه مکارانه عثمانه ظاهر گردید. خنده مکرآمیزی بر لبانش نقش بست و بلافاصله دستگیری هاجر را طی نامه دو خطی به وسیله پیک محرمانه‌ای برای صدراعظم فرستاد و خود مست باده پیروزی به انتظار نتایج اقدامات خود نشست.

غلامی که هاجر را بدان شکل به دام انداخت در میان درختان ناپدید شد و در یک چشم بر هم زدن شکار خود را به انتهای باغ رسانید و از در متروک که قبلاً به وسیله عمال صدراعظم باز گذاشته شده بود خارج گردید.

هاجر در همان لحظه اول که چادر ناگهان بر سرش افتاد، بر خود لرزید و سراپایش را وحشت فراگرفت و قدرت فریاد کشیدن از او سلب شد و چند دقیقه بعد در حالی که روی شانه غلام افتاده بود از هوش رفت.

طبق دستوری که قبلاً به غلام مأمور ربودن هاجر داده شده بود کنیز تیره‌روز را به باغ مجاور باغ حرمسرا که شب قبل از آن اسکندر از آنجا گریخته بود انتقال دادند و درون آلاچیقی که در انتهای باغ و در میان درختان قرار داشت پنهان نمودند. هیچ‌یک از قراولان باغ اندرون جز دو نفر که از سرسپردگان صدراعظم بودند، بقیه کمترین اطلاعی از جریان ربودن هاجر به دست نیاوردند، زیرا آن قدر این عمل سریع و محرمانه صورت گرفت که حتی هاجر قدرت این که فریادی بکشد و سر و صدایی راه بیندازد نداشت.

از آن گذشته دو نفر قراول وابسته به دستگاه صدراعظم از محتوی کوله‌باری که روی دوش غلام قرار داشت اطلاعی نداشتند و حق سؤال در این مورد را هم نداشتند.

شب به پایان رسیده بود. یک نسیم سرد هاجر را از بی‌هوشی برانگیخت. همه جا را روشن یافت. تک‌وتوک ستارگان از خیلی نزدیک چشمک می‌زدند. وزش نسیم سکوت باغ را با همهمه‌ای اسرارآمیز بر هم می‌زد. چند لحظه طول کشید تا هوشش را کاملاً باز گرفت و همه چیز را به یاد آورد و نمی‌دانست او را به کجا آورده‌اند. از وضع هوا و ستارگان دریافت که سپیده‌دم فرا رسیده است به خویشتن از غفلتی که مرتکب شده بود دشنام گفت.

هاجر آهسته نیم‌خیز کرد و نشست. پیرامونش را به دقت نگریست. جز درختان انبوه که در سکوتی مرگبار فرو رفته بودند چیز دیگری به چشمش نخورد حتی کمترین صدایی به گوشش نرسید.

رفته‌رفته وحشت بر او مستولی شد و با خود گفت:

ـ قراولان باغ برای ارضای هوی و هوس خود مرا دزدیده‌اند و به این مکان که نمی‌دانم کجا است آورده‌اند.

هاجر وقتی فکرش به اینجا رسید هراسان شد و به خویشتن پرداخت و از این که هنوز مورد تجاوز قراولان قرار نگرفته است خیالش آسوده شد...

آهسته از جایش برخاست. از آلاچیق قدمی بیرون گذاشت. ناگهان مردی سیاه‌پوست را در برابر خود دید که خیره او را می‌نگرد. آهی ترسناک کشید و به داخل آلاچیق برگشت و به گوشه‌ای پناه برد.

مرد سیاه‌پوست همان غلامی بود که او را با خود به آنجا آورده بود و مراقبتش را به

عهده داشت تا دستور جدیدی دریافت کند.

وی مردی خشن و قیافه‌ای ترسناک داشت و هاجر با دیدن او نزدیک بود قالب تهی کند.

بیچاره کنیزک از فرط ترس رنگ به چهره‌اش نمانده بود و بر خود می‌لرزید و خیره به مرد سیاه‌پوست که در این موقع جلوی در آلاچیق ایستاده بود می‌نگریست.

غلام حبشی برای ترساندن کنیزک وارد آلاچیق شد. نزدیک رفت و در یک قدمی او ایستاد.

در این موقع هاجر، دست‌ها را جلوی صورتش گرفت تا قیافه وحشتناک او را نبیند.

غلام حبشی با حرکت خشونت‌آمیزی دست‌های او را از صورتش کنار زد و با لحن خشم‌آلودی گفت:

ـ هیچ می‌دانی که دیگر رنگ عمارت نمکدان را نخواهی دید و در این همین آلاچیق باید به قتل برسی.

هاجر با شنیدن سخنان تهدیدآمیز و رعب‌آور غلام وحشت‌زده از جایش پرید و گفت:

ـ من چه گناهی کرده‌ام...؟ بگو برای چه می‌خواهی مرا بکشی.؟

غلام حبشی دندان بر هم فشرد و با لحن قاطعی گفت:

ـ هنگامی که شب فرا رسد خواهی فهمید چه کسی فرمان قتل تو را صادر کرده است. حالا خفقان بگیر زیرا حوصله شنیدن صدای آه و ناله تو را ندارم.

هاجر در حالی که آهسته گریه می‌کرد و از عاقبت تاریک و در عین حال وحشتناکی که غلام خبر آن را داده بود بر خود می‌لرزید، در جایش قرار گرفت و صورتش را میان دو دست پنهان کرد و گریه‌اش همچنان ادامه داشت.

۵۰

پس از جنگ (سوسفید) که منجر به فرار علی‌قلی‌خان شد، زن وی نزد شاه‌عباس باقی ماند و او را ترک نگفت و همچنان مانند مادری از او نگهداری می‌نمود.

شاه‌عباس این زن را بسیار محترم می‌داشت و به او «نه‌نه‌ام» خطاب می‌کرد و از آن جهت که وی قابل اطمینان و مورد احترام بود شاه امور حرمسرا را به دست او سپرد. در حقیقت «نه‌نه‌ام» گیس سفید و کدبانوی حرمسرا محسوب می‌شد.

«نه‌نه‌ام» از حوادث و ناراحتی‌های حرمسرا کم و بیش اطلاع داشت ولی از آنجایی که نمی‌خواست شاه‌عباس را خشمگین و موجبات قتل عده‌ای را فراهم سازد نسبت به جریانات نامطلوب اندرون رویه بی‌اعتنایی پیش گرفت.

شبی که توطئه مسموم ساختن شاه باکوشش کریمه کشف گردید و به دنبال آن فرمان قتل هلاله و دو نفر دیگر شبانه صادر گردید شاه‌عباس با حالتی غضبناک در حالی که سعی می‌نمود خود را آرام نشان دهد به دیدن «نه‌نه‌ام» رفت.

قبل از ورود شاه یکی از خواجه‌های مسن جریان واقعه را به نه‌نه‌ام اطلاع داده بود.

هنگامی که شاه وارد غرفه او شد با همه احترامی که نسبت به گیس‌سفید حرمسرا می‌گذاشت معهذا نتوانست جلوی خشم خود را بگیرد و به شکلی که او مورد سرزنش قرار نگیرد زبان به دشنام و بدگویی گشود.

در تمام مدتی که شاه‌عباس از وضع بدو آشفته اندرون خود گله می‌کرد و اعتراض می‌نمود، نه‌نه‌ام مهر خاموشی بر لب زده بود زیرا می‌دانست در این حالت که شاه در اوج خشم قرار دارد هرگونه پاسخی به اعتراضات و دشنام‌های او بی‌فایده و برعکس آتش خشم او را دامن می‌زند.

از آن شب روابط میان نه‌نه‌ام و کریمه که به طور عادی جریان داشت شکل دیگری به خود گرفت و کریمه از زنان مورد اعتماد نه‌نه‌ام شد. بطوری که در بیشتر مسائل مربوط به حرمسرا باکریمه مشورت می‌کرد ولی رقاصه ترک به دلائلی از اظهار نظر در این قبیل مسائل خودداری می‌نمود و کمتر به سراغ نه‌نه‌ام می‌رفت.

روابط گرم و صمیمانه میان این دو همیشه مورد نظر حسودان و بدخواهان به خصوص عثمانه بود و در پی فرصت و توطئه‌ای می‌گشتند که این دوستی گیس سفید حرمسرا را با

کریمه تبدیل به دشمنی نمایند و میان آنها شکافی عمیق ایجاد کنند زیرا با بودن نه‌نه‌ام مفتضح ساختن کریمه و از بین بردن او امری مشکل به نظر می‌رسید.

کریمه با زرنگی خاصی که داشت جلب محبت نه‌نه‌ام را کرده بود به طوری که بدگوی‌های اطرافیان در او مؤثر واقع نمی‌شد.

عثمانه وقتی مشاهده کرد نقشه‌های او برای از بین بردن کریمه به نتیجه نخواهد رسید و سعی بیهوده‌ای است نقشه دیگری کشید و آن دزدیدن هاجر کنیز کریمه بود.

وی می‌خواست با شکنجه کنیز بدبخت را وادار نماید که اسرار کریمه و غیبت‌هایی را که از حرمسرا می‌نمود افشا نماید و او آن اسرار را به وسائلی که در اختیار داشت به سمع شاه برساند و یا از طریق صدراعظم که عامل مؤثر حوادث به شمار می‌رفت. ذهن شاه‌عباس را نسبت به رقاصه ترک مورد علاقه‌اش مشوب و موجبات از بین بردنش را به دست شخص شاه فراهم نماید و بدین طریق انتقام خون هلاله و سایرین را از او بازگیرد.

در همان حال که عثمانه از به دام انداختن هاجر از خوشحالی روی پا بند نبود. کریمه در اضطرابی عمیق بسر می‌برد. تشویش عجیبی وجودش را گرفته بود.

وی در آن موقع احساس کرد که یکه و تنها در میان عده‌ای دشمن قرار گرفته که به کوچک‌ترین غفلت او را از پای در خواهند آورد.

در عمارت نمکدان زندانی شده بود که حتی حاضر نبود یک دقیقه در آن اقامت داشته باشد.

افکار متضادی او را احاطه کرده بودند. دلش می‌خواست همانندم از اندرون فرار کند و به خانه جافارد برود... زیرا اندرون شاه با همه گونه وسائل راحتی که داشت خفه کننده و مرگبار شده بود.

هنگامی که سپیده صبح جایگزین سیاهی شب شد و روشنایی آفتاب از لابلای برگ‌های درختان به ستون‌های ایوان عمارت افتاد. آخرین امید کریمه قطع گردید.

وی با خود گفت:

ـ هاجر دیگر مراجعت نخواهد کرد و جاسوسان صدراعظم او را بین راه ربوده‌اند و الان دخترک بیچاره تحت شکنجه آنان قرار دارد تا مجبور به افشای اسرار من شود.

سخن کریمه وقتی به اینجا رسید پشتش لرزید وحشت سراپایش را گرفت و دو مرتبه پیش خود تکرار کرد:

ـ... دخترک بیچاره تحت شکنجه آنان اسرار مرا فاش خواهد ساخت...

ـ نه... نه. او کنیز فداکاری است کلمه‌ای از آنچه دیده و شنیده بازگو نخواهد کرد. حتی اگر مرگ را در برابر دیدگانش ببیند. نخواهد گفت.

کریمه با این سؤال و جواب‌هایی که با خود می‌کرد می‌کوشید شاید افکار ناراحت و اضطراب درونیش را تسکین دهد اما سعی بیهوده‌ای به کار می‌برد زیرا با همه خویشتن‌داری

و خونسردی که عادت دیرینه‌اش بود نتوانست جلوی تشویش و ناراحتی خیالش را بگیرد و نسبت به نیامدن کنیز خود بی‌اعتنا باشد.

فکر این که وی تک و تنها در میان عده‌ای مکار و حیله‌گر درمانده است سخت نگرانش ساخته بود.

کریمه بر اثر بی‌خوابی شب قبل که تمام شب را به انتظار مراجعت هاجر گذرانده بود، چشمانش قرمز و آثار خستگی و کوفتگی در قیافه افسرده‌اش کاملاً آشکار بود.

در آن موقع آشفته نمی‌دانست چه باید بکند و از کی سراغ کنیز خود را بگیرد؟ هیچ یک از زنان حرمسرا و خواجگان و حتی کنیزان با وی از روی صفا و صمیمیت برخورد نمی‌کرد.

وی پس از آن که برای آخرین بار از ایوان داخل باغ را نگریست داخل اتاقش شد. روی لبه تخت نشست سر میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.

کریمه چند دقیقه به همین حال باقی بود. ناگهان سر را راست گرفت. نگاه ثابتش را در خط مستقیمی به انتهای اتاق به نقطه نامعلومی دوخت و آهسته زیر لب گفت:

ـ این کار عثمانه است که شب و روز زندگی مرا تحت نظر دارد...

کریمه با شناختن عثمانه که پیش خود حدس زده بود نقشه ربودن هاجر را کشیده است تصمیم گرفت همان ساعت به نزد نه‌نه‌ام گیس‌سفید حرمسرا برود و جریان را با او در میان بگذارد.

اما خستگی و بی‌خوابی وی را کاملاً از پای درآورده بود ناچار به پشت روی تخت افتاد تا ساعتی رفع خستگی نماید و بعد به سراغ نه‌نه‌ام برود و از طرفی فکر کرد شاید خبری از هاجر بشود.

وی دست‌ها به زیر سر گذاشت و پاها را دراز کند و همینطور که چشمانش به آئینه‌کاری گوشه سقف اتاق دوخته شده بود با خود درباره نحوه مبارزه با عثمانه فکر می‌کرد. ناگهان چند ضربه به در اتاق مشرف به ایوان خورد.

کریمه هراسان از جا پرید. چند لحظه‌ای وسط اتاق ایستاد و فکر کرد شاید هاجر است؟ اما او هیچ وقت بدین شکل اجازه ورود نمی‌خواهد.

بعد به فکرش رسید که در اتاق را بسته است.

در حالتی که آثار خوشحالی آمیخته به شک و تردید از چهره‌اش آشکار بود شتابان از خوابگاه خارج شد.

پشت در که رسید مکث کوتاهی کرد سپس پرسید:

ـ کیست...؟

صدای مردی جواب داد:

ـ باز کنید بانوی عزیز، من هستم.

کریمه منیف‌آغا را از صدایش شناخت فوراً در را باز کرد و با قیافه مضطرب و رنگ پریده خواجه‌باشی روبرو شد.

ـ چه خبر شده...منیف‌آغا چرا اینطور ناراحت به نظر می‌رسی؟!

منیف‌آغا خود را به داخل اتاق انداخت و همان جا پشت در تکیه به دیوار داد و با لحن وحشت‌زده‌ای گفت:

ـ بانوی عزیز شما زندگی مرا تباه کردید... و دیگر امیدی به نجات من نمانده است.

کریمه که چشم از قیافه نگران و رنگ پریده خواجه‌باشی بر نمی‌گرفت به تندی پرسید:

ـ چه شده؟ حرف بزن قضیه را بگو...

منیف‌آغا زیر چشم نگاهی به در بسته انداخت آنگاه گفت:

ـ این جا پشت در مشرف به ایوان صلاح نیست صحبت کنم... بیایید به تالار برویم.

هر دو وارد تالار شدند.

کریمه از همان برخورد اول با خواجه‌باشی قضایا را حدس زده بود منتهی می‌خواست اطلاعات جامع‌تری از منیف‌آغا به دست آورد زیرا می‌دانست این خواجه ریاکار که هم‌اکنون در برابرش به تضرع و زاری پرداخته است خوب می‌داند چه بلایی بر سر هاجر آمده است.

ـ خوب منیف‌آغا حالا حرفت را بزن و اینطور اضطراب و تشویش از خود نشان نده.

منیف‌آغا دستمال ابریشمی از جیب درآورد و دانه‌های عرقی که به پیشانی و صورتش نشسته بود پاک کرد و در حالی که دستمال را تا می‌کرد و در جیب می‌نهاد گفت:

ـ آنها از خروج کنیز شما اطلاع حاصل کرده‌اند و حتی انگشتر مخصوص را نیز در دست او دیده‌اند.

منیف‌آغا اندکی مکث کرد سپس ادامه داد:

ـ شما را به خدا، بانوی عزیز ببینید بر سر من بدبخت که عمری را به آرامی زندگی کرده‌ام چه آورده‌اید. آنها دیگر رحم نخواهند کرد و باکمال قساوت مرا گردن خواهند زد.

کریمه همچنان سراپا گوش شده بود و بدون این که حرف او را قطع کند نگاه ثابت و آمیخته به اضطرابش را به دهان خواجه‌باشی دوخته بود.

منیف‌آغا مجدداً به سخن آمد و گفت:

ـ وای از خشم حضرت ظل‌اللهی که کسی را یارای ایستادگی در برابر غضب او نیست... همه را گردن خواهد زد حتی شما ای بانوی عزیز که آنقدر محبوب‌القلوب و طرف توجه هستید در امان نخواهید بود.

کریمه که هیچگاه در برابر امثال منیف‌آغا خود را نمی‌باخت و اضطراب درونیش را آشکار نمی‌کرد نگاه تند و سریعی به خواجه‌باشی افکند و با لحن نافذی پرسید:

ـ آنها کی هستند که نامشان را نمی‌گویی؟

ـ خوب بانوی عزیز باید با هوش سرشاری که دارند حدس بزنند چه کسانی می‌توانند در این کار دست داشته باشند.

ـ من هیچکس را به درستی تو نمی‌شناسم... زود نام آنها را بگو. والا ایستادن تو در اینجا به حال من سودی ندارد و فوراً از نزد من دور شو که ریخت و قیافه وحشت‌زده‌ات را نمی‌خواهم ببینم.

منیف آغا وقتی لحن تند کریمه را مشاهده کرد اندکی یکه خورد و با کلمات مقطعی گفت:

ـ چطور آنها را نمی‌شناسید؟ در حالی که به توطئه و دسیسه‌های آنها کم و بیش اطلاع دارید؟

کریمه در نهایت خونسردی گفت:

ـ عثمانه خیانتکار را می‌گویی؟

خواجه‌باشی سکوت کرد... ولی از قیافه‌اش پیدا بود که از شنیدن این نام بیم دارد.

کریمه وقتی سکوت او را دید در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود ادامه داد:

ـ این زن کثیف و پست‌فطرت را خیلی خوب می‌شناسم که چطور به حضرت ظل‌اللهی خیانت می‌کند.

منیف آغا با دستپاچگی گفت:

ـ بانوی عزیز آهسته صحبت کنید... چطور ممکن است او خیانت کند؟ استغفرالله.

کریمه دندان‌هایش را به روی هم فشرد و در سکوتی آمیخته به وحشت گفت:

ـ آیا هنوز از او دفاع می‌کنی؟ شاید وعده انعام بزرگی به تو داده است؟

ـ نه بانوی من، چنین چیزی نیست... به خدا از شنیدن این سخنان شرم دارم.

کریمه با لحن قاطعی گفت:

ـ بس است منیف آغا، از تو هم باید دوری کرد زیرا از همدستان آنها به شمار می‌روی...و همین ترس و اضطراب تو نشانه ضعف و سرسپردگیت می‌باشد. عنقریب خیانت این زن را بر همه آشکار خواهم کرد تا در غم مرگ او به زاری و ندبه بپردازی.

ـ آه بانوی من، این چه حرفی است می‌زنید من از این زن نفرت دارم تا جایی که دلم می‌خواهد با دست‌های خود خفه‌اش کنم.

ـ پس چرا اینطور از او می‌ترسی... و صحبت از خیانتش که به میان می‌آید هراسان می‌شوی؟

منیف آغا مکث کوتاهی کرد و بعد در حالی که سعی می‌کرد از گفتن حقیقتی که او را رنج می‌داد خودداری نماید آخرالامر لب به سخن گشود و گفت:

ـ درست است بانوی عزیز از شما چه پنهان از این زن وحشت دارم و در بیم و هراس بسر می‌برم زیرا او مرا تهدید به کشتن نموده است.

خواجه‌باشی اندکی تأمل کرد و سپس با همان لحن لرزان ادامه داد:

ـ عثمانه دارای قدرت و نفوذ زیادی است و ایادی نیرومندی در دستگاه شاهی و اندرون دارد. هر کار دلش بخواهد می‌تواند انجام دهد. از من بشنوید و از او دوری کنید... او مار خطرناکی است و تا زهرش را نریزد دست‌بردار نخواهد بود.

کریمه با شنیدن این سخنان به قهقهه خندید و گفت:

ـ پس تا به حال مرا نشناخته‌ای که من از او به مراتب خطرناک‌تر و کشنده‌تر هستم... و اگر نمی‌دانی بدان که تا انتقام خود را از او بازنگریم آرام نخواهم نشست...

منیف آغا دهان باز کرد تا سخنی بگوید... اما حرفش را خورد.

کریمه که چشم به دهان او دوخته بود متوجه تغییر حالت و دهان او شد و قبل از آن که خواجه‌باشی لبانش را به روی هم بگذارد با لحنی که نشان می‌داد وی بر همه چیز آگاه است گفت:

ـ آیا قصد گفتن مطلب مهمی را داشتی...؟

منیف آغا با لکنت زبان گفت:

ـ خیر فقط می‌خواستم بگویم از عثمانه بر حذر باشید زیرا او به شدت شما را تحت کنترل خویش در آورده است.

کریمه با لبخند استهزاء آمیزی گفت:

ـ نه اینطور نیست تو مطلب دیگری را می‌خواستی بگویی... و اگر واقعاً از عثمانه وحشت داری و به من پناه آورده‌ای باید حقایق را آنطور که می‌دانی بی‌پرده بیان نمایی و در غیر این صورت فوراً پی کارت برو که احتیاجی به تو ندارم.

خواجه‌باشی سوگند یاد نمود جز آنچه که اظهار نموده است مطالب دیگری ندارد و قول داد هرگونه خبری در این مورد بشنود بلافاصله به اطلاع کریمه خواهد رساند.

بعد از کریمه پرسید:

ـ آیا ممکن است بانوی عزیز به چاکر بگویند عثمانه چه خیانت و اعمالی را مرتکب شده است؟

کریمه خنده کنان جواب داد:

ـ خیر منیف آغا ممکن نیست و تو تصور کرده‌ای که فقط خودت زرنگ و تیزهوشی در حالی که در اشتباه هستی و از من چیزی نخواهی شنید و آن کسی که تو را با این ریخت و قیافه حق به جانب نزد من فرستاده است خود او مانند تو آدمی احمق و بی‌شعور است زیرا نخواسته است بفهمد که کریمه چه اعجوبه‌ای است برو و از نظرم دور شو.

منیف آغا با همان چهره ریاکارانه به التماس افتاد و گفت:

ـ به سر قبله‌عالم سوگند می‌خورم که من از جانب عثمانه و یا عمال او به اینجا نیامده‌ام و منظورم از این سؤال این بود که با دانستن خیانت او از ترس و وحشت خودم تخفیفی بدهم

و امید این را داشته باشم که روزی به سزای خیانت‌های خود خواهد رسید.

ـ در هر حال از من چیزی نخواهی شنید زیرا من به مراتب زرنگ‌تر از تو هستم و اگر حقیقتاً ارتباط با عثمانه را انکار می‌کنی یک سؤال از تو می‌کنم.

خواجه‌باشی نگذاشت کریمه حرفش را تمام کند به میان حرف او دوید و به تندی پرسید:

ـ چه سؤالی، هر چه باشد با جان و دل به آن جواب خواهم داد.

کریمه نگاه عمیقی به صورت پرچین و چروک خواجه‌باشی که دانه‌های عرق در آنها می‌درخشید انداخت و گفت:

ـ از این که هاجر شب گذشته از حرمسرا خارج شده است اطلاع داری.

ـ بله و برای همین منظور به اینجا آمدم زیرا انگشتر مخصوص نزد او است.

ـ خوب و این را هم می‌دانی که تا این ساعت مراجعت نکرده است؟

منیف آغا با تکان دادن سر گفته کریمه را تصدیق کرد.

کریمه قیافه جدی به خود گرفت و با لحن محکمی گفت:

ـ بسیار خوب پس تا اینجا قضیه را به خوبی اطلاع داری و حالا سؤال من این است که آیا می‌دانی هاجر به دست چه کسانی ربوده شده.

خواجه‌باشی با شنیدن این کلام یکه خورد و گفت:

ـ به خدا قسم، چنین سخنی را تازه می‌شنوم... و شما اگر مطمئن هستید که او ربوده شده بدون شک باهوش سرشاری که دارید به درستی حدس خواهید زد که این کار به دست چه اشخاصی صورت گرفته است!

ـ حدس من کاملاً درست است... و جز عثمانه کس دیگری در این کار دخالت ندارد و جای هیچگونه شک و تردیدی نیست که هاجر بین راه به دست عثمانه ربوده شده است ولی می‌خواهم بدانم او را به کجا برده‌اند؟

منیف آغا لبانش را جمع کرد و برای لحظه‌ای پلک چشمانش را بر هم نهاد و آنگاه گفت:

ـ پاسخ این سؤال مشکل و محتاج وقت و تجسس بیشتری است و به این فوریت نمی‌توان جواب صحیحی به آن داد.

کریمه از منیف آغا دور شد و چند قدمی در داخل اتاق راه رفت. هر دو در سکوت فرو رفته بودند.

منیف آغا چشمان فرورفته‌اش را به قامت دلربا و زیبای کریمه دوخته بود که با وجود بی‌خوابی شب قبل هنوز از زیبایی و جذابیتش کاسته نشده بود و همچنان جلوه‌یی درخشان داشت.

پس از چند دقیقه خواجه‌باشی سکوت را شکست و گفت:

ـ اگر بانوی عزیز اجازه بفرمایید تحقیقات خود را درباره هاجر تکمیل و اطلاع دهم.

کریمه برای آن که منیف آغا را مورد آزمایش قرار داده باشد صلاح در این دید که طبق خواسته او رفتار کند و به او اجازه تحقیقات بدهد.

وی در پاسخ خواجه‌باشی گفت:

ـ من حرفی ندارم ولی چه کنم که نمی‌توانم به خود بقبولانم تو دوسره بار نمی‌کنی. اما با این وصف اجازه داری تحقیقات خود را هر طور که می‌دانی آغاز کنی و مرتباً مرا در جریان آن بگذاری.

ـ اطاعت می‌کنم بانوی من.

کریمه که در پی فرصت می‌گشت تا او را مرخص نموده و خود بلافاصله به نزد (نه‌نه‌ام) برود... وقتی دید منیف آغا هنوز ایستاده و چشم به او دوخته است گفت:

ـ خواجه‌باشی مرخص هستی دیگر با تو کاری ندارم.

منیف آغا در جای خود تکانی خورد و گفت:

ـ ولی مثل این که به عرایض من توجهی نفرمودید...

ـ واضح‌تر بگو. نمی‌فهمم منظورت چیست؟

ـ منظورم این است که عثمانه از غیبت هاجر آگاه شده است و طبق معمول در خواست انگشتر مخصوص عبور و مرور را نموده گو این که منظوری دارد. ولی نمی‌دانم به او چه جوابی بدهم.

کریمه با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

ـ این خیلی ساده است و جای نگرانی نیست. اگر مجدداً درخواست خود را تجدید کرد، به او جواب بده انگشتر نزد کریمه است و آن وقت من می‌دانم با او چگونه رفتار نمایم.

ـ ولی آخر، شما نمی‌دانید که به این سادگی او دست از سر من بر نمی‌دارد و تا قضیه را به بالاها نکشاند مرا راحت نخواهد گذاشت.

ـ مثلاً چه کار خواهد کرد...؟

منیف آغا با لحن تضرع‌آمیزی گفت:

ـ او به نحوی که خود می‌داند این قضیه را به سمع حضرت ظل‌اللهی می‌رساند و آن وقت من باید خود را برای رفتن به نزد میرغضب آماده کنم.

کریمه که خود در حالی پراضطراب بسر می‌برد و افکاری متضاد داشت وقتی دید حرف‌هایش در منیف آغا اثر ندارد، با لحن تند و خشم‌آلودی فریاد کشید:

ـ بس است ای خواجه مکار، به درک که کشته خواهی شد... زود برو بیرون و مرا راحت بگذار و هر غلطی دلت خواست بکن. قضیه انگشتر با من هیچ ارتباطی ندارد زود برو بیرون... نمی‌خواهم ریخت نحس تو را ببینم.

منیف آغا به ناگاه در سکوت فرو رفت و دست از تضرع و زاری کشید و بی آنکه حرفی بزند آهسته از تالار بیرون رفت... چند لحظه بعد صدای پای او که از پلکان ایوان پایین

می‌رفت به گوش کریمه رسید.

آن وقت رقاصه ترک نفسی به راحت کشید و فوراً چادری بسر انداخت و چند دقیقه بعد عمارت خود را ترک نمود و به خواجه پیری که پایین پله‌ها ایستاده بود و خدمت او را می‌کرد گفت:

ـ من به ملاقات بانوی حرمسرا می‌روم. هیچ کس حق ورود به عمارت را ندارد.

بعد به سرعت وارد خیابان باغ شد و به سوی اقامتگاه (نه‌نام) به راه افتاد...

نه‌نام، تازه صرف صبحانه‌اش تمام شده بود که کنیزش ورود کریمه را به وی اطلاع داد.

نه‌نام در این قبیل مواقع که از بانوان حرمسرا به ملاقاتش می‌رفتند از جایش تکان نمی‌خورد اما به محض این که شنید کریمه به ملاقات او می‌آید فوراً از جایش برخاست و تا جلوی در اتاق به استقبال او رفت.

کریمه پس از آن که سلامی کرد خم شد و دست گیس سفید حرمسرا را بوسید.

نه‌نام نیز بوسه‌ای مادرانه به پیشانی رقاصه ترک زد و در حالی که دست به پشت او گذاشته بود کریمه را با خود بالای اتاق برد و کنار جایگاه مخصوص خویش نشانید و فوراً دستور چای داد.

کریمه با لبخند محبت‌آمیزی گفت:

ـ پس دستور آوردن صبحانه بدهید که بی‌اندازه گرسنه هستم.

نه‌نام با لحن تعجب‌آمیزی پرسید:

ـ چطور تا به حال صبحانه صرف ننموده‌ای...؟!

بعد خیره در قیافه خسته کریمه نگریست و با حیرت گفت:

ـ مثل این که خبرهایی شده که چهره زیبایت اینطور خسته به نظر می‌رسد و صبح به این زودی به دیدن من آمده‌ای...؟

کریمه لبخندی که نشانه صحت گفته‌های نه‌نام بود گفت:

ـ آری بانوی حرمسرا از شب قبل ماجراهایی برایم اتفاق افتاد که اگر به من کمک نکنید جانم در معرض خطر قرار دارد.

نه‌نام متحیرانه پرسید:

ـ چه می‌گویی دخترم کی جرأت دارد به تو صدمه‌ای برساند و در مقام کشتن تو برآید...

ـ چرا بانوی حرمسرا کسانی که زشت سیرت و نابکار هستند در میان بانوان حرمسرا زیاد یافت می‌شوند همان‌ها هم راه خیانت را طی می‌کنند و هم برای کشتن کسانی امثال من که طرف توجه حضرت ظل‌اللهی و شخص شما هستم و به عبارت دیگر خار سر راهشان می‌باشم مشغول توطئه و دسیسه بازی هستند که به نحوی مرا از میان بردارند.

نه‌نام که چیزهای تازه به گوشش می‌خورد در جای خود تکانی خورد و با لحن حیرت‌آلود گفت:

ـ آنها کدام نمک‌نشناس‌هایی هستند که اینطور توطئه می‌کنند و ما خبر نداریم؟

در این موقع کنیزی وارد اتاق شد و سینی صبحانه را جلوی کریمه گذاشت و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

نه‌نه‌ام که محبت عجیبی به کریمه داشت، خود با دست خویش چای برای رقاصه ترک ریخت و همینطور که چشم به دوخته بود پرسید:

ـ آیا نمی‌خواهی نام آنها را بگویی...؟

کریمه لبخند تلخی زد و گفت:

ـ از افشای نام او کمتر هراسی ندارم و حالا اجازه بدهید گلویی تازه کنم همه چیز را برایتان خواهم گفت.

نه‌نه‌ام برای آن که مهمان عزیز خود را در صرف صبحانه تنها نگذارد، به نوشیدن چای مشغول شد.

وی ضمن این که جرعه چای می‌نوشید گفت:

ـ آری بانوی حرمسرا شب قبل بر اثر ناراحتی درونی که داشتم خواب به چشمانم راه نیافت.

ـ چه شده؟ آیا اشخاص ناشناسی وارد غرفه‌ات شده‌اند... و یا مورد حمله قرار گرفته‌ای...؟

کریمه آخرین جرعه چای را نوشید، سینی را به کناری زد و گفت:

ـ زن خیانت‌کار که علیه من دست به توطئه زده است عثمانه می‌باشد.

ـ عثمانه...؟

ـ آری تعجب می‌کنید، ولی او مار خوش خط و خالی است و هرگونه دسیسه‌ای به دست او صورت می‌گیرد.

ـ تعجب می‌کنم کریمه، او زنی مهربان است و بعید به نظر می‌رسد در این قبیل کارهای کثیف و پست که مخصوص مشتی نمامه است دست‌های خود را آلوده کند!

ـ ولی من به شما قول می‌دهم که وی در پشت قیافه به ظاهر آرام و پاکش چهره‌ای مخوف و زشت دارد و اگر تا به حال او را به درستی نمی‌شناختید از این ساعت بدانید که او زنی خیانت‌کار و دسیسه باز است.

نه‌نه‌ام کف دست را روی زانویش گذاشت و پرسید:

ـ آیا مدارکی که بتوان ثابت کرد او زنی دسیسه باز است و در توطئه‌ها دخالت دارد در اختیار داری و یا این که از ظواهر امر اینطور حدس می‌زنی؟

کریمه بی‌تأمل ولی با لحنی اطمینان بخش گفت:

ـ مدرک زنده‌ای دارم که حاضر است در برابر شما گفته‌های مرا شهادت دهد.

نه‌نه‌ام که رفته رفته ذهنش باز می‌شد پرسید:

ـ آیا این مدرک زنده همین جا است؟

کریمه نگاهی به پشت سر خود انداخت و آهسته گفت:

ـ آری، او منیف آغا خواجه‌باشی حرمسرا است که امروز صبح هراسان به نزد من آمد و مطالبی گفت که همه دلیل بر محکومیت عثمانه است.

کریمه در اینجا مطلب فی‌مابین را عوض کرد و به شرح ماجرای هاجر پرداخت و ماجرا را تا ورود منیف آغا و آنچه که میان او و خواجه‌باشی گذشته بود یک به یک برای گیس سفید حرمسرا شرح داد.

نه‌نه‌ام فکری کرد و گفت:

ـ اثبات این که کنیز تو به دست عثمانه دزدیده شده نهایت مشکل است و فرض این که خواجه‌باشی گواهی دهد تازه بعید به نظر می‌رسد که عثمانه گناهکار و مجرم شناخته شود مگر آن که شواهد دیگری وجود داشته باشد.

ـ یعنی می‌خواهید بگویید او بر من برتری دارد و مرا از بین خواهد برد؟

ـ نه، تا زمانی که من زنده هستم هیچکس حق و اجازه این را نخواهد داشت که تو را مورد ملامت و سرزنش قرار دهد اما...

ـ اما چه؟

ـ ولی باید با حزم و احتیاط رفتار کرد و عثمانه را بیش از اینها شناخت و به نظر من نمی‌توان کاری از پیش برد زیرا به فرض این که عثمانه کنیز تو را دزدیده باشد چطور می‌توان ثابت کرد؟

کریمه با ناراحتی گفت:

ـ منیف آغا در این مورد شهادت خواهد داد.

ـ آیا او به چشم خود دیده است...؟

ـ نه، ولی اطمینان دارد که کنیز من به دستور عثمانه ربوده شده است.

ـ دختر عزیزم این کافی نیست و تو هنوز به باطن امثال منیف آغا پی نبرده‌ای و نمی‌دانی وقتی به فهمند که باید شهادت بدهند همه چیز را انکار خواهند کرد.

کریمه که آثار نارضایتی از گفته‌های نه‌نه‌ام در قیافه‌اش ظاهر شده بود گفت:

ـ پس اگر اینطور است و شما هم از کمک کردن به من شانه خالی می‌کنید خود من به حساب عثمانه خواهم رسید.

نه‌نه‌ام با نگرانی گفت:

ـ نه این کار صلاح نیست، مبادا دیوانگی از خودت نشان بدهی... و اگر به خاطر داشته باشی تو در این حرمسرا بیگانه‌ای بیش نیستی و سایرین نظر خوشی با تو ندارند و از کجا که علیه تو متحد نشوند.

کریمه با بی‌حوصلگی گفت:

ـ چکار کنم...؟ دست روی دست بگذارم و بنشینم که آنها هر کاری دلشان خواست انجام دهند...؟

نه‌نه‌ام با لحن آرامی گفت:

ـ نه هرگز چنین چیزی نمی‌گویم و بی‌گدار هم نمی‌شود به آب زد و خود را مفتضح ساخت.

کریمه سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

نه‌نه‌ام پرسید:

ـ آیا کنیز دیگری خدمت تو را می‌کند؟

ـ خیر فقط خواجه پیری دارم که از او کاری ساخته نیست... و باید کنیزی که از هر جهت شایستگی داشته باشد خدمت مرا انجام دهد.

کریمه برخاست که برود. نه‌نه‌ام جلوی او را گرفت و گفت:

ـ امروز همین جا باش.

ـ نه در این موقع صلاح نیست خارج از غرفه خویش بسر برم. شما تا قبل از وقت ناهار کنیزی برای من بفرستید زیرا از تنهایی سخت ناراحت می‌شوم.

کریمه قبل از این که از اتاق خارج شود، فکری به خاطرش رسید لحظه‌ای ایستاد دست به پیشانی گذاشت.

نه‌نه‌ام وقتی او را در این حال دید به تصور این که رقاصه ترک دچار کسالت شده است خود را به او رسانید و مضطربانه پرسید:

ـ تو را چه می‌شود کریمه؟

ـ هیچ، فکری کردم که اگر قضیه انگشتر مخصوص عبور و مرور منیف آغا که اکنون در دست هاجر می‌باشد مطرح شود کمکش کنید و اینطور وانمود کنید که شما انگشتر را به او داده‌اید...؟

نه‌نه‌ام به آهستگی سرش را تکان داد و گفت:

ـ این فکر هم به نظر من پسندیده نیست و با عقل تطبیق نمی‌کند زیرا اگر قرار باشد در جریانی که عنقریب تو را با خود خواهد برد من نیز با تو همداستان شوم و پای خود را به میان آورم چگونه خواهم توانست تو را یاری کنم و از چنگ دشمنان و بدخواهان که به خونت تشنه هستند نجاتت دهم...؟

وی اندکی تأمل کرد و سپس ادامه داد:

ـ به فرض این که عثمانه، کنیز تو را تحت شکنجه قرار دهد و او را وادار نماید مطالب زننده‌ای خواه راست و یا دروغ علیه تو بگوید به احتمال قوی او به هر نحوی شده گفته‌های کنیز تو را به سمع حضرت ظل‌اللهی خواهد رسانید.

کریمه کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ تنها وسیله‌ای که عثمانه دارد صدراعظم است.
نه‌نه‌ام متحیرانه گفت:
ـ صدراعظم...!
کریمه خواست نام اسکندر را بگوید. ولی فوراً متوجه شد که افشای نام به زیان هر دوشان خواهد بود و نه‌نه‌ام نسبت به او مشکوک خواهد شد.
این بود که پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
ـ حالا صلاح نیست نام او را افشا نمایم. بعداً او را به شما معرفی خواهم کرد. البته وقتی که خائنین به سزای خیانتشان رسیدند.
نه‌نه‌ام دیگر اصراری نکرد و در دنباله کلام خود گفت:
ـ به هر صورت به گفته تو که نمی‌دانم صحیح است یا غلط عثمانه گفته‌های هاجر را به وسیله صدراعظم به اطلاع حضرت ظل‌اللهی خواهد رسانید.
کریمه مضطربانه پرسید:
ـ بعد چه خواهد شد.
ـ در این مواقع حضرت ظل‌اللهی قبل از آن که دست به کاری بزند با من مشورت می‌کند و نظر مرا می‌خواهد آن وقت است که باید من به کمک تو بشتابم و از تو به دفاع پردازم و تا آن موقع که خطری در آستانه غرفه تو قرار دارد، هیچ قدمی برای تو نمی‌توانم بردارم... زیرا آثار و علائم خطر هنوز برای من ناپیدا است.
کریمه در حالی که از جانب نه‌نه‌ام مأیوس شده بود و فقط می‌بایست به امید کمک‌های او در آینده دلخوش باشد غرفه او را ترک گفت و به سوی عمارت خویش رفت...

***

قبل از آن که آفتاب جای خود را به تاریکی شب دهد. صدای چند ضربه به در اتاقی که مجاور خوابگاه کریمه بود نواخته شد.
رقاصه ترک که بر اثر خستگی و بی خوابی شب قبل چند ساعتی بود که به خواب رفته بود هراسان از خواب پرید.
به عجله چادری بسر کشید و به پشت در رفت... گوش داد صدای منیف آغا را که با زنی صحبت می‌کرد شنید.
از پشت در خواجه‌باشی را مخاطب قرار داد و پرسید:
ـ چکار داری منیف آغا؟
ـ بانوی عزیز کنیزی همراه خود آورده‌ام که افتخار خدمت بانوی مهربان را داشته باشد.
کریمه از الفاظ چاپلوسانه منیف آغا دندان‌هایش را به هم فشرد و چادر را به دور خود محکم کرد و با خشم در را گشود. نگاه تندی به او افکند بعد متوجه زنی که پشت سر منیف آغا ایستاده بود شد و با لحن تندی از خواجه‌باشی پرسید:

ـ این کنیز را بانوی حرمسرا فرستاده‌اند؟
ـ بله بانوی عزیز، زن بسیار نیک نفس و خوبی است و با دستوراتی که از بانوی حرمسرا دریافت داشته است تصور می‌رود جای هاجر را در نزد شما بگیرد.
کریمه با همان لحن پرسید:
ـ نام این کنیز چیست؟
آن زن که تا آن موقع سکوت کرده بود و چشم از کریمه بر نمی‌داشت لب گشود و گفت:
ـ حلیمه.
کریمه با دقت سراپای حلیمه را وارانداز کرد آنگاه گفت:
ـ مثل این است که تازه وارد حرمسرا شده است؟ زیرا در طول این مدت او را ندیده‌ام؟
حلیمه خواست خود جواب کریمه را بدهد ولی منیف آغا پیشدستی کرد و گفت:
ـ خیر بانوی عزیز مدت کوتاهی است که این زن در اندرون حضرت ظل‌اللهی افتخار خدمتگزاری دارد.
ـ بسیار خوب داخل شود.
منیف آغا خود را عقب کشید و به حلیمه گفت:
ـ از این ساعت افتخار خدمت به بانوی بزرگواری را داری که حضرت ظل‌اللهی علاقه مخصوصی به ایشان دارند.
حلیمه هنوز بر جای خود ایستاده بود و سر به زیر داشت.
کریمه با لحن آمرانه‌ای گفت:
ـ داخل شو حلیمه.
کنیز جدید آهسته پا به درون عمارت گذاشت و کنار در ایستاد. خواجه‌باشی با خنده کریهی گفت:
ـ آیا بانوی عزیز با چاکر امری ندارند؟
ـ خیر خواجه‌باشی مرخص هستی.
منیف آغا در حالی که هنوز خنده از لبانش محو نشده بود عمارت نمکدان را ترک کرد...
کریمه در حالت شک و تردید بسر می‌برد. به حلیمه گفت:
ـ در را ببند و خود نزد من بیا.
حلیمه در را بست و به دنبال کریمه وارد خوابگاه شد و در گوشه اتاق نزدیک در قرار گرفت.
رقاصه ترک زنی باهوش بود و در همان برخورد اول حلیمه را طوری دیگری دید... و پیش خود اینطور حدس زد که این زن یک زن عادی نیست که عنوان کنیزی داشته باشد

وانگهی ممکن بود مانند روز اولی که او وارد حرمسرا شد و عده‌ای از کنیزان را به حضورش آوردند تا یکی را از میان آنها انتخاب کند این دفعه نیز همان طور رفتار می‌کردند.

کریمه هر چه خواست ورود حلیمه را یک امر عادی به خود به قبولاند موفق نشد و آن حالت شک و تردیدش بر طرف نگردید بلکه شدت هم یافت.

گاه‌گاه نگاه تند و نافذی به حلیمه که سرپا در گوشه خوابگاه ایستاده بود و به نقطه ثابتی نگاه می‌کرد می‌نگریست و آنطور که باید و شاید قیافه او را از نظر تیزبین خود مطالعه کرد و او را زنی آرام تشخیص داد.

پس از دقایقی چند که به دیدن حال گذشت و سکوتی فضای خوابگاه را فراگرفته بود وی سکوت را شکست و خطاب به حلیمه گفت:

ـ آیا قبل از آن که به اینجا بیایی از من به تو حرفی زده شده است؟

حلیمه با لحنی که پیدا بود هنوز برای کنیزی کاملاً تربیت نیافته است جواب داد:

ـ بله بانوی من... آنچه شنیده‌ام همه‌اش از بزرگواری شما بوده است.

کریمه به قهقهه خندید و گفت:

ـ آنچه که در من وجود ندارد بزرگواری است و من زنی خشن و بی‌رحم هستم. کوچک‌ترین خلافی که از تو سر بزند آن را به شدت کیفر می‌دهم و از حرف زدن تو پیدا است که تازه پا به اندرون شاهی گذاشته‌ای.

کریمه نزدیک او رفت و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

ـ راست بگو اینطور نیست؟... تو را همین یکی دو روزه گذشته به اندرون آورده‌اند.

حلیمه وقتی با چنین خشونتی که کریمه از خود نشان داد روبرو شد با بیان لرزانی جواب داد:

ـ بله همینطور است... و امروز وارد حرمسرا شده‌ام...

کریمه خنده وحشتناکی کرد و گفت:

ـ چه خوب حدس زدم... و آن وقت این منیف آغا مکار و حرام‌زاده با قیافه حق به جانبی سعی داشت مرا فریب دهد.

حلیمه خیلی زودتر از آنچه که تصور می‌رفت خود را باخت. به دست و پای کریمه افتاد و در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود گفت:

ـ شما را به خدا به من رحم کنید و مرا نزد خود نگهدارید زیرا آمدن به اینجا برای من حکم آزادی است و آن را معجزه‌ای می‌دانم.

کریمه که هرگز انتظار شنیدن این کلمات را از کنیز جدید خود نداشت، فوراً تغییر حالت داد و لحن ملایم و محبت‌آمیزی پیش گرفت و گفت:

ـ برخیز اینجا مکان امنی است و کسی را با تو کاری نیست.

حلیمه با چشمان گریان برخاست و ایستاد...

کریمه که بر اسرار عجیبی واقف می‌شد به آرامی بر لبه تخت قرار گرفت حلیمه را پیش خواند و گفت:

ـ حال هر چه می‌خواهی بگو، و واهمه از من نداشته باش و اگر چند دقیقه قبل خود را زنی خشن و بی‌رحم معرفی کردم برای آن بود که ورود ناگهانی تو مرا مشکوک ساخت و ناچار شدم آنطور رفتاری خشن داشته باشم اما حالا تا اندازه‌ای همه چیز برایم روشن شده است و دلیلی نمی‌بینم که نسبت به تو با خشونت رفتار کنم.

حلیمه تحت تأثیر کلام نافذ و محبت‌آمیز کریمه آرامش خاطری در خود یافت. در مقابل او روی زمین نشست چشم به بانوی خود دوخت و گفت:

ـ مرا با دستوراتی به نزد شما فرستادند که...

کریمه نگذاشت او حرفش را ادامه دهد گفت:

ـ می‌دانم چه کسی تو را به اینجا فرستاده آیا عثمانه را می‌شناسی؟

حلیمه بی تأمل جواب داد:

ـ خیر بانوی من، زنی را به این نام نمی‌شناسم.

ـ حق داری او را نشناسی زیرا او زنی مکار و حیله‌گر است و تو هم چند ساعتی است وارد حرمسرا شده‌ای و فرصت این که نام دستور دهنده را بدانی نداشته‌ای.

کریمه بعد پرسید:

ـ دستوراتی که به تو داده‌اند چیست؟

حلیمه اندکی تأمل کرد مثل این که از بیان آنچه که شنیده است وحشت دارد با کلمات مقطعی گفت:

ـ چیز مهمی نیست.

ـ چطور مهم نیست. تو همین حالا طور دیگری حرف می‌زدی و فوراً تغییر کلام دادی شاید از آن می‌ترسی که اسرار تو را فاش سازم. نه مطمئن باش که خود من بر همه آنچه که به تو آموخته‌اند و حتی نام تعلیم دهندگان را به وضوح می‌دانم. اگر به سؤالات من به درستی پاسخ ندهی فوراً دستور می‌دهم تو را اخراج کنند.

حلیمه مجدداً به التماس افتاد و گفت:

ـ نه این کار را نکنید زیرا همان طور که گفتم من از جهنمی فرار کرده و اینجا را برای خود بهشتی می‌بینم که هیچگاه امید به رسیدنش را نداشتم.

حلیمه بعد به شرح و حال خود پرداخت و وقایعی که برایش اتفاق افتاده بود تماماً برای کریمه شرح داد.

وی در خلال صحبت‌های خود یکبار نام اسکندرخان را ذکر کرد.

کریمه با شنیدن این نام کلام او را قطع کرد و پرسید:

ـ گفتی، نام ارباب شوهرت چیست؟
حلیمه کمی سرخ شد و گفت:
ـ هنوز ازدواج نکرده‌ایم و تصمیم داشتیم به محض ورود به اصفهان زن و شوهر شویم ولی حوادثی که به عرضتان رساندم ما را از یکدیگر جدا ساخت و الان نمی‌دانم او کجا است و بر سرش چه آمده.
کریمه مجدداً سؤال خود را تکرار کرد و افزود:
ـ در خلال گفته‌هایت نام اسکندرخان را بردی خواستم ببینم مردی که همراه تو بود با شخصی بدین نام چه ارتباطی داشت. آیا از نوکران خاص او بود یا این که از سپاهیان زیر دستش بود؟
حلیمه که تمام افکارش متوجه جمال شده بود برای آن که جواب پرسش کریمه را بدهد دست به پیشانیش گذاشت و پس از چند لحظه تفکر سر برداشت و گفت:
ـ بله اسکندرخان، حالا یادم آمد او ارباب و ولینعمت شوهر آینده‌ام بود و به طوری که از جمال شنیدم وی حامل نامه‌ای برای اربابش بود و تقدیر او را بر سر راه من قرار داد.
حلیمه ادامه داد:
ـ اگر فریب یعقوب رییس سواران صدراعظم را نمی‌خوردم و هویت اسکندرخان را فاش نمی‌ساختم. یحتمل وی به سراغ او نمی‌رفت.
ـ چطور مگر تو از کجا خبر داری... که یعقوب به تعقیب اسکندرخان رفته است.؟
ـ شب گذشته خود او به اتاقم آمد و طفل زیبایی را به نام اسماعیل به دستم سپرد که پرستاری او را به عهده بگیرم و من از زبان طفل شنیدم که او را از خانه اسکندرخان ربوده‌اند.
ـ و بعد چطور شد؟
ـ بعد نزدیک ظهر یعقوب مجدداً به سراغ من آمد، همراه او خواجه‌ای بود کوتاه قد وی مرا به دست او سپرد و از آنجا به دنبال آن خواجه به حرمسرا آمدم و به خدمت شما گمارده شدم.
کریمه با لحن استهزاءآمیز و در عین حال جدی گفت:
ـ و اما نگفتی که قبل از آمدن به نزد من عثمانه چه دستوراتی به تو داد.
حلیمه مضطربانه گفت:
ـ خود شما بهتر می‌دانید که او به من چه گفته است.
بعد از اندکی تأمل در حالی که قطرات اشک روی گونه‌هایش می‌درخشید ادامه داد:
ـ او به من دستور داد که بر علیه شما خبرچینی کنم و حتی تهدیدم کرد که اگر از وظیفه خود تخطی نمایم مرا با سم مهلکی به قتل خواهد رسانید.
حلیمه به گریه افتاد و با کلماتی آمیخته به گریه اضافه کرد:

ـ شما مرا از چنگ او نجات دهید. من برای این کار ساخته نشده‌ام و چنین عمل زشت و ناشایسته‌ای از من ساخته نیست.

کریمه سری به آرامی تکان داد و کینه‌آمیز گفت:

ـ او با دزدیدن هاجر، تو را برای من فرستاد که اعمال مرا به اطلاعش برسانی. بیچاره هاجر قربانی کینه و نفرت این زن بدسیرت شد و معلوم نیست در قید حیات باشد و یا این که همان شب گذشته او را از بین برده است. کریمه برای آن که محبت بیشتری به حلیمه کرده باشد و او را امیدوار سازد گفت:

ـ هرگونه خبری از اسکندرخان نزد من است و در اولین فرصت راجع به جمال خبری از او برای تو به دست می‌آورم.

حلیمه خود را به پاهای رقاصه ترک انداخت و شروع به بوسیدن آنها نمود و گفت:

ـ آنها هر کاری دلشان می‌خواهد درباره من انجام دهند ولی من هرگز خیانت نخواهم کرد.

کریمه طبق عادتی که در این قبیل مواقع داشت و دست محبت بر سر زیردستان خود می‌کشید حلیمه را مورد نوازش قرار داد و گفت:

ـ هر چند جان من نیز در معرض خطر قرار دارد. و تو نیز اولین هدف آنان در از بین بردن من محسوب می‌شوی ولی هرگز نخواهم گذاشت کمترین صدمه‌ای متوجه تو شود. و از آمدن تو بسیار خوشحالم زیرا در انتخاب تو اشتباه کرده‌اند و از چهره آرام و نجیبانه‌ات پیدا است که جز صداقت و وفاداری نظر دیگری نداری منتها باید آنطور که آنها انتظار داری خود را نشان دهی و ظاهر امر را حفظ نمایی.

گفته‌های محبت‌آمیز کریمه تا حدی حلیمه را از تشویش و اضطرابی که در دل داشت بیرون آورد ولی اضطراب به شکلی نبود که به زودی در او از بین برود و به یکباره او را فارغ از هر خیالی سازد. معهذا وجود کریمه برای او قوت قلبی به شمار می‌رفت.

وقتی صحبت کریمه در تعریف از حلیمه به پایان رسید، برقی از خوشحالی در چشمان حلیمه درخشید و احساس نمود در مکان امنی قرار دارد ولی هر آن که قیافه وحشیانه یعقوب و تهدیدات عثمانه را به خاطر می‌آورد بر خود می‌لرزید.

پس از یک سکوت چند لحظه‌ای حلیمه که به فکر فرو رفته بود، ناگهان سر برداشت و گفت:

ـ ولی آنها انتظار دارند که من مأموریت خود را به نحو احسن انجام دهم.

کریمه به آرامی گفت:

ـ یعنی این که عثمانه را از وضع زندگی خصوصی من آگاه سازی... نیست اینطور؟

ـ بله بانوی عزیز، همینطور است و اگر من در این مورد سکوت کنم وی خیلی زود متوجه خواهد شد که من راز او را نزد شما فاش ساخته‌ام.

ـ فکر می‌کنی چه خواهد شد...؟

ـ هیچ او تصمیمات شدیدی در مورد من خواهد گرفت و شاید هم کمر قتلم را ببندد همچنان که کنیز سابق شما را سر به نیست کرد.

کریمه با لحن جدی و اطمینان‌بخشی گفت:

ـ البته من نخواهم گذاشت آنها هر کاری که دلشان می‌خواهد در مورد تو انجام بدهند و فکر این کار را کرده‌ام ولی خیلی زود وارد مبارزه با عثمانه خواهم شد و چنان گوشمالی به او بدهم که برای سایرین درس عبرتی باشد.

حلیمه لبخند تلخی زد و گفت:

ـ اما خاتون عزیز آیا هیچ فکر کرده‌اید که در این مبارزه من نابود خواهم شد؟

کریمه جای خود را ترک کرد و چرخی به دور خود خورد و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت و در حالی که انگشتان را به میان موهایش فرو می‌برد و پایین می‌کشید، در فکر طرح نقشه‌ای بود که رقیب کارشکن و جاسوسش را زودتر از پای درآورد.

دقایقی چند بدین حال گذشت تا این که کریمه سکوت را شکست و گفت:

ـ آنطورها هم که فکر می‌کنید عثمانه قادر به از بین بردن تو نیست و تهدیدات او فقط به منظور ترساندن تو صورت گرفته است و من خود در این موقعیت باریک خیلی هوشیار و مراقب حال خویش هستم.

حلیمه که چشم به دهان بانوی خود دوخته بود همین که سخن او را قطع شده دانست گفت:

ـ آیا به هیچوجه مایل نیستید با عثمانه تماس بگیرم و به دروغ او را مطمئن سازم که در پی انجام مأموریتش می‌باشم و از این بابت خیالش آسوده باشد.

کریمه با لبخندی خفیف در حالی که نگاهش به حلیمه بود جواب داد:

ـ عجله کردی چون که خود من می‌خواستم همین حرف را بزنم و بگویم ارتباط خود را با او حفظ کن زیرا او زنی زیرک است و اگر بدون مقدمه تماس با او را قطع نمایی وی دست هر دوی ما را خواهد خواند و در صدد عکس‌العمل شدیدتری بر خواهد آمد.

کریمه مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـ هر دو روز یک دفعه به سراغ عثمانه برو لکن باید طوری وانمود کنی که کوچک‌ترین ظنی به تو نبرد و اینطور پندارد که در راه انجام مأموریت هستی.

حلیمه عجولانه سر برداشت و گفت:

ـ و به طور قطع او از زندگی خصوصی شما اطلاعاتی از من خواهد خواست. آن وقت چه جوابی به او بدهم...؟

کریمه لختی اندیشید سپس گفت:

ـ در این مورد فکر خواهم کرد و فعلاً تا چند روزی این حق برای تو محفوظ است که به

ملاقات عثمانه نروی و خود او به این امر واقف است که به این زودی موفق به کشف اسرار زندگی من نخواهی شد... و بعد هم خود من اطلاعات جعلی در اختیارت خواهم گذاشت.

حلیمه مضطربانه گفت:

ـ اما شما گفتید عثمانه زنی تیزهوش هست و من فکر می‌کنم به مجردی که او اخبار جعلی مرا بشنود، یقین حاصل خواهد کرد که قصد فریب او را دارم و آن وقت در صدد کشتن من برمی‌آید.

ـ او تا به خود بجنبد و به جعلی بودن اخبار پی ببرد تو از خطر گذشته‌ای و دسترسی او بر تو امری محال به نظر می‌رسد.

حلیمه در برابر گفته‌های اطمینان‌بخش کریمه سکوت کرد و دیگر در این مورد حرفی نزد و اجازه خروج از نزد او را خواست.

کریمه کنیز جدید را مرخص نمود و خود به استراحت پرداخت.

چند دقیقه بعد حلیمه وارد خوابگاه شد و اطلاع داد که نه‌نه‌ام، گیس‌سفید حرمسرا قصد آمدن به عمارت نمکدان را دارد...

***

هوا تاریک و مشعل‌های باغ سعادت یکی بعدی از دیگری از طرف قراولان آتش زده می‌شد و فضای باغ را روشن می‌نمود.

مانند همه شب و طبق معمول غلام‌بچه‌ها سینی‌ها را بر سر نهاده و به سوی غرفه‌ها می‌رفتند و و قیل‌وقال عجیبی به راه انداخته بودند.

بر تعداد قراولان افزوده شده و درهای باغ بسته گردید.

حالا دیگر جز با اسم شب و مهر مخصوص ورود و خروج به باغ حرمسرا به هیچوجه امکان نداشت و مقررات خشک و سختی که هر شب اجرا می‌شد به مجرد بسته شدن درها معمول گردید.

حضرت ظل‌اللهی آن شب به علت کسالت از اجرای برنامه‌های شبانه خود منصرف گردید و در خوابگاه خویش به استراحت مشغول شد و از این لحاظ خواجه‌ها نفس راحتی کشیدند و ساعتی پس از تقسیم غذا به اتاق‌های خود پناه بردند.

پس از مدتی که ظروف خالی غذا از غرفه‌ها خارج شد سکوت همه جا را گرفت.

نور شمعدان‌های داخل غرفه‌ها از روزنه‌ها به چشم می‌خورد و در پرتو نور ضعیف و لرزان آنها زنان جوانی دیده می‌شدند که متفکر نشسته و نگاه ثابتشان به شمع سوزان دوخته شده بود.

در چنین سکوت به ظاهر آرام اما وحشتناکی که تمام فضای خوابگاه را در خود فرو برده بود، زنی جوان با بی‌صبری درون غرفه‌اش قدم می‌زد و انتظار رسیدن ساعت موعود را می‌کشید تا دست به کار نقشه خویش شود.

این زن با وجودی که تا آن لحظه نقشه‌هایش با موفقیت روبرو شده بود معهذا آثار نگرانی و اضطراب از چشمانش هویدا بود و با ناراحتی عجیبی از پشت روزنه اتاقش چشم به باغ دوخته بود و پیش خود نقشه خروج از باغ را طرح می‌کرد.

سکوت شبانگاهی رفته‌رفته عمیق‌تر و از رفت‌وآمدهای داخل حرمسرا و باغ کاسته می‌گردید.

در این هنگام سایه زنی در تاریکی شب دیده می‌شد که مخفیانه از لابه‌لای درختان در حرکت است.

این زن چادر سیاهی بر سر انداخته بود و پاورچین پاورچین قدم برمی‌داشت.

از نگاه‌های تند و در عین حال مضطربی که به پشت‌سر و اطراف خود می‌انداخت اینطور به نظر می‌رسید که می‌کوشد جانب احتیاط را از دست ندهد و از راه رفتنش سر و صدایی ایجاد نشود.

زن از میان درختان گذشت و وارد یکی از خیابان‌های فرعی گردید و به سوی انتهای باغ شروع به رفتن کرد.

قدم‌های ریز و تندی که بر می‌داشت نشان می‌داد در رسیدن به مقصد شتاب فراوانی دارد.

وی با ترس و لرز بسیار به انتهای باغ رسید. متوحشانه اطرافش را نگاهی کرد. مثل این بود که در این نقطه انتظار ملاقات شخصی را دارد.

انتظار او چندان طولی نکشید. صدای پایی توجه او را به خود جلب نمود.

آهسته پرسید:

ـ کیستی...؟

ـ من هستم خاتون نترسید. چرا آن قدر دیر کردید.؟

ـ حالا وقت این سؤال نیست. باید هر چه زودتر از اینجا خارج شویم.

مکثی کرد بعد پرسید:

ـ آیا صدراعظم تشریف آورده‌اند.؟

ـ بله خاتون خیلی وقت است. و وسایل کار از هر جهت فراهم شده فقط منتظر شما هستند.

ـ بسیار خوب، تو تنها هستی...؟

ـ بله، و به زحمت موفق شدم نگهبانی این قسمت از باغ را امشب به عهده بگیرم زیرا کشیکچی‌باشی محل کشیک مرا در عالی‌قاپو تعیین کرد ولی از آنجایی که عهده‌دار وظیفه خطیری بودم، با دادن مقداری سکه زر توانستم جای خود را با قراول این قسمت عوض نمایم.

آن زن با لحنی تعجب‌آمیز گفت:

ـ و اگر کشیکچی‌باشی متوجه غیبت تو بشود مجازات سختی را برای تعیین خواهد کرد.
قراول با اطمینان خاطر گفت:
ـ فکر آن را هم کرده‌ام و به مجردی که شما را از اینجا خارج کردم به فوریت به محل نگهبانی خود مراجعت خواهم کرد که جای هیچگونه نگرانی نباشد.
ـ پس معطل چه هستی...؟
قراول به راه افتاد و آن زن که کسی جز عثمانه نبود به دنبالش حرکت کرد.
چند دقیقه بعد هر دو از همان در متروک گذشتند و داخل کوچه پشت باغ شدند. در اینجا عثمانه به قراول گفت:
ـ تو می‌توانی از همین جا مراجعت کنی زیرا من خودم راه ورود به باغ را می‌دانم.
قراول خواست از قبول چنین پیشنهادی امتناع نماید ولی عثمانه او را وادار نمود که از همان جا به محل کشیک خود برگردد و بیش از این موجبات دردسر خود را فراهم نسازد.
قراول گفت:
ـ تا اطمینان نکنم که از این محل دور شده‌اید هرگز داخل باغ نخواهم شد...
عثمانه لبخندی زد و بدون این که حرفی بزند در جهت پایین کوچه به راه افتاد. وقتی در تاریکی از نظر ناپدید گردید قراول وارد باغ شد. در متروک را آهسته پشت‌سر خود بست و به سوی محل کشیک خود رفت.
عثمانه طول کوچه را به سرعت طی کرد و در انتهای کوچه جلو در کوتاهی توقف نمود و آهسته چند ضربه با انگشت به در نواخت. لحظه‌ای بعد در به روی پاشنه چرخی خورد و با صدای خشکی باز شد.
عثمانه بی‌تأمل خود را به درون باغ انداخت و بلافاصله در پشت‌سر او بسته شد.
وی از مردی که در را به روی او گشوده بود به تندی پرسید:
ـ آیا صدراعظم خیلی وقت است وارد باغ شده‌اند؟
ـ آری و الان در آلاچیق انتظار ورود شما را دارد.
عثمانه به اتفاق آن مرد به سوی آلاچیقی که صدراعظم انتظار ورودش را داشت، در طول راه باریکی از میان درختان به راه افتاد.
صدراعظم در حالی که یکه و تنها در آلاچیق نشسته بود و غلام سیاهی جلوی در آلاچیق انتظار فرمانش را داشت چشم به راه عثمانه، معشوقه خود دوخت.
وی به محض ورود به باغ، اول به سراغ هاجر رفته بود و پس از سؤالاتی به آلاچیق مخصوص خود مراجعت نموده و تحقیقات کامل از کنیزک را به وقت دیگری که عثمانه حضور داشته باشد موکول نموده بود.
درون باغ را سکوت آرامی فراگرفته بود. کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید.
در این موقع صدای پای دو نفر که نزدیک می‌شدند توجه غلام سیاه جلوی آلاچیق را

جلب نمود.

وی هراسان به جانب صدا دوید... و پس از چند لحظه شتابان داخل آلاچیق شده و به صدراعظم اطلاع داد که مهمان او وارد شده است. لبخندی لبان صدراعظم را از هم گشود از جایش برخاست تا به بیرون آلاچیق به استقبال عثمانه رفت و او را با خود به درون آلاچیق آورد و در جای خویش نشاند.

صدراعظم نقاب از چهره دلفریب عثمانه به یک سو زد و نگاه عاشقانه‌ای به صورت او انداخت. مانند این که مدت‌ها از دیدار او محروم بوده است.

عثمانه برای پیشرفت مقاصد خیانتکارانه و مقاصد پلیدش چاره‌ای جز این نداشت که در این مورد سکوت اختیار کند زیرا افشای راز دلدادگی او با صدراعظم به قیمت جانش تمام می‌شد.

در این موقع عثمانه موضوع هاجر را پیش کشید.

صدراعظم در حالی که هنوز عاشقانه عثمانه را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ قبل از آمدن تو این کنیز حرام‌زاده را دیدم. دخترک زیرک و فتانی است و تصور نمی‌کنم به این آسانی موفق شویم او را وادار به افشای اسرار بانویش نماییم.

عثمانه لبخند مرموزی زد و گفت:

ـ اگر کمی حوصله به خرج دهی، آن وقت به شما نشان خواهم داد که او چگونه زیر شکنجه اسرار کریمه را فاش می‌کند.

صدراعظم گفت:

ـ ولی هرگز تصور نمی‌کردم تا این اندازه زیرک و کاردان باشی و اینطور ماهرانه او را به دام اندازی و باید به عقل و تدبیر تو آفرین گفت.

عثمانه لبخندی زد و گفت:

ـ حالا زود است که مورد تحسین شما قرار بگیرم زیرا خیلی کارها در پیش داریم که باید با حزم و احتیاط بیشتری انجام دهیم.

صدراعظم به میان حرف او دوید و گفت:

ـ مشروط بر این که کوچک‌ترین مدرکی به دست آنها ندهیم و تو باید این نکته را در نظر داشته باشی که اگر برگه‌ای علیه من به دست مخالفین بدهی همه ما از بین خواهیم رفت و هرگونه تلاش برای فرار از چنگال مرگ بی‌فایده است.

عثمانه در جای خود تکانی خورد و گفت:

ـ البته در هر قدمی که برمی‌دارم اطراف و جوانب را به دقت در نظر خواهم گرفت و این اطمینان را به شما می‌دهم که هرگز اثری از اقدامات علیه کریمه و کسان دیگر بر جای نخواهم گذاشت زیرا قبل از شما پای خود من در میان است.

بعد اندکی تأمل کرد و ادامه داد:

ـ آیا مایل هستید تحقیقات از کنیزک را شروع کنیم.؟
صدراعظم که مایل نبود موقعیت همنشینی با عثمانه را از دست بدهد، نگاه تند و عاشقانه‌ای به عثمانه افکند و گفت:
ـ نه او را بگذاریم برای یک وقت دیگر زیرا بساط عیش ما را برهم خواهد زد.
ـ ولی تحقیقات از هاجر ضروری‌تر به نظر می‌رسد.
ـ او را به دست دو تن از غلامان بسپار تا تحت شکنجه‌اش قرار دهند و تحقیقات را آغاز نمایند.
عثمانه با شنیدن این کلام از جایش برخاست و گفت:
ـ امشب بهترین موقع برای پی بردن به اسرار کریمه است و اگر این فرصت مناسب را از دست بدهیم ممکن است دستخوش حوادث غیرمترقبه شویم و او را از دست بدهیم و یا با مشکلات عدیده‌ای روبرو شویم که قادر به حل آن نباشیم.
صدراعظم به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر برداشت و پرسید:
ـ فکر می‌کنی با چه مشکلاتی روبرو خواهیم شد.؟
ـ پیش‌بینی آنها مشکل و از دید ما خارج است ولی حوادث خواهی نخواهی پیش می‌آیند و فرصت را نباید از دست داد. شاید کنیزک ناگهان بمیرد و اسرار بانوی خود را به گور ببرد و ما در ندامت باقی بگذارد.
صدراعظم سری تکان داد و گفت:
ـ من حرفی ندارم آیا لازم است من هم حضور داشته باشم.؟
ـ البته زیرا شخصاً به آنچه او خواهد گفت واقف خواهید شد.
ـ بسیار خوب پس دستور بده دو تن از غلامان او را به اینجا بیاورند.
ـ ولی در همان آلاچیقی که او زندانی است باید تحقیقات را شروع کرد.
صدراعظم آهسته از جایش برخاست و گفت:
ـ نه، آلاچیق مکان خوبی برای این کار نیست و اگر قرار باشد او تحت شکنجه قرار گیرد با فریادهای ناهنجاری که خواهد کشید زحمت بزرگی برای ما ایجاد خواهد کرد.
عثمانه کلام صدراعظم را قطع کرد و گفت:
ـ غلامان دهان او را خواهند بست و از این لحاظ جای نگرانی نیست. صدراعظم بدون توجه به گفته عثمانه اظهار داشت:
ـ خیر از آلاچیق باید صرف‌نظر کرد و مکان دیگری که مسقف باشد مطمئن‌تر است.
ـ به نظر من اصطبل جای مناسب و امنی است.
ـ همین حالا دستور می‌دهم کنیز را به آنجا ببرم و خودمان پشت‌سر او به آنجا خواهیم رفت.
صدراعظم بلافاصله دست‌هایش را به هم زد و به غلامی که وارد آلاچیق شد، دستور داد

فوراً کنیز زندانی را به اصطبل منتقل کنند و خود به اتفاق عثمانه از آلاچیق بیرون رفتند. بین راه تا اصطبل که خیابان باریک و نسبتاً طویلی بود عثمانه گفت:

ـ بدون شک اسراری که هاجر فاش خواهد نمود برای این که از آن نتیجه‌ای عاید شود ما را ملزم می‌سازد که حضرت ظل‌اللهی را مطلع سازیم.

صدراعظم به تندی جواب داد:

ـ حضرت ظل‌اللهی تا چیزی را به چشم نبیند و یا نشنود امکان ندارد به گفته اطرافیان صحه بگذارد و دستوراتی صادر فرماید و این عمل به‌کرات ثابت شده است.

عثمانه در حالی که رشته‌های ابریشمی حاشیه دستمالی را که به سرش انداخته بود به دور انگشتش حلقه می‌کرد گفت:

ـ یعنی می‌خواهید بگویید تحقیقات از هاجر با حضور حضرت ظل‌اللهی انجام گیرد.؟

ـ البته ولی نه، باید کمی صبر کنیم ببینیم او چه می‌گوید.

عثمانه با لحنی اطمینان‌بخش اظهار داشت:

ـ من اطمینان کامل دارم که اسرار زندگی کریمه و غیبت‌های ناگهانی او از حرمسرا بستگی به اشخاصی دارد که حضرت ظل‌اللهی را باید در جریان امر گذاشت.

در این موقع که به نزدیکی اصطبل رسیده بودند صدراعظم گفت:

ـ باید دید حدس ما تا چه اندازه به حقیقت نزدیک است.

جلوی در اصطبل که رسیدند عثمانه از غلام کنار در پرسید:

ـ کنیز را با خود آورده‌اید...؟

ـ بله خاتون... و یکی از غلامان از او مراقبت می‌کند...

صدراعظم و عثمانه هر دو داخل شدند.

تنها نوری که در اصطبل به چشم می‌خورد از مشعلی بود که در گوشه‌ای به دیوار نصب شده و فقط فضای کمی را روشن می‌کرد و بقیه اصطبل در تاریکی فرو رفته بود.

بوی مشمئزکننده داخل اصطبل تنفس را مشکل می‌کرد.

به دیوارهای گلی و دود زده اصطبل تارهای عنکبوت زیادی دیده می‌شد و رعب و هراسی داشت.

عثمانه با وجودی که شانه به شانه صدراعظم قدم برمی‌داشت و از هر جهت اطمینان خاطر داشت معهذا در خود احساس ناراحتی می‌کرد. زیرا فوراً به خاطرش رسید که محکومین در چنین مکان‌هایی کشته می‌شوند.

از به خاطر آوردن آن پشتش لرزید و وحشت سراپایش را گرفت با این حال به روی خود نیاورد و حالت عادی خویش را حفظ نمود.

در یک قدمی مشعل هیکل هاجر با چشمان وحشت‌زده و چهره رنگ پریده‌اش در روشنایی ضعیف مشعل به خوبی هویدا بود.

عثمانه به محض دیدن او قدرتی یافت و احساس کینه و نفرتی در خود نمود و با خود گفت:

ـ حالا وقت آن است که قدرت خویش را به او نشان دهم و اگر مقاومت کرد از راه دیگری او را وادار به اقرار نمایم...

صدراعظم همین که به نزدیکی هاجر رسید، با نوک پا به او زد و از عثمانه که در کنارش ایستاده بود پرسید:

ـ کنیز خائن و نمک‌نشناسی که می‌گفتی این تیره‌روز است...؟

عثمانه با لبخند زهرآگینی که آمیخته به خشونت بود گفت:

ـ آری همین دختر خیره‌سر و گستاخ است که شرط ادب را به جا نمی‌آورد.

صدراعظم خود را عقب کشید و گفت:

ـ باید او را ادب کرد سزای خیانتش را کف دستش گذاشت. نظیر این کنیزان خیانتکار و نادرست موجب بروز بعضی حوادث در حرمسرا می‌شوند باید آنها را زنده به گور کرد.

در این مدت کوتاه که صدراعظم با عثمانه صحبت می‌کرد هاجر بهت‌زده چشم به آن دو دوخته بود.

صدراعظم و عثمانه چند قدمی دور شدند و با یکدیگر به نجوا پرداختند آنگاه عثمانه جلو آمد و به غلامی که بالای سر هاجر ایستاده بود گفت:

ـ او را از زمین بلند کن.

غلام فوراً زیر بغل هاجر را گرفت. خودش از زمین برخاست و تکیه به دیوار داد و با لحنی آرام که نشانه نگرانی و اضطراب درونیش بود گفت:

ـ آیا من گناهی مرتکب شده‌ام که اینطور باید در عذاب و رنج به سر برم.؟

عثمانه به صدای بلند خندید و گفت:

ـ عجب کنیز وقیح و گستاخی هستی.؟ چطور ممکن است بی‌گناه باشی در حالی که ما گناهکاران را کیفر می‌دهیم... آیا می‌خواهی بگویی در مورد تو اشتباه کرده‌ایم.؟

هاجر با همان لحن جواب داد:

ـ خیر ولی هر چه فکر می‌کنم عقلم به جایی نمی‌رسد که چه چیز سبب شده است مرا به اینجا بیاورند و شکنجه دهند؟.

عثمانه لب گشود تا جواب هاجر را بدهد ولی صدای صدراعظم که دور از او ایستاده بود با خشونت هر چه تمام‌تر فریاد زد:

ـ دختر گستاخ، خفقان بگیر والا دستور می‌دهم زبانت را قطع کنند تا دیگر زبان درازی نکنی... ما هر ذیروحی را که مخالف مصالح خود تشخیص دهیم به سرنوشت دردناکی دچار می‌نماییم و حالا ساعت‌های خوب و خوش تو است.

صدراعظم مکثی کرد و قدمی به جلو آمد و ادامه داد:

ـ اگر خواسته باشی برخلاف آنچه که از تو سؤال می‌شود جواب فریب دهنده بدهی دستور خواهیم داد به بدترین وضعی تو را شکنجه دهند که از فریادت اسبان در جای خود به حرکت درآیند.

هاجر به لرزه افتاد و با لکنت زبان گفت:

ـ شما را به خدا بگویید از جان من چه می‌خواهید...؟

عثمانه خنده کنان گفت:

ـ بی‌آن که مجبور شویم تو را شکنجه دهیم بگو شب قبل را در کجا بسر برده بودی...؟

هاجر با شنیدن این کلام یکه‌ای خورد و پس از لختی تفکر جواب داد:

ـ به این سؤال نمی‌توانم پاسخ بدهم...

عثمانه جلو رفت نگاه تندی در چشمان کنیزک انداخت و به ناگاه سیلی محکمی به صورتش زد و گفت:

ـ مرگ را امشب جلوی چشمانت می‌آورم و تصور نمی‌کنم از این اصطبل جان سالم به در ببری.

هاجر لب به سخن گشود و گفت:

ـ من سوگند وفاداری خورده‌ام که هرگز به بانوی خود خیانت نکنم و اگر قصد و منظورتان از دستگیری من این است، اشتباه کرده‌اید زیرا کوشش شما بی‌نتیجه است.

صدراعظم فریاد زد:

ـ دهان این کنیز حرام‌زاده را ببندید... و او را شکنجه دهید تا به فهمد که در برابر ما نمی‌تواند مقاومت کند.

عثمانه به دو نفر غلام سیاه اشاره کرد. آنها در دو طرف هاجر قرار گرفتند.

وی برای آن که اتمام حجتی با هاجر کرده باشد به او گفت:

ـ خوب گوش کن و بیهوده جان خویش را از دست مده. هم اکنون در این مکان دور افتاده و خلوت تو را با شدیدترین شکنجه‌ها وادار خواهم ساخت تا اسرار مگوی بانوی خود را فاش سازی. پس چه بهتر که در نهایت آرامی آنچه که می‌دانی بازگویی و خود را خلاص نمایی...

هاجر که قدرت کلامی یافته بود با لحن تندی گفت:

ـ خیر هرگز نخواهم گفت و برای هرگونه عذاب و دردی آماده‌ام.

عثمانه به دو غلام گفت:

ـ فوراً لباس‌های او را از تنش خارج کنید...

هاجر وقتی چنین دستوری را شنید به گریه افتاد و در آن حال گفت:

ـ صبر کنید...

عثمانه اشاره کرد تا دو نفر غلام دست از هاجر برداشتند.

بعد از کنیز پرسید:

ـ چه می‌خواهی بگویی...؟ آیا خودت را حاضر کردی که به سؤالات من پاسخ بدهی...؟

ـ گوش کنید من کنیز بدبختی هستم. هرگز راضی نشوید مرا به دست این غلام لخت و عریان سازید و چه بهتر که همین جا به قتلم به رسانید ولی این عمل زشت را که هزار بار از مرگ دردناک‌تر است اجرا نکنید.

عثمانه به تصور این که هاجر قصد دارد مطالب دلخواه او را بگوید با بی‌صبری چشم به دهان او دوخته بود ولی وقتی کنیزک او را از چنین عملی برحذر داشت... خشمش شدت یافت و به غلامان اشاره کرد به کار خویش مشغول شوند.

یکی از غلامان دست به چاک گریبان هاجر انداخت و پیراهن او را تا به پایین از هم درید و آن یکی کارد از کمر گشود و قسمت عقب پیراهن او را پاره کرد... و در یک چشم بر هم زدن هاجر نیمه عریان در برابر دیدگان عثمانه و صدراعظم قرار گرفت.

وی از شرم صورتش را با دست‌هایش پنهان ساخت و در حالی که به شدت گریه می‌کرد کلمات نامفهومی زیر لب می‌گفت صدراعظم فریاد زد:

ـ دست‌های او را از جلوی صورتش بردارید.

عثمانه نزدیک هاجر رفت و سر به گوش او گذاشت و با لحن آرام و ملایمی گفت:

ـ دیوانگی و سماجت را کنار بگذار و حرف مرا بشنو. اگر اندکی به خود آیی خواهی دید که زندگی تو در دست دو نفر غلام حبشی قرار دارد و فقط منتظر فرمان صدراعظم هستند.

عثمانه مکثی کرد و ادامه داد:

ـ آن وقت دیگر کاری از دست من ساخته نیست... و دیگر آن دختر پاک و منزه نخواهی بود و دامن عفتت لکه‌دار شده است.

هاجر سر برداشت چشمان اشک‌آلودش را به قیافه عثمانه که آثار مکر و حیله از آن آشکار بود و خنده شیطنت‌آمیزی بر لبانش نقش بسته بود افکند و گفت:

ـ اگر بگویم اسراری از بانوی خود نمی‌دانم باور می‌کنید...؟

عثمانه با خنده مکرآمیزی جواب داد:

ـ نه باور نمی‌کنم... چون تو محرم اسرار او بودی... و فقط به من بگو شب قبل را در کجا به سر برده بودی...؟

هاجر در اینجا فکری به خاطرش رسید و گفت:

ـ شب قبل مربوط به خود من است. و در خانه مردی بیگانه بودم آیا حرف دیگری دارید...؟

عثمانه نگاه خشم‌آلودی به او انداخت و در حالی که دندان‌هایش را به روی هم می‌فشرد گفت:

ـ دروغ می‌گویی و می‌خواهی با گفتن این حرف‌ها کریمه خیانتکار را تبرئه نمایی... و اینطور خیال کرده‌ای که می‌توانی مرا فریب دهی...

هاجر کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ من هر چه بگویم شما باور نمی‌کنید در صورتی که حقیقت همین بود که گفتم.

عثمانه بی‌آنکه اعتنایی به او داشته باشد به دو نفر غلام حبشی گفت:

ـ این کنیز به شما تعلق دارد با خود از اصطبل بیرون ببرید.

دو نفر غلام حبشی به مجردی که چنین فرمانی از عثمانه دریافت داشتند، یکی از آنها هاجر را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد.

هاجر همین که دست‌های خشن غلام را احساس نمود، فریاد وحشتناکی کشید...

در همان حال صدراعظم و عثمانه به صدای بلند شروع به خندیدن کردند.

هاجر در حالی که دست و پای خود را به شدت تکان می‌داد فریاد زد:

ـ همه چیز را خواهم گفت بگویید مرا به زمین بگذارند این کار را نکنید.

عثمانه به غلامی که هاجر را به روی شانه‌اش انداخته بود اشاره کرد او را به زمین بگذارد و خود نزدیک او رفت و با خشونت گفت:

ـ زود بگو و اگر قصد فریب مرا داشته باشی این دو نفر غلام بی‌رحمانه تو را با خود خواهند برد...

هاجر که هق‌هق گریه می‌کرد گفت:

ـ شب قبل در منزل اسکندرخان بودم.

صدراعظم با شنیدن این کلام غیر منتظره خود را به عثمانه رسانید و پرسید:

ـ چه گفت...؟

عثمانه جواب داد:

ـ شب قبل را در خانه اسکندرخان بسر برده...

و بعد از هاجر پرسید:

ـ آیا از طرف بانوی خود رفته بودی...؟

هاجر اندکی تأمل کرد و سپس جواب داد:

ـ خیر.

ـ پس آنجا چکار داشتی...؟

هاجر سکوت کرد.

ناگهان فکر تازه‌ای به مغز عثمانه خطور کرد.

وی در حالی که به صدراعظم نگاه می‌کرد هاجر را مخاطب قرار داده گفت:

ـ نمی‌خواهی حقایق را آنطور که هست جلوه دهی ولی چندان احتیاجی به گفته‌های تو نیست زیرا بانوی تو شب قبل در زندان اسرار خویش را فاش نمود و به خیانت خود اعتراف

کرد...
هاجر آهی وحشتناک کشید و مضطربانه پرسید:
ـ آیا بانوی مرا به زندان انداخته‌اید...؟
عثمانه خندید و گفت:
ـ او زنی خیانتکار است و حالا نوبت تو است که به خیانت‌های خود اعتراف کنی و حقیقت را بی‌پرده بگویی و جان خویش را نجات دهی...
هاجر بی‌خبر از همه جا فریب عثمانه را خورد و اسرار کریمه و عشق‌بازی‌های او را با اسکندرخان فاش ساخت.
صدراعظم در حالی که گوش به سخنان هاجر می‌داد نگاهش به عثمانه بود که با لبخند ظفرآلودی چشم به دهان کنیز دوخته بود و از موفقیت خود خوشحال به نظر می‌رسید.
وقتی هاجر گفتنی‌ها را گفت. عثمانه با لبخندی مرموزی از او پرسید:
ـ آیا برای خروج از حرمسرا از انگشتر مخصوص استفاده می‌کردی؟
هاجر به تأمل جواب داد:
ـ آری. انگشتری که منیف آغا در اختیار خاتون گذاشته بود و من از آن استفاده می‌کردم.
صدراعظم با شنیدن این کلام رنگش برافروخته گردید و گفت:
ـ باید او را گوشمالی داد.
ـ پس از این قرار خواجه‌باشی حرمسرا هم خائن از آب در آمد.
عثمانه فوراً رو به جانب صدراعظم کرد و به او اشاره نمود که سکوت نماید.
بعد در دنبال تحقیقات خود از هاجر سؤال کرد:
ـ آیا بانوی تو برای دیدن اسکندرخان به خانه او می‌رفت.
هاجر سر را به میان دو دست گرفت و فریاد هولناکی کشید و گفت:
ـ مرا بکشید و این سؤالات را نکنید. ای خدا به من رحم کن...
عثمانه به قهقهه خندید و گفت:
ـ به این زودی آرزوی مرگ نداشته باش زیرا هنوز با تو کار داریم و تحقیقات اصلی موقعی است که در مقابل حضرت ظل‌اللهی قرار بگیری و شهادت بدهی.
هاجر به صدای بلند به گریه افتاد و در آن حال که سر به زیر انداخته بود های‌های گریه می‌کرد گفت:
ـ نه نه این کار را نکنید زیرا بیشتر از این نمی‌خواهم در شکنجه باقی باشم من به بانوی مهربان خود خیانت کردم... و این پیمان‌شکنی من جبران‌ناپذیر است.
صدراعظم که از فرط خشم لبانش را می‌گزید عثمانه را مخاطب قرار داد و گفت:
ـ او را به حال خود بگذارید و از اینجا خارج شویم.

ـ هنوز تحقیقات تمام نشده چطور ممکن است او را رها کنم.
ـ آنچه او برایت گفت کافی نیست؟
ـ نه زیرا خیلی چیزها است که او باید بگوید...
صدراعظم جلو رفت دست به زیر بغل عثمانه انداخت و در حالی که او را با خود می‌کشید گفت:
ـ بس است. همین قدر که دانستیم روابطی میان کریمه و اسکندرخان وجود دارد، محکومیت آن دو قطعی است و نباید بیش از این خود را در این فضای خفه کننده و کثیف معطل کنیم.
عثمانه برخلاف میل خویش همراه صدراعظم به راه افتاد.
چند قدمی که آنها دور شدند یکی از غلامان به دنبال آنان دوید و پرسید:
ـ آیا کنیز را در همین اصطبل زندانی کنیم و یا او را به آلاچیق برگردانیم؟
صدراعظم و عثمانه ایستادند چند لحظه هر دو به هم نگریستند و هر کدام این انتظار را داشت که دیگری پاسخ غلام را بدهد.
آخرالامر عثمانه جواب قطعی به غلام داد و گفت:
ـ او را به همان آلاچیق ببرید و مراقبش باشید.
صدراعظم همینطور که دست به زیر بغل عثمانه داشت او را به سوی خود کشید و گفت:
ـ آیا خیالت از جانب او آسوده شد؟
عثمانه لبخند پیروزمندانه‌ای زد و جواب داد:
ـ حالا می‌توانم موفقیت خود را در مورد محکوم ساختن رقاصه ترک قطعی بدانم.
صدراعظم بازوی او را فشاری داد و گفت:
ـ هرگز تصور نمی‌کردم کنیزک به این زودی تسلیم شود و اسرار بانوی خود را فاش سازد.
عثمانه خندید و گفت:
ـ آیا این انتظار را داشتید که او را تحت شکنجه‌های گوناگون وادار به تسلیم نمایم. در حالی که قبلاً پیش خود فکر کرده بودم که ساده‌ترین راه برای تسلیم او همین راه بود که ملاحظه کردید.
در این موقع صدراعظم گفت:
ـ حالا جای آن دارد که تو را مورد تحسین قرار دهم زیرا ماهرانه بر اسراری دست یافتی که تصورش را هم نمی‌شود کرد.
عثمانه لحظه‌ای ایستاد و گفت:
ـ ولی پیروزی نهایی موقعی است که خیانت کریمه و اسکندرخان بر حضرت ظل‌اللهی ثابت شود.

صدراعظم با لحن اطمینان‌بخشی جواب داد:

ـ این به عهده منیف آغا است.

عثمانه با تعجب پرسید:

ـ منیف آغا، به او چه ارتباطی دارد؟

ـ او خواجه‌باشی حرمسرا است و باید ترتیبی دهد که حضرت ظل‌اللهی شبی را در غرفه تو بسر برد و آن وقت تو با زبردستی خاص خیانت کریمه را به سمع مبارکش برسانی...

عثمانه فکری کرد و گفت:

ـ بد فکری نیست... و منیف آغا نیز موافق است.

ـ چطور مگر او در این ماجرا دست دارد؟!

ـ آری، موضوع انگشتر مخصوص را او برایم گفته بود... ولی از افشای آنچه که الان از کنیزک شنیدم کلمه‌ای ابراز نکرده بود.

ـ پس او را هم باید از بین برد.

ـ ولی حالا زود است. و این کار به عهده من.

هر دو وارد آلاچیق شدند... شب از نیمه گذشته بود که صدراعظم از باغ خارج شد و عثمانه را تنها گذاشت.

زن جوان در همان آلاچیق شب را به صبح رسانید.

هنگامی که اولین اشعه آفتاب بر بلندترین شاخه درختان تابید، وی چشمان خواب‌آلودش را گشود و اولین نگاهش به شاخه گلی افتاد که از بالای آلاچیق به داخل سرازیر شده بود...

هوای عطرآگین باغ نشاط و فرحی به او داد.

وقتی وقایع شب گذشته را به خاطر آورد، لبانش را لبخندی که نشانه موفقیت او بر رقیب سرسختش بود از هم گشود و پیش خود گفت:

ـ بالاخره بر او غالب شدم و عنقریب او را به دست جلاد خواهم سپرد.

عثمانه به آرامی از بستر برخاست به کنار جوی آبی که از نزدیکی آلاچیق می‌گذشت به زمین نشست. نخست چند جرعه از آب صاف و زلال که با صدای یکنواخت و ملایم می‌گذشت نوشید آنگاه مشت خود را پر کرد و مقداری آب به صورتش زد. در تمام این احوال افکارش متوجه کریمه بود که چگونه اسرار او را به سمع حضرت ظل‌اللهی برساند.

عثمانه همان طور که کنار جوی آب نشسته و چشم به ته جوی دوخته بود با خود گفت:

ـ این گره به دست منیف آغا باز می‌شود... او را باید راضی کنم تا حضرت ظل‌اللهی را حاضر نماید شبی را در غرفه من به صبح رساند...

ـ همین امشب که حضرت ظل‌اللهی به غرفه‌ام آمد او را با خود به اینجا می‌آورم تا به چشم خود کنیز رقاصه ترک را ببیند و حرف‌های او را بشنود...

عثمانه از کنار جوی برخاست. با دستمالی که همراه داشت قطرات آبی را که روی صورتش باقی مانده بود خشک کرد و آهسته به طرف آلاچیق رفت.

در این موقع زن باغبان را کنار آلاچیق دید.

وی به دیدن عثمانه تعظیمی کرد و اطلاع داد صبحانه حاضر است.

عثمانه بی آن که از دیدن او هراسی به خود راه دهد با لبخند جوابش گفت و وارد آلاچیق شد و به صرف صبحانه پرداخت.

آفتاب رفته‌رفته بر سطح باغ افتاده بود که عثمانه از آلاچیق بیرون آمد و یکسر به سراغ هاجر رفت.

کنیزک هنوز در خواب بود... و در چند قدمی محل او قراولی به نگهبانی اشتغال داشت.

عثمانه، نگاهی به درون آلاچیق انداخت. آنگاه قراول را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ مراقبت از این کنیز به عهده تو است و هیچکس نباید از وجود او در اینجا اطلاع حاصل کند.

بعد از آنجا دور شد و به آلاچیق خود رفت. چادر به سر انداخت و نقاب به چهره زد... و در طول راهی که در جهت مخالف راه ورود شب قبل بود به راه افتاد.

عثمانه از در بزرگ باغ خارج گردید و بی آن که واهمه‌ای داشته باشد به سوی میدان شاه رفت و از آنجا داخل کوچه پشت باغ حرمسرا شد و خیلی عادی و آزادانه به درون باغ قدم گذاشت.

این موقع رفت‌وآمد در باغ حرمسرا بلامانع بود.

وی که چهره خود را پوشانده بود اطمینان داشت که هیچ یک از خواجه‌ها پی به هویت او نخواهند برد و او را مانند یکی از کنیزان و یا مستخدمه‌های سرپایی تصور خواهند کرد.

عثمانه شتابان خود را به غرفه‌اش رسانید. قبل از آن که چادر از سر بردارد کنیزش را به دنبال منیف آغا فرستاد و به سرعت به تعویض لباس پرداخت.

ساعتی بعد منیف آغا وارد غرفه عثمانه شد و با همان لحن چاپلوسانه پرسید:

ـ آیا امری پیش آمده که چاکر را احضار فرمودید...؟

عثمانه که به اخلاق و روحیه خواجه‌باشی خیلی آشنا بود قبل از آن که باب صحبت را باز کند مشتی سکه زر کف دست خواجه‌باشی گذاشت و گفت:

ـ آری می‌خواستم راجع به یک موضوع مهم با تو صحبت کنم.

منیف آغا که شب و روز با مسائل مهم و غامض روبرو بود پرسید:

ـ چه موضوع مهمی است که از دست حقیر برمی آید...؟

عثمانه گفت:

ـ هیچ اطلاع داری که حضرت ظل‌اللهی از خروج هاجر از اندرون آگاه شده است. حتی به سمعش رسانده‌اند که انگشتر مخصوص را تو به او داده‌ای؟

منیف آغا با شنیدن این خبر دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد حیرت‌زده گفت:

ـ آیا راست می‌گویید؟ چه کسی ممکن است این خبر را به سمع حضرت ظل‌اللهی رسانده باشد.؟!

عثمانه با بی‌اعتنایی گفت:

ـ خوب فکر کن شاید او را بشناسی.و حالا موقعیتت سخت به خطر افتاده.

عثمانه مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

ـ حتی صدراعظم نیز از جریان امر مطلع شده و دیگر جای پرده‌پوشی نیست و باید تسلیم پیش‌آمدهای تلخ و ناگوار شد که عنقریب به سراغت خواهد آمد... اما...

منیف آغا به تندی پرسید:

ـ اما چه راه حلی به نظر شما می‌رسد...؟

عثمانه از مقابل خواجه‌باشی دور شد. به سوی دیگر اتاق رفت بی‌آن‌که پاسخی به سؤال منیف آغا بدهد جلوی آئینه ایستاد و به موهایش ور رفت و اینطور وانمود کرد که راه حلی نزد او وجود دارد منتها به این آسانی به دست نمی‌آید و از طرف دیگر می‌خواست خواجه‌باشی را تشنه نماید تا به محض این‌که پیشنهاد خود را مطرح نماید بدون چون‌وچرا بپذیرد.

منیف آغا رفته‌رفته اضطراب و نگرانیش بیشتر می‌شد. زیرا می‌دانست فرار از خشم و غضب حضرت ظل‌اللهی امری محال به نظر می‌رسد و به زودی او را تصمیم تیغ جلاد خواهد کرد...

عثمانه سکوت را شکست و به طرف خواجه‌باشی رفت و پرسید:

ـ چه فکر می‌کنی...؟

ـ به عاقبت شوم و دردناک خودم.

بعد اندکی تأمل کرد، آنگاه اضافه نمود:

ـ شما خاتون عزیز خوب می‌دانید که در این گیرودار هیچ راهی به نظر نمی‌رسد زیرا دسترسی به هاجر برایم امکان ندارد و از طرفی حضرت ظل‌اللهی با علاقه شدیدی که به رقاصه ترک دارد بدون شک امر به کشتن من خواهد داد.

عثمانه به قهقهه خندید و گفت:

ـ رقاصه ترک دیگر آن محبوبیت سابق خود را ندارد. برو از هر جهت خیالت آسوده باشد. خود من همه کارها را درست خواهم کرد ولی فقط یک چیز است که اگر انجام بگیرد جای هیچگونه نگرانی باقی نمی‌ماند.

منیف آغا که از خنده عثمانه حیرت کرده بود پرسید:

ـ چه چیز ممکن است در میان باشد؟

عثمانه که خواجه‌باشی را آماده نموده بود گفت:

ـ خوب گوش کن، نجات تو فقط بسته به دست من است و آن هم در صورتی امکان دارد که حضرت ظل‌اللهی شبی در غرفه من بگذراند.

منیف آغا خنده کریهی کرد و گفت:

ـ خاتون شما مرا نیمه‌عمر کردید... این پیشنهاد مشکلی نیست، من خیال می‌کردم که باید قتلی انجام دهم و حال که با آمدن حضرت ظل‌اللهی به غرفه شما من از مرگ حتمی نجات خواهم یافت بگویید چه شبی را در نظر گرفته‌اید...؟

ـ هر چه زودتر بهتر مثلاً همین امشب.

خواجه‌باشی دست به روی چشمانش گذاشت و گفت:

ـ امر خاتون عزیز را به روی چشم می‌پذیرم و همین امشب ترتیبی می‌دهم که حضرت ظل‌اللهی با قدوم مبارک خود غرفه شما را مزین فرمایند... بعد نگاهی به چهره عثمانه انداخت و اضافه کرد:

ـ حقاً که شما زیباتر و خوشگل‌تر از رقاصه ترک هستید و من نمی‌دانم این اجنبی شاه را افسون کرده است که اینطور خاطر او را طالب است؟

عثمانه با لبخند مرموزی گفت:

ـ دوران افتخار او به پایان رسیده و فقط بستگی به ملاقات با حضرت ظل‌اللهی دارد تا خیانت‌های این زن را افشا نمایم.

منیف آغا حیرت‌زده پرسید:

ـ او خیانت کار است...؟

ـ فعلاً کاری نداشته باش و همانطور که گفتم و تو قول دادی شاه را وادار کن که امشب به اینجا تشریف‌فرما شود بقیه به عهده من.

منیف آغا عازم خروج از اتاق شد و هنوز پایش درون اتاق بود که ناگهان فکری به مغز عثمانه خطور کرد و فوراً او را به نزد خود طلبید و گفت:

ـ یک موضوعی که فراموش کردم بگویم این است که در برخورد با حضرت ظل‌اللهی ابداً در این باره حرفی نزن زیرا معظم‌له یکی از مأمورین مخفی خود را مأمور تحقیق نموده است و احتمال دارد در ظرف امروز یا امشب خبر آن که بدون شک و شبهه صحیح است به سمع مبارکشان برسد و تا آن موقع اطمینان دارم که تصمیمی از طرف حضرت ظل‌اللهی گرفته نخواهد شد.

منیف آغا که از شنیدن این سخنان رعب‌آور، بیم و هراسی در وجودش افتاده بود با لحنی لرزان پرسید:

ـ به نظر خاتون، تصمیم حضرت ظل‌اللهی چه خواهد بود؟ آیا امر به کشتن چاکر که مسئولیت حرمسرا را به عهده دارم خواهند داد...؟

عثمانه که به نقطه مطلوب خود رسیده بود شانه‌ها را بالا انداخته گفت:

ـ تو خود بهتر می‌دانی که در این قبیل مواقع خشم شاه متوجه چه کسی خواهد شد و خون چه اشخاصی ریخته خواهد شد ولی علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد و تا مأمور حضرت ظل‌اللهی گزارش خود را نداده است باید اقدامات احتیاطی از طرف ما صورت گیرد.

منیف آغا که از فرط اضطراب رنگ به چهره‌اش نمانده بود گفت:

ـ اگر با آمدن شاه به غرفه شما این قضیه بغرنج که جان مرا تهدید می‌کند از میان برداشته خواهد شد من از همین حالا ترتیب آن را خواهم داد و شما خاتون عزیز به چاکر باید قول بدهید که ذهن مشوب حضرت ظل‌اللهی را نسبت به حقیر کاملاً عوض نمایید.

عثمانه در حالی که لبخند معنی‌داری لبانش را از هم گشوده بود جواب داد:

ـ نجات تو از مرگ حتمی فقط یک راه دارد و بس و آن انجام پیشنهاد من است.

خواجه‌باشی گفت:

ـ قول می‌دهم که شاه امشب مهمان شما خواهد بود.

بعد تعظیمی کرد و از غرفه خارج شد.

عثمانه وقتی تنها شد، خنده‌یی کرد که طنین موحشی در فضای غرفه‌اش انداخت و با خود گفت:

ـ این خواجه طماع و چابلوس را باید به همین نحو وادار به انجام مقاصد خود نمایم.

بعد دست‌هایش را به هم قلاب کرد خود را در آئینه نگریست و در دنباله گفتگوی درونی خود ادامه داد:

ـ حالا ابتکار در دست من است می‌دانم چگونه رقاصه ترک و دارو دسته او را نابود سازم... همه را به خاک و خون خواهم کشید تا دوران افتخار از دست رفته‌ام مجدداً باز گردد. حتی نه‌نه‌ام گیس سفید حرمسرا که محبوب سلطان است از دست من جان سالم به در نخواهد برد. زیرا وی از رقاصه ترک پشتیبانی می‌کند.

عثمانه بدین ترتیب تا اندازه‌ای در نقشه خویش توفیق حاصل کرد و در انتظار شب بود که حضرت ظل‌اللهی به غرفه او بیاید و آن وقت آخرین قسمت نقشه‌اش را به اتمام رساند و رقیب خود را از میان بردارد.

***

همان شبی که عثمانه و صدراعظم درون اصطبل به شکنجه هاجر مشغول بودند و بر اسرار کریمه و روابط عاشقانه او و اسکندرخان مطلع شدند... در چند فرسنگی پایتخت صفویه نزدیک قلعه تبرک چند سوار در تاریکی شب به سوی قلعه اسب می‌تاختند.

سر و وضع سواران که چهار نفر بودند نهایت ساده بود به طوری که از نزدیک پی به هویت آنها بردن کاری مشکل بود. به نزدیکی قلعه تبرک که رسیدند یکی از سواران خطاب به سواری که در کنارش اسب می‌تاخت گفت:

ـ موقع برای انجام اولین قسمت از نقشه‌مان فرا رسیده آیا موافقید؟
سوار دومی گفت:
ـ هر طور شما صلاح بدانید همان کار را خواهیم کرد و اگر می‌دانی وقت آن حالا است دستور بدهید تا اجرا شود.
سوار اولی اسب را متوقف ساخت و متعاقب او سه نفر سوار از حرکت باز ایستادند.
وی اندکی به عقب برگشت و گفت:
ـ سلیم مشعل را روشن کن.
سلیم که آماده دریافت چنین دستوری بود فوراً از خورجین ترک اسبش مشعلی بیرون کشید و آن را آتش زد و به مجرد روشن شدن مشعل، اسکندرخان خطاب به جافارد گفت:
ـ درنگ جایز نیست آیا کدام یک از ما باید آن را به طرف آسمان رها کنیم؟
جافارد گفت:
ـ قوت بازوی سلیم بیش از ما است و او این کار را خواهد کرد.
خانخان که کمی عقب‌تر قرار داشت گفت:
ـ پس توقف ما در این نقطه زیانبخش است و ما باید فوراً تغییر مکان دهیم.
آنها مشغول گفتگو بودند که سلیم مشعل را در کمان قرار داده قبل از آن که آن را رها کند گفت:
ـ دور شوید. هم‌اکنون مشعل رها خواهد شد.
به مجردی که اسبان به حرکت درآمدند. سلیم با قوت هر چه تمام‌تر مشعل را به طرف آسمان رها کرد و خود بلافاصله مهمیز به اسب زد و به دنبال آنها شتافت.
جافارد و اسکندرخان که جلوتر از آن دو حرکت می‌کردند از جاده اصلی خارج شدند و به داخل گودال رفتند... و به انتظار رسیدن اسب بی‌سواری که آن سپاهی قول داده بود رمز از جانب او باشد چشم در امتداد راهی که به قلعه منتهی می‌شد دوختند و گاه به مشعل که قوس صعودی در آسمان می‌پیمود می‌نگریستند.
مشعل قوس صعودی و نزولی در آسمان طی کرد و پشت دیوار قلعه به زمین افتاد.
در این موقع همهمه‌ای از برج و باروی قلعه برخاست.
اسکندرخان گفت:
ـ این صدای نگهبانان است که به دیدن مشعل سر و صدا راه انداخته‌اند...
جافارد گفت:
ـ یحتمل برای بازدید راه چند تن از آنان از قلعه خارج شوند...
ـ در هر صورت ما را پیدا نخواهند کرد... زیرا این گودال مکان امنی است.
سلیم به سخن آمد و گفت:
ـ در صورتی که به وجود ما پی ببرند هیچ یک از آنها را زنده نخواهیم گذاشت.

چند دقیقه از رها شدن مشعل گذشت در این موقع در بزرگ قلعه در سکوت شب صدایی کرد.

اسکندرخان رفقای خود را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ گوش کنید رفقا صدای باز شدن در قلعه است. احتمال می‌رود همانطور که جافارد گفت چند تن از نگهبانان باشند که قصد بازدید راه قلعه را دارند.

همه در سکوت فرو رفتند صدای سم اسبان که به تاخت نزدیک می‌شدند حدس اسکندرخان را تأیید کرد.

همه چشم به چند سواری دوختند که در تاریکی شب از قلعه خارج شده به تاخت پیش می‌آمدند.

سواران که تعدادشان کم بود همه از قراولان قلعه بودند. هنگامی که به مجاورت گودال رسیدند یکی از آنان به سایرین گفت:

ـ تا اینجا که خبری نبود... آیا موافقید راه بیشتری را بازدید کنیم؟

از آن میان سواری جواب داد:

ـ خیر بهتر است به قلعه برگردیم زیرا بقیه راه برای عبور اشخاص آزاد است و به علاوه به عهده داروغه و شبگردها است که هنگام گشت بازدید کنند.

رفقای دیگر گفته رفیقشان را تأیید کردند و از همان جا مراجعت نمودند.

در تمام مدتی که چند سوار با یکدیگر گفتگو می‌کردند از درون گودال کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید و سکوت عمیقی در میان آنها حکمفرما بود.

با دور شدن سواران قلعه چهار نفر سوار درون گودال نفسی راحت کشیدند. جافارد گفت:

ـ تا اینجا به خیر گذشت و حالا باید منتظر رسیدن اسب بی‌سوار بود که آن سپاهی قول داده است.

اسکندرخان همینطور که چشم به امتداد جاده قلعه داشت گفت:

ـ آیا هیچ فکر کرده‌اید اگر آن سپاهی به قول خود عمل نکند چه باید کرد؟

جافارد بی‌تأمل جواب داد:

ـ نه چنین فکری را می‌بایست قبل از آمدن به اینجا نموده باشیم و حالا فرصت فکر کردن و نقشه کشیدن نیست.

خانخان خود را به میان انداخت و گفت:

ـ از دیوار قلعه بالا خواهیم رفت.

اسکندرخان نگاهی به او افکند و گفت:

ـ پیشنهاد کودکانه‌ای است... باید راه عاقلانه‌ای در نظر گرفت.

سلیم که تا این موقع سکوت کرده بود لب به سخن گشود و گفت:

ـ من قول می‌دهم اگر آن سپاهی نقش خویش را در این میان انجام نداد من شما را به داخل قلعه راهنمایی کنم مشروط بر این که پیشنهاد دیگری نکنید.

اسکندرخان دستی به پشت سلیم زد و گفت:

ـ آفرین... جافارد باید به داشتن غلامی چون تو افتخار کند.

جافارد خنده‌کنان گفت:

ـ سلیم غلام من نیست بلکه دوست وفاداری است برای من.

طولی نکشید که صدای سم اسبی که نشان می‌داد آهسته و بدون سوار در حرکت است سکوت شب را بر هم زد. همه متوجه صدای سم اسب شدند.

جافارد گفت:

ـ مثل این است که سپاهی به قول خود عمل نموده و اسب را از قلعه خارج نمود.

اسکندرخان گفت:

ـ باید تأمل کرد تا اسب به محاذات گودال برسد شاید حیله‌ای در کار باشد...

همه با بی‌صبری انتظار دیدن اسب را داشتند.

انتظار به پایان رسید و اسب بدون سوار نمایان شد.

هر چهار نفر که با اسب به داخل گودال رفته بودند به سرعت بیرون آمدند و شتابان به طرف اسب حرکت کردند.

قبل از همه خانخان راه را بر اسب بدون سوار بست.

جافارد به یک قدمی او که رسید فوراً از اسب پایین پرید و بی‌این که حرفی بزند دست به زیر زین اسب برد و نامه‌یی به دستش خورد و آن را بیرون کشید.

اسکندرخان به محض این که چشمش به نامه در دست جافارد افتاد گفت:

ـ همانطور که پیش‌بینی کرده بودی اتفاقی در داخل قلعه افتاده که سپاهی مجبور به نوشتن این نامه شده است.

جافارد گفت:

ـ با دریافت این نامه راه ورود به قلعه برای ما امکان ندارد.

بعد اضافه کرد:

ـ با من به داخل گودال بیایید. زیرا روشن کردن مشعل در اینجا جلب نظر قراولان را می‌نماید.

همه به دنبال او داخل گودال شدند از اسب پایین آمدند و کف گودال نشستند.

سلیم مشعلی از خورجین خود بیرون کشید و آن را آتش زد.

جافارد در پرتو نور مشعل نامه را گشود و شروع به خواندن آن نمود:

«مشعل سوزان را در فضای آسمان دیدم. ورود شما از در قلعه محال است و با رسیدن این نامه فوراً خود را به پشت دیوار غربی قلعه برسانید آنجا طنابی از بالای دیوار قلعه به

پایین افتاده است من روی دیوار انتظار شما را دارم.» «سپاهی»

اسکندرخان که سر به روی نامه خم کرده بود خود را عقب کشید و گفت:

ـ پس بدین ترتیب درنگ جایز نیست و باید حرکت کرد.

جافارد نامه را سوزاند و گفت:

ـ به عقیده من باید اسبان را در همین گودال رها کرد.

اسکندر کلامش را قطع کرد و گفت:

ـ نه اسبان را پای دیوار قلعه می‌گذاریم...

جافارد با لحن آرامی گفت:

ـ مگر قرار نبود به نصایح و راهنمایی‌های من توجه داشته باشید.

ـ چرا اما هنگام خروج از قلعه که بدون شک از همان راه باید خارج شویم خیلی زودتر بر اسبان خود می‌نشینیم.

جافارد اظهار داشت:

ـ و شاید وضعی پیش آید که در قلعه به رویمان باز شود.

اسکندرخان دیگر حرفی نزد.

سلیم و خانخان اسبان را که خارج گودال بودند به داخل گودال آوردند و وقتی از هر لحاظ خود را آماده دیدند به سوی قلعه حرکت کردند.

جافارد گفت:

ـ صلاح نیست که روی جاده اصلی به حرکت خود ادامه بدهیم و باید بیراه را انتخاب نماییم.

با وجود تاریکی و پستی و بلندی راه که به درستی تشخیص داده نمی‌شد آنها خود را به پای دیوار غربی قلعه رساندند و برای پیدا کردن طناب در امتداد دیوار شروع به رفتن نمودند.

سلیم که جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد به مجردی که طناب را مشاهده کرد فریاد کوتاهی کشید:

ـ عجله کنید... طناب اینجا است.

جافارد دستی به شانه او زد و به حالت اعتراض گفت:

ـ این فریاد تو ممکن است جان همه ما را به خطر اندازد. در حالی که باید کمترین صدایی ایجاد نکنیم... این ناشیگری تو موجب تعجب من است.

اسکندرخان خود را به آن دو رسانید و با خنده گفت:

ـ برای تنبیه سلیم همین بس است که باید قبل از ما از طناب بالا رود...

جافارد گفت:

ـ پیشنهاد خوبی است و از آن گذشته خود او قبل از ما به اینجا رسیده.

سلیم بی‌تأمل خنجر را از کمر گشود و لبه آن را به دندان گرفت و به سرعت از طناب بالا رفت. پشت‌سر او اسکندرخان و ظرف چند دقیقه چهار یار وفادار خود را از طناب بالا کشیدند. سپاهی که نامه را ارسال داشته بود. روی بام قلعه انتظار آنها را داشت.

اسکندر به مجرد دیدن او پرسید:

ـ آیا حادثه‌ای برایت اتفاق افتاده؟

ـ خیر سردار ولی هر چه فکر کردم و نقشه کشیدم که در قلعه را برای ورود شما باز بگذارم موفق نشدم و حالا روی بام بنشینید که ایستادن خطرناک است.

جافارد گفت:

ـ منظور ما راه یافتن به داخل قلعه بود و بدین طریق انجام گرفت.

سپاهی طناب را بالا کشید و گفت:

ـ ساکنین قلعه در خواب هستند و جز عده‌ای از قراولان کسی بیدار نیست.

اسکندرخان با لحنی نگران از سپاهی پرسید:

ـ آیا مهرداد زنده است... و موفق به فرار دادن او خواهیم شد.

سپاهی سر به میان آن چهار نفر که به دور هم حلقه زده بودند برد و گفت:

ـ آری سردار او زنده است و باید از خودگذشتگی نشان دهید تا موفق شوید... و حالا به همین حال که روی زمین نشسته‌اید... به دنبال من بیایید..

جافارد به سلیم گفت:

ـ تو جلوتر از ما حرکت کن.

سلیم خنده‌ای کرد و گفت:

ـ همه جا من باید سپر بلا قرار گیرم؟

خانخان که پشت‌سر او قرار داشت جواب داد:

ـ در حال حاضر همه ما در برابر خطر قرار داریم و به کوچک‌ترین غفلت جانمان را از دست خواهیم داد.

مرد سپاهی که جلوتر از دیگران می‌رفت جلوی دهانه سوراخی که اطراف آن از کف بام اندکی بالا آمده بود آهسته به زمین نشست تا سایرین به او پیوستند.

اسکندرخان علت توقف او را جویا شد.؟

مرد سپاهی اشاره به سوراخ که دهانه آن به اندازه عبور یک آدم بود کرد و گفت:

ـ از اینجا باید پایین برویم.

جافارد به میان حرف او دوید و پرسید:

ـ این سوراخ به کجا راه دارد...؟ آیا برای پایین رفتن پلکانی وجود دارد...؟

مرد سپاهی جواب داد:

ـ خیر قبلاً پیش‌بینی کرده‌ام و جز با طناب به وسیله دیگری نمی‌توانیم از این سوراخ خود

را به پایین برسانیم و به داخل سرداب راه یابیم.
اسکندرخان برای اطمینان خاطر گفت:
ـ آیا مطمئن هستی که در عبور از این سوراخ و راه یافتن به سرداب خطری برای ما وجود ندارد؟
مرد سپاهی از روی تعجب پرسید:
ـ مگر خیال ندارید وارد قلعه شوید و مهرداد را نجات دهید.؟
اندکی تأمل کرد و به قیافه آنها خیره شد و سپس ادامه داد:
ـ این تنها راه بی‌خطری است که می‌توانید داخل قلعه شوید. در طول امروز من کلیه راه‌ها و اطراف و زوایای این قلعه را زیرورو کرده‌ام و امن‌ترین آنها که دور از قراولان است و کسی متوجه‌مان نخواهند شد همین سوراخ است و سرداب زیر آن است.
جافارد وقتی اینطور دید به اسکندر گفت:
ـ این مرد سپاهی تا اینجا وفاداری و صداقت خود را به ما ثابت کرده است دلیلی ندارد در راهنمایی‌هایی که او می‌کند مشکوک شویم و او را به باد سؤال بگیریم. به نظر من هر راهی که او جلوی پایمان می‌گذارد باید بدون چون و چرا از آن راه بگذریم و هرگونه تحقیق در مورد او بیهوده است.
جافارد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
ـ وانگهی ما به دیدن دوستان و یاران خود نیامده‌ایم بلکه هر آن باید آماده برخورد با نگهبانان باشیم و از جان خویش دفاع نماییم.
اسکندر گفت:
ـ منظورم این بود که آیا سپاهی از روی تعمق این راه را انتخاب کرده و یا این که بدون مطالعه و فقط قصدش خدمت بوده است.
سپاهی کلام اسکندر را قطع کرد و گفت:
ـ تأمل در اینجا نتیجه‌ای ندارد و باید به راه خود ادامه دهیم.
بعد خودش سر طنابی که به دهانه سوراخ بسته شده بود گرفت و آهسته خود را به درون سوراخ سرازیر کرد و قبل از آن که پایین برود گفت:
ـ این طناب قدرت دو نفر را ندارد و صبر کنید به محض این که من طناب را تکان دادم نفر دوم پایین بیاید.
در ظرف چند دقیقه همه وارد سرداب شدند.
فضای سرداب با نور ضعیف مشعلی روشن شده بود. بوی تند رطوبت و هوای خفه سرداب وضع ناراحتی به وجود آورده بود.
جافارد به مرد سپاهی گفت:
ـ از اینجا به کجا خواهیم رفت.؟

مرد سپاهی نگاهی به پلکان مارپیچ و باریک سرداب کرد و جواب داد:

ـ از اینجا وارد دهلیز طویل و تاریکی خواهیم شد که مستقیماً به دهلیز زندان وصل می‌شود و بقیه راه به عهده شما است که خود را به زندان برسانید.

اسکندرخان در حالی که دست به شمشیر خود گذاشته بود گفت:

ـ آیا در طول دهلیز و همچنین بقیه راه از قراولان خبری هست.؟

مرد سپاهی فکری کرد و گفت:

ـ البته دو تن از قراولان برای محافظت زندان مهرداد شب و روز کشیک می‌دهند و تنها مانع سر راه زندان مهرداد فقط همان دو نفر قراول می‌باشد و با کشتن آنها به فوریت موفق خواهید شد مهرداد را نجات داده و از همین راه از قلعه خارج شوید...

جافارد که مرد پخته و دور اندیشی بود نگاه تند و عمیقی به چهره مرد سپاهی انداخت و پرسید:

ـ آیا کلید در زندان در دست آن دو نفر قراول است و یا این که زندانبان جداگانه‌ای دارد.؟

مرد سپاهی بی تأمل جواب داد:

ـ فکر می‌کنم کلید در زندان در دست زندانبان باشد. ولی وقتی دو نفر نگهبان را به قتل رسانیدند، بودن و نبودن کلید در زندان یکی است و شما به سهولت خواهید توانست در را بشکنید و مهرداد را نجات دهید.

خانخان به سخن آمد و به مرد سپاهی گفت:

ـ اینطور که تو می‌گوی نجات مهرداد خیلی سهل و ساده است و ما تصور می‌کردیم قراولان بی شماری بر سر راهمان قرار دارند و اگر چنین است دو نفر از ما به خوبی از عهده آن دو نفر قراول بر می‌آیند.

مرد سپاهی گفت:

ـ ولی پیش‌بینی شرط لازم هر امر خطرناکی است.

جافارد گفت:

ـ ایستادن در این سرادب مرطوب و نمناک که هوایش خفه‌کننده است چه فایده دارد... باید فوراً از اینجا خارج شویم. زیرا اگر در تاریکی امشب نتوانیم کاری از پیش ببریم باید دهلیزهای این قلعه راگورستان خود بدانیم... سپاهی مشعل را از دیوار برداشت و گفت:

ـ بیاید از اینجا بیرون برویم. زیرا فرصت از دست می‌رود...

جافارد به یک‌یک رفقای خود گفت که شمشیرهایشان را از نیام خارج کنند و با احتیاط قدم بردارند زیرا به گفته‌های مرد سپاهی چند اعتباری نیست.

سلیم که همه جا پیشقدم بود و جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد... در اینجا نیز پشت سر مرد سپاهی آهسته پیش رفت و خنجرش را میان دستش می‌فشرد و چشمان خود را به چپ

و راست گردش می‌داد.

طولی نکشید که پلکان طی شد و همه به اول دهلیز رسیدند.

در اینجا مرد سپاهی خود را کنار کشید و خطاب به آنها گفت:

ـ همان طور که گفتم این دهلیز به دهلیز دیگری وصل می‌شود و با این که راه طویل و اندکی خوفناک است، ولی هیچگونه خطری جز آن دو نفر قراول نزدیک زندان مهرداد وجود ندارد.

همه با بی‌صبری چشم به دهان مرد سپاهی دوخته بودند که دنباله کلام او را بشنوند.

وی ادامه داد:

ـ به انتهای دهلیز اول که رسیدید باید فوراً مشعل را خاموش کنید زیرا از آنجا به بعد نور مشعل خطر بزرگی به شمار می‌رود و ممکن است توجه قراولان را جلب نماید و قبل از آن که به سراغ شما بیایند سایر نگهبانان را به کمک بطلبند.

جافارد گفت:

ـ اینها که گفتی چیز تازه‌ای نبود و قبلاً شرح آن را داده بودی. توقف در اینجا مورد ندارد حرکت کن تا به دنبال تو راه خود ادامه دهیم.

مرد سپاهی در حالی که مشعل را به طرف سلیم که کنارش ایستاده بود دراز می‌کرد گفت:

ـ مرا از آمدن معذور بدارید زیرا وضع طوری است که نمی‌توانم در بقیه راه راهنمای شما باشم و همین جا به انتظار بازگشت شما خواهم ایستاد.

اسکندرخان با لحن تندی گفت:

ـ قرار بر این نبود که نیمه راه ما را رها کنی.

جافارد سخن او را قطع کرد و به مرد سپاهی گفت:

ـ توقف تو در اینجا ما را مظنون می‌سازد... پس چه بهتر که همراه ما بیای.

مرد سپاهی خود را عقب کشید و جواب داد:

ـ نه اصرار نکنید زیرا نمی‌توانم با شما بیایم... آنچه راهنمایی لازم بود کردم و حالا این راه و این شما امیدوارم بدون برخورد با خطر مهرداد را با خود بیاورید.

در این اثنا سلیم که کنار سپاهی ایستاده بود ناگهان با خنجر برهنه در دستش به مرد سپاهی حمله‌ور شد و از پشت کتف‌های او را گرفت و نوک خنجر را زیر گلویش گذاشت و با لحن خشونت آمیزی گفت:

ـ بی‌سر و صدا همراه ما حرکت کن والا همین جا گلویت را سوراخ خواهم کرد.

جافارد نگاه تندی به قیافه رنگ پریده سپاهی انداخت و گفت:

ـ بدبخت، از این لحن کلام و نگاهایت پیدا است که قصد فریب ما را داری و حیله‌ای در کار است.

اسکندرخان سیلی محکمی به صورت او نواخت و در دنبال کلام جافارد گفت:

ـ زود بگو چه دامی برای ما گسترده‌اید... تو هم خائن از آب درآمدی...
خانخان ناگهان به سخن آمد و گفت:
ـ سردار نکند نامه مهرداد و آمدن این سپاهی به ملاقات شما حیله‌ای بوده است و خواسته‌اند بدین وسیله ما را به اینجا بکشند و دمار از روزگارمان درآورند.
جافارد مثل این که چیزی به خاطرش رسیده باشد به فکر فرو رفت. آهسته به اسکندرخان گفت:
ـ با تمام زرنگی و هوشیاری در اینجا فریب خورده‌ایم و دیگر راه برگشت برایمان وجود ندارد.
ـ آیا حقیقتاً حدس شما صحیح است... و ما به دام افتاده‌ایم.؟!
ـ آری مگر نمی‌بینید این سپاهی چه می‌گوید... و چگونه خود را باخته است.؟
سلیم که ساق دست خود را زیر گلوی سپاهی انداخته بود و به سختی می‌فشرد گفت:
ـ ارباب اجازه بدهید همین جا به زندگی این مرد خیانتکار و نمک‌نشناس خاتمه دهم و او را راحت سازم.
جافارد در حالی که دندان‌هایش را بر روی هم می‌ساید گفت:
ـ نه سلیم جان او در دست ما است و حالا دست نگهدار... زیرا خیانت او بر ما ثابت نشده است.
در این اثناکه آنها سرگرم گفتگو با خود بودند... ناگهان صدای پای چند نفر در انتهای دهلیز شنیده شد.
ناگهان همه چشم‌ها را در امتداد دهلیز دوختند.
سلیم به تندی گفت:
ـ بگذارید این مرد را بکشم... مگر صدای پای قراولان را نمی‌شنوید... او به ما خیانت کرده است و سزای خیانتکار مرگ است و این حقه‌باز باید کشته شود.
اسکندرخان همینطور که نگاه مضطربش در طول دهلیز دوخته شده بود گفت:
ـ ارباب جافارد حدس شما درست درآمده و ما به تله افتاده‌ایم. حال باید خود را برای دفاع آماده نماییم.
جافارد که دست کمی از اسکندر نداشت گفت:
ـ نه هنوز زود است و باید قبل از هر کار تکلیف این خائن را روشن نماییم و بعد آماده دفاع شویم.
ـ آیا فکر می‌کنید از همان راهی که آمده‌ایم مراجعت نماییم.
عجب کوتاه فکری هستید... این مرد خائن که به او اعتماد کردیم، همه این راه‌ها را با نظر اربابان خود برای ما تهیه دیده بود و بدون شک حالا راه‌ها بسته شده و دیگر از طناب‌ها خبری نیست و جز از خودگذشتگی برای نجات جان خویش راه دیگری در پیش نداریم.

سلیم در این موقع نوک خنجر را روی پوست مرد سپاهی اندکی فشار داد فریاد مرد در گلویش خفه شد... زیرا سلیم با قوت هر چه تمام‌تر گلوی او را می‌فشرد و از این لحاظ صدای مرد حتی اگر سرش را هم قطع می‌کردند شنیده نمی‌شد.

صدای پا روی سنگ‌فرش دهلیز هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

ناشناس‌ها در تاریکی پیش می‌آمدند و تشخیص آنها کاری بس مشکل بود.

خانخان گفت:

ـ سردار خوب است مشعل را خاموش کنیم.

ـ اسکندر بی‌تأمل جواب داد:

ـ خیر داشتن مشعل خود حربه‌ای است برای روبرو شدن با آنها و دفاع از خودمان زیرا در تاریکی شناخت دوست و دشمن آسان به نظر نمی‌رسد.

جافارد که از روی خشم خنجر را در میان دستش می‌فشرد گفت:

ـ اسکندر درست می‌گوید و داشتن مشعل حتی از خنجر نیز مؤثرتر است.

صدای پا نزدیک‌تر شد... تا جایی که هیکل پنج مرد سپاهی از دل تاریکی دهلیز ظاهر شد.

یکی از آنها با لحن تهدیدآمیز و آمرانه‌ای گفت:

ـ سلاح خود را به زمین بیندازید و تسلیم ما شوید... زیرا فرار از این دهلیز امکان ندارد.

اسکندرخان در جواب آنها که نزدیک می‌آمدند گفت:

ـ اکنون سزای خیانت رفیق خود را خواهید دید که چگونه با بی‌رحمی به قتل خواهد رسید.

کلام اسکندرخان به پایان نرسیده بود که جافارد به سلیم اشاره کرد و او که دقایقی چند در انتظار چنین فرمانی بود با یک ضربت خنجر را در گلوی مرد سپاهی فرو کرد و خون به شدت فوران زد.

مرد به دست و پا زدن افتاد.

جافارد فریاد زد:

ـ سلیم چه می‌کنی... او را راحت کن و سرش را جلوی پای رفقایش بینداز تا خفقان بگیرند... سلیم که خون چشمانش را گرفته بود... سر مرد سپاهی را از بدن جدا کرد... و در حالی که موهای او را به دور انگشتانش پیچیده بود سر خون‌آلود را به طرف قراولان پرتاب نمود.

قراولان وقتی سر بریده رفیق خود را در آن حال که خون از آن می‌چکید مشاهده کردند فریاد سهمگینی برکشیدند... و با شمشیرهای خود به سوی اسکندر و رفقایش حمله کردند.

در این موقع مشعل در دست خانخان بود... وی خواست آن را به زمین اندازد و خود به

دفاع پردازد اما اسکندر بر او فریاد کشید:

ـ مشعل را رها مکن زیرا حربه خوبی است برای دفاع... اگر می‌توانی با آن حمله کن...

جنگ سخت و خونینی میان طرفین درگرفت.

یکی از قراولان به طرف خانخان پرید تا شمشیر را در سینه او جای دهد... زیرا پنداشته بود وی با در دست داشتن مشعل قادر به دفاع از خود نخواهد بود و در همان حمله اول از پای در خواهد آمد...

اما به مجردی که به یک قدمی خانخان رسید... ناگهان خانخان با قوت هر چه تمام‌تر مشعل را به صورت او پرتاب نمود... قراول بر اثر سوزش صورت فریادی گوشخراشی کشید... و نقش بر زمین شد.

خانخان فوراً مشعل را از روی زمین برداشت. وقتی اثر نیکوی آن را مشاهده کرد، مترصد بود که فرصت مناسبی پیدا کند و ضربت مهلکی با مشعل به یکی از حریفان وارد سازد. این فرصت هنگامی دست داد که حریف جافارد به نزدیکی او رسید و طوری قرار گرفته بود که پشت به خانخان داشت.

خانخان در حالی که از غیض دندان‌هایش را بر روی هم می‌فشرد شتابان جلو رفت و از پشت‌سر مشعل را بر سر او کوبید... به این هم اکتفا نکرد و به دنبال آن با چالاکی لگدی هم به پشت مرد سپاهی وارد ساخت.

قراول در آن حال که پوست گردنش سوخته بود و از درد سوزش آن به خود می‌پیچید تعادل خود را از دست داد و تلوتلوخوران در حالی که ناله می‌کرد بر روی زمین در غلطید و شمشیر از دستش رها شد.

در همین موقع سلیم حریف خود را با دشنه از پای درآورد و به کمک جافارد شتافت.

قراولی که با جافارد دست و پنجه نرم می‌کرد قبل از آن که سلیم به او برسد جراحتی بر بازوی چپ جافارد وارد آورد و او را به عقب راند و با یک حرکت شمشیر را از دست او خارج نمود و با تمام قوا به طرف جافارد حمله برد.

جافارد که سخت غافلگیر شده بود و سلاحی در دست نداشت تا حدی خود را باخت و در همان حال که فاصله او و قراول به سرعت کم می‌شد دست به کمر برد تا خنجرش را بیرون بکشد... به ناگاه برق امید در چشمانش درخشید زیرا هیکل سلیم را مشاهده کرد که از پشت‌سر به روی قراول افتاد و او را به زمین انداخت.

جافارد بی‌تأمل به جانب اسکندرخان رفت که حریف زورمندی به جنگش افتاده بود و انتظار از پای درآوردن او را به این زودی نداشت.

جافارد بلادرنگ شمشیرش را از روی زمین برداشت و از جناح چپ به قراول حمله کرد...

طولی نکشید مرد سپاهی که عرصه را بر خود تنگ دیده و به ناچار با دو حریف زورمند

می‌جنگید خستگی و ضعف عارضش شد و به ضرب شمشیر جافارد از پای درآمد.

سلیم مانند غولی قراول تیره‌روز را بالای سر برد و او را به شدت به دیوار دهلیز کوبید و آنچنان قیافه وحشیانه و خشمگینی پیدا کرده بود که حتی دوستان خود را نمی‌شناخت.

صحنه عجیبی به وجود آمده بود. کف دهلیز از خون چند قراولی که به ضرب شمشیر و دشنه از پای در آمده بودند موج می‌زد و در طرف دیگر صدای ناله یکی از آنان که مشعل پوست گردن و قسمتی از صورت او را سوزانده بود همچنان به گوش می‌رسید و در این گیرودار اسکندرخان رفقایش را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ رفقا ندانسته فریب سپاهی خائن را خوردیم و با پای خود به دام افتادیم و از کجا که دام دیگری برای ما تهیه ندیده باشند...

جافارد که با دست راست بازوی چپش را گرفته بود و قیافه‌اش بر اثر درد جراحت در هم رفته بود گفت:

ـ توقف در اینجا بی‌نتیجه و ممکن است نگهبانان دیگر برسند.

خانخان که هنوز مشعل را در دست گرفته بود حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم اگر از همین راهی که آمده‌ایم مراجعت کنیم به نفع ما باشد زیرا به درستی از انتهای دهلیز اطلاعی نداریم.

اسکندر به تندی به میان حرف او دوید و گفت:

ـ با خیانتی که با ما شده مسلماً راه برگشت به طریقی که خیال می‌کنی وجود ندارد و هم‌اکنون ما در وسط دام خطرناکی قرار داریم که به کوچک‌ترین غفلت جانمان را از دست خواهیم داد.

وی دانه‌های عرقی را که به پیشانی و صورتش نشسته بود با سر آستین پاک کرد و ادامه داد:

ـ قبل از هر چیز باید به کمک مهرداد برویم و به هر ترتیبی شده او را نجات دهیم و محققاً نگهبانان زندان او بیش از تعدادی که در اینجا با آنها روبرو شدیم نخواهند بود و به زودی موفق خواهیم شد او را از زندان خلاص نماییم.

اسکندر روی سخن را به جافارد که تکیه به دیوار دهلیز داده بود نمود و پرسید:

ـ آیا فکر می‌کنید که با خطر عظیم‌تر روبرو شویم...؟

جافارد لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ اگر اندکی در خیانت این سپاهی که جسدش جلوی پایمان افتاده فکر نماییم به این نکته پی خواهیم برد که ممکن است مهرداد در قید حیات نباشد و در همان اولین ساعاتی که دستگیر گردیده به دستور صدراعظم او را به قتل رسانیده باشند وانگهی از کجاکه نامه جعلی نبوده آیا خط او را می‌شناسید.

اسکندر مثل این که به نکته تازه‌ای پی برده باشد، با حالتی تردیدآمیز جواب داد:

ـ نه، درست به خط نامه او دقیق نشدم... اما مهر پای آن نامه صحیح به نظر می‌رسید...
جافارد سری تکان داد و گفت:
ـ اینها دلیل بر این نیست که نامه جعلی نبوده است... و حالا برای آن که ببینم تا چه اندازه حدس ما صحیح است به انتهای دهلیز که مرد سپاهی نشانی داده بود می‌رویم شاید زندان مهرداد را بیابیم...
قبل از آن که به حرکت درآیند اسکندر به سلیم گفت:
ـ صدای ناله این مرد را قطع کن زیرا خیلی درد می‌کشد.
سلیم که گویی انتظار چنین فرمانی را داشت. مانند عقابی به روی جسد قراول که نیمه جان بود و ناله می‌کرد پرید و با یک ضربت خنجر گلوی او را برید و صدایش را قطع کرد...
همه با احتیاط و آهسته در حالی که قبضه شمشیرها را در مشت‌هایشان می‌فشردند در امتداد دهلیز به راه افتادند.
هیچگونه امیدی به زنده ماندن خود نداشتند و آثار اضطراب و نگرانی در قیافه یک‌یک آنان خوانده می‌شد.
اسکندرخان و جافارد در دهلیز پیش می‌رفتند و میان آن دو خانخان و سلیم مانند دو مستحفظ علاوه بر آن که بر جان خویش بیمناک بودند خود را مسئول حفظ جان اربابانشان می‌دانستند...
اسکندرخان آهسته با بیانی لرزان در حالی که یک نگاهش به جافارد و نگاه دیگرش به طول دهلیز دوخته می‌شد گفت:
ـ تمام اضطراب و نگرانی من بر این است که از چه راهی خود را به خارج برسانیم...؟
جافارد همینطور که نگاهش به جلو بود جواب داد:
ـ این دیگر بسته به موقعیت است و حالا نمی‌توان درباره‌اش فکر کرد و نقشه کشید.
در این موقع صدای قدم‌های سنگین و یکنواختی از جهت مخالف سکوت دهلیز را بر هم زد.
جافارد دستش را بلند کرد و همه ایستادند.
خانخان به تندی گفت:
ـ یکی از قراولان است و باید مشعل را خاموش کرد که دیده نشویم.
اسکندرخان خود را به سینه دیوار کشید و گفت:
ـ نه لازم نیست این کار را بکنی، هرکس باشد، از عهده‌اش برمی‌آییم و او را به رفقایش ملحق خواهیم ساخت.
سکوتی آمیخته به وحشت برقرار گردید.
قبل از آن که دیگری لب به سخن بگشاید، اسکندر سکوت را شکست و به خانخان گفت:

ـ فکر تازه‌ای به خاطرم رسیده است، تو فوراً از ما جدا شو و مقداری از راه را که آمده‌ایم برگرد و بی‌آن‌که مشعل را خاموش و یا مخفی کنی در امتداد دهلیز قرار بگیر و ما همین جا در تاریکی کمین می‌کنیم و به محض این‌که سر و کله قراول پیدا شد و به مقابل ما رسید با یک حمله ناگهانی او را غافلگیر می‌سازیم.

جافارد که به نوبه خود به فکر فرو رفته بود تا راه حلی در افکار متضاد و فشرده‌اش پیدا کند، از شنیدن پیشنهاد اسکندر استقبال کرد و گفت:

ـ فکر خوبی است و جز این چاره‌ای نداریم. تو و سلیم فوراً از ما فاصله بگیرید ولی مبادا مشعل را از دست بدهید.

خانخان و سلیم به سرعت از آن دو جدا شدند و دور از آنها قرار گرفتند.

صدای گام‌های سنگین و یکنواخت قراولی که هر لحظه نزدیک می‌شد چنان در فضای دهلیز طنین می‌انداخت مثل این‌که زیر گوش آنها صدا می‌کرد.

جافارد آهسته گفت:

ـ صدای پا از یک نفر است و قصد سرکشی دهلیز را دارد... از راه رفتنش پیدا است.

ـ از کجا که او برای ملحق شدن به قراولان که به دست ما کشته شدند نیامده باشد.

ـ نه اینطور نیست زیرا در این قبیل مواقع عده‌ای به عده دیگر ملحق نمی‌شوند. آن هم نه به این آهستگی که او گام برمی‌دارد.

اسکندر در جای خود حرکت کرد و پرسید:

ـ در هر حال شکار خوبی است و اگر بی‌سر و صدا او را به دام اندازیم با تهدید خواهیم توانست او را وادار نماییم که ما را به زندان مهرداد راهنمایی کند.

جافارد گفت:

ـ سکوت کن. نزدیک می‌شود. هیکل سیاهش در تاریکی به خوبی به چشم می‌خورد.

در این اثنا مرد قراول به چند قدمی آنها رسیده ایستاد و فریاد زد:

ـ کیستی؟ مشعل‌دار... نزدیک بیا...

و وقتی پاسخی نشنید مجدداً تکرار کرد:

ـ نزدیک بیا... مگر از قراولان نیستی... چرا حرف نمی‌زنی...

صدای قراول در دهلیز طنین موحشی انداخت...

وی با عصبانیت شمشیرش را از نیام کشید و با قدم‌های تند به سوی محلی که مشعل خانخان می‌سوخت حرکت کرد.

اما همین که به مقابل اسکندر و جافارد که در دو طرف دهلیز کمین کرده بودند رسید. اسکندر به ناگاه از پهلو خود را محکم به او زد به طوری که قراول از مسیر خود منحرف و به دیوار مقابل اصابت کرد و به زمین افتاد اما هنوز شمشیر در دستش بود.

این حمله بدون سلاح به قدری برای نگهبان بی‌سابقه و عجیب بود که وی دست و پایش

راگم کرد و هنگامی که به خود آمد و خواست وضع تازه‌ای به خود بگیرد، مورد حمله مجددی از طرف جافارد و اسکندر قرار گرفت.

به دنبال این سر و صداها خانخان و سلیم شتابان خود را به آنها رسانیدند.

سلیم بی‌آن که منتظر دستوری شود نگهبان را از روی زمین بلند کرد و با یک حرکت شمشیرش را از دستش خارج نمود و او را پشت به دیوار نگاه داشت و نوک خنجر را روی شکمش قرار داد.

اسکندرخان با لحن خشم‌آلودی نگهبان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ قبل از آن که در صدد شکنجه تو برآییم بگو زندان مهرداد در کدام قسمت این قلعه واقع شده و آیا از این دهلیز می‌توان به آنجا رفت؟

نگهبان که در میان چهار مرد جنگی قرار گرفته بود و از وحشت رنگ بر چهره‌اش نداشت با کلمات مقطعی که سعی می‌کرد خود را به نادانی بزند گفت:

ـ چنین شخصی را که می‌گویید من نمی‌شناسم.

سلیم که خوی وحشیانه‌ای داشت و در بی‌رحمی بی‌همتا بود لباس نگهبان را از هم درید و بدن او را نمایان ساخت و آن وقت نوک خنجر را روی پوست شکم او قرار داد و گفت:

ـ حالا خواهی گفت مهرداد در کدام قسمت زندانی است... والا...

اسکندرخان که خشمش به منتهای شدت رسیده بود و از طرفی وحشت جان خویش و دوستانش را داشت، جافارد را به کناری کشید و آهسته در گوش او گفت:

ـ چطور است خود ما در امتداد این دهلیز پیش برویم و همان طور که نگهبان مقتول نشانی داده بود شاید به زندان مهرداد برسیم...

جافارد لختی اندیشید و سپس گفت:

ـ ولی به نظر من این قراول راهنمایی خوبی می‌تواند برای ما باشد زیرا او به تمام زوایای این قلعه آشنا است و به هر ترتیبی شده باید او را مطیع خویش سازیم.

ـ این کار از عهده سلیم برمی‌آید.

صدای جافارد سکوت وحشت‌انگیز دهلیز را شکست و سلیم را مخاطب قرار داد:

ـ سلیم چرا معطلی...؟

مرد سیاه‌پوست که گویی اختیار تام گرفته است بی‌آنکه حرفی بزند با نوک خنجر روی پوست شکم قراول خراشی داد و بلافاصله خون از آن جاری شد.

نگهبان بر اثر سوزش جراحت وارده که خون از آن جاری شده بود فریادی از گلو خارج ساخت. ولی سلیم دهان او را گرفت و گفت:

ـ دست از مقاومت احمقانه‌ات بردار و آنچه که از تو سؤال می‌شود جواب بده والا همینطور که خراش روی پوست بدنت آوردم به آسانی این خنجر زهرآلود را تا دسته در شکمت جای خواهم داد.

نگهبان از شنیدن کلمات تهدیدآمیز سلیم بر خود لرزید و وحشتی زایدالوصف سراپایش را گرفت. با چشمان از حدقه درآمده و با نگاهی مملو از ترس اطرافیانش را ورانداز کرد. آنگاه در حالی که نگاهش به انتهای دهلیز دوخته شده بود گفت:

ـ مهرداد درون زیرزمینی که در انتهای دهلیز متصل به این دهلیز است زندانی است. ولی.

اسکندرخان به تندی پرسید:

ـ ولی چه...؟

نگهبان نگاه ثابتی به قیافه برافروخته اسکندر نمود و جواب داد:

ـ ممکن است در آنجا با قراولانی چند روبرو شوید.

سلیم به خنده جواب داد:

ـ آنها را هم به دیگران ملحق خواهیم ساخت.

جافارد به سلیم گفت:

ـ او را جلو بینداز.

سلیم در حالی که دست راست مرد نگهبان را از پشت‌سر گرفته بود او را جلو انداخت و به راه افتاد. دیگران نیز به دنبال او حرکت کردند.

دهلیز اول به انتها رسید و وارد دهلیز دیگری که بنا به گفته نگهبان زندان مهرداد در آنجا قرار داشت شدند.

در سکوت دهشت‌انگیزی که فقط گام‌های سنگین و یکنواخت این عده در فضای دهلیز طنین می‌انداخت چشمان همه در حالت اضطراب و نگرانی در طول دهلیز خیره شده بود.

در زیر نور زرد رنگ مشعل قیافه یک‌یک آنها اینطور به نظر می‌رسید که هر آن انتظار حادثه ناگواری را دارند. مثل همان برخوردی که با چند نفر قراول نمودند.

تا اواسط دهلیز جز دیوار نمناک و یکنواخت چیز دیگری به چشم نخورد.

اسکندر گریبان مرد نگهبان را گرفته و با خشونت از او پرسید:

ـ احمق این زندانی که از آن نام بردی در کجای این دهلیز واقع شده.

بعد خیره در چشمان او نگریست و ادامه داد:

ـ اگر خیال فریب ما را داشته باشی به دست این مرد سیاه‌پوست کشته خواهی شد.

مرد نگهبان نگاهی به پشت‌سر انداخت و گفت:

ـ تا در زندان آن قدر فاصله نیست. صبر کنید به آنجا خواهیم رسید.

مجدداً همه به راه افتادند.

همانطور که نگهبان گفته بود. پس از طی مقداری راه به بریدگی رسیدند که بیش از چند متر عمق نداشت.

نگهبان گفت:

ـ در انتهای این بریدگی دری است که پشت آن دهلیز کوتاهی قرار دارد و در آنجا در

سیاه رنگ زیرزمینی که مهرداد در آنجا زندانی است به خوبی دیده می‌شود.

سخنان او هنوز تمام نشده بود که سلیم با یک حرکت شدید مرد نگهبان را به داخل بریدگی انداخت و خود به دنبالش رفت... به دنبال آن دو بقیه وارد بریدگی شدند.

قبل از همه خانخان که هنوز مشعل به دست داشت جلو رفت و لگد محکمی به در نواخت. در با صدای خشکی باز شد. تاریکی ژرفی ظاهر گردید و جریان هوای خنکی آمیخته به بوی رطوبت به مشام رسید.

اسکندرخان خود را به جافارد رسانید و آهسته گفت:

ـ از این وحشت دارم که نکند در اینجا دامی گسترده باشند که از اولی به مراتب خطرناک‌تر باشد.

جافارد شانه‌هایش را بالا انداخت و همینطور که چشم به تاریکی مکان تازه دوخته بود گفت:

ـ با خیانتی که مرد سپاهی به ما مرتکب شده است احتمال هرگونه خطری برای ما وجود دارد و چاره‌ای جز روبرو شدن با آنها نیست.

جافارد اندکی مکث نمود و ادامه داد:

ـ من چندان امیدی به زنده ماندن خود ندارم زیرا این دامی که ما در میان آن قرار داریم برای نابودی ما گسترده شده و رهایی از آن امری مشکل و دشوار به نظر می‌رسد و بدون شک اگر راه فرار از قلعه را پیدا کنیم یکی دو تن از ما جانشان را فدای دیگران خواهند کرد.

اسکندرخان از شنیدن سخنان یأس‌آمیز جافارد قیافه‌اش در هم رفت و در همان حال با لحنی قاطع گفت:

ـ در هر صورت فرصت را نباید از دست داد و بی‌درنگ باید به سراغ مهرداد برویم زیرا بودن او خود قوت قلبی است برای ما.

جافارد در پاسخ اسکندر اظهار داشت:

ـ همانطور که بارها گفتم من و سلیم در اختیار شما هستیم.

جافارد این بگفت و به سلیم اشاره کرد که مرد نگهبان را سپر بلا قرار دهد و داخل دهلیز کوتاهی که در تاریکی فرو رفته بود شود.

سلیم مرد سیاه‌پوست، اسیر تیره‌روز را جلو انداخت و به دنبال او خانخان مشعل را بالای سر خود نگهداشت و همگی در حالی که شمشیرها را پیشاپیش خود به جلو می‌فرستادند وارد سومین دهلیز شدند که بنا به گفته آن مرد راهرویی کوتاه و سنگی بود.

مرد نگهبان هنوز بیش از چهار قدم نرفته بود که با دست اشاره به نقطه‌ای کرد و گفت:

ـ آنجا زندان تاریک و سیاه مهرداد است و حالا مرا به حال خود بگذارید و دست از سرم بردارید.

سلیم خنده خشم‌آلودی کرد که طنین موحشی در دهلیز انداخت به طوری که موی

انسان راست می‌شد. صدای خنده او تا چند لحظه در دهلیز انعکاس داشت و پس از آن سکوتی دهشت‌انگیز جایگزین آن گردید.

مرد نگهبان از خنده وحشت‌انگیز سلیم و نگاه‌های تند و غضب‌آلود او دچار هراسی عظیم شد... مثل اشخاص صاعقه‌زده چشمان حیرت‌زده‌اش را به قیافه سیاه و ترسناک سلیم دوخت.

سلیم نهیبی بر او زد و گفت:

ـ بدبخت چگونه جرأت کردی چنین کلامی را بر زبان آوری...

خانخان با خنده تلخی در دنبال کلام سلیم گفت:

ـ او خود می‌داند جانش در دست تو است و بیهوده تلاش برای رهاییش می‌کند.

اسکندر جلو افتاد و گفت:

ـ توقف جایز نیست و باید زودتر مهرداد را نجات داد.

همه به راه افتادند به جلوی در سیاه رنگ زیرزمینی که گفته می‌شد مهرداد درون آن زندانی است رسیدند.

همه به یکدیگر نگاه کردند. از در سیاه رنگ و دیوارهای اطراف دهلیز ترس و وحشت می‌بارید. سکوتی عمیق فضای آنجا را گرفت. همه چشم‌ها به در دوخته شده بود.

جافارد به اسکندر اشاره کرد و گفت:

ـ چرا ایستاده‌ای...؟

ـ یعنی می‌گویی در را بشکنیم.؟

ـ جز این چاره‌ای نیست...

آنها در این گفتگو بودند که خانخان پیش رفت و دست به درگذاشت تا از نزدیک آن را بررسی کرده باشد ناگهان در باز شد و همه را غرق تعجب ساخت.

خود خانخان یک قدم به عقب برگشت و با لحنی حیرت‌زده گفت:

ـ نگاه کنید در باز است.

جافارد به تاریکی درون زیرزمین که از میان دو لنگه در به چشم می‌خورد خیره شد و گفت:

ـ این هم توطئه‌ای است نظیر آن یکی... و اصولاً چنین مکانی نمی‌تواند زندان باشد.

اسکندر گفت:

ـ زندان‌های قلعه تبرک وضعی از این بهتر ندارند.

ـ چطور ممکن است اینجا زندان باشد و قراولی جلوی آن دیده نشود... من نمی‌توانم باور کنم...

ـ من هم با شما هم‌عقیده‌ام منتها... باید داخل شد و از نزدیک وضع زیرزمین را دید.

جافارد ابروانش را در هم کشید و گفت:

ـ این هم یک نوع دیوانگی است... و این را من جز یک دام خطرناک چیز دیگری نمی‌دانم. اسکندر خانخان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ جلو برو تا از پشت‌سرت داخل شویم.

جافارد به تندی گفت:

ـ بگذارید اول آن مرد نگهبان داخل شود که سپر بلای ما محسوب می‌شود.

سلیم آن مرد را به داخل زیرزمین حرکت داد و با یک قدم فاصله خانخان با مشعل وارد زیرزمین شد.

بوی رطوبت مشمئزکننده‌ای به مشام می‌رسید... و تاریکی ژرفی که هول‌انگیز و رعب‌آور بود. در انتهای زیرزمین به چشم می‌خورد و هراس به دل می‌انداخت.

همه با چشمان وحشت‌زده‌ای پیرامون خود را تا آنجا که نور مشعل روشن کرده بود نگریستند. اما چیزی به چشمشان نخورد، جز مشتی خاک و خاشاک که در گوشه‌ای انباشته شده بود.

اسکندر دوستانش را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ باید تا انتهای زیرزمین را جستجو کنیم.

جافارد لبخند تلخی زد و گفت:

ـ کدام زندانی است که به این شکل باشد.؟

اسکندر در حالی که قبضه شمشیر را در مشت می‌فشرد و آهسته قدم برمی‌داشت گفت:

ـ در هر حال باید همه جا را دید شاید در انتهای این زیرزمین در دیگری باشد که در پشت آن در مهرداد چشم به راه ما دوخته است.

کلام اسکندر هنوز به آخر نرسیده بود که خانخان جلو افتاد.

رفته‌رفته فضای باریک زیرزمین با نور مشعل روشن شد. همه با احتیاط قدم برمی‌داشتند و به شدت مراقب پشت‌سر و اطراف خود بودند.

خانخان که تقریباً جلوتر از دیگران می‌رفت، ناگهان فریادی وحشت‌آور کشید و چند قدم به عقب برگشت و با لکنت‌زبان گفت:

ـ جسد مردی غرق در خون... آنجا را نگاه کنید. او را کشته‌اند.

اسکندر و جافارد شتابان پیش دویدند.

اسکندر از دیدن جسد خون‌آلودی مردی که روی زمین افتاده بود رنگ از رخسارش پرید و لرزه بر اندامش افتاد... و همینطور که نگاهش به جسد بود آهسته سرش را بلند کرد و به جافارد که کنارش ایستاده بود گفت:

ـ نابکاران قبل از رسیدن ما به اینجا او را به قتل رسانیده‌اند.

جافارد دست به زیر بغل اسکندر انداخت و پرسید:

ـ آیا این جسد مهرداد است.؟

اسکندر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود سرش را تکان داد و گفت:
ـ آری این جسد مهرداد است... و معلوم است که هم‌اکنون قبل از ورود ما به دهلیز کشته شده است.
از دیدن جسد مهرداد حالت تأثری به آنها دست داد. بیش از همه اسکندر از دیدن آن اندوهگین شد.
جافارد اسکندر را از کنار جسد دور ساخت و او را به سوی در زیرزمین برد.
اما در همین هنگام در زیرزمین با صدای شدیدی به هم خورد و از آن طرف قفل گردید...
به هم خوردن در جافارد و اسکندر را بر جایشان میخکوب ساخت و همین که صدای قفل کردن آن به گوش رسید هر دو هراسان به طرف در دویدند تا مانع از بسته شدن آن شوند.
هنگامی پشت در رسیدند که صدای قهقهه دو نفر به گوششان خورد که یکی از آن دو فریاد زد:
ـ شما دیگر سرنوشتی نظیر مهرداد نخواهید داشت و از گرسنگی جان خواهید سپرد. اینجا گورستان شما است...
متعاقب آن صدای قهقهه ادامه یافت... اما این دفعه در حال دور شدن آن دو نفر شنیده می‌شد...
اسکندر چند بار در را به شدت تکان داد... وقتی مأیوس شد همان جا به دیوار تکیه کرد و چشمانش را به نقطه نامعلومی دوخت...
سلیم و خانخان نیز به آن دو پیوستند.
سلیم از جافارد و اسکندر اجازه خواست که مرد نگهبان را همان جا به قتل برساند و بدین ترتیب انتقام همه را از او بگیرد.
جافارد با لحن آرامی گفت:
ـ کشتن این مرد بی‌گناه در این وضع پیچیده و یأس‌آور که راهی به خارج برایمان باقی نیست چه نتیجه‌ای دارد. بگذار او هم با ما در این زیرزمین نمناک بمیرد و بیهوده او را به دست خود به قتل نرسانده باشیم.
اسکندر به سخن آمد و گفت:
ـ این مرد بدون شک بی‌گناه است و سرنوشت خویش را به دست ما سپرده و با ما خواهد مرد، پس چرا در مرگ او عجله کنیم...؟
سلیم از شنیدن این کلمات اندکی آرام گرفت و از کنار مرد دور شد و او را به حال خود گذاشت.
همه مغموم و گرفته به نظر می‌رسیدند. زیرا به دامی افتاده بودند که رهایی از آن امکان

نداشت.

جافارد که در تجربه سرآمد دیگران بود بر روی سکویی قرار گرفت و گفت:

ـ حتی این آخرین دام را که موجب مرگ ما خواهد شد پیش خود حدس می‌زدم منتها چون به تو قول داده بودم که برای یافتن مهرداد تو را همراهی کنم برایم امکان نداشت که بین راه خود را کنار بکشم.

اسکندر خان که از قیافه فشرده و درهمش پیدا بود هیچگونه روزنه امیدی به چشمش نمی‌خورد در پاسخ جافارد اظهار داشت:

ـ در اینجا خبط و اشتباه از من بود زیرا همان موقع که خیانت مرد سپاهی بر ما آشکار شد می‌بایست در فکر فرار خود باشیم.

خانخان مشعل را روی زمین کنار دیوار نهاد و خود آن طرف‌تر نشست و گفت:

ـ از تکرار خبط و اشتباهات گذشته نتیجه‌ای عاید ما نخواهد شد.

سلیم کلام او را تکمیل کرد و گفت:

ـ و در فکر نجات از اینجا هم نباید باشیم...

قراولی که در دست این عده اسیر و او هم در گوشه‌ای نشسته و زانوی غم به بغل گرفته بود به سخنان آنها گوش می‌داد.

جافارد او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ ای سپاهی، تو هم سخنی بگو، آیا راه نجاتی به خاطرت نمی‌رسد.؟

مرد سپاهی سر از روی زانویش برداشت و گفت:

ـ خیر من هم مانند شما به مرگ دردناک خود می‌اندیشم که دور از زن و فرزندان خود در این مکان خوفناک جان بسپارم در حالی که شما را مسئول مرگ خود می‌دانم.

اسکندر به سخن آمد و گفت:

ـ در اینجا تو مقصر هستی... که ما را به این مکان لعنتی راهنمایی کردی.

بعد پرسید:

ـ آیا از کشته شدن مهرداد اطلاع داشتی و به ما چیزی نگفتی.؟

مرد سپاهی اندکی به فکر فرو رفت و در حالی که سر به زیر انداخته بود گفت:

ـ آری سردار، آن سپاهی که شما را به اینجا کشانید، از طرف صدراعظم مأموریت داشت و نقشه این کار به طور دقیق طرح شده بود و وقتی دیدند آن چند نفر قراول به دست شما به هلاکت رسیدند مرا مأمور نمودند که شما را به این مکان بیاورم. در حالی که مهرداد قبل از حرکت من به قتل رسیده بود و من هنگام کشتن او حضور داشتم.

اسکندر از شنیدن این کلمات رنگ چهره‌اش برافروخته شد. به ناگاه از روی سکو برخاست و با شمشیر به طرف قراول حمله کرد.

اما جافارد به یک خیز خود را به او رسانید و بازوانش را گرفت و گفت:

ـ اسکندر چه می‌کنی... او بی‌تقصیر است و جز اطاعت امر چاره‌ای نداشته است به جای خود برگرد.

سلیم به کمک ارباب خود، اسکندر را از فکر کشتن قراول منصرف ساختند و او را سر جایش نشاندند.

مجدداً سکوتی غم‌انگیز زیرزمین را فراگرفت. هر کس در جای خود به سرنوشت شوم و رقت‌بارش می‌اندیشید. از مرگ دردناکی وحشت داشت که بر او سایه انداخته بود و چهره مهیبانه‌اش را نشان می‌داد و به ناچار می‌بایست ناظر جان دادن رفیقش باشد.

در آن دقایق پر از یأس که همه در تاریکی و پریشانی خیال دست و پا می‌زدند و غبار مرگ بر چهره‌هایشان نشسته بود به ناگاه مرد نگهبان سر از زانوی غم برداشت و با لحن مسرت‌بخشی که همه را به تعجب انداخت گفت:

ـ دوستان عزیز، راه فرار از این گورستان را پیدا کردم.

همه چشم بدو دوختند. اسکندر که بیش از همه کینه او را به دل داشت فریاد زد:

ـ یاوه نگو دیوانه، آیا می‌خواهی ما را دست بیندازی.؟

مرد نگهبان از جایش برخاست و با اطمینان خاطر گفت:

ـ خیر سردار اینطور نیست، اندکی صبر داشته باشید همه چیز را خواهید فهمید.

بعد جلو رفت، مقابل جافارد و اسکندر که باکمی فاصله درکنار هم نشسته بودند ایستاد و گفت:

ـ این زیرزمین یک راه به خارج قلعه دارد.

جافارد شتابان از جایش بلند شد لحظه‌ای چند خیره در چشمان نگهبان نگریست آنگاه گفت:

ـ من یقین دارم که این مرد قصد مزاح با ما را دارد.

نگهبان به تندی گفت:

ـ خیر سردار حقیقت راگفتم و حالا به شما ثابت خواهم کرد که دروغ نمی‌گویم.

همه به دور او جمع شدند.

اسکندرخان خواست با لحن تند و خشم‌آلود با او به صحبت بپردازد اما جافارد دست او راگرفت و به این وسیله به وی فهماندکه باید آرام باشد و صبر و شکیبایی را از دست ندهد.

بعد خودش نگهبان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ این راه خروجی که می‌گویی درکجای زیرزمین واقع شده.؟

نگهبان با انگشت گوشه زیرزمین راکه در تاریکی فرو رفته بود نشان داد و گفت:

ـ در آن گوشه دری است که کف زیرزمین واقع شده که به یک نقب طویلی راه دارد.

جافارد کلام او را قطع کرد و پرسید:

ـ چطور ممکن است آنهایی که مهرداد را در این زیرزمین زندانی ساختند و بعد او را به

قتل رسانیدند و حالا اینجا راگورستان ما قرار داده‌اند از وجود چنین دری که به نقیب راه دارد اطلاع نداشته باشند؟!

نگهبان با لبخند تلخی پاسخ داد:

ـ مهرداد در جای دیگری زندانی بود و قبل از ورود شما به قلعه او را به اینجا منتقل کردند و بلافاصله به قتلش رساندند و در این کار آن قدر شتاب به‌کار رفت که توجهی به در نقب زیرزمینی پیدا نکردند زیرا منظورشان به دام انداختن شما بود.

جافارد به اسکندر گفت:

ـ آیا در گفته‌های این مرد شک و تردیدی داری؟

اسکندر فکری کرد و گفت:

ـ در این موقع که همه زنده به‌گور شده‌ایم شک و تردید معنی ندارد و باید دید آیا گفته این مرد حقیقت دارد و یا این که پیش خود حدس زده است که ممکن است چنین دری در اینجا وجود داشته باشد.

خانخان مشعل را از روی زمین برداشت و به جمع آنان ملحق شد.

همه به دنبال نگهبان به راه افتادند. در این حال در چهره‌های غم‌زده و تاریک آنان روشنایی ضعیفی از امید به چشم می‌خورد.

به گوشه زیرزمین رسیدند... و با کمال تعجب مشاهده کردند که کف زیرزمین درب تخته‌ای کوچکی که اطراف آن را خاک و خاشاک و تارهای عنکبوت گرفته است وجود دارد.

برق خوشحالی در چشمان همه درخشید اسکندر جلو رفت و دست به شانه نگهبان گذاشته و گفت:

ـ من و دوستانم هرگز باور نمی‌کردیم گفته تو حقیقت داشته باشد و با چنین دری که هنوز نمی‌دانیم زیر آن چگونه نقبی است روبرو شویم.

نگهبان با لبخندی حاکی از دوستی گفت:

ـ همان موقع که از کشتن من صرف‌نظر کردید و مرا بی‌گناه خواندید در خود محبتی نسبت به یک‌یک شما احساس کردم... و با این که از وجود در نقب در اینجا اطلاع داشتم اما قصدم این بود که به تنهایی از آن عبور کنم ولی حالا دوش‌به‌دوش شما خواهم آمد.

بعد خم شد تا در را باز کند... سلیم به کمک او شتافت و دو نفری در راکه معلوم بود مدت‌ها است به همان حال باقی مانده باز کردند.

به مجرد این که در از کف زیرزمین برداشته شد تاریکی عمیقی به چشم خورد و هوای خشکی خارج گردید.

خانخان مشعل را به داخل نقب سرازیر کرد... پلکان چوبی از زیر در تا کف نقب به شکل عمودی قرار داشت.

سلیم که حتی یک لحظه از نگهبان جدا نمی‌شد به او اشاره کرد که خود او قبل از همه داخل نقیب شود.

نگهبان لبخندی تحویل سلیم داد و پا به درون اولین پله گذاشت و به خانخان گفت:

ـ شما هم به دنبال من پایین بیایید.

آخرین نفر که وارد شد سلیم بود که در را به جای خود انداخت.

نقب وحشت‌انگیز و باریک به اندازه عبور یک مرد بود که شخص باید دست به طرفینش گیرد و سر خود را خم کند و با احتیاط پیش برود.

اسکندر از پلکان پا به روی زمین گذاشت و به جافارد که هنوز اواسط پلکان بود و به حالت مردد ایستاده او را می‌نگریست گفت:

ـ بی‌درنگ پایین بیا و نترس.

جافارد خود را به پایین پرتاب نمود و از مرد نگهبان که در گوشه‌ای ایستاده بود پرسید:

ـ آیا این نقب تا انتهایش به همین باریکی و هولناکی است.؟

نگهبان نگاهی به تاریکی بی‌انتهای نقب انداخت و گفت:

ـ هر چه باشد از زیرزمین نمناک که به گفته مأمورین صدراعظم گورستان ما می‌بایست باشد بهتر است و در اینجا این امیدواری برای همه ما وجود دارد که ولو با اشکالات و موانع زیادی روبرو شویم راه فرار و نجات جلوی پایمان می‌باشد.

اسکندر دست به شانه جافارد زد و گفت:

ـ درنگ جایز نیست و قبل از این که مأمورین صدراعظم به سراغ ما داخل زیرزمین شوند باید اینجا را ترک کرد.

همه در امتداد نقب که راهی باریک و ناپیدا بود به راه افتادند.

پس از ساعت‌ها طی طریق از دور روشنایی نمودار گردید... فریاد خوشحالی از یک‌یک آنان برخاست.

نگهبان که پیشاپیش همه در حرکت بود ایستاد و وقتی اسکندر به او رسید با دست دهانه نقب را که در روشنی به خوبی دیده می‌شد، نشان داد و گفت:

ـ سردار آیا هنوز به گفته‌های من با شک و تردید می‌نگرید...؟ نگاه کنید روشنایی روز است که آزادی ما را اعلام می‌دارد.

اسکندر خنده کنان گفت:

ـ و اکنون تو را از بهترین یاران خود می‌دانم که صمیمانه من و دوستانم را نجات دادی.

جافارد که پشت‌سر اسکندر می‌آمد با لحن قاطع گفت:

ـ و اگر مرد نگهبان را روی جهالت کشته بودیم، به زودی خودمان نیز به او ملحق می‌شدیم.

همه از این کلام جافارد که حقیقتی تلخ داشت به خنده افتادند و بیش از همه سلیم با

صدای بلند خندید.

رفته‌رفته دهانه نقب آشکارتر و روشنایی بیشتری به درون نقب می‌تابید.

خانخان مشعل را به درون تله خاکی فرو برد و آن را خاموش کرد. از نظر احتیاط شمشیرش را از نیام کشید. طولی نکشید که به دهانه نقب رسیدند. جلوی پایشان گودالی محصور از دیوارهای سنگی قرار داشت.

اسکندر از نگهبان پرسید:

ـ آیا می‌دانی ما اکنون در کدام ضلع قلعه قرار داریم.؟

نگهبان فکری کرد و گفت:

ـ ما در ضلع شرقی هستیم و با دیوارهای قلعه فاصله زیادی داریم.

ـ آیا تو با ما خواهی آمد.؟

نگهبان بی‌تأمل جواب داد:

ـ آری و فکر کرده‌ام که اگر کمکم کنید تا عمر دارم ممنون شما خواهم بود.

جافارد به میان حرف آن دو رفت و گفت:

ـ هر چه می‌خواهی بگو زیرا ما چهار نفر حیات از دست رفته‌مان را به تو مدیونیم. من به نوبه خود تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد.

اسکندر دست بر شانه نگهبان انداخت و گفت:

ـ من هم قول می‌دهم... و حالا بگو هر چه در دل داری.؟

مرد خنده‌ای کرد و جواب داد:

ـ هنوز خطر از ما دور نشده است باید هر چه زودتر به شهر برویم.

بعد خود وارد گودال شد... و به دنبال او اسکندر به گودال پرید... و دیگران نیز به او ملحق شدند...

به آسانی از دیوار سنگی گودال که چند جای آن فرورفتگی داشت... بالا رفتند...

اسکندر همین که چشمانش به افق صحرا دوخته شد... نفسی به راحتی کشید و بی‌اختیار پیشانی مرد نگهبان را بوسید و گفت:

ـ تصور چنین ساعتی را که چشم به دنیای خارج قلعه باز کنم و آزادی از دست رفته را که جای آن را مرگ دردناکی گرفته بود احساس نمایم در رویای وحشتناک و تاریک زیرزمین برایم امکان نداشت.

سلیم که پشت‌سر اسکندر ایستاده بود او را عقب زد و خود را به نگهبان رسانید و صورتش را غرق بوسه ساخت و گفت:

ـ از آن همه شکنجه و خشونتی که نسبت به تو روا داشتم شرمنده هستم زیرا تو بزرگ‌ترین فداکاری و محبت را در ازای آن به ما نمودی.

نگهبان گفت:

ـ ولی این محبت در ازای گذشتی بود که دوستان تو در حق من نمودند و از کشتنم صرف‌نظر کردند.

بعد مطلب را عوض کرد و ادامه داد:

ـ هنوز خطر تعقیب ما از طرف مأمورین صدراعظم وجود دارد و توقف کنار گودال زیان فراوانی در بردارد بیایید روانه شهر شویم.

همه در حالی که از وحشت و اضطراب نشانه‌ای در قیافه‌هایشان وجود داشت از بیراهه به سوی پایتخت حرکت کردند.

***

هاجر پس از آن که به آن طرز اسرار بانوی خود کریمه را نزد صدراعظم و عثمانه فاش ساخت، آثار ندامت در قیافه مغمومش آشکارا دیده می‌شد و هنگامی که صبح آن شب عثمانه او را در آلاچیقی که زندانیش نموده بودند ملاقات کرد وی در خواب عمیقی فرو رفته بود و از گوشه چشمش قطره اشکی بیرون آمده بود و بر نوک مژگانش می‌درخشید.

عثمانه با غرور و نخوت نگاهی به او افکند و پس از دادن دستورات لازم به غلام مأمور مراقب او از آنجا دور شد...

نزدیک ظهر هاجر چشمانش را گشود و لحظاتی چند فراموش کرده بود کجاست و بر سرش چه آمده.

رفته‌رفته وقایع شب گذشته به خاطرش رسید... بر خود لرزید برخاست نشست پیرامونش را نگریست... و همین که چشمش به غلام سیاه‌پوست جلوی آلاچیق افتاد... چشم از او برگرفت و بی‌اختیار ترسی به بدنش راه یافت.

غلام که مراقب بود وقتی مشاهده کرد هاجر از خواب برخاسته است، داخل آلاچیق شد و با لحن خشن و زننده پرسید:

ـ آیا گرسنه نیستی...؟

هاجر همینطور که سرش پایین بود جواب داد:

ـ نه، میل به غذا ندارم... تنهایم بگذار.

غلام با صدای بلند خندید و از آلاچیق خارج شد.

مقارن این احوال یکی از نگهبانان باغ که از ساعت‌ها قبل به وجود زنی در باغ پی برده بود، برای اطلاع از جریان امر به سوی آلاچیقی که هاجر در آنجا زندانی بود به راه افتاد.

غلام به دیدن آن نگهبان لبخندی بر لبانش راه یافت و او را به نام صدا کرد:

ـ ظفر، بیا شکار تازه‌ای را که به دام افتاده است از نزدیک تماشا کن.

ظفر که انتظار چنین دعوتی از جانب غلام را داشت همانطور که آهسته و بی‌اعتنا پیش می‌آمد گفت:

ـ حتماً ارباب او را به دام انداخته است.؟

ـ آری معشوقه ارباب با او سر جنگ دارد.
ظفر خنده کنان گفت:
ـ شاید رقیب عشق او گردیده است.؟
غلام نگاهی به درون آلاچیق انداخت و به نزدیک ظفر رفت و آهسته گفت:
ـ پیش خودمان باشد. شکار تازه کنیز کریمه، سوگلی حرمسرای ظل‌اللهی است.
ظفر با قیافه تعجب‌آمیزی ابروانش را بالا برد و پرسید:
ـ چه گفتی، کنیز کریمه، همان رقاصه ترکی که وصف زیبایی او را می‌کنند...؟
ـ آری، همان رقاصه ترک.
ـ آیا گناهی مرتکب شده؟.
ـ نه، ولی...
ـ ولی چه؟... مثل این که از گفتن بعضی چیزها وحشت داری اگر اینطور است من اصراری ندارم.
ظفر خواست برگردد غلام بازوی او را گرفت و گفت:
ـ کجا می‌روی صبر کن همه چیز را برایت خواهم گفت و اگر جز تو کس دیگری بود حتی کلمه‌ای با او وارد صحبت نمی‌شدم.
ظفر که کنجکاوی‌اش به منتهای شدت رسیده بود و در عین حال می‌خواست خود را بی‌اعتنا نشان دهد گفت:
ـ در هر حال در گفتن آزادی.
غلام او را به کنار کشید و گفت:
ـ این زن در حضور صدراعظم و عثمانه معشوقه او اسرار بانوی خویش را که روابطی عاشقانه با سردار اسکندرخان دارد فاش نمود.
ظفر با این که از شنیدن نام اسکندر و روابط عاشقانه او با کریمه سوگلی حرمسرا یکه‌یی خورد معهذا برای این که غلام تغییر حالت او را متوجه نشود خنده‌ای به لبانش راه داد و گفت:
ـ این خیانتی عظیم است و باید هر دو را به کیفر برسانند.
بعد پرسید:
ـ آیا صدراعظم در این مورد تصمیمی گرفت.؟
غلام ابروانش را به حالت تفکر به هم نزدیک کرد و لختی اندیشید. سپس جواب داد:
ـ به درستی نمی‌دانم، اما تصمیمات شدیدی علیه کریمه و اسکندرخان گرفته‌اند.
ـ آیا این کنیز را خواهند کشت...؟
غلام با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:
ـ از تو چه پنهان اگر خواسته باشند او را بکشند نخواهم گذاشت زیرا سخت دلباخته او

شده‌ام.

ظفر با لحن تعجب آمیزی گفت:

ـ احمق مگر دیوانه شده‌ای. اگر صدراعظم حکم قتل او را صادر کند، تو چگونه جرأت خواهی کرد مانع کشته شدن او شوی. به یک اشاره تو را قبل از او به دست جلاد خواهد سپرد.

غلام از شنیدن کلمات ظفر لرزه بر اندامش افتاد و به فکر فرو رفت.

ظفر با پی بردن به نقطه ضعف غلام که سخت دلباخته کنیز شده بود و این که فرصت مناسبی برای نجات کنیز به دست آورده است وقتی غلام را متفکر دید دست بر شانه او نهاد و با لحن محبت آمیزی گفت:

ـ به چه فکر می‌کنی. این که غصه ندارد من راهی به تو نشان خواهم داد که با خیال راحت دور از ترس و وحشت عمری را با این کنیز بسر ببری.

غلام از شنیدن این خبر مسرت‌بخش و رویاآمیز از جا پرید و در حالی که خنده از لبانش محو نمی‌شد دست‌هایش را به شانه ظفر گذاشت و عجولانه پرسید:

ـ آیا راست می‌گویی...؟ چطور راهی است که می‌توانم با این کنیز زندگی آزادانه‌ای داشته باشم.

ظفر بی‌تأمل گفت:

ـ تنها راه این است که او را با خود از اینجا فرار دهی.

ـ چی، فرار کنیم... نه این ممکن نیست... چگونه... کجا برویم... مگر می‌شود از چنگ مأمورین صدراعظم در امان بود.

ظفر با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

ـ خیلی وحشت داری... و هنوز حقیقت را درک نکرده زبان اعتراض گشودی که امکان ندارد و اما مکانی من به تو نشان خواهم داد که همیشه در امان خواهی بود و هیچکس را یارای آن نیست گزندی به تو برساند.

غلام که چشم به دهان ظفر دوخته بود پرسید:

ـ کجا است، زود بگو و مرا خلاص کن.

ظفر بدون این که حاشیه برود گفت:

ـ خانه اسکندرخان، همان کسی که صدراعظم با او خصومت دارد و در صدد رسوا ساختن و کشتن او است.

غلام از جا پرید و با لحن وحشت‌زده‌ای گفت:

ـ خانه اسکندرخان...؟!

ـ آری، هیچکس جز من نخواهد دانست که تو و کنیز به کجا رفته‌اید و اگر فرصت را از دست بدهی این کنیز امشب به قتل خواهد رسید و تو را یک عمر داغدار خواهد کرد.

غلام به فکر فرو رفت. افکار متضادی او را احاطه کرده بود که خلاصی از آنها برایش امکان نداشت... عشق به کنیزک، از یک طرف و فرار از آنجا و پناه بردن به خانه اسکندرخان از طرف دیگر وی را سخت در فشار گذاشته بود.

آخرالامر عشق کنیزک بر او غالب شد و با لحن تردیدآمیزی به ظفر گفت:

ـ حالا معلوم نیست آیا کنیزک با این امر موافقت خواهد کرد.؟

ظفر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ عجب احمقی هستی... چطور ممکن است راه فرار و نجات برای او باز باشد و او ماندن در اینجا را ترجیح دهد...

ـ منظورم این است که شاید از آمدن با من ترس داشته باشد.

ـ این چندان مهم نیست و از طرفی هم حق با او است چراکه شب قبل او را شکنجه داده‌ای... ولی این به عهده من که او را راضی به آمدن با تو نمایم و تو چند قدمی از اینجا دور شو تا من بروم و با او صحبت کنم.

غلام از ظفر جدا شد و او به شتاب به سوی آلاچیق رفت.

هاجر به صدای پایی که به سرعت به آلاچیق نزدیک می‌شد هراسان سر برداشت و همین که ظفر راکه برای او مردی ناآشنا بود در چند قدمی آلاچیق دید خود را به بدنه آلاچیق کشید و چشمان وحشت‌زده‌اش را به در دوخت.

کنیزک که هر آن انتظار داشت برای کشتن او بیایند... از دیدن ظفر پیش خود گفت:

ـ این مرد برای به قتل رساندن من آمده است. وای که چقدر دردناک است. خدایا به من رحم کن.

ظفر جلوی دهانه آلاچیق ایستاد نگاه آرامی به هاجر افکند و وقتی او را در اضطراب بی‌پایانی مشاهد کرد با لحن محبت‌آمیزی گفت:

ـ نترسید من از یاران وفادار اسکندرخان هستم و برای نجات شما نقشه‌ای طرح کرده‌ام.

هاجر اندکی آرام گرفت و در جای خود تکانی خورد و با صدای خفه‌ای گفت:

ـ از کجا می آیید و چطور مرا شناختید.؟

ظفر نگاهی به پشت‌سر خود کرد و پا به درون آلاچیق گذاشت و گفت:

ـ اگر ترس و وحشت را از خود دور کنید، به زودی از اینجا نجات خواهید یافت منتها باید طوری وانمود کنید که غلام مأمور مراقب شما پی به فکر و نقشه ما نبرد.

هاجر با قیافه تعجب‌آمیزی پرسید:

ـ بگویید چه باید بکنم.؟

ـ هیچ غلامی که مأمور مراقبت شما است سخت دلباخته‌تان شده و این بهترین فرصت است برای رهایی از این زندان که کمر قتلتان را بسته‌اند.

هاجر آه وحشتناکی کشید و گفت :

ـ شما را به خدا هر کاری می‌کنید زودتر وسائل فرار مرا فراهم سازید که نزدیک است از عصه هلاک شوم.

ظفر قدم پیش گذاشت و گفت:

ـ خوب گوش کنید این غلام به خاطر عشقی که به شما پیدا کرده است حاضر شده شما را با خود از اینجا فرار دهد و البته من او را بدین کار تشویق و تحریک نمودم و برای اختفای او خانه اسکندرخان را پیشنهاد کردم گرچه او از قبول آن امتناع نمود ولی آخرالامر پذیرفت و حالا من آمده‌ام رضایت شما را جلب کنم.

ظفر مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ وقتی به خانه اسکندرخان رسیدید او را از جریان امر مطلع سازید که به نحوی غلام را برای نقشه آینده‌اش نگهدارد و نگذارد او از قضیه سر در آورد.

هاجر از جایش برخاست و در حالی که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود گفت:

ـ آمدن شما به اینجا برای من که درهای امید به رویم بسته شده بود و در انتظار مرگ خود بودم، معجزه‌ای است که حتی در عالم خیال تصورش برایم امکان‌پذیر نبود.

ظفر گفت:

ـ وقت برای گفتن این سخنان زیاد است و حالا باید ترتیب فرار شما را داد.

بعد اضافه کرد:

ـ نام من ظفر است و به اسکندرخان بگویید امشب برای ملاقات من به وعده‌گاه بیاید.

ظفر به عجله از آلاچیق خارج شد و به سراغ غلام که دور از آن محل ایستاده به فکر فرو رفته بود رفت.

غلام به دیدن او پیش دوید و پرسید:

ـ آیا او راضی شد که با من فرار کند... آیا از دیدن من دیگر وحشت نخواهد کرد؟

ظفر در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ به هر ترتیبی بود او را راضی کردم که همراه تو این باغ را ترک کند. ولی فراموش نکن که محل اختفای تو خانه سردار اسکندر است و کنیز جز آنجا جای دیگری را نپذیرفت.

غلام با حالتی که حاکی از ترس او به رفتن خانه اسکندرخان بود گفت:

ـ وحشت من از اینجا است که به مجرد ورود به خانه سردار اسکندر کنیز جریان ماوقع را برای او تعریف کند و آن وقت مرا به شدت کیفر دهند.

ـ نه چنین چیزی امکان ندارد و او مردی با تجربه و مهمان‌نواز و دلرحم است و هرگز در صدد مجازات تو برنخواهد آمد... و تو هم این فکر را از خودت دور کن و با خیال آسوده به دنبال سرنوشت خود برو...

ظفر کلام خود را قطع کرد... و پس از یک لحظه سکوت مجدداً به سخن آمد و از غلام پرسید:

ـ آیا برای خروج از باغ آماده‌ای.؟
غلام سر راست گرفت و جواب داد:
ـ آری من حاضرم و باید در همین موقع که نگهبانان مشغول صرف ناهار هستند نقشه خود را عملی کنیم.
ـ پس به دنبال من بیا...
هر دو به طرف آلاچیق رفتند.
ظفر برای آن که یکبار دیگر دستورات لازم را به هاجر گوشزد کند، غلام را در چند قدمی آلاچیق متوقف ساخت و خود به نزد هاجر رفت و به او یادآور شد که تا می‌تواند نسبت به غلام، روی خوش نشان دهد.
هاجر به او قول داد که دستورات او را اجرا خواهد کرد... و آنچنان غلام را مطیع خویش گرداند که فرامینش را با جان و دل انجام دهد...
غلام با دیدن کنیز لبخندی حاکی از شوق دیدار او لبانش را از هم گشود...
ظفر او را نزدیک خواند و دست هاجر را در دست او گذاشت و گفت:
ـ این کنیز به تو سپرده می‌شود که او را صحیح و سالم به مخفی‌گاه ببری...
آن دو به راه افتادند و هنوز چند قدمی دور نشده بودند که هاجر فکری به خاطرش رسید ایستاد و به عقب برگشت...
ظفر که هنوز کنار آلاچیق ایستاده و چشم به آن دو دوخته بود وقتی توقف ناگهانی هاجر را مشاهده کرد، فوراً به سویش دوید و پرسید:
ـ آیا حرفی دارید...؟
هاجر گفت:
ـ در این موقع اسکندرخان خانه خود را تغییر داده و در جای دیگری زندگی می‌کند. زیرا سواران صدراعظم شب و روز در تعقیب او هستند.
ظفر به تندی پرسید:
ـ آیا مکان جدید او را می‌دانید؟
ـ آری و باید به آنجا برویم که او از حال ما باخبر شود.
غلام روی به هاجر کرد و گفت:
ـ از در باغ که خارج شویم من در اختیار تو هستم. به هر کجا که خواسته باشی همراهت خواهم آمد.
هاجر به اکراه لبخندی زد، سپس با ظفر خداحافظی نمود و همراه غلام حرکت کرد.
چون احتمال می‌رفت که تا قبل از خروج از باغ از نگهبانان کسی به قصد آنها پی ببرد و هر دو را دستگیر کنند، بین راه غلام به هاجر گفت:
ـ تا بیرون باغ من رفتار خشونت‌آمیزی با شما خواهم داشت که سوءظن نگهبانان و یا

باغبانان را نسبت به خود جلب نکنیم. نزدیک در باغ که رسیدند صدای یکی از نگهبانان آن دو را متوقف ساخت.

نگهبان جلو آمد نگاه خیره‌ای به آن دو افکند آنگاه از او پرسید:

ـ این زندانی را به کجا می‌بری.؟

غلام به نوبه خود با خشونت جواب داد:

ـ امر ارباب است که او را به قصر ببرم.

نگهبان دیگر حرفی نزد و از آن دو جدا شد.

چند دقیقه بعد غلام و هاجر از آستانه در باغ گذشتند تا مقدار راهی هنوز غلام تغییری در وضع خود نداده بود و این امر موجب ناراحتی هاجر شد.

اما همین که یکی دو کوچه و پس کوچه گذشتند غلام با لحن آرامی گفت:

ـ به حمدالله از خطر گذشتیم، و حالا من در اختیار تو هستم که به خاطر عشقت دست از همه چیز کشیده و خود را برای روبرو شدن با هر حادثه‌ای آماده کرده‌ام.

هاجر با لبخند ملیحی گفت:

ـ من تو را نجات دهنده خود می‌دانم و هرگز این فداکاری و محبتی را که در حق من نمودی فراموش نخواهم کرد.

دو ساعتی از ظهر گذشته بود که به خانه جافارد رسیدند.

هاجر اشاره به در خانه نمود و در حالی که دق‌الباب می‌کرد گفت:

ـ مخفی‌گاه اسکندرخان همین جا است.

چند لحظه بعد در به روی آن دو باز شد و هیکل سیاه سلیم نمایان گردید و از دیدن هاجر و مرد سیاه‌پوستی همرنگ خود به تعجب افتاد و گفت:

ـ هاجر چه اتفاقی افتاده که این وقت روز به سراغ ما آمده‌ای؟

هاجر خود را به داخل خانه انداخت و پرسید:

ـ سردار در خانه است؟

سلیم در حالی که نگاهش به غلام همراه هاجر بود جواب داد:

ـ آری عجله کن زیرا تازه به استراحت پرداخته است ما ساعتی بیش نیست که از گرد راه رسیده‌ایم.

هاجر شتابان داخل اتاق شد.

خانخان و جافارد از دیدن او از جای پریدند.

خانخان با تعجب پرسید:

ـ هاجر اینجا چه می‌کنی؟ آیا اتفاقی افتاده.؟

اسکندرخان که در اتاق مجاور مشغول استراحت بود به محض شنیدن نام هاجر به عجله خود را به آنها رسانید و مضطربانه از کنیزک پرسید:

ـ چه شده.؟ آیا اتفاقی برای کریمه افتاده.؟

هاجر نگاهی به قیافه پر اضطراب و ناراحت اسکندرخان انداخت و گفت:

ـ خیر سردار از سر و وضع من حدس بزنید که چه بلایی به سرم آمده. از بانوی خود هیچگونه اطلاعی ندارم.

ـ چه می‌گویی چطور از او خبر نداری.؟ مگر این مدت را نزد او نبودی.؟

هاجر نگاهی به پشت‌سر خود کرد و گفت:

ـ این مدت را در زندان صدراعظم بودم... که هر آن انتظار مرگ خود را می‌کشیدم.

هاجر مکثی کرد و آنچه که از درون باغ حرمسرا تا آن ساعت برایش اتفاق افتاده بود برای اسکندر و دوستانش شرح داد و وقتی سخنانش به پایان رسید به گریه افتاد.

خانخان هراسان شد و پرسید:

ـ گریه از برای چیست.؟

اسکندر روی به جافارد کرد گفت:

ـ گریه این کنیز مرا سخت به وحشت انداخته است و بدون شک اتفاق ناگواری برای کریمه افتاده و او نمی‌خواهد بگوید.

هاجر که این سخن را شنید دست‌هاش را از جلوی صورتش برداشت و با پشت دست به چشمان اشک‌آلودش کشید و گفت:

ـ به خدا سوگند که از بانوی خود خبری ندارم... ولی گریه من به خاطر خیانتی است که به او مرتکب شده‌ام.

ـ چه خیانتی.؟

هاجر جریان شکنجه‌ای را که عثمانه به او داده بود و او را وادار به افشای روابط کریمه و اسکندر نموده بود برای اسکندرخان و یارانش شرح داد. و اضافه کرد که با این که خود را نجات یافته می‌داند اما وجدانش ناراحت و آرزوی مرگ می‌کند زیرا وی دیگر قابل هیچگونه محبت و دوستی نیست.

اسکندرخان به آرامی در حالی که سعی می‌کرد او را دلداری دهد گفت:

ـ هر زن دیگری جای تو بود جز این کار دیگری نمی‌توانست بکند. اکنون گریه تو سودی ندارد و باید در فکر نجات کریمه باشیم.

جافارد که تا این موقع سکوت کرده بود گفت:

ـ همانطور که بارها گفته‌ام کریمه زنی هوشیار است و به این آسانی‌ها نمی‌توان او را به دام انداخت و درباره‌اش حیله و نیرنگ به کار برد او با هوش سرشاری که دارد پیش خود حدس زده است که کنیزش را ربوده‌اند و ممکن است اسرار مگویی را بازگو کند... احتیاط را از دست نخواهد داد.

اسکندر دست به پیشانیش گذاشت و به گوشه اتاق رفت و پس از سکوت چند لحظه‌یی گفت:

ـ فکر من از بابت کریمه ناراحت است و باید به کمک او شتافت و قبل از آن که دشمنان خونخوارش به او آزاری برسانند نجاتش داد زیرا وی یکه و تنها است و هر قدر توانا و هوشیار باشد معهذا کاری از دستش ساخته نیست و نیرنگ و حیله‌های عثمانه زن بدسیرت کار خود را خواهد کرد.

جافارد به سوی او رفت و گفت:

ـ جز همان نقشه‌ای که در پیش داریم آیا کار دیگری از دست ما برمی‌آید؟

اسکندر گفت:

ـ حال که از جانب مهرداد خیالمان یک طرفه شد باید آخرین اقداماتمان را برای نابودی صدراعظم که مسبب تمام بدبختی‌ها و خونریزی‌ها است به کار ببریم.

در این اثنا هاجر که اندکی آرام گرفته بود به سوی اسکندرخان رفت و گفت:

ـ فراموش کردم بگویم. نگهبانی که مرا به دست غلام سپرد وسایل فرارم را فراهم نمود نامش ظفر بود.

ـ ظفر، همان دوست وفادار و صدیق من.!

ـ آری پیغامی هم برای شما فرستاده است.

اسکندر عجولانه پرسید:

ـ کی آیا نامه‌ای نوشته.؟

ـ خیر سردار، به من گفت که به شما عرض کنم امشب در وعده‌گاه منتظر شما است...

اسکندر از شنیدن این خبر، غم و اندوه را از یاد برد و خود را خوشحال نشان داد و به جافارد گفت:

ـ از این قرار ظفر ترتیب کار را داده است و با اخبار مهمی که دارد قصد دیدن مرا دارد.

ـ ولی باید احتیاط را از دست نداد زیرا می‌ترسم این یکی هم مانند سپاهی قلعه تبرک خائن از آب درآید و وسایل دستگیری تو را فراهم نماید.

اسکندر با اطمینان خاطر گفت:

ـ نه، ظفر، صداقت و وفاداریش را به من ثابت کرد و فکر این که دامی برای من گسترده باشد بعید به نظر می‌رسد وانگهی من تنها نخواهم رفت و بدون شک دو تن از شما با من خواهید بود.

آن دو در این گفتگو بودند که هاجر به میان حرفشان دوید و به اسکندرخان گفت:

ـ احتیاط را از دست ندهید و کاری نکنید که غلام همراه من از جریان امر بویی ببرد زیرا تا وصول نتیجه نهایی باید او را با زبان خوش برای خودمان نگهداریم.

جافارد گفت:

ـ از این حیث خیالت راحت باشد. به این زودی او را از سر باز نخواهیم کرد.

بعد به سلیم دستور داد که از غلام هم‌نژاد خود در یکی از اتاق‌ها پذیرایی کند و خود با

اسکندرخان مشغول طرح نقشه‌ای شد که به هنگام شب می‌بایست آن را به موقع اجرا درآورند.

***

غروب آفتاب بود و خورشید آخرین اشعه‌های زرینش را از روی زمین برمی‌چید و کم‌کم سیاهی شب سراسر افق را فرا می‌گرفت. در غرفه عثمانه مقدمه پذیرایی حضرت ظل‌اللهی فراهم می‌گشت.

خبر ورود حضرت ظل‌اللهی به غرفه عثمانه زنان حرمسرا را به تعجب انداخت. همه از یکدیگر می‌پرسیدند آیا کریمه مورد بی‌مهری شاه واقع شده که عثمانه برای پذیرایی تعیین گردیده.؟!

این وضع برای مخالفین و دشمنان کریمه پیروزی بزرگی به شمار می‌رفت و آنها را تا حدی خشنود ساخت. زیرا اطمینان داشتند عثمانه با زیرکی و مهارتی که دارد خواهد توانست نظر حضرت ظل‌اللهی را نسبت به رقاصه ترک تغییر دهد. در آن دقایقی که جنب و جوشی در یک گوشه حرمسرا یعنی غرفه عثمانه به راه افتاد و غلام‌بچه‌ها به چپ و راست می‌رفتند... در گوشه دیگر زنی در نهایت اضطراب و پریشانی فکری به سر می‌برد.

این زن کریمه بود که در تنگنای عجیبی قرار گرفته بود و با این که کنیز جدیدش یعنی حلیمه پرده از راز خویش برداشته بود معهذا او نمی‌توانست همدم و مونس کریمه بشمار رود.

کریمه با وجودی که وضع خود را با مفقود شدن هاجر تاریک می‌دید اما بیشتر نگرانی او از جانب اسکندر بود که می‌دانست صدراعظم در صدد دستگیری او است.

وی وقتی شنید غرفه عثمانه برای پذیرایی حضرت ظل‌اللهی آماده می‌شود با خود گفت:

ـ این زن بدسیرت و خائن همین امشب کار خود را خواهد کرد و مرا نزد سلطان بدنام خواهد ساخت.

عمارت نمکدان دیگر آن رونق اولیه را نداشت و جز چراغی که فقط در خوابگاه کریمه می‌سوخت بقیه اتاق‌ها و حتی ایوان مشرف به باغ نیز در تاریکی فرو رفته بود.

در همان موقع که کریمه از خشم لبانش را می‌گزید... رقیب و دشمن سرسخت او عثمانه در غرفه خویش غرق در نشاط و شادی بود.

ساعتی از شب گذشته یکی از خواجه‌های حرمسرا شتابان خود را به عثمانه رسانید و ورود حضرت ظل‌اللهی را به وی اطلاع داد. متعاقب این خبر شاه در حالی که منیف‌آغا همراهش بود و جمعی از غلام‌بچه‌ها پشت‌سر او حرکت می‌کردند قدم به غرفه عثمانه گذاشت...

همان تشریفات همیشگی و معمول که هنگام پذیرایی از شاه در هر غرفه صورت می‌گرفت در اینجا نیز ترتیب داده شد.

ساعتی به نیمه شب مانده رامشگران مرخص شدند... و در غرفه آهسته بسته شد.
عثمانه باکرشمه همیشگی خود در حالی که چشمان فتانش را به شاه دوخته بود جلوی او زانو زد و سر بر زانوان شاه گذاشت.
شاه دستی به صورت او کشید و لبخندزنان گفت:
ـ عثمانه تو هم زیبا هستی و ما اطلاع نداشتیم...
عثمانه بر دست شاه بوسه زد و گفت:
ـ حضرت ظل‌اللهی رقاصه ترک را بر کنیز ترجیح داده‌اند و نمی‌دانم چطور شده است که افتخار پذیرایی امشب نصیبم گردیده است.
شاه خنده‌ای کرد و گفت:
ـ ولی از حق نباید گذشت که کریمه آیتی از حسن جمال است...
عثمانه که فرصت مناسبی برای سعایت از کریمه پیدا کرده بود در جواب شاه اظهار داشت:
ـ و ای کاش این زیبایی او با زیبایی سیرتش یکی بود.
شاه ابروانش را درهم کشید و با لحن تندی پرسید:
ـ چه گفتی عثمانه، واضح‌تر بگو، کلام عجیبی شنیدم.؟
ـ حضرت ظل‌اللهی خود باید توجه داشته باشند که منظور کنیز از این بیان چه بوده است.
ـ نمی‌فهمم، آیا می‌خواهی بگویی کریمه به ما خیانت می‌کند... و رفتاری زشت دارد...؟!
ـ آری حضرت ظل‌اللهی، او بیگانه‌ای خائن و بدنام است...
ـ بس کن عثمانه، نمی‌خواهم بشنوم... صدایت را بگیر...
عثمانه که تیر را درست به هدف زده بود از روی زمین برخاست. کنار شاه که از خشم رنگش برافروخته شده بود نشست دست بر شانه او گذاشت و آهسته باکلامی نافذ گفت:
ـ می‌دانم قبله‌عالم علاقه زیادی به این زن دارند... و سخنان کنیز موجبات ناراحتی‌شان را فراهم ساخته است اما حقیقت را نمی‌شود برای همیشه پنهان نگهداشت.
شاه با نگاه غضب‌آلودی نیمرخ به طرف عثمانه برگشت و پرسید:
ـ آیا دلایلی که خیانت او را ثابت کند در دست داری تا همین امشب دستور دهم جلاد سرش از تن جدا کند...؟!
ـ البته قبله عالم، بدون مدرک تهمت زدن به اشخاص گناه بزرگی است.
ـ فوراً دستور بده مدرک را در حضور ما حاضر کنند.
عثمانه اندکی تأمل نمود و با لحنی قاطع گفت:
ـ مدرک زنده کنیز او است که فعلاً در باغ صدراعظم زندانی است و این خبر را از کنیز خودش شنیدم.
ـ باغ صدراعظم، آنجا چه می‌کند.؟

عثمانه قیافه حق به جانبی و گفت:

ـ حضرت ظل‌اللهی خود اطلاع دارند که صدراعظم تمام هم خود را مصروف این می‌نمایند که حرمسرای قبله‌عالم را از آلودگی‌ها دور نگهدارد... و خائن را در هر مقامی هست تسلیم جلاد نماید.

شاه از جا برخاست... و در اتاق به قدم زدن مشغول شد... سکوتی ناراحت‌کننده فضای غرفه را گرفته بود.

عثمانه همچنان لبخند مرموز و مکرآمیزش را بر لبان خود حفظ کرده بود و چشمان آشوبگرش را به شاه دوخته بود تا کلام دلخواه خویش را بشنود.

پس از چند دقیقه که بدین حال گذشت، شاه در مقابل عثمانه توقف کرد و گفت:

ـ از جانب ما دستور بده آن کنیز را به اینجا بیاورند.

عثمانه برخاست، سر راست گرفت و گفت:

ـ خیر حضرت ظل‌اللهی، آوردن او به اینجا جنجالی به راه خواهد انداخت و همه از جریان امر مطلع خواهند شد و بهتر این است که تا آشکار شدن این قضیه تحقیقات در اختفا صورت بگیرد.

ـ یعنی می‌گویید ما به باغ صدراعظم برویم...؟

عثمانه تعظیمی کرد و گفت:

ـ افتخار بزرگی نصیب صدراعظم خواهد شد.

شاه‌عباس فکری کرد و با لحن تندی گفت:

ـ فوراً منیف آغا را به اینجا بیاورید.

عثمانه بلافاصله کنیز خود را که خارج غرفه به انتظار فرامین خاتون ایستاده بود به دنبال خواجه‌باشی حرمسرا فرستاد.

چند دقیقه بعد منیف آغا در برابر حضرت ظل‌اللهی تا کمر خم شد و دست به سینه در گوشه اتاق ایستاد.

شاه در نهایت خشم و غضب بسر می‌برد. تا دقایقی چند که منیف آغا وارد اتاق شده بود توجه‌ای به او نداشت و به قدم زدن مشغول بود.

منیف آغا در همان لحظات اول با یک نظر احساس نمود که شاه در اوج خشم قرار دارد و با این وضع جان او در خطر است.

شاه‌عباس ناگهان در مقابل منیف آغا ایستاد. نگاه خشم‌آلودی به قیافه رنگ پریده و پرچین و چروک خواجه‌باشی انداخت و بر او فریاد کشید:

ـ ای نمک‌نشناس خیانتکار هم اکنون دستور خواهم داد تو را در برابر همه گردن بزنند.

منیف آغا خود را به روی پاهای شاه انداخت و با لکنت زبان گفت:

ـ قربانت گردم، جان‌نثار چه گناهی مرتکب شده که مستوجب چنین مجازات شدیدی

هستم.؟

شاه لگدی به سینه او زد. او را از خود دور نمود و گفت:

ـ برخیز ای سالوس ریاکار. نمی‌دانستم با بودن تو در حرمسرا خیانت هم وجود دارد.

خواجه‌باشی دهان گشود تا حرف بزند.

اما شاه با لحن تند و خشم‌آلود اضافه کرد:

ـ خفقان بگیر ای پیرسگ. فوراً ترتیبی بده که هیچکس جز تو از قصد ما آگاه نشود.

منیف‌آغا از این فرمان هاج‌وواج ماند زیرا از قصد شاه آگاهی نداشت.

عثمانه وقتی او را متحیر دید جلو آمد و با صدای آمرانه‌ای گفت:

ـ حضرت ظل‌اللهی قصد دارند به باغ صدراعظم تشریف فرما شوند زود ترتیب کار را بده.

منیف‌آغا با افکار متضاد و به هم فشرده‌ای که در مورد خشم شاه داشت و هزار گونه خیال پیش خود می‌کرد. شتابان از غرفه خارج شد.

شاه از فرط خشم مانند شیر می‌غرید و لبانش را می‌جوید. برای آخرین بار از عثمانه سؤال کرد:

ـ آیا تو مطمئن هستی آنچه راکه افشاء نمودی حقیقت دارد.؟

عثمانه که مکر و حیله از قیافه و از خلال گفته‌هایش آشکارا دیده می‌شد. جواب داد:

ـ آری قبله‌عالم تا چند دقیقه دیگر شاهد زنده یعنی کنیز رقاصه ترک را خواهید دید و شخصاً از او تحقیقات خواهید کرد.

در این موقع خواجه‌باشی با همان ریخت و قیافه وحشت‌زده وارد غرفه گردید و اطلاع داد که خروج مانعی ندارد و در خط سیر هیچکس جز نگهبانان وجود ندارد.

شاه‌عباس نگاه تند و نافذی به منیف‌آغا افکند و سپس متوجه عثمانه شد و بی‌آن که درنگ نماید از غرفه خارج شد. عثمانه چادری به سر انداخت و در حالی که نقاب چهره‌اش را میان راه مرتب می‌کرد به دنبال حضرت ظل‌اللهی غرفه را ترک نمود.

شاه‌عباس خیابان مرکزی باغ را تاکنار استخر طی کرد. در اینجا شاه منیف‌آغا را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ از کدام در باید خارج شویم.

خواجه‌باشی با لکنت زبان گفت:

ـ از در کوچک و متروک انتهای باغ.

شاه بدون این که با عثمانه حرف بزند در سکوت آمیخته به خشم فرو رفته بود و بر افروختگی قیافه‌اش نشان می‌داد که در وضع ناراحت کننده‌ای است.

عثمانه با وجودی که خشم و غضب حضرت ظل‌اللهی را می‌دید و می‌دانست این آتش خشم فقط با ریختن خون چند نفر بی‌گناه و یا گناهکار خاموش خواهد شد معهذا احساس

شعفی در دل می‌نمود و با خود می‌گفت:

ـ عمر رقاصه ترک نزدیک به آخر است و تا قبل از سپیده صبح وی به امر شاه تسلیم جلاد خواهد شد.

این وضع مطلوب عثمانه بود که مدت‌ها انتظار وقوع آن را داشت و اکنون که نقشه‌های پلیدش یکی بعد از دیگری با موفقیت روبرو می‌شد و این آخرین نقشه او که می‌رفت به آخر برسد او را مست باده پیروزی نموده بود.

از همان دری که عثمانه وارد باغ صدراعظم می‌شد و به عشق‌بازی‌های خود با او می‌پرداخت شاه را راهنمایی نمود.

نگهبانان باغ صدراعظم از دیدن حضرت ظل‌اللهی در آن وقت شب غرق در حیرت و تعجب شده بودند و پیش خود حدس‌هایی می‌زدند... در اواسط باغ شاه از عثمانه پرسید:

ـ این کنیزی که می‌گویی در کجا زندانی است.؟

عثمانه با اطمینان خاطر گفت:

ـ درون یکی از آلاچیق‌ها و به دست غلام قوی هیکلی سپرده شده است.

ـ پس ما را راهنمایی کن.

عثمانه که در این کار شتاب و حرارتی از خود نشان می‌داد یک قدم جلوتر از شاه در راه باریکی که به آلاچیق مورد نظر منتهی می‌شد به راه افتاد.

هر قدمی که به سوی آلاچیق برمی‌داشتند ضربان قلب عثمانه بیشتر می‌شد و در همان حال که پیروزی خود را در از بین بردن کریمه نزدیک می‌دید مع‌الوصف وحشتی بر او راه یافته بود که خود علت آن را نمی‌دانست.

نزدیک آلاچیق که در تاریکی فرو رفته بود رسیدند.

شاه با لحن خشم‌آلودش عثمانه را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ اینجا کجا است که ما را راهنمایی کرده‌ای...؟ کجاست کنیزی که می‌گویی.؟

عثمانه که از دیدن آلاچیق تاریک رنگ از رخسارش پریده بود و حیرت‌زده آن را می‌نگریست جواب داد:

ـ مطمئناً او را به اصطبل برده‌اند زیرا اینجا مکان مناسبی نبوده است.

شاه که از فرط غضب رگ‌های گردنش متورم شده بود خواجه‌باشی را که مانند بید می‌لرزید نزد خود خواند و گفت:

ـ فوراً با یکی از نگهبانان به اصطبل برو و کنیز را به اینجا بیاور.

منیف آغا شتابان به سوی اصطبل رفت.

شاه به سوی آلاچیقی که مفروش و با نور شمعدان سه شاخه‌ای روشن بود رفت ولی از آنجایی که انتظار پایان کار را داشت از نشستن خودداری نمود و به قدم زدن مشغول شد.

عثمانه خوف و هراسی به دلش افتاد... رفته‌رفته بر جان خویش بیمناک گردید و احساس

نمود که آن همه رویای شیرین که هر لحظه آنها را به حقیقت نزدیک می‌دید... همه یکباره از میان رفته است و حالا جز تاریکی و پریشانی خیال و ترس و وحشتی که همراه با عفریت مرگ است هر لحظه به او نزدیک می‌شود... چرا ناگهان دچار کابوس وحشتناکی شده بود خودش هم نمی‌دانست... بی‌اختیار دلش فرو ریخت... و از وقایع شوم و غیرمنتظره‌ای خبردار شد.

عثمانه چشم به راهی که منیف آغا می‌بایست از آنجا ظاهر شود و هاجر را با خود بیاورد دوخته بود... اما اضطرابی عمیق در چهره زیبا و افسونگرش نقش بسته بود.

انتظار به پایان رسید و صدای قدم‌های تند منیف آغا از فاصله نسبتاً نزدیکی به گوش رسید و چند لحظه بعد وی در حالی که عرق از سر و رویش جاری بود دست خالی بازگشت و با صدای خفه و لرزانی گفت:

ـ جان‌نثار به اتفاق دو تن از نگهبانان در اصطبل به جستجو پرداختیم و از کنیز اثری به دست نیاوردیم.

شاه‌عباس با شنیدن این خبر، عنان اختیار از کف داد و به طرف عثمانه که از وحشت لرزه بر اندامش افتاده بود رفته نگاه خشم‌آلودی به او افکند آنگاه فریاد زد:

ـ ای زن دروغگو، چگونه جرأت کردی ما را فریب دهی و به اینجا بیاوری، حق این است که تو را به دست جلاد بسپارم و سزای این دروغگوییت را کف دست بگذارم.

عثمانه که نزدیک بود از شدت ترس قالب تهی کند خود را به پاهای شاه انداخت و با لحن آمیخته به گریه گفت:

ـ به سر قبله‌عالم سوگند می‌خورم که هرگز دروغ نگفته‌ام و بدون شک کنیز از باغ گریخته است.

شاه خود را کنار کشید و با همان لحن خطاب به منیف آغا گفت:

ـ فوراً این زن را به دست عمله عذاب بسپار تا او را شکنجه دهد.

عثمانه با شنیدن این فرمان، فریاد هولناکی از گلو خارج نمود... و از روی زمین برخاست و به طرف حضرت ظل‌اللهی دوید و مجدداً جلوی پای او خود را به زمین انداخت و در حالی که به شدت گریه می‌کرد گفت:

ـ من بی‌گناهم... و کنیز را ربوده‌اند... مرا بکشید و به دست عمله عذاب ندهید.

شاه‌عباس وقتی دید منیف آغا هنوز بر جای خود ایستاده و فرمانش را اجرا نکرده است با خنده‌ای که نشانه خشم و نفرتش بود گفت:

ـ خائن پدرسوخته می‌بینم از جایت تکان نمی‌خوری... شاید دلت به رحم آمده.؟

شاه که مانند شیر غرش می‌کرد... به طرف یکی از نگهبانان پیش رفت و اشاره به منیف آغا و عثمانه کرد و گفت:

ـ این دو نفرخائن را فوراً از باغ بیرون ببرو به دست عمله عذاب بسپار تا آنها را شکنجه دهد.

در همین حال که نگهبان آهنگ حرکت به سوی منیف آغا را نمود... صدای قدم‌های سنگینی در چند قدمی شاه برخاست... متعاقب آن مردی که تا کمر خم شده بود با لحن آرام و شمرده‌ای گفت:

ـ چه افتخاری بالاتر از این که حضرت ظل‌اللهی به قدوم خود کلبه حقیر را مزین فرموده‌اند.

شاه صدای صدراعظم شناخت و به جانب او برگشت و گفت:

ـ تو اینجا بودی صدراعظم...؟

ـ خیر قربانت گردم... به مجردی که خبر ورود حضرت ظل‌اللهی را دریافت نمودم به عجله شرفیاب شدم ولی می‌بینم قبله‌عالم ناراحت به نظر می‌رسند... آیا اتفاقی موجب ناراحتی قبله‌عالم گردیده است...؟

شاه سری تکان داد و گفت:

ـ نزدیک بیا صدراعظم و توضیح بده کنیزی که او را به وسیله مأمورین خود به دام انداخته و زندانی نموده‌ای کجا است...؟

صدراعظم بی‌تأمل پاسخ داد:

ـ قربان ظهر امروز کنیز که موقعیت خطرناک خود را تشخیص داده بود که عنقریب به دست جلاد سپرده خواهد شد به طور مرموزی خود را مسموم نمود و جسد او به وسیله دو تن از غلامان خاصه در گورستان عمومی شهر به خاک سپرده شد.

صدراعظم به طوری در این مورد خونسردی از خود نشان داد که گفته‌هایش در شاه‌عباس موثر واقع شد و اندکی از خشم و غضب او را فرو نشاند.

عثمانه که مرگ را در برابر چشمان خود می‌دید وقتی صدراعظم بدین ترتیب قضیه هاجر را به عرض حضرت ظل‌اللهی رسانید و موجبات نجات او را از یک مرگ حتمی فراهم ساخت، نفس راحتی کشید و بیش از پیش نسبت به صدراعظم احساس محبت نمود.

عثمانه بلافاصله از روی زمین برخاست و نقاب چهره‌اش را مرتب کرد و در گوشه‌ای خاموش ایستاد.

به همان اندازه نیز منیف آغا که فرمان قتلش صادر شده بود عمر دوباره‌ای یافت.

شاه از شنیدن خبر مسموم شدن کنیز رقاصه ترک ابروانش را درهم کشید و به فکر فرو رفت و سکوتی میان آنها برقرار گردید.

صدراعظم بی‌آن که منتظر سؤال حضرت ظل‌اللهی در مورد کنیزک شود سکوت را شکست و گفت:

ـ آیا خاتون مطالبی به طور سربسته به عرض رسانیده‌اند؟

شاه‌عباس سر برداشت و گفت:

ـ آیا حقیقت را گفته است؟

لبخند خفیفی که نشانه مکر و حیله بود لبان صدراعظم را از هم گشود و جواب داد:

ـ بله قربانت گردم همانطور که به عرض مبارکتان رسیده کنیز رقاصه ترک اسراری از بانوی خود افشا نمود که جان‌نثار نیز حضور داشتم و از آنجایی که خدمات صادقانه‌ام همیشه مورد قبول درگاه حضرت ظل‌اللهی واقع شده است تصور نمی‌رود در این مورد دروغ گفته باشم و انحرافی در خدمتگزاریم حاصل شده باشد.

شاه که کم‌کم حالت خشم و غضب خود را از دست می‌داد گفت:

ـ در گفتن اسرار کنیزک آزاد هستی بگو آنچه راکه او افشا نموده است.

صدراعظم به شاه نزدیک شد و آهسته مطالبی راکه هاجر ضمن تحقیقات از او راجع به روابط کریمه با اسکندرخان فاش ساخته بود به عرض شاه رسانید و آنطور که دلخواه طبع انتقام‌جویانه‌اش بود ذهن شاه را نسبت به رقاصه ترک و اسکندرخان مشوب ساخت.

شاه از شنیدن نام اسکندرخان و روابط عاشقانه او و کریمه مجدداً دچار خشم گردید و زیر لب گفت:

ـ هیچ نمی‌دانستم این جوان پست خائن از آب درآید و به ولینعمت خود خیانت نماید. او و معشوقه‌اش را چنان کیفر دهم که همه جا ضرب‌المثل بدکاران باشند.

شاه‌عباس دقیقه‌ای سکوت کرد و بی‌آنکه تأمل نماید و یا حرفی با صدراعظم بزند به راه افتاد... همین که عثمانه خواست قدم بردارد صدراعظم آهسته خود را به او رسانید و گفت:

ـ فردا شب در همین مکان منتظرت هستم.

بعد هر دو شتابان به دنبال شاه به راه افتادند.

صدراعظم جلوتر از او دوان‌دوان خود را به شاه رسانید و در آن حال که حضرت ظل‌اللهی با حالتی خشمگین و به عجله قدم برمی‌داشت صدراعظم به او نزدیک شد و در حالی که نفس نفس می‌زد به آهستگی گفت:

ـ در اجرای اوامر حضرت ظل‌اللهی آماده‌ام.

شاه‌عباس چند لحظه توقف کرد نگاهی تند به صدراعظم انداخت و سپس به راه افتاد و همینطور که می‌رفت گفت:

ـ باید فوراً اسکندرخان نمک‌نشناس و خیانتکار را در هرکجاکه هست دستگیر نمایی تا تکلیف او و معشوقه او را همین امشب روشن نمایم.

صدراعظم که در پی فرصت می‌گشت که آخرین تیرهای در ترکش را رها سازد گفت:

ـ امر حضرت ظل‌اللهی را شخصاً انجام خواهم داد. اما به عرض مبارک برسانم که این فکر در میان است که ممکن است رقاصه ترک قصد فرار از حرمسرا را داشته باشد و از طرفی وی بیگانه‌ای بیش نیست و به احتمال قوی به عنوان جاسوس در دستگاه حضرت ظل‌اللهی تقدیم حرمسرا گردیده است.

صدراعظم مکثی کرد و ادامه داد:

ـ چاکر از اولین روز نسبت به او مظنون و زندگی او را تحت مراقبت شدید قرار دادم و خوشبختانه موفق شدم خیانتش را کشف نمایم.

شاه نگذاشت صدراعظم حرفش را تمام کند پرسید:

ـ منظورت چیست؟

صدراعظم بی‌تأمل جواب داد:

ـ زنده نگه داشتن این زن خطرناک صلاح نیست و اگر حضرت ظل‌اللهی امر به کشتن او دهند از خطرات احتمالی آینده جلوگیری شده است.

شاه زیر چشم نگاهی به صدراعظم کرد و گفت:

ـ تا دستگیری اسکندرخان و روبرو شدن آن دو در زندان چنین دستوری بر خلاف عدل و داد است که ما در مملکت خود بر قرار نموده‌ایم. باید تحقیقات را کامل نمود تا گناه هر دو آنها بر ما بطور وضوح ثابت گردد.

شاه صحبت‌کنان به در خروجی باغ رسید و صدراعظم را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ تو از این ساعت وظیفه‌دار هستی که اسکندرخان را به فوریت دستگیر و خبر آن را در هر موقع می‌توانی به اطلاع ما برسانی.

شاه از همان دری که باغ حرمسرا را ترک کرده بود وارد باغ شد و یکسر به خوابگاه خویش رفت و بلافاصله حاجب مخصوص را احضار و به او دستور داد که به اتفاق یکی از قراولان خاص به عمارت نمکدان برود و کریمه را ولو در خواب هم باشد از خوابگاهش بیرون بکشد و تحویل زندان دهد.

حاجب از شنیدن این فرمان آن هم در آن وقت شب و با علم این که شاه علاقه شدیدی به کریمه داشت غرق در حیرت شد. چشمان فرو رفته‌اش را ثابت نگه داشت و بعد تعظیمی کرد و گفت:

ـ قربانت گردم آیا رقاصه ترک که مورد علاقه حضرت ظل‌اللهی است مرتکب گناهی شده که اینطور مورد بی‌مهری واقع شده؟

شاه پشت به حاجب کرد و گفت:

ـ خائن در هر مقامی که باشد باید به کیفر برسد و مجازات کریمه رقاصه ترک که روزی در قلب ما جای داشت جز مرگ چیز دیگری نیست.

حاجب وقتی چنین پاسخی را از حضرت ظل‌اللهی شنید قلبش ناگهان فرو ریخت و با خود گفت:

ـ باز وقایع شومی در شرف وقوع است. خداوند به بی‌گناهی کسانی که در این وقایع پایشان به میان خواهد آمد رحم کند و آنها را نجات دهد.

صدای شاه حاجب را که به فکر فرو رفته بود به خود آورد:

ـ ها حاجب چه فکر می‌کنی... مگر نمی‌دانی در دستگاه حکومت ما به خائنین امان

نمی‌دهیم...؟ اگر حرفی داری بزن؟

ـ خیر قربانت گردم... من هم با قبله‌عالم هم‌عقیده هستم که خائن را باید به شدت کیفر داد... اما در قضاوت خشم و غضب نباید دخالت داشته باشد.

ـ مطمئن باش که خشم را در کارهایمان دخالت نمی‌دهیم. برو و فرمانی را که داده‌ام اجرا کن.

حاجب از خوابگاه شاه بیرون رفت. در حالی که با خود فکر می‌کرد... رقاصه ترک چه خیانتی مرتکب شده... دو تن از قراولان مخصوص را با خود برداشت و به سوی عمارت نمکدان رفت.

آن شب کریمه به وسیله کنیز نه‌نه‌ام گیس‌سفید حرمسرا از وقایعی که در غرفه عثمانه روی داده بود اطلاع داشت و حتی رفتن حضرت ظل‌اللهی را به باغ صدراعظم نیز می‌دانست.

وی به محض شنیدن چنین خبرهایی پیش خود حدس زد که عثمانه کار خود را کرده و به زودی مأمورین شاهی برای دستگیری او خواهند آمد. در حالت انتظاری اضطراب‌آور بسر می‌برد. دلش شور اسکندر را می‌زد که هیچگونه خبری از او نداشت فکر می‌کرد اگر او را هم توقیف کرده باشند... بدون شک تا قبل از سپیده‌دم هر دوی آنها را خواهند کشت.

کریمه در این گفتگو بود که چند ضربه متوالی به در اتاق او را هراسان ساخت...

حلیمه به جانب در رفت... و چند لحظه بعد مراجعت نمود و به بانوی خود اطلاع داد که حاجب مخصوص ظل‌اللهی اجازه ورود می‌طلبد.

کریمه به شنیدن آمدن حاجب مخصوص با تمام خویشتن‌داری قلبش یکباره فرو ریخت. لرزه بر اندامش افتاد. لحظه‌ای تأمل نمود آنگاه به حلیمه گفت:

ـ بگو حاجب داخل شود.

بعد چادرش را به سر انداخت و آماده پذیرایی از حاجب شد.

حاجب دو نفر قراول را در ایوان گذاشت و خود داخل تالار شد و از آنجا به اتاق کریمه راهنمایی گردید.

ـ ها حاجب چه امری پیش آمده است که این وقت شب به دیدن من آمده‌ای.؟

حاجب تعظیمی کرد و گفت:

ـ المأمور، معذور.

کریمه با قطع کلام او اینطور وانمود کرد که منظور حاجب را درک نکرده است و به او گفت:

ـ واضح‌تر بگو حاجب منظورت چیست؟.

حاجب در جای خود تکانی خورد و گفت:

ـ به امر حضرت ظل‌اللهی شما را باید به زندان ببرم و انتظار دارم خاتون مرا از این جسارت عفو فرمایند.

کریمه با لبخند تلخی گفت:

ـ من آماده‌ام.

دیگر حرفی نزد و پس از خداحافظی از حلیمه به راه افتاد که از اتاق خارج شود.

حلیمه به گریه افتاد... و دست‌های کریمه را غرق بوسه ساخت و با بیانی که در آن نشانه وحشت و اضطراب هویدا بود گفت:

ـ خاتون عزیز مرا هم با خود ببرید والا آنها مرا خواهند کشت.

کریمه ایستاد و به تفکر پرداخت و بعد حاجب را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ آیا آمدن این کنیز با من به زندان مانعی ندارد.؟

حاجب فکر کرد و جواب داد:

ـ خیر. درهای زندان به روی همه کس باز است. چه گناهکار و چه بی‌گناه... در آنجا مورد پذیرایی واقع خواهد شد.

لبخند تلخی لبان کریمه را از هم گشود و بی‌آن که کلمه‌ای ابراز نماید غرفه خویش را ترک نمود.

حاجب زندانی خود را به طوری که هیچ یک از نگهبانان، خواجه‌ها و یا زنان حرمسرا متوجه نشوند از کنار باغ عبور داد و به دست زندانبان سپرد و خود شتابان به حضور حضرت ظل‌اللهی رفت و جریان امر را اطلاع داد.

شاه‌عباس از آنجایی که علاقه شدیدی به کریمه داشت و شایعات در اطراف او، وی را خشمگین و در عین حال متأثر ساخته بود از روبرو شدن با او خودداری نمود و آن را موکول به وقتی کرد که اسکندرخان دستگیر و به زندان افتد.

***

ـ در آن موقعی که شاه به اتفاق عثمانه وارد باغ صدراعظم شد تا از کنیز کریمه تحقیقاتی به عمل آورد ساعتی قبل از ورود او اسکندرخان به اتفاق خانخان و سلیم از مجرای آب وارد باغ شده بودند.

منظور اسکندر در آن شب این بود که صدراعظم و عثمانه را هنگام معاشقه غافلگیر کرده خیانت آن دو را به اطلاع شاه برساند. در این مورد ظفر نگهبان باغ قول همه گونه کمک به او داده بود.

هنگامی که این سه نفر وارد باغ شدند ظفر بلافاصله آنها را در نزدیکی آلاچیق مخصوص صدراعظم در پشت بوته‌های گل سرخی پنهان کرد.

در همان موقع ورود صدراعظم توجه آنها را جلب کرد و مترصد آمدن عثمانه بودند که ناگهان خواجه‌ای سراسیمه خود را به صدراعظم رسانید و به وی اطلاع داد که حضرت ظل‌اللهی قصد آمدن به باغ او را دارد.

صدراعظم با دستپاچگی آلاچیق را ترک و از آن حدود دور شد و هنگامی که وضع

عثمانه معشوقه‌اش به خطر افتاد خود را ظاهر ساخت و به طوری که گذشت عثمانه را از یک مرگ قریب‌الوقوع نجات داد.

اسکندر و دو نفر یارانش از نزدیک ناظر بر جریان و صحبت‌های آنها بودند و تنها موضوعی که برای اسکندر حائز اهمیت بود موقعی بود که صدراعظم به عثمانه نزدیک شد و به او گفت:

ـ فردا شب در همین مکان منتظرت هستم.

اسکندر نقشه خویش را براساس این عبارت آمرانه صدراعظم خطاب به عثمانه قرار داد... و دیگر توقف در باغ را بی‌فایده دید و با قراری که میان او و ظفر گذاشته شد وی به اتفاق یاران خود از همان راهی که آمده بود باغ را ترک کرد.

همان شب در خانه جافارد مذاکرات مهمی میان جافارد و اسکندر و دوستان صدیق و وفادارش روی داد و طی آن نقشه‌ای طرح گردید که شب بعد دست به یک سلسله اقدامات شدید برای مفتضح ساختن صدراعظم و عثمانه بزنند.

منظور اسکندر این بود که با آشکار ساختن خیانت صدراعظم و عثمانه اعاده حیثیت و آبرویی برای خود کرده باشد و از آن گذشته جان کریمه را که اطمینان داشت به خطر افتاده نجات دهد.

در آخر مذاکرات جافارد، اسکندر را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ تنها موضوعی که برای ما دشوار است این است که به چه طریق حضرت ظل‌اللهی را از وقایع درون باغ صدراعظم آگاه سازیم؟

اسکندر مثل این که اطمینان خاطر دارد بی‌تأمل جواب داد:

ـ خود من به ملاقات شاه می‌روم و برای رسیدن به این منظور از هیچ خطری روی گردان نیستم.

جافارد با لحن آرامی گفت:

ـ همین عمل تهورآمیز تو باید با مطالعه صورت بگیرد زیرا کوچک‌ترین غفلت کلیه نقشه‌های ما را برهم خواهد زد و در اولین فرصت تو را به قتل خواهند رسانید و این پیروزی بزرگی برای صدراعظم و دارودسته او به شمار خواهد رفت.

اسکندر پرسید:

ـ به نظر تو می‌گویی چه باید کرد.؟

ـ باید به وسیله حاجب مخصوص وقت ملاقات گرفت.

ـ ولی دسترسی به حاجب کار مشکلی است مگر این که یکی از ما که مورد تعقیب قرار نگرفته است از حاجب ملاقات کند وانگهی در صورتی که حضرت ظل‌اللهی فردا شب را در غرفه یکی از بانوان حرم بگذراند، بودن و نبودن حاجب برای ما یکی است.

جافارد کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ اشتباه تو همین جا است... در این قبیل مواقع فقط حاجب مخصوص اجازه ورود به خوابگاه سلطان را دارد.

اسکندر گفت:

ـ این کار به عهده ما دو نفر که حاجب را ملاقات و از او بخواهیم ما را به حضور شاه ببرد.

خانخان که تا این لحظه سکوت کرده بود گفت:

ـ اما من تا انتقام خون جمال را از یعقوب نستانم او را راحت نخواهم گذاشت زیرا وی یکی از بهترین دوستان ما را به هلاک رسانده است و اکنون مست باده پیروزی است.

سلیم به سخن آمد و گفت:

ـ بدون شک وی امشب به دستور ارباب خود به خانه سردار اسکندر خواهد رفت شاید نشانه‌ای از سردار به دست آورد و این بهترین فرصت برای گرفتن انتقام است.

اسکندر از جای برخاست و به اتاق دیگر رفت و صراحی شراب را با خود به نزد رفقایش آورد و در حالی که جامی شراب می‌ریخت به خانخان گفت:

ـ انتقام از یعقوب را بگذار برای بعد... زیرا وی تنها حرکت نمی‌کند و همیشه عده‌ای سوار همراه خود دارد و روبرو شدن با چنین شخصی دور از حزم و احتیاط است و با پای خود به کام مرگ رفتن دیوانگی است.

خانخان به لحن محکمی گفت:

ـ یعقوب آن قدر تیزهوش است که به محض این که بشنود اربابش صدراعظم به دستور شاه به زندان افتاده است فرار بر قرار ترجیح خواهد داد و دیگر دست ما به دامن او نخواهد رسید.

اسکندر لب به سخن گشود تا پاسخ او را بدهد اما جافارد پیشدستی کرد و گفت:

ـ نقشه ما آن قدر سریع و تند است که حتی فرصت فکر کردن به دشمنان نخواهیم داد و همه را در آن واحد به دام خواهیم انداخت و تو به اتفاق سلیم می‌توانید به سراغ یعقوب بروید ولی بعد از آن که با موفقیت روبرو شدیم.

اسکندر لاجرعه شراب را سرکشید و گفت:

ـ رفیق ما جافارد درست می‌گوید و این بهترین فرصت برای نابودی آنها است.

اسکندر که آثار خستگی از قیافه فشرده‌اش هویدا بود دومین جام شراب را نوشید و از جا برخاست و قبل از آن که به اتاق خویش برود به خانخان گفت:

ـ آیا وسایل راحتی غلامی که هاجر را نجات داده است از هر حیث فراهم ساخته‌ای؟

جافارد گفت:

ـ وی ساعت‌ها است که به خواب رفته و قبل از آمدن شما هاجر درون یکی از اتاق‌ها برای او بستری آماده کرد و اکنون وی در آنجا است.

خانخان به شنیدن این کلام ابروانش را در هم کشید. و به تندی پرسید:
ـ هاجر نزد اوست...؟ او به چه حق از غلام پذیرایی نموده است.
جافارد با خنده پاسخ داد:
ـ آرام باش خانخان. احساسات خود را برای مدتی مخفی نگهدار. آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر این غلام سیاه نبود هاجر به دست مأمورین صدراعظم به هلاکت رسیده بود؟
ـ آری می‌دانم ولی طبع حسودم مانع از این است که او را نسبت به شخص دیگری بر سر لطف ببینم.
اسکندر در حالی که بازوی خانخان را گرفته بود و با خود به سوی در اتاق مـی‌کشید گفت:
ـ من اطمینان دارم که هاجر جز تو به شخص دیگری دل نخواهد بست و اگر از غلام سیاه‌پوست اینطور پذیرایی کرده و وسایل آسایش او را فراهم نموده فقط به خاطر همه ما است و نباید از حق گذشت که هاجر زندگانی خود را مدیون همین مرد سیاه‌پوست است که تو نسبت به او در دل احساس نفرت می‌کنی.
خانخان به اتفاق اسکندر و سلیم از اتاق بیرون رفتند. اسکندر به اتاق خـویش رفت و خانخان و سلیم که هم‌اتاق یکدیگر بودند او را ترک کردند.
رفته‌رفته چراغ‌های اتاق‌ها یکی بعد از دیگری خاموش شد و خانه در سکوت فرو رفت.
ساعتی بعد در یکی از اتاق‌ها با همه احتیاطی که بازکننده در به‌کار می‌برد صدای کوتاهی کرد و به اندازه عبور یک مرد باز شد... و مردی از آستانه آن گذشت. جلوی در اتاق چند لحظه‌ای توقف کرد اطراف خود را به دقت وارسی نمود آنگاه پاورچین پاورچین به طرف یکی از اتاق‌ها که با اتاق او به اندازه دو اتاق فاصله داشت حرکت کرد.
وی تا آن ساعت خواب به چشمانش راه نیافته بود و از اول شب نقشه‌ای پیش خود طرح کرده بود که بدین شکل شروع شد.
آن مرد به پشت در اتاق مورد نظر رسیده فشاری به در وارد کرد و وقتی مشاهده کرد در به خودی خود باز است... لبخندی مسرت‌بخش لبانش را گشود و با خود گفت:
ـ این منتهای بخت و اقبال من است.
داخل اتاق تاریک و چیزی دیده نمی‌شد.
وی آهسته بر روی زمین نشست و بر روی زانو و کف دستش شروع به پیش رفتن کرد... قلبش به شدت می‌زد و مضطرب به نظر می‌رسید. این اضطراب در مقابل فکر پـلیدی کـه داشت، قابل داوم نبود و می‌رفت که از بین برود.
مرد مزبور اول شب وضع داخلی اتاق را از نزدیک دیده بود و می‌دانست که به کدام سمت باید برود.
وی همانطور که آهسته خود را کف اتاق می‌کشید، به کنار بستری رسید که مطلوب او

در میان آن به خواب شیرینی فرو رفته بود. کمی بالاتر رفت و به نرمی در کنار بستر دراز کشید.

یک لحظه تأمل کرد. ناگهان بالاپوش را به یک سو زد و خود را بر روی زنی که درون بستر خوابیده بود انداخت.

هاجر که در خواب فرو رفته بود همین که جسم سنگینی به رویش افتاد سراسیمه از خواب پرید و فریاد وحشتناکی کشید.

آن مرد دست بر دهان هاجر گذاشت و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

ـ من هستم هاجر. نجات دهنده تو. فریاد نکن. اهل خانه بیدار می‌شوند.

هاجر به تقلا افتاد و با دست‌های خود بر صورت مرد سیاه‌پوست می‌زد.

مرد سیاه‌پوست که به خاطر هاجر جان خویش را به خطر انداخته بود، مجدداً لحن ملایم را پیش کشید و از کنیزک خواست که دست از مقاومت بردارد.

ولی وقتی مشاهده کرد برای رهایی خود تلاش می‌کند... سیلی محکمی به صورتش نواخت... اما هاجر دست بردار نبود... و مقاومت سختی از خود نشان می‌داد.

در همان موقع که فریاد وحشتناک هاجر سکوت خانه را بر هم زد، سلیم ناگهان برخاست و در بستر نشست و از خانخان پرسید:

ـ آیا صدای جیغ زنی را شنیدی.؟

ـ آری مثل این که مورد حمله کسی قرار گرفته. فریادش هول‌انگیز بود.

هر دو سکوت کردند و ناگهان خانخان از بستر بیرون پرید و گفت:

ـ سلیم نکند این غلام سیاه‌پوست هاجر را مورد تعرض قرار داده باشد؟

سلیم پوزخندی زد و گفت:

ـ نه مثل این که صدا از خارج خانه بود... و دیگر شنیده نمی‌شود.

در همین موقع که این دو گوش به خارج اتاق داده بودند، برای دومین بار صدای جیغ هاجر سکوت شب را به هم زد.

خانخان دست به زیر بالشش برد و خنجرش را برداشت و گفت:

ـ سلیم شنیدی صدا از داخل همین خانه و از اتاق هاجر بود... برخیز. و خود شتابان از اتاق بیرون رفت.

به دنبال او سلیم خنجرش را به دست گرفت و به سرعت خود را به خانخان رسانید.

هر دو مانند دیوانگان، بدون این که، توقفی بکنند وارد اتاق هاجر شدند.

در همان لحظه‌ای که در اتاق به شدت به هم خورد و فریاد، ای خیانتکار بی‌شرف از دهان سلیم خارج شد، مرد سیاه‌پوست که با هاجر هنوز درکشمکش بود، وحشت‌زده او را رها کرد و از جا برخاست و به عادت همیشگی دست به کمر برد تا خنجرش را بیرون بکشد... اما متوجه شد خنجر همراه ندارد. در آن واحد تصمیم به فرار گرفت... دل به دریا

زد و به سوی در اتاق که در تاریکی دیده می‌شد دوید... تا با شتاب خود را از آن مهلکه نجات دهد.

وی به وسط اتاق که رسید به سلیم برخورد نمود.

سلیم که خنجر را آماده نگهداشته بود به محض برخورد با مرد سیاه‌پوست خنجر را تا دسته در شکم او فرو کرد.

مرد سیاه‌پوست فریاد هول‌انگیزی کشید و به زمین افتاد.

بر اثر فریاد او اسکندرخان و جافارد که تازه به خواب رفته بودند هراسان از اتاق‌هایشان بیرون پریدند و به جانب اتاق هاجر دویدند.

اسکندرخان فریاد زد:

ـ خانخان چه خبر شده؟

خانخان گفت:

ـ مرد خائن به قتل رسید.

بعد به طرف اتاق اسکندر دوید و شمعدانی را که هنوز می‌سوخت با خود بیرون آورد و داخل اتاق هاجر شد.

به محض این که اتاق روشن شد، همه با منظره دهشت‌انگیزی روبرو شدند مرد سیاه‌پوست غرق در خون افتاده بود و ناله‌های ضعیفی از گلو خارج می‌نمود.

خانخان شمعدان را به دست سلیم که خنجر خون آلود را در دست داشت داد و خود به جانب هاجر رفت.

کنیزک به حال اغماء درون بستر افتاده بود.

اسکندر گفت:

ـ فوراً او را به اتاق خودت ببر.

جافارد که از روبرو شدن با این صحنه غم‌انگیز غرق در حیرت شده بود گفت:

ـ تنها چیزی که به خاطرم نمی‌رسید دیدن این وضع غیر منتظره بود!

خانخان در حالی که هاجر را روی دست از درون بستر بلند کرده بود گفت:

ـ ولی من تا حدی چنین واقعه‌ای را پیش‌بینی کرده بودم و می‌دانستم این غلام پست فطرت چشم از هاجر برنخواهد داشت.

جافارد همراه اسکندرخان از اتاق بیرون رفت و به خانخان که جلوتر از آن دو می‌رفت گفت:

ـ بحمدالله بخیر گذشت و هاجر را به موقع نجات دادی.

خانخان همینطور که از پلکان پایین می‌رفت گفت:

ـ وجود این غلام از همان دقیقه اول مرا ناراحت کرده بود و نسبت به او خوشبین نبودم و حالا باید ممنون سلیم باشیم که هم‌نژاد ناپاکش را از پای در آورد.

همه به اتاق‌هایشان رفتند. سلیم به اتاق دیگر رفت و خانخان و هاجر را تنها گذاشت.

۵۱

هنگامی که اولین اشعه آفتاب بر مناره‌های پایتخت صفوی افتاد، جنب‌وجوشی در دستگاه صدراعظم مشاهده گردید. این جنب‌وجوش به دنبال وقایع شب گذشته باغ صدراعظم صورت می‌گرفت.

صدراعظم که با حیله و نیرنگ و جعل خبر مسموم شدن هاجر موفق به نجات عثمانه از یک مرگ حتمی‌الوقوع شد و پای اسکندرخان را به میان کشید و فرمان دستگیری او را از حضرت ظل‌اللهی دریافت نمود، همان شبانه یعقوب رییس سواران خود را احضار و او را سرزنش نمود به این که تاکنون موفق به دستگیری اسکندرخان نشده است.

یعقوب که تا آن ساعت صدراعظم را از نقشه خویش دائر به دام انداختن اسکندر و یارانش در قلعه تبرک و فرار آنها آگاه نساخته بود، جریان را به عرض رسانید و بیش از پیش موجبات خشم ارباب را فراهم نمود.

صدراعظم با لحن تند و تحقیرآمیزی او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ هیچ فکر نمی‌کردم که تا به این اندازه بی‌لیاقت باشی و از دستگیر ساختن مردی که خیانتکار است خود را عاجز نشان دهی.

یعقوب که انتظار شنیدن چنین سخنانی را از صدراعظم نداشت گفت:

ـ تا آنجا که قدرت داشته‌ام به جستجوی او پرداخته‌ام و حتی شب و روز خانه او را تحت مراقبت شدید مأمورین قرار داده‌ام. ممکن است از شهر خارج شده باشد.

صدراعظم سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ این گفته تو صحیح نیست زیرا کنیزک که تنها مدرک ما علیه اسکندر و رقاصه ترک بود به طور مرموزی از باغ گریخته است و مقارن فرار او یکی از غلامان که سمت نگهبانی او را به عهده داشت نیز مفقود شده است.

صدراعظم مکثی کرد و ادامه داد:

ـ و بدون شک هاجر به دست آن غلام فرار کرده است و اگر به خانه اسکندرخان نرفته باشد مطمئناً در مکانی پنهان شده‌اند که مخفی‌گاه اسکندرخان به شمار می‌رود.

یعقوب اظهار داشت:

ـ من به شما اطمینان می‌دهم که جز چند تن خدمتکار زن و مرد شخص دیگری در خانه

اسکندرخان وجود ندارد.

صدراعظم نگاه ثابتی به رییس سواران خود انداخت و گفت:

ـ فرار کنیز رقاصه ترک وضع ما را وخیم ساخته است. وجود او در دست اسکندرخان حربه‌ای است و مسلماً از وجود کنیز علیه ما استفاده خواهد کرد و آن وقت است که به حضرت ظل‌اللهی ثابت نماید منظور ما جز توطئه و حیله و نیرنگ چیز دیگری نبوده است.

یعقوب که چشم به دهان صدراعظم دوخته بود پرسید:

ـ و حالا می‌گویید چه باید کرد...؟ آیا نقشه‌ای در دست دارید؟

ـ نه هیچگونه نقشه‌ای ندارم جز این که تمام کوشش خود را برای پیداکردن اسکندر به کار ببرم. زیرا حضرت ظل‌اللهی دستگیری او را تأکید کرده است و اگر در این امر تأخیری روی دهد مقام من به خطر خواهد افتاد و عثمانه نیز جان خویش را از دست خواهد داد.

یعقوب گفت:

ـ آنچه که از دست من ساخته بود انجام دادم و اکنون جز عملیات سابق خودکار دیگری از دستم بر نمی‌آید.

یعقوب اضافه کرد:

ـ اشتباه از جانب شما بوده که کنیز را زنده نگهداشتید.

ـ یعنی می‌خواهی بگویی چرا او را نکشتم. در حالی که اگر این کار را می‌کردم مثل حالا مدرکی علیه اسکندر و رقاصه ترک در دست نداشتم و حالا باید چاره‌ای اندیشید و تنها راه چاره دستگیر ساختن اسکندرخان است.

مذاکرات صدراعظم با رییس سواران خود تا طلوع آفتاب ادامه داشت و در پایان یعقوب پیشنهاد کرد تا صبح روز بعد اگر موفق به دستگیری اسکندرخان نشد رقاصه ترک را به قتل خواهد رسانید و به این ماجرا پایان خواهد داد.

صدراعظم فکر او را پسندید و بلافاصله یعقوب روانه کار خود شد.

***

پاسی از شب گذشته سه مرد در حالی که صورت‌هایشان را پوشانده بودند از مجرای آب داخل باغ صدراعظم شدند و کنار دیوار به انتظار یکی از یاران خود نشستند.

طولی نکشید که صدای پایی آنها را متوجه انبوه درختان روبروی محلی که نشسته بودند نمود.

یکی از آنها خفه و آرام نام ظفر را بر زبان راند.

صدایی از درون درختان برخاست:

ـ من هستم اسکندرخان. وحشت نداشته باشید.

آن سه نفر از جا برخاستند و در این موقع ظفر به نزدیک آنها رسید و گفت:

ـ خیلی به موقع آمدید.

جافارد سؤال کرد:
ـ آیا صدراعظم آمده است.؟
ـ آری، و انتظار آمدن عثمانه را دارد.
اسکندرخان گفت:
ـ آمدن او هنوز دیر نشده و با مقررات سخت حرمسرا می‌بایست مخفیانه غرفه خویش را ترک کند. بعد پرسید:
ـ آیا تا آمدن او ما باید در همین نقطه مخفی شویم؟
ظفر فکری کرد و گفت:
ـ این بسته به نظر خودتان است و اگر مایل باشید می‌توانید درون آلاچیقی که در نزدیکی آلاچیق صدراعظم قرار دارد پنهان شوید.
جافارد گفت:
ـ ما کار مهم‌تری در پیش داریم که باید آن را با حزم و احتیاط انجام دهیم.
ظفر با تعجب پرسید:
ـ چه کار مهمی است آیا در خارج از این باغ باید انجام بگیرد؟!
اسکندر پیشدستی کرد و گفت:
ـ آری، و آن ملاقات حضرت ظل‌اللهی است.
ظفر به شنیدن این کلام حیرت‌زده پرسید:
ـ چطور می‌خواهید در این گیرودار حضرت ظل‌اللهی را ملاقات کنید؟
اسکندر گفت:
ـ برای حصول به نتیجه نهایی ملاقات شاه همین امشب باید صورت بگیرد و باید او را به اینجا بیاوریم و خیانت صدراعظم و عثمانه را که شب و روز مشغول توطئه‌چینی علیه من و کریمه هستند ثابت نماییم.
ظفر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ این کار خطرناک و به نظر من غیرممکن است.
جافارد خنده‌ای کرد و گفت:
ـ وحشت نداشته باش ترتیب آن را داده‌ایم و اگر حضرت ظل‌اللهی به اینجا نیاید و از نزدیک خیانت آن دو را مشاهده نکند موفقیتی نصیب ما نخواهد شد.
ظفر گفت:
ـ من حرفی ندارم و تا پایان نقشه شما من نیز در اختیارتان هستم و حالا باید از اینجا شما را به آلاچیق ببرم. زیرا آمدن عثمانه نزدیک است و به مجرد رسیدن او باید دست به کار شوید.
همه به دنبال ظفر به سوی آلاچیقی که او در نظر گرفته بود رهسپار شدند.

ظفر آن سه نفر را درون آلاچیق جای داد و خود برای به دست آوردن اخبار تازه آنها را ترک و به جانب آلاچیق صدراعظم به راه افتاد.

بعد از رفتن او جافارد با لحنی قاطع خطاب به اسکندر گفت:

ـ آیا هیچ فکر کرده‌ای که وجود هاجر برای محکوم ساختن صدراعظم و عثمانه مدرک محکم و غیرقابل انکاری است.؟

اسکندر فکری کرد و گفت:

ـ منظور تو را نمی‌فهمم واضح‌تر بگو.

جافارد دست به پشت اسکندر زد و خنده‌کنان گفت:

ـ عجب فراموش کاری هستی... صدراعظم با علم به این که هاجر از چنگ او گریخته است، برای سرپوش گذاشتن بر این قضیه، به عرض حضرت ظل‌اللهی رسانیده است که هاجر خود را مسموم نموده است. وقتی ما هاجر را در این ماجرا دخالت دهیم و او را ظاهر سازیم، بدون شک صدراعظم از فرط وحشت قالب تهی خواهد کرد.

اسکندر سری تکان داد و گفت:

ـ حضور هاجر در اینجا صلاح نیست و باید او را در وقت دیگری به حضرت ظل‌اللهی معرفی کنیم تا شهادت خود را بدهد.

در این اثنا ظفر شتابان وارد آلاچیق شد.

اسکندر به دیدن او سخن خود را قطع کرد و پرسید:

ـ آیا عثمانه وارد باغ شد...؟

ـ آری سردار، و باید مراقب خود باشید.

اسکندر از آلاچیق بیرون آمد و همراه ظفر به سوی آلاچیق صدراعظم رفت و پس از آن که از پشت شاخ و برگ درختان عثمانه را در کنار صدراعظم دید و اطمینان حاصل کرد که اشتباه نکرده است به سرعت به نزد جافارد و سلیم برگشت و گفت:

ـ خود او است ولی از قیافه هر دوشان پیدا است که مضطرب هستند.

در این وقت ورود ظفر توجه آنها را جلب نمود. اسکندر پرسید:

ـ آیا خبری هست؟

ـ آری سردار، به طوری که عثمانه به صدراعظم اطلاع داد، شب گذشته به دستور حضرت ظل‌اللهی رقاصه ترک را دستگیر و به زندان انداخته‌اند و اکنون سواران برای یافتن شما در تمام شهر پراکنده شده‌اند. حتی شبگردها و داروغه‌ها نیز در جستجو هستند.

اسکندر با شنیدن این خبر آه از نهادش برآمد و خشم و کینه وجودش راگرفت و خطاب به جافارد گفت:

ـ من دیگر بیش از این نمی‌توانم تأمل کنم و اگر همراه من نمی‌آیی خود به تنهایی به پارک شاهی خواهم رفت ولو جانم به خطر افتد باید به هر قیمتی شده حضرت ظل‌اللهی را

ملاقات و جریان امر را به اطلاعش برسانم زیرا هر چقدر سستی به خرج دهیم به زیانمان تمام خواهد شد و ممکن است کریمه در زندان به دست عمال عثمانه مسموم و یا کشته شود.

جافارد برخاست و گفت:

ـ حق با تو است و من آماده حرکت هستم.

بعد خطاب به سلیم گفت:

ـ تا مراجعت ما تو در اینجا خواهی بود.

اسکندر و جافارد به همراه ظفر که به داخل باغ آشنایی کامل داشت به راه افتادند تا آن دو را از راهی که می‌داند به خارج بفرستد.

ظفر آنها را از دری که عثمانه وارد و خارج می‌شد از باغ بیرون کرد و خود مجدداً به محل کارش برگشت.

اسکندر به جافارد گفت:

ـ با گذشتن از این کوچه به میدان شاه خواهیم رسید و از آنجا روانه عالی‌قاپو می‌شویم.

جافارد گفت:

ـ ولی در این موقع حضرت ظل‌اللهی در حرمسرا است و بعید به نظر می‌رسد که هنوز در عالی‌قاپو باشد.

اسکندر در جواب او اظهار داشت:

ـ تنها راه ورود ما و ملاقات با حضرت ظل‌اللهی از همان جا است که به طور علنی تقاضای ملاقات خواهیم کرد.

طولی نکشید که وارد میدان شدند اسکندرخان که سمت راهنمایی جافارد را داشت او را با خود به طرف عالی‌قاپو برد.

نگهبان جلوی در به مجردی که مشاهده کرد دو نفر ناشناس به سوی او می‌آیند با صدای بلند آن دو را مخاطب ساخت و پرسید:

ـ کیستید. و چه می‌خواهید.؟

اسکندر پاسخ داد:

ـ باید نزدیک بیاییم و حاجت خود را بگوییم.

اسکندر به جافارد گفت:

ـ عجله کن کارها بر وفق مراد ما است.

به یک قدمی قراول که رسیدند به آنها فرمان ایست داد و خود جلو آمد نگاه تندی به آن دو انداخت و سر وضعشان را وراندازکرد و با لحن خشنی پرسید:

ـ بگویید حاجتتان چیست.؟

اسکندر بی‌تأمل جواب داد:

ـ قصد ملاقات حضرت ظل‌اللهی را داریم.

قراول ابرویش را درهم کشید و گفت:
ـ بروید صبح بیایید مگر نمی‌دانید حضرت ظل‌اللهی در حرمسرا است و هیچکس را نمی‌پذیرد... زود از اینجا دور شوید.
اسکندر لحن خود را تغییر داد و خیلی محکم گفت:
ـ خبر مهمی است که همین امشب باید به عرض شاه برسانیم زیرا از سر حد آذربایجان خبرهای ناگوار داریم.
قراول از شنیدن این کلام به فکر فرو رفت.
اسکندر او را مهلت نداد و به سخن آمد و گفت:
ـ تفکر لازم نیست ما را به نزد حاجب مخصوص حضرت ظل‌اللهی راهنمایی کن زیرا بیش از این درنگ جایز نیست و تو مسئول عواقب وخیم آن خواهی بود.
جافارد در دنباله سخنان اسکندر اضافه کرد:
ـ هم‌اکنون هموطنان ما مورد تجاوز سپاهیان ترک قرار گرفته‌اند و باید برای نجات آنها کوشش نمود.
قراول گفت:
ـ پس عجله کنید تا شما را به دست یکی از قراولان سپارم.
اسکندر پرسید:
ـ آیا لازم است به قراولخانه برویم؟.
ـ نه، همراه من بیایید.
هر سه نفر داخل عالی‌قاپو شدند. قراول یکی از نگهبانان داخل کاخ را به نزد خود خواند و مطلب را در چند کلمه برای او شرح داد، و به او گفت که اسکندرخان و جافارد را که از هویت آن دو اطلاع نداشت به نزد حاجب مخصوص ببرد.
هنگامی که از راهرو گذشتند. جافارد سر به گوش اسکندرخان گذاشت و گفت:
ـ تا اینجا نقشه ما با موفقیت همراه است و خدا کند تا به آخر به همین نحو پیش برود.
اسکندر لبخندی زد و گفت:
ـ تنها چیزی که تجسم آن برای من هراس‌انگیز است روبرو شدن با حضرت ظل‌اللهی و بیان مطلب است.
جافارد گفت:
ـ بهتر نیست قبلاً حاجب مخصوص را از نیت و منظور خویش آگاه نماییم.؟
اسکندر با آرنج به پهلوی رفیقش زد و گفت:
ـ باید دید چه پیش می‌آید. و اگر لازم شد قضیه را به حاجب خواهیم گفت والا در تقاضای شرفیابی اصرار خواهیم کرد.
ـ ولی اگر حاجب علت شرفیابی ما را در این وقت شب سؤال کرد، چه خواهیم گفت.؟

اسکندر زیر چشم نگاهی به جافارد انداخت و جواب داد:

ـ حق با تو است باید حاجب را در جریان گذاشت ولی نه آنطور که هست.

قراول که چند قدم جلوتر از آنان می‌رفت جلوی اتاقی ایستاد و چند ضربه به در نواخت. لحظه‌ای بعد در باز شد و خواجه‌ای سر بیرون کشید و نگاهی به جافارد و اسکندرخان انداخت و سپس از قراول پرسید:

ـ اینها کیستند. و چه می‌خواهند.؟

قراول اظهار داشت:

ـ قصد ملاقات حاجب مخصوص حضرت ظل‌اللهی را دارند از آذربایجان آمده‌اند.

خواجه به محض شنیدن این خبر به درون اتاق رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

ـ داخل شوند.

قراول به اسکندر و جافارد که پشت‌سرش ایستاده بودند اشاره کرد و آن دو داخل اتاق شدند.

خواجه، آن دو را از راهرویی عبور داد و همراه خود وارد اتاقی که حاجب مخصوص با لباس خواب در وسط آن ایستاده بود و انتظار ورود آنها را داشت نمود.

حاجب به دیدن آن دو اسکندر را شناخت و قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفت و قبل از آن که سخن آغاز نماید خواجه را از اتاق بیرون فرستاد. بعد نزدیک اسکندر رفت و گفت:

ـ تو هستی اسکندر، اینجا چه می‌کنی...؟ مگر نمی‌دانی دربدر عقب تو می‌گردند تا دستگیرت نمایند. چگونه جرأت کردی اینجا بیایی.

اسکندر لبخندی بر لبانش نقش بست و دست بر شانه حاجب گذاشت و با لحن آرامی گفت:

ـ آمده‌ام تا شاه را از قضایای نامطلوبی آگاه سازم و ثابت نمایم که بی‌گناه هستم و خیانتکار شخص دیگری است که همه چیز را وارونه جلوه داده است.

حاجب نگاه ثابتش را از اسکندر برگرفت و گفت:

ـ حضرت ظل‌اللهی در حرمسرا و در غرفه یکی از بانوان استراحت کرده است.

اسکندرخان گفت:

ـ پس عجله کنید و وسایل ملاقات مرا فراهم سازید والا فرصت از دست می‌رود و دیگر او را به چنگ نخواهیم آورد و این شما هستید که می‌توانید در هر موقع شاه را ملاقات کنید.

حاجب گفت:

ـ بیم آن را دارم که حضرت ظل‌اللهی از دیدن تو به خشم آید و همان دم دستور توقیفت را صادر کند.

اسکندر بی‌تأمل گفت:

ـ این به عهده شما است که جلوی خشم شاه را نسبت به من بگیرید. زیرا در حالت خشم حقیقت معنی و مفهومی ندارد.

حاجب فکری کرد و گفت:

ـ بسیار خوب صبر کنید تا لباس بپوشم... شما همین جا بمانید تا مراجعت نمایم.

چند دقیقه بعد حاجب از اتاق خویش بیرون آمد و به سوی حرمسرا به راه افتادند.

***

شاه‌عباس تازه به خواب رفته بود که چند ضربه متوالی به در خوابگاه خورد و او را از خواب بیدار کرد.

بانویی که افتخار همخوابگی داشت از بستر برخاست و به پشت در رفت و سؤال کرد و وقتی حاجب خود را معرفی نمود، شتابان به نزد شاه برگشت و اظهار داشت:

ـ حاجب مخصوص قصد ملاقات فوری دارد.

شاه‌عباس که دستور داده بود مهم‌ترین اخبار مملکت را در هر موقع از شب و یا روز به اطلاع او برسانند هراسان شد و فوراً از بستر بیرون آمد و دستور داد فوراً حاجب را وارد خوابگاه کنند و خود با جامه خواب به قدم زدن مشغول شد.

دقیقه‌ای بعد حاجب مخصوص تعظیم‌کنان وارد خوابگاه شد.

ـ ها، حاجب چه امر مهمی آمدن تو را به اینجا ایجاد کرد؟!

ـ قربان مطلب محرمانه‌ای است.

شاه فوراً به همسر خود اشاره کرد و او از غرفه بیرون رفت و بعد به حاجب گفت:

ـ درگفتن آزاد هستی.

حاجب قدمی پیش گذاشت و به طور سربسته آمدن اسکندرخان را که تقاضای ملاقات دارد به عرض رسانید.

شاه از شنیدن نام اسکندرخان قیافه‌ای خشمگین به خود گرفت و گفت:

ـ چه می‌گویی حاجب؟ اسکندر تقاضای ملاقات ما را دارد؟ چطور جرأت کرده است به اینجا بیاید. فوراً دستور بده او را دستگیر نمایند.

ـ خیر قربان چنین فرمانی صلاح نیست. بدون شک و به طوری که اظهار می‌دارد قضیه محرمانه و مهمی را می‌خواهد به عرض برساند والا با پای خود به اینجا نمی‌آمد.

شاه‌عباس به فکر فرو رفت و نزدیک به چند دقیقه به همین حال باقی بود سپس سر برداشت و گفت:

ـ حتماً می‌خواهد تقاضای عفو نماید.

ـ خیر قربان گویا قصد شناساندن خائن حقیقی را دارد.

ـ خائن حقیقی؟!

ـ آری قربانت گردم، اسکندرخان بی‌گناه است که به اینجا آمده.

شاه به عجله لباس خود را پوشید و به حاجب گفت:
ـ بیا برویم شاید گفته تو حقیقت داشته باشد.
اسکندر در حالتی متلاطم و مضطرب غوطه‌ور بود و مرتباً در طول اتاق قدم می‌زد و سعی داشت که هنگام برخورد با شاه تسلط بر خویشتن را از دست ندهد.
جافارد اضطراب و نگرانیش کمتر از اسکندر بود ولی به وضوح در هم و پیچیده بود و با خود می‌اندیشید که اگر اسکندر راکه با پای خود به دام افتاده است دستگیر سازند تکلیف او در این قضایای تاریک چیست؟
آن دو در این افکار بودند که ناگهان در اتاق باز شد و شاه‌عباس در حالی که حاجب مخصوص همراهش بود وارد شد.
اسکندر و جافارد به مجرد شنیدن صدای باز شدن در به آن سو متوجه شدند... و وقتی شاه را در برابر خود دیدند تا به زانو خم شدند.
ـ اسکندر نمک‌نشناس تقاضای عفو خود را داری؟ زود بگو.
اسکندر سر برداشت و گفت:
ـ قربان خاک پای همایونت گردم. برای اثبات بی‌گناهی خویش به اینجا آمده‌ام.
ـ یعنی می‌خواهی بگویی آنچه درباره تو شنیده‌ام شایعات ساختگی است؟
ـ آری قربانت گردم. خائن کسی است که در باغ خود بساط عیشی به راه انداخته و مشغول توطئه‌چینی است.
شاه نگاه غضب‌آلودی به قیافه اسکندر که برافروخته گردیده بود انداخت و گفت:
ـ چه می‌گویی اسکندر؟ صریح و روشن حرف بزن... بگو منظورت از آمدن به اینجا چیست و چه راز مهمی را می‌خواهی بگویی؟
اسکندر نگاهی به پیرامون خود افکند و سپس سر راست گرفت و گفت:
ـ خدمات صادقانه من بر حضرت ظل‌اللهی پوشیده نیست. من پیمان وفاداری و فداکاری را هیچگاه نقض نکرده و راه خطا نپیموده‌ام اما آن کس که به دسائس و حیله و تزویر موفق گردید خشم ظل‌اللهی را نسبت به جان‌نثار برانگیز و فرمان دستگیری مرا صادر کند، خائن بالفطره‌ای است که اکنون در باغ خود با عثمانه همسر سلطان به عشق‌بازی مشغول است.
اسکندر که دست از جان شسته بود گفت:
ـ این مرد خائن صدراعظم است. جان‌نثار حاضر است که خیانت او و عثمانه و دسائس آن دو را به ثبوت رساند.
شاه‌عباس با همان لحن خشم‌آلودش گفت:
ـ اگر ادعای تو حقیقت نداشته باشد همانجا دستور خواهم داد جلاد در حضور ما سرت را از تن جدا کند.

اسکندر که در حالت عجیبی به سر می‌برد و ترس و وحشت را از خود دور کرده و با صراحت تمام صحبت می‌کرد گفت:

ـ به خدای بزرگ سوگند یاد می‌کنم که اگر خلاف گفته‌هایم ثابت شد با دست خویش خود را هلاک خواهم ساخت.

شاه‌عباس نگاهی به حاجب که پشت‌سرش بود انداخت سپس گفت:

ـ حاجب، تو هم با ما بیا... تا قضاوت به عهده تو باشد.

شاه‌عباس در حالی که دست به قبضه شمشیرش گذاشته بود از اتاق حاجب بیرون رفت و به دنبال او دیگران نیز محل خود را ترک کردند.

اسکندرخان از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید زیرا پیروزی بزرگی به دست آورده بود و اکنون می‌رفت تا آخرین مرحله نقشه‌اش را به انجام رساند.

شاه هنگام خروج از عالی‌قاپو به حاجب گفت:

ـ دستور بده باغ صدراعظم را محاصره کنند.

حاجب، رییس قراولان راکه شنیده بود شاه از اندرون خارج و در عالی‌قاپو به سر می‌برد و خود را در خط سیر قرار داده بود به نزد خود فرا خواند و گفت:

ـ فوراً عده‌ای از قراولان را در اطراف باغ صدراعظم بگمارند.

همه به همراه شاه از عالی‌قاپو خارج شدند بین راه شاه از اسکندرخان سؤال کرد:

ـ از کدام در وارد باغ شویم؟

اسکندر پاسخ داد:

ـ از در داخل کوچه که ورود ما را متوجه نخواهند شد.

جلوی در باغ که رسیدند اسکندر و جافارد شمشیرهایشان را از نیام کشیدند و در امتداد راهی که آنها را به وسط باغ و محل آلاچیق‌ها هدایت می‌کرد به حرکت درآمدند.

به چند قدمی آلاچیق مخصوص صدراعظم که رسیدند صدای خنده مستانه صدراعظم و عثمانه شنیده شد.

شاه صدای خنده هر دو را شناخت. رنگ چهره‌اش برافروخته گردید و آثار یک خشم موحش در چشمانش ظاهر گردید.

شاه نگاهی به اسکندرخان که پشت‌سرش ایستاده بود انداخت و گفت:

ـ هر چند هنوز آن دو را ندیده‌ام ولی می‌توانم بگویم که حق با تو است.

بعد به راه افتاد. آلاچیق که تا این موقع از پشت درختان دیده نمی‌شد نمایان گردید. همه آشکارا عثمانه را دیدند که در آغوش صدراعظم لمیده بود و جامی شراب در دست داشت.

شاه از دیدن این صحنه چنان آتش خشمش زبانه کشید که عنان اختیار را از کف داد و به سوی آلاچیق رفت و در حالی که شمشیرش را از نیام می‌کشید فریاد زد:

ـ ای پست‌فطرتان خائن... بر جای خود حرکت نکنید.

صدراعظم و عثمانه که در حالت خوشی فرو رفته بودند، به شنیدن فریاد شاه از جا پریدند و همین که با قیافه غضبناک شاه روبرو شدند، رنگ رخسارشان پرید و دست و پایشان به لرزه افتاد.

شاه جلو رفت و ناگهان ایستاد و گفت:

ـ نه دست‌های خود را به خون خائنینی چون شما دو نفر آلوده نمی‌کنم. باید ناظر کشته شدنتان باشم.

بعد حاجب را صدا کرد و به او دستور داد فوراً میرغضب مخصوص را همانجا حاضر کند.

اسکندر جلو رفت و گفت:

ـ قربان اجازه بدهید جان‌نثار خود وظیفه میرغضب را عهده‌دار شوم زیرا این شخص باید به دست من کشته شود. او کسی است که نقشه ربودن همسر مرا به دست قورچی‌باشی طرح کرده بود و نامه به خط او هنوز موجود است.

شاه‌عباس که از شدت خشم و نفرت به خود می‌پیچید گفت:

ـ نظیر این شواهد و مدارک حالا دیگر به کار نمی‌خورد زیرا خیانت او جلوی چشمانمان قرار دارد... بگذار این خیانتکار زودتر به سزای خود برسد.

اسکندر مجدداً به سخن آمد و در حالی که اشاره به عثمانه می‌کرد گفت:

ـ این زن مدت‌ها است که راه خیانت را طی می‌کند و حضرت ظل‌اللهی اگر درست دقت کرده باشند، متوجه خواهند شد که عثمانه با آشنایی کاملی که به این باغ داشت قبله‌عالم را به اینجا راهنمایی کرد... و همین امر نشانه آن است که وی از مدت‌ها قبل منحرف بوده.

اسکندر اندکی تأمل کرد و ادامه داد:

ـ و آن وقت علیه دیگران توطئه‌چینی می‌کند و با حیله و تزویر نقشه از بین بردن دیگران را طرح می‌کند.

طولی نکشید که میرغضب مخصوص وارد باغ شد.

شاه‌عباس با دیدن او با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ فوراً این دو نفر خائن را در حضور ما سرشان را از تن جدا کن... تا آتش کینه و نفرتمان خاموش شود... و بعد منیف آغا خواجه‌باشی خائن و بی‌شرف را به سزای خیانتش برسان.

میرغضب به یک چشم برهم زدن صدراعظم را که یارای حرف زدن نداشت بر روی زمین انداخت و با یک ضربت سرش جلوی را پای شاه انداخت و سپس سراغ عثمانه که نیمه‌مرده بود رفت و او را هم به دنبال صدراعظم فرستاد.

شاه با نوک پا به سرهای بریده زد و سپس عازم خروج از باغ شد.

هنگامی که جلوی عمارت عالی‌قاپو رسیدند، شاه‌عباس اسکندر را مورد لطف و محبت قرار داد و گفت:

ـ بامداد فردا به حضور ما بیا تا منصبی عالی که در شأن و مقامت می‌باشد به تو واگذار کنیم.

همان شبانه اسکندرخان که از خوشحالی روی پا بند نبود، عده‌ای از نگهبانان کاخ شاهی را به همراهی سلیم به خانه یعقوب فرستاد تا او را به خونخواهی جمال به قتل رسانده و سرش را برای او بیاورد.

بعد خودش به اتفاق جافارد در حالی که مست باده پیروزی بود راه خانه‌اش را پیش گرفت اما جافارد او را به خانه خود برد و متذکر شد که خانخان و هاجر منتظر شنیدن خبر کشته شدن صدراعظم و عثمانه هستند.

ساعتی به صبح مانده سلیم وارد خانه جافارد شد و از درون توبره خون‌آلود سر بریده یعقوب را جلوی پای اسکندرخان انداخت.

هاجر به دیدن آن جیغی کشید و روی از آن برگرفت.

اسکندرخان به خانخان گفت:

ـ آیا حالا خاطر انتقام‌جویانه‌ات با کشته شدن یعقوب آسوده شد؟

خانخان سری تکان داده گفت:

ـ اکنون همه ما شاهد پیروزی و موفقیت بزرگی هستیم که دشمنان خطرناک خود را برای همیشه نابود کردیم و بار دیگر حیثیت از دست رفته را به دست آورده‌ایم و اکنون می‌توانیم ادعا کنیم که دوستانی وفادار و فداکار هستیم... که در مراحل خطرناک و باریکی به حمایت یکدیگر برخاسته‌ایم.

اسکندرخان صورت جافارد را بوسید و گفت:

ـ همانطور که در اینجا وفاداری خود را به ثبوت رساندی باید در پیدا کردن ریحان که تمام این ماجراها به خاطر او به وجود آمده است از هیچگونه کمک نسبت به من دریغ ننمایی...

جافارد گفت:

ـ من به قول خود عمل خواهم کرد اما حالا نگران کریمه هستم که چندی است از او خبری نداریم و معلوم نیست بعد از مفقود شدن هاجر بر او چه گذشته است...؟

اسکندرخان گفت:

ـ این وظیفه هاجر است که در اولین فرصت از بانوی خود خبر مسرت‌بخشی به ما بدهد.

هاجر از این که مجدداً به دیدار کریمه نائل می‌شد از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، برخاست تا آماده عزیمت به حرمسرا شود...

ساعتی بعد از رفتن هاجر، اسکندرخان به خانه خود رفت تا از آنجا نیز به حضور ظل‌اللهی شرفیاب گردد.

هنگامی که وی به حضور شاه‌عباس رسید مورد تفقد و محبت قرار گرفت و از خدمات

صادقانه‌اش تمجید فراوان شد.

اسکندرخان از حضرت ظل‌اللهی استدعا نمود که به او اجازه داده شود برای یافتن ریحان همسر خویش به عثمانی سفر کند.

شاه که از جریان امر به خوبی آگاهی داشت، تقاضای سردار خود را با خوشرویی پذیرفت و وعده همه‌گونه کمک و مساعدت به او نمود و همان دم دستور داد تا اسکندرخان را به نام نماینده رسمی ایران به دربار عثمانی اعزام دارند...

دوستان اسکندرخان این خبر را با خوشحالی زایدالوصفی استقبال کردند و به دستور سردار جوان خود مهیای سفر خویش گردیدند...

شب قبل از حرکت به سوی عثمانی، ملاقاتی میان کریمه و اسکندر در خانه اسکندر روی داد، که دو دلداده شب را تا صبح کنار هم بسر بردند و در آغوش هم به خاطر جدایی اشک‌ها ریختند و با این که هر دو مایل بودند در این سفر با هم باشند لکن موقعیت اسکندرخان و همچنین کریمه این تمایل آنها را غیرممکن ساخته بود.

کریمه در حالی که در آغوش اسکندر جای گرفته بود و اشک می‌ریخت به سختی حاضر به ترک او بود، اما خواهی نخواهی با حالت متفکر و گرفته از او جدا شده و اشک‌ریزان به سوی حرمسرا که از آن پس در حکم زندان برای او بود رهسپار گردید.

اسکندرخان نیز پس از این آخرین دیدار و غروب آن روز به همراهی جافارد و خانخان و سلیم و چند تن از غلامان راه عثمانی را پیش گرفت و در راه سرنوشت تازه‌ای قدم برداشت.

قهرمانان داستان شب‌زنده‌داران در کتاب «قصرسیاه» که حاوی صحنه‌های حیرت‌انگیز و مبارزات عشقی اسرارآمیز در قصرهای استانبول و جنایاتی که به همراه این مبارزات صورت می‌گیرد بار دیگر شما را با حوادثی شگفت‌آور و پرهیجان روبرو خواهند نمود.

دوره ۱۴۰۰۰ تومان